لغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

اژدها - اسحاق.

تهران سال ۱۳۳۰ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس.

و رجوع به اژدها دوش شود. || . تنین . اژدر (علم‌الفلك). رجوع بکلمهٔ ثوابت در همین لغت نامه شود . || . (ص) شجاع و دلاور (جهانگیری) (برهان) (شعوری) :

همیدون بدل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم نا امید
گراید ونکه از چنگ این اژدها [رستم]
بریده پی‌وپوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر زنام آوران
به بینند رویم بمازندران .
فردوسی .

اگر شاه کاوس یابد رها
تورستی زچنگ بد اژدها [رستم]
وگرنه بیارای جنگ مرا
بگردن بنه پالهنگ مرا .
فردوسی (پیام رستم بشاه‌ها ماوران) .

شه چو در رهگذر بلا را دید
اژدها شد چو اژدها را دید .
نظامی .

||خشمگین . (شعوری). قهرآلود(برهان). || پادشاه ظالم [عموما] (جهانگیری) (برهان) ||نوعی آتشبازی.(آنندراج) :

چو آن پرفسون بردافسون بکار
زدم اژدها ریخت تخم بهار .
وحید در وصف آتشباز .

|| دیو (۱) :

نشاید کزین پس چمیم وچریم
دگر خویشتن تاج را پروریم
که‌شاه‌جهان[کاوس]دردم‌اژدها[دیوسفید]است
برایرانیان برچه مایه بلاست .
فردوسی .

|| مثل اژدها ، پرخوار .|| شوخ دیده . || اژدهای پرنده (در کتاب اشعیا ۱۴ : ۲۹ و ۳۰ : ۶)آمده‌است ومؤلف قاموس مقدس گوید : باید دانست که تشبیهی که در این آیه کرده است‌از روی مجاز است‌وحقیقة مقصود افعیهای صحرائی‌است که در سرعت جریان و حمله مشهورند . (قاموس کتاب مقدس) .

اژدهاپاره . [اَ دَ رَ] (ص) یا اژدها پاره ، مانند اژدها . یاآنکه سروکارباژدها دارد ، و مجازاً ، ضحاك :

فریدون بآن اژدها پاره مرد
بآن قوت اژدهایی چه کرد .
نظامی .

اژدهاپیکر . [اَ دَ پَ كَ] (ص) که در شکل وهیئت مانند اژدها باشد :

شنودند کانجایکی مهترست
پراز هول‌شاه اژدهاپیکرست .
فردوسی .

توشاهی وگر اژدهاپیکری
بباید بدین داستان داوری .
فردوسی (قول کاوه بضحاك) .

بطمع بزرگیم بدهی بباد
بدان اژدها پیکر دیوزاد .
اسدی .

||که نقش اژدها دارد :

درفشش ببین اژدها پیکراست
بر آن نیزه بر ، شیر زرین‌سراست .
فردوسی .

اژدهاچشم . [اَ دَ چِ] (ص) که دیدهٔ چون دیدهٔ اژدرها دارد یاشوخ‌چشم :

نخواهیم برگاه ضحاك را
مرآن اژدها چشم ناپاك را .
فردوسی .

اژدهاخوی . [اَ دَ] (ص) تندخوی. زشت خلق :

که این اژدهاخوی مردم خیال
نهنگی است کآورده برماوبال .
نظامی .

اژدهادل . [اَ دَ دِ] (ص) که‌دل‌چون اژدرها دارد . قوی‌دل ، پرجرأت :

بینی‌ازاژدها دلان‌صف‌زدگان چومورچه
خانهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه .
خاقانی .

اژدهادوش . [اَ دَ] (ص) لقبی ، که ضحاك را داده اند بدانجهت که از دوش او دومار رسته بود :

بدید او [کاوه] چوبدمهد ضحاك‌را
چنان اژدها دوش ناپاك را .
فردوسی .

نخواهیم برگاه ضحاك را
مرآن اژدها دوش ناپاك را.
فردوسی .

رجوع به اژدهاو(دوش‌اژدها) شود.

اژدهاسار . [اَ دَ] (ص) اژدها سر ، که سری مانند اژدها دارد :

نگه‌کرد شاه آن یلی یال‌وبرز
بکف کوه کوب‌اژدهاسار گرز .
اسدی .

اژدهافش . [اَ دَ فَ] (ص) اژدر مانند . همچون اژدرها . اژدها منظر .اژدر صورت :

کی اژدهافش بیامد چوباد
بایران زمین تاج برسر نهاد .
فردوسی .

بدان اژدهافش یل نامدار
فزون گردشد مردم ازصد هزار.
اسدی .

|| ضحاك :

بایوان ضحاك بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان .
فردوسی .

برآمد براین روزگاری دراز
که شد اژدهافش بتنگی‌فراز
خجسته فریدون زمادر بزاد . . .
فردوسی .

بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست .
فردوسی .

|| رایت اژدها شکل :

وزآن رستمی اژدهافش درفش
شده روی‌خورشید‌تابان‌بنفش.
فردوسی .

یکی اژدهافش درفشی بپای
تو گفتی همی اندرآید زجای .
فردوسی .

پدید آمد آن اژدهافش درفش
شب تیره و وروی گیتی بنفش.
فردوسی .

همانگه یکی اژدهافش درفش
پدیدآمدو گشت گیتی بنفش .
فردوسی .

زدیبا یکی سبز پرده سرای
یکی اژدهافش‌درفشی بپای .
فردوسی .

سپهدار با اژدهافش درفش
بروکرده ازگرد گیتی بنفش .
اسدی .

درفشیش داد اژدهافش سیاه
جهان پهلوان‌خواندش اندر سپاه .
اسدی .

درآورد پیش اژدهافش درفش
شد از تیغ هامون چو گردون بنفش .
اسدی .

اژدهاك . [اَ ژْ دَ] [ا خ] ضحاك (جهانگیری) ضحاك ماران . (برهان) . ازدهاك . آژی دهاك . اَزی دهاك . ازدهاق(معرّب) . طبری گوید : بیوراسب، وهوالازدهاق والعرب تسمیه‌الضحاك فتجعل الحرف الذی بین‌السین والزای (۲) فی الفارسیة ضاداً والهاء حاءً والقاف کافا :

ایا شاهی که ملك تو قدیم است
نیابت برد تخت از اژدهاکا .
دقیقی .

جمشید تاج دار بیك اره سربرید
ده آك اژدهاك اسیر دومارشد .
عبدالقادر نائینی .

ضحاك بیوراسپ . . . و پارسیان ده آك گفتندی ازجهت آنکه ده‌آفت و رسم‌زشت در جهان آورد ازعذاب وآویختن و فعلهاء پلید ، و آك را معنی زشتی وآفت است ، پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد ، ضحاك ، یعنی خندناك ، واژدهاك نیزگفتند سبب آن علت بود که بر کتف بود ، یعنی اژدهااند که مردم را بیوبارند . (مجمل ـ التواریخ والقصص ص ۲۵ ـ ۲۶) رجوع

(۱) فهرست ولف .

(۲) یعنی ، ژ .

بضحاک و داستانهای ایران قدیم تألیف مرحوم پیرنیا ص ۲۱-۲۲ شود .

|| آستیاکس ، اژدهاک - آخرین پادشاه سلسلهٔ ماد. اسم این شاه‌را هرودت آستیاکس نوشته و کتزیاس آستی گاس . راجع باسامی پادشاهان ماد هشت جدول بدست آمده، پنج از هرودت وسه از کتزیاس . درسه جدول از هشت جدول مذکوراسم این شاه‌اژدهاک نوشته شده ، نبونید پادشاه بابل اسم او را ایخ تو ویکو نویسانده و محققاً معلوم نیست که آستیاکس ، آستی گاس ونیزایخ تو ویگو مصحف چه‌اسمی است ، ظن قوی این‌است که‌مصحف‌اژدهاک‌می باشد،زیرا مار آپاس(۱) مورخ ارمنستان هم اسم او را چنانکه‌بیاید آشداهاک نوشته که همان اژدهاک است ، بهر حال او پسر هووخشتر بود و مدت سلطنتش موافق روایات هرودت از ۵۸۴ تا ۵۵۰ ق . م درزمان اودولت‌ماد‌منقرض شد و وقایع چنین بود :

اوضاع آسیای غربی - وقتی که این شاه بتخت نشست ، دولت ماد بزرگترین دولت آسیای غربی بشمار میرفت و ابهتی ، که هووخشتر بماد داده بود دلالت میکرد براینکه‌این دولت آتیهٔ درخشان‌تری‌خواهد داشت ، ولی بر خلاف انتظار ، چنانکه در جای خود بیاید ، دیری‌نگذشت ، که‌دولت مزبور بدست کوروش بزرگ منقرض شد (۵۵۰ ق . م) .

اژدهاک در بدو سلطنت خود خواست بجهانگیریهای هووخشتر ادامه دهد ، ولی بزودی دریافت ، که اوضاع آسیای غربی وموقع دول همجوار مانع از اینکار است ، زیرا اگر او میخواست از طرف مغرب توسعه یابد میبایست با دولت لیدی و بابل بجنگد . دولت اولی بواسطه زحمات آلیات و کرزوس قوی‌بود، بایونانیها ومصرروابط دوستانهٔ محکمی داشت وبعلاوه دختر آلیات ملکهٔ ماد بود . بابل هم پادشاهی داشت ، مانند بخت‌النصر فعال و با اراده ودرافتادن باچنین سلطانی صلاح ماد نبود ، بخصوص که خواهر اژدهاک ملکه ماد بشمارمیرفت . ازطرف دیگر لیدیه وبابل‌هم ، چون‌قوت مادرامی دیدیدند نمیخواستند بهانهٔ برای جنگ ایجاد کنند .

این بود که تقریباً در مدت سی سال صلح وآرامش مختل نشد ودر اینمدت بخت‌النصر استحکامات بابل را قوی کرد و این‌شهر را باندازهٔ آراست ، که بابل مجدداً مقام سابق خود را باز یافت و آنرا عروس شهرها و پایتخت آسیا گفتند . بعد از بخت‌النصر دوم ، در میان جانشینان‌او کسی پیدا نشد ، که‌کارهای او را دنبال کند . نفاق داخلی ، که بواسطهٔ وجود بخت‌النصرقوی‌وبا اراده موقتاً فرو نشسته بود ، مجدداً شروع شد ، چند نفر بتخت نشسته بزودی کشته شدند یادر گذشتند و بالاخره کاهنان بابل‌شخصی‌را نبونید (به بابلی نبونه‌ خید) نام ، که از خانوادهٔ سلطنت نبود ، بتخت نشاندند . از لوحه‌هائی، که دربابل‌یافته‌اند، معلوم میشود، که پدر این شخص کاهن معبد (سین) یعنی رب‌النوع ماه در حرّان بوده و شاید قرابتی باخانوادهٔ سلطنت آسور داشته . بهرحال او شخصی نبود ، که بتواند در چنین موقع باریک دولت بابل‌را اداره کند وفقط ازاین جهت او را بتخت نشاندند ، که در کنکاش کاهنان برضد" پادشاه قبل شرکت داشت .

باوجود این سستی داخلی آرامش بابل بواسطه ابهتی که دولت مزبور در زمان بخت‌النصر یافته بود ، دوام داشت : سوریه حرکتی نمیکرد ، حتی‌صور ازبابل‌میخواست کسی را برای پادشاهی بدانجا بفرستد و مصرهم بمستملکات بابل طمع نمیورزید ، ولی دولت ماد ، که بخوبی از اوضاع‌داخلی بابل آگاه بود ، موقع را مناسب دید ، که خیال دیرین خود را راجع به‌توسعهٔ مملکت ازطرف مغرب بموقع‌عمل بگذارد و پادشاه ماد باقشونی‌داخل‌بین‌النهرین گردید کیفیات این جنگ معلوم نیست و حتی نمیدانیم مصادمهٔ بین فریقین روی داده یا نه ، ولی از لوحه‌های نبونید پیداست ، که او ازاین پیش‌آمد بسیار مکدر بوده ، ولی‌نه‌ازجهت سیاسی ، بلکه از این جهت ، که نیت او در تعمیر معبد (سین) در حران به تأخیر افتاده بود . لوحه‌های او غالباً پراست از اطلاعات راجعه به آثار عتیقه بابل ، بمعابد و استوانه‌هائی که در پی‌های معابد قدیم می‌یافت و نیز راجع بسلاطین بسیار قدیم بابل واکد و غیره . ازقشون کشی پادشاه مادهم ، اگر اطلاعی میدهد ، بطور اجمال وبمناسبت معبدحران‌است.ازیک‌لوحه اوچنین مستفاد میشودکه اگر کوروش برپادشاه ماد خروج نکرده‌بود ، جنگ ماد وبابل امتداد مییافت .

قیام کوروش برپادشاه ماد. راجع باین واقعه اسنادی که وجوددارد‌عبارت‌است ازنوشته‌های مورخین قدیم مانند هرودوت ، کتزیاس‌وغیره که چون بیشترراجع به‌صباوت وجوانی کوروش وکارهای‌اواست، جایش‌در تاریخ دورهٔ پارسی‌است وبیاید. تفاوتهائی‌هم درنوشته‌های مورخین دیده میشود، که در جای‌خود ذکر خواهد شد خلاصهٔ تمام این نوشته‌ها این است ، که کوروش بر پادشاه ماد یاغی شد و درنتیجه جنگ یا جنگهائی همدان را گرفته دولت ماد را منقرض کرد ، فقط گزنفون ، چنانکه درموقع خود ذکر خواهد شد، تسلط کوروش را برماد بطور دیگر شرح داده . بالاتر گفته شد ، که در حفریات بابل لوحهٔ از نبونید بدست آمده پادشاه بابل دراین لوحه مفاد خوابی را ، که دیده ، بیان و در آخر آن اشاره به بهره مندی کوروش وانقراض ماد میکند این است مفاد لوحه : « مردوک ، آقای بزرگ و [سین] ، یعنی نور آسمان و زمین ، ازدوطرف من‌ایستاده‌بودند. مردوک بمن‌گفت ، نبونید پادشاه بابل ، آجر تهیه کن و معبد [اخول خول] را بساز ، تا [سین] آقای بزرگ ، در آنجا سکنی گزیند من باکمال فروتنی بمردوک آقای خدایان، گفتم، معبدی‌را، که تونشان‌میدهی، مادی‌ها وقشون‌بسیار آنها محاصره کرده‌اند. مردوک بمن‌جواب داد ، مادیهائی، که تو از آنها سخن میرانی ، دیگر وجود ندارند ، چنانکه مملکت ، پادشاه و اعوان وانصار او دیگر وجود ندارند . در سال سوم ، آنها [یعنی پارسیها] به جنگ‌او [یعنی پادشاه ماد] رفتند و کوروش پادشاه [انشان] ، خادم جوان او ، [یعنی مردوک] باقوای خودافواج‌مادی‌را متفرق کردوایخ توویکو پادشاه ماد را ، اسیر کرده بمملکت خود فرستاد » نبونید ازاین پیش‌آمد غیر مترقب مشعوف‌بود ، چه می‌پنداشت ، که‌این واقعه او را به اجرای خیال خود ، یعنی تصرف حرّان وساختن‌معبدی برای[سین] درآنجا نزدیک کرده و نمیدانست ، که چند سال بعد خود بابل هم بدست کوروش خواهد افتاد. از مضمون لوحه چنین استنباط میشود ، که مادیها دراین‌جنگ نسبت‌به بابلیها بهره‌مند بوده‌اند و قیام کوروش برماد موقتاً بابل را از دست رقیب قوی خلاصی بخشیده .

در بارهٔ اژدهاک (ایخ توویکوی‌بابلی‌ها یا آستیاکس یونانی ها) نمیتوان‌قضاوت کرد، زیرا نوشته های مورّخین قدیم نسبت‌به‌او متضاداست ، هرودوت‌اوراجابرو شدیدالعمل دانسته ، کتزیاس بعکس او را پادشاهی رئوف‌معرفی کرده ونیکلائوس دمشقی اورا ستوده. بعضی‌مانند نلد که عقیده دارند ، که نوشته های هرودوت راجع بآخرین پادشاه ماد از گفته‌های خانوادهٔ (هارپاگ)

(1) Mar Apas Catina.

وزیرایخ‌توویکو است وچون این خانواده، چنانکه بیاید، دشمن‌شاه ماد بود، اورا بد توصیف کرده. اما گفته های نیکلائوس دمشقی را هم اغراق آمیز میدانند نتیجه این میشود، که راجع به شخص آستیاك یا اژدهاك از جهت فقدان مدارك صحیحه نمیتوان چیزی گفت. در پایان این مبحث لازم‌است علاوه کنیم: مارآپاس کاتینامورخ ارمنستان عقیده داشت، که‌اژدهاك درجنگی باتیگران پادشاه ارمنستان ودوست کوروش بقتل رسید. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۸-۲۲مستخرج از کتاب موسی خورن)، ازجهت دوستی تیگران‌با کوروش، اژدهاك پادشاه ماد، ازپادشاه ارمنستان ظنین شد. شبی خوابی دید بس هولناك، که بروحشت او افزود ودرنتیجهٔ شوری با نزدیکان خود مصمم گشت، که تیگران را خائنانه تلف کند بنابراین خواهر او(دیگرانوهی)(۱) را ازدواج کرد، تابدستیاری وی قصدخود را انجام دهد. زن راضی نشد ببرادرش خیانت کند وسرّاً او را از نقشهٔ مشوم اژدهاك آگاه ساخت. بعد، که‌پادشاه ماد میخواست درسرحد ماد وارمنستان تیگران را ملاقات کند واورابکشد، تیگران دعوت اورا نپذیرفت ودشمنی خود را با اوآشکار کرد. پس ازآن بزودی جنگ در گرفت وپنج ماه دوام یافت. بالاخره در جدالیکه تیگران‌بااژدهاك کرد، اورا کشت‌وخانواده‌اش را به ارمنستان برده در مشرق آرارات جا داد. عدهٔ زنان، دختران، پسران و سایر اسرا بده هزار میرسید وملکه‌آنوایش (۲) نام داشت. راجع بروایت مورّخ مذکور باید گفت، که برخلاف نوشته‌های مورّخین یونانی‌ورومی‌است. راست است، که‌گزنفون، چنانکه بیاید، تیگران نامی را اسم برده و اورا پسر پادشاه ارمنستان دانسته، ولی چنین روایتی را اوهم ذکرنکرده. بعکس گزنفون گوید(درتربیت کوروش)، که‌پادشاه ارمنستان خواست ازموقع‌استفاده کرده باج به پادشاه ماد ندهد، ولی کوروش ازطرف او قشون بارمنستان‌کشیده پادشاه آن را مطیع کرد، چنانکه او باج خود را داد، سپاهی هم بکمك مادیها، که‌جنگی در پیش داشتند فرستاد و تیگران هم در ملازمت کوروش بماد رفت. بنابرآن چه گفته شد روایت مار آپاس کاتینا را باید یکی از گفته های داستانی پنداشت. (ایران‌باستان ص ۲۰۰-۲۰۴].

اژدهاکش. [اَ دَ کُ] (ص) کشندهٔ اژدها:

یل اژدهاکش بگرز و بتیر
سوار هزبرافکن و گرد گیر.
اسدی.

اژدهاکیش. [اَ دَ] (ص) بدروش، اهریمن کیش.

اژدهاگیر. [اَ دَ] (ص) اژدر کش، اژدها افکن:

همی گویدش اژدهاگیر باش
گر ازخویشی قیصر آژیر باش.
فردوسی.

اژدهاوش. [اَ دَ وَ] (ص) اژدهافش مانندا‌ژدرها. || ضحاك ماردوش.

اژدهای‌رایت. [اَ دَ یِ یَ] (اِ) اژدهای علم. نقش اژدرها که برعلم تصویر میکردند:

در تن اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را پی. (۳)
ظهیرفاریابی.

و رجوع به اژدها شود.

اژدهای‌علم. [اَ دَ یِ عَ لَ] (اِ) اژدهای رایت. صورت اژدها که بر علم نقش کنند: (رشیدی):

اژدهای علم عزم و را بهرعدو
عقرب ازپیش روان، نیش‌اجل دردنبال.
سلمان ساوجی.

و رجوع باژدها شود.

اژدهای فلك. [اَ دَ یِ فَ لَ] (اِ) شکلی است در فلك بصورت اژدها که آن عقدتین است و بعربی آنرا راس و ذنب گویند و تنّین را نیز گویند که صورتی از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی است. (غیاث اللغات). (رشیدی) (برهان) راس وذنب سرودم تنین‌فلك است. (مؤید-الفضلاء).
هشتنبر. تنّین (٤):

کنم زاژدهای فلك سربکین
چه باك‌آیدم زاژدهای‌زمین.
اسدی.

اژدهای نشانه. [اَ دَ یِ نِ نَ] (اِ) صورت اژدها که برای هدف ونشانه تیر بوده است: وزبانهٔ بیرق چون سنان آتشین می تافت و اژدهاء نشانه از باد حمله چون شیران جنگی بر خود می پیچید. (تاج‌المآثر).

اژدهای‌هفت‌سر. [اَ دَ یِ هَ سَ] (اِ و ص) اژدهایی اساطیری که هفت‌سر دارد (٥):

گراکنون که ماراست گردد رها
شود تا نه بس هفت سراژدها.
فردوسی.

ور بری زی‌او برشوت اژدهای هفت سر
گوید این فربی یکی‌یاریست بالله مارنیست
ناصر خسرو.

جهان چون یکی هفت‌سراژدهاست
کسی نیست کزچنگ‌و نابش‌رهاست.
اسدی.

اژر. [اِ ژِ] (اِخ) رجوع به ِهب(٦) شود. (۷)

اژر. [اِ ژِ] (اِخ) رجوع به اغر شود.

اژر. [اُ ژِ] (اِخ)یا اژیهٔدانمارکی(۸) قهرمان شانسن دژست (۹) (مائهٔ دوازدهم میلادی) که او را با یك شخصیت حقیقی موسوم به اجاریوس، حامی‌زن وفرزندان کارلمان یکی شمرده و یکی از پادشاهان دانمارك را فرزند او گفته اند.

اژرنك. [اَ رَ] (اِخ) محرّف ارژنگ، نام دیوی. رجوع به‌ارژنگ‌شود.

اژری. [اِ ژِ] (اخ) (۱۰) اژریا. دختری حوری نژاد که دیانا او را بچشمهٔ تبدیل‌کرد ودر جنگل آریسی ازجنگلهای لاسیوم‌جاری ساخت. زنان روم قدیم او را ستایش می کردند وچون آبستن می شدند، او را قربانیها میدادند تا هنگام وضع حمل رنج بسیار نبرند هنوز هم در ایطالیا چشمهٔ بدین نام معروف است. (لغت نامهٔ تمدن قدیم).

اژس. [اِ ژِ] (اِخ)(۱۱) شهرکی در اُالی(۱۲) آسیای‌صغیر. (ایران‌باستان ص ۹۱٤).

اژس. [اِ ژِ] (اخ)(۱۳) شهری‌در مقدونیهٔ قدیم مقر نخستین پادشاهان آن ناحیت (ایران‌باستان ص ۱۱۹۲و۱۱۹۵ و ۱۲۰٦).

اژغ. [اَ] (اِ) شاخه‌هائی راگویندکه از درخت بریده باشند و بعربی جلمه‌خوانند (برهان قاطع) آژغ (فرهنگ‌ناصری) ازغ. ازگ. ستاك و رجوع به ازگ شود. || شوخ:

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این اژغها پاك کن مرمرا
همه آفرین زآفرینش ترا.
ابوشکور بلخی.

اژفنداك. [اَ فَ] (اِ) قوس قزح. (اوبهی) رجوع به‌آزفنداك شود.

(۳) نقل از آنندراج و ظاهراً مصراع دوم درست نیست.

(۱) Digranouhi. (۲) Anouïche. (٤) Dragon. (٥) Hydre. (٦) Eger. (۷) Cheb. (۸) Oger ou Ogier le Danois. (۹) Chanson de geste. (۱۰) Egerie. (۱۱) Eges. (۱۲) Eolie. (۱۳) Aeges.

اژگان. [اَ] (ص) اژکان. اژگان. مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار. (برهان) مردم بیکار وجهول و کاهل و باطل. (مؤید الفضلاء). اژگهان. اژگهن. (جهانگیری) جند. (جهانگیری).

اژکن. [اَ کَ] (اِ) دری باشد شبکه‌دار که از پس آن نگاه توان کرد. (برهان) شبکه و روزن که از پس آن نگاه توان کرد (مؤید الفضلاء). غلبکن.

اژکهان. [اَ کَ] (اِ) مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار. (برهان) اژکان. (برهان). اژهن. (اوبهی) اژهان.

و این کلمه تصحیف وژکهان است رجوع به وژکهن شود:

اشو گفت آنکه می‌بینی روانش
بدی اندر جهان کار اژکهانش.
زراتشت بهرام.

اژکهن. [اَ کَ هَ] و [اَ کَ] (اِ) کاهل. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی) [برهان] بیکار [صحاح الفرس] [فرهنگ اسدی نخجوانی] [اوبهی]. [برهان] [سروری]. باطل [اوبهی]. [برهان]. تنبل. مهمل. [برهان] جند [جهانگیری]:

رخش با اولاغ و شبدیز باوا و کندرو
ورد با او راجل و یحموم با او اژکهن.
منوچهری.

بدل ربودن جلدی(۱) و شاطری‌ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس اژکهنی.
شاکر بخاری.

تن از اژکهن در دوزخ درونست
ولی یک پایش از آتش برونست.
زراتشت بهرام.

اژکهن. بگمان من تصحیف وژکهن است چه در سه نسخهٔ قدیمی و خوشخط که از مهذب الاسماء نزد من است همه‌جا وژکهن است و شعر منوچهری هم وژکهن بوده‌است نه اژکهن و اژکهن راهم که کاهل و کند ترجمه می کنند غلط است چه اژکهن سنگ بزرگ و صخره است و مجازاً بمعنی کاهل و تنبل استعمال شده است درشعر منوچهری. رجوع به وژکهن شود.

اژگان. [اَ] (ص) رجوع به اژکان شود.

اژگن. [اَ گَ] (اِ) رجوع به اژکن شود.

اژگیل. [اَ] (اِ) رجوع به ازگیل شود.

اژگهن. [اَ] رجوع به اژکهان و اژکهن شود.

اژن. [اُ ژِ] (اِخ) (۲) اژن اول (قدیس)، پاپ از ۶۵۴–۶۵۶ ذکران وی در دوم ژوئن است. اژن دوم، پاپ از ۸۲۴ تا ۸۲۷ اژن سوم، پاپ از ۱۱۴۵ تا ۱۱۵۳. اژن چهارم، پاپ از ۱۴۳۱ تا ۱۴۴۷.

اژن. [اُ ژِ] (اِخ) (۲) خطیبی از مردم گل (گُ) که اورا بسال ۳۹۲ امپراطور روم شناختند وی مغلوب تئودسیوس شد و بامر او کشته شد.



اژن.

اژند. [اَ ژَ] (اِ) گلی باشد که بر روی خشت پهن کنند و خشتی دیگر بر بالای آن نهند و گل ولای ته‌حوض را نیز گفته‌اند (برهان قاطع) سنگهای خردهٔ که بجهت استحکام بین سنگ و گل گذارند. (شعوری) آژند. گلابه. ملاط. (السامی فی الاسامی). رجوع به آژند شود.

اژن دساوا کاریتیان. [اُ ژِ دُ و آ] (اِخ) (۳) معروف بپرنس اژن، سردار مشهور دورهٔ امپراطوری، فرزند کنت رسواسون والمپ مانسینی [اُ لَ] مولد وی پاریس. او یکی از بزرگترین مردان جنگی عهد خویش است و نخست با ترکان بحرب پرداخت و در اودنارد (دِ) و نال پلاک (لِ ک) فاتح شد، ولی در دنن (دُ نَ) مغلوب و بلار گردید. (۱۶۶۳ – ۱۷۳۶)



اژن دساوا

اژنده. [اَ ژَ دَ] (اسم مفعول از اژندیدن) گل میان دوخشت. (آنندراج).

اژندیدن. [اَ ژَ دَ] (مص م) گل و ملاط میان دوخشت و جز آن گستردن، پیوستن آن دورا. آژندیدن.

اژنگ. [اَ ژَ] (اِ) چین پیشانی و روی و اندام. (برهان) (غیاث) چین که از پیری یا غضب باشد. شکنج روی. آژنگ:

اگر ز طبع روان تو راستی یابد
جبین آب، کجا یابد از نسیم اژنگ.
منصور شیرازی.

|| اژنگ برجبین افتادن، کنایه از عبوس و ترش روی شدن باشد بهنگام غضب:

اگر درجبین اوفتد اژنگ
فتد لرزه اندرتن شاه زنگ.
بنقل فرهنگ سروری.

اژنه. [اَ ژَ نَ] (اِ) رجوع به آژینه شود.

اژنهار. [اِ ژَ] (اِخ) یا اینهرد(۳). مورخ فرانسوی. مولد منبو. وی منشی شارلمان بود و تاریخ حیات شارلمان را نوشته است. لونی لودبنر [دِ بُ نِ] تعلیم وتربیت فرزند. خویش لتر [لُ تِ] را بدوسپرد. (مولد حدود ۷۷۰- وفات ۸۴۰).

اژنی. [اُ ژِ] (اِخ)(۵) (قدیسه...) وی بسال ۲۶۲ شهید شد. ذکران وی در ۲۵ دسامبر است.

اژنی. [اُ ژِ] ماری دمنتی هود گوزمان(۶). کنتس دُتبا [تِ]، زوجهٔ ناپلئون سوم، ملکهٔ فرانسه از ۱۸۵۳ تا ۱۸۷۰. مولد. گرناد [رُ] بسال ۱۸۲۶، وفات مادرید ۱۹۲۰.



اژنی

اژنیان. [اَ نَ] (اِ) صاحب وسیلة المقاصد گوید قسمی از اقحوان است: (شعوری).

اژنیوس. [اُ ژِ] (اِخ) امپراطور روم. رجوع به اژن و یشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۴۱۴ شود.

اژه. [اِ ژِ] (اِخ) (۷) پسر پاندین (یُ) پادشاه اتینه، برادرزادگان وی، پالانتیدها (۸) (پسران پالاس) وی را از تاج و تخت بر کنار کردند، ولی اژه بیاری فرزند خود تزه (تِ زِ) بر آنان غلبه کرد وبتاج وتخت خود بازرسید. وی‌چون بخطاچنین پنداشت که مینتور تزه را بلعیده،

(۱) جلاد ن. ل.

(۲) Eugène. (۳) Eugène de Savoie Carignan. (٤) Eginhard-Einherd. (٥) Eugénie. (٦) Eugénie-Marie de Montijo de Guzman. (۷) Egée. (۸) Pallantides.

خودرادردریائی که بنام او به بحراژه معروف است ، غرقه کرد. رجوع بایران باستان ص ۷۳۱ شود .

اژه. [اِ ژِ] (دریای . . .) (اِ خ) (۱) نام قدیم بحرالجزایر (۲) . رجوع بایران باستان ص ۵۱۶ و ۵۹۴ و ۷۲۸ و ۹۴۱ و ۱۱۹۲ و ۲۱۰۴ شود .

اژه . [اَ ژِ] (اِ) آهك (برهان) . کلس . (برهان) (جهانگیری) نوره . (جهانگیری) (برهان) .

اژهان . [اَ] (ص) مردم کاهل وباطل ومهمل وبیکار. (برهان) جمند . (جهانگیری). اژکهن . (جهانگیری) اژکهان .

اژ هراك . [اَ ژِ هَ] (اِ خ) نام ضحاك است بزبان پیشینگان (نسخهٔ از لغت فرس اسدی) وشعوری این بیت دقیقی را شاهد آورده است :

ایاشاهی که ملك توقدیم است

نه باکت بردهٔ ناك اژهراکا

ومصراع دوم غلط است وصحیح آن بادرنظر گرفتن نسخه بدلها چنین است :

نیاکت (۳) برد پاك از اژدهاکا .

و رجوع باژدهاك شود .

اژهن . [اَ هَ] (ص) مردم بیکار ومهمل وباطل . (اوبهی .) (برهان) . اژهان . (برهان) اژکهان . (شعوری) .اژکهن . (جهانگیری)جمند. (جهانگیری) .

اژی . [اَ] (کلمهٔ اوستائی) (٤) در سانسکریت اهی (آ) نام یکی ازاهریمنان، نزدآریائیان و آن بمعنی مار یا اژدهاست . وی درکوه مسکن داشته ودیوان را بیاری خود میطلبد . درحقیقت اهی یا اژی ابرسیاه توام بابوران وطوفان ورعداست که باهزاران حلقه وپیچ وتاب بر فراز قلهٔ کوه می پیچد ودیوار مانند بسوی آسمان بالا میرود . ایندره(۵) (رب النوع رعد) نیرومند با این مار مصاف دهداو رامیکشد .درریگ ودابارها ازاین مبارزه یاد شده است ویقیناً ماری که دراساطیروادبیات حماسی اغلب ملل موجود است ، همان اهی آریائیان قدیم است که متدرجاً علت تشبیه که ابرهای سیاه باشد ازمیان رفته ولی مشبهٌ به یعنی ماریا اژدهای بدکار درخاطرها محفوظ مانده است .

داستان اژی دها که (٦) (جزء اول آن همان اژی اوستاو اهی سانسکریت است) که افسانهٔ نزاع تری تنه [رَ تَ نَ] با مارسه سر را شامل است [ودا] ، در اوستا بصورت منازعهٔ تراتئنه [تَ رَ اِ تَ اُ نَ] (یعنی فریدون) با مارسه سرشیبا [اژی دهاکه ثری کمرذخشوئش [اَ دَ كَ كَ مَ رِدَ وَ ءِ] آمده است . فردوسی نیز این نام را بعنوان « ضحاك » و « اژدها » و « اژدهافش » که دومار (بجای مارسه سر) بر کتفش رسته بود ، وفریدون با اوجنگید و ویرا مغلوب کرد ، معرفی کند . رجوع بمزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۵-۴٦ و رجوع بضحاك واژدهاك شود.

اژیاس . [اَ] [اِ خ] (۷) از مردم ارکادی ، یکی ازسرکردگان یونانی بزمان اردشیر دوم هخامنشی . [ایران باستان ص ۱۰۵۲] .

اژیاس . [اَ] [اِ خ] (۸) پادشاه اساطیری الید ، و یکی از ارگنوت ها (آ گُ نُ) . وی را اصطبلی بوده است که درآن سه هزارگاو بوده و درمدت سی سال آن اصطبل پاك نشده بود وهر کول [هِ] قهرمان معروف آن راپاك کرد واین کار یکی از اعمال دوازده گانهٔ هر کول است .

اژیاس. [اَ] [اِ خ] (اصطبل. . .) (۹) . رجوع به اژیاس (فوق) شود .

اژیپت .[اِ] [اِ خ](۱۰) (مرکب از آی بمعنی زمین و کیاس بمعنی قبط) نام مصر در زبانهای اروپائی . رجوع بمصر شود .

اژیپتس. [اِ تُ][اِ خ](۱۱)پادشاه اساطیری مصر ، برادر دانائو . وی پنجاه پسر داشت وآنان باپنجاه دخترعموی خود(۱۲) ازدواج کردند و همه ، بجز یکتن ، درشب زفاف بدست زنان خود کشته شدند .

اژی دی . [اِ ی] [اِ خ] (آنتنی نی نی) یاژیل دویترب(۱۳)کاردینال ایتالیائی و شاعر لاتینی . مولد ویترب (۱٤۸۰ - ۱۵۳۲) .

اژی دیوس. [اِ] [اِ خ](١٤) سردار گلی و رومی ، معاون انتیوس و بزمان امپراطورماژرین [ژِ یَ] رئیس میلیس های گل واو پدرسیا گریوس است. وفات٤٦٤م.

اژیر . [اَ] [ص] هوشمند [برهان] زیرك [برهان] . فطن . ذکی. عاقل. [برهان] دانا . || پرهیزکار . [برهان] رجوع به آژیرشود .

اژیراك . [اَ] رجوع به آژیراك شود .

اژیریدن . [اَ دَ] [مص م] رجوع به آژیریدن شود .

اژی ژس . [اُ اِ ژِ] [ا خ] یااژی - گس(۱۵) پادشاه قدیم تب [تِ] که در زمان وی طوفانی بود و بئوسی (بِ ئُ) و قسمتی از آتیك را در دریا فروبرد.

اژی ژی .[اُ] [اِ خ] (١٦) جزیرهٔ اساطیری ، که آنرا باجزیرهٔ کالیپس[اُ س] تطبیق میکنند و نام آن توسط او میروس [همر] شاعر شهرت یافته است .

اژین. [اِ] [اخ] (۱۷)جزیرهٔ یونان، درخلیجی بهمین نام ، بین پلوپونز [پُ نِ] و آتیك ، دارای ۹۵۰۰ تن سکنه که متجاوز از ۵۰۰۰ تن آنان در شهری بهمین نام سکنی دارند . این شهر در قدیم رقیب اثینه بشمارمیرفت . مردم آن درجنگ سالامین ٤۲ کشتی درمقابل ایران تجهیز کردند وعاقبت اهالی اثینه برمردم اژین غالب شدندومردم آنراپراکنده ساختند. درمعبد آن مقدار بسیاری مجسمه های کهن یافته شده است که بموزهٔ مونیخ انتقال داده اند. سبك معماری اژینی قدیمترین سبك های معماری یونانی است .

رجوع بایران باستان ص ٦٦۴ و ۸۰۱ و ۸۰۵ و ۸۰٦ و ۸۴۰ و ۸٦۱ و۱۸۲۷ شود .

اژینا . [اِ] [اِ خ] رجوع به اژین و لغت نامهٔ تمدن قدیم شود .

اژی لت. [اِ نِ] [اِ خ] (۱۸) مردم اژین در زبان فرانسه ، رجوع بایران باستان ص ۷۹۰ شود .

اژینسکی. [اُ] [اِ خ] میشل(۱۹) سیاستمدار و موسیقی دان لهستانی ، مولد گوتزو [اُ ز] [۱۷٦۵-۱۸۳۱] .

اژی نی . [اِ] [اِ خ] منسوب بشهر اژین . [ایران باستان ص ۸۰۸ و۸۱۳ و ۸۱٤] .

اژیو. [اُ] (اِ خ)(۲۰) ملکهٔ فرانسه ، دختر ادوارد اول پادشاه ساکسنی انگلستان. زوجهٔ شارل لسمپل [سِ] .

اژیوم . [اِ] [ا خ](۲۱) . یکی از بلاد قدیم یونان در انتهای خلیج کرنتوس [کُ رنت] ویکی از مراکزاتحاد شهرهای آکائیا . [لغت نامهٔ تمدن قدیم] .

اژیه ل دانوا . [اُ اِ ل نُ آ] [اِ خ] رجوع به اژیه شود .

اس. [اَ س س] [ع مص م] زجر کردن گوسپندان بگفتن آس آس . گوسپند راندن بگفتن آس آس . زجر. (تاج المصادر بیهقی): اس الشاة زجر کرد گوسفندرا بلفظ آس آس

---

(۱) Égée (۲) Archipel. (۳) نیایت . ن ل . (٤) Aji. (۵) Indra. (٦) Aji Dahâka. (۷) Agias d'Arcadie . (۸) Augias . (۹) L'Ecurie d'Augias . (۱۰) Egypte . (۱۱) Egyptos . (۱۲) Danaïdes . (۱۳) Egidio. (Antonini)-Gilles de Viterbe. (١٤) Egidius . (۱۵) Ogygès-Ogygos. (١٦) Ogygie. (۱۷) Egine. (۱۸) Eginètes. (۱۹) Oginski (Michel). (۲۰) Ogive. (۲۱) Aegium .

(منتهی‌الأرب). || بنیاد نهادن. پی افکندن خانه را: اس الدار، بنیاد نهاد خانه را. (منتهی الأرب). || بخشم آوردن: اس فلاناً. (منتهی الأرب). || پلیدی افکندن مگس عسل: است النحل. پلیدی انداخت زنبور شهد. (منتهی الأرب). || تباه کردن. (منتهی الأرب) || (اِ) بنیاد. (منتهی الأرب) شالده. پی. بن دیوار. اصل. (منتهی الأرب)

اس. [اِ س س] (ع مص م) تباه کردن (منتهی الارب). || (اِ) بنیاد (منتهی - الارب) پی. شالده. شالوده. اصل هرچیز. اصل (منتهی الارب).

اس. [اُ س س] (ع اِ) بنیاد. (منتهی - الأرب)(مهذب الأسماء). شالَدَه. شالوده. پی. بن. بنیان. بنوره (زمخشری). اصل چیزی. اصل بناء. ج، اِساس، آساس. آساس، اُس اساس. || اول: اُس دهر. || همیشگی. (منتهی الأرب). || اوّل زمانه. (منتهی الارب). ازل: کان ذلک علی اُسِّ الدهر، بود آن بر همیشگی زمانه واول آن (منتهی الأرب). || باقی خاکستر در آتش‌دان. (منتهی الارب). باقی خاکستر درمیان دیگ پایه. (مهذب الأسماء) دل انسان، از این رو که گویند او، اوّل ازهمهٔ اعضا متکون شود. (ازمنتهی الأرب). || نشان. (منتهی الأرب) علامت راه ازاثر قدم یاپشك اغنام وجز آن: خداسّ الطریق، واین وقتی گویند که راه‌شناخته شود بنشان پای‌راه رفتگان یاپشك جانوران رونده گان. (منتهی الأرب). || کلمه‌ایست که برای افسون‌ونرم ومنقاد کردن‌مار گویند. (منتهی - الأرب). || (مص م) تباه کردن. (منتهی - الأرب).

اسا. [اَ] (اِ) خمیازه و دهان دره باشد وآن بسبب خواب یا خمار یاکاهلی بهم رسد، (برهان). آنکه دهن ازهم بازشود بجمع فضلات در اجزاء یا از غلبهٔ خواب. (مویدالفضلاء). گشاده شدن‌دهان باشدبسبب خواب یا خمار وکاهلی. (جهانگیری). خامیازه، پاسك، باسك، تثاوب، فاژ (جهانگیری) فازه. (مویدالفضلاء) فاژه (جهانگیری) دهن‌دره. آسا. (جهانگیری) || مخفف آسا. بمعنی شبه ونظیر و مانند. (برهان): عزم‌وحزمش بجنبش وبسکون آسمان وزمین اسا باشد. ابوالفرج رونی.

اسا. [اَ سَ‌ن] [ع مص م) دواکردن: اسا الجرح، دوا کرد زخم را. [منتهی - الأرب]. || اصلاح کردن: اسا بین القوم. اصلاح کرد میان قوم. [منتهی الأرب]. || [مص ل] اندوهگین‌شدن بر وبه: اساعلیه‌وله.

اساً. [اُ سَن] و [اِ سَن] ج اِ، اُسوَة واِسوة.

اساً. [اَ سَن] [ع اِ] اندوه. [منتهی - الأرب]. حزن.

اسا. [اَ] [اِ خ] یکی از قلاع حصینهٔ هند که آنرا یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین بسال ۴۰۷ هجری بگشود و صاحب آن جندپال نام‌داشت چون محمود بقلعه نزدیك شد وی بگریخت و محمود بقلعه در آمد و بفرمود تاآنرا خراب کردند. [ضمیمهٔ معجم - البلدان].

اسا. [اُ س س] [اِ خ] [۱] کوهی درتسالی[اِ ت] و این کوه نزد شعرا شهرت دارد وامروزه آنرا کیسو و[س سُ وُ] نامند ورجوع به پلین [پِ یُ] شود.

اسا. [اُ س س] [کاردینال ارنو، د...] [اِ خ] [۲] سیاستمدارفرانسوی، مولد لارك مانبوآك [رُ]، قرب اُش، سفیر هانری‌چهارم در روم. نامه هائی گران بها از وی بجای مانده‌است[۱۵۳۷-۱۶۰۴]

اسا. [اِ خ] ابن ابنا. [یا ابیا] از احفاد سلیمان او چهل و یکسال پیغمبری داشت (رجوع بفهرست مجمل التواریخ و القصص شود). خوندمیر نیز گوید: (ابنا) در میان بنی‌اسرائیل لوای ریاست افراشته در میان سبط ابن یامین و یهود مدت سه سال بریاست گذرانید و این ابنا دست‌ازدین موسی بازداشته بت پرست شد و بنی اسرائیل را بشیوهٔ ناستوده ترغیب کرد وچون ابنا رخت بزاویهٔ هاویه کشید پسرش آسا قائم مقام گشته بتجدید شریعت موسی پرداخت وفرقهٔ انام را بقبول احکام توریة دلالت کرد بسیاری از بنی اسرائیل سخن آسا را بسمع رضا شنودند و ترك عبادت اصنام کردند و برخی ازمردم شام که سالك طریق ضلالت بودند از بیت‌المقدس بهندوستان رفته ملك آن ملك راکموسوم به زرخ بود و بپرستش ماه و آفتاب قیام میکرد برآن داشتند که بالشکر بسیاروسپاه بیشمار متوجه بیت المقدس گردد و چون مقاومت بآن جنود نا معدود، و مقدورآن قوم نبود بمسجد اقصی رفته بتضرع وزاری ازحضرت باری‌هلاك دشمنان‌دین‌را مسئلت کرد و تیر دعا بهدف اجابت رسیده آسا بوصول مرتبهٔ نبوت معزز و بوعدهٔ ظفر و نصرت سرافراز گشته مظفر و فیروز شد و بموجب وحی آسمانی باندك مردمی بموجب کم من فئة قلیله غلبت فئة کثیرة: باذن الله دربرابرزرخ بایستادوزرخ جمعی ازلشگریان راگفت تا ایشان را تیرباران کردند و حق سبحانه و تعالی اهل اسلام را بملئکه عظام مدد فرمود تا سهام ارباب کفر و ظلام را برایشان رد کردند وبدین واسطه جمع کثیر اززرخ بدوزخ شتافته آن کافر متهوربترسید واتباع خود را جمع ساخته گفت این شخص اگرچه اندك مردمی دارد اما سحر میداند و میخواهد که ما را بدان وسیله بقتل آورد هراس‌اوبیقاس شده روی بوادی فرارآورد و قریب صد هزار کس ازلشگریان او باقی مانده بودند درکشتی نشسته تا ازآب عبور کرده بملك خود روند و چون بمیان دریا رسیدند سفینهٔ حیات زرخ و اتباع بگرداب ممات فرورفته تمام هلاك شدند وآسا نیز به بیت‌المقدس مراجعت کرد چون مدت بیست سال‌ازایالت اوبگذشت بروضهٔ قدس خرامید (حبیب‌السیرجزواول‌ازجلداول ص ۴۵-۴۶)

اساء. [اِ] [ع‌مص‌م] مواسات. بمال وتن باکسی غمخوارگی کردن. || بدی کردن. [غیاث].

اساء. [اِ] [ع اِ] دوا. [قطرالمحیط] دارو. ج، آسیة. [قطرالمحیط].

اساء. [اِ] جِ، آسی. پزشکان. [منتهی - الأرب]. طبیبان.

اساءة. [اِ ءَ] [ع مص م] بدی کردن با. [منتهی‌الأرب] [صراح] بدی، مقابل احسان، نیکی: اساءهٔ اَدَب.

چه اسائت زمن آمدکه بدین تشنه دلی
بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند.
خاقانی.

|| گمان بد بردن بکسی. [تاج المصادر بیهقی]: اساءة ظن. || تباه کردن چیزیرا [منتهی الأرب].

اسائش. [اِ خ] شروانی ملقب بکمال - الدین او راست: مفتاح السعادة در فروع، و آن کتابی است مشتمل برعبادات والفاظ کفر و استحسان وایمان وتوبه. مؤلف در این کتاب گوید که وی مسائل صلاة و صوم و صید و اضحیة و ذبائح و مسائل مربوط بکفرو کراهیت‌را اختیار کرده‌است وبخشی از آن متعلق بزکاة و حج و وصیت است و خاتمهٔ آن ایمان و توبه است و آنها را از کتب‌معتبره گردآورده‌است. [کشف‌الظنون]

اسائن. [اَ ءِ] ج، اسینه.

اسائو. [اِ] [اخ] (۳) عیسو. رجوع بعیسو شود.

اساءه. [اِ ءَ] رجوع به اساءة شود. || اسائهٔ ادب، بی ادبی. || اسائهٔ ظن، بدگمانی.

اساباد. [اَ] [اخ] شاید صورت اولی

(۱) Ossat. (۲) Ossaut (le cardinal Arnaud d'...). (۳) Esaü.

اسدآباد : اساباد ، کرمانشاهان ، مرج ، شهر کهائی اند [از جبال] بر ره حجاج ، انبوه و آبادان وبانعمت . [حدودالعالم] .

اسابذة . [اَ بِ ذَ] [اخ] نام قومی-ازفرس . [اقرب الموارد]. قومی ازایرانیان. گروهی از مجوس فارس ، واحد آن ، اسبذی . [منتهی الأرب] جماعتی ازایرانیان زرتشتی بین‌النهرین که آنانرا اسبذیین نیز میگویند و سلیحوران قلعهٔ مشقر بودند و منذر بن سادی یکی از صحابهٔ رسول از آنان است . و ظاهراً کلمه جمع عربی اسبذ [اسپ بد] باشد .

اسابی . [ا ی] ج ، اسباءة . اسابی الدماء ، راههای خون . [منتهی الأرب] .

اسابیع . [ا] ج ، اسبوع. [منتهی الأرب] هفت ها . هفت هفت . || هفته ها .

اساة . [اُ] ج ، آسی . طبیبان . پزشکان. اطباء . اُساء .

اساتذه . [اَ تِ ذَ] ج ، عربی استاذ [۱]

اساتر . [اَ تِ] ج ، استار. اساتیر.

اساتید و اساتیذ . [ا] ج ، استاد .

اساتیر . [اَ] ج ، استار، که وزنی است. اساتر .

اساجع . [ا ج] ج ، اُسجُوعَة .

اساجیع . [ا] جج ، سجع .

اساحل . [اَ حِ] آب راهها . [منتهی الأرب] مسایل الماء . [قطر المحیط] .

اساحة . [اِ حَ] [ع مص م] اساحهٔ نهر . روان کردن جوی[منتهی الأرب]. ||فرو افکندن چنانکه اسب دم خود را : اساح الفرس بذنبه . [از منتهی الأرب] .

اسادارو . [اَ وَ] (ا خ) داریوش در کتیبهٔ شوش بند پنجم گوید ، آنچه ازنقره و اسادارو در اینجاکار شده ازمصر آمده. واین کلمه راگمان میکنند بمعنی مس است . [ایران باستان ص ۱۶۰۷ و ۱۶۰۸] .

اسادة واسادت [اِ دَ] (ع مص م) فرزند مهترزادن . [منتهی الأرب] مهتر زادن . [تاج المصادر بیهقی] . || فرزند سیاه فام آوردن . فرزند سیاه فام زادن . [منتهی الأرب] . سیاه زائیدن .

اسادة . [اِ دَ] [ع ا] بالش. (مهذب الأسماء (غیاث) و سادة . (غیاث) بالین . ج ، اُسُد .

اسادیان . [اُ س س] [جمهوری . . .] [اِخ] (۲) آنگاه که اسکندر مقدونی بسند رسید رسولانی از مردم جمهوری اسادیان نزد او رفته اظهار انقیاد کردند .

[ایران باستان ص ۱۸۴۳ و ۱۸۴۲] .

اسار . [اِ] [ع ا] چیزی که بدان بندند [منتهی الأرب] دوال . دوال که پالان بدان بندند . [مهذب الأسماء] . بند . ج ، اُسُر . || یَسار . چپ . [منتهی الأرب]

اسار . [اِ] (ع مص م) اسیر کردن . [تاج المصادر بیهقی] . اسر. بردگی. اسارت . اسیری : ملك بفرمود تا همگنان را بگرفتند و درقید اسار کشیدند . [ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۳] و آن ملاعین بعضی طعمهٔ شمشیر گشتند و جمعی در قید اسار گرفتار شدند وبرخی درلباس خزی وخسار روی بهزیمت نهادند. [ترجمهٔ یمینی ص ۲۷] اورا بانواع حیلت وخدیعت بفریفتند وبکمند مکر بخود بکشیدند و در حبل اسار محکم ببستند و بقلعهٔ استوناوند فرستادند . [ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۲] . چون دانستند که درذل اسار خواهند افتاد سفرا در میان واسطه کردند . [جهانگشای جوینی] || بدوال بستن چیزیرا . بستن . ||پس مانده گذاشتن. پس خورده گذاشتن .

اسار . [اِ س س] [ا خ] (۳) کرسی وانده [دِ] از ناحیهٔ رش ساحل ین[یُ] ، دارای ۲۸۴۲ تن سکنه .

اسار . [اِ س س] (پیِر دِ زِ . . .) (اِ خ) (۴) حاکم پاریس بسال ۱۴۰۸ وی گاه طرفدار ژان سان پُر (بی ترس) بودوگاه برضداوقیام‌میکرد وکابوشین[یَ] ها او را بکشتند [۱۳۶۰ - ۱۴۱۳]

اساران. [اَ] [اِ خ] رجوع به اَنساران وسفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینوص ۱۱۶ بخش انگلیسی شود .

اسارة و اسارت [اَ رَ](ع مص م) راندن . (منتهی الأرب). || بستن کسی را. (مص ل) دست گیرشدن . دستگیری .

درتداول فارسی‌زبانان بمعنی اسار واسیری وبردگی است وبااین معنی درلغت عرب اسار بدون تاء است .

اسارگارتی یه. [اَ یَ] (اِ خ) نام مملکتی که از طرف جنوب پارت قدیم را محدود میساخت و از طرف مغرب باسیستان هم حد بود . داریوش در کتیبه های خود این ناحیت را (اسارگارتی یه) خوانده ولی‌نویسندگان‌قدیم‌یونان آنرا ساگارتی‌یا نامیده اند . اگر از قسمتی که بتون وطبس می پیوندد ، صرف نظر کنیم ، باقی قسمت های‌این صفحه خشك وبی‌آب وعلف‌است. در کویرهای نمك زار این صفحه غزال و گورخر بسیاریافت شود . اهالی این‌مملکت مردمانی بودند صحراگرد ، که از شکار گور خر وغزال زندگانی میکردند وچون جمعیت این صفحه کم بود ، ازاین طرف‌هم پارتیان‌نگرانی نداشتند،راست است که‌اهالی آن میتوانستند تاخت و تاز بصفحات مجاور وآبادپارت بکنند، ولی‌چون عدهٔ آنان‌بسیار نبود ، و ممکن نبود با پارتیان برآیند . هردوت مردم این صفحه یعنی ساگارتیان را طایفهٔ از پارسیان دانسته وگوید که‌بزبان پارسی سخن میگفتند. عدهٔ سپاهیانی که‌این طایفه‌بدولت‌هخامنشی‌میدادهشت‌هزارتن‌بود. اسلحهٔ مسین‌وآهنین‌استعمال نمیکردند. (؟) سلاح آنان عبارت بود از شمشیرهای کوتاه وکمند . بعد نویسندهٔ مزبور شرح میدهد که در جنگ چگونه باکمند اسب یا انسان راگرفته هلاك‌میکنند (هرودت، کتاب‌هفتم، بند ۸۰) ظن قوی این است که کمند را اهالی درزمان صلح هم بکار می‌برده اند ، باین‌معنی که شکاررا بوسیلهٔ‌آن میگرفته‌اند (ایران باستان ص ۲۱۹۰)

اساروپی . [اَ پَ] (اِ خ) یکی از قراء ساری‌رودپی‌ازنواحی‌ساری . (سفرنامهٔ مازندران و استرابادرابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی) .

اسارون . [اَرَ] (اِ) (۵) نوعی دواست . (نزهة القلوب) بیخ گیاهی است که غلاف تخم آن مانند غلاف بذر البنج است و بعضی گویند بیخ سنبل رومی است، اگرآنرا بکوبندوباشیر تازه‌بیامیزند و برزیر خصیه بمالند نعوظ عجب آرد. (برهان) .

بیخ گیاهی است‌برگ آن مانند برگ نبات لادن خُردتر وشکوفهٔ وی ارغوانی رنگ بودوتخم وی مانندخسك‌دانه بوددرکوههای روم ودر مصر ودر همدان نیز میباشد و آن دونوع بود غلیظودقیق‌وازیك بیخ ریشه ها بسیار بود بشکل ناردین اما ریشهٔ ناردین باریکتر میباشد و رنگ ناردین زرد بود مانند مامیران اما اسارون آنچه در میان باریکی وستبری بود نیکوتر بود وطبیعت آن‌گرم وخشك‌است دردرجهٔ دویم و گویند اسارون بیخ سنبل رومیست و این خلاف است.ناردین‌بیخ سنبل رومیست و گفته‌شود. امامنفعت‌اسارون، سودمندبودجهت دردهای اندرون‌وملطف ومسخن‌بود اگریکمثقال با شراب‌بیاشامندجهة عرق‌النساء ووجع ورك و مفاصل نافع‌بود وسدهٔ جگر بگشایدومسهل بلغم لزج بود که درمعده وسرجمع‌شده باشد

(۱) مؤلف غیاث اللغات آنرا جمع اوستاذ معرب استاد گفته است .

(۲) Ossadiens. (۳) Essarts. (٤) Essarts (Pierre des) (٥) Asarum. Asâron. Asaret .

وباه را زیاده کند وبوی دهان خوش کند و جهت نزول آب وسبل وداءالثعلب و داءالحیة نافع بود مقوی معده بود ونسیان وامراض دماغی را سود دهد و شربتی از وی سه مثقال بود بماءالعسل نافع بود جهت استسقاء وحیض براند وسودمند بود جهت صلابت سپرز ومثانه راقوت دهد وسنگ گرده بریزاند. و در خواص آورده اند که چون بکوبند وبا شیر تازه بسرشند وضماد کنند میان هر دو ورك، باه را برانگیزاند وانعاظی تمام آورد ومجربست و گویند مضر است بششش و مجفف اعصاب بود ومصلح وی مویزج است وگویند مصلح آن مویز است که در روغن بادام جوشانیده باشند بدل آن یک وزن ونیم وج ودانگی وزن آن حماما وجالینوس گوید بدل آن زنجبیل است. (اختیارات بدیعی) . بلغت سریانی بیخ گیاهی است پرگره و دراز و باریك وکج واز زرد چوبه باریکتر وباندك عطریة و تندی و سفید مایل بزردی وبعضی اغبر مایل بزردی و منبت او جنگلها وگیاه اومنبسط برروی زمین وبرگش شبیه به برگ نیل ولبلاب وازآن کوچکتر ومایل باستدارة و گلش بنفش و در زیر برگ شبیه به گل بنج و تخمش مثل تخم کاجیره که قرطم عبارت از اوست و قسمی از آنرا ساق بقدر ذرعی ومدور وبرگش مثل برگ قنطوریون دقیق و اعلاء ساق پرشعبه بعضی بربالای بعضی و دراطراف شعبها مثل دانهٔ گندم و در جوف آن چیزی زغبی و بیخش بسطبری خنصر وکم گره و خوشبو و خوش طعم و قسمی را برگ مثل قسم اول واغبر وصلب و شاخهای او پراکنده و باریك و گلش بزرگ و بنفش و ثمرش مثل ثمر کبر و در جوف او تخمی مثل تخم خطمی وبراشجار می پیچد و بیخش ساری در تحت ارض و پرگره وقوی الرایحه و تلخ ولذاع و این قسم مخصوص است در رفع سموم و گزیدن مارها و قسمی را برگ از همه اقسام ریزه تر و شاخهای او منبسط برروی زمین و گلش بنفش و بیخش نرم و بیگره و زرد و تلخ و با عطریة و منبت او کوههای ساده واین قسم ضعیف ترین اقسام اربعه است و مجموع او در آخر دوم گرم و خشك و بهترین او قسم اول است که از فرنگ وافریقیه وشام خیزد وملطف ومحلل و مدر و مفتح و منقی معده وجگر و سپرز وگرده از اخلاط بارده و بماءالعسل مسهل قوی بلغم وجهت حصاة وعسربول و احتباس حیض ودرد ورك و مفاصل و عرق النساء

و نقرس نافع خصوصاً که دو ماه در آب انگور خیسانیده باشند و باید بازاء هر سه مثقال او آب انگور چهار رطل و نصف باشد وباشیرشتروگوسفند مبهی قوی مبرود و مرطوب است و جهت تسکین دردهای باطنی و استسقا و یرقان سددی وورم رخو جگر و تنقیهٔ آلات بول از رطوبات لزجة وامراض بارده دماغی وسدهٔ جگر وصلابت سپرز واکتحال او جهت امراض طبقهٔ قرنیه و دود آن جهت گریزاندن عقرب و ضماد او باشیرتازه بر کنج ران و پشت زهار جهت نعوظ بسیار مؤثر و مضر ریه و مصلحش مویزج و قدر شربتش از یک مثقال تا سه مثقال و بدلش وج مثل وزن او یا زنجبیل است یا نصف او خولنجان و نصف او وج و حکمای هند را اعتقاد آنستکه چون قبل ازآبله نیم درهم او را بانبیذ برنج بنوشند آبله بسیار کم برآید و مجرب میدانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . حشیشة ذات بزور کثیرة عقد الأصول معوجة یشبه الثیل، طیبة الرائحة، لذاعة اللسان ولها زهر بین الورق عند اصولها ، لونها فرفیری شبیهة بزهرالبنج. (مفردات قانون ص ۱۵۷ سطر ۲) گیاهی است باتخمهای بسیار. باریشهٔ پرگره و پیچ پیچ، شبیه به ثیل خوشبوی. زبان گز رنگ گلش ارغوانی مانندهٔ گل بنگ بهندی تکر. (مؤید الفضلاء) . ناردین بری. حرف بابلی. حرف السطوح. تلسفی (۱).



۱ - اسارون. ب - مقطع گل.

اسارون شامی. [اَ رَ] (اِ) نوعی ازاسارون که درزبانهای غربی آنرا اسارون اروپائی(۲) نامند.

اساره. [اِ رَ] (ع مص م) رجوع به اسارة واسارت شود.

اسارهادن. [اَ سَ سَ دُ] (اِ خ) (۳) آسور حیدین(٤). پادشاه آشور. وی پس از سنا خریب، برتخت آشور نشست وپادشاه عیلام، خوم بان خالداش دوم، چون آشور را درجاهای دیگر مشغول و گرفتار دید، درمملکت بابل تاخت وتازهائی کرد وتاشهر سیپ پار پیش رفته باغنائمی بشوش برگشت

(۶۷۴ ق. م) . پس ازفوت او، که چند روز بعد روی داد برادر او زتاکو بتخت نشسته با آشور روابطی برقرار داشت. توضیح آنکه آشوردرسال مجاعه بعیلام کمك کرد ودولت عیلام مجسمهٔ ربّ النوع سیپ پار راکه درجزو غنائم آورده بود، پس داد. درزمان آسور حیدین آشور باعلی درجهٔ قدرت رسید وغیراز عیلام درآسیای غربی دولتی نمانده بود که تابع آشور نباشد. (ایران باستان ص ۱۴۶ - ۱۴۷) .

اساری. [اُ را] (ج اسیر. (منتهی الأرب). (غیاث) جج اسیر. (مهذب الاسماء) ، وان یاتوکم اُساری تفادوهم وهومحرم علیکم اخراجهم. (سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۷۹) .

اساریر. [اَ] ج سِر، اسرار وجج سِرّ، خط هاء کف و پیشانی. (دستوراللغة) . || اساریروجه، خطوط آن. || خوبی روی وهردورخسار. (منتهی الأرب).

اساریع. [اَ] ج اِسروع، شاخهای ریزه که ازبن درخت وزروید وگاهی نرم وترش آن خورده شود. (منتهی الأرب). || آب داری دندان و درخشندگی آن(منتهی الأرب). ؛ ثغر ذواساریع. || خطوط و نشانهای کمان. (منتهی الأرب). || پاره های سیم وزر گداخته : الحدیث فی صفة النبی ص : کان عنقه اساریع الذهب، ای سبائکه. (منتهی الأرب). || کرمك هاست سپید رنگ سرخ سر، که درریگ ودروادی ظبی یافت شود. وبدان انگشت های زنان را تشبیه کنند. (ازمنتهی الأرب) .

اسارینوس. (اِ خ) نام طبیبی است. (بحرالجواهر) .

اساس. [اَ] (ع اِ) بی. پایه. بنیاد. (منتهی الأرب). (مهذب الأسماء). شالده. بُن. بیکره. شالوده. بنیان. نهاد. اصل. اُس. بنیاد وبیخ عمارت وبناء. (غیاث) . بنیاد عمارت. (مؤیدالفضلاء) . بن دیوار. ج، اُسس. (منتهی الأرب) بنوره، بنوری: تا توبولایت بنشستی چواساسی
کس را نبودباتودراین باب سپاسی
زین دادگری باشی وزین حق بشناسی
باکیزه دلی، پاك تنی، پاك حواسی.
منوچهری.
الحمد لله الذی انتخب امیرالمومنین من اهل تلك الملة التی علت غراسها ورست اساسها (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۹) سپاس مرخدایرا که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش وقرار گرفت اساسش (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۸)

(۱) Thlaspi. (۲) Asarum Europaenum. Asaret d' Europe. (۳) Essarhaddon. (٤) Assurhiddin.

تا اساس تنم بجای بود
نروم جز که بر طریق اساس.
ناصرخسرو.

همت راچوچرخ باد علّو
دولتت راچو کوه باد اساس.
مسعود سعد.

ای با اساس رفعت تو کوته آسمان
وی درقیاس همت تو ابتر آفتاب.
خاقانی.

گویم که چهار اساس عمرت
چون سبع شداد باد محکم.
خاقانی.

لمعهٔ از فیض نور بحراست اساس و ایالت خطهٔ وجود اوکه باز داشت... (ترجمهٔ یمینی ص۷). || اساس کردن وبستن ونهادن وگستردن وکشیدن وانداختن وبرآوردن، بنیاد نهادن:

آنکه اساس تو برین گل نهاد
کعبهٔ جان درحرم دل نهاد.
نظامی.

زمینی که دارد برو بوم سست
اساسی بروبست نتوان درست.
نظامی.

ای برادرزادهٔ صدری که دولت را اساس
از زمین کاشغر تا بحر قسطنطین نهاد.
معزی.

لیک اسامی که نوش بر کشند
ازلقب خاص بزیور کشند
سهل بود تاکه زروی قیاس
زآب و گل من چه توان کرد اساس.
امیرخسرو.

بگوی کس رُخ زردی نمی‌بریم که فقر
اساس کلبهٔ مارا زکهربا انداخت.
والهٔ هروی.

اساس. [اِ] ج، اُسّ، و اِسّ و اُس. (منتهی‌الأرب).

اساس. [اَ] (اِخ) نامی است که باطنیه بعلی علیه السلام دهند. (بیان الادیان).

اساس. (اِخ) شهری است بترکستان (حبیب السیر جزوچهارم از جلد دویم ص ۱۲۷)

اس اس. [اَ اَ] (ع) کلمه ایست که گوسپندان را بدان زجر کنند. (منتهی‌الأرب).

اساسا. [اَ سَنْ] (ع) از روی اساس. اصلاً.

اساسان. [اَ] بصیغهٔ تثنیه (اِخ) دو قریهٔ کوچك بین دثینة و مغرب الشمس، از بلاد سلیم. (معجم البلدان).

اساس‌الدین. [اَ سُ دْ دی] (اِخ) اوراست، قرة فی الافتتاح که درآن مسائل مهمه راگرد آورده است. بسال ۸۶۸ (کشف الظنون).

اساس‌نامه. [اَ مَ] (اِ) قانونی که برای ادارهٔ یك مجمع یا مجلس تنظیم کنند. (۱)

اساسة. [اِ سَ] (ع مص ل) سوس یعنی بت و شبشه افتادن. کرمك در افتادن درچیزی. (منتهی‌الأرب). شبشه درافتادن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) شبشه در افتادن گندم و برنج را. کرم درافتادن پشم را. || بسیار کنه شدن گوسپند (منتهی الأرب). شبشه شدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی).

اساسة [اِ سَ] (مص ل) نگریستن بگوشهٔ چشم و واپس دیدن. (برهان قاطع). (سروری). (مؤیدالفضلاء). (جهانگیری). || (اِ) سامان وجمعیت بسیار (برهان).

اساسی. [اَ] منسوب باساس. ||قانون اساسی، قانونیکه اساس وپایهٔ حکومت مملکتی است.

اساطیر. [اَ] ج، اِسطار و اسطارة و اسطیرواسطیرة واسطوراسطورة. سیوطی درالمزهر گوید: اساطیر. جمعی باشدبی‌واحد. ابوعبیده گوید واحد آن اسطارة است و بعضی دیگر برآنند که جمع سطر اسطار باشد، و جمع اسطار اساطیر. سخنهای پریشان. بیهوده‌ها. افسانه‌ها (ازمنتهی‌الأرب).|| افسانه های باطل(غیاث اللغات). اباطیل واکاذیب. احادیث بی‌سامان. قصه های دروغ:

که اساطیر است وافسانه نژند
نیست تعمیقی وتحقیقی بلند.
مولوی. ||جِ، سطر.

اساطیرالأولین. [اَ رُ لْ اَ وَ] (ع اِ) افسانه های قدما. خرافات پیشینیان. (۲)، یقول الذین کفروا ان هذا الا اساطیرالاولین. (سورهٔ ۶ «الانعام» آیهٔ ۲۵).

آن اساطیر اولین که گفت عاق
حرف قرآن را بدآثار نفاق.
مولوی.

اساطیری. [اَ] منسوب باساطیر (۳)

اساطیل. [اَ] ج، اسطول، دستهٔ از کشتی، ولهذا الملك [الملك غلیام] بمدینة مسینة المذكورة دارصنعة [البحر] تحتوی من الأساطیل علی مالایحصی عدد مراكبه. رحلة ابن جبیر.

اساطین. [اَ] ج، اسطوانة بمعنی ستون (غیاث اللغات) (کنزاللغات). || ارکان || اساطین علم و حکمت، بزرگان دانش و فلسفه.

اساعة. [اِ عَ] (ع مص م) مهمل گذاشتن ستور را. (منتهی‌الأرب). ضایع کردن ستوررا.(ازمنتهی‌الأرب)فروگذاشتن چهارپای. (تاج المصادربیهقی). بی‌تیمار گذاشتن چنانکه اشتران خودرا برسرخود گذاشتن و رها کردن || ساعتی در ساعت دیگر آمدن، یایك ساعت پس‌ماندن، اسوع و اساع، انتقال یافت از ساعتی بساعتی یا ساعتی تأخیر کرد. (از منتهی‌الأرب). || مذی انداختن مرد بعد انتشار (منتهی‌الأرب): اسوع الرجل ای انعظ ثم امذی. || گذاشتن خر نرهٔ خود را. (منتهی‌الأرب) اسوع الحماراذاارسل قضیبه.

اساغة. [اِ غَ] (ع مص م) بگواریدن. گوارانیدن شراب را. (منتهی‌الأرب) بحلق فرو بردن شراب بطور سهل ولینت. بگلو فروبردن. (تاج المصادر بیهقی) رفتن آب وطعام بگلو.|| مهلت دادن. اسغ لی‌غصتی، ای‌امهلنی. (منتهی‌الأرب). || تمام وکامل شدن چیزی بچیزی، اساغ فلان بفلان، تمام شد کاراو بدان و ذلك انه یرید عدّةً رجال‌اودراهم فیبقی‌واحدٌ به یتمّ الامرفاذا اصابه قیل اساغ به وفی‌الكثیر اسافوابهم. (منتهی‌الا رب).

اساف. [اِ] (اِخ) گویند که صفا و مروة نام مردی و زنی بوده است که در زمان جاهلیت درخانهٔ کعبه زنا کردند حق تعالی ایشانرا سنگ گردانید اهل مکه مرد را برسر کوه صفا و زن رابرسر کوه مروة بردند تابینندگان را عبرت باشدوآن کوهها بدین نام مشهور شد. بعضی گویند که این نام خود آن کوهها راست و نام آن مرد و زن اساف و ناهله(۴) بوده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷). گویندکه اساف‌نام پسر عمرواست که بانائله دختر سهل درخانهٔ کعبه زنا کردند وبسنگ مسخ شدند وسپس قریش آن دو را چون بتی بپرستیدند. ابن اسحاق گوید که اساف و نائله مسخ شدند و ایشان اساف بن بناء و نائلة دختر ذئب بودند و گفته اند اساف بن عمر و ونائلة بنت سهیل بود. (از معجم البلدان). نام بتی است که آنرا عمروبن لحی برصفا نهاد و نائله راکه بتی دیگر است بر مروة و برنام این هردو بت روبروی خانهٔ کعبه ذبح کردی یا اساف پسر عمرو ونائله دختر سهل است و ازقبیلهٔ جرهم بودند کەدرخانهٔ کعبه زناکردند پس بەسنگ مسخ شدند و جهت عبرت اساف را برصفا و نائله را برمروه نهادند و بعد از مرور ایام قریش هردو را پرستش کردند و رجوع بقاموس الاعلام ترکی وامتاع الاسماع ج۱ص ۲۴۰، ۳۶۰، ۳۸۳ و مفاتیح العلوم خوارزمی ورجوع بەبت شود.

(۴) نابله، نایله، ن ل.

(1) Statut. (2) Mythologie. (3) Fabuleux.

اساف . [اِ] (اِخ) بن انمار صحابی است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اساف . [اِ] (اِخ) بن نهیك ، صحابی است . (قاموس الاعلام ترکی) یا اساف پدر نهیك است . (منتهی الأرب) .

اساف . [اَ س س] (اِخ) مصنف کتاب ینبوع الحکمة که آنرا بفارسی ترجمه کردند واساف نامه نام نهادند . (آنندراج)

اسافل . [اَ فِ] جِ اسفل ، پائین ترین ها. کمینها. (غیاث اللغات) ، پائینها . زبون‌تران . ضد اعالی . || سرینهای مردم . (غیاث). سوأة : زن قدری زهر درماشوره نهاد یکجانب در اسافل برنا . . . (کلیله ودمنه) || شتران ریزه . (منتهی الأرب) شتران خرد. || ثَقُل الاَسافل ، ضخم الفخذین والساقین . || اسافل اعضاء ، سوأة(۱) . || اسافل ناس ، ادانی ، سَفَلة .

اسافة . [اَ فَ] (ع) اسم مصدر است ازاَسف. اندوهناکی.غمگینی.||خشمگینی. || رقت قلب . || مزدوری . || اسارت . || بندگی .

اسافة . [اُ فَ] و [اَ فَ][اِ فَ] (ع اِ) زمین تنگ یا زمینی که چیزی نروباند. زمین‌ناروباننده . عدم صلاحیت‌زمین رُستن گیاه را .

اسافة . [اِ فَ] (ع مص ل) هلاك شدن مال کسی (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) . || مردن فرزند مادر و پدر را . (منتهی الأرب) . || اساف الخارز ، انأی فانخرمت الخرزتان (قطر المحیط) درفش سطبر زده دوخت پس تباه گردیدند هردودرز.(منتهی الأرب).||شکافتن وباز کردن چنانکه درز دوخته را ، اساف الخرزة ، باز کرد درز دوخته‌را. || باشمشیرشدن . (تاج المصادر بیهقی) . || اساف حتی لایشتکی السراف . (مثل) درحق کسی گویند کهاز کثرت توالی هموم خو گرحوادث و سختیها گردیده باشد . (منتهی الأرب) .||(مصم) سخن تباه کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

اسافة . [اَ فَ] (اِخ) نام قبیلهٔ از عرب .

اساقط . [اِ قُ طَ ط] افتادن . (منتهی الأرب) .

اساقع . [اَ قِ] جِ اسقع .

اساقف.[اَ قِ] جِ اسقف(۲)اساقفة. مهتران و پیشوایان ترسایان .

اساقفه . [اَ قِ فَ] جِ اسقف .

اساقة . [اَ قَ] (ع اِ) دوال رکاب زین . (منتهی الأرب) (مهذب الاسماء) . دوال رکیب . بند رکاب .

اساقة . [اِ قَ] (ع مص م) چاروا بکسی دادن برای راندن . دادن شتران کسی را : اسقته ابلاً ، دادم او را شتران که میراند آنها را . (از منتهی الأرب) . اشترفراکس دادن تابراند. (تاج المصادر بیهقی) . || راندن فرمودن . || دست‌پیمان راندن بسوی عروس . (منتهی الأرب) .

اساقی . [اَ] جِ سِقاء (۳) بمعنی سبو یا مشکی که درآن شراب وآب نگاه دارند . خیکها .

اساك . [اَ س س] [اِخ] شهری در ایالت استائوین (۴) که آتشکدهٔ مهمی بدانجا بود و ارشك مؤسس سلسلهٔ اشکانی در حضور آن بتخت شاهنشاهی نشست و هوفمان حدس زده است که آن آتشکده نسبتی باآذر برزین مهر دارد . (ایران در زمان‌ساسانیان‌ترجمهٔ آقای یاسمی ص۱۰۷) بعضی ابن شهررا، قبل از تسخیر شهر صد دروازه یابنای‌دارا پایتخت اشکانیان‌میدانند وآنرا باقوچان یابجنورد مطابقت میدهند. (ایران باستان ص ۲۶۴۲) .

اساك . [اُ] (اِخ) سردارباراتی معاون پاگر ، که در جنگ با کاسبوس کشته شد . (ایران باستان ص ۲۳۳۵) .

اساگارتی ی . [اَ یَ] [اِخ] ساگارتی(درجنوب پارت)درکتیبهٔ داریوش (ایران باستان ص ۲۱۸۷) و رجوع به ساگارتی شود .

اساکفة . [اَ کِ فَ] جِ اِسکاف . کفش‌دوزان.کفشگران .|| زاج‌الاساکفة، قسمی از زاج ابیض . رجوع بتحفهٔ حکیم مؤمن و زاج الاساکفه شود .

اساکید . (اِخ) عمّ کیخسرو پدر اساورزن . (مجمل التواریخ والقصص‌ص۹۱)

اسالت و اسالة . [اِ لَ] (ع‌مص‌ل) کشیده رخسار شدن . اَسیل الخد گشتن. کشیده روئی . کشیده روی شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || راندن آب واشك. روان کردن آب وآنچ بدان ماند. (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || دراز کردن ، چنانکه نوك و تیزی پیکان را. اسال غرار النصل ، دراز کرد نوك و تیزی پیکان را . (منتهی الأرب) .

اسالق . [اَ لِ] جِ سلق . (دهار) . || آنچه متصل کام است از داخل دهن . (منتهی الأرب) .

اسالم . [اَ لَ] [اِخ] ناحیه ایست درگیلان ازبلوکات طوالش. حدّ شمالی آن کرگانرود ، حد جنوبی طالش دولاب حد شرقی بحرخزر وحد غربی خلخال . و آن در کنار راه رشت بآستارا میان امیرمحله و کیکار بیشه در ۹۴،۵۰۰ گزی رشت‌است. طول این ناحیه ۳۵ هزارگز و عرض ۱۱ هزار گزاست وآن ناحیه ایست کوهستانی . مرکز آن دیگه سرا و جمعیت در حدود ۱۲۰۰ خانوار است . عدهٔ قراء ۲۲ ، مساحت ۹ فرسنگ ، مرکزآلالان .

اسالم . [اَ لِ] [اِخ] یکی از کوههای سراة که بنوقسربن عبقر بن انمار بن نزار بدآنجا فرود آمدند و اسمّ اشهر آنست که آن قسر است و نام وی مالك بن عبقر بن انماربن اراش‌بن عمروبن الغوث‌بن نبت بن مالك بن زید بن کهلان بن سبأ بن یشجُب بن یعرب بن قحطان است. (معجم البلدان)

اسالة . [اِ لَ] (ع مص ل) رجوع به اسالت شود .

اسالة . [اُ لَ] [اِخ] نام‌آبی است در بادیه . (معجم البلدان) .

اسالیب.[اَ] جِ اسلوب . شیوه‌ها. راهها. طرق . فنها.گونه‌ها.طرزها. وضع‌ها . انواع. اقسام ، و انواع کرامات و صلات واسالیب مبرّات که نطاق تقریر از شرح آن تضایق گیرد . (جهانگشای جوینی) . و به نیابت آن ممالك عزالدین حسین‌خرمیل را بانواع اصطناع و اسالیب مبارّ قضای حق او را مخصوص گردانید . (جهانگشای جوینی) (شاعر) باید که در افانین سخن و اسالیب شعر چون نسیب و تشبیب و مدح و ذم و آفرین و نفرین و شکر و شکایت و قصه و حکایت . . . . ازطریق افاضل‌شعرا واشاعر فضلا عدول ننماید . (المعجم فی‌معاییراشعار العجم چاپ طهران ص ۳۳۱)

اسالیطوس.[اَ] (اِ)یونانی گلی[گِ] است که آنرا بعربی طین کرمی خوانند و آن گلی باشد سیاه رنگ وآنرا طین‌کرمی ازآنجهة گویند که در اول برگ برآوردن درخت انگور ازآن گل بردرخت مالند تا کرمی که برگ آنرا میخورد برگ آنرا نخورد و چشمهای تاك را تباه نکند . (برهان قاطع) .

اسالیون . [اَ] (اِ) (۵) تخم کرفس کوهی. (برهان) (مؤیدالفضلاء) ||سعتر. (مؤید الفضلاء) . رجوع به کرفس و کرسب شود .

اسام . [اَ] (اِخ) مملکتی است قدیمی در حد شمال شرقی نپال ، اکنون مقاطعهٔ ایست درجانب شمال شرقی هندوستان جزو

(۲) از یونانی Episcopos (۳) جمع الجمع سِقا (دهار) .

(1) Parties Honteuses.

(٤) Astaouène. (٥) Semence de céléri.

حکومت کلکته . موقع آن بین ۲۵ درجه و ۵۰ دقیقه و ۲۸ درجه و ۲۰ دقیقه عرض شمالی و ۹۰ درجه و ۴۰ دقیقه و ۹۷ درجه و ۳۰ دقیقه طول شرقی است . حدشمالی آن بهوتان واز شمال شرقی تبت و از مشرق و جنوب برمه وازجنوب غربی بنگال . مساحت اسام ۲۱۸۰۰ میل مربع و سکنهٔ آن بیش از دویست هزارتن باشند . مرکز اسام شهر جرهه ومشهورترین شهرهای آن رنکپورست وسکنهٔ آن بیش ازدیگر شهرهاست وهوای آن معتدل و حرارت آن تا ۲۱ درجه و وبرودت تا ۱۱ درجه زیرصفررسد وخاک آن بسیار حاصلخیز است . این ناحیه پراز بیشه ها وجنگل‌های بسیار ودارای درختان عوسج و خیزران وغیره واز محصولات آن نیشکر وقهوه وافیون و برنج و گندم وجو و ارزن وپنبه وچای وفلفل و زنجبیل وفوفل وحریر ومشک واز معادن آن زغال سنگ و چشمه های نفت وآهن ونقره ومس وارزیز واند کی زراعت و زراعت چای در آن ناحیت بسیار معمول است. وازحیوانات بری آن پلنگ وکفتار وخرس وفیل وگاومیش بری وگرازو کرگدن وبوز واز حیوانات اهلیهٔ گاو و گوسفند وبز و اسب ومانند آن باشد و سکنهٔ آن اصلاً نزدیک به نژادهندی ودارای ابدان خرد باشند وپوست آنان درغایت نعومت است وایشان اهل نشاط و آرامش اند وخانه‌هارا ازخیزران ولیف بوریا سازند وبعلت تنبلی جز بصنائع سادهٔ کم ارج میل نکنند ومذهب اکثر آنان برهمنی است واند کی مسلمانانند. اسام درقدیم مستقل بود ودرمائهٔ هفدهم مغولان خواستند تا برآنجا استیلا یابند ولی نا امید شدند وپس ازین تاریخ اسام معرض انقلابات شد وقدرت و قوت آن تا سال ۱۷۷۰ میلادی ازمیان بشد و عساکر انگلیسی درانقلابی که برضد امیر آن ایجاد شده بود، داخل آن ناحیت شدند وچون جنگ بین انگلیس و بورنا در سال ۱۸۲۵ درگرفت انگلیسیان برآن ناحیه استیلا یافتند. (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

اسامع . [اَ مِ] ع ، اِسْمَع و جِچ ، سِمْع .

اسامة . [اِ] (ع مص م) گران کردن بها را . (منتهی الأرب). || پرسیدن بهای چیزی را . || سؤال کردن بها را از کسی. (منتهی الأرب). || چرانیدن . (تاج المصادر بیهقی). || کوبرسرچاه کردن . (منتهی الأرب). || نظرانداختن بر کسی . (منتهی الأرب) .

اسامة . [اُ مَ] (ع اِ) اسد . شیر . (مهذب الأسماء) .

اسامة . [اُ مَ] (اِخ) ابن اخدری شقری . صحابیست . وی ببصره نزول کرد و فقط یک حدیث از او نقل شده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسامة . [اُ مَ] (اِخ) ابن زید(۱) مکنی بابی خالد . وی وزارت یزیدبن عبدالملک داشت . (دستور الوزراء ص ۲۱ و حبیب السیر جزو دویم از جلد ثانی ص ۶۴).

اسامة . [اُ مَ] (اِخ) ابن زید بن حارثة . یااسامة الحب ،مولی رسول‌الله ص . صحابی است ومکنی به ابی محمد یا ابی زید یا ابی جارجه. مادر وی ام ایمن خاصهٔ حضرت رسول ص است . مؤلف تاج العروس گوید : وذوالبطین [بُ طَ] لقب اسامة بن زید رضی‌الله تعالی عنه . قال الحافظ رحمه‌الله تعالی وهومذکوربذلک فی کتاب الابان فی صحیح مسلم . (تاج العروس : بطن) . خوندمیر درحبیب السیر گوید : فاطمه بنت اسودبن عبدالاسد مخزومی که برادرزادهٔ ابوسلمة بود چیزی بدزدیدو این معنی به ثبوت پیوست رسول ص حکم بقطع ید اوفرمود. اسامة بن زیدزبان شفاعت گشاد آنحضرت در غضب رفت وخطبهٔ خواند و بعداز ادای حمد وثنای باریتعالی فرمود که ایهاالناس بدانیدو آگاه باشید که امم ماتقدم بدانجهت هلاک شدند که چون شریفی درمیان ایشان دزدی کردی دست از وی باز داشته اقامت حد نکردندی وهرگاه ضعیفی باین امرمبتلا گشتی اجرای حد بروی کردندی پس اشارت کرد تادست مخزومیه رابریدند (حبیب السیر جزء سیم ازمجلداول ص ۱۳۶-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۶-۱۵۵-۱۴۹-۱۸۲-۲۴۰) وفات وی را گروهی سال چهلم ازهجرت وبعضی پنجاه و پنجم نوشته اند . رجوع بمجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۹-۲۶۵ وفهرست امتاع الاسماع ج ۱ ومحاسن اصفهان مافروخی ص ۶ شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: اسامة ابن زید بن سراحیل بن کعب بن عبدالعزی الکلبی یکی ازصحابه . والدین او را رسول اکرم ص آزاد کرد و وی به (حِبّ الرسول) اشتهار دارد و این بنا بر حدیثی است که ازحضرت نبوی در این باب نقل شده که (اسامة احب الناس) است نزد من درعهد رسول ص آنگاه که ۱۸ سال داشت بایک سریه مأمور جهاد گشت . راوی بعض احادیث شریفه است ومردی سیه چرده بود ودرسال ۵۸ یا ۵۹ هجری درواخر سلطنت معاویه در گذشت .

اسامة . [اُ مَ] (اِخ) ابن سفیان سجزی نحوی، وی از نحویان و شعرای سجستان است ، ابوالحسن بیهقی ، در کتاب الوشاح ذکر او آورده است . وازاشعار اوست :

ابی النأی الاان یجددلی ذکری
لمن ودعینی وهی لاتملک العبرا
وقالت رعاک‌الله ماخلت اننی
اراک تسلی اوتطیق لنا هجرا
وکانت تری فرط العلاقة ساعة
تغیبها عنا وان قصرت شهرا
وتجزع من وشک الفراق فمالنا
علی فرقة الاحباب ان نظهر الصبرا

ونیز اوراست درمدیح :

وزیر یری المعروف یجمل ذکره
فارسل بین الناس معروفه غمرا
فما اقلعت یوما غمامة جوده
ولا قطرت رشاًولا اخطأت قطرا
وما اختص یوما حاضرا دون غائب
برفد ولا ذافاقة دون من اثری
وقدامّه الراجون من کل وجهة
فاوبی مرجاهم بواحدة عشرا
وقدکان یعطیهم وهم فی دیارهم
ولکن هوی ان یجمع الرفد والبشرا
رای ماله مال العدی فاباده
فلم یبق منه لا ولا منهم اثرا .

رجوع بمعجم الادباء ج ۲ ص ۱۷۲ و ۱۷۳ شود .

اسامة . [اُ مَ] (اِخ) ابن شریک ثعلبی یکی از صحابه وی بعدها در کوفه اقامت گزید ، بعضی احادیث شریفه از او نقل کرده‌اند ازجمله : عبادالله تداووافان‌الله لایضع داءً الا وضع لـه دواءً الاالهرم . نیز . خیرما اعطی الرجل خلق حسن . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسامة . [اُ مَ] (اِخ) ابن عمیرهذلی . صحابیست (قاموس الاعلام ترکی) .

اسامة [اُ مَ] (اِخ) ابن مالک بن قهم مکنی بابی العشراء الدّارمی. یکی از تابعین و از مشاهیر حفاظ . بعضی وی را از صحابه گفته‌اند ولی محققاً بدرک فیض حضور حضرت نبوی نایل نیامده است . وروایات وی خالی از غش نیست .(قاموس الاعلام ترکی) .

اسامة . [اُ مَ] (اِخ) ابن مرشد ابن علی ابن مقلد ابن نصر ابن منقذ الکنانی الکلبی الشیزری الملقب بمؤیدالدولة مجدالدین والمکنی بابی المظفر ازاکابربنی منقذ اصحاب قلعهٔ شیزر ویکی ازعلماء واز شجعان آنجا . او را درفنون ادب تصانیف عدیده است و ابوالبرکات ابن المستوفی در تاریخ اربل آنجاکه یاد واردین بخودرا می‌آورد ذکر او کرده و ویرا ستوده و مقاطیعی از شعر او نقل کرده است . و عماد کاتب نیز

(۱) درمتن حبیب السیر (یزید) و در زیر کلمه نوشته شده : زید خ ل .

در خریده نام او میآرد وبعد ازثناء بر وی میگوید : اسامة در دمشق سکونت گرفت و بدانسانکه کریم را ازخانه برانند وی را از دمشق راندند (۱) و از اینرو بروزگار الحافظ بمصر شد و درآنجا تا زمان صالح ابن رزیك چون امیری در نهایت اکرام و اعزازبیودوسپس بشام بازگشت وهم بدمشق اقامت گزید و باز تصاریف دهر اورا بحصن کیفا کشانید و بدانجا تا زمان ملك سلطان صلاح الدین اقامت کرد و در اینوقت که عمر او از هشتاد گذشته بود سلطان صلاح الدین خواهش دیدار او کرد و بعض دیگر گفته اند که قدوم او بمصر درایام ظافرابن حافظ بود در دورهٔ وزارت عادل ابن سلّار و عادل در حق وی نیکوئی کرد و بکار گماشت تا آنگاه که وزیر بقتل رسید . ابن خلکان گوید سپس من جزئی بخط اسامة دیدم خطاب برشید ابن زبیر تا رشید آنرا بکتاب الجنان الحاق کند و در آنجا نوشته بود که در اینوقت که سال بر (۵۴۱) است بمصر باشم و از این نوشته معلوم میشود که اسامة در ایام رشید ابن الزبیر تا گاه کشته شدن عادل ابن سلّار در مصر بوده است چه خلافی در این نیست که اوهنگام قتل عادل بدانجا حاضر بود و اورا در دوجزء دیوان شعریست که میان مردم متداول است و من دیوان را بخط خود اسامة دیدم و از آن نقل کردم :

لا تستعر جلداعلی هجرانهم
فقواك تضعف عن صدود دائم
واعلم بأنك ان رجعت الیهم
طوعاً والا عُدتَ عودة راغم .

و قطعهٔ زیرین را درحق ابن طلیب مصری آنگاه که خانه او بسوخت گوید .

انظر الی الأیام کیف تسوقنا
قسراً الی الأقرار بالأقدار
ما اوقد ابن طلیب قطّ بداره
ناراً و کان خرابها بالنار .

و هم ابن منقذ راست که از ضعف خویش شکایت کند :

فاعجب بضعف یدی عن حملها قلماً
من بعد حطم القنا فی لبّة الأسد.

و هم اوراست در جواب ابیاتی که پدر وی مرشد بدو نوشته است :

و ما اشکو تلونَ اهل ودّی
و لو اجدت شکیتهم شکوت
مللت عتابهم و یئست منهم
فما ارجوهم فیمن رجوت
اذا ادمت قوارضهم فؤادی
کظمت علی اذاهم وانطویت
و رحتُ علیهم طلق المحیا
کأنّی ما سمعت ولا رایت
تجنوالی ذنوباً ماجنتها
یدای ولا امرت ولا نهیت
و لا و الله ما اضمرت غدراً
کما قد اظهروه ولا نویت
و یوم الحشر موعدنا و تبدو
صحیفة ما جنوه و ما جنیت .

و او را دو بیت است بهمین روی و وزن خطاب ببعض اهل بیت خویش وآن دو در غایت رقت وحسن باشند :

شکی الم الفراق الناس قبلی
و روّع بالنوی حیّ و میت
و اما مثل ما ضمّت ضلوعی
فانّی ما سمعت ولا رأیت .

عماد کاتب گوید من از دیرباز آرزوی دیدار اسامة ابن مرشد می کردم تا آنکه بصفرسال (۷۱) بزیارت او نائل آمدم واز مولد او پرسیدم گفت یکشنبهٔ (۲۷) جمادی الاخرة سال بر(۴۸۸). ووفات اوبشب سهشنبه(۲۳) رمضان سال (۵۸۴) بدمشق بود و تن او فردا درشرقی کوه قاسیون بخاك سپردند . ابن خلکان گوید من قبراورا دیدم وچیزی از قرآن برسر گور او خواندم و برای او طلب رحمت کردم . وپدر اوابواسامة مرشد بسال (۵۳۱) در گذشته است . (ابن‌خلکان چاپ طهران ج ۱ ص۶۶-۶۸) یاقوت در معجم الادباء آرد :

اُسامة ابن مرشدابن علی‌ابن مقلد ابن نصر ابن‌منقذابن محمدابن منقذ ابن نصربن‌هاشم ابن‌سواد (۲) ابن زیادابن رغیب (۳) ابن مکعول‌ابن عمرابن الحارث‌ابن عامرابن‌مالك ابن ابی‌مالك ابن‌عوف‌ابن کنانة ابن‌بکرابن عذرةابن زیدالّلات‌ابن‌رفیدة ابن ثورابن کلب ابن‌وبرة ابن‌ثعلب‌ابن حلوان‌ابن‌عمران (۴) ابن‌قضاعةابن مالك‌ابن حمیرابن‌مرةابن زید ابن مالك ابن حمیرابن سبا ابن یشجب ابن یعرب ابن‌قحطان . یاقوت گوید اسامة نسب خودرا چنین ذکر کرده است وبا آنچه که ابن‌الکلبی دراین باب آورد اندکی اختلاف دارد . وی مکنی به‌ابی اسامة وابی‌المظفر، و ملقب به مؤیدالدولة مجدالدین (۵) و از بزرگان امراء بنی‌منقذ و اشعر شعراء این قوم است ابوعبدالله محمدابن محمدبن حامد، عمادالدین اصفهانی، در کتاب، خریدةالقصر و فریدة العصر ، ذکر اوآورده و پس از ستایش بسیار گوید بنومنقذ ، شیزررا، که قلعه ایست نزدیك حماة . پیوسته مالك وبحصانت‌آن معتصم وبمناعتش ممتنع بودند تا زلزلهٔ سنهٔ پنجاه واند (۶) روی دادواین قلعه ویران گردید در این هنگام نورالدین محمود ابن زنگی براین خاندان غلبه کرد و قلعهٔ را متصرف شد و بازآنرا بساخت و بنومنقذ پراکنده شدند . ابن‌عساکر گوید، اسامة مراگفت مولد من بسال ۴۸۸ بوده است ، و نیز گوید که او ، در سنهٔ ۵۳۲ بدمشق آمد ودر(۷) ۲۳رمضان سنهٔ ۵۸۴ وفات کرد ودرجبل قاسیون(۸) مدفون شد . عمادالدین اصفهانی گوید : « واسامة کاسمه فی‌قوة نثره ونظمه، یلوح من کلامه امارة الامارة . و یؤسس بیت قریضه عمارة العبارة . حلوالمجالسة. حالی المساجلة. ندی‌الندی بماء الفکاهة . عالی النجم فی‌سماء النباهة . معتدل التصاریف . مطبوع التصانیف . اسکنه عش الغوطة . دمشق المغبوطة . ثم نبت به کما تنبوالدار بالکریم(۹) فانتقل الی‌مصر فبقی بها مؤمراً مشاراً الیه بالتعظیم ، الی ایام‌ابن رزیك فعادالی‌الشام و سکن دمشق مخصوصاً بالاحترام حتی اخذت شیزرمن‌اهله ورشقهم صرف‌الزمان بنبله و رماه الحدثان الی‌حصن کیفا مقیماً بها فی‌ولده ، مؤثراً لها علی‌بلده. حتی‌اعاده‌الله دمشق الی سلطنة الملك‌الناصر صلاح الدین یوسف ابن ایوب سنة ۵۷۰ ولم یزل مشغوفاً بذکره ، مشتهراً باشاعة نظمه و نثره . والامیر العضد مرهف ولده الامیر مؤید الدولة جلیسه وندیمه وانیسه (قال مؤلف هذا الکتاب وقدرایت‌انا‌العضد هذا بمصر عند کونی بها فی‌سنتی ۶۱۱ و

---

(۱) در متن ابن خلکان : سکن دمشق ثم نبت به کماتنبوالدار بالکریم . (و رجوع بمعجم‌الأدباء چاپ مارگلیوث ج۲ ص۷۴ شود) . دزی در ذیل قوامیس عرب گوید : نبو ، Khallic. 1, 423, 9 sl Repousser rejeter ونبت به بغداد کمانبوالبلاد بذوی فضلها . Abd - al - Wârid 146, 8: وکان طول هذه الولایة لا یستقرّ قرار ولا یستقیم له حال تنبوبه البلاد . و ظاهراً این جمله تعبیری مثلی است لیکن درجای دیگر یافته نشد . (۲) فی‌کتاب عمادالدین الاصفهانی (الذی نشره الاستاذ درنبورغ فی المجلد۱۹ من‌السلسلة ۲ من مطبوعات مدرسة اللغات الشرقیة الحیة) ص۱۲۲ ؛ سرار (مارگلیوث) (۳) العماد : دعیب (مارگلیوث) . (۴) العماد : بن الحسن بن قضاعة (مارگلیوث) (۵) در ص ۲۰۶ معجم المطبوعات العربیة والمعربة « مؤیدالدولة محب‌الدین » . آمده است .

(۶) مقصودسنهٔ پانصد وپنجاه واند است . (۷) ابن خلکان گوید: « شب سه شنبه ۲۳ رمضان » . (۸) ق : کاسیون (مارگلیوث) .

(۹) رجوع بترجمهٔ اسامه منقول از ابن‌خلکان شود .

۶۱۲ وانشدنی شیئاً من شعره وشعر والده) فاستدعاه الی دمشق یعنی مؤید الدوله وهو شیخ قد جاوز الثمانین . وانشدنی العامری من شعره باصفهان وکنت اتمنی لقیاه . واشیم علی البعد حیاه . حتی لقیته فی صفر سنة ۷۱ بدمشق وسألته عن مولده فقال ولدت فی ۲۷ من جمادی الآخرة سنة ۴۸۸ وانشدنی لنفسه البیتین الذین سارا له فی قلع ضرسه :

وصاحب لاامل الدهر صحبته
یشقی(۱) لنفعی ویسعی سعی مجتهد
لم القهٔ مذ تصاحبنا فحین بدا
لناظری افترقنا فرقة الابد(۲)

و نیز عماد اصفهانی گوید : که اسامه از شعر قدیم خود مرا انشاد کرد :

قالوا نهته الاربعون عن الصبی
واخو المشیب یجور ثمة یهتدی
کم حار فی لیل الشباب فدله
صبح المشیب علی الطریق الاقصد
و اذا عددت سنی ثم نقصتها
زمن الهموم فتلك ساعة مولدی.

یاقوت گوید :

این سخنی نیکو ومعنیی اطیف است اما او معنی بیت دوم را از این گفته ابن الرومی گرفته است :

کفی بسراج الشیب فی الراس هادیا
الی من اضلته المنایا لیالیا
فکان کرامی اللیل یرمی فلایری
فلما اضاء الشیب شخصی رمانیا

و معنی بیت اخیررا ازاین گفتهٔ ابی فراس بن حمدان ، که در مزدوجهٔ اوست ، اخذ کرده است :

ماالعمر ما طالت به الدهور
العمر ماتم به السرور
ایام عزی و نفاذ امری
هی التی احسبها من عمری
لوشئت مما قد قللن جداً
عددت ایام السرور عدا.

وگفتهٔ اسامه دراین معنی ابلغ باشد و نیز عماد گوید که از شعر قدیم خود مرا انشاد کرد :

لم یبق لی فی هواکم اربُ
سلوتکم و القلوب تنقلب
اوضحتم لی سبل سلو و قد
کانت لی الطرق عنه تنشعب
الام دمعی من هجرکم سرب
قان وقلبی من غدرکم یجب
ان کان هذا الآن تعبدنی ال
حب فقد اعتقتنی الریب

احببتکم فوق ماتوهمه ال
ناس وخنتم اضعاف ماحسبوا.

ونیز اوراست :

یا دهر مالك لایصد
دك عن مساءتی العتاب
امرضت من اهوی و یا
بی ان امرضه الحجاب
او کنت تنصف کانت ال
امراض لی وله الثواب .

این معنی را از این گفتهٔ شاعر گرفته است :

یا لیت علته لی غیر ان له
اجر المریض وانی غیر ماجور .

عماد اصفهانی گوید آنچه از شعر او آوردم از تاریخ سمعانی نقل کرده‌ام . وچون بدمشق رفتم و صحبت وی دریافتم بدو گفتم ، آیا تورا معنی مبتکر در امر پیری باشد ؟ وی این بیتها انشاد کرد :

لو کان صد معاتبا ومغاضبا
ارضیته وترکت خدی شائبا
لکن رأی تلك النضارة قدذوت
لما غدا ماء الشبیبة ناضبا
ورای النهی بعد الغوایة صاحبی
فثنی العنان یریغ غیری صاحبا
وابیه ماظلم المشیب فانه
املی فقلت عساه عنی راغبا
اناکالدجی لما تناهی عمره
نشرت له ایدی الصباح ذوائبا .

ونیز از شعر اوست ، درباب محبوسی :

حبسوك والطیر النواطق انما
حبست امیزتها علی الانداد
وتهیبوك وانت مودع سجنهم
و کذا السیوف تهاب فی الاغماد
ما الحبس دار مهانة لذوی العلی
لکنه کالغیل للآساد .

ونیز اوراست درباب شمع :

انظر الی حسن صبر الشمع یظهر
للرائین نورا وفیه النار تستعر
کذا الکریم تراه ضاحکا جذلا
وقلبه بدخیل الغم منفطر .

وهم اوراست :

نافقت دهری فوجهی ضاحك جذل
طلق وقلبی کئیب مکمد باك
وراحة القلب فی الشکوی ولذتها
لوامکنت لاتساوی ذلة الشاکی .

و از اوست :

لئن غض دهر من جماحی اوثنی
عنانی اوزلت باخمصی النعل
تظاهر قوم بالشمات جهالة
و کم احنة فی الصدر ابرزها الجهل
وهل انا الا السیف فلل حده
قراع الاعادی ثم ارهفه الصقل.

ونیز اوراست :

لاتحسدن علی البقاء معمراً
فالموت ایسر مایؤول الیه
واذا دعوت بطول عمر لامرئ
فاعلم بانك قد دعوت علیه .

عماد گوید ، بیتی از آن وزیر مغربی را ، در وصف خفقان قلب و تشبیه آن بسایهٔ رایتی که باد آنرا بجنبش درآورده بخواند وآن بیت این است :

کان قلبی اذا عن ادکارکم
ظل اللواء علیه الریح تخترق .

وامیر مؤید الدوله ، اسامة ، مرا گفت قلب خافق(۳) را دراشعار خود تشبیه کرده ام و درآن راه مبالغت پیموده وازمعنی شعر وزیر مغربی برتر رفته ام :

احبا بنا کیف اللقاء ودونکم
عن(۴) المهامة والفیافی الفیح
ابکیتم عینی دماً لفراقکم
فکأنما انسانها(۵) مجروح
وکان قلبی حین یخطر ذکرکم
لهب الضرام تعاورته الریح.

اورا گفتم : « صدقت فان المغربی قصد تشبیهه خفقان القلب وانت شبهت القلب الواجب باللهیب وخفقانه باضطرابه عند اضطرامه لتعاور الریح فقد اربیت علیه . واز گفته‌های زمان جوانی خود آنگاه که پای بند خیال بوده ، نیز مرا انشاد کرد :

ذکر الوفاء خیالك المنتاب
فألم وهو بودنا مرتاب
نفسی فداؤك من حبیب زائر
متعتب عندی له الاعتاب
ودی کعهدك والدیار قریبة
من قبل ان تتقطع الاسباب
ثبت فلا طول الزیارة ناقص
منه ولیس یزیده الاغباب
خطر الوفاء علی هجرك طائماً
و اذا اقتسرت فما علی عتاب .

عماد گوید : نزد الملك الناصر ، صلاح الدین ، یوسف ابن ایوب ، آنگاه که ببازی شطرنج مشغول بود ، گرد آمدیم واسامة بدانجا دو بیتی راکه درباب شطرنج گفته بود انشاد کرد :

انظر الی لاعب الشطرنج یجمعها
مغالباً ثم بعد الجمع یرمیها
کالمرء یکدح للدنیا ویجمعها
حتی اذا مات خلاها ومافیها.

وازاشعار خود ، دربارهٔ نورالدین محمود ، رحمه‌الله ، این قطعه انشاد کرد :

(۱) عند ابن عساکر (۴۰۲:۲) سعی (مارگلیوث) . (۲) ابن خلکان در باب این دو بیت گوید : « ومعنی غریب یصلح ان یکون لغزا فی الضرس » (صفحهٔ ۶۷ ج ۱ طبع ایران) . (۳) ق : (الخالق مارگلیوث)
(۴) العماد ، عوض ، و ابن عساکر ، حوض (مارگلیوث) . (۵) ابن عساکر ، فکانما انسانها بید الفراق .

سلطاننا زاهد والناس قدزهدوا
له فکلٌ علی الخیرات منکمش
ایامه مثل شهر الصوم خالیة
من المعاصی وفیها الجوع والعطش.
ونیز از گفته های خویش قطعه ذیل بخواند :
أاحبابنا هلاسبقتم بوصلنا
صروف اللیالی قبل ان نتفرقا
تشاغلتم بالهجر والوصل ممکن
ولیس الینا للحوادث مرتقا.
کانا اخذنا من صروف زماننا
أمانا ومن جور الحوادث موثقا.
وهم او گوید :
قمر اذاما ینته شغفا به
غرس الحیاء بوجنتیه شقیقا
وتلهبت خجلا فلولا ماؤها
مترقرقاً فیه لصار حریقاً
وازورّ عنی مطرقا فاضلنی
ان اهتدی نحو السلو طریقاً
فلیلعنی من شاه فیه فصبوتی
بهواه سکر لست منه مفیقا .
پسروی ، ابوالفوارس مرهف ، نامهٔ بدست، خواهندهٔ ، بحصن کیفا بدو فرستاد و دراین وقت اسامه را ، انجام آن خواهش میسر نبود، در جواب نامه پسرخویش نوشت :
اباالفوارس مالاقیت من زمنی
اشد من قبضه کفی عن الجود
رای سماحی بمنزور تجانف لی(۱)
عنه وجودی به فاجتاح موجودی
فصرت ان هزنی جان تعودان
یجنی ندای رآنی یابس العود.
ونیز اوراست :
سقوف الدور فی خربرت (۲) سود
کستها النار اثواب الحداد
فلاتعجب اذا ارتفعت علینا
فللحظ اعتناء بالسواد
بیاض العین یکسوها جمالاً
ولیس النور الافی السواد
ونور الشیب مکروه وتهوی
سواد الشعر اصناف العباد
وطرس الخط لیس یفید علما
و کل العلم فی وشی المداد.
و اوراست درمدح صلاح الدین:
هومن عرفت فلو عصاه نهاره
لرماه نقع جیوشه بالغیاهب.
عماد گوید که اسامة ازمن خواست که امری را برای او، پیش الملك الناصر صلاح الدین، انجام کنم ودرنامهٔ که مرا برانجام آن کار برمی انگیخت نوشت :
عمادالدین مولانا جواد
مواهبه کمنهل السحاب
یحکم فی مکارمه الامانی
ولو کلفته ردالشباب
وعذرك فی قضا شغلی قضاه
بصرفه فما عذرا لجواب (۳).
ومویدالدولة اسامة را تصانیفی نیکوست واز آن جمله است ، کتاب القضاء و کتاب الشیب والشباب ، که آنرا برای پدرخود تألیف کرده است ، و کتاب ذیل یتیمة الدهر ثعالبی و کتاب تاریخ ایامه، و کتاب فی اخبار اهله و یاقوت گوید من آنرا دیده ام عماد گوید : این اشعاورا ، بعد از رفتن بمصر ، در روزگار بنی الصوفی ، بدمشق فرستاد ، و در آن باین خاندان اشارت کند (٤)
وٌلوا فلما رجونا عدلهم ظلموا
فلیتهم حکموا فینا بماعلموا
مامرّ یوما بفکری مایریبهم
ولاسعت بی الی ماساءهم قدم
ولا اضعت لهم عهدا ولا اطلعت
علی ودائعهم (٥) فی صدری التهم
محاسنی منذ ملونی باعینهم
قذی وذکری فی آذانهم صمم
و بعد لو قیل لی ماذا تحب وما
تختار من(٦) زینة الدینا لقلت هم
هم مجال الکری من مقلتیّ ومن
قلبی محل المنی جاروا اواجترموا
تبدلوا بی ولا ابغی بهم بدلا
حسبی بهم(۷) انصفوا فی الحکم ام ظلموا
یاراکبا تقطع البیداء همته
والعیس تعجز عما تدرك الهمم
بلغ امیری معین الدین مألکة
من نازح الدار لکن ودّه امم
هل فی القضیة یامن فضل دولته
و عدل سیرته بین الوری علم
تضیع واجب حقی بعد ماشهدت
به النصیحة والا خلاص والخدم
اذا نهضت الی مجد تؤثله
تقاعدوا واذا شیدّته هدموا
وان عرتك من الایام نائبة
فکلهم للذی یبکیك یبتسم
و کل من ملت عنه قربوه و من
والاك فهوالذی یقصی و یهتضم
این الحمیة و النفس الابیة اذ
ساموك(۸) خطة خسف عارها یصم
هلا انفت حیاء او محافظة
من فعل ما انکرته العرب والعجم
اسلمتنا و سیوف الهند مغمدة
و لم یروّ سنان السمهری دم
و کنت احسب من والاك فی حرم
لا یعتریه به شیب و لا هرم
و ان جارك جار للسموءل لا
یخشی الاعادی ولا تغتاله النقم
هبنا جنینا ذنوباً لا یکفرها
عذر فماذا جنی الاطفال والحرم.
و از آن قصیده است :
لکن رأیك ادناهم و ابعدنی
فلیت انّا بقدر الحب نقتسم
ولا سخطت بعادی اذ رضیت به
ولالجرح اذا ارضاکم ألم
تعلقت بحبال الشمس منك یدی
ثم انثنت وهی صفر ملؤها ندم
لکن فراقك آسانی واسفنی
ففی الجوانح نارمنه تضطرم
فاسلم فماعشت لی فالدهر طوع یدی
و کلما نالنی من بؤسه نعم.
و نیز اوراست :
ِالق الخطوب اذا طرق
ن بقلب محتسب صبور
فسینقضی زمن الهمو
م کما انقضی زمن السرور
فمن المحال دوام حا
ل فی مدی العمر القصیر.
وفات اسامة بعد از سنهٔ ۵۸۰ بوده است. رجوع بمعجم الادباء ج ۲ ص ۱۷۳ - ۱۸٤ شود ونیز اوراست ، کتاب البدیع فی علوم الشعر و کتاب الاعتبار وازهار الانهار ودیوانی در دو مجلد . (کشف الظنون) . و رجوع بفهرست عیون الانباء وقاموس الاعلام ترکی (ذیل مؤیدالدوله) و معجم المطبوعات شود .

اسامه [اُ مَ] ثعلبی . (اِ خ) رجوع به اسامة بن شریك شود .

اسامه. [اُ مَ] دارمی (اِ خ) . رجوع به اسامة بن مالك شود .

اسامه . [اُ مَ] شقری . (اِ خ) رجوع به اسامة بن اخدری شود .

اسامه. [اُ مَ] هُذَلی. رجوع به اسامة بن عمیر شود .

اسامی . [اَ] ج ِ اسماء . وجج ِ ، اسم. (غیاث اللغات) . نامها : حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان بازگوی .(کلیله ودمنه).
اسامی ساکنان کوی او در یك ورق دیدم
درآن دیباچهٔ دولت حدیث ما نمیگنجد .
میرحسن دهلوی .

اسامی . [اُ ی ی] منسوب به أسامة بن زید حبّ رسول صم . (انساب سمعانی) .

(۱) لعله تجانف بی انه وجودی لذاك اجتاح موجودی . (مارگلیوث) . (۲) خرتبرت اسم حصن فی اقصی دیاربکر فاسقط اسامة التاء ضرورة قاله یاقوت فی معجم البلدان (۲:۷ ٤۱) (مارگلیوث) (۳) لعله الجذاب . (مارگلیوث) (٤) العماد فی زمان بنی الصو فی کتبها الی الامیراتسز ویشیر الی بنی الصوفی . ق : فی ایام بنی الصوفی الیهم . (مارگلیوث) . (٥) العماد ، ق: ودایهم . (مارگلیوث) (٦) العماد ، هواك من (مارگلیوث) . (۷) العماد ، هم . (مارگلیوث) . (۸) ق ، ضاموك . (مارگلیوث)

اسامیس . [اَ] (اِ) بابونهٔ صحرائی.

اسان . (اِ خ) طسوجی از طساسیج تستر است . (ابن الندیم) .

اسانکر . الجامع (اِ خ) یکی از کتب طب هند . (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۲) .

اسانید . [اَ] ج ِ . اِسناد . || جج ِ سَنَد .

اساود . [اَ وِ] ج ِ . اَسوَد . ماران سیاه . مارهای سیاه بزرگ . || مالهای بسیار. اسباب || ج ِ . اسودَة وجج ِ سواد .

اساود . [اَ وِ] (اِ خ) نام آبی است در سمت چپ طریق حاج ّ بکوفه . (مراصد الاطلاع) .

اساور . [اَ وِ] ج ِ . اِسوار (رنجنی) واُسوار و سِوار ، دست برنجنها . یارهها.

اساورزن . (اِ خ) پسر عم ّ کیخسرو. (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۱) .

اساورة . [اَ وِ رَ] ج ِ . اُسوار وج ِ اَسورَة . وجج ِ سِوار . یاره ها . دست برنجنها . || (فارسی الاصل) قومی از عجم که در بصره ساکن شدند چون احامره بکوفه (منتهی الارب) . || سواران فرس . سواران واسپان . (آنندراج) : همه جهان را عمارت کرد واساوره را دستینهاء زر دردست راست کرد . بر سبیل اکرام و همتی بلند که داشت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۸) .

اساوله . (اِ خ) نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاه میان لائین سلیمان ولائین . در ۷۰۰۰۰ گزی سنندج .

اساوة . [اُ وَ] (ع مص م) معالجه. مداواة . مداوا . دوا کردن . || (اِ) طب ّ .

اساهم . [اُ هِ] (اِ خ) موضعی است بین مکه ّ و مدینه . فضل بن عباس اللهبی راست :

نظرت ُ وهرشی بیننا وبصاقها
فرکن کساب فالصوی من اساهم
الی ضوء نار دون سلع یشبها
ضعیف الوقود فاتر غیر سائم .

(معجم البلدان) .

اساهیب . [اَ] (اِ خ) کوههائی است در دیار طیی ّ و در آن چراگاههاست . (معجم البلدان) .

اساهیج . [اَ] (ع اِ ج) انواع مختلفه از سیر ورفتار . (منتهی الارب) .

اساهیك . [اَ] (ع اِ ج) اساهیك الد ّابة ، انواع رفتار ستور وجستنهای او . (منتهی الأرب) .

اساهیل . [اِ] (اِ خ) معبدی در بابل. (ایران باستان ص ۳۹۱ و ۴۷۶ و ۶۹۹)

اسایا . [اَ] ج ِ . آسیة .

اسایون . [اَ] ج ِ . اَسیان.

اسال . [اِ] (ع مص م) روا کردن حاجت کسی را (منتهی الأرب) حاجت روا کردن . (تاج المصادر بیهقی) . بر آوردن حاجت .

اسام . [اِ] (ع مص م) بستوه آوردن (زوزنی) بستوه آوردن کسی را . (از منتهی الأرب) .

اسال . [اَ ءَ] نعت تفضیلی از سوال، خواهنده تر . بسیار سوال تر : اسال من فلحس . واو مردی از بنی شیبان بود سهم وحصهٔ از غنایم جنگی که در آن نبود خواستی وچون دادندی حصهٔ زن خویش نیز طلبیدی وچون بستدی شتر خویش را نیز سهم خواستی .
(رجوع بمجمع الأمثال میدانی شود) .
اسال من قرثع ، مردی از بنی اوس بن ثعلبه و او بروزگار معاویه بود و اعشی از بنی ثعلب گوید ،

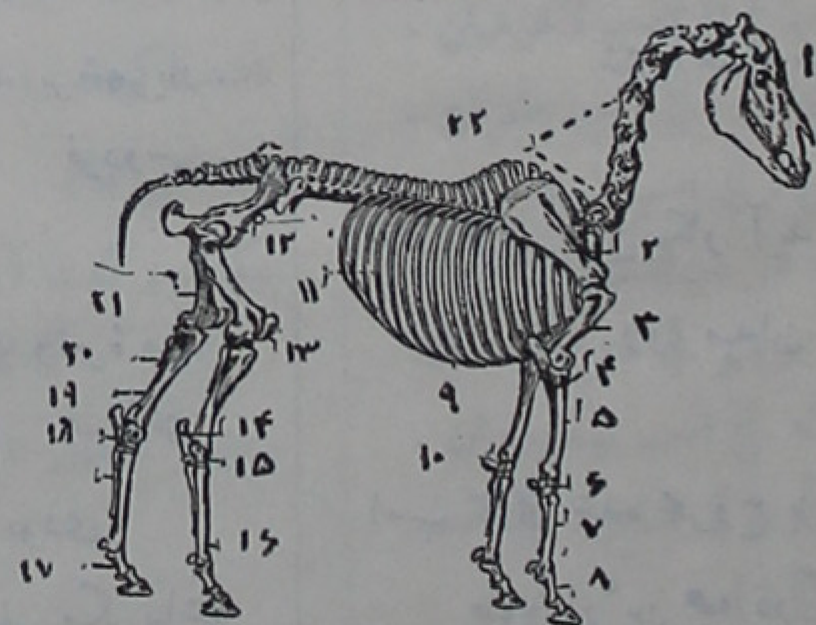
اذا ما القرثع الاوسی و افی
عطاء الناس اوسعهم سؤالا .

(مجمع الأمثال میدانی) .

اسئله . [اَ ءِ لَ] ج ِ . سؤال .

اسام . [اَ ءَ] نعت تفضیلی از سَئوم ، ملول تر . وبستوه آمده تر .

اسب . [اَ] (از پهلوی اسپ (۱)) چارپائی از جانوران ذوحافر که سواری و بار را بکار اسپ . فَرَس . نوند . برذون . نونده . باره (حاشیهٔ فرهنگ اسدی . نخجوانی) بارگی . (دیمن) (برهان) . بادگیر . شوالك (صحاح الفرس) ابو المضاء (السامی فی الأسامی) ابو المضا (مهذب الأسماء) . ابوطالب ابومنقذ. ابوالمضمار. ابوالاخطل. ابوعمار (مهذب الأسماء) هامة (منتهی الارب) || اسبان، خیل.



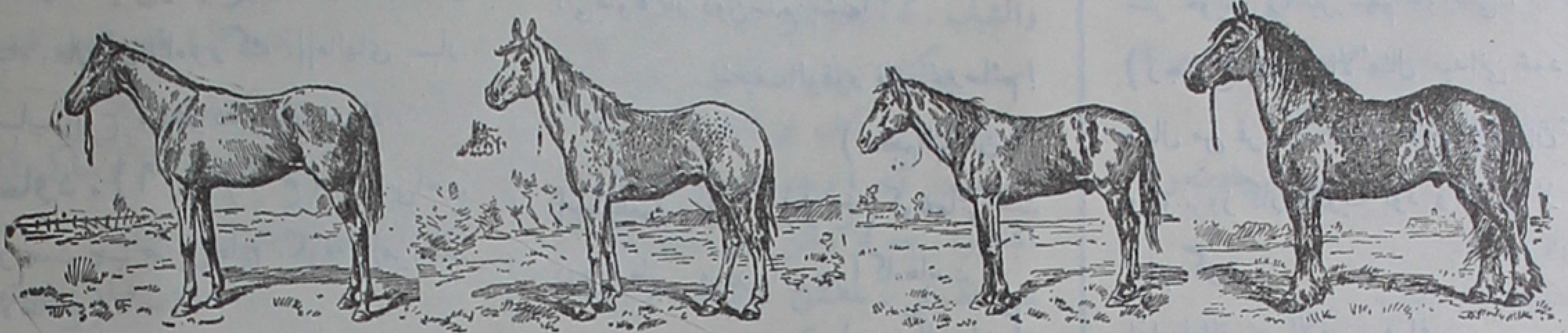


۱ - جمجمه ۲ - کتف ۳ - عظم العضد ۴ - زند ۵ - زند الاعلی ۶ - رسغ ۷ - مشط الید ۸ - شتالنگ
۹ - صندوقهٔ سینه ۱۰ - استخوان احجن، اعقف ۱۱ - اضلاع ۱۲ - لگن خاصره ۱۳ - رکبة ۱۴ - عظم عقب
۱۵ - بزول ۱۶ - مشط الرجل ۱۷ - شتالنگ ۱۸ - رسغ ۱۹ - قصبة الساق الکبری ۱۰ - قصبة الساق الصغری
۲۱ - عظم الفخذ ۲۲ - ستون فقرات ۲۳ - کاکل، پنجه . فش ۲۴ - نقرة ، هزمة ، وقب فوق عین الفرس ۲۵ - منخرین
۲۶ - فك سفلی ۲۷ - آخره ۲۸ - رقبة ۲۹ - کتف ، هویه ، دوش ۳۰ - صدر ، لبان الفرس ۳۱ - ساعد
۳۲ - زانو ۳۳ - کُله ۳۴ - بخولیك ، محل الشکال ۳۵ - سم، حافر ۳۶ - شکم ۳۷ - طرف مقدم سنبك الفرس، طرف الحافر ۳۸ - رسغ ۳۹ - عرقوب ۴۰ - ساق ۴۱ - ران ۴۲ - حق ّ ۴۳ - کفل ۴۴ - کلیة ، گرده
۴۵ - ظهر، پشت ۴۶ - غارب ۴۷ - یال ، عرف .

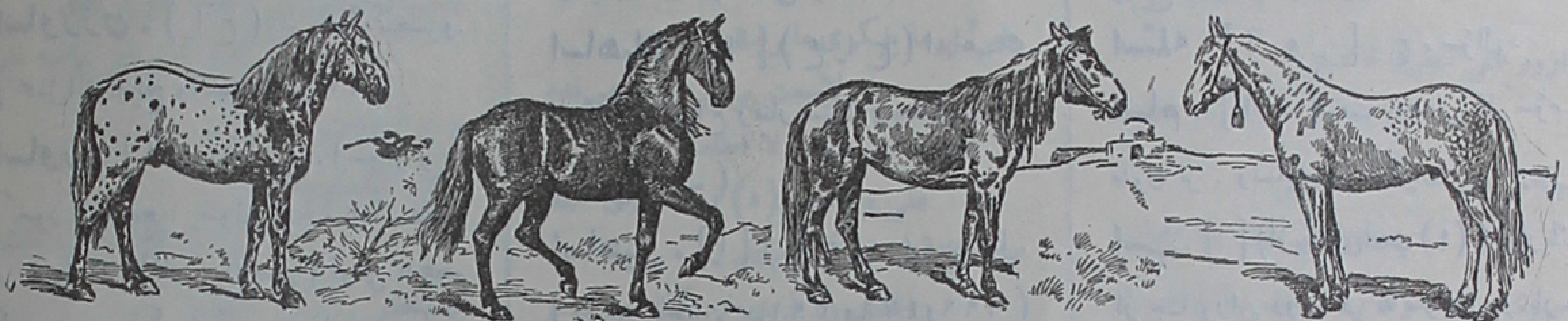
(1) Asp



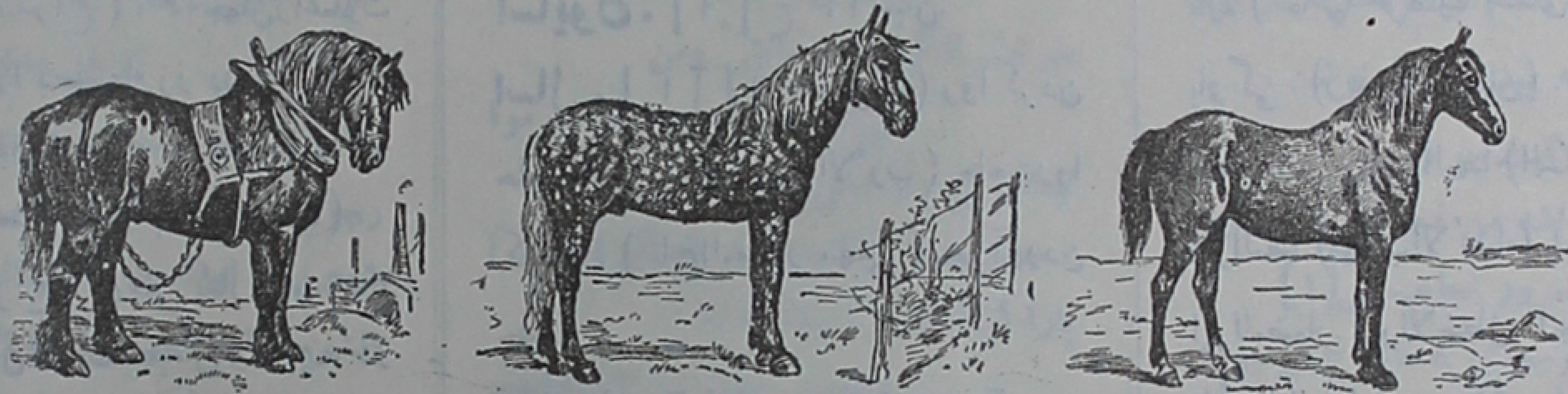
(ازچپ براست) ، ۱ - اسب وحشی پرزوالسکی (۱) ۲ - تاتو (۲) ۳ - پنه دشتلاند (۳) ۴ - اسب تازی ، اسب عربی(۴) .



(از چپ براست) ، ۱ - اسب سباق (نژاد فرانسوی نجیب) ۲ - تاربه(۵) ۳ - لانده(۶) ۴ - کلید زال(۷)



(از چپ براست) ، ۱ - پینز گو(۸) ۲ - ناپلیتن(۹) ۳ - خرخیز. (۱۰) ۴ - چارنعل‌روس (ارلو) (۱۱)



(از چپ براست) : ۱ - سوفلک (۱۲) ۲ - فریزن (۱۳) ۳ - دانمارکی (۱۴)

بدو (خسروپرویز) گفت (کردیه خواهر بهرام چوبینه) شاها انوشه بدی

روان را بدیدار توشه بدی

بفرمای تا اسب وزین آورند

کمان و کمند گزین آورند .

فردوسی .

بفرمود (رستم) تا اسب را زین کنند

همان زین بآرایش چین کنند .

فردوسی .

همان جامه وتخت واسب وستام

زپوشیدنیها که بردند نام . . .

فردوسی .

چوبشنید آواز او (کردیه خواهر بهرام چوبینه) را تبرگ (برادر خاقان چین)

برآن اسب جنگی چوشیر سترگ . . .

فردوسی .

فرود آمد از اسب آن نامدار

بسی آفرین خواند برشهریار .

فردوسی .

کوه پرنوف شد هوا پرگرد

ازتك اسب و بانگ ونعرهٔ مرد .

عسجدی .

شاها مرا باسبی موعود کرده بودی

در قال پادشاهان قیلی مگر نباشد

اسبی سیاه و پیرم دادند و من بر آنم

کاندر جهان سیاهی زان پیرتر نباشد

آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم

برصورتی که کس را زان سرخبر نباشد

اسب سیه بدادم رنگ دگر نیامد

آری پس‌ازسیاهی رنگ دگر نباشد .

سلمان ساوجی .

امثال :

اسب تازی دو تك رود بشتاب

شتر آهسته میرود شب وروز .

سعدی .

اسب لاغر میان بکار آید

روز میدان نه گاو پرواری .

سعدی .

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خرمی‌بینم .

حافظ .

اسب راه آنست کو نه فربه و نه لاغراست .

(امیر علی شیر)

|| اسب آتش نعل ، اسپ تندرو (مؤید ـ الفضلاء) || اسب آل ، رجوع به آل شود . || || اسب بازپسین . فسکل || اسب بی‌زین ، عُرن . (منتهی‌الارب) ، لخت ، || اسب بی‌مو ، اجرد . || اسب بی‌نشان ، مصمت .

(۱) Cheval sauvage de Przevalsky. (۲) Tarpan. (۳) Poney du Shetland. (٤) Arabe. (٥) Tarbais. (٦) Landais. (٧) Clydesale. (٨) Pinzgau. (٩) Napolitain. (١٠) Kirghiz. (١١) Trotteur russe - (orlov). (١٢) Suffolk. (١٣) Frizon. (١٤) Danois.

بهیم. || اسبان تازی، عِراب. اسب تازی، اسب عربی.

پای تومر کب است و کف دست مشربه است
گر نیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور.
ناصر خسرو.

اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خربه.
سعدی.

|| اسب بزرگ تن، اشدف (منتهی الأرب). اسب بزرگ شکم، سَحیر (منتهی الأرب). || اسب تیزرو، اسب شتاب وراهوار. || اسب پالانی، پالانی. کودن. || اسب پیسه، ابقع (مهذب الأسماء) || اسب پیشانی سفید، اسعف (منتهی الأرب). || اسب ترکی، برذون (زمخشری) || اسب جنگی، اسبی که در جنگ بر آن نشینند،

دگر اسب جنگی چل و شش هزار
که بودند بر آخور شهریار (خسرو پرویز)
فردوسی.

|| اسب جواد، عنجوج (منتهی الارب) || اسب چوبین. اسبی که از چوب کودکان را سازند. و کنایه از تابوت است. || اسب خرامنده، عَیال (منتهی الأرب). || اسب راهوار، عوّام. (منتهی الأرب). اسب تیز رو. || اسب سپید موی، شاهِب (منتهی الأرب) || اسب سطبر نره، فیخز (منتهی الأرب) || اسب سرخ، اسب کمیت. (صراح) || اسب سرخ غش، سِلَّغد. (منتهی الأرب). || اسب فربه، شیر (منتهی الأرب). || اسب کرّه، مهرة. مُهر. (منتهی الأرب) (دهار) بچه اسب کرّه. || اسب کلگون، یعنی مابین کمیت واشقر، وَرد (منتهی الأرب) || اسب لاغرمیان، هدّاءَة (منتهی الأرب). || اسب مادیان، عَجوز (منتهی الأرب). || اسب نبرد، اسب جنگی || اسب نجیب، شَرجب (منتهی الأرب). || اسب نوبتی، خنگ نوبتی. (رجوع به خنگ شود) اسب چاپارخانه. || اسب نیکوروش، مِعناق (منتهی الأرب) مِسَح. || اسب یدکی، اسب نوبتی(۱).

|| اسب افکندن، اسب بمیدان تاختن:

چو اسب افکند لشکر از هردو روی
نباید که گردان پرخاشجوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه
اگر چند بسیار باشد سپاه.
فردوسی.

|| اسب برانگیختن، اسب از جای حرکت دادن رفتن را:

کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و بر آورد نام (؟)...
فردوسی.

سپر خواست از زیدك ترك، زال
برانگیخت اسپ و برآورد یال.
فردوسی.

برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
چنان شد که مرداندر آمد بمرد.
فردوسی.

|| اسب تاختن، راندن اسب بسرعت، اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که برزمینم یادر آسمان. (ابوالفضل بیهقی).

|| اسب فلان خواستن، درقدیم معمول بود که چون کسی بسمتی ازقبیل امارت وحکومت یا منصبی دیگر محلی منصوب میشد، گاه بازگشتن خادمی بانگ میزد: اسب... بیاورید: کیخسرو بچند تن از شاهان پیغام داد که بدرگاه آیند تا درامان باشند وچنان کردند آنگاه که اجازت باز گشتن خواستند،

بر آن مردمان (شاهان) خلعت آراستند
پس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا باز گشتند وشاه
سوی گنگ دژرفت خود باسپاه.
فردوسی.

ودر دوبیت ذیل نیز شاید اشارتی بدین معنی باشد: کیخسرو چون جهن پسر افراسیاب را پادشاهی داد،

بگنجور گفت آن زمان شهریار
که رو خلعت و تاج شاهانه آر
بیاورد گنجور تاج کیان
ابا خلعت و بارهٔ مهتران.
فردوسی.

اسب امیر خراسان خواستند و وی سوی خراسان ونشابور باز گشت. (ابوالفضل بیهقی).

خواهی که بر درگاه ترا اسب امیر عراق خواهیم یا اسب شاهنشاه (ابوالفضل بیهقی)

امروز که معشوق بعشقم برخاست
بردرگه، اسب میرمی باید خواست
(اسرار التوحید چاپ طهران ص ۲۰۰)

ومثالهای تلك راست شد امیر مسعود رضی الله عنه فرمود تاویرا خلعتی سخت فاخر راست کردند... و امیر برنشست تا لشکر هند بروی بگذشت... وتلك پیاده شد و زمین بوسه داد وبرنشست و اسب سالار هندوستان خواستند و برفت (ابوالفضل بیهقی).

|| باسب اندرآمدن، بر اسب نشستن:

تبیره بر آید زدرگاه شاه
باسب اندر آیند یکسر سپاه.
فردوسی.

|| زاسب اندرآمدن، ازاسب فرودآمدن، از اسب فروافتادن:

یکی خشت زد برسرین قباد
که بند کمرگاه او بر گشاد
زاسب اندر آمد نگونسارسر
شد آن شیردل پیرسالار فر.
فردوسی.

تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند برسر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم
هر آنکس که برزین بد از بیش و کم
ازاسپ اندر آمد گو نامدار
ازایران بپرسید و ازشهریار.
فردوسی.

|| از اسب فرود آمدن وازاسب پیاده شدن. از اسب بزیر آمدن:

چو نوذر برسام نیرم رسید
یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد ازاسپ سام سوار
گرفتند مریکدگر را کنار.
فردوسی.

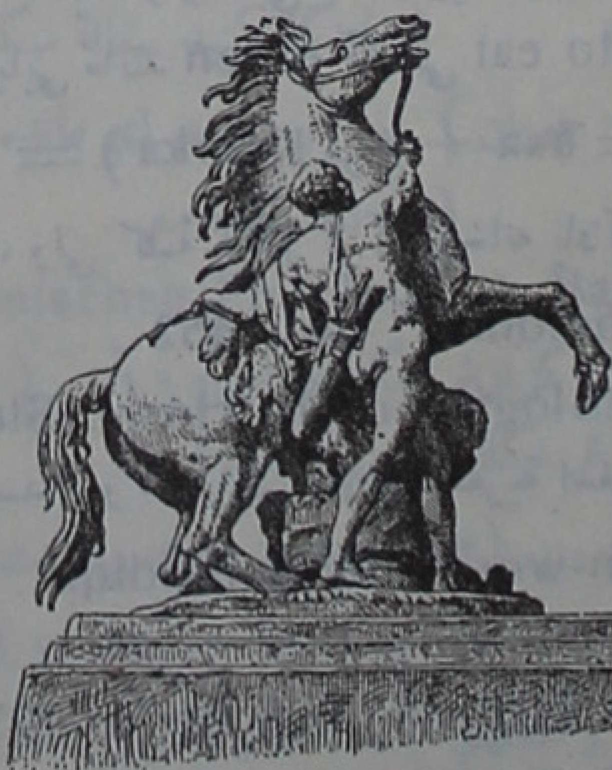
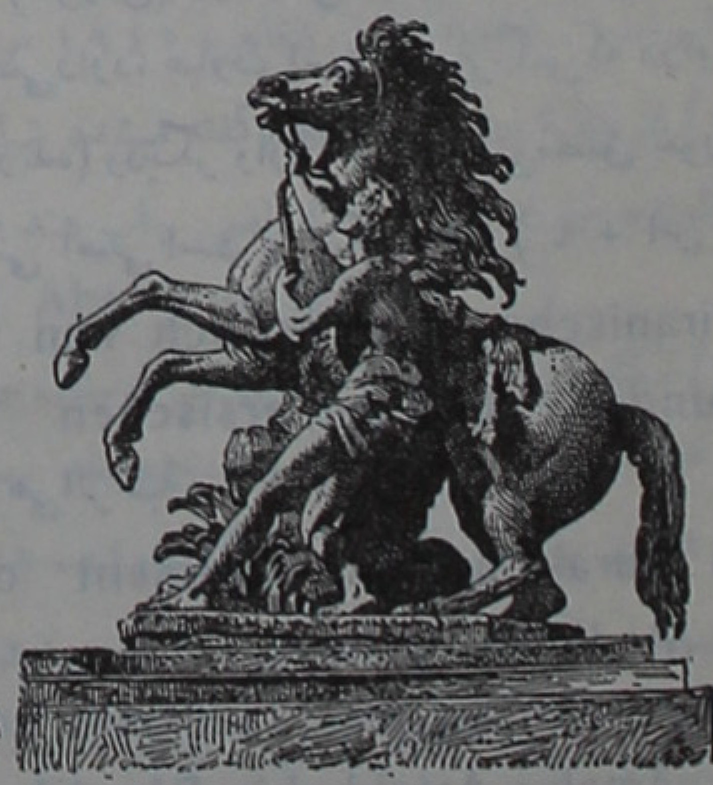
درفش منوچهر چون دیدسام
پیاده شد از اسپ و بگذارد گام.
فردوسی.

|| براسب بودن، سواراسب بودن: علامت وچتر سلطان پیش آمد وامیر براسب بود. (ابوالفضل بیهقی).

ورجوع به ردیف اسب درامثال وحکم شود.

اسب در ایران باستان

(نقل ازفرهنگ ایران باستان، تألیف آقای پورداود) دراین مقال سخن از اسب است، اما نه آنچنانکه در جانور شناسی است، کاری به نژادوساخت اندام واستخوان بندی ونیروهای

اسبان مارلی. عمل ژ. کوستو

(۱) Relais.

آن نداریم ، بلکه میخواهیم به بینیم این جانور نزد ایرانیان چگونه شناخته شده و درآثار باستان ودر گوشه و کنار تاریخ این سرزمین چگونه‌از آن یاد شده است . این جانور بسیار سودمند از روزگاران بسیار کهن همراه و یار ایرانیان بوده ، در هیچ جا نام ونشانی ازآنان بجا نمانده که از این یار دیرین هم نام و نشانی نباشد . پیروزی وسرافرازی ایرانیان دلیردر پیکارها ازپرتو همین چهارپای دلیر و سربلند است . همین تکاور گستاخ است که گردونهای خروشنده و تندرو و سواران چست وچالاك را بپهنهٔ کارزار آورد و سر زمین پهناوری از سغد تانوبه و از هند تاکرانهٔ دریای یونان را ازآن هخامنشیان ساخت (۱) و در تاریخ چندین هزارسالهٔ‌این مرزو بوم همواره ایرانیان را نزدهماوردان درزدوخورد سربلند گرداند. ایرانیان از همان آغازفرهنگ خود ارزش این جانور زیبا وسودمند وهوشمند و دلیررا دریافتند. وآن را ازآفریدگان نیك‌دانسته بنگهبانی وپرورش وپرستاری آن کوشیدند. نامی که امروزه این جانور درفارسی دارد ، همان‌است که درچندین هزارسال پیش نزد آریاییها داشته : در اوستا و فرس هخامنشی اسب [اَ پَ] و مادهٔ آن اسپا [اَ] یا اسپی [اَ] و در سانسکریت اسو [اَوَ] خوانده شده ودر لاتینی اکوئوس . (۲) سوار در فارسی از واژهٔ فرس هخامنشی اسپ باری بجای مانده . در سنگ نبشتهٔ داریوش در بهستان(= بیستون)چهاربار بکار رفته‌است کهن‌ترازسنگ‌نبشتهٔ‌داریوش بزرگ(۴۸۶-۵۲۲ پیش‌ازمیلاد) دریك‌سنگ نبشته که از سارگون[گُ] پادشاه‌آشور(۷۰۵-۷۲۲ پیش از میلاد) بجامانده یکی ازشهرباران مادباد شد ، که ایسپیار [دَ] نامیده میشده . جزء اخیر این واژه بر[بَ رَ] (برنده) از مصدر بر[بَ] یعنی‌بردن درآمده است(۳) درپهلوی اسپوار [اَ] و اسبار [اَ سَ] و اسپارك [اَ رَ] و اسوار [اَ] (اسواران سالار در نامهٔ پهلوی ماتیکان شترنگ آمده) نزد نویسندگان ایرانی و عرب اسوار (در جمع اساوره) بسا بمعنی آزادگان‌وبزرگان گرفته‌شده‌است‌واژه‌هائی که درفارسی از اسب ترکیب یافته بسیار است ازآنهاست (اسپست) (اسفست) که امروزیونجه گویند . جزء دوم این واژه از ریشهٔ اد[اَ] میباشدکه درسانسکریت بمعنی خوردن‌است . سپست : اسپ + آست (۴) هیئت اصلی و باستانی آن اسپرتا بوده ، درسریانی‌پس‌پستا [پِ پِ] شده ومعرب آن فصفصه (جمع فصافص)(۵) است (۶) . درزبان‌لاتین‌گیاه سرزمین مادخوانده‌شده . این گیاه مانندخوداسب‌باایران‌زمین اختصاص داشته و در کشور های اسب خیز ایران بکشت و ورز آن اهمیت میدادند . در نامهٔ پهلوی « ارتخشیر پاپکان » آمده : «چون اردشیر از پیکار اژدها (کرم) روی برتافته بکرانهٔ دریا شتافت ، درآنجا بخانهٔ‌دوبرادر یکی بورژك [ژَ] و دیگری بورز آذر [بُ ذَ] پناه برد ، آنان اسبش را بآخور بستند و نزد آن جو وکاه و اسپست ریختند . . .)(۷) ازخبر طبری‌درتاریخش درسخن از گزیت (مالیات) (۸) در زمان خسرو انوشیروان میتوان بااهمیت و ارزش اسپست در ایران باستان پی‌برد . از برای هریك جریب که گندم یا جو کاشته میشدیك درهم مالیات وضع کردند ؛ از برای یك جریب موزار، هشت درهم ؛ از برای یك جریب اسفست ، هفت درهم ؛ از برای هر چهار درخت خرمای ایرانی ، یك درهـم ؛ ازبرای هر شش درخت خرمای معمولی ، یك درهم ؛ ازبرای شش درخت زیتون‌یك

---

(۱) نگاه کنید بصفحهٔ ۱۰۴ فرهنگ ایران باستان . جلد اول .

(۲) equus برخی از دانشمندان واژهٔ اسب را از مصدر ak (= اس as) آریایی که بمعنی تند رفتن است گرفته‌اند . نگاه کنید به :
The bas-relief of Behrâm Gour and the Horse in Ancient Irân, by J. J. Modi, Bombay 1895 p. 23.
و نگاه کنید به
Vergleichendes Wörterbuch der Indogermanischen Sprache, von August Fick 3 Teil 4 Auflage, Göttingen 1909 S. 7.

در اوستا بواژهٔ آسواسپ âsuaspa یعنی‌دارندهٔ اسب تند ، بسیار برمیخوریم مطابق آسواسو asuasva درسانسکریت . دراینجا یادآور میشویم که نام‌آهو در فارسی وآهوك âhuk در پهلوی ، جانوری کـه در تازی غزال خوانند ، از صفت‌آسو asu میباشد. اسو در اوستا ودر سانسکریت بمعنی تند وچست وتیز است . اسواسپیه âsu-aspya یعنی دارای اسب‌تندرو وباتیزتك وچون آهو جانوری است تندرو و چست ، خود صفت آسو (=تیز ، تند) نام آن گردیده است و تبدیل هاء وسین بهمدیگر درلغات زبانهای آریایی بسیار دیده میشود .

(۳) نگاه به ، Geschichte Irans von F. Justi im Grundriss der Ira. Philo. II B. S. 405.
و به History of early Iran, by G. Cameron, Chicago 1935 p. 154.
و به . Geschichte der Meder u. Perser. von V. Prâsak. Gotha 1906 I B S. 106.

(۴) نگاه کنید به ZDMC-Band XXXII S. 408 واژه‌هایی که از ریشهٔ = اد ad (خوردن) درفارسی بجای مانده و پیوستگی با edo لاتین ولغتهای کنونی اقوام دیگرهند واروپایی مانند essen آلمانی to eat انگلیسی‌دارد، عبارت است از: کرکس که دراوستا کهرکاس Kahrkâsa خوانده شده یعنی مرغ خوار = (Kahrka مرغ + âsa = خورنده) ودیگر واژهٔ آش که بمعنی‌مطلق خورش است و امروزه در فارسی نام غذای مخصوصی است ، ولی کلمهٔ آشپز و آشپزخانه یادآور معنی اصلی است و دیگر ناشتا (نا + اس)
نگاه‌کنید به : Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae. Sp. 452,
Grundriss der Neupersischen Etymologie von P. Horn. Strassburg 1893 N 79.

(۵) ابن درید که در سدهٔ سوم هجری میزیسته مینویسد : و الفصافص فارسیة معربة اسفست و هی‌الرطبة .
نگاه‌کنید به Ibn Duraid and his treatment of loan-words, by A. Siddiqi. Allahabad 1930 p. 684.
(۵) Medicago sativa.

(۶) نگاه کنید به Kulturpflanzen und Hausiere von V. Hehn 8. Auf. Berlin 1911. S.412-416.

(۷) نگاه کنید به Karnâmak-i Artakhshîr Pâpakân, by E. K. Antia, Bombay 1900 p. 28.

(۸) گزیت ، گزید ، بمعنی مالیات و خراج ، ازجملهٔ لغات آرامی است که ازدیرگاهی بزبان فارسی درآمده است .

گریتی نهادند بر یك درم   گرایدون که دهقان نباشد دژم   فردوسی .

درهم چنانکه دیده میشود اسبست پس از انگور گرانبهاترین محصول بوده وجو که آنهم غذای اسب است با گندم یکسان بوده است.(۱)

دیگر واژهٔ اسپریس یا اسپرس که در فرهنگها اسپریز واسپرژ و اسپرسپ واسپرسف یاد گردیده وبمعنی میدان اسب دوانی و میدان جنگ وپیکار گرفته اند ، شمس فخری گفته:

زهی پادشاهی که سطح فلک
بود بندگان ترا اسپریس

درشاهنامه آمده :

نشانها نهادند براسپریس
سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس

در اوستا بجای اسپریس ، چرتا [ر] آمده و واژهٔ مرکب چرتو دراجو [چ ر] (درازای چرتا) که درفقرهٔ ۲۵ ازفرگرد دوم وندیداد آمده در گزارش پهلوی(== زند ، تفسیراوستا) به اسپراس[آ] گردانیده شده و باندازهٔ درازای دوهاسر گرفته شده است . درکتاب پهلوی بندهش ، فصل ۲۶ فقرهٔ ۱ ، در بارهٔ اندازهٔ هاسر آمده : « یك هاسر ، یك فرسنگ و یك فرسنگ هزار گام وهر گام دوپاست» (۲) چنانکه از واژهٔ اسپراس پهلوی پیداست ، جزء آخر آن راس میباشد که درفارسی راه شده است سین پهلوی درفارسی هاء میشود چون راس == راه، آکاسی == آگاهی، کاس == گاه، ماسی == ماهی وجزاینها . اسپریس از واژه‌های فارسی است که سین پهلوی درآن مانده است . بنا براین بگواهی مفسر اوستا در زمان ساسانیان ونامهٔ پهلوی بندهش ، اسپریس میدان تاخت وتاز اسب ، بدرازای دو هزار گام است . دیگر از واژه هایی که اسب درآن دیده میشود « سپاه » است و « اسپهبد یا سپهبد » کسی که بسرداری درزمان سوارهٔ سپاه گماشته شود . شك نیست که نام شهر اسپهان یا سپاهان (معرب اصفهان) از همین واژه است که در اوستا و فرس هخامنشی سپاد [دَ] میباشد . جغرافیا نویس معروف یونانی بطلمیوس نام این شهررا بنقل از اراتستنس [اِ تُ تِ] (۱۹۵-۲۷۵ق م.) اسپدان [آ نَ] یاد کرده است. یاقوت درمعجم البلدان، بنقل از ابن درید وحمزهٔ اصفهانی، نام اسپهان را ازهمین بنیاد دانسته ، وجه اشتقاقی را که ابوعبیده نوشته نیز یاد کرده است (۳) و همچنین در وجه اشتقاق نام این شهر بواژهٔ اسباه که بمعنی سگ است پرداخته است (۴) در یادداشت شمارهٔ ٤ این مقال گفتیم ریشه وبن اسب را از مصدراك [اَ] (== اس [اَ]) که بمعنی تند رفتن است گرفته اند . نظر باینکه این جانور درمیان چارپایان خانگی دیگرچون شتر و گاووخر ، تندتروتیزروتر است ، بسا در اوستا ائوروَنت [اَ وَ] خوانده شده است. ائوروَنت یعنی تند وتیز وچست وچالاك ودلیروپهلوان، صفتی است که درنامهٔ دینی ایرانیان بسیار بکاررفته وچندین بار همین صفت چون اسم آمده ولفظ مترادف اسب است، چنانکه دریسنا ۱۱ فقرهٔ ۲ ویسنا ۵۰ (گاتها) بند۷ ویسنا ۵۷ فقرهٔ ۲۷ وجزاینها.

ستور در فارسی واژه ایست که بمعنی اسب گرفته میشود چنانکه فردوسی گوید :

زسم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت

این واژه در اوستا ستئور [تَ ءُ رَ] آمده و از آن چارپایان بزرگ چون اسب وشتر و گاو و خر اراده میشود در مقابل انومیه [اَ مِ یَ] یاپسو [پَ] (۵) یعنی چارپایان خرد اهلی چون میش(= گوسفند) بز (۶) در پهلوی نیز ستورمانند فارسی بمعنی اسب است . گفتیم در زبانهای باستانی ایران چون اوستا وفرس هخامنشی ، مادینهٔ اسب را اسپا [آ] یا اسپی [آ] میگفتند ، در فارسی مادیان که مادینهٔ اسب است ، از ریشه و بن ماتا فرس هخامنشی است . که در پهلوی مات شده و بمعنی مادر آمده است مادیان چنانکه ماکیان (مرغ خانگی) با واژهٔ ماده (درپهلوی ماتك) یا مادینه یکی است. اما استر که بگفتهٔ بلعمی : «خر براسپ او (طهمورث) افکند تا استرآمد»(۷) در سانسکریت اسوتر[اَ تَ رَ]خوانده میشود و بخوبی پیداست که جزو اول آن اسو [اَ وَ] =اسپ[اَ پَ] میباشد . (۸) نامهای شهریاران داستانی و پادشاهان تاریخی و ناموران ایران که بااسب ترکیب یافته بسیار است واین بخوبی میرساند که ایرانیان ازروزگار بسیار کهن با این چهارپا آشنا بودند و آنرا پرورش داده و باهم میزیستند . در میان نام گروهی از اینان که بااسب ترکیب یافته و در اوستا وکتیبه های آشور و بابل وسنگ نبشتهای هخامنشیان وآثار نویسندگان یونان از آن یاد شده چند تن را یاد آور میشویم : اسپیپار [پَ رَ] نام یکی از شهریاران یا سران ماداست که پادشاه آشور در سدهٔ هشتم پیش از میلاد در کتیبهٔ از او نام میبرد . این نام لفظاً یعنی سوار که ازآن سخن داشتیم ؛ کرساسب [کرساسپه] == گرشاسب یعنی دارندهٔ اسب لاغر؛(۹) ارجت‌اسپ[اَ رج اَ پَ] ارجاسب ، دارندهٔ اسب ارجمند یادارای اسب باارج و گرانبها ؛ (۱۰) ائوروت‌اسپ [اَ وَ اَ پَ] لهراسب : تند اسب ؛ ویشتاسب [ویشتاسپه] == - گشتاسب ، دارای اسب ازکار افتاده (۱۱) یاماسپ [یاماسپه] == جاماسب یعنی؛(۱۲) توماسپ [توماسپه] == تهماسب . دارندهٔ اسب فربه یادارای اسب زورمند ؛(۱۳)هوسپ [هوسپه]دارندهٔ اسب خوب(۱۴) ؛ اسپ چنا

---

(۱) از خرمای معمولی نخل بابل زمین ،یا بیت ارامیه Bêth Aramâyê اراده شده است ، خرمای فارس درسرزمین خشك بهتراز خرمای سرزمین دجله است نگاه کنید به : Tabari Ubersetzt von Nöldeke S. 244-5.

(۲) نگاه کنید به : Sacred Books of the East, vol V p. 98-9 (۳) ابوعبیدهٔ البکری الاندلسی که درسدهٔ پنجم هجری میزیسته مینویسد: «وقیل سمیت اصبهان لان اصبه بلسان الفرس البلد وهان الفرس فمعناه بلدالفرسان» رجوع به معجم ما استعجم من اسماء البلاد والمواضع . الجزء الاول القاهرة ۱۹٤۵ ص ۱۶۳ . (٤) نگاه کنید بمقالهٔ سگ در فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۷ .

(۵) از واژهٔ پسو که پسوهم گفته میشده شبان (= چوپان) در فارسی بجای مانده است . (۶) نگاه کنید بجلد دوم یشتها تفسیر نگارنده ص ۶۲ . (۷) بلعمی چاپ هند ص۳۸ . (۸) نگاه کنید به : Arische Periode von Spiegel, Leipzig 1887 S. 49; Grundriss der Iranischen Philologie 1. Band 2. Abteilung S. 80.

(۹) نگاه کنید بمقالهٔ گرشاسب در نخستین جلد یشتها گزارش نگارنده ص۱۹۵ . (۱۰) ارجاسب پادشاه تورانی است . توران قبیله ایست از قوم ایرانی . نگاه کنید بنخستین جلد یسنا گزارش نگارنده ص ۵۳ - ۷٤ .

(۱۱) در یونانی Hystaspes خوانده شده است . (۱۲) یام بمعنی یدك وجنیبت است . دهخدا . (۱۳) توماسپ == تهماسپ == طهماسپ ، یکبار در اوستا درفروردین یشت فقرهٔ ۱۴۱ یاد شده است . تاء یاطاء در این نام باید بضم تلفظ شود ازآنکه آنرا بفتح خوانند نظربه تاء ـ در نامهای تهمتن و دستم (== رستم) وگستهم است . اماتهم دراین سه نام از تخم Takhma میباشد که بمعنی دلیر و پهلوان است . نگاه بدومین جلد یشتها ص ٤۶ - ٤۹ .

(۱٤) هوسپ وارزراسپ Erezrâspa (دارندهٔ اسب راست رو) دو تن از پارسایانند که در فروردین یشت فقرات ۱۲۱ - ۱۲۲ بآنان درود فرستاده شده است .

[آ ِ پ َ چ] ، آرزومند اسب یاخواستار داشتن اسب ؛ (۱) گشنسب: دارندهٔ اسب نر ودلیر (۲) شبد اسب ، دارندهٔ اسب شبدور ودرخشان (۳). در نوشته های متأخر بیوراسب ، نامی که بازدهاك (ضحاك) داده شده ، یعنی دارای ده‌هزار اسب ونام پدرش طبق بندهش خروتاسب یادشده ، نظر بواژهٔ خروت (۴) در اوستا ، باید این نام بمعنی دارندهٔ اسب سهمگین باشد (۵) دربندهش ودینکرد ووچیتکیهای‌زاد سپرم وچرکرت دینیك و مروج الذهب مسعودی و روایات داراب هرمزدیار ، نام چهارده تن‌ازنیاکان وخشور زرتشت برشمرده شده (۶) نام چهار تن‌از آنان باواژهٔ اسب‌دیده میشودواینچنین: پوروشسب‌دراوستاپئوروش‌اسب (۷) چنانکه در یسنا ۹ فقرهٔ ۳ و آبان یشت فقرهٔ ۱۸ و وندیداد ، فرگرد نوزدهم فقرهٔ ۶ و در مروج‌الذهب بورشسف ، لفظاً یعنی دارندهٔ اسب‌پیر. پوروشسب نام پدر زرتشت است. پتیر اسب (۸) درمروج الذهب فدر اسف دومین نیای پیغمبر است‌یعنی؟ اوروداسب (۹) دارندهٔ اسب تندرو ، در مروج‌الذهب، اریکدسف یاد شده (۱۰) سومین نیای زرتشت است. هچدسپ در مروج‌الذهب. هجدسف در اوستا هئچت اسپ (۱۱) ، چهارمین نیای زرتشت است ، چندبار پیغمبر از او در سرود های خود گاتها یادمیکند چنانکه در یسنا ۴۶ بند ۱۵ و یسنا۵۳ بند ۳ (۱۲) نام گروهی از ایرانیان نیز با شتر ترکیب یافته ، از آنهاست نام خود پیغمبرایران‌زرتهوشتر (۱۳) یعنی‌زرین‌شتر یا دارندهٔ‌شترزرد. فرشئوشتر (۱۴) (درفارسی فرشوشتر) دارندهٔ شتر فراونده یاراهوار. فرشوشتر برادرجاماسب و زیرکی گشتاسب است و چند بار در سرودهای گاتها یادشده است. ناگزیر اسب مانند همهٔ جانوران خانگی یا اهلی در دشتها آزاد میزیست و رفته رفته رام گردید. تا چندی پیش در دشت های سر زمینی که امروزه ترکستان روسیه‌خوانند رمهٔ‌اسبهای‌وحشی که‌ترپن (۱۵) نام داشتند دیده میشدند ، دیر گاهی‌است که اقوام معروف به‌هندو اروپائی ودرمیان آنان بویژه آریاییها یعنی هندوان و ایرانیان ، که روزی با هم میزیستند ، برام کردن اسبهای‌وحشی کامیاب شدندوآنها راآنچنان پرورش دادند که از ارمغان های گرانبهای فرهنگ (تمدن) آریائی گردید وبدستیاری آنان به سرزمینهای کشورهای غیر آریائی رسید. درروز گار کهن‌ایران زمین بزرگ مرز و بومی بوده اسب خیز، امروزه‌مانند پارینه اسبهای آن زیبا وتیزتك ودلیراند. از جمله چیزیکه توجه تازه وارد باین دیار را بخود میکشد اسبهای خوش اندام آن است. این‌اسبها ازنژادوتخمهٔ همان تکاورانی هستند که در پارینه دارای نام وآوازهٔ نیك بودند و بسا در نوشته های کهن ستوده شده‌اند. دیر گاهی‌است که ایرانیان بارزش این جانور هنرمند برخورده بپرورش آن پرداختند آنچنانکه در نامه دینی آنان اوستا ، اسب مانند گاو و شتر بسیار ستوده شده است. در میان دینهای سامی چون یهودی و عیسوی و اسلام اتفاقاً نام چند جانور در توراة و انجیل و قرآن یاد شده است ، اما در هیچ جا آنچنان نیست که دینداران را بپرورش و تیمار و نگهداری آنها بگمارد. در میان این نامه های دینی یادآوری چند فقره از سفر پنجم توراة ، باب چهاردهم و سفر لاویان باب یازدهم بیجا نیست ، دراین دوجا ازجانوران حلال وحرام‌ومکروه‌گوشت سخن رفته ،چرندگان و پرندگان وماهیان حلال و مکروه وحرام یك یك برشمرده شده ، درست برابر است بادستوری که بعد دردین‌اسلام درآمده‌است در دینهای آریائی چون زردشتی وبرهمنی وبودائی‌برخلاف کیشهای‌سامی توجه خاصی بجانوران شده است در این دودین اخیر ، درسرزمین هند بهمهٔ جانداران چه سودمند وچه زیانکار توجه شده است این توجه از این رواست که بعقیدهٔ هندوان و بودائیان دورهٔ زندگی مردم پس از مرگ پایان نمی پذیرد ، هرکه درگذشت باز خواهد برگشت. روان‌درگذشته ازکالبدی بکالبد دیگر در میاید. انتقال روح ازبدنی ببدن دیگر بسته بکردار جهانی اوست ، روان ممکن‌است‌درباز گشتهای پایان ناپذیرخود، دیگرباره‌بپیکر آدمی‌درآیدیادرکالبدجانوری نمودار گردد ، یا بقالب یکی از خداوندان جلوه کند ، نظربه کرمن[ک َ م َ]یعنی کردار چه نیك و چه زشت ، پس از طی یکدوره زندگی مردم ، روان آنان به پیکردیگری در میآید و نظر به سمسارا (۱۶) یعنی گردش‌زندگی ، دردین‌های هندی هیچیك از جانداران را نباید کشت و هرآنکه از فرمان اهیمسا (۱۷) (= نکشتن) سرپیچد بآلایش بزرگترین گناه آلوده گردد ، یك برهمنی و بودایی باید محبت خود را بهمهٔ جانوران که با مردمان یکسان دانسته شده و هیچ تفاوتی میان آنان قایل نگردیده ، بثبوت برساند (۱۸) اما در دین ایران توجهی که بجانوران شده از روی عقیدهٔ بکرمن‌وسمسارانیست چه‌دردین زرتشتی تناسخ وجود ندارد. نگهداری از چارپایان سودمند در ردیف نگهداری از همهٔ آفریدگان نیك‌وسودمند است. هندوان

---

(۱) اسپ چنا، یکی‌ازبزرگان‌زمان‌داریوش است که درکنده گری (※) نقش رستم دیده‌میشود، دریونانی Aspathines خوانده شده است.

(۲) همین نام است که درنوشته های متأخرجشنسف شده ، نگاه کنید به نامهٔ تنسرچاپ تهران وبمقالهٔ آذر گشسب درجلد دوم یشتهاص ۳۳۹.

(۳) شبداسب در شاهنامه وزیرطهمورث وشبدسب یکی ازپسران گشتاسب است. (۴) Khruta

(۵) نگاه بمقالهٔ ضحاك درنخستین جلدیشتهاص ۱۸۸-۱۹۱ همان بیور اسبش همی خوانند چنین نام بر پهلوی رانند. فردوسی.

(۶) نگاه کنید به بندهش باب ۳۲. Sacred Books of the East, vol. V.p. 140. و به: دینکرد بخش هفتم فصل (۷) فقرهٔ (۷۰). SBE, by West, vol. XLVII, p. 34. و به: وچیتکیهای (منتخبات) زادسپرم باب ۱۳ فقرهٔ ۶ ibid. p. 15 q. و به: مروج‌الذهب مسعودی جزء‌الاول طبع مصر ۱۳۴۶ هجری ص ۲۴۳ وبه: روایات داراب هرمزدیار ، جلد اول باهتمام موبد مانك رستم اون والا بمبئی ص ۵۰.

(۷) Pourush-aspa. (۸) Paitirâsp. (۹) Aurvadasp.

(۱۰) نامهای نیاگان زرتشت در مروج الذهب دگرگون یاد شده ، چنانکه در همهٔ نوشته های پهلوی این نامها دگرگون خوانده میشود نگاه کنید به: Zoroaster, the Prophet of Ancient Iran by Jackson, New York 1901 P. 19.

(۱۱) Haecat-aspa (۱۲) جزء اول نام هئچت اسپ ازمصدرهئچ Haec میباشدکه دراوستا بمعنی آب پاشیدن یاآب ریختن وترکردن بکار رفته نظر باین باید هئچت اسپ بمعنی « دارندهٔ اسب پشنجیده » یا « دارندهٔ اسب آب پاشیده شده » یا « دارای اسب شست و شو شده » باشد درتفسیر اوستا واژه هئچ درپهلوی به آشنجیتن گردانیده شده همان است که درفارسی پشنجیدن بجای مانده بمعنی آب پاشیدن.

(۱۳) Zarathushtra. (۱۴) Ferashaoshtra. (۱۵) Tarpan. (۱۶) Samsâra. (۱۷) Ahimsa.

(۱۸) نگاه کنید به: Die Wertung des Tieres in der Zarathushtrischen Religion, von Voigt. Munchen 1937 S. 16-18; Religions Geschichte, von. Wurm, Stuttgart 1908 S. 435.

(※) این کلمه‌را آقای پورداود ظاهراً ترجمهٔ بارلیف (Bas-relief) آورده‌اند لکن کلمهٔ قدیمی بهتری درمیان بنایان ماهست که بسیار بلیغ ونیز زیباست وآن (خفته رسته) است. دهخدا.

میان جانوران سودمند و زیاندار فرقی نگذاشتند اما ایرانیان که بزندگی خوش وآبادانی علاقه داشتند کشتن جانوران زیانکار را تکلیف دینی خود میدانستند. ستیزهٔ باآنها ستیزه‌ایست نسبت بهمهٔ چیزهای پلید وناپاك اهریمنی که درمقالهٔ «خرفستر» از آن سخن داشتیم و در همین مقاله از نگهداری اسب بدستور اوستا سخن خواهیم راند. گفتیم اسب ارمغانی است ازفرهنگ (= تمدن) آریاییها بگواهی تاریخ وآثار کهن، این جانور بدستیاری ایرانیان بسرزمین‌های شنعار (بابل) و مصر رسیده است .

در میان آثار سومریها اسب دیده نمیشود ونامی هم از این جاندار در کتیبه‌های آنان نیست ، پس از رسیدن اسب بسرزمین بابل آنرا «خر کوهی» خواندند .

واژهٔ « سیسو » (۱) که در زبان اکدی وآشوری از برای اسب بکار رفته ، واژهٔ بومی آن دیار نیست (۲) درشنعار همچنین در مصر گردونه ها را گاوان و خران میکشیدند؛ گردونهٔ گودئه (۳) پادشاه سومر (۲۵۶۰ - ۲۶۰۰ پیش از میلاد) با خر کشیده میشدوبگردونهٔ خداوندنینگرسو (٤) که بخواست وی گودئه بشاهی رسید ، جانوران شگفت‌انگیز بسته شده بود (٥) در قوانین معروف همورابی (٦) پادشاه توانای بابل (۲۰۸۱ - ۲۱۲۳ پیش از میلاد) در جزء دارایی ومقررات ودرسخن از بیطار (دامپزشك) ، گاو وخرو گوسفند وخوك برشمرده شده از اسب نامی نیست چنین مینماید کهچندی پس از دومین‌هزارهٔ پیش از مسیح ، اسب ببابل زمین رسیده باشد وهمان کاری که خردر کشیدن گردونه انجام میداده با این جاندار نورسیده انجام گرفته باشدوازاینرو « خر کوهی » نامیده شد. خوداین‌نام گویاست که‌اسب از کوهستانی که امروزه پشتکوه نامیم ونزد یونانیان زاگرس (۷) خوانده شده بدشتهای عراق کنونی رسیده باشد ، قومی که از این کوه بکرانهٔ دجله سرازیر شده نزد یونانیان کوسهٔ (۸) نامیده شده اما در کتیبه‌های بابل کششو (۹) یاد گردیده ناگزیر این نام که‌ازهمزمانان‌این‌قوم بجای‌مانده‌درست‌تر است. کششوها نزدخاورشناسان کنونی نظر به نام یونانی آنان (۱۰) کسئن یاکاسیت نوشته میشود .

این قوم بگواهی نویسندگان یونانی در راهی که از بابل بهمدان کشیده میشده‌جای داشتند پادشاهان هخامنشی که در زمستان‌از پایتخت همدان بپایتخت زمستانی خود بابل میرفتند آنانرا با بخششها مینواختند .

درهنگام لشکرکشی اسکندر بایران این قوم دلیر وجنگجو سیزده هزار رزم آزما داشته و باکشورگشای مقدونی بزدو خورد پرداختند .

درتاریخ شنعار (بابل) نخستین بار درنهمین سال‌پادشاهی سمسوئی‌لان(۱۱) (۲۰۷۳ پیش از مسیح) پسر وجانشین همورابی‌از ازکششو(۱۲) یاد شده گویا در این زمان کششوها از متحدین ریمسین (۱۳) بودند واز برای بازستاندن پادشاهی از خاندان همورابی وبتخت نشاندن ریمسین یاری کردند(۱٤) ازاین‌تاریخ ببعد چندین‌باراز آنان در کتیبه‌های بابلی یاد شده و پادشاه آشور سانهریب(۱۵) در لشکرکشی خود درسال ۷۰۳ پیش از مسیح از کششوهای جنگجوی پشتکوه (زاگرس) نام میبرد .

اینان باندازهٔ بسرزمین بابل رخنه کرده بودند که یکی از سران آنان بنام گندش (۱٦) توانست درسال ۱۷٦۰ پیش ازمیلاد تاج و تخت شاهی آنجا را بدست آورد تا سال ۱۱۸۰ یعنی پانصد و هشتاد سال کششوهادرآن دیارپادشاهی داشتند کتیبه‌ایکه ازگندش بجای‌مانده خود را پادشاه سومر واکد ووارث پادشاهی بابل میخوانداززبان کششو ، نام سران ولغت‌هایی بما رسیده که برخی از آنها بانامهای خاص قبایل همسایهٔ آنان که در سر زمینهای کوهستانی میان آشور وماد میزیستند، پیوستگی دارد ونیز برخی‌ازاین‌نامهایادآورنامهای قبایل آریائی میتانی(۱۷) وحتیت میباشد و چنین مینماید که آنان با اقوام آسیای صغیرخویشاوندی داشته باشند ، اما برخلاف آنان نه ازاقوام هند واروپائی وآریائی و نه ازاقوام سامی هستند و بهیچ روی با ایلامی‌ها وسومریها نسبتی ندارند جای تردید نیست که کششوها در زیرنفوذ تمدن آریائیهابودند ازجملهٔ علائم این‌نفوذنام یکی‌ازپروردگاران آنان‌است که بنام‌شوریاس(۱۸) میپرستیدند درمیان گروهی از پروردگاران غیرآریائی آنان بیشك شوریاس همان سوریه آریائی است که خورشید باشد (سین = S علامت فاعلی است که در شوریاس بجای مانده است)(۱۹) گذشته از این درلغات آنان‌عناصر ایرانی‌بسیار دیده‌میشود(۲۰) پس از روی آوردن آریاییها (ایرانیان) بسرزمین های مغرب ایران ، رفته رفته کششوها بسوی بابل رانده شدند . قبایل آریائی ازپایان سومین هزارهٔ پیش از مسیح خاور دریای گرگان (= خزر) و دریاچهٔ خوارزم (ارال) را بچنگ آوردند و ازآن سرزمین‌ها دسته‌ای‌بسوی جنوب شرقی سند و دستهٔ دیگر بکشور کوهستانی ایران درآمدند وبهرجا که‌رفتند بومیان‌آنجا را بجنبش درآورده از دیاری بدیار دیگر راندند . ورود چند دسته از آریاییها ، در میان آنان میتانیها (۲۱) وحیتیتها(۲۲)دربین‌النهرین‌وسوریه‌متأخرتر ازسال‌۱٦۰۰ پیش‌ازمسیح نیست . مهاجرت آریائیها از جایی بجایی باگردونه هایی که اسبها میکشیدند انجام گرفت ، زن و فرزند و باروبنهٔ آنانرا همین چارپایان بسرمنزل

---

(۱) Sîsû .

(۲) سیسو Sisû درآرامی شده سوسیا Susya و ازاین زبان بنوشتهای پهلوی راه یافته در ردیف واژه‌های هزوارش بجای اسپ درهمهٔ کتابهای پهلوی دیده میشود . نگاه کنید به
Akkadische Frendwörter von H. Zimmern, Leipzig 1917 S. 50 .
و به :
Assyrische Handwörterbuch von F. Delitzsch. Leipzig 1896 S 606 .

(۳) Gudea. (٤) Ningirsu.

(٥) نگاه کنید به :
Geschichte der Altertums von E. Meyer 1. Band 2. Hälfte 5. Aufl. Stuttgart u. Berlin S. 539. F. und 651 F.

(٦) Hammurabi. (۷) Zagros. دربارهٔ شنعاروسومرواکد نگاه کنید بصفحهٔ ۱۱٦ فرهنگ ایران باستان. (۸) Kossae.

(۹) Kashshu. (۱۰) Kassites یا Kosseen (۱۱) Samsuilan. (۱۲) Kashshu (=Kossae). (۱۳) Rimsin.

(۱٤) ریمسین Rimsin یکی از رقبای همورابی بوده وپس‌از اینکه از اوشکست دیده وپادشاهی خودرا ازدست داد ، بکوهستان کششوها پناه‌برد ، مرگ همورابی‌را غنیمت شمرده بهمراهی کششوها ببابل تاخت ، در سال ۲۰۷۲ پس‌از زدو خورد باسمسوئی‌لان Samsuilana مدت کوتاهی پیروزمند بود ، اما در همانسال شورش جنوب بابل بر کنار گردید و ریمسین در قصر خویش سوخت Meyer I. 2. S. 644

(۱۵) Sanherib. (۱٦) Gandash. (۱۷) Mitani.

(۱۸) Shyrias ـ سوریه Sûrya درسانسکریت مطابق با هور Hvare اوستاکه درفارسی هور = خور ، شده است .

(۱۹) در بارهٔ زبان کششو نگاه کنید به ،
Die sprache der kossäer von Delitzsch. leipzig 1884.

(۲۱) Mitanis. (۲۲) Hittites.

رسانیدند. مرز وبومهائی که اسب رانديده و نشناخته بودند، بدستیاری آریائیها باآن آشنا شدند. کششوها نیزاین جانورهنرمند را از آریائیها بدست آوردند و بپرورش آن کوشیدند، آنچنانکه بازرگانی و داد- وستد برگزیدهٔ آنان اسبها بودند وآنها را باخود ببابل بردند و در آن سرزمین مانند سرزمینهای آریائی نشین گردونه‌های باسب بربسته بتکاپو درآمدند.

درآثارسلسله های پیشین‌پادشاهان مصر از اسب نام و نشانی نیست. از سال ۱۵۸۰ پیش از مسیح مصر بدست یکی از اقوام آسیائی‌افتاد که‌آنان درتاریخ‌هیکسوس(۱) خوانده میشوند و تا بسال ۱۳۵۰ در آن دیار فرمانروا بودند پس از سپری شدن روزگار اینان دیگرباره یك سلسلهٔ مصری بسرکار آمد و هیکسوسهای بیگانه را تا بفلسطین راندند. این سلسله که بدست احموسه (۲) تأسیس شده، هجدهمین سلسلهٔ شاهان مصر بشماراست. درآثارهمین سلسله است که نخستین بار در کرانهٔ نیل باسب و گردونهٔ اسبی برمیخوریم. چنین مینماید که این جانور در هنگام استیلای آسیاییهای بیگانه، بخاك مصر رسیده باشد (۳) در افسانه های یونانی کنتورهای (٤) درکنده گریها به پیکراسبی نشان داده شده که از ناف ببالا بصورت آدمی است و چنین مینماید که وجوداسب‌دریونان‌ماننداقسانه‌های آنان (۵) بسیار قدیمی باشد، اما کنتورها بعدها باین‌هیئت نشان داده‌شده‌اند. کنتورها آنچنانکه هومر (٦) در اشعار خود از آنان سخن داشته مردمانی وحشی و خشن کوهستان تسالی (۷) بودند نزد هزیود (۸) شاعر دیگر یونان سدهٔ نهم پیش از میلادنیز کنتورها چنین کسانی میباشند. در اشعار پندار (۹) شاعر سدهٔ پنجم پیش از میلاد (٤٤١-٥٢١) کنتورها نیم تن اسب و نیم دیگر آدمی تعریف شده اند. چنین مینماید که داستان کنتور ها با چنین هیئتی کهنتر از سدهٔ هشتم پیش از میلاد نباشد درآمدن کنتورها باین‌هیئت بخوبی شگفتی یونانیان‌را ازدیدن نخستین سواران‌یامردمان براسب نشسته‌میرساند(۱۰) اسب درسرزمین‌هند ناگزیر ازارمغانهای‌اقوام آریائی‌است که‌بدانجا مهاجرت کردند، جزازپنجاب وسندهوای‌آن دیار، بویژه جنوب آن، آنچنان نیست که اسبهای خوب بپرورانند، پارینه چنین بوده و امروزه نیز چنین است. درودا [ودا] نامهٔ آسمانی برهمنان که آنهمه از اسبهای زیبا یاد شده میرساند که بخشی از کهنترین سرودهای آن پیش از ورود آریائیها بآن مرزوبوم سروده شده ویادآور دیاری است که از اسبهای خوب برخوردار بود. از پرتو گردونه های اسبی بود که سر زمین پهناور هندوستان به‌چنگ آریائیها درآمد وبرتری آنان را بیومیان آنجا ثابت ساخت قربانی‌اسب‌ازبرای‌خدایان (اسومدهه(۱۱)) یکی ازمراسم بسیار کهن‌ودا (۱۲) است بسیار قابل توجه است که‌در ودا درقطعاتی که دانستوتی(۱۳) خوانده میشود، درمیان بخششهای گرانبهایی که سرود گویان ودا ازشاهان‌وبزرگان دریافت میکردند، چندین اسب بود، بسا از بخشش پنجاه اسب‌سخن رفته است. (١٤) درچین که زمان تاریخی آنجا از پایان سدهٔ سیزدهم پیش از میلاد آغاز میشود (۱۵) درجزء رمه و گلهٔ گاو و گوسفند وخوك مردمان کشاورز آن دیار اسب‌نبود. درمراسم‌دینی آنان که‌بسرپرستی بزرگان و سران قوم انجام میشد گاونر (ورزاو) و گوسفند وخوك فدیه میگردیدند درصورتیکه درسرزمینهای همسایهٔ آنان، سکها (١٦) وماساگتها (۱۷) که ازاقوام آریایی‌بودند وازآنان‌سخن خواهیم‌داشت، در دشتهایی که امروز ترکستان روسیه خوانده‌میشود، از برای خدایان خوداسب قربانی میکردند.

بعقیدهٔ برتلو(۱۸)مرکز پرورش اسب‌یعنی جایی که اسبهای وحشی تربیت شده ورام گردیده واز آنجابهمراهی‌مردم بسرزمینهای دیگررسیده کوههای‌تیانشان(۱۹)درترکستان شرقی، یا ترکستان چین‌است واز همین‌جا اسب وگردونهٔ اسبی بچین درآمد در سال ۱۸۸۱ میلادی باز اسب وحشی در دزونگری (۲۰) میان کوههای تیانشان و آلتائی(۲۱) پیدا شده است(۲۲) چنانکه میدانیم سرزمینی که امروزه ترکستان چین وترکستان روس‌نامیده میشود، مرکزاصلی تمدن‌آریائیها بوده وبویژه کرانهای‌سیردریا وآمودریا (سیحون وجیحون) مهد تمدن تورانیان‌وایرانیان‌است(۲۳) اما اسب‌عربی که بخوبی معروف است همان اسب ایرانی است که پس ازافتادن ایران بدست‌تازیان پرورش‌یافته‌است، زیرا عربستان‌درروزگار کهن‌سرزمین‌اسب‌خیزشناخته‌نشده‌است(٢٤) ودر هیچ جای توراة از اسبهای کویر آن دیار سخن نرفته، همیشه سخن از شتر وخر آنجاست. نقوش و کتیبه های آشوری همواره عربها را با خر و شتر و گوسفند نشان داده ویادکرده است.

هردوت نویسندهٔ سدهٔ پنجم پیش ازمیلاد که ازلشکریان خشیارشا درجنگ یونان سخن میدارد، در میان آنان ازگروه عربها که جزء لشکریان بوده یاد کرده مینویسد، عربها باشتر می تاختند و در تندی از اسب واپس نمیماندند...

شترسواران عرب در دنبال پس از همهٔ‌اسب سواران بودندزیرا اسبها باشتران سازشی

(۱) Hyksos. (۲) Ahmose.

(۳) در بارهٔ Hyksos نگاه کنید به:
Geschichte des alten oriente von klauber, Gotha 1919 S. 72; Meyer, geschichte 1, 2 S. 312.

(٤) (Centaur=Kentaur). (۵) Mythlogie. (٦) Homer. (۷) Thessalie. (۸) Hésiode. (۹) Pindar.

(۱۰) نگاه کنید به: L'asie ancienne, centrale et sud orientale, par André Berthelot. Paris 1930 P. 21.
و به: Mythologie der Griechen und Römer von Otto Seemann. Leipzig 1910 S. 186-191.

(۱۱) Asvamedha. (۱۲) Veda. (۱۳) Dânastuti.

(١٤) دان dâna بخشش+ستوتی Stuti ستایش، یاسپاس درمقابل بخشش
نگاه کنید به: Die Dânastuti's des Rigveda von Manilal Patel. Marburg 1929 S. 6 u. 22 FF.

(۱۵) سلسلهٔ پادشاهی تاریخی چین بدست وونگ Wu-Wang از خاندان چو Tschau در سال ۱۱۲۲ پیش از میلاد بنیاد نهاده شد وفرمانروائی این خاندان تا سال ۲۵٦ پیش‌از میلاد پاباماند.

(١٦) Scythes. (۱۷) Massagètes. (۱۸) Berthelot. (۱۹) Thian-Schan. (۲۰) Dezoungarie. (۲۱) Altaï.

(۲۲) نگاه کنید به:
L'Asie Ancienne, centrale et Sud-Orientale, par André Berthelot, Paris 1930 p. 18 - 19.
و به: Brehms Tierleben 3. Band, Säugtiere, Leipzig und Wien. 1900 S. 46.

(۲۳) در بارهٔ تورانیان که ازقبایل ایرانی بودند نگاه کنید بمقالهٔ (توران) در جلد اول یسنا، تفسیر اوستای نگارنده ص ٥٣-٧٤.

(٢٤) نگاه کنید به: Geschichte des alten Persiens von Justi, Berlin 1879 S 1. 118-19.

ندارند از اینرو بایستی پشت سر همه باشند که اسبها نرمند .(۱) در نوشته‌های کهن هر جا که سخن از عرب است با اسب یاد نشده، چه سرزمین وی با جانوری بیابان نورد و شکیبا و بردبار و اندك‌خور و بسیار رو چون شتر بیشتر سازش دارد .

استرابون (۶۳ ق . م . تا ۱۹ میلادی) نوشته : در یمن اسب واستر نیست و بگفتهٔ وی در مرز و بوم نبطیها هم اسب نیست بجای آن شتر بکارمیبرند . زمان پرورش اسب در عربستان نباید قدیمتر ازپایان سدهٔ چهارم پیش از میلاد باشد . (۲) نه اینکه فقط اسب ازارمغانهای اقوام هندو اروپائی است بلکه گردونه (ارابه) هم بدستیاری آنان بسرزمین های دیگررسید . از اینکه میگوئیم اسب را نژاد هندو اروپایی باقوام دیگر شناساند ، مقصود اسب پرورش یافته است ، اسبی راکه بکار انداخته و از کار آن سودی برند ، اگرنه درهمه جای روی زمین هرجا که آب و هوای مساعد بود وهر خاکی که چراگاه و پناه گاهی داشت ، از این جانور برخوردار بود ، در غارهائیکه استخوان مردمان هزاران سال پیش پیدا شده استخوانهای اسب دیده شده است . این جانور درهرجاکه میزیست شکار آدمی و مایهٔ خورش وی بود تا اینکه اقوامی که نظر بزبانشان هندو اروپایی خوانند آنرا رام کرده از برای باربری بکاربردند و در آغاز آنرا بگردونه بستند وبا گردونه های اسبی بپهنهٔ کارزار درآمدند .

پشت اسب نشستن بگواهی تاریخ وآثار، بسیارمتأخر تراست. با گردونهٔ جنگی ارمغان دیگری ازاقوام هندواروپایی باقوام دیگر روی زمین رسید وآن چرخ است که یکی از بزرگترین اختراع آدمی است . پیش ازاینکه مصریها باگردونهٔ اسبی آشنا شوند بارهای سنگین خود را باغلطك میکشیدند پیداست که در روی زمین سخت وهموار چرخ بغلطك برتری دارد ، باری را با چرخ کشیدن آسانتر است وکار زودتر انجام میگیرد .

سکها(۳) اززمان بسیار کهن گردونه‌های چهار چرخه باشش چرخه که گاوها آنهارامیکشیدند، داشتند . حمل‌ونقل اینان بهمین وسیله انجام میگرفت . نقش اینگونه گردونه ها درروی ظروف آنان ، در گور (قبر)های کرچ(۴) پیداشده‌است.(۵)درهنگام جنگ ترویا(۶) درآغازسدهٔ دوازدهم پیش ازمیلاد ، سران لشکرروی گردونه‌هامیجنگیدند.(۷)همچنین همزمانان آنان حیتیها (۸) و مصریها در روزگار رامسس دوم [رس] (۱۲۲۵ - ۱۲۹۲ پیش از میلاد) و رامسس سوم (۱۱۶۷-۱۱۹۸)دربهنهٔ کارزارباگردونه‌های جنگی درتکاپو بودند. واژهٔ رتهشتر(۹) در اوستاکه در فارسی ارتشتار شده بخوبی میرساند که از دیرگاه ایرانیان با گردونهٔ اسبی آشنا بودند و نام طبقهٔ رزمیان آنان از« گردونه سوار» ، ساخته شده‌است. این واژه از دو جزء ترکیب یافته ؛ نخست از رته(۱۰) که بمعنی گردونه یا ارابه است‌در سانسکریت نیزرته(۱۱) درلاتین رتا(۱۲) درفرانسه رو (۱۳) و در آلمانی راد (۱۴) (چرخ)؛ دوم‌ازمصدرستاکه درفارسی ستادن وایستادن گوییم بنابراین رتهشتر=ارتشتار یعنی بگردونه ایستاده یا بارابه برنشسته یا چرخ سوار . در ایران باستان ارتشتاران دومین گروه پیشه وران بشمار بودند در برابر آذربانان وکشاورزان وهتخشان یعنی نخستین‌وسومین‌وچهارمین گروه‌پیشه‌وران‌که پیشوایان برزیگران‌ودستورزان‌باشند(۱۵) چنانکه دیده میشود نام طبقهٔ جنگاوران ایران‌باستان ازنام‌گردونهٔ جنگی‌است همان گردونه‌ایکه‌اسبهای تیزتك آن را بتکاپو درمی‌آورد. همچنین در اوستا از برای گردونه، واژه‌واش(۱۶)بسیاربکار رفته؛ از مصدرورت(۱۷) که دربهلوی «ورتیتن» ودر فارسی گردیدن شده است‌ازهمین بنیاد است نوردیدن (یاجزء یاپیشاوندنی(۱۸))وورد نه که بمعنی محور است ، بنابراین گردون یا گردونه درفارسی باواش اوستایی‌ازیك‌ریشه وبن‌است. ریتهیه (۱۹) دراوستاورتهیا(۲۰) درسانسکریت که دربهلوی‌راس و درفارسی راه شده از ریشهٔ رته(۲۱) (=گردونه) میباشد(۲۲) از آثار ونقوشی که در دست است پیداست که باسب نشستن و سواره جنگیدن از یك زمان نسبهٔ متأخر است و دیر گاهی پس از بستن اسب بگردونه ، رواج یافت درسدهٔ هشتم پیش از میلاد در آسیای غربی جنگجوبان سواره بمیدانهای جنگ درآمدند ، چنانکه در لشکریان آشوراند کی‌پیش ازسار گون دوم (۷۰۵- ۷۲۲ پیش از میلاد) دیده میشود که جنگجویی براسبی نشسته و خادمی باسب دیگر نشسته و اسب آن جنگجو را اداره میکند . درزمان آسوربانیپال(۲۳) (۶۲۶- ۶۶۹) اسبهای رزمیان بزین وستام‌آراسته شده وخادمان سواره که اسبهای آنان را درهنگام پیکار اداره میکردند ، دیگردیده نمیشوند . شك نیست که اسب بگردونه‌بستن یابراسب نشستن نزد اقوام آریایی قدیمتر است و رسم دیرین اینان است که رفته‌رفته باقوام غیرآریایی رسید(۲۴) گفتیم آسیای مرکزی، سلسلهٔ کوههای تیانشان(۲۵) مرکز پرورش اسب دانسته شده است . این سرزمین که بعدها پس از دست اندازی مغول نژادان ترکستان چین و ترکستان روس خوانده شده ، مرز و بوم دیرین اقوام ایرانی بوده ، درمیان آنان سکها

---

(۱) هردوت در جای دیگر مینویسد : « آنگاه که سپاه کوروش به سارد (سپردا Spardâ) پایتخت لیدیا رسید ، در دشتی باسواران کروزوس Krosos روبرو شدند و رزم‌آرایی کردند کوروش چون سواران هماورد بدید بهراسید و چارهٔ اندیشید، فرمان داد همهٔ شتران بارکش لشکریان ایران‌راگرد آورند و بار وبنه را از پشت آنهابرگیرند وبرپشت اسبها نهندسواران پشت شتران برآمده بپهنهٔ کارزار روی آوردند ، چون بنزدیك سواران لیدیا رسیدند و چشم اسبهایشان بپیکر هراس انگیز شتران افتاد برمیدند و از پیکار روی برتافتند و کوروش اینچنین پیروزی یافت ، چه بوی شتر خوش آیند اسب نیست ، ازآن دوری میکند. نگاه‌به Hero. 1,80.,VII , 86-87.

(۲) نگاه کنید به : Strabon 16. 4, 2, 26; Hehn S. 28-30. (۳) Scythes. (۴) Kerch.

(۵) کرچ بندریست در کرانهٔ شرقی شبه جزیرهٔ کریمه ، درکنار دریای آزوف ؛ درقدیم در محل کنونی کرچ شهر بسپورس Bosporos برپا بود در ایران باستان هم ازگاوهای گردونه کش یاد شده چنانکه در شاهنامه در داستان کیخسرو آمده :
زگاوان‌گردونکشان چل‌هزار همیراند پیش‌اندرون شهریار درمهریشت فقرهٔ ۳۸ ازگاو گردونه کش‌سخن‌رفته است . (۶) Trôia.

(۷) (Troie, Troya) Trôia ترویا امروزه حصارلق نامیده میشود . در آسیای صغیر دریك کیلومتری کرانهٔ دریا آثار آن دیده میشود جنگ ده سالهٔ یونان با ترویاکه موضوع اشعار رزمی هومر Homer میباشد ، معروف است .

(۸) Hittieles. (۹) Rathaêshtar. (۱۰) Ratha. (۱۱) Ratha. (۱۲) Rota. (۱۳) Roue. (۱٤) Rad.

(۱۵) در بارهٔ پیشه وران که در اوستا پیشتر Pishtra خوانده شده نگاه کنید بجلد دوم یشتها تفسیر نگارنده ص ۳۳۱ .

(۱٦) Vâsha. (۱۷) Varet (۱۸) Nî. (۱۹) Raithya (۲۰) Rathya (۲۱) Ratha.

(۲۲) نگاه به : Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae Sp. 1418 Sp. 1508. (۲۳) Assurbanipal.

(۲٤) نگاه به : L'Asie Ancienne par Berthelot. p. 20-21. (۲۵) Thian-Tchan.

دستهٔ دیگری ماساگتها در پیرامون دریاچهٔ خوارزم (آرال) میزیستند . سکها همانند که خاورشناسان و تاریخ نویسان پیروی یونانیان آنان را اسکیت(۱) یاد میکنند . داریوش در کتیبهٔ بیستون آنان را سک (۲) نامیده وازسه قبیلهٔ آنان نام میبرد. کوروش سرسلسلهٔ هخامنشیان درسال ۵۲۹ پیش از میلاد درشمال غربی ایران درجنگ بااینان کشته‌شده، پس ازدست اندازی اینان بسرزمین درنگین (۳) آنجا را بنامشان خوانده سکستان (سیستان) گفتند (۴) ماساگتها قبیلهٔ از سکها هستندکه یونانیان آنان را مسگتای(۵) نامیده اند ، چنانکه از خود این نام که بمعنی (ماهیخوار) است (۶) پیداست که اینان ازقبایل ایرانی که در آسیای مرکزی بودند نزد یونانیان اسکت‌خوانده شدند وهردوت مینویسد که‌اینان را ایرانیان سک [سَ کَ] نامند همین قبایل هستند که ایرانیان باستانی چنانکه در اوستا و داستان ملی‌ما، نام تورانیان بآنان‌داده‌اند. این قبایل مانندهمهٔ قبایل ایرانی ازروزگاران بسیار کهن بااسب سر وکاری داشتند .

هرودت دربارهٔ ماساگتها مینویسد: «رخت وزندگی ماساگتها مانند سکهاست ، سواره یا پیاده پیکار میکنند بتیرو تبرزین مسلح هستند . زروسی نزد آنان بسیار بکارمیرود تیرو تبرزین آنان از مس ساخته میشود خودو کمربندشان بزر آراسته است، همچنین سینه‌بند و دهنه ولگام اسبهای خود را بازر میآرایند . . . درمیان همهٔ خدایان آنان بجز خورشید خدای دیگررا نمیستایند وازبرای او اسب‌قربانی میکنند ، زیرا عقیده دارندکه بایداز برای چالاک‌ترین خداوند، چست‌ترین و تندترین جاندار فدیه گردد (۷) بگفته گزنفون (۸) ارمنیها نیز از برای مهر (خورشید) اسب قربانی میکردند (۹) .

اسب وگردونه دراوستا - ازبرای اینکه بدانیم گردونه‌واسبی که آنرا میکشد تا بچه اندازه‌نزد ایرانیان گرانبها بوده‌باید نگاهی باوستا انداخت . آنچه در بارهٔ این دودرنامهٔ‌دینی که کهنترین اثر کتبی ایرانیان است آمده بخوبی میرساند که درمرز و بوم ایران دیر گاهی است که با گردونه و اسب آشنا هستند و میرساند که دلیران و ناموران این دیار دربهنهٔ کارزار از اسب وگردونه بی‌نیاز نبودند . گروهی ازایزدان یافرشتگان مزدیسنا مانند خود ایرانیان‌رزم آزما بگردونهٔ مینوی نشسته اند. از آنان است مهر که در اوستا و فرس هخامنشی متر(۱۰) ودرسانسکریت میتر(۱۱)خوانده شده است .

مهر ایزد فروغ وپیکار وپاسبان عهدوپیمان است این ایزد بعدها با خورشید تیز اسب که‌یاد کردیم یکی دانسته شده است . مهر ایزدیست دارای‌هزار چشم وده‌هزار گوش وده هزار پاسبان. درتفسیر پهلوی (زند) مهریشت آمده این گوشها و چشمها خود جداگانه فرشتگانی هستند که از سوی‌مهر گماشته شده اند تا از کردارهای مردمان آنچه را شنیدند و دیدند وی رابیاگاهانند. خود مهر بگردونهٔ چهار اسبه نشسته‌ازخاور به باختر شتابد . در گردونه اش ابزارهای جنگ انباشته شده تا دیوان ودروغ گویان وپیمان‌شکنان را بسزا رساند . درمهریشت که درنیایش‌ودرود همین‌ایزد است درفقرات ۱۲۴-۱۲۵آمده : « مهرازبرای پاسبانی پاکدینان بازو گشوده از گرزمان (۱۲) درخشان روان گردد .

گردونهٔ زیبا و هموار رونده‌اش زرین و بازینتهای گوناگون آراسته‌است‌این گردونه را چهار اسب سفید یکرنگ جاودانی که‌از چراخور مینوی‌خورش‌یابند میکشند.سمهای پیشین‌آنها زرین وسمهای‌پسین آنها سیمین است.این‌چهارتکاوربیوغ گرانبهابسته‌شده».

درفقرات ۱۲۸ - ۱۳۲ آمده: «درگردونهٔ مهرهزار کمان‌خوب ساخته شده وبزه گوزن آراسته وهزار تیر بپر کرکس نشانده نهاده شده تیر هائی زرین ناوک که سوفارش از استخوان وچوبه‌اش‌ازآهن است.درگردونهٔ مهرهزارنیزهٔ سرتیزوهزارتبر زین پولادین وهزار تیغ دوسره و هزار گرزهٔ آهنین و کوبین زرین نهاده این ابزار ها آنچنان خوب ساخته شده که پیروزمندترین وبتندی نیروی‌اندیشه‌پرتاب‌شوند.» فقرات ۱۹-۲۰: «مهربرآشفته وآزرده بهمان‌سوی که‌پیمان‌شکن‌است روی‌آورد وبخطارود. آنچنانکه اسبهای پیمان‌شکنان در زیر سواران خود خیره‌سری کنند ازجای نجنبند وجست‌وخیز نکنند» فقرهٔ ۵۲ «مرد بدکنش وفریب‌کار را ایزد مهر باگامهای تند و گردونه چست خود پذیره شود واورانابود کند» فقره۷۶: «آری توئی‌ای‌مهرنابودکنندهٔ مردبداندیش توبی‌دارندهٔ‌اسبهای‌زیباو گردونهای‌خوب». فقرهٔ ۱۴۳ : «گردونه مهرساختهٔ خردپاك آفریدگار است » .

فقره۶۷: « گردونهٔ مهر بلند چرخ است» فقره ۱۳۶ : « چهار اسب سفید بگردونهٔ مهربسته شده وبا چرخ زرین کشیده شود» فقره۶۷: «گردونهٔ مهررا فرشته توانگری ارت(۱۳)بزرگوارهمیکشاند» گردونهٔ‌ایزد سروش مانند گردونهٔ ایزد مهر بچهار اسب اسب سفید بسته شده چنانکه دریسنا ۵۷ فقرات ۲۷ - ۲۸ آمده : « سروش پاك خوب بالای پیروزمند گیتی افزای پاك وسرور پاکی‌را میستاییم او را چهار راهوار (ائوروَنت[اَوَ]) سفید روشن درخشان پاك هوشمند بی‌سایه‌درسرای مینوی‌میکشند سمهای شاخ سان آنها زرکوب است . تندترند از اسبها تندتر از باران تندتر از میغ (ابر)، تندترازمرغهای پران ، تندتر از تیر خوب رها شده » فرشتهٔ نگهبان چارپایان سودمند که در اوستا درواسپا خوانده شده نیزدارای گردونه است (۱۴) درفقرات ۱-۲ در واسپ یشت که درنیایش همین فرشته است‌آمده : « درواسپ توانای مزداآفریدهٔ پاك را میستاییم» ، کسی که چارپایان خرد(پسو ۱۵)را درست (سالم) نگهدارد، کسیکه چارپایان بزرگ (ستور) را درست نگهدارد ؛ کسیکه دوستان را درست‌نگهدارد ، کسیکه کودکان را درست

(۱) (Scythe=Skyth). (۲) Saka. (۳) Drangiana.

(۴) سك را دربسیاری‌ازموارد ساك نوشته‌ام تا مشتبه نشود بسك جانوری که ازآن درمقالهٔ پیش‌صحبت داشتم ، چنانکه برخی‌نام سکستان را که معرب سجستان است از سك دانسته اند نگاه کنید بجلد اول یسنا تفسیر نگارنده ص ۶۰-۶۱ و بص۱۰۴ فرهنگ ایران باستان .

(۵) Massagetai. (۶) Massagète. (۷) Herodotos 1, 215-216. (۸) Xenophon

(۹) نگاه کنید بیاد نامهٔ پور داود ص ۱۰۴ .

(۱۰) Mithra. (۱۱) Mitra.

(۱۲) گرزمان در اوستا گرودمان garô-demâna یا گرونمان nmâna یعنی سرای ستایش از آن بارگاه قدس مزدا و بهشت اراده میشود . در فرهنگهای فارسی بمعنی عرش گرفته شده است در پهلوی گرتمان garôtmân گویند . (۱۳) خودارت فرشتهٔ توانگری که در اوستااشی ashi خوانده شده بگردونه سوار است چنانکه در ارت یشت فقرهٔ ۱۷ . (۱۴) درواسپا ، درو drva = درست + اسپا aspa لفظاً یعنی درست یا سالم اسب یا دارندهٔ اسب درست و سالم . این ایزد بنگهبانی چارپایان سودمند گماشته شده و بنام بهترین وگرانبهاترین چارپایان که اسب باشد خوانده شده است . همین یشت نیز گوش یشت خوانده شده ، از واژه گئو gao (گاو) که سودمندترین جانوران خانگی است‌گئوش gaush فرشتهٔ پاسبان جانداران و درواسپا هردونام یك ایزد است یعنی ایزدی که گاه بنام اسب وگاه بنام گاو نامیده میشود نگاه بجلد اول یشتها تفسیر نگارنده ص ۳۷۲ . (۱۵) پسو pasu .

نگهدارد ، کسیکه دارندهٔ اسبهای زین‌شده و گردونهای گردنده و چرخهای خروشنده است .(۱) در میان ایزدان اندروای فرشتهٔ هوا ، هم باگردونه و چرخ زرین یاد گردیده‌است(۲). همچنین ناهید نگهبان آب و باران نمایندهٔ فراوانی به گردونه نشسته اند(۳). بسا در اوستا بفقراتی برمیخوریم که در آنها داشتن گردونه و اسب آرزو شده و دارایی آنها در ردیف خان ومان و زن و فرزند و گله و رمه مایهٔ آسایش و زندگی خوش و خرم دانسته شده است ، از آن جمله در فروردین یشت فقرات ۵۱ - ۵۲ آمده ، « کسیکه فروهرها را ازخود خشنود کند ، آنان درپاداش ازبرای اوازمزدا درخواست کنند خانه‌اش از گلهٔ گاوان و گروه مردان بهره‌مند باد ؛ از اسب تیزتك و گردونهٔ استوار برخوردار ماناد » . درآبان یشت فقرات ۱۳۰-۱۳۱ آمده ، ای ناهید پاك بی‌آلایش و توانا آرزومندم که سراخوشبخت سازی و بشهرباری (دارایی) بزرگ رسانی آن شهریاری که از خورش فراوان وبهرهٔ بزرگ برخوردار باشد و ازاسبهای شیهه زننده و از چرخهای خروشنده و از تازیانهٔ شیبا(۴) و ازانبار انباشته و از همهٔ چیزهاییکه ازبرای زندگی خوب بکار آید. اینك مرا ای ناهید پاك آرزوی داشتن دوچالاك (اروند)(۵) است ، یك چالاك دو پا ویك چالاك چهار پا ، این چالاك دو پا (مرد دلیر) از برای گردانیدن گردونه در بهنهٔ کارزار و این چالاك چهار پا (اسب) از برای درهم شکستن دوبازوان لشکر درسنگر فراخ ، از چپ براست واز راست بچپ » . فقرهٔ ۸۶ آبان یشت ؛ « از توای ناهید ، باید مردان دلیر ، اسب تندرو درخواست کنند » . در ارت‌یشت که در نیایش ایزد توانگری وپاداش است در ردیف بخشایشهای ایزدی از گردونه واسب چنین یاد شده ، « هرآنکه این ایزد را از خود خشنود کند دراین جهان نیزپاداش یابد ، بهرکجا که فرشتهٔ ارت روی آورد درآنجا شادمانی است ، درآنجا خان ومان خوب برپاست ، ازآنجا بوی‌خوش برآید، درآنجا سازش و دوستی است ، در آنجا شهریاری است ، درآنجا خورش فراوان است ، درآنجا انبارها انباشته است ، درآنجا بسترها گسترده است ، درآنجا همهٔ چیزهای گرانبها فراهم است. بهرکجاکه ایزد ارت روی کند ، سراهای خوب ساخته شدهٔ آنجا ازستوران بهره‌ور است ، در آنجا تختهای زرین پایه نهاده شده وبابالشها آراسته‌است، زنان نازنین درآنجا باگوشواره ودست بند و گردن بند آرمیده‌اند . بهرکجاکه فرشته توانگری پای فرونهد درآنجا دختران زیبا پیکروبلندانگشت خلخالها بپا کرده و کمربند بمیان بسته‌دارند، آنچنان که دیدارآنان شادی بخشد. کسانی که ازبخشایش فرشتهٔ توانگری برخوردارباشند اسبهای تندرو وهراس انگیز و تیزتك شان گردونهٔ استوار را بتکاپو درآورند واز نیزهٔ سرتیز و بلند چوبه شان هماوردان از پیش و پشت بستوه آیند . ارت بهرکه روی کند شتران بلندکوهان و دلیرش درتکاپو و ستیزافتند ، آری شتران همان کسانی که تویارآنان باشی ، ای‌ارت، براستی خوشا بکسی که تو یارش باشی ، توای پربخشایش و نیرومند ، مرا نیز یار باش» . درگشتاسب یشت فقرهٔ ۴۶وفقرهٔ ۴۸ از زبان زرتشت برای کی گشتاسب پادشاه همزمان وپشتیبان وی‌ازاهورا مزدافرزندان دلیرو گردونه‌های‌روان واسبهای تیزتك پژوهش شده‌است . درتیریشت که‌درنیایش تیشتر فرشتهٔ باران است درفقرهٔ ۵۶ گوید: «ای‌زرتشت سپیتمان اگرکشورهای‌ایران تیشتر فروغنده و فرهمند را ازروی راستی آنچنان که باید نیایش کنندباین‌کشورهای‌ایران لشکردشمن دست نیابد و سیلاب و بیماری و آسیب زهرآگین بآنها نرسد و نه گردونه‌ها و نه درفشهای بر افراشتهٔ دشمن.» در اشتاد (= ارشتات) یشت فقرات ۴-۵ آمده ، «مردی که فرشتهٔ راستی را ازخود خشنود کندفرشتهٔ توانگری ارت بدوگشایش دهد وبخان‌ومان‌زیبای خسروی به نیایش درآمده ، و ازهمه گونه رمه و ازهمهٔ پیروزی و ازهمه خرد و ازهمه فرّ برخوردارسازد. اگر ارت نیك بزرگوار بخان‌ومان زیبای‌خسروی‌بنیان کسی پای فرونهد هزاراسب وهزار رمه و فرزندان آزاده بدوارزانی‌دارد. » بسادراوستا ازنیروی‌اسب‌سخن رفته ازآنجمله است در بهرام یشت . دراین یشت بسیاردلکش ایزد بهرام که دراوستا ورترغن [وِ رِ ثْرَ غْنَ] خوانده شده وفرشتهٔ‌پیروزی‌است‌ستوده شده است. پیداست که ایرانیان رزم‌آزما دربهنهٔ کارزاردرستگاری‌وپیروزی‌ازاوخواستاربودند.

درفقرات ۱-۲۷ این یشت‌ایزد بهرام خودرا بپیغمبر زرتشت بنمود وهرباربهیئتی‌که گویای زور و نیرویی است نمودار گشت . در میان این‌هیئتهای دهگانه هفت باربپیکر جانداری چون ورزاو (گاونر) و شتر و اسب و گراز وعقاب وجزاینها خویشتن بوخشور زرتشت پدیدارساخت . در پارهٔ ۹ این یشت چنین آمده ، «فرشتهٔ پیروزی‌اهوراآفریده‌سومین بارخودرا بپیکراسب بزرتشت بنمود، اسبی زیبا و سفید یکرنگ با گوشهای زرین و لگام زربفت آنچنانکه ازپیشانی آن دلیری هویدا بود.» درتیریشت فقرهٔ ۲۴ گوید: «اگرمردمان‌ازمن(تیشتر) نام برده ستایش کنندآنچنانکه ایزدان دیگر را نام برده و ستایندهرآینه‌من نیروی‌ده‌اسب،نیروی‌ده‌گاو، ده کوه،نیروی آبی‌ناوروخواهم‌گرفت.» (۶) دربهرام یشت فقرهٔ ۳۹ آمده، «همان‌پیروزی که‌بزرگان‌آرزومندآن‌بودندبزرگ‌زادگان آرزومند آن بودند ، ناموران جویای آن بودنـد ، کیکاوس خواستار آن بـود، آن [پیروزی] که نیروی اسبی‌دربردارد، نیروی شترسرمست دربردارد، نیروی آب ناورو در بردارد.» مانند فقرهٔ ۱۰ دین‌یشت که درآغاز این مقال‌یاد کردیم درفقرهٔ ۳۱ بهرام یشت ازنیروی بینایی اسب سخن رفته‌که در شب تیرهٔ بی ستاره و پوشیده از ابر یك موی اسب که در روی زمین افتاده بخوبی تواند

---

(۱) چرخ در اوستا چخر Cakhra درسانسکریت چکر Cakra درپهلوی چرك در فارسی حرف راء پیش از حرف خاء درآمده است ، چنانکه واژه‌های اوستایی ، وفر Vafra در پهلوی وفر و درفارسی برف ؛ سوخر Sukhra در پهلوی سخرو درفارسی سرخ وجزاینها .

(۲) در رام یشت فقرهٔ ۵۶ انـدروای ؛ زرین خود و زرین تاج و زرین گردن بند و زرین گردونه و زرین چرخ وزرین ابزار (جنگ) و زرین جامه و زرین کفش و زرین کمربند خوانده شده است . این فرشته در اوستا ویو Vayu نام دارد و فرشتهٔ پاسبان هواست. در سانسکریت وایو Vâyu در نوشتهای پهلوی وای یا اندروای خوانده شده ، در فرهنگهای فارسی درواى و انـدرواى بمعنی معلق و آویخته دانسته شده واین‌درست نیست ، گویندگان پیشین آن را در اشعار خـود درست بکار برده بمعنی هوا گرفته‌اند. اندر وای‌ناگزیر از واژهٔ مرکب انتروایو Antara Vâyu آمده است . (۳) در آبان یشت فقرهٔ ۱۱ از گردونهٔ ناهید و در فقرهٔ ۹ گشتاسب یشت و فقرهٔ ۳۸ تیر یشت از گردونهٔ چست پارند یاد شده است . پارند در اوستاپارندی Parandî آمده نگاه به ، Foundation of the Iranian Religion, K. R. Cama. Orient. Insti. by Gray. No 5. p. 155.

(۴) بجای تازیانهٔ شیبا در متن آمده ، خشوئویت اشترا Khshvaêvayt ashtrâ = تازیانهٔ زودخزنده ، تند جنبنده . نگاه بصفحهٔ ۱۹۷ و۱۹۸ فرهنگ ایران‌باستان . (۵) Aurvant . (۶) بجای (آب ناورو) در متن آمده ، آپ ناویه apa navaya درگزارش پهلوی (زند) همین فقره (آپ ناوتاك) یعنی آبی که ناو در آن تواند تاخت یـا آب قابل کشتی رانی = eau navigable

باز شناخت آن موی از یال اسبی است یا از دم آن. دیگر از جاهائی که در اوستا از سب یاد شده است در یسنا ۱۱ فقرهٔ ۲ میباشد این چنین: «اسب بسوار نفرین کند که اسبان [آئوروَنت] نتوانی بستن، نه بر اسبان نشستن، نه باسبان لگام زدن، تو ای کسی که آرزو نکنی زورم را در انجمن گروه مردان درمیدان بنمایانی.» (۱) درمهریشت فقرهٔ ۱۱ آمده: «ارتشتاران برپشت اسب بمهر نماز برند، زور از برای اسبها و تندرستی خویشتن درخواست کنند، تا اینکه دشمنان را از دور توانند شناخت و هماوردان را از آسیب رسانیدن توانند بازداشت و بید اندیشان کینه جوی توانند چیره گشت.» در آبان یشت فقرهٔ ۵۳ آمده: «یل جنگجو توس بر پشت اسب بناهید نماز برد، زور از برای اسبها و تندرستی خویشتن درخواست، تا اینکه بتواند بهماورد کینه توز بیك زنش چیرشود.» ارزشی که در ایران باستان اسب داشته بخوبی از فرگرد (= فصل) هفتم و ندیدادپیداست. در این فرگرد از پزشک و آزمودگی و درمان وی سخن رفته. در پارهٔ ۴۱ آن ازمزدی که باید باو داد چنین یاد شده: «آتربان (پیشوای دینی) را درمان کنند دربرابر آفرین نیك؛ خانخدای دودمان را درمان کنند دربرابرارزش پست‌ترین ستور، دهخدای ده را درمان کنند در برابر ارزش یك‌ستورمیانگین، شهربان‌شهرادرمان کنند دربرابرارزش بهترین ستور. شهریار کشور را درمان کنند در برابر یك گردونهٔ چهار اسبه.» (۲) چنانکه ازاین‌فقرات پیداست مزد پزشکی که یك موبد را چاره بخشد دعای خیر است. خر درمیان ستوران یعنی چارپایان بزرگ کم ارزش ترازهمه شناخته شده و از ستور میانگین یا متوسط گاو مقصود است و از بهترین ستور اسب اراده شده‌است. زیرادرپارهٔ ۴۲ آن‌فرگردگوید پزشکی که زن‌خانخدای‌راچاره بخشدمزدش یك ماده خراست‌آنکه زن‌دهخدای‌رادرمان کند مزدش یك ماده گاو است. مزد درمان کردن‌زن‌شهربان یك‌ماده‌اسب‌است (مادیان) ومزدپزشکی که‌زن‌شهریارکشورراچاره‌بخشد یك ماده شتراست. درگزارش پهلوی (زند) یعنی تفسیر پهلوی اوستا که از روزگار ساسانیان بما رسیده در تفسیر فقرهٔ دوم از فرگرد (فصل) چهارم وندیداد ارزش چارپایان بزرگ وخرد چنین معین شده: ارزش چارپای خرد (میش وبز) ۳ ستیر، ارزش یك ستور پست و کم بها (خر) ۱۲ ستیر، ارزش یك‌ستورمیانگین (گاو) ۲۲ ستیر، ارزش یك‌ستور پربها (شتر یااسب) ۳۰ ستیر. در نامهٔ پهلوی شایست نشایست درفصل‌اول‌فقرهٔ ۲ آمده: «هریك‌ستیر(۳) چهاردرهم است.» دریکی ازقطعات‌اوستایی درارزش یك اسب آمده: «ارزش بهترین و برگزیده ترین اسب یك سرزمین برابر است با ارزش هشت گاو باوردار.» (٤) در تیریشت فقرات ۱۲ - ۱۸ فرشتهٔ باران تیشتر بپیکر اسب سفیدی در آمده با دیو خشکی اپئوش [آپ] که آنهم بصورت اسبی درآمده اما اسب سیاه وزشت وبی‌یال ودم، درنبرداست سرانجام تیشترازکارزار پیروز بدر آید وباران بکشتزارهای ایران فرو بارد(۵) درارت‌یشت فقرات ۵۵-۵۶ تورانیان ونوذریان دارای اسبهای تندرو خوانده شده اند ودر آبان یشت فقرهٔ ۹۸ آمده که نوذریان از ناهید اسبهای تندرو درخواست کردند و گشتاسب که ازخاندان نوذراست دارای اسبهای تندروگردید (۶) اپام نپات [آ پَ] که مانند ناهید فرشتهٔ نگهبان آب است چندین بار در اوستا تند اسب یا دارندهٔ اسب تیزتك یاد شده چنانکه در یسنا ۲ فقرهٔ ۵ ویسنا ۷۰ فقرهٔ ۶ و آبان یشت فقرهٔ ۷۲ و جز اینها. در آبان یشت وگوش (== درواسپ) یشت بگروهی از پادشاهان داستانی و چند تن‌از یلان و ناموران بر میخوریم که هریك صد اسب وهزارگاو وده هزار گوسفند از برای ناهید ایزد آب و درواسپ فرشتهٔ نگهبان چارپایان فدا کرده از آنان رستگاری و کامیابی در خواستند. نامورانی که فدیه آوردند‌اینانند: هوشنگ‌پیشدادی - جمشید - اژدهاك (ضحاك) - فریدون پسر آتبین - نریمان گرشاسب - افراسیاب تورانی - کیکاوس - کیخسرو - توس (طوس) - پیران ویسه - کی گشتاسب وجزاینان.

ازبرای نمونه برخی‌ازآنان را یادمیکنیم. در آبان یشت فقرات ۲۱ - ۲۳ آمده: «از برای ناهید هوشنگ پیشدادی در بالای‌کوه هرا (۷) (البرز) صد اسب و هزار گاو وده‌هزار گوسفند فدا کرد واز او درخواست که در همهٔ کشورها بزرگترین پادشاه گردد وبهمهٔ دیوها ومردمان‌وجادوان وپریان وکویها و کرپنهای ستمکار چیر شود (۸) و دوسوم از دیوهای مازندران و نابکاران ورنه را براِفکند(۹). ناهید فدیهٔ او پذیرفته ویرا کامروا ساخت» در فقرات۲۹-۳۱همان یشت گوید: «اژدهاك سه‌پوزه در سرزمین بابل از برای ناهیه‌صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند فدا کرد وآرزو داشت چنان‌توانا گردد که‌هفت کشورروی زمین را از مردمان تهی کند، ناهید اوراکامیاب نساخت.» درفقرات ۴۹-۵۱ آن آمده: «یل کشورهای ایران وآرایندهٔ پادشاهی، کیخسرو، در کنار دریاچهٔ ژرف و فراخ چیچست (ارمیه) صد اسب‌وهزارگاو وده هزارگوسفند فدا ساخت و درخواست که در سراسرکشورها بزرگترین شهریارشود بدیوان ومردمان وجادوان وپریان وکویها وکرپنهای‌ستمکاردست‌یابد ودر پهنهٔ‌کارزار گردونه‌اش‌درتکاپو ازگردونه‌های دیگران پیش‌افتد وبکمینگاه‌دشمن‌بدخواه که سواره بپیکار آید گرفتارنگردد.» درگوش‌یشت فقرات۲۱-۲۳چنین آمده: «یل کشورهای ایران و آرایندهٔ پادشاهی، کیخسرو، صد اسب وهزارگاو وده‌هزارگوسفند از برای ناهید فداکرد وازاودرخواست‌که روبروی دریاچهٔ ژرف وفراخ چیچست، افراسیاب بزهکار تورانی‌را بکشد، برای‌کین پدرش سیاوش دلیرکه به‌بیداد کشته‌شد وبرای کین اغریرث دلیر». (۱۰) درآغاز مقال گفتیم

---

(۱) میدان اسب دوانی مراد است در جایی که اسب هنر خود را بدلیران تواند نمود. (۲) بجای چهار اسبه در متن چتهرویوخت Cathru yukhta آمده و این صفت است از برای گردونه (= واش Vâsha) یعنی چهار یوغ بربسته یا گردونهٔ چهار اسبه. درنامهٔ پهلوی دینکرد درفصل سوم فقرهٔ ۲۳ از پورشسپ پدر زرتشت سخن رفته گوید که در گردونهٔ چهاراسبه نشست. (۳) ستیرهمان است که امروزه سیرگوییم. (٤) نگاه به Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae. sp. 217 (۵) نگاه کنید بجلد اول یشتها تفسیر نگارنده ص ۳۲۴ - ۳۷۱. دربندهش فصل۷ نیز از پیکار تشتروایوش سخن رفته است. (۶) دربارهٔ نوذر و خاندان وی نگاه کنید بجلد اول یشتها ص ۲۶۵-۲۶۷. (۷) Harâ. (۸) کوی Kavi (== کی) شهریار دیویسنان: کرپن Karpan پیشوای دیویسنان. (۹) ورنه Varena گیلان، دیلم؟ (۱۰) دربارهٔ ناموران دیگری که اسب وگاو وگوسفندبه‌ایزد آوردند نگاه کنید بجلد اول یشتها آبان یشت: فقرات ۲۶ - ۳۶؛ فقرات ۳۳-۳۴؛ فقرات ۳۷ - ۳۸؛ فقرات ۴۱-۴۲؛ فقرات ۴۵ - ۴۶؛ فقرات ۵۷-۵۸؛ فقرات ۶۸-۶۹ فقرات ۷۲-۷۳؛ فقرات‌۸۱-۸۲ وگوش یشت: فقرات ۳-۴؛ فقرات ۸-۹؛ فقرات ۱۳-۱۴؛ فقرات ۲۹-۳۰

اسب ماده یا مادیان «اسپا (۱)» میباشد. در گاتها که از سرودهای خود وخشور زرتشت است در یسنا ٤٤ (اشتود گات) بند ۱۸ پیغمبر بمزدی که باید بدو برسد، یادآوری کرده فرماید، «چگونه ای اردیبهشت (بهترین راستی) بآن مزد ارزانی خواهم شد، بآن ده مادیان با [جفت] نرویك شتر که بمن پیمان داده شد.» بجای واژهٔ «نر» در متن ارشن (۲) آمده چنانکه پیداست از آن اسب نر، جفت ماده اسب، اراده شده‌است. ارشن که در پهلوی گوشن (۳) یاوشن شده بچندین معنی بکار رفته؛ نخست بمعنی مرد در برابر زن. دوم بمعنی دلیر. نام چارمین شاهنشاه هخامنشی پسر داریوش از همین واژه ترکیب شده: خشیارشن (٤) (خشایارشا). خشیه (٥) شاه + ارشن (٦) دلیر، یعنی دلیر شاهان. سوم بمعنی اسب نر. گذشته از بند ۱۸ یسنا ٤٤ که یاد کردیم بهمین معنی در اوستا بسیار بکار رفته و بسا از برای بازشناختن اسب و شتر و گاو نر از اسب و شتر و گاو و ماده ارشن آورده شده چنانکه از برای بازشناختن اسب و شتر و گاو ماده از نر آنها واژه دئنو (۷) (در پهلوی دنوتك) (۸) بکار رفته است. گشن درفارسی (= گوشن پهلوی = ارشن اوستایی) بمعنی اسب نر آمده:

زدشت رمکله در هرقرانی
بگشن آید تکاور (۹) مادیانی.

همچنین گشن در فارسی مانند اوستا بمعنی همهٔ چارپایان نر است چون گشن اشتر - میش گشن - گشن بز (۱۰) همین واژه در گشنسب (= گشن + اسپ) که نام آتشکدهٔ آذر گشنسب (= گشسب) بوده در آذربایجان بجای مانده است و در نام جشنسف - شاه فدشوارگر (پتشخوارگر) در طبرستان که نامهٔ معروف تنسر بدو نوشته شده دیده میشود (۱۱). سیاوش که در پهلوی و گاهی در فارسی سیاوخش گویند در اوستا سیاورشن آمده (۱۲) سیاو (۱۳) = سیاه + ارشن (۱٤) = اسب نر یعنی دارندهٔ اسب سیاه. در فروردین یشت فقرهٔ ۱۱٤ یکی از پارسایان سیاوسپی (۱٥) خوانده شده و بوی درود فرستاده شده‌است. سیاوسپی در معنی باسیاوش یکی است. در آبان یشت فقرهٔ ۱۲۰ ارشن بمعنی اسب با تعبیر بسیار شاعرانه بکار رفته بمناسبت اینکه ناهید ایزد آب است چنین گوید، «برای ناهید اهورامزدا از بادوباران ومیغ (ابر) وتگرگ چهار اسب (ارشن) ساخت. ای سپتیمان زرتشت همواره ازاین [چهار اسب] باران و برف وژاله وتگرگ فرو ریزد.» بازهم در اوستایی که امروزه در دست داریم بفقراتی برمیخوریم که از اسب و گردونهٔ اسبی سخن رفته (۱٦) برای اینکه سخن دراز نگردد بهمین اندازه بسنده کردیم. باید بیادداشت اوستایی که امروزه دردست داریم چهار یك اوستائی است که نیاکان ما درروزگار ساسانیان داشتند ناگزیر در اوستای بزرگ بیش از اینها از اسب سخن رفته بود. درنامهٔ پهلوی دینکرد که در نخستین نیمهٔ سدهٔ نهم میلادی (= نخستین نیمهٔ سدهٔ سوم هجری) نوشته شده و در آن زمان هنوز اوستای بزرگ باستثنای یك دونسك همه موجود بوده در بخشهای هشتم و نهم آن نامهٔ پهلوی بیست و یك نسك اوستا هریك بنام خود یاد گردیده و از گفتار هریك از آنها کم و بیش سخن رفته است. از مندرجات دینکرد باختصار میتوان دانست که نسکهای ازدست رفته دارای چه مطالبی بوده (۱۷) و از خلاصهٔ که از مندرجات نسك پانزدهم موسوم به نیکاتوم (۱۸) بدست میآید میدانیم که در این نسك بشکاربانان اسبهای وحشی اندرز داده شده: «درشکار اسبهای وحشی بی‌پروا نباشید - آنچنانکه بآنها آسیب رسانید» ازاین جمله دانسته میشود که سخن از زمانی است که هنوز اسبهای وحشی موجود بوده وشکار آنها رایج. دیگر بگفتهٔ دینکرد در نسك هجدهم که سکاتوم (۱۹) نام داشته چنین آمده بود، «آخر اسبان که پاك نباشد - آلوده وشوخگن نگاهداشته شود آنچنانکه از داد (= قانون) بیرون باشد گناهی است درخور سزا» (۲۰). بسیار جای افسوس است که شانزدهمین نسك اوستا نامزد به گنباسرنیجت (۲۱) نسکی که درمقالهٔ سگ (ص ۲۱۰ فرهنگ ایران باستان) از آن سخن داشتیم ازدست رفته است. این نسك که دارای ٦٥ فرگرد (فصل) بوده مانند نیکاتوم وسکاتوم از نسکهای داتیك (۲۲) یعنی قانونی بشمار میرفت. فقط از مندرجات دینکرد میدانیم که در این نسك گرانبها بویژه از جانوران مانند سگ و اسب سخن میرفته آنچه ممکن بوده از روی مطالب دینکرد در بارهٔ سگ استخراج شود یاد کردیم و گفتیم یکی از فرگردهای آن نامزد بوده به پشوش هئوروستان (۲۳) یعنی قوانین از برای سگ شبانی. بگواهی دینکرد میدانیم که چندین بخش گنباسرنیجت ستورستان و ارتشتارستان نامیده میشدند، ستورستان قوانینی بوده از برای چارپایان بزرگ وخرد چون اسب سواری و بارکش و استر و خر و گاو ومیش (گوسفند) وبز. ارتشتارستان قوانینی بوده دربارهٔ لشکریان ورزمیان. در این دوفرگرد ازسزای کسی که بچارپایان آسیبی رساند و بآنها زخمی

---

(۱) Aspâ (۲) Arshan. (۳) Gushn. (٤) Khshayârshan. (٥) Khashaya. (٦) Arshan. (۷) Daénû. (۸) Denutak.

(۹) خمسهٔ نظامی چاپ بمبئی جلد دوم ص ۱۹. در چاپ وحید (حاشیه) آمده، رمگله نام خاص بیابانیست (درحدود ارمن) درانجمن آرا (بدشت اتکله در هرقرانی) یاد شده است، شنیدم که چل مادیان گشن کرد یکی تخم برداشت از وی بدرد (شاهنامه در داستان رفتن رستم نزد شاه سمنگان). (۱۰) نگاه کنید بمقدمة الادب زمخشری چاپ لیپسیك ص ۷۱-۷۳. (۱۱) نگاه کنید بجلد دوم یشتها ص ۲۳۹. گشن درفرهنگهای فارسی چنانکه درلغت اسدی بمعنی انبوه و بسیار گرفته شده. ابوشکور گفت:

سپاه اندك ورای و دانش فزون به از لشکر گشن بی رهنمون

درفرهنگهای دیگر فارسی همین معنی تکرار شده است نظر باصل این واژه باید بمعنی دلیر باشد وباستعاره بمعنی انبوه غالباً دراشعار صفت سپاه یا لشگر آورده شده است ودرموارد دیگر باید بمعنی نیرومند یا برومند باشد چون سرو گشن یادرخت گشن: از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ درختی گشن بیخ وبسیارشاخ. (دقیقی درشاهنامه) در قابوس نامه درتعریف اسب (دم گشن ودراز) آمده وناگزیر بمعنی مجازی انبوه گرفته شده است. همچنین است جملهٔ «زاغی در حوالی آن بردرختی گشن خانه داشت» در کلیله ودمنه نگاه کنید به قابوس‌نامه چاپ تهران ۱۳۱۲ شمسی ص ۸۷ و کلیله ودمنهٔ بهرام شاهی چاپ تبریز ۱۳۰٤ هجری ص ۱٦۳.

(۱۲) Syavarshan (۱۳) Syava. (۱٤) Arshan. (۱٥) Syàvaspi.

(۱٦) نگاه بفقرات ۱۱-۱۲ و ۵۲ رام یشت وفقرهٔ ۲۹ زامیادیشت سناویذك [كَ] یکی ازنابکارانی است که بدست گرشاسب کشته شده. درفقرات ٤۳ - ٤٤ زامیادیشت دربارهٔ او آمده، سناویذك چنین گفت: «من هنوز نابرناهستم آنگاه که برنا (بالغ) شوم زمین را چرخ و آسمان را گردونهٔ خود سازم، سپند مینو را از گرزمان و اهریمن را از دوزخ تیره بیرون آورم. اینان هردو باید گردونهٔ مرا بکشند.»

(۱۷) در بارهٔ کتاب پهلوی دینکرد نگاه کنید بصفحهٔ ۲۱۰-۲۱۱ فرهنگ ایران باستان. (۱۸) Nikâtûm. (۱۹) Sakâtûm.

(۲۰) نگاه کنید به، Dinkard, by Sanjana Vol. XV P. 50 and Vol. XVI P. 45; Zoroastrian Civilisation By M.N. Dhalla, New York 1922, P. 183-4. (۲۱) Ganabâ-Sarnijat. (۲۲) Dâtik (۲۳) Pashush-Haurvastân.

زند و تاوانی که باید پرداخته شود سخن رفته بود. همچنین در قوانین سپاهیان از پوشاک و خوراک و زین افزار (سلاح) و اسبهایی که باید در هنگام جنگ از برای آنان برگزید سخن میرفت و از پرستاری و درمان خستگان پهنهٔ کارزار و از خوراک و تیمار اسبهای رزمیان و از بیطار که ستور پزشك خوانده میشد.(۱)

(اسب در نوشته‌های پهلوی و پازند فارسی) در نوشته‌های دینی پهلوی و پازند و فارسی چندین بار از اسب یاد شده از میان آنها در مینو خرد فصل ۶۱ پارهٔ ۲۴ آمده ، « اسپ الوس اسپان رت » یعنی ، اسب سفید رد (= سالار) اسپان است (۲) در بند هش فصل ۲۴ که از ردان یا سالاران هرچیز سخن رفته در پارهٔ ۶۴ گوید ، « فرتوم اسپ ، (= سوسپا) الوس زرت گوش ـ شبت ورس ـ سپیت چشم پوسـت ـ فراج تاشیت. آن هست اسپان رت » یعنی نخست اسب سفید زرد گوش و درخشان موی و سفید پلك چشم خوب ساخته شده، سالار اسبهاست. (۳).

در نوروزنامهٔ خیام در بارهٔ اسب آمده : « چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسب نیست ، چه وی شاه همهٔ چهارپایان چرنده است و گویند آن فرشته که گردونهٔ آفتاب کشد بصورت اسبیست الوس نام . . . وهو[خسرو پرویز] گوید که پادشاه سالار مردان است و اسب سالار چهارپایان و گویند هر اسبی که رنگ او رنگ مرغان بود، خاصه سپید آن، بهتر و شایسته تر بود . . . » باز در نوروزنامه در ردیف نامهای اسبان بزبان پارسی چنین آمده ، « الوس ، چرمه ، سرخ چرمه...» و جز آن و درچند سطر دیگر گوید ، « اما الوس آن اسبست که گویند آسمان کشد و گویند دوربین بود و از دور جای بانگ سم اسبان شنود و بسختی شکیبا بود ...»(۴)

چنانکه دیده میشود مندرجات نوروزنامه با آنچه از مآخذ کهنتر که در بارهٔ اسب یاد کردیم سازش دارد ، جز اینکه واژهٔ الوس که نام اسب پنداشته شده درست نیست . فقراتی که از مینوخرد و بندهش یاد کردیم بخوبی گویاست که الوس صفت است بمعنی سفید. الوس یا اروس در پهلوی برابر است با واژهٔ اوستایی ائوروش (۵) که بهمین معنی است. در سانسکریت اروس (۶) بمعنی سرخ فام آمده است . در اوستا ائوروش و در نوشته‌های پهلوی الوس (= اروس) بسیار بکار رفته و در همه جا لفظ مترادف سپیت (۷) اوستایی و سپیت (۸) پهلوی است . همچنین در اوستا بواژهٔ مرکب ائوروشاسپ(۹) (ائوروش + اسپ) برمیخوریم که نیز صفت است بمعنی دارندهٔ اسبهای سفید و این صفتی است که از برای ایزد مهر آورده شده چنانکه در فقرهٔ ۱۰۲ مهریشت . گفتیم مهر ایزد فروغ و عهد و پیمان است و بعدها با خورشید یکی دانسته شده بنابراین گردونهٔ مهر یا گردونهٔ خورشید که اسبهای سفید آن را میکشند یکی است ، خود خورشید در اوستا همیشه صفت ائوروت اسپ(۱۰) (تند اسب) آمده است(۱۱) در قابوسنامه جمله‌ای که در بارهٔ اسب آمده میرساند که اسب نزد ایرانیان همیشه گرامی و ارجمند بوده ، « وحکماء گفته‌اند که جهان بمردمان بپای است و مردم بحیوان و نیکوترین از حیوانات اسب است که داشتن او هم از کدخداییست و هم از مروت » (۱۲) گفتیم در اوستا آمده نوذریان از ناهید ، فرشتهٔ آب ، اسبهای تند رو درخواست کردند و گشتاسب که از خاندان نوذر است دارای اسبهای تندرو گردید . در سنت مزدیسنان در میان اسبهای کی گشتاسب ، پادشاه همزمان زرتشت اسب سیاهی بود بسیار گرانمایه ، روزی چهار دست و پای آن بشکمش فرو رفت و شاه از این پیش آمد افسرده و دلتنگ گردید ، همهٔ حکیمان از چاره و درمان فرو ماندند تا اینکه زرتشت که در آن هنگام از بدگویی دشمنان در زندان بود چهار دست و پای آن اسب را بیرون آورد و مایهٔ شادمانی شاه و سران دربار گردید . از این معجزه ، گشتاسب و زنش و پسرش اسفندیار بپیغمبری زرتشت بیگمان شدند و بدخواهان و خشور بسزای خود رسیدند . این داستان دینی ومعجزات دیگر پیغمبر ایران را شاعر زرتشتی ، زرتشت بهرام پژدو که در سدهٔ هفتم هجری در ری میزیست ، از پهلوی برشتهٔ نظم فارسی کشیده، در تعریف آن اسب گوید :

ز اسبان یکی بود در پایگاه
که بودی ورا نام اسب سیاه
که او را گرانمایه تر داشتی
ابر پشت او گردن افراشتی
بمیدان بکردار کوه روان
که با باد پهلو زدی هرزمان
تن پیل وارش بزرین ستام
تو گفتی عروسی است اندر خرام
برافراخته گردنی همچو ببر
که غران شود پیش رویش هزبر
که تاختن چون بجستی زجای
تو گفتی برونیست خود دست و پای
چو رفتی سوی رزم گشتاسب شاه
نشستی همیشه براسب سیاه
چو برپشت او رزم ساز آمدی
پیروزی از رزم باز آمدی(۱۳)

در بخش هفتم نامهٔ پهلوی دینکرد که « زرتشت نامه » خوانده شده درفصل سوم نقرهٔ ۷۰ از چاره بخشیدن زرتشت ، اسب گشتاسب را سخن رفته ، اما آن اسب ، شیدور (شبت) یا روشن و درخشان خوانده شده است(۱۴) همچنین دربخش نهم دینکرد

---

(۱) ستور پزشک ، در مقدمة الادب زمخشری از برای بیطار در فارسی بجشك ستور آورده شده است دراین چند سال اخیر بجای بیطار دامپزشك گفته اند . خود کلمهٔ بیطار باید معرب از Veterinarius لاتین باشد که در فرانسه Vétérinaire شده است و برخی بکلمهٔ یونانی hippos که بمعنی اسب است منتقل شده‌اند . دربارهٔ ستورستان وارتشتارستان نگاه کنید به: S B E Vol, XXXVII , P. 84-90 و بدینکرد سنجانا که در آنجا گنبا سرنیجت Dubâsrûjid خوانده شده : متن پهلوی 13-5 و ترجمهٔ انگلیسی صفحهٔ 10-5 . Dinkard Vol . XVI by Sanjana . (۲) نگاه کنید به : Manyo-Khrad, by E. West, P. 55 (۳) نگاه کنید به : Bundehesh, von F.Justi, S. 57. (۴) نگاه کنید بنوروزنامهٔ خیام باهتمام مجتبی مینوی طهران ۱۳۱۲ ص ۵۱ـ۵۲ و ص ۱۰۴ .

(۵) Aurusha. (۶) Arusa. (۷) Spita. (۸) Spit. (۹) Aurushâspa. (۱۰) Aurvataspa.

(۱۱) خورشید در اوستا هور خشئیت Hvare Khshaeta آمده ، بساهم بی صفت خشئت که بمعنی درخشان است همین صفت است که در نام جمشیدهم دیده میشود وجدا گانه‌هم درادبیات فارسی بکار رفته است گذشته از اینکه واژهٔ خور وهور یکی است و فقط هاء وخاء بهم تبدیل میابد ، درفارسی هیئت باستانی آن نیز بجا مانده ؛ زعکس می زرد و جام بلور سپهری شد ایوان پرازماه وهور . فردوسی . جاهایی که در اوستا خورشید با صفات جاودانی و شکوهنده و تیز اسب آمده : خورشید نیایش فقرات ۵ و ۶ و ۷ و۹ ؛ خورشید یشت فقرات ۱-۶ . یسنا ۱ فقرهٔ ۱۱ ؛ یسنا ۶۸ فقرهٔ ۲۲ ؛ دوسیروزهٔ خرد وبزرگ فقرهٔ ۱۱ و جزاینها . دربارهٔ خورشید نگاه کنید بجلد اول یشتها بمقالهٔ خورشید ص ۳۰۴ . (۱۲) نگاه کنید بقابوسنامه باهتمام سعید نفیسی طهران ۱۳۱۲ شمسی ص ۸۷ .

(۱۳) نگاه کنید به : زراتشت نامه تألیف زرتشت بهرام بن پژدو باهتمام فریدریك روزنبرغ ، پطرزبورغ ۱۹۰۴ عیسوی ص ۴۸ـ۵۷ .

(۱۴) نگاه کنید به : Dînkard, by Sanjana, vol. XIV p. 26. و به Sacred Books of the East,vol XLVII, p. 66.

فصل ۲۲ در سخن از نخستین نسك (سوتکر [كَ]) اوستا، در فقرهٔ ۲ از اسب درخشان (شیت = شید) گشتاسب یادشده‌است. درنامهٔ پهلوی یادگار زریران، چندین بار از اسب سیاه خاندان گشتاسب یاد شده است. در جنگ کی گشتاسب با ارجاسپ تورانی (۱) زریر برادر گشتاسب برپشت اسب سیاه برآمده بپیکار روی آورد پس از کشته شدن زریر بدست ویدرفش (بیدرفش)، این اسب سیاه بدست کشندهٔ وی ویدرفش افتاد. بستور(۲) پسر زریر بخونخواهی پدر بپهنهٔ کارزار شتافت. اسب سیاه که ویدرفش برپشت آن نشسته بود چون آواز بستور بشنیددست‌وپابلند کرد و خروش برآورد. پس‌از زد وخورد ویدرفش ازپای درآمده بدست بستور کشته‌شد. اسب سیاه دیگر باره بخاندان گشتاسب برگشت. بستور پیروزمند برپشت‌اسب سیاه نشسته ولگامش بدست گرفت و از میدان کارزار بکاخ گشتاسب درآمد (۳). همچنین در شاهنامه چندین بارازیك اسب سیاه خاندان گشتاسب سخن رفته است. اسفندیار پسر گشتاسب برپشت همین راهوار برگزیده ودلیر برآمده برزم رستم شتافت:

بفرمود تا زین بر اسب سیاه
نهادند و بردند نزدیك شاه
چواسب سیه دید پرخاشجوی
ز زور وزمردی که بد اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین
ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که برپشت گور
نشیند برانگیزد از گور شور.

پس از کشته شدن اسفندیار برادرش پشوتن تابوت و خود و خفتان و اسب سیاه اسفندیار را نزد گشتاسب برد:

پشوتن همی رفت گریان براه
پس پشت تابوت واسب سیاه.

کتایون مادر اسفندیار، زنان و خواهران مویه کنان بسوی اسب رفتند:

برفتند یکسر ز بالین شاه
خروشان بنزدیك اسب سیاه
بسودند ازمهر یال و برش
کتایون همی ریخت خاك ازبرش(٤).
کزو شاهرا روز برگشته شد
درآورد برپشت‌او کشته شد.

گفتیم سیاوش که در اوستا سیاورشن (٥) آمده لفظاً بمعنی دارندهٔ اسب سیاه میباشد (سیاو(٦) +ارشن (۷)). درشاهنامه نیز اسب اوسیاه رنگ یادشده است. درداستان گذشتن وی سواره از آتش چنین آمده:

چو زینگونه بسیار زاری نمود
سیه را برانگیخت برسان دود...
شگفتی درآن بد که‌اسب‌سیاه
نمیداشت خود را از آتش نگاه
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت
توگفتی که اسبش بآتش بساخت.

اسب‌سیاه گشتاسبی یادآوراسب سیاه خسرو پرویزساسانی است که برای رنگش شبدیز خوانده شده یعنی شب مانند یا سیاه چون شب (۸). نظامی در خمسهٔ خود آنرا چنین تعریف کرده:

هرآخور بسته‌دارد ره‌نوردی
کزو در تك نبیند باد گردی
سبق برده زوهم فیلسوفان
چومرغابی‌نترسد زآب‌طوفان
بیك صفرا که برخورشید راند
فلك را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم
گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش‌و اندیشه رفتار
چوشب کارآگه‌وچون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بروعاشق‌تر از مرغ شب‌آویز.

عشق و علاقهٔ که ایرانیان از دیرباز باسب داشتند در قرون پس از استیلای عرب‌هم ازآثار گویندگان ایران هویداست و در گفتار سخنسرایان بزرگ بابیات بسیار نغز و دلکش در بارهٔ جانور بسیار دلاور دیده میشود. از برای نمونه برخی ازآنهارا یاد میکنیم. ازآنهاست گفتار منوچهری:

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد
نعل اوپروین نشان و سم اوخاراشکن
بارکش چون گاومیش وحمله ور چون نره‌شیر
گام‌زن‌چون ژنده‌پیل‌و بانگزن چون کرگدن
یوزجست ورنگ‌خیزوگرگ پوی وغرم‌تك
ببرجه آهو دو و روباه حیله گوردن.
چون زبانی‌اندرآتش‌چون سلحفات‌اندرآب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
رام زین وخوش عنان و کش‌خرام وتیز گام
شخ نورد و راه جوی و سیل برو کوه کن
پشت او و پای او و گوش او و گردنش
چون کمان‌وچون‌رماح وچون‌سنان‌وچون‌مجن
برشود بربارهٔ سنگین چوسنگ منجنیق
در رود درقعر وادی چون بچاه‌اندرشطن
برطرازآخته پویه کند چون عنکبوت
بربدستی‌جای بر، جولان کندچون بابزن.

درجای دیگر درصفت اسب گوید:

شخ نوردی که چوآتش بود اندرحمله
همچنان برق مجال وبروش بادمجاز
پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصدباز
بانگ او شیر بلرزاند چون شبهٔ شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چون‌ریاضتش کند رایض چون کبك دری
بخرامد بکشی در ره و بر گردد باز
نه‌بدستش درخم و نه بپایش درعطف
نه بپشتش در پیچ ونه بپهلو درماز
بهتر از حوت بآب اندروززنگ بکوه
تیزترزآب بشیب اندر زآتش بفراز
بگذرد زود بیك ساعت‌از پول‌صراط
بجهد باز بیك‌جستن از کوه حراز(؟)
ره‌بروشخ شکن‌و شاد دل‌و تیزعنان
خوش رووسخت سم وپاك تن وجنگ‌آغاز
گوش‌وپهلوو میان‌و کتف وجبهه وساق
تیزوفربی‌و نژاد وقوی و پهن و دراز

---

(۱) درمتن پهلوی بجای تورانی، خیون، آمده. نگاه کنید بجلد اول یسنا تفسیرنگارنده ص۶۱-۶۳. (۲) بستور درست است نه نستور. نگاه کنید بجلد اول یشتها ص۲۸۷. (۳) نگاه کنید به: Das Yâtkâr - i - Zarîrân von Geiger S. 56. (٤) کتایون نامی است که در شاهنامه بزن گشتاسب داده شده و نام اصلی او ناهیددانسته شده است. درمجمل‌التواریخ کتایون دختر قیصر روم یاد گردیده است. نگاه کنید بمجمل‌التواریخ بتصحیح ملك‌الشعراء بهار تهران ۱۳۱۸ شمسی ص ۳۰. دربندهش پهلوی فصل ۳۱ فقرهٔ ۸ کتایون وبرمایون ازبرادران فریدون‌یاد شده‌اند. نگاه کنید به: SBE. by West Vol. Vp.133. زن گشتاسب دراوستاهوتئوسا Hutaosâ خوانده شده. اونیزمانند شوهرش ازخاندان نوذر است. ازاین زن در رام یشت فقرات ۳۵-۳۶ یاد شده. درفقرهٔ ۲۶ گوش یشت زرتشت امیدوار است که هوتئوسابدین راستین وی گروند. درنوشته‌های پهلوی نیزچنانکه دریادگار زریران زن کی گشتاسب‌هوتس‌نامیده شده است. نگاه کنید بجلد اول یشتها ص ۲۶۷ و ص ۳۸۷. در بارهٔ کتایون و برمایون نگاه کنید بصفحهٔ ۱۹٤همان کتاب. (٥) Syâvarshan. (٦) Syâva. (۷) Arshan. (۸) شبدیز: شاید جزء دوم این واژه دئسه daêsa باشد که بمعنی نما ونشان است ازمصدر دئس daês نمودن ونشاندادن که دراوستا بسیاربکار رفته مانندجزء دوم‌واژه‌های‌تندیس وفرخاردیس وطاقدیس. بنا براین‌شبدیز یعنی شب‌نما. تبدیل سین بزاء درکلمهٔ اسپریس == اسپریز که یاد کردیم نظیردارد. دیزو دیزه جداگانه درادبیات ما بمعنی‌سیاه آمده وبویژه ازبرای اسب سیاه بکار رفته مانند شبرنگ و شبگون: یکی شبگون نامش بود شبدیز   کروبرده زصرصر در تك تیز. امیرخسرو. دیز بمعنی سیاه ندانستم از چه ریشه و بن است. مشتبه نشود بادیز که همان دز == دژ (قلعه) میباشد ونه با دیزه که از بنیاد واژهٔ دیك است.

برق جه باد گذر یوزدو کوه قرار
شیر دل ببر قدم گورتك آهو پرواز
بجهد گر بجهانی زسر کوه بکوه
بدود گر بدوانی زبر تار طراز
که کن و بار کش و کار کن و راه نورد
صفدرو تیز روو و تازه رخ و شیر آواز.
هم او گوید :
آفرین بر سر کبی کو بشنود در نیمه شب
بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز
همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه
گاه زآنسو گاه زینسو که فراز و گاه باز
چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب
چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز
اعوجی کردارو دلدل قامت و شبدیز نعل
رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ اهتزاز
شیر کام و پیل زورو گرگ پوی و گور گرد
ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز
گاه رهواری چو کبك و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
باز منوچهری در جای دیگر گوید :
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه رهواری چو کبك و گاه برجستن چو گوی
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل
چون کلنگان بر هوا و همچو طاووسان بکوی
درشود بیزخم وزجرو برشود بی ترس و بیم
همچو آذرشین(۱) با آتش همچو مرغابی بجوی.
عنصری در صفت اسب گوید ،
چهار پایی کش پیکر از هنر هموار
نگارگر ننگارد چو او بخامه نگار
جهندهٔ که همی برق ازو برد رفتن
روندهٔ که همی باد از او برد رفتار
بباد ماند و کس باد دید ابر نهاد ؟
بابر ماند و کس ابر دید آتش بار ؟
بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه
بمردمی که شگفت است، کوه کوه گذار
چو بشنوی بسر بانگ برفرود آید
چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
چو چرخ گردد و بیرون رود درست زچرخ
بمار ماند و اندر جهد بدیدهٔ مار
گراز نشیب بسوی فراز خواهد رفت
ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
بپای پست کند ، بر کشیده گردن شیر
بدست رخنه کند ، پای آهنین دیوار
زراستی که بگردد همی گه ناورد
گمان بری که بود دست و پای او پرگار
چو آب جوشان باشد چو دست خواهد کند
چو مرغ باشد، چون رفت بایدش هموار
مسعود سعد سلمان در تعریف اسب گوید :
بده‌می که تا یادآرد مرا
زشبدیز درزیر برگستوان
چو چرخی روان در طلوع وغروب
چو کوهی دوان درضراب وطعان
کمانش دو پایست و تیرش دو دست
ولیکن بجستن چو تیر از کمان
ز سمش همی در کف نعلبند
شکسته شود پتکهای گران
بدریای خون کشتی جانور
رکاب و عنان لنگر و بادبان
نجنبد چو کوه ار بداری رکاب
بپرد چو باد ار نداری عنان
نه کشتی است ابریست بارانش خوی
بر او تازیانه است باد بزان
خروشنده رعدش چه ؟ - غران صهیل
درخشنده نعلش چه ؟- برق یمان(۲).
پیش از اینکه از اسب در تاریخ ایران نام و نشانی جوییم ، باید یادآور شویم که در سنت بسیار کهن ما ، پرورش اسب و هنر براسب نشستن از ایرانیان دانسته شده‌است. این سنت را بلعمی چنین یاد میکند : « و زینت ملوك واسپ نشستن و زین بر نهادن او [طهمورث] آورد.» (۳) ابن البلخی در فارسنامه گوید : « طهمورث زینت پادشاهان ساخت از اسپان برنشستن و بارها بر چهارپایان نهادن و لشکرها از بهر نخجیر بدست آوردن.» (٤) درمجمل التواریخ آمده: « طهمورث بسیاری از جانوران وحشی اهلی کرد وشکار آموخت» (٥).در نوشتهای پازند و پهلوی آمده که طهمورث در هنگام سی سال اهریمن را اسب خود ساخت و گرد گیتی گشت . همچنین فردوسی در شاهنامه در داستان طهمورث گوید ،
برفت اهرمن را بافسون ببست
چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی(٦) .

اسب در کارنامهٔ ایران باستان. آنچه از اوستا و نوشتهای پهلوی و پازند و پارسی یاد کردیم بخوبی میرساند که اسب نزد ایرانیان از آفریدگان پاك ایزدی شمرده شده و پایهٔ ارجمندی داشت. بگواهی کارنامهٔ ایران باستان یا تاریخ قدیم (۷) ایرانیان دوستاران این جانور دلیر بودند واز دیر باز ایران زمین

(۱) صحیح آن آذرشست است . دهخدا. (۲) معانی لغاتی که دراین اشعار بکار رفته: محجل= اسب دست وپا سفید . رنگ= بز کوهی. غرم = میش کوهی . زبانی = مالك دوزخ . سلحفات = سولاخپای ، سنگپشت - نعایم جمع نعامه = شتر مرغ -قرن = کوه سر- شخ = کوه ، دامنهٔ سخت کوه - مجن = سپر - شطن = ریسمان - طراز = نقش ونگار جامه - بدست = وجب ، شبر - باز = فاصله ومیان دودست که بطرفین کشیده شده باشد . اعوج = نام اسبی درجاهلیت - عطف = پیچیدگی- باشه ، واشق= مرغی است شکاری- ضرب=زدن شمشیر- طعن = زدن نیزه - آذرشین = مخفف آذرنشین ، سمندر حرباست ؟- ناورد = جنگ - صهیل = شیهه و بانگ اسب - بزان = وزان . دن = خرام ، ازمصدر دنیدن بمعنی خرامیدن وبنشاط رفتن (این لغات را آنچنانکه درفرهنگها آمده دراینجا یاد کردیم) پورداود . (۳) بلعمی چاپ هند ص ۳۸ و نگاه کنید بصفحهٔ ۲۳٦ فرهنگ ایران باستان ج ۱ . (٤) فارسنامهٔ ابن البلخی باهتمام لیسترانج ونیکلسون چاپ کمبریج ۱۳۳۹ هجری ص۲۸. (٥) مجمل التواریخ بتصحیح ملك الشعراء بهار چاپ تهران ۱۳۱۸ شمسی ص۳۹.
(٦) در بارهٔ طهمورث نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده ، جلد دوم یشتها بمقالهٔ تهمورث ، ص ۱۳۸ - ۱٤٤ . در همان مقالهٔ طهمورث از زین اسب سخن داشتیم و گفتیم زین دراوستا زئن Zaena بمعنی سازجنگ یا افزار وسلاح میباشد ، در واژهٔ تبرزین معنی اصلی آن بجای مانده است . زیناوند که در اوستا زئنونت Zaenavant یا ازینونت Azinavant آمده ، صفت ازبرای طهمورث آورده شده است یعنی مسلح . در نوشتهای پهلوی زیناوند بهمین معنی است . این کلمه در نوشتهای ایرانی وعرب درست نوشته نشده. بنابراین باسب زین نهادن یعنی جنگ افزار برآن نهادن ازبرای کارزار . نگاه بصفحهٔ ۱٤۰ مقالهٔ نامبرده . (۷) کارنامه ، درپهلوی کارنامك ، بمعنی تاریخ وتاریخچهٔ زندگانی اشخاص ، لغت درستی است ؛ کارنامك ارتخشیر پاپکان که نام کتاب معروف پهلوی است یعنی تاریخ اردشیر بابکان ، درآغاز همین کتاب آمده : « درکارنامك ارتخشیر پاپکان نوشته شده که پس از مرگ اسکندر . . . » . درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده ، « و[از] هرشارستان گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان و کارنامهاشان و زندگانی هریك از داذ وبیداذ وآشوب وجنگ وآیین. » نگاه کنید به بیست مقالهٔ قزوینی باهتمام عباس اقبال جزء دوم ، طهران ۱۳۱۳ هجری شمسی ص۲٤ - فرخی گوید ،
فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ بکار ناید ، رو در دروغ رنج مبر .
ابوحنیفهٔ اسکافی گوید : ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتیها بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار .
منوچهری گوید : نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان چو کارنامهٔ مانی درآبگون قرطاس .
خاقانی گوید (درتحفة العراقین) ، قمری ز تو فارسی زبان گشت کار آسی کارنامه خوان گشت .
ابوالفضل بیهقی مورخ مشهور درکتاب خود (ص۳۸۷ چاپ وزارت فرهنگ مینویسد) : « . . . ومن که ابوالفضلم درین دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان (غزنویان) برانم . »

پرورشگاه اسبان بود، آنچنانکه درسراسر گیتی اسبهای این مرز وبوم بخوبی شناخته شده بود.

تاریخ نویس یونانی هرودت، همزمان هخامنشیان، در پانصد سال پیش از میلاد مسیح نوشته: «ایرانیان بفرزندان خود از پنج تا بیست سالگی سه چیز آموزند: اسب‌سواری، تیراندازی، راستگویی» (۱). استرابون جغرافیانویس یونانی در پایان سدهٔ پیش از میلاد درسخن ازعادات‌ورسوم ایرانیان‌مینویسد: «ایرانیان‌جوان ازپنج تابیست‌سالگی کمان کشیدن‌وژوبین‌انداختن وبراسب نشستن وراست‌گفتن میآموزند... ایرانیان همیشه سواره باتیروکمان و ژوبین وفلاخن بشکارمیروند (۲). بگفتهٔ هرودت واسترابون در روزگار هخامنشیان اسب از کودکی یار برگزیدهٔ هر ایرانی بوده، نویسندگان دیگر نیز از اسبهای زمان اشکانیان و ساسانیان یاد کرده اند. هرودیانوس (۳) نویسندهٔ یونانی (۱۷۰ - ۲۴۰ میلادی) در بارهٔ پارتها مینویسد: «پارتها کمان واسبشان‌را مانند رومیهافقط درهنگام‌جنگ‌لازم‌ندارند، بلکه‌ازکودکی با آنها بزرگ میشوند، وقتشان بشکار میگذرد هیچگاه ترکش را از خود دور نمیکنند و از اسب فرود نمیآیند، همیشه آنهارا بکار میبرند چه در پیکار و چه در شکار.» (۴). دریك تاریخ چینی که در سال ۵۷۲ میلادی بدست وی‌شو (۵) نوشته‌شده وتاریخ وی‌شو (۶) خوانده میشود، ازسلسلهٔ خاندان وی (۷) و از پیش آمدهای سالهای ۳۸۶ تا ۵۳۵ میلادی سخن میدارد. در فصل ۱۰۲ این کتاب از ایران (۸) زمان ساسانیان یادکرده مینویسد: «... هوای آنجا گرم‌است، خانواده‌هایخ ذخیره‌میکنند، دارای چندین‌دشت ریگزاریست که باکاریز آبیاری میشود، گیاه و جانور این سرزمین رویهمرفته مانند چین است. اما برنج‌وارزن ندارد، دارای اسبهای‌نامبرداراست همچنین خرهای بزرگ وشترهایی که برخی ازآنها میتوانند در روز هفتصدلی (۹) راه بپیمایند. توانگران کشور دارای چندین هزار از اینگونه چارپایان هستند.

از اینها گذشته این کشور دارای فیلهای سفید و شیرها میباشد و همچنین تخمهای مرغان بزرگ. در آنجا مرغی است که پیکرش بشترماند و با دوبال خود بپرد اما بلندپروازنیست.این‌مرغ‌هم‌گیاهخواراست و هم‌گوشتخوار.آتش نیزتواند‌فروبردن...» (۱۰)

از دیرباز نویسندگان اسبهای سرزمین ماد را بنیکی یاد کرده‌اند. از آنان است پولیبیوس (۱۱) یونانی که‌درمیان‌سالهای ۲۰۱ و ۱۳۰ پیش از میلاد میزیست، در جزء تاریخ‌روزگارخودمینویسد (۱۲): «سرزمین ماد از برای مردم و اسب خویش بجاهای دیگر برتری دارد، آن چنانکه اسبش در سراسر آسیا بهترین اسب بشمار میرود، از اینرو پرورشگاه اسبهایی که ازبرای آخور پادشاهیست درماد میباشد.»

در زمان ساسانیان نیز اسبهای ماد مانند روزگاران هخامنشی و اشکانی بخوبی نامبردار بودند.امیانوس مارسلینوس‌نویسندهٔ رومی که درهنگام جنگ ژولیان و شاپور دوم (۳۰۹-۳۸۹) همراه سپاهیان روم بود در تاریخش از سرزمین الوند سخن رانده مینویسد: «مردمانی که دراین دیار جای دارند دارای کشتزارهای گندم وموزارهای فراوان‌هستند، از رودهای‌بسیاروچشمه‌های روشن برخوردارند، چون‌خاکشان‌بارآور است خوشبخت‌اند. نزدآنان چراگاههای خرم و اسبهای نجیب یافت میشود. از این اسبها نویسندگان‌پیشین‌هم سخن‌داشتند وما خود دیدیم که‌چگونه مردان ایران درپیکار بسیارگستاخ ونیرومند درتکاپو بودند. این اسبها را نسایی نامند». (۱۳)

ازنسا سرزمینی که درایران باستان؛ بویژه در روزگار هخامنشیان از برای پرورش اسبها مشهور جهان بوده، بزودی سخن خواهیم‌داشت. نویسندگان قدیم، اززمان هخامنشیان تاروزگار ساسانیان در سخن از اسبهای ایران ازهمین سرزمین یادمیکنند. ازآنان است ارسطاطالیس فیلسوف نامور سدهٔ چهارم پیش از میلاد که مینویسد: «شتران دو کوهان گرگانی چون بتکاپو درآیند از اسبهای نسایی هم پیش افتند، با اینکه اسبهای نسایی تیزتك ترین اسبها هستند». (۱۴)

استرابون درسخن از لشکرکشی اسکندر بایران‌ورسیدنش‌بسرزمین‌سیستان مینویسد: «شتران دو کوهان سیستان راهی را که از اینجا تا همدان در سی یا چهل روز باید پیمود دریازده روز در نوردیدند». (۱۵)

هرودت از لشکریان خشایارشا، شاهنشاه هخامنشی که دربهارسال ۴۸۰ پیش ازمیلاد، سپاهیان خود را درشهرسپردا (سارد) گرد آورده و از آنجا بیونان روی آورده بود، چنین یاد کرده: «پیش از همهٔ سپاهیان، بارکشان و چارپایان و ازپی آنان گروهی از مردمان گوناگون گذشتند. چون نیمی از این لشکریان گذشت، فاصله داده شد آنچنانکه پادشاه در میان این گروه نبود، آنگاه هزار سوار برگزیدهٔ ایرانی و در دنبال آنان هزار نیزه دار برگزیده که سرنیزه هارا بسوی زمین داشتند گذشتند. پس‌ازآن ده اسب مقدس که آنها رانسایی نامند و با زیباترین زینتها آراسته بودند نمودارشدند، ازاینروآنها را نسایی خوانند برای‌اینکه درکشورماد دشت پهناوری‌است نامزدبه‌نسا. این‌دشت‌اسبهای‌بزرگ پرورش میدهد. پشت سر این ده اسب، گردونهٔ مقدس خداوند (۱۶) که هشت اسب سفید بآن بسته بودند پدیدارگشت وکسی پیاده لگام اسبها را در دست داشت، زیرا نباید کسی در چنین گردونهٔ جای گزیند. در دنبال این گردونه خود خشایارشا در گردونهٔ که اسبهای نسائی‌آنرا میکشید

---

(۱) Herodotos 1, 136. (۲) Géographie de Strabon, XV, 3, 18, Traduction nouvelle, par Amédée Tardieu. 3. tome, 3. edition. Paris 1909, p. 292-3. (۳) Herodianos.

(۴) هرودیانوس: کتاب تاریخش در هشت بخش ازپیش آمدهای روزگار مارك ارل Mark Aurel تاروزگار گوردیانوس Gordianus سوم یعنی ازسال ۱۸۰ تا ۲۳۸ سخن‌میدارد. خبری که ازپارتها یاد میکند از روزگار اردوان چهارم (۲۰۹-۲۲۶ میلادی) است که با امپراتور روم الکساندر سوروس Alexander Severus جنگید. (۵) Wei-Shou. (۶) Wei-Shu. (۷) Wei. (۸) Po-ssi.

(۹) هریك‌لی (li) درحدود ۵۷۶ متراست. (۱۰) مؤلف چینی ازسرزمین پایتخت ساسانیان که در آن زمان بابل زمین بوده. سلوکیه، تیسفون سخن میدارد - چنانکه میدانیم برنج ازهند بایران رسیده. آیا درسدهٔ ششم میلادی که زمان تألیف تاریخ نامبرده است برنج‌درایران کشت نمیشد؟ یا اینکه سرزمین عراق کنونی مقصود است؟! همچنین میدانیم که فیل‌را ازسرزمین هند بایران میآوردند. خربزرگ، استر و مرغ شتر پیکر شترمرغ است. نگاه کنید به: A Chinise account of Persia inthe Sixth century, by Kentok Hori, in Spiegel's Memorial. Volume. Bombay 1908, p. 247. (۱۱) Polybius. (۱۲) (10,70).

(۱۳) Ammianus Marcellinus, X111,6,30, Ubersetzt von Dr. Carl Buchle, Stuttgart, 1853. 5. B. S. 520.

(۱۴) Kulturpfl u. Haust. von Hehn. 8 Aufl. S. 33.

(۱۵) نگاه کنید به: Strabon XV,2.10.

(۱۶) Zeus.

نشسته بود . . .» بازهرودت درجای دیگر تاریخش میگوید : «در هند چارپایان و مرغان بسیار بزرگتر از کشورهای دیگر هستند جز اسب ، زیرا در ماد اسبهایی را که نسایی خوانند برتر وبزرگترند» (۱) نویسندهٔ رومی کورتیوس رفوس درتاریخ خود که درنخستین سدهٔ میلادی نوشته شده میگوید : «ایرانیان درسفر پیش ازبرخاستن خورشیدبراه نمیافتند. پس ازسرزدن خورشید ازسراپردهٔ شاه شیپور دمیده فرمان حرکت داده‌میشد . دربالای چادرشاه که بهمه نمودار بود ، نشانهٔ از خورشید که از بلور ساخته شده بود میدرخشید . لشکر ایران اینچنین براه افتاد : نخست آتش که ایرانیان مقدس و جاودانی دانند ، در یك آتشدان زرین نمودار شد. از پی آن مغان سرود گویان آمدند ، پشت سر آنان سیصد وشصت وپنج جوان با جامه های ارغوانی روان شدند . این شمار برابر است با روزهای سال نزد ایرانیان ، دنبال آنان گردونهٔ خداوند (۲) که هشت اسب سفید آنرا میکشید بتکاپو درآمد، پس‌ازآن اسب سترگ پیکری که آنرا اسب خورشید خوانند نمودار شد . لگامداران این اسبها جامه‌های سفید دربر و شاخه های زرین در دست داشتند . (۳) بسا در تاریخ ایران مانندأوستا باسب‌دوانی و هنرنمائی این جانور برمیخوریم . گردونه تاختن و چوگان زدن مایهٔ نشاط یلان و بزرگان‌ایران‌بود. کزنفون‌در کورشنامه اش چندین بارازاسبها و گردونه‌های هخامنشیان یاد کرده‌است. هرچنداین نامه ارزش‌تاریخی ندارد و بیشتر رنگ وروی داستانی دارد اما برخی از گفتارهای آنرا که درنوشتهای دیگران‌هم بآنها برمیخوریم‌میتوان‌پذیرفت

ازآنجمله‌مینویسد ، «کورش پس‌ازگشودن بابل خواست سپاس بجای آورد باشکوهی که درخور چنین هنگامی‌است آماده شدند. بامدادان آنگاه که خورشید سر زدراه را از دوسوی بستند آنچنان که امروزه هم راهی راکه پادشاه‌ازآن میگذرد می‌بندند، کسی جز از بزرگان در آن آمد و شد نمیکنند . از راست و چپ گماشتگان باچوب دستی نگهبانی میکردند وتجاوز کنندگان را تازیانه میزدند چهار هزار نیزه‌دار چهار چهار از دو سوی کوشك رده بر کشیدند. سواران‌پیش‌کوشك‌جای گرفتند. جنگاوران دستهای‌خود زیرخفتان‌پنهان‌داشتند. امروزه هم در برابر پادشاه چنین کنند پارسیها از سوی راست‌ودیگران ازسوی چپ‌ایستادند گردونها از دوسوی رده برزدند . آنگاه دروازهٔ کوشك گشوده شد . نخست چهار ورزاو (گاونر) بزرگ که بایستی برای خداوند (۴) وپروردگاران دیگر قربانی شوند بیرون آمدند. پس از ورزاوها اسبی که بایستی برای خورشید (۵) قربانی‌شود بیرون آمد پس ازآن گردونهٔ زرین ستام و بگلها آراستهٔ خداوند و از پی آن گردونهٔ سفید دیگر و بگلها آراستهٔ خورشید و از پی آن گردونهٔ سومی که اسبهایش پوشش‌ارغوانی رنگ‌داشتند نمودارشدند . دردنبال آنها چندتن آتش‌رادر یك آتشدان بزرگ میکشیدند. آنگاه کورش‌در گردونه نشسته پدیدار شد ، تاجی برسر و جامهٔ ارغوانی راه راه سفید دربرداشت که جزاو پادشاه دیگری نباید بپوشد. شلوارش‌سرخ و جبه‌اش ارغوانی بود . مردم چون کورش رادیدند سرفرودآوردند . پس‌ازدرآمدن گردونهٔ کورش چهارهزار نیزه دار از دو

سوی گردونه براه افتادند. سیصد تن‌پارسیان سواره باجامه‌های گرانبها وژوبین در دست از پی روان شدند . پشت سر آنها دویست اسب ازآخور پادشاهی بالگامهای زرین و پوششهای راه راه و از دنبال آنها ده‌هزار نیزه‌دار گذشتند. از پی آنان دسته‌ای از ده هزار کهنترین سواران پارس با سردارشان خرویشینت صد صد پهلوی‌هم میرفتند. دستهٔ دیگری‌ازده هزار سواران پارس‌بفرماندهی ویشتاسپ ، دستهٔ سومی نیزده هزار سوار بفرماندهی داستم . دستهٔ چهارمی‌هم باده هزارسوار بسر کردگی گدات . پس ازآن سواران ماد و ارمنی وکادوزی و سکها در دنبال سواران‌همی‌رفتند . گردونهاچهارچهار پهلوی‌هم‌بفرماندهی‌ارت‌پتی بتکاپودرآمدند . . . پس ازآن که کورش آیین قربانی و سپاسگزاری بجای آورد آن میدان را از برای اسب دوانی برازنده دید فرمان داد تاسواران‌هر گروه دراسپریس بتازند. نخست خود کورش باسواران‌پارس بتاخت وپیروز درآمد چه هیچیك از آنان بیشتر از خود کورش درسواری چست وآزموده نبودند . درمیان سواران ماد ارت پتی که کورش اسبی‌باوداده بودپیروزشد . درمیان آشوریها سالارآنان و درمیان ارمنیها تیگران و در میان گرگانیها پسرسپهسالارشان مسابقه را بردند . درمیان سکها یك سوار ساده‌پیروز درآمد آنچنانکه اسبش نیمی از میدان را از دیگران پیش‌افتاد.» (۶) باز کزنفون‌در جای دیگر کورشنامه مینویسد :
«کورش‌بزرگ‌درکودکی در دربارپادشاه ماد نزد پدر بزرگ خود ایشتوویگو (۷) (استیاج) میزیست وشاد بود که در آنجا سواری آموخت زیرا در فارس اسب‌بسیار

---

(۱) Herodotos 3, 106;7,40. (۲) Jupiter.

(۳) کورتیوس رفوس Curtius Rufus در روزگار امپراتور روم ؛ کلودیوس Claudius (۴۱-۵۴) کتابی درتاریخ‌اسکندر نوشت : Historia Alexandri Magni . این‌نامه دارای ده بخش‌بوده. بخش نخست ودوم آن ازمیان رفته است. ژوپیتر Jupiter نزد رومیها بجای زئوس Zeus یونانیان است . در نوشته‌های نویسندگان یونانی دیدیم و بازهم خواهم دید که ازهمین گردونهٔ زئوس یاد شده است . زئوس = ژوپیتر ، ازپروردگاران بزرگ است ، نمیدانیم زئوس بجای کدام یك از ایزدان مزد یسنا آورده شده‌است ، درنوشتهٔ کورتیوس نباید گردونهٔ مهر = میتهر مراد باشد ، زیرا از گردونهٔ خورشید که همان مهر مقصود است نام برده است . ناگزیر از ترکه یاشاخه ، برسم مراد است که در اوستا برسمن Baresman میباشد : پرستندهٔ آتش زرد هشت همی رفت با باژ و برسم بمشت فردوسی . نگاه کنید بجلد اول یشتها ص۵۰۶-۵۶۰ ونگاه کنید به : K. R. Cama Oriental Institute, No.14. Bombay 1929 p. 41.

(۴) Zeus. (۵) Helios. (۶) نگاه کنید به : Xenophon, Kyrupädie 8,3. نامهائی که کزنفون در اینجا یاد کرده در یونانی چنین نوشته : Artabatas, Gadatas . Datamas, Histaspas, Khrysantas این نامها برخی از آنها در روزگار هخامنشیان بسیار رایج بوده ، بساکسان دیگر آنچنانکه در نوشتهای نویسندگان قدیم بجای مانده چنین خوانده میشدند . مورخین دیگر یونانی آنهارا بجای as درانجام کلمه es یاد کرده‌اند چون Datames وجزآن . نگارنده این‌نامهارا آنچنان که باید در فرس هخامنشی باشد بهیئت اصلی بر گردانیدم و در موارد دیگر نیز با اسامی خاص ایرانی که نزد یونانیان تغییری یافته ویا تحریفی شده‌همین کاررا کرده ام اتفاقاً معانی لفظی این اسامی معلوم است وتردیدی در درست بودن آنها نمیماند . خرویشنت Khruîshyanta از واژه خروت Khruta که یادکردیم بمعنی سخت وسهمگین است . ویشتاسپ‌را که درفارسی گشتاسب شده نیز یاد کردیم(ص۲۲۷) و(۲۲۸) فرهنگ‌ایران‌باستان. داتم Datama از واژهٔ دات Data قانون = داد . گدات Gadât از واژهٔ گاو Gao و از مصدر دا Dâ = دادن یعنی دادهٔ ایزد گئوش Geush که یاد کردیم . ارت پتی Artapati یعنی دارای پاکی وتقدس .

(۷) Ishtuvigu.

کمیاب وپرورش آن در سرزمین کوهستانی فارس و بکار بردن آن دشوار بود .»
باز همین نویسنده در همان کتاب گوید : «پرورش اسب وسواری را کورش درفارس رواج داد . روزی کورش سران وبزرگان فارس راگرد آورد وگفت : آیا با اسب راه پیمودن بهتر از پیاده روی نیست ؟ آیا پسندیده‌تر نیست درآن‌هنگام که باید شتاب کرد بیك تاخت یاری‌دوستی رسیدن ویك تاخت بچارپائی یا بمردی نزدیك شدن ؟ آیا زین افزار (= اسلحه) بپشت اسب نهادن وهماره آنرا زیردست داشتن بهتر نیست ؟ شاید شما بیم آن داشته باشید که با اسب شیوهٔ کارزار را درست ناموزیم و سواره‌کاری ازپیش‌نبریم وچالاکی پیادگان را ازدست بدهیم، اما دشوارنیست‌هرآنگاه باید بیدرنگ از اسب فرودآییم و پیاده بجنگیم. باآموختن‌هنرسواری شیوهٔ پیادگان را فراموش نخواهیم کرد (۱) .
هرودت درسخن از لشکر کشی خشایارشا بیونان مینویسد :« این شاهنشاه در هنگام جنگ با یونان به تسالی(۲) رسید درآنجا شنید که اسبهای این سرزمین بهترین اسبهای یونانی هستند . خواست آنهارا با اسبهای ایرانی بسنجد. در اسپریس آنجا فرمان‌اسب‌دوانی‌داد. دراین آزمایش اسبهای تسالی واپس ماندند . » باز همین نویسنده در بخش سوم تاریخش از پادشاه شدن داریوش‌سخن‌داشته از اسب وی یادمیکند: « پس از آنکه داریوش و شش یارانش گماتای‌مغ راکشتندوتاج وتخت‌هخامنشیان را از چنگ وی بدر آوردند با خودگفتند چگونه شهریاری‌ایران را از نو برپاسازیم وکه را بپادشاهی برگزینیم ؟ سرانجام‌برآن شدند که بامداد فردا در هنگام بر آمدن خورشیداسب هریك‌ازهفت سران که زودتر شیهه کشد پادشاهی وی را باشد . آخور سالار داریوش شب هنگام در بیرون شهر در جائی که باید سران گرد آیند مادیانی بست واسب داریوش را بآن نزدیك کرد چون روز آینده داریوش ویارانش سواره در بیرون شهرگرد آمدند واسب داریوش جای مادیان دوشینه بدید بیاد آن بانگ برداشت وهماندم تندربغرید ودرخش‌بجهید. سران آنرا نوید ایزدی دانستند وداریوش را بپادشاهی برگزیدند . (۳) .
پیداست که این داستانی بیش نیست زیرا داریوش پس‌ازکمبوجیه پسرکورش، بزرگ خاندان هخامنشی بود وپس از کوتاه کردن دست غاصب، تاج وتخت بدومیرسید نه شیههٔ اسب بایستی و نه غریدن ورخشیدن تندر و آذرخش . بگفتهٔ گزنفون همزمان اردشیر دوم هخامنشی آنچنانکه یاد کردیم اسب سواری‌را کورش درسرزمین ماد آموخت . در فارس زادبوم هخامنشیان اسب کمیاب و پرورش آن درآن دیار دشوار بود . کورش نخستین کسیست که بپرورش اسب در فارس کوشید و بجنگجویان فارس هنر سواری آموخت . اما سومین شاهنشاه خاندان هخامنشی داریوش بزرگ در سنگنبشتهٔ تخت جمشید در فارس سرافراز است که‌زاد بومش دارای مردم خوب و اسبهای خوب است(هومرتیه(۴)، هواسپ(۵)) داریوش پادشاه گویداین کشور پارس را اهورامزدا بمن ارزانی‌داشت که [سرزمین] زیباست. اسبهای خوب ومردم خوب دارد . بخواست اهورامزدا و خودم داریوش پادشاه از هیچکس نترسد . » (۶) شك نیست که در سراسر ایران‌زمین‌بزرگ وهرجاکه‌ایرانیان در دست داشتند پرورشگاه اسبان بود . در مقاله سگ (ص ۲۰۹ فرهنگ ایران‌باستان) نقل‌ازهرودت(192 .1) یاد کردیم،«رمهٔ از اسبهای‌سپاهیان‌هخامنشیان‌دربابل نگاهداری میشود هشتصد اسب و شانزده هزار مادیان درآنجا پرورش مییابند ،آنچنانکه ازهریك اسب بیست کره آید همچنین رمهٔ بزرگی ازسگهای‌هندی‌درآنجا نگاهداری میشود . چهار ده بزرگ در دشتهای بابل خوراك آنهارا فراهم میکنند. این چهارده بازوساو دیگر نمی پردازند . » گزنفون در کتاب دیگرش نامزد به‌آنابازیس(۷) که درارزش تاریخی آن برخلاف کورشنامه اش شبههٔ نیست ، دربارهٔ لشکر کشی کورش کوچك بجنگ برادر خود اردشیر دوم هخامنشی (۴۰۴-۴۶۱ پیش از میلاد) از پرورش چند اسب در یکی از دههای ارمنستان از برای خراج پادشاه هخامنشی‌سخن‌میدارد. گزنفون پس از شکست کورش کوچك و کشته شدن وی درسر ده‌هزار سربازمزدور یونانی که درمیان سپاهیان کورش بودند روی بگریز گذاشته‌خودرا بیونان رسانیدند. درهنگام گریز درارمنستان بدهی فرودآمدند که دهخدای آنجا هفده کرهٔ اسب از برای خراج پادشاه پرورش میداد (۸). هرودت ازبازوساو شاهنشاهان هخامنشی سخن داشته مینویسد : «ازسیلیسیا (۹) درآسیای صغیر (پیرامون آدنه وترسوس کنونی) هرسال سیصد و شصت اسب سفید خراج میدادند ، بشمار روزهای سال و از این گذشته پانصد تالان(۱۰)سیم میپرداختند ازاین مبلغ صد و چهل تالان از برای هزینهٔ سپاهیان که بنگهبانی سیلیسیا گماشته بودند بکار میرفت وسیصدوشصت‌تالان دیگرازبرای داریوش فرستاده میشد(۱۱) . درمیان سرزمینهای ایران بزرگ وکشورهای همسایه سرزمین ماد یا ایران غربی از برای اسبهای خود نامبردار بود بویژه نسا که درهمین بخش از ایران دارای چراگاههای پهناور بوده و اسبهایش در زیبائی و بزرگی وپایداری و چالاکی بیمانندبودند.دیودوروس‌سیکولوس(۱۲) که تاریخ خود را درمیان سالهای ۳۰-۶۰ پیش ازمیلاد نوشت میگوید : «درروزگار اسکندربزرگ شصت هزاراسب‌درچراگاه نسا در چرا بودند و بیشتر از آن روزگار صدوشصت‌هزاراسب‌درآنجاپرورش‌میشدند.» استرابون مینویسد : « اسبهای نسایی که بهترین‌وبزرگترین‌اسبهایی‌بودند که‌درآخور پادشاهی داشتند ، بگفتهٔ برخی‌ازماد وبگفتهٔ برخی‌دیگرازارمنستان‌بودند ...مادوارمنستان هردو ازاسبهای خوب برخوردارهستند در آنجا درسرراه مسافرینی که ازفارس وبابل بسوی دروازهٔ‌قفقاز میروند چراگاهی است که در روزگار پارسی ها (هخامنشیان) پنجاه هزار مادیان در چرا بودند واین رمهٔ اسبان‌ازآن‌پادشاه بود . . . ارمنستان‌باندازهٔ ازاسب بهره وراست که ازماد واپس نمیماند واسبهای‌نسایی‌که‌ازآن‌آخورپادشاهی‌بودند نیز در اینجا پرورش میشدند . خشتهرپاون (= ساتراپ) ارمنستان هرسال درهنگام جشن مهرگان بیست هزارکره اسب برای پادشاه‌میفرستاد . »همچنین بگفتهٔ استرابون شیوهٔ جنگ ودستگاه بافروشکوه پادشاهی و هنرسواری را پارسیها ازمادها آموختند (۱۳). درتوراةهم ازاسب واستر وگردونهٔ توجرمه (۱۴) که ارمنستان و کتپتوکا (۱۵) باشد یاد شده است . (۱۶) بیشتر

---

(۱) Xenophon, Kyrupädie . (۲) Thessalie (۳) Herodotos 7,196,3 . (۴) Humartya . (۵) Huaspa.
(۶) نگاه کنید به : Die Keilin Schriften der Achameniden von F.H. Weissbach, Leipzig 1911, S. 81 . (۷) Anabsis.
(۸) بوشه Boucher تاریخ ورود گزنفون و سربازان یونانی‌را بآن دیار هفتم ماه دسامبر ۴۰۱ پیش از میلاد معین کرده است . نگاه کنید به : L' Anabase de Xenophon, par Colonel Arthur Boucher, Paris 1913. p 218.
(۹) Cilicia. (۱۰) Talent. (۱۱) Herodotos. 3.90 (۱۲) Diodorus Siculus .
(۱۳) نگاه کنید به : Strabon, 11, 13,7, et 9,11,14,9.
(۱۴) Thogarma. (۱۵) Katpatuka .
(۱۶) نگاه کنید به حزقیال باب۲۷فقرهٔ ۱۴. درسنگنبشتهٔ داریوش کاپادوسی Cappadocie ، کتپتوکا Katpatuka خوانده شده است . استرابون جغرافیا نویس یونانی درحدود سال ۵۸ پیش ازمسیح درکتپتوکا تولد یافت .

از قربانی اسب در اوستا نزد پادشاهان و ناموران یاد کردیم. در تاریخ ایران هم نویسندگان قدیم از قربانی اسب یاد کرده‌اند از آنجمله تاریخ وجغرافیا نویس یونانی که کتاب خودرا نامزد به «پری‌ژزیس» (۱) در میان سالهای ۱۴۳ و ۱۷۶ میلادی نوشت. در سخن از کوه تایژتوس (۲) مینویسد: «مردمان لاکونیکا (۳) در بالای تایژتوس کوه مقدس پروردگار خورشید (٤) از برای خورشید اسب هم قربانی میکنند.» وپس از آن مینویسد: «چنانکه میدانیم این رسم وعادت ایرانیان است.» (٥). اریانوس (٦) تاریخ نویس یونانی در سدهٔ دوم میلادی دراسکندر نامه اش نقل از اریستوبولوس (۷) کرده مینویسد: «گور کورش در پازارگاد (دشت مرغاب) در میان باغی است و در پیرامون آن بیشهٔ از درختهاست. نگهبانی آن از روزگار کمبوجیه پسر کورش بچند تن از مغان سپرده شده که از آن زمان از پدر بپسر باین وظیفه گماشته میباشند. آنان هرروز از شاه یك گوسفند و مقداری آرد دریافت میکنند و هرماه یك اسب از برای کورش قربانی میشود (۸). استرابون نقل از اونسیکریتوس کرده مینویسد: «برجی که آرامگاه کورش است دارای ده طبقه است. پیکر کورش در آخرین طبقه نهاده شده. در روی گور بزبان یونانی اما بخط فرس چنین نوشته شده: «اینجاست آرامگاه من کورش شاهنشاه.» باز استرابون نقل از اونسیکریتوس از گور داریوش سخن داشته و درجزء کتیبهٔ گور وی اورا بهترین سوار یاد میکند اینچنین: «من دوستار دوستانم بودم من بهترین سوار و زبر دست ترین تیرانداز و سرآمد شکاربانان شدم. من دانستم وتوانستم هر کاری را انجام دهم (۹) نویسندهٔ دیگر یونانی فیلوستراتوس (۱۰) که در سدهٔ سوم میلادی میزیسته درزندگانی فیلسوف سدهٔ یکم میلادی اپولونیوس (۱۱) نوشته از فرهاد (۱۲) اشکانی (اشك پانزدهم-شانزدهم؟) یادمیکند؛ «اپولونیوس نزد پادشاه فرهاد درآمد و درود فرستاد پادشاه ایران بزبان یونانی با او سخن داشت وازاو درخواست که دربجای آوردن مراسم قربانی وی را همراهی کند زیرا پادشاه برای بجا آوردن مراسم قربانی میرفت. یکی از بهترین اسبهای سفید نسایی را بویژه از برای قربانی خورشید پرورش داده بودند و با پوشش زینت گرانبها آراسته بودند. اپولونیوس درپاسخ گفت پادشاها! توبرسم خودت قربانی کن وبمن هم اجازه ده برسم خودمراسم بجای آورم (۱۳)

نسا پرورشگاه اسبها

اینك به‌بینیم نسا - جایی که اسبهای خوب پرورش میداده وازبرای این کار نامبردار بوده - در کجاست؟ چون در ایران زمین بزرگ چندین جا چنین نامیده میشده. در سر تعیین این پرورشگاه اختلاف کرده‌اند. در اوستا از یك نسا ودرسنگنبشتهٔ داریوش در بغستان (= بیستون) از نسای دیگر یاد گردیده است. نویسندگان قدیم یونانی ورومی وجغرافیانویسان ایرانی وتازی قرون وسطی ازچندین نسا نام برده اند. هنوز هم درایران سرزمین هائیست که دارای همین نام هستند. نظر بمعنی لفظی واژهٔ نسا اگرچندین سرزمین دارای همین نام بوده شگفت‌انگیز نیست چنانکه درپارینه وامروزه واژهٔ (آباد) دربسیاری ازنامهای شهرودیه بوده و هست و بسا شهر های ایران با واژهٔ میهن که در مقالهٔ آن گفتیم بمعنی جاوخان و مان است ترکیب یافته است (ص ۸ فرهنگ ایران باستان ج ۱).

نسا ازمصدر سای (١٤) (= سی (١٥)) که بمعنی آسودن است و از جزء (پیشاوند (١٦)) «نی» که بمعنی فرود وزیر و پایین است ترکیب یافته است بنابراین نسا یعنی نشستگاه یا فرودگاه یا زیستگاه وآبادی است. ازهمین بنیاداست واژهٔ آسایش و آسودن که با جزء (آ) در فارسی بجای مانده‌است. (۱۷). بنابراین باید نون درنسا بکسر باشد مانند نون درنشستن ونهادن و نمودن که باهمان جزء «نی» ساخته شده اند چون نسا بمعنی آسایشگاه واقامتگاه است بسا سرزمینهای ایران که گروهی درآنجاها منزل برگزیدند وخان و مان ساختند چنین نامیده شدند یکی از این نساها درخراسان بوده که یاقوت حموی در معجم‌البلدان آنرا یاد کرده و وجه تسمیهٔ شگفت آمیزی از برای آن نوشته است: «نسا شهری است در خراسان. چنین مینماید که این نام از زبان بیگانه باشد. ابوسعید دربارهٔ آن گفته هنگامی که مردمان نسا از پیش‌آمد لشکر اسلام آگاه شدند روی بگریز نهادند و جز زنانشان کسی بجای نماند چون مسلمانان بآنجا درآمدند یك مرد هم ندیدند و گفتند هؤلاء نساء، ما را با آنان جنگ نیست برویم و شهر دیگر بگشاییم تا مردان این شهر بجای خود باز گردند. آری مسلمانان از آنجا برفتند و نام نساء [بفتح یابکسر] ازآن روز برای این شهر بماند... ازاین شهر تا بسرخس دو روز تا بمرو پنج روز تا بابیورد یك روز وتا بنشابورشش یا هفت روز راه است.» گذشته از این نسا در خراسان، یاقوت از چهار نسای دیگر یاد میکند: نسا شهری در فارس، شهری در کرمان، دژی در کرمان، شهری درایالت همدان. باز یاقوت در سخن از همدان، بیست وچهار رستاق (روستاك) آنرا یك بیك نام میبرد و در میان آنها یکی را نسا خوانده گوید: «سه رستاق که نسا وسلفانروذ (سلقانروذ) و خرقان باشد متعلق بهمدان بودند وپس‌از آن جزء قزوین شدند (۱۸). ابن الفقیه در کتاب البلدان بیست و چهار رستاق همدان را برشمرده و در میان آنها از نسا وسلقانروذ نام میبرد ومینویسد سبب اینکه این دو رستاق از همدان جدا گشته بقزوین پیوست این بود که در قزوین از سوی طاهربن‌الحسین عدل بود ودرهمدان از طرف گماشتهٔ خلیفه المعتصم بالله جور. مردی بود موسوم به محمد بن میسره از مردی ازاهل قزوین احمد بن‌النضربن سعید نزد صاحب خراسان که در شهر نیشابور مقرش بود شکایت برد ودرخواست که نسا

---

(۱) Periegesis. (۲) Taygetos. (۳) Lakonika. (٤) Helios.

(٥) Taygetos کوهی است در شبه جزیرهٔ پلوپونز Péloponese نگاه کنید به: Pausanias 3, 20, 5 übersetzt von Schubart, I.B. 3. Auflage Berlin S. 244.

(٦) Arrianus. (۷) Aristobulos.

(۸) نگاه کنید به: Passages in Greek and Latin Literature relating to Zoroastrianism by L. H. Gray K.R. Cama Orient. Insti. No 14. Bombay 1929. P. 61.

(۹) اونسیکریتوس Onesikritos مانند بطلیموس Ptolemäos و کالیستنس Kallisthenes و اریستوبولوس Aristobulos که ازآنان درصفحهٔ ۱۶۹ (فرهنگ ایران باستان) یاد کردیم از جملهٔ نویسندگان یونانی میباشند که درلشگرکشی اسکندر بایران همراه او بودند. نگاه کنید به: Strabon XV. 3,8.

(۱۰) Philostratus. (۱۱) Apollnius. (۱۲) Fhraotes.

(۱۳) فیلوستراتوس کتاب نامبرده را در روزگار امپراتور روم فیلیپ Philippe (۲٤٤ - ۲٤۹ میلادی) مشهور بعرب (اصلا تازی نژاد بوده) نوشته است. نگاه کنید به: Passages... P. 84.

(١٤) Sây. (١٥) Si (١٦) Perefixe.

(۱۷) نگاه کنید به: Altiranisches Wörterbuch, von Bartholomae. sp. 57 u 1085.

(۱۸) نگاه به یاقوت Barbier de Meynard, P. 563-4 et P. 605-6.

وسلقانروذ جزء قزوین گردد وچنین شد (۱).
نسا شهری که در خراسان بنزدیکی شهر باورد یاابیورد بوده همان است که درحدود العالم و مسالك‌الممالك اصطخری و احسن التقاسیم مقدسی و المسالك و الممالك ابن خرداذبه و نزهةالقلوب حمدالله مستوفی و دیگران یاد شده ودرهمه جا ازآب فراوان و چشمه های بسیار وباغهای دلگشا وسبزه و کشتزار آن سخن رفته‌است . درشاهنامه‌هم دو باربنام همین نسا در خراسان برمیخوریم یکباردرجنگ بهرام گور باخاقان (=هبتالها):

ز گرگان بیامد بشهر نسا
یکی رهنمون پیش و ازبسا

(= پسا = فسا) و دیگر بار در توقیعات خسروانوشیروان . ابوحنیفهٔ دینوری نیز در اخبار الطوال ازجنگ بهرام گوربا خاقان که هبتالها مراد است یاد کرده مینویسد : بهرام گور ازطبرستان و کرانهٔ دریای خزر گذشته بگرگان رسید و از آنجا از نسا گذشته بمرو در آمد بنزدیکی آنجا ، در کشمیهن جنگ باخاقان درگرفت (۲). بگفتهٔ ابو ریحان بیرونی که مزدك پسر بامداد از شهر نسابوده‌است شاید همین نسا مقصودباشد امادینوری اورا ازاستخردانسته‌است (۳) شاید هم بیرونی بسا (= فسا) نوشته باشدکه آنهم مانند استخر شهری است در فارس . در تاریخ پارتها (اشکانیان) بسا بنام شهر نسا برمیخوریم که باز همین شهر نزدیك ابیورد مراد است ، شهری که امروزه باید درسرزمین اشك آباد (عشق آباد) درمرز ترکستان روسیه وایران آثار آن‌را جست.
پر کلس [پِ رِ ل] ساتراپ سرزمین پرتهو [پَ تَ وَ] (= پهلو = پارت) که بخوی ناخوش دیرین یونانی خودآرزو داشت کام دلی ازتیرداد برادر ارشاك برگیرد، جان و قلمرو حکمرانی خودرا از پی خوی اهریمنی خویش از دست داد وبدست ارشاك کشته شد وبسزای اندیشهٔ ناپاك خودرسید.

ارشاك (اشك) سرسلسلهٔ خاندان اشکانی درسال ۲۵۰ پیش ازمیلاد بتخت نشست و تیرداد پس از کشته شدن برادرش ارشاك در چهاردهم آوریل ۲۴۷ پیش از میلاد سلوکس [سِ ل ُ كَ] دوم را شکست داده خودرا شاهنشاه خواند وباستوارساختن مرز و بوم خود پرداخت . در سرزمین پرتهو [پَ تَ وَ] یکی از روستاهای باختری نسارا بنام آپ ورتیکا [آ پَ وَ] (= ابیورد) که جای باکشتزار وجنگل وشکارگاه بود مقر و مرکز خود گردانید اما پایتخت شهری بوده که بنام یونانی هیکاتومپیلوس [هِ تُ لُ]. صد دروازه خوانده شده چون اینشهر چنانکه از نامش برمیآید جای تقاطع چندین راه بزرگ بوده اهمیت خود را از دست نداد وهمچنان پایتخت ماند . برخی بنای هیکاتومپیلوس را از زمان اسکندر دانسته اند . این شهردر جنوب غربی دامغان کنونی بوده است (۴) سلوکیه درسال ۱۴۱ پیش از میلاد بدست مهرداد اول اشکانی گشوده شد وپس ازآن پایتخت گردید (۵) باز درنزدیکی همین نسا است که اسکندرشهری بنام خودالکساندر-وپولیس (۶) نامید . چنانکه میدانیم اسکندر در ایران زمین بزرگ ویژه در خراسان زمین بزرگ (مشرق ایران تارودآمویه) چندین شهررا بنام خود خواند . بسیاری از شهرها پیش از اووجود داشت وفقط کشور گشای مقدونی آنها را بنام خود گردانید ودربرخی ازآن شهرها برج وباروولشکرگاه ساخت چون درخاورایران پایداری وسرکشی ایرانیان بیشتر از بخشهای دیگر ایران بوده اینست که بیشتر الکساندروپولیسها در این مرز وبوم بودندیکی ازاین شهرها درسرزمین نسا برمیخوریم (۷) ، همین شهر است که پلینیوس (۸) یاد کرده مینویسد : (نسا (۹) شهر معروف پرتو (۱۰) همان است که الکساندروپولیس در آنجاست شهری که بنام سازندهٔ آن خوانده شده است (۱۱) ایسدوروس خراکسی (۱۲) که همزمان استرابون بوده مینویسد ، گورهای پادشاهان پارت در نسا بوده است . سیکس (۱۳) همین نسا را باسرزمین نسا که در اوستا یاد شده یکی دانسته است وآن‌را در ده‌میلی جنوب غربی اشك آباد یاد کرده‌است (۱۴) مینورسکی (۱۵) گمان کرده که این نسا همان جایی بایدباشد که دارای پرورشگاه معروف اسبها بوده وهرودت واسترابون آنرا یاد کرده اند و مینویسد آثار این نسا در خراسان نزدیکی دیهی بنام باگیر (۱۶) در نوزده کیلومتری مغرب اشك آباد دیده میشود . (۱۷)
نام دیه باگیر که بهمین املاء از مأخذ روسها دوبار بنظر نگارنده رسیده شاید همان باجگیر (باجگیران) باشد که درسرحد ایران و ترکستان روسیه است ، در روی نقشه‌های مختلف باگیر (۱۸) نوشته‌شده است شك نیست جای نسا درهمسایگی شهرابیورد در پیرامون سرزمینی بوده که امروزه اشك آباد (عشق آباد) است در مرز ایران و ترکستان روسیه امروزه درهمین سرحد در داخل خاك ایران جایی (ابیورد خراب) خوانده میشود. بزودی خواهیم دید این نسا بهیچ روی مناسب نیست که همان نسای اوستایی باشد و نه‌مناسب است همان نسایی باشد که اسبهای خوب در آنجا پرورش میشدند . در این نسا که گفتیم درسدهٔ سوم پیش از میلاد کرسی نشین مرز و بوم اشکانیان بوده درماه اکتوبر ۱۹۳۴ میلادی در دیه باگیر نزدیك اشك آباد در هنگام کاوش بنایی در میان استحکامات قدیمی کشف گردیده ، نظر بشکوه و بزرگی و طرز معماری و تزیین باید گوری از پادشاهان اشکانی باشد . این بنا که ۴۸ متر درازا و ۲۵ متر پهنا دارد از آجر ومهره ساخته شده در پیرامون آن مقدار بسیاری خرد و ریزها که از برای زینت ساختمان

---

(۱) نگاه کنید به کتاب البلدان تألیف ابن الفقیه طبع لیدن ۱۳۰۲ ص ۲۳۹ و ۲۸۰ و نگاه کنید به :
Iran im mittelalter nach den Arabischen Geographen. B. V. Leipzig, 1925, S. 554-6.

(۲) نگاه کنید به صفحهٔ ۹ فرهنگ ایران باستان ج ۱ و به .Tabari übersetzt von Nöldeke, S. 101

(۳) نگاه کنید به آثار الباقیه ص ۲۰۹ و بطبری ترجمهٔ نولدکه Nöldeke ص ۴۵ و به Le Régne du roi Kawâdh et le communisme Mazdakite, par E. Christensen. Kobenhavn 1925, p. 41.

(٤) نگاه کنید به : Geschichte Irans Von Ferd. Justi im Grundriss der Irani. Philol. 11 Band S. 483; Geschichte Irans und seiner Nachbarländer von Alf von Gutschmid. Tübingen, 1888, S. 30, u 34; Eranshahr von Marquart, S.71-2.

(۵) نگاه کنید به : Seleucia und Ktesiphon von Max Streck, Leipzig 1917, S. 16 F.

(٦) Alexandropolis.

(۷) نگاه کنید به : Eranische Alterthumskunde von Fr. Spiegel 111, Band, Leipzig 1878 S. 45-6.

(۸) Plinius. (۹) Nisée. (۱۰) Parthyène.

(۱۱) نگاه کنید به : Plinius VI, 29,2, Traduit par M.E. Littré.

(۱۲) Isidoros de Charax. (۱۳) Sykes.

(۱٤) نگاه کنید به : History of Persia, by sir P. Sykes, Vol 1. P. 97; Vol 11. P. 29.

(۱۵) Minorsky.

(۱۲) نگاه کنید به : Encyclopédie de l'Islam, Tome 111 P. 904-5.

(۱٦) Bagir. (۱۷) Encyclopédie de l'Islam, Tome 111 P. 904-5. (۱۸) Bagyr.

بوده پیداشده است . همچنین در آنجا کمان وتر کش و فلاخن همانند جنگ ابزارهای جنگجویان اشکانی یافته‌اند(۱) گذشته از این نسا باز در خراسان سرزمین دیگری نسانام داشت واین نساهمان است که دراوستا نیسایه(۲) خوانده شده و درنخستین فرگرد (=فصل) وندیدادپارهٔ ۷ یاد گردیده‌است.

دراین فرگرد شانزده کشور ایران برشمرده وگفته شده که هریك از این سرزمینها را اهورا مزدا پاك و نیك بیافرید و اهریمن درآنها بستیزه آسیبی پدید آورد این سرزمینها چنین یادشده، ایران ویج (ائیرین‌وئجهٔ)(۳) = خوارزم(۴)، گو (۵)= سوغذ(۶) = سغد(۷)،مرو[مئورو(۸)]،بلخ (باخذی)(۹) نسا (نیسایه) (۱۰) که میان مرو و بلخ است(۱۱)، هرات(هروئیو(۱۲)) وجزاینها نسا که موضوع ماست در پارهٔ ۷ از فرگرد اول وندیداد چنین یاد گردید: « پنجمین جاها وسرزمینهای بهترین که من اهورامزدا بیافریدم نسا میان مرو و بلخ [است] آنگاه درآن اهریمن پتیاره(۱۳) پرمرگ (زیانکار) بدگمانی پدید کرد.» چنانکه در این فقره روشن و آشکار است ازاین نسا سرزمینی اراده شده که در میان مرو و بلخ است و در گزارش (تفسیر) پهلوی اوستا که زند خوانند در توضیح همین فقره گفته شده :« نسا [نبسای(۱۴)] که درمیان مرو وبلخ است این را برای این گویم زیراکه نسای دیگرهم هست.»(۱۵) شك نیست که در اوستا از نسا سرزمین کنونی اشك آباد و نواحی جنوبی آن باجگیران وگیفان و قوچان ولطف آباد وابیورد خراب آنچنانکه در روی نقشه دیده میشود ، اراده نشده و بخطا برخی ازخاورشناسان باین دیارمتوجه شده اند و باز بخطا برخی دیگر آنرا با نیشابور یکی دانسته اند . مسافت این دیار با سرزمین میان مرو و بلخ بسیار است . باقیدی که در اوستا وتفسیر پهلوی آن شده باید این نسا جایی باشد که امروزه جزء خاك افغانستان بشمارمیرود، چنانکه دهارله (۱۶) درترجمهٔ اوستای خود حدس زده باید جائی باشد در درهٔ مرغاب(۱۷) بطلیموس(۱۸) یك نیسائیه(۱۹) را درمرو(۲۰) یاد کرده است ناگزیر همین نساست که در اوستا آمده است. توماشك(۲۱)این نسارا درخاك افغانستان درسرزمین میمنددانسته است(۲۲) گیگرنیز آنرا درمیمند وسرپل واند خوی و شبورقان(=شابورگان)سراغ داده‌است(۲۳) همچنین مارکوارت (۲۴) که در جغرافیای ایران باستان استاد زبردستی بوده ودراین زمینه گفتهٔ اوحجت‌است‌نسایی‌را که دراوستا یادشده،همان‌میمنددانسته‌مینویسد:« نسایی که دراوستایادشده،آن نسایی که‌جغرافیانویسان تازی یاد کرده اند (شهرنزدیك ابیورد یا اشك‌آباد کنونی‌مراد است) ، نیست. این نساچنانکه توماشك بشناختن آن کامیاب شد در سرزمین کنونی میمند است که در قرون وسطی یهودان یا جهودان خوانده میشده وکرسی‌نشین حکام عرب‌پاریاب(=فاریاب) بوده و پس از آن بگفتهٔ اصطخری جزء گوزگان (جوزجان) گردیده . » مورخ ارمنی موسی خورنچی (۲۵) همین نسارا نسای میانك (۲۶) نوشته یعنی نسا میانه ، ناگزیر باصفت میانك نام این سرزمین از دیارهای دیگریکه‌همین نام را دارندشناخته میشده است(۲۷) چنانکه دیدیم گروهی از نویسندگان پیشین یونانی و رومی ، نسا پرورشگاه‌معروف اسبهای‌روزگارهخامنشیان رادرمادیاد کرده‌انداز‌خود داریوش بزرگ سومین شاهنشاه هخامنشی در پانصد سال پیش از مسیح از یك نسا درسرزمین ماد درسنگنبشتهٔ بغستان(کتیبهٔ بیستون) یادشده وماننداوستانیسایه(۲۸) خوانده شده است داریوش‌میگوید گماتا(۲۹)مغ را بنام بردیه (۳۰)پسر کورش‌وبرادر کمبوجیه درهنگام لشکرکشی کمبوجیه بمصر بتخت‌وتاج‌هخامنشی دست‌اندازی کرده بود، درنسا کشتم اینچنین: «کسی‌رایارای آن‌نبود که دربارهٔ گماتای مغ چیزی بگوید تااینکه من‌رسیدم‌ازاهورامزدا چاره خواستم ، اهورا مزدا مرا یاری کرد. در دهم ماه باگیادی (۳۱) بود (۳۲) که من باهمراهی چندتن ازیارانم آن گماتای مغ راومردان و سران پیروانش را کشتم . دژی (= دیدا (۳۳)) است بنام سیکیه هوتی(۳۴) درسرزمینی بنام نیسایه «ماد» در آنجا من او را کشتم و شهریاری از او باز ستاندم، بخواست اهورا مزداشاه شدم ، اهورامزدا مرا پادشاهی داد . » ناگزیر همین نساست که تیگلات پیلسر (۳۵) سوم پادشاه آشور درسدهٔ هشتم پیش از میلاد ، در دومین تاخت و تازش در سال ۷۳۷ بکشور ماد در میان بسیاری از سرزمینهای

(۱) Ein Grabmal der Parther Konige gefunden im lokal Anzeiger, Berlin 13 Oktober 1934.

(۲) Nisaya. (۳) Aigana-Vagah.

(۴) نگاه کنید بجلد اول یسنا گزارش اوستای نگارنده بمقالهٔ ایران‌ویج ص۳۳-۵۷

(۵) Gava (۶) Sughdha.

(۷) شك نیست که گو Gava همان سغد است زیرا دراوستا گفته شده : گو، جاییست که سغدیان منزل دارند .

(۸) Mouru. (۹) Bakhdhî. (۱۰) Nisaya.

(۱۱) درمتن آمده: نیسائیم بیم انتره مئورومچه باخذیمچه Nisaim yim antare Môurumca Baxdhimca. دراینجا یادآور میشویم که دراوستا بلخ باصفت زیبا سریر= srîra آورده شده است . نویسندگان قرون وسطی آن‌را بلخ الحسناء خوانده‌اند .

(۱۲) Harôiva.

(۱۳) پتیاره در اوستا پئیتیار Paitiara صفت است از مصدر ار ar که در اوستا و فرس هخامنشی بمعنی جنبیدن و رفتن است و از جزء (پرفیکس) پئیتی paiti که بمعنی ضد و خلاف است ، بنابراین پتیاره که در پهلوی پتیارك گویند یعنی بضد رونده و برخلاف رفتار کننده . درفرهنگهای فارسی پتیاره بمعنی آفت و زشت و نازیبا ومکروه طبع گرفته شده است . در انجمن آرای ناصری آمده این کلمه دراصل بدیاره بوده یعنی رفیق بد و زشت ومکروه !

(۱۶) Nisâi.

(۱۵) نگاه کنید به : Pehleviversion des Ersten Capitels des Vendîdâd von. Wil. Geiger, Erlangen 1877 S. 19.

(۱۷) نگاه کنید به: Avesta par De Harlez p. 9,

(۱۷) De Harlez.

(۱۸) Potolemäos. (۱۹) Nisaia. (۲۰) Margiana.

(۲۱) Tomaschek. (۲۲) Tomaschek, Zur histor. Topographie von Persien. 1.B. s.74.

(۲۳) Ostiraniche Kultur von Wil. Geiger, Erlangen 1882 S. 72. (۲۴) Marquart.

(۲۵) Moses Xorenaci. (۲۶) Nisai mianak.

(۲۷) نگاه به ، Erânshahr (nach der Geographie des Ps. Moses Xorenaci). Berlin 1901 S. 78-9. ناگزیر در روزگار ساسانیان این سرزمین بزبان رایج آن زمان ، ازبرای باز شناختن آن در سرزمینهای دیگر بهمین نام ، نسای میانك خوانده میشده که موسی خورنچی همان‌را در نوشتهٔ خود آورده است .

(۲۸) Nisâye. (۲۹) Gaumâta. (۳۰) Bardya.

(۳۱) Bagayâdi.

(۳۲) دهم ماه باگیادی را ویسباخ برابر دانسته‌با ۲۹ سپتامبر ۵۲۲ پیش از مسیح. کونیگ آن را در هشتمین سال پادشاهی کمبوجیه ، با ۲۸ ماه اکتبر ۵۲۲ برابر دانسته است. نگاه کنید به : Keilinschriften der Achämeniden von Weissbach, Leipzig 1911 S. 19; Relife und Inschriften des Koenigs Dareios 1 Von F. W. König, Leiden 1938 S. 39.

(۳۳) Didâ. (۳۴) Sikaya-Huvati. (۳۵) Tiglath-Pilesar.

این دیار از نشای (۱) (== نسا) نام میبرد (۲) اینک ببینیم این نسا که پیشینیان آن را پرورشگاه اسبها (۳) دانسته اند در کجای ماد بود. برخی از خاورشناسان این نسارا درلرستان دانسته‌اند. دانشمند فرانسوی بریون (٤) چنین نوشته، درلرستان سرزمینی است دارای دشتهای پهناور در مغرب رود کرخه که درروزگاران پیش قومی پرورندگان اسبها در آنجامیزیستند. این قوم از روزگار بس کهن از هنر سواری و اسب بگردونه بستن بر خوردار بود. مینورسکی (٥) در بارهٔ لرستان تحقیقات شایانی کرده ورایناخ (٦) در تحقیقات خود باین نتیجه رسیده که ساکنین قدیم این سرزمین، پرورش دهندگان اسبها بودند که بگواهی اشیاء برونزی که در آنجا پیدا شده، آنان برپشت اسب می نشستند و آنها رابگردونه‌هامی‌بستند. بگفتهٔ راولنسون (۷) این ناحیه همان دشتهای نسایی است که در کشور ماد قدیم دارای اسبهای فراوان و برگزیده بود. چنانکه هرودت ودیودروس واسترابون نوشته اند (۸) نامی که دریونانی نیسیه (۹) نوشته شده‌در سنگنبشتهٔ داریوش هم در بیستون‌دیده میشود. چون ازهرسین بالیشتر رسند، درجنوب آنجاکنده گریهایی در روی سنگ خارا بجای مانده که هرتسفلد (۱۰) گمان کرده اززمان‌مادهاباشد. اگر اشیاء برونزی لرستان از مادها نباشد (میان سالهای هزار و هفتصد پیش‌ازمسیح) باید بزمان‌قدیمتری پرداخت وتابعهد کششو (۱۱) بالارفت آنانیکه ساکنین سرزمینهایی بودند درمیان شوش و همدان واز آنان نخست در حدود ۲۰۰۰ و ۱۷۵۰ پیش‌از مسیح یاد شده است. آنانند که‌بابل‌را بچنگ‌آوردند و درآنجا یك سلسلهٔ پادشاهی کششو (۱۲) بوجود آوردندوازسال ۱۷٦۰ تا ۱۱۸۰ پیش ازمسیح فرمانروایان آنجا بودند. نیز پیش از آغاز تاریخ مادچند عنصر غیرایرانی نزد کششوها راه یافتند. فرهنگ کوچك لغات کششو با ترجمهٔ بابلی که دلیچ (۱۳) انتشار داده دارای عناصری است بظاهر هندو ومثلا پرورد گارخورشیدشوریش (۱٤) درسانسکریت سوریه (۱٥) خورشید. بابلیها اسب راخر کوهی‌شرقی (۱٦) مینامیدند و دیرگاهی است که دانسته شده که کششوها این‌جانوررا باخود به‌بین‌النهرین بردندخلاصه ازنقطهٔ نظر جغرافی، اشیاءبرونزی‌لرستان که پیوستگی باهنر سواری داردثابت‌میکند آنچه راکه یونانیان‌دربارهٔ‌اسبهای‌نسایی گفته‌اند. از نقطهٔ نظر تاریخی میتوان دراین اشیاء که ظاهراً از زمانهای مختلف است نفوذ سه تمدن‌را تشخیص‌داد: نخست نفوذ تمدن قومی‌غیرایرانی. دوم نفوذ کششوها. سوم نفوذ تمدنی که ازبابل وماد گرفته شده‌است. نمونه‌های مهمی از این اشیاء برونزی را موزهٔ‌لوور (۱۷) دریافت کرد. این‌اشیاء‌لرستان تقریباً همهٔ آنهامتعلق است باسب چون افسار ولگام ودهنه وزینتهای زین (۱۸) این است آنچه بریون (۱۹) نوشته و این‌مطالب همان است که دراین‌مقاله ازمأخذ دیگریاد کردیم وبویژه از کششوهاسخن داشتیم (ص ۲۳۳-۲۳٤ فرهنگ ایران باستان) و گفتیم اسب بدستیاری آنان ازایران ببابل رسیداما دشتهای الیشتر یا الشتر که اصطخری لاشتر وابن الاثیر ایشتر ویاقوت دریکجا اشتر ودرجای دیگر لاستر = لاشتر مینامد نزد چندتن از خاورشناسان محل نسا پرورشگاه اسب دانسته شده و همانجا را سرزمین نسا که داریوش از آن نام میبرد شناخته‌اند. راست است که لرستان و دشتهای فراخ و خوش آب و هوای سرزمین الیشتر و خرم‌آباد مانند بسیاری از سرزمینهای دیگرایران‌از برای پرورش‌اسب‌مناسب‌بوده امابرورشگاه معروف‌اسبها (۲۰) دژیاردگ سیکیه‌هوتی، درآنجایی که داریوش گماتارا کشت‌بقراینی که یاد خواهیم کرد باید در کرمانشاهان باشد. این‌نسا که بگفتهٔ برخی‌ازنویسندگان یونانی اسکندر در لشکرکشی خود بایران چند روزی درآنجا ماند غیراز نسایی است که اسکندر پس از گرفتن فارس وسوختن پایگاه هخامنشیان (پرسپولیس) بقصد تعاقب داریوش سوم از آنجا گذشته بهمدان و ری و دروازهٔ کسپین رسید (۲۱)

---

(۱) Nishai. (۲) نگاه کنید به: History of Early Iran, by George G. Cameron, Chicago 1935, P. 147-9
این دانشمند آمریکائی پادشاهی تیگلات پلیسررا (۷۲۸ - ۷٤٦) نوشته و نگاه کنید به: Geschichte des Altert. von Meyer 111. Band 2. Aufl. S. 3 F. (۳) Hippobotos. (٤) Brion. (٥) Minorsky.
(٦) Saloman Reinach. (۷) Sir H. Rawlinson. (۸) Herod. VII. 40. Diod. XVII. 110. Stra. IX, 13.
(۹) Nisaia. (۱۰) Herzfeld. (۱۱) Kassites, ou Kosséens. (۱۲) Kassite. (۱۳) Delitzsch.
(۱٤) Shuryash. (۱٥) Surya. (۱٦) L'âne des montagnes de l'est. (۱۷) Louvre.
(۱۸) نگاه کنید به: Resurrection des Villes Mortes par Marcel Brion, Paris 1937. P. 198-9.
(۱۹) Brion. (۲۰) Hippobotos.

(۲۱) نظر باهمیتی که این دروازه یاتنگه در تاریخ ایران دارد بجاست مختصراً دربارهٔ آن توضیحی داده شود. نویسندگان قدیم یونانی و روم این تنگه را پیلئه کسپیه Pilae Caspiae یاپورته‌کسپیه Portae Caspiae خوانده اند خاورشناسان آنرا Portes Caspiennes - Caspia Gates ترجمه کرده اند چون دریای خزر را نیز در زبانهای اروپائی Caspienne خوانده‌اند مناسب مینماید که این تنگه‌هم درفارسی بتنگه یادروازهٔ خزر گردانیده شود. اما این‌تنگه باقوم خزر که دریای قفقاز بنام آنان خوانده شده پیوستگی ندارد. نام این تنگه از مآخذ ایرانی بما نرسیده ناگزیر نویسندگان قدیم یونانی و روم کسپیه‌را ازیك لغت ایرانی برداشته‌اند این لغت شاید درنام شهر قزوین بجای مانده باشد چنانکه میدانیم بگفتهٔ بلاذری وابن‌الفقیه و قدامه و یاقوت قزوین معرب کشوین است هرچند وجه اشتقاق کشوین معلوم نیست اما نزد جغرافیا نویسان قرون وسطی بمعنی الحد المحفوظ گرفته شده است. شك نیست نام سلسلهٔ کوههایی که در لاتین کسپیوس Caspius خوانده شده و کوههای میان ارمنستان وماد و خراسان (پرتهو) دانسته شده و پیوستگی با نام کشوین = قزوین دارد باین معنی که این شهر کرسی‌نشین نواحئی باین نام بوده بنابراین اگر پیلئه‌کسپیه Pylae Caspiae یا (Portae) را درفارسی به تنگه یا دروازهٔ کسپین بگردانیم بخطا نرفته‌ایم. بنابفقه‌اللغه درست است که شین به سین و واو به پ بدل گردد یعنی کشوین، کسپین شود نظایر اینگونه تبدیل که بهیچروی بیرون از قاعده نیست و بسیار است جغرافیانویسان کشوین == قزوین‌را ساختهٔ شاپور اوّل دانسته و بنام او شاد شاپور خوانده اند. این شهر باید بسیار کهنتر باشد ونیز باید یادآور شویم که دریای خزر را دریای قزوین هم خوانده اند چنانکه بنامهای دریای خراسان و دریای طبرستان و دریای گیلان و دریای آبسکون هم‌خوانده شده است اینك به بینیم این تنگه در کجا بوده: این تنگه همان است که امروزه سردره یا سردره خوار نامند پس از گذشتن دشتهای باکشتزارخوار (که در شاهنامه دوبار «خواررى» خوانده شده ویاقوت حموی آنرا شهر بزرك ایالت ری نوشته ومیگوید در ماه شوال ٦۱۳ (هجری قمری) آنرا دیدم و تقریباً ویران بود) باین دره میرسند این تنگه کوهی بطول چهارده کیلومتر سرحد (== ویمند) ایالت ری و گرگان و خراسان بود یا بعبارت دیگر این تنگه مادرا از خراسان زمین بزرگ جدا میکرد. در روزگار هخامنشیان این تنگه که یك گردونهٔ جنگی میتوانست ازآن بگذرد دروازهٔ آهنین و برج وبارو داشت وپاسبانان برآن گماشته بودند چون اسکندر درتعاقب داریوش سوم بشهر ری رسید شنید که داریوش از این تنگه گذشت. اسکندر دریك روز خودرا ازری باین‌تنگه رسانید شاید از جائی که امروزه ایوان کی (== کیف) گویند گذشته باین‌تنگه رسیده و از آنجا بده نمك شتافته باشد تا اینکه بنزدیکی دامغان بکالبد بیجان آخرین شاهنشاه هخامنشی که بخیانت کشته شد رسید. این تنگهٔ کوهی یا سردرهٔ‌خوار یادآور روزی است که در ماه ژوبه یا اوت ۳۳۰ پیش ازمیلاد مسیح داریوش سوم از آنجا گذشته بسوی مرگ گرایید چنانکه تنگهٔ ترموپیله Thermopilhae (تنگهٔ آبهای گرم) در یونان یادآور روزیست ازسال ٤۸۰ پیش ازمسیح که درآنجا خشایارشا چهارمین‌شاهنشاه هخامنشی شکست سختی ازیونانیان‌دید.

نسائی که اسکندر درهنگام نوردیدن راه فارس وهمدان از انجا گذشته درخاک فارس در ۲۴ فرسنگی شمال استخر است وممکن نیست نسای معروف پرورشگاه اسبان باشد که همهٔ نویسندگان قدیم آنرا در مادیاد کرده اند . نسایی که در خاک فارس است نویسندگانی ایرانی وعرب قرون وسطی نیزآن‌را جزءآن دیار یاد کرده‌اند. مقدسی مینویسدکه نساء البیضا خوانده میشود. یاقوت در سخن از بیضا مینویسد : حمزه گفته که البیضاترجمه ایست ازنام فارسی این‌شهر که « اسفید » باشد. درزمان الاصطخری یکی از بزرگترین‌شهرهای‌سرزمین استخربود... نام درست فارسی آن نسایك (۱) میباشد و این شهر بزرگی شهراستخراست . (۲) گذشته از این نسا در خاک فارس شهری بهمین نام در خاک کرمان یاد شده است . مقدسی یکی از شهرهای ایالت نرماشیر (کرمان) را بنام نساباد میکندوآن‌دردشتی است ودارای باغهای بسیار. شهریست بس زیبا همانند است با نابلس(۳) (شهری در فلسطین) چنانکه میدانیم‌هنوزدر کرمان‌محلی در طرف غربی سلطان آباد کرمان بنام نسا موجود است ودر رودبار کرج‌هم جایی بهمین نام است. گفتیم نسا پرورشگاه معروف اسبها و نسایی که داریوش از آن نام میبرد هردویکی‌است وجای‌آن‌بایددر کرمانشاهان باشد . چندتن ازدانشمندان بهمین سرزمین متوجه شده‌اند ازآنان‌است مار کوارت(۴) دژ (= دیدا) که سیکیه هوتی (۵) نام‌داشته‌باید‌همان‌سرزمینی باشدکه‌نویسندگان ایرانی‌وعرب قرون وسطی‌مرج‌القلعه یامرج نامیده اند وامروز هرون‌آباد (= شاه‌آباد) گویند و شهرآنرا طزریاد کرده اند . در سر راه حلوان بهمدان (پیش از بیستون) در میان دشت پهناوری دژ استواری برپا بوده‌که آنرا مرج القلعه یعنی مرغزار دژ یامرج نامیده اند. درزمان خلفاء درهمین جا اسبهای‌سپاهیان‌عرب درچرابودند. اصطخری و ابن حوقل درمیان شهرهای جبال(=ماد) از مرج القلعه یاد کرده اند . مقدسی آنرا جزء‌حلوان نوشته و ابن رسته‌آنرا یك دژ بزرگ شناخته‌است . ابن حوقل آنرا چنین تعریف کرده : مرج‌القلعه شهر زیبایی‌است دیوار باشکوهی گرداگرد آن فرا گرفته آب‌روان داردگوسفند بسیارداردآنچنانکه برایگان توان‌داشت. ازمرج‌القلعه تاحلوان ده فرسنگ‌است . شوارتز (۶) مینویسد نظربمسافتهایی که میان‌مرج‌القلعه وشهرهای آن دیار جغرافیانویسان یاد کرده اند باید مرج القلعه در پیرامون کرند کنونی باشد . بگفتهٔ ابن رسته در میان مرج‌القلعه و قصر یزید دیهی است موسوم به‌آخورین که از بناهای ساسانیان است و مردمان آن کرد هستند در آنجا آتشکده ایست که مغان (زرتشتیان) بسیارگرامی دارند وازجاهای دور بزیارت‌آن آیند . دخویه (۷) احتمال داده قصریزید که ابن خرداد به وابن رسته و قدامه و مقدسی منزلگاهی میان زبیدیه و مرج القلعه یاد کرده اند باطزر یکی باشد شاید ابن‌زبیدیه، سالارآباد کنونی باشد . از قصر یزید تا زبیدیه شش فرسنگ و تا مرج‌القلعه چهار فرسنگ‌است. اما طزر را که یاقوت بنقل ازلیث و ابومنصور آنرا معرب از تزر فارسی دانسته و بمعنی خانهٔ تابستانی گرفته چنین تعریف کرده است : شهریست از ناحیهٔ مرج القلعه و یك منزل از راه بزرگ خراسان مسافت دارد و در میان دشتی‌واقع است. قصریزیدرا جغرافیا نویسان طزرهم خوانده اند یعنی یك شهر را بدو نام یاد کرده اند و این طزر معرب ازتزریست‌که‌همان‌واژهٔ فرس‌هخامنشی تچر(۸) میباشدکه بمعنی کوشك (= قصر) است درزبان ارمنی تچربمعنی‌سرای وپرستشگاه ازز‌بان‌ایرانی‌گرفته‌شده‌است‌وهمین‌واژه‌است که درفارسی تجرشده. نزاری‌قهستانی گفته :

میان این تجر و گنبد فلك فرق است
که هست‌این بثبات‌آن نباشدآرامش.

درفرهنگهای فارسی چنین یاد شده ، تجر خانهٔ زمستانی راگویند که در آن تنور و بخاری باشد . چنانکه پیداست طزر بخوبی یاد آور قصر یا دژ (دیدا) نساست که داریوش از آن یاد میکند و مرج القلعه که ناگزیر ترجمهٔ نام فارسی آن است یادآور دشتهای پرآب و علفی است که اسبهای نسایی‌درآنجا پرورش میشدند. ازاین نامها گذشته غالباً در تاریخ ساسانیان و بعد در هنگام استیلای عرب بمطالبی در بارهٔ همین سرزمینها برمیخوریم که با اسبهای سپاهیان پیوستگی دارد و در آنجاها اسبها آخر و چراگاه و ستورگاه داشتند چنانکه میدانیم از ماهیدشت و هرون آباد گرفته تا کرند دشتهای فراخ و پرآب وعلفی گسترده و از هوای خوش برخور داراست و شایستگی آنرا داردکه چراگاه هزاران‌اسب باشد. علایم لغوی و جغرافی و تاریخی همه ما را متوجه میسازد که پرورشگاه‌معروف اسبهای زیبای نسایی را در همین سرزمین جستجو کنیم .آری‌همان نساکه امروزه نامی‌ازآن درآن دیاربجای‌نیست . اما هنوز در تاریخ پرجوش‌وخروش ایران‌باستان شیههٔ اسبهای دلیرآن‌وهمهمهٔ گردونه‌های تندروهخامنشیان بگوش میرسد .(۹) (فرهنگ ایران‌باستان تألیف‌آقای پورداود ج۱ص ۲۲۰-۲۹۵).

درکتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ ۱۰۳۸ کتب قدیم نسخهٔ خطی است که مؤلف آن ثابت ابن‌قره را مترجم کتابی فارسی دربیطاری گفته است . (رجوع بصفحهٔ ۷ از حرف ث همین لغت‌نامه شود) .

درجغرافیای اقتصادی تألیف‌آقای کیهان آمده‌است: مملکت‌ایران‌سابقاًدارای بهترین اسبها بود بطوریکه در ممالك خارجه‌ایران راموطن‌اصلی‌اسبهای‌خوب دنیامیدانسته‌اند. در قرن هفدهم لوی ۱۴ پادشاه فرانسه از پادشاه ایران تقاضای فروش چند رأس اسبهای تخمی جهت اصلاح نژاد اسبهای فرانسه کرد ، ولی‌شاهنشاه ایران فقطاجازه داد که ازایلخی‌های متفرقه چند رأس‌اسب بفرانسه فرستاده شودوخروج اسبهای‌تخمی دولتی واسبهای دم قرمزرا از مملکت‌قدغن کرد و بموجب قرار داد منعقده همه ساله فرانسویها هشت رأس اسب تخمی و چهار رأس مادیان از ایران میبردند . نادرشاه افشار نیز توجهی مخصوص باصلاح نژاد اسب معطوف داشته وبرای تهیهٔ اسب جهت قشون اقدامات مؤثری کرد و بوسیلهٔ اسبهای تخمی معروف که‌در تعقیب‌فتوحات بداخل مملکت وارد کرده‌واز آن گذشته‌در داخل مملکت از راه اصلاح و اختلا طنژاد اقدامات مهمی بعمل آورده‌است‌ولی‌اکنون از حیث اسب مملکت ایران بسیار فقیر وحتی در ایلات وعشایر هم که در اسب و مادیان‌داری‌وسواری‌معروف بودندبرخلاف سابق جز عدهٔ معدودی مادیان دیگراسب دیده نمیشود واگر کار بدینمنوال بگذرد بیم آن میرود که تا چندی بعد نژاد این حیوان زیبا بکلی منقطع گردد .

برای ازدیادنوع اسب باید اقدامات سریع

---

(۱) Nisâyak. (۲) نگاه کنید به : Iran in Mittelalter nach den Arabischen Geographen von P. Schwarz. Leipzig 1921, S. 490-2. (۳) Nabulus.

(۴) نگاه کنید به : Untersuchungen zur Geschichte von Eran, von J. Marquart, Zweite Heft, Leipzig 1905, S. 158-160. (۵) Sikaya Huvati. (۶) Schwarz. (۷) De Goeje. (۸) Tacara.

(۹) کسانی که از بخشایش فرشتهٔ توانگری برخوردار باشند اسبهای تندرو و هراس انگیز و تیزتکشان گردونه های استوار را بتکاپو درآورند و از نیزهٔ سر تیز و بلند چوبه شان هماوردان از پس و پیش بستوه آیند . (اوستا ارت یشت فقرهٔ ۱۲) .

واساسی کرد و سه نوع اسب برای مملکت تهیه کرد :
اولاً اسب سواری ، ثانیاً اسب ممتاز ، ثالثاً اسب بارکش .
نژادهای خالص اسبهای ایران را برای خدمات سه گانهٔ فوق میتوان باینطریق تقسیم کرد :
اسبهای عربی را برای سواری و ترکمنی ممتاز و قراباغی را بجهت بارکشی میتوان بکار برد .
برای نوع اول ودوم فعلاً احتیاجی نیست که ازخارج وارد گردد چه هنوز نمونهٔ از اسبهای سابق شکیل ونجیب ایرانی درمملکت باقی و ممکن است باجدیت در اصلاح نژاد هریک یااختلاط آنها (مثلا فرستادن اسبهای عربی به ترکمن یابالعکس) اسبهای بزرگ و زیبا تهیه کرد ولی راجع به نوع سوم که مورد احتیاج مملکت میباشد باید از خارجه وارد کرد و میتوان باکمال دقت و برطبق اطلاعات لازمهٔ علمی از ممالکی که معروف بداشتن اسبهای سنگین بارکش هستند برای تخم کشی انتخاب کرده و باندازهٔ لزوم و احتیاج این نوع اسب را خریداری کرد و ضمناً برای تکثیر آن باید ایلخیهای اهلی تشکیل داد و دستجات مادیان جهت جفت گیری با مادیانهای اهالی نگاهداری کرد و ضمناً مراقبت تامه در حفظ الصحهٔ آن کرد تامتدرجاً اصلاحاتی درسراسر مملکت راجع باین حیوان نفیس بعمل آید . بطور کلی سابقاً درایران به تربیت دواب اهمیت بسیار داده میشد زیرا بواسطهٔ فقدان راه های شوسه یگانه وسیلهٔ حمل و نقل همان دواب بود ، بعلاوه عادت مردم بسواری درشهرها و دهات بی اندازه وخصوصاً ایلات درعمل آوردن اسبهای خوب مراقبت کامل داشتند از چندی باین طرف که بتدریج احتیاج اهالی ازحیث مسافرت وحمل ونقل مال التجاره از دواب رفع شد بتربیت آن نیز اهمیتی داده نمیشود . درصورتیکه در ممالک دیگر با داشتن همه قسم لوازم برای مسافرت و حمل و نقل مانند راه آهن ، اتوبوس ،طیاره و غیره باز همه روزه در پرورش اسب های خوب و ازدیادآن سعی و کوشش مینمایند [جغرافیای اقتصادی تألیف آقای مسعود کیهان از صفحهٔ ۲۰۹-۲۱۱] (۱)
در نوروزنامهٔ منسوب بخیام آمده است : یاد کردن اسب وهنراو وآنچه واجب آید دربارهٔ او ـ چنین گویند که ازصورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسپ نیست ، چه وی شاه همه چهارپایان چرنده است ، و رسول علیه السلام فرموده است الخیر معقود فی نواصی الخیل (۲) ، گفت نیکی دربهلوی پیشانی(۳) اسپ بسته است ، ومر اسپ را پارسیان بادجان خوانده‌اند ، و رومیان آن را باد پای ، وترکان گام زن کام ده ، و هندوان تخت پران ، وتازیان براق برزمین. و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد بصورت اسپ است الوس نام (۴) ، و در حدیث اسپ بزرگان را سخن بسیاراست. چنین گویند روزی بر سلیمان علیه السلام اسپ عرض کردند ، وی گفت شکر خدای تعالی [را] که دو باد را فرمان بردارمن کرد ، یکی باجان ویکی بیجان ، تابیکی زمین میسپرم و بیکی هوا . وآفریدون را پرسیدند که ای ملك چرا براسپ ننشینی گفت ترسم که یزدان را شکر بواجبی نتوانم گزارد،وکیخسرو گفت هیچ چیزدرپادشاهی برمن گرامی تر از اسپ نیست .
حکایت ـ خسرو پرویز را اسپ شبدیزپیش آوردند تا برنشیند ، گفت اگر برتر از آدمی یزدان را بنده بودی جهان بماندادی واگر برتر از اسپ چهارپایی بودی اسپ را برنشست ما نکردی ، وهم گوید که پادشاه سالار مردانست واسپ سالار چهار پایان ، حق سبحانه و تعالی میفرماید : من مثلی وقدخلقت الفرس . وافراسیاب گوید: آت ایرکا اندغ کم کوک کاآی (۵) ، یعنی اسپ مرملوك را چنانست که آسمان مرماه را . وبزرگان گفته اند اسپ راعزیز باید داشت که هرکه اسپ را خوار دارد بردست دشمن خوار گردد ، و مأمون خلیفه گوید : نعم الشیٔ الفرس سماء یجری وسریریمشی ، گفت نیك چیزیست اسپ آسمان گردان وتخت روان ، وامیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت ماخلق الله الفرس الا لیتعز به الانسان ویذل به الشیطان ، گفت ایزد تعالی اسپ را نیافرید الا از بهر آن تا مردم را بوی عزیزگرداند و دیو را خوار کند ، وعبدالله بن طاهر گفت : رکوب الفرس احب الی من رکوب عنق الفلك ، گفت براسپ نشستن دوست تر دارم که بر گردن فلك ، ونعمان منذر گوید : الخیل حصون رجال اللیل و لولا الخیل لم تکن الشجاعة اسماً یستحق به الشجاع ، گفت اسپان حصارهاء مردمان شب اندواگراسپ نبودی نام شجاعت کی اندرخورنام مردان جنگی بودی؟ ونصربن سیار گوید : الفرس سریر الحرب والاسلحة انوارها والصباح غناءالحرب والدّم عقارها . گفت اسپ تخت جنگ است وسلاح گلهای وی ومهلب بن ابی صفرة گوید: الفرس سحاب الحرب لایمطر ببرق السیف الا مطردم ، گفت اسپ ابرجنگ استنبارد بدرخشیدن شمشیر مگر باران خون .
اکنون بعضی از نامهای اسپان یاد کرده شود که پارسیان در صفت اسپانی گفته آنچه بتجربه ایشان را معلوم شده است از عیب وهنرایشان وآنکه بفال نیك باشد :
نامهای اسپان بزبان پارسی الوس ، چرمه، سرخ چرمه ، تازی چرمه ، خنگ ، بادخنك مگس خنگ ، سبز خنگ ، پیسهٔ کمیت ، کمیت ، شبدیز ، خورشید ، گور سرخ ، زرد رخش ، سبارخش ، خرماگون ، چشبنه(۶) ، شولك، پیسه ، ابرگون(؟) (۷) خاك رنگ ، دیزه ، بهگون ، میگون ، ماد روی ، گلگون ، ارغون ، بهارگون ، آبگون ، نیلگون، ابرکاس (؟)، ماوبار(؟) سپیدزرده، بورسار ، بنفشه گون، ادس(؟) زاغ چشم ، سبزبوست (؟)، سیمگون، ابلق سپید ، سمند .
امّا الوس آن اسپ است که گویند آسمان کشد (۸) ، و گویند دوربین بود ، وازدور جایی بانگ سم اسپان شنود ، و به سختی شکیبا بود ، ولیکن بسرد سیر طاقت ندارد وبداشتن خجسته بود ، ولیکن نازك بود ، چرمه بدحشم (؟) (۹) ودوربین بود . سیاه چرمه خجسته بود ، کمیت رنج بردار بود . شبدیز روزی مند و مبارك بود . خورشید آهسته وخجسته بود ، سمند شکیبا وکارگر بود ، پیسه خداوند دوست ومهربان بود ، سپید زرده بر نشست ملوك را شاید ، پیسهٔ کمیت رنجور وبدخو بود ، ومر اسپان را رنگهاء غریب است که کم افتد بدان رنگ. ارسطاطالیس بکتاب حیوان لختی یادکرده است وگویند هراسپی که رنگ اورنگ مرغان بود ، خاصه سپید ، آن بهتر و شایسته تر بود و خداوندش بحرب همیشه پیروزی ، و اینچنین اسپ مرکب پادشاه را شاید ، زردهٔ زاغ چشم وعنبر رنگ که رنگ چشم

(۱) برای اصلاح وپرورش نژاد اسپ درنظام ایران ادارهٔ بهمین نام بزمان شاهنشاه فقید تأسیس شده است . (۲) الخیر معقود بنواصی الخیل، معروف است(دهخدا) . (۳) درموی پیشانی، چه ناصیه موی پیشانی اسب است ازبالای سر او آویخته(بهار). (۴) رجوع بصفحهٔ ۲۰۳۰ ستون ۲ شود .دریونانی Hélios فرشتهٔ گردون کش آفتاب بوده است .(دهخدا) . (۵) آت بمعنی اسپ است ، ایرکا بمعنی بزرگان و سران (در حالت مفعولی) ، آندَغ ـ کم بمعنی چنانست که ، گوکَ کا (که گوگنه تلفظ میشود) بمعنی آسمان (در حالت مفعولی) آی بمعنی ماه ، پس ترجمهٔ جمله چنین میشود که اسپ بزرگان چنانست که بآسمان ماه . (تعلیقات نوروزنامه ص ۱۰۵) .
(۶) خشینه ؟ (دهخدا) . (۷) ابر ؟ (۸) گویند گردون مهر درآسمان کشد (دهخدا) . (۹) تیز چشم ؟ (دهخدا).

او بزردی زند ، وآن اسبی که براندام او
نقطه‌های سپید بود ، یازرد ، وچون خنگ
عقاب باسرخ خنگ پاه او بس سپید بود ،
یا کمیت رنگ باروی سپید ، یا چهار دست
و پای او سپید ، این همه فرخ و خجسته
[بود] ، و اسبی که ملوک را نشاید آن
اسب بود که رنگش برنگ تذرو بود ،
یابرروی نشانهای کلان دارد . اما آنچه
فرخنده بود از نشانهای اسب یکی آنست
که برجای حکم (؟) نشان دارد کوپارسیان
آن را کردما (؟) خوانند ، مبارك بود و
فرخ ، وهراسبی که مویش زرد بود باسرخ
بسرما طاقت ندارد ، و رسول علیه السلام
گفت رونده ترین اسپان اشقر بود ، و
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفته است :
دلاورترین اسپان کمیت است ، و بی‌باك
ترسباه ، و بانیروتر و نیکو خوتر خنگ ،
و باهنر تر سمند ، واز اسپان خنگ آن به
که پس(۱) سر و ناصیه وپـا وشکم و خایه
و دم و چشمها همه سیاه بود ، و این مقدار
جهت شرط کتاب یاد کرده شد ، بروزگار
پیشین در اسپ شناختن و هنر وعیب ایشان
دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی از
بهر آنك ملك جهان ازآن ایشان بود ، و
هرکجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی
بدرگاه ایشان آوردندی ، و امروز هیچ
گروه به از ترکان نمی‌دانند ، از بهر آنك
شب و روز، کارایشان با اسپ است ، ودیگر
آنك جهان ایشان دارند . (نوروزنامه باهتمام
آقای مینوی ص ۵۱-۵۵) .

اسب . [اَ] (اِ) یکی از مهره های
شطرنج ، که شکل اسب دارد ، اسب و
فرزین نهادن ، اسب وفرزین به طرح دادن
وبازی را بردن (برهان). کنایه از غالب
شدن وزیادتی کردن (برهان) . افکندن
حریف قوی اسب وفر زین را ازمهرهای
خود تاحریف ضعیف را سهولتی باشد در
مقاومت :

اختران با بخت اوشطرنج رفعت باختند
بخت اوهرهفت را اسب ورخ وفرزین نهاد.
امیر معزی .

فرزین بنهی دو عرصه رستم را
آنجا که بلعب اسب کین توزی.

گدائی که برشیرنر زین نهد
ابوزید را اسب وفرزین نهد.
سعدی .

رخت مه را رخ و فرزین نهاده است
لبت بیجاده را صد عشوه داده است .

|| یك روی قاب وشتالنگ در بازی :

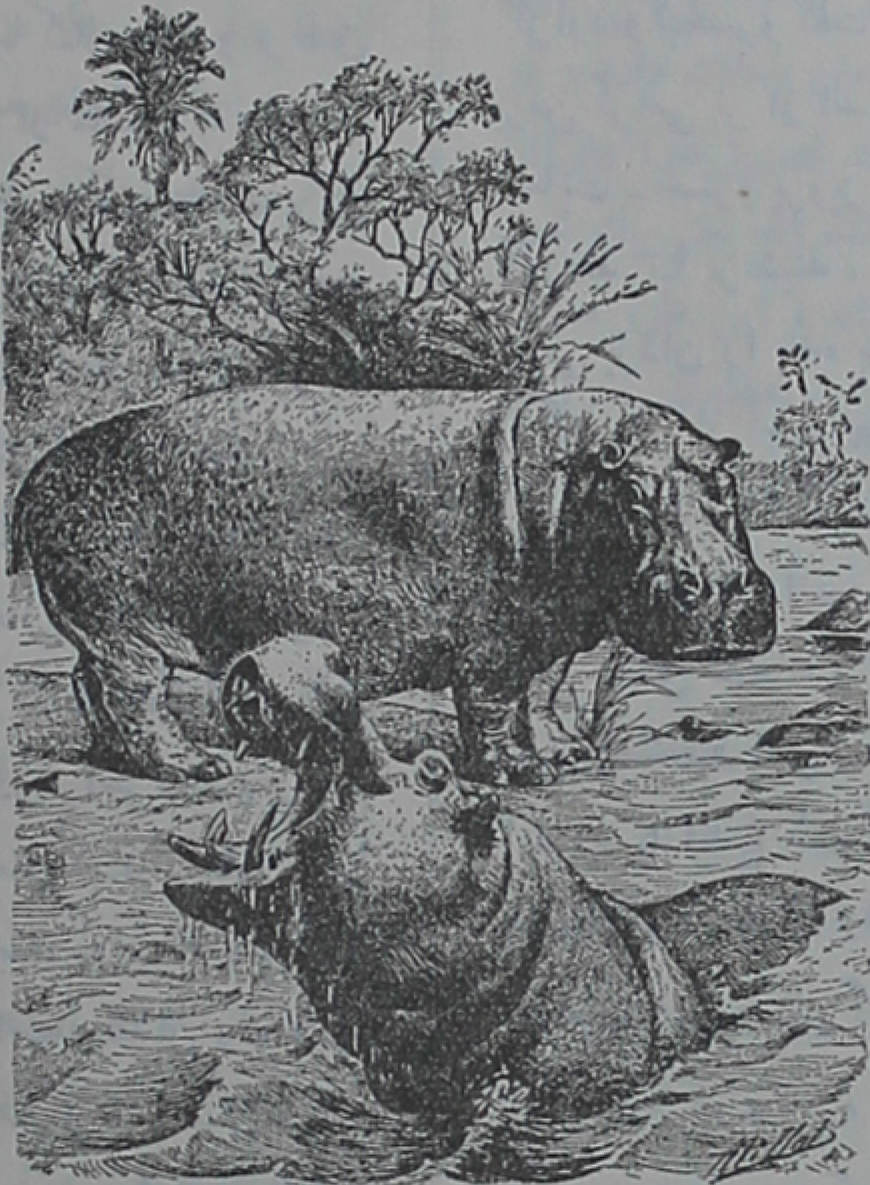
با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت
لیکن به نقیض غرضش اسب خرآمد .
سیف اسفرنگ .

اسب . [اَ] مزید مؤخر نام بعض اشخاص
وامکنه، رجوع به‌اسپ شود .

اسب . [اِ] (ع اِ) موی زهار و دبر .
(جهانگیری) . موی حلقهٔ دبر . موی زانو .
موی بن (مهذب الاسماء) . موی نرم . ||
عانه . ج ، آساب .

اسباء . [اِ] (ع مص م) نرم شدن دل
بر . شیفته و مایل گشتن به . شیفته و مایل
کاری گردیدن : اسبأ علی الشیئ . (منتهی
الارب) . || فروتنی کردن ، چنانکه‌درامر
خدایتعالی : اسبألامرالله . (منتهی الارب).

اسب آبی . [اَ بِ] (اِ) جانوری چارپا
وبزرگ جثه و ذوحیاتین ، از طایفهٔ سطبر
پوستان، درسواحل رودهای افریقاومصرعلیا
وسنگال [پِ س ن] طول آن به ٤ گز رسد
وسروی بزرگ وقوی‌است و اغلب درآب
باشد.فرس النیل.فرس البحر.اسپ دریائی.(۲)



اسب آبی

اسباءَة . [اِ ءَ] (ع اِ) راه‌خون . ج ،
اسابی : اسابی الدماء ، طرائقها (قطر -
المحیط). راههای خون . (منتهی‌الارب).

اسباب . [اَ] جِ سبب، مایه‌ها ، سلعة .
(منتهی‌الارب). جماله . جامل (منتهی‌الارب).
رسن‌ها . اواخی . پیوندها . اطراف . درها .
(وَطواط) . وسایل . ساز . برگ . لوازم .
آلات . همهٔ چیز های غیر خوردنی :

همه مال و اسباب واین زیب و فر
کنیزان مه روی باتاج زر .
فردوسی .

وازجملهٔ اسباب وتجمل او دوازده‌هزارکنیزك
درسراهاء او بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی
ص۱۰۳) . و کوشش اهل علم دردادرك سه
مرادستوده‌است : ساختن توشهٔ آخرت وتمهید
اسباب معیشت ... (کلیله‌ودمنه) . ونیزشاید
بود که کسیرابرای فراغ اهل و فرزندان و
تمهید اسباب معیشت ایشان بجمع مال‌حاجت
افتد . (کلیله) .

گوئی که مگرراحت من مهربتان است
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار.
مسعود سعد .

من از آن بند گانم ای خسرو
که نه بندند طمع در اسباب .
مسعود سعد .

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت زاول بسازدش اسباب .
مسعود سعد .

غیر این عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب شماست .
مولوی .

لاجرم عبادت ایشان(توانگران) بقبول نزدیك
که جمع اند وحاضر، نه پریشان و پراکنده
خاطر . اسباب معیشت‌ساخته . (گلستان) .

اسبابش جمله هست حاصل
جز روغن و کشك ونان وهیزم .
قمری اصفهانی .

|| اموال: نامه‌ها بتعجیل‌برفت‌تامردم واسباب
بوسهل بمرو و زوزن ونشابوروغور وهرات
و بادغیس وغزنین فروگیرند . (ابوالفضل
بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۰) نامه‌ها
ستد ومنشوری توقیعی تاجملهٔ اسباب وضیاع
آنرا بسیستان وجایهای دیگر ، فروگیرند
وبکسان نوشتکین سپارند . (ابوالفضل -
بیهقی ص ۴۱۷ و۴۱۸). اورا از خلافت
خلع کرد و اسباب و اموال او با تصرف
گرفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۷). التماس
کرد ویکی‌ازغلامان اوراکه منظور او بود
پیش او فرستند وازاسباب آن قدر که بدو

---

(۱) ظ ، پش و ناصیه و سروپا . . . یعنی فش که یال باشد . (بهار) .

(۲) Hippopotame.

محتاج باشدرد کنند . (ترجمۀ یمینی ص ۳۴۷)
|| بواعث . دواعی . علل : موافقت می باید درمیان هردو برادر وهمه اسباب مخالفت را برانداخته باید . (ابوالفضل بیهقی) . کار وسخن یکرویه شد و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست . (ابوالفضل بیهقی) . همۀ اصناف نعمت وسلاح بخازنان ماسپرد وهیچ چیزی نماند ازاسباب خلاف . (ابوالفضل-بیهقی) ، هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست.(کاتبی). || اسباب بازی ، اشیایی که برای بازی کودکان سازند . ||اسباب جنگ ، آلات حرب. اسلحه . ||چاراسباب، علل اربعه : علت فاعلی،علت مادی،علت صوری،علت غائی:

بچارنفس وسه روح ودوصحن و یك فطرت
بیك رقیب ودوفرع و سه نوع وچاراسباب.
خاقانی .

|| اسباب خانه . اثاثۀ آن.|| اسباب خرازی، اسباب خرده فروشی . (۱) || اسباب دست (در تداول عامه) وسیله . || اسباب دنیوی ، وسایل مادی ،

جمشید جزحکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل‌مبند براسباب دنیوی . حافظ .

|| اسباب سته ، شش‌دربای زندگانی.اسباب عامة . ستۀ ضروریه . رجوع بضروریة (سته) شود .صاحب‌ذخیرۀ خوارزمشاهی گوید: باید دانست که هر کاری را سببی هست و سبب بنزدیك طبیبان چیزیرا گویند که نخست‌آن چیز باشد وازبودن آن اندر تن مردم حالی پدید آید . و بعضی سببها آنست که سبب تندرستی‌خاصة و بعضی سبب بیماریست‌خاصة وبعضی آنست که هرگاه که چنان باشد که باید وچندانکه باید و آنوقت که باید سبب تندرستی بود وهر گاه که برخلاف آن باشد سبب بیماری گردد وآن سببهای چنین‌شش جنس است وطبیبان آنرا الاسباب الستة گویند . یکی ازآن هواست و دوم طعام وشراب وداروها وسازهاء دست‌کاران[یعنی آلات جراحان] سیوم خواب و بیداری و وچهارم حرکت وسکون و پنجم احتقان و استفراغ یعنی بیرون آمدن چیزی از تن وناآمدن ، چون طبع که اجابت کندیانکند وعرق که‌آید یا نیاید وچیزی که ازسروراه بینی‌بپالاید یانه پالاید وغیرآن. ششم‌اعراض نفسانی‌چون شادیها وغمها وخشم وخشنودی و مانند آن . (ذخیرۀ خوارزمشاهی) . || اسباب سابقه،سببهاء نخستین را اسباب سابقه گویندودومین‌را اسباب واصله گویند.(ذخیرۀ خوارزمشاهی) . || اسباب سفر، سازسفر ، سازره . ||اسباب السموات ، نواحی آسمان ، یا درجه‌ها یا درهای آن . (منتهی‌الارب) . ||اسباب ضروریه ، رجوع بضروریة (سته) شود.||اسباب‌معیشت ، لوازم زندگی.|| در تداول‌ایرانیان‌بمعنی‌رخت‌واثاثه(آنندراج). ||اسباب‌واصله ، رجوع‌باسباب‌سابقه شود || اسباب یدکی ، آلات ووسائل نوومدخر که بجای‌آلات مستعمله و کهنه بکار برند (۲) || اسباب ... بهم افتادن ، پریشان شدن ،

دربلخ چوپیری وجوانی بهم افتاد
اسباب فراغت بهم افتاد جهانرا .
انوری .

|| اسباب برساختن ، تهیه لوازم :

بودهریکی را قدرمایه بیش
کزآن بیش برسازد اسباب خویش .
نظامی .

|| اسباب چینی کردن ، توطئة . || اسباب سفربستن ، آماده کردن لوازم‌آن :

بسته بیخود آفتاب عمر اسباب سفر
میرود چون سایه درپی بخت ناشادم هنوز.
جامی.

|| مثل ، عالم عالم اسباب است ، زبی آلتان کارناید درست . ابی الله ان یجری الامور الا باسبابها .

اسباب‌النزول . [اَ بُ نْ نُ] (ع)علم اسباب‌النزول من فروع علم‌التفسیر وهوعلم یبحث فیه عن‌سبب نزول‌سورة اوآیة ووقتها ومکانها و غیرذلك ومبادیه مقدمات مشهورة منقولةعن‌السلف‌والغرض‌منه‌ضبط تلك‌الامور وفائدته‌معرفة وجه‌الحکمة الباعثة علی‌تشریع الحکم و تخصیص الحکم به عند من یری ان‌العبرة بخصوص‌السبب وان‌اللفظ قدیکون عاما و یقوم الدلیل علی تخصیصه فاذا عرف السبب قصدالتخصیص‌علی ماعداه ومن‌فوائده فهم معانی‌القرآن واستنباط الاحکام اذربما لایمکن معرفة تفسیرالآیة بدون‌الوقوف علی‌سبب نزولهامثل‌قوله تعالی: فأینما‌تولوافثم وجه‌الله وهویقتضی عدم وجوب استقبال‌القبلة وهوخلاف‌الاجماع ولایعلم ذلك‌الابان نزولها فی‌نافلة السفر وفیمن صلی‌بالتحری ولایحل القول فیه الابالروایة والسماع ممن شاهد التنزیل کماقال الواحدی و یشترط فی‌سبب النزول ان یکون نزولها ایام وقوع‌الحادثة والاکان ذلك من باب الاخبار عن‌الوقائع الماضیة کقصة‌الفیل. کذافی‌مفتاح‌السعادةومن الکتب المؤلفه‌فیه‌اسباب‌النزول ... (کشف-الظنون) .

اسباب چینی . [اَ] (اِ مر) تهیۀ مقدمات عملی برعلیه کسی . توطئه . وبافعل کردن استعمال شود (۳)

اسباب ورود الاحادیث و ازمنته وامکنته.[اَ بُ وُ دِلْ اَ اَ مِ نَ تِ وَ اَ کِ نَ تِ][علم ...) موضوع آن ازنام‌وی‌پیداست وازفروع علم حدیث‌است. (کشف‌الظنون).

اسباب کشی . [اَ کِ] در تداول‌عامه، نقل اثاثه ازخانۀ بخانۀ دیگر. (۴)مثل، سه‌بار اسباب کشی ، برابر یك حریق است .

اسبات . [اِ] (ع مص ل) بشنبه در آمدن جهودان . (منتهی‌الارب) . شنبهی کردن جهودان . در شنبه شدن جهودان . (تاج‌المصادر بیهقی) || آرمیدن .(منتهی الارب) . ناجنبیدن . (تاج‌المصادربیهقی). آسایش کردن .آرام وقرارگرفتن . خواب کردن . || (مص م) خوابانیدن . ارقاد .

اسباجه ؟ (اِ خ) مؤلف منتهی‌الارب گوید ، مشهد ، لقب اسباجه از خراسان مدفن‌امام ثامن .(منتهی‌الارب ذیل ش هـ د) و این نام رادرجائی نیافتیم .

اسباح . [اِ] (ع مص م) شناکنانیدن کسی را . (منتهی‌الارب) .

اسباخ. [اِ](ع مص ل) شورناك گردیدن زمین . (منتهی‌الارب) . || بزمین شوره رسیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) بزمین شور رسیدن . (زوزنی) . (منتهی‌الارب) . بزمین شوره در رفتن .

اسباد . [اِ] (ع مص ل) نو برآمدن گیاه نصی دربنۀ خشك آن . نو بر آمدن گیاه نصی درقدیم آن . (منتهی‌الارب) . || موی‌ستردن . (منتهی‌الارب) .

اسباد . [اَ] (ع اِ) جامه های سیاه . (منتهی‌الارب) . || سر های گیاه نصی که اول روید . (منتهی‌الارب) .

اسبار . [اَ سْ] (ص پهلوی) اسوار سوار . (رجوع بفرهنگ ایران باستان تألیف‌آقای پورداود ج۱ ص۲۲۳ شود .

اسبار.[اَ](اِخ) قریه‌ایست برباب‌جی (۵) شهر اصفهان وآنرا اسباردیس(۶) گویند وازآنجاست ابوطاهر سهل بن عبدالله‌بن الفرخان‌الاسباری‌الزاهد،مجاب‌الدعوة.متوفی بسال ۲۹۶ (معجم‌البلدان) .

اسبار.[اَ] (اِ خ) یا اسپار یا اسفار ابن شیرویه‌الدیلم. مؤلف‌مجمل‌التواریخ‌والقصص گوید :آغاز دولت‌آل بویه واخبارایشان - آگاه‌باش که چون اسباربن(۷) سیرویة (۸) الدیلم ، برشهرزی ونواحی‌آن مستولی‌شد مرداویج‌بن زیار (۹) الجیلی باوی بود از فرزندان پادشاه گیلان ، و نسبت ایشان بآغش و هادان کشد (۱۰) که بعهد شاه

---

(۱) Menus objets, objets servant au travaux des femmes dos coutourières.
(۲) Pièces de Rechange. (۳) Machiner. (٤) Démenagement.

(۵) در مراصد الاطلاع جی و در معجم البلدان : حیّ . روایت مراصد صحیح است . (۶) در مراصد الاطلاع : اسباریس .
(۷) اسپار ، اسفار . (۸) شیرویه . (۹) اصل ، زیاد. (۱۰) فردوسی : اشکش ، طبری ، آغس بهداذان ، بهاذان ... (بهار) .

کیخسرو ملک گیلان بودست ، و بعد از اتفاق و حوادث بسیار اسپارشیرو (۱) بامرداویج یکی شد [و] وزیرش همچنین ، سبب آنرا که اسپار هزار هزار دینار زرنقد فرموده بود که بقلعهٔ الموت برند که آن وقت خزانه آنجا بود ، پس وزیر بسنگ درم وزن کرد [و] کمابیش سیصدهزار دینار از آن میان ببرد ، واسپار را این خیانت ازاو معلوم شد ، پس وزیر مرداویج را در پادشاهی طمع افکند تا اسپار کشته شد بردست مرداویج ، و پادشاهی او را صافی شد . (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۸۸ - ۳۸۹) ورجوع باسفار شود .

اسپارته . [اِ تَ] (اِخ) قضائی است درلواء حمید، درولایت قونیه اناطول، کرسی آن شهر اسپارته دارای ۲۹ قریه و ۵۲۲ خانه. سکنهٔ آن ۱۴۱۵۲ تن . این شهر درمغرب شهر قونیه بین ۳۷ درجه و ۴۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه عرض شمالی بمسافت ٦٤ میلی شمال اضالیا واقع ، شهریست زیبا وبانزهت ، نهرهای کوچکی آنرا سیراب کند و ابن بطوطه اسپارته را «سبرتا» یاد کرده است. عمارات واسواق آن نیکو ودارای بساتین وانهار بسیار است و قلعهٔ در کوهی مرتفع دارد . دراسپارته قریب ۱۰ جامع وعدهٔ مساجد ومدارس و کتابخانه ایست دارای ٦۰۰ مجلد و یك مکتب رشدی . و همهٔ مکاتب متعلق بمسلمانان ومسیحیان است . (رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود) .

اسپاری . [اَ ی ی] منسوب بقریهٔ اسپار . (انساب سمعانی) .

اسپاس . (اِخ) ابن کنعان . مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید : حناور از بعد اس ماس بن کنعان [ملك] کنعان مستولی [شد] . انتهی. وظاهراً کلمهٔ مصحف یا بین ناقش بن کنعان است و از مدت پادشاهی وی که با قول حمزه و طبری مطابق است نیز این حدس تأیید میشود . رجوع بمجمل التواریخ ص ۱۴۱ متن وحاشیه شود .

اسپاسیوس . [اَ] (اِخ) (۲) کتاب اسپاسیوس فی اتحاد الاخوان وآنرا سهل بن هارون ترجمه کرده است .

اسباش . (اِخ) ازامرای معتصم خلیفهٔ عباسی که با گروهی از امراء از او رنجیده دل برخلافت عباس بن مأمون بستند ومعتصم ایشانرا مواخذ و مقید ساخت وپس از ثبوت گناه همه را بقتل رسانید . (حبیب السیر جزو سیم از مجلد ثانی ص ۹٦ و ۹۷) .

اسباط . [اَ] ج ِ سِبط . پسران پسر و پسران دختر . (غیاث) . فرزندان فرزند. || امم . || گروهها از یهود . || اسباط بنی‌اسرائیل (۳) ، قبایل آن . (منتهی الارب). فرزندان یعقوب پیغمبر علیه السلام (مهذب الاسماء) امت موسی ع زیرا که امت او اولاد دوازده پسر یعقوب ع بود . استعمال لفظ اسباط دراولاد یعقوب مثل استعمال لفظ قبایل است دربنی اسمعیل وتسمیهٔ اینان باسباط وتسمیهٔ آنان بقبائل برای آنست تا فرق باشد میان فرزندان اسماعیل و فرزندان اسحاق ع (غیاث اللغات) . اسباط یعقوب، دوازده پسر او، یوسف. بن یامین. یسّاخر. (یسّاکار) یهودا . شمعون. لاوی. (لیوی) جادیه (گاد). از ّیر. (آشیر) زبولون. نفتالی. روبن. دان. وقبایل دوازده گانه که از نسل این دوازده تنند نیز باسباط بنی اسرائیل نامیده میشوند : قولوا آمنا بالله وما انزل الینا وما انزل الی ابراهیم و اسمعیل واسحق و یعقوب والاسباط وما اوتی موسی وعیسی وما اوتی النبیون من ربهم لانفرق بین احد منهم ونحن له مسلمون . (سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۴۰) . ورجوع بعقدالفرید ج ۲ ص ۲۳۸ ، ۲۳۹ و ج ۷ ص ۲۹۸ شود . || ج ِ سَبِط ، گیاهان تر و تازهٔ نصی .

اسباط . [اِ] (ع مص ل) خاموش شدن از بیم وسرفرود افکندن . (منتهی الارب). || برزمین دوسیدن ازضرب وزخم یا بیماری . دوسیدن بزمین و دراز گشتن از ضرب . (منتهی الارب). || چشم فروخوابانیدن درخواب ، اسبط فی نومه . (منتهی الارب) || اسباط از امری ، غفلت ورزیدن ازآن، اسبط عن الامر . (منتهی الارب). || گوالیدن چیزی از درازا و پهنا . (منتهی الارب). || گسترده شدن . (منتهی الارب) . || افتادن چنانکه حرکت نتواند . (منتهی الارب) . || سَبط ناك شدن زمین . (منتهی الارب).

اسباط . [اَ] (اِخ) ابن ابراهیم المعدل المدینی ، متوفی بسال ۳۴۰ ، وی از احمد بن خشنام وابراهیم بن سعدان وابن ابی عاصم روایت دارد . ابونعیم ازوبوسایطی حدیثی از رسول ص روایت کرده است . (ذکر اخبار اصبهان تألیف ابی نعیم مجلد اول چاپ لیدن سال ۱۹۳۱ م.ص ۲۲۳-۲۲۴) .

اسباط . [اَ] (اِخ) ابن عبدالله . اسماعیل بن عبدالله سمویه ازاو روایت دارد و وی از ابی داود روایت کند . ابونعیم از او بوسایطی خبری نقل کند . (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۲۴) .

اسباط . [اَ] (اِخ) ابن نصر، مکنی بابی یوسف . محدث است .

اسباط . [اِ] (اِخ) ابن واصل الشیبانی. جاحظ درالبیان والتبیین (چاپ سندوبی ج ۱ ص ۳۸) بیتی ازونقل کرده است .

اسباط . [اَ] (اِخ) شیخ یوسف متوفی بسال ۴۰۰ هـ . (حبیب السیر جزو سیم ازجلد ثانی ص ۱۰۵) .

اسباطی . [اَ ی ی] منسوب باسباط که نام بعض اجداد منتسب الیهم است . (سمعانی) .

اسباع . [اِ] (ع مص ل) هفت عدد شدن قوم . هفت شدن (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) || هفتم بآب آمدن اشتر . (تاج المصادر بیهقی) . || هفت ماهه زادن. (تاج المصادر بیهقی|| صاحب رمهٔ گرگ درآمده شدن . (منتهی الارب) . || (مص م) بدایه دادن بچه را. (منتهی الارب). فرزند فرا دایه دادن . (تاج المصادر بیهقی) || بگرگ دادن گوسفند را . (منتهی الارب) || فرو گذاشتن (تاج المصادر بیهقی) . بیکار گذاشتن بنده را . (منتهی الارب) . || گوشت دده خورانیدن. گوشت سبع بخورد کسی دادن .

اسباع . [اَ] ج ِ ، سُبع . هفت یکها . || اسباع قرآن، هفت سبع. قراء قدیم قرآن را هفت قسمت کرده درهر روز یك سبع وهر هفته یکبارقرآن را ختم میکرده‌اند:

زین سحر سحر گهی که رانم
مجموعهٔ هفت سبع خوانم .
نظامی .

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف با تا ندانی .
سعدی .

اسباعاً . [اَ عَنْ] (ع) هفت یك هفت یك .

اسباغ . [اِ] (ع مص م) تمام گردانیدن نعمت را بر کسی . (منتهی الارب) . توسعه: یقابل مولم الرزیة بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر (از توقیع خلیفه . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۹) (ترجمه) برابری میکند بابلیهٔ الم رسان باصبر بسیاری که خدا باو داده است . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۸) .
|| تمام کردن . (تاج المصادر بیهقی) (غیاث) کامل کردن (کنز اللغات) (غیاث) رسانیدن آب وضو را بمواضع آن . تمام آوردن وضو را: اسبغ الوضوء ، اذابلغه مواضعه وفی کل عضوحقه . (منتهی الارب) . || زره فراخ پوشیدن . (آنندراج) .

اسباق . [اَ] ج ِ ، سَبق .

اسبال . [اِ] (ع مص ل) جاری کردن . (غیاث) اسبال مطر ، پیاپی آمدن باران. (منتهی الارب) . باران باریدن (زوزنی) .

(۱) شیرو ، شیرویه ، شیری ، شروین ، همه یکی است . اسبار شیرو ، یعنی اسپار پسر شیرو . بهار .
(۲) Aspasius . (۳) Les douzes Tribus irsaelites

|| اسبال دمع ، پیاپی ریختن اشك . پیاپی آمدن اشك (منتهی الأرب) . || اسبال سماء، باریدن آسمان. باریدن باران (منتهی الأرب). || اسبال زرع ، بر آمدن خوشهٔ کشت . (منتهی الأرب) خوشهٔ کشت بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) || صاحب خوشه شدن کشت (منتهی الأرب) . || اسبال طریق بسیار آینده ورونده شدن راه (منتهی الأرب). || (مص م) بسیار کردن سخن بر کسی. (زوزنی) : اسبل علیه . (منتهی الأرب) .|| فروهشتن. فروگذاشتن ازار ومانند آن بتکبر. (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی). فروگذاشتن جامه . (غیاث) فروگذاشتن ازار وآنچه بدان ماند (زوزنی) . || فرو گذاشتن پرده و جزآن . فرو آویختن || ||سست کردن بندازار. (منتهی الأرب) .

اسبال . [اَ] (ع اِ) اسبال دلو ، دهانه‌های دلو (منتهی الأرب) . لبهای آن .

اسب آموز . [اَ](ص) رایض . (مهذب الاسماء) . رائض . (محمودبن عمر ربنجنی).

اسبان . [اَ] (ع اِ) روپوشهای تُنك.

اسبان . [اِ] (ع مص م) پیوسته‌جامهٔ سینبه پوشیدن . (منتهی الأرب) و سبن دهی است ببغداد .

اسباناخ . [اِ] (اِ) اسفناج .

اسبانبر . [اَ بَ] (اِخ) نام شهری است که انوشیروان بنا کرد وطاق کسری بدان شهر ساخت . (برهان قاطع) . (سروری) . یاقوت گوید : نام جلیل‌ترین و بزرگترین مدائن کسری وایوان کسری که تا کنون بخشی از آن بجا مانده ، بدانجاست . (معجم البلدان) بعضی اصل آنرا اسفابور یاد کرده اند (سروری) . (شعوری) وآن محرف اسفانوریا اسفانبر است و نام آن درپهلوی اسپانبر (۱) باشد . و آن محلهٔ بود در مشرق تیسفون و این محلی است که امروز بقعهٔ سلمان پاك که از آثار اسلامی است در آن دیده میشود هم در آنجا آثارخرابه های بسیارموجوداست که طاق کسری را احاطه کرده اند . این اراضی ظاهراً باغ وبستان کاخ شاهی بوده است‌زاویهٔ‌دیواری‌که‌امروز « بستان کسری » میخوانند در حقیقت بقیه دیواری است که باغ گوزنان خسرو را احاطه میکرده است . اراضی محلهٔ اسبانبر از سمت جنوب محدود به بستر عتیق دجله میشده است . در این محل تلی هست که‌آنرا خزانهٔ کسری مینامند و ظاهراً بنیان بنای عظیمی در زیر آن پنهان است . و آنرا یکی از مدائن سبعه دانسته اند (ایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۲۷۰ ببعد) .

اسبانج . [اَ نَ] (اِ)اسفناج . اسپناج : (جهانگیری) اسفنج (شعوری) :

اسبانج خویشم را با ترش یز و شیرین
با هر دو شدم پخته تا با تو بپیوستم .
مولوی .

اسبان فرکان . [اَ] (اِ خ) بقول مؤلف مجمل التواریخ نام دیگرداراب گرد پارس منسوب بداراب پادشاه کیانی (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۵) و در تاریخ حمزه (ص ۲۹) استان فرکان آمده است.

اسبانیا .[اِ] (اِخ) اسپانیا بتلفظ عربی.

اسبانیکث . [اَ کَ] (اِ خ) شهری بماوراء النهر از شهر های اسبیجاب و بین آندو یك منزل سنگین راهست . و بدان منسوبست ابونصر احمد بن زاهر بن حاتم بن رستم الادیب الاسبانیکثی فاضل، که پس ازسنهٔ ۳۶۰ درگذشته‌است.(معجم البلدان).

اسبانیکثی . [اَکَ] منسوب باسبانیکث (سمعانی) .

اسباه .[اِ] (اِ) سپاه لشکر (سروری) . لشکرانبوه وسپاه (برهان) اسپاه(برهان) :

جوق جوق اسباه تصویرات ما
سوی چشمه دل شتابان از ظما .
مولوی .

اگر دلیل وجود این صورت این بیت است، کافی نیست چه اسپاه نیز میتوان خواند باباء فارسی .
|| سك . (برهان) . (سروری) . کلب . (برهان) اسبه . (مخفف آن است) . رجوع باسباهان شود .

اسب افکن . [اَ اَ] (ص) مرد دلاور و بهادر راگویند که یکه و تنها در میان فوج غنیم بتازد (جهانگیری) رشید . اسب تازنده :

برآشفت از آن پور اسفندیار
جوانی بد اسب افکن و نامدار .
فردوسی .

سواریم وگردیم واسب افکنیم
کسی راکه دانا بود نشکنیم .
فردوسی .

از آن بدکز ایران ندیدم سوار
نه اسب افکنی از در کارزار .
فردوسی .

مبارز زلشکر نخستین منم
که اسب افکن وگرد روئین تنم .
فردوسی .

از ایشان صداسب افکن از ما یکی
همان صدبه پیش یکی اندکی .
فردوسی .

چوطینوش اسب افکن و قیدروش
نهاده بگفتار قیدافه گوش .
فردوسی .

چو میلاد با آرش مرزبان
چو پیروزاسب افکن از گرزبان.
فردوسی .

بدان تامیان دو رویه سپاه
بود گرد اسب افکن و رزم خواه.
فردوسی .

اسب انگیز. [اَ اَ] (ص) اسب‌انگیزنده آنکه‌اسب‌رابانگیز درآورد .(سروری). || (اِ) مهماز (سروری) . (جهانگیری) . مهمیز (جهانگیری) (۲) آهنی باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و بهنگام سواری بر پهلوی مرکوب زنند تاتیز رود (جهانگیری) .

اسباهان. [اِ] یاقوت درذیل «اصبهان» گوید و قال حمزة بن‌الحسن، اصبهان اسم مشتق من‌الجندیة وذلك ان‌لفظ‌اصبهان اذا ردّ الی اسمه بالفارسیة کان اسباهان و هی جمع‌اسباه واسباه‌اسم للجند والکلب و کذلك سك اسم للجند والکلب وانما لزمهما هذان الاسمان و اشترکافیهما لان افعالهما لفقت لاسمائهما فالکلب یسمی فی‌لغة . سك و فی لغة اسباه و تخفف فیقال اسبه فعلی هذا جمعوا هذین الاسمین و سموا بهما بلدین کانا معدن الجند الاساورة فقالو الاصبهان اسباهان ولسجستان سکان وسکستان . (۳)

اسب بازه. [اَ] که اسب را دوست دارد. اسب دوست .

اسبت . [اَ بُ] ج ، سبت، بمعنی‌شنبه. و آسایش و روزگار و نوعی از رفتار شتر و سرگشتگی وبیهوشی و اسب نیکو رو .

اسبتار . (اِخ) ابن ابی اصیبعة درترجمهٔ عمّ خودرشید الدین علی بن خلیفة گوید : و کانت‌وفاته فی‌لیلة‌الخمیس الثانی والعشرین من ربیع‌الاخرسنة تسع واربعین وستمائة... و ذلك فی ایام‌الملك‌الناصریوسف بن محمد صاحب دمشق ولماکان عمی عند الملك الا-مجدواتی الی بعلبك الملك المعظم لنجدة الملك الامجدعند عداوته الاسبتار واجتمعوا کان عمی لیجتمع معهم . . . (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۴۹)

اسب تاز . [اَ] (ص) که اسب تازد. اسب تازنده :

پری کی بود رود ساز وغزلخوان
کمندافکن واسب تاز و کمان ور .
فرخی .

||نام‌روزهیجدهم‌ازماههای‌ملکی(جهانگیری).

اسبح . [اَ بَ] (ع) نعت تفضیلی از سباحت ، شناورتر: اسبح من نون ، یعنون السمك . (مجمع الامثال میدانی) .

(۱) Aspanbar. (۲) Eperon.

(۳) سکستان لغة بمعنی مقام ومکان سکه ها (قومی بزرگ در قدیم و در کتیبه های داریوش یاد شده است) .

اسب خرد. [اَ بِ خُ] قطعة الفرس فرس اوّل. (فلك)

اسبد. [اَ بَ] (اِ خ) رجوع به اسبذ شود.

اسب دوانی. [اَ دَ] سبق. مسابقه.

اسب دوالی. [اَ بِ دُ] اسبی که آنرا بضرب تسمه و دوال رانند:

گر زهد همی جوئی چندین بدرمیر
چون میدوی ای بیهده چون اسب دوالی.
ناصرخسرو.

اسب دوست. [اَ] (ص) اسب باز.

اسب دوم. [اَ بِ دُ وُ] (اِ خ) یکی ازصورشمالی. (فلك) ||یکی از اسبان ده‌گانهٔ سباق عرب. رجوع به مصلی شود.

اسبذ. [اَ بَ] (شاید معرب اسب بد) جوالیقی گوید: «فارسی عربه‌طرفه، والاصل «اسب» وهو ذکر البراذین» یخاطب بهذا عبدالقیس ویروی «عبید العصا» نامی از نامهای مردان ایرانی. یاقوت گوید دروجه تسمیهٔ اسبذیین اختلاف است (رجوع به اسبذیون شود) طرفة در عتاب قوم خویش گوید:

فاقسمت عندالنصب انی لهالك
بملتفة لیست بغبط و لاخفض
خذو احذر کم اهل المشقر و الصفا
عبید اسبذ والقرض یجری من القرض
ستصبحك الغلباء تغلب غارة
هنالك لاینجیك عرض من العرض
و تلبس قوماً بالمشقر و الصفا
شآبیب موت تستهل ولا تغضی
تمیل علی العبدی فی جو داره
وعوف بن سعد تخترمه من المحض
هما اوردانی الموت عمداً و جرّدا
علی الغدر خیلا ماتمل من الرکض.

ابوعمروالشیبانی در تفسیرآن گوید، اسبذ نام پادشاهی بود از ایران که کسری ویرا به بحرین حکومت داد و اسبذ اهالی آن ناحیت‌را باطاعت‌درآوردوایشان‌راخوار کرد ونام‌اوبفارسی «اسبیدوَیه» (شایداسپیدرویة) یعنی سپیدرو «ابیض الوجه» پس آنرا تعریب کردند و عرب اهل بحرین را باین پادشاه نسبت کنند از جهت ذم وآن مختص بقومی دون قومی نباشد (معجم البلدان ذیل کلمهٔ اسبذ) جوالیقی گوید: ابوعبیده گفته که نام قائدی از قواد کسری ببحرین است و آن فارسی است و عرب نیز آنرا استعمال کرده‌است(۱) ودیگری گفته، «عبیداسبذ» قومی ازاهل‌بحرین بودند که‌براذین «اسبها» میپرستیدند و طرفه گفته که «عبید اسبذ» یعنی: یا عبید البراذین. (المعرب ص۳۸ و ۳۹).

اسبذ. [اَ بَ] (اِ خ) قریه‌ایست ببحرین و صاحب آن منذربن ساوی بود. (معجم‌البلدان) شهریست به هجر (منتهی‌الأرب).

اسبذی. [اَ بَ ی ی] منسوب باسبذ یك تن از اسابذه و مشهور بدین نسبت عبدالله بن زیدبن عبدالله بن دارم بن مالك بن حنظلة بن مالك بن زید مناة بن تمیم الاسبذی است. (انساب سمعانی) رجوع به‌اسابذه واسبذین واسبذیون شود.

اسبذین. [اَ بَ] نسبت ملوك عمان بحرین است. فارسی معرب و معنی آن پرستندگان اسب باشد (تاج العروس بنقل از رشاطی). رشاطی(۲) گمان برده که کلمه از اسب و دین مرکب است واین‌معنی را بکلمه داده است ومن گمان میکنم اصل آن اسب بَد و بصورت جمع عربی اسب بدین شده وسپس یك با برای تخفیف حذف شده است. رجوع به اسبذیون و اسابذه شود.

اسبذیون. [اَ بَ ی ی] و اسبذیین [اَ بَ ی ی] (اِ خ) گروهی ازمجوس اهل بحرین (المعرب جوالیقی ص ۴۰ س ۲) در وجه تسمیهٔ اسبذیین از بنی‌تمیم اختلاف است. هشام بن محمد بن السائب گوید که ایشان فرزندان عبدالله بن زیدبن عبدالله بن‌دارم‌بن مالك بن‌حنظلة بن مالك‌بن زیدمناة بن‌تمیم باشند.وهم او گوید که‌ایشان را ازآنجهت اسبذیون نامند که‌آنان‌اسب‌را می‌پرستیدند یاقوت گوید من قائلم که نام فرس‌بفارسی‌اسب است وبدان ذال رابرای تعریب افزوده‌اند. هشام گوید و گفته‌اند که آنان در شهری بعمان بنام اسبذ ساکن بودند ازینرو بدان منتسب شدند. هیثم بن عدی گوید که اسبذیون یعنی جُماع و ایشان از فرزندان عبدالله‌بن دارم اند و از ایشان منذربن‌ساوی‌صاحب هَجَروکاتب‌رسول‌الله‌ص است. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ اسبذ) (انساب سمعانی ذیل: اسبذی). ورجوع به اسبذ و اسبذین شود

اسبر. [اِ بِ] (اِ) درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود، برگ آن برای پوشش بام وچوبش برای زغال ومیوهٔ آن برای تغذیهٔ گاو است.

اسبر. [اِ بِ] (اِ خ) قصبهٔ کوچکی در صنجاق بایبورد از ولایت ارضروم (ارزنة الروم) در ۶۰ هزار گزی شمال غربی ارضروم و۸۷ هزار گزی شمال شرقی بایبورد در ساحل راست (چوروق صو). قریب ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. در زمانهای قدیم‌شهری بزرگ ومشهور بوده. مورخین رومی آنرا هیسیراتیس‌وجغرافیون‌عرب‌بلفظ اسبیرن نامیده اند. قضای اسبر یکی‌ازقضا های چهارگانه‌ایست که سنجاق بایبورد را تشکیل‌میدهند وآن قسمتی‌ازوادی چوروق صو را شامل است. این قطعه بغیر ازمرکز دارای ۱۳۴ قریه میباشد عدهٔ‌خانهای آن به ۵۲۸۱ باب و نفوسش به ۳۲۰۱۷ تن بالغ میشود۱۱۶جامع ومسجدو۴۰ مدرسه و ۱۱۹ مکتب صبیان و ۱۹ کلیسا و صومعه و ۶۳۶ دکان و ۲ کاروانسرا و ۱۷۸ آسیا دارد. محصولات ارضیه آن عبارت است از حبوبات متنوّعه وانواع میوه و عمدهٔ صنایع محلیهٔ‌آن گلیم بافی و قالیچه بافی است. (قاموس الاعلام ترکی)

اسبرخا. [اِ بِ] (اِ) زرنیخ سرخ. (فرهنگ ناظم الاطباء) در تحفهٔ حکیم مؤمن استرخا آمده (۳).

اسپرسب. [اَ رَ] (اِ) اسپ رس که عرصه و میدان باشد (مؤید الفضلاء)

اسبرطة. [اِ بَ طَ] (اِ خ) رجوع به اسپارت و ضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اسب رز. [اَ رِ] رجوع به اسب ریس شود.

اسب رس. [اَ رِ](اِ) رجوع به اسب ریس شود.

اسبرك. رجوع به اسپرك شود.

اسبرن. [اُ بُ] (۴) (اِ خ) قصری بانگلستان، در ساحل جزیرهٔ وایت (۵).

اسبرن. [اُ بُ] (سرتوماس...)(۶) (اِ خ)سیاستمدارانگلیسی،طرفدارفعّال گیوم درانژ [ی ی دُ] ورئیس حکومت بسال ۱۶۹۰ (۱۶۳۱ - ۱۷۱۲).

اسبرنج. [بَ رَ] رجوع به اسفراج و ذیل قوامیس عرب تألیف دزی شود.

اسبرنگ. [اِ بِ رَ] (اِ) اسب شطرنج. اسبرنج (معرّب آن).

اسبرة. [اَ بَ رَ] (اِ خ) ناحیهٔ در اقصی بلاد شاش (چاچ) در ماوراء النهر یاقوت گوید، وازین‌بلادنفط وفیروزه وآهن و روی و زر و سرب استخراج شود وآنجا کوهی است دارای سنگ سیاه که مانند زغال محترق شود که یکبار و دوبار ازآن را بدرهمی فروشند و چون این سنگ را بسوزند، سپیدی خاکستر آن شدت گیرد وآن را برای سفید کردن جامه بکار برند وآنرا دربلاد دیگر نشناسند. (معجم‌البلدان بنقل از اصطخری) ومؤلف قاموس‌الاعلام ترکی گوید ظاهراً اسبره محرف سبیراست و سنگهای سیاه مذکور هم زغال سنگ

---

(۱) دراینجا قول‌طرفه‌را که یاقوت نقل کرده،آورده است. (۲) ونیزهشام‌بن محمدبن‌السائب، چنانکه در کلمهٔ اسبذیون بیاید. (۳) درفرهنگ ناظم الاطباء استرخا نیز بهمین معنی یاد شده است.
(٤) Osborne. (٥) Wight. (٦) Sir Thonas Osborne.

باشد . حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید ، در عجایب المخلوقات آمده که بکوه اسبره بولایت فرغانه سنگی است چون انگشت می سوزد و آنرا بدل فحم بکار برند و رمادش بدل صابون باشد . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۸۶-۲۸۷)

اسب‌ریز . [اَ] (اِ) میدان (صحاح - الفرس) . اسب ریس . اسپ ریس :

بیر کرده هریک سلیح ستیز
نهادند روجانب اسب ریز . فردوسی .

اسب‌ریس . [اَ] (اِ) عرصه‌ومیدان . میدان اسب‌دوانی اسب ریس . اسپریز . اسبرز . اسب رس . رجوع به اسپ ریس شود .

اسبزار . [اَ] (اِخ) اسفزار . اسبزار . ناحیتی [بخراسان] اوراچهارشهرست چون ، کواژان ، ارسکن ، کوژد ، جراشان . واین هرچهار اندر مقدار شش فرسنگ است . جائی بانعمت است ومردمان او خوارج اند وجنگی و در این ناحیت کوه بسیار است و استوار . (حدودالعالم) رجوع به اسفزار شود .

اسب‌ساران . [اَ] (ص) جانوران که سراسب وتن آدمی دارند . رجوع به اسپ ساران شود .

اسبست . [اِ بِ] یونجه ، ومعرب ان فِصفصة وجمع فصا فص است . (المعرب جوالیقی ص ۲۴۰) ورجوع به‌اسپست شود .

اسبستان . [اَ بِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سراب باردبیل ، میان سراب و کاروان ، در ۱۲۸۳۰۰ گزی تبریز .

اسبسکث . [اِ بَ کَ] (اِخ) قریهٔ است بدوفرسنگی سمرقند . وابوحامداحمدبن بکراسبسکثی ازآنجاست . (معجم‌البلدان)

اسبسکثی . [اِ بَ کَ] منسوب باسبسکث . (انساب سمعانی) ورجوع باسبسکث شود .

اسب شناسی . [اَ شِ] فن معرفت انواع‌اسب وحالات آن . فروسة . (منتهی - الاُرب) ، فروسیت (منتهی‌الاُرب) . (۱)

اسبط . [اَ بَ] نعت تفضیلی از سَبط و سُبوط ، فروهشته موی‌تر .

اسبطرار . [اِ بِ] (ع مص ل) بربهلو خفته یازیدن . (منتهی‌الاُرب) . پهن‌واشدن . بهلو خفتن . کشیده شدن ودراز شدن . || شتاب رفتن شتران . (منتهی الاُرب) تیز رفتن شتر . || راست و درست شدن بلاد . (منتهی‌الارب) : اسبطرّ البلاد . استقامت . (قطر المحیط) . || یازیدن ودرازشدن ذبیحه . (منتهی‌الاُرب) .

اسبع . [اَ بُ] ج ِ ، سَبُع .

اسبغ . [اَ بَ] (ع) نعت تفضیلی از سبوغ ، یازیده‌تر ، فراخ نعمت‌تر .

اسبغلال . [اِ بِ] (ع مص ل) اسبغلال ثوب ، ترشدن جامه و مانند آن . (از منتهی‌الاُرب) . || اسبغلال شعر ، چرب و ترشدن موی بروغن : اسبغل الشعر بالدهن . (منتهی الا رب) .

اسبغول . [اَ] (اِ) بذرقطونا . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ووجه تسمیهٔ او باسبغول آنست که چون‌معنی‌غول گوش باشد و این گیاه شبیه بگوش اسب است اسبغول گویندواین‌درصیدلهٔ ابی‌ریحان‌مسطوراست . (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری) : اسفیوش (فرهنگ سروری) . فسلیون . سبیوس . اشجارة . اسفرزه . اسپرزه . روف . ختل . هروتوم . برغوثی . سایوس . قارنی یارق . شکم پاره . حشیشة‌البراغیث . ینم .

بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام
ازآنکه خانه پر ازاسبغول جانوراست .
بهرامی .

یعنی کیک که باسبغول‌سیاه ماند و شپش که باسبغول سپید ماند در خانهٔ وی بسیار بوده است (حاشیهٔ فرهنگ اسدی تخجوانی) . (۲)

اسبق . [اَ بَ] نعت تفصیلی از سبقت ، پیش تر . جلو تر . سابق تر . سبقت گیرنده تر . پیش تر از پیش . . از پیش پیش‌تر : اسبق من الاجل ، و من الافکار . (مجمع الامثال میدانی) || افضل .

اسبک . [اَ بَ] (اِ) پَرّه . دندانه (در کلید) .

اسبک . [اَ بَ] (اِخ) شهرکی بشمال شرقی طبس .

اسبکرار . [اِ بِ] (ع مص ل) بربهلو خفته یازیدن . (منتهی‌الاُرب) . || یازیدن شیر وقت برجستن . (منتهی - الاُرب) . || تمام بالاشدن دختر . (منتهی - الاُرب) . تمام بالاشدن جوان . (زوزنی) || متکبرشدن . (زوزنی) .

اسبکشان . [اَ بِ] (اِخ) قضائی است در ولایت و سنجاق قونیه مرکز این قضا قریهٔ این اوی میباشد که در ساحل رود این‌صویی واقع است . این‌رود بطوزکولی (دریاچهٔ نمک) میریزد قضای مزبور اراضی بسیار وسیع و دامنه داری دارد حتی ناحیهٔ قوچ حصار راهم که درمشرق دریاچهٔ نمک واقع شده ، شامل است . اما اکثر اراضی نمکزار و یاصحاری غیر ذی زرع میباشد مرکز قضا در صد هزار گزی شهر قونیه واقع شده وخود قضا مرکب است ازچهل و یک قریه و۳۱۹۹ (۳) خانه و نفوس آن به ۱۵۰۰۰ تن بالغ میشود وهمه‌مسلمانانند . قسمتی از اهالی عشایر چادرنشین اند . در داخل قضا ۲۲ جامع(٤) و ۳ مدرسه و ۱۹ مکتب صبیان(۵) و ۲ کاروانسرا و ۹ کارخانهٔ باروت سازی و ۲۹ آسیا موجود است . مملحهٔ قوچ حصار نیزداخل این قضا میباشد . (قاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع به ضمیمهٔ معجم‌البلدان شود .

اسب کلان . [اَ بِ کَ] (اِخ) فرس ثانی . فرس اعظم (فلک) .

اسب‌گدار . [اَ گُ] و

اسب گذار . [اَ گُ] (ص) اسکو تاری . (٦)

اسبل . [اَ بَ] (ع ص) مرد دراز بروت . (منتهی‌الاُرب) .

اسبل . [اَ بُ] ج ِ ، سبیل .

اسبل . [اُ بُ] (اِ) (در تداول‌عامه) سپرز . اسپرز . طحال .

اسبل تو . [اُ بُ تَ] (اِ) مرکب از اسبل مصحف سپرز وتو صوتی ازتب) خون میز سپرزی . زهره تو (۷) . بیماری اسب وگوسفند و بز و شتر .

اسبله . [اَ بُ لَ] ج ِ ، سبیل .

اسبن . [اَ بِ] (اِخ) بزرگترین واحه در صحرای افریقا پس از « فزان » واقع بین ۱۶ و ۲۰ درجه عرض شمالی و ۵ و ۱۰ درجهٔ طول شرقی تاجنوب جنوب شرقی واحهٔ « توات » حدّ شمال آن بلاد طوارق یا تواریک وحدّ جنوبی بلادسودان است . مساحت در حدود ۴۰۰ هزار گز از شمال بجنوب و ۳۲۰ هزار گز ازمشرق بمغرب واین بلاد کوهستانی‌باشند ونهرهای پرآب از میان آنها گذرد و مشهور ترین کوههای آن کوه ضجم است که ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۰۰ گز وسکنهٔ آن قریب ۷۰،۰۰۰ تن باشند و ۱۸۰ شهر دارد که اشهرآنها در وسط ازشمال بجنوب طفاجیت وسلوفیة وطنطفادة وطنطروداست . وسلطان آن مستقل است واصوری و اُغلفو و غادیس وآن پایتخت است . تجارت اسبن رونق دارد و کاروانها از تونس و سنار ومراکش بدانجا آیند و از آنجا به کاشنا وکانواد وبلاد دیگرسودان‌روند . محصولات عمدهٔ آن خرما وگندم و نظایر آنهاست واز اشجار ، درخت بوری که‌ارتفاع آن به ۳۰ گز ومحیط آن به ۹ گز رسد و در حدود شمال قومی بربری سکونت دارند و در جهت شمالی آن جبال غنجه که ارتفاع آن از سطح دریا ۵۰۰۰ قدم است . و اودیهٔ آن دارای نباتات بسیار

---

(1) Hippologie. ۲ Psyllium.
(۳) ۳۶۶۲ (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) . (٤) ۱٦ جامع (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) .
(۵) ۱۲ مسجد و ۵۰ مکتب (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) . (٦) کلمهٔ اسکوتاری ، گمان میکنم نامی است که ایرانیان باین‌جا داده اند چنانکه نام بُسفر ، یعنی گاوگدار را یونانیان بمحل نزدیک آن گفته‌اند .
(۷) Fièvre charbonneuse.

است ودربیشه‌ها کبوتر های مطوق و طیور دیگر فراوان است . و بشتهٔ بی آب و گیاه بارتفاع قریب ۲۰۰ قدم ازسطح دریا اسبن را از سودان جدا کند ودرآن‌زرافه وگاو وحشی وشترمرغ و نظایر آنها از حیوانات اقالیم حاره فراوان است و سکنهٔ این نواحی کوتاه‌قد وسیه‌چرده‌تر از سکان از قار و کرد چهره‌تر وبشاش‌تر باشندواهل آن مسلمانان متعصب اند و ازجملهٔ عادات ایشان آن است که چون زنی را بمردی‌از قریهٔ‌دیگر تزویج کنندشوی باید بقریهٔ‌زوجهٔ خویش منتقل شود ، اسلحهٔ اهالی عموماً‌نیزه وشمشیروخنجروسپری بزرگ‌ازپوست‌غزال است ونیزتیروکمان نزد ایشان یافت شود و تفنگ بندرت دیده میشود آنان بزراعت‌و فلاحت توجهی اندك دارند و همهٔ ملبوسات ایشان از خارج آید و زندگی اهالی از تجارت نمك ومداخل‌حکومت منحصر برسوم نمك‌است‌ودر مائهٔ ششم هجری‌اسبن‌وپایتخت آن اغادیس مرکز بلاد بربرمتمد بسوان بود که ماههای بسیار طی طریق میکردند و در قرن یازدهم هجری اغادیس ازسلطان تنبکتوا تمکین‌میکرد.(ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

اسبناج . [اِ ب] (اِ) اسفناج . اسفاناج . اسفناخ .

اسبناخ [اِ] (اِ) اسفناج (دزی).

اسبنتمان . [اِ ب] اسپنتمان [اِ خ] محرّف اسپیتمان . نام خانواده زرتشت . رجوع به اسپیتمان شود .

اسبندان . [اَ بَ][بحیرهٔ مرغزار...] « بحیرهٔ مرغزارشیدان » بولایت فارس ، حمدالله مستوفی گوید در بهار بوقت‌آب خیز بحیره شود وبهنگام گرماخشك شود دورش فرسنگی‌بود.(نزهةالقلوب ج۳ص۲۴۱).(۱)

اسب نمد . [اَ نَ مَ] (اِ) پوشش اسب . برگستوان ؛ رکابدار را فرموده آمده است بوشیده تاآنرا (ملطفه را) در اسب نمد یامیان‌آستر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۵ و چاپ آقای دکتر غنی و آقای دکترفیاض ص ۳۹۸)

اسبوبة . [اُ بَ] (اِ) دشنام معتاد : بینهم اسبوبة یتسابون بها . (منتهی‌الأرب)

اسبوت [اُ] (اِخ) نام کوهی است.

اسبوختن . [اِ تَ] رجوع باسپوختن شود.

اسبور . [آ] (ص) احمق . (آنندراج) کم ذهن . ||کج سلیقه .|| بسیار غضب .

اسبوسبوس . [سِ ب ب] (اِ) (۲).

قفطی گوید : نفس افلاطون در تعلیم‌مبارك بود و گروهی از علماء بدو تخریج یافتند و پس از او مشهور شدند از جملهٔ آنان اسبوسبوس از مردم اثینس (آطن) وپسر خواهر افلاطون است . (تاریخ الحکماء ص ۲۴) .

اسبوع . [اُ] (ع اِ) هفته . (منتهی‌الأرب) . هفت روز متعارفه . ج ، اسابیع (مهذب‌الاسماء) .|| هفت‌بار (مؤیدالفضلاء) . طاف بالبیت اسبوعاً . هفت بار بر گردخانه گردید . (منتهی‌الأرب) .

اسبوعه . [اُ عَ] (ع اِ) هفته که مجموع هفت روز متعارفه باشد . (غیاث اللغات) .

اسبونتن . [اَ تَ] (مص م) بلغت زند وپازند دیدن . مشاهده کردن . (برهان) . || دوانیدن . (برهان) .

اسبه . [اِ بَ] (اِ) مخفف اسباه است که لشکر و سپاه باشد . (برهان) . اسپه . اسپاه . || سك . (برهان) . کلب . رجوع باسپاه وسپاه شود .

اسبهان . [اِ بَ] (اِخ) اصفهان . رجوع به اصفهان واسپهان شود .

اسبهبد و **اسبهبذ .** [اِ بَ] (ص) اسپهبد . اسپاهبد . مرکب از اسباه بمعنی سپاه و لشکر و بذ ـ بد مؤخر ، بمعنی فرماندهٔ سپاه و قائد عسکر و معرب آن اصفهبذ وصبهبذ است .(المعرب جوالیقی ص ۲۱۸) || نامی که ملوك طبرستان بدان اختصاص داشتند ویاقوت گویدا کثرآنرا بصاد تلفظ کنندواین نام مانند کسری برای پادشاهان ایران و قیصر برای پادشاهان روم است . (معجم البلدان) .

اسبهبد و **اسبهبذ .** [اِ بَ بُ] (اِخ) کورهٔ در طبرستان وشاید بنام بعض ملوك آن‌ناحیه نامیده شده باشد . (معجم‌البلدان): چون‌لشکرهاجمع شدفرمان‌فرمود (الجایتو) که ازچهار راه بگیلان درآیند والا(کذا) امیرچوپان را مقرر فرمود که ازراه اردبیل بحدود سباده (۳) و اسبهبد و کسکرو آن نواحی در آید . (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۱) .

اسبهبد خوره . [اِ بَ بُ خ رَ] (اِ) فرّهٔ سپهبدی . فرّهٔ کیانی .

اسب یار . [اَ] (ص) رایض .

اسبیجاب . [اِ] (اِخ) ناحیتی است [بماوراء النهر] بر سرحد میان مسلمانان و کافران، جائی بزرگ است و آبادان، بر سرحد ترکستان است وهرچیزی که از همهٔ ترکستان خیزدآنجا افتد واندروی شهرها وناحیتها وروستاها بسیار است و از وی زر خیزد و گوسپند . قصبهٔ این ناحیت را نیز اسبیجاب خوانند . شهری بزرگ است و با نعمت بسیار و جای سلطان است . و از شهرهای‌وی، سابنکث، بدخکث(؟) ستکند و قبیلهٔ ترکان اشی نیز بدانجا باشد . (حدود العالم) . نیز نام شهری است بزرگ وبا نعمت بسیار که جای سلطان [ناحیهٔ اسبیجاب] است وبا خواستهٔ بسیار است و معدن بازرگانان همهٔ جهانست . (حدود العالم) ورجوع بنزهةالقلوب ج۳ ص۲۶۱ والتفهیم بیرونی ص۱۹۹ ومجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۸۰ والموشح ص ۳۴۵ وتاریخ مغول ص۵ و ۲۰ شود .

اسبید . [اِ] (ص) سپید . سفید .

اسبیداریج . [اِ] اسبید ریك . نحاس. صاد احمر . مس سرخ . (دزی) .

اسبید باج . [اِ] (ع اِ) (ازفارسی اسپیدبا) نوعی آش مرکب از آب گوشت و قطعاتی از گوشت واسفناج ومغز گندم و سرکه . تلفظ معمول کلمه اسفید باج است (دزی)

اسبیدرستاق . [اِ دُ] (اِخ)رجوع به اسبید رستاق شود.

اسبیدرك . [اِ] (اِ) سبیدرك. سپیدرك دستارچه . دستمال . حوله. ورجوع به سپید رك شود .

اسبید رود . [اِ] (اِ) رجوع به اسبید روذ وسفید رود شود .

اسبید سپند . [اِ سِ پَ] او را به لغت تازی خردل ابیض گویند و بعضی از صیادنه او را باسقیس تعریف کند و برومی او را ثمیاماخورتاریون گویند و معنی او به تازی دخنه الحشیش باشد یعنی گیاهی که ازو بخور کنند وابومعاذ گوید او را اسفید ثفاء خوانند یعنی خردل سفید ص او بی گوید گرم وخشکست در ۳ وبسبب‌لطافتی که دروست رطوبات را نشف کند وتحلیل دهد نفخ وریحی که درمعده وامعا افتدومواد بارده‌را دفع کند وتخم او مشابه سپندانست اماصقالت‌وبریق آن‌ندارد وطعم او تیزاست (ترجمهٔ صیدنه) .

اسبیدهان . [اِ] (اِخ) رجوع به اسپیدهان شود.

اسبید روذ . [اِ] (اِخ) (اِخ) بمعنی نهر ابیض و آن نام نهریست مشهور ازنواحی آذربایجان، مخرج آن باوسیس(۴) وبحر جرجان (بحرخزر) ریزد . اصطخری گوید اسبید رود بین اردبیل وزنجان است و کوچکتر از آنست که کشتی‌ها درآن کار کنند و مخرج وی بلاد دیلم است و از زیر

(۱) وصور دیگر این نام . مسهدان ، صدان ، سندان ، سیدان ، سعدان است .

(۲) Speusippe.

(۳) ستاده ، ستاره ، آستارا . ن ل . (۴) در مرآت البلدان : باوسیس .

قلعهٔ معروف بقلعهٔ سلار که سمیران باشد، میگذرد. عبیدالله المستجیر بکرمه گویدمن آنرا در مواضعی دیده‌ام. (معجم البلدان) ورجوع به‌الجماهر بیرونی ص ۲۱۵ ورجوع به سفیدرود شود.

اسبیذ رستاق. [اِ رُ] (اِ خ) بمعنی روستای سفید، ناحیهٔ از اعمال قوهستان از ناحیهٔ فَهلو ودرآن قریه‌ها و روستاهاست و مراد ازفهلو بزعم حمزه نواحی‌اصفهانست. (معجم البلدان)

اسبیذهان. [اِ] (اِ خ) موضعی است قرب نهاوند. (معجم البلدان)

اسبیر. [اِ ی] (اِ خ) (۱) بندری در دانمارك (ژوتلند)، دارای ۲۰۰۰۰ تن سکنه.

اسبیرن. [آ رَ] (اِ خ) شهری مشهور از نواحی ارزنة الروم بارمینیه. (معجم البلدان).

اسبیل. [آ] (ص) دزداسب. (جهانگیری) که بغیر از اسب دزدیدن کار دیگر نکند (سروری). و رجوع به اسپیل شود.

اسبیل. [اِ] (اِ خ) حصنی است در اقصای یمن و گویند حصنی است آنسوی نجیر. شاعر در وصف حمار وحشی گوید:

با سبیل کان بها برُهةً
من الدهر مانبحته الکلاب

و این صفت کوه است نه حصن. وابن الدُمینة گوید: اسبیل کوهی است در مخلاف ذمار وآن منقسم بدونیمه است نصف‌آن بمخلاف رُواع و نصف دیگر بشهر عنس کشد و بین اسبیل و ذمار پشته ایست سیاه و درآن چاهی است موسوم به‌حمام سلیمان و مردم‌از بیماریهای جرب وغیره بدان استشفا کنند. (معجم البلدان).

اسبیوش. [آ] (اِ) اسفیوش. (دُزی). اسبغول رجوع باسبغول شود.

اسبیه. [آ ی یَ] (اِ خ) باطلاق ابوکلام.

اسپ. [آ] (اِ) اسب. رجوع به اسب شود. || یکی از مهره های شطرنج (برهان) (مؤید الفضلاء).

اسپ. [آ] واسف واسپامزید مؤخری است در اسماء اشخاص چون، گشتاسپ. جاماسپ. لهراسپ ارجسپ و ارجاسپ و گرشاسپ. گرشاسف(فردوسی). بیوراسب. طهماسپ. گشسپ. بانو گشسپ. آذر گشسپ. همدان گشسپ(فردوسی) برجاسپ. اخواسپ (فردوسی). زراسپ (فردوسی). شیداسپ (فردوسی). نونداسپ(فردوسی). نردا گشسپ. جشاسپ (برهان) || مزید مؤخر در امکنه، کرسف (قریهٔ بزنجان) پراسپ. (پرسب). فراسپ (فرسپ)(۲) ولسپ. هزار اسپ. صراة جاماسپ. ورجوع بکلمهٔ آك دراین لغت نامه واعلام امکنهٔ مختوم به اسپ واسپا شود.

اسپ. [اِ] (اِ) موی زهار و موی دبر. (برهان). گمان میکنم این صورت مصحّف خوانی از اِست عربی باشد.

اسپ آبی. [آ پِ] (اِ) رجوع به اسب آبی شود.

اسپاتامیترس. [اِ اِ] (اِ خ) نام خواجهٔ خشیارشابقول کتزیاس وی بهمدستی اردوان رئیس قراولان مخصوص شب وارد خوابگاه‌خشیارشاشده واورادرخواب بکشت این نام باید مصحف سپنت میثر باشد که بمعنی‌مهرمقدس‌است(ایران باستان ص ۹۰۴)

اسپاثینس. [آ نِ] (اِ خ) (۳) نام یونانی اسپ چنا [اَ پَ چَ] یکی از بزرگان عهد داریوش. (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ج۱ص ۲۲۸) و (ایران‌باستان ص ۵۳۵).

اسپادا واسپاده. [اِ دَ] (لئونل) (۴) (اِ خ) . نقاش ایتالیائی، متولد در بلنی [بُ لُ] تلمیذ « کاراش ». وی دارای سبك رآلیست بود. (۱۵۷۶ - ۱۶۲۲) بعض آثار او درموزهٔ لوور وموزه‌های دیگر موجود است.

اسپارت. [اِ] (اِ خ) اسپارته. اسپارتا (۵) لاسدمون (۶) شهر مشهور باستانی درشبه جزیرهٔ موره این شهرمرکز وپایتخت خطهٔ لاکونیا واقع در منتهای جنوبی شبه‌جزیرهٔ مذکور است و در محلی ناهموارو کوهستانی در ساحل نهر اوروتاس جای دارد اهالی دلاور وساده‌منش آن از آرایش و پیرایش بیزار بودند فقط چند پرستشگاه مخصوص به بتهای خود و یك میدان اسب دوانی در خارج دروازهٔ شهر داشتند در نزدیکی این‌شهر پرتگاهی موسوم به‌باراترون بود. اسپارتی‌ها اطفال سقط شده وعلیل و ناتوان را در آنجا می افکندند. گویند این شهر را پادشاهی مسمی به اسپارتون در سنهٔ ۱۸۸ پیش از میلاد بنا نهاده ولاکدمون که یکی ازاحفاد این پادشاه بوده در نزدیکی شهر قدیم، محلهٔ بزرگی موسوم به لاکدمونه بنا کرد و بمرور زمان شهر وسعت یافت و هردو بهم وصل شد از این‌رو این شهررا گاه اسپارته وگاه‌لاکدمونه می گفتند. ابتدا پانزده تن از اعقاب اسپارتون‌مزبور حکومت کرده‌اند (اسامی آنان در ذیل ذکر خواهد شد)

سپس در سال ۱۱۹۰ قبل‌از میلادهرکولیها ودوریالیها اسپارت را متصرف شدنددراین هنگام رئیس آنان آرستوم زمام امور را در دست گرفته حائز عنوان سلطنت گردید. بعداز وفات وی‌دوپسر توامان وی باشتراك حکمرانی وفرمانفرمائی میکردند نام یکی پروکلیس‌ودیگری‌اُریستن‌بود بعدازاین‌دو همیشه امر سلطنت رادو تن ازنژاد آن دو باشتراك اداره میکردند.

در تاریخ ۸۹۸ قبل از میلاد کودکی خاریلائوس نام ازنژاد پروکلیس بحکومت رسیدوازین‌روعموی‌وی‌لیکورگوس(۷) را نایب‌السلطنه کردند واوحکیمی بودوقانونی برای اسپارتیها وضع کرد که مبنی بود برمحدودیت حقوق دوسلطان وضمناًحکومت را بشکل یك جمهوری نظامی در آورد. قانون لیکورگوس قانون نظامی شدیدی میباشد درموقع ضبطوتسخیر اسپارت بدست هرکولیان و دوریالیان دستهٔ از اسپارتیان قدیم که از آخائیان محسوب میشدند، بربقهٔ اطاعت‌درآمده مالیات‌وسپاهی میدادندوجمعی برعکس قبول اطاعت نکرده مغلوب واسیر شده بودند واز این رو اهالی اسپارت بسه طبقه، حاکم،محکوم وبرده منقسم میشدند. درمأئه هفتم وششم قبل از میلاد اسپارتیها بنای محاربه را با اهالی مسینیا گذاردند، این شهر درانتهای جنوب غربی شبه جزیرهٔ موره واقع است محاربه مدت مدیدی ادامه داشت عاقبت بفیروزی‌اسپارتیان خاتمه پیدا کرد اهالی را اسیر ودستگیر کردند مگر کسانی راکه بجزیرهٔ صقلیهٔ (سیسیل) فرار کرده‌بودند. سپس کینوریا راکه درجنوب شرقی‌موره واقع شده ضبط کردند ونیزقسم اعظم آرکادیاواقع دروسط همان شبه‌جزیره را بدست‌آوردند وتدریجاً بتمام موره استیلا یافته بنوعی حق الریاسة بربعض شهرهای بزرك مستقل مانند آرگوس‌هم نایل گشتند این مقدمات موجب آن شد که بنای رقابت با آتنی‌هارا بگذارند و اینان درآن سوی یونان میزیستند وازحیث بحریه براسپارتیها تفوق داشتند. این‌رقابتها موجب جنگهای موره شد و در این مجادلات پیروزی نصیب اسپارتی ها گردید و شهرآتن را تسخیر و ضبط کردند، در نتیجه تمام یونان زیرنفوذ اسپارتیان‌درآمد اماآنان قانون‌لیکورگوس را رعایت نکرده بعیش و عشرت پرداختند و در نتیجه آتنی ها و اهالی تیبه و مردم دیگر جهات آنسرزمین بکمك و تشویق ایرانیان بنای شورش را گذاردند، در این هنگام اسپارتیها بموجب عهدنامهٔ جزائر و

---

(۱) Esbyerg (bièr).

(۲) دار ستبر که بدو بام را بپوشانند.

(۳) Aspathines.

(۴) Spada (Leonello). (۵) Sparte. (٦) Lacédémone. (۷)Lycurgue.

مستملکات ... ناطولی را بایران واگذار کرده یونانزمین را مخصوص بخویش ساختند سپس دلاوری موسوم با پامینونداس از تبه ظهور کرد و پس از استرداد استقلال وطن خود مسینیا وآرکادیا را از چنك اسپارتیان درآورد ونزدیك بود که خود اسپارت راهم بتصرف درآورد اما اجل امانش نداد ودر نتیجه اسپارتیها توانستند فقط استقلال خود را حفظ کنند . درهمین اوان اسکندر کبیر خروج کرده تبه راویران واسپارت را ضبط کرد پس از وفات اسکندر اسپارت داخل اتحادیهٔ آخائیا شد . این اتحاددرشبه جزیرهٔ موره از طرف هیئتی بوجود آمده بود ، بالاخره بسال ۱۴۶ قبل از میلاد اسپارت بدست رومیها افتادوبایالت اخائیا ملحق شد. درموقع انقسام روم اسپارت سهم امپراطور شرق یعنی قسطنطنیه شدومرکزایالت موره گشت . بهنگام فیروزی اهل صلیب یعنی ۱۲۰۴ میلادی در اینجا یك پرنس نشین (امارت) تشکیل شده بود که تحت تسلط شاهزادهٔ ازنسل پالئولوگ ها درآمد و او حائز عنوان دسپوتی اسپارت گردید . بالاخره در ۸۶۴ هجری ابوالمغازی سلطان محمد خان ثانی این قطعه را فتح کرد وضمیمهٔ ممالك عثمانیه ساخت ولی پس از سه سال شاهزادهٔ ریمینی سجسموند این خاك را ضبط کرد و بسوخت و تخریب کرد . بار دیگر این خرابه بدست عثمانیان افتاد و ازانقاض آن قصبهٔ میستره را بوجودآورده مرکزلوا قرار دادند . عدهٔ نفوس اسپارت باستانی قریب ۳۲۰۰۰ تن بوده اما درحال حاضر ۵۸۰۰ تن سکنه دارد .

سلاطین قدیم اسپارت ازینقرارند :

۱) قبل از هرکولیان :

اسپارتون	۱۸۸۰	قبل ازمیلاد
لالکس	۱۷۴۲	«
میلس	۱۶۸۰	«
اوروتاس	۱۶۳۱	«
لاکدمون	۱۵۷۷	«
آمیکلاس	۱۴۸۰	«
ارگالوس	—	«
کینورتاس	۱۴۱۵	«
اومالوس	—	«
هیپونون	—	«
تیندار	۱۳۲۸	«
منلاس	۱۲۸۰	«
اورست	۱۲۴۰	«
تیسان	۱۲۲۰	«

۲) هرکولیها :

آرستودم ۱۱۹۰ قبل از میلاد

(شعبهٔ پروکلیس)

پروکلیس		۱۱۸۶	قبل المیلاد
سوئوس	از	۱۱۴۲	«
اریپون			«
پریتانیس	تا	۹۸۶	«
اونوم		۹۸۶	«
پونیدکت		۹۰۷	«
خاریلائوس (کودك)		۸۹۸	«
نایب السلطنه	از	۸۹۸	«
لیکورگوس	تا	۸۷۹	«
اسفاندر		۸۰۹	«
تئوپومپ		۷۷۰	«
زوکیسدام		۷۲۳	«
آناکسیدام		۶۹۰	«
آگاسیکلیس		۶۰۵	«
آمستون		۵۹۷	«
آرخیدامنوس اول		۴۶۶	«
آجیس اول		۴۲۷	«
آجسیلاس		۴۰۰	«
آرخیدامنوس دوم		۳۶۱	«
آجیس دوم		۳۳۸	«
ودامیداس اول		۳۳۰	«
اکلیداس		۲۳۴	«
تئونیدس اول		—	«
فلیؤمبروت اول		—	«
لیکورگوس		۲۱۹	«
ماخانیداس		۲۱۰	«
تابیس			
از		۲۰۵	«
تا		۱۹۲	«

(شعبهٔ اوریستن)

اوریستن، آجیس، اخسترات، دوریسوس	۱۱۸۶	قبل از میلاد
دوریسوس	۹۸۶	«
آجسیلاس	۹۵۷	«
آرخلائوس	۹۰۹	«
تلکل	۸۵۳	«
آلکامن	۸۱۳	«
بولیدور	۷۷۶	«
اوریکرات اول	۷۲۴	«
آناکساندر	۶۸۷	«
اوریکرات دوم	۶۵۲	«
لیون	۶۴۵	«
آناکساندرید	۵۹۷	«
کلئوت اول	۵۱۹	«
دمارات	۵۲۰	قبل ازمیلاد
لئوتیخید	۴۹۲	«
پارسانیاس (نایب السلطنه)	۴۸۰	«
پلستواناس	۴۶۶	«
پاوسانیاس	۴۰۹	«
آجسیپولیس اول	۳۹۷	«
کلئوبروت ثانی	۳۸۰	«
آرتاس اول	۳۰۹	«
امروتانوس	۲۶۵	«
آرتاس دوم	۲۶۴	«
لئونیداس دوم	۲۵۷	«
کلئومروت ثالث	۲۴۳	«
کلئومن ثالث	۲۳۸	«
آجسیپولیس ثالث	۲۱۹	«

(قاموس الاعلام ترکی) .

اسپارت را نخست مردم دُریس بنانهادند محیط شهر قریب ۸ یا ۹ هزار گز بود و چون مردم آن بمعماری ومجسمه سازی توجه بسیار نداشتند در ابنیه و عمارات باآتن همسری نمی توانستند کرد . تعداد مدنیون اسپارت به ۳۲۰۰۰ میرسید واین عده خود ۳۴۰۰۰۰ بنده و تحت الحمایه داشتند . اسپارت در نتیجهٔ حکومت اشرافی و مقتدر خویش بر مسه نیا غالب آمد و سرانجام تمام شبه جزیرهٔ پلوپونزوس را تصرف کرد و بالاخره برآتن نیز مسلط شد ولی همین تسلط موجب ضعف آن گردید و امروز از اسپارت جز ویرانهٔ چند برپای نیست . (لغت نامهٔ تمدن قدیم ذیل کلمهٔ اسپارتا) .

اسپارتاکوس . [اِ] (۱) (اِخ) مردی رشید ودلاور نومیدی . وی درزمان حکومت رومیان قدیم خروج کرد و اصلاً ازنومیدیا یعنی مغربی بوده ولی درتراکیا تولد یافته بعد از دخول در نظام او را بروم گسیل کردند درآن میان فرار کرد و گرفتار و زندانی گردید . درسال ۷۳ پیش از میلاد او با جمعی از دوستان از زندان بگریخت وعلم عصیان و طغیان برافراشت کم کم عدهٔ رفقا وهمدستان وی به هفتادهزارتن بالغ گشته ودرنتیجه این اتفاق کلاودیوس ، یولیوس ولنتولوس را که ازسرداران معروف روم بودند مغلوب ساخت وکامپانیارا ویران کرد وسپس بخیال مراجعت بوطن خود یعنی تراکیا افتاد ولی طغیان نهرپو واصرار وابرام رفقا وهمدستان مانع شد و دوباره بروم حمله کرد اما این بار مغلوب و مقتول گردید . (قاموس الاعلام) . وقتل اوبسال ۷۱ ق . م بوده است. وی رابصاحب الزنج دراسلام تشبیه کرده اند . (دائرة المعارف بریطانیه) .

اسپارترا . [اِ رِ](۲) (اِخ) زن آمرگس [مُ رِ گِ] سردار سکاها، بقول هرودت.درجنگی که سکاها باکوروش بزرگ کردند وشکست یافتند وآمرگس اسیرشد . زن او اسپارترا حاضر نشد صلح کند ، ولشکری بعده سیصد هزار مرد و دویست هزار زن گردآورد و با کوروش جنگید و او را اسیر کرد . بعد ، سردار هر کدام از

(۱) Spartacus. (۲) Sparethra.

طرفین اسیر طرف دیگر گردید ومذاکرات صلح پیش آمد و آس گس ازین ببعد دوست صمیمی کوروش شد. (ایران باستان ص ۲۶۷).

اسپارترو. [اِ تِ] (بالدمر) (۱) (اِخ) یکی ازرجال معروف اسپانیول مولد ۱۷۹۲ میلادی. پدر او چرخکشی فقیر بوده. در سنهٔ ۱۸۰۸ داوطلبانه بخدمت نظام درآمده عازم پرو گردید و در سال ۱۸۲۴ بارتبهٔ سرداری وثروت بسیار باسپانیول بازگشت. در سنهٔ ۱۸۳۲ طرفداری ملکه ایزابلا و نایبة السلطنهٔ اوماریه کریستینه اختیار کرد، دون کارلوس و طرفدارانش را مغلوب وبه بیرون رفتن از اسپانیول مجبور ساخت ودر ازاء این خدمت برتبهٔ مشیری و مقام دوکی نایل گشت درسال ۱۸۴۰ بتشکیل کابینه مأمور شده ویکسال بعد حائز مقام نایب السلطنهٔ ملکه (ایزابل) شده وتارشد قانونی ملکه یعنی سنهٔ ۱۸۴۳ کشور اسپانیول را اداره کردو آتش بلواهای بسیاری را فرونشاند و سپس عازم انگلستان گردید و در سنهٔ ۱۸۴۷ باز باسپانیول عودت کرد ودر سال ۱۸۵۴ دوباره رئیس هیأت وکلا گردید ودر سنهٔ ۱۸۵۶ استعفاداده وبزراعت وفلاحت مزارع خود مشغول شد و در سال ۱۸۷۹ درهمانجا وفات یافت و او مردی آزادمنش و حرّیت طلب بود. (قاموس - الاعلام ترکی).

اسپارته. (اِخ) شهریست در ولایت قونیه ومرکز سنجاق حمید، در طرف شمال غربی این ولایت، در دامنهٔ شمالی کوه دوراس، در ۱۸۰ هزار گزی غربی شهر قونیه ودر ۱۱۵ هزار گزی شمالی اسکلهٔ آن انطالیه، در ۳۸ هزار گزی جنوب غربی دریاچهٔ اکردیر. موقع بسیار زیبا و فرح انگیزی دارد در ارتفاع ۹۸۸ گز. عرض شمالی آن ۳۷ درجه و ۴۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه و طول شرقی ۲۸ درجه و ۴ دقیقه و ۱۷ ثانیه است. هوای بسیار لطیف وباغ و باغچه‌های فراوان دارد. عدّهٔ نفوس قریب به ۱۷۰۰۰ تن باشد از ایشان فقط ۴۵۰۰ تن نصارای ترک زبان وبقیه مسلمانانند دراندرون شهر ۱۴ جامع موجوداست. هفت باب ازاینها بامناره وبقیه بی مناره‌اند و نیز ۶۴ مسجد و دومدرسه یك کتابخانهٔ محتوی ۳۷۷ جلد کتاب و ۸ کلیسای رومی وارمنی ویك رشدیه و ۳۰ مکتب اسلامی و ۷ مکتب عیسوی و۶ حمام و ۷ کاروانسرا و ۶۰ باب دکان ومغازه و۶ کوره برای آجرسازی و سفال سازی ویك دارالحکومه ویك جایگاه زمستانی لشکریان دراین قطعه وجود دارد وپارهٔ از اجناس نیز در آنجا بعمل می‌آورند مثلاً: کرباس، پارچه‌های آستری، حوله، قماش رنگارنگ، تیماج، زرتوطی سبکار نقره و نظایر اینها.

مقبرهٔ مشهورخواجه منصورعطاردراین شهر است. خواجه به پیرافندی سلطان معروف شده. دراین خانه دیرك سبزی وجوددارد و چنین گویند که هردیوانهٔ این دیرك را در بغل گیرد شفا یابد و بهمین لحاظ در جوار آن چند باب اطاق ساخته دار الشفاء قرار داده اند.

مقابر اولیای دیگر هم مانند: کسك باش سلطان، علاءالدین افندی، عبدالقادرافندی وخضرابدال زیارتگاه میباشد. اسم باستانی این شهر باریس بوده در حال ترکیب با ادات ظرف یونانی بشکل ایس بارتیا در آمده وبقاعدهٔ تحریف اسپارته شده. لوای این شهر مرکزی را حمید نامند که نام یکی ازامرای سلجوقیه بوده‌است. (رجوع بکلمهٔ حمید شود). قضای اسپارته قضای مرکزی سنجاق حمید میباشد از طرف شمال بقضای اولوبورلی و ازسوی مشرق بقضای اکردیر وازجانب جنوب بسنجاق انطالیه وازجهت مغرب بسنجاق بوردور محدود است و نیز نواحی کچیبورلی وصکرکند را دربردارد. این قضا باضافهٔ مرکز خود و دو مرکز دوناحیهٔ فوق مشتمل است بر ۵۲ قریه. عدّهٔ نفوس تمام قضابه ۴۵۰۰۰ تن بالغ شود واز این شماره فقط ۵۰۰۰ تن نصارا وبقیه مسلمانانند. در اندرون قضا ۴۵ دبستان هست و ۲۳۴۴ پسر و ۱۳۴۹ دختر دراین دبستانها بتحصیل مشغولند. اراضی مزروعهٔ این قضابه ۲۵۵۴۰ دونم (۲) و (غیر) مزروعه آن ۳۶۵۷۰ دونم است.

محصولات ارضیهٔ آن عبارت است از فواکه متنوّعه، تریاك، نیل، خشخاش و غیره. (قاموس الأعلام ترکی).

اسپارته نو. [اِ نَ] (۳) (اِخ) از اجزای جمهوریت ونزوئلا در آمریکای جنوبی. این قطعه مرکب است از جزیرهٔ مارگاریتا وجزائر صغیره واقعه در گرداگرد آن ومساحت سطحش ۴۱۴۵ هزار گز مربع است. رجوع بکلمهٔ مارگاریت شود.

اسپارتی. [اِ] منسوب باسپارت. مردم اسپارته.

اسپاردراپ. [اِ] (۴) (فرانسه) نوعی مشمّع.

اسپارطه. [اِ طَ] (اِخ) رجوع به اسپارت شود.

اسپارکلت. [اِ لِ] (۵) از فرانسه (اِ) آمپولی فلزی حاوی انیدرید کاربنیك مایع، که برای ساختن همهٔ انواع مشروبات گازدار بکار است.



۱ - اسپارکلت عادی ۲ - سفری.

اسپاروت. (اِخ) موضعی در جنوب غربی قارقار.

اسپازیا. [آ] (۶) (اِخ) معشوقهٔ یونانی کورش کوچك، که جزو غنائم بدست اردشیر دوم افتاد ودر قصر سلطنتی بسر میبرد، روزیکه اردشیر پسر خود داریوش را جانشین و ولیعهد خویش قرار داد، بنا بعادت ایران قدیم که در این روز ولیعهد هرچیز که از شاه بخواهد باید مجری دارد، داریوش ازپدر خواست که اسپازیا معشوقهٔ عمش را باو بخشد. شاهنشاه خواهش وی را اجابت کرد اما باطناً ازاین امرخوشدل نبود. پس از چندی اسپازیا را بهمدان فرستاد تا در آنجا راهبهٔ معبد ناهید گشته پارسا وپاکدامن بسر برد. ولیعهد ازحرکت پدر آزرده گشته سوء قصد وی کرد لکن نقشهٔ او کشف شد وبفرمان شاه او را بدار آویختند. (یشتها تألیف آقای پور داود ج ۱ ص ۱۶۹ بنقل از پلوتارك و کتزیاس و دینون).

اسپاس. (اِخ) قصبهٔ در شمال غربی اوجان، ازنواحی جنوبی آبادهٔ فارس.

اسپاس. (اِخ) موضعی قرب اوز کند که اکثرمردم آنجا بدست سپاهیان جوجی کشته شدند. (حبیب السیر جز و اول از مجلد ثالث ص ۱۰)

اسپاس. [اِ] (اِ) صورتی از سپاس.

اسپاسدار. [اِ] (ص) سپاسدار،

هم حق شناس باشد هم حقگذار باشد
هم در بدی و نیکی اسپاسدار باشد.

منوچهری.

اسپ اسطرلاب. [اَ پِ اُ طُ] (اِ) رجوع به اسب اسطرلاب شود.

اسپاسیمو. [اِ] (اِخ) (۷) پردهٔ نقاشی عمل رافائل (مادرید). حضرت

(۲) چهل گام مربع یك دونم است.

(۱) Espartero (Baldomero).

(۳) Nueva Esparta. (۴) Spardrap. (۵) Sparklet. (۶) Aspasia. (۷) Spasimo.

عیسی درزیر ثقل صلیب خویش قرار گرفته، سررا بسوی مریم که زانوزده ودستها گشاده ودرحال تشنج(۱) است ، بر گردانیده‌است .



اسپاسیمو ، عمل رافائل .

اسپاط . [اِ] (اِ خ)(۲) ناحیهٔ کوچکی است در آرناؤدستان در سنجاق دبره ، بین ایلبصان واوخری اراضی آن کوهستانی ومردم آن جسور ودلیرند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپ افکن . [اَ اَ کَ] اسب افکن :

دگر اندریمان سوار دلیر
چوار جاسپ اسپ افکن نره شیره .
فردوسی.

گزین کرد ازایشان ده ودوهزار
سواران اسپ افکن نامدار .
فردوسی .

بر آشفت از آن پور اسفندیار
سواری بداسپ افکن و نامدار .
فردوسی .

رجوع باسب افکن شود.

اسپاک . (اِ) قسمی معروف ازماهیهای حرام گوشت .

اسپالات . [اِ اَ] (اِ خ) (۳) اسپلیت (٤) . رجوع به اسپالاترو شود .

اسپالاترو . [اِ اُ] (اِ خ) (۵) شهر واسکله‌ایست درخطهٔ دالماسی یوگو- سلاوی (٦) در ۱٦۵ هزار گزی جنوب شرقی‌زاره ، درخلیجی کوچك. عدهٔ نفوس آن ۱٦۰۰۰ تن، یك مکتب اعدادی ، یك دارالمعلمین ودو کلیسای بزرگ دارد یکی ازآنهادرازمنهٔ قدیمه معبد دیانا (مظهرقمر) و دیگری پرستشگاه اسقلبیوس (رب‌النوع طب) بوده بعد بکلیسا تبدیل شده است و نیز کارخانه‌های منسوجات پشمی‌وابریشمی و صیدگاههای ماهی وشراب وحبوبات وانجیر و پشم وپیه دارد که بالنتیجه بازار تجارت را در این محل رونق داده است آبهای‌معدنی کوگرد نیز در این قطعه یافت شود .

قصبهٔ کنونی همجوار خرابه های شهر قدیم سالونه میباشد و قرب آن سرایی‌است که امپراطور دیوکلسین در ۳۰۳ میلادی بنا نهاده وبهمین مناسبت بهمین‌اسم یعنی‌سرای نامیده میشود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسپالانچانی . [اِ] (اِ خ) رجوع به‌اسپالانزانی‌شود . (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسپالانزانی . [اِ ل ل] (لا زارو) (اِ خ) (۷) ازعلمای مشهورطبیعی ایتالیا مولد ۱۷۲۹ میلادی دراسکاندیانو ووفات در۱۷۹۹. یکرشته اکتشافات‌علمی مربوط به فیزیولوژی ومیکروب شناسی دارد واو بسیاحت ایتالیا وممالك عثمانیه پرداخته و بسیاری‌ازاشیاء نافعه را جمع آورده وموزهٔ پاویا را بدان‌آرایش داده است . آثار او طبع وباکثرالسنهٔ اروپائی‌ترجمهٔ شده‌است .

اسپالین . [اِ یُ] (اِ خ) (۸) کرسی اویرن [اَ رُ] ازناحیهٔ ردز [رَ دِ] واقع در ساحل لُ (۹) ، دارای۳۳۹۱ تن سکنه . راه‌آهن ازآن گذرد و مرکز پشم است .

اسپان . [اَ] خیل ؛ و از جملهٔ آن (یعنی کواکب شجاع) هشت (ستاره) که ایشان‌را اسپان خوانندو کرگان با ایشانند. (التفهیم بیرونی) .

اسپاناخ واسپاناغ . [اِ](اِ) اسپناج . اسفناج.سفاناخ.اسپانخ(۱۰).اسفاناخ.سپناخ.

اسپانبر . [اَ بَ] (اِ خ)(۱۱) درمشرق تیسفون محلهٔ اسپانبر واقع بود و این محلی است که امروز بقعهٔ سلمان پاك که از آثار اسلامی است درآن دیده میشود و هم در آنجا آثارخرابه های بسیار موجود است که طاق کسری را احاطه کرده اند . این اراضی ظاهراً باغ وبستان کاخ شاهی بوده است.زاویهٔ‌دیواری که‌امروز « بستان کسری » میخوانند در حقیقت بقیهٔ دیواری است که باغ گوزنان خسرو را احاطه میکرده‌است. اراضی محلهٔ اسپانبر از سمت جنوب محدود به بستر عتیق دجله میشده است . در این محل تلی‌هست که‌آنرا خزانهٔ کسری مینامند وظاهراً بنیان بنای عظیمی درزیرآن پنهان است . (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۲۷۰-۲۷۲-۲۷٤) .

اسپانج . [اِ نَ](اِ)اسپناج . اسپاناخ . اسفناج و آن سبزی است که در آش کنند (برهان) :

اسپانج خویشم خوان تا ترش شود شیرین
با هر دوشدم پخته تا با تو بپیوستم .
مولوی .

اسپانداؤ . [اِ] (اِ خ)(۱۲) شهری مستحکم در ایالت براندبورگ پروس در ۱٤ هزار گزی غربی برلن . این شهرقلعهٔ استواری دارد . متهمین سیاسی را در این حصارزندانی میساختند ، یك دارالشفا ویك کارخانهٔ اسلحه و کارخانهٔ کنباك سازی و کارخانهٔ منسوجات ابریشمی و تور بافی هم وجود دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسپ انگیز . [اَ اَ] (ص) رجوع به اسب انگیز شود .

اسپانهایم. [اِ] (اِ خ)(۱۳) قصبهٔ کوچك در ایالت پروس در ساحل رن. در مائهٔ دهم میلادی مرکز امارت (کونتی) بوده بعض اصیل زادگان (شوالیه) از این محل ظهور کرده اند که حائز عنوان (کنت اسپانهایم)میباشند. (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

اسپانی. [اِ] و اسپانیا [اِ](١٤) در لاتینی‌هسپریا(۱۵) وهیسپانیا(۱٦) وایبریا (۱۷) . اسپانیول ودر نزد عرب اندلس .
قسم اعظم شبه جزیره‌ایست در گوشهٔ جنوب غربی اروپا وآن با قطعهٔ پرتقال‌شبه جزیرهٔ ایبری را تشکیل میدهد پرتقال از نظر احوال جغرافیائی و احوال طبیعی بخشی از سرزمین اسپانیاست وفقط دراثر اوضاع سیاسی بصورت دولتی منفرد و مجزی درآمده‌اگرچه زبان‌مردم‌آنجابازبان‌اسپانیا قدری متفاوت میباشد ولی این تفاوت در قطعات‌دیگراسپانیا نیزمشاهده میشود. بتمام این شبه‌جزیره از زمانهای دیرین نام‌ایبریا داده شده بعدها یونانیان‌این دیار را اسپریا یعنی مغرب می‌نامیدند و سپس باسم اسپانیا معروف شده است .
موقع وحدود و مساحت و جمعیت - اسپانیا بانضمام پرتقال‌شبه‌جزیرهٔ مربع‌الشکلی‌است که فقط ازطرف‌شمال‌شرقی‌باروپایعنی بقطعهٔ فرانسه مربوط میباشد و این ارتباط راهم یکرشته جبال جسیم و بلند موسوم به پیرنه (برانس) که بمنزلهٔ دیوار عظیمی است این‌قطعه‌را ازاروپا مجزی‌میسازد واطراف دیگر آن‌را آب احاطه کرده‌است‌قطعهٔ شمال شرقی نسبةً وسعتی دارد وچون رو بجنوب حرکت‌کنیم بتدریج بساحل‌غربی‌متمایل شده خطی مایل تشکیل میدهد . سواحل غربی هموارتراست وقسم اعظم این‌بخش‌راپرتغال تصاحب کرده است فقط سواحل شمالی و جنوبی‌باسپانیاتعلق‌دارد وباین‌طریق پرتغال وصلهٔ مستطیلی‌است دریکجانب پیکراسپانیا. سواحل جنوبی از حدود میانین بتدریج رو بجنوب امتداد می‌یابد و دماغهٔ بسیاربزرگی تشکیل‌میدهد ودرنتیجه بیك‌دماغهٔ مشابه در شمال آفریقا نزدیك میگردد ودربین این دو دماغه بغازسبته (جبل الطارق) بوجود می آید که‌عرض آن بیش‌از۱٦هزار گزنیست .

---

(۱) Spasme ونام پردهٔ نقاشی مزبور بهمین مناسبت است . (۲) Spathi. (۳) Spalato. (٤) Split. (۵) Spalatro.
(٦) سابقاً متعلق باطریش. (۷) Spallanzani (Lazaro) . (۸) Espalion . (۹) Lot .
(۱۰) Epinard و اصل ریشهٔ اپی نارفرانسه از همین کلمهٔ فارسی است و بغلط لغویون فرانسه گفته‌اندعربی‌است . (۱۱) Aspânbar.
(۱۲) Spandau. (۱۳) Spanheim. (١٤) Espagne. (۱۵) Hesperia. (۱٦) Hispania. (۱۷) Iberia.

حدشمالی اسپانیا بخاک فرانسه یاسلسلهٔ جبال پیرنه و اقیانوس اطلس یا خلیج گاسکنی میرسد و ازطرف مغرب باقیانوس اطلس و پرتغال محدوداست وازطرف جنوب باقیانوس اطلس وبغازسبته(جبل الطارق) و بحرالروم امتداد یافته و ازسوی مشرق محدود ومحاط است ببحرالروم ، عرض اطول آن از طرف شمال بسوی جنوب ۸۵۶ هزار گز و حدّ اکثرطول آن ازجانب مشرق بسوی مغرب ۱۰۲۰ هزار گزمیباشد . مساحت سطح آن بالغ بر ۵۰۴۵۰۰ هزار گزمربع میگردد و بیش ازپنج سدس شبه جزیرهٔ ایبری درتصرف اسپانیاست اگر جزایر واقعه در سواحل شرقی بحرالروم موسوم به بالار را باجزایر خالدات (کاناری) درسواحل غربی افریقاهم بحساب آوریم مساحت سطح مملکت اسپانیا به ۵۰۷۷۱۵ هزار گز مربع بالغ خواهد شد . جمعیت اسپانیا ۲۱ میلیون است .

شکل طبیعی وکوهها - اسپانیا درمحلی مرتفع واقع شده وسلسلهٔ جبال واقعه دراین قطعه فلاتها و وادیهائی در سطح آن بوجود آورده‌اند . سواحل واقعهٔ در جوانب این سرزمین ناگهان روبانخفاض گذارد. انهار و رودخانه های اسپانیا بسترهای عمیق بوجود میآورند و در نتیجه بغاز تنگی متشکل میشود . ارتفاع اسپانیا وپرتغال به ۷۰۰ گز بالغ شود یعنی بعد از سویس مرتفع ترین قطعهٔ اروپاست . مرتفعترین کوههای سلسلهٔ جبال پیرنه (پرانس) در اقصای شمال و سلسلهٔ جبال نواده است . در انتهای جنوبی سلسلهٔ جبال پیرنه درجانب فرانسه بشکل دیوار جسیمی است اما ازسوی اسپانیا چنین بنظر نمی آید مخصوصاً درمشرق شاخه های بسیار بسوی جنوب امتداد یافته و اوضاع مختلف الشکل ایجادگردیده که امتداد سلسله مانند کوههای پیرنه را از باختر بخاور بهم زده است . کوه مالدتا (۱) که مرتفعترین کوه سلسلهٔ پیرنه میباشد درخاک اسپانیا واقع شده که قلهٔ آن موسوم است به نتو یاانتو (۲) و ۳۴۴۰ گز ارتفاع دارد که پس ازسیرانوادا مرتفع ترین نقطهٔ کوههای اسپانیا بشمار می آید و کوه روز توهم در جهت غربی کوه مزبور در خطهٔ آرغون واقع است که ارتفاعش به ۳۳۶۷ گز بالغ میشود و از حیث منظره زیباترین کوه در سلسلهٔ جبال پیرنه میباشد. سلسلهٔ جبال پیرنه پس ازگذشتن از حدود فرانسه قریب ۶۰۰ گز از بلندی آن کاسته شود ولی سپس دو باره ارتفاع اولی را بدست آورد وموازی سواحل شمالی اسپانیا بجانب مغرب امتداد یابد وشعبی از آن بسوی جنوب ممتد شود و باین وسیله باجبال پرتغال ارتباط یابد . وسط این قطعه کلیهٔ زمین مرتفعی است که سرچشمهٔ بزرگترین انهار اسپانیاوتمام شبه جزیرهٔ ایبری بدانجاست و ارتفاع کوههای آن جلب نظر نمیکند . سه سلسله جبال مربوط بهم در جانب شمال مادرید دیده میشود :

۱) گوآدراما (۳) یا وادی الرمل (۲۴۰۵ گز) .

۲) گردس (٤) (۲۶۶۱ گز) .

۳) گاته (٥) (۱۷۳۰ گز) .

سلسلهٔ سیم با استلاء که مرتفع ترین سلسلهٔ جبال پرتغال است ارتباط دارد وقلهٔ المنصور (۶) که مرتفع ترین قلهٔ سه سلسلهٔ فوق میباشد در سلسلهٔ گردس واقع شده وارتفاع آن به ۲۶۵۰ گز میرسد واز حیث ارتفاع مقام چهارم را در اسپانیا حائز است . در داخلهٔ اسپانیا بعض جبال منفرد و غیر منفرد سلسلهٔ جبال موسوم به سیراامورنا(۷) را تشکیل میدهد که از جانب مشرق بسوی مغرب امتداد یافته است .

واین سلسلهٔ وسطی درجهت جنوبی و میان اندلس وقشتاله واقع شده بلندترین محل این قسمت کوه المناره است که ۱۸۰۰ گز ارتفاع دارد . دربین این سلسله و سلسلهٔ دیگری موسوم به سیرانوادا (۸) که در انتهای جنوبی اسپانیاواقع شده بعض جبال منفرد و مرتفع نیزوجوددارد مانندساگره که ارتفاع آن به ۲۳۹۸ گز بالغ میگردد. اما خود سلسلهٔ سیرانوادا مرتفع ترین سلسلهٔ اسپانیا و همهٔ اروپای جنوبی میباشد ومرتفع ترین قلهٔ این سلسله کوه مولی حسن است که ارتفاع آن به ۳۵۰۴ گز میرسد و قله های آن تماماً ازبرف دائمی پوشیده است ودر بین سواحل بحر ابیض ومجرای وادی الکبیر امتداد یافته وادیهای دلفریب اندلس را تشکیل میدهد و شهرغرناطه مرکز این سرزمین فرح افزامیباشد.

جلگه - جلگه های اسپانیا بسه بخش تقسیم میشود ، جلگهٔ جنوب غربی موسوم بجلگهٔ پرتغال وجلگهٔ شمال شرقی که شامل دره های چندی است وبنام رودهائی که درآن دره هاجاری است موسوم است مانندجلگهٔ رودابر(۹) وجلگهٔ جنوب شرقی موسوم بجلگهٔ وادی الکبیر که بین دورشتهٔ جبال سیرامورنا وسیرانوادا واقع شده است.

آب وهوا - آب وهوای شبه جزیرهٔ ایبری بمناسبت دریاهای اطراف و وضع طبیعی اراضی تغییر می یابد .

اولاً آب وهوای مرکز کلیهٔ برّی ومتغیر و خشک است. ثانیاً آب وهوای سواحل که بایکدیگر نیز اختلاف دارند بسه قسمت تقسیم میشوند ، دستهٔ شامل اراضی سواحل شمال غربی ومغرب ، دیگر اراضی سواحل جنوبی ودستهٔ سوم سواحل جنوب شرقی ومشرق . آب وهوای سواحل شمالی وغربی مرطوب وازجنس آب وهوای سواحل غربی اروپاست. نقاط جنوبی و شرقی دارای آب و هوای بحرالروم یعنی خشک و گرم وثابت میباشد. در قسمت مجاور افریقا آب و هوا خشک و سوزان است بطوریکه درجهٔ حرارت در تابستان به چهل درجه میرسد .

رودها - کلیهٔ رودهای شبه جزیرهٔ مزبوراز حیث مصبّ بدو قسمت میشود ، یکی مصب اقیانوس اطلس ودیگرمصب بحرالروم.مصب اقیانوس اطلس هم بدو قسمت میشود :خلیج گاسکنی ودیگر سواحل غربی .

مصب خلیج گاسکنی وسواحل غربی - کلیهٔ رودهائی که داخل خلیج گاسکنی میشوند کوتاه وپرآب ودارای جریانی سریع میباشند وبهترین آنها رود مینه (۱۰) است که از سمت شمال غربی داخل دریا میشود.رودهائیکه در مصبّ غربی میریزد دو قسم اند ،بعضی از آنها طویل و پرآب و دارای جریانی سریع است که بکارحرکت کارخانجات میرود و آبشارهای بسیار در امتداد مجرای خود دارد ومهمترین آنها رودی است که ازفلات کاستیل جاری میشود ودارای شعب بسیار و موسوم است به دورو (۱۱) که تشکیل آبشارهای چند میدهد وسواحل آن نزدیک سرچشمهٔ تخته سنگی و مرتفع است و پس از آن در اراضی مسطح جاری شده داخل دریا میشود . دیگر نهر تاجه (۱۲) که در حوالی لشبونة (لیسبن) بدریا میریزد و سرچشمهٔ آن درکاستیل جدید است وطول آن نهصد هزار گز و طویلترین رودهای شبه جزیره است . دیگر رودهای جلگهٔ که دارای جریانی ملایم وقابل کشتی رانی میباشند و سواحل آنها هم پست است و عمدهٔ آنها نهر رباح (۱۳) است که سرحد بین اسپانیا و پرتغال است . دیگر وادی الکبیر (۱٤) که مابین بتیک(۱۵) وسیرامورنا جاری است وقسمت سفلای آن بطول ۱۲۰ هزار گز تانزدیک شهراشبیلیه قابل کشتی رانی است .

مصب بحرالروم - در این مصبّ رودهای بسیاروارد میشودولی چندان اهمیت ندارند. عمدهٔ آنها رود ابر [ا] است که ازجبال کانتابر (۱۶) وبتیک وکردیر (۱۷) جاری است و طول آن ۶۱۶ هزار گز است . از این روداب راهه‌های بسیار برای آبیاری اراضی حفر کرده‌اند که یکی از آنها کانال امپراطوری است و ۸۸ هزار گزطول دارد.

وضع سواحل - سواحل شبه جزیرهٔ ایبری بچند قسمت منقسم شود ، سواحل گاسکنی

(۱) Maldetta. (۲) Néthou-Aneto. (۳) Guadarrama. (٤) Grédos. (٥) Gata. (۶) Almanzor. (۷) Sierra-Moréna. (۸) Sierra-Nevada. (۹) Ebre. (۱۰) Minho. (۱۱) Douro. (۱۲) Tage. (۱۳) Guadiana. (۱٤) Guadalquivir. (۱۵) Bétique. (۱۶) Cantabres. (۱۷) Cordillère.

که کلیهٔ تخته سنگی و سراشیب است وچندین دماغه در اینجا دیده میشود : دماغهٔ ارتگال (۱)، دماغهٔ فینیستر (۲) . دوم سواحل غربی که از دماغهٔ فینیستر تا تنگهٔ جبل الطارق بدو قسمت میشود : قسمت اول از دماغهٔ مذکور تادماغهٔ رکا (۳) تخته سنگی و مرتفع است. قسمت دوم از دماغهٔ رکا تادماغهٔ سن ونسان (٤) و از دماغهٔ مذکور تادماغهٔ ترافالگار پست وباتلاقی ورسوبی است واز دماغهٔ ترافالگار تاجبل الطارق تخته سنگی است . سوم از باب جبل الطارق تادماغهٔ سربر (٥) سواحل مختلف میباشد . نقاطیکه در منتهی الیه جبال واقع شده مرتفع و تخته سنگی ونقاط منتهی الیه جلگه ، پست و رسوبی میباشد . دماغه‌های این بخش از شمال بجنوب عبارت است از: دماغهٔ سربر ، دماغهٔ کرئوس (٦)، دماغهٔ نائو (۷)، دماغهٔ پالس (۸) ودماغهٔ گاتا (۹).

محصولات ـ محصولات اسپانیا شراب های مختلف مشهوره چوب، حبوب ، میوه وروغن زیتون است وفلزات مختلف در آنجا استخراج شود .

تاریخ مختصر ـ همهٔ شبه جزیرهٔ مزبور در ازمنهٔ ماقبل تاریخ مسکن دو طایفهٔ بزرگ بود: یکی سلت‌ها (۱۰) (کلت‌ها) و دیگر ایبرها (۱۱) که اسم همین طایفه بدین شبه جزیره اطلاق شده است و بیشتر این طوایف در شمال ومرکز سکنی داشته اند و درهمین وقت طوایف دیگر از خارج آمده درسواحل متوطن شدند و تشکیل تجارتخانهٔ معتبر برای خود دادند از آنجمله‌اند فنیقیان وبندر بزرگ تجارتی آنان بندر قرطاجنه (۱۲) بود . سپس هیبرها بر آنجا مالك شدند و زمانی نگذشت که این شبه جزیره بدست دولت روم افتاد. تصرف شبه جزیرهٔ مزبور برای دولت روم نهایت ضرورت داشت ، چه آن در سر راه اروپا و افریقا واقع شده ومعبر آن دوقاره بود . از آثار و ابنیهٔ بسیار که رومیان در آنجا بنا کرده‌اند هنوز بعضی باقی مانده است ازقبیل پل وراه شوسه وغیره . پس از آنکه دولت روم غربی منقرض شد، طوایف ویزیگت [گُ] و واندال بصورت مهاجمین داخل شبه جزیره شدند ورومیان را اخراج کردند. درزمان سلطنت بنی‌امیه و خلافت عبدالملك مروان این شبه جزیره جزو متصرفات عرب درآمد و از ممالك اسلامی محسوب شد (۱۳) سپس در زمان خلافت عباسیان، اسپانیا از متصرفات خلافت شرقی خارج گردید. عبدالرحمن از افراد خاندان اموی درآنجا علم استقلال برافراشت (۱۳۸ هجری مطابق ۷۵۰ میلادی) ودولتی مستقل تشکیل داد واعراب این مملکت، مستملکات خود را تا داخل خاك فرانسه بسط داده و قسمت جنوبی آن کشور را هم تصرف کردند، اما در زمان سلطنت شارل مارتل [تِ] جنگی سخت بین او ولشکریان عرب در گرفت وعرب شکست یافت و ازشهر پواتیه (١٤) نتوانستند تجاوز کنند . اززمان این جنگ ببعد اعراب ضعیف شدند و ضعف آنان شدت یافت وقوای ایشان رو بتحلیل رفت، چه این قوم جنگجو از اخلاق و احوال دیرین خود دست برداشته بناز و نعمت پرورش می یافتند ، بلکه بدین هم قناعت نکرده با یکدیگر بزد و خورد و جنگ و نزاع داخلی مشغول شدند . طوایف بومی موقع را مغتنم شمرده بر ضد آنان شوریده وجنگهای صعب فیمابین آنها اتفاق افتاده در غالب این جنگها عرب شکست خورده عقب مینشستند تا در اوایل قرون وسطی فقط قسمت جنوبی اسپانی در تصرف آنان باقی ماند وقسمت شمالی در تحت تصرف سلاطین بومی بود و آنان نیز تشکیل چنددولت داده بودند از جمله در حوالی پیرنه (برانس) سلطنت ارغون (۱۵) وپس از آن درمرکز، دولت قشتاله (کاستیل) که اهمیت بسیار داشت . این دول جزء اگرچه با یکدیگر جنگ ونزاع داشتند لکن درمقابل اعراب متحدشده جنگ میکردندوچنانکه گفته شد درغالب این محاربات اعراب مغلوب میشدند خصوصاً فردینان (١٦) پادشاه قشتاله مکرر عرب را شکست داد . آخرین شکست عرب درشهر غرناطه بود که آخرین پادشاه ایشان موسوم بابوعبدالله شقی از خاندان بنی نصر مملکت پدران خود را ترك کرد وازاسپانیا خارج شد . مدت سلطنت عرب در آنجا هفتصد سال بود وآثاروابنیهٔ بسیار ازایشان درآنجا باقی مانده است ، خصوصاً زبان عربی که بازبان اسپانیولی مخلوط شدوامروز هم غالباً همان زبان معمول است و از ابنیهٔ معروف عرب در اسپانیا قصر الحمراء در غرناطه است که مقرّ سلاطین عرب بود . پس از خروج عرب ، این شبه جزیره به سلاطین بومی رسید و قوی ترین آنان که پادشاه قشتاله بود بتدریج ممالك کوچك را مطیع کرد و تشکیل مملکت واحدی داد و رفته‌رفته ترتیب سلطنت استبدادی سختی دراسپانیا برقرارشد وبحکم پاپ قراردادند که همهٔ ملل اجنبی از آنجا یا خارج شوند یاتغییر مذهب دهند واگرپس ازموعد مقرر شخص خارجیی دیده میشد گرفتارشده بوضعی فجیع بقتل میرسید . ازسیاستهای وحشیانهٔ آنان «محنت» (۱۷) بودوعمدهٔ اشخاص خارجی یهودیان و عرب بودند که جزو متمولین این مملکت محسوب میشدند و کشتیهای اسپانیا هرسال بامریکاسفرمیکردو بامال التجاره‌های بسیار ازقبیل طلا وجواهر مراجعت میکردند. مردم اسپانیا بتصور اینکه این گنج تمام نشدنی است از کلیهٔ کسب وکارتجارت کناره گرفته کاهل و بیکاره شدند از طرفی هم مجبور بودند که مکنت خود را درمقابل احتیاجات وقت بیفزایند و ازسوی دیگرطلای امریکا تمام شد آنوقت باشتباه خود پی بردند و پشیمان شدند . در این وقت قسمت عمدهٔ متصرفات اسپانیا ازقبیل آمریکای مرکزی و جنوبی که مترصد شورش وانقلابی بودند، آزاد و مستقل گردیدند وازتصرف اسپانیا خارج گشتند و ضعف دولت اسپانیا چندان شدت یافت که بزحمت خود را دربرابردول دیگراروپا حفظ میکرد و امروز هم مابین دول اروپائی رتبهٔ دوم را حائز است ، اقتدار اسپانیا دردورهٔ شارلکن وفیلیپ دوم بود . بوربن ها مدتی در اسپانیا سلطنت کردند ولی بدست ناپلئون اول امپراطور فرانسه مغلوب شدند و ژوزف بناپارت در ۱۸۰۸ بتخت سلطنت اسپانیا نشست ولی در ۱۸۱٤ سلطت اوبپایان رسید . فردینان هفتم پس ازانقلاب ۱۸۲۰ مشروطیت اسپانیا را اعلام کرد ولی دوك دانکولم باسپانیا لشکر کشید وحکومت مطلقه را در ۱۸۲۳ تشکیل کرد. درخلال این اوضاع مستعمرات آمریکائی اسپانیا استقلال یافتند . در ۱۸۳۳ ایزابل، فردینان هفتم را بتخت نشانید. وی با وجود تحریکات دن کارل [دُ لُ] برادر پادشاه متوفی، مدت ۳۵ سال حکومت داشت. انقلاب ۱۸٦۸ اورا از تاج وتخت بر کنار کرد ومارشال سرانو [سِ ر ر نُ] اختیارات قوهٔ مجریه را تازمان جلوس آمده [آ مِ دِ] اول (۱۸۷۰) بدست داشت . آمده هم در ۱۸۷۳ ازسلطنت مستعفی شد وجمهوری را اعلام کردند وعصبانی برپاشد که بنفع الفونس دوازدهم خاموش گردید (۱۸۷٤) . پسر او بنام الفونس سیزدهم متولد در ۱۸۸٦ ، تحت نیابت سلطنت مادر خود کریستین ، زمام امور را بدست گرفت ، در جنگی که در ۱۸۹۸ اسپانیا با اتازونی کرد ، قسمتی ازمستعمرات خود (کوبا ، و پرتوریکو . و فلیپین) را از دست داد . پس ازحکومتی که پریمودریورا [دُ رِ و] تحمیل کرد (۱۹۲۳) و دعوت مجمع ملی (۱۹۲۷) انقلابی برپاشد والفونس سیزدهم از سلطنت خلع گردید و جمهوری در ١٤ آوریل ۱۹۳۱ اعلام شد . درژوئیهٔ ۱۹۳٦ ژنرال فرانکو ، بهمراهی ملتیون بر ضد حکومت جمهوری قیام کرد و پس ازجنگ داخلی که مدت دو سال و نیم طول کشید (ژوئیهٔ ۱۹۳٦ ـ مارس ۱۹۳۹) ، فرانکو فاتح گردید و خود را رئیس دولت اسپانیا اعلام کرد (۱۹۳۹) و تاکنون بدین سمت زمام امور را در دست دارد .

(۱) Ortegal , (۲) Finisterre . (۳) Roca . (٤) St . Vincent . (٥) Cerbère . (٦) Creus .
(۷) Nao . (۸) Palos . (۹) Gata . (۱۰) Celtes . (۱۱) Ibères . (۱۲) Carthage .
(۱۳) رجوع به طارق بن زیاد شود .
(١٤) Poitiers. (۱٥) Aragon. (١٦) Ferdinand. (۱۷) Inquisition .



نمونهٔ صنایع اسپانیا :

۱ - قطعهٔ از فرش قصر اسکوریال (عمل رامن بایو) (۱)
۲ - سن‌سباستین (۲) (عمل بروگتر)(۳).
۳ - قربانی ابراهیم ، (عمل بروگتر).
۴ - کلاه خود فیلیپ دوم (ادمریار آل (۴) مادرید).
۵ - مدقه (چاکوچ) (کلیسای تطبله (پردلین)).
۶ - بالش اورنگ (ازچرم قرطبه [مائهٔ هفدهم]).
۷ - مدقه (چاکوچ) (کلیسای اسکوریال).
۸ - صورت مسیح که سید (۵) در زیر سلاح باخودداشت(مائهٔ یازدهم[کلیسای سالامانك]).
۹ - پیتا (قدیسه) (۶) عمل هرنانده (۷) (والادلید) (۸).
۱۰ - سن فرانسوا. عمل النسوکانو (۹) (کلیسای تطبله).
۱۱ - ژیرالدا (۱۰) ، در اشبیلیه.
۱۲ - اشبیلیه ، (شهرداری ...)
۱۳ - مقصوره. (مائهٔ شانزدهم. [موزهٔ سوث کن سینگتن (۱۱)])
۱۴ - مناستر لاس هوئلگاس (۱۲) (بورگس) (۱۳).
۱۵ - صراحی سیمین(مائهٔ دوازدهم [کلیسای اشبیلیه]).
۱۶ - حلّه (زردوزی برزمینهٔ مخملی

(۱) Ramon Bayeu. (۲) Saint Sébastien. (۳) Berruguetre. (٤) Armeria Real. (٥) Cid. (٦)Pietà. مریم عذرا کهبرعیسی گریانست (۷) Hernandez. (۸) Valladolid. (۹) Alonso Cano. (۱۰) Giralda. (۱۱) South-Kensington. (۱۲) Las Huelgas. (۱۳)Burgos.

۱۷ - کوزهٔ سفالی، سبك اسپانیائی و مغاربه (۱) (موزهٔ سود (۲)).

۱۸ - جرّهٔ نقره (کلیسای اشبیلیه).

۱۹- بویدان نقره کاری.

۲۰ - پن‌دودیابل، نزدیك برشلونة.

۲۱ - دشنهٔ صیاد.

۲۲ - تزیینات معماری (صحن کلیسای اشبیلیه).

۲۳ - سلاح جنگ فیلیپ سوم (ارمریا رآل. مادرید).

۲۴ - صفارهٔ نقره (مائهٔ شانزدهم [موزهٔ کلونی (۳)]).

۲۵ - سلاح دن کارلو (٤) پسر فیلیپ سوم (آرمریا رآل، مادرید).

۲٦ - کرسی چرمین (مائهٔ هفدهم).

۲۷- محراب کلیسای سئو (٥) (سرقسطه).

جغرافیای سیاسی - اگر بوضع طبیعی شبه جزیرهٔ ایبری نظر اندازیم خواهیم دید که شکل و ساختمان آن طوریست که باید همهٔ مردم آن تشکیل دولت و ملت واحدی دهند در صورتیکه چنین نیست، چه از حیث وضع سیاسی این شبه جزیره بچهار قسمت تقسیم میشود: اول اسپانیا، دوم پرتغال، سوم ناحیهٔ اندره که باقیماندهٔ ملوك الطوایفی قدیم است چهارم درجنوب شبه جزیرهٔ کوچك جبل الطارق که متعلق بدولت انگلیس است. مستعمرات اسپانیا سابقاً بسیار وسیع تر از امروز بوده، مستعمرات امروزی آن عبارت است ازافریقای غربی(فرناندپو (٦) یا گینهٔ اسپانیا) وبخش شمالی مراکش. پایتخت اسپانیا، مادرید (مجریط) است که ۱۱۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد. اسامی شهرها وقراء وقصبات واودیه و جبال اسپانیا که در کتب مسلمین یاد شده ازینقرار است:

آبارالرتبة.

آبلة. [آ ِب لَ]

آرة. [آر] در اندلس. (معجم‌البلدان)

آش. رجوع به وادی آش شود.

آقلة. [آ ِق لَ] رجوع به اولو کرو شود.

آنه. (نهر...) قرطبه برساحل آنست.

ابذة. [اُ بَ ذ ذَ] (۷) یاابدّةالعرب، شهری ازکورهٔ جیان. (معجم البلدان).

ابره. (نهر...) (۸). رودی که از سرقسطه گذرد وبدریای متوسط ریزد.

ابن السلیم. (مدینة...) (۹).

ابن رزین. (شنت...).

ابواب یا **الابواب** (۱۰)

ابیجه (۱۱)

ابی دانس. (قصر...)

ابیشه. (عقبه...)

اتریره.

اتریش. [اِ] حصنی از اعمال ریة به اندلس. (معجم البلدان).

اجره.[اِ ج عَ] قلعهٔ باسپانیادرجوارقرطبه.

اخشنبه. [اُ شَ بَ] شهری باندلس مشهور وبزرگ وپر خیر، بین آن وشلب شش روز و بین آن ولبّ سه روز راه است (معجم البلدان).

اربونة. [اَ نَ] شهری درجانب سرحد اندلس. (معجم البلدان).

ارجذونة. [اُ ج نَ] شهری باندلس وبقول ابن حوقل شهر خرهٔ ریّة. (معجم-البلدان).

ارجون یا **ارجونة.** [اَ نَ] شهری از ناحیهٔ جیان باندلس. (معجم‌البلدان).

ارشذونة. (۱۲)[اَ ُش نَ] ارشیدونة شهری باندلس از اعمال ریّـة قبلی قرطبه مابین آن وقرطبة بیست فرسنگ است. (معجم البلدان).

ارضیط.[اَ] ازقراء مالقه(معجم‌البلدان).

ارطة اللیث. [اَ طَ ُة ل لَ] حصنی از اعمال ریّة باندلس. (معجم البلدان).

ارغون (۱۳) درشمال شرقی اسپانیا.

ارکش. (حصن...)

ارکون. حصنی از اعمال شنتریه.

ارلش.

ارلیه. (قلعهٔ...)

ارنجویس. (١٤) شهری از ایالت مادرید، برساحل نهرتاجه.

ارنده.

ارنیش.[اُ] ناحیهٔ ازاعمال طلیطلة باندلس. (معجم البلدان).

ارنیط. [اُ](۱٥) درشرق اندلس ازاعمال تطیله وطله‌میان‌او وتطلیه‌ده فرسنگ ومیان او وسرقسطة ۲۷ فرسنگ است. (معجم-البلدان).

اریط. [اُ] (۱٦).

اریفالو.

اریلیه. [اَ یَ] حصنی بین مُریّـة و طلیطلة ازاعمال‌اندلس. بین‌آن وهریك از آندو ۲۰ فرسنگ‌است. (معجم‌البلدان).

اریول. [اَ] شهری بمشرق اندلس‌از ناحیت تدمیر. (معجم‌البلدان).

اریوله. (اوریوله. اریواله). رجوع به اوریولة شود.

استجه. [اِ ت جَ] از اعمال ریة بین قبله ومغرب برساحل نهر غرناطه (معجم-البلدان). (۱۷)

استوریس. [اُ] حصنی از ناحیهٔ وادی‌الحجارة باندلس. (معجم‌البلدان).

اسطبة.

اسفه. رجوع به بیطرةشلج شود.

اسکوریال. (۱۸) در ٥۰ هزار گزی مادرید.

اسیجة.

اش. [اَ] رجوع به وادی آش شود ویاقوت گوید من نمیدانم.قصراش‌همان‌وادی اش است یاجزآن (معجم‌البلدان).

اشات. (وادی ال... یا مدینةال...) از کورهٔ البیرة معروف بوادی‌اش. (معجم-البلدان).

اشانه. [ال...] (۱۹)

اشبورة.[اَرَ] ناحیهٔ از اعمال طلیطلة وبقولی از اعمال اِستجة (معجم‌البلدان).

اشبونة.[اُ اَن](۲۰)شهری باندلس‌متصل به‌شنترین نزدیك ببحر محیط و بقولی در مصب‌شنترین بدریاو آنرا لشبونة نیز گویند. (معجم‌البلدان).

اشبیلیه. [اِ یَ](۲۱) شهری‌بزرگ درغربی قرطبه نزدیك دریا. و آنرا حمص (حِ) نیز گویند و آن پایتخت پادشاه اندلس بود (معجم البلدان).

اشتشان.

اشتوریاس.

اشتون. [اُ] حصنی باندلس از اعمال خرهٔ جیان. (معجم‌البلدان).

اشر. (حصن...)

اشطبونه. [اِ ِط نَ](۲۲)

اشفونیه. [اُ یَ](۲۳)

اشقالیه. [اَ یَ] اقلیمی از نواحی بطلیوس از اندلس. (معجم البلدان).

اشقه. [اُ ِش قَ] شهری مشهور باندلس متصل باعمال بربطانیه در شرقی سرقسطه وقرطبه. (معجم‌البلدان).

اشکابس. [اَ بُ] حصنی باندلس از اعمال شنتمریه. (معجم البلدان).

اشکابة. (قنطرة...)

اشکرب. [اِ كَ] شهری‌بشرقی‌اندلس (معجم البلدان).

اشکوبر. حصنی به بسطه.

اشکونه. رجوع باکشونبه شود.

اشوقه. [اُ قَ] شهریست‌باندلس(۲٤) (معجم البلدان).

اشونه. [اُ نَ] حصنی باندلس از نواحی استجه (معجم البلدان).

اصنام. [اَ] یا اقلیم الاصنام از اعمال شذونة باندلس. (معجم البلدان).

اصیل. [اِ] شهری باندلس وگاه از اعمال طلیطله محسوب شده (معجم‌البلدان).

(۱) Hispano-Mauresque. (۲) Sèvres. (۳) Cluny. (٤) Don Carlos. (٥) Séo. (٦) Fernando-poo. (۷) Ubeda. (۸) Ebr. (۹) Grazalema. (۱۰) Les Pyrénées. (۱۱) Abixat. (۱۲) Archidona. (۱۳) Aragon. (١٤) Aranjuez. (۱٥) Arnedo. (۱٦) Oreto. (۱۷) Esidja. (۱۸) Escurial. (۱۹) Lucena. (۲۰) Lisbonne. (۲۱) Séville. (۲۲) Estebona. (۲۳) Ossuna. (۲٤) Huesca.

اغیلار .
افراغه . [اِ ـَ غ] شهری باندلس از اعمال ماردة . (معجم البلدان) .
افرافیده .
افرد . (حصن . . .)
اقلوش . از اعمال غرناطه .
اقلیش . [اُ] (۱) شهری از اعمال شنتبریه وبعضی گفته اند از اعمال طلیطلة . (معجم البلدان) .
اقلیم البحیرة .
اقلیم البصل . [اِ ـُ ل ب ـَ ص ـَ] در اشبیلیه است .
اقلیم القصب .
اکشونیه . [اُ ـُ ن ی ـَ] شهری باندلس متصل بعمل اشبونة ، در غربی قرطبه . (معجم البلدان) وصحیح اکشونبه(۲)است.
الأرك .
الاشافه . از شهرهای اسپانیا .
الب .
البلاط .
البة . [اَ ل ـَ ب ـَ]
البیرة . [اِ ر ـَ](۳) کورهٔ بزرگ ازاندلس و شهری متصل باراضی کورهٔ قبره ، بین قبله ومشرق قرطبه . (معجم البلدان) .
التایه . [اَ ی] قریهٔ از نظر دانیة از اقلیم جبل باندلس . (معجم البلدان) .
التامیدله . ناحیتی باسپانیا .
الجرف . (حصن . . .)
الحامة .
الحمة . (حصن . . .)
الحنش .
الخضراء . (٤) (قصر . . .) نام قصور مغاربه در تطیلة که بسال (۱۹۳٦) ویران گردید . ونیز درقرطبة واشبیلیه وجزآن .
الدانة . (شارع . . .)
الرابطة .
الرتبة .
الزرادة . [اَ ز ز ـَ د ـَ]
الش . [اِ](٥) .
العلیا . (جبل . . .) .
الفشاط .
الفنت .
القدور .
القصر .
القصیر .
القلیعة . (حصن . . .) .
القنت . (٦) شهری باسپانیا ، کرسی ایالت وبندری درساحل بحرالروم .
المدور . (حصن . . .)(۷)
المریة . [اَ ـِ م ی ـَ] (۸) شهری بساحل جنوب شرقی اندلس . رجوع بکلمهٔ دلایه در معجم البلدان و رجوع بهلمایه شود .
المساجد .
المعدن .
المنصا (یا) **المصنع** .
المنکب .
الوکرو . (یا) **آقله** (حصن . . .).
الیسانة .
الیه . [اُ ی ـَ] اقلیمی از نواحی اشبیلیه و اقلیمی از نواحی استجه ، هردو باندلس . (معجم البلدان) .
ام جعفر . [اُ ـُ م ج ـَ ف ـَ] حصنی باندلس از اعمال مارده (معجم البلدان) .
ام غزاله . [اُ ـُ م غ ـَ ل ـَ] حصنی از اعمال مارده باندلس . (معجم البلدان) .
انبل . [اَ ب] اقلیمی ازنواحی بطلیوس باندلس (معجم البلدان) .
انتقیره . [اَ ت ـَ ر] حصنی میان مالقه وغرناطه (معجم البلدان).
اندبوسه . شهری نزدیك قرطبه .
اندرش (یا) **اندراش** . [اَ]شهری باندلس از کورهٔ البیرة . (معجم البلدان).
اندلس . [اَ ـَ د لُ](۹) ناحیهٔ درجنوب اسپانیا که وادی الکبیر آنرا مشروب کند وسیرامرنا [یِ ر ر ـُ م رِ] و سیرا نوادا [یِ ر رِن] آنرا احاطه کرده‌است (رجوع به اندلس شود) وعرب اندلس رابتمام اسپانیا اطلاق کند (رجوع بمعجم البلدان شود) .
اندوجر . (حصن . . .)رجوع به‌اندوشر شود .
اندوشر . [اُ] حصنی باندلس نزدیك قرطبه (معجم البلدان) .
انده . [اُ د ـَ] شهری از اعمال بلنسیه باندلس (معجم البلدان) .
انش .
انه . [آ ن ـَ] رجوع به آنه شود .
اوبیت . (یا) اوبیط .
اوربه . [اَ ر ـَ ب ـَ]شهری باندلس وآن قصبهٔ کورهٔ جیان است وبقولی از قراءدانیه است (معجم البلدان) .
اورده .
اوریط . (۱۰) .شهری باندلس بین شرق وجوف . (معجم البلدان) .
اوریطه . [اُ ط ـَ] شهری باندلس .
اورولة . (نهر . . .) .
اوریوله . [ل ـَ](۱۱) شهری قدیم از اعمال اندلس از ناحیهٔ تدمیر (معجم البلدان).
اودیه . رجوع به حاضره شود .
اولمیدو .
اولورون .
اوله . ناحیتی باسپانیا .
اونبه . [اَ ن ـَ ب ـَ] قریهٔ درغربی اندلس برساحل خلیج بحر المحیط . (معجم البلدان).
ایبانش .
باب الیهود . رجوع به حیراز "جالی شود.
باجة . [ج ـَ] (۱۲) (یا) باجة الزیت ، شهریست .
باجة . [ج ـَ]نهر تاج (۱۳)(شاید تحریف ، تاجه) .
باروشه . [ش ـَ]شهری درغربی سرقسطة از نواحی اندلس شرقی قرطبه . (معجم - البلدان) .
باره . [ر ر ـَ] اقلیمی از اعمال جزیرة الخضراء باندلس در جبال شامخه (معجم - البلدان) .
باسك . (یا) باسکس (یا) باشك (یا) باشکونس [ش ـَ] ناحیهٔ از اعمال طلبیره . (معجم البلدان ذیل باشك) .
باغه . [غ ـَ] (یا) باغو (یا) بیغه (یا) (بریغو) . شهری باندلس از خرهٔ بیره‌بین مغرب وقبلی قرطبه ، ونسبت بدان بیغی است. (معجم البلدان) .
باکه . [ك ك ـَ] حصنی است باندلس از نواحی ـَبر ـُبشتر . (معجم البلدان) .
بالش .
بالنسیه. (١٤) کرسی لئون [لِ ه ـُ]دارای کلیسائی زیبا .
بامندله . [ال . . .] رجوع به التامیدله شود .
ببشتر . [ب ـُ ب ـَ ت ـَ] ببشطر. حصنی رفیع از اعمال ریّة باندلس ، بین آن وقرطبه ۴۰ فرسنگ است . (معجم البلدان) .
بتر . [ب ـُ ت ت]یا بترا . موضعی باسپانیا.
بته . [ت ت ـَ] دهی است در بلنسیه .
بجانة. [ب ـَ ج ج ـَ ن ـَ](۱۵)شهری از ازاعمال خرهٔ البیره بین آن والمرته دوفرسنك وبین آن و غرناطه قریب صد میل یا ۳۳ فرسنگ است . (معجم البلدان) .
بحرقادس . وبحر اللبلابه ، دریائی بشمال اسپانیا .
بحیرة [ب ـُ ح ـَ ر ـَ] رجوع به‌اقلیم البحیرة شود .
برانس . [ب ـِ رن] (جبال ال . . .)(یا) جبال البرنات (یا) جبال البیرانة (۱٦) . الابواب .
برالمائدة . [ب ـَ ر ر ـُ ل ـِ ی ـِ د ـَ] .
برباط . [ب ـَ] وادئی از اعمال شذونه باندلس ، یاشهری هم بدانجا. (معجم البلدان).
بربشتر . [ب ـَ ب ـُ ت ـَ] شهری بزرگ در شرقی اندلس ازاعمال بربطانیة (معجم البلدان).
بربطانیه . [ب ـَ ب ـَ](۱۷)شهری بزرگ باندلس متصل بعمل لاردهٔ (معجم البلدان).

(۱) Uclès . (۲) Ossonoba. (۳)Elvira. (٤) Alcazar. (٥) Elche. (٦) Alicante. (۷) Almodawar.
(۸) Almeria. (۹) Andalousie . (اندالوزیا) Andalucia (بزبان اسپانیائی) (۱۰) Oreta. (۱۱) Orihuela.
(۱۲) Beja. (۱۳) Tage. (١٤) Palencia. (۱۵) Pechina. (۱٦) Les Pyrénées. (۱۷) Berbathania .

برقات .
برتقال [بُ تُ] (۱) و آن بر ساحل نهر دویره است .
برتقانو . برتمان الکبیر .
برجه . [بَ جَ] (۲) شهری باندلس از اعمال البیره (بیره) (معجم البلدان) .
بردی .
بردیل .
برذیش . [بَ] از شهرهای قرمونه باندلس . (معجم البلدان) .
برسانه . (یا) برشانة [بَ نَ] قریة باشبیلیه .
برشلونه . [بَ شِ نَ] (۳) . کرسی کتلونیة .
برشلیانه . [بَ شَ نَ] شهری باندلس از اقالیم لبلة . (معجم البلدان) .
برغش . [بَ غَ] .
برغش . [بَ غُ] .
برقولش [بُ لِ] حصنی از اعمال سرقسطة باندلس . (معجم البلدان) .
برکاش .
برمارده . ناحیتی باسپانیا .
برمنش . [ن ن] از اعمال بطلیوس از نواحی اندلس .
بریانه . [بُ ی ی نَ] شهری باندلس درشرقی قرطبه ازاعمال بلنسیه.(معجم البلدان).
بریغو .
بریل . [بِ ی ل ل] شهری باندلس . (معجم البلدان) .
برلیانة . [بِ زِ نَ] شهر کی نزدیک مالقه باندلس (معجم البلدان) .
بزفر . [بَ نَ] از ناحیهٔ اقلیم ازقرای غرناطه . باندلس . (معجم البلدان) .
بسطاسة . در ناحیهٔ قرطبه .
بسطة . [بَ طَ] (٤) شهری باندلس از اعمال جیان . (معجم البلدان) .
بسقایة .
بسله . ناحیتی باسپانیا و در آنجا شهری است بنام جبل العیون .
بسیورقة .
بشارات .
بشبراط . [بِ بَ] حصنی از اعمال شنتبریه در غرب اندلس (معجم البلدان) .
بشتر . [بُ تِ] موضعی در بلاد جیان .
بشتن . [بَ تَ ن ن] از قراء قرطبهٔ اندلس وازآن قریه است ابن البشتی هشام بن محمد (معجم البلدان) .
بشر . حصنی بناحیت بسطه .
بشکلار . [بُ] ازقراء جیان . (معجم البلدان) .

بشیر . [بَ] اقلیمی باندلس (منتهی الارب).
بطرنة .
بطروح . [بُ] حصنی ازاعمال فحص البلوط از بلاد اندلس. (معجم البلدان) .
بطروش . [بُ] شهری ازاعمال دانیة باندلس . (معجم البلدان) .
بطریر . [بَ] (٥) نزدیک مرسیه .
بطلیوس . [بَ طَ] (٦) شهری بزرگ باندلس ازاعمال مارده برساحل نهر آنة غربی قرطبه . (معجم البلدان) .
بقیره . [بَ رَ] شهری بشرقی اندلس ازاعمال تطیله وبین آن دو، یازده فرسنگ است. ونیز شهری ازاعمال ریّة . (معجم البلدان).
بکارش . [ك ك] شهری ازجیان .
بکه . (نهر ...) .
بکیران . (حصن ...)
بلاط . (حصن ال...) یابلاط هوصجه [بِ طِ عَ سَ جَ] حصنی باندلس از اعمال شنتبریه (معجم البلدان) .
بلالطة . (اقلیم ال...)
بلدالولید .
بلد مورو .
بلدنبیاش . شهریست .
بلده . [بَ دَ] شهری از اعمال ریّه و بقولی از اعمال قبرة . (معجم البلدان) .
بلذوذ .
بلس (یا) **بلش .** [بَ لِ] (۷) شهری باندلس . (معجم البلدان) .
بلش مالقه . [بِ ل ل قَ] (۸)
بلشانه .
بلشند . [بَ شَ] از نواحی سرقسطه باندلس و بدانجا حصنی است موسوم به بنی خطّاب . (معجم البلدان) .
بلشیج . [بَ] ازحصون لارده باندلس . (معجم البلدان) .
بلطش . [بَ ط] شهری باندلس از نواحی سرقسطه وآنرا نهریست که بیست میل مسافت را آب دهد . (معجم البلدان).
بلغی . [بَ لَ ی] شهری باندلس . از اعمال لاردة صاحب حصون عدیده . (معجم البلدان) .
بلکرمانیه . اقلیمی از کورهٔ قبره . باندلس . (معجم البلدان) .
بلنسیه . [بَ لَ یَ] (۹) کوره وشهری مشهور باسپانیابحوز کورهٔ تدمیروآن بشرقی تدمیرو شرقی قرطبه است . بلنسیه بری و بحری و دارای درختان و انهار بسیار و معروف بمدینة التراب است .(معجم البلدان).
بلوط . (فحص ال...) [بَ ل ل] ناحیهٔ باندلس متصل بحوز اوریط بین مغرب و قبلهٔ اوریط وجرف ، از قرطبه . (معجم البلدان) .
بلون . (نهر ...)
بلی . [بَ ی ی] ناحیهٔ باندلس از فحص البلوط . (معجم البلدان) .
بلیره . [بَ رَ] حصنی باندلس ازاعمال شنتبریه . (معجم البلدان) .
بلیسانه .
بلیش . رجوع به بلش شود .
بلیش مالقه . رجوع به بلش مالقه شود.
بمارش . [بُ رِ] حصنی منبع ازاعمال ریه باندلس در هیجده میلی مالقه . (معجم البلدان) .
بنبلونة. (۱۰) شهری کرسی ایالت ناوارقدیم.
بنت . [بُ] شهری باندلس از ناحیهٔ بلنسیة . (معجم البلدان) .
بنتو .
بندر . (نهر ...)
بنشکلة . (حصن ...)
بنه . [بِ ن نَ] حصنی است از اعمال فَرَج باندلس . (معجم البلدان) .
بنیاش . شهریست .
بنی عبدوس .
بوریانة .
بوزوز . [زَ] شهری در شرقی اسپانیا.
بونت . حصنی است (۱۱) .
بیاسة . [بَ ی سَ] (۱۲) شهری بزرگ از کورهٔ جیان مابین آن و ابّده دو فرسنگ است . (معجم البلدان) .
بیان . [بَ ی ی] (اقلیم ...) اقلیمی از اعمال بطلیوس باندلس وآنرا منت بیان گویند . (معجم البلدان) .
بیانه . [بَ ی ی نَ] قصبهٔ کورهٔ قبرة وآن بزرگ و استوار است و میان آن و قرطبه سی میل فاصله است .(معجم البلدان).
بیرانة . (جبال ال...) (یا) جبال البرنات(یا) جبال البرانس (۱۲) . الابواب.
بیره . (ال...)(۱۳) خرهٔ بزرگ که قسطیله و غرناطه وغیره ازآن خره است .
بیره . [بَ رَ](۱٤) شهری نزدیک دریا باندلس (معجم البلدان) . رجوع به برجه و البیره شود.
بیرنه . [ر ر] رجوع به برانس شود.
بیس . [بَ] ناحیهٔ بسرقسطه از نواحی اندلس . (معجم البلدان) .
بیش . رجوع به بیس شود
بیضاء . (ال...) رجوع بسرقسطه شود.
بیطره . [بَ طَ رَ] شهر و حصنی از اعمال سرقسطه . (معجم البلدان) .

(۱) Oporto. (۲) Berja. (۳) Barcelone. (٤) Bastha. (نخبة الدهر دمشقی). (٥) Bâtrir. (٦) Badajoz.
(۷) Vellez. (۸) Vellez Malaga. (۹) Valence.(۱۰) Pampelune. (۱۱) Ponteuedra? (۱۲) Baëça.
(۱۲) Les Pyrénées. (۱۳) Elvira. (۱٤) Beira.

بیطرة شلج . [بَ طَ رَ] حصنی از اعمال اَشقه . (معجم البلدان) .
بیطرة لش . [بَ طَ رَ لُ ش ش] حصنی از اعمال مارده . (معجم البلدان) .
بیغه . از عمل جیان .
بیفار .
تابة . (ا ل . . .) قریهٔ از بطن دانیة . از اقلیم جبل .
تاجه . [جُ] (نهر . . .) (۱)
تاکر . [کُ ر ر]
تاکرنی . [کَ نا] یا [کُ رُ ن ن] خرهٔ بزرگ باندلس صاحب کوههای حصینه . (معجم البلدان) .
تاکرونه . [کَ] ناحیهٔ از اعمال شذونة باندلس . (معجم البلدان) .(۲)
تاکونا .
تباته . شهری بجیان .
تبریر . [ب] حصنی از اعمال مرسیه .
تتمیر . [تُ] خرهٔ باندلس شرقی غرطبه .
تجنیه [تُ ج یَ] شهریست باندلس . (معجم البلدان) .
تدمیر . [تُ] کورهٔ باندلس متصل به حوز های کورهٔ جیان ، در شرقی قرطبه (معجم البلدان) .
ترجاله .
ترجیلة . [تُ ل َ] (۳) شهری باندلس از اعمال مارده بین آن و قرطبه شش روز راه است و بین آن و سَنوره نیز از بلاد فرنگ شش روز راه است(معجم البلدان) .
ترسه . [تَ ر رَ سَ] (٤) از قراء آلش از اعمال طلیطلة باندلس (معجم- البلدان) .
ترك . [تِ]
ترکونه . [رَ] (٥) رجوع به طر کونه شود .
تشکر . (حصن . . .) .
تطیله . [تُ لَ] (٦) شهری باندلس درشرقی قرطبه متصل باعمال اشقه . (معجم البلدان) . طوطله .
تمریط .
تومین . از اقلیم طشانه (نسخه بدل : طسانیه) (۷) .
تیران . ناحیتی باسپانیا .
تیش . کوهی باندلس از خرهٔ جیان . در نزدیکی آن شهری خراب وقدیمی است . (معجم البلدان) .
ثغر اعلی .
ثغر اندلس . [ثَ اَ دَ لُ] بدان منسوب است ابومحمد عبدالله بن محمد بن القاسم بن حزم بن خلف الثغری (معجم البلدان) .
جاقه .
جالطه . از قراء کنبانیه قرطبه .
جالیة. قریهٔ ازقراء اندلس(معجم البلدان).
جبال البرانس . (یا) جبال البرنات (یا) جبال البیرانة (۸). الابواب.
جبرة . [جَ رَ] (حصن . . .)
جبل ابله . کوهی است باسپانیا .
جبل البشارة و الفتح . کوهی است .
جبل الطارق (۹) تنگهٔ بین اسپانیا و مراکش وبندر آن الزقاق است (دمشقی) .
جبل العلیا .
جبل الفاره . رجوع بفاره شود .
جبل العیون. [جَ بَ لُ ل عُ](۱۰) کوهی باسپانیا .
جبل موسی . نزدیك سبتة .
جرامه . (بقعهٔ . . .)
جراوة . [جَ وَ] ناحیهٔ باندلس از اعمال فحص البلوط (معجم البلدان) .
جزایر السعادات. (۱۱)نام قدیم جزایر خالدات. رجوع به نخبة الدهر ص۱۹شود.
جزیرة. [ال . . .](۱۲)یاجزیرة الخضراء شهری مشهور باندلس متصل باعمال شذونة درشرقی شذونة وقبلی قرطبه (معجم البلدان). چون اسپانیائیها جزیرهٔ مطلق گویند جزیرهٔ منورقه اراده کنند .
جزیرة شکر . [شُ كَ] در شرقی اندلس است . (معجم البلدان) .
جلالقه . (۱۳) ناحیتی کوهستانی و حاصلخیز و کرسی آن سانیاگود کم پستل [دُ ك پُ تِ ل ل] است .
جلبانه . شهری درجیان .
جلق . [جِ ل لِ] نهری باندلس . || ناحیهٔ باندلس بسرقسطة (معجم البلدان) .
جلیانه . [جِ نَ] حصنی باندلس از اعمال وادی آش (معجم البلدان) .
جلیقیه . [جِ ل ل یَ] ناحیهٔ قرب ساحل بحرالمحیط از ناحیهٔ شمال اندلس از جهت غرب . (معجم البلدان) .
جناح .[جَ]حصنی ازاعمال مارده باندلس. (معجم البلدان) .
جنان الورد . [جِ نُ ل وَ] باندلس از اعمال طلیطله ، گویند که کهف و رقیم مذکور درقرآن بدانجاست (معجم البلدان).
جنجالة .
جنجیال . [جِ] شهریست باندلس . (معجم البلدان) .
جنجیله . [جِ لَ] شهری باندلس بین شاطبة و بَلنسَة (معجم البلدان) .
جنوة. [جَ نَ وَ] شهریست باندلس. (تاج العروس) .
جوبله . (١٤) حصنی در بلنسیه .
جوف . [جَ] ارض مطمئنه یا خارج در بحر درغرب اندلس مشرف ببحر محیط (معجم البلدان). ازاقلیم اکشونبة اندلس . (معجم البلدان) .
جیان . [جَ ی ی] (۱۵) شهری فراخ متصل به خرهٔ البیره ، در شرقی قرطبه میان آن وقرطبه ۱۷ فرسنگ است . (معجم- البلدان) .
جیانه (۱٦) .
حاضرة . [ضِ رَ] اسم قاعده و قصبهٔ خرهٔ جیان از اعمال اندلس وآنرا اوربه نیز نامند و نیز یکی از اعمال جزیرة الخضراء اندلس . (معجم البلدان) .
حجاره. [حِ رَ] کورهٔ باندلس . رجوع بوادی الحجارة ومعجم البلدان شود .
حداره . [حَ دِ رَ] نهر غرناطه باندلس (معجم البلدان) . رجوع به هدره شود .
حدرو . [حَ دَ ر ر]
حدره . [حَ دَ ر رَ]
حسن . [حَ سَ] حصنی است باندلس مشرف بردریا ازاعمال ریة وآن قلعهٔ سخت استوار است (معجم البلدان) .
حصنان . [حِ] قلعهٔ بر کنار وادی الابیض .
حصن البلاط . رجوع به بلاط شود .
حصن البلوط .
حصن الحرب . در قرطبه .
حصن الفرج .
حصن القصر . حصن القصیر .
حصن القطف ، درجیان .
حصن المدور.[حِ نُ ل مُ دَوْ وَ](۱۷)
حصن بندر(۱۸)
حصن سهیل . در اشبیله .
حصن قافق .
حصن لك .
حصن محسن . [حِ مُ حَ س سَ] از اعمال جزیرة الخضراء اندلس است .
حصن مراد .
حمراء . [ا ل . . .] نام شهرلبلهٔ اندلس است وآن شهری کهن است ودرآن آثاری عجیب برساحل طنس باشد و عین الشب و عین الزاج بدانجاست (معجم البلدان).

---

(۱) Le Tage. (۲) و رجوع بروضات الجنات ص ٦٥ شود . (۳) Trujillo . (٤) Truxillo . (٥) Tarragone.
(٦) Tudèle, Todèle. (۷) ابن خلکان چاپ طهران ج ۲ ص۱۳۲ سطر آخر . (۸) Les Pyrénées. (۹) Gibraltar.
(۱۰) Gibraléon. (۱۱) Les îls fortunées . (Canaries.) فهرست (نخبة الدهر) (۱۲) Algeciras.
(۱۳) La Galice . (١٤) Gebolla . (۱٥) Jaen . (۱٦) بنقل روضات الجنات . (۱۷) Almodawar .
(۱۷) شاید این نام ایرانی باشد مانند طنجه(تنگه) وقیروان(کاروان) که درشمال افریقا هست. دزی گمان میکند اصل کلمه Benbazar باشد.

حمص اندلس . [ِح اَ دَ لُ) اشبیلیه . (معجم البلدان) .

حمة غشر . [م م غ َ ش ش َ] .

حنضل .

حیر الزجالی . [حَ ز زَ ج ج] موضعی است به باب الیهود درقرطبة ازجزیرهٔ اندلس . (معجم البلدان) .

خالدات . (جزایر . . .) جزائر سعادات

خضراء . (جزیرة ال . . .) باندلس . رجوع بجزیرة الخضراء ومعجم البلدان شود .

دارالبقر .

دانیة . [یَ] (۱) شهری باندلس از اعمال بلنسیه بر ساحل شرقی بحر . (معجم البلدان) .

دجمة . (جبال . . .)

دروقة . [دَ قَ] (قلعهٔ . . .) شهری یا قریهٔ باندلس . (معجم البلدان) .

دشمة .

دشنتة . [ِد ش تَ] حصنی است باندلس از اعمال شنتمریة . (معجم البلدان) .

دلایة . [دَ یَ] (۲) شهری نزدیک المریة ازسواحل بحر اندلس (معجم البلدان) .

دلر . (حصن . . .)

دمیانة . [ِد نَ] از اقالیم اکشونیه باندلس . (معجم البلدان) .

دوامیس .

دورقة . شهری به بطن سرقسطه . اندلس (معجم البلدان) .

دویره . [دُ وَ رَ] (۳) نهری است که از برتقال گذرد .

رافق . [فِ] موضعی بشمال قرطبه .

رباح . [رَ] (قلعه ال . . .) . از اعمال طلیطله . رجوع بقلعة . . . شود .|| شهری باندلس از اعمال طلیطله (معجم البلدان) .

رباح . (نهر . . .) رجوع بنهر . . . شود

ربض قرطبة . محله ایست بقرطبه . (معجم البلدان) .

رجینة . [رُ نَ] اقلیمی از اقالیم باجة باندلس . (معجم البلدان) .

رصافة .

رصافة قرطبة . [رُ فَ ةِ قُ طُ] شهری که عبدالرحمن بن معاویة بن هشام بقرطبه کرد . (معجم البلدان) .

رقوبل [رَ قَ بِ] شهری بین شنت بریه و سرتة اندلس . (معجم البلدان) .

رکانه . [رُ نَ] شهری از عمل بلنسیه اندلس . (معجم البلدان) .

رکش . (۴)

رکله . ازعمل سرقسطهٔ اندلس (معجم البلدان) .

رنده . [رُ دَ] (۵) معقلی حصین باندلس از اعمال تاکرنا [کَ رُ ن نَ] و آن شهریست قدیم بر ساحل نهر . دارای زراعت فراوان . (معجم البلدان) .

رنه . [رَ ن نَ] بزرگترین شهر اسپانیا و یاقوت گوید گمان میکنم غلط است و صحیح آن ریة است .

روضة . [ال . . .]

روطه [رَط َ] (۶) حصنی ازاعمال سرقسطه ، سخت حصین (معجم البلدان) .

رومیة یولیس .

رؤیه . [رُ ء یَ] اقلیمی است ازاعمال بطلیوس . (معجم البلدان) .

ریال . (بلدة . . .) .

ریو .

ریة . [رَ ی یَ] کورهٔ وسیع باندلس در قبلی قرطبه متصل بجزیرة الخضراء . (دمشقی . معجم البلدان) (۷)

زاب . شهریست باندلس یا روستائی است از آن (منتهی الأرب) .

زاویة . [یَ] اقلیمی از اقالیم اکشونیه باندلس (معجم البلدان) .

زجاجله . محلهٔ ومقبرهٔ بقرطبه . (معجم - البلدان) .

زقاق . مجاز بحر (تنگه) میان طنجه و جزیرة الخضراء . مقصود تنگهٔ جبل الطارق است . (معجم البلدان) .

زلاقه . [زَ ل ل] زمینی باندلس نزدیک قرطبه . (معجم البلدان) .

زمورة .

زناطه . [زَ طَ] یا زناته . ناحیتی بسرقسطة از جزیرهٔ اندلس . (معجم البلدان) .

زنق . [زَ] شهریست باندلس (معجم - البلدان) .

زومراقة . شهری برساحل رود اروله .

زومیا . شهری برمصب رود اروله .

زهراء . [ال . . .] شهر کی نزدیک قرطبه باندلس . (معجم البلدان) .

زهری . منسوب به زهراء مدینة السلطان بقرطبه از بلاد مغرب . (معجم البلدان) .

ساطبة . (بلدة . . .) .

سالم . [ِل] (مدینة) (۸) شهری باندلس متصل باعمال باروشة . (معجم البلدان) .

سانتابرباره .

سبته . [سَ تَ] (۹) شهری مشهور از قواعد بلاد مغرب مقابل جزیرهٔ اندلس (معجم البلدان) مقابل تنگهٔ جبل الطارق . (۱۰)

سبتیمانا .

سبریروس .

سرته . [سُ ِر ت تَ] شهری باندلس متصل باعمال شنت بریه درشرقی قرطبه . (معجم البلدان) .

سردانیة . [سَ یَ] جزیرهٔ بزرگ دربحر مغرب ، آنجا پس ازاندلس وصقلیه واقریطش بزرگتر از آن نیست (معجم البلدان) (۱۱)

سرقسطه . [سَ رَ قُ طَ] (۱۲) شهری است مشهور باندلس متصل باعمال تطیله (معجم - البلدان) وآنرا البیضاء نیز گویند .

سرنه . [سُ نَ] موضعی است باندلس (معجم البلدان) .

سریش . [سَ] . شاید شیریش .

سقر . [ِس] (نهر . . .) (۱۳) رجوع به لارن شود .

سقوبیة .

سلبانیه . [سَ لُ] (۱۴) .

سلدوبة . (یا) سیدلابة .

سمورة . [سَ م م رَ] .

سنتبیسه . از اعمال جیان .

سنترین . رجوع به شنترین شود .

سنجل . [سَ جَ] (نهر . . .) (۱۵) بغرناطه (معجم البلدان) .

سنجیلی . [سَ ی ی] (۱۶)

سند . [سَ] شهری در اقلیم باجه . (معجم البلدان) .

سند . [ِس] ناحیهٔ از اعمال طلبیرهٔ اندلس (معجم البلدان) .|| شهری دراقلیم فریش باندلس . (معجم البلدان) .

سوانی .

سوق الاندلس . رجوع به منستیر شود .

سهل . [سَ] اقلیمی از اعمال باجه و باقلیم اشبیلیه . (معجم البلدان) .

سهلة .

سهیل . [سُ هَ] نام قلعهٔ وهم نام وادئی باندلس ازکورهٔ مالقه .|| کوهی ازاعمال ریه . (معجم البلدان) .

سیداکوس . (نهر . . .) .

سیدلابة . (یا) سلدوبة .

سیستونة .

سیغة .

سیوداد ریال .

شارات .

شارقة . [ِر قَ] حصنی ازاعمال بلنسیه درشرقی اندلس . (معجم البلدان) .

شارماریتن .

شاط . حصنی از خرهٔ البیره ، با درخت ومیوهٔ فراوان وپرخیر (معجم البلدان) .

شاطبة . شهری بزرگ و صاحب قلعهٔ حصین بشرقی اندلس (ابن خلکان) . (معجم البلدان) .

---

(۱) Denia . (۲) Dalia . (۳) Duero . (۴) Arcos . (۵) Ronda . (۶) Rota . (۷) Rey-Murcie .
(۸) Médina Celi. (۹) Ceuta. (۱۰) این شهر ازافریقاست . (۱۱) Sardaigne و آن متعلق بایتالیاست
(۱۲) Saragosse. (۱۳) Segre. (۱۴) Solabrena. (۱۵) Jenil. (۱۶) St. Gilles.

شاقره . [ِق َر] ناحیهٔ باندلس ازاعمال شرقی طلیطلة . (معجم البلدان) .
شالون .
شبرانه . [ش َ ن َ] ازثغورشرقی اندلس نزدیک طرطوشة (معجم البلدان) .
شبرب . [ُش َر] شهری بانـدلس از اعمال بلنسیه . (معجم البلدان) .
شبرت . [ُش َر] قلعهٔ حصینه برساحل بحر و میان آن و طرطوشه دو روزه راه است . (معجم البلدان) .
شبطران . [ش َ ب َ] حصنی از اعمال طلیطله باندلس . (معجم البلدان) .
شبلاد . قریهٔ باندلس . (معجم البلدان) .
شبیلش . [ُش ِب] حصنی حصین باندلس ازاعمال البیره قریب بَر َجة . (معجم البلدان) .
شبیوط . [ِش ب َ] حصنی از اعمال ابدَه . (معجم البلدان) .
شجانة .
شدونة . رجوع به شذونه شود .
شذونة. [ش َن َ](۱) شهری است ونواحی آن متصل بنواحی موزوراست و آن منحرف از موزور باشد بغرب، مائل بقبله (معجم - البلدان) .
شرف . [ش َ ر َ] یاالشرف (۲) شهری برابر اشبیلیه دارای قرای بسیار . (معجم - البلدان) .
شرق . [ش َ] اقلیمی باشبیلیه .|| اقلیمی به باجه . (معجم البلدان) .
شرونه . [ش َ ن َ] شهریست باندلس . (معجم البلدان) .
شریش(۳) . [ش َ] شهری بزرگ از خرهٔ شذونه و آن قاعدهٔ این خره باشد . (معجم البلدان) .
شریشةالوارد .
شریط . [َش] ازاعمال جزیرةالخضراء .
شریقه . [ِش ق َ](٤) ازاعمال بلنسیه .
شریون . حصنی از بلنسیه .
ششانه . اقلیمی از اعمال بطلیوس .
ششله . [ِش ل َ] ناحیهٔ از اعمال طلیطله از جهت قبله و در آن حصون و ُمدن و قلعه‌هاست .
شطوبر . [ب َ] (نهر . . .) .
شقر . (عقبهٔ . . .) .
شقر . [ش َ](٥) جزیرهٔ درشرقی اندلس وآن ازانزه شهرهاست . (معجم البلدان) .
شقر . (وادی . . .) .
شقروصیره .
شقرس .
شقوبیة .

شقوره . [ش َر] (٦) شهری باندلس در شمال مرسیة (معجم البلدان) .
شقیان . ازقراء شرقی اشبونة .
شکر . [ش] (جزیرهٔ . . .) در شرقی اندلس . (معجم البلدان) .
شلب . [ش یا ش] شهری بغرب اندلس، بین آن و باجه سه روز راه است ، درغربی قرطبه . (معجم البلدان) .
شلو . [ُش ل َ] شهریست بانـدلس . (منتهی الأرب) .
شلوقه . حصنی نزدیک سرقسطه .
شلطیش . [ش] (۷) شهری کوچک در غربی اشبیلیه برساحل دریا . (معجم - البلدان). شلیطش .
شلوبانیة(یا) شلوبینیه (یا) شلوبینه . شهریست . و رجوع به شلوبینیه شود .
شلوبینیة . [ش ی َ] حصنی باندلس از اعمال البیره برساحل دریا (معجم البلدان) .
شلوثینه . شلوثینه. رجوع به شلوبینیه شود .
شلوذ . [ش َ] شهریست وسرمهٔ شلوذی منسوب بدانجاست .
شلون . [ش َ] ناحیهٔ باندلس از نواحی سرقسطه وطول نهر آن چهل میل است . (معجم البلدان) .
شلیب . (۸) .
شلیر . [ُش ل َ] (۹) کوهی باندلس از اعمال البیره وبرآن زمستان وتابستان برف باشد . (معجم البلدان) .
شمجله . [ش َج َل َ] شهری نزدیک دریا از اعمال ریهٔ و آنرا شمجیله نیز گویند . (معجم البلدان) .
شمنتان . [ُش م َ] شهری باندلس از ناحیهٔ جیان . (معجم البلدان) .
شمونة . [ش َ م ِ ن َ] شهریست (منتهی-الأرب) . قریهٔ ازاعمال مدینهٔ سالم باندلس. (معجم البلدان) .
شمیران . [ش َ]
شمیط . [ش] حصنی از اعمال سرقسطه باندلس . (معجم البلدان) .
شنت . [ش َ] شهری به جیان .
شنت ابن رزین. [ش َ ت ِ ا ِن] (۱۰)
شنت استابین . [ش َ ت َ]
شنت اشتانی . [ش َ ت َ] از کورهٔ اندلس . (معجم البلدان) .
شنت افرج . [ش َ ت َ]
شنتالیه . رجوع به شنت اولالیه شود .
شنت اندر . [ش َ ت َ]

شنت اولالیه . [ش َ ت َ ا ِ ل ِ ی َ](۱۱) شهری از اعمال طلیطلهٔ اندلس . (معجم - البلدان) .
شنت بریه . [ش َ ت َ ب َ ی ِ ی َ]شهری متصل بحوز مدینهٔ سالم در اندلس ، شرقی قرطبه (معجم البلدان) .
شنتبوس .
شنت بیطرة . [ش َ ت َ ب َ ط َ ر َ] حصنی منیع ازاعمال ریهٔ باندلس. (معجم البلدان).
شنتجاله . [ش َ ت َ] دراندلس وشنتجیل با یاء هم آمده (معجم البلدان) .
شنتره .[ش ت َ ر َ](۱۲) شهری ازاعمال لشبونة باندلس .(معجم البلدان)
شنترین . [ش َ ت َ] (۱۳)شهری ازاعمال باجه درغربی اندلس وغربی قرطبه، برساحل نهر تاجه نزدیک مصب (معجم البلدان).
شنت ریة . [ش َ ت َ]
شنت طانکش . [ش َ ت َ]
شنت طوله . [ش َ ت َ ل َ] مدینهٔ باندلس (معجم البلدان) .
شنتغنش . [ش َ ت َ ن َ] قریهٔ بقرمونه (معجم البلدان) .
شنت قروش. [ش َ ت َ ق ُ] حصنی ازاعمال مارده باندلس . (معجم البلدان) .
شنت فیله . [ش َ ت َ ف َ ل َ] قرب قرطبه از اندلس . (معجم البلدان) .
شنت ماریه . [ش َ ت َ] رجوع به شنت مریه شود .
شنت مریه . [ش َ ت َ م َ ی َ ی َ] حصنی از اعمال شنتریه . (معجم البلدان) .
شنت یاقب . [ش َ ت َ ق َ] (یا) شنت یاقوب. قلعهٔ حصینه باندلس.(معجم البلدان).
شنت یاقوه .
شنت یاله .
شنشین . (اقلیم ا . . .) .
شنقنیره . [ش َ ق ُ نی ر َ] حصنی از اعمال تدمیر .(معجم البلدان).
شنیل . (نهرالثلج) .
شوذر . [ش َ ذ َ] (۱٤) شهری بین غرناطة و جیان باندلس . (معجم البلدان).
شوریة .
شوشر . رجوع به شوذر شود .
شیبه . [ب َ] کوهی باندلس در کورهٔ قبرة و اسم اعجمی است . (معجم البلدان) .
شیرس . (یا) شیرش . [ر َ]حصنی حصین باندلس ازاعمال تا کرنا . (معجم البلدان).
شیروش . از اقالیم شنترین باندلس . (معجم البلدان) .
شیرکه . [ر َ ک َ] حصنی باندلس از اعمال بلنسیه .

---

(۱) Sidonia. (۲) Axaraf. (۳) Xérès. (٤) Xerica. (٥) Xucar. (٦) Segura.
(۷) Huelba. (فهرست نخبة الدهر) (۸) Sylves. (۹) Sierra Nevada. (۱۰) Santa-Maria d'Abarrazin.
(۱۱) Santa-Eulalia. (۱۲) Cintra ? (۱۳) Santarèm. (۱٤) Jodar.

شیلیون .
صالحة . (حصن . . .)
صخرة . [صَ رَ] از اقـالیم اکشونیة اندلس (معجم البلدان) .
صخرة حیوة . [صَ رَ ةُ حَ وَ] شهری بغربی اندلس . (معجم البلدان) .
صخیره . [صَ خَ رَ] حصنی باندلس از اعمال ماردة (معجم البلدان) .
صد فورة . [صَ رَ] موضعی باندلس از اعمال فحص البلوط . (معجم البلدان) .
صفح بنی الهزهاز . [صَ] ناحیة از جزیرة الخضراء اندلس . (معجم البلدان) .
صقلب . [صَ لَ] در اندلس از اعمال شنترین (معجم البلدان) .
صمادحیة . شهریست .
صیرة . رجوع به شقر شود .
طاعله . [عِ لَ] در انـدلس است . (معجم البلدان) .
طالقه . [لِ قَ] ناحیة از اعمال اشبیلیه باندلس . (معجم البلدان) .
طبرشانة .
طبرنش .
طبیره . [طَ رَ] شهریست باندلس . (معجم البلدان) .
طبیل . [طُ بَ] حصنی به اصنام .
طرجالة . طرجله [طَ جَ لَ] شهرکی است باندلس ازنواحی ریة . (معجم البلدان) .
طرسونة . [طَ رَ نَ] شهری باندلس بین آن و بین تطیله چهار فرسنگ است و از اعمال تطیله است . (معجم البلدان) .
طرش . [طُ رُ] ناحیة باندلس مشتمل بر ولایات وقری (معجم البلدان) .
طرطانش . [طَ] ناحیة بـانـدلس از اقالیم اکشونیة . (معجم البلدان) .
طرطوالش . [طَ طَ] از اقالیم باجة باندلس (معجم البلدان) .
طرطوشة . [طُ شَ] شهری باندلس متصل بکورة بلنسیة ، درشرقی بلنسیه وقرطبه نزدیک دریا . (معجم البلدان) .
طرغله . [طَ غَ لَ] شهری باندلس از اقالیم اکشونیة . (معجم البلدان) .
طرف الاغر [طَ فُ لَ اَ غَ رَ] .
طرف الناظور .
طرفه . [طَ رَ فَ] (مسجد . . .) . در قرطبه ازبلاد اندلس . (معجم البلدان) .
طرکونه . [طَ رَ نَ] (۱) شهری باندلس متصل باعمال طرطوشه وآن شهری است قدیم برساحل دریا (معجم البلدان) . || موضعی ازاقالیم لبلة (معجم البلدان) . رجوع به لارده شود .

طرنیانه . [طِ نَ] شهری باندلس از کورة قبرة . (معجم البلدان) .
طریانه . [طَ نَ] از حواضر اشبیلیه (معجم البلدان) .
طریف . [طَ] (جزیرة ...) (۲) شهری استوار در اندلس درساحل تنگهٔ جبل الطارق .
طشانه . [طَ شَ] (طیسانیة ، روضات الجنات) .
طشکر . [طَ کَ] حصنی حصین در کورة جیان ازاعمال اندلس که بنردبان بر آن شوند . (معجم البلدان) .
طلبیره . [طَ لَ رَ] (۳) شهری است باندلس ازاعمال طلیطله ، بزرگ وقدیم البناء برساحل نهر تاجه (معجم البلدان) .
طلبیرة البقعة .
طلمنکة . [طَ لَ مَ کَ] (۴) شهری است باندلس (معجم البلدان) .
طلیاطلة . [طَ طَ] ناحیة باندلس از اعمال استجة نزدیک قرطبه (معجم البلدان) . و دمشقی گوید از اعمال جیان است .
طلیطلة . [طُ لَ طُ لَ] (۵) شهری بزرگ دارای خصائص نیک باندلس متصل بعمل وادی الحجارة درغرب ثغر روم و بین جوف و شرق قرطبه برساحل نهر تاجه . (معجم البلدان) .
طمریس . شهریست .
طور دزلاس . [زِ لُ لُ] .
طوطالقة . [لِ قَ] شهری ازاقلیم باجة وبدانجا معدن نقره باشد . (معجم البلدان) .
طوطله . رجوع به تطیله (۶) شود .
طوية [وِ یَ] . (حصن . . .)
طیسانیه [یَ] شهری باندلس ازاعمال اشبیلیه (معجم البلدان) .
عبله . [عَ لَ] حصنی است بین نظری غرناطة والمریه . (معجم البلدان) .
عبلة البیره . [عَ لَ رَ] فحصی میان نظری غرناطه والمریه .
عذره .
عشرة . [عَ شَ رَ] حصنی منیع .
عین الدمع . [عَ نُ دَ دَ]
عیون (۷) . رجوع به جبل العیون شود .
غادره .
غاف . حصنی از اعمال حصن البلوط .
غافق . [فِ] حصنی باندلس از اعمال فحص البلوط (معجم البلدان) .
غرناطه . [غَ طَ] (۸) اقدم وبزرگترین ونیکوترین و استوار ترین شهرهای کورهٔ البیرة ازاعمال اندلس . (معجم البلدان) .
غرناطه . [غَ طَ] (نهر ...) (۹) .
غشقونیة . [غَ یَ] (خلیج ...) (۱۰) خلیج بین اسپانیا وفرانسه دراقیانوس اطلس .

غلسانة .
غوتاریة .
غور .
غیبوسکو .
غیتاف .
فاره . [رِ رَ] شهری در شرقی اندلس از اعمال تطیله .
فارة . (جبل ا . . .) (۱۱) کوهی باسپانیا .
فبیر . (خندق . . .)
فته .
فج حیوة . [فَ جُ حَ وَ] موضعی باندلس از اعمال طلیطلة . (معجم البلدان) .
فحص . [فَ] ناحیتی بزرگ از اعمال طلیطله . || موضعی ازاقالیم اکشونیة . || موضعی باشبیلیه . (معجم البلدان) .
فحص البلوط . [فَ صُلْ بَ لل] (۱۲) رجوع به بلوط شود .
فحص الناحیة . [فَ صُ نْ نَ یَ] فحصی باندلس قرب تدمیر .
فرج . [فَ رَ] شهری است بانـدلس معروف بوادی الحجارة ، میان جوف ومشرق قرطبه وآنرا شهرهاست . (معجم البلدان) رجوع به بته شود .
فرغلیط . [فُ غُ] قریة از نواحی شقورة باندلس . (معجم البلدان) .
فرقصة . [فُ قِ صَ] حصنی ازاعمال دانیة باندلس . (معجم البلدان) .
فرنجلوش .
فریرة . [فَ رِ رَ] (۱۳) حصنی باندلس از اعمال کورة البیرة . (معجم البلدان) .
فریش . [فِ] شهری باندلس ، غربی فحص البلوط بین جوف و غرب قرطبه . (معجم البلدان) .
فلیش [فَ] از قرای نمرقة بشرقی اندلس . (معجم البلدان) .
فنتناله .
فنیانة .
فورت اقطورة .
فونترابیة .
فونکه . [فَ نَ] شهری است باندلس . (معجم البلدان) .
فهمیین . [فَ یِ] باندلس ازاعمال طلیطله . (معجم البلدان) .
فیر . شهری باندلس . (معجم البلدان) . (یا) فیره .
فیران . [جزیرة ا . . .]
فیسانه .
فیلاریال .
فیلالبة . [لِ لا] .
قابطه .

(۱) Tarragon. (۲) Tarifa. (۳) Talavera. (۴) Thalamanca. (Salamanque. Salamanca). (۵) Tolede.
(۶) Tudèle. (۷) بنقل روضات الجنات . (۸) Grenade. (۹) Le Xénil. (۱۰) Gascogne.
(۱۱) Gibral-Fara. (۱۲) Alboleto. (۱۳) Figueira.

قادس . [ِد] (۱) جزیرهٔ در غربی اندلس قرب اعمال شذونه ، طول آن دوازده میل. نزدیك خشكی.(معجم البلدان) .
قاسم . [ِس] حصنی باندلس از اعمال طلیطله و نواحی غدة . (معجم البلدان) .
قاشرة . [ِر] از اقالیم لبلة ، و یاقوت گوید در نسخهٔ دیگر از کتاب خطط الاندلس « قاتیده » دیده‌ام (معجم البلدان) .
قاصرس . (حصن . . .) .
قاعون . (جبل . . .) كوهی باندلس نزدیك دانیة بسیار بلند كه از دو روزه راه دیده شود . (معجم البلدان) .
قانیش . [نَ] حصنی باندلس از اعمال سرقسطة (معجم البلدان) .
قبتور .
قبذاق . [ا . .] شهری از نواحی قرطبه باندلس . (معجم البلدان) .
قبرة . [قَ رَ] خرة از اعمال اندلس متصل باعمال قرطبه ازجهت قبلی . زمینی پاكیزه است مشتمل بر نواحی بسیار و روستاها و شهرها و بكثرت زیتون اختصاص دارد و قصبهٔ آن بیّانه است . (معجم البلدان) .
قبش . [قُ ب بَ] غربی قرطبه .
قبطال .
قبطور .
قتندة . [قُ تُ دَ] شهری باندلس سرحد سرقسطه و بدانجا وقعهٔ میان مسلمین وافرنج بوده است . (معجم البلدان) .
قرباقه . [قَ رَ ق]حصن شمالی مُرسیة. (معجم البلدان) .
قربنیره . [بُ] .
قرتاكنا . [قَ ِك] (۲) . شهری از ایالت مرسیة .
قرطاجنه . [قَ جَ ن نَ] شهری باندلس معروف بقرطاجنة الخلفاء نزدیك آلش از اعمال تدمیر . (معجم البلدان) .
قرطاجنة الخلفاء . رجوع بقرطاجنه شود .
قرطبة . [قَ طُ بَ](۳)شهری بزرگ در وسط بلاد اندلس و پایتخت آنجا و مقر ملوك بنی امیه و مركز فضلاء . (معجم البلدان).
قرطمة . [قَ طَ] شهری باندلس غیر قرطبهٔ مذكور و آن از اعمال ریّة است . (معجم البلدان) .
قرقشونة . [قَ قَ نَ] (٤) حصنی از اندلس (معجم البلدان) .
قرقیة . [ق یَ] شهری باندلس از نواحی لبلة . (معجم البلدان) .
قرمس . [قَ مَ] شهری از اعمال مارده اندلس. (معجم البلدان) .
قرمونة . [قَ نَ] (۵) .

قرمونیة . [قَ یَ]خرة باندلس ، عمل آن باعمال اشبیلیه متصل است در غربی قرطبه و شرقی اشبیلیه . (معجم البلدان) .
قریش . شهری در كوه برانیس (٦)
قسطانه . [قَ نَ] قلعه‌ایست باندلس. (منتهی الأرب) .
قسطره . [قَ طُ رَ رَ] شهری ازاعمال جبان بین اندلس و بیاسه . (معجم البلدان) .
قسطلون.(۷)شهری باسپانیا از النسیه قرب بحر الروم. رجوع بقشتاله شود .
قسطلون البلانة .
قسطله . [قَ لَ لَ] (حصن . . .) شهری باندلس . (معجم البلدان) .
قسطه . [قَ] .
قسطیلیه. [قَ یَ]شهری است باندلس. (معجم البلدان) .
قسنطانه . [قُ سَ نَ] حصنی عجیب از عمل دانیه باندلس . (معجم البلدان) .
قشب [قَ] حصنی از قطر سرقسطة . (معجم البلدان) .
قشبرة . [قُ شُ رَ] شهری از نواحی طلیطله از اقلیم شَشلة باندلس . (معجم - البلدان) .
قشتالة . [قَ لَ] (۸) اقلیمی عظیم باندلس وقصبهٔ آن طلیطله است . (معجم - البلدان) .
قشتالة الحدیثة . (یا) قشتالة الجدیدة .
قشتالة القدیمة .
قشتلیون . [قَ تَ] (۹) حصنی از اعمال شنتریه باندلس . (معجم البلدان) .
قصارش .
قصر .
قصر . [اقلیم ال . . .] .
قصر باجة .[قَ رُ جَ] شهری باندلس از نواحی باجه نزدیك دریا و گویند كه در سواحل آن عنبر یافت شود .
قصر عبدالكریم . [قَ رُ عَ ِد لِ كَ] شهری برساحل بحر المغرب قرب سبتة مقابل جزیرة الخضراء باندلس . (معجم البلدان). و آنرا قصر دنهاجه وقصر الجواز نیز گویند.
قصر كتامة . [قَ رُ كُ مَ] شهری بجزیرة الخضراء ازاندلس. (معجم البلدان).
قطر سانیة . [قَ رَ یَ] شهری از اعمال اشبیلیه باندلس . (معجم البلدان) .
قطنیانة .
قلب . [قَ] (۱۰)
قلنزم . [قُ زُ] (یكی از دو نهر غرناطه باندلس . (معجم البلدان) .
قلسانة . [قَ نَ] ناحیهٔ باندلس از اعمال شذونة ، وآن مجمع نهر بیطة و نهر لكه است وبین آن وشذونة ۲۱ فرسنگ است . (معجم البلدان).

قلصادة .
قلصة .
قلعة ایوب . [قَ عَ ةُ اَ یْ یُ](۱۱) شهری بزرگ وجلیل القدر باندلس ، در سرحد .(معجم البلدان) . ازایالت سرقسطة.
قلعة جابر. [قَ عَ ةُ ِب] دراشبیلیه .
قلعة رباح . [قَ عَ ةُ رَ] (۱۲) باندلس .
قلعة یحصب . [قَ عَ ةِ یَ ِص] در اندلس . (معجم البلدان) .
قلمریة . [قُ لُ یَ] شهری باندلس (معجم البلدان) .
قلنة . [قَ لَ ن نَ]شهری است باندلس. (معجم البلدان) (منتهی الأرب) .
قلوجة . (۱۳)
قلوریة .
قلهرة . [قَ هُ رَ رَ] شهری ازاعمال تطیله در شرقی اندلس .(معجم البلدان).
قلیرة .
قلیوش . [قَ] در شش میلی اوریولة باندلس . (معجم البلدان) .
قلیوشة . شهریست .
قلیبیرة.
قناطر . [ا . . .] یا قناطر الاندلس. شهری قرب روطة . (معجم البلدان) .
قنبان . [قَ] قریهٔ ازقرای قرطبهٔ اندلس. (معجم البلدان) .
قنبانیة . موضعی بقرطبه .
قنبة . [قَ بَ] قریهٔ بحمص اندلس وحمص الاندلس شهر اشبیلیه است (معجم البلدان).
قنتبریة . [یَ یَ] (جبال . . .)
قنتیش . [قَ] كوهی نزدیك وادی - الحجارة ازاعمال طلیطله . (معجم البلدان).
قنطرة اشتشان .
قنطرة اشكابه .
قنطرة الزهراء . درقرطبه
قنطرة السیف. (١٤) دراندلس (معجم - البلدان) .
قنیلش . [قَ لَ] حصنی باندلس از اعمال قرمونة . (معجم البلدان) .
قوریة . [یَ] شهری از نواحی مارده باندلس . (معجم البلدان) .
قومس . [ِم] (اقلیم . . .) باندلس از نواحی كورة قبرة . (معجم البلدان) .
قونجة . [جَ](۱۵) موضعی باندلس از اعمال كورة البیرة ، و كتان آنجا نیك و گرانبهاست . (معجم البلدان) .

(۱) Cadix. (۲) Carthagène. (۳) Cardoue. (٤) Carcassonne. (۵) Carmona. (٦) Berânis. (۷) Castellon (۸) Castille. (۹) Castellon de la Plata. (۱۰) Calpe. (۱۱) Calatayud. (۱۲) Calatrava. (۱۳) Calosa. (١٤) Alcantara. (۱۵) Quesada.

قونكة . [كَ] شهری باندلس ازاعمال شنتربة . (معجم البلدان) . (١)

قيجادة يا **قيشاطة** . شهری باندلس از اعمال جيان . (معجم البلدان ذيل قيشاطة) .

قيطال .

كامينا .

كباساس .

كتلونيه . (٢) وكرسی آن برشلونة است

كتنده .

كركوی . (حصن ...)

كركويه .

كركی . [كَ رَ كَ] حصنی از اعمال اوربط باندلس دارای ولايت و قراء . (معجم البلدان) .

كرنه . [كَ نَ] شهری باندلس . (معجم البلدان) .

كشت الحبيب . [كَ تَ لَ حَ] از ثغوراندلس ازاعمال بلنسيه وآن حصنی منيع است . (معجم البلدان) .

كشتالی .

كشطالی .

كشكينان . [كَ] قرية ازقنبانية قرطبة . (معجم البلدان) .

كلاع . [كَ] (اقليم ...) باندلس از نواحی بطليوس . (معجم البلدان) .

كنبانية . [كَ يَ] ناحيهٔ باندلس قرب قرطبه . (معجم البلدان) .

كتندة[كَ تَ دَ]شهری باندلس وبدانجا جنگی بسال ٥١٤ ميان مسلمين و فرنج روی داد . (معجم البلدان) .

كنكة . (٣)

كور . (جبل ...) .

كوكو .

كوليرة .

كونكة .

لاردة [رِ دَ] (٤) شهری مشهورباندلس بشرقی قرطبه واعمال آن باعمال طرطوشه متصل و از قرطبه بناحيهٔ جوف منحرف است و نهر آن سيقراست .(معجم البلدان).

لائجش . [جَ] حصنی از اعمال ماردة باندلس.(معجم البلدان) .

لبابة . موضعی بسرحد سرقسطه اندلس . (معجم البلدان) .

لبرالة . (حصن ...)

لبشمون . [لَ شَ] قريهٔ باندلس . (معجم البلدان).

لبطيط . [لَ]موضعی باندلس از اعمال جزيرة الخضراء .(معجم البلدان) .

لبلة . [لَ لَ] قصبهٔ خرهٔ بزرگ باندلس كه عمل آن متصل بعمل اكشونبة و در شرق اكشونيه و غرب قرطبه واقع است .

(معجم البلدان) و رجوع به حمراء شود .

لبيری . (ال ...) [لَ] از نواحی اندلس (معجم البلدان) .

لتنكشه [لَ تَ كَ شَ] شهريست با حصون بسيار .

لجنياته . [لُ جَ تَ] ناحيهٔ از نواحی استجة نزديك قرطبه . (معجم البلدان) .

لذريق .(٥)

لرت . [لُ تُ] موضعی باندلس يا قبيلة. (معجم البلدان) .

لرقة . [لُ قَ] (٦) حصنی در شرقی اندلس و غربی مرسية و شرقی مرية .

لشبونة . [لَ نَ] . رجوع به ليشبونه شود .

ليشبونه . (روضات الجنات). شهری قديم باندلس متصل باعمال شنترين ، نزديك بدريا در مغرب قرطبه و عسل لاذرنی منسوب بدانجاست (معجم البلدان). اشبونة . (٧)

لقرشان . [لُ قُ] حصنی از اعمال لارده باندلس . (معجم البلدان) .

لقنت . [لَ قَ] دوحصن از اعمال لاردة باندلس. لقنت الكبری ولقنت الصغری وهر يك ناظر بديگری است . (معجم البلدان).

لك . [لَ كَ ك] (حصن ...) شهری باندلس ازاعمال فحص البلوط .(معجم البلدان)

لماية . [لَ يَ] شهری از اعمال مرية باندلس .(معجم البلدان) .

لواته . [لَ تَ] ناحيهٔ باندلس ازاعمال فريش.(معجم البلدان) .

لوح . [لَ] ناحيهٔ بسرقسطه كه آنرا وادی اللوح نيزنامند . (معجم البلدان)

لورقة [رَ قَ] شهری باندلس ازاعمال تدمير ودرآن حصنی است و آنرا لرقه نيز گويند .(معجم البلدان) .

لورة . (حصن ...)

لوشة . [لَ شَ] (٨) شهری باندلس ، غربی البيرة وقبلی قرطبه برساحل سنجل نهر غرناطه . وبين لوشه وقرطبه ٢٠ فرسنگ و بين آن و غرناطه ١٠ فرسنگ است . (معجم البلدان) (نخبة الدهر دمشقی) .

لويولة .

ليطيط . [لَ]

مارتلة . (حصن ...)

ماردة . [رِ دَ] (٩) كورة وسيع از نواحی اندلس متصل بحوز فريش بين غرب وجوف ازاعمال قرطبه . (معجم البلدان).

مالطة . [لِ طَ] شهری باندلس . (معجم البلدان).

مالقة . [لَ قَ] (١٠) شهری آبادان باندلس ازاعمال رية . سوران برساحل دريا

بين جزيرة الخضراء والمرية است و گويند برساحل بحرالمجاز معروف بزقاق (تنگهٔ جبل الطارق) باشد (معجم البلدان) .

مانطش . (بحر ...)

متلجتم . [مُ لِ جَ] قريهٔ باندلس. (معجم البلدان)

مجر . [ر د]

مجريط . [مَ](١١) شهری باندلس. (معجم البلدان) .

مجنقون . [مَ نَ] ظاهراً موضعی باسپانيا . (معجم البلدان) .

مدلين . (حصن ...)

مدور . [مُ دَ وَ وَ] رجوع بالمدورشود.

مدور . [م]حصنی حصين مشهورباندلس قرب قرطبه .

مدينة ابن السليم .رجوع به ابن السليم (ذيل : اسپانی) و ابن السلم در همين لغت نامه شود .

مدينة الفرج .رجوع به فرج شود .

مدينة سالم .رجوع به سالم شود .

مدينة قبره . [مَ نَ قَ رَ] ناحيهٔ باندلس كه آنرا اقليم المدينة گويند.(معجم البلدان).

مدينة النحاس [نَ ةَ ن ن] كه آنرا مدينة الصفر نيز گويند ، نام شهری باندلس در داستانها ذكر آن آمده .(معجم البلدان).

مراد . [مَ] حصنی نزديك قرطبة اندلس . (معجم البلدان) .

مرباطر (يا) **مربيطر** . [مُ بَ طَ] شهری باندلس ومابين آن و بلنسيه چهار فرسنگ است . (معجم البلدان).

مربلة . [مَ بَ لَ لُ] ناحيهٔ از اعمال قبرة باندلس . (معجم البلدان) .

مرج فريش . [مَ جَ رِف ر ر] موضعی به اندلس.

مرجيق . حصنی از اعمال اكشونبه .

مرسی الفروج .

مرسية . [مُ يَ] (١٢) شهری باندلس از اعمال تدمير . (معجم البلدان) ورجوع بهلرقه شود .

مرشانة [مَ نَ](١٣) شهری ازاعمال قرمونة باندلس . (معجم البلدان) .

مرغريطة . [مَ غ طَ] حصنی ازاعمال جيان باندلس . (معجم البلدان) .

مركيش . [مَ] حصنی از اعمال اشبيليه (معجم البلدان) .

مرمرية . [اقليم ...] .

مرية . [مَ ی يَ] (ال ...) شهری بزرگ از كورهٔ البيرة از اعمال اندلس . (معجم البلدان) .

مسانة . [مَ س س] از نواحی اكشونبة باندلس.|| ازاقاليم استجة . (معجم البلدان).

مساجد . [ال ...]

(١) Cuenca (٢) Catalogne. (٣) Cuença. (٤) Lerida. (٥) Rodrigue. (٦) Lorca. (٧) Lisbonne.
(٨) Loya (Loxa). (٩) Merida. (١٠) Malaga. (١١) Madrid. (١٢) Murcie. (١٣) Marchena.

مغام. [مَ] شهری باندلس. (معجم البلدان) از اعمال طلیطله و آنرا مغامة نیز گویند .

مغیلة . [مُ لَ] اقلیمی از اعمال شذونة باندلس وقلعهٔ ورز بدانجاست. (معجم البلدان).

مقرون . [مَ] از اقالیم جزیرة الخضراء باندلس . (معجم البلدان) .

مکاده . [مَ ك کا دَ] شهری ازنواحی طلیطله . (معجم البلدان) .

ملمار . [مَ] از اقلیم اکشونیة باندلس (معجم البلدان) .

ملوندة . [مُ دَ] حصنی از حصون سرقسطة باندلس . (معجم البلدان) .

ممتیله .

منار. ازبلنسیه .

منارة . (ال . . .) [مَ رَ] دراندلس - قرب شذونة از ثغور سرقسطه .(معجم البلدان).

منت . [مُ] (جبل . کوه) و کلمات مُبدّو به مُنت در اسماء امکنه همین کلمه است .

منت اشیون . [مُ] شهری از اعمال اشبونه باندلس (معجم البلدان) .

منت افوط . [مُ] حصنی از نواحی باجه باندلس . (معجم البلدان) .

منت انیات. [مُ] ناحیهٔ بسرقسطه . (معجم- البلدان) .

منتجیل . شهری باندلس. بدانجا منسوبست احمد بن سعید الصدفی المنتجیلی ابوعمرو مردی ازاهل فضل وعلم . (معجم البلدان) .

منت شون . [مُ] (۱) حصنی قدیم از حصون لاردة باندلس . (معجم البلدان) .

منت لون . [مُ] حصنی باندلس ازنواحی جیان . (معجم البلدان) .

منت میور . [مُ] .

منتیشة . [مُ شَ] شهری قدیم وحصین باندلس ازاعمال خرهٔ جیان وبقولی ازقرای شاطبه .(معجم البلدان) .

مندوجر. (حصن . . .) .

مندیق .

منستیر . [مُ نَ] در شرق اندلس بین لقنت و قرطاجنه . (معجم البلدان) . (۲)

منسنیق .

منکب . [مُ نَ ك كَ] شهری برساحل جزیرهٔ اندلس از اعمال البیره ، بین آن و غرناطه چهل میل است . (معجم البلدان) .

منورقة. [مَ رَ قَ] (۳) جزیرهٔ آباد در شرقی اندلس نزدیك میورقه. (معجم البلدان).

منیة عجب . [مُ یَ ةُ عَ جَ] ناحیتی باندلس . (معجم البلدان) .

منیونش. [مَ نِ] حصنی باندلس ازنواحی بربشتر . (معجم البلدان) .

مورلة . (٤) حصنی در بلنسیه .

مورة . [رَ] حصنی باندلس از اعمال طلیطله . (معجم البلدان) .

موزور. خرهٔ باندلس متصل باعمال قرمونة بین غرب وقبله در بیست فرسنگی قرطبه . (معجم البلدان) .

مولس . [لُ] حصنی از اقلیم قاسم از اعمال طلیطله . (معجم البلدان) .

مولة . (حصن . . .) .

میرتلة . [تُ لَ] حصنی از اعمال باجه برنهر آنا . (معجم البلدان) .

مینطة .

میورقة . [مَ قَ] (٥) جزیرهٔ درشرقی اندلس ، نزدیك آن جزیره ایست بنام منورقه . (معجم البلدان) .

ناجرة . [جِ رَ] شهری درشرقی اندلس از اعمال تطیلة . (معجم البلدان) .

ناصح .

ناوجة . (٦) .

نبارة .

نبارة السفلی .

نبرة . [نَ رَ] اقلیمی از اعمال ماردة . (معجم البلدان) .

نجدة . (جبل . . .) .

نفزة . [نَ زَ] شهری بمغرب اندلس و بعضی بکسر نون گفته اند نام قبیله ایست

نلسة . (۷) .

نمرقه [نَ مُ قَ] صاحب معجم ذیل « فلبش » مینویسد از اعمال نمرقه است و در ردیف نمرقه نیامده است.

نوعلت .

نولة . [نِ وَ لَ] حصنی ازاعمال مُرسیة باندلس.(معجم البلدان) .

نهر الأبیض .

نهر رباح . (۸) نهری باسپانی وپرتغال که مارده و بطلیوس را مشروب کند و باقیانوس اطلس ریزد .

نیشتالة .

نتالة . از عمل مرسیة .

واتة (۹) .

وادی . ناحیهٔ باندلس ازاعمال بطلیوس. (معجم البلدان) .

وادی آش (۱۰). نهری باندلس (ایالات غرناطه) ودر کنار آن شهری بهمین نام است .

وادی الأبیار (۱۱) .

وادی الأبیض .

وادی الأرزة .

وادی الأشات.

وادی البرش .

وادی الجوز .

وادی الجوفی .

وادی الحجارة . (۱۲) شهری باسپانی (قشتالة الحدیثة) ، کرسی ایالت ونسبت بدان حجاری" است . (قاموس) .

وادی الرمل .

وادی الکبیر. [دِ ل كَ] (۱۳) شهری باسپانی که ازقرطبه واشبیلیه گذرد وباقیانوس اطلس ریزد .

وادی اللب .

وادی اللوح . [ل ل] .

وادی النساء .

وادی املیس .

وادی بیرة . [رَ] (۱٤) .

وادی سهیل. [سُ هَ] از کورهٔ مالقه.

وادیش . رجوع به وادی آش شود .

وادی لکة . (از جزیرة الخضراء) .

وادی لیة (۱۰) .

وادی یارة .

وادی یانة .

واسط . [سِ] شهر کی از اعمال قبرة . (معجم البلدان) .

وانبة . [نِ بَ] از اقلیم لبلة باندلس . (معجم البلدان) .

وبذة . [وَ ذَ] شهری از اعمال شنت بریة باندلس . (معجم البلدان) .

وبذی . [وَ ذَ] شهری باندلس قرب طلیطلة .(معجم البلدان) .

ود .

وذرة. [وَ رَ] ازاقالیم اکشونیة باندلس. (معجم البلدان) .

ورقة .

وشترة . [وَ تَ رَ] از اقالیم لبلة باندلس .(معجم البلدان) .

وشقة . [وَ قَ] (۱٦) شهرکی باندلس (معجم البلدان) .

وشیقة . شهریست باسپانیا .

وقش . [وَ قِ قَ] شهری باندلس از اعمال طلیطله . (معجم البلدان) .

ولبة .

ولمة . [وَ مُ] حصنی باندلس ازاعمال شنت بریة . (معجم البلدان) .

ولجة . [وَ لِ جَ] (۱۷) .

ولید . (بلد ال . . .) .

ویمیة . [یَ] شهری باندلس از خرهٔ جیان . (معجم البلدان) .

هتة .

هترولة . [هَ نَ] ناحیهٔ باندلس از بطن سرقسطة . (معجم البلدان) .

هدرة. [هَ دَ رُ] نهری است که ازغرناطه گذرد و بعضی حدارهٔ [حَ دَ رُ] گویند (۱۸).

---

(۱) Moutechoun . (۲) Manastère (۳) L' Ile Minorque. (٤) Morello . (٥) L'Ile Majorque .

(٦) بنقل روضات الجنات. (۷) بنقل روضات الجنات . (۱۰) Guadix (Wadi Yache). (۹) Huete . (۸) Guadiana.

(۱۱) Guadalaviar. (۱۲) Guadalajara. (۱۳) Guadalqirvir. (۱٤) Vera. (۱٥) Guadalet? (۱٦) Huesca.

(۱۸) ولی نهری که از غرناطه گذرد بنام Génil است که مردم اسپانیا Henil خوانند . (۱۷) Walaija.

هرفا.

یابرة. [بَ رَ] شهری درغربی اندلس (معجم البلدان).

یابسة. [بِ سَ](۱) جزیرهٔ بجانب اندلس درطریق دریائی دانیة بمیورقه (معجم البلدان).

یاقة (۲). شهری حصین باسپانی(ارغون).

یاله. [نَ نَ] .

یانة.

یبورة.

یحصب. [یَ صَ]. (قلعهٔ ...). رجوع بقلعة ... شود.

یرملة. [یَ مَ لَ] از نواحی قبرة باندلس (معجم البلدان).

یرولة. [یَ وَ لَ] اقلیمی باندلس که آنرا قبریرولة نامند ، از اعمال خرهٔ قبرة. (معجم البلدان).

یلبش.

ینشتالة.

ینشتة. [یَ نَ تَ] شهری باندلس از اعمال بلنسیه منبت زعفران .(معجم البلدان). رجوع بمعجم البلدان یاقوت حموی ونخبة الدهر دمشقی وحلل السندسیة تألیف شکیب ارسلان وروضات الجنات ص ۶۵ وضمیمهٔ معجم البلدان شود.

❀❀❀

اسپانی. [اِ نَ یِ نْ] (ژان لوئی - بریژیت) (۳) سرتیپ فرانسوی، مولد، اُش [اُ]. وی درجنگ اسلینگ [اِ س س] کشته شد (۱۷۶۹ - ۱۸۰۹).

اسپانیائی. [اِ] (ص) منسوب باسپانیا. اسپانیولی.

اسپانیش توون. [اِ تَ] (اِخ) (یعنی شهر اسپانیا) قصبه ایست مرکز جزیرهٔ کبیرهٔ ژامائیک از جزایر آنتیل آمریکا ، درکنار نهر کبره و قرب مصب همین نهر. در ۱۸ درجه و یکدقیقهٔ عرض شمالی و ۷۹ درجه و ۴ دقیقه طول غربی. سکنهٔ آن ۶۰۰۰ تن، پل راه آهن زیبائی دارد. در ۱۵۲۰ میلادی پسر کریستف کلمب دیافو این قصبه را پی افکند. اسپانیولی ها آنرا سانتیاگودلا وگانام گذاردند و بعدها بدست انگلیسها افتاد و بنام فوق شهرت یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپانیول. [اِ یُ ل] (اِخ) رجوع به اسپانیا شود.

اسپانیوله. [اِ یُ لِ] (۴) (اِخ) لقب ریبرا (۵). رجوع به ریبرا شود.

اسپانیولی. [اِ یُ] (ص) منسوب باسپانیول. اسپانیائی.

اسپاه. [اِ] (اِ) سپاه. سپه. لشکر. (رشیدی). لشکرانبوه. (مؤیدالفضلاء). جیش. (ومخفف آن اسپه). رجوع به سپاه شود.|| سك (رشیدی). رجوع به اسپاهان شود.

اسپاهان. [اِ] (اِخ) . اصفهان اسپهان. سپاهان. صفاهان. اصفاهان. مؤلف فرهنگ رشیدی گوید ، واز اسپاه مأخوذ است اسپاهان ، چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و درآن سگ نیز بسیار می بود چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته والف ونون برای نسبت است . رجوع به اسپهان واصفهان شود.

اسپاهسالار. [اِ] (ص) سپهسالار. سردار . فرمانده سپاه :

چنان بوده است کاندیشید سلطان
بپرس از لشکر واسپاهسالار.
فرخی.

اسپاهی. [اِ] (ص) سپاهی. لشکری : وقتی اسپاهی مسلمان بودندی صوفیان را سرزنش کردندی که مباحی اند هرچ یابند بخورند این ساعت بحقیقت مباحی ترکان و اسپاهیانند . . . که برهیچ ابقا نمی کنند. (راحة الصدور راوندی).

اسپبارك. [اَ رَ] (پهلوی . ص) اسپوار . اسوار . اسبار . سوار . (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پور داود ج ۱ ص ۲۲۳).

اسپ باروت. [اَ پِ] [اِ] اسپ کاغذی که آتش بازان بصورت اسپ میسازند و باآتش درحرکت می آید . (آنندراج).

اسپ بد. [اَ بَ] (ص) مرکب ازاسپ ومزید مؤخر بد (پد - پت پهلوی) ظاهراً کلمات اسبذواسابذه واسبذیین اصلشان اسپ بد باشد. رجوع بکلمات فوق وبحرین شود.

اسپبدس. [اَ پِ بِ دِ] (۶) (اِخ) عم خسرو اول انوشیروان که بامر او بهلاکت رسید . (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۲۶۷).

اسپ تاز. [اَ] (ص) اسب دواننده. (برهان قاطع) .|| نام روز هیجدهم است ازماههای ملکی (برهان).|| زمین هموار. (برهان). زمین صاف و هموار که قابل تاختن اسب باشد. (آنندراج).

اسپتزیا. [اِ پِ] [اِ خ] (۷) . اسپچه . یکی ازجزایر یونان در بحرالجزائر در جهت شرقی شبه جزیرهٔ موره در مدخل خلیج آنابولی ، و آن جزیرهٔ کوهستانیست طول آن از شمال غربی بجنوب شرقی ۹ هزار گز وعرض آن از شمال شرقی بجنوب غربی ۵ هزار گز و در ساحل شمال شرقی قصبهٔ موسوم بهمین اسم و چند قریه وجود دارد وعدهٔ نفوس آن به ۱۵۰۰۰ تن بالغ شود و همه از نژاد آرناؤد وملاحی ورزند در جهت شرقی این جزیره جزیرهٔ دیگر مسمی به ایدره نیز هست و اهالی این هردو جزیره بدزدان دریائی شهرت دارند . و اکثر کشتی بانان و نیروی دریائی یونان از اهالی این جزایر تشکیل شده. اسم اصلی اسپچه « تیپارنوس » بوده و در زمان ادارهٔ عثمانی « سودلیجه » نامیده میشد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسپتسائی. [اِ پِ] (۸) (اِخ) جزیرهٔ کنگبار (ارشی پل) ، در ساحل پلو پنز [پِ پُ نِ] در مدخل خلیج نپلی [نُ] دارای ۳۳۰۰ تن سکنه.

اسپج. [اِ پَ] (اِ) شپش. در گیلکی سبج [سَ بَ].

اسپ چنا. [اَ پَ چَ] (۹) (یعنی: آرزومند اسب - یا خواستار داشتن اسب) یکی از نامهای ایرانیان باستان (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پور داود ج ۱ ص ۲۲۸).

اسپ چوبین. [اَ پِ] (اِ) اسبی که ازچوب کنند. || نی که اطفال وبازیگران برآن سوارشوند (۱۰) وکنایه از کشتی :

بدریا میشدم هر سو شتابان
سوار اسپ چوبین همچوطفلان.
سلیم.

|| کنایه از تابوت :

شهی که بسته دو صد اسپ بردرش غافل
که سرطویلهٔ آنهاست اسپ چوبینش.
واعظ قزوینی.

اسپ چوگانی. [اَ پِ چَ] (اِ) اسبی که برای چوگان بازی تربیت یافته باشد :

قامت خم مرکب چوگانی راه فناست
عذرها برطاق نه چون اسپ چوگانی رسید.
صائب.

اسپچه. [اِ] (اِخ) رجوع باسپتزیا شود.

اسپچیا. [اِ پِ] [اِخ] (۱۱) شهرو اسکله ایست در شمال سواحل شرقی ایتالیا مرکزشهر لوانته درمیان خلیجی موسوم بهمین نام ، در ۸۰ هزارگزی جنوب شرقی جنوه. لنگرگاه آن بسیاراستوار و مسکن وموقف سفائن نظامی وتجارتی میباشد. (قاموس الاعلام ترکی) || (خلیج . . .) خلیجی است در سواحل شرقی ایتالیا وآن از جنوب شرقی بسوی شمال غربی امتداد یابد و ۴ لنگرگاه بسیار محکم واستوار دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

---

(۱) Ivize. (۲) Jaca. (۳) Espagne [Jean-Loius-Brigitte d'] (۴) Espagnolet. (۵) Ribera.
(۶) Aspebedes. (۷) Spetzia. (۸) Spetsaï (۹) Aspa canâ. (۸) Fiente de pigeon.
(۱۱) Spezzia.

(۹) چون طفل نی سوار بمیدان روز گار / درچشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم. (۱۰) اسپغول ن ل.

اسپچین . [اَ] [اِ خ] یکی از نواحی لنگا در تنکابن . (سفر نامه مازندران و استراباد رابینو ص ۶ ، ۲۵ ، ۱۰۰ ، ۱۵۱ و ۱۵۴ بخش انگلیسی) .

اسپ خراس . [اَ پ خَ] (ص) اسبی که آس بزور آن گردد :

ابلق افلاک گردن بستهٔ فرمان اوست
بیوقوف از باعث تدبیر چون اسب خراس.
شانی تکلو .

اسپخول . [اِ پ] پیخال است که فضله وافکندگی مرغان باشد . (برهان) ذَرق . هَیص . مؤلف فرهنگ شعوری این بیت را برای این معنی شاهدآورده :

بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام
ازآنکه خانه پرازاسپخول جانوراست

وغلط است چه اسپخول که صورتی ازاسپغول است بمعنی بزرقطونا (اسفرزه) است ومراد شاعر ازاسپغول جانور، ساس یا کیك است و رجوع به اسپغول شود .

اسپدار . [اَ] (ص) نگهدارندهٔ اسب . مهتر :

وبستود پور زریر سوار
زخیمه خرامید زی اسپ دار .
دقیقی .

بخواستش ازآن اسپدار پدر
نهاد ازبراو یکی زین زر .
دقیقی .

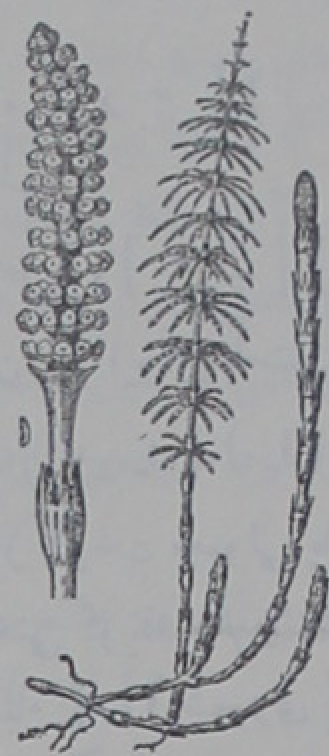
|| فرماندهٔ لشکر . سردارسپاه .

اسپدان . [اَ پَ نَ] (۲) نام شهراصفهان را بطلمیوس(۳) جغرافی نویس معروف یونان بنقل از اراتستنس (۱۹۰ - ۲۷۵ ق . م) چنین آورده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۲۲۵) .

اسپدریائی . [اَ پ دَ] (اِ) رجوع به اسب دریائی شود .

اسپدزیا . [اِ پ] (لا . . .) (۴) (اِخ) شهری بایتالیا (لیگوری)، دارای ۱۱۰،۰۰۰ سکنه . و آن بندرتجاری ونظامی ومؤسسات بحریه است. اسپچیا .(قاموس الاعلام ترکی).

اسپ دم . [اَ دُ] (اِ) گیاهی است دارای ساقهٔ افقی که ازیك طرف آن ریشه ها دو بدو تقسیم شده و از طرف دیگر آن ساقه هائی خارج میشود . ساقه های هوائی آن دارای شیارهای طولی است که از یك گره بگرهٔ دیگر امتدادیافته است . درهر گره برگهای باریك بطورفراهم قرارگرفته ج ، اسپ دُمان(۴) . رجوع بگیاه شناسی تألیف آقای گل گلاب ص ۱۷۰-۱۷۲ شود.



اسپدُم ، ۱ - خوشهٔ مثمر .

اسپدوانی . [اَ] . (امص) سبق . رجوع به اسب دوانی شود .

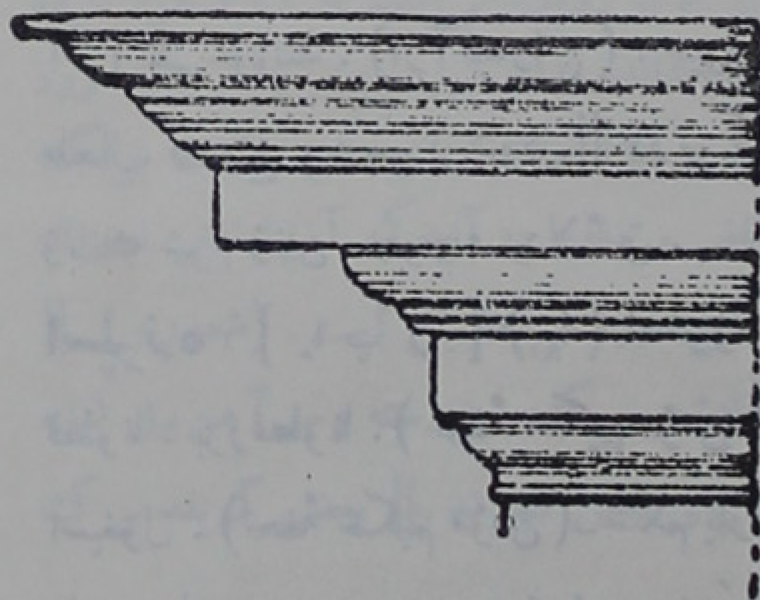
اسپر . [اِ پَ] (اِ) سپر . (برهان) جُنّه . (برهان) . تُرس . مِجَن . جوب . فرَض . مِجنَب . دَرَق :

براو گردن ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری .
منوچهری .

پیش این فولاد(۵) بی اسپرمیا
کز بریدن تیغ را نبود حیا .
مولوی .

اسپری باشم که تیر خدنگ . مولوی .

|| دراصطلاح بنّایان دیوارمیان دوجرزی ازبیرون سو (۶) . بدنهٔ دیوار درستهٔ از آجر وغیرآن که زیر طُره باشد بر قسمت بیرونی عمارت .



اسپر

|| کرگ اسپر ، سپرازپوست کرگدن :

بنیزه بگشتند و بشکست پست
کمانها گرفتند هردو [کرگین واندرمیان بدست
ببارید تیر از کمان سران
بروی اندر آورده کرگ اسپران .
فردوسی .

اسپر . [اِ پُ] (۷) (فرانسه) (اِ) اعمال و حرکات منظم برای تقویت جسم و تربیت روان مانند شکار ، اسپ سواری ، صید ماهی وغیره .

اسپرانتو . [اِ پِ رَ تُ] [اِ خ] (۸) زبان بین المللی که دکترزامنهف [مِ هُ] درحدود ۱۸۸۷ م وضع کرده ودستور آن دارای شانزده قاعده است .

اسپرانسکی . [اِ پِ] [اِ خ] (۹) یکی از رجال روسیه . مولد ۱۷۷۲ میلادی در چرکوتینه و وفات در ۱۸۳۹ . او بزمان پاول و الکساندر و نیکولا بزرگترین مقامات دولت روسیه را اشغال واصول جدیدهٔ برای ادارهٔ امور کشوری ایجاد کرد واثر بزرگی مرکب از ۱۵ جلد ضخیم در باب قوانین روسیه تنظیم کرد و درازاء این خدمت بمرتبه وعنوان کنتی نایل گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسپراد . [اِ پُ] (اِ خ) (۱۰) جزایر متفرق ارشیپل (گنگبار) ، و مردم آن یونانی باشند. اسپرادهای شمال را که مجاور جزیرهٔ اوبه [بِ] بود و از زمان استقلال یونان جزو آن مملکت محسوب میشد از اسپرادهای جنوب مجاور آسیای صغیر که مدتها درتحت سلطهٔ ترکان بود، جداست . ردس [رُ دُ] و دوازده جزیرهٔ سپراد (ددکانز [دُ دِ کا نِ]) را ترکیه در سال ۱۹۲۳ بایتالیا تسلیم کرد . سامس [مُ] و نیکاریا از سال ۱۹۱۳ بیونان تعلق گرفت .

اسپراس . [اَ] (پهلوی) (اِ) رجوع به اسپریس شود .

اسپراندیو . [اِ پِ یُ] (ژاک هانری) (اِ خ) (۱۱) معمارفرانسوی، مولدنیم. بنای نتردام دلاگارد [نُ دُ] و قصرلنگ شان درمارسی ازاوست . (۱۸۲۹-۱۸۷۴) .

اسپراین . [اِ رای] [اِ خ] اسفراین. رجوع به اسفراین شود ، صواب آنست که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرائی و لشکر گزیده تر بر راه سمنگان که میان اسپراین وارستوار بیرون شود و بینسا تاختن آوریم هر چه قویتر . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۸۰).

اسپرایین . [اِ پَ] (اِخ) اسفرائین . شهری است مشهور درخراسان وچون رسم و عادت مردم آنجا چنان بودی که پیوسته با سپر می‌بوده‌اند لهذا بدین نام موسوم شده است (برهان) . رجوع به اسفراین شود.

اسپرتزا . [اِ رِ] (اِخ) (۱۲) اسپرچه . نهری است درسنجاق ازوورنیك از ولایت بوسنه ازکوههای نزدیك بحدود سرب سبعان وبسوی شمال غربی جریان میابد . این رود آبهای چند درّه را فرا گرفته از نزدیکی کراچاقچه میگذرد و تقریباً پس از طیّ مسافت ۱۰۰ هزار گز ، در پائین دوبوی، از ساحل راست بنهر بوسنه وارد میشود . (قاموس الاعلام ترکی) .

(۱) همان بیت را (منتهی بجای اسپخول ، اسپخون) نقل کند .
(۵) الماس . ن ل .

(۲) Aspadâna. (۳) Ptolemäos. (۴) Spedzia ea . (۵) Equisetum. (۶) Corniche. (۷) Sport. (۸) Espéranto. (۹) Spéranski. (۱۰) Sporades. (۱۱) Spérandieu. (Jacques-Henri). (۱۲) Spretz.a

اس پرثی یس. [اِ پِ ی ِ] (۱). (اِخ) پسر آن دبست [رِن] یکی ازمعاریف و ثروتمندان اسپارت که بابولیس [پُ] بسر نیکلا اس [ک ُ ا ُ] حاضر شد نزد خشیارشا رفته از جهت کشته شدن رسولان داریوش ترضیه بدهند. بنابرین اسپارتیان این دوتن را نزد ایرانیان فرستادند چنانکه کسان را بمرگ میفرستند. رشادت اینان و بیانی که کردند شایان توجه است، چه پس ازورود بآسیا نزد هی دارنس رفتند. هی دارنس اصلا پارسی و والی شهرهای ساحلی آسیا بود. او اینها را گرم پذیرفت ودرموقع صرف غذا گفت، «لاسدمونیها، چرا شما دوستی شاه را رد میکنید. بمن وبوضع من نگاه کنید وببینید که شاه تا چه اندازه قدر اشخاص لایق را میداند. اگر شماهم مطیع شوید، هر کدام از شما میتواند والی یونان شود، زیرا شاه شمارا مردمی رشید میداند.» اسپارتیها جواب دادند، «هی دارنس سئوالی، که تو از ما میکنی یکطرفی است. پیشنهاد میکنی چیزی را، که آزمودهٔ نه چیزیرا که لذتش را نچشیدهٔ. بسربندگی واقفی، ولی ازآزادی بی اطلاعی، چه میوهٔ آنرا نچشیدهٔ، تا بدانی خوب است یا بد. اگرچشیده بودی بما میگفتی برای آزادی نه فقط با نیزه‌ها بلکه با تبرها بجنگید.» این دونفر بعدازورود بشوش نزدشاه رفتند ووقتی که اسلحه دارها بآنهاامر کردند درمقابل شاه بخاک افتند، آنها اعتراض کرده جواب دادند که موافق عادات اسپارتی برای کسی نمیتوان نمازگذارد وبرای اینکار بدینجا نیامده اند. پس از آن بشاه تقریباً چنین گفتند، «شاه مادیها، لاسدمونیها ما را بدینجا فرستادند، تا ازجهت کشته شدن فرستادگان‌شما ازاسپارت ترضیه بدهیم.» خشیارشا، از آنجا که بزرگ منش بود، در جواب آنها گفت، «من نمیخواهم شبیه لاسدمونیها باشم. آنها با کشتن فرستادگان قواعدیرا نقض کردند، که برای تمام ملل اجباری است. من لاسدمونیها را از جهت چنین رفتار توبیخ میکنم، هرگز شما را نیازارم و با مرگ شما اسپارتی ها را از تقصیری که برآنها وارد است، خلاصی نبخشم.» پس‌ازآن دونفرمذکور باسپارت مراجعت کردند و خشم تالثی بیویس نسبت به لاسدمونیها خاموش شد (کتاب ۷، سند ۱۳۶) (ایران باستان ص ۷۵۴ - ۷۵۵).

اسپرچه. [رِ چ َ] (اِخ) رجوع به اسپرتزا شود.

اسپرخیوس. [اِ پ ِ] (اِ خ)(۲) رودی بیونان. (ایران باستان ص۷۸۴).

اسپرد. [اِ پ ِ رِ] (اِ) آب گوشت منجمد اعم از گوشت معمولی یا ماهی یاپاچه که آنرا یخنی گویند. لرزانك. || متحیر (ناظم الاطباء). (شعوری). منجمد. (ناظم‌الاطباء). بستنی (ناظم‌الاطباء).

اسپردن. [اِ پ ُ دَ] (مص م) سپردن. سفارش کردن :

بدان رنج و سختی بپروردیم
کنون چونکه رفتی بکه‌اسپردیم ؟
دقیقی.

|| پی‌سپر کردن. پیمودن :

مرد درظلمت ایام گهر یابدو کام
که بظلمت گهر اسپرد همی اسکندر.
سنائی.

اسپ رز. [اَ رَ] (۲) (اِ) اسپرس. (جهانگیری). اسپریس. اسفریس. میدان. فضا. عرصه (برهان) || رزمگاه. رجوع به اسب ریس و اسپ ریس و اسپ رس و اسپرسا شود.

اسپرز. [اُ پ ُ] (اِ) پارهٔ گوشت در درون حیوان که مادهٔ سوداست و اهل هند آنرا تلی‌خوانند. (ازآنندراج). سپرز. طحال. رجوع به سپرز شود. || درترکی زبانك شرم زنان. چوچله. دِلاّ ق.

اسپرزه. [اِ پ َ زَ] (اِ) اسفرزه. قطونا. بزرقطونا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسپغول. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شکم پاره. قارنی یارق. اسفیوس. برغوئی. بغدَ ق. فسیلیون (۴). بَنم. بَنمه.

اسپ رس. [اَ رَ] (۵) (اِ) اسب رس. اسپ ریز. اسپ ریس. اسفریس. میدان اسب دوانی. رجوع به اسب ریس واسپ‌ریس‌واسپرساشود. ||میدان. (برهان) (جهانگیری). عرصه (برهان). || میدان جنگ، رزمگاه ؛

اسپرس. [اِ پ ِ رِ] (۶) (اِ) قسمی گیاه برای علیق ستور و آن غیر یونجه است(۷).



اسپرس. ۱ - گل ۲ - میوه

اسپرسا. [آ پ َ] (اِ) در بابل واحد مقیاس مساحت، مسافتی بود که‌شخصی‌رشید (یعنی کسیکه بحدّ رشد رسیده بود) در مدت دو دقیقه میتوانست طی کند (این مقدار از زمان را از این جهت اتخاذ کرده بودند که بر حسب تجربه معین شده بود از وقتیکه اولین شعاع آفتاب دیده میشود تا نمایان شدن تمام قرص آن برای‌پیمودن مسافتی این مدّت لازم است) این‌مسافت‌را (۸) نامیدند. طول این مقیاس در ممالك مختلف بود. ایرانیان قدیم این مسافت را یونانیان ستاد اسپرسا میگفتند. در باب این مقیاس هم نظرها مختلف است. بعضی آنرا معادل ۱۸۵ و برخی مساوی با ۱۴۷ مترمیدانند، ولی‌موافق نوشته های هرودت وگزنفون و اِراتستن مقیاس مزبوررا باید از۱۸۹ تا۱۵۰ متر دانست(۹).
سی اسپرسا معادل یك پرثنها [پ َ ث َ] بود و پرثنها همان پرسنگ یا فرسخ است (مورخین یونانی پرسنگ نوشته اند). بنا براین پرسنگ معادل۴۴۳۳ یا۵۰۰۰ متر بوده. کسوراسپرساازاینقراربود، اسپرسا= ۳۶۰ آرسنی، آرسنی = ۲۰ آنگسته، انگسته =۶ یوَه واسپرسا همان اسب رس است. (ایران باستان‌ص۱۴۹۷و۱۴۹۸).

اسپرسب. [اِ رَ](۱۰) (اِ) اسب رس اسپرس .(جهانگیری).اسپریس. اسفریس. اسپرز. اسپریز. عرصه و میدان (برهان). اسپرسف. (شعوری). اسفرسف(شعوری). || رزمگاه. رجوع به اسپریس واسپریس واسپرساشود.

اسپرسپ. [اَ رَ](اِ)(۱۱)رجوع به اسپرسب شود.

اسپرسف. [اَ رَ](اِ)فضا. عرصه. میدان (برهان) (مؤید الفضلاء). رجوع به اسپرسب شود.

اسپرسك. [اِ پ رِ سَ] اسپرس‌وحشی(۲).

(۱) Sperthiès. (۲) Sperchius. (۳) بکسر اول هم گفته اند(برهان). (۴) Psyllium. Plantago ovata. Psyili semina.
(۵) بکسر اوّل هم آمده است.
(۶) Esparcet, éparcet, esparcette, éparcette.
(۷) Onobrychis sativa. Sainfoin(des près). (شلیمر) (۸) Stade.
(۹) دائرة المعارف بروکهاوز ج ۳۱ ص۳۹۹. (۱۰) بکسر اول هم گفته اند. (برهان). (۱۱) Onobri nchis (Gauba).

اسپرصف. [اَ دَ] میدان (سروری) اسبریس. (سروری) و آن محرف اسپرسف است. رجوع به اسپرسپ شود.

اسپرطم. (اِ) قفر الیهود. (فهرست مخزن الادویه). مومیائی کوهی. مومیائی پالوده ابوطامون اسقلطس (۱)

اسپرغم. [اِ پَ غَ] و [اَ پَ غَ] و [اِ پَ رَ] (اِ) گلهاو ریاحین (جهانگیری) گلها وریاحین باشد مطلقاً وریحانی را نیز گویند که آنرا شاه اسپرم خوانند (برهان). رستنی است خوشبوی که بتازیش ریحان گویند و گویند که درعهد کسری یعنی انوشیروان ماری بنزدیك سریر آمد و از دهن قدری تخمِ خرد سیاه بینداخت. کسری فرمود تا این تخم را کشتند از آن این رست (مؤیدالفضلاء). ریحان باشد چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب کند پس گویا سپری است برای غم(!) وبحذف الف نیز آمده و شاه اسپرغم نوعی از ریحان. که برگ خرد دارد و بغایت خوشبوست (رشیدی). و درصیدنهٔ ابی ریحان بیرونی مسطور است که اسپرغم اسم مطلق ریحان است شاهسپرم نام یکی ازاقسام ریحان است که برگ خرددارد وبغایت خوشبوست و آنرا شاسپرم نیز گویند (سروری). و اسپرغم و صور دیگر آن هر گیاه و میوهٔ خوشبوست نه گل، وترجمهٔ آن ریحان است. شاه‌اسپرغم. سپرغم. اسپرم. سپرم. اسپرهم:

میدانت خوابگاه(۲) است خون هدوت آب
تیغ اسپرغم وشنهٔ اسپان سماع خوش.

دقیقی (ازفرهنگ اسدی چاپ پاول هورن).

ازبدیع اسپرغمها صحرا
همچودیبا همه منقش گشت.

مختاری.

بیگمان شوز آنکه روزی ابردهر بیوفا
برف بر بارد بر آن شاهسپرغم مرغزی.

ناصرخسرو.

زهرچ اسپرغم است و گل گونه گون
بر آن کوه بد صدهزاران فزون.

اسدی.

زره بارمح خون پالات کم باشد زپرویزن
سپر با تیرباران تو نازکتر زاسپرغم.

اثیراومانی.

چشم سیاهت باسپرغمی ماند
زربمیانه همه کرانش لا لی.

خسروسرخسی (ابوبکرمحمدبن علی).

بردخش آن طرهٔ پرخم نگر
بر ریاض خلد اسپرغم نگر.

شب بوی، اسپرغمی است چون خیری و گل زرد دارد. (فرهنگ اسدی). بساك، چون تاجی بود که ازاسپرغمها کنند. (فرهنگ اسدی خطی). رجوع به شاه اسپرم شود.

|| میوه، از پس آنکه طعام خورده بودند (زنان مصر) و بمجلس شراب نشسته هر یکی راکاردی بدست اندرنهاد (زلیخا) و هراسپرغمی که بکارد ببرند چون خربزه و امرود و سیب آنرا متکا خوانند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). || سبزه. (برهان). || معنی اسپرغمی در این بیت معلوم نشد،

روان گردبر گرد اسپرغمی را [درباغ سلطان محمود]
تذروان آموخته ماده ونر.

فرخی.

اسپرك. [اِ پَ رَ] (اِ) بهندی اسم اکلیل الملك است. (تحفهٔ حکیم مومن). گیاهی است زرد که بدان جامه رنگ کنند وبعربی زریر گویند. (رشیدی). (سروری). (غیاث). (برهان). رنگی است که رنگریزان جامهٔ سبز بدان رزند. (مؤیدالفضلاء). وَرس، و آن گیاهی شبیه سمسم است و منبت آن بلاد یمن است و بس میکارند آنرا و تا بیست سال باقی باشد (منتهی الأرب) (۳) در کرمان از این گیاه برای قالی رنگ گیرند. قندید. (منتهی الأرب). قُرْاص. (منتهی الأرب). حُص. پشتراغ. پشترغ. بشترغ. شبرق. پشترك. اسپرك خشك، ضریع. زریر (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الادویه). نباتی است رنگی که ساقه و برگ و گل آن استعمال میشود واین گیاه در خراسان فراوانست:

نازونعم پرورده را ازمن بگو کاین راه را
اشکی بباید چون بقم رخسارهٔ چون اسپرك.

مظفر کرمانی.

|| چوب زردرنگی است که آنرا خرد کرده وجوشانده باآب آن چیزی را برنگ زرد ملون کنند و آنراروی چدن بکشند برنگ نفتی بی نظیر درآید که آنرا نفتی اسپرك گویندورنگی مطبوع است. (شعوری). || پارهٔ چوبی که در بن دسته وسر آهن بیل کنند تا پای بدان فشرند. || بعضی گویند برگ زردچوبه است. (برهان) || درخت خربزه (برهان).

اسپرکی. [اِ پَ رَ] منسوب به اسپرك. رنگیست سبز که ازاسپرك رزند و آن گیاهی است. (مؤیدالفضلاء).

اسپرکیوس. [پِ] (اِ خ) (٤) امروزه آنرا اهلادا [هِ ل ل] نامند، شطی دریونان قدیم و آن ازپند [پَ] جاری شود و ببحر اژه [اِ ژِ] ریزد.

اسپرلوس. [اِ پَ] (اِ) خانه و سرای پادشاهان وسلاطین وحکام (جهانگیری). (برهان). کاخ. کوشك. قصر:

چه نقصان دیدی از کعبه توبی دین
که گردی گرد اسپرلوس شاهان.

عسجدی.

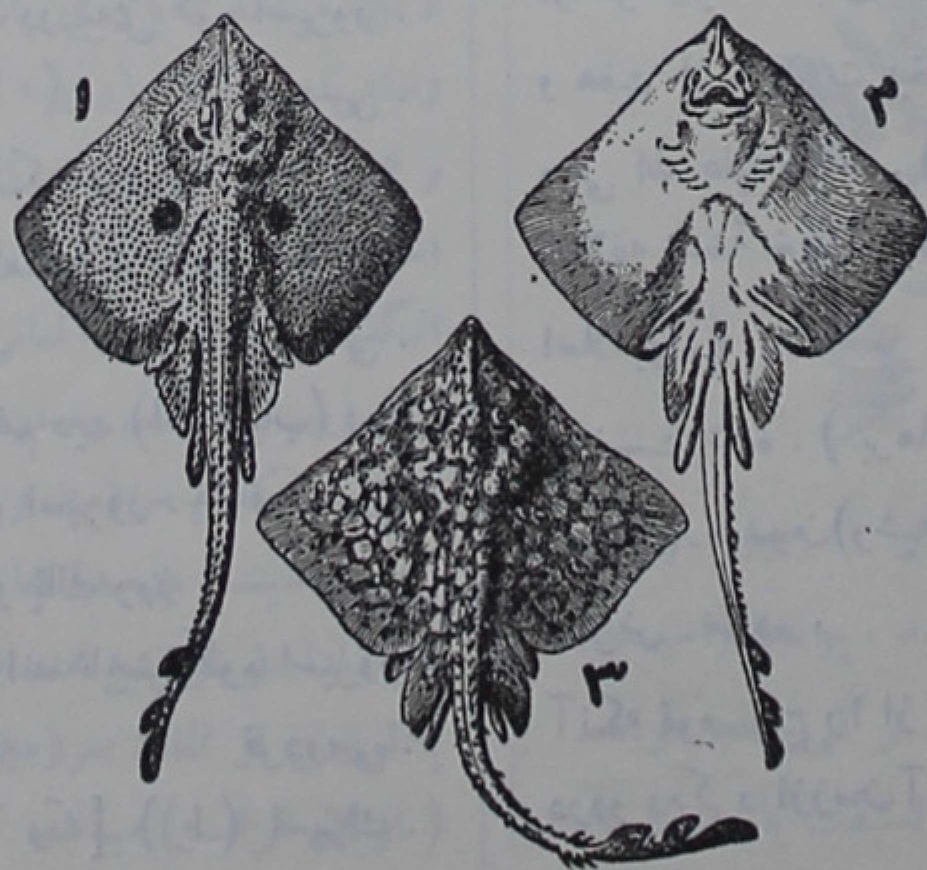
اسپرم. [اِ پَ رَ] (اِ) ریحان برگ معطر. هر گیاه که برگ آن بوی خوش دارد. مطلق گلها و ریاحین. (برهان). اسپرغم (رجوع به اسپرغم شود). سپرم: اسپرمها ریاحین، اسپرهم. کلمهٔ اسپرم جزء دویم نام بعضی گیاهان خوشبو باشد. چون: جم اسپرم، جوان اسپرم. خوش اسپرم، شاداسپرم، شاه اسپرم، کافور اسپرم. (اقحوان) (محمود بن عمر ربنجنی)، مرد اسپرم، مورد اسپرم،

چنان پنداشتی آن مرد دلخواه
که اندر اسپرم رفتی همه راه.

زراتشت بهرام.

اسپرم آب. [اِ پَ رَ] (اِ) ادویهٔ باشد که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند و آنرا پخته گاو نیز گویند و بتازی نطول نامند. (جهانگیری). داروهای بآب جوشانیده باشد که بیماران را بدان بشویند. (برهان). (سروری). بغتگاو(۵).

اسپرماهی. [اِ پَ] (اِ) (٦) قسمی ماهی پلاژیوستم (۷) از نوع راژیده (۸)، شامل ٤۰ قسم ماهی که در دریاهای سرد و معتدل یافت شود.



اسپرماهی: ۱ - چهار خال، (منظره از فوق)؛ ۲ - همان ماهی (منظره از زیر) ۳ - اسپری.

(۱) Bitume de jurdée.

(۲) در اصل: حربگاه و شاید نیز: خورنگاه.

(۳) Reseda. Delphium zalil curcuma. (٤) Sperchius. (٥) Bain aromatique. (٦) Raie. Raie bouclée.

(۷) Plagiostome. (۸) Rajidé.

اسپرنجان . [اِ پِ رِ] (اِخ) یکی از نواحی رامیان فندرسک استراباد (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۸ بخش انگلیسی) .

اسپرن زِد . [اِ رُ زِ] (اِخ) (۱) ادیب اسپانیائی ، مولد الماندرالجو [لِ جِ] مؤلف «دیابل مند» (۲) (۱۸۱۰-۱۸۴۲).

اسپرنگ . [اِ پِ رَ] (اِ) اسفرنگ . شهریست نزدیک سمرقند و مولد سیف (شاعر) آنجاست . (برهان) سپرنگ (جهانگیری) .

اسپرنگل . [اِ رِ گِ] (اِخ) (۳) یکی از مورخان آلمان ، مولد ۱۷۴۶ میلادی در شهر روستومه و وفات در سنهٔ ۱۸۰۳. وی چند کتاب بسیار معتبر در علم جغرافیا و تاریخ و مخصوصاً راجع باوضاع و احوال هند نگاشته است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسپرنگفیلد. [اِ] (اِخ) (۴) شهری است در ممالک متحدهٔ امریکا در جمهوری ماساژست در ۱۸۰ هزارگزی مغرب بوستون، درکنار نهر کونکتیکوت دارای کارخانه های اسلحه سازی و ۱۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد . || شهری در ممالک متحدهٔ امریکا ، کرسی ایلینوا [ل ل] ، دارای ۷۰۰۰۰ تن سکنه و کارخانه ها . || شهری در اتازونی (اُهیو) ، دارای ۷۵۰۰۰ سکنه است . رجوع به اسپرینفلد شود .

اسپروز . [اِ] و [اِ رَ] [اِخ] نام کوهیست بسیار بلند و رفیع . (برهان) ، (جهانگیری) . این کوه در بندهشن فصل ۱۲ بند های ۲۹ و ۳۶ اسپروچ یاد شده وهمانست که یونانیان آن را زاگرس (۵) خوانده اند (یشتها تألیف آقای پور داود ج ۱ ص ۱۹۰) :

همی رفت آن شاه گیتی فروز
بزد گاه در پیش کوه اسپروز .
فردوسی .

همی گفت کاوس لشکر فروز
بیر گاه تا پیش کوه اسپروز .
فردوسی .

چو بادرد وباونج وغم دید (افراسیاب) روز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز. فردوسی .

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی راند تاپیش کوه اسپروز.
فردوسی .

اسپره . [اِ پَ رَ] (اِ) اسپرک . جای پاکی از چوب سازند و دربیل تعبیه کنند (در لهجهٔ قزوین) .

اسپرهم . [اِ پَ هَ] (اِ) اسپرغم . (جهانگیری). سپرغم . مطلق گلها ورياحين (برهان) : بساك ، تاجی باشد که از اسپرهم بندند . (فرهنگ اسدی) .

اسپری . [اِ پَ] (ص) سپری . آخر (جهانگیری) . بآخر آمده (اوبهی). بانجام رسیده (رشیدی). آخر شده . (برهان) بنهایت رسیده (برهان) . || اسپری شدن وگشتن ، بپایان رفتن وبآخررسیدن . تمام شدن .کامل شدن . مضی :

چو آن پاسخ نامه شد اسپری
ز نی بود کو شد به پیغمبری .
فردوسی .

چو این پاسخ نامه گشت اسپری
فرستاده آمد بسان پری
فردوسی .

مرا گر زمانه شدست اسپری
زمانم زبخشش فزون نشمری.
فردوسی.

چه صد سال شاهی بود چه هزار
چه شصت وچه سی وچه ده یا چهار
چه شد اسپری روز هردو یکیست
گرافزون بود سال وگر اندکی است
فردوسی .

بفرمان دادار این نامه [شهنامه] را
کنم اسپری شاه خود کامه را .
فردوسی .

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
چو دریای خون شد همه کوه و دشت.
فردوسی .

شد این داستان بزرگ اسپری
به پیروزی روز و نیك اختری .
اسدی .

آخر نه چو مدت اسپری گشت
آن هفت هزار سال بگذشت .
نظامی .

اسپری شداین کتاب به پیروزی ونیك اختری وفرخی بدست ابوالهیجاء اردشیر بن دیلمسپاه (دیمسپار؟) النجمی والقطبی الشاعر . اندر اواخر شهرالله المبارك رمضان سال بر پانصد و هفت از هجرت پیغامبر محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم . (خاتمهٔ کتاب ترجمان البلاغه نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ فاتح اسلامبول) .

|| نیست شده . (برهان) معدوم گردیده . (برهان). معدوم. (رشیدی). ناچیز. (رشیدی) منقرض . مرده :

آنکه قوم نوح را از تند باد لاتذر
دردو دم کرد ازز مین آسیب قهرش اسپری ...
انوری .

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری
تاکی امید بیشی و تا کی غم کمی ؟
ناصر خسرو .

|| (مص ل) اسپری شدن: تمام شدن (برهان) بآخر رسیدن . خاتمه یافتن. || عبور کردن . (برهان) . || (مص م) نیست گردانیدن . (برهان).

|| (مص م) اسپری کردن ، بپایان رسانیدن:

بخواندم زهر کشوری لشکری
من این جنگ وکین راکنم اسپری.
فردوسی .

اسپریز . [اَ] و [اِ] [اِ] اسب رس . (برهان). میدان وفضا وعرصه . (برهان). اسپریس . اسپرز . (سروری).|| رزمگاه ،

بیر کرده یکسر سلیح ستیز
نهادند رو جانب اسپریز .
جلالی .

و رجوع به اسپریس شود .

اسپریس. [اَ] (اِ) میدان اسب دوانی و میدان جنگ. اسپرس. اسپریز. اسپرز. اسپرسپ. اسفرسف. سپریس (جهانگیری). آسپریس (اوبهی)، دراوستا بجای اسپریس ، چرتا [چَ رِ] آمده و کلمهٔ مرکب چرتو دراجو [چَ رِ تُ جَ] (درازای چرتا) که در بند ۲۵ از فرکرد دوم وندیداد آمده در گزارش پهلوی (= زند ، تفسیر اوستا) به اسپراس [اَ] گردانیده شده و باندازهٔ درازای دو ها سرگرفته شده است. درکتاب پهلوی بندهش، فصل ۲۶ بند اول . دربارهٔ اندازهٔ هاسر آمده ، « یك هاسر ، یك فرسنگ و یك فرسنگ هزار گام وهرگام دوپاست » (۶) .

چنانکه ازلغت اسپراس پهلوی پیداست ، جزء آخر آن راس میباشد که درفارسی راه شده.سین پهلوی درفارسی هاء میشود. چون راس=راه، آگاسی = آگاهی ، گاس = گاه ، ماسی ، ماهی وجزاینها . اسپریس ازکلمات فارسی است که سین پهلوی درآن مانده است . بنابر این بگواهی مفسر اوستا درزمان ساسانیان ونامهٔ پهلوی بندهش ، اسپریس میدان تاخت وتاز اسب ، بدرازای دو هزار گام است . (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پور داود ج ۱ ص ۲۲۴-۲۲۵) .

مؤلف برهان گوید : اسب ریس بر وزن و معنی اسپریز است که میدان و عرصهٔ اسب دوانیدن باشد وبکسر اول هم هست و سین دوم نقطه دار هم آمده است وبا کیش قافیه کرده‌اند .(انتهی). میدان . (مؤید الفضلاء) (فرهنگ اسدی نخجوانی) . || راهی که اسب بیك روز تواند پیمود . یك میدان اسب .|| رزمگاه . رجوع به آسریس و آسپرس و اسفریس شود .

نشانه نهادند براسپریس:
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس.
فردوسی .

(۱) Espronceda . (۲) Diable Monde . (۳) Sprengel . (۴) Springfield .
(۵) Zagros . (۶) نگاه کنید به : Sacred books of the East, Vol. V, P. 98-9.

ز تختی که خوانی ورا طاق دیس
که بنهاد پرویز دراسپریس.
فردوسی.

اورمزد باسپریس شد وچوگان بازی کرد. (کارنامهٔ اردشیر بابکان).||میدان اسپریس ، نام محلهٔ باصفهان ،واین اضافه قریب است . || باب اسپریس (در اصل ، استریس) از دروازه های سیستان . (تاریخ سیستان ص ۱۵۹ ح بنقل ازمسالك‌الممالك‌اصطخری).

اسپریش . [اَ] و [اِ] (اِ) صورتی از اسپریس ومؤلف برهان قاطع گوید آن را باکیش قافیه آورده اند .

اسپریمن . [اِ مُ] (اِخ) (۱) ناحیهٔ دربلژیك (لیژ [ژ]) ۴۲۰۰ دارای تن سکنه وبدانجا معدن سنگ مرمر است .

اسپرینیفلد . [اِ ف] (اِ خ) (۲)شهری باتازونی . (ماساژوزت) در۱۸۰ هزار گزی مغرب بستن[بُ تُ]درکنار نهر کونکتیکوت دارای ۱۵۰۰۰۰ سکنه وکارخانهٔ اسلحه سازی . || شهری باتازونی ، کرسی ایلینوا [ل]. دارای ۷۰۰۰۰ سکنه وکارخانه.|| شهری باتازونی (اُهیو) ، دارای ۷۵۰۰۰ سکنه .

اسپزیا . [اِ پِ] (اِ خ) رجوع به اسپدزیا شود .

اسپ سار . [اَ] (اِ) درعجائب‌المخلوقات آمده که بجزائر چین نوعی حیوان است دراز بالا ، سرش مانند اسپ و تن مانند آدمی ودوپر دارد که ممد رفتارشان میشود !

اسپ ساران . [اَ] (اِ) که‌سر اسب وتن آدمی‌دارند . در مجمل‌التواریخ‌والقصص در « ذکر شهرستان روئین » ، (حکایت پسران) را آورده است . پادشاهی بهوس بازرگانی کشتیها راست کرد و بسفر دریا پرداخت، ناگاه بادی برآمدولنگرهابگسست وبادبانها شکست و مسافران غرقه گشتند . اما پادشاه دست در شاخ درختی که ازمیان دریا بود زد و بحیلت بالاتر شد چون شب شد مرغی سفید چندانك شتری بیامد و بر آن‌درخت نشست . . . آقای بهار درحاشیهٔ (ص ۵۰۵) نوشته اند : از اینجا ظاهراً ورقی یا بیشتر افتاده است ، ولی مطلب تقریباً پیداست وشبیه‌است بیکی‌ازافسانه‌های سند باد بحری در الف لیلة ولیلة (هزارو یکشب) و خلاصه اش آنستکه ، مرغی بزرگ میآید و بر درخت می نشیند ومرد بامید نجات همان شب یا شبی دیگر دستار خود را گشوده در آن هنگام که مرغ‌خفته است برپای‌مرغ‌استوار کرده وبك سردستار را بر کمر خود محکم میکند ، وبامداد مرغ پرواز کرده او را بهوا میبرد وپس از دیر زمانی که مرغ بهوای طعمه بزمین فرود میآید ، مرد خود را از مرغ جدا ساخته بزمین‌میافتد وعاقبت‌بسرزمینی‌میرسد که‌مردم آن‌شهرستان سرهاشان چون سراسپ است وبشهری از آن زمین میرود وباوی مهربانی میکنند ورئیس شهر باوی دل خوش کرده زنی باو میدهند . . . درپایان داستان‌مؤلف مجمل‌التواریخ گوید ، این‌حکایت شهرستان روئین که نوشته آمد ، اگر چه حکایت ملك حمیر بـازنگی مردم خوار و اسپ ساران نه‌لایق‌این جایگاه بود ، اما چون بهم‌متصل بود نوشته آمد . (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۰۴-۵۱۱) .

اسپست . [اَ پِ] و [اِ پِ] (اِ) علفی‌است که بترکی یونجه‌خوانند ومعّرب آن فصفصه‌است وتخم آنرا بـذرالرطبة گویند . (برهان) . اسفست. سپست. (جهانگیری) قضب . قضبة . (منتهی الأرب). قَتّ. یُنجه(۳) : ذُرق ، گیاهی است که آن را حندقوق گویند وبفارسی‌اسپست‌دشتی‌است . (منتهی‌الأرب) . خلیط ، گل ولای آمیخته بکاه یا باسپست . (منتهی‌الأرب) . اذراق ، اسپست رویانیدن زمین . (منتهی‌الأرب) . قُصارة ، آنچه‌برآید ازاسپست باول‌کوفتن. قِصری و قُصری و قصر وقصرة بهمین معنی. (منتهی الأرب) . اسپست زار ، مقضبة . (منتهی‌الأرب) .

نخوردی یك شکم اسپست هر گز
چرا گاهت بود صحرای پرخار .
(بسحق‌اطعمه) .



اسپست . ۱ - گل ۲ - میوه .

آقای پورداود نوشته‌اند ، یونجه (اسپست) گیاهی که‌امروزه بلغت ترکی‌یونجه‌خوانده میشود ، در فـارسی اسپست یا سپست نام دارد و بگواهی یك سند کتبی بیش از سه هزار سال است که چنین خوانده شده است . اسپست یا سپست (= اسفست) در فرهنگها بفتح پ وبسا بکسروضم همزه وپ‌هم‌یاد گردیده‌است.این‌واژهٔ‌بسیار کهنسال اگر در اوستا وسنگ نبشتهای هخامنشیان بجای‌مانده‌بود . بایستی‌اسپواستی(۴) باشد این کلمهٔ مرکب لفظاً یعنی « اسب‌خورَد » چنانکه‌پیداست نخستین جزءآن همان اسب است و دومین جزءآن از مصدر اد (۵) مطابـق ادو (۶) لاتینی‌واسن(۷) آلمانی وایت (۸) انگلیسی است . (چنانـکه رَد اوستایی‌ریشهٔ آراستن ورااست‌است) ازبنیاد همین مصدر، کلمهٔ مرکب کرگس درفارسی بجای مانده که دراوستا کهرکاسه (۹)آمده وآن‌مرکب است از کهرك(۱۰)(=کرك، مرغ) وآسه (۱۱) (خورنده) لفظاً یعنی مرغخوار و این نام همان پرندهٔ معروف لاشخوار است . در پهلوی ، زبان رایج روزگارساسانیان،این گیاه نیزاسپست(۱۲) خوانده شده ، درکارنامك ارتخشیر پاپکان آمده ، « چـون اردشیر از پیکار اژدها (کرم) روی‌برتافته بسرای‌بورزوآذر(۱۳) پناه برد، آنان اسبش‌را بآخوربستند وپیشش جو و کاه و اسپست ریختند . . . . . . » . این کلمه‌اززبان‌پهلوی، بهیئت اسپستا(۱۴) یاپسپستا(۱۵) داخل زبان سریانی شده و ازسریانی بزبان عربی در آمده فصفصه (جمع فصافص) گفتند . ایـن لفظ معرب الفصفصه بـدستیاری عربها باسپانیا رسیده الفلفه (۱۶) گفتند و با اسپانیولیها بامریکا رفته و امروزه در آنجا اسپست را الفلفه خوانند نه مثل انگلیسی زبانان اروپا که این گیاه‌را امروزه لوسرن(۱۷) نامند. همچنین درزبان‌اسپانیولی‌این گیاه‌میلگه(۱۸)خوانده میشود واین کلمه تحریف‌شدهٔ مدیکه(۱۹) لاتین میباشد که‌بزودی یادخواهیم کرد. این رستنی‌درفرانسه‌لوزرن (۲۰) خوانده میشود و همین کلمه امروزه در زبان آلمانی رایج است . لغت‌لوسیرن‌یالوزرن (۲۱)درزبانهای انگلیسی وفرانسه وآلمانی درسدهٔ هیجدهم میلادی بوجود آمده ومعلوم نیست ازکجاست ومنسوب بکدام سرزمین وبچه چیزپیوستگی دارد . اسپست درسدهٔ شانزدهم میلادی از اسپانیاداخل فرانسه شده‌است . لغت‌لوسرن یا لوزرن از لغات سرزمین پروانس (۲۲) (ازبلاد فرانسه) میباشد . لوزرنو(۲۳) نام

---

(۱) Sprimont. (۲) Springfeld.
(۳) Medicago sativa. Lucern. Luzerne. (اصل آن از ماد قدیم (ایران) است و بهمین مناسبت آنرا Medicago نامند)
(۴) Aspo-asti. (۵) ad. (۶) ado. (۷) Essen. (۸) To eat. (۹) Kahrkâsa. (۱۰) Kahrka. (۱۱) Asa.
(۱۲) Aspast. (۱۳) Burz-adar. (۱۴) Aspestâ. (۱۵) Pespestâ. (۱۶) Alfalfa, (۱۷) Lucern.
(۱۸) Mielga. (۱۹) Medica. (۲۰) Luzerne. (۲۱) Lucern=Luzerne (۲۲) Provence. (۲۳) Luzerno.

ناحیهٔ لوزرن (۱) در سویس و نام محلی کوچك (۲) در ایتالیا (در ناحیهٔ پیمن (۹)) ارتباطی با نام این گیاه درزبانهای کنونی انگلیسی وغیره ندارند . پیش از اینکه لغت لوسرن یالوزرن در این زبانها رایج گردد ، این گیاه بلغات گوناگون دیگر در اروپا خوانده میشده که ذکر آنها دراینجا ازموضوع ما خارج است. همین اندازه که ازنام این گیاه درزبانهای کنونی مغرب زمین یاد کردیم بخوبی میرساند که اسپست در این سرزمینها یك نام اصلی و قدیمی ندارد وهراسمی که در این قرون اخیر بآن داده شده همه گویای عهد نسبهٔ نواست ، گذشته از کلمهٔ لوسرن (۳) در انگلستان غالباً این گیاه پورپل مدیك (٤) خوانده میشود ، نامی که هنوز در یکی از زبانهای کنونی اروپا یادآور سرزمین دیرین این گیاه است. پورپل (٥) بمعنی ارغوان است این گیاه بمناسبت رنگ گل ارغوانی آن که سرخ آمیخته برنگ بنفش است چنین نامیده گردیده و بسر زمین ماد (٦) باز خوانده شده است . امالغت یونجه که دراین چند قرن اخیر در زبان فارسی راه یافته ، در ترکی جغتائی یونوچکه (۷) و در ترکی عثمانی یونذزه (۸) خوانده شده ولفظاً بمعنی تره و علف سبز است . دراین زبانهاهم این لغت قدیم نیست . برخی نوشته اند کلمهٔ ترکی یونجه از یونت (۹) که بمعنی اسب است ترکیب یافته است . یونت درترکی جغتائی وعثمانی بمعنی اسب ومادیان ویونت ئیل که نام هفتمین سال از سالهای ترکی است بمعنی سال اسب میباشد از این وجه اشتقاق ترکی چیزی ندانستم. اسپستی (۱۰) (اسپستو (۱۱)) در جزء لغات آشورو بابل یاد شده و قدمت آن درآن سرزمین بهفتصد سال پیش ازمیلاد مسیح میرسد . اسپستی در فهرست گیاهان باغ مردوك بالادین (۱۲) کلدانی که درماه نیسان (آوریل) ازسال ۷۲۱ پیش ازمیلاد بپادشاهی رسیده برشمرده شده است . شك نیست که این گیاه با همان نام بومی خود از ایران بسرزمین بابل درآمده چنانکه اسب ، چهارپائی که این گیاه بنام آن خوانده شده ازایران بآن دیار در آمد . چون در جای دیگر از پرورش اسبهای زیبا و تیز تك در ایران سخن داشتیم وگفتیم که بدستیاری مردمان این مرز و بوم این چار پا بجاهای دیگر رسیده . رجوع به اسب درهمین لغت نامه شود) دراین مقال فقط یادآورمیشویم که قومی از ساکنین ایران غربی که در تاریخ آنان راکسیت (۱۳) (= کششو) نامند ، ببابل زمین دست یافته ازسال ۱۷٦۰ تا ۱۱۸۰ پیش از میلاد درآنجا پادشاهی راندند ، بدستیاری اینان است که اسب در بابل شناخته شده (١٤). بنابراین هیچ جای شگفت نیست که اسپست خوراك برگزیده و دل پسند اسب هم از ایران ببابل رسیده باشدوخود هیئت کلمهٔ اسپستی ووجه اشتقاق روشن و آشکار آن جای هیچ تردید باقی نمیگذارد . همچنین در روزگار داریوش بزرگ هخامنشی (٤۸٥ـ٥۲۱ پیش از میلاد) اسپست ازایران بیونان رفت وچون تاآن روزگار چنین گیاهی درآنجا شناخته ودیده نشده بود، ناگزیر آن رابنام سرزمین اصلی آن مدیکه بوتانه (۱٥) خوانده اندچنانکه پس از آن درلاتین مدیکا گوساتیوا (۱٦) نامیده شده یعنی گیاه مادی (ایرانی). در اینجا باید یادآورشویم که فقط نام این گیاه را دریونانی ولاتین دلیل ایرانی بودن آن نگرفته اند ، با این دلیل لغوی دلایل علمی وتاریخی هم دردست دارند . در گیاه شناسی بازباینگونه نامهای فریبنده برمیخوریم ازآنهاست نام هلو (= شفتا) که درلاتین اموگدالوس پرسیکا (۱۷) نام دارد یعنی بادام ایرانی واز جزء اخیر آن که پرسیکا باشد درزبانهای کنونی اروپا این میوه بازخوانده میشود (۱۸) وجز اینها و زردآلو درلاتین پرونوس ارمنیکا (۱۹) نامیده گردیده یعنی آلوی ارمنی ، اما این دو میوه از گیاهان بومی چین است و از آنجا بایران آورده شده وپس ازآن چون بدستیاری ایرانیان و ارمنیها برومیها رسیده این است که آنها را بنام ایران وارمنستان باز خوانده اند . از اینکه اسپست را یونانیان در روزگار داریوش هخامنشی گیاه مادی خوانده اند برای این است که در پایان سدهٔ هشتم پیش از میلاد در بخش غربی ایران یك پادشاهی بوجودآمد و رفته رفته سراسر ایران زمین وخاکهای همسایه را فرا گرفت . یونانیان سراسر کشور های ایران را باعتبار این دولت ، مدس (۲۰) (مادا (۲۱)) خواندند و صد سال پس از برچیده شدن پادشاهی خاندان مادیها در سال ٥٥۸ پیش ازمیلاد بدست کورش هخامنشی باز سراسر ایران را همچنان ماد خواندندچنانکه جنگ معروف خشیارشا چهارمین شاهنشاه هخامنشیان با یونانیان در سال ٤۸۰ پیش از مسیح در تاریخ بجنگ مادی خوانده میشود . رفته رفته نام ماد بنام پارس یعنی بنام سرزمینی که هخامنشیان از آنجا بودند تبدیل یافت و هنوز نزد اروپائیان سراسر ایران زمین باعتبار دولت پارسیان هخامنشی پارس خوانده میشود . بنا براین مدیکه بوتانه (۱٥) یعنی گیاه ایرانی . کهن ترین جایی که در نوشته های یونانیان اسپست بنام مدیکه یاد شده در قطعهٔ شعری است که از شاعر نامور یونانی اریستوفانس (۲۳) بجای مانده . این گوینده در حدود سال ٤٥۰ تولد یافت ودرسال ۳۸٦ پیش از میلاد درگذشت . در نوشته‌های فیلسوف یونانی ارسطاطالیس (۳۲۲ـ۳۸٤ پیش ازمیلاد) چندین بار از مدیکه (اسپست) یادشده است. پزشك یونانی دیسکوریدس (۲٤) که درنخستین سدهٔ میلادی میزیسته ، همان کسی که درطب قدیم ایرانی و عرب بنام دیسقوریدوس یاد یسقوردیوس بسا ازاو نام برده شده در جزء گیاهان و داروها ، مدیکه را تعریف کرده ، ازعلوفهٔ چارپایان بشمار آورده است . استرابو (۲٥) جغرافیانویس یونانی درنخستین سدهٔ میلادی درسخن ازسرزمین ماد از گیاه منسوب بآن که یونانیان مدیکه خوانند ، یاد کرده گوید: این گیاه در ماد فزون وفراوان میروید . پلینیوس دانشمند رومی که در سال ۷۹ میلادی درهنگام آتشفشانی کوه وزو (۲٦) جان سپرد در کتاب خود (۲۷) نسبهٔ بتفصیل ازاسپست که درلاتین مدیکا (۲۸)، مدیکا ـ گوساتیوا خوانده میشود و اینك در گیاه شناسی بهمین نام معروف است ، یاد کرده است . از آنجمله مینویسد :

« اسپست دریونان از گیاهان بیگانه بشمار است . درروزگار داریوش درهنگام جنگ وی بایونان ، بآن سرزمین درآمد . گیاه سودمندی است وباید آنرا ازرستنیهای درجهٔ نخست شمرد . یك تخم افشانی (کشت) آن سی سال پایا میماند.» . انفیلوخس (۲۹). در بارهٔ اسپست وسی تی سوس (۳۰) کتابی نوشته است که در آن گوید : » . . . پیش از اینکه گل بدهد باید آنرا درو

(۱) Luezern. Luzerna. (۲) Piémont. (۳) Lucern. (٤) Purple - medic. (٥) Purple. (٦) Mada.
(۷) Yonucka. (۸) Yondza. (۹) Yont. (۱۰) Aspasti. (۱۱) Aspastu. (۱۲) Marduk-baladin.
(۱۳) Kassites. (١٤) نگاه کنید بجلد اول فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ص۲۳۳ (۱٥) Mêdikê botanê.
(۱٦) Medicago Sativa. (۱۷) Amygdalus Persica. (۱۸) Peach . Pfirsisch . Pêche .
(۱۹) Prunus Armenica. (۲۰) Medes. (۲۱) Mâda. (۲۲) Mêdikê botanê. (۲۳) Aristophanes.
(۲٤) Diskorides. (۲٥) Strabo XI,XIII,7. (۲٦) Vésuve. (۲۷) Naturalis Historia XVIII.I-4.
(۲۸) Medicago Sativa Medica. (۲۹) Amphiloxos. (۳۰) Cytisus.

کرد . درسال شش بار میتوان آن را برید ، نباید گذاشت که تخم بدهد . محصولی که تاسه سال از این گیاه درو شود از بهترین علوفه بشمار است . . . » . درطی این شرح پلینیوس از شخم و شیار کردن اسپستزار و هموار کردن خاک وپرداختن زمین ازسنگ وکلوخ و آبیاری کردن وکوت دادن آن سخن میدارد . ازاینکه پلینیوس میگوید ، انفیلوخس دربارهٔ این گیاه وسی تی سوس(۱) کتابی پرداخته ، بخوبی میرساند که تاچه اندازه اسپست درقدیم اهمیت داشته است. هرچند نمیدانیم انفیلوخس کی میزیسته اما نظر بزمان خود پلینیوس ، باید پیش از میلاد مسیح زیسته باشد . این دانشمند را از آتن دانسته‌اند . اسپست (۲) در حدود نیمهٔ دومین قرن پیش ازمیلاد مسیح داخل ایتالیا گردید و در حدود همین زمان از ایران شرقی که امروزه ترکستان روسیه خوانده میشود ، بچین برده شد و در آنجا بنام موسو(۳) رفته رفته سرزمینهای پهناور فغفور (بغپور) را فرا گرفت ، نام ایرانی این گیاه در سفر از فرغانه بچین باندازهٔ فرسوده شده و تغییر هیئت داده که امروزه نمیتوان نام محلی آن را بازشناخت . تاریخ مسافرت اسپست بچین باختصار چنین است، امپراطور چین ووتی(۴) (۸۷-۱۴۰ پیش از میلاد) از خاندان هان(۵) (معروف بهان غربی) همزمان اردوان دوم (۱۲۴-۱۲۷) وپسرش مهرداد دوم اشکانی (۸۷-۱۲۴ پیش‌ازمیلاد) میباشد . در هنگام فرمانروایی طولانی وی اقتدار چین از هرسوی روی بفزونی گذاشت و از شکوه وجلال برخوردار گردید بویژه در آن دوران ادب وهنر آن سرزمین رونق یافت .

امپراطور ووتی برای اینکه ازطرف غربی کشورهای پهناور چین ازهجوم و دستبرد طوایف بیابان نورد آسیای مرکزی آسوده باشد ، سفیری موسوم به سردار چانگ کی ین(۶) بآن سامان فرستاد تابایوئه چیها(۷) که آریائی نژاد بودند و سرزمینهای شمالی بلخ و سغد را در دست داشتند ، بضد هیونگ نو (۸) (هونها - هیتالها) پیمان دوستی ببندند . مسافرت چانگ کی ین در این بخش از آسیای مرکزی سیزده سال طول کشید وچندین بار گرفتار هونها شده ورهایی یافت . از سرزمینهای همسایهٔ غربی چین اطلاعات وارمغانهای گرانبهایی بدیار خودآورد . اسپست و رز ازره آوردهای اوست . ازفرغانه (۹) . این دو گیاه را در سال ۱۲۶ پیش ازمیلاد تقدیم ووتی (۱۰) کرده و بفرمان این امپراطور در باغهای سینگان فو (۱۱) کشت گردید وپس ازچندی ازباغهای کاخ پایتخت باسپستزارها وموزارها راه یافت و رفته رفته سراسر نواحی پایتخت چین شمالی را فرا گرفت و باندازهٔ درآنجا خوب پرورش یافت که بعدها تخم آن بامریکا برده شد و بهترین جنس این گیاه بشمار درآمد . در چین اسبهای زیبا و خوش سروسینه و باریک پای ایران را باسبهای خرد اندام مغولی برتری میدادند وآنها راازنژاداسب آسمانی (۱۲) میخواندند از برای اینکه این اسبها در چین همچنان زیبا و چالاک پرورش شوند و پایا مانند سردارچانگ کی ین باکاروان اسبهای ایرانی خوراک دل پسند آنها را نیز از ایرانزمین بچین برد . شک نیست که باخود این گیاهان نامهای آنها نیز بچین رفت اما چنانکه گفتیم درآن لغات محلی فرغانه تحریفی روی داده است . گفتیم اسپست درچین موسو خوانده میشود و انگورهم که تا آن روز در چین دیده وشناخته نشده بود در زبان چینی پاوتئو(۱۳) نامیده میشود ، نامی که یادآور بادک(۱۴) پهلوی وبادهٔ فارسی است وخود سردار چانگ کی ین میگوید که چگونه در فرغانه از انگور باده (شراب) میساختند .

آنچه در نوشته‌های قدیم چینی ثابت است اینست که موسو (۱۵) (اسپست) وپاوتئو(۱۶) (انگور) هردو بدستیاری چانگ کی ین بچین رفته و ثابت است که این هردو کلمه از لغات بیگانهٔ زبان چینی است وثابت است در زمان چانگ کی ین که یکسال را در بلخ گذرانده ، زبان آن سامان یکی ازلهجات ایرانی بوده و خود اوهم میگوید ، هرچند در این سامان از فرغانه گرفته تا بسوی انسی(۱۷) (=پارتیا(۱۸) سرزمین پارتها) و بالاتر طرف غربی زبانهای گوناگون دارند . امااین لهجه‌ها باندازهٔ بهم نزدیک هستند که مردمان این مرز و بومها بخوبی زبان همدیگررا درمی‌یابند . در روزگاران گذشته اسبهای ایران شهرت جهانی داشتند و چون مایهٔ زندگی وعلوفهٔ مطبوع آنها که بنام آنها اسپست خوانده شده گیاهی است باریشهٔ بسیار بلند و کمتر نیازمند آب، از رستنیهائی است که بانهاد سرزمین بلند و خشک ایران سازگاراست . تا این کشور اسب خیز ومهدمانش سواران دلیر بودند ، فرسنگها کشتزارهای ایران از این گیاه سبز وخرم بود . خبری که طبری در تاریخ خود از گزیت یامالیات برخی ازمحصول در روزگار خسرو انوشیروان یاد کرده بخوبی اهمیت وارزش کشت اسپست را در روزگار ساسانیان میرساند ، « ازبرای هریک جریب زمین که گندم یا جو کاشته میشد یک درهم گزیت نهادند . از برای یک موزار هشت درهم ، از برای یک جریب اسفست هفت درهم . از برای هر چهار درخت خرمای ایرانی یک درهم ، از برای هرشش درخت خرمای معمولی یک درهم ، از برای شش درخت زیتون یک درهم . »

چنانکه دیده میشود اسپست پس از انگور گرانبهاترین محصول و جو که خوراک اسب هم میباشد باگندم یکسان بوده است .

گفتیم فصفصه (جمع فصافص) معرب اسپست است ولفظ عربی آن « رطبه » وخشک آن « قت » میباشد در بسیاری از کتب ادویهٔ ایرانی و عرب از این گیاه یاد شده و تخم آن را قابض دانسته اند وازبرای خودگیاه خواص گوناگون ذکر کرده اند و دراینجا یاد کردن برخی ازاین نوشته‌ها تا باندازهٔ که باخود لغت پیوستگی دارد بیفایده نیست . در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق الدین هروی که در قرن پنجم نوشته شده آمده : « رطبه را اسپست گویند بپارسی . . . » . ابن درید که درسدهٔ سوم هجری میزیسته در جمهرة اللغة گوید ، « والفصافص فارسية معربة اسفست و هي الرطبة » . درشرح فارسی صیدنهٔ ابوریحان بیرونی یاد شده ، « رطبه سبست را گویند چون سبز باشد وجمع اورطاب گویند . واهل مصر قضب گویند وطائفهٔ ازاهل لغت « قت » . اسپست تررا گویند وخشک را نیز گویند و اصمعی گوید فصافص جمع فصفصه است و بلغت فارسی او را سبست گویند . . . »

در مفردات ادویهٔ ابن بیطار که در سال ۶۴۶ هجری در گذشت درجائی آمده ، « (فصفصه) ابوحنیفه هورطب القت ويسمى الرطبة مادامت رطبة فاذا جفت فهي القت" وهي كلمة فارسية الاصل ثم عربت و هي بالفارسية اسفست . . . » ودر جای دیگر همان کتاب آمده ، « رطبه‌هي الفصفصه ويقال ليابسها القت" » . درجواهر اللغة که درسال ۹۲۴ نوشته شده تالیف محمدبن یوسف الطبیب الهروی یادشده ، « الرطبة اسبست » . ودرجای دیگر همان کتاب آمده ، « والقت

---

(۱) Cytisus که درگیاه شناسی Medicago arborea خوانده شده ودارای گل زرد رنگ زیبائی است بگفتهٔ خود پلینیوس آنهم جنسی از اسپست و ازبهترین علوفهٔ چهارپایان است . (۲) Medicago Sativa. (۳) Mu-su. (۴) Wuti. (۵) Han. (۶) Tchangkien. (۷) Yue tchi. (۸) Hiung-nu. (۹) Ta-yûan. (۱۰) Wuti. (۱۱) Singan fu. (۱۲) T'ien ma. (۱۳) P'u-tao. (۱۴) Bâdak (۱۵) Mu su. (۱۶) P'u-tao. (۱۷) An-si. (۱۸) Prthia.

الیابس من الاسفست . . . » در شرح الاسماء العقار تالیف ابی عمران موسی ابن عبدالله الاسرائیلی القرطبی فیلسوف و طبیب قرن ششم هجری آمده : « قت هوالذی یقال له السفسف والفصفصه وهوالذی یسمی علف الدواب و هوالقضب ، و مادام اخضر یسمی رطبة واسمه بعجمیة اندلس یربه وموله معناه عشبة البغلة » . وباز در تحت کلمهٔ قرط گوید: « قرط ، هذاالنبات المشهور بمصر الذی تعتلفه الدواب و یسمی الشبذر و یسمون اسمه البرسیم » .
نامی که در اسماء العقار بزبان اندلس یعنی اسپانیا به‌اسپست داده شده بسیار قابل توجه است : « یربه دوموله » (۱) اسپانیولی در فرانسه « اربدمول » (۲) یعنی علف استر، ودیگر اینکه قرط که‌ازجنس اسپست است « شبذر » وهمچنین « برسیم » خوانده‌شده. شبدرهمان‌نامی‌است‌که امروزه درفارسی‌بیك جنس‌ازاسپست داده میشودودرلاتین « تری فلیوم » (۳) خوانده‌میشود مطابق نامی که‌در افغانستان (کابل) بآن‌داده « سه‌برگه » گویند. (یونجه « اسپست » بقلم آقای پورداود در مجلهٔ یغما سال دوم شمارهٔ ۱۲) .

اسپ سمده . [اَ سَ دِ] (اِخ) موضعی در خیرود کنار از نواحی کجور مازندران (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) .

اسپسوه . (اِخ) (قریهٔ . . .) قریهٔ بماوراء النهر . (حبیب السیر جزو سیم از مجلد ثالث ص ۳۱۹) .

اسپنتامینو . [اِ پِ] (اِ) از اوستا سپنتامئینیو (٤) بمعنی خرد مقدس است که در آغاز پیدایش مزد یسنا ، در رأس شش امشاسپند قرار داشته. (خرده اوستا تألیف آقای پورداود ص ۱۸۵-۱۸۷) و بعدها بجای او اهورا مزدا را گذاشتند . (یشت دوم ویشت نوزدهم بند۱٦) وگاه نیز بجای اهورمزدا ، سروش را قرارداده‌اند (یشت دهم بند۱۳۹ ؛ یسنای ۵۷ ، بند ۱۲) . اسپنتامئینیودرست در مقابل انگره مئینو (۵) یعنی اهریمن (خرد خبیث) قراردارد. رجوع بمزدیسناو تأثیرآن درادبیات پارسی ص۱۵۸ و ۱٦٦ وایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۱۳ شود .

اسپش . [اُ پُ] (اِ) کرمی که در پوستین و نمد و گندم افتد . (غیاث‌اللغات).

اسپغل. [اَ غَ] (اِ) بفارسی بزرقطوناست . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به اسپغول شود .

اسپغول . [اَ] و [اِ] (اِ) نام تخمی است . معنی ترکیبی آن گوش اسپ است چه غول بمعنی گوش است و تخم مذکوربا گوش اسپ مشابهت دارد وبعضی نوشته‌اند که برگش شبیه گوش اسب است . (غیاث اللغات). (برهان). (سروری). تخمی که باشربت بخورند برای سردی (مؤیدالفضلاء) بفارسی بزرقطوناست.(فهرست‌مخزن‌الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) . اسپیوش مبدل آنست (بهارعجم). اسپرزه . اسفرزه . شکم پاره . شکم دریده . قارنی یارق . اسپغون . اسپغونه . (شعوری) . اسپیون . اسفیون . (شعوری) . رجوع به اسپرزه وقطوناشود. باصفهان اسپرزه و بتازی بزر قطونا گویند و شعرا شپش را بدان تشبیه دهند و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید :

بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام
از آنکه خانه پرازاسپغول جانوراست(۳).

و جهانگیری در این بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خاء) بمعنی پیخال جانور و بعداز آن گفته‌است که‌هندوشاه وحافظ‌اوبهی ظاهراً بمعنی‌اسپغول‌نرسیده‌اند ودراین‌بیت اسپغول بمعنی بزرقطوناخوانده اند و گمان صاحب فرهنگ خطاست ، چه ایشان‌دراین بیت‌بمعنی بزرقطونا نگفته‌اند وبلکه‌کنایه از شپش کرده‌اند و این معنی دراین‌بیت درست است واسپغول بمعنی پیخال در نسخهٔ دیگر بنظر نیامده وشاهدی میخواهد. (رشیدی) . آنچه جهانگیری مینویسد که بمعنی پیخال است دلیلی ندارد چه درقدیمترین فرهنگها از قبیل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بمعنی بزرقطوناضبط کرده‌اند وشعربهرامی را هم شاهد آورده اند . و بی‌شك اسپغول درشعر مذکور بمعنی ساس است .

اسپك . [اَ پَ] (اِ) خیمهٔ کلان . (غیاث اللغات). || ازاندامهای اسطرلاب (التفهیم بیرونی) . فَرَس ، از اعضاء اسطرلاب. ||پرهٔ دندانهٔ کلید:المغین، جای اسپك کلید . (مهذب الاسماء) . المغرز ، جای اسپك کلید . (مهذب الاسماء) . رجوع به اسبك شود

اسپك . [اِ پِ] جان هنینگ (۷) (اِخ) یکی ازمشاهیرجهانگردان‌انگلیس. مولد وی جوردانس بسال ۱۸۲۷ میلادی ووفاتش‌سنهٔ ۱۸٦٤. وی در۱۷ سالگی‌داخل خدمت نظام شده ودر عسکر هندی تا رتبهٔ سرهنگی ترفیع یافت و در سال ۱۸٦٤ بمعیت سرهنگ بورتون به نیت اکتشافات بافریقای شرقی رفته از راه خلیج عدن داخل‌افریقا شد واز سال ۱۸۵۷ تا۱۸٦۳ تنها بدیدن بحیره های بزرگ افریقا رفت واز راه زنگبار بخرطوم رسید و سیاحتنامهٔ مکملی ترتیب داد که بفرانسه هم ترجمه و نشر شده است . وی دریاچه های‌ویکتوریا وآلبرت نیانزا را کشف کرد.

اسپ کاغذی . [اَ پِ غَ] (اِ)صورت اسپ که آتش بازان سازند و بآتش در حرکت آید . (ازآنندراج) اسپ باروت (آنندراج).

اسپکتاتر . [اِ پِ تُ] (۹) (اِخ) نشریهٔ که توسط ادیسن (۱۰) از ۱۷۱۱ تا ۱۷۱٤ منتشر میشد و حاکی از اخلاق و آداب ونمایندهٔ اعمال‌مضحك جامعهٔ‌انگلیسی بود .

اسپ گدار . [اَ گُ] (اِ) معبراسب. وشاید ریشهٔ کلمهٔ اسکوتاری‌همین کلمه‌باشد.

اسپ گله . [اَ گَ لَ] (اِ) ایلخی. ایلغی ، خیل : و فرمود [بهرام‌گور] تا اسپ گله‌ها‌آوردند واسپان نیك اختیار کرد ببهانهٔ شکار تابهر گلهٔ که میرسیدند از اسپ گله هاء بهرام میراندند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۹) .

اسپلت. [اِ پِ لِ ت] (۱۰) (اِخ) کرسی پیرنهٔ (برانس) سفلی ازناحیهٔ باین . [یُ ن ن] دارای ۱۱۹٤ تن سکنه .

اسپلطة . [اَ پَ طَ] (معرّب) (اِ) نوعی گندم (۱۱) . (ذیل قوامیس عربی. تألیف دُزی) .

اسپلنج . [اَ لَ] (اِ) گیاهی است دوائی‌که‌آنرا بصفاهان شنگ ودرخراسان ریش بزخال‌دار وبعربی‌لحیة التیس خوانند طبیعت آن سرد وخشك است . خون بینی وجمیع اعضاء ببندد وریشهای کهنه را نافع باشد وقرحهٔ‌امعاء را سوددارد واذناب‌الخیل همانست . (برهان) . حکیم مؤمن در تحفه وصاحب مخزن الادویه کلمه را « اسلنج » ضبط کرده اند . رجوع به اسلنج شود .

اسپلو. [اِ پِ لُ] (۱۲)(اِخ) قصبه‌ایست در وسط ایتالیا در ایالت پروزه بنزدیکی روم دره هزار گزی شمال غربی شهر فولینیو از قصبه‌های مستحکم قدیمی است . درتاریخ ۱۵۲۹ میلادی شارلکن این قصبه را ضبط کرده و پس از وی بول بهدم و تخریب آن پرداخت .

اسپلی. (اِ) بلغت تنکابن اسم جرّی‌است (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) (فهرست‌مخزن‌الادویة).

---

(۱) Yerba de mula. (۲) Herbe de mule. (۳) Trifolium. (٤) Spentâ Mainyu. (۵) Angra Mainyu.
(٦) سروری همین بیت را برای معنی بزرقطونا آورده است . (۷) Speke (John Hanning.) (۸) Spectateur(le.)
(۹) Addison. (۱۰) Espelette. (۱۱) Epeantre (espelta specie de trigo.) (۱۲) Spello .

اسپلیت . [اِ] (۱) (اِخ) بایتالیائی اسپلاتـو (۲) . شهری در یوگوسلاوی (دالماسی)، بندرادریاتیک ، دارای ۳۲۰۰۰ سکنه . مرکز سیمان وبوکسیت(۳) .

اسپناج . [اِ پَ] (اِ) اسفناج است که سبزی آش باشد. (برهان). ترهٔ معروف . سپاناخ . اسفاناخ . سفاناخ . اسپاناخ . اسپانج . صبانج (مهذب الاسماء)(۴) رجوع به اسفناج شود .

اسپناخ . [اِ پَ] (اِ) رجوع به اسپناج واسفناج شود .

اسپنانج [اِ پَ نَ] (اِ) اسفناج است که سبزی آش باشد . (برهان) .رجوع به اسپناج واسفناج شود .

اسپنت . [اَ پَ] (اِ) سپنت . گیاهی معروف که اسپان را فربه کند و یونجه و یورنچقه نیز گویند . (رشیدی) . وظاهراً این صورت، مصحف اسپست است . رجوع به اسپست شود .

اسپنت . [اِ پَ نَ] (اِخ) یکی از نواحی آمل مازندران (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص۱۱۳ بخش انگلیسی) .

اسپنتا آرمیتی . [اِ] (اِخ) در اوستا اسپنته ارمَئیتی (۵) که درفارسی سپندارمذ شده است ، پنجمین از امشاسپندان هفتگانهٔ آئین زرتشتی . رجوع به اسپندارمذ وایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۱۱۰ شود .

اسپنتمان . [اِ پَ] (اِخ) و آن مبدل اسپیتمان است که در اوستا سپیتمه آمده نام خانوادگی زرتشت . رجوع به اسپیتمان - و سپیتمه شود .

اسپنتی نی . [اِ] (گاسپار لوئیگو پاسیفیکو)(اِخ) (۶) یکی از مشهور - ترین آهنگ سازان ایتالیا . مولد وی بسال ۱۷۷۸ درقصبهٔ مایولاتی قرب رسی. وی مدتی در ناپل ، روم ، فلورانس و ونديك بصنعت خود پرداخت آنگاه بپاريس رفت و آهنگهائی برای بعض نمایشنامه‌ها و منظومه‌ها بساخت و شهرت بسیار یافت ، سپس مدتی در پروس اقامت گزید و نیز بپاریس بازگشت ودرسال ۱۸۵۱ درگذشت. شاهکار وی بنام «لاوستال» (۷) درپاریس تصنیف شده است .



اسپنتی نی .

اسپنج . [اِ پَ] (اِخ) یکی از نواحی آمل مازندران . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی)

اسپنج . [اِ فَ] (اِ) اسفنج . رجوع به اسپنج شود . ||اسپنج . رجوع به سپنج شود .

اسپنجاری . [اِ پَ] (اِخ) یکی از قراء سابق رادکان از نـواحی شاد کوه وساور مازندران . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

اسپند . [اِ پَ] (اِ) دانه باشد که بجهت چشم زخم در آتش ریزند . (برهان) حرمل (تاج العروس) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) حرمل احمر . حرمل عامی . حرملة . اسفند . سپند . وگیاه آن دانه ، رِضرضه است . (بحرالجواهر) :

ای سپندی مدشین خیزو سپند آرسپند
تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
چشم بدرا زجنان شاه بگردان بسپند
کافرین باد برآن صورت زیبا منظر. فرخی.
خیزو دفع چشم بد اسپند سوز. مولوی .

مثل : آتش و اسپند . رجوع بمثل آتش واسپند درامثال وحکم شود . || واین کلمه همچون مزید مقدمی در کلمات : اسپندار . (اسفندار) (اسپندارمذ) (اسفندارمذ) || ومزید مؤخری در، هزاراسپند، ماراسپند بکار رفته است . رجوع به اسفند شود .

اسپند . [اِ پَ] (اِخ) رودخانه‌ایست که ببحر خزر ریزد ومحل صید ماهی باشد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۶)

اسپند . [اِ پَ] (میرزا ...) (اِخ) یا (امیر...) ابن قرا یوسف . وی بعد ازفوت پدرقلعهٔ بایزیدرادرحوالی رود ارس که نفایس بیشمار وذخیره‌های بسیار قرا یوسف بدانجا بود، بتصرف در آورد وبعضی ازمردم خودرا در آنجا مضبوط کرد ودر این زمان شاهرخ میرزای تیموری کمند همت بر کنگرهٔ تسخیر قلعهٔ بایزید انداخته بیست وسوم جمادی الاول سال ۸۲۴ در حوالی آن حصار نزول اجلال فرمود وکس فرستاده کوتوال را بـاطاعت وانقیاد دعوت کرد وآن مردم از تسلیم قلعه سرباز زده لشکر قیامت اثر آغاز افروختن نیران جنگ وانداختن تیر وسنگ کردند ومحصوران بعزم ممانعت ومحاربت پیش آمده زمان کوشش از صباح تا نماز دیگر امتداد داشت ودر آخر همان روز که بحقیقت وقت غروب آفتاب دولت مخالفان بود جنود ظفر ورود رخنه ها در دیوار باغ بایزید انداخته بتایید الهی پیکر فتح وظفر جلوه گرگشت و غنایم بسیار نصیب چریك ظفر شعار شده رایت آفتاب اشراق بصوب ییلاق الاباغ در حرکت آمد (حبیب السیر جزو سیم از مجلد ثالث ص۱۹۷ و۱۹۸) رجوع بصفحهٔ ۱۳۳۳ این لغت نامه ازجلد همزه ستون اول و مجالس المؤمنین شود .

اسپندار. [اِ پَ] (اِ) شمع ، که معشوق پروانه است . (برهان)|| مخفف اسپندارمذ. || بودن نیراعظم در برج حوت (برهان). اسفندار . || درختی است که مطلق باثمر نبوده مثل بیده و آنرا اسپیدار و اسفید نیز گویند . (مؤید الفضلاء) .

اسپندار . [اِ پَ] (اِخ) (مخفف اسپندیار) نام پسر گشتاسب . (برهان) .

اسپندار جشن . [اِ پَ جَ] (اِخ) سپندارمذروز (روز پنجم) ازماه سپندارمذ و آن جشنی بوده است در ایران باستان . بقول ابوریحان بیرونی این جشن بزنان تخصیص داشته و از شوهران خود هدیه میگرفته اند از این رو بجشن مژدگیران معروف بوده است . (خرده اوستا تألیف آقای پورداود ص ۲۰۹-۲۱۰ ویشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۹۴)

اسپندارمذ . [اِ پَ مَ] (اِخ) در اوستا سپنت آرمئیتی(۱۲) درپهلوی سپندار مت [پَ مَ] در فارسی سپندارمذ و اسپندارمذ واسفندارمذ وسفندارمز . سپنت صفت است بمعنی مقدس که بعدها بآرمئیتی متصل شده است . و آن خود مرکب است ازدو جزء : ارم [اَ رِ] که قیدست بمعنی درست ، آنچنانکه باید وشاید ، بجا . دوم متی [مَ] ازمصدر من [مَ] بمعنی اندیشیدن در ترکیب ارم + متی ، میم بادغام حذف

(۱) Split. (۲) Splato. (۳) Bauxite.
(۴) Spinacia Oleracea. Epinard. (۵) Spenta Armaiti.
(۶) Spantini (Gasparo Luigo Pacifico) . (۷) La Vestale.

شده . بنا براین ارمتی بمعنی فروتنی و بردباری و سازگاری و سپنته آرمتی بمعنی بردباری و فروتنی مقدس است . در ودا نیز آرمتی آمده . دریك موضع از ریگ ودا ، وگاهی نیز در اوستا این کلمه بمعنی زمین استعمال شده ، در پهلوی آنرا خرد کامل ترجمه کرده اند . اسپندارمذ یکی از امشاسپندان هفتگانهٔ دین زرتشتی است . اسپندارمذ در عالم معنوی مظهر محبت و بردباری وتواضع اهورمزد است ودرجهان جسمانی فرشته ایست موکل برزمین وباین مناسبت آنرا مؤنث‌دانسته ، دختر اهورمزدا خوانده اند . سپندارمذ موظف است که همواره زمین را خرم و آباد و پاك و بارور نگهدارد ، هرکه بکشت و کار پردازد و خاکی را آبادکند خوشنودی اسپندارمذ را فراهم کرده است ، کلبهٔ خوشنودی و آسایش در روی زمین سپرده بدست اوست مانند خود زمین این فرشته شکیبا و بردبار است مخصوصاً مظهر وفا و اطاعت وصلح و سازش است . ایزد آبان وایزد دین وایزد ارد از همکاران و یاران او شمرده میشوند دیو نا خشنودی و خیره سری موسوم به ترومئیتی (۱) . همستار یا رقیب و دشمن بزرگ سفندار مذ محسوب است . آخرین ماه سال و پنجمین روز ماه موسوم است به سپندارمذ. در ایران قدیم دراین روز جشن میگرفته اند . بقول ابوریحان بیرونی این عید بزنان تخصیص داشته وازشوهران خود هدیه دریافت میکرده‌اند از این رو بجشن مزد گیران معروف بوده است . بید مشك گل مخصوص سپندارمذ میباشد . (یشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۹۳-۹۵) بنابر آنچه گذشت اسپندارمذ بچهارمعنی آمده است : زمین. ارض. (برهان). || فرشتهٔ موکل بردرختان وبیشه‌ها وتدبیر امور و مصالحی که در ماه وروز اسفندار واقع میشودبدو تعلق دارد . (برهان) رجوع به سپندارمذ شود. نام ماه دوازدهم ازسال‌شمسی.(برهان) مدت‌ماندن آفتاب در برج‌حوت. اسفندارمذ (مؤیدالفضلاء) ،

بادعمرو ملك او چون مهرو آبان همنشین
تا زاسفندارمذ مهرا بفروردین برند .
مختاری .

نام روز پنجم از هرماه شمسی و فارسیان این روز را در این ماه مبارك شمرند و عید کنند وجشن سازند بنا برقاعدهٔ کلیهٔ که پیش ایشان متداول است که چون نام ماه بانام روز موافق باشدآن روز راعید کنند ، نیك است دربن روز جامه پوشیدن ودرخت نشاندن . (برهان) ،

سپندارمذ روز خیز ای نگار
سپند آر ماراو جام می آر .
مسعود سعد .

روز اسپندارمذ برتخت شد
تخت از انوارقدومش بخت شد.
عطائی .

رجوع بروزشماری در ایران باستان ص ۲۱ - ۲۲ شود .

اسپندان . [اِ پَ] (اِ) تخمی است بسیار ریزه،وآنراخردل گویند.(برهان).(۲) ثفاء. آهوری . || انباطون . (فهرست مخزن‌الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن درذیل کلمهٔ اسپندان .) اسفندان (۳) . رجوع باانباطون شود .

اسپندان . [اِ پَ] (اِخ) نام قصبهٔ بشمال شرقی فراه وشمال دلارام بافغانستان.

اسپندان دانه [اِ پَ نَ] (اِ) تخم خردل . ثُفاء .

اسپندیاد. [اِ پَ] (اِخ) اسپندیاذ. یا اسپندیات ، در پهلوی نام اسفندیار پسر گشتاسپ است . رجوع بایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی‌ص ۶۳ ومزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۳۶۴ و رجوع به اسفندیار شود .

اسپندیار. [اِ پَ] (اِخ)پسرگشتاسب و او روئین تن بود (از برهان) رجوع به‌اسفندیار شود .

اسپندیوس. [اِ پِ] (اِخ) نام یکی از اسیران روم که بقرطاجنه (کارتاژ) فرار کرد و در آنجا یکی از رؤساء و پیشوایان بلوای تجار واصناف که از ۲۴۱ قبل از میلاد تا ۲۳۸ ادامه داشت گردید و درسال ۲۳۹ آمیلکار ویرا بچنگ آورده مصلوب ساخت . (قاموس‌الاعلام ترکی)

اسپنر. [اِ پِ نِ] (اِخ)(۴) مؤسس طریقهٔ رهبانی موسوم به پیاتیست‌کاتولیکها. مولد وی ۱۶۳۵ میلادی در الزاس و وفات درسنهٔ ۱۷۰۵ و پارهٔ آثار راجع بعقائدوتصوف دارد. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

اسپنسر . [اِ پِ سِ] (اِخ) نام یکی از خانواده های قدیمی انگلستان . یك پدر وپسر موسوم به هوك اسپنسر در اوائل قرن ۱۴ میلادی عنان اختیار وارادهٔ ادوارد دوم بادشاه انگلستان‌را دردست گرفته بودند. ملکهٔ الیزابت وطرفداران وی بلطایف‌الحیل این دو را نفی وتبعید کردند . اما این عمل چندان سودی نبخشید و آنان دوباره عودت کردند و در نتیجه ملکه مجبور شدکه فرار کند ونزد برادرخود که پادشاه فرانسه بود رود . لیکن عاقبة‌الامر ملکه بانگلستان بازگشته هردو را بقتل رسانید .

اسپنسر . [اِ پِ سِ] (ادموند) (۵) یکی از شعرای مشهور انگلیس مولد سال ۱۵۵۲ میلادی‌درلندن‌ووفات درسنهٔ ۱۵۹۹ وی چند منظومه و بعض نمایش نامه های منظوم و نیز اشعاری دارد .



اسپنسر (ادموند) .

اسپنسر . [اِ پِ سِ] (هربرت) (اِخ) (۶) هربرت اسپنسر که در قرن نوزدهم بزرگترین فیلسوف انگلیسی بشمار است مولد اوبسال ۱۸۲۰ پدر وجدّ وی معلم کتاب بودند خود او هنگام تعلم بریاضیات وعلوم فنی‌مایل بود ومهندسی آموخت لیکن دروس وی منتظم نبود بکتاب خواندن نیز اشتیاقی نداشت و معلومات فراوان خود رابیشتر با نظر و تتبعات شخصی دریافت و ازآغازعمر بمباحثات‌سیاسی و دینی وفلسفی رغبت داشت از مطالعات علوم طبیعی نظر تحول وتکامل برایش پیش‌آمد وبرآن شد که یك رشته تصنیفها بعنوان فلسفهٔ تألیفی مبنی برهمان‌نظر تصنیف ونشر کند ودراین وقت چهل سال داشت و نزدیك بچهل سال دیگر برای‌این‌مقصود رنج برد وعلت‌مزاج وضعف پیری مانع کاروی‌نگردید زمانی که باین‌کار همت گماشت کتاب داروین نوشته نشده‌بود وچون آن‌کتاب‌منتشر شداسپنسردر فلسفهٔ خود راسخ تر گردید و از تحقیقات داروین نیز استفاده کرد بیش ازآنهم از لامارك بهره برده بودهربرت اسپنسر طبعش همه منطقی وتحقیقی‌وازخیالات شاعرانه‌بکلی دور بود اهل ذوق نبود شور عشق نداشت چنانکه تأهل‌هم اختیار نکرد درنویسندگی شیوهٔ وی بسیارساده‌وبی آرایش ولیکن‌چنان روشن و مفهوم بود که مانند کتب ادب دلپذیر بود بمفاخر و امتیازات وجاه و مال

(1) Taromaiti. (2) Moutarde (3) Erable. (4) Spener. (5) Spenser (Edmond). (6) Spencer.(Herbert).

بی اعتنا بود و ثروتی نیندوخت چنانکه تصنیفهای وی بوسیلهٔ پیش فروشی و اعانه بچاپ رسید . اسپنسر عواطف و احساسات قلبی نشان نمیداد اما فطرتی سلیم داشت آمالش همه شرکت در تربیهٔ بشری بود هرچند میدانست که این مقصد بسی دور و راهش دراز است ومشکلات بسیار در پیش دارد ولی متوجه بود که نباید تنها زمان حال را در نظر داشت و بآینده نیز باید ناظر بود و از کلمات اوست که بلندترین آرمان اخیار اینست که رسانیدن انسانی بکمال خویش شرکت کنند اگرچه اهتمام آنان غیرمحسوس باشد ومجهول بماند از زمان جوانی تا پایان عمر بنگارش مقالات ورسالات اشتغال داشت ولیکن تصانیف معتبر او همان کتابهاست که بعنوان فلسفهٔ تالیفی تدوین کرده وعبارتست از کتاب مبادی اولیه(۱) واصول معرفةالحیات (۲) واصول روانشناسی(۳) و اصول علوم اجتماعی(۴) واصول اخلاق(۵) . عمر او از هشتاد و سه سال درگذشت و در ۱۹۰۳ بمرد .



اسپنسر (هربرت)

۲ - فلسفه او .

فلسفهٔ تالیفی که اسپنسر تأسیس و تدوین کرده است مبتنی بر علم است یعنی اساس آن تنها بر تفکر و تخیل نیست و بنیادش برمعلوماتی است که از راه علمی یعنی مشاهده وتجربه واستقراء واستنتاج فراهم آمده است و فلسفهٔ تالیفی از آنروی خوانده شده که نتایج علوم مختلف را که متفرق و پراکنده است جمع آوری و ترکیب کرده و از آنجا در مباحث فلسفی نظریات کلی اتخاذ کرده است کتاب اول از مجموعهٔ فلسفهٔ تالیفی چنانکه یاد کردیم « مبادی اولیه » نام دارد و در این کتاب در آغاز چنین عنوان میکنند که در روزگارما، دین باعلم وحکمت معارضه دارد از آنجهت که ارباب ادیان و اهل علم در قلمرو یکدیگر مداخلهٔ ناروا میکنند ونیز هردو گروه ادعای بیجا دارند. وادعای بی جا این است که ازامری که برتر از ادراک بشریست یعنی از ذات بحت سخن میرانند هرچند ادیان هرچه بالا تر میروند بیشتر بعجز ازادراک ومعرفت آن ذات معترف میشوند و مشکل اینجاست که عقل بشر ازیکطرف برای هرامری علت میجوید وازطرف دیگر از دوروتسلسل امتناع دارد علت بی علت راهم، نه می یابد ونه فهم میکند چنانکه کشیش چون بکودک میگوید دنیارا خدا خلق کرده است کودک میپرسد خدارا که خلق کرده است و اینهمه مناقشات و اختلافات ارباب مذاهب درامر ساز کار کردن قدرت کامله با عدالت و تفضل و وجود خیر و شر و جبر و تفویض ومانند آنها ازاینجا برخاسته است . ادعای اهل علم هم در این مبحث ومباحث نظیر آن ازقبیل حقیقت زمان و مکان و حرکت و نیرو و قوهٔ مدرکه و مانند آن بیجاست زیرا که علم جز تحدید امور چیزی نیست و حال آنکه ذات مطلق نا محدود است و نیز علم قیاس کردن ونسبت دادن چیزی است بچیز دیگر در صورتیکه بیرون از ذات مطلق چیزی نیست که باو قیاس ونسبت کرده شود وآنچه علم میتواند براو تعلق بگیرد عوارض و امور نسبی است پس ارباب ادیان باید از این ادعا دست بردارند که از بی نشان نشان دهند و خدا را مانند یکی از افراد بشر معرفی کنند که توانائی بسیار وهوا و هوس فراوان دارد مهر میورزد و کینه میجوید و همواره بانتظار نشسته است که هدیه و پیشکش بدو برند ومدح اوکنند وتملق گویند ونیز باید از اموری که حس وعقل وادراک انسان براو تعلق میگیرد صرف نظر کنند وباهل علم بگذارند تا از راههای علمی بآن برسند ازآنطرف اهل علم هم باید بدانند که جز بر امور نسبی و عوارض دسترسی ندارند واز آنچه قابل ادراک نیست دست بدارند لکن منکر نیز نباشند .

باینطریق معارضهٔ دین وعلم ازمیان برمیخیزد و اولیای دین از اتهام بری میشوند که ادعاهای آنان منافی عقل است . اهل علم از حملات متدینین آسوده میشوند وتعلیماتشان منافی دین ومایهٔ فساد عقیده خوانده نمی شود البته این سازش علم و دین مشکلات در پیش دارد وعلت عمدهٔ آن کوتاهی فهم عامه است که معبودی تا از جنس خودشان نباشد نمیتوانند فهم کنند و قابل پرستش شمارند لیکن باید متوجه بود که این عیب بزودی و آسانی دفع نمیشود وتا عامه عقلشان رشد نکرده است بزور وبشتاب عقیدهٔ سخیف را از ایشان نمیتوان گرفت که اگر بیکصورت بیرون رود بصورت دیگر درآید ولی هیچ عقیدهٔ سخیفی هم نیست که حقیقتی در بر نداشته باشد و اگر صاحب عقیده دارای صمیمیت ونیت خیر است دارد باید عقیدهٔ اورا محترم داشت وازنقص و خطای وی اغماض کرد .

پس باید معلوم باشد که امری هست که دانستنی نیست و اهل علم هرچه معرفتشان براموردانستنی بیش میشود بیشتر بآن امر ندانستنی برمیخورند زیرا که اموردانستنی عوارضی ازامر ندانستنی است و چون این امرمسلم شد میپردازیم بآنچه دانستنی است .

پیش از این گفته ایم که طبیعیات یعنی حکمت سفلی وریاضیات یعنی حکمت وسطی امروز از قلمرو فلسفه بیرون رفته و متعلق بفنون شده است اکنون اسپنسر میگوید حکمت علیا یعنی الهیات را باید کنار گذاشت زیرا که آن بحث در امر ندانستنی است و بحس و ادراک انسان در نمیآید (همین عقیده ایست که کانت هم به بیان دیگر اظهار کرده است) پس برای فلسفه چه باقی میماند و معنی آن چه خواهد بود ؟ بنا بر بیان اسپنسر معرفت سه درجه دارد درجهٔ نخستین معرفتی است که توحید نیافته یعنی معلوماتی پراکنده وجزئی است مانند معلومات عوام . درجهٔ دوم معرفتی است که نیمه توحید یافته است وآن علوم و فنون است همچون گیاه شناسی و جانور شناسی و زمین شناسی و ستاره شناسی و مانند آنها درجهٔ سوم که درجهٔ اعلی است معرفتی است که کاملاً توحید یافته است وآن فلسفه است .

توضیح آنکه معلومات عامه همه جزئیات است یا اگر کلیت دارد بسیار اجمالی است مانند اینکه قند شیرین است و نمك شور است و علف سبز است وآسمان کبود است چون معلومات کلیت یافت و در تحت قواعد درآمد علم میشود مانند آنکه در علوم و فنون مختلف ازقبیل آنچه یاد کردیم ملاحظه کرده اید . فلسفه آنست که اصولی کلی بدست آوریم که قوانین علمی در تحت آن اصول در آیند و از آن استخراج شوند وآن اصول کلی فرضیاتی هستند که در آغاز آنها را بر سبیل مصادره می پذیریم سپس اگر دیدیم که با مشهودات و تجربیات موافق درآمد وتخلف نکرد مسلم میداریم چنانکه خواهید دید و هر چه این اصول کلی تر باشد یعنی انواع زیادتر از اموردر تحت آنها واقع شود فلسفهٔ که از آنها ساخته شده کاملتر وپسندیده تر است چنانکه وقتی میتوانیم فلسفه را کامل بدانیم که همه امور جهان را بتوانیم ازیك اصل کلی بیرون آوریم.

(۱) First Principles. (۲) Principle of Biology. (۳) Principles of psychology.
(۴) Principles of sociology. (۵) Principles of Ethics.

مثلاً از معلوماتیکه در علم فیزیك و شیمی بدست آورده ایم باین قاعده کلی رسیده‌ایم که جسم فانی نمیشود و نیرو هم باقی است و اگر بیك شکل کاسته شود، کاسته بشکل نیروی دیگر درمیآید یعنی نیروهابیکدیگر مبدل میشوند چنانکه گرمی بقوهٔ برق وبرق بگرمی متبدل می گردد واین هردو نورمیدهند پس شاید که همه نیروها درواقع احوال مختلف از نیروی واحد باشند و میدانیم که حرکت هم وجهی از نیروست بلکه آثار و قراین چنین مینماید که جسم نیز شکلی از نیرو باشد وبه نیرو متبدل تواند شد قوای بدنی وحیاتی را هم که یافته ایم که شکلهائی از نیرو میباشندوبنابراین ازهرطرف کهمی نگریم مشهودات و تجارب مادلالت میکند براینکه هرچه هست نیروست و اشکال نیرو اگر مختلف و قابل تبدل و از امور نسبی است اساس آن زیادت و نقصان نمی پذیرد و این اصل یعنی محفوظ بودن نیرو از آن اصول کلی است که مارابمقصد نزدیك میکند(۱).

از این گذشته شکلها و ظهورات نیرو بیك دیکر نسبت دارند یعنی ازامور نسبی‌هستند اما حقیقت نیرو چنین مینماید که ربطی بامر مطلق(۲) دارد واز اینجا باز رسیدیم بآن امرندانستنی (۳) که ارباب ادیان بنام آن سخن میگویند واز او نشان میدهند و اهل علمآنرا میجویند وگاهی‌هم منکرمیشوند.

اصل محفوظ بودن نیرو چنانکه گفتیم البته مـا را بفلسفه نزدیك میکند اما هنوز کافی نیست و باید یك قاعدهٔ کلی بدست آوریم که بدانیم همه امور جهان تابع آن میباشد اسپنسر معتقد است که این قاعده رابدست آورده است و آن قـانون تحوّل و تکامل است(٤) که تا اندازهٔ که ما یافته‌ایم‌جریان احوال جهانی و جهانیان مظهر این قـاعده است باین معنی کهچون در علوم وفنونی که دانشمندان ترتیب داده‌اند بدرستی مینگریم می‌بینیم‌همه‌در واقع تاریخ تحولات‌عوارض و حوادثی است که موضوع آن علوم وفنون است وچون در آن حوادث بدرستی نظر میکنیم درمییابیم که نخستین امری که واقع میشود اینست که اجزا و عواملی پراکنده یك‌جا فراهم میآیند وباهم ترکیب و درهم فشرده ومتراکم میشوند (٥) مانند اینکـه حدوث ابر چنانست که ذرات و قطرات آب و بخار که در هوا پراکنده اند بهم نزدیك ومجتمع میگردند و همـهٔ حوادث و عوارض اینحـال را دادند ، تا آنجا کـه منظومهٔ شمسی بهمین قسم ساخته شده است یعنی درآغاز اجزا وذراتیدر فضا پراکنده بوده کم کم بصورت ابر رقیقی گرد آمده (٦) و در ظرف زمانی دراز متراکم گردیده و خورشیدی صورت گرفته‌است بسی بزرگتر ورقیق‌تر ازآنکه امروز می‌بینیم ودراثنای متراکم شدن پاره‌ها از جسم وی جدا شده وسیارات را تشکـیل داده است آن سان که کانت ولاپلاس بیان کرده اند (۷) ونیز بوجود آمدن موجودات جاندار از گیاه و جانور و انسان براین روش است که اجزاء و عناصر پراکنده از اطراف فراهم میآید و اندام آن موجـودات را تشکیل میدهد حتی‌اینکه صورت‌بستن تصورات‌وتصدیقات وافکار هم در ذهن انسان بهمین وجه واقع میشود ودر میـان افراد بشر نیز تشکیل خانواده‌ها وقبایل وامم ودول بهمین طریق است که‌اجزاءپراکندهٔناپیوسته‌بهم‌می‌پیوندند ومرتبط میشوند جزاینکه این گرد آمدن‌و بهم پیوستن باینوجه دست میدهد که‌حرکات شدید وتندی که در اجزا بود کم کند و خفیف میگـردد و بسکون نزدیك میشود ودر ضمن ارتباط وبستگی آنها بیکدیگـر همواره افزون می شود چنـانکه در هیئت مدنیت‌هرچه قوت‌جامعه بیش‌میگرددحرکات آزادانهٔ افرادمحدود می‌شود ودرعالم‌طبیعت نیز چنین است .

این بود امر نخستین در تحول و تکامل و لیکن این گردآمدن ومتراکم شدن تنهادر مجموع مرکب نیست بلکه در اجزاء آن‌نیز همین عمل واقع میشود و کم کم مجموعه‌های کوچکتر در درون مجموعهٔ بزرگ صورت مـی‌بندد چنانکه خوشهٔ بـزرگ انگور از خوشه‌های کوچکتر [تلسك‌ها] مرکب است وچون‌این مجموعه‌های کوچکتر تحول یافتند هرگاه این‌حالت‌را باحالت‌اولیه بسنجیم‌تشابه ویکسانی(۸) که درآغاز در کل وجود بود بدل باختلاف‌وتنوع (۹) شده است‌چنانکه مادهٔ اولیه جهان درآغازمتشابه ویکسان‌بود سپس خورشید وسیارات و اقمار پدید آمد وتخم گیاه چیزی ساده و متشابه است چون نمو میکند تنه و شاخ وبرگ و گل ومیوه مـی‌شود وحیوان در آغاز نطفهٔ ساده است سپس اینهمه طول‌وتفصیل‌پیدا میکندوانواع جانداران هم بطوریکـه لامارك و داروین بیان کرده اند از وحدت بکثرت و تنـوع رسیده اند واین کیفیت در جمیع امور حتی در اوضاع اجتماعی بشری و احوال روحی وعقلی انسان مشاهده میشود واین تفصیل و تنوع(۱۰) امر دومی است که لازم تحول وتکامل است وباتراکم واجتماع همراه‌است ولیکن‌تحول تکاملی‌همه این نیست که‌اجزاء پراکنده جمع شوند وازهمجنسی بناهمجنسی بیایند بلکه باید در این ضمن ازبی نظامی بنظام (۱۱) برسند و این امرسوم است از لوازم تکامل که قاعدهٔ کلی وجوداست خواه جاندار باشد خواه بیجان چه با شعور باشد چه بی‌شعور و خلاصهٔ آن اینست که اجزاء جهان از حالت همجنسی و پراکندگی و بی‌سامانی کم کم‌وبطول‌زمان بحالت‌ناهمجنسی

---

(۱) خوانندگان اگر بخواهند معنی این‌جمله‌را بدرستی دریابند باید از اصول علم‌فیزیك وشیمی وعلم حرکات وقوی آگاه شوند ومخصوصاً معلوم کنند که برحسب تحقیقات صد سال اخیر مسلم شده است که جسم مرکب است از ذرات و ازاجزای تقسیم ناپذیر که ابعاد دارند وبوهم قـابل تقسیمند اما بالفعل منقسم نیستند (در زمان اسپنسر هنوز معلوم نشده بود که آن اجزای لایتجزی هم از اجزاء خرد تر مرکبند که در واقع الکتریسته مجسم میباشند) و نیز باید از حقیقت نور وحرارت و الکتریسته ومغناطیس چنانکه در اواخر سدهٔ نوزدهم تحقیق شده آگاه شوند و معلوم کنند که این کیفیات همه نیرو میباشند و همه بیکدیگر متبدل میشوند و احداث حرکت هم میکنند بلکه حرارت خود جز حرکت سریع ذرات جسم چیزی نیست و امروز اهل علم در کمال دقت معین و مشخص میکنند که از هر مقدار حرارت چه‌اندازه حرکت یانور یا الکتریسته احداث میشود و این نیروها بشکلهای مختلف در میآیند اما مقدار جمعی آنهاکم و بیش نمیشود و در این کتاب ما باین مباحث نمیتوانیم بپردازیم که آنها خود چندین برابر این‌کتاب تفصیل دارد و بنا براین هرجا یاد ازاین امور میکنیم ناچار باشاره میگذرانیم و فرض میکنیم خوانندگان آن معلومات رادارند .

(۲) L'absolu. (۳) L'inconnaissable. (٤) Evolution. (٥) Concentration.

(٦) و بهمین جهت اروپائیان این حالت و این مرحله از جهانی‌را Nébuleuse یعنی حالت ابری میخوانند و در آسمان جهانهائیکه باین حالت باشند بسیارند که بادوربین و بعضی‌هم باچشم دیده میشوند وآنهارا بهمان اسم میخوانند و دانشمندان ماستارهٔ‌حسابی میگفتند .

(۷) ما در صفحهٔ ۱٦٤ (سیرحکمت جلد ۳) بدان اشاره کرده‌ایم .

(۸) Homogéneité.. که همجنسی هم میتوان گفت

(۹) Hétérogénéité.. که ناهمجنسی هم میتوان ترجمه کرد

(۱۰) Différentiation. (۱۱) Ordre déterminé.

واجتماع وسامان میآید واین سیر تکاملی در تحت تأثیر نیروهائیست که بر عالم حکمفرماست وبنیادش همان قاعده محفوظ بودن نیروست.

این حکم که برجریان امر عالم وسیر تکاملی جهان میکنیم البته نظر بتجارب ومشهودات ماست وتا اندازهٔ صادق است که مشاهدات وتجربیات ما میتواند فرا بگیرد یعنی راجع بجهانی است که در آن زیست میکنیم وبحس وشهود ما در میآید وبرای مدتی از گذشته وآینده که حس و تعقل ما از روی قرائن وامارات میتواند بر آن احاطه کند وگرنه حکم مطلق نمیکنیم ومدعی نیستیم که بکلیهٔ قوهٔ خلاقیت خدا پی برده ایم و نمیگوئیم اینست وجزاین نیست اینقدرهست که علم ما تخلفی از این قاعده ندیده ونیافته است.

باز از مشاهدات و تجربیاتیکه کرده ایم برمیآید که جریان امور جهان بر رفت و باز گشت و جزر ومد است و این حکم نیز کلیت دارد وچنین مینماید که در امر تحول و تکامل نیز همین قاعده حکمفرماست یعنی چنانکه اشاره کردیم اجزاء جهان در ضمن تراکم و تنوع انتظام حرکاتشان ضعیف میشود تا بجائی که نیروهای درونی دیگر تاب مقاومت با مؤثرات بیرونی نمیآورد و صعود تکاملی چون بنهایت رسید نوبت بنزول وانحطاط میرسد وتجمع بدل بپریشانی میگردد و مرکب رو بانحلال (۱) میگذارد تادوباره بحالت پراکندگی وبی نظامی وناهمجنسی که از آن بیرون آمده بود باز گردد و اینحالت را هم اکنون در جهان طبیعت می بینیم و شاید که این انحلال و حرکت جزری هم چون بغایت رسید باز حرکت مدی را ازسر گیرد

اینست بیان بسیار مجملی از قانون تحول و تکامل که آنرا نشو وارتقاء هم ترجمه کرده اند و بنیاد فلسفهٔ هربرت اسپنسر و موضوع تحقیقات او در کتاب «مبادی اولیه» میباشد و در تصنیفهای دیگر خود که اینك بآنها اشاره خواهیم کرد از جنبه های دیگر آنرا تکمیل کرده است و این فلسفه یا لااقل اصول و کلیات آن امروز نزد اهل علم مقبول ومسلم است با آنکه البته مشکلات ومجهولاتی هم در دنبال خود باقی گذاشته است.

قانون تکامل چنانکه از بیان مختصری که کردیم برمیآید تنها مربوط بعالم بیجان نیست بلکه شامل جاندارها هم هست ودراین موجودات بسیار ظاهرتر ومهمتر است وهربرت اسپنسر راجع بجانداران نیز دو جلد کتاب « بنام اصول علم الحیاة » (۲) دارد که اگر بخواهیم ازمندرجاتش سخن بگوئیم هر اندازه بفشاریم بیش از گنجایش این کتاب تفصیل برمیدارد همینقدر اشاره میکنیم که آن فیلسوف جان داشتن را چنین تعریف میکند که هرموجودی که روابط درونی اوهمواره از روابط بیرونیش متابعت کند یعنی احوال اختصاصی وجود او بامقتضیات خارجی دائماً سازگار شود جان داراست و هرچه این سازگاری تمامتر باشد حیات آن وجود کاملتر است. جان در جسم بیجان چگونه وارد شده نمیدانیم اینقدر معلوم است که وقتی اوضاع روی کرهٔ زمین درضمن تحول بجائی رسیده است که برای ظهور حیات مناسب و مساعد شده است و جانداری که ظهور کرده البته در حالتی بسیار ساده و بی شاخ و برگ بوده و چنانکه لامارك و داروین تحقیق کرده اند بواسطهٔ تأثیر محیط واینکه احوال موجود جاندار بارث بنسلش منتقل میشود و بنا بر قاعدهٔ تنازع بقا و بقای انسب و انتخاب طبیعی (۳) نظر بتعریفی که برای حیات کردیم که متابعت ازمقتضیات است موجود جاندارساده همواره تحول یافته و متنوع شده وروبتفصیل وتکمیل رفته است بعقیدهٔ هربرت اسپنسر این تحول وسیر تکاملی شامل احوال روحانی موجودات نیزهست که برای اینکه ارتباط موجود جاندار با عالم بیرونی همواره بهتر و بیشتر شود پیوسته اعضاء مربوط بمدارك و مشاعر جانداران طول و تفصیل می یابد و پایه و مایهٔ ادراك وشعور آنان افزون میشود وازادراك بسیار ضعیف حیوانات پست ازقبیل صدف واسفنج وکرم که حتی حواس ظاهر را هم تمام ندارند تا فکر عمیق فیلسوفان که در چگونگی زمان ومکان بحث میکنند وپی بعلت ومعلول میبرند و قیاسات عقلی ترتیب میدهند چون درست بنگری یك رشتهٔ مسلسل واحد از درجات و مراتب شعور است و احساسات قلبی و عواطف و فطریات خلقی و تمایلات و ارادات انسانی نیز همین حال را دارد یعنی بتدریج در جانداران نمو میکند و در ضمن ارتقاء نسل و نژاد رو بکمال میرود چنانکه عقل انسانی درجهٔ کاملتری از قوهٔ و هم حیوانی است و جان وروان یعنی قوهٔ حیاتی حیوانی و قوهٔ عقلی انسانی از یك مایه و یك سرچشمه اند که برحسب قانون تحول وتکامل سیر می کنند.

اما هربرت اسپنسر مانند بعضی از اهل علم حکم نمیکند باینکه نیروهای مؤثر درجمادات که امروز نیروهای فیزیکی وشیمیائی مینامند مولد نیروهای ادراکی و روحانی باشد ودر این باب تأمل دارد بلکه از بعض کلماتش برمیآید که اگر امر دایر باشد بین اینکه بگوئیم نیروی ادراکی فرع نیروهای فیزیکی است یا اینکه نیروهای فیزیکی از فروع نیروی ادراکی میباشد تمایل او بر این قسم دوم است.

در باب منشاء مدرکات ومعقولات انسان که بعضی از حکما جزء فطرت میدانند و برخی فقط بتجربه ومشاهده منتسب میکنند هربرت اسپنسر نظر بدیعی مبتنی بر فلسفهٔ تحول و تکامل دارد وحاصل آن این است که مدرکات و معقولات انسان دراصل ناشی از تجربه است اما در نوع نه در افراد باین معنی که از روز نخست انسان باادراك و عقل بدنیا نیامده و این مدرکات و معقولات را ازعالم دیگر نیاورده است وبتدریج و بطول زمان بمشاهده و تجربه دارا شده است اما این مدرکاتی که بتدریج و بمرور دهور برای اودست داده در وجود او ذخیره شده وبارث باخلاف او منتقل گردیده است چنانکه امروز هرکس میزاید ازشکم مادر که بیرون میآید مدارك ومشاعری دارد که در وجود اونهفته و بحال استعداد است و زندگانی و تجربه و تربیت آنرا میپرورد و بفعلیت میآورد و از این سبب است که حیوان چون این میراث را ندارد ممکن نیست به تربیت دارای آن مدرکات و معقولات شود نوع این مطالب را که دراین چند سطر خلاصه کرده و باشاره گذرانیدیم هربرت اسپنسر در دو جلد کتاب کلان موسوم به اصول روانشناسی (٤) باشرح وبسط بیان کرده ومدارج جانداران را در مدارك ومشاعر وآلات و اعضاء آنرا از اعصاب بسیار ناقص حیوانی تا نخاع و دماغ انسانی تفصیل داده است فلسفه تألیفی هربرت اسپنسر که اینك بآن مشغولیم و در ده مجلد تدوین شده سه جلدش در بیان ظهور مدنیت یعنی هیئتهای اجتماعی بشر است که آنرا اصول علم الاجتماع (۵) نامیده و سی سال در تدوین آن رنج برده است.

خوانندگان ما یاد دارند که علم مدنیت را اگوست کنت فرانسوی تأسیس کرد. فیلسوف انگلیسی باین علم شرح وبسطی وافر داد و بنیادش را برفلسفهٔ تکامل نهاد و پس از آنکه تحول وتکامل را در عالم بیجان بیان کرد بعالم جانداران رسید و چگونگی تحولات حیات را نمود وپس از تحقیق در چگونگی جان باحوال روان پرداخت و تکامل را در این جمله نمایان ساخت آنگاه نوبت رسید بتحقیقاتیکه موجود رواندار یعنی انسان درزندگانی چه مراحلی می پیماید

(۳) مسائلی است که در بیان رأی داروین باجمال بیان کرده ایم.

(۱) Dissolution. (۲) Prniciples of Biology.

(٤) Principles of Psychology. (۵) Principles of Sociology,

و چگونه تحول می یابد اینست موضوع کتابهائیکه اصول علم الاجتماع نام نهاده است وروشن است که ما درچند سطری که‌میتوانیم بآن تحقیقات تخصیص دهیم جزاینکه ببعض اصول مهم آن فقط اشاره کنیم کاری نمیتوانیم وآن اینست .

چون دانسته شد که در امور مربوط بجان و روان هم رابطهٔ علت ومعلول در کار است پس یقین است که در امر مدنیت نیز چنین است و کسیکه میخواهد در احوال مردم و چگونگی هیئت اجتماع ایشان بصیر شود باید بشرح حال اشخاص و ذکر وقایع تاریخی اکتفا نکند و در ارتباط طبیعی امور وجریان آنها بنگرد که علت چه ومعلول کدام است و قاعدهٔ کلی بدست آورد والبته طول مدت و جمع آوری اطلاعات فراوان لازم است و دراین باب مشکلات بسیار هم هست که باید ازمیان برداشت از عقاید غلط که در اذهان جاگرفته و افکار را مشوب ساخته است و مخصوصاً از شتاب در اتخاذ رأی وعقیده باید دوری جست و متوجه بود که همچنانکه در مهندسی و پزشکی و فنون و صنایع دیگر سالها باید مطالعه و تحصیل کنند تابتوانند صاحب رأی شوند درعلم الاجتماع وسیاست نیز چنین است ومعلوم نیست چرا هرنادان از دنیا بیخبری ادعای سیاست دانی دارد(۱) .

هیئت مدنیت مانند تن یك شخص است که برای وظائف مختلف زندگانی آلات واعضاء خاص دارد و آنها درآغاز ساده وغیرمتنوعند و هرچه پیش میرود طول وتفصیل پیدا میکند وتنوع می یابد وهم بستگی آنها بیکدیگر افزون میشود و اینحال در مدتی دراز پیش میآید بدرآغاز خانوادهٔ کوچك تشکیل می یابد وکارهای زندگانی ساده ومختصر است سپس کم کم جمعیت انبساط پیدا میکند ودهکده‌ها وقصبات وشهرها وکشورها وملتها ودولتهای سترگ صورت میگیرد و کسبها و پیشه‌های جزئی مبدل ببازرگانی وصنایع بزرگ میشود . چنانکه گفتیم هیئت اجتماع مدنی با هیئت تن انسانی کمال مشابهت را دارد جز اینکه در هیئت مدنی اجزاء و اعضاء همه هوش وشعور دارند و در تن هوش و شعور فقط در سراست ودر هیئت مدنی مجموع و کل برای خاطر افراد صورت میگیرد اما درتن اجزا واعضا برای وجود کل میباشند و در مدنیت افراد اصل و منظور نظرند وهیئت مرکزی وسیله برای حفظ آسایش آنهاست ولی درتن مرکز اصل است و اعضا فروع آن میباشند .

ازاین جهات که بگذرید تن فردی باهیئت جمعی از هرجهت مانند یکدیگرند وهیئت‌ها سیر تحولی دارند وخصوصیات ومشخصات آنها بطول زمان وبیاپی آمدن چندین پشت ونسل در ضمن فعل وانفعالات اشخاص و محیط نسبت بیکدیگر صورت می‌پذیرد وخصایص وخصایل پابرجا وثابت برای اقوام و ملل باینطریق و در اثنای کوشش برای بقا وحیات حاصل میگردد وبعقیده هربرت اسپنسر هر ترتیب وهر اوضاعی که بدون رعایت این شرط ناگهان برای قومی پیش آورده شود هر قدرخوب و پسندیده باشد اگر بمرور زمان و بتحول تدریجی وبطبیعت واقع نشود نتیجهٔ مطلوب نخواهد داد و دوام وبقا نخواهد داشت از اینرو فیلسوف انگلیسی در تربیت کودکان معتقد است باینکه باید تا بتوانیم کاری بکنیم که کودك خرد بتدریج به چیزها آموزد وتعلیمات حاضر وآماده دادن باو نتیجه نداردو چنانکه تا دستش نسوزد بدرستی معتقد نمیشود که آتش سوزنده است و اگر غیراز این کنند وبخواهند حقایق را بر مردم تحمیل کنند یاپیش نمیرود یا از مردم قوهٔ سازگار شدن بامقتضیات سلب میشود وبالمآل از ترقی باز میمانند واسپنسر برای این ادعا شواهد و ودلایل بسیار از احوال اقوام مختلف آورده است .

بطور کلی قاعدهٔ تحول وتکامل درجمیع متعلقات مدنیت از دیانت وسیاست وعلم وصنعت وهمه چیز جاری وساری است مثلا دیانت ازپرستش موهومات مانند دیو وپری آغاز کرده کم کم به پرستش ارواح مردگان و جانوران بلکه چیزهای بیجان وبت وامثال آن رسیده سپس مردم بپرستش اشخاص زنده که درنظر ایشان اهمیت داشته‌اند مانند پادشاهان ودانشمندان و پهلوانان پرداخته و پس از مدت زمانی برای بعض خواص این فکر پیش آمده که اشیاء یا اشخاص موهوم یا موجود قابل پرستش نیستند وازپی حقیقت باید رفت .

هیئت های اجتماع بشری راکه پا بمرحله مدنیت گذاشته اند از جهت چگونگی آنها بدوقسم میتوان تقسیم کرد جنگجو (۲) و صنعتگر (۲) . مدنیت جنگجو بر مدنیت صنعتگر درزمان تقدم دارد وتحول بمروردهور از جنگجوئی به صنعتگری میرسد . حالت جنگجوئی در هیئتهای اجتماعی یا برای حفظ و دفاع هیئت است در مقابل دشمن و بیگانه یا برای اینست که وسایل معاش و زندگانی را ازجماعات دیگر بربایند دراین هیئت‌ها افراد یکسره تابع قدرت جامعند واصالت ندارند بلکه آلتند و باید اطاعت کنند اکثر امور زندگانی را هیئت اجتماعی یعنی دولت تکفل میکند وحتی افراد را بصورتی که میخواهد در میآورد خدائی که که‌میپرستند برای او صفت جنگجوئی تصور میکنند اختیار واقتدار مطلق با مردان است که اهل رزمند و کارهای دیگر زندگانی را زنها برعهده دارند و چون غالباً جنگ وجدال درکار است ومرد بسیار کشته میشود برای جبران اتلاف نفوس مردها زن متعدد میگیرند وزنها در قبال مردها ومردها در قبال دولت حکم بنده وغلام دارند . پیش ازاینها اکثر دولتها جنجگجو بوده وبسیاری هنوز هم هستند و بیشتر علتش اینست که جنگ قدرت مرکز را می افزاید و اغراض و منافع مردم را تابع اغراض دولت میسازد اینست که تاریخ سراسر جز حکایت کشتار وجنگ وجدال چیزی نیست اگردرمدنیتهای بدوی مردم آدمخوارند یا افراد را بغلامی میگیرند درمدنیتهای جدیدملل رامیخورند واقوام وقبایل را یکسره بنده وغلام‌میسازند و تاوقتی که جنگ موقوف نشده تمدن جز یك رشته مصائب وبلیات چیزی نیست وزندگانی آسوده ومدنیت عالی وقتی صورت میگیرد که جنگ متروك ومنسوخ شود واین موقوف است براینکه هیئت اجتماع بشری ازحالت جنگجوئی بحالت پیشه‌وری درآید که حیثیت واعتبار و آبرومندی به اشتغال به پیشه‌ها و کارهای مسالمت‌آمیز باشد افراد بایکدیگر بآزادی و آسودگی مراوده کنند ودرمنافع مشترك همکاری کنند وهرکس حدود خود را شناخته و حقوق دیگران را مرعی دارد وهمه برای غایات کار کنند ؛ قدرت دردست جامعه اکثر باشد ، میهن پرستی را دوستی کشورخودبدانند نه‌دشمنی کشورهای دیگر ، کار دولت حفظ امنیت وعدالت باشد وبس ، همکاری افراد اگر برای پیشرفت کارهای بزرگ کفایت نکند شرکتها وجمعیتها تشکیل شود ، بجای اینکه افرادرا هیئت اجتماعیه متحول کند هیئت اجتماعیه را افراد متحول کنند وبجانب تکامل سوق دهندچون سرمایه‌ها بین المللی شود صلح بین الملل نیزضروری میگردد . جنگ خارجی که از میان برود خشونت داخلی هم کم میشود مردها مزیت و تسلط تام نخواهند داشت زنهاهم حق حیات پیداخواهند کرد ادیان خرافاتی مبدل بعقاید

(۱) هربرت اسپنسر تصنیف بزرگ خود را در علم الاجتماع پس ازآن تدوین کرد که چندین سال با دستیاری چند تن نویسنده اطلاعات ومعلومات فراوان دربارهٔ همهٔ قبایل و طوائف و ملل روی زمین جمع آوری ویادداشت کرده بود وآنها راهم در چندین مجله جداگانه بچاپ رساند تادر دسترس اهل نظر باشد وازآن استفاده کنند .

(۲) Société militaire. (۳) Société industrielle.

معقول می‌شود که متوجه بهبود و شرافت یافتن زندگانی و سیرت آدمی باشند مردم بجای اینکه درهرمورد منتظر شوند که از غیب خبر برسد درامور به‌تحقیق ازعلت و معلول میپردازند تاریخ بجای اینکه سرگذشت امرا وجنگجویان باشد بیان رفتار و کردار مردم و شرح اختراعات جدید و افکار تازه خواهد بود ، از عالم اجبار بعالم اختیار خواهیم رفت و دانسته خواهد شد که مردم برای دولتها آفریده نشده‌اند بلکه دولتها برای مردم تشکیل‌شده است ولیکن امروز از این مرحله دوریم و تاوقتی که دول اروپا کشورهائی راکه درتمدن از آنها پست‌ترند میان خود تقسیم و تملک میکنند و اعتنائی بحقوق مردم آن کشورهاندارند امید وصول بآن مقام ضعیف است .

دیگر ازعقاید اسپنسر اینست که سوسیالیسم از متفرعات مدنیت جنگجو است و مدنیت سوسیالیستی‌همان خصایص‌مدنیت جنگجو را خواهد داشت و هیئت اجتماعیه انسانی‌مبدل به‌هیئت زندگانی مورچه وزنبورعسل‌خواهد گردید و بنابرین سوسیالیسم برای مدنیت انسان مرحلهٔ برتر ازمراحل کنونی نمیتواند باشد ، انسان‌بپایهٔ بلند زندگانی‌وقتی‌میرسد که هرفردی درکار خود مختار باشد واجبار و حدود فقط تا درجهٔ باشد که برای حفظ نظم و امنیت لازم است و همچنانکه دانسته شد که افراد برای هیئت اجتماع نیستند بلکه اجتماع برای حسن جریان احوال افراد است نیز دانسته شود که زندگانی برای کار نیست بلکه کار برای زندگانی است و سرانجام باید چنان شود که هرکس به‌آن چیزاشتغال ورزد که ذوق آن را دارد و ازآن متمتع میشود و درآنصورت اختیار کار و صنعت بدست صاحبان اقتدارنخواهد بود و کارکنان اوقاتشان مصروف فراهم کردن چیزهای بیهوده نخواهد شد .

فلسفهٔ تألیفی هربرت اسپنسر منتهی میشود باصول‌اخلاق(۱) در دوجلد ومستفاد میشود که همهٔ مباحث دیگر فلسفه را مقدمه برای این قسمت میانگارد چون بنای‌کار جهان‌را برتکامل میداند ومعتقد است که کمال‌مدنیت موکول بکمال اخلاق و حسن آداب است جز اینکه کمال اخلاقی و حسن آداب‌هم منوط بکمال یافتن‌مدنیت و ترتیب زندگانی انسان است وتاوقتی‌که مدنیت و زندگانی انسان کاملا منطبق برمقتضیات نشده‌آداب وعادات مردم‌آنچه باید باشد نمیتواند بود پس هنگامی که کمال مدنیت نسبی‌است‌کمال اخلاقی هم نسبی خواهد بود اما البته باین دلیل که کمال مطلق اخلاقی موکول بکمال مطلق مدنیت است نباید از کمال نسبی اخلاقی صرف نظر کنیم و برای پی‌بردن باصول‌این‌کمال نسبی‌هم باید همواره اصول کمال مطلق را پیشنهاد همت خود داشته باشیم پس در امراخلاق نیز باید مانند کلیهٔ امور جهان معتقد به تکامل باشیم . تکامل یاعبارت دیگر سازگار شدن بامقتضیات در آغاز برای حفظ زندگانی و بقای وجود است وکم‌کم میرسد باین مرحله که تکامل برای خوشی زندگانی واقع میشود اگرچه بالمآل آنرا هم میتوان مؤدی بحفظ وجود دانست زیرا که اگر خوشی و امید خوشی نباشد انسان کار نمیکند و زندگی با رنج و آزار دوام نمی‌یابد . در نخستین مراحل مدنیت اصول اخلاق را مبنی برعقاید باطنی ساخته‌اند ولیکن عقاید باطنی‌هم که نباشد نباید اخلاق را از دست داد ویقین است که نیکی اخلاق وآداب برای خوشی‌زندگانی لازم است ونیزشك نیست که اخلاق وآداب نیك آنستکه با تکامل زندگانی سازگار باشد ومانند کلیهٔ امور مدنیت بایدکثرت را منتهی بوحدت نماید . گفته شده است که آنچه انسان را بر پیروی اصول اخلاقی وامیدارد حس تکلیف است(۲) وقوه‌ایست در انسان که نیکی را از بدی تشخیص میدهد این ادعا را باینوجه میتوان تصدیق کرد که افراد انسان برای طلب خوشی خود برحسب تجربه اصولی‌اختیار میکنند و این اصول کم‌کم ملکه و طبیعت ثانوی شده وبپایی ازنسل‌بنسل‌منتقل‌میگردد و درطبع مردم بصورت حس تکلیف وقوهٔ تمیزنیك و بد درمیآید وگرنه بسیار می‌بینیم که در میان اقوام و طوائف مختلف اصول اخلاقی گوناگون‌است ونیك وبد را یکسان تشخیص نمیدهند اینستکه درمدنیتی که‌بکمال نرسیده اصول‌اخلاق‌هم‌امری‌نسبی‌واعتباریست و چیزی که نزد بعضی مستحسن است نزد بعضی دیگر قبیح شمرده میشود و این کیفیت روشن‌میگردد هرگاه اصول‌اخلاقی را درنزدمللی که درمرحلهٔ جنگجوئی هستند بسنجیم با اصول اخلاقی مللی که بمرحلهٔ صنعت‌گری‌رسیده‌اند. اقوام جنگجوامور‌ی رافضیلت میدانند که اقوام وملل صنعت‌گر آنرا گناه و جنایت می‌پندارند مثلا چون غالباً بزد و خورد و نهب و غارت مشغولند آدم‌کشی ودزدی وحیله بازی را بدنمیدانند اما قومی که میخواهد صنعت‌گری و کسب معاش کند این حالات را جرم میشمارد .

میهن پرستی قوم جنگجو مقتضی است که دلاوری‌وقوت بدنی‌رابهترین فضایل بشری واطاعت‌وفرمانبرداری را بزرگترین تکلیف افراد بدانند آنها معتقدند که خداوند به جنگجویان ودلاوران فیروزی میدهد ودست بدامن اومیشوند برای اینکه بردشمن چیره گردند شغل شریف را تیراندازی و نیزه وشمشیربازی میدانند وبکار کشاورزوصنعت‌گر بحقارت مینگرند در صورتیکه در واقع جنگجوئی نوعی از آدم خواری است و اقوام وملل هم مانند افرادباید بایکدیگر همکاری کنند و سازگاری داشته باشند ، عدالت را منظور بدارند و آزادی وحقوق یکدیگر را محترم بشمارند .

درهرحال چون ماتکامل زندگانی را متوجه دیدیم باینکه کثرت بوحدت برسد و همین امر موجب شده است که در نوع بشرهیئت اجتماعیه تشکیل شود و مردم جز بمعاشرت نمی توانند زندگانی کنند پس باید حسن معاشرت داشته باشند وبنابرین هرکس باید یك اندازه از خودخواهی دست بردارد و رعایت حال دیگران را نیز منظور کند . البته فطرت انسان برخود خواهی است و میتوان گفت مصلحت همین بوده‌است و اگر خود خواهی نبود کسی کار نمیکرد و رنج نمیبرد‌اماچون زندگی اجتماعی ضروری‌است باید معلوم باشد که خوشی در جمعیت دست نمیدهدمگر اینکه هرفردی خوشی دیگران راهم بخواهد . چون انسان در زندگانی بمقام رفیع برسد درمی یابد که مردم نسبت بیکدیگر فقط حفظ حدود و حقوق نباید بکنند بلکه فطرت براین میشودکه رعایت حال دیگران را برخود مقدم بدارند .

در این مرحله حسن اخلاق ناشی از حس تکلیف نه بلکه فطری وطبیعی خواهد بود زیراحس تکلیف مدارش براینستکه بتعقل میلی را مغلوب میل‌دیگر کنند اماچون کمال حاصل شد این مجاهده‌لازم نمیشود واحسان عین خوشی خواهد بود چنانکه مادر در پرستاری‌فرزند نظربحس تکلیف ندارد‌بلکه خوشی‌اودراینست که برای‌فرزند تحمل‌زحمت وفداکاری بکند دراین مقام است که احوال انسان کاملا با مقتضیات اجتماعی منطبق و مقتضیات‌اجتماعی باحوال مردم تماماً موافق است . گفتیم‌در تکامل بشرفطرت‌خودخواهی باید رو بضعف برود وغیرخواهی قوت یابد تاآنجاکه مردم نسبت بیکدیگر برای هرقسم فداکاری حاضر باشند بدون اینکه کسی متوقع باشد که دیگری برای او همه چیزرا فداکند . اما در همین حال باید متوجه بود که غیر خواهی نباید بصورتی در آید که

(۱) اشاره بفلسفه اخلاقی کانت است .

(1) Principles of Ethics.

مردمان ناقص بیهنر بیکاره یکسره وجودشان بر دیگران تحمیل شود که این نیز خود مانع تکامل خواهد بود بلکه باید هر کس خودرا مسئول زندگانی وخوشی خود بداند وآزادهم باشدکه برطبق این حس مسئولیت عمل کند هرچند کمال انسانیت در اینستکه همچنانکه درخانواده پدر ومادر نسبت بفرزند دلسوزی دارند در جماعت نیز افراد نسبت بیکدیگر دلسوز باشند اما غافل نباید شد که در هیئت اجتماعیه افراد همه کودك نیستند که درآغوش دیگری پرورده شوند دستشان راباید گرفت اما باید بپای خود راه بپیمایند. این بود خلاصهٔ بسیارمجملی ازفلسفه هربرت اسپنسر که حقایق فراوان دربردارد ولیکن هرچند متکی بر اصول و مبانی علمی آن زمان بوده در ظرف پنجاه شصت سال اخیر در آن اصول شبهه ها شده واین فلسفه از ازمسلمیت افتاده است چنانکه اشاره خواهیم کرد و همچنین در تحقیقاتش درامورسیاسی و اقتصادی واجتماعی مناقشه بسیار کرده‌اند و یقین است که در این امور نه بعقاید او میتوان پابند شد و نه آرای مخالفانش را میتوان مسلم داشت وباید دید بامزید تجربه وباپیش آمدهاومقتضیات گوناگون که هرروز روی میدهدحقیقت بچه صورت جلوه خواهد کرد. (نقل بمعنی از سیرحکمت در اروپا ترجمه و تألیف محمد علی فروغی جلد سوم ص ۱۷۶-۱۹۹)

اسپنکور. [اِ پَ] (اِخ) (۱) کرسی مز [مُ] ، از ناحیهٔ وردن [وِ دُ] ، در ساحل اتن [اُ تَ] ۵۷۰ تن سکنه دارد، و راه آهن از آن گذرد.

اسپ نمه. [اَ نَ مَ] (اِ) برگستوان. عقاق. (مؤید الفضلاء).

اسپنو. [اِ پَ] (اِخ) رجوع به اسپنوی شود.

اسپنوی. [اِ پَ] (اِخ) کنیزک تژاوداماد افراسیاب. گویند اوبسیارجمیله بود وچون تژاوبگریخت بیژن اورا متصرف شد وباضافهٔ کاف بعد ازحرف ثالث که اسپکنوی باشد ، هم بنظر آمده است. (برهان) (مؤید الفضلاء) :

یکی ماهروئی بنام اسپنوی
سمن پیکر ودلبر ومشکبوی.
فردوسی.

اسپنیشته. [اِ پِ تَ] (اوستائی)(۲) آتشی که در بهشت در حضور اهورمزدا میسوزد وآن یکی از پنج نوع آتش است که دریسنای ۱۱ و ۱۷ امذکوراست ودرتفسیر پهلوی آنها نیز مندرج است و در کتاب بندهش هم اسامی این آتشها باتحریفی آمده است. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۹۱-۹۲).

اسپو. مزید مؤخر نام بعض امکنه است : اغوزبن اسپو. لند اسپو.

اسپوار. [اَ] (پهلوی) (ص) آسپار، آسپارك. اسوار. سوار. رجوع به سوار وفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۲۲۴ شود.

اسپوختن. [اِ تَ] (مص م) سپوختن. || بهم در آمیختن. (اوبهی) رجوع به سپوختن شود.

اسپوراد. [اِ پُ] (جزائر . . . .) (اِخ) (۳) اسپراد. جزائر کوچك در بحر ابیض بین رودس و سیسام. اسپوراد درزبان یونانی بمعنی پراکنده میباشد و بواسطهٔ تفرّق و پراکندگی جزائر فوق را بدین نام خوانده اند وآنها عبارتند از : کاربوط ، پطمس ، لرس ، کالیمنوس ، استانکوی، اوستربالیه ، ارکی . خرکیت، انجیرلی ابلیا کی کربه وکاشوط. این جزیره‌ها در ازمنهٔ قدیمه بسیارآبادبود واهالی متمدّن وراقی داشت ولی اکنون سکنهٔ آن فقیرند ویگانه مدار معیشت‌شان تجارت اسفنج است که آن نیز در دست یکدسته محتکر است. رجوع باسپراد و هر یك از جزائر فوق و قاموس الاعلام ترکی شود.
||نامی است که دولت یونان بجزائر اسپچه (سودلیجه) ، ابدره ، (چاملیجه) ، پوروس، کولوری ، واکینه که درسواحل شرقی شبه جزیرهٔ موره پراکنده اند داده است(رجوع بنام هریك از جزایر فوق و قاموس‌الاعلام ترکی شود).

اسپوردشت. [اِ دَ] (اِخ) یکی از نواحی آمل. (سفر نامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۲).

اسپورزهیم. [اِ هَ] (ژان گاسپار)(۴) (اِخ) طبیب آلمانی ، یکی ازمؤسسین علم مغز شناسی(۵) (۱۷۷۶-۱۸۳۲).

اسپوریزی. [اِ] (اِخ) یکی از قراء ساری. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو. ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

اسپورینه. [اِ نَ] (وستریسیوس) (۶) (اِخ) یکی از شعرا و سرداران روم قدیم مولد سال ۲۲ میلادی وی تا زمان دمیسین بزیست وازهواداران اتن بود وبعلیه ویتیوس بکوشید ودر جنگهای بسیار فاتح گردید و درزمان وسپازین بمقامات‌عالیه نایل گشت بعض اشعار ومنظومه‌های اوباقی است. وفات وی درآغازمائهٔ دوم‌میلادی بود.

اسپوریوس کاسیوس. [اِ ی ُ س] (۷) (اِخ) یکی از کنسولهای معروف روم که سه بار بدین مقام رسید و در سال ۴۸۶ پیش از میلاد قانون تقسیم اراضی‌را وضع کرد وپاتریسیوس‌ها وعده دادند که قانون مزبور را اجرا کنند ، لکن عاقبت او را بکشتند. (لغت نامهٔ تمدن قدیم).

اسپوزیپوس. [اِ پ یو] (۸) (اِخ) یکی ازفلاسفهٔ آتن وبرادرزادهٔ (۹) افلاطون است که درسال ۳۴۷ پیش‌ازمیلاد بجای وی بریاست آکادمی منصوب شد و در ۳۳۹ درگذشت. از آثار اسپوزیپوس چیزی در دست نیست ، لکن ظاهراً عقاید فلسفی‌وی باعقاید فیثاغورس نزدیك بوده است. (لغت نامهٔ تمدن قدیم). وی لئیم و تند مزاج وعشرت دوست بود بهمین مناسبت شهرت کامل نیافته است ، (قاموس الاعلام ترکی ذیل، اسپوسیپ) ورجوع به اسپوسیپوس شود.

اسپوسیپ. [اِ پ پ] (اِخ) رجوع به اسپوزیپوس واسپوسیپوس شود.

اسپوکلا. [اِ کَ] (اِخ) یکی از نواحی گیل‌خواران فرح آباد. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی). || یکی از نواحی لالاباد رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی و رجوع بهمان کتاب ص ۴۴ شود.

اسپولت. [اِ ل] (۱۰) (اِخ) رجوع به اسپولتو شود.

اسپولتو. [اِ ل](۱۱)(اِخ) اسپولت. شهری بایتالیا ، در ایالت او مبریا به ۱۲۰ هزارگزی شمالی روم ، درکنارنهر ماروجا قریب ۲۲۰۰۰ تن نفوس دارد یك قلعه، یك کلیسای‌زیبا، پلی‌بزرگ، وبعض آثارعتیقه درآنجا دیده میشود. اسپولتو ازشهرهای باستانی‌است که درمقابل‌آنیبال‌مشهورمقاومت بلیغ کرد. شهری بزرگ است با کوچه‌های تنگ وغیر منتظم.

اسپومحله. [اِ مَ حَ لِ] (اِخ) از نواحی سدن‌رستاق‌مازندران. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی).

اسپونتن. [اَ تَ] (مص م) بلغت زند وپازند ، مشاهده‌کردن . دیدن ودرفرهنگی بمعنی دوانیدن آمده است. (از آنندراج)

(1) Spincourt. (2) Spenishta. (3) Les Sporades. (4) Spurzheim Jean-Gaspard. (5) Phrénologie. (6) Spurinna Vestricius. (7) Spurius Cassius. (8) Speusippe.
(۹) چنین است در لغت نامهٔ تمدن قدیم و قاموس‌الاعلام ترکی وظاهراً : خواهرزاده رجوع به اسپوسیپوس شود.
(10) Spolète. (11) Spoleto.

اسپونتینی [اِ] (اِ خ) رجوع به اسپنتی نی شود .

اسپونیزه . [اَ نَ زَ] (اِ خ) یکی از کوههای ییلاقی شاه کوه وساور . (سفرنامه مازندران واستراباد رابینو ص ۶۹ ، ۶۵ ، ۱۲۶ و ۱۶۶ بخش انگلیسی) .

اسپوهن . [اِ] (۱) (اِ خ) یکی از مشاهیر دانشمندان کشور آلمان . مولد بسال ۱۷۹۲ در دورتموند ووفات ۱۸۲۴ . وی کتابی در بارهٔ اخلاق مصریان باستان و زبان آنان نوشت و آثار بسیار درجغرافیا و تاریخ وادبیات عتیقه نیز از او بیادگارمانده است و بعض آثارمؤلفان باستان لاتن ویونان راهم انتشارداده .

اسپه . [اِ پَ] (اِ) مخفف اسپاه . لشکر . عسکر . سپاه . قشون ؛

حمله بردند اسپه جسمانیان

جانب قلعه و دز روحانیان .

مولوی .

|| سگ . کلب .

اسپه . [اَ پَ باهاء غیر ملفوظ] مرکب از اسپ و هاء نسبت : دو اسپه یا دواسپ ، دارای دو اسب سه اسپه ، باسه اسپ . (رجوع بفهرست شاهنامهٔ ولف شود)

اسپه . [اِ پِ] (اِ خ) موضعی در جنوب اصفهان .

اسپهان . [اِ پَ] (اِ خ) اصفهان . اسپاهان . سپاهان . اصفاهان . صفاهان . رجوع به اسپاهان و اصفهان شود ؛

اسپهان نیمهٔ جهان گفتند

نیمی از وصف اسپهان گفتند .

|| نام آهنگی از موسیقی .

اسپهانک[اِپَ نَ] نام آهنگی ازموسیقی .

اسپهبد . [اِ پَ بَ] (ص) سپاهبد . سپهبد . سردار (برهان) سپهسالار (غیاث) فرمانده لشکر . سردارلشکر (جهانگیری) خداوند لشکر (برهان) . امیرالجیش . معرب آن اصفهبد (برهان) واصفهبذ(۲) .

باستاد درپیش ، نیزه بدست

تو گفتی مگر طوس اسپهبدست

فردوسی .

که از بیم اسپهبد (زال) نامور

چگونه گشائیم پیش تو در .

فردوسی .

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد

آن کجا تنها بکشکنجیر بندازد زرنگ .

منوچهری .

دگر روز گشتاسب باموبدان

ردان و بزرگان واسپهبدان

نشست و سگالید از هردری

ببخشید هرکار برهر سری .

دقیقی .

قلعهٔ دیگرست برجنوب (سیستان) که اردشیر بابکان بنا کرد ، وآنجا هفت روز ببود و اسپهبد سیستان را بنواخت که او را خدمت بسیار کرد و پذیرهٔ او شد (تاریخ سیستان ص ۱۰) || نفس کل وآن را نوراصفهبد و اصفهبد خوره نیز گویند . (آنندراج) .

اسپهبد . [اِپَ بَ] (اخ) سپهبد . لقب عام ملوک جبال طبرستان (آثارالباقیة .)

اسپهبد . [اِ پَ بَ] بختیار (اِ خ) رجوع به بختیار . . . شود .

اسپهبد.[اِپَ بَ](اِخ)ناحیهٔ ازطبرستان وشاید بجهت انتساب بحکمرانان آن ناحیت باین نام نامیده شده باشد . (مرآت البلدان).

اسپهبدان . [اِ پَ بَ] (اِ خ) اصبهبذان . نام شهری بناحیهٔ دیلم .|| بخش شرقی مازندران را بلقب شاهان آن ناحیت اسپهبد یا اسپهبدان نامیده‌اند . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۳ و ۵۲ بخش انگلیسی) .

اسپهبدان طبرستان [اِ پَ بَ نِ طَ بَ رِ] (اِ خ) سلسلهٔ ملوک طبرستان . آل باوند . رجوع به آل باوند واسپهبدیه شود .

اسپهبد . [اِ پَ بَ] (اِ خ) ابن اسفار . یاقوت درمعجم الادباء(چاپ مار گلیوث ج ۲ ص ۳۰۸) نام او را در زمرهٔ ابناء ملوک وامراء وقواد یاد کندومار گلیوث گوید، گمان برم اسفار دیلمی باشد که نام وی در تجارب الامم آمده است .

اسپهبد . [اِ پَ بَ] جیل جیلان(اِخ) ، رجوع بمرزبان بن رستم شود .

اسپهبدخوره . [اِ پَ بَ خُ رَ] اصفهبد خوره (جهانگیری) . اشراقیان فارس نفس ناطقه را گویند که آن قوت متکلمهٔ انسانی است (برهان) .

اسپهبدی. [اِپَ بَ]منسوب به اسپهبد.

اسپهبدیه . [اِ پَ بَ ی ي] (اِ) نام نوعی از دراهم عراق || (اِ خ) نام مدرسهٔ ببغداد میان دودرب .

اسپهبدیه . [اِ پَ بَ ی يَ] (اِخ) شعبهٔ از آل باوند که از ۴۶۶ - ۶۰۶ هجری (۱۰۷۳-۱۲۱۰ م) درطبرستان حکومت رانده‌اند ونام آنان از اینقرار است ،

۱ - حسام‌الدوله شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار ، ۳۷ سال .

۲ - نجم‌الدوله قارن بن شهریار ، ۸ سال .

۳ - شمس الملوک رستم بن قارن ۴ سال . ویسر اوسیف‌الدین عمادالدوله فرامرزمرتبی عمادی شاعر بود .

۴ - علاءالدوله علی بن حسام‌الدوله شهریار، ۲۱ سال .

۴ (الف) - بهرام بن حسام‌الدوله شهریار

۴(ب)- رستم بن دارابن حسام الدوله شهریار

۵ - نصرةالدین شاه غازی رستم ابن علی ، متوفی بسال ۵۵۸ ه (۱۱۶۳م) ۲۴ سال .

۶ - شرف‌الملوک (علاءالدوله) حسن بن رستم ، ۹ سال .

۷ - حسام الدوله اردشیربن حسن متوفی بسال ۶۰۲ ه (۱۲۰۵ - ۶ م) ۳۴ سال .

۸ - نصیرالدوله شمس‌الملوک شاه غازی رستم‌بن اردشیر ، متوفی ۶۰۶ه(۱۲۱۰م)، ۴ سال . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۳۵-۱۳۶ بخش انگلیسی) .

اسپهبذ . [اِ پَ بَ] (اِ) رجوع به اسپهبد واصفهبد شود .

اسپهبذ پهلو . [اِ پَ بَ پَ لَ] (اِ خ) یکی از خانواده‌های ارجمندوممتاز ارمنستان از اعقاب گشم دختر ارشاویر . (ایران باستان ص ۲۶۰۱ و ۲۶۱۸) .

اسپهر . [اِ پِ] (اِ) سپهر . رجوع به‌سپهر شود .

اسپه‌رود . [اِ پَ] (اِ خ) رودی بمازندران . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۶ و ۲۶ بخش انگلیسی) .

اسپه‌روز . [اِ پَ] (اِ خ) قصری بطبرستان که در افسانه‌ها گویند بنا کردهٔ دیوسفیداست وآنرا بسال ۸۶۷ ه (۱۴۶۲ و ۶۳ م) ملک اسکندر مرمت کرد .(سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۰۴ بخش انگلیسی) .

اسپهسالار . [اِ پَ] (ص) سپهسالار. سپاه‌سالار . فرمانده سپاه . سردار .

اسپی آو . [اِ]] (اِ خ) سفید آب مازندران . رجوع بسفید آب و سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۵۷ بخش انگلیسی شود .

اسپیار . [اِ] (اِ) نامی است که درنور ومازندران به سپیداردهند . سفیدار. رجوع به‌سفیدار شود .

اسیار. [اِ آ] (اِخ) نام سپاهی که انگلیسان درجنگ اول بین‌المللی در ایران تشکیل کردند . پلیس جنوب .

اسپیاربن . [اِ بُ] (اِ خ)ناحیتی از آمل . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۴۴ و ۱۱۴ بخش انگلیسی) .

اسپ‌یام . [اَ پِ] (اِ)اسپی که برای داک چوکی درمنازل گذارند . علامی فهامی نوشته ، میرزا کوکه را از گجرات باسپ‌یام طلب فرمودند . (آنندراج) اسپ نوبتی . رجوع به یام شود .

اسپی انجیل . [اِ اَ] (اِ خ)موضعی

---

(۱) Spohn.

(۲) رجوع بفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پور داود ج ۱ ص ۲۲۵ شود .

قرب ترک اسطلخ و بلنگان اسطلخ ، که بمناسبت وجود درخت انجیری (در چمن چنگور)، که مورد احترام اهالی است بدین نام خوانده شده است . سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۱ بخش انگلیسی).

اسپی تاسس . [اِ سِ] (۱) (اِ خ) پسر اسپی تاماس [اِ] وی طبق وصیت کوروش کبیر بحکومت مردم دربیک منصوب شد . (ایران باستان ص ۴۵۴).

اسپی تاماس . [اِ] (۲) (اِ خ) پدر اسپی تاسس . رجوع به اسپی تاسس شود.

اسپی تامن . [مِ] (اِ خ) سردار ایرانی که سلکوس [سِ ل ُ] دختر وی را بزنی کرد وبنابراین سلسلهٔ سلوکیان بعدها سلسلهٔ مقدونی وایرانی بشمار رفت چه اعقاب سلکوس ازطرف پدرمقدونی و از جانب مادرایرانی بودند ، (ایران باستان ص ۲۰۰۶)

اسپیتزبرگ . [اِ بِ] (اِ خ)(۳) یعنی (کوه حاد و نوک تیز) نام کنگبار اقیانوس منجمد شمالی که مرکب است از سه جزیرهٔ بزرگ وچند جزیرهٔ کوچک که بزرگترین آنها نیز به اسپیتزبرگ موسوم است ونام دیگر آن (فریسلاندنو) است و درطرف مغرب واقع شده این جزیره ها در بین ۷۶ درجه و ۳۰ دقیقه و ۸۰ درجه عرض شمالی ومیان ۵ درجه و ۲۲ درجه طول شرقی واقع شده و پس از جزائر فرانسوا ژزف شمالی ترین نقطهٔ اروپاست . ومیان گروئنلاند وسواحل شمالی اروپا و کناره هـای سیبری باشند . شدّت برودت این جزائر بنهایت است و در زمستان سه ماه متوالی شب است و خالی ازسکنه است وفقط درتابستان ملاحان اروپای شمالی بمنظور صید وال (بالن) و سگ دریائی باین سواحل میآیند در اثنای این یکشب درازسه ماهه فقط گاه گاهی فجر شمالی فضای بی پایان تاریک رااندکی روشن می سازد و در این اثنا آفتاب پس از غیبت طولانی لحظهٔ خود نمائی میکند و یک روز چند دقیقهٔ پیدا میشود و رفته رفته روز هـا طویل و بالاخره بعد از یک بهار غریب سه ماهه آفتاب دورانی یابد وبتدریج بسمت الـرأس صعود کند و در این حـال موسم تابستان پدید آید که تماماً روز است و از شب اثـری نیست . در مدت سه ماه متمادی آفتاب اصلا وابداً غروب نمی کند و در اثر این وضع حرارت بسیار شدید و فوق تصوری دراراضی نزدیک بقطب شمال بوجودمی آید، تا آنجا که ازشدت گرما قیرهای کشتی هابنای ذوبان می گذارد ، اما این حالت درنقاطی مشاهده میشود که ارتفاع آن کمتر از حدود ۴۶۰ گز باشد و لی اراضی مرتفعتر از این مقدار در عین حال مستور از برف و یخ میباشد ودورنمای بسیار زیبا دارد و برف ویخ مانند بدر میدرخشد علی الخصوص گرانیت های سرخ فامی که از بین آنها نورپاشی میکنند و در ایـن حـال یک پرده شاعرانه بسیار جالب وجاذب جلوه گرمیشود علفهای دریائی در این نواحی بسیاربزرگ و طویل میباشد و سطـح دریا را میپوشد اما مواضع پست نزدیک بساحل با انواع و اقسام لاله هـای بسیار لطیف و درخشان مفروش وآرایش شده است . دراین موسم حیوانات عظیم الجثه بحری موسوم به وال (بالن) وفک (دجونج = شیخ البحر = شیخ الیهود) وُمرس باطراف و حوالـی جزائر هجوم میآورنـد و همچنین خرسهای سفید بگردش می پردازند ومیلیونها مرغان دریائی بپریدن آغاز می کنند . بعد از این تابستان یعنی یکروز سه ماهه ابتداخورشید چند دقیقه ناپدید می گردد واین کوتاهترین شبهاست در حقیقت باندازهٔ همان تـاریکی است که شبها پس از غروب آفتاب تا وقت نماز مغرب مشاهده میکنیم پس شبهابتدریج درازمی شود وموسم خریف عجیبی پدید می آیدوعاقبت غیبت کبرای شمس آغازمی گردد و در نتیجه موسم زمستان ویک شب سه ماهه حاصل می آید ودراین حال اطراف وجوانب از برف و یخ مستور میشود و دریا کاملاً منجمد می گردد و از حیوانات بحری اثری دیده نمیشودسکوت همه جارا فرامی گیرد . برای مطالعه و مشاهدهٔ این احوال کشتی نشستگان کشتیهای اکتشافی در ظلمت آن شب سه ماهه همه گونه وحشت و دهشت را تحمل می کنند وگاهگاهی هم از تماشای اشکال حیرت افزا و رنگارنگ فجر شمالی که به پرتو افشانی خود جلوه های گوناگون در روی برف ها و یخهای محیط برافق ایجاد میکند محظوظ میگردنـد . این جزیره در سال ۱۵۵۳ میلادی بوسیله ویلوگبی ناخدای انگلیسی مکشوف کشته بگرئونلاند شرقی موسوم گردید . سپس درسنه ۱۵۹۵ دو ناخـدای هلندی موسوم بـه بارک و کورنلیوس برای نیـل بافتخار اکتشاف ، باین جزائر آمدند ونوک تیز کوهها را در نظر گرفته نام آنرا اسپیتز برگ نهادند. ودو ناخدای سوئـدی موسوم بـه دوتر و نورونسکولد نیز باجرای تحقیقات وتجربات فنیه ونقشه برداری دقیق معلوم کرده اند که ارتفاع بلندترین کوههای این سرزمین به ۱۰۰۰ گز بالغ میشود . این جزائر تعداد زیادی خلیج ها ولنگر گاهها دارد وازغرائب احوال است که دریا هیزم فراوان بسوی این خلیج ها ولنگر گاهها بیرون می افکند. (قاموس الاعلام ترکی : اسپیچبرغ) و رجوع به اسوالبارد شود .

اسپیتلر . [اِ تِ لِ] (کارل) (۴) (اِ خ) نویسندهٔ سوسیی بزبان آلمانی ، مولـد وی لیستال (۱۸۴۵ - ۱۹۲۴) مصنف منظومهٔ « بهار المفیائی » (۵) .

اسپیتمان . [اِ] (اِ خ) نام خانوادگی زرتشت . در سنت است (۶) که سپیتمه (تَ مَ) نام نهمین جدّ زرتشت است بهمین مناسبت نام خانوادگی اورا اسپیتمان وگاه اسپنتمان گفته اند . (مزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۶۹) .

اسپیجاب . [اِ] (اِ خ) شهری است ازولایت ماوراءالنهر که آنرا بترکی شبران بروزن کبران گویند . (برهان) . معرب آن اسفیجاب است . رجوع باسفیجاب شود ارسلان خان که ولیعهد بود، خان تر کستان گشت و ولایت طراز و اسپیجاب و آن نواحی جمله بغراخان برادرش را داد. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۳۶) . (ابوعلی سیمجور) درتیسیر مراد وتحصیل مقصود چشم باز میکرد وبراسرار کار وقوف میافت تـا باسپیجاب رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۳) .

چشم ملکت را بروی روم وقسطنطین نظر
چشم جاهت را بسوی چاچ واسپیجاب روی.
سید سراج الدین سگزی.

ورجوع بتاریخ سیستان ص ۲۷ و ۳۱۳ و ۳۲۶ شود .

اسپیچبرغ . [اِ بِ] (اِ خ) رجوع به اسپیتزبرگ وقاموس الاعلام ترکی شود

اسپی چشمه . [اِ چِ مَ] (اِ خ) از نواحی سواد کوه مازندران (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی بنقل از ملگو ُنف) .

اسپید . [اِ] (ص) سفید . نقیض سیاه (برهان) . اسفید . سپید (مخفف آن) . ابیض . بیضاء :

دفتر صوفی سواد وحرف نیست
جز دل اسپیدهمچون برف نیست.
مولوی .

رجوع به سفید شود .|| بی نقش . (برهان) اطلس. بی لون(برهان). ||ساده ، بی ترشی: اسپیدبا .

اسپیدار . [اِ] (اِ) (۷) سفیدار . سپیدار. قشام (۱) درختی است که در جنگلهای

---

(1) Spitacès. (2) Spitamas. (3) Spitzberg. (4) Spitteler (Carl). (5) Le Printemps Olympien.
(7) Tremble.

(۶) طبق بندهش ودینکرت وزادسپرم .

ایران یافت میشود ودرنجاری بکار می‌رود واز آن توده‌های انبوه درمازندران موجود است و برای کاغذ سازی مفید است و آن مطلقا مانند پده بی ثمر است و رجوع به سفیدار شود .

اسپیدار، ا، شکوفهٔ نرینه - ب، گل نرینه - ج، شکوفهٔ مادینه . د، گل مادینه .

اسپیدار . [اَ] (اِخ) اسفیدار . نام ولایتی بجانب دریای دیلم (بحرخزر) مشتمل برقرای واسعه واعمال (معجم البلدان) و آن بلندترین ناحیهٔ مازندران و صاحب دربندها ومضایق است(نسوی ص ٤٦)(١)؛ از آنجا برراه گیلان زد (سلطان محمد خوارزمشاه) صعلوك امیری بود از امرای گیلان بخدمت استقبال کرد و تقبلها نمود و براقامت اوترغیب کرد وسلطان بعد ازهفت روز روان شد و بولایت اسپیدار رسید . (جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج ٢ ص ١١٥) . درشهور سنهٔ ثلث وثلثین وستمایه در اسپیدار شخصی خروج کرد که من سلطانم و آوازهٔ او باقطار شایع گشت . (جهانگشای جوینی ج ٢ ص ١٩١) .

اسپیدبا . [اِ] (اِ) آشی را گویند که درآن ترشی نباشد (٢) . آش بی‌ترشی . آش ساده . || شوربای ماست راگویند . (شعوری) . اسفید باج . اسفید باجه . ماست با (شعوری) .

اسپیدجوی . [اِ](اِخ) موضعی که بنقل ابن اسفندیار محلی نزدیك بحرخزر دریکساعته راه چالوس واقع بوده است . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ١٠٤ بخش انگلیسی) .

اسپیدخار . [اِ] (اِ) بادآورد (٣) بادآور .

اسپیددار . [اِ](اِ) سپیدار . عیشام ؟ (محمودبن‌عمر ربنجنی) . رجوع به اسپیدارشود .

اسپیددارستان . [اِ رِ] (اِخ) رابینو این موضع را جزو مواضع غیرمعینه مازندران وغیر مذکورهٔ در منابع یادمی کند (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ١٣٠ بخش انگلیسی) .

اسپیدچشمه . [اِ چِ مَ] (اِ) نوعی از بیجاذی از اشباه یاقوت . ابوریحان بیرونی درالجماهر آرد : اما اسپیدچشمه(٤) راحمزه در جواهر ذکر کرده و گوید آن جوهریست همچون بیجاذی . و نصربن احمد بن الخطیبی آرد که آن سنگی است که از زمین مغرب بمصر آرند پست تر از یاقوت و صافی تر از بیجاذی و برنگ سیرتر ازلعل بدخشی مسمی باسپید چشمه ومعروف بغروی است و بهای یك مثقال آن بالغ برسی دینار مغربی است واو گفت که من از اسپید چشمه جز مهره‌هائی که وزن هریك ، یك مثقال بود ندیده‌ام . وابوالقاسم بن صالح کرمانی گوید که اسپید چشمه شبیه بجزع ولی شفاف‌تر از آنست و در آن دخانیتی است و شیعهٔ فارس ازآن انگشتری کنند وسبب این امر وجاب آن ازناحیهٔ مغرب ظهوراصحاب مصر است ، بمغرب پیش از ورود آنان بمصر . و هم او گوید آنرا قیمت بسیار نیست چه غیر شیعه بدان رغبت ندارند ونصر گوید : اسپید چشمه نوعی‌است ازبیجاذی و درآن زردی عقیق رومی و برنگی نیکوست و درتحسین آن گویند که نگین انگشتری بدان کنند . کندی گفته‌است : اسپید چشمه برنگ سرخ سیر است و رنگ بنفش باآن ممزوج نیست بلکه شائبهٔ زردی که بسرخی روشن زند ، درآن دیده میشود وآن صخت رطب است و نوعی از وی صافی تر وشبیه بعقیق رومی است و درلون از خرجون اختلاف دارد و به زردول معروف است و نوعی دیگر که بزردی زند و سخت وعدیم الماء و معروف به تاربان(٥) است (الجماهر بیرونی ص ٨٩-٩٠) .

اسپیددز . [اِ دِ] (قلعهٔ ...) (اِخ) قلعهٔ بفارس. ابن البلخی در فارسنامه آرد : قلعهٔ اسپیددز بقدیم بوده بود ، امّا ازسالهاء دراز باز خراب شده بود چنانك کسی نشان نتوانند دادکه بچه تاریخ آبادان بودست و ابونصر تیر مردانی بدر باجول (٦) در روزگار فتور آنرا عمارت کرد و این قلعه است که گرد برگرد کوه آن بیست فرسنگ باشد وحصار نتوان دادن وجای جنگ خود نیست و کوهی است گرد وسنگ آن سپید وبرسر قلعه خاکی است نرم وسرخ و کشت کنند وباغهاء انگور وبادام ودیگر میوه ها است وچشمه هاء آب خوش است ودر آن گل هر کجا چاهی فرو برند آب دهد و هوای آن سخت خنك است و خوش و غله بسیار دارد اما عیب این قلعه آنست که بمردم بسیار توان نگاه داشت وچون پادشاه مستقیم قصد آنجا کند مردم بومی باشند کی آنرابدزدند[کذا]ومیان این قلعه ونوبنجان دو فرسنگ باشد ودر زیر این قلعه‌دزی است کوچك محکم «استاك » گویند آنرا. وپیرامن این قلعه نخجیر گاهها کوهی است بسیار و کوشکهاء نیکو دارد ومیدان فراخ دارد (فارسنامه ابن البلخی چاپ کمبریج ص ١٥٨) . || مؤلف مجمل التواریخ والقصص در ذکر همدان آرد : اما بوقت اسلام از همدان اسپید دز مانده بود وبعض خانها در حوالی [و] آنرا قصر ابیض میخوانند . (مجمل التواریخ والقصص ص ٥٢٢) .

اسپیددشت . [اِ دَ] (اِخ) رجوع به اسفید دشت شود .

اسپیدرگ . [اِ رَ] (اِ) اسبیدرك سبیدرك . دستارچه . دستمال. حوله . مندیل. رجوع به سپیدرك شود .

اسپید رود . [اِ] (اِخ) رودخانه ایست از آذربایجان و بدیلمان و گیلان گذرد . (برهان) . رجوع به سفید رود و اسپید رود شود .

اسپی دز . [اِ دِ] (اِخ) طبق روایات محلی ، نام آق قلعهٔ استراباد بزمان قابوس وترکمانان اسپی‌دزراآق قلعه ترجمه کرده‌اند . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ٨٦ بخش انگلیسی) .

اسپیدزر . [اِ زَ] (اِ) بلاطین(٧).

اسپید کار . [اِ] (ص) شخصی را گویند که ظروف مس را سفید کند واو را قلعی‌گروسفیدگرنیز گویند.(برهان) . مسگر.

اسپیدگاو . [اِ] (انفیان)ابن‌انفیان سهر گاو . (اِخ) بقول ابن البلخی جدّ هفتم فریدون پادشاه پیشدادی است . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ کمبریج ص١٢) وانفیان در اوستا اتویه است که درفارسی آتبین وبتحریف آبتین شده است .

اسپیدگر . [اِ گَ] (ص) اسپیدکار . رجوع به اسپیدکار شود .

اسپیدمرد . [اِ مَ] (اِ) درتحفه وفهرست مخزن ؛ سفید مرز . سفید مرد . ابوالحسن ترنجی گوید سفید مرد آنست که صیاد نه او را بعوض فلفل سفید میفروشند (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی) .

اسپیده . [اِ دَ] (اِ) سپیده . لك‌سپید. سپیدی چشم (رشیدی) ، و اسپیدهٔ چشم که ازقرحه پدید آمده باشد زائل گرداند.

---

(١) وآنجاسهواً بجای‌این کلمه «استنداد» چاپ شده است . (قزوینی) .
(٢) Blanc - manger .
(٣) Epine blanche. Cirsium .
(٤) درمتن عربی : اسبید جشمه .
(٥) ناربان - تاربانی . ن ل .
(٦) باجون . چاچون . ن ل .
(٧) Platine. این‌نام را مؤلف لغت‌نامه وضع کرده است.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) || تخمهٔ اطفال از شیر که چون پنیری شیرخورده بر گرداند. || سپیدی صبح. (رشیدی) || سپید آب که زنان برروی مالند و آن قلعی واسرب سوخته وخاکستر باشد (رشیدی).

اسپیدهان. [اِ] (اِخ) ناحیتی از نواحی نهاوند که جنگ میان ایرانیان وعرب بدانجا روی داد و میمنهٔ سپاه عرب بدانجا بود (بلاذری) (۱) ؛ الساریه [را] مشهد آنجایگاه است باسپیدهان و ظاهر بر تل، آنجا که گور ها، جمع شهیدان است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۶۱) و رجوع به اسپیذهان شود.

اسپیر. [اِ] (اِخ) (۲) در آلمانی شپیر (۳)، [یِ]. شهری است مرکز ایالت پالاتینا درباویر در ۲۶۴ هزار گزی شمال غربی مونیخ ودر نزدیکی ساحل چپ نهر رن و در ساحل رود اسپیر. دارای ۲۶۰۰۰ سکنه و یك کلیسای مشهور از مائهٔ یازدهم ومدرسهٔ متوسطه ومدرسهٔ تجارت ومدرسهٔ زراعت ومدرسهٔ جنگل داری وباغ نباتات و کارخانه های بسیار و تجارت آن رونق دارد. این شهر ابتدا قریهٔ بود کهدر نزدیکی شهراوگوست تمنتوم جا داشت در سال ۱۰۸۴ میلادی این روستا را وسعت داده بشهر متصل کردند و این اسم از آن زمان بدان داده شد و بار ها در این بلده مجلس برای حل مسائل مورد اختلاف پروتستان‌ها وکاتولیك‌هامنعقد شد (مخصوصاً در ۱۵۲۹) و نیز صحنهٔ وقایع تاریخی دیگربوده‌است وقسمتی ازآن بسال ۱۶۸۹ خراب شده است.

اسپی‌روز. [اِ] (اِخ) اسبه روز. اسپی ریز. رجوع به اسبه روز شود.

اسپیره. [اِ رِ] (اِ) درختچهٔ در مرزهای فوقانی جنگلهای شمالی (۴).

اسپیریتوسانتو. [اِ تُ] (۵) (اِخ) یعنی «روح القدس» وآن نام ایالتی است از ایالات برزیل واقع درآمریکای جنوبی بین دو ایالت ریودژانیرو وباهیا که اولی در جنوب و دومی در شمال وی جا دارد و تا ساحل دریا امتداد میابد ودربین ۱۸ درجه و ۰ دقیقه تا ۲۱ درجه و ۱۹ دقیقهٔ عرض جنوبی و ۳۹ درجه و ۴۱ دقیقه تا ۴۴ درجه و ۵۰ دقیقه طول غربی، طول آن از شمال بجنوب ۳۸۵ هزار گز و عرضش از مشرق بمغرب ۱۲۰ هزار گز است، مساحت سطح آن ۴۴۸۳۹ هزار گز مربع و عدهٔ نفوس آن ۷۴۴۰۰۰ تن است. وادی‌هائی که درجهت شمال میان جبال منشعبه ازسلسلهٔ آیمورس تشکیل شده، از جنگلهای بکر مستورند ومسکن اهالی بومی واقوام وحشی موسوم به بوتوکو دو میباشد واکثرمواضع قریب بساحل‌را نیزمرداب فراگرفته است. بزرگترین نهر این ایالت رود ریودوچه میباشد. این رود از ایالت وسیع همجوار در سمت مشرق موسوم به میناس جرائس سرازیر شده از وسط این ایالت میگذرد نهر مزبور و همچنین نهرهای متعددی که در شمال و جنوب آن جریان دارد مساعد کشتی رانی نمی باشند زیراکه سد های سدیدی از ریك در مصب آنها بوجودآمده خلیج مسمی به اسپیریتوسانتو در ۲۰ درجه و ۱۸ دقیقه و ۵۰ ثانیه عرض جنوبی و ۴۲ درجه و ۳۸ دقیقه و ۴۳ ثانیه طول غربی واقع شده و لنگر گاهش بسیار کوچك و استوار و محل اعتبار نیست فقط خط آهنی که از اسکهٔ ویکتوریا بداخلهٔ ایالت میناس ممتد است تجارت این سرزمین را سهل کرده. شکر، پنبه، قهوه و غیره در آنجا حاصل میشود و تجارت آن در دست مهاجران آلمانیست که دراسکله های سانته ایزابل، سانته لئوپولدینه، وریونوو سکونت دارند اهالی این ناحیت از یك جنس ملزهستند که از اختلاط پرتقالیان وبومیان بوجود آمده. برای نشر معارف جد و جهد کامل مبذول داشته اند مرکز ایالت نیز اسپیریتوسانتو بوده و بعدها اسکله ویکتوریا را مرکز قرار دادند.

اسپیریدون یا **اسپیریدیون.** [اِ یُ] (اِخ) (۶) یکی ازقدیسین نصاری. مولداو جزیرهٔ قبرس. وی متروپولیت(مطران) لفکوشه (که آنگاه ترمینوته نام داشت) گردید و وفات اوبسال ۳۴۸ میلادی بود. او گله های گوسفند داشت و بشبانی مشغول بود و پس از رسیدن بدرجهٔ مطرانی هم از این کار دست بازنداشت اگرچه درمبادی حال تاهل اختیار کرد وصاحب دختری شد ولی بعدها طریق رهبانیت گزیدوی ازاعضای مجلس روحانی ازنیك وساردیك بود. هنگام تعقیب نصاری از طرف گالریوس اسپیریدون را جبراً بکار کردن درمعادن محکوم ساخته ویك چشمش راهم ازحدقه بیرون کردند، روز ۱۴ دسامبر ذکران اوست وآن روز تعطیل عمومی است

اسپی ریز. [اِ] (اِخ) رجوع به اسبه روز شود.

اسپیك. [اَ پِ یَ] (ص) دزد اسب بود که بغیر ازاسب دزدیدن دیگر کارش نبود،

اسپیك آمد [هم] آنکه نرم نرم
تا برد مراسب او را گرم گرم.

رودکی (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) لیکن ظاهراً دربیت فوق اسپیك معنی دزد اسب ندارد و یاء یای نسبت است وکاف کاف تعریف مانندها، مردك، پسره، ودرلغت فرس چاپ تهران کلمه اسپیل ضبط شده وهمین بیت رودکی شاهد آمده‌است. رجوع به اسپیل شود.

اسپی کلاجی. [اِ كَ] (اِخ) یکی از قصبه های حوالی بار فروش و مشهدسر و فرح آباد. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی).

اسپی کوه. [اِ] (اِخ) یکی از نواحی دو دانگه هزار جریب (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۴-۱۲۵ بخش انگلیسی).

اسپی گر کلا. [اِ گَ كَ] (اِخ) یکی ازنواحی ساسی کلای بارفروش (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

اسپیل. [اَ یَ] (ص) دزد اسپ بود که بغیرازاسپ دزدیدن دیگر کارش نبود. (۷) (لغت فرس چاپ تهران) شخصی را گویند که پیوسته اسب دزدد و سوای اسب دزدی کار دیگر نکند (برهان) دزد اسب که بغیراسب نمدزدد (رشیدی). رجوع به اسپیك شود.

اسپیلمان. [اِ] (ژاك رینهلد) (۸) (اِخ) یکی ازمشاهیرشیمی دانان آلمانی (۹) مولد وی سال ۱۷۲۲ دراستراسبورگ و وفات درسنهٔ ۱۷۸۳.

اسپیناس. [اِ] (شارل ...) (۱۰). سرتیپ فرانسوی. مولد اوسیساك [سَ]. وی لوئی ناپلئون را در کودتای دوم دسامبر یاری کرد وبسال ۱۸۵۸ وزیر داخله گردید و در مازنتا [زَ] کشته شد. (۱۸۵۹-۱۸۱۰).

اسپینال. [اِ] (اِخ) (۱۱) قصبهٔ در آمریکای جنوبی درجمهوری تولیما ازممالك مجتمعهٔ کلمبیا در ۱۲۰ هزار گزی شمال شرقی نیوه‌ودر ۵ هزار گزی یسار نهرماگدالنه،

(۱) در بلاذری اسپیذهار آمده است.

(۲) Spire. (۳) Speier. (۴) Spiraea Crenata. Spiraea obovata. (۵) Espirito-Santo. (۶) Spiridion.

(۷) همان بیت رودکی که در اسپیك شاهد آورده شد، درلغت فرس اسدی‌چاپ تهران شاهد اسپیل آمده است.

(۸) Spielmann (Jacques-Rein-hold.) (۹) فرانسویان در فرهنگهای خود او وا فرانسوی گفته‌اند.

(۱۰) Espin sse (Charles). (۱۱) Spinal.

اسپینزا [اِ ن َ] (باروخ) (۱) (اِ خ) فیلسوف هلاندی ، مولد آمستردام ۱۶۳۲ میلادی ، وی ازخانوادهٔ یهودی ومتمول بود وعلوم عالیه وزبانهای قدیم ومخصوصاً عبری را بیاموخت ودرملل ونحل ، سیاست و نقد آئین یهود تبحر یافت . وی فریفتهٔ فلسفهٔ دکارت شد نخست در دین یهود لاابالی بود وبدین جهت مورد نفرت وخصومت یهودیان ومطرود آنان گردید . وبهمین جهت نام خود را که باروخ بود به بند تو تبدیل و از همهٔ ادیان کناره گرفت و درنقطهٔ از حوالی لاهه وسپس در لاهه انزوا گزید . وی حیات خود را در تعمق وتفکر ومطالعه وتألیف گذرانید و از راه صیقل شیشه جهت ذره‌بین وجه معاش خود را تحصیل میکرد . وی بسال ۱۶۷۷ بمرض سل در لاهه در گذشت .



اسپینزا

اسپینزا طریقهٔ فلسفی خاصی دارد وافکار فلسفی او نزدیك بافکار صوفیه است .

اسپینزا در زندگی خود دو تصنیف منتشر ساخت : یکی رسالهٔ دربیان فلسفهٔ دکارت (۲) که برای یکی از شاگردان خود نوشته ، دیگری کتابی بنام رسالهٔ الهیّات و سیاسیات که در آن عقاید خود را در تفسیر توراة و ترتیب زندگانی اجتماعی مردم بیان کرده است (۳) اما این کتاب چون باتعلیمات ظاهری علمای یهود ونصاری سازگار نبود ، گفتگو بلند کرد و از اینرو اسپینوزا دیگر اثری منتشر نکرد ولی همان سال که وفات یافت دوستان وی نوشته‌های او را چاپ کردند و عمدهٔ آن مصنفات یکی رسالهٔ کوچکی است بنام « بهبودی عقل » که ناتمام است (٤) ویکی کتابی است بنام « سیاست » (٥) که آن نیز به پایان نرسیده است ودیگر کتاب موسوم به « علم اخلاق » (٦) که حاوی اصول فلسفهٔ او و مهمترین آثار اوست واز کتابهای نامی دنیا میباشد . همهٔ این کتابها به زبان لاتین نوشته شده است .

فلسفهٔ اسپینزا - کلیات - اسپینزا ازکسانی است که دراشتغال بفلسفه بکلی ازهرگونه آلایش روی وریا وفضیلت فروشی وشهرت طلبی ومنفعت‌خواهی وخودپرستی و دنیاداری مبری بود و فلسفه را بجد گرفته و حکمت رایگانه امری که‌قابل‌دلبستگی باشد شمرده و زندگانی خویش را بدرستی تابع اصول عقاید خود ساخته ودرآن عقاید ایمان‌راسخ داشته است چنانکه دریکی‌از نامه‌هامیگوید من نمیدانم فلسفهٔ من بهترین‌فلسفه هاهست یا نیست و لیکن خودم آن را حق میدانم و اطمینانم بدرستی آن بهمان اندازه است که شما اطمینان دارید که مجموع زوایای هر مثلث دوقائمه است .

حکمت اسپینزا یکی از بزرگترین فلسفه هائی‌است که در دنیا بظهور رسیده و طرفه این است که اسپینزا در حقیقت مبتکر آن فلسفه نیست‌بلکه میتوان گفت اززمان‌باستان تا امروز، بجز علمای قشری دینی و بعضی از فلاسفهٔ قدیم ، همهٔ حکما و دانشمندان باقریحه درهمه اقوام وملل دانسته یا ندانسته بوجهی وتا اندازهٔ‌دارای این‌مذهب بوده‌اند و آن نوعی از وحدت وجود (۷) است . شك نیست که اسپینزا هم از افلاطون و پیروان اووا گوستین و معتقدان او وهم از حکمای اسلامی وهم از حکمای یهود که از مسلمانان اخذ حکمت کرده اند ، (مانند موسی‌بن‌میمون) وهم از دانشمندان اروپائی قرون وسطی و عصر جدید وهم از دکارت خصوصاً اقتباس بسیار کرده است با اینهمه وحدت وجود بنحوی که اوبیان کرده وموجه ساخته چنان است که چاره نداریم جز اینکه فلسفه اورا مستقل وبدیع بشماریم و دربیان آن از شرح و بسط چیزی فرو نگذاریم . بسیاری از محققان اسپینزا از حکمای کارترین یعنی از پیروان دکارت‌خوانده‌اند وحتی‌لایب‌نیتس(۸) آلمانی گفته است فلسفهٔ اسپینزا همان فلسفهٔ دکارت است که ازحد اعتدال بیرون رفته است ولی اگر منظور این باشدکه اسپینزا اصحاب اسکولاستیك را رها کرده و روش دکارت را بر گزیده یعنی اصول ومبانی‌او را درعلم گرفته وحتی اصطلاحات او را اختیار کرده و مقولات ده گانه و کلیات خمس را کنار گذاشته و هیولی وصورت وصور جنسیه و نوعیه وآن حدیث‌ها را ترك گفته وفقط ذات و صفات و عوارض‌را موضوع نظر ساخته ومحسوسات را بی‌اعتبار دانسته ومعقولات را اساس‌قرار داده است راست است ، ونیز باید تصدیق کرد که در فلسفهٔ دکارت‌هم وحدت وجود نهفته و تخمی است که آنجاکاشته شده است چنانکه مالبرانش در پیروی از دکارت باهمهٔ استیحاش که از وحدت وجود داشته است عقایدی اظهارکرده که جز باوحدت وجود سازگار نمیشود و شاید بتوان گفت اگر اسپینزا فلسفهٔ دکارت را ندیده بود باین خط نمی‌افتاد یا لااقل بیان خود را باین صورت درنمی‌آورد، امااینکه فلسفهٔ اسپینزا همان فلسفهٔ دکارت باشد که جزئی تصرفی درآن بعمل آمده نمی‌توان تصدیق کرد . آری در مقام تمثیل میتوان گفت اسپینزا وارد همان شاهراه دکارت شده و یك چند بااو همقدم گردیده است ولیکن وقتی بجائی رسیده‌اند که یك راه براست ویك راه بچپ می‌رفته‌است هریك ازایشان راهی‌را اختیار کرده‌اند . ازین گذشته دکارت در فلسفهٔ اولی و مابعد الطبیعه باصول اکتفا کرده و زود متوقف شده وبشعب دیگرعلم پرداخته است ولی اسپینزا تا پایان عمر در فلسفهٔ اولی‌قدم زده است . و نیز باید انصاف داد که اسپینوزا در فلسفهٔ خویش خواه راست رفته باشد خواه کج نتیجهٔ که از مقدمات گرفته سازگارتراست از نتیجهٔ که دکارت گرفته است وچون به‌بیان حکمت اسپینوزا بپردازیم این مطالب روشن خواهد شد .

از نکته‌های توجه کردنی‌این است که‌دکارت مطالعات فلسفی‌را برای‌تحصیل علم ووصول یقین‌پیشهٔ خود ساخته است ولکن بحکمت گرائیدن اسپینزا برای یافتن راه سعاوت بجهت خود و دیگران بود وازهمین روست که مهمترین تصنیف اوبا آنکه جامع‌فلسفهٔ اولی میباشد موسوم بعلم اخلاق است و نیز بهمین‌سبب‌است‌که اسپینزا برخلاف دکارت همت خویش را بیشتر مصروف بفلسفهٔ‌اولی وحکمت عملی کرده و بریاضیات وطبیعیات کمتر پراخته است .

از اموری که اسپینزا درآن بدکارت بسیار نزدیك است چگونگی مطالعه و جستجو در حکمت و استدلال فلسفی است یعنی او نیز مانند دکارت روش ریاضی را پسندیده ودراین راه ازآن فیلسوف هم پیش افتاده است تا آنجاکه در بعضی از مصنفات خود از جمله درهمان کتاب‌علم اخلاق که تصنیف اصلی اوست بیان مطلب را هم بصورت مسائل‌ریاضی درآورده ومباحث‌الهی واخلاقی رامانند قضایای‌هندسهٔ اقلیدسی‌عنوان کرده

(۱) Spinoza یا Spinosa (Baruch) (۲) Les Principes de la Philosophie de Descartes.
(۳) Traité de Théologicopolitique. (٤) Traité de la Réforme de l'Entendement.
(٥) Traité politique. (٦) L'Ethique.
(۷) Panthéisme معنای تحت‌اللفظ این کلمه بفارسی «همه خدائی» ولیکن حکمای ما آن را وحدت وجود گفته اند
(۸) Leibniz.

است . در آغاز ، موضوع بحث را تعریف میکند واصول متعارفه و موضوعه را بنیاد قرار میدهد وحکمی عنوان میکند وبرای آن برهان اقامه مینماید ونتیجه میگیرد وبه ثبت المطلوب میرسد وبهمین جهت خواندن و فهمیدن کتاب او دشوار است وما برای اینکه خوانندگان آزرده نشوند ناچاریم از پیروی اسلوب اوصرفنظر کرده ومطالب اورا از صورت قضایای اقلیدسی بیرون آورده ببیان سادهٔ متعارفی در آوریم چنانچه هر کس دیگر هم که خواسته است فلسفهٔ اسپینزا را برای مبتدیان بیان کند همین روش را اختیار کرده است .

درهرحال این نکته محل توجه است که اکثر کسانیکه وحدت وجودی بوده‌اند بیاناتشان دراین مبحث عارفانه وشاعرانه بوده است و لیکن اسپینوزا با آنکه صریحاً وحدت وجودی است فلسفه‌اش کاملا استدلالی است و هیچ امری را جز تعقل در تأسیس فلسفه مدخلیت نداده‌است هرچند او هم اعلی مرتبهٔ علم را وجدان وشهود میداند اما وجدان و شهود او مانند پاسکال وعرفا کار دل نیست و فقط ناشی ازعقل است بعبارت دیگر حکمت وی حکمت اشراق اما روش وی روش مشاء است .

سلوك درجستجوی حقیقت ـ اسپینزا در تحقیق چنین آغاز میکند(۱) که من جویای خیر حقیقی و خوشی دائمی گردیدم و دیدم خوشی وناخوشی بسته باینست که شخص بچه چیز دل ببندد . اگر دلبستگی او بچیزهای ناپایدار باشد چون ازدستش برود ودیگری را از آنها برخوردار بیند بیم و اندوه و رشك وكین باودست میدهد واین همه فسادها و دشمنیها و بدبختیها از همین جهت است ، اما آنکه مهرش برچیز های پایدار باشد و نعمتی را دریابد که زائل شدنی نیست شادی وخوشی او بی آلایش وهمیشگی خواهد بود پس دیدم مردم دنیا همه دنبال عشرت ولذاید حسّی یا مال و یا جاه میروند و در این راه تحمّل مصائب و بلیّات و رنج و درد میکنند تاآنجاکه جان خود را بخطر میاندازند ولی من می بینم لذائذ حسّی شخص را از هر منظور دیگر باز میدارد در حالی که پس از ادراك آن لذائذ غم واندوه دست میدهد و مال و جاه هم فکر را بکلی مشغول میکنند وهرچه افزون میشود بیشتر مطلوب میگردد وخرسندی و سکون خاطر حاصل نمیشود . وحبّ جاه مخصوصاً این عیب را دارد که شخص باید زندگانی خود را تابع میل و نظر مردم دیگر کند و اختیار را از دست بدهد و مقیّد بقیود بسیار شود و در هرحال بزودی برخوردم باینکه این امور را مقصد نباید قرارداد وفقط باید وسیله برای رسیدن بخیر دیگر باشد .

امّا آن خیر دیگر که باید مقصود باشد هرچه جستم دیدم همه نیك وبدها بـه نسبت اندو بدمطلق نیست وهرچیزی بجای خویش نیکوست وعقل انسان، نظامی حقیقی راکه امور عالم البته تابع آنست در نمی‌یابد جز اینکه هر کسی حس میکند ومعتقد میشود که در طبع انسان مرتبهٔ کمالی هست بالاتر از آنکه او خود دارد و رسیدن بآن مرتبه کمال مانعی ندارد پس خیر حقیقی چیزی است کـه وسیلهٔ رسیدن بآن کمال است و منظور من باید این باشد که خود را بآن کمال برسانم و تا بتوانم مردم دیگر را هم در این امر باخود شریك سازم واین شرکت مانع سعادت من نیست بلکه ممدّ آنست . پس باید آن طبیعت کامل را شناخت والبته شناختن کلّ عالم طبیعت نیز لازم است و فلسفهٔ اخلاقی وعلم تربیت وعلم طب وعلوم فنّی هم برای زندگانی اجتماعی مفید است وما را برای رسیدن بکمال مطلوب یاری میکند و مقدمهٔ حصول این مقصود اینستکه قوّهٔ فهم وتعقل خودرا پاك كنیم وبهبودی دهیم وچون تاوقتیکه راه مقصود رانیافته‌ایم برای زندگی بدستوری نیازمندیم این قواعد را پیشنهاد خود ساختم :

۱ ـ سخنانم را مطابق فهم عامّه بگویم ، و کارهایم را تا آنجا که مخل بمقصود اصلی نباشد چنان کنم که پسند عامه باشد .

۲ ـ از لذائذ وتمتّعات زندگانی آن اندازه که برای حفظ بدن و تندرستی لازم است بگیرم وبیش از آن نجویم .

۳ ـ از مال فقط آن اندازه بهره بیابم که برای حفظ جان و تندرستی ورعایت آداب ضرورت دارد .

اما در مقام بهبودی قوّهٔ تعقل دریافتم كه انسان علم را بچهار وجه حاصل میکند ، یکی آنچه از افواه مردم فرا میگیرد ، مانند علم هرکس بتاریخ ولادت خویش . دوم آنچه بتجربهٔ اجمالی معلوم ما میشود مثل اینکه بتجربه درمی‌یابیم که نفط میسوزد از این دو وجه معتبر تر علمی است که از رابطهٔ علت ومعلول ومرتبط ساختن جزئیات بقوانین کلی بدست میاید اما علم حقیقی آنستکه بوجدان و شهود (۲) حاصل شود واین علم است که خطا در آن راه ندارد و چون بامعلوم منطبق است موجب یقین است بلکه علم حضوری وضروری است وآن بر بسائط و مبادی تعلّق میگیرد اما مواد این قسم علم بسیار کم است .

این قسم علم که بر بسائط تعلق میگیرد و روشن ومتمایز و صریح و با معلوم منطبق است نشانهٔ صحت آن با خود اوست و برای اطمینان بدرستی آن بنشانی خارجی نیاز نیست ، بعبارت دیگر برای رسیدن بیقین بردرستی علم راهی نیست بلکه نخست باید آن علم صحیح را دریافت سپس روش تحصیل علم را باقاعدهٔ آن علم صحیح منطبق ساخت تاعلم بعلم حاصل شود . معلوماتی که این قسم بدست میاید بعوارض زمانی وشخصیات وجزئیات نیستند چه آنها متغیرند وموضوع علم حقیقی نمی شوند کلیات وامورانتزاعی هم نیستند چون امور انتزاعی وکلیات حقیقت ندارند زیرا که کلیات صورتهای اجمالی اشیاء هستند که چون انسان عاجز است از اینکه همهٔ صور اشیاءرا در ذهن بگیرد بقوّه خیال صورتی اجمالی وانتزاعی درست میکند و آنرا کلّی میخواند و حقیقت می پندارد و حال آنکه حقایق معلوماتی هستند چنانکه اشاره کردیم که بسیط وروشن ومتمایزند وخیالی نیستند بلکه تعقلی میباشند . باین بیان اسپینزا از آنجهت که منکر حقیقت کلیاتست از اصحاب تسمیه است (۳) و ازجهتی پیرو افلاطون است چون باعیان وحقایق ثابت عقلی معتقد است ، و از این رو بعقیدهٔ او بهترین وجه تحصیل علم چنانکه سقراط و افلاطون میگفتند جستن تعریف معلوم است که باید مشتمل بر کنه حقیقت وماهیّت معلوم باشد و تعریف صحیح هر چیز حقیقت آنست و در ذهن و در خارج یکسان است پس باید تعریف هرحقیقت را دریافت وفکر خود را بر نتایجی کـه از آن تعریف بدست میاید اعمال نمود وچون چنین کردیم بیان مطلب صورت قضیهٔ اقلیدسی پیدا میکند از این سبب است کـه اسپینزا فلسفه خود را باین صورت درآورده است .

باری چنانکه اشاره کردیم راه تمیز حق و باطل اینستکه بدواً حقیقت روشن متمایزی را معلوم کنیم و البته این حقیقت هـر چـه بسیط تر وکامل تر باشد مبنای علم محکمتر وبآن‌واسطه احاطهٔ ذهن برامورعالم وسیعتر خواهد بود پس بهترین وجوه اینستکه بکامل ترین وجود متوسل شویم کـه همهٔ معلوماتمازحقیقت اومستخرج است. بعبارت دیگر همهٔ حقایق را دراو به بینیم و او را درهمهٔ حقایق دریابیم ، یعنی علم بذات واجب‌الوجود پیدا کنیم .

(۱) این فصل خلاصه ایست از رسالهٔ ناتمام «بهبودی عقل» که بمنزلهٔ مقدمه فلسفهٔ اسپینزا میباشد .

(۲) Intuition.

(۳) رجوع کنید بجلد اول (سیرحکمت) و در فصل اسکولاستیك .

از این روست که اسپینزا خود گفته است حکمای پیشین فلسفهٔ خویش را از عالم خلقت آغاز میکردند و دکارت نفس خویش را مبداء علم گرفت امّا من خدا را مبداء فلسفه یافتم. بعبارت دیگر پیشینیان میگفتند خودشناسی وسیلهٔ خداشناسی است، اسپینزا خداشناسی را طریق خود شناسی دانست و نظر باینکه او خدا را درهمه چیز وهمه چیز را در خدا میدید یکی از محققان گفته است اسپینوزا مست خداوند است ، با این همه معاصرین وعلمای قشری او را منکر ذات باری گفتند وملعونش خواندند .

۳ ـ خدا شناسی (۱)

چون اسپینزا بنا بر این گذاشت که حقیقت روشن متمایزی بدست آورد که باعلی‌درجه بسیط و کامل باشد وبر آن شد که بهترین وجه برای معلوم کردن حقیقت دریافت تعریف اوست ذات باری را روشنترین حقایق دانسته وبتعریف آن پرداخته واین تحقیق را سر آغاز فلسفه خود ساخته است. چنین برمیآید که در ذهن اسپینزا این فقره مسلّم و حاجت بگفتن نداشته است که چون سلسلهٔ معلول ها را نسبت بعلّت ها در نظر بگیریم ناچار میرسیم بآنکه قائم بذات یعنی خود علّت خویش است . پس آغاز سخن را از این تعریف میکند که « من آن را میگویم که خود علّت خود است که ذات و ماهیت او مستلزم وجود اوست یا بعبارت‌دیگر آنچه حقیقت‌او را جز موجود نمیتوان تعقل کرد » یعنی بعبارت دیگرقائم بذات، وجودش‌واجب‌است. آنگاه تعریفهای دیگرپیش‌میآورد وازجمله میگوید « جوهر » (۲) چیزی را میگویم که بخود موجود و بخود تعقل شود یعنی تعقل او محتاج نباشد بتعقل چیزی دیگری که اوازآنچیز برآمده باشد » بنابراین جوهر همان قائم بذات است وقائم بذات همان‌جوهراست . تعریف دیگراینکه «صفت (۳) را اصطلاح میکنم برای آنچه عقل دریابد که او ماهیت ذاتی جوهر است » .

از این تعریفها برمیآید که دو جوهر (یادو ذات) باید دارای دو حقیقت مختلف باشند و هیچگونه مشارکتی با یکدیگر نداشته باشند ، و ممکن نیست دو جوهر یك صفت یعنی یك حقیقت داشته باشند زیرا که هیچ چیز تعریفش متضمن نیست مگرماهیتش را و به تنهائی مستلزم تعدد اونیست (٤) وهر چیزی وجودش علتی دارد وآن علت یاباید داخل در ماهیتش باشد یا خارج از آن ، و چون تعدد داخل در ماهیت چیزی نیست پس باید علت وجود افراد متعدد از ماهیت آنهابیرون باشدپس‌آن‌افراد جوهر نخواهند بود زیرا جوهرباید خود علت خویش باشد پس چاره نیست جزاینکه معتقد باشیم که جوهر از نوع خود یکی بیش نیست .

ونیزدوجوهرعلت ومعلول یکدیگر نمیتوانند باشند چون اگرجوهرند تعقل هیچ یك از آنها بتعقل دیگری نباید محتاج باشد ، و نیز جوهری جوهر دیگر را نمیتواند ایجاد کند (۵) اکنون تعریف دیگرپیش‌میآوریم و میگوئیم «محدود» یعنی چیزیکه چیزی دیگر ازجنس او بتواند او را محصور کند. زیرا محصور شدن چیزی ناچارباید بواسطهٔ همجنس او باشد چنانکه نمیتوان فرض کرد که عقل جسم را محصورکند یاجسم عقل را محصور نماید پس جسم اگر محصور شدنی باشد بجسم است وعقل بعقل از این تعریف واز تعریفها و احکام سابق برمیآید که ذات (جوهر) نامحدوداست بناچار، زیرا اگرمحدود باشد باید ذات دیگری همصفت خودش او را محدود کرده باشد و لازم میآید که دو ذات دارای یك صفت باشند و این چنانکه معلوم کردیم باطل است و معنی ندارد .

و از تحقیقات سابق برمیآید که هرچیزی هرقدر حقیقتش بیشتر باشد یعنی وجود در او قویتر باشد صفتهایش متعددتر خواهد بود پس هرچند دو ذات نمیتواند یك صفت داشته باشد یك ذات میتواند چندین صفت دارا باشد (٦) اکنون تعریف دیگر پیش میآوریم ومیگوئیم «خدا وجودی رامیگوئیم که نامحدود مطلق (یعنی ازهرجهت نامحدود) باشدیعنی ذاتی که‌صفاتش‌بیشمار وهر صفتش حقیقی باشد، جاوید ونامحدود، وچنین ذاتی وجودش واجب است .

ضمناً باید متوجه بود که درنظر اسپینوزا (و همچنین در نظر دکارت و پیروان او) وجود نامحدود معادل است با وجود کامل و محدود و محصور بودن نقص است . جاویدی هم که روشن است که از لوازم واجب است زیراجاوید نبودن یعنی محدود بودن درزمان‌است بعلاوه اگر واجب است چگونه میشود که وقتی باشد که او نباشد ؟

هرچند تعریف آخری و حکمی که متضمن است نتیجهٔ تعریفها و احکام پیشین میباشد ، لیکن اسپینوزا چند برهان هم برآن اقامه کرده است از جمله اینکه از بدیهیاتست که هرچیزی‌وجود داشتنش قدرت است ووجود نداشتنش‌عجز است‌پس‌درصورتیکه‌وجودهای محدود یعنی ناقص را می بینیم اگر منکر وجودکامل شویم معنی آن این خواهد بود که ناقص قادر وکامل عاجزاست واین‌سخن البته باطل‌است (۷) پس‌خدا جوهری است قائم بذات و جاوید وواجب الوجودباصفات بیشمار و نامحدود و وجودش مبرهن بلکه بدیهی است . اکنون گوئیم بنا بر همان مقدمات پیش میتوانیم حکم کنیم بر اینکه خدا یکی است بلکه ذاتی غیر از او تعقل نمیتوان کرد زیرا که اوذاتی‌است کامل‌یعنی جامع همهٔ‌صفات، وحقیقت‌مطلق‌است ومطلق حقیقت است . پس اگرجوهر دیگری غیر ازاو قائل شویم هرصفت وحقیقتی برای او فرض‌کنیم ممکن نیست آن حقیقت در خدا نباشد پس لازم میآیدکه دوذات دارای یك صفت باشند و بطلان این امر را پیش از این نموده ایم .

یکی دیگر از تعریفات اسپینزا اینست : « عوارض جوهر را حالت (۸) میگوئیم یعنی چیزیکه در چیز دیگر باشد وبتوسط اوتعقل شود» بقول حکمای پیشین اعراض، که باید درموضوع باشند .

واز احکام بدیهی و اصول متعارفه اینستکه موجود یابخودموجوداست یعنی‌جوهر است یا در چیز دیگری است یعنی حالت است .

---

۱ ـ مطالب این فصل خلاصهٔ بخش اول از کتاب علم اخلاق است . (۲) Substance و ذات هم میتوان گفت .

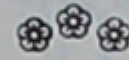
(۳) Attribut این لفظ در منطق « محمول » ترجمه میشود مقابل موضوع ، و در علم بیان «مسندالیه» ترجمه میشود و مقابل مسند لیکن در این مقام جز لفظ صفت چیزی مناسب نیافتیم هرچند آنچه مراد اسپینزا است غیر از صفتی است که حکمای ما برای واجب الوجود قائلند و نزدیك بمعنی ماهیت است ولیکن چون حکمای ماهم صفات واجب الوجود را عین ذات او میدانند بی‌مناسبت نیست منتها باید صفت ذاتی را در نظرگرفت (٤) حکمای ماهم میگفتند ماهیت از حیث ماهیت بودن جز ماهیت چیزی نیست . (۵) حکمای ما تقریباً همین معنی‌را باین عبارت گفته‌اند که دو واجب باهم تکافوء نمیکنند . (٦) برای‌اینکه ذهن ازنسبت دادن چندین‌صفت یعنی چندین‌حقیقت و ماهیت بذات واجب‌الوجود استیحاش نکند برسبیل تمثیل گفته اند ذات نسبت بصفات مانند معنی است نسبت بلفظ و چنانکه یك‌معنی ممکن است بچندین لفظ ادا شود برای جوهرهم میتوان صفات بسیار قائل شد (عباراتنا شتّی و حسنك واحد) و با اینهمه همچنانکه معانی هرگز اندر حرف ناید صفات هم آنسان‌که ذهن عاجز ماتعقل میکند حقیقت ذات را نمیرساند (۷) این همان برهان وجودی آنسلم و دکارت است‌که در جلد اول این کتاب آورده‌ایم اما اسپینزا بیانش دلنشین تراست .

(۸) Mode.

از آنطرف معلوم کردیم که جوهر بمعنائی که ما گفته ایم منحصر بذات واجب است پس میتوانیم حکم کنیم که هرچه هست در خداست . بی او هیچ چیز نمیتواند باشد و نمیتواند تعقل شود یعنی هرچه وجود دارد حالتی است از حالات واجب الوجود .

نتیجهٔ که از این مقدمات گرفته میشود اینست که خدا یکی است یعنی جوهر یکی بیش نیست و او مطلقاً نامحدود است و ادراك نفوس و ابعاد اجسام باید یا صفات خداوند باشند یا حالات او .

اینجا اسپینزا تحقیقی دارد که حاصلش این است که جسم را از صفات یا حالات خداوند شمردم اما زنهار این سخن را باین معنی مگیرید که خدا جسم است من میگویم ذات واجب الوجود بر جسم نیز احاطه دارد و جسم جوهری نیست که ذاتی مستقل از واجب الوجود داشته باشد و مخلوق هم نیست باین معنی که صانعی او را از عدم بوجود آورده باشد زیرا که ثابت کردیم که جوهری جوهر دیگر را ایجاد نمیکند پس چون جسم یعنی بعد را نه جوهر و ذات مستقل میتوانیم بدانیم و نه مصنوع ناچاریم آنرا صفتی یا حالتی از واجب الوجود بدانیم (۱) چرا باید از این امر استیحاش نمود چون بعد هم که حقیقت جسم است نامحدود است و نالایق نیست که از صفات یا حالات واجب الوجود باشد . و در این مقام بر بطلان قول حکمائی که جسم را محدود دانسته اند دلیل میآورد و بر اهین ایشان را نقض میکند و میگوید اینکه از نامحدود بودن جوهر جسمانی امتناع میکنند از آنستکه کمیت نامحدود را قابل تقدیر و قابل تقسیم فرض میکنند و حال اینکه جوهر نامحدود و قابل تقسیم نیست زیرا اگر تقسیم شود دو جوهر خواهد بود با یك حقیقت و این محال است، و کمیت را بدو وجه میتوان تعقل کرد یکی بوجه امر انتزاعی و این کار قوهٔ واهمه و متخیله است ، و دیگر اینکه جنبهٔ جوهری آنرا در نظر بگیرند و این کار عقل است . بوجه اول کمیت محدود و متغیر و قابل تقسیم یعنی دارای اجزاء است . بوجه دوم که صرف از جنبهٔ جوهری وعقلاً ملاحظه شود البته نامحدود ولایتغیر وغیر منقسم خواهد بود . مثلا آب را اگر از جنبهٔ آب بودن ملاحظه کنند محدود است و قابل تقسیم و قابل کون و فساد ، ولیکن اگر جنبهٔ جوهری آن را در نظر بگیرند نه محدود است و نه قابل تقسیم و نه قابل کون و فساد و محدودیت و اندازه و شماره و کون و فساد (یعنی بوجود آمدن و بعدم رفتن) بجوهر و صفات او تعلق نمیگیرد بعبارت دیگر حقیقت جسم امری است معقول و غیر از تعینات است که چون محسوس و مخیل میباشد ذات باری از انتساب با آنها منزه است . واما اینکه اشکال میکنند که جسم منفعل است و جنبهٔ الهی نمیتواند داشته باشد جواب این است که وقتیکه من خارج از واجب الوجود جوهری قائل نیستم انفعالیت هم عیب نخواهد بود زیرا از غیر ذات واجب منفعل نمیشود تا شبهه برود که بواجب الوجود بواسطهٔ جسم جنبهٔ انفعالیت داده شده باشد .



اسپینزا مختار آنرا میداند که وجود و فعلش باقتضای ذات خودش است و موجب خارجی ندارد و مضطر و مجبور آنست که دیگری او را بوجود آورده و فعل اورا برحسب اقتضای معینی برانگیزد .

بنا بر این جز ذات واجب الوجود فاعل مختاری نتواند بود والبته معنی این سخن این نیست که فاعل مختار هوسناکانه کار میکند و مختار بودن منافی نیست با اینکه عمل نظام معین داشته باشد (۲) جز اینکه چون ذات واجب الوجود نامحدود است اقتضای او هم نامحدود است پس افعالش نامحدود است و موجودات بیشمار بظهور میرساند اما همهٔ آنها بالضروره از اقتضای ذات او ناشی میشوند و معنی قدرت کامله همین است .

علم و اراده را آنقسم که بیشر تعلق میگیرد بخداوند نمیتوان نسبت داد باصطلاح منطقیان اطلاق لفظ علم و اراده در این دو مورد باشتراك اسمی است ، و تفاوت علم انسان با علم خدا مانند تفاوت شیر بیشه است با شیری که از صور آسمانی است و این سخن بآسانی روشن میشود چون بیاد بیاوریم که علم بشر بر موجودات و حقایق متأخر بر وجود آنهاست و حال آنکه ذات باری بر هر حقیقت و هر موجودی مقدم است و علت آنهاست پس علم خدا بر موجودات بمعنی علت پدید آورندهٔ موجودات است که هم علت وجود آنها و هم علت ماهیت آنهاست (بقول حکمای ما علم فعلی است نه انفعالی). بنابراین علم و اراده و قدرت خداوند امر واحد است و دلیل دیگر براینکه علم انسان از نوع علم خداوند نیست اینستکه علم انسان مانند وجود او معلول علم خداوند است و معلول عین علت نمیتواند باشد . در اراده نیز همین سخن میرود زیرا اراده انسان همیشه برامری تعلق میگیرد که در نفع او باشد اما دربارهٔ خدا نمیتوان فرض کرد که بر نفع خود بامری اراده کند زیرا او نیازمند نیست که نفعی بخواهد . وجود و ماهیت خداوند یکی است بنابراین ماهیتش موجب وجودش است و ازاینروست که البته جاوید است و جاوید بودن هم بوجود او متعلق است هم بصفات یا ماهیت او و این معنی متضمن لایتغیر بودن او نیز هست .

خداوند علت همهٔ موجودات و مؤثرات است . و هیچ وجودی و مؤثری جز بطفیل وجود او موجود نمیشود اما علیت او بر سبیل تعدی نیست (۳) یعنی چیزی خارج از وجود خود ایجاد نکرده و علت بیرون از معلول نیست و امری درونی است (٤) هر موجود و مؤثری برحسب وجوب و اقتضای ذات باری است یعنی وجودش واجب بوده که موجود شده است وجز بوجهی و بترتیبی که موجود شده ممکن نبوده است موجود بشود زیرا چون معلول ذات کامل است پس بکاملترین وجهی موجود است و از ذات کامل جز امر کامل صادر نمیشود . حاصل اینکه خداوند جوهر جهان و جنبهٔ جاویدی جهان است و منبع و مجمع و منشأ موجودات است و اسپینزا حیثیت انشاء کننده و آفریدگاری او را باصطلاحی خوانده است که آنرا « ذات ذات سازنده » (٥) ترجمه میکنیم در مقابل موجودات که آثار وجود او هستند و آنها را « ذات ذات ساخته » (٦) میخواند .

اینست خلاصهٔ بیان اسپینزا دربارهٔ ذات واجب الوجود که در بخش نخستین از کتاب موسوم بعلم اخلاق آورده و حاصلش اینست که خداوند وجودی است یگانه و واجب و قائم بذات و لایتغیر و جاوید و نامحدود مطلق و دارای صفات بیشمار نامحدود و او به تنهائی جوهر است و موجودات دیگر از جسمانی و غیر جسمانی همه اعراض و حالات او و قائم بذات او هستند و باقتضای ذات او بوجود آمده اند و از او جدا نیستند و او به تنهائی فاعل مختار است اما نه باین معنی که هوس

(۱) اگر گران بیاید که جسم را صفت یا حالت واجب الوجود بگویند بخاطر بیاورید که این همان معنی است که بزرگان ما آنرا تجلی ذات حق میخوانند .

(۲) چنانکه مجموع زوایای مثلث بالضروره دو قائمه است و غیر از این ممکن نیست اما این ضرورت با فاعل مختار بودن خداوند و قدرت کاملهٔ او منافی نیست و برهمین قیاس است امور دیگر .

(۳) باصطلاح فرانسه Cause transitive نیست .

(٤) Cause immanente . (٥) Nature Naturante . (٦) Nature Naturée .

میکند بلکه باین معنی که فقط باقتضای ذات خود عالم را موجود کرده و برای این امر موجب وملزمی نداشته است وموجودات بجز اینکه هستند نمیتوانند باشند و جریان امور برحسب نظامی است که باقتضای ذات کامل‌الصفات واجب مقرر شده و از آن منحرف نتواند شد(۱) و علم و اراده را بقیاس بنفس خودمان نباید بخداوند نسبت بدهیم زیرا که قیاسات ما در اینخصوص باطل‌است وبخداوندافعال وارادات وغایاتی نسبت میدهیم که سزاواربشراست ودر واقع شرك است ومتوجه نیستیم که نیکی و بدی و زشتی و زیبائی و پسند و ناپسند و رغبت و نفرت هر حقیقتی داشته باشد نسبت ببشر و سود و زیان اوست و ذات باری برتر از این عوالم است وخداوند مهر و کین وخشم و رأفت نمیتواند داشته باشد چون هرچه واقع میشود برحسب طبیعت و نظامی است که اقتضای ذات خود اوست . این جمله چنانکه گفتیم تازگی‌ندارد خاصه برای‌ما شرقیان. ووحدت وجود از مذاهب دیرین است اما چگونگی بیان اسپینوزاکه مطلب را از لباس عرفان شاعرانه و ذوقی بیرون آورده و برهانی کرده و همه این احکام را ازچند فقره تعریف وعلوم متعارفه واصل موضوع برروش هندسهٔ اقلیدسی درآورده تازه وبدیع است واینك باید بیقیهٔ مندرجات کتاب « علم اخلاق » وتتمیم بیان‌درفلسفه اسپینوزا بپردازیم(۲) .

٤ - خودشناسی(۳)

گفتیم جوهر یکی بیش‌نیست‌اماصفاتش بیشمار است‌وجزاین‌نمیتواندباشد چون‌اگرصفاتش بیشمار نباشدمحدود میشود وما ثابت کردیم که جوهر بآن معنی که ما گرفتیم وجودش واجب ونامحدود است .

ما از صفات بیشمار جوهر فقط دو صفت را دریافته‌ایم یکی بعد(٤) که مبداء جسمانیت است‌ویکی علم (٥) که مبداء روحانیت‌است ولیکن نه بعدی که ما دراجسام می‌بینیم ونه علمی که در نفوس در می‌یابیم ، زیرا بعد اجسام و علم نفوس محدودند و تعیّنات و حالاتی گذرنده اند از بعد و علم مطلق که دوجنبه از ذات واجب میباشند و این‌دوجنبه داشتن بهیچ وجه نباید در ذهن ما خللی به یگانه بودن جوهرواجب وارد‌آورد(٦).

بعد مطلق نا محدود که یکی از دو صفت جوهراست نخستین حالتی که اختیار میکند حرکت است و علم مطلق نامحدودکه صفت دیگر جوهراست نخستین حالتی که اختیار میکند ادراك و اراده است و این دوحالت که اولی مقدمهٔ جسمانیت و دومی مقدمهٔ روحانیت است هنوز نا محدود و بی تعین میباشد همینکه محدود و متعین شدند اولی اجسام و محسوس و دومی صور یا معقولات را بظهور میآورند و در واقع آن دوحالت نامحدود نامتعین‌جاوید هردومظهر یك‌ذاتند، وواسطهٔ میان جوهر لایتغیر واجب الوجود و عوارض گذرندهٔ ممکن الوجود میباشند .

آنها را باید بواسطه بذات واجب تعلق دهیم و موجودات دیگر را بواسطهٔ آنها باو متصل بدانیم یعنی خداوند برای آنها علت قریب وبرای موجودات متعین علت بعید است .

پس موجودات عالم جسمانی همه حالتهای بیشمار ولیکن محدود و متعین میباشند از حرکت که‌حالت‌نامحدود نامتعین‌است ازبعد مطلق که او یکی ازجنبه ها وصفات جوهر واجب است و موجودات روحانی همه حالت های بیشمار ولیکن محدود و متعین میباشند از ادراك وارادهٔ که حالت نامحدود ونامتعین است از علم مطلق که او یکی دیگر از جنبه ها و صفات جوهر واجب است، ولیکن‌این دوحالت همواره‌بایکدیگر قرین‌ومتلازمندوهمچنانکه بعدوعلم‌مطلق هردو صفت‌لاینفك‌جوهر اصیل‌میباشنددرموجوات عالم خلقت هم جسم وروح باهم متلازمند و در هرمورد یك وجود تشکیل میدهند که دارای‌دوجنبه است(۷)وازاین معنی‌اسپینوزا تعبیری میکندکه ما باین عبارت در میآوریم روح صورت است و جسم شیئی اوست(۸) و این عبارت محتاج بتوضیح است باینمعنی که اینجا صورت(۹) نه‌بمعنی متداول آنست که مقابل معنی و باطن باشد و نه باصطلاح حکمای قدیم است که مقابل ماده باشد بلکه نزدیك است بمعنائی که مابیك اعتبار تصور و بیك اعتبار علم وبیك اعتبار مفهوم مینامیم ولیکن هیچکدام از این الفاظ برآن معنی منطبق‌نیستند زیراکه آنهاهمه اموری هستند

---

(۱) این کیفیت را که هرامری بعلت امر دیگر مقدم براو واقع میشود و جز آن نمیتواند بشود بفرانسه Determinisme میگویند یعنی وجوب ترتب معلول‌برعلت (۲) گفته‌اند فلسفهٔ اسپینزا فلسفهٔ طبیعی‌است وآنرا که خدا مینامد همان طبیعت است. این راست است و اسپینوزا خود باین معنی تصریح کرده است ولیکن او طبیعتی را که خدا میخواند مدرك میداند و علم و اراده را صفت ذاتی بلکه حقیقت اومیشمارد ومانند طبیعیانی نیست که در عالم متصرف مدرك مرید قائل نیستند جزاینکه ادراك وارادهٔ ذات حق را قابل مقایسه با ادراك و ارادهٔ بشری نمیداند . (۳) درقسمت‌خداشناسی بااینکه عیناًبروش اسپینوزا نرفتیم برای اینکه میزانی ازفکراو بدست آید یك اندازه چگونگی ورود او را در مطلب رعایت کردیم امااز‌این‌پس برای‌اینکه خوانندگان آزرده نشوند بیان را تامیتوانیم ساده میکنیم . مطالب این فصل خلاصهٔ بخش دوم و سوم کتاب « علم اخلاق » است .

(٤) Etendue.

(٥) اینجا علم ترجمهٔ Pensée است که معمولا باید فکر ترجمه شود وبآن معنی‌است که دکارت این لفظ را بکار میبرد آنجا که میگفت جسم جوهر صاحب ابعاد است‌وروح جوهر صاحب فکراست و مراد او از فکر کلیهٔ آثارنفس بود وازحس وشعور وفهم وتعقل وتفکروتخیل وتوهم واراده . دربیان فلسفهٔ دکارت آن لفظ را برحسب عادت فکرواندیشه‌ترجمه کردیم‌چون آنجا این صفت دربارهٔ‌انسان گفته‌میشد ولیکن چون اسپینوزا آنرا از صفات اصلی ذات واجب الوجود میشمارد فکر برای آن مناسب‌نیست پس علم ترجمه کردیم.

(٦) از بیان اسپینوزا برنمیآیدکه ثابت و لایتغیر بودن جوهرباتحول دائمی اوبحالات مختلف چگونه سازگار است مگر اینکه بگوئیم تحول چنانکه او قصد کرده باثبات منافات ندارد چون جوهر در عین تحول بجوهریت خود باقی است .

(۷) بهترین تشبیهی که از چگونگی‌ذات واجب وموجودات عالم خلقت ونسبت خالق‌ومخلوق میتوان کرد همانست که عرفای ماآورده اند که ذات‌حق را بدریاوموجودات را با مواج شبیه‌کرده اند که‌آب دریابذات خود تعیّن ندارد همینکه بحرکت‌آمد تعیّن یافته امواج‌تشکیل میدهد و اگر برذهن گران بیاید که جوهرچگونه میتواند دو یا چند صفت ذاتی داشته باشد وباز یکی‌باشد همان تشبیه، مشکل را آسان میکند که آب هم سرد است و هم رطوبت دارد وبا اینکه سردی ورطوبت دوصفت است نمیتوان‌گفت آب دوچیز است ، وهمچنین همانقسم که آب‌بی‌تعین دریا دو صفت سردی و رطوبت رادارد تعینات‌او یعنی‌امواج نیزهریك‌هم سردی وهم رطوبت دارند واز اینرو میتوان قیاس کرد که همانقسم که جوهر بی تعین واجب الوجود دو صفت بعد و علم را دارد تعینات اوهم که موجودات عالم خلقتند هریك بقدر مرتبهٔ خود بهرهٔ از همان دو صفت دارند که در مورد آنها جسمانیت و روحانیت خوانده میشود ، و نیز آب دریا را جاوید ولایتغیر و نا محدود میتوان فرض کرد ولی امواج او همواره متغیر و محدود ونا پایدار میباشند . البته این تشبیه از حقیقت بسیار دور است و دریا ازهیچ جهت قابل مقایسه با جوهر واجب نیست ولیکن چون ذهن ما محتاج بتخیل‌و تصور است این تشبیه بعید یك اندازه بفهم مطلب یاری خواهد کرد .

(۸) اگرمیخواستیم بعبارت‌شاعرانه‌درآوریم میگفتیم جسم یاتن صورت است وروح معنی اوست البته خوانندگان درمعنی که صورت ومعنی آنقسم که اصطلاح شعرا وعامه است بـا اصطلاح علمی و فلسفی صورت اشتباه نخواهند کرد چنانکه در متن اشاره کردیم.

(۹) Idée

در ذهن انسان وصورتیکه اسپینوزا میگوید
نزدیک است بآن معنی که افلاطون* برای
صور قائل است که وجودشان حقیقی ومجرد
است ومیتوان درعلم خدا موجود دانست و
اسپینوزا آنرا حالت و تعینی از صفت علم
واجب الوجود میخواند و روح یانفس را
متقوم ازآن صور میداند . وآنچه را ما از
ناچاری شیئی(۱) ترجمه کردیم همانست که
درموارد دیگر باعتبارات مختلف معلوم یامنظور
یاموضوع یا مصداق میگویند واین الفاظ هم
دراینجا مناسب آن معنی نیست . پس بجای
تصور صورت گفتیم تا با امر ذهنی مشتبه
نشود و بهمان ملاحظه الفاظ معلوم ومنظور
ومصداق را هم مناسب ندانسته شیئی گفتیم
اکنون بااین توضیح معنی عبارت فوق دانسته
میشود که روح صورت است (بمنزلهٔ تصور)
وجسم شیئی اوست(بمنزلهٔ متصور باتوجه
بنکاتی که قید کردیم) و صورت یعنی روح
یانفس مبدأش صفت علم ذات واجب الوجود
است و از آن راه باو اتصال دارد و شئی
یعنی جسم یاتن مبدأش صفت بعد داشتن
جوهر واجب است واو نیز ازآن راه بذات
واجب متصل است . وآنچه در باب روح و
تن یا جسم و نفس گفتیم اختصاص بانسان
ندارد و بعقیده اسپینوزا (بخلاف دکارت)
همهٔ موجودات این دوجنبه را دارند جزاینکه
مراتب نفوس آنها مختلف وپست وبلنداست و
جسم یاتن هرچه قوهٔ فعل وانفعالش بیشتر ومتنوع
ترباشد قوهٔ ادراکش بیشتراست ودرانسان
این قوه ازموجودات دیگر افزون ودرافراد
انسان هم این شدت وضعف پایداراست(۲) .
جوهر و صفات و حالات نخستین او البته
پایدار وجاویدند اما موجودات تعینی چون
حالات عارضی میباشند زمانی وناپایدارند و
علت و معلول یکدیگرند و سلسله این علت
و معلولها بینهایت ممتد است و تبدلات و
تحولات آنها وبوجود آمدن آن معلولها
از علتها بعبارت دیگر کون وفساد بروفق
نظام مقرر محفوظی است که تخلف از آن
ممکن نیست(۳) و ترتیب و ارتباط اشیاء و
مواد نسبت بیکدیگر همان ترتیب و ارتباط
صور آنهاست یعنی همان سیر و حرکتی که
اشیاء دارند صورهم که با آنها متلازمند و
وجه دیگری از آنها میباشند همان سیر و
حرکترا دارند وهرچه دربدن واقع میشود
روح آنرا درك میکند و حق اینستکه اگر
انسان جنبهٔ جسمانیش ملحوظ گردد حالاتش
تحولات بدن اوست و اگرجنبهٔ روحانی
او درنظر گرفته شود حالاتش تحولات روح
و نفس او میباشد .

❀❀❀

چون روح احوال بدن را درك میکند و
احوال بدن بواسطهٔ تأثیر خارجی است پس
بیك اعتبار میتوان گفت روح اشیاء خارجی
راهم درك میکند ولیکن درست تر اینست
که ادراك روح نسبت باشیاء خارجی در
واقع همان ادراك اوست نسبت ببدن خود
وچون روح بمبداء متصل است میتوان گفت
علم روح ببدن خود وهمچنین باشیاء خارجی
همان علم خداوند است(٤) و روح انسان
بهره و پرتوی از ذات واجب الوجود است
جزاینکه چون روح انسان وجودی است
متعین و محدود البته آنچه از بدن خود و
اشیاء خارج درك میکند تمام نیست و علمی
مجمل و مبهم است و بواسطه جنبهٔ منفی و
عدمی یعنی نقص وجود خود بساهست که بخطا
میرود و آنچه درست درمی یابد بواسطهٔ جنبهٔ
وجودی و مثبت است وچنانکه پیش گفته ایم
علمی که انسان بوجدان یابتعقل حاصل میکند
خطا ندارد و خطا فقط در معلوماتی راه
مییابد که ازراه حس دست میدهد آنهم بخصوص
در وقتیکه قوهٔ متخیله بمیان میآید . مثلا
بواسطهٔ تأثیریکه از خارج بنفس میرسد
چیزیرا حس کرده حکم بوجود او وحاضر
بودن او میکند و تا وقتیکه تأثیر دیگری
تأثیر اولی را محونساخته آن چیز را بخیال
حاضرمی پندارد وحال آنکه او غایب شده
است و در واقع دراین مورد نیز اشتباه
بواسطه جهل و غفلت از غایب بودن آن
شیئی است یعنی بواسطهٔ جنبه عدمی است
و بواسطهٔ اینکه تعقل در امور نمیکند .
ونیز از خطاها که دست میدهد چنانکه پیش
اشاره کرده ایم این است که متخیله بواسطه
عجز از اینکه صور اشیاء بسیار را به ذهن
بسپارد صورت منتشر مبهمی ازآنها درست
کرده کلیات را میسازد که فقط الفاظی
هستند بامعانی مجمل وتاریك وحقیقتی دربر
ندارند وبسیاری ازاشتباهات بواسطهٔ اینست
که الفاظ در معنی صحیح بکار برده نشده
ومطلب بد ادا میشود وبسیاری ازاختلافات
که میان مردم روی میدهد نزاع لفظی است
وهمچنین از خطاها که بواسطهٔ ناتمامی علم
دست میدهد اینستکه انسان اموری رامی بیند
وپی بعلت آنها نمیبرد پس حکم باتفاق
میکند یا گمان میبرد که ممکن بود واقع
نشود یاقسم دیگر واقع شود وغافل است
که هیچ امری جزذات واجب الوجود بی علت
نمیشود و علت که موجود شد ناچار معلول
بوجود میآید وآن علت هم خود معلول علت
دیگری است پس وقوع امور بروفق جریان
مرتب وحتمی است . نه اتفاقی در کار است
ونه امکانی که عدم وقوعش فرض شود وهرچه
واقع میشود برحسب وجوب است و معلول
از علت منفك نمیشود .

فرض علت غائی برای امور وهمچنین نسبت
دادن هواهای نفسانی بذات باری و قیاس
کردن ادراك و اراده وافعال او بادراك و
اراده و افعال بشری نیز از خطاهائی است
که بواسطهٔ قوهٔ متخیله وعدم تعقل دست
میدهد همچنین است فاعل مختار پنداشتن
انسان وآزاد و مطلق دانستن ارادهٔ او که
از جهت غفلت یا جهل است باینکه اراده
بطور کلی وجود ندارد ولفظی است بی معنی
آنچه حقیقت دارد اراده های جزئی است
یعنی قصدهائیکه شخص در موارد مختلف
میکند و هر قصدی موجبی یعنی علتی دارد
که اگر آن علت نبود آن قصد نمیشد و
باوجود آن علت آن قصد حتماً پیش میآید
واین علت خود معلول علت دیگری است
وسلسلهٔ این علل ممتد است تا بذات واجب
برسد . پس اراده ها همه منتهی بمشیت او
میشود و اختیاری برای کسی نیست و
اینکه مردم اراده راآزاد وخودرا فاعل مختار
میدانند ازآنست که متوجه این معنی نیستند
و از علل قصدهای خود آگاهی ندارند ،
بعلاوه چون اراده خارج از اقتضای علم
نیست وهرعلم وتصوری متضمن نفی واثباتی
است چنانکه هرقصد وارادهٔ نیزنفی یا اثباتی
دارد پس علم واراده یك چیز است . امّا
علم دوقسم است تام وناتمام :

(۱) Objet . (۲) کسانیکه فلسفهٔ اسپینوزا را نپسندیده اند ایراد کرده اند که فلسفهٔ اومادی است وخوداودهری است ولیکن توجه نکرده اند
که فلسفهٔ مادی آنستکه وجود روح و روحانیت را منکراست یاآنرا ناشی از ماده میداند وفکر وشعور را خاصیت جسم می پندارد واین بکلی
مخالف رأی اسپینوز است که روحانیت را از صفات ذاتی واجب الوجود و مستقل از جسم میشمارد و حتی برای اجسامی هم که دیگران
غیر ذیروح میانگارند او روح قائل است جز اینکه مرتبهٔ روح آنها را پست تر میداند و روح و جسم و هرچه هست متصل بذات
واجب الوجود میشمارد . (۳) رجوع کنید بحاشیه ۳ صفحه ٤٦ . سیر حکمت جلد ۲ .

(٤) در این معنی مالبرانش با اسپینوزا موافق و لیکن بیانش متفاوت است چنانکه دربیان فلسفهٔ مالبرانش باز نموده ایم .

* پدران ما ایدهٔ idée افلاطونی را بمثال ترجمه کرده اند وجمع آنرا مُثُل آورده اند . دهخدا .

علم تمام آنستکه معلوم را ذهن کاملا درك کند یعنی هم خود او را دریابد وهم علل اورا . بعبارت دیگر علم تمام آنستکه انسان برای ادراك آن محتاج بعلم دیگر نباشد ودر آن علم مستقل واز دیگری بی نیاز باشد . علم ناتمام آنستکه معلوم را در ذهن کاملا در نیابد یعنی ادراك آن محتاج بعلم چیزهای دیگر باشد که علت یاشرط وجود اوهستند وبنا براین در آن علم کاملا مستقل و بی نیاز نیست .

انسان که موجودی محدود است وقائم بذات نیست وروحش مقید بتن است اکثر معلوماتش از راه حس و تخیل وتوهم حاصل شده و در آنها علمش ناتمام است وحتی علمش بنفس و بدن خود نیز تمام نیست تا چه رسد به بموجودات خارجی .

معلومات تام انسان که بسیار معدود است همان مبانی عقل اومیباشد ودر نزد همهٔ مردم یکسان و مشترك وصحیح است و نفس بآنها اطمینان و یقین دارد بخلاف معلومات ناتمام که در نزد همه کس یکسان نیست وبنابراین بصحت آنها نمیتوان مطمئن بود(۱) همچنین اعمال انسان که مظهر معلومات اومیباشد دو قسمند بعضی فقط بـاقتضای طبع اوست و امـر دیگری در آن مدخلیت ندارد بعبارت دیگر طبع انسان علت تـامهٔ اوست . بعضی تنها باقتضای طبع او نیست و تأثیر دیگـر از خارج نیز در وقوع او دخالت دارد . امور قسم اول را کـه تنها از نفس انسان صادر میشود فعل (۲) گوئیم و امور قسم دوم را انفعال(۳)خوانیم اگرچه بصورت عمل باشد چرا که نفس انسان در آن عمل استقلال نداشته و علت تامه آن عمل نبوده است . مثلا کسیکه بدیگـری احسان میکند اگر تنها از آنجهت باشد که وظیفهٔ خودرا خیر کردن دانسته است بمقتضای طبع خودعمل کرده ودر آن نفسش باستقلال کار کرده است پس این فعل است اما اگر کـسی بدیگری احسانی بکند از آنروی که از او خرسندی حاصل کرده است علت خرسندی خاطر اولا اقل جزء علت تامهٔ عمل بوده و بنابرین نفس در آنعمل مستقل نبوده و این انفعال است .

پس انفعالات نفس انسان تابع امورخارجی است ودراختیار او نیست و هرچه نفسانیت بیشتر باشد آزادی واختیارش کمتر است .

در موجودات میل ببقا ازطبع خودآنهاست و علت فنا از خارج است و همهٔ موجودات کوشش دارند کـه وجود خـود را باقی و وطویل تر سازند ، انسان نیز از این قاعدهٔ کلی بیرون نیست و این نیز ازمظاهر قدرت خداوندا ست اگر علاقهٔ بوجود تنها ازسوی نفس باشد اراده(٤) است و اگر بدن هم دخیل باشد شهوت(٥) است و هر گاه باین شهوت علم داشته باشد خواهش است (٦) بنابراین انسان هرچه را ملایم ومساعدبقای وجود و مایهٔ نزدیك شدنش بکمال قوای خود بداند آنرا خـواهان است و از خلافش گریزان است و اینکه میگویند نیـك را نفس خـواهـان است و از بد گریزان است درست نیست و بعکس است یعنی هرچه رانفس خواهان است نیك میانگارد و آنچه ازو گریزان است بد میپندارد ونیك و بد اموری هستند نسبی وبقیاس بنفس انسان میباشد . حالتی که بنفس رومیدهد اگر سبب نزدیکی او بکمال قوای خود باشد مایـهٔ شادی (۷) خاطر است و اگـر سبب دور شدنش از کمال باشد مایه اندوه (۸) خاطر میشود واگر شادی واندوه ببدن نیز مربوط باشد لذت وخوشی(۹) والم وناخوشی(۱۰) خواهد بود پس شادی و اندوه کـه بسته بامـور خـارج از نفسند انفعالات نفسند و و خواهش وشادی و اندوه انفعالات اصلی نفس میباشند و همهٔ نفسانیات انسان از آنها ناشی میشود .

ازاین سه حالت اصلی نفسانی اسپینوزا بهمان روش هندسهٔ اقلیدسی همهٔ عواطف ونفسانیات انسانرا استخراج کرده و تحقیقات دقیق لطیف درباره آنها کرده که اگر بخواهیم باز نمائیم سخن دراز خواهد شد و براستی اسپینوزا در تشریح حالات نفسانی هنرنمائی کرده و اینقسمت یکی از بهترین بابهای کتاب اوست(۱۱) مثلا روشن نموده است که شادی هر گاه با تصور علت خارجی آن همراه باشد مهر وحب است ، و اگر اندوه با تصور علت خارجی آن همراه شود بغض و کین است وهر گاه شخص چیزی را هنگام شادی درك کند نسبت باو مهربان است و چون هنگام اندوهناکی درك کند ازاو بیزار میشود ، وهمچنین چیزی که شبیه بامر محبوب باشد محبوب است وچیزیکه شبیه بامر مبغوض باشد مبغوض است و شادی اگر مقرون با تصور امر آینده باشد امیداست واگرمقرون بتصور امر گذشته باشد خشنودی است ، و اندوه اگرمقرون بتصور امر آینده باشد بیم یا نا امیدی است و اگر مقرون بتصور امر گذشته باشد افسردگی یا پشیمانی است .

وشادی شخص محبوب واندوه شخص مبغوض مایهٔ شادی است وعلتش نزدما محبوب خواهد بود وبرعکس اندوه شخص محبوب وشادی شخص مبغوض مایهٔ اندوه ماست وعلتش نزد ما مبغوض میگردد و از همین فقره چندین حالت ازحالات نفسانی نمایان میشود مانند دلسوزی و رقت که اندوه بر اندوه محبوب است و غضب بر کسی که مایهٔ آن اندوه شده است و بهمین نکته سنجیها میزان نفسانیات دیـگر بدست میآید از قبیل رحم و مروت و بیرحمی وقساوت و همچشمی و رقابت وسرفرازی وسرشکستگی و بخل و رشك و حسد و کینه و سپاسداری و برتنی(کبر . عجب) وفروتنی وکرامت وقوت نفس وبزرگواری وبسیاری دیگر ، وچگونگی آنها وعلت ها وموجبات شدت و ضعف آن نفسانیات ونتایجی که از آنها بروز میکند و اعمالیکه بسبب امور مزبور ازانسان سرمیزند واین جمله معلوم میدارد که انسان در میان

---

(۱) اینجا علم ترجمه Idèe است و علم ناتمام که گفته شده با Ideé-Inadéquate منطبق میشود بروجه اول و دوم از علم که در فصل « سلوك در جستجوی حقیقت » صفحه ۳٦ سیر حکمت جلد دوم بیان کردیم و علم تمام Ideé Adéquate وجه سوم از علمی است که آنجا بیان شده و از آن تمام تر وجـه چهـارم است . بکسانیکه بزبـان فرانسه آشنا هستند توجه میدهیم کـه در این کتاب ما علم را در موارد چند استعمال میکنیم کـه فرانسویـان برای آن الفـاظ مختلف میآورنـد از قبیل : Science , art, pensée, idée, notion, connaissance , conscience وغیر آنها . البته برای هر کدام ازاین الفاظ اصطلاحات خاص داریم که در موقع مقتضی بکار میبریم ولیکن اینکه لفظ علم را هروقت برای یکی از آن الفاظ میآوریم یك جا بملاحظهٔ اینستکه دانشمندان ما لفظ علم را بآن معانی مختلف استعمال کـرده انـد و ذهنشان بآن معانی مأنوس است ومرادرا از آن لفظ درمییابند ، و یك جا بسبب آنست کـه سلیقهٔ خود فرانسویان هـم در استعمال آن الفاظ درمواقع مختلف تفاوت دارد واصطلاحات صراحت تمام و خاص برای معانی مخصوص و مشخص ندارد واین کیفیت منحصر بکلمهٔ علم و الفاظ مذکور نیست و در بسیاری ازمواردمجبوریم برای یك لفظ فرانسوی درموارد مختلف الفاظ مختلف بیاوریم یابعکس برای چندلفظ فرانسه یك لفظ واحد بکار بریم .

(۲) Action . (۳) Passion . (٤) Volonté . (٥) Appétit . (٦) Desir .

(۷) Joie . (۸) Tristesse . (۹) Plaisir . (۱۰) Douleur .

(۱۱) بخش سوم از کتاب علم و اخلاق .

عواطف وحالات نفسانی که اکثر آنها معلول حوادث روزگارند مانند پرکاهی است که گرفتار طوفان امواج دریا باشد وبی اختیار باین سو وآن سو کشیده میشود و پرتاب میگردد وهیچگاه نمیداند چه درپیش دارد وچه برسرش خواهد آمد ، وکمتر عملی از اعمال انسان است که بتوان فعل ارادی حقیقی خود او دانست واورا ازجهت نیکی و بدی سزاوار سپاسداری و ستایش یا سرزنش ونکوهش پنداشت .

۵ـ بندگی و آزادی انسان (۱)

معلوم شد انسان دستخوش هواهای نفسانی است وهواهای نفسانی مایهٔ اختلاف و نفاق و دشمنی مردم با یکدیگر است جزاینکه چون افراد انسان در مقابل قوای طبیعت ضعیف وعاجزند وبتنهائی ازعهدهٔ مقاومت با حوادث روزگار بر نمیآیند ناچار بتعاون یکدیگرراضی شده مجتمع می‌شوند وبرای اینکه بتوانند زندگانی اجتماعی داشته‌باشند یك اندازه ازاحوال یکدیگررارعایت کرده از هواهای نفسانی خود جلوگیری میکنند وسرّ طبیعی آن اینست که از هواهای نفسانی آنکه قویتر است طبعا بر هوای نفسانی ضعیف‌ترچیره میشود وآنرا ازمیان میبرد . بعبارت دیگر شری بشری دفع میشود .

آداب ورسوم وقوانین که میان مردم استقرار می‌یابد و موجب آسایش و امنیت اجتماعی میگرددازاینجا ناشی است. هرچه‌را بامصالح هیئت‌اجتماعیه سازگارمیباشد نیکومیخوانند وعمل بانرا فضیلت مینامند وهرچه رامخالف مصلحت می بینند بد می‌خوانند و عملش را از رذائل میشمارند اما این فضیلت ورذالت نظر بحوائج اجتماعی‌است و در نفس‌الامر حقیقت‌ندارد و چون‌منشاءآن‌همان نفسانیات است چنانکه می بینیم یك صفت در یك موقع پسندیده‌است ودر موقع دیگرناپسند است مثلا عداوت ورزیدن را از صفات‌بد میشمارند ولیکن اگرنسبت باشرار ابراز شودمی‌پسندندوحال آنکه‌اگراعتبارات‌رادر در نظر نگیریم و نفس الامر را ملاحظه کنیم در می یابیم که عداوت از نفسانیاتی است که منشأش اندوه است و پیش از این باز نمودیم که اندوه مایه دوری نفس از کمال است پس عداوت ممکن نیست نیکو باشد و صفات دیگر هم از قبیل ترحم و پشیمانی وفروتنی وشرم وحیا همین حال را دارد وبنابرتحقیقاتی که پیش ازاین کرده‌ایم کمال در اینست که مطلقا از اندوه وهر چه از آن ناشی میشود دوری بجویند . از این گذشته اگر انسان از راه وصول بکمال دور نمیشد و گرفتار انفعالات نمیگردید به بدی بر نمیخورد خاصه اینکه بدی امری‌است عدمی وجنبهٔ منفی دارد و چون بدی ادراك نشود نیکی‌هم که ضدّ اوست ادراك‌نخواهد شد پس باز میرسیم باینکه نیکی وبدی‌امور اعتباری‌هستند وحقیقت‌ندارند . کسانی‌هم که از ترس دوزخ یا امید بهشت واین قبیل ملاحظات خود را مقید با حوالی میکنند و کفّ نفس و زهد و ورع و عبادت پیش میگیرند یا تحمل ریاضت مینمایند و بقول معروف از دنیا میگذرند فضیلتشان تقریباً مانند امانت و درستکاری کسانیست که از ترس مجازات قانونی یابرای حفظ آبرو از نادرستی دوری میجویند گذشته از اینکه ریاضات و گوشه گیری و تحمل درد و رنج و حرمان چون با اندوه تناسب دارند ممکن نیست نیکو باشند .

البته باین وسایل اصلاح مفاسد کردن باز از پیروی هوای نفسانی بهتر است و برای عامهٔ مردم وزندگانی اجتماعی غیر از این چاره نیست اما از نظر فلسفی وبرای کسی که دنبال حقیقت میرود قانع کننده نتواند بود که فسادی بفسادی دفع شود چون این احوال خود ناشی ازنفسانیات است‌وصاحبان آن اعمال هم مانند کسان دیگر که گرفتار انفعالاتند عاجز وبی اختیارند حاصل اینکه مردم عموماً درحال بندگی واسیری‌زندگی میکنند و کمتر کسی است که بتوان او را آزاد گفت .

اکنون شاید بگویند چون برای نیکی و بدی حقیقتی در نفس امر قائل نشدیم و انسانرا بنده و اسیر دانستیم و از او نفی اختیار کردیم و وقوع قضایارا حتمی‌وظهور معلول را از علّت واجب شمردیم دیگر جا ندارد کسی را مسئول بدانیم واز او توقع بکنیم و کیفر وپاداشی برای اعمال قائل باشیم واسپینوزا که عقایدش چنین است‌بچه مناسبت کتاب فلسفهٔ خود را علم اخلاق نامیده است ؟

جواب این سئوال اینستکه پاداش‌وکیفر داشتن اعمال مستلزم آزادی واختیار نیست وهر تخمی کشته شود خواه از روی اختیار باشد خواه نباشد میروید . چنانکه سگی که هار میشود تقصیری ندارد امابی تقصیری او مانع از این نیست که او را بکشند . از این گذشته اسپینوزا یکسره منکر نیکی و بدی نیست و برای انسان نوعی از اختیار هم قائل است ولیکن درین باب نظر وبیان مخصوص دارد وگرنه چنانکه پیش ازین اشاره کرده ایم وارد شدن اوبفلسفه همانا برای یافتن راه سعادت بود وگفتیم که او در سلوك در جستجوی حقیقت سرانجام چیزی را که قابل دلبستگی یافت و مایهٔ خوشی بی شائبه دانست کوشش در رسیدن بمرتبهٔ کمال بود و نتیجه تحقیقاتش بادلیل و برهان این شد که اصل در عالم فعالیت است وهمهٔ موجودات همواره در کوششند براینکه وجود خود را باقی بدارند وانسان هم از این قاعده مستثنی نیست و این امر فطری موجودات است و حق است . پس هرچه قوّهٔ انسان را بر فعالیت افزون کند کهٔمطلوب یعنی‌بقای وجود خویش رادریابد مایهٔ نزدیك‌شدن بکمال وموجب شادی‌است وطبع انسان آنرا خواهان است پس نیکو است وهرچه فعالیت را بکاهد وروبنقص‌میبرد ومایهٔ اندوه‌است وطبع ازآن گریزان است پس بد است .

پس ملاك خوبی وبدی سود و زیان است، امّا سود و زیان شخصی و باین معنی که سودمند آنست که قوّهٔ فعالیت انسان را بیفزاید و عکس آن زیان میرساند و چون سود و زیان ونیك وبد را باین‌معنی گرفتیم تکلیف انسان چنین تشخیص میشود که‌سود خود را بخواهد وازْ زیان بگریزد که باین وسیله مایهٔ بقای خویش را افزون سازد .

ممکن‌است ایراد شود که این دستورمخالف همهٔ دستور های اخلاقی وصرف خودپرستی است . اسپینوزا در جواب میگوید مردم‌جز خود پرستی تکلیفی ندارند بشرط آنکه خود پرستی آنها از روی مبانی عقلی باشد و اگر چنین شد بشرحی که بیان خواهیم کرد خود پرستی ایشان عین نوع پرستی‌و خداپرستی خواهد بود . چنانکه گفته شده از خود گذشتگی و زندگانی خویش را باطل کردن وترك دنیا گفتن فضیلت نیست. فضیلت عمل کردن بمقتضای طبع وپافشاری در ابقای وجود خویش است وچون اندوه منافی این منظور وشادی مساعد آنست‌باید همیشه شادمان بود (۲). از تمتعات نباید خود را محروم کرد و در حد اعتدال باید خورد و نوشید و بوی خوش باید بوئید زیبائی و صفا باید دید آهنگهای موزون باید شنید تفریح باید کرد حتی از زینت و آرایش‌هم نباید پرهیز داشت واگر دراین امور افراط نکنند وتا حدّی معمول دارند که از توانائی وجود انسان نکاهد بلکه بیفزاید وسیدن بکمال را یاری میکند مخصوصاً اگردرلذایذی که‌دربدن‌موضع‌خاص دارد اصرار نورزند (۳) و بیشتر بتمتعاتی

(۱) این فصل خلاصه‌ایست ازبخش چهارم وپنجم‌کتاب علم اخلاق و کتاب مزبور بآن خاتمه می‌یابد واین‌قسمت هم مانند همهٔ اجزاء آن کتاب بشیوهٔ قضایای هندسهٔ اقلیدسی نوشته شده وما برای اینکه فهم مطلب دشوار نشود بصورت دیگر درآورده‌ایم .

(۲) این‌قسمت فلسفه ابیقور را بیادمیآورد.

(۳) زیرا که چون یك موضوع بدن‌التذاذ شدید یافت اعتدال احوال از کلیهٔ بدن‌سلب میشود.

بگرایند که کلیه طبع را خوش میکند و فرح و انبساط میآورد.

امّا این قسمت یك جزء از دستور زندگانی است و اگر باین اندازه محدود شود زندگانی تمام نیست. توضیح آنکه پیش از این گفتیم عمل انسان دوقسم است اگر عوامل خارجی آنرا برانگیزد از تأثیر علم نا تمام است و محدود ومقید است یعنی جنبهٔ منفی و عدمی دارد وانفعال است و اگر برحسب طبع خود انسان باشد واز علم تمام برآید غیر مقید و مثبت است وفعل است.

پس قسم اول از اختیار اوبیرون است ونفس ازآن جهت بنده وزبون است ولیکن اعمال قسم دوم باختیار خود انسان است. اعمال قسم اول تابع موجودات دیگر وکلیهٔ عالم طبیعت ومقید بمقتضیات تن است یعنی مادی وجسمانی است. اعمال قسم دوم از نفس باستقلال سرمیزند وتابع امور جسمانی نیست یا تبعیتش کم است پس روحانی و عقلانی است. در اعمال قسم اول نفس گرفتار قوهٔ متخیله وتوهم است. دراعمال قسم دوم عقل ازتخیّل وتوهم فارغ و آزاد است. نتیجه اینکه انسان در اعمالی که صرف از عقل و دانش برمیآید متوجه کمال است وآزاد و مختار است ودر واقع آنچه در انسان آزاد و مختار است عقل است و بس (۱) و هرچه عقل ودانش را مختل سازد مایهٔ اسیری و بندگی است وکدام شادی برای نفس انسان بهتر وبالاتر از درك حقایق است؟ پس دانش عقلانی بهترین سرچشمه شادمانی وتکمیل کنندهٔ زندگانی است، لذتی است که اندوه ندارد زیراکه اندوه انفعالی است و دانش فعل است و انفعال از تأثیر امور خارجی است وفعل تماماً متعلق بنفس انسان است ومستقل است ازهرچه غیر از آنست.

پس یك جانیك وبدرا شناختیم وسود وزیان را تشخیص دادیم و یك جا آزادی واختیار حقیقی را در یافتیم و معلوم کردیم این هر دو امر که سعادت و کمال انسان در اوست یك سرچشمه دارد و آن عقل و دانائی است که مایهٔ توانائی است. پس فضیلت همان عقل ودانش است وفهم درست (۲) وعقل وفهم درست هم دست نمیدهد مگر بمعرفت خداوند که هرچه هست در اوست و علم منحصر بمعرفت ذات واجب الوجود است.

اینکه گفته میشود عقل ودانش مایهٔ آزادی است وانسانرا بکمال وسعادت میرساند نباید باین معنی گرفت که کارهای عاقل دانشمند بالضروره باکارهای دیگران نوعاً تفاوت دارد بلکه مقصود این است که دیگران هرچه میکنند در اثر انفعال وبی اختیاری است وبنا براین یا بیموقع وبیجا میکنند یا بد میکنند ولی دانشمند که مغلوب انفعالات نیست و اختیار خودرا دارد بجا وبموقع میکند وخوب میکند مثلا جاهل وعاقل هردو اتفاق میافتد که بکسی کیفر یاپاداش دهند اما جاهل از روی غضب وعداوت یا طرفداری و محبت بیجا و عاقل بنا بر مصلحت و بجامیکند. عاقل همیشه از دوکارانرا که سودش بیشتر و زیانش کمتر است اختیار میکند. جاهل غالباً بافراط وتفریط میرود عاقل از گذشته عبرت میگیرد ونسبت به آینده مآل اندیشی میکند جاهل فقط زمان حال را در نظر میگیرد وعاقبت امور را نمیاندیشد.

از این گذشته دانشمند بنکاتی برمیخورد که اورا بعفو واغماض ومهربانی ویگانگی واتفاق میکشاند و نادان غالباً از آن غافل است. مثلا دانشمند میداند که هرچیزی علّتی دارد وچون علّت موجود شد معلول حتماً موجود میشود بنابراین نه تعجب وتحیر بیقاعده باودست میدهد نه خشم ونه کین بیجامیراند. امّا جاهل باین نکات پی نمیبرد وحبّ و بغض بیمورد پیدا میکند و این معنی را بتمثیلی روشن میسازیم کودکان همه در سخن گفتن و راه رفتن و تعقّل عاجزند پس چرا چون این عجزرا در سالخوردگان مشاهده کنیم متأسف میشویم امّا بر خردسالان تأسف نمیخوریم؟ از آنستکه درخردسالان میدانیم که باید چنین باشد اما در سالخوردگان چنین نمیپنداریم خردمند چون میداند که کینه ورزی و دشمنی ازفروع اندوه است و وجودانسانرا میکاهد پس عداوت نمیورزد و دشمن را بمهربانی مغلوب میکند واو مغلوب میشود و از مغلوبی خود شاد است زیرا دل را که بشمشیر مسخر نمیتوان کرد بمحبّت وکرامت میتوان فریفت. خردمند بدنمیکند سهل است اصلا متوجه بدی نیست. اگرچه برای مبارزهٔ بابدی باشد. خردمند میخواهد همه خردمند باشندچون خرد نعمتی است مشترك ودارا بودن یکی سبب محرومی دیگری از آن نمیشود وعقل ودانش مایه اتفاق واتحاد است. بخلاف نفسانیات که موجب اختلاف ونفاق است و دانشمندان میدانند که اتفاق مایهٔ قدرت است و در میابند که بهترین یار و یاوربرای هردانشمند وجود دانشمند دیگر است وهرچه دانشمندتر باشندبرای یکدیگر سودمندتر خواهند بود پس خیر یکدیگررا میخواهند وبهمین بیان میتوان معلوم کرد که دانش و خردمندی مایهٔ همه فضایل است و مردم بانواسطه توانا میشوند و همه مقتضیات طبیعت خود وطبع عالم را درمیابند واز آن پیروی میکنند پس اعمالشان بجای اینکه انفعالی باشد فعلی خواهد بود وباین طریق هیئت اجتماعیه که مشتمل بربندگان بود جمعیت آزادگان خواهد شد و اینهمه نتایج نوع پرستانه از همان تحقیق برآمد که خود پرستی مینمود و نیز چون حقایق عقلی در همهٔ مردم یکسان است همه یکنوع شادی خواهند داشت و پرستندهٔ یك خدا خواهند بود بخلاف گرفتاران انفعالات که هریك هوسی می‌پزند وهوائی میپرستند.

❀❀❀

اکنون یاد آوری میکنیم که در رسالهٔ بهبودی عقل اسپینزا علم انسانی را بچهار وجه تقسیم کرد. در کتاب علم اخلاق وجه اول ودوم رایکی کرده آنرا معرفت ابتدائی مینامد ووجه سوم راکه علم تعقلی است در اینجا درجهٔ دوم معرفت میخواند وعقل و دانشی که تاکنون موضوع گفتگوی ما بود همانست. در پایان کتاب علم اخلاق گفتگو از درجهٔ سوم معرفت پیش میاورد که در رسالهٔ بهبودی عقل وجه چهارم نامیده بود یعنی وجدان وشهود که درواقع علم حضوری است و بالاترین مرتبهٔ معرفت است بلکه معرفت حقیقی همانست که از آن راه حقایق مستقیماً بر ذهن مکشوف گردد و محتاج بواسطه نباشد وعلم بذات واجب الوجود باین قسم از معرفت دست میدهد. که هرچه‌را ادراك میکند دراو درك میکند ودرهرچیز او را میابد و وصول باین مرتبه بورزیدن قوهٔ تعقل❀ وتفکر یعنی معرفت درجهٔ دوم است که هرچه آن قوه را بیشتر اعمال کنند ملکهٔ کشف و شهود راسخ تر میشود وچون قوهٔ عقلی درست ورزیده شود در هرچه تأمل کنند آنرا واجب میابند و جاوید بودنش را ضروری میبینند و مظهر ذات حق مشاهده میکنند و چون شخص باین معنی متوجه و همواره متذکر ذات واجب الوجود باشد شادی او دائمی است تعلق خاطرش باوست و بقول معروف عاشق حق است یعنی خدارا دوست میدارد و درمیابد که خود از خدا دور نیست بلکه در خداست یاخدا در اوست واویکی ازتجلیات ذات است.

عشق بذات حق عشق عقلانی است نه نفسانی و هیچ انفعالی براو چیره نمیشود و در این عشق بخلاف عشق نفسانی بخل و رشك راه ندارد یعنی عاشق حق همه را عاشق حق میخواهد وچون همه کس را مظهر حق میداند همه را دوست میدارد. عشق بذات حق نتیجهٔ عشقی است که ذات حق بخود دارد ونیز ازهمین روست که میگوئیم خداوند مردم را دوست میدارد. در واقع عشق

---

(۱) دراینجا عقل ترجمهٔ Raison است یعنی آن قوه که شخص را قادر براستدلال واستنتاج میکند وتشخیص درست و نادرست میدهد.

(۲) این قسمت نظر سقراط و افلاطون رادر بارهٔ فضیلت واخلاق بیاد میآورد. ❀ اصطلاح دراین جا مراقبه است. دهخدا

حق بحق و عشق حق بخلق و عشق خلق بحق همه یك عشق است.

هرچه معرفت انسان بنفس خود و عوارض و حالات او بیشتر روشن‌تر و بعلم تمام نزدیکتر باشد عشق او بذات حق بیشتر خواهد بود و اگر نظر تأمل در کار باشد دانسته میشود که هر علمی متضمن اثبات وجود واجب و هر خواهشی متضمن عشق اوست حتی هواهای نفسانی‌هم متضمن عشق حق است جز اینکه از راه راست منحرف شده وبت را بجای خدا گرفته ومیپرستد ازآنرو که نفسانیت ناشی از علم ناتمام است.

نجات وسعادت وآزادی وشرف انسان‌همان عشق بذات حق است و این عشق جاوید و باقی است بخلاف هواهای نفسانی که بسته بتن است و بفنای او فانی میشود(۱) بقای نفس‌را اسپینزا باین‌وجه بیان میکند که چون روح صورت شخص‌است(بمعنائی که درصفحهٔ ۵۰ سیرحکمت. جلددویم توضیح کرده‌ایم) وصورموجودات‌همه‌درعلم‌خداهستندوعلم‌خدا جاویدانی‌است پس‌نفوس درعلم‌خداجاویدند ونیز بواسطهٔ اینکه روح حقیقت شخص‌است و حقیقت فانی نیست. ولیکن چنین نیست که‌هرچه متعلق‌بنفس باشدباقی‌است تخیلات و توهمات و انفعالات که در واقع معلول جسمانیات میباشند فانیند و آنچه باقی است قوای تعقلی‌اوست هرچه شخص قدرت خودرا براعمال گوناگون‌افزون سازدوقوهٔ فعل‌خود را بسط دهد و تفکر وتعقل راورزش داده برمعلومات درجهٔ سوم خود بیفزاید روح خویش را کاملتر و بزرگتر میکند و از گرفتاری خود بانفعالات میکاهد و از جنبهٔ فانی بیشتر رهائی یافته جنبه باقی را وسعت میدهد و اتصالش بمبداء بیشتر میشود و از این روست که عشق عقلانی بذات حق مایه زندگی‌جاودانیست. قوت دادن تعقل‌وتفکر و خواهشها و عوارض نفسانی را از اشیاء خارجی که علل حقیقی نیستند بعلت حقیقی که‌ذات باری‌است منصرف میسازد وقدرتش بربقا افزون میشود وضمناً کرامتش(؟) قوت میگیرد و بیاری ابناء نوع و استوارساختن رشتهٔ مودت راغب‌تر میگردد. خلاصه‌اینکه اشتغالی که براستی‌شایستهٔ انسان‌است‌حکمت است وزندگانی‌سعادتمندانه زندگانی‌حکیمانه است. برای‌این‌مقصودلازم نیست‌تن‌را خوار بشمارند و مهمل بگذارند بلکه تندرستی و قوت بدن باین مقصود یاری میکند ولیکن بتفکر باید زندگانی عقلانی والهی را وسعت داد وچون چنین شد نفسانیات بخودی خود مغلوب میگردند وسعادت دست میدهد عوام که باین‌نکات بر نخورده‌اند آزادی وقدرت را دراین می‌پندارند که بتوانند هوای‌نفس خود را پیروی کنند و رعایت فضایل‌اخلاقی را قید و بند میدانند واگر بآن مقید شوند ازجهت بیم وامید دنیوی یا اخروی است و منتظرند که بواسطهٔ این کف نفس مزد یا پاداش دریافت کنند وغافلند ازاینکه فضیلت خود مزد است و خود سعادت است خواه زندگی اخروی باشد خواه نباشد و همان پیروی هوای نفس است که مایهٔ اسیری وبندگی است وراه نجات اینست که بندگی را پستی بدانیم وپشت بر آن کرده رو بحقیقت آریم وشاد باشیم البته رسیدن باین مقام آسان نیست ولیکن هیچ دولتی نیست که بی خون دل بکنار آید وعروج برفلك سروری بدشواری است.

...

چنانکه پیش از این گفته ایم زندگانی اسپینوزا سراسر بر این عقاید منطبق بوده ومیتوان او را ازاولیاء [کذا] بشمار آورد، تعلیماتش هم در افکار تأثیرات مذهبی‌بیشتر داشته است تا تأثیر فلسفی، بعلاوه‌اسپینوزا نخستین کسی است که در کتب مقدس نظر علمی داشته و تفسیر عقلی و حکیمانه کرده است، و در سیاسات نظریات بلند آورده که ازگنجایش این کتاب بیرون است و در الهیات و اخلاقیات هم با آنکه سخن دراز شد تحقیقات او را بسیار فشردیم ومخصوصاً از دلایل وبراهین که ایراد کرده وبصورت هندسه اقلیدسی درآورده است صرف نظر کردیم کسانیکه از این مختصر شوق تعمّق در آن افکار دریابند بنوشته های خودآن فیلسوف‌مراجعه خواهند کرد وکتاب‌موسوم بعلم اخلاق را بالاختصاص مورد تأمل قرار خواهند داد. کتاب بهبودی عقل هم با آنکه ناتمام است قابل توجّه است بعضی از مراسلات اسپینوزا هم خواندنیست.

عقاید اسپینوزا پس از خود او تقریباً تا صد و پنجاه سال چندان محل توجّه نشد و هر کس هم از محققان و مخصوصاً ارباب دیانات توجّه کرده اند آنرا مورد مخالفت شدید قرار داده اند ولیکن در صد سال گذشته بیشترمحل اعتنا واقع شد ودر بعضی از اهل علم تأثیر عمیق بخشیده است. البته فلسفهٔ او را هم مانند فلسفه های دیگر بی عیب ونقص نمیتوان گفت و حکمای متأخر بر او نکته سنجی های متین نیز کرده اند واز بعضی جهات آنرامکمّل ساخته اند چنانکه خواهیم دید اما هنوزهم بعضی‌از اهل‌تحقیق عقیده وحدت وجودی او را نمی پسندند و مخصوصاً ازاینکه انسانرافاعل مختار نشمرده است براو اعتراض دارند. (سیرحکمت در اروپاتألیف محمدعلی‌فروغی‌ج۲ص۲۹-۷۰).

اسپینل. [اِ نِ] (ویسنت) (اِخ) (۲) یکی از شعرا و داستان نویسان مشهور اسپانیا واز دوستان سروانتس معروف مولد او ۱۵۵۱ میلادی در شهر رنده ازمضافات غرناطه و وفات در سنهٔ ۱۶۳۴. اوراست: دُن مارکس دُ ابرگن (۳) که سرمشق ژیل بلاس (٤) (قهرمان داستان لوساژ نویسندهٔ فرانسوی) گردید.

اسپینلا. [اِ نُ] (امبرواز دُ...) (۵)، سرتیپ‌ایطالیائی، مولد ژن (جنوه) وی درخدمت دولت اسپانیادرهلند ولمباردی کسب شهرت کرد (۱۵۷۱-۱۶۳۰).

اسپینلی. [اِ نِ ل ل] یا اسپینلو (۶) نقاش ایتالیائی، مولد ارز [آ رِ زُ ز]، نقاشی‌های جالب توجه بر کتیبه ها وغیره از او باقی است (۱۵۷۱ - ۱۶۳۰).

اسپینی نوز. [اِ] (جبال...) (۷) (اِخ) سلسلهٔ جبال‌سون [رِس رِو نِن] جنوبی، در ایالات هرات [رِه رُ]، تارن و اوبرن [آ وُ رُ]. مرتفعترین قلهٔ آن ۱۱۲۶ گز است.

اسپینوزا. [اِ] رجوع به‌اسپینزا شود.

اسپینهاسو. [اِ] (سرادُ) (۸) (اِخ) سلسلهٔ جبال درایالت میناس ژرائس (۹) که از ایالات برزیل واقع درامریکای جنوبی میباشد واین سلسله بسلسلهٔ مانتیکیرا مربوط است واز جانب جنوب بسوی شمال امتداد یافته و حوزه های ریو دوچه و سانفرانسیسکو را از هم جدا میسازد. در مائلهٔ غربی این سلسله ونزدیك بجانب عقب وی‌شهر بارباسنه، ودرمائلهٔ شرقی‌شهرهای اورویرتو، کونیسائو، وسرو واقع است، سلسلهٔ فوق در امتداد ٤۰۰ هزار گز استقامت مذکور را حفظ میکند و از این ببعد در حوالی ۱۸ درجه عرض جنوبی بسوی شمال متوجه شده درمیان ایالت باهیا بچند شعبه منشعب گشته بدماغهٔ سان رك میرسد. این سلسله مرتفعترین امکنهٔ برزیل است. آبهائیکه از دامنهٔ این جبال‌سرازیر میشود بتمام نقاط برزیل جریان دارد. قلهٔ کوه ایتاتیایا، بلندترین نقطهٔ این‌محل‌است وارتفاع آن به‌۲۹۹٤ گز میرسد. || سلسلهٔ جبال کوچکی در جهت جنوبی پرتغال وآن

(۱) هرچند اسپینزا ازشاعری بسیار دوربوده وبیاناتش همه استدلالی‌وبرهانی بلکه هندسی ودرنهایت خشکی‌است دراینجا این‌شعرخواجه‌حافظ بی اختیار بیاد میآید و از ذکر آن نمیتوان خودداری کرد که میفرماید

عرضه کردم دوجهان بردل کار افتاده   بجز ازعشق‌تو باقی همه فانی دانست.

(۲) Espinel (Vicente). (۳) Don Marcos de Obregon. (٤) Gil Blas. (۵) Spinola (Ambroise de). (۶) Spinelli, Spinello. (۷) Espinouse (Monts de l') (۸) Espinhaço (Serra do). (۹) Minas-Geraes.

عبارتست ازتسلسل یکرشته تپه‌های مربوط بسلسلهٔ مونشیك که بدماغهٔ سنت ونسان منتهی میشود.

اسپی واشی. [اِ] (اِ خ) یکی از نواحی ساری. (سفرنامه مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

اسپیوس. رجوع به اسپیوش شود.

اسپیوش. [اِ] (اِ) اسبغول است که بزرقطونا باشد (برهان) نام تخمی است که آنرا اسپغول‌هم گویند و بتازی بزر قطونا و بیونانی فسیلون نامند. (جهانگیری). اسفیوش. اسفرزه.

اسپیه‌بنه. [اِ بیَ بَ نَ] (اِ خ) از کوههای دوهزار. (رجوع بسفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۰۴ بخش انگلیسی شود).

اسپیه‌چن [اِ یِ چَ] (اِ خ) از کوههای دو هزار (رجوع بسفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۰۴ بخش انگلیسی شود).

است. [اَ] (اِ) مخفف استر (رشیدی) (مؤیدالفضلاء). بغل. استر باشد که از دواب مشهوره است گویند از جمله تصرفات فرعون است. (برهان) (جهانگیری) || استخوان آدمی وسایر حیوانات (برهان) و آن مأخوذ است از پهلوی بمعنی تن یا بدن، استخوان. دراوستا است (۱)، در سانسکریت اشتی (۲). || تخم ودانهٔ میوه‌ها (برهان). هسته.

است. [اَ] یا ست (ماقبل مفتوح) (۳) (رابطه) صورتی از کلمهٔ هست. هست (مؤیدالفضلاء). وآن مفرد مغایب (سوم شخص مفرد) است ازمصدر استن وبدینوجه صرف میشود:

استم. استی. است. استیم. استید. استند و گاهی بتخفیف چنین آرند، ام. ای. است. ایم. اید. اند. است هرگاه بما قبل منصل شود همزهٔ آن ساقط شود مانند، آمدست و رفتست وجانست ودلست. اگر حرف آخر کلمهٔ ماقبل هاء غیره لفوظ باشد جایز است که همزه بجا ماند مانند، گفته است وگوینده است:

خدای جهان برزبانم گواست
که گنج وسرای وسپاهم تراست.
فردوسی.

من آنچه شنیدم بگفتمت راست
تو بدان کنون رای وفرمان تراست
فردوسی.

زچین تا بگلزریون لشکر است
برایشان چوخاقان چینی سراست.
فردوسی.

گفت (امیر محمد) مرادی دیگر است، اگر آن حاصل شود هرچه بمن رسیده‌است بردلم خوش شود. (ابوالفضل بیهقی) و از کردهٔ خود پشیمان شدند وزبانها بگشادند که ما بیچاره‌ها گنهکاریم، حکم تراست. (قصص الانبیاء ص ۸۴).

زسرتاپا گلی ای شاخ نازك
که برکت شیوه‌است و میوه‌ات ناز.
کمال خجندی.

ای لعبت خندان لب‌لعلت که گزیده است
در باغ‌لطافت گل روی تو که چیده است.
سعدی.

این کلمه را قدما بکسر همزه تلفظ میکرده اند چنانکه امروز دراصفهان (۴).

در صفتت ملك‌را هزار دهان زاد
هر دهنی را ازآن هزار زبانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید
خواست که گوید زهیچ نوع ندانست
عقل کمال ترا درآنچه گمان برد
گشت که دربابدای عجب نتوانست
بارهٔ شبدیز توبرفتن وجستن
نائب ابر بهارو باد بزانست
مسعود سعد.

هراو را تو باما بصحرا فرست
که صحرا کنون جنت دیگرست.
فردوسی.

است. [اَ] مزید مؤخر نام بعض امکنه است چون، مَرست. مهوست.

است. [اِ] (ع اِ) کون. دُبُر. بُن. (ربنجنی) نشیمن. حلقهٔ دبر. تهیگاه. نشستگاه. نشست جای. رَمادَة. رَماعَة. عجز. کفل. (برهان قاطع) سرین (رشیدی) مقعد. ام سوید. ام سویدا. (المرصع) محسّه. (منتهی‌الارب). سَتَه (منتهی‌الارب)، محشه (منتهی‌الارب). جاعِ. خوارة. (منتهی‌الارب) قراعة. ام الطنبخه (المرصع). ام تسعین. (المرصع)، ام الخبیص. (المرصع). ام جعر (المرصع)، ام خنور، ام خوار. (المرصع). ام خوران(المرصع). ام درز. (المرصع). ام وفر (المرصع) ام سکین. (المرصع). ام عامر (المرصع) ام عزم. یا (ام العزم) (المرصع) (منتهی الارب). ام هزمه (المرصع) ام هزامه (المرصع)، ام عزیمة (المرصع). ام عفان (المرصع) ج، آستاه و آسات (ربنجنی)،

کفتی بنزد خواجه که‌آن غزنوی فراست
تا زان سبب مرا ببری نزدخواجه آب
چون تو دروغ گفتی، داد از طریق است
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب.
سنائی.

بفرق پلان چون تبرزین رسید
گذر کرد از است وبرزین رسید.

|| است الدهر، ازقدیم. همیشگی زمانه و اول آن: فعلت ذاك علی است الدهر، کردم این کار را بر اول زمانه || ما زال فلان علی است الدهر مجنوناً، ای‌لم یزل یعرف بالجنون. (منتهی الارب). کان ذلك علی است الدهر، همواره بود. (منتهی‌الارب) || است الکلبة، سختی و بلا و امر منکر. (منتهی الارب) ، لقیت منه است الکلبه، ناپسندی دیدم ازوی. (منتهی الأرب). || است المتن، صحراء. (منتهی‌الأرب) بیابان. || یابن استها، کنایه است از برگردانیدن پدرش مادر وی را ازکاری. (منتهی الأرب) || باست فلان، دشنامی است عرب را. (منتهی‌الارب). || ترکته باست الارض، گذاشتم اورا محتاج ودرویش. (منتهی‌الارب) || مالك است مع استك، نیست تراعون ومددکاری، (منتهی‌الارب)

است. [اِ] (اِ) مخفف ایست. توقف.

برشترمست رخت ما این دل تنگ سخت ما
است مکن‌چوقافله روی بدین طرف کند.
مولوی.

|| ستایش ومدح وثنا (برهان)(جهانگیری) || امر از ایستادن، بایست. (برهان).

است. [اُ] (اِ) سرین و کفل مردم و اسب. (برهان) و ظاهراً با اِست بکسرهمزه خلط شده است.

است. [اُ] مؤلفین برهان وجهانگیری واننددراج بمعنی افکندن‌وانداختن یاد کرده‌اند واین معنی‌را ازین بیت استخراج کرده‌اند:

بر نطع زمین طرح شهی چون تو باستی
لعبی(۵) است زترکش فلك بر(۶) زده ننهاد.
شرف شفروه. (بنقل جهانگیری‌شعوری)

است. [اُ س ِ] (۷) نام دستهٔ از ساکنین قفقاز که در دوناحیه سکونت دارند: استی شمال، در روسیه شوروی، سکنهٔ آن ۱۵۲۰۰۰ کرسی آن اوجنی‌کیدز (ولادی قفقاز) (۸) و استی جنوب، در ترانسکو کازی (قفقازیه جنوبی)، سکنهٔ آن ۸۸۰۰۰ و کرسی آن تسخین ولی (۹). مردم مزبور از اعقاب آلان ها هستند که آس نیز نامیده میشوند (رجوع به آس‌در همین لغت‌نامه شود). آلانهارا سابقاً بعض نویسندگان ازنژاد سکائی میدانستندچنانکه راولین سن در کتاب خود (ششمین دولت مشرق، صفحه ۲۹۱) گوید که آلان ها سابقاً در نزدیکی‌رود تانائیس (۱۰) (دُن

(۳) در: ثنست.
(۴) جز درموردی که آخر کلمهٔ ماقبل (است) حرف علّه باشد مانند، گواست.
(۵) لعبتی: ن ل. (۶) سر: ن ل.
(۱) Ast (۲) Ashti
(۷) Ossètes.
(۸) Ardjonikidze (Vladicaucase). (۹) Tskhinvali. (۱۰) Tanais.

کنونی) و دریاچهٔ پالوس مِاتید (۱) (دریای آزُف) مسکن داشتند وازسکاها بوده اند ، ولی اکنون مسلم است که نویسندهٔ مذکوراشتباه کرده وآلانها ازنژاد سکائی نبودند وباید آنان را از آریائیان ایرانی دانست. علاوه برتحقیقات علمی که این نظرامیرساند خودُاوستهای کنونی‌هم نظر مذکور را تأیید میکنند ، زیرا اگر ازیك قسمت ُاِست بپرسند که آنان کیستند جواب میدهند « ایرونی » (ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا ص۲۴۰۷-۲۴۰۸) . ورجوع به آس وآسیان در همین لغت نامه شود.||زبان اُست(۲)، یکی ازشعب زبانهای ایرانی است (ایران باستان ص ۲۴۰۸) وآنرا آس نیز گویند . در لغت فرس اسدی چند لغت ازین زبان آمده است . رجوع به آسیان درهمین لغت‌نامه شود.

زبان استی شامل دولهجه‌است : دیگرن(۳) و ایرن(۴) نمونهٔ از لغات دیگرن : اواد (۵) بمعنی طوفان ، خودك (۶) بمعنی خود ، دواد (۷) بمعنی در. زرد (۸) بمعنی دل ، زنون (۹) بمعنی دانستن ، سد (۱۰) بمعنی صد ، ردزینگ (۱۱) بمعنی پنجره ، دزهور(۱۲)هوشیار، مرد(۱۳) بمعنی مرده ، ارت (۱۴) بمعنی سه ، فورت (۱۵) بمعنی پسر . (رجوع بدائرة المعارف اسلام ج ۳ ص۱۱۲۷ ستون ۱مقالهٔ ایران (۱۶) شود).

است . [اَ] و [اُ] و [اِ] [اِخ] (مخفف اوستا) تفسیر کتاب دینی زردشتیان ودر فرهنگها بغلط آنرا کتاب زند و پازند نوشته اند .

شهنشاه ایران سروتن بشست
بمعبد خرامید بازند و است .
فردوسی .

جهاندار یکشب سروتن بشست
بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین
همی بود گریان و سر برزمین .
فردوسی .

یکی زند و است آر با برسمت
بگو پاسخ از هرچه وا پرسمت .
فردوسی .

بکنجی نشسته است با زند و است
از امید گیتی شده پیر و سست .
فردوسی .

که دین مسیحا ندارد درست
ره گبر گی ورزد وزند و است .
فردوسی .

چو خسرو بآب مژه رخ بشست
بیفشاند دینار برزند و است .
فردوسی .

نهاده بدو نامهٔ زند و است
بآواز برخواند موبد درست .
فردوسی .

برای شرح کلمه رجوع به‌اوستا شود .

است . [اِ] (خاندان . . .) (اِخ) (۱۷) خانوادهٔ سلطنتی مشهور ایتالیا ، که دیری درفرار [فِ ررَ] ، مدن [مُ دِ] ورگیو [رِ] حکومت داشت و ازآربست [یُ] و تاس [س س] حمایت میکرد .

است . [اِ] (کانال . . .) (اِخ) (۱۸) ترعهٔ که موز و دن [دَ] را به مزل [مُ زِ ل ل] وسان مرتبط می سازد .

استا . [اَ] و [اُ] (اِخ) مخفف اوستا ودر لغت نامه ها باشتباه آنرا تفسیر زند وپازند گفته اند : استا تفسیر زند است ، و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . تفسیر کتاب‌زنداست‌وآن کتاب‌مغان‌باشدکه‌دراحکام آتش‌پرستی‌تصنیف زردشت‌است . (برهان) (غیاث اللغات) آبستا . وستا . ستا . است :

بخواند آن همه موبدان پیش خویش
بیاورد استا و بنهاد پیش .
دقیقی .

خداوند را دیدم اندر بهشت
مراین زند و استا همه او نوشت .
دقیقی .

که آنجاکند زند و استا روا
کند موبدان را بدان برگوا
فردوسی .

اگر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
از این خواب بیدارتان کردمی
همه زنده بر دارتان کردمی .
فردوسی .

از او زند و استا بیاموختند
نشستند و آتش برافروختند .
فردوسی .

نهادند (ترکان) سرسوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استا برافروختند
همه کاخ و ایوان ها سوختند .
فردوسی .

که دین مسیحا ندارد درست (قول مردم نصیبین درباب شاپور)
ره گبر گی ورزدوزند واست
چو آید زما بر نگیرد سخن
نخواهیم استا و دین کهن .
فردوسی .

بیامد بیاورد استا و زند
چنین گفت کز کردگار بلند . . .
فردوسی .

جادوئیها کند شگفت عجب
هست واستاش زند واستا نیست .
خسروی .

کز بدیها خود به پیچد بدکنش
آن نبشتستند در استا وزند .
ناصرخسرو .

وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا .
خاقانی .

برای شرح کلمه رجوع به اوستا شود .

استا . [اِ] (ص)ستایش کننده . (برهان) (جهانگیری) . ستاینده چنانکه گویند : خودستا وخود استا وبدون ترکیب مستعمل نشود . (رشیدی) || ستایش : اسدی درلغت فرس ذیل افدستا آرد : افدشگفت باشد وستاستایش چنانکه دقیقی گفت :

جز از ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو برافدستا .

استا . [اُ] (ص) مخفف اُستاد که آموزنده باشد(برهان) (جهانگیری) (غیاث اللغات) آموزگار . معلم . اوستاد .

هرکه از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان .
مولوی .

گرچه این عاشق بخارا میرود
نه بدرس و نه باستا میرود .
مولوی .

گفت استا راست میگوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید .
مولوی .

گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا زان دویك را برشکن .
مولوی .

مثل : احمدك استا نرفت روزیکه رفت آدینه بود . رجوع بامثال وحکم دراین‌مثل‌شود . ||ماهر. حاذق. رجوع به استاد واستاذشود.

استا .[اُ] (اِ) اوستا. اوستاد. دراصطلاح بنایان‌خطی‌یانقطهٔ یاسطحی‌که آنراماخذکار کنند . الگو. دلیل .||مقیاس فلزات قیمتی، که ملاك مسکوکات محسوب میشود(۱۹) . اوستا . اوستاد .

استا . [اِ] (اِخ) نام قریهٔ از قرای سمرقند . (جهانگیری) ومنسوب بآنجا را استائی خوانند (برهان) (سروری) (مراصد الاطلاع) .

(۱) Pales Méotide. (۲) Ossétique. (۳) Digoron. (۴) Iron. (۵) Mad. (۶) Xuœdœg. (۷) Duar. (۸) Zœrdœ. (۹) Zonun. (۱۰) Sœdœ. (۱۱) Rodzingœ. (۱۲) Dzahur. (۱۳) Mard. (۱۴) Oertœ. (۱۵) Furt. (۱۶) Perse. (۱۷) Este (maison d') (۱۸) Est (Canal de l'). (۱۹) Etalon.

استا. [ا] (قلعه یاحصار ...) (اِ خ) قلعه‌ایست از ولایت رستمدار که بحصانت تمام اشتهار دارد. (جهانگیری) (شعوری) و رجوع بحبیب‌السیر جزو چهارم از مجلد سیم ص ۳۳۵ و ۳۴۴ و ۳۴۵ شود.

استاء. [اِ] (ع مص م) بافتن جامه را، استی الثوب. (منتهی الأرب).

استائل. [اِ ءِ] (اِ خ) رجوع به استال (مادام د) شود.

استاوئلی. [اِ ءِ] (اِ خ) (۱) قریهٔ در الجزیره وآن در قدیم مقام فرقهٔ مذهبی(۲) ترایپست بود و دارای موستانها است.

استائوئن. [اَ ءِ] (اِ خ) (۳) ایالتی درپارت که‌شهر عمدهٔ آن آساك(٤) بود ودر این شهر آتش جاودانی میسوخت وارشك (اشك) اول مؤسس سلسلهٔ اشکانی در حضور آن آتشکده بتخت شاهنشاهی نشست. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۱۰۷)

استاباماتر. [اِ تِ] (اِ خ) (٥) عنوان تصنیف موسیقی مذهبی که در خمیس العهد آنرا از روی اقوال منثوره ژاکپن داندی [كُ پُ تَ] (مائهٔ چهاردهم میلادی) بآواز میخوانند. مشهور ترین استاباها، استابای پالسترینا [لِ تِ]، پرگلس [پِ گُ لِ]، هیدن (هَ) و رسینی [رُ سِ ن] است. که‌در (۱۸٤۱) تصنیف شده است.

استابی. [اِ] (اِ خ) (٦) شهری‌از کمپانی [كَ] قدیم، مجاور پمپئی [پُ پِ] که‌در ۷۹ ق.م براثر آتشفشانی وزوو [وِ] منهدم شد.

استات. [آ سِ] (۷) (فرانسه) (اِ) ملحی که ازاسید استیك [آ سِ] حاصل آید.

استاتودر [اِ دِ] (اِ خ) (۸) عنوانی که نخست بحکام هلند در ایام استیلای اطریشها و سپس بپادشاهان ارانژ [اُ] و رؤسای جمهوری ایالات متحده (هلند) از مائهٔ شانزدهم تا ۱۷۹٥ داده اند.

استاتو کو. [اِ] (۹) (مخفف، لاتین این ستاتو کو آنته) (۱۰) وضع حاضر.

استاتیرا. [اِ تَ] (اِ خ) (۱۱) ارشك پسر داریوش دوم که بعدها پس از جلوس بتخت موسوم به‌اردشیر گردید، وی با استاتیرا دختر ایدرنس [دِ نِ] (ویدرن) یکی از بزرگان پارسی ازدواج کرد و برادر استاتیراموسوم به‌تری تخم(۱۲) آمس تریس دختر شاه را داشت. (ایران باستان ص ۹۰۱ و ۹٦۲) استاتیرا آنکاه که ملکه شد در تخت روان باز و بی پرده حرکت میکرد وباشخاصی از زنان اتباع خود اجازه میداد که باو نزدیك شده درودش گویند و این رفتار او پارسیان را خوش آمد. (ایران باستان ص ۹۹٥ و ۹۹٦). پروشات مادراردشیردوم با استاتیرا خصومت میورزید (ایران‌باستان ص ۹۹۸و۱۰۳۷ و۱۰۵٤) و مدتها قصد کشتن استاتیرا را داشت، بالاخره بدسائس وحیل نیت خودرا اجرا کرد. او زنی‌درخدمت خود داشت‌بنام ژی ژیس (۱۳) که مورد اعتماد تام ملکه و بروی بسیار مسلط بود و همین زن بقول دی نن آلت اجرای خیال فاسد پروشات گردید. شرح‌قضیه موافق نوشته‌های‌دی‌نن‌و کتزیاس و پلوتارك (زندگانی اردشیر، فصل ۲۱) باجزئی اختلافی چنین است، هردو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند که منازعات و سوء ظن‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند، زیرا بمنازل یکدیگر آمد و شد داشتند و باهم غذا صرف میکردند ولی چون باطناً باز از یکدیگر بیمناك بودند غذا را از یك ظرف و ازهمان خوراك میخوردند. بعد پلوتارك گوید، در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و روده‌هایش پراز چربی است بنابراین تصور میکنند که غذای این مرغ ازباد وشبنم است. این مرغ را رین‌تاسس [رِ س] نامند ولی کتزیاس این مرغ را رین داوس [رِ و] نامیده و چنین گوید، پروشات در سر میزیکی از این مرغها را برداشته باکاردی که یکطرف آنرا مسموم کرده بودند بدو نیم تقسیم کرد، نیمی را که مسموم نشده بود خودش برداشت و نم مسموم را بملکهٔ جوان داد. دن نُن گوید که ملان تاس [رِ م] نامی مرغ را بریده قسمت مسموم را به‌استاتیرا داد. بهرحال از درد شدید وتشنج هائی که بعد برای ملکه حاصل شد اویقین کرکه مسموم‌گشته و بفاصلهٔ چند ساعت درگذشت. شاه‌هم نسبت بپروشات سوء ظن حاصل کرد زیرا درجهٔ کینه ورزی و شقاوت او را خوب میدانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند، فرمود تمام خدمه وصاحب منصبان مادرش را توقیف وزجر کنند، ولی پروشات ژی ژیس را مدتها در منزل خود نگاهداشت وازتسلیم او بشاه امتناع ورزید بالاخره‌این‌زن روزی اجازه گرفت بخانه‌اش برود و قراولان شاهی او را گرفته موافق قوانین پارسی که برای زهر دهندگان‌مقرر است بازجر کشتند، یعنی سرش را روی سنگ پهنی گذارده باسنگی دیگر چندان کوبیدند، تاخرد شد و صورتش مسطح گردید. چنین است عقیدهٔ دی نُن، ولی کتزیاس گوید که ژی‌ژیس آلت اجرای قصد پروشات نبود وفقط برخلاف میل‌خود ازقضیه اطلاع داشت. بهرحال‌شاه بمادرش چیزی نگفت و نسبت باوکاری نکرد، جز اینکه او را از خود دور داشت (ایران باستان ص ۱۰۹٦ و ۱۰۹۷) ظن قوی میرود که مادر اردشیر سوم استاتیرا بوده است (ایران‌باستان‌ص۱۱٦٤ وص۱٤٦٦).

استاتیرا. [اِ تَ] (اِ خ) (۱٤) زن داریوش‌سوم پادشاه هخامنشی(ایران باستان ص ۱٤٤۹). او پس از جدال نخستین اسکندروداریوش باحرم پادشاه‌اسیراسکندر شد (ایران باستان‌ص۱۳۱۸-۱۳۲۰).

استاتیرا. [اِ تَ] (اِ خ) دختر داریوش سوم. اوبا مادرخودهمنام بود(۱٤) کنت کورث گوید(کتاب ٤، بند ٥) مقارن فتح صور بدست اسکندر (۳۳۲ ق.م) نامهٔ از داریوش سوم باسکندر رسید که او را پادشاه خوانده و باو تکلیف کرده بود دخترش استاتیرا را بوی بدهد و جهیز او ممالکی باشد که بین هلس‌پونت (داردانل) و رود هالیس (قزل ایرماق حالیه) واقع است واسکندربدین‌شرایط صلح کند‌بعدها، (ایران باستان ص۱۳٤٤) و استاتیرا جزو حرم داریوش اسیر شد (ایران باستان ص ۱۳۱۸-۱۳۲۰-۱۳٦۲). اسکندر پس از مراجعت ازهند بااستاتیرا ازدواج کرد. پلوتارك می‌نویسد (بند ۱۰۰)، دوقتی که اسکندر مرد رُکسانه (زن دیگر

(٥) Staba Mater. (٦) Stabies.
(۱) Staouéli. (۲) Trappistes. (۳) Astaouène. (٤) Asaak.
(۷) Acétate. (۸) Stathouder. (۹) Statu quo (۱۰) In Statu quo ante.
(۱۱) Stateira. (۱۲) Tritukhmès. (۱۳) Gigis. (۱٤) Satteira.

اسکندر) آبستن بود واز این جهت مورد احترام مقدونیها واقع شد ، ولی‌چون او بـاستاتیرا (دختر داریوش) رشك میبرد ، او را قریب داد باین معنی که نامهٔ جعلی از طرف اسکندر باو نوشته احضارش کرد و همینکه اوآمد امر کرد او وخواهر وی را کشته جسد آنها را درچاهی انداختند وبعد چاه را بسامر او پُر کردند . در این کار پردیکاس محرم و شریك جنایت اوگشت . این همان شخص است کـه پس از مرگ اسکندر از تمام سرداران او متنفذتر بود» (ایران باستان ص۱۹۳۴) .

استاتیره . [اِ تَ رَ] (اِ خ)رجوع به‌استاتیرا شود .

استاتیس . [اِ] (فرانسه) (اِ)(۱) گلی است از نوع پلمباژینه استاتیسه (۲)



استاتیس: الف ، گل ؛ ب،مقطع .

استاتیسه . [اِ] (فرانسه) (ص) شبیه یا منتسب باستاتیس .

استاتیوس . [اِ] (اِ خ) یکـی از شعرای‌هازل‌وفکاهی‌روم قدیم. او درمائهٔ‌دوم قبل از میلاد میزیست و قریب ۴۰ مضحکه نوشته است . از اینهمه بجز بعض جملات چیزی بجا نمانده است .

استاتیوس . [اِ] (۴) یا استاس [اِ] (اِ خ) یکی از مشاهیر شعرای باستانی روم. مولد اوبسال ۶۱ میلادی درشهرناپل و وفات در سنهٔ ۹۶ بوده است او در زمان حیات بسیار مشهور بود وصلات گرانبها از ممدوحین خود درمی‌یافت . چندین منظومه و قصائد و مدایح بسیار دارد . آثار وی شامل چند مجلد دردست‌است وبارها طابع ونشرشده است .

استاج . [اِ] (ع اِ) چو بکی‌است میان کاواك که بر آن پنبهٔ ریسیده را برای تافتن پیچند (منتهی‌الأرب).|| باچیزیکه‌رشته را از دوك بدست بر آن پیچند . (منتهی الأرب) راستیج .

استاجلو . [اُ] (اِ خ) یکی از هفت قبیله از ایلات ترك که ارکان سپاه صفویه محسوب میشدندوآنها از اینقرارند، شاملو، روملو ، استاجلو ، تکلو ، ذوالقدر، افشار وقاجار . (تاریخ ادبیات ایران‌تألیف ادوار برون ترجمهٔ آقای یاسمی جلد چهارم ص ۴۱) .

استاجلو. [اُ] (اِ خ) رجوع بمحمد بیك استاجلو و رجـوع بمحمد بیك خامان سلطان استاجلو شود .

استاجنان .[اِ] (اِ خ)یکی‌ازنواحی انزان کوه هزارجریب .(سفرنامهٔ مازندران واسترآباد راببنوص۱۲۳ بخش انگلیسی).

استاخ . [اُ] (ص) گستاخ . (برهان) (جهانگیری). بستاخ(مؤیدالفضلاء) اوستاخ (آنندراج).بی‌ادب‌ولجوج.(برهان)بی‌پروا.

با کسی علم دین نگفت استاخ
زآنکه دل تنگ بودو علم‌فراخ.
سنائی .

تیر ازکشاد چشم تو استاخ میرود
شایدکه درحریم دل‌خصم‌محرم‌است
سیف‌اسفرنگ .

|| محرم،یگانه . ورجوع به استاخی‌شود .

استاخ . [اِ] (اِ) شاخیکـه تـازه از درخت روئیده باشد . (برهان) ستاك .

استاخ . شهر کبست خـرد [از حدود خراسان] بر دامن کوه نهاده . (حدود ـ العالم) .

استاخرما . [اَ خُ] (اِ) تخم‌خرما، سوختهٔ او مجفف قروح است . (الفاظ ـ الادویه) . استخوان خرما . هستهٔ خرما .

استاخی . [اُ] (اسم مصدر) دلیری . جرأت . جسارت.بی‌پروائی. تهور. گستاخی. شوخی . سوءادب . تجاوز از حدّ :

بدین زمان بکش(۶) استاخی مرا وبدان
مرا سخای‌توکرده است بیش‌ازین‌گستاخ
سوزنی (بنقل صحاح‌الفرس) .

مشتی اوباش درهم‌شده بودند وترتیبی نبود وهرکس که میخواست استاخی میکرد و با طفرل سخن میگفت . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۵) .

کردم استاخیی‌که بود مرا
دیو بازیچهٔ نمود مرا .
هفت‌پیکر نظامی .

بطرف آن درویش که با درویشان ایشان استاخی کرده بود نظر کردند . . . حالش دیگر شد ودرلحظه چون مشك پرباد شد. (انیس‌الطالبین بخاری‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . باختیار طلب بلا دشوار است ، استاخی نباید کرد . (انیس‌الطالبین).دانستم بارگاه محمدی است استاخی نکردم وآنچه شیخ ابویزید کرده بود ، نکردم . (انیس‌ـ الطالبین) . من خردسال بودم در حضرت ایشان استاخی کردم سؤال کردم که درآن راه طعام خوردید فرمودند بلی . (انیس ـ الطالبین) . واز اوکلمهٔ صادر شدکه بنسبت حضرت‌ایشان‌استاخی‌بود . (انیس‌الطالبین). بادوستان حقّ استاخی نباید کرد . (انیس‌ـ الطالبین) چون من بعنایت الهی در سیر باین مقام رسیدم استاخی نکردم سرنیاز و تعظیم بر آستانهٔ عزّت او نهادم (انیس ـ الطالبین) . || محرمی . خودمانی شدگی .

استاخیس . (بمعنی‌سنبل گندم) (اِ خ) یکی ازمسیحیان‌رومی ورفیق پولس‌حواری (رسالهٔ رومیان ۱۶ : ۹) . قاموس کتاب مقدس .

استاد .[اُ] (ص) (فارسی) (معرب آن‌نیزاستاد واستاذ) اوستاد . اُستا . اوستا. (مخفف‌اوستاد) (۷). ماهر. بامهارت. صاحب مهارت حاذق (دهار) حاذق . (ربنجنی) : از غایت بی‌تنگی و از حرص گدائی

استادتراز وی همه این یافه درایان .
سوزنی .

زگوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت مندی گوهرشناسند .
نظامی .

سخت استاد، حاذق .(محمودبن‌عمر).||علیم. نیك‌دان. داناوعالم علمی‌یافنی. دانندهٔ صنعتی ازامور کلیه وجزئیه (برهان)، وهرکسی که خواب داند گزاردن واستاد بود چون کسی او را خوابی پرسد اگرآن خواب بد بود او خاموش بود ونگزارد . (ترجمهٔ بلعمی‌از طبری) .

زروم و زهند آنکه استاد بود
وزاستاد خویشش هنریاد بود .
فردوسی .

هزاروصد و شصت (۸) استاد بود
که کرد از آن تختشان (تخت طاقدیس خسروپرویز) یاد بود .
فردوسی .

(۱) Statice. (۲) Plombaginées staticées. (۳) Statius. (۴) Statius. (۵) Stace.

(۶) بدین زبان مکش . ن ل . (۷) مؤلف غیاث‌اللغات وجه اشتقاقی‌عجیب آورده گوید ، استادمخفف استاود ، چه‌استا درلغت فرس بمعنی کتاب است وودبفتح واو ودال مهمله بمعنی دانا و ترکیب مقلوب است ! (۸) بیست. ن ل .

یکی دیگ رویین بیار اندرون
که استاد بود او بکار اندرون.
فردوسی.

جوان رفت و آورد خامه دویست
باستاد گفت ای گرامی مایست.
فردوسی.

فرستاد کس نزد آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندر آن.
فردوسی.

ز دیوار گرهم ز آهنگران
هر آنکس که استاد بد اندر آن.
فردوسی.

وز ایشان هر آنکس که استاد بود
ز خشت و ز گل در دلش یاد بود.
فردوسی.

ز هر کشوری مردم پیش بین
که استاد یابی بدین برگزین.
فردوسی.

باستاد گفت این شکار من است
گزاریدن خواب کار من است
یکی بانگ برزد براو مرد است
که تو دفتر خویش کردی درست.
فردوسی.

فرستاد و رفتند از ایوان شاه
گرانمایه استاد بانیکخواه.
فردوسی.

سخت خوب آمد این دوبیت مرا
که شنیدم ز شاعری استاد.
فرخی.

هنر در پارسی گفتن نمودند
کجا در پارسی استاد بودند.
ویس و رامین.

کاتب نیکست و هست نحوی استاد
صاحب عباد هست و هست مبرد.
منوچهری.

مکر میرفت استاد مهینه
خری می برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی برخرچه داری
بگفتا هیچ دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم.
عطار.

گفت این مال از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم (کلیله و دمنه). گفتم [عبدالغفار] زندگانی خداوند دراز باد برآنجمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت. (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۱۳۱). بفرمود تا هر امیری صد مرد استاد جمع کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱). || سرور. رئیس (در طبقهٔ شعرا و دانشمندان و محتشمان)؛

رودکی استاد شاعران جهان بود
صد یک ازوی تویی کسائی پرگست.
کسائی.

استاد این سرای بآیین همی بود
رای رئیس سید ابوسهل حمدوی.
فرخی.

استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۶). اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع اورا به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها... در سخن موئی بدو نیم شکافد (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۱) || رئیس و سرکاری، چون استاد در دکان نجار نسبت بشاگردان. || امام. راهنما. پیشوا. دلیل:

براندیش و از نام خود یاد کن
خرد را بدین کار استاد کن.
فردوسی.

سخن های نکو را یاد می دار
وزان درپیش خویش استاد میدار.
ناصر خسرو.

|| خواجه سرا. خصی. خادم. (تاج العروس). آغا. رجوع باستاذ شود. || آموزنده. (مؤیدالفضلاء) معلم اطفال و جز آن. مُکتِب. مدرس. آموزکار (برهان) آموزاننده (برهان)، مقابل شاگرد و تلمیذ و میلاو. ج، اساتید. واساتذه:

میلاو منی ای فغ واستاد توام من
بیش آی وسه بوسه ده ومیلاو به میلاو(۱).
رودکی.

هم آنکس که استاد طلخند بود
بفرزانگان برخردمند بود.
فردوسی.

زانکه استاد تواندر همه کاری پدر است
چون پدر گشتی اندرهمه کاری استاد.
فرخی.

بحیله ساختن استاد بخردان زمین
بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان.
فرخی.

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد ادیب.
ناصر خسرو.

دگر گفتند هرگز کس بدین در
نه شاگردی نه استادی نه استاد.
ناصر خسرو.

تمتعی که من از فضل در جهان بردم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد.
انوری.

خردمندان دانستندی که نه چنانست وسری می جنبانیدندی وپوشیده خنده میزدندی که وی [بوسهل زوزنی] گزافگوی است جز استادم [ابونصر مشکان] که وی را فرو نتوانست برد. (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۶). استادم [ابونصر مشکان] بمن [ابوالفضل بیهقی] وسبد اشارتی کرد سوی من، پیش رفتم (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۱۶۶) من بازگشتم و هر چه دیده بودم با استادم بگفتم (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۸) مردی بزرگ بود این استادم. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۱۵).

جواب استادم نبشته بود هم بمخاطبهٔ معتاد (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۹). امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند وجیه گشتند کار دیگر گون کنند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۲). دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت با استادم ابونصر (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۴) بخلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۳).

هر استاد او را بر خویش خواند
ز بیگانگان جای پر دخت ماند.
(بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)

جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد
اینت باستاد اصدقای صفاهان.
خاقانی.

شاگرد خادمان در اوست روزگار
کاستاد بحردست جواهر فشان اوست.
خاقانی.

ز کس بدهر خجل نیستم بحمدالله
مگر ز ایزد واستاد صدر احرارم.
خاقانی.

صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را.
ظهیر.

بادل گفتم چو در حضر شاد نهٔ
وزبند زمانه یک دم آزاد نهٔ
در تجربه‌های دهر استادان را
شاگردی کن کنون که استاد نهٔ.
از مقامات حمیدی.

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
برسرلوح او نبشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر.
سعدی.

سعی نا کرده در این راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر.

باهر مرد استاد هزار شاگرد وسیصد هزار مرد جمع آمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱). || در اصطلاح کنونی معلمین مدارس عالیه

(۱) نسخه بدل میلا. (و) بستان. وتصحیح متن قیاسی است.

را بسه قسمت تقسیم کنند، استاد (بالاترین درجه) ، دانشیار ، دبیر . || مأمور وصول مالیات ؛ بمن [ابومحمد کاتب] چنین رسانیدند از بعضی از ایشان [مردم قم] که شاخهای کوچك ترازدرخت می گرفتند وپسران ُخردخود را بروی درمی انداختند، وبدان چوبها ایشان را می‌زدند ، و درزبان ایشان می‌نهادند که بگوئید ؛ الله الله ایها الاستاذ تأمّل حالی ، فقد وقع الیرقان علی غلّتی فأفسدها ، ووقع الـدّود علی قطنی فأکله واحتاج (واجتاح ؟) الجراد والقمل سائر مابقی . یعنی الله‌الله ای استاد اندیشه کن در حال من بحقیقت که زنگار در غلّهٔ ، من افتاد وآنرا تباه گردانید و کرم واقع شد در پنبه‌زار من و آنرا بخورد و آنچه باقی ماند ملخ بکلّی بخورد . . . (تاریخ قم . رجوع بامثال و حکم « میخ قمی » (ص ۱۷۷۲) شود) . || دلاّك (در تداول عوام) || استاد معلم ، آموز گار. آموزنده ؛

استاد معلم چو بود کم آزار
خرسك بازند کودکان در بازار .
سعدی .

|| استاد شدن ، ماهر شدن . حذق. حذاق. ثقف . || استاد کردن، ماهر کردن. || استاد بـِر‌َسان کردن ، تعبیری مثلی است و معنی آن ، باکمی ونارسائی پارچه‌وقماش، بسختی و صعوبت از آن جامهٔ کـردن . رجوع به استاذ شود .

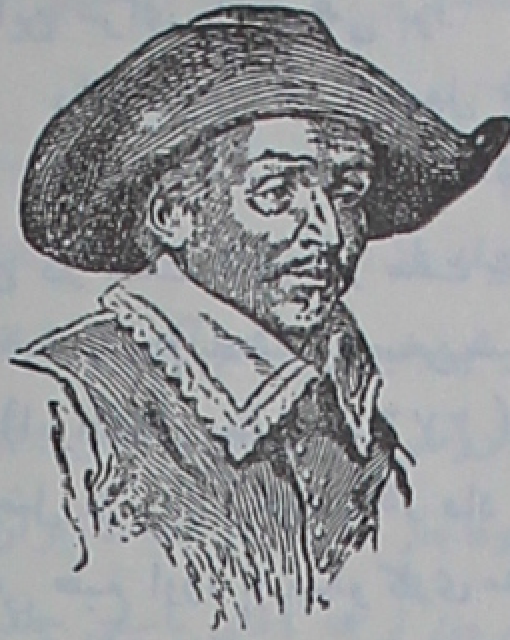
استاد . [اِ] (فعل معین . مفردمغایب) این فعل‌در زبان پهلوی‌مورد استعمال‌داشته است‌ودر فارسی‌نادرآمده است ؛[ابومسلم] بحلوان شد ، باز خلعتها آوردند ،بنهروان شد وسپاهها رسیدن استاد باستقبال وی ،تا برنیکوترهیأتی‌وکرامت‌وعزّی ببغداد اندر شد . (تاریـخ سیستان ص ۱۳۸) یعنی رسیدن گرفت . (ایضاً همانصفحه ح ۳) .

استاد.[اِ] (ازیونانی. ستادین) (۱) (اِ) نزد یونانیان مقیاس طول باندازهٔ ۶۰۰ گام یونانی . استاد یونانی‌معادل ۱۸۵ گز (متر) بود . (ایران باستان ص۵۹۳ و ۸۴۳) .

استاد . [اُ] (اِخ) یکی‌از نامداران ایران بزمان خسروپرویز .

استاد . [اُ] (اِخ) لقب‌ابوالبرکات، طبیب، صاحب کتاب معتبر ، وچون در طب استاد گویند مراد او باشد .

استاد. [اُ] (ادرین‌وان) (۲)(اِخ)، نقاش باسلوب وشیوهٔ هلندی، مولدوی‌لوبك [ِب] بسال ۱۶۱۰ ووفات در امستردام بسال ۱۶۸۵ وی‌درپرداختن صحنه‌های زندگانی داخلی استاد بود و چند پردهٔ نقاشی او در موزه های لوور و امستردام ولاهه و برلین و غیره مضبوط است .



استاد (ادرین وان)

|| برادر نقاش فوق موسوم به اسحق وان استاد (۳) نیز بسبك هلندی نقاشی‌میکرد. مولدوی نیز لوبك بسال ۱۶۳۱ و وفات در آمستردام بسال ۱۶۵۷ او نیز بنقاشی صحنه‌های داخلی وصحنه‌های عمومی وغیره پرداخته‌است . پرده‌های نقاشی اودرموزه‌های آمستردام وبروکسل و وین ومادرید ولوور مضبوط است .



استاد (اسحق‌وان)

استادانه . [اُ نَ] (قید) . همچون استادان . بطریقهٔ اساتید . ماهرانه .

استاد اردشیر . [اِ اَ دَ] (اِ خ) شهری که طبق روایات بأمر اردشیر اول ساسانی بنا شد ؛ از عمارت و شهرها کـه (اردشیر) کرد. . . استاد اردشیر، وهرمزد اردشیر . (مجمل‌التواریخ والقصص ص۶۲) درتاریخ حمزه بجای این نام «اشااردشیر» آمده است(مجمل‌التواریخ ص۶۲و۶۳ ح) .

استاد اسفراینی . [اُ دِ ی] (اخ) رجوع به ابواسحق (ابراهیم بـن محمد بن ابراهیم‌بن مهران) اسفراینی شود .

استادالاطباء . [اُ دُ ل اَ ِطب باء] (اِ خ) رجوع بفخرالدین خجندی شود .

استادالدار . [اُ دُ د د ا] (ع ص) وکیل‌دار . استادسرای. یکی‌ازمناصب عهد خلفای عباسی ؛ اما وزیر ابن یونس چون ببغداد آمـد ناصر خلیفه پسر بخاری را نیابت وزارت داده بود و باز معزول کـرده و در آن حال ابن حدیده وزیر بود . ابن یونس را باز طلبید ومخزن باو بسپرد وکار دواوین بأسرها باو حواله فرمود واو بااین کارها بهم نیابت وزارت نیزمیکردودیگربار معزول گشت و مدتی در عزل بماند و باز استاد الدار شد و دواوین بـدو سپردند . (تجارب‌السلف ص ۳۲۹) . ظاهر [خلیفه] روز دوشنبهٔ غرّهٔ شوال جامهٔ سفید بپوشید وجامهٔ برد پیغمبر بردوش گرفت ودر شباك قبّهٔ مبایعت بنشست و وزیر بیرون شباك بایستاد برپایهٔ اول منبر ، استادالدار مبارك ابن ضحاك پایهٔ زیرتر وبیعت او از امراء و حجّاب . . . بستدنـد (تجارب السلف ص ۳۴۴) .

درهای خلافت بگشادند وکس بطلب وزیر نصیرالدین ناقد فرستاد . . . و او را در محفّهٔ بیاوردند و در بیرون شباك بمبایعت منبری بنهادنـد و وزیر بالاء منبر نشست و مؤید الدین ابن علقمی استادالدار بیك پایهٔ زیرتر مردم را بالفاظ مبایعت تلقین میکردند ومستعصم دراندرون‌شباك‌برکرسی نشسته بود . (تجارب السلف ص ۳۵۶) رجوع بوکیل‌دار واستادسرای‌وصفحهٔ ۸۴۶ حرف همزه ستون‌آخر وصفحهٔ ۸۴۷ ستون اول همین لغت نامه واستاذ الدار شود .

استادالدار . [اُ دُ د د ا] (اِ خ) لقب ابن‌علقمی محمد ملقب بمؤیدالدین‌رجوع به ابن علقمی شود .

استادالدار . [اُ دُ د د ا] (اِ خ) ابن تعاویذی . رجوع بابن تعاویذی شود.

استادالدار . [اُ دُ د د ا] (اِ خ) ابوالفرج بن مظفر . رجوع بابن تعاویذی شود .

استادالدار . [اُ دُ د د ا] (اِ خ) اقماری ملقب بعزّ الدین ، ومن منازلها [منازل بین بلبیس وغزه] قطیا . . . وکان الأمیر بها فی عهد وصولی الیها عزّ الدین استاد الدّار اقماری . (ابن بطوطه)

استادالدار . [اُ دُ د د ا] (اِ خ) عضد الـدین ابن رئیس الرؤساء دارمی . رجوع به عضدالدین وحبیب السیر جزء سیم ازجلد دویم ص ۱۱۷ و ۱۱۸ وجزءچهارم از جلد دویم ص ۱۳ شود .

استادبران . [اُ بَ] استاذبران (اِخ) یکی از قراء اصفهان و ابوالفضل محمد بن ابراهیم بن الفضل‌الاستاذ برانی‌ازآنجاست . (معجم‌البلدان) (مرآت‌البلدان) .

استادبرانی . [اُ بَ] منسوب باستاد بران . رجوع باستاد بران شود .

استاد خرد . [اُ خ رَ] استاذ خرد (اِ خ) یکی از قراء ری (معجم‌البلدان) (مرآت البلدان) .

(۱) tadion (۲) Ostade (Adrien Van). (۳) Ostade (Isack Van).

استاد رودکی. [اُ دَ] (اِخ) رودکی شاعر مشهور عهد سامانی را بسبب فضیلت وتقدم درفنون‌ادب وشعربدین لقب‌خوانند ، ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی این‌طعن کردن‌توزجهل وزکودکی است کان کس که شعر داند داند که در جهان صاحب قران شاعری‌استاد رودکی است . نظامی عروضی

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیك ازوی تونی کسائی پرگست ؛
کسائی.

رجوع به رودکی شود .

استاد سرای. [اُ دِ سَ] (ص) استاد الدّار ، وکیل دار ؛ وهم آنجا که نشسته بود استاد سرای را فرمود بشمانهه (اسرار التوحید چاپ تهران ص ۳۰۰). درین مدت شعار شغل وزارت ازظهیرالدین بر کشیدند ودر نصیرالدین ابوالقاسم که استاد سرای بود ، پوشیدند (تاریخ آل سلجوق تألیف محمد بن ابراهیم) ورجوع باستاد الدار و وکیل دار شود .

|| استاد سرای هفت رخشان [اُ دِ سَ یِ هَ تْ رَ] (اِخ) ستارهٔ مشتری (مؤید الفضلاء) . (آنندراج) .

استاد شهید. [اُ شَ] (اِخ) شهید بلخی شاعر مشهور عهد سامانی ؛

استاد شهید زنده بایستی
وآن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی
بالفاظ خوش و معانی رنگین.
دقیقی.

وآنگاه که شعر پارسی گوئی
استاد شهید میر بونصری.
منوچهری .

و رجوع بشهید... شود .

استاد علم! [اُ عَ لَ] چنانکه عادت قدیم در زیاست ، خیاطی صاحبان کار را بلاغ ومضاحكت سرگرم کرده ازهرجامه‌وار شاخی میربود . قضا را شبی بخواب دید وستاخیز برپاست ، وملکی عرض وتشهیررا پرچمهای گوناگون از دزدیده های او بر درفشی‌آتشین کرده وبدان او را بیم‌میدهد سراسیمه از خواب بجست وبامدادان واقعه بشاگردان‌حکایت کرد وازایشان‌درخواست که سپس چون من قصد سرقت نسیجی کنم مرا بگوئید ، استاد عَلَم ؛ تامن بیادرؤیای خویش آیم و از ارتکاب جُرم باز ایستم . دیگرروز چون درزی بیریدن قبائی‌مشغول شد واغفال صاحب جامه را بظرافت وخوش طبعی آغاز کرد ، شاگردان‌بدستوردیروزین گفتند ، استاد عَلَم ؛ درزی اندیشید که اطلسی گرانبهاست و نربودن از آن غبن و حیفی‌است . سربرداشت وگفت ، فرزندان این رنگ بعَلَم نبود . ومرادش آنکه بجرم این رنگ سرانگیرند . چه اگر براختلاس این لون نیز کیفر وعقوبتی‌بود فرشتهٔ عذاب آنراهم بر پرچمهای عَلَم می‌افزود . اشاره ،

هیچ قبائی نبرید آسمان
تادُکله‌وار نبرد از میان
نظامی.

|| استاد علم در اصطلاح امروز نام قسمتی از منسوج است که خیاطان فاضل آرند یا بسرقت برند . (امثال وحکم تألیف مؤلف) و رجوع به دم قیچی و استا علم‌کردن‌شود .

استادکار. [اُ] (ص) استاکار، ماهر مسلط در صنعت یاحرفهٔ ؛

شاگرد پیشکان وخریطه کشان وی
استاد کار تیر سپهرند بر زمین .
سوزنی .

استادکاری. [اُ] (اِمص) عمل استاد کار . مهارت ؛

بچابك دستی و استاد کاری
کنی درکار این قصر استواری .
نظامی .

استادگار. [اِ] (ص) دربان وخادم (آنندراج بنقل از فرهنگ سکندرنامه).

استادگی. [اِ دَ] (اِمص) ایستادگی. ثبات قدم . پایداری . مقاومت . بجد گرفتن کاری‌را . مواظبت کردن ؛

خوش بجد استادگی در منع جانان میکند
پاسبان سخت جان ، تأثیر میخ پرده است .
تأثیر .

لطف کن تابنده در خدمت کند استادگی
دست چربی میکند ثابت قدم ، تصویر را.
اثر .

|| توقف و اهمال ؛

می‌تواند کشت ما را قطرهٔ سیراب کرد
این‌قدر استادگی ای ابر دریا دل‌چرا.
صائب .

استادن. [اِ دَ] (مص ل) ایستادن . ستادن . قیام . برپاشدن . خاستن. بغاستن. برخاستن . سرپاماندن ؛

من اینك به پیش تو استاده ام
تن زنده خشم ترا داده ام .
فردوسی .

دگر دست دادش باندیرمان
خود آنکه باستاد اندرمیان .
فردوسی .

شد بگرمابه درون استاد غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت .
رودکی .

در منظومهٔ سند بادنامهٔ رودکی . رجوع به سندباد نامه چاپ اسلامبول صفحهٔ ۱۷۳ سطر (۱۱) و بعدآن شود . || (مص م) مقاومت کردن ؛

صف دشمن ترا ناستد پیش
ورهمه آهنین ترا باشد .
شهید بلخی .

توکسانی را استادهٔ آنکه زیبم
بر ایشان زن وفرزند نیارست استاد .
فرخی .

دو دستی همی کوفت از پیش وپس
نیارست بازخش استاد کس .
گرشاسب نامه اسدی .

|| پایدارماندن ، درخدمت استادن ، دیری خدمت کردن ؛

برتو فرض است حق گزاری او
زانکه در خدمتت بسی استاد .
امیرخسرو دهلوی .

|| اقامت کردن . ماندن ، چون شب نزدیك آمد مردم میرفتند پس بـا خاصگیان ملك شفاعت کردم تاآن‌شب ملك آنجا [درکشتی] باستد . (مجمل التواریخ و القصص) .

|| مصمم شدن . عزم کردن . قصد کردن ، پس گفتند ما خود را بخدای بخشیم و این سه کس را بکشیم که همه فتنه از این [سه] میباشد و براین باستادند وشمشیرها را زهر آب دادند . (مجمل التواریخ والقصص).

قصد کردی بهل ربودن من
بر هلاك دلم بر استادی . فرخی .

|| توقف کردن ، و بکوفه باستاد تامنصور فرا رسید . (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۵) . و بروایتی گویند بکابلستان باستاد و سپاه فرستاد سوی چین . (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۱) . برفتیم نزدیك کوه [دماوند] بدیهی باستادیم و چارهٔ برشدن همی طلبیدیم . (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۶۷) .

|| استادن‌بکاری، مشغول‌شدن بآن‌وورزیدن آن ، بعد از موسی علیه السلام یوشع بن نون بکار بنی‌اسرائیل باستاد، بیست وهفت سال . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۰)

استادند. (اِخ) مؤلف مرآت البلدان بنقل از معجم البلدان و مراصد گوید ، ناحیه ایست بخراسان . گمانم این‌است که از نواحی بلخ‌است .انتهی. ولی درمعجم‌البلدان چاپ مصر در ردیف خود این نام نیست .

استادنگاه. [اِ دَ] (ص) جای ِاستادن . موقف ؛ جباة ، استادنگاه آب . (منتهی الأرب) . جبه ، استادنگاه آب . (منتهی الأرب) . جثه ، استادنگاه آب . (منتهی الأرب) . خرنق ، استادنگاه آب . (منتهی الأرب) . تنور . استادنگاه‌آب . وادی . (منتهی‌الأرب). جائزه ، استادنگاه آب کش بر چاه .(منتهی الارب) .

استادنی. [اِ دَ] درخور استادن .

استاده. [اِ دَ] (نعت مفعولی) مخفف ایستاده. قائم :

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استادهٔ دست افتاده گیر.
سعدی

|| ساکن. بیحرکت. راکد. فاحم، آب استاده (منتهی الارب).

الا تا بود فرّ یزدان پاك
رونده است گردون و استاده خاك...
گرشاسب نامهٔ اسدی.

بسال نهاده بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی.
سعدی.

|| پرستنده. خادم. سرپائی :

چو آمد (سیاوش) بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و بر گشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش
بشد پیش او دست کرده بکش
بهرکنج بر سیصد استاده بود
میان درسیاوش آزاده بود. فردوسی.

و در این بیت شاید استاد بمعنی موکّل باشد.
|| بازار استاده، سوق کاسد. || استاده شدن، خبط. (منتهی الارب). (خبطفلان، طرح نفسه لینام) || در تداول هندیان، چوبی که خیمه و مانند آن بر آن نصب کنند. (آنندراج)
ستون خیمه. عمود.

آسمان باشد شکوه اوز عاجز نالیم
خیمه‌اش برپای از استادهٔ آه من است.
خان آرزو.

ریسمان تابیدن شاهان بی چاکر خطاست
خیمهٔ دولت بپا از دود این استاده است.
وحید

استاده. [اِ دِ] (اِخ) (۱) اسکه و قصبهٔ استوار در ایالت هانور آلمان، در نزدیکی ساحل چپ رود اِلب و کنار نهر اشونیکه، در ۱۰ هزار گزی شمالی هانور و ۳۲ هزار گزی مغرب هامبورك این قصبه هنگامی شهری مستقل و آزاد بود ولی بعدها مرکز کنت نشنی شده و بکرّات بین سوئدیها و دانمارکیها دست بدست گردیده است.

استاد هرمز. [اُ هُ مُ] (اِخ) رجوع به هرمز والجماهر بیرونی ص ۲۰۱ شود.

استادی. [اُ] (حامص) آموزگاری. معلمی. || حذق. حذاقت. حاذقی. مهارت. ماهری. نیکدانی : اکنون استادی درین طاق زدنست که چگونه بهم برآورد. (نزهت نامهٔ علائی).

جمله بر انداز باستادئی
تا تو فرومانی و آزادئی. نظامی.
موی تراشی که سرش میسترد
موی بمویش بغمی میسپرد
کای شده آگاه زاستادیم
خاص کن امروز بدامادیم.
نظامی.

|| زیرکی. حیله. تدبیر. چاره. مکر : لیکن محمودیان در این کار استادیها میکردند. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۳۱) ازاین سفر که به بخارا بود ازوی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی ازوی باز ستدند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۲).
|| در اصطلاح کنونی، عالیترین مقام و درجه در تعلیمات عالیهٔ (دانشگاه) ایران.

استادی. (اِخ) موضعی درجنوب تایمنی در افغانستان.

استاذ. [اُ] (معرّب استاد) (ص) هنرمند. کسیکه بکاری مشغول باشد که قریحه و دست، هردو را در آن دخالت باشد (دزی). دانندهٔ صنعتی ازامور کلیه وجزئیه || کسیکه باچرم وفلزّات کار کند. (دزی). || موسیقی‌دان. (دزی) || دانا. (مؤید الفضلاء) || معلّم کتاب، آموزگار. دکتر (دزی) دستور. دانش‌آموز (مؤید الفضلاء) ج ، اساتذه ؛ (مهذب الاسماء) اساتید. || استاذالجماعة، استاذالجملة (۲). لازم استاذ الجماعة اباعبدالله الفخّار وقرأ علیه العربیة. الاحاطة. فی تاریخ غرناطه تألیف ابن الخطیب. بنقل دزی). || استاذالجملة، استاذالجماعة ، قرأعلی الاستاذ ابی محمد الباهلی استاذ الجملة ببلده. (الاحاطة. فی تاریخ غرناطة. تألیف ابن الخطیب، بنقل دزی). || حقه باز ماهر (حریری، چاپ دساسی پاریس ۱۸۲۲، ص ۴۲۶، سطر ۵ بنقل دزی). || حامی. مدافع. (دزی). || دفتر روزنامه (تجّار). (دزی). || خواجه سرا. خادم. جوالیقی درالمعرب آرد : فاما «الاستاذ» فکلمة لیست بعربیة. یقولون للماهر بصنعته. « استاذ » ولاتوجد هذه الکلمة فی الشعر الجاهلی. واصطلحت العامة اذاعظّموا الخصیّ آن یخاطبو . بالاستاذ ، و انما اخذوا ذلك من الاستاذ الذی هوالصانع ، لانّه ربّما کان تحت یده غلمان یؤدبهم، فکانه استاذ فی حسن الادب. ولو کان عربیاً لوجب آن یکون اشتقاقه من « التستّذ » . ولیس ذلك بمعروف (المعرب مصحح احمد محمد شاکر. چاپ قاهره ۱۳۶۱ ص ۲۵)

استاذالاطباء. [اُ ذُ لْ اَ طِ بّا] (اِخ) رجوع بفخرالدین خجندی شود.

استاذالدار. [اُ ذُ دْ دا] (ع ص) وکیلدار. استاد سرای ؛ وامّا الشرقیة [من بغداد] فهی الیوم دارالخلافة وکفاها بذلك شرفاً و احتفالا و دورالخلیفة مع آخرها و هی تقع منها فی نحو الربع و ازید لأنّ جمیع العباسیین فی تلك الدیار معتقلین اعتقالا جمیلا لایخرجون ولا یظهرون ولهم المرتبات القائمة بهم وللخلیفة من تلك الدیار جزء کبیر قد اتخذ فیها المناظر المشرفة والقصور الرائقة والبساطین الأنیقة ولیس له الیوم وزیراً انما له خدیم یعرف بنائب الوزارة یحضر الدیوان المحتوی علی اموال الخلافة و بین یدیه الکتب فینفذ الأمور وله قیم علی جمیع الدیار العباسیة و امین علی کافة الحرم الباقیات من عهد جدّه و ابیه وعلی جمیع من تضمه الحرمة الخلافیة یعرف بالصاحب مجدالدین استاذالدار لهذه القبة ویدعی له اثر الدعاء للخلیفة وهو قلّما یظهر للعامة اشتغالا بما هو بسبیله من امور تلك الدیار و حراستها و التکفل بمغالقها وتفقدها لیلا ونهارا . و رونق هذا الملك انّما هو علی الفتیان والأحابش المجابیب منهم فتی اسمه خالص. (رحلة ابن جبیر ص ۱۸۰).
لمّا توفّی الوزیر عون الدین بن هبیرة اعتقل الدیوان العزیز جماعة من اصحابه و کان العماد فی جملة من اعتقل لأنه کان ینوب عنه فی واسط تلك المدّة فکتب من الحبس الی عماد الدین عضد الدین ابن رئیس الرؤساء و کان حینئذ استاذ الدار المستنجدیة . ذلك فی شعبان سنة ستین وخمسمائة . (تاریخ ابن خلکان چاپ تهران ج ۲ ص ۱۹۰).
واقام [ابن العلقمی وزیر المعتصم] عند خاله عضد الدین ابی نصر المبارك ابن الضحاك وکان استاذ الدار ولما قبض علی مؤیدالدین القمی و کان استاذ فوضت الاستاذ داریة الی شمس الدین ابن الناقد ثم عزل و فوضت الاستاذ داریة الی ابن العلقمی . . . (فوات الوفیات) امیرالمؤمنین بود با تنی چند از خاصکیان چون استاذالدّار و حاجب الباب ... (اسرار التوحید چاپ تهران ص ۲۹۹).
ورجوع به استاذالدّار شود.

استاذالداریة. [اُ ذُ دْ دا ی َ] مقام و منصب استاذالدار. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

استاذبران. [اُ بَ] (اِخ) رجوع باستاد بران ومعجم البلدان شود.

استاذ برانی. [اُ بَ] منسوب به استاذبران، کهقریه‌ایست ازقرای اصفهان وبدان منسوب است ابوالفضل محمد بن ابراهیم ابن الفضل الاستاذ برانی. (انساب سمعانی).

استاذخرذ. [اُ خُ رُ] (اِخ) رجوع به استاد خرذ ومعجم البلدان شود.

استاذخرذی. [اُ خُ رُ] منسوب باستاذ خرذ و از آنجاست شیخ ابی الحسین احمد بن فارس بن زکریا الزهراوی الاستاذ خرذی. (معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ۲ ص ۱۲ س ۶ و ۷).

(۱) Stade. (۲) Professor publicus.

استاذسیس . [اُ] (اِ خ) رجوع به استاسیس شود .

استار . [اِ] ج . ستر بمعنی پرده . (غیاث اللغات) (دهار) .

چو کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد
که باد غفلت بربود ازوهمی استار .
بوحنیفهٔ اسکافی (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۰) اسرار ضمایرواستار مصایر پیش نظر بصیرت او چون شمع روشن وپیدا بودی . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۷۹) . || استار کعبه ، پرده های آن .

استار . [اِ] (اِ) (معرّب چهار) چهار . اربعه . چهارتا . (منتهی الأرب) جوالیقی گوید: الاستار، قال ابوسعید ، سمعت العرب تقول للأربعة « استار » لأنه بالفارسیة « چهار » فاعربوه فقالوا « استار » (المعرب مصحح احمدمحمدشاکر. ص ۴۲) || « چهارمثقال . (ابن سرافیون) . || وزنیکه چهار مثقال و نیم باشد (مهذب الأسماء) (رشیدی) (غیاث اللغات) . (محمودبن عمر) چهارونیم مثقال . (منتهی الأرب) یعنی چهار بار ونیم . معادل شصت وهشت جومیانه وچهار قسمت از هفت قسمت یك جو. || ده درم سنگ (مؤیدالفضلاء) ||شش درم سنگ (فرهنگ اسدی نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار) || ستیر (۱) . وآن شش درم سنگ و نیم است . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی) . در بعضی مواضع شش ونیم درم دارند . (مؤیدالفضلاء) شش درهم ودو دانگ . شش درهم و سه سبع . وزنی معادل ربع عشر من . (مفاتیح) چهل یك من ، وآن بوزن دراهم شش درهم و نیم است اصطلاحاً نه تحقیقاً. استیر. (جوهری در کلمهٔ اوقیه) ج ، اساتر. اساتیر. (مهذب الأسماء) . (منتهی الأرب) . || استارطبی ، شش درهم و دو ثلث . شش درهم و نیم ؛ بگیرند آب خسك تر، ده استار . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . بگیرند خیار شنبر و مویز دانه بیرون کرده ازهریکی سه استار . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ده استار لعاب اسپغول اندرین آب کنند وبقوام آرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند زیرهٔ کرمانی دومثقال . . . شکر هشت استار همه را بکوبند وبانگبین بسرشند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ودارو ها را اندر یك من آب بیزند تا بمقدار ده استار باز آید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

استارا - زاگرا . [اِ گُ] (اِخ) (۲) شهری ببلغارستان (روم ایلی شرقی)؛ دارای ۴۲۰۰۰ سکنه .

استاراباد . [اِ] (اِخ) استراباد باشدوآن شهریست مشهور(جهانگیری). شهریست در طبرستان مشهور باستراباد(برهان). گرگان کنونی :

تا طرب ومطرب است مشرق وبا مغرب است
تا یمن و یثرب است آمل و استار باد
بنشین خورشیدوار ، می خورجمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد .
منوچهری .

چو بر خیزد ز خواب بامدادی
زمین خواهد حریراستارادی .
ویس ورامین .

استارچه . [اِ چَ] (اِ) شرارهٔ آتش. (شعوری) .

استارگارد . [اِ] (اِخ)(۳) دوقصبه است درکشور آلمان که یکی را استارگارد جدید ودیگری را استارگارد قدیم گویند. استارگارد جدید درخطهٔ پومرانیا از آلمان در ۳۲ هزار گزی مشرق شهر اشتتن واقع شده. وآن زمانی مرکزایالات پومرانی سفلی بود.|| استارگارد قدیم، قصبهٔ کوچکی است در ناحیت مکلنبورگ . در ۲۰ هزار گزی شمال شرقی استرلیج .

استارقین . (اِخ) یاقوت درمعجم البلدان گوید ، گمان برم که آن یکی از قرای همدان است. وشیرویه احمدبن العباس بن فارس ابوجعفر الاستارقینی بدانجامنسوبست .

استارقینی . منسوب به استارقین. رجوع باستارقین شود .

استارگان. [اِ رَ] جمع استاره . نجوم. کواکب :

اگر زهیبت توآتشی برافروزند
بر آسمان بر، استارگان شوندشوی .
منوچهری .

استارم . [اِ] (اِخ) استالم. یکی از نواحی انزان کوه هزار جریب . (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۵۷ و ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

استاروه . [اِ رُ وَ] (اِخ)(۴) قصبهٔ مرکزقضائیست درسنجاق کوریجه ازولایت مناستر آرناؤدستان. درساحل جنوبی دریاچهٔ اوخری ، در ۲۵هزار گزی شمالی کوریجه، در محلی بسیار دلکش و نزه . دارای یك مسجد جامع ، یك تکیه ، و یك مکتب در قرب یکساعته راه در شمال غربی همین قصبه ، قصبهٔ دیگرموسوم به بوغرادج است که آن نیز درساحل دریاچه واقع شده‌است. || قضائی در جهت غربی دریاچه اوخری. این قضا شامل ۹۹ ده وچهارمرکزمحصولات فلاحتی است . وبیشتر سکنه مسلمان و گروهی مسیحی وازنژاد آرناؤدمیباشند. عمدهٔ محصولات ارضی آن عبارت است از، گندم ، جو ودیگر حبوبات . درکوهها بیشه های بسیار مشتمل بردرختان جنگلی ،کاج وسرو یافت شود ، و چراگاه ها دارد .

استاره . [اِ رَ] (اِ) ستاره (برهان) کوکب . (برهان) (مؤیدالفضلا) .

دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان ازمن توآن مهپاره را .
مولوی .

بیمار شود عاشق امّا بنمیرد
ماه ارچه شود لاغر استاره نخواهد شد .
مولوی .

|| کوکب طالع، امیررضی الله عنه آیتی بود در باب لشکر کشیدن وآنچه درجهد آدمی بود بجای میآورد امّا استارهٔ او نمی گشت وایزدتعالی چیز دیگرخواست . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۸۴) . || شامیانه . (برهان) . سایبان . (برهان) نوعی از چادر شب باشد که آنرا شامیانه و سایبان نیز گویند . (جهانگیری) || مسطر فولادی.(برهان)چوب جدول کشان.(برهان) (مؤیدالفضلاء) جدول مسطر(جهانگیری). || طنبور سه تار . (برهان) طنبوری که سه تارداشته باشد . (سروری)|| ابیز. سونش. جرقه. جریقه. خدره :

خواجه گفت این سوخته نمناك بود
میمرد استاره از ترّیش زود .
مولوی .

همچنانکه استارهٔ آتش برجامهٔ سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یك ستاره بگیرد و بزرگ شود (فیه مافیه) .

استارة . [اِ رَ] (ع اِ) پوشش. پرده. (منتهی الأرب) .

استاره . (اِخ) بلوکی است از مضافات لاهیجان گیلان (جهانگیری) (برهان) شاید این نام مصحف آستانه باشد ، چه بدین نام درلاهیجان محلّی شنیده نشده‌است. رجوع بآستانه شود . || قلعهٔ باشد از ملك دکن. (جهانگیری) . (برهان) .

استاره شمر . [اِ شُ مَ] (ص) ستاره شمار . ستاره شمر . منجّم .

استاریتز . [اُ] (اِخ) (۵) کرسی پیرنه (برانس) سفلی، از ناحیهٔ باین [ی یَ] درکنار نیو ، دارای ۲۰۴۶ سکنه ، و آن پایتخت قدیم لابور بوده‌است وراه‌آهن ازآن گذرد .

استاریه. [اِ رِ یَ] (اِخ) (۶) قریه‌ایست بزرك در قضای کولونیه از سنجاق کوریجهٔ ولایت مناستر از آرناؤدستان .

---

(۱) خدنگی که پیکان او ده‌ستیر
زترکش برآهخت گرد دلیر . فردوسی .

(۲) Stara-zagora . (۳) Stargard . (۴) Starova . (۵) Ustaritz . (۶) Staraja .

استازند. [آزَ] (اِخ) رجوع به اوستا و زند شود.

استاژ. [اِ] (فرانسه) (اِ) (۱) دورهٔ خدمتی که داوطلبان و مبتدیان برای فرا گرفتن معلومات و تجارب پیش از استخدام واشتغال رسمی گذرانند.

استاژیره [اِ ی یِ] (فرانسه) (۲) (ص) کسیکه دورهٔ استاژرا میگذارند. کارآموز.

استاژیر. [اِ] (اِخ) (۳) اسطاغیرا امروز آنرا استاورس (٤) گویند. شهریست در مقدونیه، مولد ارسطو و اروپائیان غالباً ارسطو را، ل ُ استاژیریت (۵) (یعنی، الأ ُستاغیری) نامند.

استاژل. [اِ ژِ] (اِخ) (٦) کمون پیرنه (برانس) شرقی، از ناحیهٔ پرپینیان [پِ]، در کنار اگلی [اَ]، دارای ۲۲٦۱ سکنه وراه آهن از آن گذرد وآن موطن دو اراگو [اَ] بوده است.

استاس. [اِ] (اِخ) (۷) شاعر لاطینی، مولد ناپل. وی مؤلف «تبائید» (۸) و «سیلوها» (۹) است. سبك او دقیق و روشن ولی غالباً مصنوع است. (مولد ٦۱ وفات ۹٦).

استاس. [اِ] (ژان سرو) (۱۰) کیمیاوی بلژیکی، مولد لوون [وَ]، وی‌را با دوما دربارهٔ گاز کربنیك و اوزان آتمی تحقیقات وتتبعاتیست (۱۸۹۱-۱۸۱۳).

استاسیس. (اِخ) استاسیس. یکی از مخالفین سلطهٔ عرب در ایران. استاسیس بسال ۱۵۰ هجری در خراسان بنام ابومسلم قیام کرد ودرمدتی اندك چنانکه طبری وابن اثیر روایت کرده‌اند، سیصد هزار مرد بدو گرد آمدند. از نسب استاسیس در منابع موجوده چیزی بدست نمیآید. اما ابن اثیر در کامل التواریخ می نویسد: «گفته اند که او جدّ مادری مأمون وپدر مراجل مادر مأمون است وپسرش غالب خال مأمون همان است که مأمون بهمدستی وی فضل بن سهل ذوالریاستین را کشت.» (کامل، ج ٦ ص ۲۱۹) مراجل مادر مأمون را مورخان از باد غیس دانسته اند که استاسیس نیز گویا از آنجا برخاسته است. اما درصورتیکه بتصریح ابن اثیر ولادت مأمون در نیمهٔ ربیع الاول سنهٔ ۱۷۰ یعنی بیست سال پس ازقیام استاسیس اتفاق افتاده مشکل است بتوان بصحت این خبر اعتماد کرد. شاید این نسبت را بعدها جعل کرده اند تا نسب مأمون را از طرف مادر ببزرگان وروحانیان ایرانی بپیوندند. از زندگی اونیز قبل ازسال ۱۵۰ که آغاز خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از فحوای قول سیوطی در تاریخ الخلفاء چنین برمیآید (طبع مصر ص ۱۷٤) که وی در خراسان امارت داشته وظاهراً ازحکمداران و فرمانروایان محتشم و با نفوذ آن سامان بشمارمیرفته است حتی وقتی بنابقول یعقوبی از اینکه مهدی را بولیعهدی خلیفهٔ منصور بشناسد سر فرو پیچیده است. ازاین دونکته برمیآید که قبل از حادثهٔ خروج نیز در میان مردم خراسان که روزی درفرمان بومسلم بوده‌اند، نفوذ وی بقدری بوده است. که دراندك مدتی میتوانسته است صدها هزارسپاه را بمخالفت خلفا تجهیز کند ماجرای جنگهای او را بیشتر مورخین، از طبری گرفته‌اند وی در طی حوادث سال ۱۵۰ مینویسد: دیگر ازوقایع این سال - خروج استادسیس بامردم هرات و بادغیس وسیستان وشهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیك سیصد هزارمرد جنگجو بودوچون برمردم خراسان دست یافتند بسوی مرو رود رفتند، اجثم مرو روذی با مردم مروروذ برآنان بیرون آمد وباوی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری ازمردم مروروذ هلاك شدند و عدهٔ از سرداران نیز که معاذبن جبل و جبرئیل بن یحیی حماد بن عمر و ابوالنجم سیستانی وداودبن کراز ازجمله آنان بودند هزیمت شدند. منصور که بدین هنگام در بردان مقیم بود خازم بن خزیمه‌را نزد مهدی فرستاد مهدی وی رابجنگ استادسیس نامزد کرد وسردارانی با وی همراه کرد. گویند معاویة بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را خوارمایه میگرفت ودرآن هنگام که مهدی به نیشابور بود معاویه بخازم و دیگر سران نامه ها می‌فرستاد و امر ونهی میکرد، خازم از لشکر گاه به نیشابور نزد مهدی رفت و خلوتی خواست تا سخن گوید، ابوعبدالله نزد مهدی بود، گفت از وی باك نیست سخنی که داری بازنمای خازم خاموش ماند و سخن نگفت چون ابوعبدالله برخاست و برفت و خلوت دست داد از کار معاویة بن عبیدالله بدوشکایت برد و اعلام کرد که وی بحرب استادسیس نخواهد رفت جز آنگاه که کار را یکسره بوی واگذارند و در گشودن لوای سردارانش مأذون دارند و آنانرا بشنوائی و فرمانبرداری وی فرمان نویسند مهدی بپذیرفت. خازم بلشکرگاه باز آمد و برأی خود کار کردن گرفت. لوای هر که خواست بگشود وازآن هر که خواست بربست. از سپاهیان هر که گریخته بود بازآورد و بر یاران خودبیفزود لیکن آنانرا درپشت سپاه جای داد وبواسطهٔ بیم و وحشتی که از هزیمت در دلشان راه یافته بود در پیش سپاه ننهاد پس سازجنگ کرد و خندقها بکند. هیثم بن شعبة بن ظهیر را برمیمنه و نهاربن حصین سعدی را برمیسره گماشت وبکاربن مسلم عقیلی را برمقدمه و ترار خدای را که ازپادشاه زادگان عجمی خراسان بود برساقه بداشت. لوای وی با زبرقان وعلم با غلامی ازآن وی بسام نام. بود پس با آنان خدعه آغازکرد و ازجائی بجائی و از خندقی بخندقی میرفت. آنگاه بموضعی رسید وازآنجا فرودآمد وبرگرد سپاه خود خندقی کند و هرچه وی را در بایست بود باهمهٔ یاران خود اندرون خندق برد و خندق را چهار دروازه نهاد و بر هریك ازآنها چهار هزار کس از یاران بر گزیدهٔ خویش بداشت وبکار راکه صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزون داد تاجملگی هجده هزار کس شدند گروه دیگر که یاران استادسیس بودند باکلند ها وبیلها و زنبه‌ها پیش آمدند تا خندق را بینبارند و بدان در آیند. پس بدروازهٔ که بکار بر آن گماشته بود روی آوردند و آنجا چنان در حمله بسختی پای فشردند که یاران را نداداد که ای فرومایگان میخواهند که اینان از دروازهٔ که بمن سپرده‌اند برمسلمانان چیره گردند. اندازهٔ پنجاه کس از پیوندان وی که آنجا با وی بودند فرود آمدند و از آندروازه دفاع کردند تاقوم را از آن سوی براندند پس مردی سگزی که از یاران استاد سیس بود و اورا حریش می گفتند وصاحب تدبیر آنان بشمار میرفت بسوی دروازهٔ که خازم برآن بود روی آورد خازم چون آن بدید کس پیش هیثم بن شعبه که در میمنه بود فرستاد و پیام داد که تو از دروازهٔ خویش بیرون آی و راه دیگری جز آنکه ترا بدروازه بکاررساند درپیش گیراینان سرگرم جنگ و پیشروی هستند چون بر آمدی و از دیدگاه آنان دور گشتی آنگاه از پس پشتشان درآی درآن‌روز ها سپاه وی خود رسیدن ابی‌عون و عمروبن سلم بن قتیبه را از طخارستان می بیوسیدند خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیثم‌را بینید که پس و پشت شما بر آمد بانگ تکبیر برآورید و گوئید سپاه طخارستان فرارسیده یاران هیثم چنین کردند و خازم برحریش سگزی درآمد وشمشیر دریکدیگر نهادند دراین‌هنگام رایات هیثم ویارانش را بدیدند درمیان خود بانگ برآوردند که اینك مردم طخارستان فرازآمدند. چون یاران حریش

(۱) Stage. (۲) Stagaire. (۳) Stagire. (٤) Stavros. (۵) Le Stagirite. (٦) Estagel. (۷) Stace.
(۸) Thébaïdes (۹) Sylves. (۱۰) Stas (Jean- Servais).

را تنها بدیدند یاران خازم بسختی بر آنها بتاختند مردان هیثم بانیزه وپیکان بدیداوشان شتافتند و نهاربن حصین و یارانش ازسوی میسره وبکاربن مسلم با سپاه خود ازجایگاه خویش بر آنان در افتادند و آنانرا هزیمت کردند . پس شمشیردر آنها نهادند وبسیاری ازآنان بردست مسلمانان کشته شدندنزدیك هفتاد هزار کس از آنها درین معرکه تباه شدوچهارده‌هزارتن‌اسیر گردید . استادسیس با عدهٔ اندکی از یاران بکوهی پناه برد . آنگاه آن چهارده هزار اسیر را نزد خازم بردند بفرمود تا آنان را گردن زدند و از آنجا بر اثر استادسیس برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود برسید . آنگاه خازم استادسیس واصحاب وی را حصارداد تا وقتی‌که بحکم ابی فرعون آمدند و جز بدان راضی نشدند خازم بپذیرفت - چون برحکم ابی‌فرعون‌خرسند گشتندوی بفرمود تا استادسیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند آنان سی هزارتن بودندوخازم این‌ازحکم‌ابی‌فرعون‌اجرا کرد و هر مردی را ازآنان دوجامه درپوشید و نامهٔ بسوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش را تباه کرد و مهدی نیز این خبررا بامیرمؤمنان منصور نوشت اما محمدبن عمرچنین یاد کرده که‌بیرون آمدن استادسیس و حریش درسال ۱۵۰ بود. و استادسیس درسال ۱۵۱ بگریخت (ص ۲۷۸ ج تاسع) همین‌روایت‌راکه‌طبری‌درباب‌خدعه ونیرنگ خازم‌آورده پس ازوی کسانی مانند(ابن‌اثیر) (تاریخ الکامل جزء سادس ص ۲۱۹) و ابن خلدون (کتاب‌العبر ج ۳ ص ۱۹۸) وسیوطی (تاریخ‌الخلفاء ص ۱۷۴) بی کم وکاست نقل کرده‌اند . با اینهمه فرجام کار وی درست‌روشن نیست ازاین عبارت‌طبری که میگوید ؛ «خازم بمهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاك گردانید». چنین‌برمیآید که‌پس‌از گرفتاری وی را کشته باشند اما مورخانی که روایت‌را ازطبری گرفته‌اندمانند خوداو، درباره کشته شدن استادسیس بتصریح چیزی نگفته اند . گویااورابافرزندان بیغدادفرستادندودر آنجا هلاك کردند. حافظ ابرو در زبدة التواریخ مینویسد. «استادسیس پیش ابی‌فرعون آمد و ابی فرعون او را مقید ساخته پیش‌مهدی فرستاد وآن مردم را بگذاشتند وابن خازم هریکی‌را که بدان کوه رفته بودند دوجامه بداد و فتحنامهٔ پیش مهدی فرستاد و مهدی فتحنامه را با سر استادسیس پیش منصور فرستاد (زبدةالتواریخ‌نسخه خطی مجلس) ازاین‌قرار گویا خازم‌اورا نزدمهدی‌فرستاده ومهدی بکشتن اوفرمان داده باشد روایات واخبارپراکنده‌که درکتابهای تازی وفارسی دیده شد برآنچه از طبری و ابن‌اثیر نقل گردید چیزتازهٔ نمی‌افزاید گویا تقدیر آن است که این سیمای با شکوه و پر مهابت درسایه روشن‌های دهلیز تاریخ همواره مبهم واسرارآمیز اما درخشان و جالب باقی ماند در پایان مقال این نکته مهم را ناچار باید در افزودکه نهضت استادسیس فقط سیاسی نبود جنبهٔ دینی آن نیز کمتراهمیت نداشت اینکه نوشته‌اند دعوی نبوت‌داشته ویارانش کفر و فسق ظاهر کرده اند تعبیریست از خشم و تعصب مورخان مسلمان از جنبهٔ دینی این نهضت بعضی از خاور شناسان خواسته‌اند اورا یکی ازموعود هائی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار میبرند بشمارند(۱)درواقع وی درسرزمین سیستان سرزمینی که ظهور موعود های مزدیسنان همه ازآنجا خواهدبود، یاران وهواخواهان بسیارداشت ودرآنجا نیز مانند همه‌جا دعوت وی را با شوروشوق پاسخ دادند، همانسالی که وی در خراسان قیام کرد ، دربست نیز ظاهراً بیاری وی مردی برخاست - نام وی محمد بن شداد وآذرویه المجوسی با گروهی بزرك بدوپیوستند وچون قوی شد قصد سیستان کرد (تاریخ سیستان ص۱۴۳ ص۱۴۲) بعلاوه وی تقریباً درپایان هزارهٔ که ازظهوریارتها میگذشت قیام کرده بود، بااینهمه بعید بنظرمیآید‌که ایرانیان آنزمان باوجود اوصاف وشروطی که روایات وسنن زرتشتی دربارهٔ « موعود » دارند وی را بمثابهٔموعودی‌بجای «هوشیدر» و«هوشیدر ماه » و « سوشیان » تلقی کرده باشند . (استادسیس بقلم آقای زرین کوب . مجلهٔ پشوتن سال اول‌شمارهٔ ۱۱). مؤلف مجمل‌التواریخ آرد : درین وقت (زمان منصور خلیفه) استاسیس ازسجستان خروج کرد، و خراسان بشورید ، و منصور باز مهدی را بخراسان فرستاد ومهدی حمیدبن قحطبه را ازآن‌جا بفرستاد تا با استاسیس حربها کرد؛ . . . بعد از دو سال حمید بن قحطبه بر استاسیس‌ظفریافت.(مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۳۳۲) .

مآخذ ؛ یعقوبی ص۴۵۷ - ۴۵۸ ؛ طبری، ج ۳ ، ۳۵۴ - ۳۵۸ ، ۷۷۳ ، مقدسی ، در کتاب البدء والتاریخ جزء ششم ص۷۶ ؛ گردیزی در زین‌الاخبار (نسخهٔ کمبریج ، ص ۷۴ الف) ؛ مجمل‌التواریخ والقصص مصحح آقای بهار ص ۳۲۸ - ۳۳۲ ؛ ابن الاثیر در کامل التواریخ ج ششم ، ابن‌خلدون درکتاب‌العبر ج‌سوم ص ۱۹۸ ؛ نهضت های دینی ایران در مائهٔ دوم وسوم هجری تألیف‌آقای دکترصدیقی (بفرانسه) چاپ پاریس سال۱۹۳۸ ص۱۵۵-۱۶۲ .

استاسین. [اِ یُ] (فرانسه) (اِ) (۲) ایستگاه . استاد نگاه . محل توقف .

استاش . [اُ] (سن . . .) (اِخ) (۳) وی سربازی در سپاه طرایانوس (ترازان) بود و در زمان ادریانوس بشهادت رسید . ذکران او ۲۰ سپتامبر است . رجوع به‌سن استاش شود .

استاش . دسن‌پیر [اُ دُ سَ یِ] (٤) رجوع به سن‌پیر (اُستاش دُ) شود .

استاعلم . [اُ عَ لَ] (اِ) پارهٔ دزدیدهٔ خیاط . استاعلم کردن . (مص‌م) دزدیدن خیاط ، قسمتی‌ازجامهٔ نابرید را . رجوع به استاد علم شود .

استاغ . [اِ] (اِ) نازا . عقیم . عاقر . سترون . || استاغ شدن شتر و گوسفند ، عیط وعیاط ، باردار نگردیدن آنها سالها بی‌نازایندگی .

استافا . [اِ ف فا] (اِخ)(٥) یکی از جزایر هبرید [هِ] . رجوع به فینگال شود .

استافارد . [اِ ف فا] (اِخ) (٦) . قصبهٔ در ایطالیا ، از ایالت کنی [کُ] ؛ دارای ۵۰۰ سکنه . فتح کاتینا و غلبه بر دوك ساوُا بسال ۱۶۹۰ بدانجا روی داده است .

استافرد . [اِ ف فُ] (اِخ) (۷) شهری بانگلستان؛ دارای ۳۰۰۰۰سکنه ، کرسی استافردشایر است(۸)

استافیل . [اِ] (اِ) بلغت رومی انگور راگویند و بعربی عنب خوانند . (برهان) . (غیاث) : (۹)

آنکه رومی بود گفت این قیل را
ترك کن، خواهم من استافیل را
مولوی .

استافیل کك . [اِ لُ کُ](۱۰)میکربی که در بشره حیوان و در گرد و غبار هست که تولید ریم کند .

استاك . [اِ] (اِ) شاخی راگویند که تازه از درخت تاك روئیده باشد (برهان) . ستاك ، زغاك .

(۱) Encyclopédie de l' Islam. (۲) Station. (۳) Eustache (Saint) . (٤) Eustache de Saint Pierre. (۵) Staffa. (٦) Staffard . (۷) Stafford. (۸) Staffordshire . (۹) Staphulê یونانی
(۱۰) Staphylocoque

استاك . (ا) بلغت تنکابن حمّاض است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الادویه).

استاك . (اِخ) و در زیر این قلعه (قلعهٔ اسپید دز فارس) دزکی است محکم استاك گویند آنرا. (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ کمبریج ص ۱۵۸).

استاك . [اِ] (اِخ) (۱) قصبهٔ صنعتی واقع درمغرب مارسی ، دارای محصولات شیمیائی .

استاکار . [اُ] (ص) مخفف استادکار. در اغلب ولایات مانند خراسان و گیلان بر صنعتگران از کفاش و خیاط و نجار و یا کارگران فنی کارخانه ها اطلاق کنند وزیر دستان آنها را شاگرد نامند . رجوع به استادکار شود . || در بنائی، قسمتی ازبنا یا چیزی دیگر که سایر بنا را محاذی یامساوی آن سازند یا بعدّ آن بلند یا گود کنند . جائی که آنجا را میزان کارقرار دهند و بردیف آن بنا کنند .

استال . [اِ] (مادام دُ...) (اِخ) (۲) دختر نکر[نِ کِ]،مولد پاریس سال ۱۷۶۶، نویسندهٔ مشهور فرانسوی . وی دارای افکارسیاسی آزادی‌خواهانه‌بود وبامر ناپلئون اول تبعید شد و درسال ۱۸۱۷ درگذشت. استال (مادام دُ...)

افکارادبی اومبنای رمانتیسم گردید. اوراست ، دلفین(۳) ، کرین(٤)، آلمان (٥).

استال‌دلنی. [اِ دُ لُ نِ] (مادموازل کردیه بارون د) (اِ خ) (٦) مولدپاریس، معلمهٔ دوشس من [مِ] ، نویسندهٔ «خاطرات» (۷) دقیق ، که در آن اخلاق مردم عهد رژانس (نیابت سلطنت) را با نازکی تمام وصراحتی وسادگی « کلاسیك » شرح داده است . (۱۶۸٤-۱۷۵۰) .

استال‌دلنی

استالین . [اِ] (ژزف جوگاشویلی) (اِ خ) (۸) سیاستمدار وپیشوای اتحاد جماهیرشوروی. مولد گرجستان بسال ۱۸۷۹ وی از زعمای انقلاب روسیه و از همکاران لنین‌است. درسال ۱۹۲۲ رئیس کمیسارِیا ها ودر جنگ جهانگیردوم ملت شوروی را در مقاومت با سپاهیان آلمان هدایت کرد وفاتح شد و اکنون نیز زمام امور مملکت عظیم روسیه را در دست دارد. (۹)



استالین

استالینسك . [اِ] (اِ)(۱۰) رجوع به نوو کوزنتزك(۱۱) شود .

استالینگراد . [اِ](اِ خ)(۱۲)سابقاً تزاریتسین(۱۳) شهری بروسیهٔ درساحل ولگا، دارای ۱٤۵۰۰۰ سکنه و مرکز تجاری است . شکست عظیم هیتلر در جنگ اخیر بدینجا بود .

استام . [اُ] (اِ) ستام . (جهانگیری) اوستام . ساخت . زین ویراق اسب از طلا و ونقره . (برهان) (سروری) :

نکو رنگ اسبان باسیم و زر
باستامها در نشانده گهر .
(شاهنامهٔ بروخیم ص ۱۵۰٤ س ۱۷)

کوزن وگور که استام زر نمیخواهند
زبندو قیدو غل و بار پشت رستستند(۱٤)
ناصرخسرو .

سوی گلبن زرد استام زر
سوی لالهٔ سرخ جام عقار . ناصر خسرو .

بفرش و اسب و استام و خزینه
چه افرازی چنین ای خواجه(۱۵)سینه.
ناصر خسرو .

ایدون شب و روز می پرستم
استاده زبهر اسب واستام . ناصرخسرو.

ایدون شب وروز برستم کردن
استاده زبهر اسپ واستامی. ناصرخسرو.

اسبی سخت قیمتی نعل زرزده وزین در زر گرفته‌واستام بجواهر. . . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۳۵) . هستند در این روزگار ما گروهی عظامی با اسب و استام وزرجامه های گران‌مایه ...(ابوالفضل بیهقی ص۴۱۵) . سلطان فرمود خلعتی نیکو راست کردند سخت فاخر ، تاش را کمرزر وکلاه دو شاخ و استام زر هزار مثقال . . . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۶) ||معتمد.(جهانگیری) . (برهان).اعتمادی. (برهان) .

استام . [اَ] (اِ) آتش کاو آهنین . مِحَشّ . مِحَشّه . (۱٦) مِسعر. مِسعار . مِحراك . مِحضاء . مِحضب . مِحضج . مِحراث . || سیخ که در تون حمام وتنور نانوائی بکار برند . || کفچهٔ آتشدان . || بیلچه . مقحاة . مِسحاة . مِجرفة . خاك انداز . خبسه . چمچه . کمچه .

استام

استامپ . [اِ] (فرانسه)(۱۷) (اِ) مهر .||آلتی حاوی رنگ یاسیاهی که برای رنگ دادن به مُهر بکار برند :

برروی میز دفترکی خط کشیده بود
چون لاشهٔ برآمده ستخوانش ازجسد.
پهلوی آن دواتی‌و درجنب آن دوات
پاکت سه چار دانه‌و استامپ یکعدد.
ادیب‌الممالك‌فراهانی .

استامپ. [اِ](کابینهٔ . . .)(۱۸)مجموعهٔ گراورها و ترسیم ها، که بتوسط سلاطین فرانسه گردآوری شده واکنون‌در کتابخانهٔ ملی پاریس مضبوط است.

استئمان. [اِ تِ] (ع مص م)رجوع به استیمان شود.

استامبول . [اِ] (اِ خ) رجوع به - استانبول شود .

استان.[اُ]و[اِ](پهلوی)(اِ) (۱۹) کوره. رستاق. روستا. درعهد ساسانیان ، ایالات رابأجزائی چند تقسیم کرده هریك را یك استان میگفتند.(باذکستیان) ظاهراًدراصل‌عنوان نایب الحکومهٔ یك‌استان بوده‌است. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۸۶) . قال یزیدبن عمر الفارسی ، کانت ملوك فارس تعدّ السواد اثنی عشر استاناً و تحسبه ستین طسوجاً و تفسیرالأستان اجارة و ترجمة الطسوج ناحیة (معجم البلدان‌در کلمهٔ‌سواد .) قال العسکری مالاستان مثل الرستاق. (معجم البلدان ذیل: الاستان العال). مُقاسمه. (مفاتیح العلوم ، در مواضعات دیوان‌خراج .) ||درزمان سلطنت اعلیحضرت‌فقید‌رضاشاه پهلوی‌مملکت ایران را به ۱۰ بخش تقسیم کردند و هربخش‌را استان خواندند . یاقوت گوید : الاستان العال ، هو طساسیج الانبار و بادوریا و

---

(۱) Estaque. (۲) Staël (Mme de) (۳) Delphine (٤) Corinne, (٥) De l'Allemagne.
(٦) Staal de Launay (Mlle Cordier, baronne de). (۷) Mémoires. (۸) Staline (Joseph Djougachvili)

(۹) دربنوقت ما ازسفارت شوروی تمنا کرده بودیم که شرح حال مردخارق العادة قرون‌را برای‌مابفرستند لیکن‌ازسوء حظ هنوزنرسیده است.

(۱۰) Stalinsk. (۱۱) Novo-kuznetzk. (۱۲) Stalingrad. (۱۳) Tsaritsine.

(۱٤) بارپشت خود رستند ن ل .

(۱٦) Attisoir. Tisonnier. Ringard. Tire-braise. (۱۷) Estampe.

(۱۵) از فخر. ن ل .

(۱۸) Estampes (Cabinet des). (۱۹) Ostân.

قطربل ومسکن ، لکونها فی اعلی السواد . والاستان بمنزلة الکورة والرستاق ، واصله بالفارسیة الوضع کقولهم طبرستان وشهرستان . (معجم البلدان) .

استان. [اَ] (اِ) جای خواب و آرامگه را گویند که بمعنی آستانه باشد. (جهانگیری). || ستان . مؤلف آنندراج گوید : به پشت باز افتاده. ستیزه جویان بر آستان اجل، استان میغوابیدند (ملاّ منیر) .

استان . [اِ] مزید مقدّم بعض امکنه . مانند : اِستانُ البهقباذ الاسفل . (معجم - البلدان) . اِستانُ البهقباذ الاعلی. (معجم- البلدان) . اِستانُ البهقبا ذالاوسط. (معجم- البلدان) . اِستانُ سو . (معجم البلدان) . اِستانُ العال . (معجم البلدان) . آقای پورداود درنامهٔ فرهنگستان آورده‌اند و آن در پارسی باستان و در اوستا ستانه (۱) و در سانسکریت ستهانه (۲) یعنی جایگاه و پایگاه آمده ، بهمین معنی در پارسی باستان جداگانه بکار رفته و یکبار در کتیبهٔ خشیارشا دروان دیده میشود . در اوستا چندین بار باواژه‌های دیگر ترکیب یافته چون اسپوستانه (۳) ، اشتروستانه (٤) ، گئوستانه(۵) که مطابق است بااوستهانه(٦) واشترستهانه(۷)و گستهانه(۸)درسانسکریت یعنی اسبستان واشترستان و گاوستان . ستانه از مصدر ستا (۹) آمده که درپارسی باستان و اوستا بمعنی ستادن یا ایستادن است . در زبان پهلوی غالباً بنامهای سرزمینها و کشورها پیوسته است چون چینستان و سورستان (سوریه) وزاولستان وجزاینها (۱۰) . (نامهٔ فرهنگستان سال اول شمارهٔ اول « کلمهٔ فرهنگستان » بقلم آقای پور داود) || مزید مؤخر امکنه و یا ازمنه . استان (یا : ستان) درامکنه گاهی دلالت برمکان اقامت دائمی وموطن و مملکت وناحیت کند همچون، انگلستان . غرجستان ؛ و گاه دالّ برمکان موقت است . مانند ، بیمارستان کودکستان و دبیرستان وهنرستان وشبستان وگاه دلالت برمکانی کند که چیزی در آن فراوان باشد ، گلستان . موستان . استان بصورت مزید مؤخر ازمنه (ظرف زمان) در تابستان و زمستان دیده میشود . اینک کلمات مرکبهٔ با استان (ستان) بصورت مزید مؤخر بترتیب حروف تهجی در ذیل نقل می‌شود :

آجارستان . (در قفقاز). آرناؤدستان . آلوستان . اردستان . ارمنستان . ازبکستان ازگیلستان . اسپید دارستان . افغانستان . انارستان . انجیرستان . (انجیلستان) . انگلستان . ایراهستان . باب شورستان . باغستان . (باصطلاح مردم قزوین) . بجستان . بستان (مخفف بوستان) بغستان (بیستون) . بلغارستان . بلوچستان . بوستان . بهارستان . (اسم خانهٔ سپهسالار قزوینی که امروز مجلس شورای ملی است) . بهستان (بیستون) . بیدستان . بیمارستان. پاکستان . تابستان. تاجیکستان . تاکستان. تخارستان . ترکستان. ترکمنستان. تنگستان. توتستان . توستان . تیغستان (درزرگنده) تیمارستان . جادوستان (شاهنامه . رجوع بفهرست ولف شود). جوردستان . چمستان چیرستان . چینستان . چین استان. حبشستان. خارستان . خجستان (تاریخ سیستان) . خرماستان . خلجستان . خلخستان(شاهنامه). خُمستان . خندستان . (مجلس و معرکه مسخرگی ، فسون و سخره ، لب و دهان معشوق . برهان) . خوالستان . خودستان. (شاخ تازه که ازتاك انگورسرزند. برهان). خوردستان.(شاخ تازه‌را گویندو آن که‌ازتاك انگورسرزند وآنرا بسبب ترش‌مزگی‌خورند وشاخهای تازه درختان دیگر و نهال گل و ریاحین را نیز گفته‌اند. برهان).خوزستان . دادستان . دافستان . دالستان . دبستان . دبیرستان . دروازهٔ کوهستان . دسقستان . دشتستان . دهستان . دورقستان. دیلمستان . رام‌شهرستان. رزستان. ریگستان. زابلستان. زمستان . سارستان . سجستان . سروستان . سکستان . سنگستان . سورستان . سیستان. شارستان . شامستان . شبستان . شهرستان . (شهرستانهٔ مرز) . صربستان . طبرستان . طغارستان . طمستان . عربستان . غرجستان غرشستان . (تاریخ سیستان) . فارسستان. فرنگستان . فرهنگستان . ففستان. فیلستان. (نام قریهٔ بورامین) ؟ قبرستان . قزاقستان. قلمستان . قهستان . کابلستان (معجم یاقوت) . کاجستان . کارستان . کافرستان . کردستان . کلاع استان . کودکستان . کوهستان . کهستان . کهورستان . گرجستان . گلستان . گورستان . لارستان . لرستان . لوالستان . (تاریخ‌سیستان). لهستان . (پلنی) مجارستان.

(هنگری) . مغلستان. مهلستان. موردستان . موستان . نارنجستان. نخلستان . نگارستان. نورستان . (تاریخ سیستان) نیرنگستان . نیستان. والستان(تاریخ سیستان) وزیرستان . هندستان . هندوستان. هنرستان هوجستان و اجار (بازارخوزستان . سوق الاهواز) گاه بجای استان ، سان آید چنانکه ، گورسان ، شورسان ، بیمارسان ، خارسان ، شارسان بجای گورستان ،شورستان وغیره .

آقای پورداود درمقاله فرهنگستان نوشته‌اند: استان - برخی پنداشته‌اند که فرهنگ اسم معنی است وستان باسم معنی ملحق نمیشود بنابراین فرهنگستان ترکیب غلطی است . این اشتباه ازاینجا برخاسته که معمولاً ستان رابنام شهرستانها و کشورها پیوسته دیده‌اند چون هندوستان و سیستان (سکستان) - یا باسم ذات چون ففستان (۱۱) و ازاین چند مثال خواسته اند یك قاعدهٔ کلی بسازند در صورتیکه درادبیات وزبان معمولی ماشواهد فراوان موجود است که ستان بدون امتیاز بهراسمی پیوسته چه‌اسم ذات وچه‌اسم معنی. اگربزبان پهلوی بپردازیم،زبانی که فارسی ما از آن درآمده باندازهٔ مثال فراوان است که مجال ایراد بکسی نمیدهد ازبرای نمونه چندمثال یادمیکنیم .خودواژهٔ فرهنگستان(۱۲) بی کم و بیش بهمین هیئت در زبان پهلوی رایج بوده و در کارنامك ارتخشیر پاپکان در فصل ۲ درفقرات ۲۱ - ۲۰ بکاررفته: اینچنین « اردوان » اردشیر را باآخور ستوران فرستاد و باو فرمود ، هشدار که هیچگاه ، نه در روزونه درشب از نزدیك ستوران دورنگشته به نخجیر وچوگان‌بازی وفرهنگستان نروی(۱۳) چنانکه پیداست در اینجا فرهنگستان بمعنی دانشگاه یا دبستان است . گویا خود لغت دبستان از ادب وستان ترکیب‌یافته‌است . ادب درزبان‌عربی مطابق میافتد با فرهنگ فارسی ، میتوان گفت دبستان که مصغرادبستان است بجای فرهنگستان آورده شده است ؟ دیگر از اینگونه اسماء ذات که باستان ترکیب یافته نیرنگستان وائرپتستان (= هیربدستان) است که نام دو کتاب پهلوی است . نیرنگ وائرپت(۱٤)بمعنی دعاو تعلیم دینی است(۱۵) داتستان دینیك که یکی از کتابهای معروف پهلوی است باواژهٔ دات (= قانون) وستان

(۱) Stâna. (۲) Sthâna. (۳) Aspô-stâna. (٤) Ushtrô-stâna. (۵) Gâo-stâna. (٦) Avasthâna.
(۷) Ushtrasthâna. (۸) Gosthâna. (۹) Stâ.

(۱۰) رجوع به‌بندهش فصل ۱۰ بند ۲۹ وفصل ۲۰ بند ۱۰ و فصل ۲۲ بند ۵ وفصل ۳۲ بند ۸ شود .

(۱۱) ففستان باید بفتح فاء باشد نه‌بضم چنانکه در فرهنگها یاد شده . فغ معرب بغ (= پروردگار) است مانند فغفور شده است .

(۱۲) Frâhangastân. (۱۳) Kârnâmak-i Artakhshir pâpakân by F. K. Antia. Bombay 1900 p. 29.
و به اردشیر پاپکان چاپ بمبئی ۱۸۹٦ باهتمام سنجانا Sanjana ص ۹ فصل ۱ فقرهٔ ۳۹

(۱٤) Aerpat.

(۱۵) نگاه کنید بخُرده اوستا گزارش (= تفسیر) آقای پورداود ص ۷۷-۷۵ .

ترکیب یافته یعنی احکام دینی، ماتیکان‌هزار دانستان نام کتابی است بسیار گرانبها، در حقوق مدنی روزگار ساسانیان. این نام یعنی کتاب هزارقانون (۱) در کتاب پهلوی دینکرد درسخن از نسکها (کتابها) قانونی اوستا که متأسفانه از دست رفته برخی از فصول آن در پهلوی چنین خوانده شده= پتکار ردستان. قوانینی بوده درحکمیت. زتینشستان، قوانینی بوده درزنش یاضربت. هم مالیستان=قوانینی بوده درموضوع ادعا. وخشستان=قوانینی بوده درربح، و وَرستان= قوانینی بوده درسوگند وجزاینها (۲) اگر باز نسنجیده گفته شود که این کلمات پهلوی است و ربطی بفارسی ندارد، مثالهائی در فارسی داریم که ستان باسماء معنی پیوسته و هر گونه شبهه را از میان بر میدارد. از کارستان (۳) و شکارستان گذشته شبستان درادبیات ما بمعنی حرمسرای یاحرمخانه آمده. فردوسی گوید:

شبستان مر اورا برون از صد است
شهنشاه زن باره باشد بد است.

در مثنوی جلال‌الدین واژهٔ داد که ذکرش گذشت و کلمات حیات و عیب وعیب باستان ترکیب یافته. اینچنین:

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او.
چون بود آن چون که از چونی رهد
در حیاتستان بیچونی رسد.
زانکه نیم او ز عیبستان بده است
وآن دگر نیمش زغیبستان بده‌است.

در انجام دو مثال دیگر راکه همیشه در سر زبانهای ماست یاد آور میشویم. تابستان و زمستان دراین دوواژه هم‌ستان باسماء معنی گرما و سرما پیوسته است. تاب از مصدر تابیدن بمعنی گرم کردن است. تَپ (٤) در اوستا و مشتقات آن تفت (٥) (تبدار) و تفنو (٦) (تب) در این نامهٔ مینوی بسیار است. در فارسی ناخوشی تب و جزء دومی واژهٔ آفتاب و تابه و تابش و تافتن و تافته و تفسیدن و تفتیدن و جز آنها از همین بنیاد است چنانکه زم در زبانهای ایران باستان مشتقات بسیار دارد و در شاهنامه جداگانه بدون ستان بمعنی بادسخت‌زمستانی بکار رفته است، نامهٔ فرهنگستان سال اول شمارهٔ اول «کلمهٔ فرهنگستان» بقلم آقای پورداود ص ٦١-٦٣).

استان. [اِ] مخفف استاننده، گیرنده:

من زکوة استان و او در قحط سال
هم بساعی بادمی پیمود وبس. خاقانی.

|| در داد و استان، بمعنی داد وستد آمده، اوفوا الکیل و المیزان بالقسط... اوفوا الکیل مکیال ومیزان‌راست کنید یعنی آنچه پیمائی و آنچه سنجی تمام بدهی... ایفا درمتاع باشد وایفا تمام بدادن باشد واستیفا تمام بستدن باشد و وفا تمامی باشد و وافی تمام باشد. بالقسط ای بالعدل بداد واستان و راستی. (تفسیرابوالفتوح رازی چاپ اول ج ۲ ص ۳۵۱ - ۳۵۵ و ۳۵٦).

استان. [اِ] (ع مص ل) بسال قحط درآمدن. درسال‌قحط درآمدن. (منتهی‌الأرب) اِسنات. اِجداب.

استان. [اَ] (ع اِ) بیخ درخت پوسیده. (منتهی‌الأرب). استن. (منتهی‌الأرب).

استان. [اُ] (اِخ) (۷) سومین پسر داریوش دوم بقول پلوتارك (کتاب اردشیر بند ۱) رجوع بایران باستان ص ۹۹۱، ۹۹۵، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱٤٤۹ شود.

استان. [اُ] (اِخ) چهار کوره‌اند ببغداد: عالی و اعلی و اوسط و اسفل، و هبة‌الله استانی بن عبدالصمد منسوب بیکی ازآنهاست. (منتهی‌الأرب).

استان‌البهقباذالاسفل. [اِ نُ لْ بِ قُ ذُ لْ اَ فَ] (اِخ) یکی‌ازکوره‌های سواد از جانب غربی و از قراء وطساسیج مشهورآن سُبلحون و نِستر است. (معجم‌البلدان).

استان‌البهقباذالاعلی. [اِ نُ لْ بِ قُ ذُ لْ اُ لا] (اِخ) از کوره‌های سوادبجانب غربی و از طساسیج‌آن فلوجهٔ عُلیا وفلوجهٔ سفلی وعین‌التمراست. (معجم البلدان).

استان‌البهقباذ الاوسط. [اِ نُ لْ بِ قُ ذُ لْ اَ سَ] (اِخ) کوره ایست در سواد بجانب غربی، از طساسیج آن سُور است (معجم‌البلدان) رجوع به بهقباذ شود.

استان‌العال. [اِ نُ لْ] (اِخ) کوره‌ایست بمغرب بغدادازسواد، مشتمل برچهار طسوج: انبار وبادوریا و قطربل و مسکن. (معجم‌البلدان).

استانبر بونارت گواذ. (اِخ) کیقباد... اندرناحیهٔ اصفهان بسیاری آبادانی کرد ودیهها ساخت، وآنرا استانبربونارت کواذ نام کردند بر زبان فهلوی و هنوز بجایست، و بدیگر نام قم رود خوانند. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ٤٥) رجوع به استان ابرنو وتارت کواذ شود. حمزه گوید: فزادفیها [فی اصفهان] کورة‌اخری و سمّاها «استان ایرانو ثارت کواد» وهی الکورة التی فیهاالرساتیق‌المجوزة الی عمل قم فی ایام‌الرشید. (تاریخ سنی‌ملوك‌الارض چاپ برلن ص ۲٦) و ظاهراً «استان ابرنو و تارت کواد» باشد بپهلوی یعنی، بتازگی گذارد قباد، ولایت تازه‌آباد کردهٔ قباد (بهار. مجمل‌التواریخ والقصص ص ٤٥ ج ۲) ولی اصل آن «ایران و ینارت کواد (شهرآبادکردهٔ قباد درایران) است. رجوع به رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان بند اول شود.

استانبول. [اِ] (اِخ) استامبول. اسلامبول (۸). قسطنطنیه. قسطنطینیه (۹) اسطمبول. اسطنبول. بوزنطیا (۱۰) سابقاً پایتخت دولت عثمانی و یکی ازمشهورترین بلاد عالم است. موقع وتقسیمات‌این‌شهر: با عظمت از چهار قسمت عمده تشکیل شده:

۱ - خود استانبول و ایوّب واقع درخارج سور آن، و چندین محله و قراء موسوم به مقری کوی و آیا ستفانوس که در ساحل دریای مرمره واقع است.

۲ - بخش غلطه‌وبك‌اوغلی که‌بواسطهٔ‌خلیج قسطنطنیه یعنی خلیج کاغذ خانه از خود استانبول مجزی وبوسیلهٔ دوپل بدان ارتباط داردوازطرف‌خلیج مشتمل‌است برقاسم‌پاشا وخاص کویی وازجانب‌خشکی برفری کوی وشیشلی وازسوی تنگه برمحلاّت طرپخانه، فندقلی، قباطاش وبشکطاس.

۳ - جهت اسکدار وقاضی کوی که ازخود استانبول وجهت‌غلطه بوسیلهٔ تنگهٔ‌استانبول و دماغهٔ از دریای مرمره جدا گشته و جامع قراء ذیل است: قزل‌طوپراق، ارن‌کوی، جاملیجه، بولغورلی وغیره.

٤ - عبارت است از داخلهٔ تنگهٔ استانبول این تنگه دربین‌سواحل آسیا و اروپا امتداد یافته وطرفین آن مشتمل است بر قرائی که قصور عالیه و ییلاقهای دلنشین و امکنهٔ فرح‌انگیز وبا صفا دارد وعمدهٔ آنها ازاین قرار است:

اورته کوی، آرناؤد کوی. ببك، روم ایلی حصاری، امیرکان، استنیه، ینی کوی، طرابیه. بیوکدره، صاری‌یر، وروم ایلی کواغی ونیز قرائی که در ساحل آناطولی واقع شده اند از اینقرار: کوزغوبجق، بکلربکی، جنگل کویی، وانی کویی، قندیللی، اناطولی حصاری، کاکلیجه، چبوکنی، انجیر کویی، بکقوز، وآناطولی کواغی و همچنین‌جا دارد که بیوك آطه،

(۱) رجوع بمقالهٔ نگارنده «حقوق درایران باستان» در نخستین شمارهٔ مجله سخن. (۲) نگاه کنید بمقالهٔ نگارنده «سوگند» درمجله مهر شماره ۵ و ٦ بهمن و اسفندماه ۱۳۲۱ از سال هشتم.

(۳) وحافظ فرماید: خم زلف تو دام کفر ودین است ز کارستان ما یك شمّه این است.

(٤) Tap. (٥) Tafta. (٦) Tafnu. (۷) Ostane. (۸) Istanboul. (۹) Constantinople. (۱۰) Byzance.

هکبه‌لی، قینه‌لی، و جزایر بورغاز هم که در دریای مرمره واقع شده اند درشمار متعلقات استانبول محسوب می شود. بنابراین استانبول بمنزلهٔ نقطهٔ اتصال آسیا و اروپا اهمیت دارد، و محلّ تلاقی دو بحر عظیم یعنی دریای سیاه و دریای سفید میباشد و برای اجتماع واختلاط اقوام وامم آسیا واروپا موقع مرکزی مهم یافته است. حسن ولطافت دریاهائیکه هرگوشهٔ شهر را احاطه کرده و زیبائی امکنهٔ واقعه در اطراف وحوالی، میاه جاریه، نفاست اقلیم وهوا وبالاخره تمام جهات اوضاع واحوال طبیعی این شهرمایهٔ رشك و غبطهٔ جهان است. خود استانبول در شبه جزیرهٔ مثلث الشکل واقع است که زاویهٔ رأس آن بسوی مشرق امتداد یافته از یك جانب بدریای مرمره و ازطرف دیگر بداخلهٔ تنکه ناظر است. زاویهٔ اساسی در استقامت شمال غربی در بین خلیج کاغذخانه وبحر مرمره واقع شده، حدود آن ازخشکی محدود است بسور و خندق، یك ضلع از این مثلث در شمال شرقی ومحاط بخلیج است وضلع دیگر در جهت جنوب ومحاط بدریای مرمره میباشد، محلّ وموقع طبیعی این شهر از هفت تپه بوجود آمده:

۱ - تپه واقع در دماغهٔ سرای، که سرای همایون طوپ‌قپو، مسجد جامع ایا صوفیه ومسجد جامع سلطان احمد. دراین قسمت واقع شده.

۲ - تپهٔ که مشتمل است برمسجد جامع نور عثمانی وچنبرلی‌طاش و از پشت راه دیوان باتپهٔ اول مربوط میباشد.

۳ - مرتفعترین محلّ استانبول‌است، مسجد جامع سلطان بایزید و جامع سلیمانیه وباب سرعسکری در این قسمت واقع شده اند.

۴ - محلّی که مشتمل است بر مسجد جامع فاتح.

۵ - قسمت مشتمل بر مسجد جامع سلطان سلیم ومحلهٔ چهارشنبه.

۶ - قسمت واقع در بالای بلاط.

۷ - قسمت شامل یدیٌ‌قله.

از این قرارشش تپه ازاین تپه‌های هفتگانه پیوسته ومربوط بیکدیگر میباشند وازدماغهٔ سرای تا ایوب در ساحل خلیج یك قطعهٔ متوازی بوجود می‌آورند. بین این قطعه و تپه‌های موجوده در طرف یدی قلّه و در محل تلاقی دشتهای ممتدّه از طرفین یك وادی متشکل میشود و بوستانهای لانقه منتهی میگردد و نیز درهٔ کوچکی از میاه جاریهٔ طرفین بوجود می آید. غلطه هم در دامنهٔ تپهٔ واقع گشته و قلّهٔ آن برفراز تپه دیده میشود محلهٔ بك‌اوغلی ومحلات دیگر ازپشت همین تپه‌ها بسوی داخل امتداد یافته است، اسکدارو طرفین داخل تنگه دردشتها واقع شده اند. تپه های بزرگ و کوچك مشجر بادرختهای کاج چاملیجه وجبال موسوم به‌عالم‌طاغی وقایش‌طاغی که مقدّم بر تپه‌هاست از شدّت باد شمال بحر اسود می‌کاهد و هوای دامنه‌های ممتدّه تا دریا را معتدل میسازد. شهر اصلی عبارتست از استانبول، غلطه، بك اوغلی واسکدار، چه اندرون تنگه و چه قاضی کویی و مضافات آن را در حکم قراء مربوط بشهر شمرده و در اکثر نقشه‌ها طول وعرض این بلد معظم‌را باانضمام دریاهای واقعه در بین ۱۰ هزارکز نشان داده اند اما با در نظر گرفتن اینکه از یك طرف از آیا استفانوس تاکواك روم ایلی و اناطولی و از طرف دیگر از فری‌کوی تا ارن کوی در همه جا خانه‌ها و محله‌ها بیکدیگر پیوسته است باید بگوئیم که شهر استانبول بمراتب بزرگتر ووسیع‌تر از آنست که گفته اند، قراء و محلاّتی که در خارج از شهراصلی واقع شده رفته‌رفته وسعت یافته بهمدیگر نزدیك ومربوط و در نتیجه باخود شهرمی‌پیوندد، وبالطبیعه باید از محلات شهر شمرده شود. ایا صوفیه که مرکزاستانبول محسوب میشود در۱۶ درجه و۴۱ دقیقه عرض شمالی تا ۵۰درجه و۳۸ دقیقه و ۲۶ ثانیه طول شرقی واقع شده است.

بناهای مشهور - مشهورترین و بزرگترین ساختمانهای استانبول عبارت ازجوامع شریفه و کاخهای سلطنتی وبعض ابنیهٔ دولتی. در خود شهر ۵۰۰ و در حوالی آن ۳۲۴ مسجدجامع وجود دارد. ازاین‌جمله‌جوامع: ایا صوفیه، سلطان احمد، نور عثمانی، سلطان بایزید، سلیمانیه، شهزاده باشی، فاتح، سلطان سلیم، ینی جامع، ولاله لی بسیار معظم ومحتشم و از شاهکارهای بدیع معماری است که ازسلاطین عثمانی بیادگار مانده‌اند، علاوه برآنها جوامع بسیاری در شهردیده میشودمانند: والده جامعی، خواجه پاشا، محمود پاشا، کدك پاشا، کوچك ایا صوفیه، جراح پاشا، قوجه مصطفی پاشا و غیره که درجهت استانبول اند وهمچنین ینی جامع، طوبخانه جامعی، جهانگیر جامعی، در دولمه باغچه ووالده جامعی، درجوار کاخ همایون ییلدیزدیده میشود. اورخانیه جامعی واورته کوی جامعی کهاز آثارخیریهٔ‌عبدالحمید خان در اسکدار میباشد، و والده جامعی، اسکله جامعی، و جوامع موسوم به‌آیازمه، سلطان سلیم جامعی، درجوارسلیمیه، بکلر جامعی، وجامع متصل بمقبرهٔ ایوب انصاری وبسیاری از نظائر اینها شایان ذکر و توجه‌اند.

بعد از جوامع از نظر معماری و صنعت کاخهای سلطنتی شایان توجه وتماشا میباشند: دایرهٔ اندرون همایون وچینیلی کوشك (که بضرابخانه و موزه تحویل شده‌اند) با بعض دوائرعتیقهٔ قدیمه که ازبقایای موجودهٔ سرای همایون است، باغها ومیدانهای پهناور گرداگرد این دوائر را فرا گرفته اشجار قدیم وتناور نضارت وطراوت بسیار به این نقاط بخشیده و زیباترین نقطهٔ استانبول را تشکیل‌داده‌اند.

سلطان فاتح بعد از فتح استانبول در محلّ باب سرعسکری امروزه کاخی باشکوه موسوم باسکی سرای برای اقامت خود بنا کرده بود. و پس از چند سال بکاخی دیگر که دردماغهٔ سرای‌همایونی واقع شده نقل مکان کرد. بعد از وی سلاطین عثمانی دوایری چند بکاخ مزبورافزوده توسعهٔ بسیار دادند ولی‌چون‌اکثردوائراین کاخ ازچوب ساخته بودند بعد ها گرفتار حریقی بزرگ شد و خسارت بسیار دید. فقط دوائر مذکور از حریق نجات یافتند. این قصر آثار دیدنی بسیاردارد بعدها هم قصرها وکاخهای رفیع ازقبیل شاهکارهای معاصر بوجود آورده‌اند مانند: دولمه باغچه، ییلدیز، بکلربکی سرایی، گوك صو، بکقوز، کاغذخانه، و اخلامور که همه پر از نقش و نگار و نمونه های بدیع صنایع عصرند. وباغهای دلگشا و با صفای مخصوص باین کاخها دل ازخلق جهان میبرند مخصوصاًکاخ ییلدیز که عروس این بناهای عالی وشایان تفرّج وتماشاست.

ساختمانهای بسیاری ازعمارات دولتی هم در آرایش وپیرایش شهر اهمیت دارند. مانند: باب عالی، عدلیه دایره‌سی، باب‌سرعسکری، مالیه دایره‌سی،طاش قشله، سلاحخانه. سلیمیه قشله‌سی (واقع درماچق) و نظائر وامثال این ها. خانهای مرحوم کامل پاشا، عالی پاشا، رؤف پاشا، سفارتخانهٔ ایران در استانبول، سفارتخانهٔ آلمان، سفارتخانهٔ انگلیس و بعض سفارتخانه های دیگر و برخی ازمهمانخانه‌ها وچارسوقها از ساختمان های خصوصی، نیز از جملهٔ بناهای عالی و با تکلف این شهر میباشند. گرمابه های استانبول هم ازبنا های بزرگند، کاروانسرا ها نیز از ابنیهٔ شایان ذکر میباشند و عدّهٔ اینها به ۳۴۴ بالغ میشود و از این جمله: وزیرخانی، والده خانی، ییلدیزخانی و غیره بزرگتر ازهمه هستند بالاخره چارسوق بزرگ که هم از جملهٔ ابنیهٔ معروفه و مشهوره میباشد.

آثار عتیقهٔ استانبول - آثار باقیهٔ قیاصرهٔ

قدیم در استانبول بسیار کم است. عمدهٔ این قبیل آثار عبارت است از: جامع ایا صوفیهٔ بزرگ، جامع ایا صوفیهٔ کوچك، جامع کوچك کل و بعض جوامع کوچك که از کلیسا بمسجد تبدیل شده‌اند علاوه براین چند ستون آب انبارهای هزار ویك ستون و زیرزمینی و سوری که در گردا گرد شهر هست. جوامع مزبور بعد از فتح اسلامبول براثر زلزله و علل دیگر بار ها ویران شد و مجدداً از طرف عثمانیان مرمت گردید و لذا جنبهٔ قدیمی آنها بسیار تغییر یافته، ستون ها عبارتند ازسنگ حلقه‌دار موجود در آت میدانی و سنگ عمودی موجود درنزدیکی مقبرهٔ سلطان محمود و سنگی که در جوار جامع ابراهیم پاشاست. سوردرامتداد ساحل رو بویرانی نهاده وازطرف خشکی نیزخلل یافته است. قسطنطین کبیر این سوررا بنا کرده بود پس ازوی اخلاف او چندین بار بتجدید و مرمت آن پرداخته‌اند. این شهر از طرف خشکی ۷ دروازه و در کنار ها، ۱۴ دروازه داشته است. درمحل موسوم به کاخ تکفورو بعض جاهای دیگر برخی آثار وعلائم ادوار باستانی مشاهده میشود، و نیز دربعض نقاط استانبول برخی ازمزارهای کهن هست. هنگام فتح شهر درطرف ایرغادبازاری، دوستون جسیم هم موجودبوده‌ولی بمرور دهور رو بویرانی نهاده و از زلزله صدمه دیده و نکونسار گشته وفقط قاعدهٔ یکی از آنها برجاست.

مکاتب ومدارس و کتابخانه‌ها - سلاطین عثمانی بعادت قدیم، در راه ترویج و نشر علوم و معارف سعی لازم کرده‌اند و هرجامعی را که بنا نهاده اند در جوارآن مدارس متعدد و عمارات مخصوص برای سکونت طلاب علوم ساخته و موقوفات بسیار جهت معاش آنان تخصیص داده اند، سلطان محمد خان ثانی بعد از فتح مشهور خود مسجد جامعی بنا و دراطراف آن مدارسی تأسیس کرد. وهمچنین سلاطین دیگر و وزراء و صاحبان خیرات و مبرات مدرسه هائی ساخته اند، تمام رشته های علوم عصری حتی علم طب و علم هندسه در این دارالعلم ها تدریس میشده اینها از قبیل مؤسسات خیریه اند. مقتضیات زمان ایجاد مدارس جدید را هم ایجاب میکرد لذا در عصر سلطان محمود مکتب طبیه، مکتب حربیه، مهندسخانه و مکتب بحریهٔ نظامی ومدارس مقدماتی برای آماده کردن شاگردان جهت ورود بمدارس مذکوریعنی اعدادیه‌ها افتتاح شد و همچنین بعدها باقتضای وقت وزمان بتأسیس مدارس زیر پرداختند: مکتب سلطانی، مکتب صنایع، دارالشفقه، مکتب ملکیه، مکتب طبیهٔ ملکیه، اورمان مکتبی، ومکاتب رشدیهٔ بسیار. علاوه براین‌ها مدرسه های ذیل نیز تأسیس وافتتاح شد: مهندسخانهٔ ملکی، مکتب حقوق، مکتب زراعت و تجارت، مکتب اعدادی ملکیه، لسان مکتبی، صنایع نفیسه مکتبی، مکتب صنایع اناث و تعدادی چند مکاتب عمومیه و چند مدرسهٔ خصوصی. در کتابخانه های استانبول کتابهای فارسی و عربی و نسخ نادرهٔ بسیار گرانبها یافت شود مانند کتابخانهٔ های: ایاصوفیا، نورعثمانی، فاتح، کوپریلی‌زاده‌علاوه‌برده‌پانزده‌هزارجلد کتب نادره ونفیسه‌ایکه در کتابخانهٔ سرای همایون یافت میشود. **تکایا، زوایا، مقابر**: در استانبول وجوار آن. قریب ۳۰۰ باب تکیه وجود داشته و مشاهیرآنها ازاینقراراست: مولویخانه‌های مرکزافندی وطوپقپووغلطه، قادریخانهٔ واقع درتوپخانه، سنبل افندی، طاش برونی، پاشمق شریف تکیه سی و غیره، درقرن اول هجری آنگاه که بنی‌امیه سریه ها برای فتح استانبول میفرستادند ابوایوب انصاری در خارج سور بشهادت رسید ودرهمانجاکه‌امروز بنام ایشان معروف است مرقد شریف وی کشف شده. علاوه براین ۱۷ تن از صحابه نیز دربیرون شهر بدرجهٔ شهادت رسیده اند که مرقد آنان با مقابر جمعی کثیر از اولیای کرام و غازیان عظام در این بلد زیارتگاه و مرجع ارباب حاجاتست و هیچ جای استانبول از این مشاهد خالی نیست و در جنب اکثر اینها جوامع و زوایا و تکایا وجود دارد و مقابر سلاطینی که پس ازابوالفتح سلطان محمدخان ثانی بتخت جلوس کرده بامقابر افراد خانوادهٔ آنان هم در استانبول وجنب جوامع شریفهٔ خود آنان یادرنقاط مخصوصهٔ دیگر جای دارد.

تجارت - استانبول بمنزلهٔ کلیدی است بین آسیا و اروپا وبنابراین میبایست در تجارت اهمیت بسیار داشته باشد ولی علل چند داد و ستد آنرا از رواج و رونق انداخته است از اینقرار: ۱ - از یك طرف خط آهن‌های روسیه تاحدودایران وهند امتداد یافته. ۲ - ازطرف‌دیگر ترعهٔ کانال سوئز احداث شده. ۳- ممالك واقعهٔ درروم ایلی راههای مستقیم و بلاواسطهٔ تجارت با فرنگستان پیدا کرده و در نتیجهٔ این وضع بتجارت استانبول لطمه رسیده‌است. با وجود اینها استانبول بازتجارتگاه کوچکی نیست و بوسیلهٔ خط آهن با اروپا ارتباط یافته و هر روز عدهٔ بسیاری از سفائن بلنگرگاه استانبول وارد میشود و کشتی های بخاری مرتباً در ایاب و ذهاب میباشند.

باغ و بوستان - در حوالی و اطراف شهر وحتی در بعض محلات استانبول باغها و بوستانهای فراوان دیده میشود ونیزدرجهت روم ایلی ودرطرف آناطولی باغهای بسیار است که بفراوانی میوه و سبزه معروفست، علی الخصوص انگور دانه درشت موسوم به چاوش و انجیر چیلکی و قواق وبه چنگل کوبی که آوازه و شهرت خاصی دارند.

جمعیت - جمعیت استانبول ۷۴۰۰۰۰ تن است.

احوال تاریخی - درابتدا استانبول قصبهٔ کوچك موسوم به بیزانس بودو گویند این قصبه را درسال ۶۶۸ پیش‌ازمیلاد، بیزانس پادشاه مگار واقع در یونان بنا نهاد و مسکن و مأوای یونانیان شد. در این حال اقوام تراکیه که دراطراف این سواحل میزیستند ورود واقامت این قوم‌اجنبی را بدین نواحی تحمل نکرده وبقصدتخریب قصبه برخاستند لیکن سودی ازین سودا نبردند، بیزانس در سایهٔ تدابیر وکاردانی فیدالیه زن پادشاه مذکوراز تخریب نجات یافت وبشکل جمهوری مستقل کوچك اداره میشد بهنگام لشکر کشی خشیارشا این ناحیت بدست ایرانیان افتاد. ولی پوزانیاس سرداراسپارتی پس‌ازغلبهٔ بر ایرانیان قصبهٔ مزبوررا ازدست آنان بیرون و تابع اسپارت کرد و سپس آلکیبیادس، اسپارتی‌ها را مغلوب ساخته بیزانس‌را تحت تبعیت آمن درآورد بدینمنوال این سرزمین مدت مدیدی دردست تصرف این وآن بود ولی‌عاقبت بهمت تراسیبول که یکی‌ازفرزندان همین آب و خاك بود، از ذلت اسارت نجات یافته بحال‌اولی بشکل جمهوری کوچك مستقلی درآمد ومجلسی‌موسوم به پرومنون داشت، فیلیپ پدراسکندر کبیربرای ضبط این‌قصبه کوشش‌بسیار کرد‌ولی‌اهالی‌باآطنیان اتفاق کرده جلو گیری کردند، رومیان در اثنای جهانگیری وضبط این نقاط بااهالی بیزانس‌دائماً اتفاق‌داشتند، لذامدت مدیدی بدان دست اندازی نکرده واستقلال او را محترم میداشتند، ولی بعدها آنرا بحیطهٔ ضبط‌درآورده و امتیازاتی‌یافتند، امپراطور وسپازین امتیازات مزبور را هم ازبین برد، وبعد ها درخلال اغتشاشی داخلی‌امپراطور سور[س و] قصبه‌را ویران‌ساخت‌پس‌ازمدتی برحسب درخواست پسر امپراطور مزبور آنطونن باز قصبه را تعمیر و بنام فرزند خود آنطونیا نامید. در زمان امپراطور گالین دوباره این شهر در معرض قتل عام وتخریب واقع شد. پس بمرور دهوربرخی ازفراریان ونجات یافتگان ازقتل‌عام فراهم آمده‌عمارت این‌شهررا تجدیدوبازبنام اولی بیزانس‌نامیدند. بعدها اقوام‌اسکیث ازجانب بحراسود باین‌ناحیت‌هجوم برده‌هم‌قصبهٔ‌مزبور وهم خریسوپولیس (یعنی‌اسکدار)را نهب و غارت کردند. امپراطور لی‌چی نیوس پس از شکست در محاربه باامپراطورقسطنطین،

کبیر در جوار ادرنه بمردم بیزانس که متفق
وی بودند ملتجی شد وازآنجا به خالکیدون
یعنی قاضی کوی منتقل شد . قسطنطین در
تعقیب وی به بیزانس درآمده مدت مدیدی
اقامت کرد و چنان مجذوب این مکان شده بود
که دل کندن نمیخواست درنتیجه عزم رحیلش
بدل باقامت شد و بتأسیس شهری بزرگ
همت گماشت پس از بحراسود مصالح وسنگ
آورده قصبهٔ بیزانس را توسیع وبا مسلّه ها
و پیکرها و ستونهای متعلق به ازمنهٔ عتیقه
آرایش دادند وهرچه ازاین نوع آثار تمدن
در خرابه های تاریخی متعدد آناطولی و
یونان یافت میشد باین مکان حمل و نقل
کردند درائر تشویق وترغیب لازم ، اعیان
و اشراف روم بدانجا منتقل گشتند ، این
قصبه را در ابتدا نیاروما یعنی روم جدید و
بعدهاقسطنطینوپولیس یعنی مدینهٔ قسطنطین
نام گذاردند. بتدریج این شهر در وسعت و
زینت ازشهر روم برتر شد . درآنزمان سور
باستانی کفایت نمیکرد، بامر قسطنطین کبیر
سوربزرگی بشکل امروزی گرداگرد شهر
کشیدند بعد ها این سور بکرات از زلزله
و حوادث دیگر خسارت دید و از جانب
اخلاف قسطنطین تعمیر ومرمت شد و باین
طریق استانبول از حال شهرك بیزانس به
صورت شهرقسطنطنیه تحول یافت. مراسم
افتتاح آن در ۱۱ مه سال ۳۳۰ میلادی
مجراشد . نیمی ازاهالی درآنزمان نصارا ونیمهٔ
دیگرمشرك بودند . شهردرعهد قسطنطین
بحد کمال نرسیده بود بعد از وی در عصر
کونستانس که از ۳۳۷ میلادی تا ۳۶۱
حکمرانی داشت ، اتمام پذیرفت و در عهد
والنس هم که دورهٔ سلطنت وی از ۳۶۴
تا ۳۶۸ بوده با تأسیس سدی بزرگ آب
شهر را تأمین کردند . این سد همان سد
است که بعدها ازطرف سلطان سلیمان‌خان
تعمیر و تجدید شد و امروزه سد بزرگ
بلگراداست. در ۳۹۵ میلادی شهر قسطنطنیه
را مرکز امپراطوری روم قراردادند وباین
طریق هم به پیرایش و آرایش آن جد و
جهد کامل صرف شد. تئودوسیوس دوم دو
کاخ و چند بنا وحمامهای دیگر بنا کرده بود
که امروز اثری ازآنها باقی نمانده است .
درقرن ششم میلادی درعقیب ظهوراغتشاش
وبلوای داخلی شهرقسطنطنیه گرفتارحریق
خانمانسوزشده بکلی ویران گشت، امپراطور
ژوستنین (یوستی نیانوس) بتجدید وترمیم
شهرپرداخت ومؤسس ثانی این‌مدینه شناخته
شد ولی قسطنطنیه دیگر آن قسطنطنیه
نبود آرایش وپیرایش باستانی را ازدست داد
وازآن تاریخ ببعد شهر بنای تنزل را گذاشت
وصحنهٔ وقایع وفجایع هولناك حکومت بیزانس
روم و عرصهٔ تاخت و تاز این و آن شد
در سنهٔ ۴۸ هجری ، بزمان معاویه تحت
فرمان سفیان‌بن عوف از دی غازیان اسلام
رو بقسطنطنیه آوردند و شهر را از طرف
خشکی و دریا محاصره کردند در این حال
۳۰۰۰۰ تن مسلمان در خارج سور شهید
شد که در بین آنان چند تن از صحابه و
یاران بودند ، مانند ، ابوایوب انصاری و
غیره . درزمان یزیدبن معاویه نیزاستانبول‌را
محاصره کردند باز در تاریخ ۹۸ هجری
عبدالملك در تحت فرمان برادر خود مسلمه
عساکرمسلمین‌را مأمورفتح استانبول ساخت
از تاریخ ۸۶۵ تا ۱۰۴۳ میلادی قومی
موسوم بوارغ که یکی از اقوام شمالی بود
بکرّات براین شهر مسلط شد تا آنجاکه
امپراطوران از عهدهٔ آنان بر نمی‌آمدند .
بعد از بنی امیه خلفای عباسی و سلاطین
سلجوقی چندین‌باربا امپراطوران روم دست
وپنجه نرم کرد ند ولی دراین ادوارهیچگاه
قسطنطنیه درتحت تصرف مسلمانان درنیامد .
درتاریخ ۱۲۰۴ میلادی اهل صلیب این شهررا
ضبط و خراب کردند ، تا آنجاکه رومیها
درموقع استرداد این شهردر ۱۲۶۱ میلادی
بمرمت و تزیین آن خرابیها نپرداختند چه
آثار باقیهٔ عمران و تمدن قدیم بسیار نادر
بود و از این رو باید گفت که قسطنطنیه
حسن و آبادانی باستانی خود را از دست
داده وبشکل خرابهٔ افتاده بود . دولت‌عثمانی
در محلی نزدیك بقسطنطنیه تأسیس شد .
این دولت نقاط همجوار آناطولی را بدست
آورده بعد داخل روم ایلی شده اطراف
آنراهم ضبط کرد این وضع درحکم محاصرهٔ
طبیعی استانبول بود . دراین‌حال امپراطوران
روم از سلاطین عثمانی بیمناك بودند و
باایشان بنای مدارا و مماشات را گذاردند .
در سال ۷۹۷ هجری یلدیرم سلطان بایزید
و در سنهٔ ۸۲۵ سلطان مراد خان ثانی
قسطنطنیه را محاصره کردند ولی فتح میسر
نشد . درتاریخ ۸۵۷ سلطان محمد خان‌ثانی
شهر مزبور را هم از طرف دریا و هم از
جانب خشکی محاصره کرد . عساکرعثمانی
باتوپهای‌جسیم نوظهور از طوبقپو واندرون
تنگه با کشتیهای سبکی که از طریق
بشکطاش و کاغذ خانه داخل خلیج کرده
بودند ، از دریاهجوم کرده استانبول را فتح
کردند واین‌فتح‌نمایان در ۲۰ جمادی‌الاخره
سنهٔ مزبور مطابق با ۱۴۵۳ میلادی وقوع
یافت . از این تاریخ ببعد دورهٔ جدیدی
برای این شهر آغاز میگردد که آنرا دور
سیم تاریخ شهر باید نامید . در دور اول
قصبهٔ کوچك موسوم به بیزانس ودردور دوم
مرکز امپراطوری روم و مسمی بقسطنطنیه
بود و در دور سوم پایتخت دولت عثمانیه و
وبنام استانبول معروف گردید. درواخردور
دوم استانبول چنانکه گذشت بسیار خراب
بود ، و در واقع هنگام ورود عثمانیان باین
شهر قسم اعظم اراضی واقعهٔ در میان سور
خالی وپامشتی خرابه بوده و جاهای معمور
ومسکون نادر یافت میشده غلطه ، اسکدار
و قاضی کوی هریك بصورت شهرکی
جداگانه در حوالی شهر واقع گشته‌اراضی
بك اوغلی و دیگر محلات واقع در اطراف
عبارت بود از کشتزارها. در اندرون تنگه
در دره‌های محفوظ از باد چند پارچه ده
وجود داشت ولی دیه‌ها منظرهٔ تودهٔ از
کلبه‌های شبانی را داشتند ازییلاقها اثری
نبود اما فاتح بزرگ بلافاصله پس از فتح
و تسخیر شهر بآبادی و جلب جمعیت آغاز
کرد ، کلیسای ایاصوفیه و هفت کنیسهٔ
دیگر را بجوامع تحویل و تبدیل کرد و
نیزجوامع جدید : فاتح ایوب، شیخ‌بخاری،
قاسم پاشا و جامع ینی چریلر را از نو بنا
کرد واین شهر را مرکز دولت عثمانی قرار
داد و از این رو اعیان و اشراف و رجال
بزرگ دولت بناهای عالی بوجود آوردند
و جمع کثیری از مسلمانهای نقاط دیگر
باستانبول هجوم آورده اقامت گزیدند و در
ظرف اندك مدتی این شهر منحصر بداخلهٔ
سور دیگر گنجایش جمعیت را نداشت و
رفته رفته جوامع ، مدارس ، و ساختمانهای
عالی بوجود آمد و در نتیجه شهر بآبادی
چند مقابل آبادی قدیم رسید و محله‌های
جدیدبك‌اوغلی، قاسم‌پاشا، فندقلی، قباطاش،
بشکطاش و غیره در گردا گرد غلطه پیدا
شد. واطراف اسکدار وقاضی کوی وسعت
یافت ، در اندرون تنگه ییلاقها و اقامت
گاههای تابستانی باصفا بوجود آمد کاخهای
عالی ساخته شد و روز بروز برجمال وحسن
آنها افزود . این شهر بدفعات از زلزله
خسارت دیده و لذا از قدیم خانهای چوبی
معمول گشته و این‌هم موجب کثرت حریق
شده است . و خسارت بسیار براهالی وارد
میسازد واگر بلای آتش سوزی مبرم وجود
نداشت استانبول اکنون بمراتب آبادتر و
وسیع تر از این بود . بعدها اولیای امور
اقدامی برای جلوگیری از این خسارت
کرده‌اند چنانکه نظر بمقررات قانونی در
محلاتی که حریق‌رخ می‌دهد دیگر کسی‌حق
بنای خانه چوبی‌را ندارد و براثر این‌اقدام
خانهای چوبی ازارزش افتاد وجای خود را
بساختمانهای‌سنگ و آجری‌استوار داد. کلمهٔ
استانبول مأخوذو تحریفی‌است ازتعبیریونانی

ایس تین پولین (یعنی بشهر یا درشهر). گویند عثمانیان پس از فتح این شهر را باین اسم نامیده‌اند لیکن این نظر خطاست قرنها قبل از عثمانیان این نام بر این شهر اطلاق شده چنانکه درمعجم البلدان یاقوت حموی همین تعبیررا می‌بینیم واین کتاب دراواسط قرن ۷ هجری یعنی دو قرن پیش از فتح استانبول نوشته شده معهذا ادبا و نویسندگان عثمانی سابقاً نام قسطنطنیه‌را بیشتر بکارمیبردند و اکنون اسلامبول را بکار می‌برند. (قاموس الاعلام ترکی).

استانبول. [اِ] (قدیم) (اِ خ) قریهٔ کوچکی درقضای آیواجك ازسنجاق بیغا، در هشت‌هزار گزی جنوب شرقی ودرساحل بحر. خرابه‌های شهر باستانی آلکساندریا تروآس در اطراف این قریه دیده میشود در هنگام آبادی این ناحیت لنگرگاه مکملی هم‌داشته. اما امروز باماسه پرشده است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

استانبول. [اِ] (بوغاز ...) (اِخ) نام دیگر بوسفور(۱). تنگهٔ تنگ‌ودرازی است بطول تقریباً ۲۷ هزارگز در شمال شرقی شهر استانبول که اروپا را از آسیا جدامی‌سازدودریای سیاه را با دریای مرمره متصل میکند. تنگ‌ترین محلّ این تنگه قسمت واقع بین روم ایلی وآناطولی است که ۵۵۰ گزوسعت دارد، ودربعض نقاط دیگر ۲۰۰۰ الی ۳۰۰۰ گزوسعت‌می‌یابد، قسمت واقع درجلو دماغه سرای ۱۵۰۰ گزاست. و از عجایب طبیعت، درمقابل هردماغه ویا برجستگی یکی ازدوساحل، دماغه‌وبرجستگی درساحل دیگرواقع شده چنانکه هفت حوزهٔ متصل بهم ازاین دماغه ها بوجود می آید و در نتیجه این تنگه شکلی پیچاپیچ پیدامیکند واینجا یك جریان دائمی موجود است از آنرو که دریای سیاه بوسیلهٔ چندین نهراز نهرهای بزرگ مانندداونوب، دنیپر، قزل‌ایرماق، وسقاریه، میاه حوزهٔ بسیار وسیع از اروپا و آناطولی را اخذ میکند ومازاد آب از راه این تنگه بدریای مرمره و از اینجا بدریای‌سفیدجاری‌شده احداث‌جریانی دائمی می کند ودر بعض دماغه های تنگه، این جریان بسیار شدّت دارد. آبی راکه این تنگه در هر ثانیه از دریای سیاه اخذ میکند بمقدار ۲۰۰۰۰ گزمکعب تخمین شده است لیکن از زیر آب باندازهٔ نصف این مقداریك آنافور (ضدّ جریان) بعمل‌می‌آید. طول ساحلی این تنگه در جهت روم ایلی ۳۱ هزار گز ودر جهت آناطولی ۳۸ هزار گزاست، وعمیقترین محلّ آن بعمق ۵۲ گز وعمق وسطی آن ۲۷ گز میباشد، ودارای لنگرگاه بسیار استواریست. تنگترین موضع آن مقابل قوردچشمه است. طرفین این تنگه بسیار دلکش وباصفاست. طبیعت از تپه‌های سبز وخرّم فرش زمرّدین درین نقاط گسترده‌است. برفراز بعض آنها باغهای باطراوت ونضارت وکاخهای عالی دیده میشود و تمام دامنه‌ها وسواحل از عمارات زیبا و اقامت‌گاههای تابستانی خرّم پوشیده است. روستاهای طرفین ساحل رادر کلمهٔ استانبول شرح دادیم. برای محافظه ونگهداری این تنگه دو دژ در تنگترین نقاط آن اززمانهای قدیم ساخته‌اند، یکی از اینهابنام حصار آناطولی ودیگری باسم حصار روملی معروف میباشد، حصار واقع در ساحل آناطولی از آثار عهد سلطهٔ مردم بندقیه (ونیز) است. یلدیرم سلطان بایزیدخان آن‌راضبط وتعمیر کرده، و حصار واقع درساحل روم ایلی از طرف فاتح سلطان محمدخان مجدّداً بناشده است، دراندرون تنگه درنقاط لازمهٔ آناطولی وروم ایلی استحکامات و دژهای جدید عصری احداث شده است.

استانبول. [اِ] (خلیج ...) یا (خلیج قسطنطنیه) (اِخ) نام قدیم آن (خریسون - کراس)آلتون بوینوز وبفرانسه (کرن در) یعنی‌شاخ زرّین (۲) میباشد. خلیج تنگ ودرازیست که از یك سو در بین استانبول و ایوب و از جانب دیگر در میان غلطه، ترسانه، وخاصکوی‌واقع شده ومحفوظ ترین نقطهٔ لنگرگاه استانبول‌میباشد، دهانهٔ این خلیج در بین‌سرای برونی وتوپخانه برونی جای‌دارد ورفته‌رفته تنگ گشته‌بشکل شاخی بسوی شمال غربی امتداد می‌یابد. طول آن قریب‌۶هزارگز وعرضش درمدخل ۱۰۱۰ گز و پس از آنکه بتدریج تنگ میشود، بین دوپل تا ۹۰۰ گز وسعت مییابد وسپس دربین‌امتداد بسوی مصبّ کاغذخانه تدریجاً تنگتر میشود ودرجلو اسکلهٔ ایوب آب‌آن بسیار کم عمق‌است، در انتهای متمایل‌بشمال شرقی این خلیج، رود کاغذ خانه جریان دارد. در امتداد دوساحل این آب‌چمنهای کاغذخانه‌جلوه گری‌می کند. اینجا زیباترین تفرّجگاههای استانبول است مخصوصاً در موسم بهارطراوت وخضارت خاصّی دارد. یك کاخ سلطنتی و یك جامع و یك باغ بسیار عالی‌در این‌مکان هست، رودکاغذ خانه از جانب جنگل بلگرادمی آید ودرمقابل مزرعهٔ آیاس آقانهرباشادره سی بوی‌می پیوندد که از سوی شمال این‌مزرعه جریان دارد، پس‌از ورودبچمن کاغذخانه نهرعلی بك دره سی نیزبدو متصل‌میشود. درمواضع نزدیك بمصبّ این نهر، لایهای خوب‌ومناسب برای‌سفال‌پزی وآجرپزی جمع‌می‌شود ولذا دراطراف آن چند کوره سفال وآجر تأسیس شده‌است. زیبائی خلیج استانبول مشهور جهان است شعرا ونقاشان معروف اروپا الهامات بسیار ازاین خلیج یافته وبمهارت صنعتکاری مجسم ساخته‌اند. جغرافی‌دانهای قدیم عرب تنگهٔ‌استانبول‌را گاهی بنام «خلیج قسطنطنیه» یاد کرده اند ولی خلیج حقیقی همین است که ما ذکر کردیم. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

استانپ. [اِ نْ] (جیمس کنت دُ) (اِخ)(۳) فرمانده قشون وسیاستمدار انگلیسی، مولد پاریس ۱۶۷۳ و وفات ۱۷۲۱ || نبیرهٔ او، شارل (۴) عالم و نویسندهٔ انگلیسی مولد ۱۷۵۳ و وفات ۱۸۱۶. رجوع به استانهپ شود.

استانتر. [اِ تُ] (اِ خ) (۵) در اساطیر یونانی یکی ازرزم آوران یونان، قهرمان محاربه تروا، وی آوازی مهیب داشت.

استاند. [اُ] (اِ خ) (۶) شهری‌در بلژیك (فلاندر غربی)، واقع در ساحل دریای شمال، دارای ۴۵۰۰۰ سکنه و صدفهای مشهور وکنسروسازی.

استاندار. [اُ] (پهلوی) (ص) (۷) حاکم اُستان (ناحیت و ایالت) در زمان ساسانیان. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۸۶ و ۳۴۸) و رجوع به استندار شود || در اصطلاح جدیدحاکم هریك ازده استان (ناحیهٔ بزرگ) ایران.

استاندار. [اِ] (فرانسه مأخوذ از انگلیسی) (۸) نمونه، انموذج. عیار.

استاندال. [اِ] (هانری‌بیل) (اِخ)(۹) نویسندهٔ فرانسوی، مولد گرنبل [رِ نُ] ۱۷۸۳ وفات ۱۸۴۲. نویسندهٔ «شارترز دُپارم» (۱۰) و «روژ‌ا نوار» (۱۱)، وی روانشناسی ذکی ودارای روحی احساساتی است.



استاندال.

(۱) Bosphore. (۲) Corne d'or, (۳) Stanhope(James, Comte de). (۴) Charles. (۵) Stentor. (۶) Ostende. (۷) Ostândâr. (۸) Standard. (۹) Standlah (Henri Beyle). (۱۰) Chartreuse de Parme. (۱۱) Rouge et noir.

استاندال . [اِ] (اِخ) (۱) شهری بآلمان (پروس) ، واقع در ساحل اوشت.

استاندن . [اِ دَ] (مص م) ستاندن. گرفتن . اخذ :

من زکوة استان واو در قحط سال
هم بصاعی بار می‌پیمود وبس .
خاقانی .

استانس . [اُ نِ] (اِخ) (۲) فرزند داریوش دوّم، وداریوش سوم نبیرهٔ استانس بود . (ایران باستان ص ۹۹۰ و ۱۱۸۷).

استان‌سو . [اِ نُ] (اِخ) حمزة‌ابن‌الحسن گوید: نام ناحیه ایست‌موسوم بجبل، چنانکه ابوالسری‌سهل بن‌الحکم مراحکایت کرد و گوید آن شامل ده‌واند کوره است. (معجم‌البلدان) .

استانکر الجامع . [نُ] (اِخ) یکی از کتب طبی هند که آنرا ابن دهن تفسیر کرده است (الفهرست ابن الندیم چاپ مصر ص۴۲۱) .

استانک رود . [اَ نَ] (اِخ) یکی از نواحی رانوس رستاق کجور (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) .

استانکوی . [یا استان گس (۳) یا استان کو (۴)] (اِخ) جزیرهٔ مستطیل و تنگی است در بحرالجزائر مقابل ساحل جنوب غربی آناطولی در دهانهٔ خلیج مستطیل معروف به استانکوی کورفزی . از شمال شرقی بسوی جنوب غربی بین ۳۶ درجه و ۴۰ دقیقه و ۳۶ درجه و ۵۰ دقیقه عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۳۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه و ۲۵ درجه و ۲ دقیقه طول شرقی ممتداست. طول آن ۴۰ و حدّ وسط عرض وی ۸ هزار گز است - و بتدریج رو بجنوب غربی باریک وازشمال رو بجنوب پهن شده بشکل سر مرغی و بصورت یک چکش در می آید ، کوهی مسمّی به «دیخیووونو» در طول این جزیره امتداد دارد و در برزخ واقع درجهت جنوب‌غربی ارتفاع آن بکلی کم میشود و دو باره در شبه جزیرهٔ شبیه بچکش ارتفاع میگیرد وازطرف شمال بسوی جنوب امتداد می‌یابد و ترکیب‌این کوه ازسنگهای آهکی وحجرالصفائح‌است‌ولی کوه کوچکی که خود شبه جزیره را احداث کرده از مواد آتشفشانی است و در بالای آن دهانهٔ آتش‌فشانی هم دیده میشود . جهت جنوبی کوه‌دیخیووونوصعب‌الوصول و بسیار سر آشیب و جانب شمالی آن اندکی منحنی باشد . درین نواحی جلگهٔ بسیاردلکش از باغها و کشتزارها بوجود آمده و در نزدیکی دریا صورت یک‌دشت خرّم وخندان پیدا میکند. مرتفع‌ترین محلّ کوه مذکور به ۹۳۰ گز بالغ میشود دو دماغهٔ بودروم و کریبو، از ساحل آناطولی روباین نقاط امتدادیافته قسمت شرقی جزیره را در میان گرفته شکل یک دهن باز را پیدا میکند و در میان این دو دماغه و جزیره دوتنگه هست . یکی ازاین دو وسیع و عمیق میباشد و در جهت جنوب واقع‌شده دیگری تنگ ودارای تخته‌سنگها و پایابهاست ، و در جانب شمال جای گرفته است: شهراستانکوی درطرف شمال شرقی جزیره میان‌خلیجی‌مقابل قصبهٔ بودروم قرار دارد، دردماغهٔ واقع درشمال قصبه، یک‌منارهٔ بحری‌و درجهت‌جنوب آن قلعهٔ‌وجود دارد، لنگرگاه آن کوچک و غیر محفوظ است . این قصبه بسیار قدیم و کهن سال میباشد و موطن حکیم مشهور بقراط است . در میان قصبه چناری کهن منسوب بدانشمند مزبور هست که شاخهای بسیار منشعب و پراکنده دارد . در بالای این شهرک در دامنهٔ کوه چشمهٔ معروف بچشمهٔ بقراط و در زیرزمین ویرانهٔ حمّامی موسوم بحمّام بقراط موجود است . سکنهٔ این‌شهر بیشترمسلمانان واندکی کلیمی‌وبقیه یونانی باشند، هوای آن لطیف ومعتدل است، وسعت اراضی به ۱۲۰۶۶۷ دونم(۴۰ گام‌مربع)بالغ میشود که ۱۰۶۰۰ دونم‌آن زمین بایر است ، محصولات: گندم وجو ومقدار بسیار انگور رزّاقی ، هندوانه وخربزه ونظایر اینهاست‌که بیش ازاحتیاج اهالی بعمل می‌آید ومازادآن صادرمیشود . نام اصلی‌جزیره [کُ] بوده ولفظ استانکوی تحریف کلمهٔ یونانی « ایس تین کُ » است آثارعتیقهٔ بسیاردراین‌شهرک یافت‌میشود. در عصرسلطان سلیمان قانونی بعدازفتح ردُس این قصبه بدست عثمانیان افتاد وتا زمانهای نزدیک استانکوی بضمیمهٔ جزائر واقع در اطراف آن در شمار صنجاق مرکزی بود ولی بعد بصورت یک قضا ملحق بسنجاق ساکز از ولایت جزایر بحرسفید درآمد . (قاموس‌الاعلام ترکی) || نام قضائی که عبارت است از جزیرهٔ استانکوی و جزیرهٔ انجیرلی (نیسیروس) که در جهت جنوبی همین‌جزیره واقع است . دراطراف وحوالی این‌جزیره سه جزیرهٔ بایر وموسوم به‌چلبی، اوراک‌و کراطه‌است (قاموس‌الاعلام ترکی).

استانکوی . (خلیج ...) (اِخ) (۵) خلیج مستطیلی است درجهت جنوبی سواحل غربی آناطولی ، در سنجاق منتشا ، و شبه جزیرهٔ مستطیل و تنگی که جهت شمالی آن دماغهٔ بودروم وجانب جنوبی‌دماغهٔ کریبو را تشکیل میدهد ، گرداگرد این خلیج رافرا گرفته و جزیرهٔ استانکوی در داخل آن واقع است . طول آن ازمغرب‌بمشرق قریب ۹۰ هزارگز است . قسمت واقع درخارج این خلیج به ۶۵ هزار گز بالغ میشود که ۲۵ هزارگز عرض دارد ، و محلی‌که قسمت داخله را تشکیل میدهد ۲۵ هزارگز است و یکباره تنگ میشود و عرض وی به ۱۰ هزارگز میرسد آنگاه بتدریج تنگتر شده بقصبهٔ کوک‌آباد اسکلهٔ مغله منتهی میگردد. شهرک بودروم در دهانهٔ این خلیج و ساحل شمالی آن‌واقع‌شده ودرمقابل استانکوی‌دیده میشود. ودرزمان‌قدیم بنام‌آلیکارناسوس(۶) معروف‌بوده، بنابرمشهورموطن‌ابوالمورخین هرودوت است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

است آنگلی . [اِ] (اِخ) (۷) یکی ازممالک سبعهٔ انگلوساکسن که بسال ۵۷۱ مسیحی تشکیل شد .

استانلی . [اِ](۸) (اِخ) ازنویسندگان مشهورانگلستان مولد وی ۱۶۲۰ میلادی درشهر کومبرلو. وفات در سنهٔ ۱۶۷۸ در لندن : اوراست . تاریخ فلسفه و بعض‌آثار دیگر .

استانلی . [اِ] (جان رلاند) (اِخ) (۹) معروف به هنری مرتن (۴) ، کاشف افریقای مرکزی . وی بدانجا لیونگستن [تُ] را باز یافت . مولد استانلی دنبی [دِ] (گال) [۱۸۴۱ - ۱۹۰۴] .



استانلی (جان‌رلاند)

استانلی . [اِ] لین‌پول (۱۰) ازمشاهیر مستشرقین انگلیسی ، مؤلف بیش از پنجاه کتاب و رساله در باب تاریخ و مسکوکات سلاطین اسلام و از جمله طبقات سلاطین اسلام که طبع جدید آن بسال ۱۹۲۴ میلادی صورت گرفته و آقای اقبال آنرا بفارسی ترجمه کرده بسال ۱۳۱۲ شمسی در مطبعهٔ مهر بچاپ رسیده است .

استانلی‌ویل . [اِ] (اِخ) (۱۱) شهری از کنگوی بلژیک،بندری درساحل کنگوی وسطی دارد .

---

(۱) Stendal. (۲) Ostanès. (۳) Cos. (۴) Ko. (۵) Golf de ko. (۶) Halicarnasse. (۷) Est-Anglie.
(۸) Stanley. (۹) Stanly (John Row and) (۴) Henry Morton.
(۱۰) Stanley Lane Pool. (۱۱) Stanleyvilie.

استانوس یا **استانوز**. (اِ خ) قصبهٔ کوچك ناحیهٔ مرکزی ، در انطالیه قضای مرکزی سنجاق تکه ازولایت قونیه قریب ۶۰ هزار گزی شمال غربی انطالیه ، بساحل نهری بهمین نام. موقع آن مرتفع وهوایش معتدل و روح افزا ومحل تابستانی انطالیه میباشد . (قاموس الاعلام ترکی) || نام ناحیهٔ و آن مرکب است ازمرکز و ۴۳ قریه وازطرف مغرب محدود است بسنجاق بوردور

استانوس یا **استانوز** . (اِ خ) قصبه‌ایست در قضای مرکزی ولایت و سنجاق انقره (انگوریه) قریب به ۲۵ هزار گزی غربی شهر آنقره ، درمحلی که نهر چارسوشعبهٔ آنقره ازرودخانهٔ سکاریه ریخته میشود ، و وقتی درشمار مرکز ناحیهٔ ملحق بقضای مرکز بوده است (قاموس الاعلام ترکی) .

استانوس . (اِ خ) رودخانه‌ایست که از کوههای ناحیهٔ بهمین نام سرچشمه گرفته و از دو نهرمتحد در قصبهٔ استانوس متشکل میگردد و پس از طی مسافت قریب ۸۰ هزار گز بدریاچهٔ کستل میریزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

استانوی . [اِ نُ وُ] (۱) (اِ خ) سلسلهٔ جبالی است که از کوه کاخته تادماغهٔ شرقی بمسافت ۶۰۰۰ هزارگزی امتداد یافته قسمت جنوب شرقی آن در خطهٔ داوریه ، حدود چین‌را جدا می‌سازد ، و از این محل بایالت اوخوچق امتداد می‌یابد آنگاه‌مانند یك بازوجبال کامچاتکارا بدرازا می کشاند . بلندترین قله‌های آن از ۲۵۰۰ گز تجاوز نمی‌کند . معادن : طلا ، مس ، آهن ، توتیا وغیره دراین قطعه بسیار است .

استانه . [آ نَ] (اِ) بمعنی استان است که جای خواب و آرامگاه باشد . (برهان) (جهانگیری) :

گوئی از تو به بسازم خانهٔ
در زمستان باشدم استانهٔ .
مولوی .

|| عتبه . جناب . آستانه :

پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر
روی افروخته از شرم براستانهٔ در .
سنائی .

یارت‌ای بت صدر داردزان عزیزاست‌وتوزان
در لگد کوب همه خلقی که در استانهٔ .
سنائی .

استانه . [اِ نَ] (اِ خ) ناحیهٔ بخراسان و یاقوت گوید گمان برم از نواحی بلخ‌است (معجم‌البلدان) .

استانه سرای . [آ نَ سَ] موضعی در آمل قدیم که آنرا ماته میگفتند . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد راباینو ص ۳۳ بخش انگلیسی) .

استانهپ . [اِ م] (۲) (اِ خ) نام خاندان بزرگی در انگلستان . چند تن از رجال معروف این‌خاندان ازاوائل‌قرن ۱۷ میلادی متعهد مناصب مهم کشوری ولشکری بودند مشهورترین آنان جیمزاستانهپ ، فرمانده سپاه و سیاستمدار انگلیسی است . مولد او پاریس ۱۶۷۳ وفات ۱۷۲۱ || دیگر حفید اوچارلزاستانهپ‌است که درسال ۱۷۵۹ تولد یافته و در سنه ۱۸۱۶ در گذشته است . وی در امور سیاسی و هم در علوم ریاضی وطبیعی صاحب یدی طولی بود آنگاه که در زمرهٔ اعیان دولت انگلیس بودباسیاست مدار معروف پیت (۳) مخالفت میکرد وی بانعقاد معاهدهٔ باممالك متحدهٔ آمریکا و در نشر قانونی متحد ومساوی برای انگلستان اصرارداشت . یك ماشین حساب ، یك‌ماشین چاپ ، ویك ماشین کچ پزی و بعض‌ماشین‌های دیگراختراع کرده وچند کتاب درباب فلسفه و فنون تألیف کرده است .

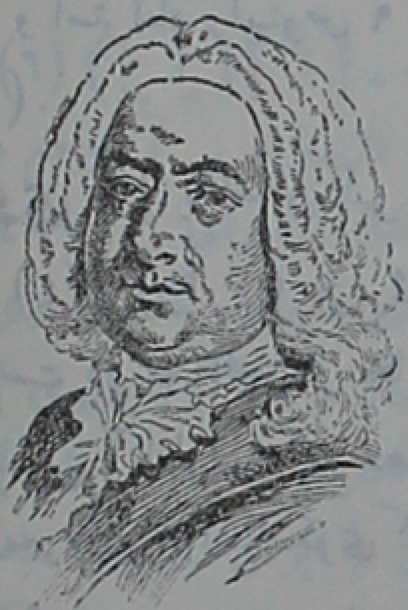
استانی . [اِ ی] منسوب به‌استان ، یکی از قرای سمرقند در سه فرسنگی آن (انساب سمعانی) .

استانی. [اُ ی] منسوب بیکی ازچهار استان بغداد (رجوع به‌استان‌شود) وهبة‌الله استانی بن عبدالصمد بیکی‌از آن‌چهاراستان منسوب است . (از منتهی‌الأرب) .

استانیدن . [اِ دَ] (۴) (مص م) گرفتن . (آنندراج). ستاندن . استاندن . || بازداشتن(برهان)(سروری)(رشیدی). || منع وفتن کردن (برهان) متوقف‌ساختن: مرکب استانید و پس آواز داد

آن پیام وآن تحیت باز داد .
مولوی (در داستان تاجر وطوطی) .

استانیسلاس . [اِ] (اِ) (۵) نام دو تن از سلاطین لهستان : ۱ - استانیسلاس اول . معروف به لسکزینسکی (۶) مولد او لمبرگ (۷) در ۱۶۲۸ و وفات در ۱۷۶۶ در لونویل. وی در آغاز جانشین پدر خویش پرنس پوسنانیا گردید سپس در عقیب محاربهٔ که بین اوگوست دوم پادشاه لهستان وشارل دوازدهم پادشاه‌سوئد واقعشد ، مأمور مصالحه با سلطان سوئد گردید و در نتیجهٔ جلب توجه و امداد این‌شهریاربپادشاهی‌انتخاب‌شدوبراوگوست فائق آمد اما باز دراثرغلبهٔ روس ومغلوبیت شارل دوازدهم در جنگ پولتاوا بی یار و یاور مانده ، با شارل مزبور بدولت عثمانی ملتجی شد . درموقع عودت شارل بسوئد ، استانیسلاس به‌پرنسی‌جسرین منصوب گردید . اما باز طالع او برگشت و پس از وفات پادشاه سوئد او را بترك منصب و مقام و التجا بدولت فرانسه مجبور ساخت ، بعد از چند سال بافتخار پدر زنی لوئی پانزدهم نایل گردید و در سنهٔ ۱۷۳۳ بر اثروفات اوگوست دوم ، دوباره تحت حمایت فرانسه بتخت و تاج لهستان عودت کرد ولی دولت روسیه بمخالفت‌وی برخاسته به‌ورشوی لشکر کشی کرد . ناچارمدتی دردانتزیك مقاومت نشان داد وعاقبت مجبور بعقب نشینی گردید آنگاه درمعاهدهٔ وینه مادام‌الحیات پادشاهی لورن را بوی دادند یعنی بعد از وفات او این‌سرزمین بفرانسه‌متعلق‌میشد. استانیسلاس بقیت عمر را بپادشاهی‌لورن گذرانید ، وی حامی علوم ، فنون و صنایع بود ، بعمران و آبادی و نشرفنون و صنایع در این سر زمین‌پرداخت وچند کتاب درفلسفه وسیاست تألیف کرد واو مقاسمه و قطعه قطعه شدن لهستان‌ازاپیش‌بینی کرده‌بود. || ۲ - استانیسلاس،



استانیسلاس اول

معروف به پونیاتوفسکی (۸) مولد ۱۷۳۲ و وفات در ۱۷۹۸. پدراوپرنس کراکوویا بود . هوش و درایت بسیار ومنظری زیاده نیکو وجاذب داشت و دریکی ازسیاحتهای خود بروسیه مهر و محبت دوشس بزرگ کاترین را جلب کرد وبخواهش و استعانت او بسفارت لهستان در پطرزبورگ تعیین شد. پس‌ازوفات‌اوگوست‌سوم پادشاه لهستان یعنی درسنه ۱۷۶۴ باز بکمك کاترین که بمقام امپراتریسی‌نایل گشته بود ، بپادشاهی لهستان انتخاب شد . ولی‌ازیکطرف اعیان دولت از اطاعت وی سر پیچیدند ، و از طرف دیگر منازعات مذهبی ظهور کرد . اقتدار استانیسلاس برای انضباط و انتظام‌امور کشور کفایت نمیکرد ، هرج ومرج آشکار شد ، دول سه گانه روسیه واطریش وپروس درامورمملکت بنای‌مداخله گذارده وهر کس سهمی برای‌خود برداشت ، این مقاسمهٔ اول لهستان بود . استانیسلاس جدوجهد میکرد

(۱) Stanovoi . (۲) Stanhope . (۳) Pitt .

(۴) غالب لغت نامه‌ها ذیل « استانید » معنی کلمه را آورده اند .

(۵) Stanislas . (۶) Leszczinski . (۷) Lemberg . (۸) Poniatowski .

تا در آن سهمی که برای اوباقی مانده بود آسایش و انضباط را برقرار دارد ولی باز سیاست‌مداران دست بردارنبودند و بتحریک روسیه در داخله اجتماعاتی بر علیه اقدامات اصلاحی وی تشکیل دادند و در نتیجه اغتشاش دوم ایجادشد و بمقاسمهٔ دوم لهستان در بین دول ثلثهٔ مزبور منجر گردید ، و از آن ببعد فقطنام پادشاهی برای استانیسلاس باقی ماند و در سال ۱۷۹۵ در نتیجهٔ فتح روسیه ازاین نام هم صرف‌نظر کردوآنگاه دول سه گانه راتبهٔ برای معاش او تخصیص دادند ووی گروونورا اقامتگاه خویش قرار داد ودوسال بعد درپترزبورگ وفات یافت .

استانیسلاس. [اِ] (سَ‌نِ...) (اِخ) . (۱) مسیحیان دوقدیس بدین اسم دارند ۱ـ : درسال ۱۰۷۲ میلادی متروپولیت کراکوویابود و بامر سلطان بولسلاس دوم بقتل رسید و لذا از جملهٔ شهدا و قدیسین محسوب میشود روز هفتم مه ذکران او وتعطیل عمومی است .

استانیسلاس. مولد اوبسال ۱۵۵۰ وی در مدرسهٔ ژزوئیتهای وین تعلیم یافت وعلی‌رغم ممانعت‌پدر کشیش ژزوئیت گردید ودرهیجده سالگی در گذشت ژزوئیتها مطالعهٔ ترجمهٔ احوال او را بعنوان نمونهٔ اخلاق توصیه و ترغیب میکنند ؛ روز ۱۳ تشرین ثانی بیاد کرد او تعطیل عمومی است .

استانیسلاوو . [اِ] (اِخ)(۲) شهری درلهستان(گالیسی) ، قرب دنیستر. [رِ دِ یِ تِ] ، دارای ۵۲۰۰۰ سکنه و ناحیهٔ معدنی است . ودرسال ۱۹۳۹ بروسیهٔ شوروی ملحق گردیده است .

استانیک . [اُ](پهلوی) بزمان‌ساسانیان ساخلو استان (ایالت) . (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۴۵۵) .

استانیلید . [اَ سِ] (اِ)(۳) یاانتی فبرین(۴) یافنیل‌استامید. گردی است سفید و بی‌بو و طعم‌آن گس و در آب گرم کمی حل شود (یك‌قسمت استانیلید در ۲۲ قسمت آب) و درالکل ومایعات الکلی بخوبی‌حل گردد. این‌مادّه بابول دفع می‌شود ورنگ بول را سرخ مایل به قهوهٔ می کند . آثار استانیلید ـ اگر چندین روز متوالی روزی یك گرم تایك گرم و نیم استانیلید بکاربرده شود ، درچهره وانتهای دست وپاسیانز(۵) تولیدمیشود . سبب سیانز تبدیل هموگلوبین خون بمتهمو گلبین (۶) است . درآزمایش خون رنگ سرم تغییری نیافته و تعداد وشکل گلبول‌های قرمز تفاوت بسیارنکرده است . ازین آزمایش چنین نتیجه گرفته میشود که استانیلید هموگلبین را در داخل گلبول‌ها تبدیل به متهمو گلبین کرده وخود گلبول‌های قرمز را منهدم نمی کند و تا هنگامیکه گلبولها منهدم نشوند(۷) متهموگلبین بسهولت بحالت اکسی‌هموگلبین در میآید و بهمین جهت است که سیانز ناشی از استعمال استانیلید بزودی بهبودی یافته ودرصورتیکه بیش ازمیزان تراپوتیکی (درمان شناسی) تجویز نشده باشدهمیشه بدون هیچگونه خطری رفع شده ، اثری از خود باقی نمیگذارد . استانیلید بمقدار بسیار ، علاوه برسیانز شدیدقلب‌رافلج میکند استانیلید حرارت را بسرعت پائین میآورد. در اثر ضدّ تب چهل سانتی گرم آن بایك گرم آنتی‌پیرین برابر است . معمولا ده تا بیست سانتی گرم آن برای پائین آوردن تب کفایت میکند .

استانیلید بمیزان روزی یك گرم تا یك گرم ونیم مقدار بول را کم‌میکند .

موارد استعمال ـ با وجودیکه سیانز حاصل از بکار بردن استانیلید زود گذر و بدون خطراست، این‌دارو بعنوان‌ضدّ تب‌مضرّ ی شناخته شده، وازاثرضدّ تب آن نادراً استفاده میشود. اثرضد درداین‌دارو دردرمان حملات دردناك تابس،نورالژی، سیاتیك، نورالژی بین ضلعی و نورالژی عصب سه شاخه مورد استفاده است . مقدار استعمال آن ۲۵ سانتی گرم در یك بار و ۷۵سانتی گرم در بیست وچهار ساعت است . حداکثر میزان استعمال آن در یکبارسی سانتی گرم و در ۲۴ساعت ۱/۵ گرم است . (درمان‌شناسی تألیف دکتر محمدعلی غربی، باهتمام دکتر علی محمد سپهر ج ۱ ص ۱۸۴ و۱۸۵) .

استانیماکه. [اِ کَ](اِ خ)(۸)قریهٔ بزرگی درروم ایلی‌شرقی در۲۳هزار گزی جنوب‌شرقی فلبه ، وساحل یمین یعنی جهت شرقی نهرچیه لی. اهالی آن یونانی اند . قریهٔ معمور و آباد است . (قاموس‌الأعلام ترکی) .

استاوانگر . [اِ گِ] (اِ خ) (۹) بندری در نروژ ، واقع در ساحل اقیانوس اطلس، دارای ۴۷۰۰۰ سکنه. مرکز کنسرو و استخراج فلزات بوسایل الکتریکی .

استاوراس. [اِ](اِخ) (۱۰) امپراطور بیزانس (روم شرقی). وی در ۸۱۱میلادی جانشین پدر خود نیکفور اول شد ، دو ماه بعد شوهرخواهر او (میخال رانغاوی) ویرا خلع کرد واو درهمان ایام وفات یافت .

استاوروپل . [اِ رُ پُ] (اِخ) (۱۱) شهر و مرکز ایالتی بهمین اسم در روسیه ، بساحل یسار نهر تاشله ودر ۱۸۰ هزار گزی شمال غربی شهرجورجوسکی و ۶۰/۰۰۰ سکنه دارد . این شهر در تاریخ ۱۷۸۰ میلادی بنا شده است .

استاوروس . (اِ خ) قریهٔ درروم ایلی تقریباً در ۱۰ هزار گزی غربی سور استانبول || نیزمحله‌ایست دربگلربکی واقع در استانبول داخلهٔ تنکه بساحل آناطولی || قصبهٔ کوچك درقضای کندیره از سنجاق و ولایت سالونیك در داخلهٔ خلیج رندینه . نزدیك بساحل دردامنهٔ کوه. بنابزعم بعضی این شهرك در جای شهرقدیم اسطاغیرا موطن ارسطو واقع شده ، ولی این ظن خطاست شهرمزبور فعلا درقریهٔ موسوم به لیبیاده‌در۸هزارگزی جنوب شرقی استاوروس واقع است . (قاموس‌الاعلام ترکی).

استاوزند . [اَ وَ زَ] (اِخ) اوستا وتفسیر آن . ||غالباًبمعنی‌اوستا کتاب مذهبی ایرانیان باستان آید :

یکی هفته میخواند استا و زند
همی‌گشت بر گردآذر نژند .
فردوسی .

باستا و زند اندرون زرد هشت
بگفتست وبنموده گرم ودرشت .
فردوسی .

رجوع به اوستا واوستاك و زند وژند شود .

استاولت . [اِ وِ لُ] (اِ خ) (۱۲) کمونی دربلژیك (لیژ) با۵۱۰۰ سکنه و دارای کارخانهٔ چرم سازی است .

استاه . [اَ] ج ، سته. کونها(منتهی‌الارب). || هم اضیق استاهاً من ان یفعلوه ، یعنی عاجزند از آن کار . (منتهی الأرب) .

استاهل . [اِ] (اِ خ) رجوع باشتال شود .

استاییدن . [اِ دَ] (مص ل) استادن. ایستادن :

اسب چه طاقت تو دارد زین بر که نه
تخت چه در خور تو باشد برچرخ استای .
رضی نیشابوری .

استایره . [اِ رَ] (اِ خ) (۱۳) اسطاغیرا . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

استاسة . [اِ تِ سَ] (ع مص م) عوض خواستن . (منتهی‌الارب) . || مدد خواستن (منتهی الارب) . استعانت (قطر المحیط)

است اپلاست ها . [اُ تِ اُ] (۱۴) بعضی مصنفین آنهارا سلول عظمی نامیده‌اند

(۱) St.Stanislas. (۲) Stanislawow. (۳) Acétanilide (acetanilidum. phénylacétamide) .
(٤) Antifébrine. (٥) Cyanose. (٦) Methémoglobine. (۷) Destruction globulaise. (۸) Stanimaka.
(۹) Stavanger. (۱۰) Stavras. (۱۱) Stavropol. (۱۲) Stavelot. (۱۳) Stagire. (۱٤) Ostéoplastes.

جزء مشخص استخوانند که هرجا استخوانی هست باین مجاری شناخته میشود در بین طبقات ودرمراکز عظام چه درمادهٔ اسفنجی بسیار رخووچه در مادهٔ متکاثف وصلب دیده میشوند. این مجاری کلیهٔ بشکل جوف صفیری‌هستند که گاهی بیضی‌وگاهی‌عدسی یا کثیرالسطوح‌اند. دراستخوان تازه مراکز این جوف ها بنظر براق آید مثل اینکه مایعی در آنها باشد، اما درعظام یابسة چه در تجاویف و چه در مجاری بسیار صغاری که از آنها منشعب میشود به سبب وجود بخار بنظر سیاه رنگ می آید.



است ابلاست ها ۴۰۰ مرتبه بزرگ شده و مجاری دقاق عظمیه عرضاً بریده شده مثل نقطه‌های سیاه بنظرمیآیند. (جواهرالتشریح تألیف علی بن زین العابدین همدانی ص ۲۲ و ۲۳).

استئباط. [اِ تِ] رجوع به استیباط شود.

استئتان. [اِ تِ] رجوع به استیتان شود.

استئثار. [اِ تِ] رجوع به استیثار شود.

استئجار. [اِ تِ] رجوع به استیجار شود.

استئجاز. [اِ تِ] رجوع به استیجاز شود.

استئجال. [اِ تِ] رجوع به استیجال شود.

استئحاد. [اِ تِ] رجوع به استیحاد شود.

استئخاذ. [اِ تِ] رجوع به استیخاذ شود.

استئخار. [اِ تِ] رجوع به استیخار شود.

استئداء. [اِ تِ] رجوع به استیداء شود.

استئداب. [اِ تِ] رجوع به استیداب شود.

استئذان. [اِ تِ] رجوع به استیذان شود.

استئراب. [اِ تِ] رجوع به استیراب شود.

استئساء. [اِ تِ] رجوع به استیساء شود.

استئساد. [اِ تِ] رجوع به استیساد شود.

استئسار. [اِ تِ] رجوع به استیسار شود.

استئصال. [اِ تِ] رجوع به استیصال شود.

استئفاد. [اِ تِ] رجوع به استیفاد شود.

استئفار. [اِ تِ] رجوع به استیفار شود.

استئکال. [اِ تِ] رجوع به استیکال شود.

استئلاک. [اِ تِ] رجوع به استیلاک شود.

استئماء. [اِ تِ] رجوع به استیماء شود.

استئمار. [اِ تِ] رجوع به استیمار شود.

استئماع. [اِ تِ] رجوع به استیماع شود.

استئمام. [اِ تِ] رجوع به استیمام شود.

استئمان. [اِ تِ] رجوع به استیمان شود.

استئناء. [اِ تِ] رجوع به استیناء شود.

استئناس. [اِ تِ] رجوع به استیناس شود.

استئناف. [اِ تِ] رجوع به استیناف شود.

استئهال. [اِ تِ] رجوع به استیهال شود.

استباء. [اِ تِ] (ع مص م) اسیر گرفتن (تاج المصادر بیهقی) برده گردانیدن. (منتهی الأرب). سبی (زوزنی) ||دل بردن (منتهی الأرب). ||خریدن می را. خریدن شراب را. خمر خریدن از بهرخوردن. (تاج المصادر بیهقی): استباء الخمر (منتهی الأرب).

استباءة. [اِ تِ ءَ] (ع مص م) ماوی گرفتن (زوزنی) (تاج‌المصادربیهقی): استباءه، جای باش ساخت آنرا. (منتهی الأرب) ||کشتن کسی را عوض کسی: کشتن قاتل رابعوض مقتول: استباء القاتل بالقتیل، کشنده را بجای کشته کشت. (ازمنتهی الأرب).

استباب. [اِ تِ] (ع مص م) یکدیگر را دشنام دادن. (زوزنی). با هم دشنام دادن. (منتهی الأرب) یکدیگر دشنام دادن.

استباتة. [اِ تِ تَ] (ع مص ل) قوت یکشبه داشتن: لایستبیت لیلة، نیست اورا قوت یکشبه. (منتهی الأرب)||مستبیت، فقیر. (منتهی الأرب).

استباثة. [اِ تِ ثَ] (ع مص م) بیرون آوردن چیزی‌را. (ازمنتهی‌الأرب) بیرون کردن خواستن.

استباحة. [اِ تِ حَ] (ع مص م) مباح کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الأرب) حلال کردن. روا کردن. || مباح یافتن (تاج المصادر بیهقی). (منتهی‌الأرب) حلال یافتن. || از بن بر کندن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الأرب) از بیخ کندن. ریشه کن کردن. استیصال: استباحهم، ازبن برکند آنان را. (از منتهی‌الأرب).

استبار. [اِ تِ] (ع مص م) میل بجراحت فروبردن تا غورآن‌معلوم شود(۱). (منتهی‌الأرب). ||آزمودن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الأرب).

استباع. [اِ تِ] (ع مص م) دزدیدن. (منتهی‌الأرب). سِرقت.

استباعة. [اِ تِ عَ] (ع مص م) فرمودن کسی‌را تاچیزی بردست اوبفروشد. (منتهی الأرب) فرمودن کسی را برای فروختن چیزی. فروختن خواستن چیزی را. فروختن چیزی خواستن. (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی).

استباق. [اِ تِ] (ع مص م) بریک دیگر پیشی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الأرب) بر همدیگرپیشی گرفتن. پیشی گرفتن باکسی دردویدن و تاختن. || در گذشتن از جای. (منتهی الأرب). ||ترک‌کردن. (ازمنتهی‌الأرب).||بایکدیگر تیر انداختن. (زوزنی) (منتهی‌الأرب). با همدیگر تیرانداختن.

استبالة. [اِ تِ لَ] (ع مص ل) بول فراگرفتن. (تاج‌المصادربیهقی). (منتهی‌الأرب). بول کردن خواستن. (زوزنی).

استبانت. [اِ تِ نَ] رجوع به‌استبانة شود.

استبانس. [اِ تِ نُ] [اِخ] نام پادشاه روم (حبیب‌السیر جزء دویم از مجلد اول ص ۷۷) این نام در مجمل‌التواریخ و القصص (ص۱۲۹) و کتاب حمزة استسیانوس آمده است. (۲)

استبانة. [اِ تِ نَ] (ع مص ل) پیدا و آشکار شدن. پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی‌الأرب). هویدا شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) ظهور. پیدائی. آشکاری. هویدائی. ||(مص م) پیداو آشکارکردن. (منتهی‌الأرب)

(۱) Sondage. (۲) Vespasien

الادب) . || ابانت . بجای آوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . دانستن . شناختن .

استبتال . [اِ تِ] (ع مص ل) استبتال فسیله ، جدا و مستغنی شدن پاجوش و نهال از درخت اصل . (از منتهی الارب) .

استبثاث . [اِ تِ] (ع مص م) خواستن آشکارا و پراکنده ساختن را . خواستن از کسی که چیزی یاخبری را آشکاروپراکنده کند ، استبثه ایاه . (از منتهی الارب) .

استبحاث . [اِ تِ] (ع مص م) کاویدن و تفتیش کردن ازکسی . (منتهی الارب) .

استبحار . [اِ تِ] (ع مص ل) منبسط وفراخ گردیدن . (منتهی الارب) || استبحار شاعر ، پرگوی وپرسخن شدن شاعر . (از منتهی الارب) .

استبداد . [اِ تِ] (ع مص ل) بخودی خودکارکردن . بخودی خودبکاری ایستادن. (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . بخودی خود بکاری قیام کردن .(زوزنی) . تنها بر سرکاری ایستادن و منع کس قبول نکردن . متفرد بکاری شدن . (از منتهی الارب) . برای خود بکاری پرداختن . تفرّد . استقلال . خودرائی . خودکامگی . خودسری . خیره رائی : استبدّ به ، بخودی خود بآن کار ایستاد و متفرّد شد بدآن . ومنه : من استبدّ برأیه ضلّ . ودرحدیث امیرالمؤمنین علی علیه السلام است : کنانری انّ لنا فی الامرحقّاً فاستبددتم علینا . مقابل مشاورة. وفی الحدیث : المشاورة من السّنة والاستبداد من شیمة الشیطان، هر آینه درسراین استبداد شوی . (کلیله و دمنه) . از این استبداد در گذر. (کلیله ودمنه). سلطان برخلاف رضای پدربرتفویض شغل دیوان خویش استبدادی نمیتوانست نمود . (ترجمهٔ یمینی چاپ طهران ص ۳۵۷) هرچند سلطان دست ازاستبداد و تدبیرهای خطا نخواهد کشید اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرک بیهقی باید نبشت تاشهرنگاه دارند . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۶۵) . این خداوند را استبدادی است از حد واندازه گذشته . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۴۲) . می بینی این استبدادها و تدبیرهای خطاکه این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان ازدست مابشودکه هیچ دلایل اقبال نمی بینم . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۷۱). کارهارفت سخت بسیارازهرلونی پسندیده وناپسندیده آنچه مثال وی نگاهداشتندو آنچه برطریق استبدادرفتند (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۲) . طبع این خداوند دیگراست که استبدادی میکند بی اندیشه . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۷) این خداوند ما همه هنراست ومردی، اما استبدادی عظیم دارد که هنرها را می پوشاند . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۱۵) بطمع محال و استبداد در این کار پیچیده است . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۵۵) || قرار گرفتن رای و مشیت : و لمااستبدالله تعالی بمشیته فی نقل الامام التقی الطاهر الز کی (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۹) .

راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقل جزوی را زاستبداد خویش .
مولوی .

استبداد صغیر . [اِ تِ دِ صَ] . (اِ خ) نامی است که بدورهٔ حکومت استبدادی محمد علی شاه قاجار (سال ۱۳۲۵-۲۶) داده اند .

استبداد منور . [اِ دِ مُ نَ وَ وَ] (اِخ) (۱) استبدادی توأم باعدل : دیودور، دورهٔ حکومت مطلقهٔ اسکندر یا چنانکه گویند استبداد منور را ترویج نمود . (ایران باستان ص ۷۸) .

استبداع . [اِ تِ] (ع مص م) بدیع شمردن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) . (زوزنی) بدیع داشتن . بدیع دیدن . نوشمردن .

استبدال . [اِ تِ] (ع مص م) بدل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی)(زوزنی). گرفتن چیزی را بدل چیزی . (منتهی الأرب) مبدل کردن چیزی را بچیزی . بدل کردن چیزی بجای چیزی . ||خواستن چیزی راعوض چیزی. (منتهی الأرب) . اقتبال . استبهار : و ان اردتم استبدال زوج مکان زوج و آتیتم احدیهنّ قنطاراً فلا تأخذوامنه شیئاً أتاخذونه بهتاناً واثماً مبینا (سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۲۴) واگر خواهید بدل گرفتن زنی بجای زنی دیگر و داده باشید یکی از ایشان را مال بسیار پس باز مگیرید از آن مال چیزی را. آیا فرا گیرید آن را از راه تزویر و بزه هویدا . (تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج ۱ ص ۷۳۶) .

استبذ . [اَ تَ بَ] (پهلوی)(ص)(۲) عنوان رئیس تشریفات دربار ساسانیان از زمان قباد .
(ایران درزمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمه آقای یاسمی . ص ۸۵ و ۲۴۷) .

استبذاذ . [اِ تِ] رجوع به استبداد شود .

استبذال . [اِ تِ] (ع مص م) طلب بذل کردن . عطا خواستن . || بکار بردن جامه . باستعمال آوردن جامه را .

استبر . [اِ تَ] (ص) ستبر . سطبر . (برهان) کنده (سروری) (برهان) ضخیم . غلیظ . (سروری) (برهان) . هنگفت. قماش غلیظ است که آنرا بکاف فارسی مضموم کنده گویندواستبرق وستبرق معرّب آنست (انجمن آرای ناصری) :

دوبازویش استبر و پشتش قوی ،
فروزان از آن فرّهٔ خسروی .
دقیقی .

استبراء . [اِ تِ] (ع مص م) برائت جستن و برائت خواستن از عیب ووام و تهمت و مانندآن . (ازمنتهی الأرب) . طلب دوری ازگناه وقرض وعیب . بیزاری جستن. بیزاری خواستن .
|| ترک آرامش بازن تاسپری شدن حیض . ترک نزدیکی با زن تا گذشتن یک حیض . (منتهی الأرب). امتناع ازوطی امه تابی نمازشده وسرشوید یااینکه یکماه بگذرد . (مفاتیح). بدانش بکردن(؟) پاکی رحم کنیزک بحیض. (زوزنی) بدانش کردن (؟) پاکی رحم کنیزک بیک حیض(شمس اللغات): استبرأ الجاریة، استبرا کرد کنیزک را (مقدمة الادب زمخشری) ||الاستبراء من البول ان یستفرغ بقیته و ینقّی موضعه ومجراه حتی یبریهمامنه و من العیض هوطلب نقاوة الرّحم من الدّم و کیفیته علی ما ذکر فی الفقیه هوان تلصق المرأة بطنها بالحایط وترفع رجلها الیسری کماتری الکلب اذابال و تدخل قطنة فان خرج الدّم فهو حیض (مجمع البحرین) . ||پاک کردن مردشرم را از بول . پاک کردن مجری پس از گمیز . (منتهی الأرب). بقایای بول را ازمجرای آن خارج کردن . پاکی کردن . پاکی خواستن. (منتخب اللغات) . || استبراء خبر ، طلب تمام آگاهی کردن تا دریابد و قطع شبههٔ ازآن کند . طلب کردن تمام خبر تا نیک دریابد و قطع شبهه کند . (منتهی الأرب) . ||بریدن پلیدی از حیوان پلید خوار و دادن علوفهٔ طاهر در مدتی معلوم (فقه) الاستبراء من الجلال هو ربط الجلال و حبسه عن اکل النجاسات مدّة مقدّرة من الشرع و فی کمیة القدر خلاف و محصله علی ما ذکره بعض المحققین: استبراء الناقة باربعین یوماً والبقرة بعشرین و قیل بثلثین والشاة بعشرة والبطة او شبهها بخمسة وفی الفقیه بثلثة ایام وروی ستة ایام و الدّجاجة و شبهها بثلثة ایام والسمک بیوم ولیلة و ماعدا هذه المذکورات بما یزیل حکم الجلل و مرجعه الی العرف . (مجمع البحرین) .

استبراد . [اِ تِ] (ع مص م) سرد یافتن . (منتهی الأرب) . سرد شمردن . (منتهی الأرب) .

استبراز . [اِ تِ] (ع مص م) استبراز شیئ ، بیرون کردن آنرا (ازمنتهی الأرب) .

استبرق . [اِ تَ رَ] (معرّب استبرک . (منتهی الأرب)(۳) . دیبا . (مهذب الاسماء)

(۳) معرب استبره (غیاث اللغات) .

(۱) Absolutisme éclairé. (۲) Astabadh.

دیبای ستبر. (ربنجنی) سطبر یا دیبا که بزر ساخته باشند یا جامهٔ حریر سطبر مانند دیبا یا برنداق سرخ مشابه زهای کمان. (منتهی‌الأرب). دیبای سفت و گنده است مثل اطلس. (غیاث‌اللغات). دیبائی ستبر است چنانکه سندس دیبائی تُنُک است. دیباج غلیظ فمّا اخذوه (ای العرب) من الفارسیة الاستبرق، غلیظ‌الحریر واصله استروه (از جمهرهٔ ابن درید بنقل سیوطی در المزهر). وصاحب تاج‌العروس گوید ابن درید در جمهره استبرق را از الفاظ مأخوذهٔ از سریانی گفته است.

الاستبرق، غلیظ الدیباج، فارسی معرب، واصله «استفره» وقال ابن درید «استروه» ونقل من العجمیة الی العربیة، فلو حُقّر استبرق اوکُسّر لکان فی التحقیر «ابیرق» و فی التکسیر «ابارق» بحذف التاء و السین جمیعاً. (المعرب جوالیقی مصحح احمد محمد شاکر ص ۱۵): عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق وحُلوا اساور من فضة وسقاهم ربّهم شراباً طهوراً (سورهٔ ۷۷ (الانسان) آیهٔ ۲۱) متکئین علی فرش بطائنها من استبرق وجنی الجنتین دان. (سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۵۴) اولئك لهم جنات عدن تجری من تحتهم الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب و یلبسون ثیاباً خضراً من سندس واستبرق متکئین فیها علی الارائك نعم‌الثواب وحسنت مرتفقاً. (سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۳۰).

تو گوئی بباغ اندرون روز برف
صف ناژوان وصف عرعران
بسی خواهرانند بر راه رز
سیه موزگان و سمن چادران
پوشیده در زیر چادر همه
ستبرق ز بالای سر تا بران.
منوچهری.

قاری صفت حله و استبرق و سندس
برالبسه بنویس که از اهل بهشتیم
دیوان نظام قاری ص۹۶

مخفف آن، ستبرق:
صحرا گویی که خورنق شده است
بستان همرنگ ستبرق شده است.
منوچهری.

استبرق. [اِ تَ رَ] (اِ) یا استبرك (۱) از درختان کائوچوکی ایران است و در نقاط گرمسیر و سواحل جنوبی و از خوزستان تا مکران و بلوچستان همه جا از ارتفاع ۹۵۰ (درمنصورآباد لار) تا ۱۱۰۰ (دراطراف بم) دیده شده است (گاوبا). درختچه یا بوته ایست که بارتفاع پنج گز میرسد و در نواحی خرما خیز ایران بسیار است و آنرا کائوچوك هست. نامی است که درشیراز و دیگر قسمتهای فارس به عشر دهند. غَلبَلب. عوشر. عُشَّر. غَرق. کرك. خرگ. عِشَر. عِشار. اَ کَرَن. مَدار. اوشر. گویند با این گیاه در دورهٔ هخامنشی دیبای شوشتری میکرده‌اند، یعنی جامهٔ استبرق.

استبرك. [اِ تَ رَ] (اِ) دیبای گنده و سطبر. رجوع به استبرق شود.

استبزال. [اِ تِ] (ع مص م) استبزال دَن، شراب صافی برآوردن از خم. (از منتهی‌الأرب). سوراخ کردن خم و مانند آن برای بیرون کردن مایع محتوی آن. طلب صفای شراب ازخنور کردن.

استبسال. [اِ تِ] (ع مص م) برجنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته گردد (منتهی‌الأرب). تن برمرگ یا برزخم نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). خویشتن را درهلاك افکندن (زوزنی). استبسل نفسه للموت، برمرگ دل نهاد. (منتهی‌الأرب).

استبشار. [اِ تِ] (ع مص م) مژده دادن. (منتهی‌الأرب). || خبر خوش پرسیدن. (غیاث‌اللغات). || (مص ل) شادشدن. (منتهی‌الأرب). (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). شادمان شدن. شادی یافتن. (زمخشری). فرَح. سرور. شادی. اِبشار: والتماسات هر یك را برآن جمله باهتزاز و استبشار تلقی کرد. (کلیله ودمنه). ودلهای جراحت رسیده را مراهم مراحم می نهاد و همگنان را امداد استبشار روی مینمود. (رشیدی). || بخبر یقین کردن. (منتهی‌الأرب): قال‌الله تعالی: یستبشرون بنعمة من‌الله.

استبشاع. [اِ تِ] (ع مص م) بیمزه شمردن. (منتهی‌الأرب). ناخوش آمدن چیزی. (زوزنی). ناخوش وبدمزه شمردن. بد طعم شمردن. ناخوش داشتن. ناخوش شمردن چیزی. (تاج‌المصادر بیهقی).

استبصار. [اِ تِ] (ع مص ل) طلب بصیرت کردن. (منتهی‌الأرب). بینا دل شدن. (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) دیدن بچشم خرد ودل وعقل. صاحب‌بصیرت و بینا دلی گشتن. بیقین دانستن و دیدن. (غیاث). بیناشدن (غیاث). بینائی. (غیاث). || پیدا وآشکار گردیدن. (منتهی‌الأرب).

استبضاع. [اِ تِ] (ع مص م). بضاعت ساختن. (منتهی‌الأرب). سرمایه کردن مالی را. || آخریان فادادن. (تاج‌المصادر بیهقی). || نوعی ازنکاح جاهلیت وذلك ان تطلب المرأة مباشرة الرّجل لتنال منه‌الولد. (ازمنتهی‌الأرب).

استبطاء. [اِ تِ] (ع مص ل) درنگی شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). درنگ کردن. (غیاث) دیرداشتن. || درنگی شمردن. (زوزنی). بطیء شمردن (منتهی‌الأرب). کاهل شمردن.

استبطان. [اِ تِ] (ع مص م) استبطان امر کسی، محرم رازاوشدن. استبطن امره. (از منتهی‌الأرب). || در نهان داشتن. (منتهی‌الأرب). (تاج‌المصادر بیهقی). درپنهان داشتن. (زوزنی). پوشیده داشتن. چیزی بزیر خود برگرفتن. هو [ای جفت البلوط] الغشاء المستبطن لقشر ثمرته. (ابن‌البیطار). || فی‌الحدیث: رجلٌ ارتبط فرساً لیستبطنها، ای یطلب ما فی بطنها من النّتاج.

استبعاء. [اِ تِ] (ع مص ل). بعاریت گرفتن سگ شکاری واسب رهان را. (از منتهی‌الأرب).

استبعاد. [اِ تِ] (ع مص ل) دور شدن. (منتهی‌الأرب). (تاج‌المصادر بیهقی). || دوری جستن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی‌الأرب) (غیاث). دوری خواستن. (زوزنی). || (مص م) دوردانستن. دورشمردن. (زوزنی). || گمان نبردن: استبعدالشیئی، بعید شمرد آن چیزرا. (ازمنتهی‌الأرب): از این تقریر استبعاد تمام مینمودند. (جهانگشای جوینی).

استبعال. [اِ تِ] (ع مص ل). استبعال نخل، بی نیاز گشتن خرمابن از آب دادن. (تاج المصادر بیهقی). || استبعال مکان، بعل گردیدن آن. (منتهی‌الأرب). || استبعال رجل، شوهر گردیدن. (منتهی‌الأرب).

استبغاء. [اِ تِ] (ع مص م) جستن: استبغیته، جستم او را. (ازمنتهی‌الأرب). || اعانت خواستن. (منتهی‌الأرب). || مطلوب خواستن از کسی. (منتهی‌الأرب) برطلب داشتن کسی را. (منتهی‌الأرب).

استبقاء. [اِ تِ] (ع مص م) باقی گذاشتن. (زوزنی). (غیاث) باقی داشتن. (غیاث). زنده بگذاشتن. (تاج‌المصادر بیهقی): استبقاه. زنده وباقی گذاشت اورا (از منتهی‌الأرب):

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز.
مولوی.

لاعلمنّ امراً منکم کسر سیفه واستبقی نفسه. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۷).

بهر استبقای روحی جسد
آفتاب از برف یکدم درکشد.
مولوی.

(۱) Calotropis procera. Calotropis hamiltonii. Asclepias gigantea. Apocynum syriacum. Asclepias procera.

|| شرم داشتن از کسی . (ازمنتهی الأرب).
|| برخی ازچیزی رها کردن .(تاج المصادر بیهقی) . برخی از چیزی را برجای ماندن ورها کردن . استبقی من الشیٔ ، گذاشت بعض آنرا . (منتهی الأرب).

استبکاء .[اِ تِ] (ع مص م) گریانیدن. (منتهی الأرب) . بگریانیدن .(زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . بگریه انداختن .

استبلال . [اِ تِ] (ع مص ل) بهشدن ازبیماری . (منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی) . ازبیماری بهشدن. (زوزنی) . شفا یافتن. || نیکوشدن حال کسی بعدازلاغری وسختی.(منتهی الأرب). و به مِن متعدی شود .

استبهاج . [اِ تِ] (ع مص ل) شاد شدن . (منتهی الأرب) . شادی . شادانی. شادمانی . ابتهاج .

استبهال .[اِ تِ]استبهال ناقة ، دوشیدن ناقهٔ بی پستان بند را . (از منتهی الأرب). || استبهال والی رعیّت را ، مهمل و بی قید گذاشتن حاکم رعایای خودرا .(ازمنتهی- الأرب) بی قیدومطلق العنان گردانیدن والی رعیت را .||استبهال بادیه قوم را، یعنی آزاد شدن آنان از اطاعت سلطان چون ببادیه در آیند ، چه سلطان را بدانان دسترسی نباشد وهرچه خواهندکنند .

استبهام . [اِ تِ] (ع مص م) بسته شدن . (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی) : استبهام امر ، بسته ومشتبه شدن کار برکسی. (ازمنتهی الأرب). || گنگ گردیدن وحرف زدن نتوانستن. (منتهی الأرب). بسته شدن سخن . || پنهان گشتن. || سخن پیدا وفصیح گفتن نتوانستن . (منتهی الأرب) . عاجز شدن در سخن .

استپ . [اِ تِ](۱) (ازروسی ستپژ (۲)) (اِ) نامی که روسها به هر جلگهٔ وسیع گیاه ناك اروپا و آسیا دهند .

استپا . [اِ تِ] (اِ خ) (۳) شهری باسپانیا در ۷۰ هزار گزی جنوب شرقی اشبیلیه برساحل رود اشنیل .

استتاء . [اِ تِ] (ع مص ل)مسترخی وفروهشته شدن ناقه ازبس گشنی. فروهشته گردیدن ناقه از جهت شدت خواهش نر . (منتهی الأرب) .

استتابه. [اِ تِ بَ] (ع مص م) توبه خواستن.(زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). توبه خواستن ازکسی.(منتهی الأرب). توبه کردن خواستن. توبه خواستن از گناه .

استتار . [اِ تِ] (ع مص ل) درپرده شدن . (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب). درپرده پنهان گردیدن . (غیاث). پوشیده گردیدن . (منتهی الأرب) پوشیدگی . اختفاء . تواری .|| (مص م) پوشاندن . پوشانیدن . نهان کردن . پنهان کردن . اخفاء . ||پرهیز کردن . (ازمنتهی- الأرب) . || مؤلف کشاف اصطلاحات - الفنون آرد : استتار . در لغت در پرده شدنست . ونزدشعراء آنست که حرفی بجهت استقامت وزن بحرفی بپوشد. مثلاعین را الف خواند . واین ازعیوبست ومُستَتر نزد نحویان قسمیست از ضمیر وآنرا مُستَکِن نیزنامند . و در ضمن معنی لفظ ضمیر شرح آن بیان گردد . ان شاءالله تعالی . ||استتار کوکب، پنهان شدن کوکبی دروراء کوکبی دیگر(۴)

استتارد . [اِ تا] (شارل (چارلز) (۵) (اِ خ) نقاش انگلیسی، مولد لندن(۱۷۸۶- ۱۸۲۱) .

استتاعة . [اِ تِ عَ] (ع مص م) استطاعت : لااستتیع ، نمیتوانم ، اصله : لا استطیع . (منتهی الأرب) .

استتال . [اِ تِ] (ع مص ل) یکی بعد دیگری بر آمدن قوم . (منتهی الأرب) .

استتباب . [اِ تِ] (ع مص ل) راست شدن کار . (تاج المصادر بیهقی). مهیا شدن کار . کامل و راست شدن کار برای کسی . (منتهی الأرب) . آماده شدن کار . ||مستقیم گشتن کار . استقامت کار . بسامان شدن کار.

استتباع . [اِ تِ] (ع مص م) پس روی کردن خواستن . (منتهی الأرب) . (تاج - المصادر بیهقی). پیروی کردن .|| استتباع ، هوالمدح بشئی علی وجه یستتبع المدح بشیئی آخر. (تعریفات جرجانی) . استتباع . هو مصدرمن باب الاستفعال وهوعند اهل البدیع من المحسنات المعنویة . ویسمّی بالمدح الموجّه ایضا . کمافی مجمع الصنایع وهوالمدح بشیئی علی وجه یستتبع المدح بشیئ آخر. کقول ابی الطیب . شعر:

نهبت من الاعمارمالوحویته
لهنئت الدنیا بانك خالد.

مدحه بالنهایة: فی الشجاعة اذ اکثر قتلاه بحیث لوورث اعمارهم لخلد فی الدنیا علی وجه یستتبع مدحه بکونه سبباً لصلاح الدنیا و نظامها حیث جعل الدنیا مهناة لخلوده . و لامعنی لتهنئة احدٍ لشیئ لافائدة له فیه . کذافی المطول.(کشاف اصطلاحات الفنون) باصطلاح شعرا نوعی ازصنایع شعری است که آنرا مدح موجّه نیزخوانند وآن ستودن ممدوح است بمدحی که منتج مدح دیگرباشد مثال . شاعر گوید :

آن کند کوشش تو بر اعدا
که کند بخشش تو بر دریا .

زرشك ساعدش در خون نشسته
ید بیضا برنگ پنجهٔ گل .

مفید بلخی. (آنندراج) .

استتراف . [اِ تِ] (ع مص ل) . بدکار ونافرمان گردیدن . (منتهی الارب) .

استتکاك . [اِ تِ] (ع مص م) شلوار بند را در نیفهٔ شلوار کردن : استتك التکة (منتهی الأرب) . بند کشیدن شلوار را .

استتلاء . [اِ تِ] (ع مص م) خواستن از کسی که پس رو چیزی شود . پس رو چیزی شدن وآنرا خواستن . طلب پیروی کردن : استتلاء الشیٔ ، دعاه الی تلوه .

استتمام . [اِ تِ] (ع مص م) تمام کردن. (منتهی الأرب)(تاج المصادربیهقی). استکمال . || تمّ و تمه خواستن از کسی . (منتهی الأرب) . || استتمام نعمت ، تمام نعمت خواستن . (منتهی الأرب) .

استتیاس . [اِ تِ] (ع مص ل) به تکّه مانا گردیدن بز ماده . (منتهی الأرب) : استتیست العنز، بضرب للذلیل یتعزز.|| تکه خواه شدن ماده بز . (منتهی الارب) .

استثنین . [اِ تِ] (اِ خ) رجوع اشتتین شود .

استثابه . [اِ تِ بَ] (ع مص م) پاداش خواستن از (ازمنتهی الأرب) . ثواب و پاداش خواستن . پاداش نیك خواستن . || پس خواستن مال داده . مال خواستن از کسی که مالی داده بود اورا : استثابه مالا . (از منتهی الأرب) .

استثآر . [اِ تِ آ](ع مص م)قصاص خواستن . (منتهی الأرب) || استغاثه کردن برای قصاص گرفتن مقتول خودرا ازقاتل . (از منتهی الأرب) .

استثارة . [اِ تِ رَ] (ع مص م) برانگیختن . (از منتهی الأرب) ، و چون قوت و شوکت آن جماعت را باخویش می‌اندیشید و استثارت فتنی که پیش از این صادرشدست . . . (جهانگشای جوینی) . || گرد برانگیختن . (تاج المصادر بیهقی) || استثارة قی ، بازبردن داروئی بگلو قی کردن را .

استثبات . [اِ تِ](ع مص ل) درنگ کردن . (منتهی الأرب) . || ثبت . || (مص م) طلب ثبوت کردن. (منتهی الأرب).

استثخان . [اِ تِ] (ع مص م) ، استثخان نوم بر کسی ، غلبه کردن خواب بروی . (از منتهی الأرب) .

استثفار. [اِ تِ] (ع مص م) دامن میان هردوران گرفتن مردم .(منتهی الأرب) .

(۱) Steppe. (۲)Stepj. (۳) Estepa. (٤) Occulation . (٥) Stothard (Charles) .

دامن میان پای گرفتن . || دم درمیان هردو ران گرفتن سگ چنانکه بشکم چسپاند آنرا . (منتهی الأرب) . دم درمیان دوپای گرفتن سگ .

استثقال . [اِ ث ِ] (ع مص م) گران داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . || (مص ل) گران شدن . || سست شدن ازبیماری یاخواب یالوم وبخل .

استثماد . [اِ ث ِ] (ع مص م) نیکوئی و احسان خواستن از (منتهی الأرب) || . اِثماد . (منتهی الأرب) . مثمود کردن . ازبس سوال ، تهی دست کردن. رجوع باثماد شود .

استثمار . [اِ ث ِ] (ع مص م) میوه خواستن . (غیاث) . میوه چیدن . (غیاث)|| از رنج دیگری برخوردن .

استثناء . [اِ ث ِ] (ع مص) بیرون کردن . (منتهی الأرب) . بیرون کردن چیزی از حکم . (وطواط) . بیرون کردن از مجموعهٔ چیزی را (غیاث) . از حکم عمومی بیرون کردن . محاشاة (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) . تحلل . (تاج المصادر بیهقی) : مَثَل : استثناء قاعده نباشد || (مص ل) دریمین کلمهٔ انشاءالله گفتن . (منتهی الأرب) . انشاءالله گفتن (زوزنی) . لغو . لغو کردن یعنی درسوگند کلمهٔ انشاء الله گفتن . (رجوع به عقد در منتهی الأرب شود) . انشاء الله تعالی گفتن . (غیاث) :

لیک استثناء و تسبیح خدا
ز اعتماد خود بد ازایشان جدا .
مولوی .

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان اوباجان استثناست جفت .
مولوی .

ترک استثنا مرادم قسوتی است
نی همی گفتن، که عارض حالتی است .
مولوی .

زین سبب فرمود استثنا کنید
گرخدا خواهد به پیمان برزنید .
مولوی .

|| تعقیب . || در اصطلاح نحویان بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل بکلمهٔ «الا» و آنچه درمعنی «الا» باشد . (ازمنتهی الارب) . بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل به کلمهٔ جزو مگرو الاوعدا و مانند آن . || خارج کردن چیزیست از چیز دیگر که اگر اخراج نمی بود میبایست داخل آن باشد . وآن شامل استثناء متصل است حقیقة وحکماً و شامل استثناء منفصل است فقط حکماً . (تعریفات جرجانی) .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : استثناء . ویُسمّی بالثنیاء بالضمّ ایضاً علی مایستفادمن الصُراح . قال : الثنیاء بالضم والثنوی بالفتح اسم من الاستثناء وهو عند علماء النحو و الاصول یطلق علی المتصل و المنقطع . قیل اطلاقه علیهما بالتواطؤ و الاشتراك المعنوی و قیل بالاشتراك اللفظی . وقیل فی المتصل حقیقة و فی المنقطع مجاز . لانه یفهم المتصل من غیر قرینة و هو دلیل المجاز فی المنقطع . و ردّ بانّه انّما یفهم المتصل لکثرة استعماله فیه لالکونه مجازاً فی المنقطع کالحقیقة المستعملة مع المجاز المتعارف . و قیل لانّه مأخوذ من ثنیت عنان الفرس ای صرفته ولاصرف الاّ فی المتصل . و قیل لانّ الباب یدل علی تکریر الشیئی مرتین اوجعله ثنتین متوالیتین اومتباینتین و لفظ الاستثناء من قیاس الباب و ذلك انّ ذکره یثنی مرة فی الجملة ومرة فی التفصیل . لانّك اذا قلت خرج الناس ففی الناس زید وعمرو . فان قلت الاّ زیداً فقد ذکرت مرة اخری ذکراً ظاهراً ولیس کذلك الاّ فی المتصل . فعلی هذاهو مُشتقّ من التثنیة وردّ بانّه مشتق من التثنیة ، کانّه ثنی الکلام بالاستثناء بالنفی والاستثناء وهو متحقق فی المتصل والمنقطع جمیعاً . و ایضاً علی تقدیر اشتقاقه من ثنیت عنان الفرس لایلزم ان لایکون حقیقة الاّ فی المتصل لجوازان یکون حقیقة فی المنقطع ایضاً باعتبار اشتقاقه من اصل آخر کماعرفت . والقائل بالتواطؤقال العلماء قالوا : الاستثناء متصل ومنقطع ومورد القسمة یجب ان یکون مشترکاً بین الاقسام . وردّ بان هذا انّما یلزم لوکان التقسیم باعتبارمعناه الموضوع له وهو ممنوع لجوازان یکون التقسیم باعتبار استعماله فیهما بایّ طریق کان . و هذا کما انّهم قسموا اسم الفاعل الی مایکون بمعنی الماضی و الحال والاستقبال مع کونه مجازاً فی الاستقبال بالاتفاق . قالوا وایضاً الاصل عدم الاشتراك و المجاز فتعین التواطؤ . ورد بانّه لایثبت اللغة بلوازم الماهیة کما اثبتتم ماهیة التواطؤ للاستثناء بانّ من لوازمها عدم مخالفة الاصل . بل طریق اثباتها النقل . فهذا الکلام یدّل علی ان الخلاف فی لفظ الاستثناء . وظاهر کلام کثیر من المحققین انّ الخلاف فی صیغ الاستثناء لا فی لفظه لظهورانّه فیهما مجاز بحسب اللغة (و) حقیقة عرفیة بحسب النحو . هکذا ذکر المحقق التفتازانی فی حاشیة العضدی . فمن قال بالتواطؤ عرفه بمادل علی مخالفته بالا غیرالصفة واخواتها ای احدی اخواتها . نحوسوی و حاشا و خلا و عداوبید . و انّما قیدالالغیر الصفة لتخرج الاّ التی للصفة . نحو لوکان فیهما آلهة الاّ الله لفسدتا . فهی صفة لااستثناء . وفی قوله بالاّ واخواتها احترازمن سائرانواع التخصیص اعنی الشرط و الصفة و الغایة و بدل البعض و التخصیص بالمستقبل . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

مثال استثنای منقطع در فارسی :

بکشت بی کهی مانی که در تو
نه بینم دانه جز کاه و سپاره .
ناصرخسرو .

کاه و سپاره را از دانه استثنا می کند .

از برای قوّت دل گر بخوری بایدم
صندل و مندل نیابم غیرچوب ارس وتاغ .
ابن یمین .

گفتم که ارمنی است مگرخواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله .
بوذر . (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

(ورجوع به جُز شود) . || باستثنایِ ، جز . حاشا . باستثنای یك روز ، کم یك روز . || استثنا کردن . فرو گذار کردن . استثنا نکردن ، فروگذارنکردن . || مثل : خطاب قرینهٔ استثناست ، یعنی مخاطب ازمدلول حکم خارج است .

استثنائی . [اِ ث ِ ی] منسوب باستثناء . || در علم منطق قسمی از اقسام قیاس باشد که شرح آن بنحو کامل درذکر معنی لفظ قیاس گفته آید . (کشاف اصطلاحات الفنون) || قیاس استثنائی . . . آن بود که نتیجه یا نقیض نتیجه در مقدماتش مذکور بود بالفعل . و آن از شرطیات تواند بود که مشتمل باشد بر قضایا تا ممکن بود که قضیه درمقدّمه مذکورباشد بالفعل . وچون هرقیاسی مشتمل برد و مقدّمه است چنانکه بعد ازین بیان کنیم . پس دراستثنائی ازآن دومقدّمه یکی شرطی بود و دیگراستثنائی واستثناء درمعنی مشتمل بود براطلاق وضع حکمی که درشرطی آن حکم مقید بشرط باشد و در لفظ تکرار عین یا نقیض یکی از مقدّم یا تالی باشد مجرّد ازشرط . پس استثناء همیشه قضیهٔ حملی بود ، ونتیجه مشتمل براطلاق آن حکم باشد کەدرشرطی موقوف بود بر اطلاق مستثنی . و آنچه در قیاس باستثناء مکرر شود ، در نتیجه ساقط شود . پس بجای حدّ اوسط بود ونتیجه هم همیشه قضیهٔ حملی باشد . و بعد ازتمهید این اصل گوئیم : این قیاس یا ازمتصلات باشد یااز منفصلات . اما در متصلات چون از متصلهٔ لزومی کلی قیاس استثنائی نیاید ، و لزومی کلی ، یاموجبه بود یاسالبه ، اگرموجبه بود باستثناء عین مقدّم عین تالی نتیجه دهد ، و باستثناء نقیض تالی نقیض مقدّم نتیجه دهد . چنانکه گوئیم : اگرزید کاتب است بیدار است ، ولیکن کاتب است پس بیداراست . و لیکن بیدار نیست پس کاتب نیست . و باستثناء نقیض مقدّم و عین تالی هیچ نتیجه ندهد . چه اگر گوئیم : کاتب نیست یا بیداراست هیچ لازم نیاید ، پس ازچهار استثناء که ممکن است

دو منتج باشد و دو عقیم ، مگر که لزوم از از طرفین بود ، وآنجا استثنا عین هر دو جزوی نقیض دیگر جزو ، واستثناء نقیض هر جزوی عین دیگرجزو نتیجه دهد . اماآنجا به حقیقت دو لزوم بود چنانکه گفته ایم ، و این قیاس کامل بود و از بیان مستغنی ، و چون متصلهٔ لزومی سالبه بود باستثناء عین هر جزوی نقیض دیگر جزو نتیجه دهد . مثالش : چنین نیست که اگرزیدکاتب است خفته‌است ولیکن کاتب است پس‌خفته نیست ولیکن خفته‌است پس کاتب نیست . وباستثناء نقیض هیچ نتیجه ندهد ، چه اگر گوئیم : کاتب نیست یا خفته نیست ، چیزی لازم نیاید . و بیان این انتاج برد° سالبه است با موجبهٔ لزومی که متلازم اوست . وآن این است که : هر گاه زیدکاتب‌باشد خفته نباشد تا به استثناء عین مقدم انتاج عین تالی کند یا به استثناء نقیض تالی عین مقدم ، چنانکه گفتیم . واماآنکه‌متصلات‌جزوی ، یااتفاقی کلی منتج نیست‌ظاهراست . واماازمنفصلات منفصلهٔ حقیقی کلی موجبه به استثناء عین هر جزوی‌نقیض‌دیگری جزو ، وبه استثناء نقیض هرجزوی‌عین‌دیگرجزو، نتیجه دهد. مثالش: این‌عددزوج است یافرد ، لیکن زوج است پس فرد نیست لیکن فرد است پس زوج نیست ، لیکن زوج نیست پس فرد است لیکن فرد نیست ، پس زوج است . و درینصورت هرچهار استثناء که ممکن‌است منتج است . واگرمنفصله کثیرالاجزاء باشد به استثناء عین بعض‌اجزاء نقیض باقی اجزاء و به استثناء نقیض بعضی اجزاء ثبوت حکم در باقی اجزاء برسبیل انفصال نتیجه دهد . مثالش : این عدد تام°است یازائد یاناقص . ولیکن تام‌است پس نه زائداست ونه ناقص ولیکن تام نیست پس یا زائداست یاناقص ، و اگراجزاء محصورنبود حکمش حکم مانع جمع بود ، و منفصلهٔ غیر حقیقی کلی موجبه اگر مانع جمع تنها بود ، بعین هرجزوی نقیض باقی نتیجه دهد . مثالش : این‌شخص حیوان‌است‌یانبات، ولیکن حیوانست‌پس‌نبات نیست،ولیکن نباتست‌پس‌حیوان‌نیست،وبنقیض نتیجه ندهد چه اگر گوئی : ولیکن حیوان نیست‌یانبات نیست ، هیچ لازم نیاید . واگر مانع‌خلوتنها بود، نقیض‌هرجزوی‌عین دیگر جزونتیجه دهداگرذوجزوین‌باشد . ویاثبوت حکم در باقی اجزاء برسبیل انفصال نتیجه دهد ، اگر کثیرالاجزاء بود . مثالش : این شخص حیوانست یا انسان نیست ، لیکن حیوان نیست پس‌انسان‌نیست ، لیکن انسان است پس‌حیوان است ، وبعین نتیجه ندهد، چه اگرگوئی ولیکن حیوان است یاانسان نیست ، هیچ لازم نیاید . و این قیاسات هر چند کامل است ، اما بحقیقت عاید است با متصلهٔ لزومی، چه‌انتاج حکمی‌حکمی دیگر را بسبب استلزام یک‌حکم باشد دیگر حکم را . وعناد همین بیش نیست که جزوی لازم نقیض دیگر جزو است یا ملزومش . پس انتاج‌درقضا یامتعانده هم بسبب تلازم‌است و منفصلات سالبهٔ جزوی منتج نباشد . و هر چند از قواعد گذشته این معانی‌مقرراست ، اما چون موضع ایراد این باب این موضع است ، اینقدربرسبیل اختصار گفته آمد . در بیان‌وجه احتیاج قیاسات اقترانی و استثنائی بیکدیگر، قیاسات استثنائی، لزومی است ، یا عنادی . وعنادی هم راجع بالزومی است و در لزومی موضع حکم دو است ؛ یکی موضع لزوم و دیگری موضع استثناء . و چون هردوبیّن باشند عبارت‌ازقیاس برترتیب مذکور مشتمل برتکرار بود . بل این قدر کافی بود که گویند : چون آفتاب طالع است پس روز موجود است ، و اگر بیّن نباشد اثبات وضع مستثنی که حملی باشد هم بقیاسی استثنائی وهم بقیاسی اقترانی ممکن بود ، چه استنتاج‌حملی ازهردوصنف صورت بندد . اما اثبات لزوم جز بقیاس اقترانی ممکن نباشد ، چه‌استثنائی‌انتاج شرطی‌نکند پس بایـن اعتبار قیاس استثنائی به اقترانی محتاج است ، ودرقیاس اقترانی نیزاستلزام وضع مقدمات بضرورت وضع نتیجه را باید که معلوم باشد تا فائدهٔ او از قوت بفعل آید و ازین روی [محـ]تاج باشد به قیاسی استثنائی، امامیان این دواحتیاج تفاوتست ، چه احتیاج استثنائی باقترانی، احتیاج بمبدأ است . واقتضاء تقدّم اقترانی کند بطبع ، و احتیاج اقترانی به استثنائی‌احتیاج بمعاون است ، واقتضاء مقارنت استثنائی کند دراتمام فائده ، و رداین دوقیاس بایکدیگر بتکلف چنانکه عادت بعضی است ، اقتضاء تعسفی تمام کند و از فائده خالی باشد . (اساس الاقتباس از ص ۲۸۸ تا ۲۹۱)

استجابت و استجابة. [اِ تِ بَ] (مص م) پاسخ کردن . (زوزنی).(تاج‌المصادربیهقی).جواب گفتن. (غیاث‌اللغات) (منتهی‌الأرب) . جواب‌دادن ، استجاب‌له. ||پاسخ خواستن.|| پذیرفتن . قبول کردن. (غیاث‌اللغات). (منتهی‌الأرب). بر آوردن . روا کردن . روائی . در گیرشدن . گیرا گردیدن(چنانکه‌دعا) . اجابت ||استجابت دعا . اجابت‌کردن دعا . برآوردن‌خواهش. روا شدن دعا . || استجابت کردن ، روا کردن ، اسعاف ، بر آوردن. اجابت‌کردن.

استجادة. [اِ تِ دَ] (ع مص م) نیکو یافتن چیزی را . (منتهی‌الأرب) . نیک‌شمردن . (زوزنی). نیک نیک شمردن. (تاج‌المصادر بیهقی) . نیک آمدن.(تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی).جیدونیک شمردن. نیکویافتن ، ونیکودیدن، ونیکوشمردن‌چیزی را . استجزال . || جید خواستن از کسی . (منتهی‌الأرب).||جود خواستن ازکسی . (منتهی‌الأرب). || استجادهٔ رائی،پسندیدن آن. متین‌دیدن آن.||اسب نیکوروخواستن. (منتهی‌الأرب) .

استجارة. [اِ تِ رَ] (ع مص م) زنهار خواستن. (منتهی الأرب) . زینهار خواستن .(تاج‌المصادربیهقی). طلب‌زینهار کردن . پناه بردن و بمعنی اجاره کردن (در : اجاره واستجارهٔ املاک) غلط است، زیرا اجاره کردن ، استیجار است . رجوع به مستجیر شود .

استجازه. [اِ تِ زَ] (ع مص م) اجازت‌خواستن. (منتهی‌الأرب) . (زوزنی). (غیاث) . اذن خواستن . دستوری‌خواستن . رخصت طلبیدن . اجازت طلبیدن . || صله طلبیدن . (منتهی‌الأرب) . عطا خواستن. (تاج‌المصادر بیهقی) .(زوزنی) .||جواز خواستن، وآن آبی باشد که مواشی‌وزراعت را دهند . (منتهی‌الأرب) . آب خواستن برای زمین یا چاروا . جواز خواستن و آبی باشد که فرا چهار پای و کشت دهند . (تاج‌المصادر بیهقی) .

استجاشه. [اِ تِ شَ] (ع مص م) طلب کردن لشکر. (منتهی‌الأرب) . لشکر خواستن. (تاج‌المصادر بیهقی) . طلب‌لشکر کردن و [گـ]رد آوردن .

استجاعة. [اِ تِ عَ] (ع مص ل) گرسنگی‌نمودن .(زوزنی)(منتهی‌الأرب). (تاج‌المصادر بیهقی) . ||سخت گرسنه شدن. (منتهی‌الأرب) .

استجافه. [اِ تِ فَ] (ع مص ل) فراخ گشتن چیزی . (منتهی الأرب) . فراخ شدن . (تاج المصادر بیهقی) || . (مص م) استجافهٔ مکان ، خالی یافتن جای را .(منتهی‌الأرب) .

استجبار. [اِ تِ] (ع مص ل) درست و نیکو حال گردیدن . (منتهی‌الأرب) . || توانگر شدن . || تکبر و گردن کشی کردن . (غیاث) .

استجبال. [اِ تِ] (ع مص م) تمام گرفتن، یقال، استجبل ما عنده، تمام گرفت آنچه نزد او بود . (منتهی‌الأرب) .

استجداء. [اِ تِ] (ع مص م) سؤال کردن . (منتهی الأرب) . || عطا خواستن از کسی . (منتهی الأرب). اجتداء .

استجداد. [اِ تِ] (ع مص م) نو گردانیدن . (منتهی الأرب) . نو گرفتن (زوزنی) . بنو گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) : چون فاتحهٔ آن محنت پیداشد وجمعی ازمعارف ماوراء النهر بلذّت استطراف واستجداد نائل شدند واز تطاول و تمادی ایّام آل سامان ملالت نمودند ... (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۱۱۲ - ۱۱۳) . مکاتبهٔ دیگر رسانیدند مشتمل بر استیناف مصادقت واستجداد احکام موافقت ... (ترجمهٔ یمینی ص ۱۷۵)

استجراء. [اِ تِ] (ع مص م) وکیل گرفتن . (منتهی الأرب) . وکیل کردن . (تاج المصادر بیهقی). || دلیری کردن .

استجراح. [اِ تِ] (ع مص ل) عیب و فساد بیرون آوردن . عیبناك شدن . تباه شدن . (تاج المصادر بیهقی) : یقال ، استجرحت هذه الاحادیث و کثرت ، ای هی کثیرة وصحیحها قلیل . (منتهی الأرب) .

استجرار. [اِ تِ] (ع مص م) کشیدن (منتهی الأرب) . جرّ (زوزنی) . || قدرت دادن کس را بر خویش و منقاد او شدن . (منتهی الأرب) .

استجزاز. [اِ تِ] (ع مص ل) بحد درو رسیدن ، استجزاز بُرّ ، بدرو رسیدن گندم . (منتهی الأرب) . بدروآمدن کشت. (زوزنی) .(تاج المصادر بیهقی) .

استجزال. [اِ تِ](ع مص م)استجواد. || استجزال رأی ، پسندیدن آن . آنرا متین یافتن .

استجعال. [اِ تِ] (ع مص ل) بگشن آمدن نر ماده را . (تاج المصادر بیهقی). استجعال کلبة ، گشن خواه شدن ماده سك . (ازمنتهی الأرب) . به ایغرُ جستن در آمدن سباع ماده .

استجفاء. [اِ تِ] (ع مص م) جافی شمردن.(تاج المصادر بیهقی) . جافی آمدن. (زوزنی) ، جفاکار آمدن . جفاکار شمردن : استجفی الفراش و غیره ، درشت شمرد آن فراش وجز آن را . (منتهی الأرب) .

استجفار. [اِ تِ] (ع مص ل) بخوردن آمدن کودك. || چهارماهه شدن بچهٔ گوسفند وازشیر بازماندن : استجفر ولد الشاة. (منتهی-الارب) .

استجلاء. [اِ تِ] (ع مص م) دیدن . || طلب ظهور امری کردن . || روشن و مجلی ساختن . (غیاث) .

استجلاب. [اِ تِ] (ع مص م) کشیده شدن چیزی ازجائی خواستن. (منتهی الارب). اجتلاب .(زوزنی) . || بسوی خود کشیدن . (غیاث). || حاصل کردن .(غیاث).

استجمار. [اِ تِ] (ع مص ل) باسنگ استنجا کردن . بسنگ استنجا کردن . (تاج المصادر بیهقی) . استنجا کردن بسنگ ریزه .(منتهی الارب) استنجاء باحجار. || مقیم گردیدن لشگر بدار الحرب . (منتهی الأرب). || گرد آمدن قومی بر کار. (منتهی الارب). || سخت شدن گل چون سنگ (تاج المصادر بیهقی) .

استجماع. [اِ تِ] (ع مص م)گرد آمدن خواستن.(تاج المصادر بیهقی)(زوزنی). فراهم آمدن خواستن . استجفاف . گرد کردن . || گرد آوردن اسب خویشتن را در رفتن وبسیار تیز رفتن . (منتهی الأرب) . || (مص ل) فراهم آمدن . (منتهی الارب) . فراهم آمدن سیل ازهر جای . (تاج المصادر بیهقی) . گرد آمدن سیل از هر جای. (منتهی الأرب) . || فراهم آمدن هر آن چیز که خوش میکند او را : استجمع له اموره . (منتهی الارب) .

استجمال. [اِ تِ] (ع مص ل) جمل گردیدن . (منتهی الأرب). اشتر گشتن . [کذا] (تاج المصادر بیهقی) : استجمل البعیر.

استجمام. [اِ تِ] (ع مص ل) باگیاه شدن زمین . (منتهی الأرب) || بسیار شدن آب چاه و گرد آمدن آن . (منتهی الأرب). پرآب شدن چاه .(منتهی الارب) . || دست بداشتن از آب کشیدن از چاه تا آب گرد آید.(تاج المصادر بیهقی). || ماندگی افکندن . (منتهی الأرب) . برآسودن . (منتهی الأرب) : سلطان برعزم استجمام روزی چند باصفهان آمد . (جهانگشای جوینی) . سباشی تکین از اتباع و اشیاع ارسلان تمکّنت مقام و فرصت استجمام نیافت بابیورد شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۴) .

استجناب. [اِ تِ](ع مص ل) انزال آب کردن.

استجناح. [اِ تِ] (ع مص ل) استجناح لیل ، بر آمدن شب . (منتهی - الأرب) .

استجنان. [اِ تِ] (ع مص ل) پوشیده گردیدن . (منتهی الأرب). پوشیده شدن . (زوزنی) . || دیوانه گردیدن . (منتهی الأرب) . || طلب طرب کردن . (از منتهی الأرب) .

استجواء. [اِ تِ](ع مص م) استجواء طعام ، ناخوش داشتن طعام را . (منتهی - الأرب) .

استجواب. [اِ تِ](ع مص م) پاسخ کردن . استجابة . (منتهی الأرب) .

استجه. [اَ تِ جَ] (اِ خ)(۱) شهری باسپانیا (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۲) ناحیهٔ از اندلس متصل بتوابع ریة ، بین قبله ومغرب قرطبه ، بالای نهر غرناطه . (مراصد الاطلاع) . نام شهری باسپانیامیان قبره واشونه . (ابن جبیر). شهری ازاعمال قرطبه(نفح الطیب). رجوع بروضات الجنات ص ۶۵ و نزهة القلوب ص ۳ وص ۲۶۵ و حلل السندسیه ج ۱ ص ۴۰ ، ۷۴، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۲۰۵، ۲۳۴ شود .

فانصرف الامیر من غزاته
و قد شفاه الله من عداته
وقبلها ما خضعت واذ عنت
استجةُ وطالما قد صنعت
و بعدها مدینة الصنجیل
ما اذعنت للصارم الصقیل.

(عقد الفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۵ ص ۲۶۵) .

استجهال. [اِ تِ](ع مص م) نادان شمردن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). || سبك داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . استخفاف کردن . (منتهی الأرب) . || جنبانیدن باد شاخ را : استجهلت الریح - الغصن.(منتهی الأرب) .

استحاء. [اِ تِ] (ع مص م) ستردن موی . (منتهی الأرب) . || شرم داشتن از کسی . استحیاء .

استحاثة. [اِ تِ ثَ] (ع مص م) استحاثهٔ ارض ، زبر و بالا کردن زمین و جستن آنچه درآن است . (منتهی الأرب). تیله کنی . (۲) اِحاثه . بیرون آوردن : مستحاثات (۳) ، که در ترجمهٔ کلمهٔ فسیل (۳) بتازگی معمول است مشتق ازهمین مصدر است .

استحار. [اِ تِ](ع مص م) استحار دیك ، بانگ کردن خروس سحرگاهان . (از منتهی الأرب) . بانگ کردن خروز در سَحَر . (زوزنی) . || سحرگاه رفتن . (زوزنی) . درسحرگاه رفتن .

استحاره. [اِ تِ رَ] (ع مص ل) بسوی چیزی دیده سرگشته شدن (منتهی-الأرب) . تحیر و استحاره ، اذا نظر الی الشیٔ فغشی بصره (تاج العروس) . || بیرون آمدن ازکاری ندانستن . (منتهی الأرب). ندانستن بیرون شد کار . || پاسخ خواستن از کسی.(منتهی الأرب) . || استحارهٔ مکان بماء ، پرشدن جای بآب .(ازمنتهی الأرب). || استحارهٔ شباب ، رسیدن جوانی بتمام اعضای بدن . (ازمنتهی الأرب) . || استحارهٔ شراب ، گواریدن شراب . (منتهی الأرب).

استحاضه. [اِ تِ ضَ] (ع مص مجهول) پیوسته خون آمدن از زن بعد از

(۱) Astigi. Ecija. Eciga. Esidja. (۲) Fouille. (۳) Fossiles.

ایام حیض . مستمر شدن بی‌نمازی پس از روزهای عادت . پیوستگی خون در زن . دائم خون روان شدن زن بمرض . خون دیدن زن از رگ عاذل . خون آمدن از زن از رگ عاذل نه از حیض . (منتهی - الأرب) . استحاضه ، خونی است که زن در کمتر از سه روز و بیشتر از ده روز درحال حیض بیند و بیشتر از چهل روز در حال نفاس ببیند . (تعریفات جرجانی) استحاضه خونی است که اززن خارج میشود و نمی‌توان آنرا حیض یانفاس قرارداد . خون استحاضه درغالب مواردابن مشخصات را واجداست که ، زردرنگ وسردبودوبسستی خارج می گردد. استحاضه باقسام قلیله ومتوسطه وکثیره منقسم میشود و استحاضهٔ قلیله عبارتست از آنکه خون پنبهٔ را که در موضع گذارده شده است کاملا فرا نگیرد . استحاضهٔ متوسطه استحاضه‌ایست که خون پنبه راکاملافرا گرفته ولی بغیر پنبه سرایت نکند . استحاضه کثیره، عبارتست ازآنکه خون علاوه برفرا گرفتن پنبه بغیر آنهم سرایت کند .

درمورداستحاضهٔ قلیله زن بتغییر پنبه وگرفتن وضوء برای هرنماز جداگانه مکلف و در استحاضهٔ متوسطه علاوه براین تکالیف ، تغییر لته و غسل قبل از نماز صبح نیز لازم است. درمورداستحاضهٔ کثیره‌علاوه‌بروظایف شق اول و دوم وظیفهٔ یك غسل قبل‌از نماز ظهر وعصر وغسل دیگر قبل از نماز مغرب و عشاء نیز اضافه میشود . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید : استحاضة لغةً مصدر استحیضت المرأة علی لفظ المجهول ای‌استمر بها الدّم . وشریعةً دم او خروج دم من موضع مخصوص غیر حیض و نفاس و منها دم‌الآیسة والمریضة والصغیرة . کذافی جامع‌الرموز . و منها دم تراه المرأة اقل من ثلاثة ایام اواکثر من عشرة ایام فی‌الحیض ومن اربعین‌فی النفاس کذا. فی اصطلاحات السید الجرجانی . (کشاف اصطلاحات - الفنون) . ||مانند کردن بحایض . (زوزنی).

استحاف . [اِ تِ] (ع مص م) بردن باد ابررا . (منتهی‌الأرب) . || برداشتن پیه . (منتهی‌الأرب) .

استحالت . استحالة . [اِ تِ لَ] . (ع مص ل) شدن وگشتن از جائی‌بجای دیگر . بگشتن.گردیدن . || ازحالی بحالی گردیدن . ازحال بگردیدن .(تاج‌المصادر بیهقی) . ||بازگونه شدن .|| محال ونام‌مکن بودن چیزی .(غیاث) . محال‌شدن . (تاج - المصادر بیهقی).(زوزنی). محالی. مستحیلی. امتناع .||بطلان . ||زوال .|| (مص م) . محال شمردن. (منتهی‌الأرب). محال‌ونام‌مکن کردن. طلب محال کردن. (غیاث). ازحال بگردانیدن .(زوزنی).||دیدن بسوی‌چیزی یاکسی‌که آیا حرکت میکند یانه. (ازمنتهی- الارب) . || حیله‌کردن . (غیاث‌اللغات) . || تغیر در کیفیات . (۱) ||کون و فساد . خلع چیزی صورت خود راو گرفتن صورت دیگری . چون بدل شدن خوردنی بخون در تن آدمی . بدل کردن عنصری صورت خود را بصورت‌عنصری دیگر . چون‌تبدیل آب بهوا و آتش بهوا و تبدیل هوا بآب و تبدیل آب بخاك واستحالهٔ آب ببخار (۲) استحالة . وآن‌حرکتی است در کیف مانند گرم ویا سردشدن‌آب باحفظ صورت نوعیه. (تعریفات سید شریف جرجانی) . حرکت در چهار مقوله بیش نیفتد در کمّ . . . . . ودر کیف، مانند تسخّن‌وتبرّد واسوداد و ابیضاض ، و آن را استحالت خوانند . (اساس‌الاقتباس‌ص۵۲) . استحالة. عندالحکماهی الحرکةالکیفیة . وهی الانتقال من کیفیة الی کیفیة اخری تدریجاً . و هذا اولی مماقیل من انّها انتقال الجسم من کیفیة الی کیفیة اخری علی التّدریج. لانه کمایتنقل الجسم من کیفیة الی کیفیة کذلك الهیولی والصورة ایضا قد ینتقلان‌من کیفیة الی کیفیة. ثم الاستحالة لاتقع فی‌الکیفیات بل‌انّما تقع فیمایقبل الاشتداد والضعف کالتسخّن والتبرّد العارضین للماء مثلا. فلا بدفی‌الاستحالة من امرین ، الانتقال من کیفیة الی کیفیة و کون‌ذلك‌الانتقال تدریجاً لادفعاً. ومن‌النّاس من انکر الاستحالة . فالحار عنده لایصیر بارداً والبارد لایصیر حارّاً . وزعم انّ ذلك الانتقال کمون واستتار لاجزاء کانت متصفة بالصفة الاولی کالبرودة . و بروزای ظهور لاجزاء‌کانت‌متصفة بالصفة الاخری کالحرارة. وهماموجودان‌فی‌ذلك‌الجسم دائماً . الاّ انّ مایبرز منها ای من تلك‌الاجزاء یحسّ بها وبکیفیتها و ماکمن‌لایحسّ بها وبکیفیتها. فاصحاب الکمون‌والبروز زعموا ان‌الاجسام لایوجد فیها ماهو بسیط صرف بل‌کل جسم فانّه محیط من جمیع الطبایع المختلفة . لکنّه یسمی باسم الغالب‌الظاهر . فاذالقیه‌مایکون الغالب علیه من جنس ماکان مغلوباً فیه یبرز ذلك‌المغلوب من‌الکمون‌ویحاول‌مقاومة‌الغالب حتی‌یظهر. وتوسّلوابذلك‌الی‌انکارالاستحالة و انکارالکون والفساد . و ذهب جماعة من القائلین بالخلیط الی ان الحار مثلاً اذا صار بارداً فقد فارقته‌الاجزاء الحارّة .ومنهم من‌قال‌ان‌الجسم انّمایصیرحارّاً بدخول‌اجزاء ناریة فیه من‌خارج. ومنهم‌من‌قال تنقلب‌اجزاؤه اولاً ناراً وتخلط بالاجزاء المائیة . فهذه الطائفه معترفون بالکون و الفساد دون الاستحالة . وهذه‌الاقوال‌باطلة. ثم الاستحالة کماتطلق‌علی‌مامرّ ای‌علی التغیرفی الکیفیات کذلك تطلق علی الکون والفساد کما فی بحر الجواهر . وکذلك تطلق علی التغیر التّدریجی‌فی‌العرض. کماوقع فی‌بعض‌حواشی شرح الطوالع. فهذاالمعنی اعمّ من‌الاوّل ، لکون‌العرض اعمّ من الکیف و مباین من الثانی لاشتراط التدریج فیه . و عدمه فی المعنی الثانی . وکذا المعنی الاوّل مباین من‌الثانی . (کشاف اصطلاحات‌الفنون). || استحالهٔ قوس ، برگشتن‌کمان ازحال‌اول وکژ گردیدن . (از منتهی‌الأرب) .

استحاله‌پذیری . [اِ تِ لَ پَ] (اِ مص) قبول استحاله (۳) .

استحباب . [اِ تِ] (ع مص م) دوست داشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) (منتهی‌الأرب).||استحباب بر، برگزیدن. (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی- الأرب). گزیدن بر. اختیار. ترجیح . نیکو شمردن چیزی‌را . (از منتهی‌الأرب) .|| (مص ل) سزاوار شدن . || تا دیرماندن آب درشکنبهٔ شتر وتشنه ناشدن وی‌ازآن. (منتهی‌الأرب) .|| در اصطلاح شرع ، مقابل وجوب ، کراهت ، حرمت و مترادف ندب است‌وهومایستحق فاعله‌المدح‌والثواب ، ولایستحق تارکه الذنب والعقاب .

استحباباً . [اِ تِ بَن] (ع) از راه استحباب . بجهت مستحب بودن .

استحثاء . [اِ تِ] (ع مص م) خاك زدن‌هریك‌برروی دیگری . (منتهی‌الأرب). خاك پاشیدن هر یك بر روی دیگری . خاك بهم افشاندن .

استحثاث . [اِ تِ] (ع مص م) بر افزولیدن‌بر. (ازمنتهی‌الأرب). برانگیختن برکاری.(حبیش تفلیسی). حث.(زوزنی) . || درشواهد ذیل ازترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌استحثاث بمعنی استخراج وجمع آوری آمده است ، ابوعلی نسفی را باستخراج وجوه‌واستحثاث اموال فرا داشت تا دست ظلم و مصادره دراز کرد . (ترجمهٔ یمینی ص۱۱۱). ابونصربن‌الحاجب محمود بدو(به‌ابوالقاسم‌بن سیمجور) پیوست وهردو دست بعیث‌وفساد واستحثاث اموال‌ومصادرات عمال و تخریب بلاد وتعذیب عبادبرآوردند . (ترجمهٔ یمینی ص۱۷۴). ببوشنج رفت وعمال‌راباستحثاث اموال‌فرا داشت . (ترجمهٔ یمینی ص۱۹۸). باسفراین شد (منتصر) وخواست که بجبایت خراج واستحثاث معاملات آن نواحی انتفاعی

(۱) Transformation. (۲) Résolution de l'eau en vapeur. (۳) Transmutabilité.

بابد میسر نشد وامکان توقف نیافت (ترجمهٔ یمینی ص ۲۲۰).
حسن بن نصر را باستحثاث اموال و ترویج ابواب المال به نیشابور فرستاد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۳) . بعضی را بنقد اداکرد و سلطان باستحثاث باقی مسببان قرار داشت . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۲۶) . وزارت بابوالعباس داد واو باثارت واستحثاث اموال دست دراز کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۸).

استحجاء . [اِ تِ] (ع مص ل) بوی ناک شدن گوشت بسبب بیماری : استحجی اللحم . (منتهی الأرب) .

استحجاب . [اِ تِ] (ع مص م) بدربانی گرفتن کسی را . (منتهی الأرب) . حجابت از او خواستن . (منتهی الأرب).

استحجار . [اِ تِ] (ع مص ل) حجره ساختن . (منتهی الأرب) . || دلیر گردیدن . (منتهی الأرب) . || سنگ شدن . بسنگ بدل گشتن . بستن خلطی چون سنگ . تحجر . سنگی گرفتن . عظیم سخت شدن (۱) استحجار طین ، سخت شدن گل چون سنگ . (زوزنی) . (منتهی الأرب) . رجوع به مستحجر شود .

استحداث . [اِ تِ] (ع مص م) نو گرفتن . (تفلیسی) . نو آوردن .(زوزنی) . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) . و یافتن . (منتهی الأرب) . نو کردن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . نو پیدا کردن . (وطواط) .

استحداد . [اِ تِ] (ع مص م) تیز کردن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) ، چنانکه کاردرا ، استحداد شفره ، تیز کردن نشکرده . || بسیار خشمناک گردیدن . (منتهی الأرب) . خشم گرفتن بر . بسیار خشمناک شدن .|| موی زهار باآهن ستردن . (ازمنتهی الأرب) . عانه بستردن .(زوزنی) . زهار تراشیدن . ستردن موی عانه و جز آن از مواضعی که ستردن موی آن لازم است . ازالهٔ موی و غیر آن از مواضعی که ازالهٔ آن ضرور است .

استحذاء . [اِ تِ] (ع مص م) عطیه خواستن از کسی .(منتهی الأرب) .|| از کسی نعلین خواستن . (از منتهی الأرب) . نعلین خواستن . (زوزنی) .

استحذام . [اِ تِ] (ع مص م) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : استحذام بذال معجمه همان استخدام است و در فصل میم از باب خاء معجمه مذکور خواهد شد . انتهی . رجوع باستخدام شود .

استحرار . [اِ تِ] (ع مص ل) استحرار قتل ، یا استحرار موت ، بسیار شدن و سخت شدن کشتار وخون . بسیار شدن مرگ . (از منتهی الأرب) .||سخت شدن جنگ . (تاج المصادر بیهقی) .

استحرام . [اِ تِ] (ع مص ل) بگشن آمدن خواستن گاو ومیش وبره . (زوزنی). به ایغرجستن در آمدن حیوانات . بگشن آمدن میش . (تاج المصادر بیهقی) . گشن خواه شدن : استحرمت ذات الظلف والذئبة و الکلبة . (منتهی الأرب) . || باحرمتی شدن که شکستن آن روا نباشد .(منتهی الأرب).

استحسار . [اِ تِ] (ع مص ل) مانده شدن . (زوزنی) . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) .

استحسان . [اِ تِ] (ع مص م) نیکو شمردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بپسندیدن . ستودن . نیک شمردن .(غیاث). ضد استقباح .||نیکو داشتن . ومنه الاستحسان عند اهل الرای . استحسان ــ درافت چیزی را خوب شمردن و خوب پنداشتن است . در اصطلاح نام دلیلی است از دلائل چهارگانه که باقیاس جلی معارضه کرده هروقت از آن قویتر باشد در آن عمل می کند وباین اسم نامیده شده زیرا غالباً از قیاس جلی قویتر است و آنرا قیاس مستحسن گویند . قال الله تعالی : بشر به عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه . و دیگر استحسان ، عبارت از ترک کردن قیاس و اختیار کردن چیزی است که اخذ آن برای مردم آسان باشد . تعریفات جرجانی .
هوفی اللغة عدالشیئ حسناً . واختلفت عبارات الاصولیین فی تفسیره وفی کونه دلیلا . فقال الحنفیة والحنابلة بکونه دلیلاً وانکره غیر هم حتی قال الشافعی : من استحسن فقد شرع . قیل معناه ان من اثبت حکما بانه مستحسن عنده من غیر دلیل شرعی فهو الشارع لذلک الحکم و ابوحنیفة رحمه الله ، اجل قدراً من ان یقول فی الدین من غیر دلیل شرعی ومن غیر ان یرجع الی اصل شرعی . وفی میزان الشعرانی فی بحث ذم الرای : و قد روی الشیخ محیی الدین العربی فی الفتوحات بسنده الی الامام ابی حنیفة انه کان یقول ایاکم والقول فی دین الله بالرأی و علیکم باتباع السنة فمن خرج منها ضل . فأن قیل ان المجتهدین قد صرحوا باحکام فی اشیأ لم تصرح فی الشریعة بتحریمها ولا بایجابها فحرموها و او جبوها فالجواب انهم لولا علموا من قرائن الادلة بتحریمها او بایجابها ما قالوابه . و القرائن اصدق الادلة . وقد یعلمون ذلک بالکشف ایضاً ، فتشاهد به القرآن وکان الامام ابوحنیفة یقول القدریة مجوس هذه الامة و الشیعة الدجال (۲) . و کان یقول حرام علی من لم یعرف دلیلی ان یفتی بکلامی و کان اذا افتی یقول هذا رأی ابی حنیفة وهواحسن ماقدرنا علیه فمن جاء باحسن منه فهواولی بالصواب . و کان یقول ایاکم و آراء الرجال فکیف ینبغی لاحد ان ینسب الامام الی القول فی دین الله بالرأی الذی لایشهد له کتاب ولا سنة . و کان یقول علیکم بآثار السلف و ایاکم ورأی الرجال . وکان یقول لم یزل الناس فی صلاح مادام فیهم من یطلب الحدیث فاذا طلبوا العلم بلاحدیث فسدوا . وکان یقول لاینبغی لاحد ان یقول قولا حتی یعلم ان شریعة رسول الله صلی الله علیه و سلم تقبله . وکان یجمع العلماء فی کل مسئلة لم یجدها صریحة فی الکتاب والسنة و یعمل بما یتفقون علیه فیها . و کذلک کان یفعل اذا استنبط حکماً فلایکتبه حتی یجمع علیه علماء عصره فان رضوه قال لابی یوسف اکتبه . فمن کان علی هذا القدر من اتباع السنة کیف یجوز نسبته الی الرأی . معاذالله ان یقع فی مثل ذلک عاقل فضلاعن فاضل . انتهی من المیزان . ولذا قیل الحق انه لایوجد فی الاستحسان مایصلح محلاللنزاع . امامن جهة التسمیة فلانه اصطلاح ولامشاحة فی الاصطلاح . وقدقال الله تعالی: الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه . وقال النبی صلی الله علیه وسلم ماراٰه المسلمون حسنافهوعندالله حسن وقال النبی صلی الله علیه وسلم من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها و اجرمن عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم شیئ . ومن سن فی الاسلام سنة سیئة کان علیه وزرها ووزر من عمل بها من غیران ینقص من اوزارهم شیئ . رواه مسلم ونقل عن الائمة اطلاق الاستحسان فی دخول الحمام و شرب الماء من یدالسقاء ونحوذلک . و عن الشافعی انه قال استحسن فی المتعة ان یکون ثلاثین درهما . و استحسن ترک شیئ للمکاتب من نجوم الکتابة . و اما من جهة المعنی فقد قیل هو دلیل ینقدح فی نفس المجتهد یعسر علیه التعبیرعنه . فأن ارید بالانقداح الثبوت فلا نزاع فی انه یجب العمل به ولا أثر لعجزه عن التعبیر عنه و ان ارید به انه وقع له شک فلانزاع فی بطلان العمل به و قیل هوالعدول عن قیاس الی قیاس اقوی منه . و هذا مما لانزاع فی قبوله . و یرد علیه انه لیس بجامع ، لخروج الاستحسان الثابت بالاثر ، کالسلم و الاجارة وبقاء الصوم فی النسیان اوبالاجماع کالاستصناع او بالضرورة کطهارة الحیاض و الآبار . وقیل هوالعدول الی خلاف الظن لدلیل اقوی . ولانزاع فی قبوله ایضاً . وقیل تخصیص القیاس بدلیل اقوی منه . فیرجع الی تخصیص العلة

(۲) ظ ، وشیعة الدجال .

(۲) S'indurer (الکرک) granulation

العلة . و قال الکرخی ، هوالعدول فی مسئلة عن مثل ما حکم به فی نظائرها الی خلافه لدلیل اقوی یقتضی العدول عن الاول . و یدخل فیه التخصیص والنسخ وقال ابوالحسن البصری ، هو ترک وجه من وجوه الاجتهاد غیرشامل شمول الالفاظ لوجه وهوا قوی منه . و هو فی حکم الطاری علی الاول و احترز بقوله غیرشامل عن ترک العموم الی الخصوص و بقوله و هو فی حکم الطاری عن - القیاس فیما اذا قالوا ترکنا الاستحسان بالقیاس . واورد علی هذه التفاسیران ترک الاستحسان بالقیاس تکون عدولا عن الاقوی الی الاضعف . و اجیب بانّه انّما یکون بانضمام معنی آخر الی القیاس به یصیر اقوی من الاستحسان . و قیل هوالعدول من حکم الدلیل الی العادة والمصلحة کدخول الحمّام من غیر تعیین مُدة المکث . والعادة ان کانت معتبرة شرعاً فلا نزاع فی انها مقبولة . و الا فلا نزاع فی کونها مردودة والذی استقر علیه رأی المتأخرین هو انّه عبارة عن دلیل یقابل القیاس الجلی نصاً کان او اجماعاً او قیاساً خفیاً اوضرورة فهو اعم من القیاس الخفی . هذا فی الفروع ، فان اطلاق الاستحسان علی النص والاجماع عند وقوعها فی مقابلة القیاس الجلی شائع فی الفروع ، وماقیل انّه لاعبرة بالقیاس فی مقابلة النص والاجماع بالاتفاق فکیف یصح التمسّک به ، فالجواب عنه انه لایتمسّک به الا عند عدم ظهور النص والاجماع و اما فی اصطلاح الاصول فقد غلب اطلاقه علی القیاس الخفی . کما غلب اسم القیاس علی القیاس الجلی تمییزاً بین القیاسین . و بالجملة لما اختلفت العبارات فی تفسیر الاستحسان مع انه قد یطلق لغة علی ما یمیل الیه انسان وان کان مستقبحاً عند الغیر و کثر استعماله فی مقابلة القیاس الجلی و علی القیاس الخفی کان انکار العمل به عند الجهل بمعناه مستحسناً اذلاوجه لقبول العمل بما لایعرف معناه . و بعد ما استقرّت الاراء علی انّه اسم لدلیل متفق علیه سواء کان قیاساً خفیاً او اعمّ منه اذا وقع فی مقابلة القیاس الجلی حتی لایطلق علی نفس الدلیل من غیر مقابلة فهو حجة عند الجمیع من غیر تصور خلاف . (فائدة) : الفرق بین المستحسن بالقیاس الخفی و المستحسن بغیره ان الاول یعدّی الی صورة اُخری لانّ من شان القیاس التعدیة . والثانی لایقبل التعدیة لانّه معدول عن سنن القیاس . مثلاً اذا اختلف المتبایعان فی مقدار - الثمن ، فالقیاس ان یکون الیمین علی المشتری فقط لانّه المنکر فهذا قیاس جلی الّا انّه ثبت بالاستحسان التحالف ای الیمین علی کل منهما . اما قبل القبض فبالقیاس الخفی . وهو انّ البایع ینکر و جوب تسلیم المبیع بما اقرّ به المشتری من الثمن . کما انّ المشتری ینکر و جوب زیادة الثمن فیتحالفان . و اما بعد قبض المبیع فلقوله علیه السلام اذا اختلف المتبایعان والسلعة قائمة تحالفا وترادّا فوجوب التحالف قبل القبض یتعدی الی ورثة المشتری و البایع اذا اختلفا فی الثمن بعد موت المشتری و البایع . واما بعد القبض فلا یتعدی الی الورثة . هذا کله خلاصة ما فی العضدی و حاشیته للتفتازانی والتوضیح و التلویح و غیرهما . (کشاف اصطلاحات - الفنون) .

یکی از اصول فقه است نزد ابوحنیفه و پیروان او و از این رو آنان را اصحاب رأی خوانند و مثال آن جواز دخول حمام است هرچند مقدار آب و نوره که صرف کنند مجهول است و بعقیدهٔ بعضی از علماء استحسان خود قیاسی است لکن خفیّ و غیر جلی (مفاتیح العلوم) .

استحساناً . [اِ تِ نَن] (ع مص) من باب استحسان .

استحسانی . [اِ تِ] منسوب به استحسان ، دلایل استحسانی . رجوع به استحسان شود .

استحشاش . [اِ تِ] (ع مص ل) استحشاش یَد ، شَل شدن دست . (ازمنتهی - الأرب) . || تشنه گردیدن . (منتهی الأرب) . || استحشاش غصن ، دراز شدن شاخ . (منتهی الأرب) . || استحشاش ساعد مرأة کفّ اورا ، سطبر شدن ساعد زن تا کف او خرد نماید در برابر آن . (ازمنتهی الأرب) . || (مص م) استحشاش شحم ناقه را ، باریک ساق کردن پیه شتر ماده را . (ازمنتهی الأرب) .

استحشاف . [اِ تِ] (ع مص ل) استحشاف اذُن ، خشک گردیدن گوش و ترنجیدن آن و همچنین است استحشاف زرع . (از منتهی الأرب) . || جامهٔ کهنه پوشیدن . (منتهی الأرب) . تحشّف .

استحصاء . [اِ تِ] (ع مص م) شمار کردن . ضبط کردن . (غیاث اللغات) .

استحصاد . [اِ تِ] (ع مص ل) خشم گرفتن . (منتهی الأرب) . || استحصاد زرع ، بهنگام درو رسیدن کشت . (ازمنتهی - الأرب) . بدرو آمدن . (زوزنی) . (تاج - المصادر بیهقی) . || استحصاد قوم ، گرد آمدن باهم . درتافته شدن آنان باهم . (از منتهی الأرب) . فاهم آمدن قوم . (تاج - المصادر بیهقی) . || استحصاد حَبل ، استوار گردیدن رسن و تافته شدن آن . (منتهی - الأرب) . || استوار شدن . (تاج المصادر بیهقی) .

استحصاف . [اِ تِ] (ع مص ل) استوار گردیدن . (منتهی الأرب) . استوار شدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . مستحکم شدن . || تنگ و خشک شدن . (منتهی الأرب) . تنگ شدن سوراخ ، استحصاف شرم زن ، یابس و مضیق شدن . || استحصاف زمان بر کس ، سخت شدن روزگار . (از منتهی الأرب) . سخت شدن زمانه بر کسی . تنگ شدن روزگار بروی .

استحصال . [اِ تِ] (ع مص م) حاصل کردن . || طلب حصول .

استحضار . [اِ تِ] (ع مص ل) بخود باز آمدن . (منتهی الأرب) . || یادداشتن . (غیاث اللغات) . || (مص م) حضوری کس خواستن . (غیاث) . حاضر آمدن خواستن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . حاضر کردن خواستن : از حضرت سلطان باستحضار شار مثال رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۵) || دوانیدن . (منتهی الأرب) . دوانیدن اسب . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) ، استحضرت الفرس ، دوانیدم اسب را . || اطلاع . آگاهی ؛ مستحضر ، مطلع . || استحضار داشتن ، اطلاع داشتن ، آگاهی داشتن .

استحطاب . [اِ تِ] (ع مص ل) استحطاب عنب ، محتاج شد درخت تاک که ببرند سرهای وی و هَرَس کنند آنرا . (از منتهی الأرب) .

استحطاط . [اِ تِ] (ع مص م) چیزی کم کردن خواستن . (منتهی الأرب) . استنقاص . (منتهی الأرب) . کم کردن خواستن از بهای چیزی . (تاج المصادر بیهقی) . او کندن خواستن . (زوزنی) . از بهای چیزی افکندن خواستن .

استحفاء . [اِ تِ] (ع مص م) خبر پرسیدن . (منتهی الأرب) . || استحفاء سؤال از کسی ، باستقصاء پرسیدن او را . (از منتهی الأرب) .

استحفار . [اِ تِ] (ع مص ل) استحفار نهر ، سزاوار کندن شدن جوی . (ازمنتهی - الأرب) . بکندن آمدن جوی . (تاج المصادر بیهقی) . فرو کندن . (زوزنی) . فرو کندن چاه و جوی خواستن . بهنگام کندن آمدن جوی و چاه .

استحفاظ . [اِ تِ] (ع مص م) بیاد داشتن خواستن چیزی را . یادداشت خواستن . (منتهی الأرب) . || یاد گرفتن چیزی را . (ازمنتهی الأرب) . حفظ کردن . یاد گرفتن خواستن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) ، طلب حفظ کردن . || نگاهداری خواستن . نگاهبانی کردن . نگاهداری کردن ، مستحفظ ، نگهبان .

استحفاف . [اِ تِ] (ع مص م) استحفاف اموال کسی ، همهٔ مال کسی گرفتن . گرفتن همهٔ مال های کسی را . (از منتهی الأرب) .

استحقاب . [اِ تِ] (ع مص م) ذخیره نهادن چیزی را . (منتهی الأرب) . احتقاب (زوزنی) .

استحقار . [اِ تِ] (ع مص م) خوار داشتن . (غیاث) . خرد شمردن . احتقار . (منتهی الأرب) . استخفاف . استهانت . خرد وخوار شمردن . (منتهی الأرب) . حقیر داشتن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . حقیر پنداشتن . (مؤیدالفضلاء) . سبکداشت . کوچک و سهل و حقیر شمردن : پادشاهی بدیدهٔ استحقار درطایفهٔ درویشان نظر کرد . (گلستان) باری پدر بکراهت و استحقار درو نظرهمی کرد . (گلستان) .

استحقاق . [اِ تِ] (ع مص ل) سزاوارشدن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) . (منتهی الأرب) . سزاواری . سزاواربودن . استیجاب . شایستگی . لیاقت . قابلیت . برازندگی . زیبندگی . اهلیت : اگر من کهصاحب دیوان رسالتم ومخاطبات باستصواب من میرود او را این نبشتمی کس برمن عیب نکردی که باستحقاق نبشته بودمی . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۷) . تأخیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۲) . الله سبحانه بی استحقاق کسی رابفضل خود نعمت میرساند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۹) و نوبت جهانداری بحکم استحقاق هم از وجه ارث وهم از طریق اکتساب بدو رساند . (کلیله ودمنه) . واتفاق کردند که او را استحقاق واهلیت این منزلت هست . (کلیله ودمنه) .

مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد
تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق .
خاقانی .

نزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم واهلیت واستحقاقش بگفتم . (گلستان) . || استحقاق مقامی را داشتن ، شایسته وبرازندهٔ آن بودن .

استحکاک . [اِ تِ] (ع مص م) استحکاک سر کسی را ، سر اوخاربدن خواستن ، بخارش آمدن سر او . (از منتهی الأرب) .

استحکام . [اِ تِ] (ع مص ل) استوار شدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . استواری . استوار گردیدن . (منتهی الأرب) . حصانت . محکمی . احکام :
الحمد لله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة التی علت غراسها و رست اساسها واستحکمت ارومتها . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۹) . عقدهٔ آن منا کحت باستحکام رسانیدند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۵) .

استحکامات . [اِ تِ] ج استحکام . ابنیهٔ از قبیل قلعه ها وبرجها که برای دفاع از شهر یا قصبهٔ بنا کنند (۱) . استحکامات داخلیه (۲) . استحکامات خارجیه (۳) .

استحلاء . [اِ تِ] (ع مص م) شیرین شمردن چیزی را . شیرین آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . شیرین آمدن بذائقه . || شیرینی خواستن .

استحلاب . [اِ تِ] (ع مص م) دوشیدن خواستن . (منتهی الارب) .

استحلاس . [اِ تِ] (ع مص ل) استحلاس سنام ، پیه ناک شدن کوهان تو بر تو . (از منتهی الأرب) . || استحلاس نبات ، انبوه و کرپه شدن گیاه و پوشانیدن زمین را . (ازمنتهی الأرب) . پوشیدن گیاه زمین را (۴) . منفرش شدن . مفروش شدن . و ربما استحلست الأرض منه [من نبات اذخر] (ابن البیطار) || استحلاس خوف ، لازم گرفتن بیم را وازآن جدا نشدن . (منتهی الأرب) . ملازم شدن . متصل شدن . || استحلاس ماء ، فروختن آب را ونوشانیدن آن را . (ازمنتهی الأرب) .

استحلاف . [اِ تِ] (ع مص م) سوگند دادن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) . احلاف . سوگند خواستن . (زوزنی) . طلب کردن سوگند . خرمیل ، بعد از استحلاف ایشان واستیمان از قبل سلطان بیرون آمد . (جهانگشای جوینی) .

استحلاق . [اِ تِ] (ع مص ل) استحلاق اتان یا مراة ، نه سیر شدن از آرمش نه بارورشدن . (از منتهی الأرب) .

استحلال . [اِ تِ] (ع مص م) حلال ساختن . || حلال پنداشتن . حلال شمردن . حلال داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . بحلال داشتن . (زوزنی) ، استحلال حرام ، حلال داشتن حرام . || حلال کردن خواستن . حلالی خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . بحلی خواستن .

استحماد . [اِ تِ] (ع مص م) ستودن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استحماش . [اِ تِ] (ع مص ل) بر افروختن از خشم . سخت خشمگین شدن . (تاج المصادر بیهقی) . سخت خشمناک شدن . احتماش . از غایت خشم برافروخته شدن . || باریک آوازشدن .

استحماض . [اِ تِ] (ع مص م) ترش یافتن چیزی را . حامض یافتن . (منتهی الأرب) .

استحماق . [اِ تِ] (ع مص م) احمق شمردن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) . (زوزنی) . || کار احمقانه کردن . (منتهی الأرب) . || گول و بی عقل شدن . (منتهی الأرب) .

استحمال . [اِ تِ] (ع مص م) برداشتن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . بار برداشتن خواستن . (زوزنی) . || استحمال بر تحمل حوائج و امور خویش به ، استحمله نفسه ، خواست خود که بردارد نیازها و کارهای او را.

استحمام . [اِ تِ] (ع مص ل) بگرمابه شدن . بآب گرم رفتن . حمام رفتن . بحمام رفتن . || غسل کردن بآب گرم ، و سپس بمعنی غسل کردن آمده است بهر آب که باشد . خودرا بآب گرم شستن . خویشتن را بآب گرم بشستن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . بحمام غسل کردن . (غیاث) . اغتسال بماء حمیم . || خوی کردن . عرق کردن . خوی گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || خوی بشستن . (تاج المصادر بیهقی) . || بخار گرم از چیزی گرفتن . (غیاث) .

استحناذ . [اِ تِ] (ع مص ل) برپهلو خفتن در آفتاب عرق کردن را . بر پهلو خفتن در آفتاب تاعرق کند . (منتهی الأرب) .

استحناط . [اِ تِ] (ع مص ل) دلیری کردن برموت . (منتهی الارب) . || آسان شدن جان دادن بر کسی . (منتهی الأرب) .

استحناک . [اِ تِ] (مص ل) بسیار خوار گشتن بعد کم خواری . (منتهی الأرب) . || استحناک عضاة ، بر کنده شدن آن از بیخ . (از منتهی الأرب) .

استحنان . [اِ تِ] (ع مص ل) نیک طرب کردن .

استحواذ . [اِ تِ] (ع مص م) دست یافتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . چیره شدن برچیزی . (منتهی الأرب) . استیلاء . مستولی گردیدن . (منتهی الأرب) . غالب شدن : استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون . « سورهٔ ۵۸ (المجادلة) آیهٔ ۲۰ » .

استحواس . [اِ تِ] (ع مص ل) پیوسته بند شدن وکاهلی کردن . (منتهی الأرب) .

استحواض . [اِ تِ] (ع مص ل) . استحواض ماء ، گرد آمدن آب . (تاج المصادر بیهقی) . گرد آمدن آب وحوض ساختن برای خود . (از منتهی الأرب) . جمع شدن آب درحوض .

استحیاء . [اِ تِ] (ع مص ل) شرم داشتن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) . باک داشتن . حیا داشتن .

(۱) Les Fortifications. Les places fortes. (۲) Les Fs. internes.
(۳) Les Fs. externes. (۴) Couvrir le sol .

شرمندگی. خجلت. خجل. شرم. حیا کردن. استحیاء : فلما جاء هم بالحق من عندنا قالوا اقتلوا ابناء الذین آمنوا معه و استحیوا نساءهم وما کید الکافرین الا فی ضلال. (سورهٔ ۴۰ «المؤمن» آیهٔ ۲۶) || (مص م) زندگی خواستن. ||زنده گذاشتن. (زوزنی). استبقاء. زنده داشتن. واگذاشتن. زنده و باقی گذاشتن. (منتهی الارب).

استخاذ. [اِ تِ] (ع مص م) گرفتن: استخذ ارضاً ، گرفت زمین را.

استخاره. [اِ تِ رَ] (ع مص م) خواستن بهترین امرین. (منتهی الارب). بهترین خواستن. طلب خیر کردن. نیکوئی جستن. (منتهی الارب) : شیر ... پس از ... استخارت او (گاو) را مکان اعتماد داد. (کلیله ودمنه). او را پیش خواند وفرمود که پس از تأمل بسیار و استخارت ... ترا بمهمی بزرگ اختیار کردیم. (کلیله ودمنه). ||خیر خواستن ازخدای تعالی. (تاج المصادر بیهقی). بموجب این مقدمات بعد از استخارت فضل خدای واستشارت عقل رهنمای ... (التوسل الی الترسل). منتصر این اشارت قبول کرد و بعد از استخارت نهضت فرمود. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۲۲). حال او (ابوالفتوح والی مولتان) بسلطان انهاء کردند حمیت اسلام وغیرت دین اورا بر کفایت مضرت ... او باعث و محرض شد و دراین باب استخاره کرد وهمت براین مهم دینی گماشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۹). استخاره کرد و چون بحر خضم جوشان و خروشان درحرکت آمد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۹). سلطان بعد از استخارت عزیمت برآن غزو مصمم کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۸).
|| مهربانی کردن خواستن ازکسی. (منتهی الارب). مهربانی خواستن. (منتهی الارب). || استخارهٔ ضبع ، چوب در سوراخ کفتار کردن تااز سوراخ دیگر بیرون شود. (از منتهی الارب). || استخارهٔ منزل، پاك و پاکیزه کردن جای را. (از منتهی الارب). || بانگ کنانیدن صیاد آهوبره را تا مادر را نزدیك وی آرد وصید کند. || آگاهی جستن از غیب در مآل کاری. نزد سنیان بچند دستور است مختصر آنکه دعای قنوت یا دیگر ادعیه خوانده بخسبند آنچه شدنی باشد مناسبات آن بخواب مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره باینطور میکنند که بعد از خواندن ادعیه چشم بسته تخمیناً مقام ثلث دانه‌های تسبیح را بدوانگشت میگیرند و ازآنجا تاامام دو دو دانه طرح میکنند اگر درآخر یکدانه ماند علامت خیر است و اگر دوماند علامت شر است. (غیاث اللغات). باقرآن یا سبحه وامثال آن تمییز بدی یانیکی فعل منظوری را بدانسان که مأثور است خواستن. تفأل کردن باقرآن یاسبحه :

آندم(۱) که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
حافظ.

امثال : اول استشاره بعد استخاره. استخاره دل آدمی است.
|| مطلق فال :

بروی غیر توگر قصد یك نظاره کنم
همان بمصحف روی تواستخاره کنم.
تأثیر (بنقل آنندراج).

|| استخارهٔ ذات الرقاع. رقعهٔ ذات الرقاع ، نوعی است از استخاره که برای استجازت ارتکاب امری بررقعهٔ افعل و بررقعهٔ دیگر لاتفعل نوشته آن رقعه ها را پیچیده زیر گوشهٔ مصلی گذارند ، بعد از ادای نماز چشم پوشیده یکی را ازآن دورقعه برآرند و از امر و نهی هرچه آید بدان کار کنند :

من ولباس تجرد که خرقه پوشی من
باستخارهٔ ذات الرقاع خوب آمد.
تأثیر (بنقل آنندراج).

استخاله. [اِ تِ] (ع مص ل) تکبر کردن. بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب).
|| بخال گرفتن و خال خواندن. (منتهی الارب). استخوال. خال گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

استخانه. [اِ تِ] (ع مص م) خائن شمردن کسی را. (از منتهی الارب).

استخباء. [اِ تِ] (ع مص ل) خیمه افراختن. خباافراختن. خیمه‌زدن. (زوزنی). خباء زدن. (تاج المصادر بیهقی). || درخبا در آمدن. (منتهی الارب). درخباء شدن. (تاج المصادر بیهقی).

استخبار. [اِ تِ] (ع مص م) خبر پرسیدن ازکسی. (منتهی الارب). خبر خواستن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). استطلاع. استعلام. استفسار. استنباء. آگاهی جستن. آگاهی پرسیدن. پرسیدن ازخبر. پرسیدن. اختبار. ابتلاء. ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد :
استخبار. نزد اهل عربیت استفهام است که بمعنی طلب فهم میباشد. برخی گفته اند استخبار آن است که امری یا مطلبی قبلاً ذکری ازآن رفته باشد ولی مستمع ازآن امر یا مطلب چیزی نفهمیده و چون ثانیاً از موضوع آن امریا مطلب پرسشی کند آنرا استفهام گویند و چنانکه ابن فارس در فقه اللغة ذکر کرده و نیز دراتقان در انواع انشاء اشاره باین مطلب کرده و در بعضی کتب دیده شده که استخبار طلب خبر باشد.

استخبال. [اِ تِ] (ع مص م) بعاریت خواستن چنانکه شتری ماده را از کسی. طلب الاخبال. (تاج المصادر بیهقی)؛ استخبلنی ناقة ، ماده شتری از من بعاریت خواست. (منتهی الارب).

استخدام. [اِ تِ] (ع مص م) خدمت خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). اختدام. (منتهی الارب). خدمت خواستن. خادم خواستن. بچاکری و خادمی گرفتن. برای خدمت خواستن. چاکرداشتن خواستن، از کسی یعنی ازوی خواستن که چاکراو باشد.
||استخدام ، هو ان یذکر لفظ له معنیان فیراد به احدهما ثم یراد بالضمیرالراجع الی ذلك اللفظ معناه الاخراویراد باحد ضمیریه احد معنییه ثم بالآخر معناه الآخر فالاول کقوله :

اذا نزل السماء بارض قوم
رعیناه وان کانوا غضاباً.

اراد بالسماء الغیث وبالضمیرالراجع الیه من رعیناه النبت والسماء یطلق علیهما والثانی کقوله :

فسقی الغضی والساکنیه وان هم
شبوه بین جوانح وضلوع.

اراد باحدالضمیرین الراجعین الی الغضی وهو المجرور فی الساکنیه المکان و بالاخر وهو المنصوب فی شبوه النارای اوقدوا بین جوانحی نارالغضی یعنی نارالهوی التی تشبه بنارالغضی. تعریفات جرجانی.
استخدام. با خاء و ذال معجمتین. از خدمت الشئی است یعنی بریدم آن را.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : استخدام بخاء وذال معجمتین ازخدمت الشیٔ بمعنی قطعته باشد ، چنانکه گویند سیف مخذوم وبرخی آنرا باحاء مهمله وذال معجمه گفته اند از حذمت ، نیز بمعنی قطعت ، و بعضی با خاء معجمه و دال مهمله آورده اند ازخدمة ، چنانکه سید سند درحاشیهٔ مطول گفته است و استخدام نزد علماء بدیع یکی از اشرف انواع بدیع است چنانکه توریة نیز همان شرافت دارد و بعض علماء فن استخدام را برتوریة ترجیح داده اند و از استخدام دو گونه تعبیر کنند : یکی آنکه لفظی آرند که آنرا دو معنی یا بیشتر باشد و یکی از آنمعانی اراده شود سپس ضمیری بآن لفظ راجع کنند و از او معنی دیگر آن کلمه خواهند واین طریقهٔ سکاکی واتباع اوست ، وتعبیردیگر این است که متکلم لفظی مشترك آرد سپس دو لفظ برای دو معنی آن لفظ

(۱) هرگه. ن ل.

مشترک بکار برد که از یکی از آن دو لفظ یك معنی لفظ مشترك و از دیگری معنی دیگر آن اراده شده باشد و این طریقهٔ بدرالدین بن مالك درالمصباح است ، و ابن ابی الاصبع نیز بر این طریقه رفته است وتمثل جسته است بقول خدای تعالی، لکل اجل کتاب. الایة . پس لفظ کتاب در اینجا هم معنی مدت معلوم وهم کتاب مکتوب تواند داد لکن با آمدن لفظ اجل معنی اولی یعنی مدت معلوم اثبات ومعنی ثانوی کتاب مکتوب محو شود . وگفته اند که درقرآن استخدام برطریقهٔ سکاکی نیامده است . صاحب اتقان گوید من با فکر خود آیاتی را از قرآن بطریقهٔ سکاکی استخراج کرده ام وازآن آیات یکی قول خدای تعالی است که فرماید : لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ، مقصود از انسان در این آیه بار اول آدم ابوالبشر است ولی پس از آن ضمیر ثم جعلناه نطفة راجع باولاد آدم است ، و باز از آن قبیل است قول خدای تعالی : لاتسئلوا عن اشیاء ان تبدلکم تسؤکم . که پس ازآن فرماید : قد سئلها قوم من قبلکم ، چه معلوم است سؤالات صحابه که ازآن نهی شده است غیر از سؤال های امم پیشین است ، و نیز قول خدای تعالی : اتی امرالله ، لفظ امرالله معنی قیام ساعت وعذاب وبعثت نبی صلی الله علیه میدهد . از لفظ امر ارادهٔ معنی اخیر یعنی بعثت نبی شده است چنانکه از ابن عباس نیز بدینگونه روایت شده است ولی ازضمیر تستعجلوه مراد قیام ساعت و عذاب است . انتهی . وازامثلهٔ فوق معلوم شد که مطلوب از دو معنی یامعانی درکلمه در امر استخدام اعم است ازاینکه آن دومعنی یامعانی حقیقی باشند یامجازی یابعضی حقیقی باشند وبعضی مجازی و در حاشیهٔ مطول هم تصریح باین معنی شده است وصاحب مطول گوید استخدام این است که از لفظی که صاحب دو معنی است یکی از دو معنی اراده شود و سپس از ضمیری که بآن لفظ راجع میشود معنی دیگر آن کلمه خواهند ، یا آنکه بایکی از دوضمیر یکی از دومعنی و ازضمیر دوم معنی دیگر آن اراده کنند . مثال برای صورت اولی ، قول شاعر :

اذا نزل السماء بارض قوم
رعیناه و ان کانوا غضابا

ازسماء معنی غیث (باران) اراده شده است و ازضمیر رعیناه ، مراد نبت (گیاه) است و مثال براین صورت ثانوی قول شاعر :

فسقی الغضا و الساکنیه و ان هم
شبوه بین جوانح و ضلوع

ازضمیر ساکنیه مکان اراده شده و از ضمیر شبوه نار مقصود است ، یعنی افروختند میان جوانح من آتش غضا یعنی آتش عشقی را که شبیه بآتش غضا است .
|| ادارهٔ استخدام ، اداره‌ای که امور بخدمت پذیرفتن وبخدمت گماشتن اعضاء بعهده دارد. اداره کارگزینی .

استخذاء . [اِ تِ] (ع مص م) فروتن کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . فروتنی نمودن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || (مص ل) استسلام . انقیاد . منقادشدن . (منتهی الارب) .

استخر . [اِ تَ] (اِ) آبگیر. (برهان). تالاب . (غیاث) . (برهان) : ترعه ، دهانهٔ حوض و استخر. (منتهی الارب). || (اِخ) **اصطخر.**(۱)اصطرخ . ستخر.(جهانگیری). شهری بفارس از اقلیم سوم ، طول آن ۷۹ درجه وعرض ۳۲ درجه وآن از بزرگترین حصن‌های فارس وشهرها و کوره‌های آنست گویند نخستین کسیکه آنرا بساخت اصطخر بن طهمورث پادشاه ایران بود وطهمورث نزد ایرانیان بمنزلهٔ آدم است . جریر بن الخطفی گوید که ایرانیان و روم وعرب از فرزندان اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام اند ،

ویجمعنا و الغرّ ابناء سارة
ابُ لانبالی بعده من تعذّرا
و ابناء اسحاق اللیوث اذا ارتدوا
حمائل موت لابسین السّنورا
اذا افتخروا عدوا الصبهبذ منهم
و کسری و عدوا الهرمزان و قیصرا
وکان کتابٌ فیهم و نبوة
وکانوا باصطخر الملوک وتُسترا .

اصطخری گوید :
اما اصطخر شهری است که حدّ وسط وسعت آن مقدار یك میل است وازاقدم واشهر شهرهای فارس است وتاگاه انتقال اردشیر به جُور (گور) مسکن پادشاهان ایران بود . در بعض اخبار آمده که سلیمان بن داود علیه السلام ازطبریه بامدادحرکت میکرد وشامگاه بدانجا میرسید و آنجا مسجدیست معروف بمسجد سلیمان علیه السلام وقومی از عوام ایران گمان برند که جم پادشاهی که قبل از ضحاک بوده ، همان سلیمان بن داود است واصطخری گوید در قدیم الایام اندر شهر اصطخر سوری بود ومنهدم شد و بنای آن تا آنجا که بانی را مقدور بود از گل و سنگ وگچ ساخته شد وقنطرهٔ خراسان بیرون از مدینه بر دروازهٔ که بسوی خراسان بود ، قرار داشت و در وراء قنطره ابنیه و مساکن نوساز بود و همواره در اصطخر وبا پدید می آمد ولی هوای بیرون شهر سالم بود وبین اصطخر و شیراز دوازده فرسنگ است و هم او گوید از جبال اصطخر آهن استخراج کنند و در قریهٔ از کورهٔ اصطخر معروف بدارابجرد معدن زیبق است و گویند کوره‌های فارس پنج است و بقولی هفت، بزرگترین و اجلّ آنها کورهٔ اصطخراست وقبل از اسلام خزائن پادشاهان آنجا بود. ادریس بن عمران گوید ، اهل اصطخر اکرم الناس احساباً ملوك وابناء ملوك.وازشهرهای مشهور آن کورهٔ بیضاء و مائین و نیریز و ابرقویه ویزد وغیره است . طول این ولایت ۱۲ فرسنگ درمثل آنست ، وگروه بسیار از اهل علم بدان نسبت دارند . (معجم‌البلدان) . کورهٔ اصطخر ، چون در ملك فارس پیش از اصطخر هیچ عمارتی نبوده است این کوره بدانشهر باز خوانند ازیزد تا هزار درخت در طول واز قهستان تا نیریز در عرض ازتوابع آن کوره است . اصطخر ازاقلیم سیم است طولش ازجزایر خالدات فجك ، وعرض از خط استواك ، بقولی کیومرث بنیاد کرد وبروایتی پسرش اصطخر نام وهوشنگ عمارت بر آن افزود وجمشید باتمام رسانید چنانکه از حدّ خفرك تا آخر رامجرد مسافت چهارده فرسنگ طول آن بود و عرض ده فرسنگ و درآنجا چندین عمارت و زراعت و قری کرد که از وصف بیرون بوده و سه قلعهٔ محکم داشته است و برسه کوه یکی معروف باصطخر دوم شکسته سوم سنگوان وآنرا سه گنبدان گفتندی . مؤلف فارسنامه گوید جمشید در اصطخر درپای کوه سرائی کرده بود و صفت این سرای آنکه درپای آن کوه که ساخته بوداز سنگ خارای سیاه وآن دکه چهارسوی است و دریك جانب درکوه پیوسته وسه طرف درصحرا کشوده و بربلندی سی گزساخته بدوطرف نردبانی براو رفتندی و برآن دکه ستونها از سنگ سفید مدور کرده و بر او نقاری چنان باریك کرد که برچوب نرم نتوان کرد وبردرگاه دوستون مربع نهاده‌اند وبارهای آن ستونها هریك زیادت از صد هزار من باشد ودرآن نزدیکی بر آن شکل سنگ نیست و برادهٔ آن امساك خون میکند بر جراحات و بر آنجا هریك صورت براق کرده‌اند . رویش بشکل آدمی باریش مجعد و تاج برسر و دست وپا و دم برصفت گاو. وصورت جمشید بشکل سخت زیبا کرده بودند ودرآن کوه گرمابهٔ ازسنگ کنده‌اند چنانکه آب گرمش از چشمهٔ زاینده است و بآتش محتاج نمیشده وبرسرآن کوه دخمه‌های عظیم بوده است که عوام آنرا زندان باد گفتندی

(1) Persépolis .

بوقت ظهور اسلام چون اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند وغدر اندیشیدند مسلمانان در آنجا قتل وخرابی عظیم کردند ودرعهد صمصام الدولهٔ دیلمی امیر قتلمش لشگر کشیده و آنرا بکلی خراب گردانید و بقدر دیهی مختصر مانده درمیان خرابیهای عمارت جمشیدی توتیای هندی یابند که چشم را مفید بود و کس نداند که آن توتیا از کجاست و چون درآنجا افتاده و اکنون مردم ستونهائی که درآن عمارت مانده چهل منارمیخوانند ودر مجمع ارباب الملك گوید که آن ستونها از عمارات خانه های همای بنت بهمن است . چون عرصهٔ اصطخر طویل و عریض بود بعضی ازمواضع که اکنون مرودشت میخوانند داخل آن عرصه بوده است ارتفاعاتش غله و انگور بهتر بود و از میوه هایش سیب شیرین خوب میباشد . (نزهة القلوب ص ۱۲۰-۱۲۱) استخر نام قلعه ایست در ملك فارس و چون درآن قلعه تالاب بسیار بزرگی هست بنابرآن بدین نام خوانند و معرب آن اصطخر است . (برهان) در فارس نام شهری است که در زمان قدیم پادشاهان کیان نخستین شهرهای روی زمین بود و شرح حال آن در عنوان مرو دشت بیاید . (فارسنامهٔ ناصری) . قلعه ایست در فارس مشهور که تخت جمشید در آن بوده و بعداز جمشید همای بنت بهمن عمارت آنرا افزوده واسکندر یونانی خراب کرده وچون درآن، قلعه و تالاب وآبگیر بزرگی بود و استخر و ستخر تالاب را گویند بدین اسم موسوم شده حکیم زجاجی گفته :

مقامش در اول باستخر بود
که گردنکشان را بدان فخر بود .

و اصطخر باصاد وطا معرب آنست وصاحب برهان که استخر را باسین وطای مولف معرب دانسته خطاست، ابن خلکان در ترجمهٔ ابواسحاق ابراهیم ابن اسحاق مروزی گوید که منسوب بمرورود را مروزی و منسوب باستخر را استخرزی و منسوب بری را رازی گویند و هم او گفته این نسبت مخصوص بنی آدم است نه ثیاب و دواب و سایر اشیاء ، علی ای حال استخر شهری مشهور بوده وتفصیل آن بدانقدر که باقی است در لغت تخت جمشید آورده خواهد شد که هنوز بعضی آثار و احجار غریبهٔ آن باز مانده است ودوقلعه نزدیك آنست یکی را قلعهٔ شکسته ودیگری را قلعهٔ ماران گفتندی :

از نقش و نگار درو دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را .

(انجمن آرای ناصری) . در زمان ساسانیان فارس به پنج کوره تقسیم میشده ، استخر ، اردشیرخوره ،داراب گرد،شاپور، قبادخوره. مرکز کورهٔ استخر شهر استخر بوده که فعلاً خراب است . (جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان ص ۲۱۶- ۲۱۵) . خرابهٔ استخر در بلوك مرودشت از ایالت فارس است و فاصلهٔ آن تا شهر شیراز ٦٤ هزار گز و درنزدیکی آن رود پلوار به کرملحق میشود . تخت جمشید تقریباً دریك فرسنگی خرابه‌های استخرواقع است(در ۱۱ فرسنگی شیراز از سمت شمال و مشرق) (ایران باستان ص ۱۰۷۷-۱۰۷۸) . جداردشیر اول ، ریاست معبد اناهیتای استخر را دارا بود و دودمان ساسانیان همواره علاقهٔ خاصی باین معبدداشته‌اند. (ایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۱۰۲) بر طبق عقیدهٔ زاره ، احتمال میرود که مؤسس سلسلهٔ ساسانیان تاجگذاری خودرا درمسقط الرأس خویش یعنی درشهر استخر ودر معبداناهیتا که روزگاری جد او ساسان موبد بزرگ آن بود انجام داده باشد در این معبد بود که چهار صد سال بعد ازاردشیر ، آخرین شاهنشاه ساسانی تاج بر سر نهاد و ممکن است تاجگذاری اردشیردرتنگهٔ نقش رجب نزدیك استخر اتفاق افتاده باشد زیرا که اردشیر و شاپور در این نقطه نقش جلوس خودرا درسنگ حجاری کرده‌اند . (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۵۳-۵٤) . استخر شهری مستحکم دارای حصارهای متین بود وچون وارث شهرقدیم تخت جمشید محسوب میشد که ویرانهٔ آن حکایت از مجد وعظمت گذشته میکرد آنجا را ساسانیان کرسی مقدس و محترم دودمان خودساختند (ایران درزمان ساسانیان ص ۵٦) مسعودی وصف خرابهٔ آتشکدهٔ قدیم استخر راکه در زمان اومعروف بمسجد سلیمان بوده چنین بیان میکند «من این مسجدرا دیده‌ام تقریباً دریك فرسنگی شهر استخر واقع است ، بنائی زیبا و معبدی با شکوه است . درآنجاستونهائی ازسنگ یك پارچه باقطر وارتفاع حیرت بخش دیدم که برفراز آن اشکال عجیب ازاسب وسایر حیوانات غریبه نصب بود که هم از حیث شکل وهم ازلحاظ عظمت شخص را بحیرت می‌افکند در گرد بنا خندقی وسیع و حصاری از سنگ های عظیم کشیده بودند مستور از نقوش برجستهٔ بسیار ماهرانه . اهالی آن ناحیه این صور را ازپیمبران سلف می‌پندارند . »(ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۳) .

زسالی باستخر بودی دو ماه
که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنك بود و روشن هوا
ازآنجا گذشتن ندیدی روا .

فردوسی .

ورجوع به تخت جمشید شود . || قلعهٔ استخر کوهی در جلگاه ناحیهٔ خفرك مرو دشت بمسافتی از کوهستان بریده سه فرسخ کمتر شمالی قریهٔ فتح آباد مرو دشت افتاده است واین قلعه را جزیك راه نباشد و سراین کوه هزار درب خانه را جاباشد . فارسنامه

استخراب. [اِ رِ] (ع مص ل) شکسته شدن از مصیبتی . (منتهی الأرب) . || آرزومند چیزی شدن . (از منتهی الأرب). || سوراخ شدن .

استخراج. [اِ تِ] (ع مص م) بیرون آوردن . (منتهی الأرب) . بیرون کردن . (زوزنی)(تاج المصادر بیهقی). استفصاص. در آوردن . ||طلب بیرون کردن . بیرون کردن خواستن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . طلب خروج کردن . || بیرون آوردن علم .(تاج المصادر بیهقی). کشف دقایق :

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست .

مولوی .

خردمندان اگر . . . استنباط و استخراج کنند تا بر این دلیلی روشن یابند ایشانرا مقرر گردد که آفریدگار . . . عالم اسرار است . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۲) وبدقایق حیله گرد استخراج آن برآئی . (کلیله ودمنه) .

مملکت راز تو هر لحظه صد استنباط است
مملکت راز تو هرروز صد استخراج است .

مسعود سعد .

|| اخذ وجوه. جمع آوری مالیات :

سپاه را اقطاعها بسیار همی داد و عطیت‌ها. طاهر و همهٔ سپاه باقطاع و عطا خرسند گشتند مگر عبدالله بن محمد بن میکال وفورجة بن الحسن ایشان عمل واستخراج همی خواستند. (تاریخ سیستان). ولایت غرش ومعاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند واو را باستخراج آن وجوه نصب کردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳٤٤) . || درجراحی(۱). بیرون کردن چیزی ازبدن آدمی ودیگر حیوان. || استخراج تقویم ، بدست آوردن روزها و ماهها و خسوف و کسوف وروئیت اهله و تعیین اذان و غروب ایام ، طبق محاسبات نجومی . || استخراج جذر (۲) . جذر هر عدد عدد دیگر است که چون در نفس خود ضرب کنیم حاصل مساوی عدد مفروض شود مثلاً جذر ۳٦ عدد ٦ است .

(۱) Extraction. (۲) Extraction de racine

قاعدهٔ کلیه - در استخراج جذر عدد صحیح آنست که آنعدد را ابتدا از یمین بسمت یسار بقطعات دو رقمی قسمت کنیم پس عدد این قطعات درست برابر عدد ارقام جذر مطلوب است . بعد ابتدا از یسار اخراج کنیم جذر بزرگتر مجذوری را که در قطعهٔ اول میگنجد و آن رقم جذررا درسمت یمین عدد مفروض بنویسیم بعداز آنکه بخطی قائم آنها را ازهمدیگر جدا کنیم و آن رقم را مجذورنمائیم وازقطعهٔ اول سمت یسار تفریق کنیم ودر یمین باقی نقل کنیم قطعهٔ مابعد را ورقم اول سمت یمین آن را بنقطه جدا نمائیم و جذر را مضاعف کنیم ودریمین عدد مذکور بفاصلهٔ قلیلی بنویسیم و جزو سمت یسار قطعه را بر این مضاعف جذر قسمت کنیم ورقم خارج قسمت‌را در عین رقمی که سابق استخراج کرده بودیم قرار دهیم وتمام ریشه را مجذور کنیم و آنرا تفریق کنیم از دوقطعهٔ اول سمت یسار وبعد در یمین باقی فرود آوریم قطعهٔ ما بعد را تا عددی حاصل شود قایم مقام عدد سابق و عمل مذکور را در آن جاری کنیم وباین دستور پیش‌رویم تا آنکه جمیع قطعات فرود آیند . مثال : میخواهم جذر عدد ۲۹۱۶ را استخراج کنیم . عدد را می نویسم وبخطی قائم آنرا جدا میکنیم از ریشهٔ خود که در سمت‌یمین نوشته‌خواهدشدوبعدآن‌رابه قطعات دورقمی قسمت میکنیم وابتدا از قطعهٔ اول در سمت یسار میگوئیم بزرگتر مجذوری که در ۲۹ بگنجد ۲۵ است وجذرآن ۵ است .

۵۴	۵۴	۲۹،۱۶
۵۴		۲۵
۲۱۶	۱۰	۴۱۶
۲۷۰		۲۹۱۶
۲۹۱۶		

عدد ۵ را در جای جذر می نویسیم و آنرا مجذور میکنیم میشود ۲۵ واز ۲۹ تفریق میکنیم باقی میماند ۴ و در یمین آن فرود می آوریم قطعهٔ مابعدرا میشود ۴۱۶ ورقم اول سمت یمین آن را بنقطه جدا میکنیم مضاعف جذر میشود ۱۰ وآنرا در محاذات ۴۱۶ مینویسیم و۴۱را بر ۱۰ قسمت‌میکنیم ورقم ۴ خارج قسمت‌رادریمین رقم ۵می‌نویسم وعدد ۵۴ را مجذور میکنیم میشود ۲۹۱۶ که چون از عددمفروض تفریق کنیم باقی میماند صفر وجذر مطلوب ۵۴ است .

۵۴	۲۹۱۶
۱۰۴	۴۱۶

ومن‌باب تسهیل عمل حساب رقم ۴ را قبل از آنکه‌درجای خود بنویسیم امتحان میکنیم باینکه آنرا در یمین ۱۰ بنویسیم و مجموع ۱۰۴ را ضرب کنیم درهمین رقم ٤ وحاصل را ضمناً تفریق کنیم از ۴۱۶ ، باز باقی میماند صفر .(بدایة‌الحساب تألیف میرزا عبدالغفار ص ۱۶٤ - ۱۶۶) .

|| استخراج جنین (۱) بیرون کردن طفل نارسیده از شکم مادر . || استخراج سنگ مثانه(۲). بیرون کردن‌سنگ مثانه‌ازشکاف عجان ُبرش(۳)|| استخراج شدن، افتادن. رجوع به افتادن شود .|| استخراج عصارهٔ چیزی یا افشرهٔ آن ،آب آن گرفتن . (٤) || استخراج فلز ، بیرون آوردن فلز از معدن : علم استخراج فلزات(۵)||استخراج کردن، استنباط‌کردن.||استخراج المرض : تقدمة المعرفه : اندر بیان کردن استخراج المرض یعنی شناختن هر بیماری که کدام بیماری است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || استخراج معدن ، بیرون آوردن کان (۶).

استخراجی. [اِ تِ]منسوب باستخراج. مربوط باستخراج (۷).

استخراط . [اِ تِ](ع‌مص ل)استخراط در بکاء ، سخت گریستن . ستهیدن‌در گریه. (از منتهی‌الأرب) . بمبالغه گریستن .

استخزاء . [اِ تِ] (ع‌مص ل) رسوا شدن .

استخساس . [اِ تِ] (ع مص م) خسیس شمردن . (منتهی‌الأرب). (تاج‌المصادربیهقی). ناکس شمردن .

استخشان . [اِ تِ] (ع مص م) درشت یافتن‌چیزی یاکسی را . خشن یافتن. (از منتهی‌الأرب) .

استخصاص . [اِ تِ] (ع مص م) کسی را از خواص خود گردانیدن . (از منتهی‌الأرب) .

استخفاء . [اِ تِ] (ع‌مص ل) پنهان شدن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . نهان وپوشیده گردیدن . (منتهی‌الأرب). استتار : که مثل چنان خصمی که ضعیف شده باشد وستور تواری و استخفاء بروی حال نزوگذاشته هم در آن وهلت چگونه او را مهلت دهند . (جوینی) . || پوشیده داشتن.

استخفار . [اِ تِ] (ع‌مص م)خفارت خواستن از کسی . (منتهی الأرب) . بدرقگی خواستن .

استخفاف . [اِ تِ] (ع مص م) سبک شمردن کسی‌را . (منتهی‌الأرب) . سبک گردانیدن .(زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). سبک‌داشتن.(تاج‌المصادر بیهقی) : شنودم که بخلوتها خلعت ها را استخفاف کردند . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص ۵۰۲). ||خوارداشتن . (منتهی‌الأرب). سبکداشت.اهانت. تهکم. تهاون. استهانت. (مجمل‌اللغة) . (زوزنی) . استحقار : نیکوئی بزرگتر ازاستخفاف باشد . (ابوالفضل‌بیهقی ص ۵۹) . بدو هرچیزی رسانید از انواع استخفاف . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۹) . پس از آن چربک امیر خراسان بخورد و چندان‌استخفاف کرده بیخارا آمد.(ابوالفضل بیهقی‌ص ۲۰٤) . چون گفت : چاکراحمدم صد هزار دشنام احمد را درمیان جمع کرد ، بهیچ حال بنده بدرگاه نباید وشغل وزارت نراندکه استخفاف چنین قوم‌کشیدن دشوار است . (ابوالفضل‌بیهقی‌ص۱۵۹) . بوسهل زوزنی او را [حسنک] بعلی رایض چاکر خویش سپرد ورسیدبه‌او از انواع‌استخفاف آنچه رسید . (ابوالفضل بیهقی ص۱۷۷). این‌مقدارشنیده‌ام [عبدوس] که‌یکروزبسرای حسنک‌شده‌بود [بوسهل] بروزگاروزارتش پیاده و بدّراعهٔ پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود وویرا بینداخته . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۸) . علی رایض حسنک را بند می‌برد واستخفاف‌میکرد . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۷) . با خود گفتم [احمدبن ابی‌دواد] این چنین مرداری نیم کافری [افشین] برمن چنین استخفاف میکند . (ابوالفضل بیهقی ص۱۷۲) من (احمدبن ابی‌دواد) باخویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق وغرب روان است و تو ازچنین‌سگ (افشین)چنین‌استخفاف کشی. (ابوالفضل‌بیهقی ص ۱۷۲) . این‌ازجای نجنبید (افشین) واستخفافی بزرگ کرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۱) . بخشم و استخفاف گفت (افشین) که نبخشیدم و نبخشم . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۲) . بدیگر ناصحان استخفاف‌روا داشت .(کلیله ودمنه). هروقتی که گفتی‌من سلیمانم‌استخفافی کردندی . (قصص‌الأنبیاء ص۱۶۸) .نعوذ بالله اگر استخفافی بکنند اول نام او بوده باشد . (قصص‌الأنبیاء ص ۱۶۵) .خصمان قاضی ابوالعلا را باستخفاف از بارگاه خویش براند . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٣٤). بفرمود تاکسان خوارزمشاه را از ابیورد باستخفاف بیرون کردند . (ترجمهٔ یمینی‌ص ۱۳۰) || سبک شدن . (زوزنی).سبکی (غیاث) .|| شرمندگی . (غیاث) . || داشتن کسی را برجهل و سبکی و از صواب باز داشتن.(منتهی‌الأرب). ||استخفاف کردن، سبک وخوار داشتن. اهانت : مذهب زندقه داشتی وبرمسلمانی عظیم استخفاف کردی. (مجمل‌التواریخ والقصص) .

(۱) Extraction de foetus . (۲) Ex. de calcul . (۳) Operation de la taille . (٤) Exprimer . (۵) Métallurgie. (۶) Exploitation des mines . (۷) Extractif .

استخلاء. [اِ تِ] (ع مص ل) استخلاء مکان . خالی شدن جای . (ازمنتهی الارب) . خالی خواستن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) . خلوت جستن . خلوت خواستن برای نهانی گفتن چیزی . استخلاء ازملك ، خلوت خواستن ازبادشاه . (ازمنتهی الأرب) .

استخلاب. [اِ تِ] (ع مص م) بریدن. (منتهی الأرب) . گیاه بریدن .(تاج المصادر بیهقی) . دوودن . (منتهی الأرب) .

استخلاص . [اِ تِ] (ع مص م) رهانیدن . (غیاث) . خلاص کردن : بروچال از آنحالت عاجز آمد و استخلاص پسر را چاره ندانست . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۷) آورده‌اند که یکی ازوزراء بزیردستان رحمت آوردی وصلاح همگنان جستی اتفاقاً روزی بخطاب ملك گرفتار آمد همگنان در استخلاص اوسعی کردند . (گلستان) . || رهائی جستن .(منتهی الأرب) . رهائی یافتن. رهائی. یَلگی . آزادی . رستگاری.رستن. || رهانیدن خواستن . || برای خود خالص کردن چیزی را . خاص کردن چیزی را برای خود . (منتهی الأرب) . ویژه کردن از بهر خود . (تاج المصادر بیهقی). خالص گردانیدن . برای خویش ویژه کردن . (زوزنی) . برگزیدن برای خود . مختص خویش ساختن: سلطان اگرچه براستخلاص سیستان واستصفای آن نواحی جازم بود حالی بحکم مصلحت وقت . . . اطراف آنکار فراهم گرفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۴) . خواست که بنصرت و معاونت و استخلاص مملکت اوقیام نماید . (ترجمهٔ یمینی ص۲۰۸). در جواب خصم واستخلاص ملك او را مدد دهد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۰) نصربا بابی دوست شد و هر دو دل بر استخلاص آمل نهادند .(ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۱) . اسلاف ملوك آل سامان عمر های دراز درآرزوی این ممالك بوده اند و برآن مال بی اندازه بذل کرده و لشکر ها فرستاده و بر امید استخلاص آن جانها فدا کرده و سرها برباد داده وبدین مراد وآرزو نا رسیده (ترجمهٔ یمینی ۱۴۱) . اصفهبد شهریاربن شروین را بناحیت کوه شهریار فرستاد باستخلاص آن ولایت . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۱) .

استخلاط . [اِ تِ] (ع مص ل) استخلاط بعیر، قضیب فروبردن او در شرم ناقه . (از منتهی الأرب) : گشنی کردن اشتر . (تاج المصادر بیهقی) . برفتن اشتر نر بر اشتر ماده .

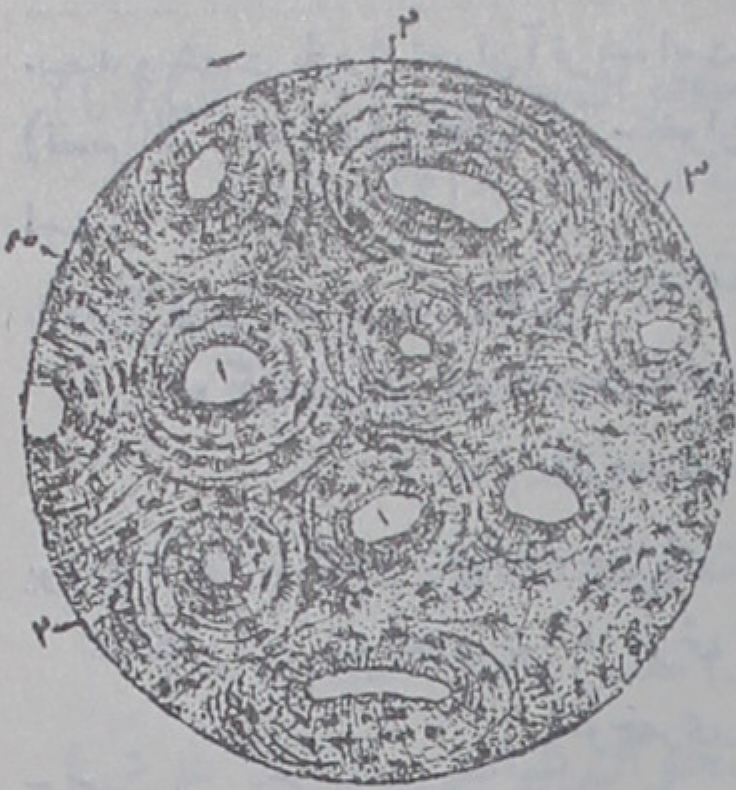
استخلاف . [اِ تِ] (ع مص م) خلیفه کردن کسی را بجای خود . (منتهی الأرب). بجای کسی ایستادن خواستن . ایستبدن خواستن بجای کسی . (تاج المصادربیهقی). بیستادن خواستن بجای کسی . (زوزنی) . خلیفت کردن.(زوزنی) .خلیفه خواستن کسی را . کسی راجانشین خویش کردن . || آب برکشیدن . (تاج المصادر بیهقی) . آب برکشیدن برای اهل . (منتهی الأرب) . آب کشیدن . (زوزنی) .

استخمار . [اِ تِ] (ع مص م) به بندگی گرفتن کسی را بقهر . (منتهی الأرب) .

استخنان . [اِ تِ] (ع مص ل) استخنان بئر ، بدبوی شدن چاه .

استخوال . [اِ تِ] (ع مص م) خدم و حشم خود ساختن . (منتهی الأرب). خادم خود کردن. درخدم وحشم خویش در آوردن. || بخال گرفتن.(منتهی الأرب).(تاج المصادر بیهقی) . خال خواندن . (منتهی الأرب) . بخالو گرفتن کسی را .

استخوان . [اُ تُ خا] (۱) (اِ) عظم. (دهار). (منتهی الأرب). قسمت صلب وسختی که دربدن حیوان ونبات است وآن عام است برحیوانات ونباتات برخلاف استه که مخصوص نباتات است . (برهان) . عضویست که صلابت آن بدانجا رسد که آنرا نتوان دوتا کرد یاعضومنوی غیرحساس است که ازغایت صلابت نتوان دوتا کرد. وقیدغیرحساس درتعریف ثانی برای اخراج دندان است ازاستخوان . جزءجامد وصلب که دعامهٔ بدن انسان ودیگر حیوانات فقاری را متشکل میسازد . عدد استخوانهای تن مردم ازروی صورت دویست و چهل و هشت پاره است بی استخوان لامی که اندر حنجره است و بی استخوانهای سمسمانی . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . تشریح ذره بینی(۲) - ازملاحظهٔ باذره بین درعظام یابسه مستفاد میشود که مجموع آنها حاصل شده اند از مواد عظمیه که ازاصول تشریحیه اساسیه مثل مواد تشریحیه که در نسوج عظام رطبه دیده میشود حاصل شده‌اند. این مواد عظمیه از جنس واحدند و شکل معینی ندارند و دارای املاح آهکی هستند که آنها را صلب و شکننده میکند . خانه خانه های صفاری که درجوف آنها واقع اند بعضی‌را استیلاست یاتجاویف مختصهٔ بعظم وبعضی دیگررا که بزرگند مجاری «هاور» بنام مشرحی که آنرا منکشف کرده نامیده‌اند. (جواهر التشریح تألیف میرزا علی ص ۲۲



استخوان فخذ که عرضا بریده اند .
۱ - مجاری هاور که بعدازقطع دیده میشوند.
۲ - ستونهای موادعظمیه که بدورهم واقع‌اند.
۳ - استیلاست یا مادهٔ مشخص عظم که در زیر ذره بین نود مرتبه بزرگ شده اند :

وجمله استخوانهاو گوشت وپوست اوریزیده. (ترجمهٔ تفسیر طبری) .

به پیش من آمد پراز خون رخان
همی چاك چاك آمدش زاستخوان .
فردوسی .

همه خرد در تن شده استخوان
چنان جسته ازبیم رستم دوان .
فردوسی .

کردی آنجا بگور مرخود را
همچنان استخوان که گشته رمیم .
ناصرخسرو .

استخوان پیشکش کنم فم را
زانکه غم میهمان سگ جگر است .
خاقانی .

درآمد چو پیل استخوانی بدست
کزوپیل را استخوان میشکست .
نظامی .

از دست توخوش نایدم نواله
زیراکه نواله ات پراستخوان است .
ناصرخسرو .

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت .
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
سعدی .

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد .
سعدی .

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی .
سعدی .

همیشه خصم تو درسایهٔ همای بود
زبس که برسرش ازبهراستخوان گردد .
بنقل سروری .

و در میان هراستخوانی پی متصل کرده اند تا از یکدیگرجدا کرده اند و بقول بعضی

(۱) این کلمه با کلمهٔ یونانی اُ س تِ اُن Osteon بهمین معنی ازیك ریشه است، بفرانسه os .
(۲) Anatomie microscopique des os .

سیصد و شصت پاره استخوان آفریده است. (قصص الأنبیاء ص ۱۱) مخفف آن ستخوان است :

بلکه کرد دو صد پاره میانهاشان
رگهاشان ببرید وستخوانهاشان .
منوچهری .

پوست هریك بفکند وستخوان وجگرش
خونشان کرد بخم اندرو پوشید سرش .
منوچهری .

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جایی فکند دور ونگر درنگر انشان .
منوچهری .

مثل : استخوان سك را شایسته است وسك استخوان را .

استخوان خوردهٔ مجنون مفکن پیش همای
که تعلق بجناب سگ لیلی دارد (۱)

|| هسته . استه . نـواة . حب . تخم . دانهٔ میوه ها . استهٔ خرما .(برهان). هستهٔ خرما و غیرآن . (مؤیدالفضلاء). تخم خرما وانگور و انار و مانند آن . هسته های بی مغز پارهٔ میوه ها . هستهٔ سنجد ، استخوان انگور ، تکج وهستهٔ آن. تخم درون حب آن . تکس، استخوان انگور بـود . (فرهنگ اسدی نخجوانی) تکز، استخوان انگور.(فرهنگ اسدی چاپ طهران ص۱۷۹) : استخوان خرما ، بفارسی اسم نوی التمراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) ؛

یك سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی ، هر که بیشترخوردی بهر استخوانی درمی بدادی. (تذکرة الاولیاء عطار) وگروهی گفته‌اند نشانش [نشان تمام رسیدن انگور] آنست که چون بفشاری‌استخوانش بیرون جهد... (یواقیت‌العلوم). بعضی آن باشد [ازانواع شفتالو] که بااستخوان‌چسبیده باشد (فلاحت نامه) . درخت از استخوان میوه برآرد و استخوان میوه ازدرخت. (تفسیرابوالفتوح).

که از نطفه‌ای نیك بختی دهی
که از استخوانی درختی دهی .
نظامی .

رطب بی استخوان آبی ندارد
چو مه بی شب بود تابی ندارد .
نظامی .

زکارآشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شد شمع بیدود .
نظامی .

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر
خورده‌اند وبرجهودان استخوان افشانده‌اند.
خاقانی .

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چوبازش کنی استخوانی دروست.
سعدی .

|| اسدی در فرهنگ خـویش « سفال » را استخوان جوزوفندق و مانند آن آورده (فرهنگ اسدی چاپ طهران ص ۱۸) و سفال ، پوست گردکان وپسته وبادام وفندق و پوست انار خشك شده و امثال آنرا نیز گویند .(برهان).

||نسل ، نژاد : از اوردوی قوتوی خاتون از استخوان و او را دوپسرند . (جامع التواریخ رشیدی) . نام او ایل ایکاجی از استخوان قنقرات . (جامع التواریخ رشیدی). نام اوبوقاجین ایکچی‌ازاستخوان ختایان . (جـامع‌التواریخ رشیدی) . نام او هیجین خواهـر اقرابیکی از استخوان کورلوت (جـامع التواریخ رشیدی) . دیـگر کویـك خـاتـون از استخوان پـادشاهان اقـوام اوبرات دختر تـورالجی کورکان . (جامع التواریـخ رشیدی) . خـاتـون دیـگر قوتوی خـاتون دختر ... از استخوان پادشاهان اقـوام . . . (جامع التواریخ رشیدی). اولجای خاتـون دختر بورالجی کـورکان از استخوان پادشاهـان اقوام اوبرات . (جامع التواریـخ رشیدی).

|| نوعی از سلاح زنگیان (غیاث از شرح سکندرنامه) . نام سلاحی از اسلحهٔ جنگ (مؤیدالفضلاء). (برهان) . ارهٔ پشت نهنگ که آلتی است اهل زنگ را برای جنگ. (آنندراج) :

در آمد چوبیل استخوانی بدست
کزو پیل را استخوان‌می‌شکست.

|| پایه وبنیان عمارت . || استخوان ابرو ، حجاج.(منتهی الأرب).||استخوان احرامی (۲)رسغ .||استخوان‌دمعه (۳).||استخوان انگشت ، سلامی(دهار) . استخوان انگشت دست‌وپا ، سلامی.(منتهی‌الأرب) . استخوان بازو ، کسر و کِسر (منتهی الأرب). (٤) || استخوان با گوشت ، عُراق (منتهی - الأرب) || استخوان بزرگ ، کنایه از شخصی‌است که او را اصالت ونجابت ونسب عالی بوده‌باشد . (برهان) . (مؤیدالفضلاء). (انجمن آرا) . وامروزاستخوان دار گویند. || استخوان بزرگ‌داشتن ، کنایه ازاصیل ونجیب بودن . (آنندراج) . || قصبهٔ کبری استخوان بزرگ ساق(٥) .||استخوان‌بن دنب ، عصعص . || استخوان بن‌زبان ، عظم لامی.||استخوان بیرونی‌ساق. قصبهٔ صغری. (٦) ||استخوان بینی(٧). قصبة‌الانف میکمه.

||استخوان‌پاشنه، عظم‌عقب .(۸)||استخوان پهلو، ضِلع . (منتهی‌الأرب). (دهار)دنده . (۹).||استخوان پوسیده.رمام. رفات. عظام بالیه . صاحبان اعتبارقدیم که امروز بواسطهٔ تغییر اوضاع وبافقر آنان بچیزی نیستند . || استخوان‌پیل،عاج.(دهار) پیلسته.||استخوان ترقوه(۱۰)اُخر. آخرك. جناغ. چنبرگردن. ||استخوان‌ترکاندن‌وترکانیدن،بالاکشیدن. بلند شدن قد (بیشتر دردختران) فربه و بلندگشتن جوان نوبالغ .|| استخوان‌جبهه (۱۱)عظم‌اکلیلی||استخوان‌خاییدن، تمشش. (منتهی‌الأرب).||استخوان خاصره . حرقفه (۱۲).|| استخوان خرد کردن ، رنج بسیار درعلمی‌یاهنری ومانندآن بردن.||استخوان دررفتن، ازجای‌بشدن‌استخوان.||استخوان درشت گره ، کمبرة . (منتهی‌الأرب) .|| استخوان در گلو گرفتن ، کنایه از رنـج و محنت کشیدن باشد . (برهان) . (رشیدی). ||استخوان در نـاف گـرفتن ، بند شدن استخوان در ناف :

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.
سعدی .

||استخوان‌ران(۱۳)عظم‌الفخذ.||استخوان رکابی،عظم‌رکابی،رکاب گوش،رکاب‌الأذن (۱٤) .||استخوان‌ریزیده ، رفات . رمیم.|| استخوان زنخ ، لحی. (دهار) .||استخوان زورقی(۱۵).||استخوان‌ساق،ظنبوب.(دهار). شظیه ، شظلی[شَ ی ی] ، شظی[ش ی ی] (منتهی‌الأرب).||استخوان‌سبك کردن،کاستن گناهان بوسیلهٔ زیارت‌اعتاب مقدسه.استخوان سرین ، سته . (منتهی‌الأرب) .|| استخوان سنگین داشتن، بحملهٔ صرعی ونوع امراض عصبی مبتلا بودن . || استخوان سینه ، تریبة . (دهار) . ج ، ترائب . قص‌وقصص. (منتهی‌الأرب).|| استخوان(کسی) سنگین شدن ، دیوزد شدن، جنی‌شدن.||استخوان شکستن ، کسرعظم . استخوان شکستن درآموختن‌فنی‌یاعلمی، سخت‌رنج‌بردن‌درآن. دود چراغ خوردن.||استخوان‌طرف انسی ساعد،زنداسفل(۱۶)استخوان‌طرف‌وحشی ساعد ، زنداعلی کعبرة (۱۷)

|| استخوان عجز ، رجوع بـه عجز شود . || استخوان عِذار، عظم الوجنة (۱۸) .|| استخوان‌فخذ،(۱۹)استخوان‌ران.||استخوان قلابی(۲۰) یکی ازهشت استخوان رسغ. استخوان لای زخم (یادرزخم) گذاشتن ، بقیتی ازکارقابل‌انجام‌را برای سودبیشتر تمام نکردن . رجوع با مثال وحکم شود .

---

(۱) Quim'aime, aime mon chien . (۲) Grand os du carpe . (۳) Os lacrymal. (٤) Le humérus . (٥) Le Tibia. (٦) Proné. (٧) Os nasal. (۸) Os du talon. (۹) Les côtes. (۱۰) La Clavicule . (۱۱) Os frontal . (۱۲) Os iliaque . (۱۳) Le femur . (۱٤) Etrier de l'oreille . (۱۵) Os naviculaire . (۱۶) Os cubitus . (۱۷) Os radius. (۱۸) Zygma . (۱۹) Fémur . (۲۰) Os crochu.

با استخوان ، صاحب نفوذ کلمه و نفاذ امر و قدر ومنزلت . || کارد باستخوان رسیدن ، به نهایت درجهٔ سختی وعسرت وشدت بکاری رسیدن . || گرد از مغز استخوان کسی بر آوردن ، دمار از کسی بر آوردن :

چو بریان شد(گور)ازهم بکندوبخورد(رستم)
زمغز استخوانش بر آورد گرد .
شاهنامه چاپ بروخیم ص ۴۳۵ .

||مثل استخوان، سخت، صلب.||یك پوست و یك استخوان شدن ، سخت لاغر ونزار گشتن . ||اگر گوشت یکدیگر رابخورند استخوانشان را پیش غریبه نمی اندازند ، در اختلافات خانوادگی بیگانه را دخالت نمیدهند . || مگر گوشت را ازاستخوان می توان جدا کرد، نزدیکان وخویشان را نمیتوان ازهم برید . ||نام جانوریست غیرمعلوم . (مؤیدالفضلاء). (برهان) . شایدسی پیا ؟

استخوان آور . [اُ تُ خا وَ] (ص) درشت استخوان.

استخوان بست . [اُ تُ خا بَ] (اِ) جبیره . جبر .

استخوان بند . [اُ تُ خا بَ] (ص) مُجبِّر. آروبند . شکسته بند . || چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند . سقیفه . (منتهی الأرب) .||عصابه که بر استخوان شکسته بندند .

استخوان بندی . [اُ تُ خا بَ] (اِ) مجموع استخوانهای یك تن. مجموع استخوانهای برهم نهادهٔ حیوان . (۱) . || انشاز . ||بند وبست اعضاء (آنندراج) . ||کنایه ازدرست کردن انگاره وبستن ترکیب الفاظ وعبارات. (آنندراج) :

بی قناعت نتوان شد زسعادتمندان
استخوان بندی دولت بهما پیوسته است .
صائب .

استخوان خوار . [اُ تُ خا] (اِ) هما . همای . استخوان رُبا . (آنندراج) . استخوان رند . (زمخشری) . استخوان رنگ . (آنندراج) . رَخمَه . || انوق (استخوان خوارنر) .

مؤلف قاموس مقدس گوید ،

استخوان خوار که در عبرانی پرز گویند مرغی است که در سفرلاویان ۱۱ : ۱۳ ضمن پرندگان ناپاك محسوب است وعلی التحقیق عقاب ماده میباشد چنانکه در ترجمهٔ هفتاد نیز بدینطور وارد است وعلمای طبیعی بر آنند که مقصود از آنمرغی که درآیهٔ فوق مذکوراست همان عقاب شکاری است که بزرگترین عقابهای شام وفلسطین است و در امکنهٔ آن بلاد زوج زوج در کوهها یافت شوند و بر زبر کوههای بلند درپی تحصیل صید برآیند و گاهی سنگ پشت یا استخوانی راگرفته باوج هواپرواز کنند و از آنجا آنرا بسنگی فروگوفته نزول کنند و بخوردنش مشغول شوند و بسا دیده شده که گوسفند را دریده اند :

بسگان مان برای مرداری
سایه وفرّ استخوان خواری .
(نقل از جوینی) .

|| سك . (آنندراج) .

استخوان دار . [اُ تُ خا] (ص) محکم وقایم. (غیاث اللغات) . || با اعتبار ونفوذ. صاحب مکانت ومنزلت وقدر . || اصیل . || دانا . || مجرّب .

استخوان درد . [اُ تُ خا دَ] (اِ) وجع عظام . (۲) .

استخوان ربا . [اُ تُ خا رُ] (ص ، اِ) همای بود گویند که غذای او استخوان باشد . (جهانگیری) . پرنده ایست که آنرا بعربی همای گویند و غذای او استخوان جانوران باشد . (برهان) . استخوان خوار. استخوان رند ، در این شعر ها اشاره باین اسم هماست ؛

غلیواج ازچه میشوم است ازآنکه گوشت برباید
همای ایرامبارك شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری .

همای برسرمرغان ازآن شرف دارد
که استخوان خورد و آدمی نیازارد .
سعدی .

استخوان رند . [اُ تُ خا رَ] (ص، اِ) استخوان رباست.(جهانگیری) (برهان)، همای باشد و آن پرنده ایست که پیوسته استخوان خورد . (برهان). پرنده ایست که هیچ جانوری را نیازارد وچون گرسنه شود استخوان سوده وپوسیده را بمنقار گرفته در هوا برد و از آنجا فرو اندازد تا شکسته شود و بخورد ، و بر هر که سایه افکند او پادشاه شود و عرب آنرا هما خوانند . (کذا فی اداةالفضلاء) . و معنی ترکیبی آن خراشندهٔ استخوان است و در لسان الشعرا بجای دال کاف آورده است یعنی استخوان رنگ . (مؤیدالفضلاء). رَخمَه . استخوان خوار . (زمخشری) : استخوان رندنر ، اَنوق .

فغان از حرص مشتی استخوان رند
همه سك سیرتان موش پیوند .
عطار .

استخوان رنگ . [اُ تُ خا رَ] (ص، اِ) استخوان رند . (مؤیدالفضلاء).(برهان). (سروری) ؛ (لسان الشعراء) . استخوان ربا . (جهانگیری) . همای . (برهان) .

استخوان سازی . [اُ تُ خا] (اِ) شعبهٔ ازعلم الأجنّة (۳) (طب) .

استخوان سفید . [اُ تُ خا نِ سِ] کنایه از روز است . (آنندراج بنقل از فرهنگ سکندرنامه) .

استخوان شناس . [اُ تُ خا ش] (ص) مختص در معرفة العظام .

استخوان شناسی . [اُ تُ خا ش] (اِ) معرفة العظام (۴) .

استخوان فروشی . [اُ تُ خا فُ] (اِ مص) کنایه است ازستایش آباء واجداد. (آنندراج) .

استخوانك . [اُ تُ خا نَ] (اِ) استخوان کوچك : شظی ، استخوانك که بزانو یا ببازو ویا بجای باریك از ساق و ذراع ستوربپیوسته . (منتهی الأرب). مریج، استخوانك سپید اندرون سرون . (منتهی الأرب) . قمع ، استخوانکی بر آمده در نای گلو . (منتهی الأرب) .

استخوان کاری . [اُ تُ خا] (اِ مص) خاتم بندی :

استخوانهای من ای آه بگردون بردی
استخوان کاری صندوق فلك چند کنی .
کاتبی .

استخوان ماهی. [اُ تُ خا نِ](اِ) تیغ ماهی . (۵) داس . داسه ، مَسَك ، استخوان ماهی که ازآن شانه وجز آن سازند . (منتهی الأرب) .

استخوان مغز . [اُ تُ خا مَ] مغز استخوان . مغزقلم . مخّ .

استخوانی. [اُ تُ خا] منسوب باستخوان. از استخوان .(۶) . عظمی ،

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تومرغی است نامش نفس .
سعدی .

استخودوس . [اُ تُ] (اِ) گیاهی است داروئی وخوشبو.رجوع به اسطوخودوس شود .

استداء . [اِ] (ع مص م) دراز کردن دست بسوی ... استدی الیه بیده ، دراز کرد دست راسوی او .(منتهی الأرب).دست یازیدن به . || بازی کردن چنانکه کودك با گردو . استدی الصبی بالجوز .(منتهی الأرب) . || خوی کردن اسب . (منتهی الأرب) . عرق کردن اسب .

استداد . [اِ تِ] (ع مص ل) استوار شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). استوار گردیدن . (منتهی الأرب) .||راست شدن . (منتهی الأرب) . استقامة . (قطر .

---

(۱) Squelette. La charpente osseuse. (۲) Ostéalgie (۳) Ostéogénie
(۴) Ostéologie Ostéographie (۵) Arête. (۶) Osseux . ostéal

المحیط) . || بند شدن ، استدت عیون الخرز، بند شدسوراخ های دوخت . (منتهی الأرب) .

استداره . [اِ تِ رَ] (ع مص ل) گردشدن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). گرد گشتن. گردی . تدویر . || گردچیزی درآمدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). بگرد چیزی درآمدن . گردیدن . (منتهی الأرب) . || استداره آنست که سطح طوری بود که خطی بر آن احاطه کند که در داخلهٔ آن نقطهٔ فرض شود که جمیع خطوطی که از آن نقطه برنقاط مختلفهٔ آن محیط وصل شود مساوی باشد . (تعریفات جرجانی) . استداره عبارتست از اینکه خط یاسطح مستدیر باشد وشرح آن در ضمن معنی خط گفته شد . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

استدامت و استدامة . [اِ تِ مَ] (ع مص م) همیشه‌داشتن چیزی را .(منتهی الأرب) پیوستگی . || درنگ کردن در . (از منتهی الأرب) .|| دوام خواستن . (زوزنی).(تاج المصادر بیهقی) . دوام‌خواستن ازچیزی(منتهی الأرب). همیشگی‌خواستن. (غیاث) . || استدامهٔ طائر ، نیك برآمدن مرغ در هوا . (منتهی الأرب) .|| بربدن مرغ درهوا بی‌حرکت دادن بالها . پریدن وهردوبال‌راحرکت‌ندادن. (منتهی الأرب) . || استدامهٔ غریم ، نرمی کردن با بدهکار و بملایمت خواستن حق خود ازاو . (ازمنتهی الأرب) .

استدانت و استدانة . [اِ تِ نَ] (ع مص م) وام گرفتن . (منتهی الأرب)، وام خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استدبار. [اِ تِ] (ع‌مص م) استدبار امر ، در آخر کار نگریستن چیزی را که در اول آن ندیده بود . (منتهی الأرب). آخر کار را ملاحظه واندیشه کردن ، ازپس دیدن‌امری که ازپیش ندیده بود . || اختیار کردن چیزی را . (از منتهی الأرب) . || ضد استقبال . (منتهی الأرب) . از پی فرا شدن . (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی) . ازپی کسی برستور نشستن . (تاج المصادر بیهقی) .||پشت کردن .||پشت بقبله بودن . (فقه) .

استدخال . [اِ تِ] (ع مص م) اندر آمدن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . درآمدن خواستن .

استدراج. [اِ تِ] (ع مص م) نزدیك کردن بسوی چیزی بتدریج . قریب گردانیدن کسی را بسوی چیزی بتدریج . (منتهی - الأرب). اندك اندك نزدیك آوردن . پایه پایه برآوردن . || فریب دادن کسی را .|| گردانیدن و غلطانیدن بادسنگ ریزه‌ها را برزمین . (ازمنتهی الأرب) .|| استدراج ناقه، درپی‌بچهٔ خود رفتن‌ناقه پس‌اززائیدن. (منتهی الأرب) . || مضطر کردن کسی‌را تا آنکه بغلطد بزمین . (منتهی الأرب) || مهلت دادن. || اندك اندك درکار آوردن: سلطان‌بفرمودتا برسبیل استدراج‌واستنزال لشکر او پشت فرا دادند وآن مدابیربدان خدعت مغرور گشتند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۲۴) .|| کم کم پرسیدن گرفتن و بالا رفتن : سلطان بوقت استنزال امیر اسمعیل از قلعهٔ غزنه درمجلس انس با او در مباسطت آمد و از مکنون ضمیر او استدراج کرد و از اوپرسید . . . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۱۳) . ||استدراج‌خدای‌تعالی بنده‌را، فراوان‌دادن نعمت دروقت معصیت ، نعمت دادن اوتعالی بنده‌پس ازصدورخطا ازوی وفراموشانیدن توبه و استغفار او را و گرفت کردن او را اندك اندك و هلاك نکردن او را ناگاه و بیك بار . (ازمنتهی الأرب) . اندك‌اندك نزدیك گردانیدن‌خدا بنده را بخشم‌وعقوبت خود . (تاج المصادربیهقی). (زوزنی) . اندك‌اندك نزدیك کردن‌عذاب، ناگاه‌گرفتن درسختی‌پس‌ازنعمت . الاستدراج، الدنوالی عذاب‌الله بالامهال قلیلاً قلیلاً . (تعریفات جرجانی). الاستدراج ، هوان یکون بعیدا من‌رحمة‌الله تعالی وقریباً الی العقاب تدریجاً. (تعریفات‌جرجانی) . الاستدراج ، هوان یقرب‌الله العبد الی العذاب و الشدة والبلاء فی‌یوم الحساب کماحکی‌عن‌فرعون لماسأل‌الله تعالی قبل‌حاجته للأبتلاء بالعذاب والبلاء فی‌الاخرة . (تعریفات جرجانی) .

هرچه‌غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت‌و ملکت است‌و تاج تست .
مولوی .

الاستدراج هو ان‌یرفعه الشیطان درجة الی مکان عال‌ثم یسقط من‌ذلك‌المکان‌حتی‌یهلك هلاکا . (تعریفات‌جرجانی) . الأستدراج، ان یجعل‌الله تعالی العبد مقبول الحاجة وقتاً فوقتاً الی اقصی‌عمره للابتلاء بالبلاءوالعذاب، و قیل الاهانة بالنظرالی‌المآل . (تعریفات جرجانی) . || ظهور امری خارق العاده از غیر مؤمن . رجوع بمعجزه ، کرامت و ارهاص شود . خرق عادت که ازکافر ظاهر شود و خرق عادت ولی را کرامات گویند و نبی را معجزه . (غیاث) . استدراج . در شرع امر خارق عادتیست که ازکافر یا فاجری موافق دعوی او بروز کند. چنانکه در مجمع البحرین آمده و صاحب شمائل المحمدیه‌گوید استدراج خارق عادتیست که‌ازکفارواهل‌اهواء وفاسقان‌سرزند. وسخن مشهور آنست که امرخارق‌عادت که ازمدعی رسالت واقع شود اگر موافق دعوی‌وارادهٔ او باشد معجزه خوانند . واگرمخالف‌دعوی وقصد او باشداهانت نامند. چنانچه ازمسیلمهٔ کذاب صادر شده بود که وقتی تابعانش گفتند که محمد رسول خدا درچاهی خدوی خود انداخت آبش بجوش آمد تا آنکه تا لب چاه برآمد ، تونیز آنچنان کن .پس او درچاهی خیو افکند و آب فرو رفت تا خشك شد . و آنچه از غیر نبی صادر شود پس اگرمقرون بکمال‌ایمان و تقوی ومعرفت و استقامت باشد کرامت گویند . و آنچه از عوام مؤمنان از اهل‌صلاح وقوع یابدآنرا معونت شمارند . وآنچه از فاسقان‌وکافران صدور یابد استدراج نامند. کذا فی‌مدارج النبوة . من الشیخ عبدالحق الدهلوی . وقد سبق فی‌لفظ‌الخارق . وعند اهل‌المعانی هوالکلام المشتمل علی‌اسماع‌الحق علی‌وجه لایورث مزید غضب المخاطب سواءکان فیه تعریض اولاویسمی ایضاً المنصف من‌الکلام. نحو قوله تعالی: ومالی لااعبدالذی فطرنی، ای‌مالکم ایهاالکفرة لاتعبدون‌الذی‌خلقکم. بدلیل قوله : و الیه ترجعون ، ففیه تعریض لهم بانهم علی‌الباطل ولم یصرح بذلك لئلا یزید غضبهم حیث یرید المتکلم لهم مایرید لنفسه ، کذا فی‌المطول و حواشیه فی بحث ان ولو،فی‌باب‌المسند . (کشاف‌اصطلاحات الفنون) .

فرق مابین معجزه و کرامت و استدراج : بدانکه چون امری ازانسان صادر گردد که خارق‌عادت باشد، آن‌خارق عادت یامقرون است با دعوی یعنی ادعای پیغمبری کند یا مدعی امری دیگر باشد و آن‌خرق عادت راشاهدبراثبات مدعای‌خود کند یاغیرمقرون است بدعوی یعنی خرق عادت ازید شخصی ناشی گردد ولی درظهور آن مدعی برامری نباشد وآنچه مقرون است با دعوی و جائز دانسته اند که خرق‌عادت درانصورت‌بظهور رسد چهار قسم است :

اول ادعای الهیت، دویم ادعای نبوت ،سیم ادعای ولایت ، چهارم ادعای سحر و اما آنکس که دعوی خدائی کند جایز دانسته اند که از ید او خرق عادت بظهور رسد و از خرق عادت که از ید اوظاهر گرددخلق را تزلزلی‌در عقیدت پدید نگردد چه‌دعوی اوخود دلیل‌بر کذب اوست همچنانکه‌فرعون دعوی خدائی‌کردی واز ید او نیز بعضی‌از خوارق عادات جاری میگردید وهمه کس‌او را مخلوق میدانستند وهیچکس برخدائی او اعتقاد پیدانمی کردودرحق دجال‌نیز‌مسطور داشته اندکه از وی نیز بعضی خوارق‌عادات بظهور میرسدودرآن‌مورد هم افعال‌واعمال وخلقت غیر معتدل ومکروهش دلیل برکذب

وشاهد بر تلبیس اوست . دویم دعوی نبوت
است . دراین صورت مدعی یا صادق است
یاکاذب ، درصورت صدق دعوی جایزاست
که ازوی خوارق عادات بجهت ثبوت نبوت
واطمینان خلایق بروی از ید اوصادر گردد
و این مطلب متفق علیه است در نزد آن
کسان که بنبوت انبیاء قائل باشند واین قسم
خارق عادات را معجزه گویند . یا در دعوی
کاذب در صورت کذب جایز نیست که ازید
چنین کسی خرق عادت صادر گردد و بر تقدیر
که از وی خرق عادتی صادر گشت بجهت
آنکه خلق درضلالت نیفتند و گمراه نشوند
واجب است دراین موردحصول معارضه یعنی
برخداوند واجب است تا کذب قول اوراظاهر
سازد وبطلان عمل اوراواضح نماید سیم ادعای
ولایت است و آنکسان که معتقدبه کرامات اولیاء
باشند اختلاف کرده اند که آیا جایز است
ادعای کرامت ومقارن شدن با آن دعوی
وی یا آنکه جایز نیست جماعتی خرق عادت
را درصورت صدق این دعوی جایزدانسته اند.
چهارم کسانی هستند که مدعی سحر و کهانت
اند پس ازید آنان نیز ظهور خوارق عادات
را جایز دانسته اند چه دعوی آن جماعت
سبب فسادی نخواهد بود از آنکه خودآن
عمل بربطلانش دلیلی واضح است و نیزدر
صورتیکه خود مقر و معترف باشند . اما
درآن مورد که بادعوی مقرون نباشدخرق
عادت را جایز دانسته اند از ید انسانی که
ظاهرش بصلاح وتقوی آراسته باشد و این
قسم از خرق عادت را جمهور اهل حقیقت
کرامت گویند واگرخرق عادت ظاهرشود
از ید اهل عصیان و مردمان خبیث آن را
باستدراج تعبیر نمایند ولی این قسم اخیررا
جماعتی ازمعتزله جایز ندانند . (نامهٔ دانشوران
ج ۲ ص ۶۹۶ - ۶۹۷) .
ویستدلون [الفلاسفة] صدق علومهم الالهیة
بظهور العلوم الحسابیة و المنطقیة المتقنة
البراهین ویستدرجون ضعفاء العقول ولو کانت
علومهم الالهیة متقنة البراهین لما اختلفوا فیها.
(تهافت الفلاسفة) . ان من عظیم حیلهم
[ای حیل الفلاسفة] فی الاستدراج اذا اورد
علیهم اشکال قولهم ان العلوم الالهیة غامضة
خفیة . . . (تهافت الفلاسفة) .

استدرار . [اِ ت] (ع مص ل) بسیاری
شیر ، استدرالبن ، کثر . (قطر المحیط) .
|| (مص م) طلب شیر کردن . شیرخواستن.
(منتهی الأرب) . || آوردن شیر ازپستان .
بیرون آوردن شیر ازپستان . (تاج المصادر
بیهقی) . || بیرون آوردن باران از ابر .
(تاج المصادربیهقی) . آوردن باران از
ابر . (زوزنی) . || بیرون آوردن تک از
ستور . (تاج المصادربیهقی) . آوردن تک
ازستور . (زوزنی) . || استدرار معزی ،
خواهش نر کردن آن . (منتهی الأرب) .
نرجستن بز ماده . گشن خواستن ماده بز.

استدراك . [اِ ت] (ع مص م) دریافت.
دریافتن . دریافتن چیزی را . (تاج المصادر
بیهقی) . (زوزنی) . || طلب دریافتن چیزی
کردن . طلب دریافت کردن . || استدراك
مافات ، تدارك آن . تدارك کردن مافات
را . اراده کردن تدارك مافات را بچیزی .
(منتهی الأرب) . || غلط گرفتن بر، یافتن
غلط در . || دریافتن : بل ، استدراك
راست یعنی برای دریافتن فائتی است .
استدراك . فی اللغة طلب تدارك السامع و
فی الاصطلاح رفع توهم تولدمن کلام سابق.
والفرق بین الاستدراك والاضراب ان
الاستدراك هو رفع توهم یتولد من الکلام
المقدم رفعا شبیها بالاستثناء نحو جاء نی زید
لکن عمرو لدفع وهم المخاطب ان عمروا ایضاً
جاء کزید، بناء علی ملابسة بینهما ملایمة . و
الاضراب هوان یجعل المتبوع فی حکم
المسکوت عنه یحتمل ان یلابسه الحکم وان
لایلابسه فنحو جاءنی زید بل عمرو یحتمل
مجیء زید و عدم مجیئه وفی کلام ابن الحاجب
انه یقتضی عدم المجیء قطعا . تعریفات .
استدراك . دفع توهم احتمالی است .
فلان کاشی است لکن بدلعاب نیست . فلان
تبریزی است لیکن دست و دل باز است .
این کرمك است لکن شیرین است . این به
است لیکن آبدار است . و مولف کشاف
اصطلاحات گوید : الاستدراك فی عرف
العلماء یطلق علی ذکر شیئین یکون الاول
منهما مغنیاً عن الآخر سواء کان ذکر الآخر
ایضاً مغنیاً عن الاول کما اذا کان الشیئان
متساویین اولم یکن کما اذا ذکر اولاً الخاص
ثم العام کما تقول فی تعریف الانسان الناطق
الحیوان بخلاف ذکر الخاص بعد العام فانه
لیس باستدراك اذالاول لیس مغنیا عن الثانی
کما تقول فی تعریف الانسان الحیوان الناطق
و هو قبیح الا ان یتضمن فائدة اذحینئذ
لایبقی الاستدراك بالحقیقة . هکذا یستفادمما
ذکره المولوی عبدالحکیم فی حاشیة شرح
المواقف فی تعریف الحال فی مقدمة الامور
العامة . ویطلق ایضاً عند النحاة علی دفع
توهم ناش من کلام سابق واداته لکن. فاذا
قلت جاء نی زید مثلا فکانه توهم ان عمرواً
ایضاً جاءك لمابینهم من الالف فرفعت ذلك
الوهم بقولك ، لکن عمرواً لم یجیء ولهذا
یتوسط لکن بین کلامین متغایرین نفیاواثباتا
تغایراً لفظیاً کمافی المثال المذکورا ومعنویاً
کمافی قولك ، زید حاضر لکن عمرواً غائب.
هکذا فی الفوائد الضیائیة فی بحث الحروف
المشبهة بالفعل . وفی الضوء شرح المصباح :
الفرق بین الاستدراك والاضراب ان الاضراب
هوالاعراض عن الشیء بعدالاقبال علیه ،فاذا
قلت ضربت زیداً کنت قاصداً للاخبار بضرب
زیدثم ظهر لك انك غلطت فیه فتضرب عنه
الی عمرو وتقول بل عمرواً ففی الاضراب تبطل
الحکم السابق وفی الاستدراك لاتبطله
(انتهی). یعنی ان فی الاضراب تجعل المعطوف
علیه فی حکم المسکوت عنه فلا تحکم علیه
بشیء لابنفی ولا باثبات فقد ابطلت الحکم
السابق الذی قصدت الاخبار به قبل الاضراب
بکلمة بل ولیس المقصود ببطلان الحکم السابق
اثبات نقیض الحکم السابق فی المعطوف علیه .
و یؤیده ما فی الاطول من ان معنی الاضراب
جعل الحکم الاول موجباً کان اوغیر موجب
کالمسکوت عنه بالنسبة الی المعطوف علیه .
ومافی المطول من ان معنی الاضراب ان یجعل
المتبوع فی حکم المسکوت عنه یحتمل ان
یلابسه الحکم وان لایلابسه، فنحو جاء نی زید بل
عمرو یحتمل مجیء زیدوعدم مجیئه . (انتهی).
اعلم ان الاستدراك بهذا المعنی ان تضمن
ضرباً من المحاسن یصیرمن المحسنات البدیعیة
معدوداً فی علم البدیع . قال صاحب الاتقان :
شرط کون الاستدراك من البدیع ان یتضمن
ضرباً من المحاسن زائداً علی ما یدل علیه
المعنی اللغوی نحو ؛ قالت الاعراب آمنا
قل لم تؤمنواولکن قولوا اسلمنا،فانه لواقتصر
علی قوله لم تؤمنوا لکان منفراً لهم لانهم ظنوا
الاقرار بالشهادتین من غیر اعتقاد ایماناً
فاوجبت البلاغة ذکر الاستدراك لیعلم ان
الایمان موافقة القلب واللسان وان انفراد
اللسان بذلك یسمی اسلاماً ولا یسمی ایماناً.
وزاد ذلك ایضاحاً بقوله: فلما یدخل الایمان
فی قلوبکم، فلما تضمن الاستدراك ایضاح ما
علیه ظاهر الکلام من الاشکال عد من المحاسن.
(انتهی) . و یطلق الاستدراك علی معنی
آخر ایضاً ذکره صاحب جامع الصنایع ،
قال : استدراك آن است که بلفظی مدح آغاز
کند که پنداشته آید مگر قدح خواهد کرد
و بعد الفاظی آورد که بمدح باز گرداند .
مثاله ، شعر :

علمت را شکسته سرزان است
که سراو رسید بر افلاك .

وصاحب مجمع الصنایع اینرا مسمی به تدارك
کرده است . (کشاف اصطلاحات الفنون ص
۵۳۱ ج ۱ طبع اسلامبول) .
رادویانی در ترجمان البلاغه گوید، استدراك،
چنان بود که شاعر بیتی را بنا کند اندرمدح
که آغازبیت شنونده را هجا نماید پس هجا
[نبود یا] از آغاز وی بوی مدح آید
[لکن هجا بود] . چنانکه رودکی گوید:

اثر میر نخواهم که بماند بجهان
میرخواهم که بود مانده بجای اثرا .

عنصری گوید :
سپهسالار لشکر شان یکی لشکرشکن کاری
شکسته شد از او لشکر و لکن لشکر ایشان. انتهی.
استدراک - این صنعت چنان باشد کی شاعر بیت را آغاز نهد بالفاظی کی پندارند کی هجوست پس استدراک کند و بمدح باز آرد مثالش از شعر تازی شاعر راست :
لا تقل بشری ولکن بشریان
غرّة الداعی و یوم المهرجان.
مثال دیگر از شعر پارسی شاعر گوید :
اثر میر نخواهم کی بماند بجهان
میرخواهم کی بماند بجهان دراثرا.
و بنزدیک من آنست کی اگر شاعر این طریق نسپرد بهتر باشد. زیرا کی چون او استدراک کند عیش ممدوح بفال بد ناخوش کرده باشد و لذّت سخن ببرده . (حدائق السحر فی دقائق الشعر .) صنعتی از صنایع شعری از باب مشاکلت و مخالفت باهم . و همچنین آنچه آنرا استدراک خوانند، چنانکه گویند، دست او ابر است الاّ آنکه هنگام عطا، ابر گرید و او خندد. (اساس الاقتباس ص ۵۹۹).
|| از این بیت عرفی معنی هجو یا عذر تقصیر مستفاد میشود . (آنندراج) :
رفتم آهسته پیش و بنمودم
خویش را در مقام استدراک .
|| استدراک کردن، اضراب ، ترمیم کردن.

استدعاء . [اِ تِ] (ع مص م) خواندن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب). خواندن بخود: مثالی باستدعای شاه شاروان کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱). || درخواست کردن . خواستن . (غیاث) . || درخواست . درخواستن . خواهش کردن، و عاملی را بنصرت خویش استدعا کرد ، عذری نهاد . (کلیله و دمنه) .

استدفاء . [اِ تِ] (ع مص ل) جامهٔ گرم پوشیدن. (منتهی الأرب). || گرم شدن خواستن بآتش ومثل آن .

استدفاع . [اِ تِ] (ع مص م) دفع چیزی ازچیزی خواستن . (غیاث) . دفع کردن خواستن. (منتهی الأرب) . طلب دفع. || واداشتن . (زوزنی) . واداشتن بدی خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استدفاف . [اِ تِ] (ع مص ل) . استدفاف امر، تمام ومهیا وراست شدن کار. (منتهی الأرب) . استدناب. (زوزنی). || ممکن بودن. آسان بودن . یقال : خذ ما استدف لك ، یعنی بگیر چیزیرا که مهیا و موجود و بسهولت بدست آید. || استدفاف بموسی ، موی زهار ستردن باتیغ . (منتهی الأرب) . || استدفاف طائر ، نزدیك زمین پریدن ، یا در زمین نشسته بال جنبانیدن.(از منتهی الأرب) . رجوع به ادفاف طائر شود .

استدقاق . [اِ تِ] (ع مص ل) باریك شدن . (منتهی الأرب) . دقت . (زوزنی).

استدگی . [اِ تِ دَ] اسم مصدر از استدن .

استدلاق . [اِ تِ] (ع مص م) استدلاق دَلق ، برآوردن دَلق را. (ازمنتهی الأرب).

استدلال . [اِ تِ] (ع مص م) دلیل خواستن . (منتهی الأرب). دلیل جستن . گواهی خواستن . (غیاث) . || دلیل آوردن . (منتهی الأرب) . (غیاث) . دلیل کردن . دلیل گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). بدلیل گرفتن . دلیل ساختن . تمسك . گواه آوردن . شاهد آوردن . استشهاد :
درین معامله یك بیت ازرقی بشنو
نه بر طریق تنحل بوجه استدلال .
انوری .
درکتب طب هم اشارتی دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی . (کلیله و دمنه) . برقدرت باری تعالی استدلال کند که جهانی در جوانی و عالمی در عالمی و بهشتی در سرشتی و بحری درنهری تعبیه تواند کرد. (ترجمهٔ یمینی ص۲۲) بدان رقعه برغزارت فضل و متانت ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد .(ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۵ ح) .
|| استدلال ، تقریر دلیل است برای ثابت کردن مدلول ، خواه از اثر بمؤثر پی برند که آنرا استدلال انی گویند یا بالعکس که آنرا استدلال لمی خوانند یا از یکی از دو اثر بدیگری پی برند .(تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : استدلال فی اللغة طلب الدلیل . وفی عرف الأصولیین یطلق علی اقامة الدلیل مطلقا من نصّ او اجماع او غیرهما . و علی نوع خاص منه ایضاً . فقیل هو مالیس بنص ولا اجماع ولا قیاس . ولا یتوهم ان هذا التعریف بالمساوی فی الجلاء و الخفاء بسبب کونه تعریف بعض انواع منه ببعض، بل ذلك تعریف للمجهول بالمعلوم بسبب سبق العلم بالانواع المذکورة فی التعریف . اذقد علم تعریف کل من النص والاجماع والقیاس فی موضعه و قیل مکان قولنا و لاقیاس ولا قیاس علته فیدخل فی الحد القیاس بنفی الفارق المسمی بتنقیح المناط و بالقیاس فی معنی الاصل و کذا یدخل قیاس التلازم المسمی بقیاس الدلالة . لأن نفی الاخص لایوجب نفی الاعم فالتعریف المأخوذ به هوالاول . ای نفی الاعم لانه اخصّ. هکذا فی العضدی وحاشیته للمحقق التفتازانی . وبالجمله فالاستدلال فی عرفهم یطلق علی اقامة الدلیل مطلقا وعلی اقامة دلیل خاص فقیل هو مالیس بنص ولا اجماع ولاقیاس . و هوالمأخوذ به . وقیل هو مالیس بنص ولا اجماع ولا قیاس علته . ثم فی العضدی وحاشیته المذکوره ما حاصله . ان الفقهاء کثیراما یقولون وجد السبب فیوجد الحکم او وجد المانع او فقد الشرط فیعدم الحکم فقیل هذا لیس بدلیل انما هودعوی دلیل . فهو بمثابة وجد دلیل الحکم فیوجد الحکم . ولا یکون دلیلاً مالم یعین. وانما الدلیل مایستلزم الحکم . وهو وجود السبب الخاص اووجود المانع اوعدم الشرط المخصوص. وقیل هو دلیل اذلا معنی للدلیل الاما یلزم من العلم به العلم بالمدلول . وقولنا وجد السبب فوجد الحکم و نحوه بحیث یلزم من العلم به العلم بالمدلول غایة مافی الباب انّ احدی مقدمتیه و هو انه وجد السبب یفتقر الی بیان والقائلون بانه دلیل اختلفوا فقیل هواستدلال مطلقا لانه غیر النص والاجماع والقیاس. وقیل هو استدلال ان ثبت وجود السبب اوالمانع او فقد الشرط بغیر هذه الثلاثة . و الاّ فهو من قبیل ما ثبت به ولیس باستدلال بل نصّ ان ثبت به و اجماع ان ثبت به و قیاس ان ثبت به . و هذا هوالمختار لانّ حقیقة هذا الدلیل هو انّ هذا حکم وجد سببه و کل حکم وجد سببه فهو موجود و الکبری بینة فیکون مثبت الحکم هو ماثبت به الصغری . فان کان غیر النصّ و الاجماع و القیاس کان مثبت الحکم غیرها فیکون استدلالاً . وان کان احدها کان هومثبت الحکم . فلم یکن استدلالاً . اعلم انه اختلف فی انواع الاستدلال والمختار انه ثلاثة الأول التلازم بین الحکمین من غیر تعیین علة . والاکان قیاساً . وحاصله الاقیسة الاستثنائیة . والثانی استصحاب الحال و الثالث شرع من قبلنا . و قالت الحنفیة و الاستحسان ایضاً . وقالت المالکیة والمصالح المرسلة ایضاً . و قال قوم انتفاء الحکم لانتفاء مدرکه ونفی قوم شرع من قبلنا . و قوم الاستصحاب . وقال الآمدی: منها قولهم وجد السبب او المانع او فقد الشرط . و منها انتفاء الحکم لانتفاء مدرکه . و منها الدلیل المؤلف من اقوال یلزم من تسلیمها لذاتها قول آخر. ثم قسمه الی الاقترانی والاستثنائی وذکر الأشکال الاربعة و شروطها وضروبها و الاستثنائی بقسمیه والمنفصل باقسامه الثلاثة ثم قال و منها استصحاب الحال . انتهی . ثم اعلم انه قد عرف الاستدلال فی شرح العقائد بالنظر فی الدلیل سواء کان استدلالاً من العلة علی المعلول او من المعلول علی العلة و قد یخصّ الاول باسم التعلیل و الثانی باسم الاستدلال و قال المولوی عصام الدین فی حاشیة شرح العقاید و الاولی ان یفسر باقامة الدلیل لیشمل مایتعلق بالدلیل بمعنی

قول مؤلف من قضایا یستلزم لذاته قولاً آخر فانّه لیس الاستدلال به النظر فی الدّلیل . انتهی . و بالجملة فتعریفه بالنظر فی الدلیل یختص ّبمذهب الاصولیین والمتکلمین وتعریفه باقامة الدّلیل یشتمل مذهب المنطقیین ایضاً وفی کشف البزدوی: الاستدلال هو انتقال الذهن من الاثر الی المؤثر . وقیل بالعکس وقیل مطلقا و بهذا المعنی قیل الاستدلال بعبارة النص ّواشارة النص و دلالة النص و اقتضاء النص ّ. انتهی . اذالنص ّعلة و مؤثر واثره و معلوله الحکم . کما لایخفی . وبالنظر الی المعنی الاوّل . وقع فی الرّشیدیة ، ان المدعی ان شرع فی الدلیل الانی یسمی مستدلا . انتهی . اذا الدّلیل الانی هو الذی یکون الاستدلال فیه من المعلول علی العلة کما عرفت و التعلیل الانتقال من المؤثر الی الاثر و یسمی ذلك الدلیل دلیلاً لمیاً . و قد یطلق المستدل علی المعلل وهو الشارع فی الدّلیل اللمی . و قد یطلق المعلل علی المستدل . کما ستعرف فی لفظ الدعوی . (انتهی). || استدلال کردن ، احتجاج کردن ، دلیل آوردن. || استدلال عقلی (درطب) ، انداز. تقدمة المعرفة (۱) .

استدلالی . [اِ ـِ] (ع ص) منسوب باستدلال . || آنکه دلیل بردعوی اقامه کند. || مجازاً ، حکیم ، کلامی ، مقابل کشفی و شهودی :

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود .
مولوی .

استدماء . [اِ ـِ] (ع مص م) بنرمی خواستن حق خود را از غریم . (منتهی ـ الأرب) . رفق باغریم .

استدمام. [اِ ـِ](ع مص ل) سزاوار ملامت گشتن . (تاج المصادر بیهقی) .

استدن. [اِ تَ دَ](مص م) ستدَن، گرفتن : نانی که وی و کسان وی خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و مشاهره که استده اند آنرا جمع کرده اند . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۷). || تسخیر کردن ، تصرف کردن ، همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم استده شده . (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۱) . مردی از مهتران عرب نام او حمدان قلعهٔ داشت سخت عظیم استوار معتضد [خلیفه] بتن خویش آنجا رفت حمدان بگریخت و پسرش را فرمود تا در حصار استوار کند که آنرا ممکن نبود استدن . (مجمل التواریخ والقصص) .

استدناء. [اِ ـِ](ع مص م) نزدیك کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). نزدیك شدن خواستن از کسی . || ادناه . (منتهی الأرب) . نزدیکی خواستن .

استدنی . [اِ تَ دَ](ص) قابل ستدن. قابل گرفتن .

استده. [اِ تَ دَ] (نعت مفعولی). از استدن

استذآب . [اِ ـِ] (ع مص ل) استذآب نقد ، گوسپندکی گرگ شد ، و آن مثل است و در حق کسی گویند که خوار وحقیر باشد وخود را بزرگ و برتر نماید (منتهی الأرب) .

استذابة . [اِ ـِ بَ] (ع مص م) گداختن خواستن . (منتهی الأرب) . || طلب شهد یا موم کردن . (منتهی الأرب) .

استذاقه. [اِ ـِ قَ](ع مص م) چشیدن. || چشیدن خواستن ؛ استذاق فلاناً خبره فلم یحمد مخبرته . (تاج العروس) . || امر مستذاق . ای مجرب معلوم . (تاج العروس).

استذراء . [اِ ـِ] (ع مص ل) گشن خواه شدن . (منتهی الأرب) . نر جستن بز ماده ؛ استذرت المعزی . || بسایهٔ درخت شدن . (منتهی الأرب) . سایه گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . بسایهٔ درخت رفتن. || پناه گرفتن بچیزی . (منتهی الارب) . پناه گرفتن بکسی . (تاج المصادر بیهقی).

استذراع . [اِ ـِ] (ع مص م) پنهان شدن بچیزی . (منتهی الأرب) . || وسیلهٔ خود گردانیدن چیزی را.(منتهی الأرب) . دست آویز خود قرار دادن امری را .

استذفاف. [اِ ـِ] (ع مص ل) آماده وساخته شدن کار کسی . (منتهی الأرب) .|| مهیا وموجود بودن . || بآسانی و سهولت بدست آمدن . گرفتن آنچه مهیا وموجود بود وبسهولت بدست آید . (منتهی الأرب) .

استذکاء . [اِ ـِ] (ع مص ل) . استذکاء نار ، سخت شدن زبانهٔ آتش .

استذکار . [اِ ـِ] (ع مص م) اذّکار، تذّکر، تذکیر، ذِکری. یادگرفتن خواستن. (زوزنی) . || یاد گرفتن .(منتهی الأرب). || درس گفتن . (منتهی الأرب) . || نگاهداشتن . (منتهی الأرب) . || استذکار کسی یا چیزی ، یاد گرفتن . || اِرتمام .

استذلال . [اِ ـِ](ع مص م) خوار پنداشتن کسی را . (منتهی الأرب) .خوار کردن . (تاج المصادر بیهقی) . خوار و ناچیز شمردن . اِکاره . اذلال . (زوزنی). خاضع کردن . خوار گرفتن کسی را ، و چون همت پادشاهانه او بر استدلال صعاب باغیان واستلانت رقاب یاغیان مصروف بود.

(جهانگشای جوینی) . || نرم گردانیدن. (منتهی الأرب) . رام کردن .

استذماء . [اِ ـِ] (ع مص م) دربی چیزی رفتن و آنرا ستاندن . جستن چیزی رانزد کسی و گرفتن آنرا ، استذمیت ماعنده . (منتهی الأرب) .

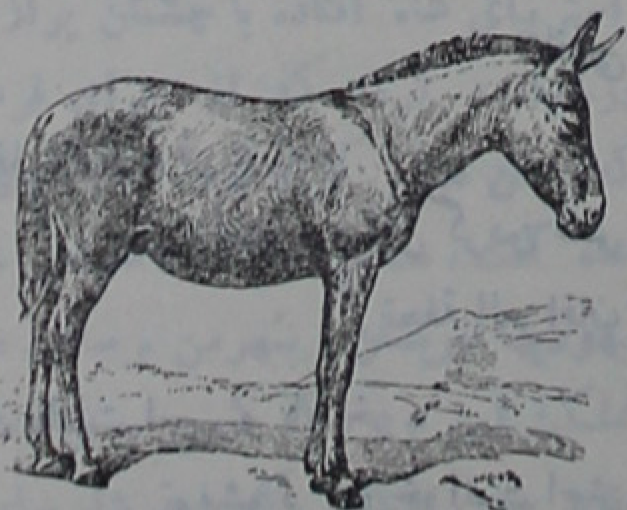
استذمام. [اَ ـِ] (ع مص م) باعملی نکوهیده سزاوار نکوهش شدن . مذموم شدن. ارتکاب کاری کردن وبعلت آن سزاوار نکوهش شدن ، استذم ّالی الناس ، کاری کرد که بر آن ازدَرِ نکوهش گردید . (منتهی الأرب) .

استذناب . [اِ ـِ] (ع مص ل) استذناب امر ، کامل وراست شدن کار . (منتهی الأرب) . || (مص م) دنبال یا از پس چیزی گرفتن .(تاج المصادر بیهقی). استذناب کسی، سپس وی رفتن .

استذهاب . [اِ ـِ](ع مص م) رفتن خواستن از کسی .

استذهان . [اِ ـِ] (ع مص م) فراموشانیدن از.مشغول کردن از، فراموش گردانیدن از چیزی و مشغول کردن ؛ استذهنی عنه ، فراموش گردانید مرا از آن ومشغول کرد . (منتهی الأرب) .

استر . [اَ تَ] (اِ) در سانسکریت اسوتره (۲) که جزء اول آن اسو بمعنی اسپ است . (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ص۲۲۶ـ۲۲۷) . چارپائی بارکش و سواری که پدر او خرومادرش اسب است. حیوانی که ازخرنر ومادیان زاید . ازدواب مشهوراست ، گویند این تصرف را فرعون کرده است .(برهان). چارپائی است معروف میان خر و اسب .(انجمن آراء ناصری) . حیوانیکه از جفتی خر نر و اسپ ماده پیدا میشود و بهندی خچر گویند .(غیاث) . سَتر (مخفف آن) ، بغل (۳) . بَغله . قاطِر . عدس . ابن ناهق.(المرصع). ابوالاخطل . (المرصع) . ابوالاشعج . (المرصع) . ابوالحرون.(المرصع).ابوالصقر.(المرصع). ابوفمرس.(المرصع). ابوقضاعة.(المرصع). ابو کعب. (المرصع). ابوالمختار.(المرصع). ابوملعون .(المرصع). وازاو[ازشهر کش] استران نیك خیزد . (حدودالعالم) .



استر

(۱) le pronostic .

(۲) استروستروں و Steilis لاطینی ظاهراً ازیك ریشه‌اند. (۳) Mulet .

ای سند چو استر چه نشینی تو براستر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.
منجیك.

چو استر سزاوار پالان و قیدی
اگر از پی استر و زین حزینی.
ناصرخسرو.

توچه دانی که که بود آن خرك لنگ
که همی براثر استر او رانی.
ناصرخسرو.

اگر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمان را.
ناصرخسرو.

خلعت های خلیفه را بر استران درصندوقها بار کردند. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷۶). بوعلی براستری بود بند در پای پوشیده. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۰۴).وسیصد پیاده گزیده و استری با زین بیاوردند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۲). فرمود که بوسهل را باید برد حاجب نوبتی او را براستری نشانده و با سوار و پیاده بسیار بقهندز بردند. (ابوالفضل بیهقی ص۳۴۰). و برآنجانب رود که سوی افغانستان است بسیار استر سلطانی بسته بودند. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۱). خواجهٔ بزرگ ازجهت خود رسول را استری فرستاد. (ابوالفضل بیهقی۲۹۷). وهرجانوری کەدارم ازاسب نعلی(؟) واستر... رها کرده شده است بسرخود در راه خدا. (بیهقی ص۴۱۸). و [جمشید] خررا براسب افکند تا استر پدید آمد. (نوروزنامه).

گر خاتم دست تو نشاید
هم حلقه نشاید استران را.
خاقانی.

دستار خزّ و جبّه خارا نکوست لیك
تشریف وعده دادن استر نکوترست.
خاقانی.

روز از برای نقل‌کشی موکب بهار
پالان بتوسن استر گرما برافکند.
خاقانی.

لگام فلك گیر تا زیر رانت
کبود استری داغ بران نماید.
خاقانی.

دل کو محفه دار امید است نزد اوست
تا چون کشد محفهٔ ناز استر سخاش.
خاقانی.

با قفل زوست فرج استر
با مهره و لعل گردن خر.
تحفة العراقین.

هست مامات اسب و بابا خر
تومشوتر چو خوانمت استر.
سنائی.

اشتر و استر فزون کردن سزاوارست اگر
بار عصیان ترا بر اشتر واستر برند.
سنائی.

خواجگان دولت ازمحصول مال خشك ریش
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده اند.
سنائی.

مثل: استر را گفتند پدرت کیست، گفت دایبزه ام مادیان است. || استر تیز رو، سفواء.(منتهی‌الارب). || استرشتاب تیزرو اسفی. (منتهی‌الارب). || استر ماده، بغلة || استرنر، بغل. || استری کردن باکسی، چموشی کردن:

آید هرآنکه با تو کند استری بفعل
درهاون هوان بضرورت چو استرنگ.
سوزنی.

استر. [اَ تَ] (اِ) آن جامه که زیر ابرهٔ قبا وامثال آن بدوزند وبمد همزه برای ضرورت نظم خوانده اند. (مؤیدالفضلاء). واین گفته بر اساسی نیست، چه اصل آستر است با الف ممدوده نه همزهٔ مفتوحه. آستر و بطانه جامه. (برهان).

استر. [اَ تَ] (ع) نعت تفضیلی ازساتر، پوشنده تر: واولی ان یغسله (یغسل المیت) فی قمیص لأنه آستر. (معالم القربة).

استر. (اِخ) از توابع بلوچستان و آن دارای معدن آهن است.

استر. [اِ تِ] (۱) (اِخ) استیر. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: استر یاهدّسه لفظ اول فارسی و بمعنی ستاره میباشد و لفظ دوم عبرانی وبمعنی درخت است و هر دو اسم دختر ابی جایل بود که در مملکت فارس تخمیناً ۵۰۰ سال قبل از مسیح تولد یافت، وچون پدرش جهان را بدرود گفت، عموزاده اش مرد خای وی را بفرزندی پذیرفت وتربیت کرد، وچون اردشیر، وشتی ملکه را طلاق داد استر را برگزید و او بجای وشتی ملکه شدومورد عواطف شاهانه گردید و بدانواسطه مالیات قوم یهود که در آن وقت در ایران بسیار بود تخفیف یافت. استربمرتبهٔ اعلی ترقی کرده بحدی اقتدار یافت که قوم خود را ازبلای قتل‌عام برهانید ویهود روز فوریم را بیادگاری آن خلاصی تاامروزدرکمال دقت نگاه میدارند و بگمان برخی شوهر استرهمان «زرکسیز» یونانیان است.رجوع بصحیفهٔ استر شود.انتهی. کیرش پسر اخشنو(اخشویرش ظ)بود، ومادرش استرنام بود، ازبنی اسرائیل ودین توریت داشت، و بفرمان دانیال کار کردی (۲). (مجمل التواریخ والقصص ص۲۱۴).

مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده است، در کتاب استیر (ازتورات) (باب ۱-۱۰) حکایتی راجع به‌خشیارشاذ کرشده، که‌مضمون آنرا درج میکنیم. سابقاً این حکایت را راجع بدربار اردشیر درازدست میدانستند وحالا هم بعضی که در اقلیت اند، تردید دارنددراینکه‌حکایت‌مزبور راجع به‌خشیارشا است یا اردشیر مذکور، ولی اندك دقتی ثابت میکند، که راجع به خشایارشا است، زیرا در توریة اسم اردشیراول و دوّم‌یعنی اردشیر درازدست و با حافظه‌را آرتَه خشَثْرا ضبط کرده اند، که باجزئی تصحیحی همان آرتَه خشثرای کتیبه های این شاهان است، واگر این‌حکایت راجع باردشیر درازدست بود، همین‌اسم را مینوشتند، نه‌آخشورُش. که مصحّف خشایارشا میباشد واز خود اسم آخشورشَ پیداست، که با وجود اینکه تصحیف شده، به خشیارشا خیلی نزدیکتر از آرتَه خشَثْرا میباشد. از این نکته گذشته از رفتار شاه در این حکایت بخوبی دیده میشود، که‌صفات خشیارشارا توصیف کرده اند، نه احوال خلف او را. بهرحال این است مضمون حکایت مذکور: «در زمان سلطنت آخشورِش، این واقعه روی داد. این همان آخشورِش است، که از هند تا حبش بر صدو بیست وهفت ولایت سلطنت میکرد. پادشاه مزبور درسال سوم سلطنت خویش، وقتی که بر کرسی دارالسلطنه شوش نشسته‌بود،ضیافتی برای جمیع سروران وخادمان خود برپا کرد. تمام بزرگان‌پارس وماد ازامراء وسروران ولایات درحضور او بودند وشاه در مدت مدید یکصد و هشتاد روز جلال وعظمت‌دربار خودرا نشان‌میداد. بعداز انقضای‌آن روزها، پادشاه برای‌تمام کسانی که در دارالسلطنهٔ شوش از خرد وبزرگ بودند، ضیافت هفت روزه درباغ قصر برپا کرد. پردهاازکتان‌سفید ولاجورد با ریسمانهای سفید وارغوان در حلقه‌های نُقره‌برستونهای مرمرسفید آویخته وتختهای طلا و نقره برسنگفرشی از سنگ سماق و مرمر سفید ودُرّ ومرمرسیاه نهاده،وظروف زرّین، که بانواع آشکال ساخته شده بود، از آشامیدنیها مملوّ و شرابهای ملوکانه برحسب‌کرم پادشاه فراوان و آشامیدن برحسب قانون معین، تاکسی برکسی تکلف نکند، زیرا پادشاه در بارهٔ همهٔ بزرگان خانه اش چنین امر فرموده بود که هرکس موافق میل خود رفتار کند و وشتیْ ملکه نیزضیافتی برای‌زنان‌خانهٔ خسروی اخشورش برپا کرده بود. در روزهفتم، چون پادشاه

(۱) Esthere.

(۲) مؤلف اخبار مختلف طبری را اینجا درهم و برهم مختلط کرده است. بهار.

ازنوشیدن شراب سرخوش شد، هفت خواجه سرا یعنی مهومان (۱) ، بزتا ، حربونا ، بگشا ، ابگشا ، زی تر و کرکس را ، که درحضوراخشورش خدمت میکردند ، فرمود که وشتی ملکه را با تاج ملوکانه بحضور پادشاه آرند ، تازیبائی اورا بمردم وسروران نشان دهد . زیرا ملکه نیکو منظر بود . اماوشتی نخواست بمجلس شاه در آید . پس پادشاه بسیارخشمناك شد وبهفت نفرسروران پارس ، که بینندگان روی ملك وصدرنشین وبوقایع زمانهای گذشته آگاه بودند ، گفت موافق قوانین با وشتی که از فرمان من سرپیچیده چه بایدکرد ؛ آنگاه مموکان (۲) که یکی از هفت نفرمزبوربود ، عرض کرد که وشتی نه فقط درپیشگاه شاه مقصراست بلکه بتمام رؤسا و جمیع طوایفی ، که در ولایات شاه میباشند ، توهین کرده ، زیرا چون رفتارملکه نزدزنان شایع شود ، بآنها خواهدآموخت ، که اطاعت اوامر شوهرانشان نکنند . بنابراین ، اگر شاه صلاح بداند ، خوبست فرمانی صادرشود ، که ملکه وشتی دیگر حق ندارد درپیشگاه شاه حاضرشود وزنی دیگرتاج اورا برسرنهد . این فرمان صادر شد و پس از آن باطراف و اکناف مملکت اشخاصی فرستادند ، تادختری بیابند که درزیبائی سرآمد دختران مملکت باشد ودختران بسیار ازاطراف مملکت بپایتخت آورده بدست خواجه سرائی هی جای (۳) نام میسپردند ، درآنوقت در شوش یك نفر یهودی بودمردخانام ، پسر یائیر و ازنژاد بنیامین . این مرد عموزادهٔ داشت هدسه نام که نیکو منظر بود ، چون پدر ومادردختر مرده بودند ، مردخا اورا بدختری پذیرفته تربیت میکرد. اوراهم آورده بدست خواجه سرا سپردند . این دختر خواجه را بسیار خوش آمد ، و هفت کنیز برای خدمت او معین کرده سپرد ، آنچه اسباب زینت است برای اومهیا سازند. هدسه بکسی نمیگفت ، ازکدام مملکت وچه ملتی‌است ، زیرا مردخا باو سپرده بود ، که دراینباب چیزی نگوید ، پس از یکسال تربیت و مالش بدن دختر با مر و عطریات گرانبها ، در روز معین او را نزد شاه بردند و شاه ویرا بسایر زنان ترجیح داد و تاج برسر او نهاد . پس از آن اورا استر نامیدند ، که بپارسی بمعنی ستاره‌است . مقارن‌این‌احوال مردخا کنگاشی راکه دو نفر از خواجه سرایان بغتان ، و تارس‌نامان بر ضد شاه ترتیب داده بودند ، کشف کرده قضیه را توسط استر باطلاع شاه رساند شاه آندونفر را بدار آویخت . در دربارهامان نامی مورد توجه شاه بود و اورا ازاین‌جهت ، که مردخا باوتعظیم نمیکرد ، کینهٔ اورا در دل گرفت . ووقتی که دانست مردخا یهودی است ، در صدد برآمد ، که او وتمام یهودیها را بکشد . برای آنکه در کدام ماه باین کارمبادرت کند، قرعه انداخت و قرعه بماه دوازدهم در آمد ، بعد هامان بشاه چنین گفت ، مردمی هستند در مملکت تو ، که دراطراف واکناف آن پراکنده‌اند قوانین‌جدیدوآداب مخصوص‌دارند وفرامین ترا اطاعت نمیکنند ، اجازه بده ، آنها را بکشند من ده هزار وزنه نقره بتو میدهم . شاه انگشترخود را ازانگشت بیرون آورده باو داد وگفت نقره و هم این مردم را بتو دادم . هرچه خواهی بکن . پس‌ازآن‌هامان پسرهمدآتای آکاگی (٤) بتمام‌ایالات‌فرمان صادر کرد ، که در روزمعین تمام یهودیهارا از مرد و زن ، بزرگ و کوچك بکشند . مردخا از قضیه آگاه و سخت اندوهگین گردید . براثرغم والم بسیار لباسهای خود را کنده کیسهٔ در بر کرد و خاکستر برسر ریخت ، استر چون حال او را چنین دید ، جهت او را پرسید . اوسواد فرمان شاه را برای استر فرستاد ، وگفت این است سبب غم واندوه من. حالاآنچه توانی برای‌نجات هم کیشان خود بکن . استرجوابداد : رسم این است ، که هر کس داخل اطاق درونی عمارت شاه شود ، محکوم باعدام میگردد ، مگراینکه شاه دست‌خود را بطرف اودراز کند . با وجود این من این‌کار را خواهم کرد ولی‌لازم است بیهودیهابگوئی، که سه روز تمام برای نجات من دعا کنند و روزه بگیرند . روز سوم استر لباسهای ملوکانهٔ خود را دربر کرده باطاق درونی‌شاه داخل شد . شاه دست خودرا بطرف اودراز کرده گفت : استر تراچه میشود ؟ استر گفت من از شاه خواستارم ، که امروزباهامان میهمان من باشند. شاه پذیرفت و پس‌از اینکه در میهمانی‌ملکه، شراب زیاد نوشید ، روباستر کرده گفت : خواهش‌توچیست بگو؟ تا بجا آرم ، اگرنصف مملکتم رابخواهی‌میدهم . استراجازه خواست مطلب‌خودرا درمیهمانی روز دیگر بگوید وهامان را بازدعوت کرد اما هامان سپرده بود ، داری برای بدار آویختن‌مردخا بیلندی ۵۰ آرش تهیه‌کنند. شب‌شاه راخواب نبردوفرمود، تاسالنامه‌های سلطنتش را بخوانند .خواننده رسیدبجائی ، که راجع بکشف کنگاش بغتان و تارس بود شاه پرسید ، که چه پاداشی بمردخا در ازای این خدمت دادم . خدمه گفتند ، پاداشی ندادی . دراین وقت هامان واردشد شاه از او پرسید چه باید کرد دربارهٔ چنین کسی ، که شاه میخواهد سرافرازش کند . هامان ، بتصوراینکه مقصود شاه خوداوست گفت چنین کس را باید بفرمائی لباس شاه بپوشد بر اسب شاه سوار شود تاج شاهی برسرگذارد و اول مرد دربار در پیش او حرکت کرده بمردم بگوید ، چنین کند شاه ، چون بخواهد کسی را سرافراز بدارد . شاه گفت‌درحال برووهمین چیزهائی که گفتی ، دربارهٔ مردخابکن . هامان چنان کرد و بعد بی اندازه مهموم و مغموم بخانه برگشت . پس ازآن خواجه سرایان آمده اورا به میهمانی ملکه بردندشاه بعدازصرف غذا و شراب باز از ملکه پرسید مطلب چیست ؟آنچه خواهی بخواه . ملکه گفت : اگر من مورد عنایت شاه هستم حیات من و ملتم را تأمین کن ، چه مادشمنی بی رحم داریم . شاه پرسید ، که این دشمن کیست ؟ ملکه هامان را نشان داد . هامان نتوانست کلمهٔ بگوید وچشمان خودرا بزیرانداخت. پس ازآن شاه غضبناك برخاسته داخل باغ شد ، هامان نیز برخاست و از ملکه تمنی کرد اورا ازمرگ نجات دهد زیرا دانست که شاه قصد کشتن او را کرده پس از لحظهٔ چند شاه برگشت و دید ، که هامان به بستری که استر بر آن بود ، افتاده - شاه گفت « عجب ! او درخانهٔ من و درحضور من بملکه زورمیگوید» همینکه این سخن از دهان شاه بیرون آمده روی هامان را با پارچه پوشیدنداین‌علامت حکم اعدام بود . یکی از خواجه سرایان بشاه گفت . چوبهٔ داری هست ، که‌هامان برای مردخا تهیه کرده . شاه جواب داد : آلان او رابهمان داربکشید . درهمین روز مردخا بحضور شاه آمد ، چه استراعتراف کرد ، که این مرد از اقربای اوست پس از آن استربپای شاه افتاده با چشمان پراز اشك درخواست کرد ، که از اجرای فرمانی . که‌هامان صادر کرده بود ، جلوگیری کند شاه گفت ، حکمی ، چنانکه خواهی خطاب بیهودیها بنویسان و بمُهرمن برسان . معمول مملکت این بود ، که کسی نمیتوانست در مقابل چنین حکمی ، که باسم شاه صادرشده

(1) Mehouman . (۲) Memoukan .

(۳) در نسخهٔ دیگر توریةهیکی نوشته اند

(٤) همدآتای آکاگی را در نسخهٔ دیگر توریة همداتای اجاجی نوشته اند و باید آخری صحیحتر باشد .

و بمهراو رسیده بود ، مقاومت کند . بعد بیدرنك دبیران را خواسته گفتند ، حکمی بیهودیها و بزرگان و حکام ۱۲۷ ولایت ، که تابع شاه وازهندتاحبشه بودند ، بنویسند. این‌حکم را بزبانها وخطوط مختلف نوشتند تادرایالات بتوانند بخوانند احکام را چابك سوارانی ، که براسبهای ممتاز وقاطر سوار بوده حرکت میکردند ، بایالات مختلف رسانیدند و یهودیها انتقام خود را از دشمنانشان کشیده عدهٔ زیاد از آنها را در شوش کشتند. این است مضمون حکایت اِستر و مُردخا ، و اگر ازشاخ و برگهای داستانی آن صرف نظر کنیم . اطلاعاتی که میدهد ، همان است ، که مورخین یونانی‌هم داده‌اند ؛ وسعت ملکت از هند تا حبشه موافق تاریخ است. هفت نفرمشاورمخصوص همان کسانند ، که هرودوت هفت‌نفرقضات شاهی نامیده ، اینها رؤساء هفت خانواده درجهٔ اول پارس وماد بودند . دربن حکایت بسالنامه هااشاره شده . کتزیاس هم دربنباب ذکری کرده ، این سالنامه ها را دیفترای بازیلیکای یعنی دفاترشاهی‌نامیده وهرودوت، چنانکه گذشت میگوید درجنك سالامین دبیران شاه اسامی اشخاصی را که خوب میجنگیدند ، ثبت میکردند . درباب بستری ، که بر آن‌نشسته غذا صرف میکردند ، نیزدرسه جای کتاب هرودوت ، چنانکه گذشت ، ذکری شده . چابکسوران نیز همانند ، که ازمنبع یونانی میدانیم (نوشته های‌هرودوت و گزنفون که درجای‌خود بیاید) خوداخشورش‌هم ازحیث صفات شبیه همان خشیارشا است که یونانیان توصیف کرده‌اند ، یعنی شخصی است بزرك منش و بلند نظر ، که دوازده هزار وزنه نقره‌را ردّ میکند،چنانکه موافق نوشته‌های هرودوت ، تقدیمی چندین میلیونی پاثیوس لیدی را رد کرد. ازطرف دیگر بوالهوس، کم عقل وضعیف‌النفس است ، چه اختیار امور مملکت را بآسانی باین و آن میدهد. تجملات درباروغیره‌هم همان‌است، که ازمنبع یونانی معلوم است . درخاتمه باید گفت ، که این‌ضیافت‌قبل‌ازعزیمت‌خشیارشا،یااخشورش توریة ، بجنگ یونان بوده و هرودوت هم اشاره بگرد آمدن بزرگان مرکز وایالات درشوش کرده ، منتهی‌مورخ مذکور گوید، که برای مشورتی راجع بجنگ یونان این مجلس بزرگ منعقد شده بود . راجع باسم ملکه ، که توریة او را وشتی نامیده ظنّ قوی این است ، که اسم مذکور مُصحف وَ هِشتیه است ، که بزبان کنونی بهشت‌یابهترین باید گفت . ازینجا بایدحدس زد ، که این اسم در واقع لقبی بوده . هرودوت اسم ملکه راآمِس تریس نوشته ، که ممکن است یونانی شده هماَشترَ یعنی همای مملکت باشد . امّا تخالفی ، که بین حکایات مزبور ونوشته های هرودوت دیده میشود، این است، که آمِس تریس هیچگاه مغضوب نشد و چندان بزیست ، که‌بکهولت رسید. نوشته‌های اِشیل درنمایش‌حزن‌انگیز «پارسیها» (۱) هم نمیرساند که او مغضوب شده باشد، بنابراین ممکن است ، که وشتئی زنی‌غیرازآمس‌تریس بوده و بعد زنی دیگر جای او را گرفته و در کتاب استر ومردخا، ازجهت تقرب بشاه، وشتئی را ملکه دانسته باشند . (ایران باستان ص ۸۹۷-۹۰۴).



آرامگاه استر (همدان)

استر . [اِ تِ] (کتاب یا صحیفهٔ ...) مولف قاموس کتاب مقدس آرد: صحیفهٔ استر همواره درمیان یهود و مسیحیان درجزء کتب قانونی محسوب بوده وهست . نگارندهٔ این کتاب را بیقین قطعی معلوم نیست ، زیرا که بعضی بعزرا و برخی بکاهنی یهویاقیم نام و جمعی بمردخای نسبت میدهند . وآنچه از خود صحیفهٔ استر استنباط میشود آنست که نگارنده اش مردخای بوده و نگارنده آنرا درایران تصنیف کرده مطالبی را که خودمعاینه دیده‌می نگاردونقشه ونمونهٔ واضح ومبتنی‌ازوضع سلطنت‌ورسوم وعادات ایران تشکیل میدهد، وهم معلوم است که نگارنده عبری‌متعصب وغیوری بوده. فائدهٔ مخصوص این کتاب آنست که محافظت عجیب وتسلط خدای تعالی را براغراض وهواهای نفسانی بنی نوع بشر واجرای حکم عدل او را بر گناهکاران معلوم کند و هم اینکه ایشان را متنبه سازد که حضرتش قوم عهد خودرا درنظر داشته درحالت اسیری هم اوست که آنان را بردشمنان مظفر ومنصورمیگرداند ولی باوجود مطالب مذکور اسم خداوند بهیچوجه درآن‌مذکور نیست و باید دانست درترجمهٔ سبعینیه(۲) بعضی‌ملحقات برصحیفهٔ استر از قبیل دعای مردخای و غیره که ازگفته های مورخین و درضمن کتب جعلیة است یافت می شود . انتهی . در فهرست ابن النديم (ص ۳٤) درضمن کتب توراة آمده ، کتاب حشوارش و یسمی‌المجله (۳) و ظاهراً مراد همین کتاب استر است .

استرا . [اِ تَ] (۱) شعوری گوید بمعنی نوعی غله که مرجمك و نرسك وانژه (ظ ، دانژه) گویند وبعربی عدس و بهندی‌سودنامند . درجای دیگردیده نشده وبشعوری نیزاعتمادی نیست .

استرآء . [اِ تِ آء] (ع مص م) دیدن . (منتهی‌الاُرب). || دانستن. (منتهی‌الاُرب).|| دیدن خواستن. (منتهی‌الاُرب).|| کنکاش‌خواستن ازکسی.(منتهی‌الأرب).|| یُسترای من‌الرّیاء ، کماتقول یستحق ویستعقل. (منتهی‌الاُرب) .

استراء . [اِ تِ] (ع مص م) اختیار کردن چیزی را. (منتهی - الاُرب) . برگزیدن (منتهی‌الاُرب). (زوزنی) : استرأ الموت الحی ، برگزید مرگ، مهتران قبیله را.|| (مص‌ل) بشب رفتن. (منتهی‌الارب).

استرائوبینگن . [اِ تِ ـ گِ] (اِخ) یا استراوبینگ (٤) شهری بآلمان (باویر) ازباویرسفلی ، درکنار رود دانوب ، دارای ۱۰۶۰۰ سکنه .

استرائوس . [اِ] (اِخ) رجوع به اشتراوس شود .

استراب .(اِخ) نام ناحیتی‌است‌ازآنسوی رودیان بگیلان . (حدودالعالم) .

استراباد . [اِ] (اِخ) (٥) دهی نزدیك جرجان . (منتهی الاُرب) . شهریست [بناحیت دیلمان] بردامن کوه نهاده با نعمت وخرم وآبهای روان وهوای درست وایشان

(۱) Eschile « les Perses ».

(۲) مقصود از ترجمهٔ سبعینیه تورات الثمانین یا تورات السبعین است که فردوسی از آن به هفتاد کرد تعبیر میکند ،

کنیزك به دادار سوگند خورد   بزنار و شماس و هفتاد کرد . شاهنامه چاپ بروخیم جلد هفتم صفحهٔ (۲۰٤۱) و ولف مؤلف کشف الکلمات شاهنامه متوجه آن نشده ومخصوص بذکر نکرده است .

(۳) مگلت

(٤) Sraubingen . Sraubing.

(٥) Asterabad .

بدو زبان سخن گویند یکی به لوترای استرابادی و دیگری بپارسی گردانی و از وی جامه های بسیار خیزد از ابریشم چون مبرم و زعفوری گوناگون . (حدودالعالم) شهری بجنوب شرقی بحرخزر بمشرق بندر گز . ناحیتی ازمازندران نزدیک جرجان . (نخبة الدهر دمشقی) .

خلاصهٔ جغرافیای تاریخی- استراباد فعلی شامل دوناحیهٔ مهم بوده یکی درشمال موسوم بدهستان ودیگری درجنوب موسوم به ورکان . دهستان شامل ساحل جنوب شرقی بحرخزر و قسمتی از ناحیهٔ فعلی شمال اترک بوده و ورکان شامل تمام ناحیه ایست که رود گرگان فعلی از آن میگذرد .

دهستان مسکن طوایفی موسوم به دَه بوده واین کلمه درزبان فارسی قدیم بمعنی راهزن ودشمن است ، درین ناحیه خرابه های شهر قدیمی موسوم بمشهد مصریان دیده میشود که درشمال رود اترک در خاک روس واقع شده و بحاصل خیزی مشهور بوده ولی فعلاً بائراست ، مرکزدهستان شهرآخور بوده .

ورکان که یکی از قسمتهای هیرکانی بوده در زاویهٔ جنوب شرقی بحر خزر واقع و تقریباً شامل قسمت عمدهٔ استراباد فعلی میشود که حدّ فاصل بین‌مازندران ودهستان است ، دورود مهمّ اترک و گرگان آنرا مشروب و حاصلخیز کرده و در موقع طغیان آبهای آنها راکد و موجب تبهای مختلف و بدی هوای ناحیه میشود .

گرگان چون فاصلهٔ بین طوایف بادیه‌نشین و شهرنشین ایران بوده ودر دوره‌های قدیم مخصوصاً در زمان ساسانیان درتاریخ اهمیت نظامی داشته و برای جلوگیری از هجوم بادیه نشینان قلعه هائی درآن ساخته بودند مانندشهرستان یزدگرد وشهرفیروز وهمچنین دیواری درشمال این ناحیه برای جلوگیری ازطوایف خارجی ساخته شده بوده است که از گمش تپهٔ فعلی شروع شده و ازشمال گنبد قابوس گذشته به خواجه ختم میشود .

شهر قدیم گرگان در نزدیک گنبد قابوس کنونی واقع ودرزمان اعراب خرابی بسیار بآن وارد آمد ولی مجدداً ساخته شد تا در زمان مغول بکلی خراب گردید بقسمی که دیگر هیچوقت باهمیت سابق خود نرسید .

اوضاع طبیعی- استراباد ازشمال محدود است برود اترک و ازمشرق بخراسان واز جنوب شاهکوه آنرا ازشاهرود وبسطام جدا میکند وازطرف مغرب حدّ بین‌استراباد ومازندران طبیعی‌نیست وازکوههای هزارجریب شروع شده بگردمحلهٔ درکنار خلیج استراباد و در مقابل دماغهٔ میانکاله ختم میشود .

استراباد را میتوان بسه ناحیهٔ طبیعی تقسیم کرد ازاینقرار ، اول- صحرای ترکمن که بین اترک و قراسو واقع و شامل جلگهٔ حاصلخیز فندرسک است . دوم- استراباد و ساحل بحر خزر . سوم- قسمت کوهستانی جنوبی .

صحرای ترکمن جلگهٔ مسطح هموار است و دو رود بزرگ اترک و گرگان از آن گذشته و از جنوب بقراسو محدود میشود . بستر این سه رود قریب پنج یا شش متر پست‌تر ازسطح صحراست صحرای ترکمن بعرض ۵۰ وطول ۱۵۰ کیلومتر و تقریباً مسطح و نشیب کمی بطرف مغرب دارد و درآن هیچ ناهمواری وبرجستگی جز بعضی تپه‌های مصنوعی دستی مانند اتنون تپه (تپه کلا) و تخماق تپه دیده نمیشود ، سابقاً که سطح بحرخزر بالاتربوده این صحرا راآب گرفته ورودهای اترک وغیره رسوبات خفیفی دراین قسمت بجا گذاشته وسنگهای درشت‌تر را درقسمتهای علیاجای داده است ولی بعدها درموقعی که‌سطح بحرخزر کم کم پست شده رود ها در رسوباتی که قبلاً آورده بودند برای خود مجرائی تشکیل داده و فعلاً در شن جاریست .

ناحیهٔ دوم که بین قراسو و کوهستان واقع شده حاصلخیزترین قسمت استراباد ومرکب از تپه ها و ارتفاعات مختلفی است و هرچند در تمام آنها سنگهائی دیده میشود ولی روی سنگهارا طبقهٔ گل رُس نازکی فراگرفته که برای روییدن‌اشجار بسیار مناسب‌است، در دره‌های بین این ارتفاعات اراضی رسوبی بسیار حاصلخیزی دیده میشود که بواسطهٔ آبهای‌رودهاتشکیل یافته واراضی حاصلخیز فندرسک واستراباد وبندر گز جزء آن‌است، رودهائی که این ناحیه را مشروب میکنند بسیار و اسامی مخصوصی ندارد وهر یك از آنهاباسم قریه ایست که بآن‌نزدیک‌ترمیباشد وبواسطهٔ نهرهائی که حفرشده از این آبها استفادهٔ کامل میشود .

ناحیهٔ سوم شامل تمام دامنهٔ شمالی شاه کوه و در قسمتهای مرتفع بکلّی بیحاصل و در قسمتهای مرتفع متوسط پوشیده از مراتع وسیع ودرقسمتهای پست‌تر مستور ازجنگل است ، قلل مهمّ جنوبی استراباد عبارت‌است از : قزلق وسیاه‌خانه و حاجی آباد که شاهرود را از استراباد جدا میکنند .

هریك از سه‌ناحیهٔ استرآباد دارای آب و هوا و وضع مخصوصی‌است . هوای صحرا در تابستان وپائیز گرم وخشك ، در زمستان بی نهایت سرد و پوشیده از برف ، در بهار سبز و خرم و معتدل است ، در قسمت متوسط استراباد هوا بسیارمعتدل ومرکبات بخوبی در آن بعمل میآید قسمت کوهستانی آن ششماه پوشیدهٔ از برف و ششماه دیگرسبز ودارای‌مراتع وسیع برای پرورش گله است .

حیوانات استراباد باسایرنواحی تفاوت دارد مخصوصاً اسبهای ترکمن معروف ویکی‌از بهترین نژاد اسبهای ایران است واقدامات اخیر دولت درتربیت‌آن واسب‌دوانی‌سالیانه که در موقع پائیز بعمل میآید در ترقّی جنس‌اسبان کمك‌بزرگی‌میکند ،گوسفندهای ترکمنی ازحیث پشم و مواد دیگر ازاغلب انواع گوسفندها بهتر و فایدهٔ آن بیشتر میباشد .

اهالی استراباد بدو دسته تقسیم میشوند : اوّل ایلات که در صحرا ساکن هستند، دوم شهرنشینها که در قسمتهای مرکزی و جنوبی سکنی دارند ، شغل ایلات تربیت اغنام و حرفهٔ شهرنشینان فلاحت و زراعت است .

هرچند سابقاً طوایف ترکمن دست‌اندازی بنواحی‌مختلفه مجاورمیکردند ، وسبب‌خسارت کاروانها میشدند ولی مسبّب حرکات آنها دولت تزاری‌روس بود واکنون که وضعیات تغییر کرده وترکمنها بواسطهٔ ایجادمدارس بوظایف خودآشنا شده انداز حرکات‌خود دست کشیده وبمحلی که زندگانی آنها را تأمین میکند علاقه پیدا کرده اند .

لهجهٔ اهالی استراباد و حوالی آن برحسب مجاورت ولایات همسایه تغییر پیدا میکندمثلا در مغرب شبیه بمازندرانی ودر مشرق شبیه بلهجهٔ اهالی‌خراسان ودرجنوب شبیه‌بسمنانی است ، دامنه‌های کوههای استراباد چنانکه اشاره‌شدبینهایت حاصلخیز و پُرجمعیت‌است وعدّهٔ قری در فندرسك بیشتر میباشد ، استراباد را از حیث تقسیمات سیاسی‌میتوان بده قسمت تقسیم کرد ازینقرار :

۱ - صحرا ، ۲ - انزان ۳ - سدن‌رستاق
۴ - کوهپایه ، ۵ - استراباد رُستاق
۶ - ملك ، ۷ - کتول ، ۸ - فندرسك ،
۹ - رامیان ، ۱۰ - کوهسارات وحاجی‌لر .

مرکز حکومت‌استراباد شهر استراباد است که در روی تپه در طرف شمال قزلق کوه واقع شده وورود استراباد که شعبهٔ قراسو است از آن میگذرد ، عرض شمالی آن ۴۰ دقیقه و۳۶ درجه و طول شرقی آن ۵۴ درجه در ۳۶ کیلو متری دریا قرار گرفته و ارتفاع آن۱۱۶ متراست .

استراباد دارای موقع مهم تجارتی ونظامی میباشدواین‌اهمیت رادر دوره‌های قدیمه نیز داشته است . اسم قدیمی آن استرك بوده و بعدها کم کم استر آباد شده و در اواخر

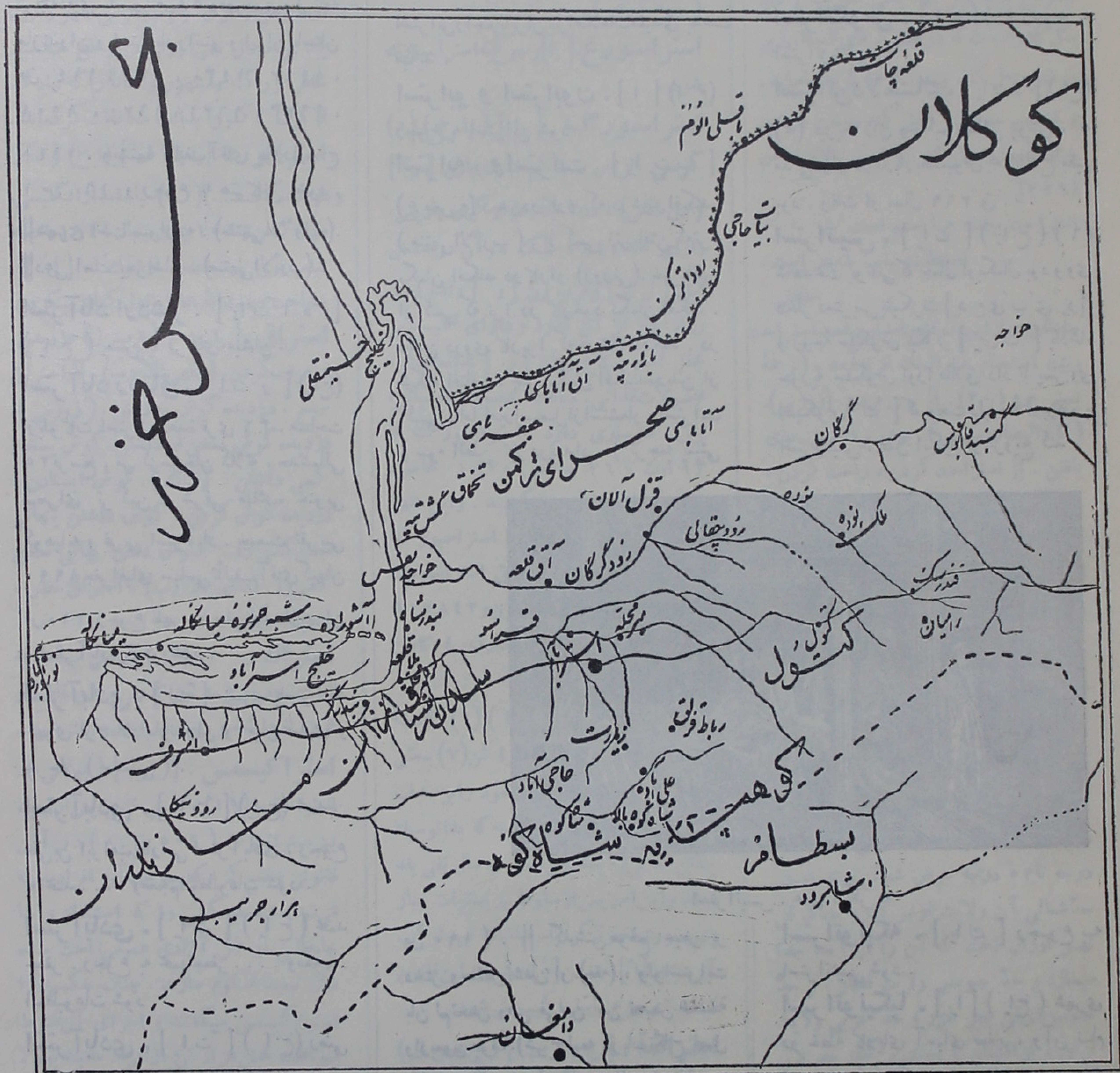
صفویه مکرر این شهر مورد نهب و غارت واقع شده و خراب گردیده ، در زمان نادر شاه حصاری بر آن کشیده شد و در ابتدای سلطنت قاجاریه حصار آن تعمیر گردید ، از بناهای قدیمی آن بنای شاه عباس اول است که در موقع تعمیر آثار قدیمی آن از میان رفته و بواسطه شدت بارندگی اغلب خانه های شهر با سنگ ساخته شده و دارای مساجد و مدارس قدیمه متعدده میباشد جمعیت تقریبی آن حدود ۱۵۰۰۰ نفر و اهمیت تجارتی آن از قدیم و بواسطهٔ جادهٔ معروف بابریشم بوده که از مشرق بمشهد و هرات و از مغرب بآذربایجان و بغداد متصل میشده و فعلا علاوه بر آن جاده‌ها راهی بشاهرود و راه‌هائی ببحرخزر و طهران دارد و بهمین دلیل انبار و مرکز معاملات مال‌التجاره های آسیای مرکزی و ایران بوده ولی پس از کشیدن راه آهن ماوراء ترکستان اهمیت تجارتی آن کم شده و اغلب مال‌التجاره های آسیای مرکزی بتوسط آن حمل میشود ، بندر طبیعی آن بندر گز و بندر شاه وسابقاً بندر آن آبسکون بوده که محل آن معلوم نیست ، در داخل مسجدعباسعلی استراباد چشمه‌ایست که اهالی آنرا نظر کرده میدانند و در اطراف آن دهات متعدده واقع شده که اغلب حاصلخیزند .

صحرای ترکمن از شمال محدود است برود اترک و از مغرب به بحرخزر و از مشرق به کوه های قوچان وازجنوب برود گرگان این صحرا مسکن طوایف ترکمن است که بدودسته تقسیم میشود : اول ترکمن های یموت که پانزده تیره و تیره های مهم آن جعفربای، آتابای، آق آتابای وچاروادوچی هستند ، دوم ترکمن‌های گوکلان که بیست و هفت تیره و تیره های مهم آن کرخ ، قرابی خان ، آی درویش و تسمیک میباشد ایلات ترکمن دارای گله های متعدد هستند که در چراگاه های صحرا پرورش میابند وجنس گوسفند های آنها مشهورومحصولات گله‌های آنهابسیاراست،مهمترین صنایع دستی آنها بافتن قالیها و تنگ اسب و خورجین و غیره و عدهٔ از آنها نیز دارای قایقهای بزرگی هستند که در سواحل بحرخزر با مهارت مخصوصی مسافر و مال التجاره حمل میکنند . شهرهای مهم ولایت استرآباد که اهمیت تاریخی دارد عبارت است از: گرگان بندرگز و فندرسک . گرگان شهر قدیمی بوده که تا قبل از مغول اهمیت بسیار داشته و محل آن در کنار رود گرگان وبدوقسمت تقسیم میشده یکی شهرستان و دیگری بکرآباد که بواسطهٔ پلی بهم متصل بوده‌اند مقبرهٔ قابوس وشمگیر درسه کیلومتری این شهر و معروف به گنبد قابوس و از آثار آل زیار است . تقسیمات ولایت استرآباد بقرار ذیل است :

تقسیمات ولایتی استرآباد

شماره ترتیب	اسم بلوک	عده قری	مساحت	عدهٔ خانوار تقریبی	عدهٔ سکنهٔ تقریبی	اسم مرکز بلوک	اسم بلوک شمالی	اسم بلوک شرقی	اسم بلوک جنوبی	اسم بلوک غربی
۱	صحرا	-	-	۱۵۳۴۰	-	-	-	-	-	-
۲	آنزان	۱۹	۶ فرسخ مربع	۲۸۴۹	۱۲۹۱۷	بندر گز	بحرخزر	سَدن رستاق	ساورین	اشرف‌مازندران
۳	سَدن رستاق	۵۳	۱۰ «	۴۲۹۹	۱۸۵۲۲	کرد محلّه	صحرا وبحرخزر	استرآباد	«	انزان
۴	کوهپایه	۷	۲۴ «	۱۰۰۰	۴۳۶۰	شاهکوه علیا	سَدن رستاق	قرای بسطام	قرای‌شاهرود	هزار جریب مازندران
۵	استرابادرستاق	۳۶	۱۵ «	۲۳۸۳	۸۹۹۰	سرخان کلاته	صحرای ترکمن	مَلك	کوهپایه	استرآباد
۶	ملك	۱۱	۴ «	۷۱۴	۲۹۴۸	نوده	«	کتول	کوهستان	استرآبادرستاق
۷	کتول	۴۱	۱۸ «	۱۷۳۹	۷۳۵۴	پیچك محلّه	«	فندرسك	کوهستان شاهرود وبسطام	ملك
۸	فندرسك	۳۰	۱۲ «	۱۳۰۵	۵۷۷۱	خانه به‌بین	«	رامیان	«	کتول
۹	رامیان	۳۴	۹ «	۱۹۴۲	۸۴۴۰	رامیان	«	حاجی‌لر	«	فندرسك
۱۰	کوهسارات و حاجی لر	۸۹	۳۲ «	۶۲۲۲	۲۸۹۹۰	دوزین وقلعه‌قافه	صحرا-گوکلان	کوهساربجنورد	کوهسار بسطام	رامیان-فندرسك

جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان ص ۳۰۴ - ۳۱۰



ح. گوینلی

نقشهٔ سیاسی استراباد

و رجوع بتاریخ سیستان ص . ۳۹ و تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۰-۵۶۱ وترجمهٔ یمینی ص ۳۷۰و ۳۷۹ ولباب الالباب ج ۱ص ۳۰۴ وفهرست جهانگشای جوینی ج ۲ و فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی تالیف حافظ ابرو و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۹ و ۱۶۰ و روضات الجنات ص ۲۸۷ ومرآت البلدان ج ۱ وفهرست مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه وایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۵۸ وفهرست سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو و ایران باستان ص ۱۱۴ ، ۱۳۳ ، ۱۴۳۰ ، ۱۴۹۲ ، ۱۵۰۸ ، ۱۶۲۰ ، ۱۶۲۱ ، ۱۶۲۳ ، ۱۶۴۰ ، ویشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص . ۱۶ و رجوع به هیرکانی شود . ||شهری است بسوارقیه . (منتهی الأرب). ||دهی است بخراسان . (منتهی الأرب) .

استرآباد اردشیر . [اِ تَ آ دَ] (اِ خ) رمین یا کرخای میشان .

استرآباد رستاق . [اِ تَ رُ] (اِ خ) ازبلوکات استرآباد عدهٔ قری ۳۶ . مساحت ۲۵ فرسخ ، مرکز سرخان کلاته ، حدشمالی صحرای ترکمن ، شرقی ملك ، جنوبی کوهپایه و غربی استرآباد . جمعیت تقریبی ۸۹۹۰ جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان ص ۳۱۰ ورجوع بفهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود .

استرآبادی . [اِ تَ] منسوب باسترآباد شهری از بلاد مازندران و میان ساری و جرجان (سمعانی) .

استرآبادی . [اِ تَ] (اِ خ) محمدبن علی بن ابراهیم فارسی استرآبادی . رجوع به محمد . . . ومعجم المطبوعات شود .

استرآبادی . [اِ تَ] (اِ خ) محمد جعفر . رجوع به محمدجعفر . . . . ومعجم - المطبوعات شود .

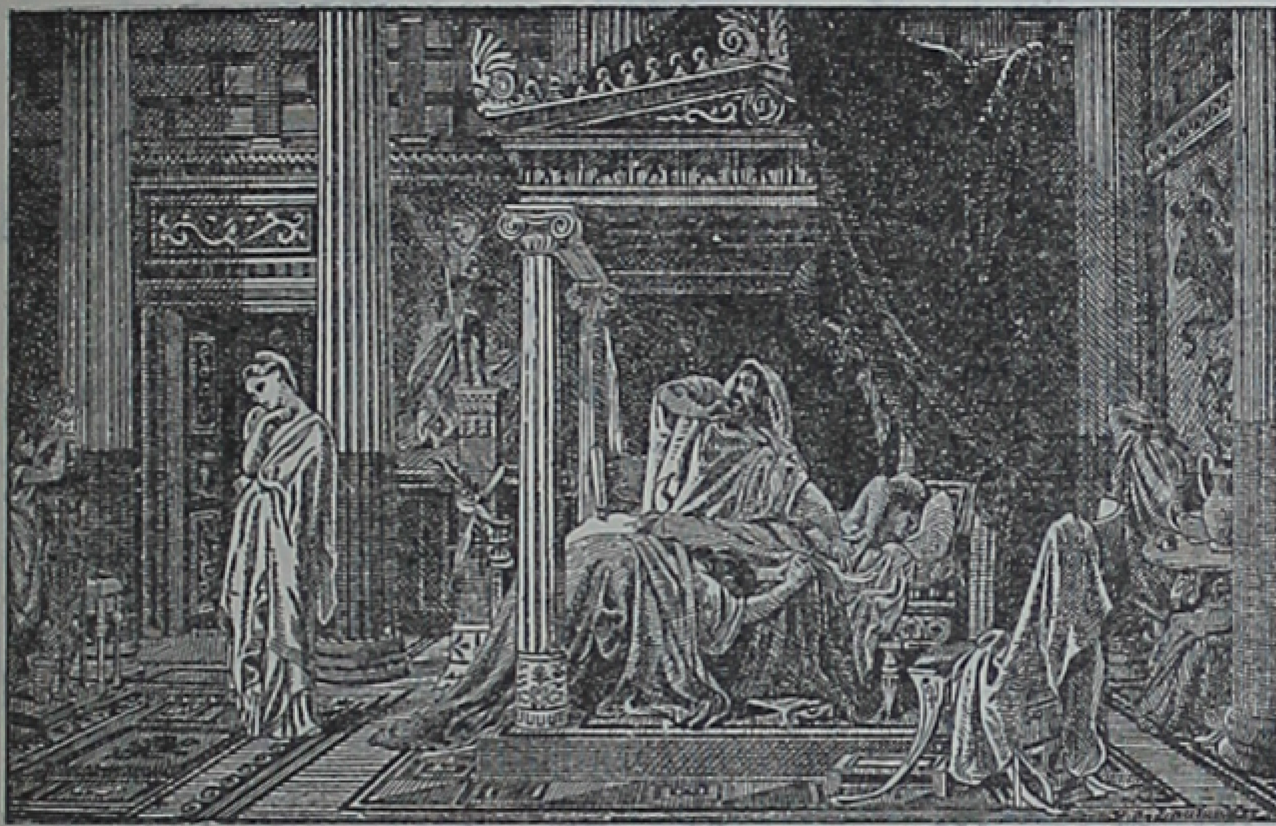
استرآبادی . [اِ تَ] (اِ خ) رضی استرآبادی . رجوع به رضی . . . ومعجم - المطبوعات شود .

استرابت . [اِ تَ بَ] رجوع به استرابه شود.

استرابن . [اِ بُ] (اِ خ) (۱) استرابو . جغرافی دان معروف یونان، مولد وی درحدود ۵۰ ق . م در آمازی از کاپا - دوکیه از ایالات آسیای صغیر . وی چندی درمدارس مختلفهٔ آسیا بکسب علوم پرداخت وسپس بمصر سفر کرد وچندی دراسکندریه بمطالعهٔ آثار جغرافیائی اراتستنس و پوزوُنیوس وغیره مشغول گردید و از آنجا مجدداً بآسیای صغیر سفر کرد و سپس بیونان و صقلیه و ایطالیا رفت و چندی درشهر روم اقامت گزید. جغرافیای معروف او که مشتمل بر ۱۷ کتاب است ظاهراً متمم کتاب دیگر او موسوم به (حوادث تاریخی) بوده که اکنون مفقوداست. از کتاب استرابن راجع باسپانی و ایطالیا وآسیای صغیر وهندوستان قدیم معلومات مفید میتوان بدست آورد . استرابن در زمان تیبریوس دوّمین امپراطور روم (۱۴-۳۷م) درگذشته است. (فرهنگ تمدن قدیم ، استرابو). ازتألیف استرابن راجع بایران نیز اطلاعات مفیدی بدست میآید .

استرابو و استرابون . [اِ] (اِ خ) رجوع به استرابن شود .

استرابه و واسترابت . [اِ تِ بَ] (ع مص م) دیدن درکاری که درشك افکند. (منتهی الأرب) . از کسی اثریافتن که ترا بگمان افکند درکاراو. (زوزنی). خبریافتن از کسی که ترا در کارخود بگمان افکند . دیدن دروی کاریرا که درشك افکند . در شك افتادن . چیز بگمان افکننده دیدن از کسی . اما امیراسمعیل ازاستشعار واسترابت و سوء الظن تن درنداد . (ترجمهٔ یمینی



استراتنیس . عمل انگر .

ص ۱۹۰) . || گذشتن موقع حیض بر دختر وحائض نشدن او .(فقه) ؛ ولواسترابت بان لم تحض وهی فی سنّ من تحیض فخمسة وادبعون یوماً .(شرح لمعه درباب نکاح فصل نکاح متعه) و لورأت الحرة الدم فی الاشهر الثلاثة مرة اومرتین ثم احتبس الی ان انقضت الاشهر انتظرت تمام الاقراء لانها قداسترابت بالحمل غالباً .(بشرح لمعه در کتاب طلاق فصل عدد). واطلاق النصل والفتوی یقتضی عدم الفرق بین استرابتها بالحمل و عدمه . (شرح لمعه در کتاب طلاق فصل عدد). و ان کان ظاهرالحکمة یقتضی اختصاصه بالمسترابة (شرح لمعه کتاب طلاق فصل عدد) .

استراتژ . [اِ تِ] (اِ خ) (۲) استراتگوس . دریونان قدیم معمولاً سران سپاه را استراتگوس (استراتژ) می‌خواندند آتنیه در زمان جنگهای ایران و یونان ده استراتگوس داشت که انتخاب ایشان سالی یکبار تجدید میشد و در ظرف سال بنوبت بفرماندهی سپاه می پرداختند چندی بعد بر قدرت آنان بیفزود چنانکه زمانی حکمران حقیقی آتنیه بودند . (فرهنگ تمدن قدیم) .

استراتفردسورآون . [اَف اُ] (اِ خ) (۳) شهری بانگلستان (واروبك)، دارای ۹۴۰۰ سکنه وآن موطن شکسپیراست.

استراتگوس . [اِ تِ] (۴) رجوع به استراتژشود .

استراتن دلامپساك . [اِ تُ دُ] (اِخ) (۵) فیزیك دان وحکیم مشائی یونان ، که مدتی دراز در دربار بطلمیوس محب الاخ مقیم بود . وفات او بسال ۲۶۹ ق . م .

استراتنیس . [اِ تُ] (اِ خ) (۶) شاهدخت یونانی که جمال اوبکمال بود و وی دختر دمتریس پلیکرت [دِ مِ یُ پُ یُ رِ] ، و زوجهٔ سلکوس نیکاتر [سِ تُ] پادشاه سوریه سلکوس اورا طلاق داد تا پسر وی انتیکوس [كُ] که سخت دلباختهٔ اوبود ، با استراتنیس . عمل انگر. او تزویج کند .

استراتونیکه . [اِ كِ] رجوع به استراتنیس شود .

استراتونیکیا . [اِ] (اِ خ) شهری در خطهٔ کاریای آسیای صغیر ، وآن نام قدیم قصبهٔ اسکی حصار واقع در سنجاق منتشاست . رجوع باسکی حصار شود .

استراثة . [اِ تِ ثَ] (ع مص م) بطیٔ یافتن . بطئی شمردن. (منتهی الأرب). درنگی شمردن .(تاج المصادر بیهقی) . کاهل شمردن . (مص ل) || درنگ کردن . (منتهی الأرب) . || درنگ خواستن . (منتهی الارب) .

استراحت . [اِ تِ حَ] رجوع به استراحة شود .

استراحتگاه همایونی . [اِ تِ حَ هُ] (اِ خ) موضعی در بندر گز .

---

(۱) Strabon . (۲) Stratège . (۳) Stratford-sur-Avon .
(۴) Stratège . (۵) Straton dee Lampsaque . (۶) Stratonice .

استراحة و استراحت. [اِ تِ حَ] (ع مص ل) آسودن. بر آسودن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). آسایش. آسودگی. آرامش. آرام. آرامی. آرمیدن. بیارامیدن. آسایش یافتن. آسایش جستن. استرواح. (منتهی الارب). راحت. رَوح، وما مثلنا و مثل الدّنیا الاّ کرکب نزل فی ظلّ شجرة فی یوم حار ثم استراح ساعة وترکها. یعنی مثل ما و دنیا مثل کاروانیست که در فصل گرمای تابستان زیر درختی منزل کند چندانکه از گرما بیاساید. و ازنسیم صبا استراحتی کند ورخت دربندد و از آنجا رحیل کند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹)

استراحت ببخت با نعم است
استطابت بآب یامدر است.
خاقانی.

سلطان بعدازاین دوفتح نامدار برقصداستراحت ونیت استجمام بدارالملك غزنه آمد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۱). || بوی بردن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). بوی برداشتن. بوی یافتن. || استراحت کردن، راحت کردن، بیاسودن، آسودَن. آرمیدن. || هاءاستراحت، گویا بمعنی هاء وقف است. ابن بطوطه در سیاحت نامهٔ خود گوید: اسمه خدابنده بخاء معجمة مضمومة وذال معجم مفتوح وباء موحدة مفتوحة و هاءاستراحة.

استراخان. [اَ] (اِخ) اشترخان. هشترخان (۱). حاجی ترخان. ولایتی بروسیه، درقدیم ناحیتی بود بنام خانه استراخان، و آن برساحل بحرخزر، که از ۴۰ درجه و ۴۰ دقیقه تا۴۹ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی و از ۴۵ درجه تا۵۲ درجه عرض شمالی ممتد است. حدّشمالی آن ولایت ارنبرگ و حدّشرقی نهر اورال است که آن را از آسیا جدا میسازد و حدّ جنوبی ولایت قفقاز، و حدّ جنوب شرقی بحر خزر و حدّ غربی ولایت قزاق (قزاقستان) است بر کنار نهر دُن وحد شمال غربی ولایت سراتوف. مساحت آن ۴۷۸۸۴ هزار گز مربع و سکنهٔ آن ۲۲۵۰۰۰ است، مرکب ازارمنی وتاتار وقزاق وگرجی. || و نیز نام قصبهٔ ولایت مذکور است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

استراد. [اِ] (اِخ) (۲) سیاستمدار و مارشال فرانسوی. مولد آژن [ژِ]، وی در معاهدهٔ نیمگ [مِ] شرکت داشته است. (۱۶۰۷ - ۱۶۸۶).

استرادلا. [اِ دِ ل لا] (الساندر)(اِخ) (۳) آهنگ ساز و مغنّی ایتالیائی، مولد ناپل (۱۶۴۵ - ۱۶۸۲).

استراده. [اِ تِ دَ] (ع مص ل) برگشتن. (غیاث اللغات): مستراد جای آمد و شد کردن شتران. (منتهی الارب).

استرادیواریوس. [اِ] (انتوان) (اِخ) (۴) مشهورترین سازندهٔ آلات موسیقی در ایتالیا. مولد کرمن [رِ مُ] (۱۶۴۴ - ۱۷۳۷).

استرار. [اِ تَ] (اِ) نام غله ایست که آنرا مرجمك نیز گویند وبتازی عدس خوانند. (جهانگیری).

استراسبورغ. [اِ] رجوع به استراسبورك شود.

استراسبورگ. [اِ] (اِخ) (۵) کرسی آلزاس، حاکم نشین بارن [رَ] (رن سفلی)؛ در۵۰۳ هزار گزی پاریس، دارای ۱۸۱۴۶۵ سکنه، وآن در ساحل ایل [ل ل] وقرب رن [رَ] واقع است وراه آهن از آن گذرد و دارای کلیسایی مجلل است وکاخ رهان [رُ] بدانجاست. محصولات غذائی، دباغت، محصولات شیمیائی، برق، فلزسازی دارد. استراسبورگ از ۱۳ اوت تا ۲۶ سپتامبر ۱۸۷۰ محاصره ومورد بمبارانی موحش گردید. واین شهر موطن کلبر [لِ بِ] است. استراسبورگ شامل دو بخش است: رستاق استراسبورك دارای چهار کانتن و۱۰۲ کمون و۱۰۲۸۴۲ سکنه؛ شهراستراسبورگ دارای ۴ کانتن است.

استراسیسم. [اُ] (اِ) (۶) کلمهٔ فرانسوی مأخوذازیونانی استراکن (۷) بمعنی صدف (زیرامردم اثینه رأی خود رابرصدف می نوشتند)، قضاوت ملت اثینه که بدانوسیله یکتن مَدَنی (۸) مظنون مدت ده سال نفی بلد میشد واین امر پس ازسقوط پیزیسترات جبار ودوپسروی معمول گردید. میلتیاد، تمیستوکل، آریستید [اَ]، سیمن [مُ] مشمول این قانون شدند. رجوع باستراکیسمس شود.

استراضة. [اِ تِ ضَ] (ع مص ل) سیراب شدن، چنانکه وادی وگرد آمدن آب در آن. آب گرد آمدن در وادی. (تاج المصادر بیهقی). جمع شدن آب در بیابان: استراض الوادی. (منتهی الأرب). || آنقدر آب در حوض ریختن که بپوشد زمین را. (منتهی الأرب). || فراخ شدن، چنانکه مکان. فراخ شدن جایگاه. (تاج المصادر بیهقی): استراض المکان. (منتهی الأرب). || خوش آمدن جای. (منتهی الأرب). || خوش شدن نفس. (منتهی الأرب). || بامرغزار شدن زمین. (زوزنی).

استراط. [اِ تِ] (ع مص م) فرو خوردن لقمه وجز آن. سَرط. فروگوارانیدن، لاتکن حلواً فتُسترط ولا مُرّاً فتعفی، نه چندان شیرین باش که ترا فرو برند و نه چندان تلخ که بدور افکنند. (منتهی الأرب).

استراعة. [اِ تِ عَ] (ع مص ل) سرگشته گردیدن. (منتهی الأرب).

استرافورد. [اِ ف] (اِ خ) (۹) قصبه ایست در کنت نشین واروِیك انگلستان در ۱۵۰ هزار گزی جنوب غربی شهر وارویك بر ساحل نهر آوونی. موطن شکسپیر شاعر بزرگ ومشهور و خانهٔ راکه زادگاه او بوده تاکنون بدانجا محافظت کرده اند.

استرافورد. [اِ ف فُ] (اِخ) (تماس ونتورث، کنت دَ ...) (۱۰) سیاستمدار انگلیسی، مولد لندن ۱۵۹۳، وی بسال ۱۶۴۱ اعدام شد. وی با مساعدت ارشوك لُد [لُ]، بسیاست مستبدانهٔ شارل اول کمك میکرد.

استراق. [اِ تِ] (ع مص ل) دزدیدن. دزدیده کردن. (منتهی الأرب). || استراق سمع، دزدیده گوش بداشتن. (زوزنی). دزدیده گوش بسخن فراداشتن. گوش بسخن کسی داشتن. (غیاث). گوش ایستادن، دزدیده گوش کردن، گوش داشتن پنهانی سخن کسی را. گوش دادن نهانی سخن کسی را. (منتهی الأرب). استراق نظر، دزدیده دیدن.

استراك. (اِ) بیونانی میعهٔ سایله است. ورجوع به ستركا در برهان قاطع و همین لغت نامه و رجوع به اصطرك شود.

استراکیسمس. [اِ رِ] (یونانی). استراسیسم (۱۱). کلیس تنس پس ازتبعید پیزیستراتیدس (۵۰۹ ق. م) در آتن قانونی وضع کرد که بموجب آن افرادمدینه می توانستند هر کسی را که استبداد و یا جاه طلبی او مخل آزادی عمومی است بده سال تبعید محکوم سازند. چنین حکمی را استراکیسمس میگفتند و اجرای آن منوط بموافقت شش هزار تن ازافراد مدینه بود. میلتیادِس وتمیستوکلس واریستیدس وبسیاری دیگر از بزرگان آتن بدین عنوان از آتن تبعید شدند. پلوتارخس می نویسد که استراکیسمس در حدود سال ۴۲۰ پیش ازمیلادمنسوخ شد. (فرهنگ تمدن قدیم).

استرالجه. [اِ جَ] (مرداب ...) (اِ خ) (۱۲) مرد ابیست بقضاء قرین آباد تابع سنجاق اسلیمیه از روم ایلی شرقی، قریب ۱۵ هزار گزی مغرب قصبهٔ قرین آباد طولش از سوی مشرق بمغرب نزدیك ۱۲ هزار گزوعرض آن ازجهت شمال بجنوب ۵ هزار گزاست. (قاموس الاعلام ترکی).

---

(۱) Astrakhan-Astrakan. (۲) Estrades(Godefroy, comte de). (۳) Stradella(Alessandro).
(۴) Stradivarius (Antoine). (۵) Strasbourg. (۶) Ostracisme. (۷) Ostrakon. (۸) Citoyen.
(۹) Strafford. (۱۰) Strafford (Thomas Wentworth, comte de). (۱۱) Stracisme. (۱۲) Straldja.

استرالسوند. [اِ] (اِخ) (۱) شهریست در خطهٔ پومرانیا (پروس) در ساحل دریای بالتیك ، در ۱۴۰ هزار گزی شمال برلن و مقابل جزیرهٔ روکن یك لنگرگاه دلکش ، شهرداری بزرك ، توپخانه ، دارالصنایع دریائی ، ضرابخانه ، مکاتب اعدادی وبحری ، کتابخانه ، کارخانه‌های منسوجات متنوعه و قند ، تنباکو ، مشروبات ، وگنجفه دارد . || استرالسوند (رژانس) نام نائب ـ السلطنة نشینی است که از سمت شمال و مشرق بدریای بالتیك ، ازطرف جنوب شرقی وجنوب به نائب السلطنة نشینی اشتتین ، از جهت جنوب غربی ومغرب بدوك نشین بزرگ مکلنبورگ اشورین منتهی میگردد . مساحت سطحش ۴۰۱۰ هزار گزمربع است .

استرالیا. [اُ] (اِخ) (۲) جزیرهٔ استرالیا پنجمین برّ عالم است ، وسعت آن تقریباً معادل اروپاست ومساوی باهفت میلیون وهفتصدهزار هزار گزمربع واز حیث پستی وبلندی به سه قسمت میشود : اول قسمت شرقی که کوهستانی و مرتفع و معروفترین جبال استرالیا در این قسمت واقع شده ، دوم اراضی مرکزی که شامل بعض فلاتهای کوچك و کویرهای وسیع است . معروفترین این کویرها کویر ویکتوریا (۳) است که در جنوب شرقی واقع شده . سوم حدود غربی استرالیا که پوشیده از فلاتهای مرتفع است ولی وسعت فلات مزبور بسیار کم است آب وهوای این جزیره هم نسبت بعرض جغرافیائی وپستی و بلندی اراضی تغییر میکند چنانکه درشمال آب و هوائی گرم ودرجنوب آب وهوائی معتدل دارد ودرمشرق مرطوبی ودرحدود مرکزی و کویرها بکلی خشك و بریست . رودهای آن درشمال و مشرق بسیار است و اغلب قابل کشتی رانی میباشد ولی طویل نیستند بزرگترین رود آن همان رودموورای (۴) است که درجنوب شرقی جاری وشعبهٔ عمده‌اش روددارلنگ است (۵) سرچشمهٔ این رود ازجبال استرالی است ولی جریان آن چندان منظم نیست پستی وبلندی آن بسیار است بهمین مناسبت برای کشتی‌رانی چندان صلاحیت ندارد در این جزیره دریاچه های فراوان دیده میشود ولی چندان معروف نیستند عمدهٔ آنها دریاچهٔ موسوم به گردنیر (۶) و ترنس (۷) است که درحدود جنوبی واقعند . سواحل شرقی استرالیا مرتفع و کوهستانی و بریدگی آن کمتر است . سواحل جنوبی و شمالی پست و رسوبی و شن‌زار ونسبةً بیشتر بریدگی دارد ، سواحل غربی هم مرتفع میباشد ، ولی بارتفاع سواحل شرقی نیست . خلیج معروف آن در شمال ، خلیج کارپانتاری (۸) و در جنوب خلیج بزرگ استرالین (۹) است ودماغهٔ یرك (۱۰) هم درشمال است درسمت مشرق خلیج عمدهٔ سیدنی (۱۱) و دیگر خلیج بتانی (۱۲) در جنوب سیدنی درمقابل سواحل شمالی جزایر ملویل (۱۳) وباتهورست (۱۴) واقع شده است .

سواحل جزیرهٔ استرالیا بواسطهٔ اسپانیولیها و انگلیسها مکشوف شده وازوضع طبیعی حدود مرکزی آن تا ازمنهٔ اخیرهم اطلاع نداشتند. بعضی ازسیاحان انگلیسی درمرکز استرالیا مسافرت و از وضع طبیعی آنجا استحضار حاصل کردند. نژاد اهالی استرالیا بدوقسمت میشود ؛ اول نژاد بومی که شامل ماله های سیاه پوست است و در واقع رنگ پوست آنان بسیار سیاه نیست بلکه برنگ قهوهٔ است . تمدن این طوایف هم درمنتهی درجهٔ پستی است . از زراعت هم اطلاعی ندارند و وضع زندگانی آنان بسیار ناقص ومنازل ایشان بی ترتیب و غیر کامل است حیوانات بزرگ دراسترالیا یافت میشود و اهالی کمتر بتحصیل گوشت موفق میشوند و هر چه بیابند از قبیل موش و مار و غیره را میخورند . آدم خوری هم مابین آنها رواج دارد و گوشت انسان برای آنها غذای لذیذ کم یابیست . عدهٔ آنها در موقع ورود اروپائیها باسترالیا ۱۵۰ هزاربوده وامروزه تقریباً ۲۱ هزار است زیرا همان ظلمهائیکه ازطرف اسپانیولها نسبت بهندیهای امریکا مُجری بود درآنجاهم برقراراست وانگلیسها بانواع و اقسام طرق در بر انداختن نسل این افراد سعی میکنند اگرچه بعضی عادات مذمومهٔ اروپائی از قبیل شرب مسکرات و غیره بین آنها رواج کلی دارد و بیشتر در انهدام آنها کمك میکند باز انگلیسها از اقدامات خود دست بر نمیدارند و آنها را مانند حیوانات هروقت بچنگ آورند بقتل میرسانند. دیگر ازساکنین استرالی مهاجرین اروپائی هستند وعمدهٔ آنها انگلیسهامیباشند که ابتدا در سواحل شرقی و جنوب شرقی اقامت کرده و رفته‌رفته بعدها بسواحل غربی و جنوبی‌هم نفوذ کردند و این نقاط را هم مسکون ساختند و امروز جزو عمدهٔ اهالی استرالیا همان انگلیسها هستند . دیگر از مهاجرین اروپائی آلمانیها وفرانسویهامیباشند دراواخر قرن نوزدهم چینیها هم بدانجا رو آورده بدسته‌های بسیار بآنجا میرفتند لکن دولت انگلیس بواسطهٔ اتخاذ بعضی تدابیر ازآنان جلوگیری کرد . زبان رسمی و عمده زبان انگلیسی ومذهب پرتستانیست و پیروان مذهب کاتولیك هم در بعض نقاط هستند و مذهب چینیها بودائی است . تمام استرالیا بانضمام جزیرهٔ تاسمانی بشش مهاجر نشین مستقل تقسیم میشود و وضع حکومت هر یك بترتیب حکومت انگلیس است. استرالیا « کامن ولث » یا « کنفدراسین » است که درسال ۱۹۰۰ از مستعمرات قدیمهٔ انگلیس تشکیل شده یعنی : استرالیای جنوبی ، استرالیای غربی ، گال جدید (۱) درجنوب ، ویکتوریا (۲) کوئین سلاند (۳) بعلاوه تاسمانی (۴) و سرزمین استرالیای شمالی وازطرف دولت انگلیس فرمانفرمای کل باسترالیا اعزام میشود وحکمران مزبور باستعانت عدهٔ وزرا امور مملکت را اداره میکنند . قوهٔ مقننه‌هم بادومجلس است یکی مجلس سنا که اعضاء آن از طرف حکومت هر یك از مهاجرنشین ها انتخاب میگردد دیگر مجلس مبعوثان که اعضاء آن ازطرف اهالی استرالیا انتخاب میشوند ومدت وکالت آنان سه سال است . کلیةً باید دانست که جزیرهٔ بزرگ استرالیا از طرف دولت انگلیس بتحصیل استقلال خود بهره مند گردیده و امروز مستقل است و ادارهٔ امور داخلی و ترتیب مخارج و مداخل خویش را خود اداره میکنند و اعضاء حکومتی آن بهیچ وجه موظف دولت انگلیس نیستند جز فرمانفرمای مملکت که چون از طرف دولت انگلیس معین میشود مقرری خودرا هم از آن دولت دریافت میدارد .

جزیرهٔ استرالیا به پنج قسمت بزرگ منقسم میشود و هریك از این قسمتها تشکیل مهاجرنشین میدهد که در امور داخلی خود مختارمیباشند پایتخت آن کامبرا (۱۵) وازشهرهای عمدهٔ آن ملبورن (۱۶) است که درحدود جنوبی استرالیا واقع شده‌است . دیگر ازشهرهای استرالیا شهر سیدنی (۱۷) که درساحل جنوب شرقی واقع شده وبندری تجارتی است واهمیتش بیش ازدیگر شهرهای استرالیاست و بطرز شهرهای امریکا ساخته شده واغلب خطوط راه آهن جنوب شرقی استرالیا بآنجا ختم میشود . دیگر شهر آدلائید (۱۸) که در حدود جنوب استرالیا واقع شده و اهمیت تجارتی خاص دارد . دیگر بندر بریسبان (۱۹) که درشمال سیدنی واقع شده نیز اهمیت تجارتی دارد . از شهرهای

(۱) Stralsund. (۲) Australie. (۳) Victoria. (۴) Murray. (۵) Darlingue. (۶) Gairdner, (۷) Torrens. (۸) Karpentarie. (۹) Australienne. (۱۰) York. (۱۱) Sydney. (۱۲) Batany bay. (۱۳) Melville. (۱۴) Bathurst. (۱۵) Canberra. (۱۶) Melbourne. (۱۷) Sydney. (۱۸) Adélaïde. (۱۹) Brisbane.

معروفیکه درمغرب استرالیا واقع است شهر پرث (۱) است که اهمیت تجارتی دارد و محل صدور محصولات معدنیست شهرعمدهٔ که در جزایر تاسمانی واقعشده در جنوب بندر هبارت (۲) است که حاکم نشین این جزیره محسوب میشود .

جغرافیای ثروتی - نباتات، محصولات نباتی استرالیا بواسطهٔ خشکی بسیار آن چندان مهم نیست وبیشتر در حدود سواحل اراضی زراعتی یافت میشود واخیراً بمناسبت اینکه بعضی چاههای آرتزین در حدود مرکزی وشمالی آن حفر کرده‌اند برخی‌از اراضی مرکزی هم قابل‌زراعت شده است. عمدهٔ محصولات نباتی آن گندم و دوسر و جو و ذرّت است . نیشکرهم درآنجا بعمل میآید دیگر جنگلهای آن که درقسمت‌جنوبی جبال واقع شده وچوب آن که برای کشتی سازی است بسیارمعروف‌است . اهم‌محصولات استرالیاحیوانات‌است‌وعمدهٔ آن‌اسب و گوسفند وخوک است و گوشت انگلستان ازاینجاتهیه میشود. معادن‌استرالیاهم‌بسیاراست. عمدهٔ آن معدن طلاست که شهرت آن درازمنهٔ اخیره باعث‌هجوم مهاجرین اروپائی بدانجاگردید و حدود مرکزی آن که بکلی بیحاصل است مسکون شد ، دیگر معدن نقره که آنهم اهمیتی‌مخصوص دارد، دیگرمعدن مس درجنوب‌استرالیاوجزیرهٔ تاسمانی‌یافت‌میشود ومعادن ذغال سنگ در جنوب شرقی بسیار است معادن سُرب و روی وقلع آن چندان اهمیت ندارد .

صنایع آن : بمناسبت کثرت‌محصولات معدنی خصوصاً زغال سنگ وجدّیت بسیار اهالی صنایع استرالیا درمدت کم بسیارترقی کرده است و از عهدهٔ تهیه حوائج خود و سایر مهاجرنشین های اقیانوسیه تقریباً برمیآید و آنچه راهم که باید ازخارج وارد کنند بانگلیسیها مراجعه میکنند ودر واقع عمدهٔ تجارت آن با انگلیس است .

وسائل حمل و نقل - وسایل حمل ونقل آن اخیراً بسیارشده وعمدهٔ آن در حدود جنوب شرقی‌است ولی هیچ یك براسترالیا را قطع نکرده است قدرت ونفوذ استرالیا در جنوب بسیار است جمعیت استرالیا ۵۴۳۷۰۰۰ تن است .

استرامادور . [اِ] یا استرامدورة (اِخ) نام دوولایت بزرگ که یکی‌متعلق بدولت‌اسپانیاودیگری متعلق به پرتغال است نخستین ولایتی است قدیم در قسم غربی اسپانیا محدود از سمت شمال به سلمنکة و شراوبلا و از مشرق طلیطله و قرطبه و از جنوب اشبیله وولبه وازمغرب پرتغال. مساحت آن ۱۶۶۹۳ میل مربع است وکرسی آن شهر بطلیوس است وآن راکوهها از جمیع جهات احاطه کرده است و این جبال ازیك سلسله تشکیل یافته و ولایت مزبور را از شرق بغرب قطع میکند . خاك آن بسیار حاصلخیز واگر مردم آن بفلاحت و زراعت توجّه داشتند غلهٔ آن ثلث‌سکنهٔ‌اسپانیا را کفایت میکرد ولی اراضی‌مهمل مانده جز اندکی از این سرزمین که در آن گندم و جومی کارند وازمعادن آن‌نقره ومس وارزیز وقصدیر وحجرالدم(۳) و ذغال سنگ است لکن‌هیچیك استخراج نمیشود . این‌شهر در زمان رومیان اهمیت بسزا داشت ولی پس‌از خروج عرب از آنجا روبانحطاط گذاشت و مانند بلاد دیگر اسپانیا عایدات و سکنهٔ آن کم شد . اما استرا مدوره پرتغال درجهت‌غربی آن مملکت بین‌البیره واقیانوس اطلس واقع است ومساحت آن ۶۰۸۷۲ میل و از شهرهای آن اشبونه (لیسبون) است وآن پایتخت است ، دیگر لیریا وآن ناحیت‌دارای جبال‌بسیار وسلسلهٔ جبال‌سراوی استریلا آنرا قطع میکند و عدهٔ انهار وی را سیراب می‌سازد . محصول آن میوه ها و سبزی و ازمعادن آنجا مس و آهن ور خام و زغال سنگ ونمك است . زلزله‌های بسیار دراین محل حادث شده و هوای آن گرم است .

این دوولایت پرتغالی و اسپانیولی بخشی از لوزیتانیا است که قوم لوتیونه در آن اقامت داشت وسپس قوم الینه بسال ۴۱۱ میلادی برآن‌مستولی‌شد وآنگاه قوم‌سواف بسال ۴۲۰ میلادی آنرامتصرف گردیدوبسال ۴۷۷ ویزی گُت‌ها غالب شدند وبسال ۹۴ هجری عرب برآنجا مسلط‌گردید و ازسال ۱۳۹ هجری تا اوایل قرن چهارم هجری این‌دوشهر جزوخلافت قرطبه بودند (ضمیمهٔ معجم البلدان) و رجوع بحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۱۸ و ۳۲۰ شود .

استرانجه . [اِ رَ جَ] (۴) قصبه ایست درولایت اورینوبول دوقضای مدیه ازسنجاق قرق کلیسا، درسینه کشی شرقی کوه استرانجه بساحل رودی بهمین نام .

استرانجه .[اِ رَ جَ] (بالکان)(اِخ) سلسلهٔ جبالی به سنجاق قرق کلیسا ازولایت ادرنه که ازبالکان قدیم منشعب گشته ازحدود روم ایلی شرقی ظاهر شده در موازات سواحل بحراسود بسوی جنوب شرقی امتداد یافته بچتالجه وچکمجه میرسد. مرتفعترین قله‌های این‌سلسله درجهت شمال‌واقع شده دربالای طرنوه بیش از ۳۰۰۰ قدم ارتفاع پیدا میکند و هر قدر بسمت جنوب فرود آید ، نقصان یابدچنانکه کوه واقع درطرف بالای استرانجه موسوم به‌قره طاغ بیش از ۱۵۰۰ قدم ارتفاع ندارد و قدری پائین تر بشکل تپه‌های مسلسل درمی آید.

بردامنه های این سلسله جنگلهای فراوان یافت شود و از سوی مغرب نهرها و جویبارهای بسیار و بتوازی یکدیگر روان وبنهرارکنه میریزد و از سوی مشرق نیز چندین نهر درجریانست‌که بدریای سیاه میریزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

استرانجه . [اِ رَ جَ] (نهر...) (اِخ) نهری است درولایت‌ادرنه (آندری‌نُپل) درقضای مدیه ازسنجاق قرق کلیسا وازدامنهٔ جنوب شرقی بالکان استرانجه جاری شده بسمت جنوب شرقی روان میشود و پس‌ازطی یك مسافت ۴۰ هزارگزی به بحیرهٔ در قوس واقع در نزدیکی ساحل بحراسود میریزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

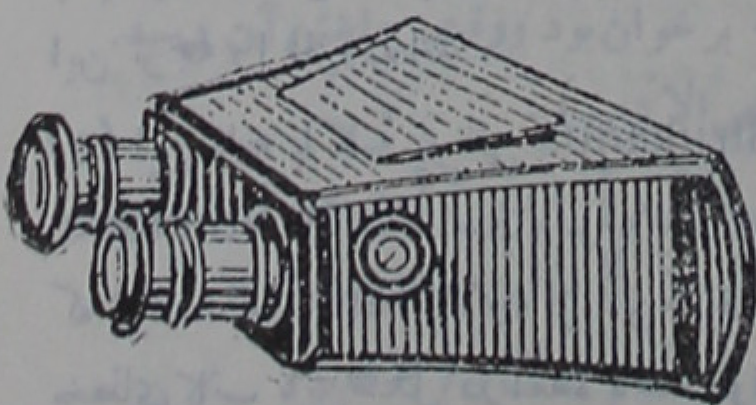
استرانژلو . [اِ رَ ژَ] خط‌سریانی. در ترکستان چین ناحیهٔ تورفان قطعات بسیار از آثار دینی مانویان بدست‌آمد که بخط استران ژلو بدون الفاظ‌آرامی نوشته شده و همهٔ کلمات آن بصورت ایرانی . خالص است . سطر نجیلی.

استراود . [اِ] بترکی اسم فلفل است . (فهرست مخزن‌الادویه) . واین غلط است وکلمه ایستی‌اود است بمعنی گیاه گرم.

استرآل . [اِ رَ] (ع مص ل) استرآل نبات، گوالیدن و دراز شدن آن. شبه بعنق الرآل . (منتهی الأرب) . || استرآل رئلان ، بزرگ و کلان شدن جوجه‌های شترمرغ . (ازمنتهی‌الأرب) .

استراسکب . [اِ رِ اُ کُ] (اِ) کلمهٔ فرانسوی (۵) مرکب از ستریُوس یونانی(۶) بمعنی محکم وسکپئین‌یونانی(۷) بمعنی تحقیق و آزمایش.

آلت ابصار که درآن دو تصویر متساوی که روبهم قرار گرفته باشند بنابرخاصیت رؤیت مضاعف، برجسته بنظرمیآید .



استراسکب

(۱) Perth. (۲) Hobart. (۳) Nummulith. Nummuline. شادنه . شادنج .

(۴) Istrandja. (۵) Stéréoscope. (۶) Stereos. (۷) Skopein.

استرباع. [اِ تِ] (ع مص ل) استرباع رمل، تو بر تو نشستن ریگ. (منتهی الأرب). || استرباع غبار، بلند شدن گرد. برخاستن گرد. (ازمنتهی الأرب). || استرباع بعیر در سیر، قوی گردیدن آن در سیر. (از منتهی الأرب).

استربان. [اَ تَ] (ص) بغال. قاطرچی. استروان.

استرپی براك کگنی. [اِ رِ پی بْ را کْ] (اِ خ) (۱) کمونی در بلژیك (هِنو)، دارای ۸۳۰۰ سکنه.

استرتاج. [اِ تِ] (ع مص) بسته شدن سخن بر کسی: استرتج علیه (مجهولاً). (منتهی الأرب). اِرتاج.

استرجاع. [اِ تِ] (ع مص ل) انّا للّه وانّا الیه راجعون گفتن. (منتهی الأرب). اناللّه وانا الیه راجعون گفتن در وقت مصیبت. (تاج المصادر بیهقی)، واستکان واسترجع بعدان ارتاع و تفجّع. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۰) ترجمهٔ آن: وفروتنی نمود واسترجاع کرد بعداز آن که غصه و نوحه براومستولی شده بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۰). فوقف بین‌الامر والنهی مسترجعاً (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۰) ترجمه: پس ایستاد در کشاکش امر ونهی استرجاع کنان. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۰) (۲). || (مص ل) باز گرفتن چیزی را از کسی که بوی داده، استرجع منه الشیٔ. (منتهی الأرب). واپس گرفتن چیز بخشیده. داده را واپس خواستن. واگرفتن خواستن. چیز داده‌را واپس گرفتن. (غیاث). واگرفتن چیزی راکه فرا داده باشی. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن خواستن. طلب رجوع کردن. || قابلیت ارتجاع. قوهٔ قبض وبسط (۳).

استرجال. [اِ تِ] (ع مص م) پیاده شدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استرحال. [اِ تِ] (ع مص م) کوچ خواستن از کسی. (منتهی الأرب). || پالان بر کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

استرحام. [اِ تِ] (ع مص م) بخشایش خواستن. (تاج المصادر بیهقی). رحم خواستن، مهربانی طلبیدن.

استرحاماً. [اِ تِ حا مَنْ] من باب استرحام. از راه ترحم.

استرخا. [اِ تِ] (اِ) لغتی یونانی بمعنی زرنیخ سرخ است و آن نوعی اززرنیخ باشد که ارباب عمل داخل اکسیر کنند و زرنیخ احمر همانست اگر با عصارهٔ برگ درخت بزرالبنج برشب بغل که موی آنرا کنده باشند طلا کنند دیگر برنیاید و بفتح وضم نیز گفته اند و بجای حرف ثالث بای ابجد هم بنظر آمده است و باسقاط ثالث نیز بااین معنی نوشته اند که اسرخا باشد. (برهان). زرنیخ سرخ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الأدویه). زرنیخ سرخ است و صفت زرانیخ گفته شود (٤).

استرخاء. [اِ تِ] (ع مص ل) سست شدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الأرب). (٥) تَملطة. تَلمطة. رهل. (بحر الجواهر). || نرم گشتن. || سستی. (منتهی الأرب). نرمی. (منتهی الأرب). سست شدن. (بحر الجواهر). لسی. رخوت. لسی. || فروهشتگی. (منتهی الأرب). فروگذاشته شدن. (تاج المصادر بیهقی). فروهشته شدن. (غیاث). || فروگذاشتن. (زوزنی). فروهشتن هرچیز: استرخی اللحم. (منتهی الأرب).

واسترخاء عند الاطبّاء ترهّل و ضعف یظهر فی العضو عن عجزالقوة المحرّکة. وهو مرادف للفالج عندالقدماء و اما المتأخرون فیطلقون الفالج علی استرخاء یحدث فی احدشقّی البدن طولاً. ویضاف الاسترخاء بکلّ عضو حدث فیه. کاللّثة واللهاة واللّسان وغیرها. کذا فی حدود الامراض. (کشاف اصطلاحات الفنون).

استرخاء فالج که نه در شقّ تن و نه در تمام تن باشد بلکه در اندامی از تن: اندر باب استرخاء زفان یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || استرخاء اعصاب، سستی رگها و پی‌ها. || استرخاء اعضاء (٦)، سستی اندامها. || استرخاء جفن. سقوط جفن (۷). || استرخاء جفن اعلی (۸). || استرخاء مثانه (۹)، سیلان بی ارادهٔ بول، خروج بلا ارادهٔ پیشاب: پسر چهارم هولاکوخان بیکین از قوتوی خاتون در وجود آمد واورا علت استرخای مثانه بود. (جامع التواریخ رشیدی). || استرخاء ناقه، فروهشته گشتن پارك آن. (منتهی الأرب).

استرخاص. [اِ تِ] (ع مص م) ارزان دیدن. ارزان شمردن. (منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). ارتخاص. || ارزان خواستن. (منتهی الأرب). ارزان خریدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). رخصت خواستن. (غیاث). طلب رخصت کردن.

استرخان. [اَ تَ] (اِ خ) رجوع به استراخان شود.

استرداد. [اِ تِ] (ع مص م) طلب باز پس چیزی کردن. (غیاث). داده را واپس خواستن. (غیاث). رد کردن خواستن. وا دادن خواستن. (زوزنی). پس گرفتن: ابداً تستردّ ماوهب الدهر. || باز گردانیدن خواستن. (منتهی الأرب). بازگشت خواستن. || استرداد کردن، رد کردن خواستن، داده را واپس خواستن.

استردار. [اَ تَ] (ص) استربان. استروان: سیلی در رسید... گله داران بجستند وجان را گرفتند وهم چنان استرداران، وصیل کاروان واستران را در ربود. (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۲).

استروار. [اَ تَ] (اِ) باراستر. بار قاطر: و خلفای عباسی سه استروار زر بامیر الجیوش که امیر عسا کر بود فرستادند ومالهای دیگر بپذیرفتند. (نامهٔ حسن صباح در جواب نامهٔ ملکشاه).

استرداف. [اِ تِ] (ع مص م) ردیف کردن خواستن. (منتهی الأرب). || به ترک نشاندن خواستن. از پی درنشاندن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). از پی خود سوار کردن خواستن.

استردن. [اُ تُ دَ] (مص م) ستردن. (جهانگیری). پاك کردن. (جهانگیری). پاك ساختن. (برهان). محو ساختن.

---

(۱) Strépy-Bracquegnie.

(۲) ترجمهٔ بعضی خطب و مکاتیب که در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است سخت سست وازسبك ابوالفضل بسی دور است و ظاهراً بعدها این ترجمه را افزوده اند.

(۳) Elasticité.

(٤) این کلمه با کلمهٔ یونانی Strukanos که گیاهی نهایت سمی است و فرانسه ها Strychnos بهمان معنی از آن گرفته اند و میوهٔ آن Noix vomique است ونیز به لغت Strychnine که سمّ قلیائی گیاه سابق الذکر است، شبیه می باشد ونیز با کلمهٔ یونانی Arsenikos که فرانسه ها Arsenic را از آن گرفته اند مشابه است و اگر او لی باشد بایستی در فارسی استرخنس یا استرخنسا نوشته باشند و بعد بخطای کاتب بااین شکل درآمده باشد. والله اعلم.

(٥) Ramollissement. relâchement. résolution des forces. (لکلرك درترجمهٔ استرخاء)

(٦) La résolution des membres. (۷) Bépharoptose.

(۸) Paralysie de la paupière supérieure. (۹) Relâchememt des testicules. Paralysie de la vessie. écoulement involontaire d'urine.

(جهانگیری) . محو کردن . (برهان) :

از جا نبرد چیزی آنرا که توجادادی
غم نستردآن دل را کورا زغم استردی .
مولوی .

|| تراشیدن .(جهانگیری) . (برهان) . تراشیدن مو .(غیاث) . ||مؤلف مؤیدالفضلاء گوید ، در فرهنگی بمعنی ساخته شدن بنظر آمده .

استرده . [اُ تُ دَ] (نعت مفعولی) سترده که بتازی محلق خوانند. (مؤیدالفضلاء).

استرذال . [اِ تِ] (ع مص م) ناکس وهیچکاره یافتن کسی را .(منتهی الأرب) . ||مسترذل، شکسته ، الاکرة بالضم لغیة (ای لغة مسترذلة) فی الکرة . (تاج العروس) .

استرزا . [اِ رِ] (اِ خ) (۱) شهری بایتالیا،درساحل دریاچهٔ ماژور،دارای ۱۹۰۰ سکنه و کنفرانس اقتصادی بین المللی بسال ۱۹۳۲ بدانجا بود ،

استرزاء . [اِ اِ تِ] (ع مص م) حقیر شمردن کس را. (منتهی الأرب) .

استرزاغ [اِ اِ تِ] (ع مص م)ضعیف وخوار شمردن کسی را . (منتهی الأرب) .

استرزاق . [اِ اِ تِ][ع مص م) روزی خواستن . روزی جستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استرزی . [اِ رُ زِ ز] (فیلیپ) (اِ خ)(۲) سیاستمدار ایتالیائی ، مولدفلورانس، وی رقیب مدیسی [مِ] بود (۱۴۸۸ - ۱۵۳۸) .|| پیر (۳) ، مارشال فرانسوی، که در محاصرهٔ تیون ویل (۱۵۵۸) مقتول گردید . ||لئون(۴) ، امیرالبحر فرانسوی، مولدفلورانس ، وی در نجات ماری استوارت کوشید (۱۵۱۵ - ۱۵۵۴) .

استرس . [اِ رِ] رجوع به اشتراوس شود .

استرسال . [اِ تِ] (ع مص ل) - استرسال شَعر، فروهشته شدن موی . (تاج المصادربیهقی) .(زوزنی) . (منتهی الأرب) . فروهشتگی موی . فرخالی . || (مص م) استرسال با کسی، گستاخی کردن وموانست جستن بوی . (منتهی الأرب) . گستاخ شدن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . ||فرستادن خواستن شتران را قطیع قطیع . گفتن این کلام ، ارسل الی الابل ارسالاً ، ای قطیعاً قطیعاً . (منتهی الأرب) . || خو گر شدن .

استرسن . [اَ تَ سَ] (اِ خ) قصبه ایست بترکستان شرقی میان کاشغروختن و وطن بعض علماست مانند ابونصر احمدبن محمد بن علی استرسنی باز کندی .(معجم البلدان) .

استرس دنیس . [اِ رِ سَ دِ] (اِ خ) (۵) کرسی اُوآز ، از ناحیت کم پینی [کُ] ، داری ۱۵۲۴ سکنه و راه آهن از آن گذرد .

استرش . [اُ تُ رُ] (اِ) آهنی را گویند که زمین را بدان شیار کنند . (جهانگیری) . (برهان) . آهن جفت . (فرهنگ ضیا) . هنجفت .(جهانگیری). سپار (جهانگیری) (۶) گاو آهن .

استرشاء . [اِ تِ] (ع مص م)رشوت خواستن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی). پاره خواستن از کسی . طلب رشوت کردن . رشوه گرفتن . || استرشاء فصیل ، شیر جستن شتربچه . شیر خواستن اشتربچه . (تاج المصادر بیهقی) . شیرخوردن خواستن بچه شتر .|| اطاعت کسی کردن وخوشنودی اوجستن . (منتهی الأرب) .

استرشاح . [اِ اِ تِ][ع مص م)پروردن ستور خرد تابزرگ شود . || انتظار گیاه کردن تابلند وقابل چریدن گردد . انتظار گیاه کردن تا دراز شود و بچریدن آید . (منتهی الأرب) .|| استرشاح بهمی ، بلند ودراز شدن آن . (منتهی الأرب) .

استرشاد . [اِ اِ تِ] (ع مص ل) براه شدن . (منتهی الأرب) . || راه جستن . (منتهی الأرب) . راه راست جستن . طلب هدایت کردن. استهداء . راه راست خواستن (تاج المصادر بیهقی) . طلب رشد و راه راست کردن .

استرشاش. [اِ اِ تِ](ع مص ل). دراز کردن شتربچه گردن را میان دوران مادر تاشیر خورد . (از منتهی الأرب) .

استرضاء. [اِ تِ] (ع مص م) . خواستن از کسی تاخشنود کند اورا.(منتهی الأرب) . خشنود کردن خواستن . (زوزنی) . || طلب خوشنودی کردن. خواستن خشنودی کسی را. (منتهی الأرب) . خوشنودی خواستن . (وطواط) .(غیاث) . رضامندی خواستن. (غیاث) .|| خوشنود کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || خوشنود شدن . خوشنودی .

استرضاع . [اِ اِ تِ] (ع مص م) شیر دادن خواستن . طلب شیردادن . بمزد فرا گرفتن کسی را تا فرزند ک را شیردهد . (زوزنی) . دایه گرفتن فرزند را . (تاج المصادر بیهقی). دایه خواستن . بدایه دادن شیرخواره را. مرضعه خواستن. شیرده خواستن: یقال استرضع ، ای طلب مرضعةً . (منتهی الأرب) .

استرطاء . [اِ اِ تِ] (ع مص ل) گول گردیدن . (منتهی الأرب) .

استرطاط . [اِ اِ تِ] (ع مص م) گول شمردن کسی را . (منتهی الأرب) . استحماق کسی .(قطر المحیط) .

استرعاء . [اِ اِ تِ] (ع مص م) نگاهبانی فرمودن کردن . (تاج المصادر بیهقی) . نگهبانی کردن خواستن.(زوزنی) نگاهداشتن خواستن . (منتهی الأرب) . استحفاظ . نگاهداشتن و حفظ از کسی خواستن . نگاهبانی از کسی طلبیدن .|| نگاهبانی کردن . (منتهی الأرب) . || استماع و گوش دادن طلبیدن . || بشبانی گرفتن ، من استرعی الذئب فقد ظلم . (مثل) .

استرعاب . [اِ تِ] در تداول فارسی زبانان مأخوذ از عربی ، بمعنی ترسانیدن . تولید رعب؛ درعربی ترعیب بدین معنی آید .

استرعاف . [اِ تِ] (ع مص ل) (منتهی الأرب). چکانیدن پیه. (منتهی الأرب). گرفتن گداختهٔ پیه . (منتهی الأرب). ||پیشی گرفتن اسب و در گذشتن . درپیش شدن . استرعف الفرس . (منتهی الأرب). || خون آلود کردن سنگریزه سم ستور را . (منتهی الأرب) . خون بر آوردن .

استرعال . [اِ تِ] (ع مص ل) درپی یکدیگر رفتن گوسپند . (منتهی الأرب) . پی درپی رفتن گوسفند .|| پیشرو گله شدن؛ (منتهی الأرب) . با اول دمه بیرون رفتن گوسپند و اسب .

استرغاد . [اِ اِ تِ] (ع مص م) نیکو و فراخ یافتن .

استرغاز.[اِ اِ تِ] (ع مص م) سست ونرم وضعیف یافتن کسی را . (ازمنتهی الأرب) .

استرغاس . [اِ اِ تِ] (ع مص م) نرم یافتن چیزی را . (منتهی الأرب) . || نرم شمردن چیزی را . (منتهی الأرب) .

استرفاد . [اِ اِ تِ] (ع مص م) یاری خواستن . (تاج المصادر بیهقی). استعانت .

استرفاض . [اِ تِ] (ع مص ل) استرفاض وادی ، فراخ شدن رودبار . (منتهی الأرب) .

استرفاع . [اِ تِ] (ع مص م) برداشتن . (منتهی الأرب) . || برداشتن خواستن . (منتهی الأرب) . طلب برداشتن کردن . || استرفاع خوان ، سپری شدن آنچه بر خوان بود ووقت برداشتن آن رسید. (منتهی الأرب) .

استرفاق. [اِ تِ] (ع مص ل) طلب رفق کردن .|| ازاین مصدر ، مسترفق آمده بمعنی مبرز ومستراح . (دزی) .

استرفاه . [اِ تِ] (ع مص م) بر آسودن. (منتهی الأرب) .

---

(۱) Stresa. (۲) Strozzi (Philippe) . (۳) Pierre. (۴) Léon. (۵) Estrées - Saint - Denis.
(۶) در مؤیدالفضلاء ، شیار .

استرفلد . [اُ رِ ت فِ] (اِ خ) (۱) شهری بآلمان (پروس) واقع در ساحل امشر [اِ ش] ، شعبهٔ رن [رَ] ، دارای ۳۰۰۰۰ سکنه .

استرقاء . [اِ تِ] (ع مص م) افسون کردن خواستن . (زوزنی) . افسون خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . رقیه خواستن ، ومنه ، استرقیته فرقانی رقیة . (منتهی الأرب) . تعویذ طلبیدن .

استرقاع . [اِ تِ] (ع مص ل) استرقاع ثوب ، دربی‌خواه‌شدن‌جامه .(منتهی الأرب). یعنی محتاج وصله شدن جامه . بپاره آمدن جامه . (تاج المصادر بیهقی) . بـوزنگ آمدن جامه . (زوزنی) .

استرقاق . [اِ تِ] (ع مص م) بنده گرفتن .(زوزنی). بینده گرفتن .(تاج‌المصادر بیهقی) . بنده گرفتن کسی‌را . بنده کردن . طلب بندگی کردن . شخصی را بردهٔ خود قراردادن. (فقه) .|| (مص ل) تنك [تَ نُ] شدن . (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی) . تنك گردیدن . (منتهی الأرب) .|| فرو رفتن چنانکه آب در زمین ، استرق الماء ، فرو رفت آب برزمین مگر اندك .(منتهی الأرب).

استرك . [اِ تِ رَ] (اِ) بیخ خوشبوئی‌است که بتر کی قره کولك گویند ومیعهٔ سایله هم گویند. (شعوری). وجوع به اصطرك شود.

استرك . [اَ تَ رَ] (اِ خ) قصبهٔ در استراباد ، که گویند یزید بن مهلب از سران‌عرب استراباد را درمحل آن بنا کرد . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۷۱-۷۲ بخش انگلیسی) .

استركاك . [اِ تِ] (ع مص م) سست و ضعیف شمردن . (منتهی الأرب) . رکیك شمردن . (زوزنی).|| سست‌وضعیف‌یافتن . (منتهی الأرب) . ضعیف یافتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . ضعیف داشتن .

استر کره . [اَ تَ کُ رَ] (اِ) بچه قاطر .

استر کی . [ ] (منزل . . .) (اِخ) منزلی درنزدیکی مرغاب وسرخس . حبیب‌السیر جزو سیم از مجلد سیم ص ۲۴۵ .

استر گ . [اُ رُ گُ] (اِ خ) (۲) استر گت . یاگت هـای مشرق ، بخشی از ملت ژرمانی که درساحل دانوب مستقر شده بودند و سپس بایتالیا حمله بردنـد و تحت ریاست تئودریك [رِ تِ دُ] ، در اواخر مائهٔ پنجم میلادی ، دولتی تأسیس کردند که در ۵۵۲ ژوستی‌نین آنرا منقرض کرد .

استرل . [اِ تِ] (اِ خ) (۳) سلسلهٔ جبال کوههای آلپ پروانس [رُ] (وار و آلپ ماریتیم) ؛ قلهٔ مرتفع آن و ینگر [رَ] ۶۱۶ گزارتفاع .

استرلا . [اِ رِ ل ل] (اِ خ) (٤) نهری درجمهوری کوسته ریکا ازآمریکای وسطی . این نهر از جبال پیکوبلانکو و سروشیرپو سرازیر و از اجتماع پنج نهر حاصل وبسوی مشرق روان وبدریای آنتیل میریزد .

استرلا . [اِ رِ ل ل] (پوردا) (اِخ) یعنی (لنگرگاه ستاره) . قصبه ایست در جهت جنوب شرقی برزیل در ایالت ریودو ژانیرو درساحل راست مصبّ نهر اینومیریم که بخلیج ریودوژانیرو میریزد ، در ازمنهٔ سالفه وقتی عدّهٔ نفوسش به ۱۲۰۰۰ تن بالغ میشده ولی در اثر پیداشدن راههای دیگر برای تجارت از اهمیت افتاده است .

استرلا . [اِ رِ ل ل] (سرادا . . .) (اِ خ) (۵) یعنی (سلسلهٔ ستاره) . بلندترین سلسلهٔ جبال پرتقال که از سمت شمال شرقی باکوه مزاس که یکی از شعب سلسلهٔ گاته در اسپانیا میباشد مربوطست وبسوی جنوب غربی امتداد مییابد مرتفع‌ترین قله‌اش کوه کنتاروولگادو است که ۱۹۹۳ گز ارتفاع دارد و در اکثر فصول سال ازبرف مستور است . آبهائیکه از این سلسله جریان پیدا میکند بسه حوزه منقسم میگردد از جهت شمال بوسیلهٔ نهر کوا برودخانهٔ دورو ، واز جانب جنوب بتوسط نهـر ززره برود خانهٔ تاج ، و ازسوی مشرق‌هم برودخانهٔ موندگو میریزد . || استرلا (سرادا . . .) کوهی است در برزیل که گردا گرد خلیج ریود - ژانیرو را فرا گرفته است .

استرلاب . [اُ تُ] (یونانی) مرکب از استرون یونانی بمعنی ستاره و لامبانئین بمعنی گرفتن (٦) اسطرلاب . سطرلاب . ستر لاب . اصطرلاب . صلاّب . آلتی‌منجمان را که بدان‌ارتفاع‌ستارگان‌را حساب کنند . || بمعنی‌ترازوی‌آفتاب .(آنندراج). لغتی‌است یونانی‌بمعنی‌ترازوی آفتاب . گویندپسرادریس آنرا وضع کرده . (انجمن‌آرای‌ناصری) . رجوع به اصطرلاب شود :

بیونانی استر ترازو بود
که در سکهٔ عدل سازو بود
وگر معنیم بازپرسی زلاب
بود هم بگفتار روم آفتاب
پس از آن مراد از سترلاب جست
ترازوی خورشید باشد درست .

امیرخسرودهلوی . واین‌معنی‌اخیرغلط‌است .

استرلنکا . [اُ رُ لِ] (اِ خ) (۷) شهری بلهستان ، در کنـار نارو [رِ] ، دارای ۱۰۰۰۰ سکنه وعساکرفرانسویان روسهارا در ۱۸۰۷ دراین‌محل‌شکست‌دادند .

استرلومیقا و استرلومیقی . ازیونانی استرنومی (۸) . (دزی ج ۱ ص ۲۱) . و این تصحیف کاتب است .

استرلیتز . [اِ تِ] (اِ خ) (۹) استرلیچ . استرلیتز (جدید) شهری‌است در مکلنبورگ‌ گ استرلیتز از کشور آلمان و مرکز آن است و در فاصلهٔ ۱٤۰ هزار گزی جنوب غربی اشورین واقـع شده ، دارای کاخی بـا شکوه این شهر در ۱۷۳۳ میلادی بنا شده است .

|| استرلیتز (قدیم) . شهری است در مکلنبورگ‌استرلیتزازکشور آلمان ، دروشش هزار گزی‌جنوب شرقی استرلیتز جدید .

استرلیتز . [اِ تِ](۱۰)(در زبان روسی شکارچی و تیر انداز را گویند) ، نام (هیأت) نظامی مرکب از ٤۰۰۰۰ تن پیاده در روسیه که درتاریخ ۱۵٤۵ میلادی ازطرف ایوان چهارم تشکیل شد ودرحکم گارد و اردوی مخصوص تزار بود . این گروه خدمات بزرگـی بروسیه انجام داده بود ولی بعد هـا گاه بگـاه علم عصیان برمی‌افراشتند لذا درتاریخ ۱۷۰۵ پطرکبیر آن را برهم زد . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

استرلینگ . [اِ تِ] (اِ) کلمهٔ انگلیسی (۱۱) نامی است که در انگلستان بزمان هانری دوم باستاد سکهٔ (استاندارد) داده شده . || نام مسکوکی‌ازسیم (نقره) . || لیرهٔ استرلینگ ، واحـد پول انگلستان است . || گروه استرلینگ ، ممالکی کـه معاملات خـارجی آنها با لیرهٔ استرلینگ صورت میگیرد .

استرماث . [اِ تِ] (ع مص م) باقی گذاشتن ، استرمث فلاناًفی‌ماله ، باقی‌گذاشت او را درمال وی . (از منتهی الأرب) .

استرمادور . [اِ رِ] (اِخ) (۱۲) در اسپانیولی اکسترمادورا (۱۳)، درپرتغالی استرمادورا (۱٤)،ناحیهٔ‌درشبه جزیرهٔ‌ایبری. استرمادورواسپانیولی،کرسی آن‌بطلیوس (۱۵) که شامل ایالات کنونی‌بطلیوس‌وشریش (۱٦) است . || استرمادوردرپرتغالی ، شامل‌نواحی لریا (۱۷) ، شنتمریه (۱۸) ستوبل (۱۹) ولشبونه (۲۰) است .

استرماك . [اِ تِ] (ع مص ل) استرماك قوم ، باعیب‌شدن شان درحَسَب‌های خویش (از منتهی‌الأرب) .

(۱) Otserfeld. (۲) Ostrogoths. (۳) Esterel. (٤) Estrella. (۵) Estrella (Serrada). (٦) Astrolabe (astron ستاره ,lambanein گرفتن) (۷) Ostrolenka. (۸) Astronomie. (۹) Strelitz. (۱۰) Strelitzen. (۱۱) Sterling. (۱۲) Estrémadure. (۱۳) Extrema-dura. (۱٤) Estremadura. (۱۵) Badajoz. (۱٦) Cacérès. (۱۷) Leiria. (۱۸) Santarem. (۱۹) Setubal. (۲۰) Lisbonne.

استرمام. [اِ تِ] (ع مص م) عمارت خواستن از کسی. (منتهی الأرب). عمارت خواستن بنا. (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). تیمار و مرمت کردن خواستن عمارت. || استرمام حائط، مرمّت خواه شدن آن. (منتهی الا رب).

استرمبلی. [اِ رُ بُ] (اِ خ) (۱) جزیرهٔ آتشفشان دریای تیرنی، و آن شمالی ترین جزایر لیپاری و ملقب به فانال بحرالروم (۲) است.

استرمز. [اِ رِ مُ] (اِ خ) (۳) شهریست به پرتغال (المنج [اَ لِ تِ جُ])، دارای ۱۵۰۰۰ سکنه. وبدانجا پرتغالیان اسپانیولیها را مغلوب کردند (بسال ۱۶۶۳). درجوار این شهر مرمرهای سیاه و سفید و سبز یافت شود ونوعی کوزه‌های خوشبو بدانجا میسازند که آبرا بسیار خنك میکند.

استرن. [اِ تِ] (اِ خ) (٤) رجوع به اگو (کنتس دُ ...) (٥) شود.

استرن. [اِ تِ] (لرنس) (اِ خ) (٦) نویسندهٔ انگلیسی، مولد کلنمل [لُ مِ] (ایرلاند)؛ اوراست، تریسترام شاندی (۷) و مسافرت احساساتی (۸). وی نویسندهٔ مبتکر ونکاهی حساس است.

استرنج. [اِ تَ رَ] (اِ) استرنگ. یبروج الصنم. رجوع به استرنگ شود.

استرندبرگ. [اِ رَ بِ] (ژان اگوست) (اِ خ) (۹) داستان ودرام نویس سوئدی، مولد استکهلم. اوراست، اطاق سرخ (۱۰) (۱۸٤۹ - ۱۹۱۲).

استرنگ. [اِ تَ رَ] (اِ) مردم گیا. (جهانگیری). یبروج الصنم (جهانگیری). (۱۱) مهر گیاه، یبروج الصنم باشد که درملك چین روید بصورت مردم وهر که آنرا بکند بمیرد لهذا در وقتی که آنرا میجویند حوالی آنرا خالی کنند وسگی گرسنه حاضر کنند و ریسمانی بر آن گیاه بندند وسر دیگر بر گردن آنسك وقدری نان پیش آنسگ اندازند دورتر بآن سگ و سك بواسطهٔ برداشتن نان زور کند و آن گیاه را بکند فی الحال سگ بمیرد واز اینجهت آنرا سگ کنگ وسگ کن گویند. (سروری). نباتی بود بصورت مردم روید هم نر باشد هم ماده. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مردم گیاه باشد و آن گیاهیست مانند مردم ونگونسار بود و ریشهٔ آن بجای موی سر باشد نرو ماده بهم در آمیخته ودستها در گردن یکدیگر کرده ویاپها درهم محکم نموده گویند هر کس آن گیاه را بکند هلاك شود پس بدین واسطه اگر کسی خواهد آنرا بکند اول حوالی و اطراف آنرا خالی میکند و سگی گرسنه را ریسمانی بر کمر می بندد وسر دیگر ریسمانرا بر ریشهٔ آن و قدری گوشت در پیش آن سگ بدور می اندازند تا بقوت آن سگ گیاه از بیخ کنده میشود وسگ بعد از چند روز میمیرد و آنرا سگ کن باین اعتبار میگویند وبتازی یبروج الصنم خوانند و گویند اگر کسی بنام شخصی یك عضو از اعضای اورا جدا کند در همان روز یا روز دیگر همان عضو آن شخص را جدا کنند. وبکسر اول نیز گفته‌اند. (برهان). صاحب مؤیدالفضلاء گوید، در اداة گفته است که درختن روید ودر بعضی حلب نوشته‌اند که بهندوی آنرا لکهان گویند امّا در لکهان این خاصیت نیست که هر که بکند بمیرد. کاتب اورا بسیار دیده است، بیخ او مانند صورت آدمی باشد و نروماده نیز میشود، آنچه نر باشد آنرا اگر عقیمه زن با شیر ماده گاو بخورد اغلب است که بکرم الله آبستن شود. (انتهی).

گیاهی است که بیخ آن بصورت آدمی است و آنرا بعربی یبروج بوزن دیجور گویند. صاحب قاموس گوید. بیخ تفاح دشتی است وبجهت مناسبت ترکیب آدمی آنرا مردم گیاه خوانند چون مشهور است که هر که آنرا بکند در آن سال بمیرد سگی را بر آن بندند و نان درپیش سگ افکنند اندکی دور که دهان سك بدان نرسد که بقصد خوردن نان سك قوت کند وریشهٔ آن کنده شود و آنرا سگ کن نیز گویند. صاحب شرفنامه گوید که بتجربت رسیده چنین که مشهور است نیست. (انجمن آرا). آنچه گفته که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است و در شرفنامه گوید که بهندی لکهمنان گویند ومکرر آزموده شده آن خاصیت ندارد. (رشیدی):

هندچون دریای خون شد چین چودریا باراو
زین قبل روید بچین برشبه مردم استرنگ.
عسجدی.

همه خاك او نرم چون توتیا
بر او مردمی رسته همچون گیا...
همان از (۲) گیاهان بابوی و رنگ
شناسنده خواندو را استرنگ
از آن هر که کندی فتادی زپای
چوایشان شدی بی‌روان هم بجای
بگاوان از آن چند خوردندو برد
هر آن گاو کان کند برجای مرد.
اسدی.

در استرنگ هبات مردم نهاده حق
مردم گیاه اسم وعلم یافت استرنگ. سوزنی.

بی یاد حق مباش که بی یادو ذکر حق
نزدیك اهل عقل چه مردم چه استرنگ. سوزنی.

آید هر آنکه باتو کند استری بفصل
درهاون هوان بضرورت چه استرنگ. سوزنی.

ومخفف آن سترنگ است:

از آنجهت که ترا بندگان زچین آرند
بشبه مردم روید بحد چین سترنگ.
عسجدی یا ازرقی.

همیشه تا بزبان گشاده ودل پاك
سخن نگوید همچون تو وچو من سترنگ.
فرخی.



استرنگ. ا، گل؛ ب، میوه.

لفاح. لفاحة. تفاح الجن. لعبت مطلقة. لعبت معلقه. مندعورة (شاید مصحف ماندراگرا) تفاح بری. مهر. سابیزج. سابیزك. شجرهٔ سلیمان. سراج القطرب. یبروده.

استرنگل. [اِ رُ] (اِ) ازفرانسه استرنگل یا استرنژیل (۱۳)، کرم تازیانه شکل. حیه.

استرنه. [اِ تِ نِ] (اِ خ) (۱٤) کرسی کانتون مارن، از ناحیت اپرنه، درساحل گران مرن [مُ رَ]؛ دارای ۱۵۶۰ سکنه وراه آهن از آن گذرد.

استرواح. [اِ تِ] (ع مص ل) بوی برداشتن. (منتهی الأرب). بوی بردن. (تاج المصادر بیهقی). خم گرفتن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). بوی گرفتن. بو گرفتن. (وطواط). || آسایش جستن. (منتهی الأرب). || آسایش یافتن. (منتهی الأرب). برآسودن. (منتهی الأرب). بیارامیدن. (منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی). راحت یافتن؛ بآب وهوای غزنه مشتاق گشت و بروح آن ولایت استرواح واستشفاء طلبید. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۷۹). برسبیل قیلوله آنجا ساعتی استرواحی رفت. (جهانگشای جوینی).

استروان. [اَ تَ] (ص) استربان. بغال. قاطرچی.

استروانسه. [اِ اِ سِ] (ژان فردریك) (۱۵) (اِ خ) سیاستمدار دانمارکی، مولد هال بسال ۱۷۳۲ ودرسال ۱۷۷۲ اورا سر

(۱) Stromboli. (۲) Fanal de la Méditerranée. (۳) Estrémoz. (٤) Stern. (٥) Agoult (comtesse d'). (٦) Sterne (Laurence). (۷) Tristram Shandy. (۸) Voyage sentimental. (۹) Strindberg (Jean-Auguste). (۱۰) Chambre rouge. (۱۱) Mandragore. (۱۲) بدانسان. ن ل. (۱۳) Strongle , Strongyle . (۱٤) Esternay. (۱٥) Struensée (Jean - Frédéric).

بریدند . وی عاشق ملکه کارلین ماتیلد [رُ] بود و تحولات آزادیخواهانه پدید آورد ، ولی مغلوب حزب طبقهٔ ممتازه گردید .

استروتاس . [اِ] [اِ خ] (۱) والی لیدیه بزمان اردشیر دوم هخامنشی (ایران باستان ص ۱۱۱۶) .

استروطیم . بفرنگی گندش است (فهرست مخزن الادویه) خربق ، کندس ، بیخ کارزان ، خانق الذنب (۲) .

استروچی . [اِ رُ] رجوع به استروزی شود .

استرود . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان . (۵۴۰۰۰ گزی) جنوب قیدار کوهستان . سردسیر . سکنه ۴۴۷ . شیعه . بزینه رود . غلات بن شن . قلمستان . راه مالرو . (ج ۲ فرهنگ جغرافیائی ایران ص ۱۲) .

استرود . [اِ رُ] (اِ خ) (۳) نام قصبه‌ایست درناحیت گلوستر (۴) انگلستان در ۱۴ هزار گزی جنوب شهر گلوستر بر کنار نهر استرود عدهٔ سکنه ۵۴۰۰۰ تن وکارخانه‌های منسوجات پشمی ورنگرزی وترعهٔ قابل سیرسفاین . وتجارت آن رونق دارد .

استروزی . [اِ رُ ز] (اِ خ) (۵) نام یکی از خاندانهای باستانی فلورانس است ، ریاست جمهور شهر مذکور با اعضای این خانواده بود و بعض آنان در امور سیاست و لشکر کشی و ترویج علوم وفنون شهرت بسزائی یافته اند .
|| استروزی . (پالاس) یکی از افراد خاندان استروزی مولد ۱۳۷۲ وفات ۱۴۶۲ وی نام خود را با خدمات معارفی و احیاء علوم عصر جاویدان ساخته ، نامه‌های باستانی یونانی را بخرج وی استنساخ وبنشر و تعمیم آنها پرداختند و او دانشگاه فلورانس را باوج ترقی رسانید .

استروغه . [اِ غَ] (اِ خ) رجوع به استروگا شود .

استروگا . [اِ] (اِخ) (۶) استروغه قصبهٔ مرکزناحیه استروگا در قضای اوخری در ولایت و سنجاق مناستر از ارناؤدستان در انتهای شمالی بحیرهٔ اوخری ، در ساحل یمین یعنی جهت شرقی نهر درین که بمثابهٔ دنبالهٔ بحیرهٔ مزبوراست ، این قصبه در کنار جادهٔ که مناستر را با اوخری و ایلبصان مربوط میکند واقع است واز این روبازار معامله و داد وستد آن گرم است .

استروگا . [اِ] ناحیه ایست که قصبهٔ استروگا را باضافه ۲۲ قریه شامل است و قسمت شمال‌غربی بحیرهٔ اوخری را تشکیل میدهد محصولاتش گندم ، جو ، وحبوبات دیگر و کتان و جنگل های کاج و صنوبر وچراگاههای فراوان دارد .

استرومبولی . [اِ] (اِ خ) (۷) یکی از جزایر صغیرهٔ موسوم به لیپاری در جنوب غربی ایتالیا ، بین ۳۸ درجه و ۴۳ دقیقه عرض شمالی و ۱۲ درجه و ۵۲ دقیقه طول شرقی واقع است . این جزیره از اراضی آتشفشانی تشکیل یافته و بسیار حاصلخیز است و دهانهٔ کوه آتش فشانی میباشد و ۷۰۰ گزارتفاع دارد وبخاری مایل بسرخی از آنجا متصاعد است مقدار بسیار ماهی در این جزیره صید میشود کوگرد وسنگ اسفنجی هم فراوانست .

استرومجه . [اِ جَ] (اِ خ) رجوع به استر و میتزا شود .

استرومردخای . [اِ تِ م ِ دَ] (اِخ) نام یکی از کتابهای تورات . ابن الندیم در الفهرست گوید : حشوارش نام یکی از کتب تورات و مرادف مجله است . انتهی . وآنرا یهود مگلت می نامند که صورت دیگر مجله است . وحشوارش نام قدیم این کتاب نزد اسرائیلیان بوده است ماخوذ از نام خشیارشا (شاهنشاه هخامنشی ایران) منجی یهود ومراد ابن الندیم نیز از حشوارش همان کتاب استرمرد خاست واها سوروس یا آساروس (۸) نام این کتاب نیز لاطینی شده مصحف نام خشیار شامی باشد .
رجوع به استر و رجوع بمگلت (کتاب) شود .

استرومه . [اِ مَ] (اِ خ) (۹) نام دیگر آن قره صو . رودخانه ایست در روم ایلی از کوههای بالکان واقع در بلغارستان و طرف مغرب صوفیه سرچشمه گرفته درفاصلهٔ نزدیک بدو ساعت راه از شمال کوستندیل بعداز آنکه نهر بانیة بدان پیوندد بجانب جنوب جریان یافته بولایت سالونیك داخل می شود و در داخل سنجاق سیروس مجدداً در استقامت سابق جریان می یابد و پس از گذشتن ازبین قضاهای جمعه وملنیك وپیوستن نهرهای بسیار بدان ، استقامت خود را تغییر میدهد و بجانب جنوب شرقی رو می آورد وآنگاه درفاصلهٔ دوساعتی جنوب شهر سیروس بدریاچهٔ تخیانوس ریخته میشود و پس از طی طول دریاچه (که قریب ۲۵ هزار گز میباشد) بشکل دنبالهٔ درازو ممتد مسافت ۷ هزار گزدیگر راطی می کند وبخلیج رندینه دربحر الجزائر ریخته میشود . دربحیرهٔ مزبور این نهر بانهر آنکیسته متحد گشته دنبالهٔ نیرومندی بوجود می آورد واین نهردومی ازجهت درامه جریان پیدا می کند . دیگر از شعب روداسترومه ، نهراسترومیتزا که بزرگتراز شعب دیگراست وازجانب راست باوی اتصال پیدا میکند واز طرف چپ هم دونهر بستریچه وقورشونلی چای را باخود همراه میسازد وطول مجرای این رودخانه از ۳۰۰ هزار گز تجاوزمیکند وصحاری ملنك ودربندوویل را سیراب می سازد در فصل زمستان این نهر زوروعندبنای طغیان میگذارد ، چه درگرداگرد بحیرهٔ تخیانوس ودرصحاری سیروس واقعهٔ درجوانب فوقانی خرابی وخسارت کلی تولید میکندو آب همه‌جا را فرا میگیرد برای رفع این خسارات و جلوگیری از طغیان آب بیکی از امرای سیروس موسوم بطاهربك امتیاز داده‌بودند که‌این نهر رابرای سیرسفائن آماده سازدوکلیهٔ ازاین خسارتها جلوگیری بعمل آورد ولی اوبیش ازتوفیق باین امردرگذشت نام باستانی این رودخانهٔ استریمون (۱۰) است واسم کنونی آنهم از همین کلمه اتخاذ شده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

استرومیتزا . [اِ] (اِخ) (۱۱) استرومجه . قصبهٔ مرکز قضائی است در ولایت وسنجاق سالونیك ، قریب بیست ساعته راه از شهر سالونیك ودردامنهٔ کوهی کوچك مزین بسرو وصنوبرودر کنار دشت زیبائی که بستر نهر استرومیتزا را در بردارد یك مسجد جامع باشکوه دراین قصبه دیده میشود که ازبناهای سلطان مراد ثانی است مدارس ابتدائی مخصوص بکودکان مسلمان ونصارا ویك باب رشدیه دراین محل دائر است ، امکنهٔ باصفا وتفرجگاههای زیبا دارد و اکثر مسلمانان واقل ایشان روم و بلغار ویهود باشند .
|| استرومیتزا (قضای) قضائی است و آن علاوه برمرکز ۶۵ قریه‌دارد وچهارطرف آن محاط بجبال شامخه میباشد ، نهر استرومیتزا از جهت شمال غربی داخل این خاك شده روبسوی جنوب شرقی روان میگردد . این رودخانه نهرهای بسیار از چپ و راست همراه می برد قضای مزبور از طرف شمال بولایت قصوه واز سوی مغرب بقضاهای کوپریلی وتکوش وازجانب جنوب بقضاهای طوپران ودورتحصار وازجهت مشرق بقضای پتریچ ازسنجاق سیروس محدود ومحاطاست وسکنهٔ آن مرکب ازمسلم وترك ، وبلغار، روم و کلیمی و قبطی است . در این قضا یك باب رشدیه ودوباب مدرسه رومی و ۲۱

(۱) Struthas . (۲) Hellebort . (۳) Streud . (۴) Glocester . (۵) Strozzi . (۶) Strouga .
(۷) Stromboli . (۸) Ahasvérus . Assaerus . (۹) Streuma . (۱۰) Strymon . (۱۱) Stroumitza .

باب مدرسه اسلامی و ۱۰ باب مدرسهٔ مخصوص نصارا برای اطفال دائر است واراضی این قطعه بسیار حاصلخیز و پر بر کت و مساعد برای کشت وزرع میباشد تقریباً ۶۰۰۰۰ دنم (مقیاس طولی است که طول و عرضش مساوی ۴۰ قدم میباشد) از اراضی کشت وزرع میشود . محصولاتش عبارت است از، گندم ، زرّت وحبوبات دیگر، پنبه ، تنباکو تریاك وغیره کرم پیله وعسل آن نیز فراوان است قریب ۶۰۰۰۰ رأس گوسفند و نزدیك به ۳۵۰۰۰ رأس بز و گاو اسب و حیوانات بسیار دیگرهم دارد. || استرومیتزا (نهر) . نهریست در ولایت سالونیك که از کوهی واقع درشمال قضای استرو میتزا سرچشمه گرفته از جهت شمالی قصبهٔ مستی بهمین اسم وارد شده بنای جریان را گذاشته بقضای پتریچ ازسنجاق سیروس درمی آیدو بعداز طی یکمسافت بالغ بر ۹۵ هزار گز بنهر استرومه یعنی قره صو (آب سیاه) میریزد (قاموس الاعلام ترکی) .

استرون . [اَ تَ وَ] (ص) نازا. زنی را گویند که هرگز نزاید واورا بعربی عقیمه خوانند ومعنی ترکیبی آن استر مانند است چه ون بمعنی مانند هم آمده است . (برهان قاطع). نازاینده چون استر (۱) زیرا که ون بمعنی مانند است وصحیح آنست که برای نسبت است. (رشیدی). عقیم باشد یعنی نازاینده . (اوبهی). عقیم یعنی زن نازای. (غیاث). عاقر :

گشته از زادن مخالف تو
مادر روزگار استرون .

خسروی .

نکاحی میکند بادل بهر دم صورت عنین
نزاید گرچه جمع آیند صدعنین واسترون .

مولوی .

سهل نماید بر استرونان
محنت زائیدن آبستنان .

امیرخسرودهلوی

مخفف آن سترون است :

حبلی آیند دختران سترون .

فرخی .

کنون شویش بمردو گشت فرتوت
ازآن فرزند زادن شد سترون .

منوچهری .

نفس نباتی اربعزب خانه باز شد
عیش مکن که مادر گیتی سترون است .

انوری .

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون.

خاقانی .

استرونتن . [اَ تَ] (مص م) بلغت زندو پازند بمعنی بستن باشد که در مقابل گشودن است . (برهان). (مؤیدالفضلاء).

استروو . [اِ] (فردریك ژرژ گیوم د...) (اِ خ) (۲) یکی ازاخترشناسان و حکمای ریاضی روسیه مولد ۱۷۹۳ در آلتونه (۳) و وفات ۱۸۶۴ وی رئیس هیأتی از دانشمندان بود که تنظیم نقشهٔ مکمل روسیه را بعهده داشتند اوچندر صدخانه در این کشور تأسیس و تحقیقات بسیار در هیأت و جغرافیا منتشر کرده است .

استروه . [اِ تَ وَ] (اِ) بقول ابن درید ، استروه اصل استبرق معرّب است . (المعرّب جوالیقی طبع احمد محمد شاکر ص ۱۵) . رجوع باستبرق شود .

استره . [اُ تُ رَ] (اِ) آلتی است که بدان موی تراشند وبعربی موسی گویند. (برهان) . چون موی سر را بدان بسترند یعنی پاك ومحوسازند ، باین اسم موسوم است (انجمن آرا) . موسی . (منتهی الأرب) . محلق. مِحلقه. حنفاء .(منتهی الأرب) . تیغ . تیغ سرتراشی . مردودة . (منتهی الارب) . ||حلاق وتراشنده . (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) . مخفف آن ، ستره :

استرهٔ گرچه دمی تیز یافت
مو سترد مو نتواند شکافت .

و هرسه روزی استره برسر راندن و آنچه برآمده باشد. . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

لیك داند موینه پرداز کو
بر کدامین تیز باید استره .

نظام قاری صفحهٔ ۲۵

هرچه داشت پاك بستدند پس پوستش بکشیدند چون استرهٔ حجام بر آن رسید گذشته شد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۰۲) . زن حجام . . . دیری توقف کرد واستره بدوداد . (کلیله ودمنه). حجام . . . استره در تاریکی شب بینداخت (کلیله و دمنه) .

زآهن همی زاید این هردوچیز
یکی تیغ هندی دگر استره .

(نقل ازقرةالعیون) .

|| استره لیسیدن، کنایه ازدلیری وبی باکی وجانبازی کردن آمده.(انجمن آرای ناصری).

استره. [اِ رِ] (اِخ) (خاندان...)خاندانی ازاشراف فرانسه، که شعبهٔ بسیارمشهور آن، شعبهٔ پیکاردی(۵) است وازاین شعبه است : ژان (۶) فرمانده بزرگ توپخانه(۱۴۸۶-۱۵۷۱) ؛ انتوان(۷)، پسرژان ، فرمانده بزرگ توپخانه . از ۱۵۰۷ تا ۱۶۰۰. گابریل (۸) ، مولد کاخ بوردزیر [ـِ ی] (تودون [ـِ]) دختر انتوان ، محبوبهٔ هانری چهارم ، که از وی دو پسر داشت : سزاد [ـِ س] و الکساندر دواندم [دُ دُ] (۱۵۷۳-۱۵۹۹) ؛ فرانسوا آنیبال (۹)،



استره (گابریل)

مارکی دُ کُر [كُ] ، مارشال فرانسه (۱۵۷۳-۱۶۷۰) ؛ ژان ، پسرفرانسوای مزبور ، مارشال فرانسه مولد پاریس . وی در محاربات آنتیل شرکت داشت و کاین [ی ـِ ی] را ازهلندیها باز گرفت(۱۶۲۴-



استره (ژان)

۱۷۰۷) ؛ ویکتورماری(۱۰) ، پسر ژان اخیر ، مارشال فرانسه و معاون امیر البحر ، مولد پاریس (۱۶۶۰-۱۷۳۷) .



استره (ویکتورماری)

استره . [اَ تَ رَ] (اِ خ) بقول مؤلف جامع الانبیاء نام زوجهٔ شاهزاده کیخسرو و شهر استرآباد را بنام او دانسته است . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۲ بخش انگلیسی) .

استرهاب . [اِ تِ] (ع مص م) ترسانیدن (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). ترسانیدن کسی را.(منتهی الأرب) بترسانیدن.

(۱) در روزگار مابری مسموع شد که در شیراز استری بزاد « انجمن آرای ناصری » .

(۲) Struve (Frédéric George -Guillaume de). (۳) Altona. (۴) Estrées (famille d') . (۵) Picardie. (۶) Jean . (۷) Antoine . (۸) Gabrielle . (۹) François - Annibal . (۱۰) Victor - Marie .

استرهازی . [اِ تِ] (اِ خ) (۱) بزرگترین خاندان مجارستان (هنگری) طبق روایت نژاد این خاندان به پول استراس از احفاد آتیلای مشهور که در سنهٔ ۹۶۹ میلادی بنصرانیت گرویده منتهی میگردد . افراد این خاندان هواخواه سلطنت خانوادهٔ هابسبورگ در هنگری بود و خدمات شایان باین منظور کردند و درازاء آن از طرف دولت هنگری بالقاب کنتی و پرنس نایل شدند وادارهٔ چندین ایالت از کشور هنگری برسم عطیهٔ موروثی بآنان واگذار گردید ودرآمد سالیانهٔ آنها به چهارمیلیون فرانك بالغ میشد . هنگام حملهٔ عثمانیان بهنگری ووینه پول استرهازی از افراد این خاندان از همه بیشتر مقاومت نشان داد بناپارت میخواست نیکولا استرهازی را از افراد این خاندان ، بپادشاهی کشور هنگری منصوب سازد ، ولی او نپذیرفت ، کاخی محتشم وسخت مجلل در نزدیکی آیزنشتاد در هنگری ازآنان باقی است .

استرهان . [اِ تِ] (ع مص م) گرو خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . طلب گرو کردن . بگرو ستاندن . بگرو ستاندن خواستن . رهینه طلبیدن .

استره کوه . [اَ تَ رَ] (اِخ) یکی از کوههای سدن رستاق (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی) .

استره لیتز . [اِ رِ] (اِخ) (۲) رجوع به مکلنبورگ (۳) شود .

استره لیسیدن . [اَ تَ رَ دَ] (ع مص ل) کنایه از دلیری وجان بازی کردن . (برهان) . (مؤیدالفضلاء) .

استری . [اَ تَ] چموشی || استری کردن ، چموشی کردن ، توسنی کردن ، بدقلقی کردن ؛

آید هرآنکه باتو کند استری بفعل
درهاون هوان بضرورت چواسترنگه .
سوزنی .

استری . [اِ] (اِ خ) (۴) قصبه ایست در خطهٔ گالیسی در ۶۵ هزار گزی جنوب لمبرگ در ساحل نهر استری .

استریتس ستل منت . [اِ رِ س تِ م] (اِ خ) (۵) یا مؤسسهٔ بغازها (۶) ، مستعمرهٔ انگلیسی درشبه جزیره وبغاز مالاکا (۷) ؛ دارای ۱،۲۰۰،۰۰۰ سکنه . پایتخت آن سنگاپور وشهر مهم آن ژرژتون (۸) است.

استریدیا . [اُ] (اِ) از یونانی استرئید یا صدف . (دزی ، ذیل قوامیس عرب ج ۱ ص ۲۱) .

استریس . (باب ...) (اِ خ) ربض زرنج را سیزده در است از آنجمله باب مینا (میناء) ... پس باب استریس (مسالك الممالك اصطخری چاپ لیدن ص ۲۳۹ - ۲۴۱) و شاید مصحّف (اسپریس) باشد بمعنی میدان اسبدوانی . (تاریخ سیستان ص ۱۰۹ ح) .

استریگائو . [اِ] (اِ خ) (۹) قصبهٔ مرکز قضائیست در خطهٔ سیلزی پروس در ۵۷ هزار گزی جنوب غربی برسلاو .

استریکنین . [اِ] (اِ) (۱۰) کلمهٔ فرانسوی (ازیونانی استروخنس (۱۱) بمعنی جوزالقی ، اذاراقی) . مادهٔ سمی که از پوست دانهٔ اذاراقی (کوچوله ، قاتل الکلب) گرفته میشود .

استریمن . [اِ] (اِخ)(۱۲) نام باستانی نهر معروف به استرومه و قره صو (رجوع به استرومه شود) ودر قدیم قسمتی از حدّ غربی مملکت ایران بودو گفته اندخشیارشا درسفرجنگی خویش بیونان ازشهر (آ ین) واقع در ساحل رود استریمون گذشت . (ایران باستان ص ۸۲۳ - ۸۲۴) .

استزاتة . [اِ تِ تَ] (ع مص م) روغن زیت خواستن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) . روغن زیتون طلبیدن .

استزادة واستزادت . [اِ تِ دَ] (ع مص م) فزونی خواستن . (منتهی الأرب) . افزون خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . زیادت خواستن . کم شمردن . طلب افزونی کردن . بیشی خواستن . ||مقصر شمردن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) .

استزاره . [اِ تِ رَ] (ع مص م) . زیارت خواستن از کسی . (منتهی الأرب) . زیارت کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . طلب زیارت کردن .

استزراء . [اِ تِ] (ع مص م) حقیر شمردن کسی را . (منتهی الارب) . ازدراء . حقیر داشتن .

استزفاف . [اِ تِ] (ع مص م) سبك گردانیدن ، استزفه السیر ، سبك گردانیداو را سیر . (منتهی الأرب) . و مؤلف تاج العروس گوید : (استزفه السیر) هکذافی النسخ وصوابه السیل (استخفه) فذهب به کما هونص المحیط والاساس ومثله فی العباب .

استزلال . [اِ تِ] (ع مص م) بلغزیدن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . لغزانیدن خواستن . (مجمل اللغه) . لغشانیدن خواستن . (مجمل اللغه) . || بلغزانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . لغزانیدن . (منتهی الأرب) . برلغزش داشتن ، قوله تعالی ، فاستزلهم الشیطان . ||برگناه داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . || (مص ل) بلغزیدن . (زوزنی) .

استزیکر . [اِ تِ کُ] (اِ خ) (۱۳) شاعر غزلسرای یونان . (مائهٔ ششم ق . م) وی درتوسعهٔ تغزّل تأثیر بسیار داشته است .

استسباع . [اِ تِ] (ع مص ل) سکون وبی حرکتی شکاری چون سَبُع بیند ومنه : مُستسبِع .

استسحار . [اِ تِ] (ع مص ل) . بسحرگاه رفتن . (تاج المصادر بیهقی) . || بانگ کردن خروه درآن وقت (یعنی در سحرگاه) (تاج المصادر بیهقی) .

استسخار . [اِ تِ] (ع مص م) فسوس کردن . (منتهی الأرب) . استهزاء . افسوس داشتن . وبوسیلهٔ باومن متعدی شود .

استسراء . [اِ تِ] (ع مص م) استسرار . به سریه گرفتن کنیز .

استسراج . [اِ تِ] (ع مص م) روشن کردن و گیراندن چراغ باچراغ دیگر .

استسرار . [اِ تِ] (ع مص م) سریه گرفتن . (منتهی الأرب) . استسراء . ||(مص ل) پنهان شدن . (منتهی الأرب) . نهان شدن . پنهان شدن ماه . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

استسعاء . [اِ تِ] (ع مص م) کار کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی الأرب) . کار کردن فرمودن عبد مکاتب را تابدان زر ، باقی کتابت خودرا ادا کرده آزاد گردد . (منتهی الأرب) . بنده را بکسب داشتن تا بکسب خود آزادی خویش بازخرد . ||طلب سعی وشتاب کردن .

استسعاد . [اِ تِ] (ع مص ل) سعادت خواستن . نیکبختی جستن . (غیاث) . (زوزنی) ؛ والتزموا ما اوجبه الله من الطاعة علیهم واعطوا للصفق ایمانهم بالبیعة اصفاق رضی و انقیاد وتبرك واستسعاد (ازنامهٔ قائم بامرالله بسلطان مسعود نقل از تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۱) ، ترجمه : و التزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته از طاعت امام بواسطهٔ بیعت دستهای راست دادند دست دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن . (تاریخ بیهقی ص۳۱۲) . گردن کشان جهان سر برخط " فرمان او نهادند و بانقیاد اوامر وزواجر واستسعاد جستند . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵) . وهم درآن مرحله

(۱) Esterhazy . (۲) Strélitz . (۳) Mecklembourg . (۴) Stry . (۵) Straits Settlement .
(۶) Etablissement des Détroits. (۷) Malacca . (۸) Georgetown . (۹) Striegau .
(۱۰) Strychnine. (۱۱) Strukhnos . (۱۲) Strymon . (۱۳) Stésichore .

ملك شمس الدين كرت بيشتر از ساير ملوك ايران بشرف استقبال استسعاد يافت (رشيدى). || نيكبخت شمردن. (منتهى الأرب) (زوزنى). سعيد شمردن. ||مبارك وميمون دانستن كسى را. (منتهى الأرب). || يارى خواستن. (زوزنى). (غياث). (منتهى الأرب). || استسعاد كردن به، تيمن كردن به.

استسعاط. [اِ تِ] (ع مص ل) سعوط كردن. دارو وابينى خويش كردن. (تاج المصادر بيهقى). || بوئيدن بول ناقه را و داخل شدن بوى آن در بينى. (منتهى الأرب).

استسعال. [اِ تِ] (ع مص ل) استسعال مرأة، مانند غول شدن زن. يعنى بسيار بانگ و پليد زبان گرديدن او. (ازمنتهى الأرب).

استسفاد. [اِ تِ] (ع مص م) استسفاد بعير، ازپس شتر برآمدن وسوار آن شدن. (ازمنتهى الأرب). ||گشنى كردن خواستن. (تاج المصادر بيهقى). (زوزنى). ايغرى كردن خواستن.

استسفار. [اِ تِ] (ع مص م) پيدا و آشكار كردن خواستن. (منتهى الأرب).

استسقاء. [اِ تِ] (ع مص م) آب خواستن. (زوزنى). (تاج المصادر بيهقى). (مجمل اللغه). طلب آب كردن:

به پيش فيض تو زان آمدم باستسقاء
كه وارهانى ازاين خشكسال تيمارم.
خاقانى.

مگر كه جانم از اين خشكسال صرف زمان
گريخت در كنف او بوجه استسقاء.
خاقانى.

|| باران خواستن. (غياث). باران بدعا خواستن. آب و نزول باران خواستن. (منتهى الأرب). باران خواستن امت هرگاه كه باريدن وى بتأخير افتد. (تعريفات جرجانى). || رسقاء جستن. (منتهى الأرب). || گرد آمدن آب زرد در شكم: استسقى بطنه. (منتهى الأرب). || علت استسقاء گرفتن. (تاج المصادر بيهقى). (مجمل اللغه). علتى است كه در بيمار ورم وآماس آورد. حبن(۱) ذيابيطس. نام مرضى كه بيمار آب بسيار خواهد. خشكامار. (خشك آماز) نام مرضى كه در آن شكم روز بروز بزرگتر ميشود. (غياث). اين علت رادرهندجلندر گويند. (آنندراج). بيمارى است مادى و آنرا سه نوع است: طبلى و زقى و لحمى. (منتهى الأرب). آماس كردن شكم و غير آن از اعضاء. و آن برسه گونه باشد. استسقاى زقى، استسقاى طبلى، استسقاى لحمى. و استسقاء از آن رو نامند كه بيمار هميشه احساس تشنگى كند رجوع به زقى، طبلى، لحمى، شود. مؤلف كشاف اصطلاحات الفنون آرد: استسقاء فى اللغة طلب السّقى. واعطاء مايشرب به. والاسم السُّقياء بالضم و شرعا طلب انزال المطرمن اللّه تعالى على وجه مخصوص عند شدّة الحاجة بان يحبس المطرعنهم ولم تكن لهم اودية وانهاروآبار يشربون منها ويسقون مواشيهم وزروعهم. كذافى جامع الرموز. وعندالاطباء هومرض ذومادة باردة غريبة تدخل فى خلل الاعضاء. فتربوبها الاعضاء. امّا الظاهرة من الاعضاء كلها كما فى اللحمى. وامّا المواضع الخالية من النّواحى الّتى فيها تدبير الغذاء و الاخلاط كفضاءالبطن الّتى فيهاالمعدة والكبد والامعاء و امّا فضاء مابين الثرب و الصفاق و اقسامه ثلاثة. اللحمىّ والزقىّ و الطبلى المسمّى بالاستسقاء اليابس (خشك آماز) ايضاً. لانّ المادة الموجبة لهااماذات قوام اولا. الثانى. الطبلى والاوّل امان يكون شاملة لجميع البدن و هو اللحمىّ. والاّ فهو الزقى وبالجملة فالزقى استسقاء تنصب فيه المائية الى فضاء الجوف سمى به تشبيهاً لبطن صاحبه بالزق المملو ماءً ولهذايحس صاحبه خضخضة المأعند الحركة واللحمى استسقاء يغشوفيه الماء مع الدّم الى جملة الأعضاء فيحتبس فى خلل اللحم فيربو. سمّى به لازديادلحم صاحبه من حيث الظاهر بخلاف السمن فأنه ازدياد حقيقة وهذا تربل يشبه الازدياد الحقيقى والطبلى ما يغشو فيه المادة الريحية فى فضاء الجوف محقّقة فيها. ولاتخلو تلك المواضع مع الرّياح عن قليل رطوبة ايضاً. و ايضاً الاستسقاء ينقسم الى مفرد و مركب. لان تحققه اما ان يكون من نوعين فصاعداً اولا. الثانى المفرد والاوّل المركب امّا من اللحمى و والزّقى او من اللحمى و الطبلى اوالزقى والطبلى او من الثلاثة. هكذا يستفاد من بحرالجواهر و حدود الامراض. انتهى:

زباد صولت او خاك خواهد استغفار
ز تف هيبت او آب گيرد استسقاء.
انورى.

كه آشامد كدوئى آب ازو سرد
كزاستسقا نگرددچون كدوزرد.
نظامى.

چو كاسه بازگشاده دهان بجوع الكلب
چو كوزه پيش نهاده شكم زاستسقاء.
خاقانى.

حيات را چه گوارنده تر زآب وليك
كسيكه بيشترش خورد بكشد استسقاش.
سنائى.

بحرص ارشربتى خوردم مگيرازمن كه بدكردم
بيابان بود و تابستان وآب سرد و استسقا.
سنائى.

چون برد آب شور، استسقاء.
سنائى.

سده و ديدان و استسقاء و سل
كسر و ذات الصدر ولدغ ودرد دل.
مولوى.

|| (مص ل) تشنگى. (غياث). || صلوة استسقاء، نماز باران خواستن. || و انواع استسقاء اين است: استسقاء الدماغ، ام ـ الصبيان (۲) || استسقاءالعين (۳) استسقاء چشم. || استسقاء بطن (۴) || استسقاء بيضه (۵) || استسقاء تخمدان (۶)||استسقاء جلدى (۷) ||استسقاء جلدى عام، استسقاء لحمى عام (۸) || استسقاء چشم، رجوع باستسقاءالعين شود. ||استسقاء خشكاماز(۹) ||استسقاء خصيه، آبدرخصيه، اُدرَه، قيل الماء، باد خصيه. آماس مائى درصفن. || استسقاء دماغ(۱۰)، رجوع به استسقاءالدماغ درهمين مقاله شود.||استسقاء دماغى (۱۱) || استسقاء دماغى مولودى، ام الصبيان(۱۲)|| استسقاءرحم(۱۳)|| استسقاءريحى (۱۴) || ||استسقاءريه (۱۵) || استسقاء زقى(۱۶)، و آن استسقائى باشد كه شكم بيماربخبكى پر از آب ماند و آواز آب از آن آيد گاه جنبش ويا انتقال ازسوئى بسوئى وبيمار راتشنگى بسيار باشد.||استسقاءشفاف(۱۷) || استسقاء صدرى(۱۸) || استسقاء طبلى، استسقاء يابس، و آن استسقائى است كه شكم بيمار چون طبلى پر از باد باشد.

---

(۱) Hydropisie. (۲) Hydrocéphale. (۳) Hydrophtalmie. (۴) Hydropisis du bas ventre.
(۵) Hydrovarion. Hydrophore. (۶) Hydropisie de l'ovaire, (۷) Lencophlegmasie. (۸) Anasarque.

(۹) خشكاماز، ظاهراً خبك آماز يا خشك آماز ترجمهٔ استسقاء زقّى يا استسقاء اليابس است و آماز لغتى است در آماس و تبديل سين و زاء درفارسى معمول است مانند خروس خروز ولى كلمه را نساخ بخشكامار (تا ميم وراء بى نقطه) وخشكانار (بانون و راء بى نقطه) تصحيف كرده اند و در لغت نامه ها بهمين صور ضبط شده و خشكامار (با ميم و راء بى نقطه) چنانكه اسدى در لغت فرس تصريح كرده (چاپ طهران ص ۱۲۵) بمعنى استقصاء است (نه استسقاء) و اين بيت رودكى را مثال آورده:
از فراوانى كه خشكامار كرد   زان نهان مرمرادرا بيدار كرد. اين نوع استسقاء رافرنگيان Hydropisie گويند.

(۱۰) Hydrocéphale. (۱۱) Hydrocéphalie. (۱۲) Hydrocéphale des nouvaeaux nés. (۱۳ Hydrometrie.
(۱۴) Tympanite. (۱۵) Oedème des poumons. (۱۶) L'hydropisie ascite. Hydrogaste.
(۱۷) Hydropéricarde. (۱۸) Hydropisie de poitrine, Hydrothorax.

|| استسقاء غشاء خارجی قلب (۱). || استسقاء کلیه. (۲) || استسقاء لحمی (۳)، و آن استسقائی باشد که شامل همهٔ تن باشد یعنی جملهٔ بدن بیمار بیاماسد. || استسقاء لحمی جفن. (٤) || استسقاء لحمی عام، رجوع به استسقاء جلدی عام شود: || استسقاء مجبن، استسقاء یابس، رجوع باستسقاء طبلی شود. || استسقاء مجرای فقرات (۵) || استسقاء مفصل (٦) || استسقاء مفصلی (۷) || استسقاء مقله، رجوع باستسقاء چشم و استسقاءالعین شود. || استسقاء نخاع (۸) || استسقاء نخاع ازفرط مباشرت. (۹) || استسقائی (۱۰) || استسقاء یابس، رجوع باستسقاء طبلی شود.

استسلاب. [ِا ِت] (ع مص م) ربودن. || (مص ل) جامهٔ عزا پوشیدن.

استسلاف. [ِا ِت] (ع مص م) بها پیشی گرفتن. (منتهی الارب). سلف خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بهاپیشکی گرفتن. || قرض خواستن. (منتهی الأرب).

استسلال. [ِا ِت] (ع مص ل) سلّ. اِستلال. بر کشیدن شمشیر وجز آن.

استسلام. [ِا ِت] (ع مص م) گردن نهادن کسی یا کاری را. انقیاد: استسلم له، گردن نهاد او را. (منتهی الأرب) : اهل آن بقعه را در ربقهٔ اسلام واستسلام کشید. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص۲۵۹) (۱۱) می اندیشید که چون اعمام و اقارب او درحبالهٔ اسلام و استسلام بسته شود. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ٤۱۸). جز استسلام و التیاذ بظل استرحام پناهی ندانست. (جهانگشای جوینی) || طلب سلامتی. (غیاث).

استسماج. [ِا ِت] (ع مص م) زشت شمردن کسی یا چیزی را. (منتهی الأرب). || ناشیرین آمدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بدمزه آمدن. بدطعم آمدن. ناخوش آمدن.

استسمان. [ِا ِت] (ع مص م) فربه شمردن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الأرب). (۱۲). || فربه یافتن. (منتهی الأرب). || فربه خواستن. (منتهی الأرب). فربه شدن خواستن. || روغن گاو و گوسفند خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). || (مص ل) فربه شدن. (زوزنی).

استسناء. [ِا ِت] (ع مص م) بزرگ وبلند پنداشتن.

استسناخ. [ِا ِت] (ع مص م) باز کاویدن از چیزی. (منتهی الأرب). استفحاص.

استسنان. [ِا ِت] (ع مص ل) کلان سال شدن. (منتهی الأرب). || رفتن در راه. (منتهی الأرب). || باسپرده شدن راه. (منتهی الأرب). || جاری گشتن. جاری گردیدن. (منتهی الأرب).

استسهال. [ِا ِت] (ع مص م) آسان شمردن. (تاج المصادر بیهقی). نرم و آسان شمردن. (منتهی الأرب). آسان داشتن. || آسان گردانیدن. (منتهی الأرب). آسان کردن. || آسان شدن خواستن. (زوزنی). || اسهال خواستن (طب) : وربما احتیج الی الأستسهال و الایارجات الکبار. (قانون ابوعلی کتاب ثالث چاپ طهران ص ۸۹ س ۷).

استسهام. [ِا ِت] (ع مص م) قرعه زدن خواستن. (منتهی الأرب).

استسیانوس. [ِا خ) پادشاه روم (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۳۹) و نیز حمزه بهمین صورت آورده است، و آن مصحف وسپسیانوس (۱۳) است.

استسیکر. [ِا ِت کُ] (ِا خ) (۱٤) رجوع به استزیکر شود.

استشارت، استشاره. [ِا ِت رَ] (ع مص م) مشورت خواستن. مشاورت خواستن. (تاج المصادر بیهقی). کنگاش خواستن از کسی. (منتهی الأرب). مشاورت کردن خواستن. (زوزنی) : اول استشاره پس استخاره. || انگبین چیدن. (منتهی الأرب). || بوئیدن گشن ماده را تا بداند باردار است یا نه. (منتهی الأرب) || پوشیدن لباس فاخر را. (منتهی الأرب). || (مص ل) هویدا شدن کاری. || فربه شدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی) فربه شدن شتر. (منتهی الأرب). || استشاره کردن، طلب مشورت کردن. شور کردن، دستوری خواستن از، مشورت کردن خواستن از، مشورت کردن. (غیاث). صلاح پرسی. (غیاث).

استشاطة. [ِا ِت طَ] (ع مص ل) بر افروختن از خشم. (منتهی الأرب). التهاب. ازخشم سوختن. (تاج المصادر بیهقی). || نیک خندیدن. (منتهی الأرب). || شادان پریدن کبوتر ومانند آن. (منتهی الأرب) ||. فربه شدن شتر. (منتهی الأرب). فربه شدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). فربه شدن ستور. || سبک شدن برای کاری وزود برآمدن از آن. (منتهی الأرب).

استشانه. [ِا ِت نَ] (ع مص ل) عیبناک شمردن.

استشباه. [ِا ِت] (ع مص م) مانند شدن بچیزی. || پوشیده شدن چیزی بر کسی.

استشتات. [ِا ِت] (ع مص ل) پراکنده شدن. (منتهی الارب).

استشحاج. [ِا ِت] (ع مص ل) بانگ اززاغان برخاستن. (منتهی الأرب).

استشراء. [ِا ِت] (ع مص م) خشمگین شدن. (منتهی الأرب). || حریص شدن. || (مص ل) بزرگ ودشوارشدن امور. (منتهی الأرب). || ستهیدن. (منتهی - الأرب). بستهیدن ستور در رفتن و مرد درکار. (تاج المصادر بیهقی).

استشراب. [ِا ِت] (ع مص ل). استشراب لون، سخت شدن رنگ: استشرب لونه، اشتدّ. (قطر المحیط). سیرشدن رنگ.

استشرار. [ِا ِت] (ع مص ل) صاحب گلهٔ بزرگ از شتران شدن. (منتهی الا رب).

استشراط. [ِا ِت] (ع مص ل) تباه و فاسد شدن چیزی بعد صلاح آن: یقال استشرط المال، ای فسد بعدصلاح. (منتهی الأرب).

استشراف. [ِا ِت] (ع مص ل) دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن است از دور. (از منتهی الأرب). دست برابرو نهادن تا آفتات برچشم وی نیفتد. (زوزنی). دست برابرونهادن نگریستن چیزی را. || چشم برداشتن تا در چیزی نگرد. (منتهی الأرب). || پیش چشم کردن ستور ومال کسی را. (منتهی الأرب). || (مص ل) چیز شریف و کامل خواستن. (منتهی الارب). || دیدن. || نیک نگریستن. چیزی را نیکو مشاهده کردن. || استشراف حق کسی، ستم کردن بر وی. (منتهی الأرب).

استشراق. [ِا ِت] (ع مص ل) امروز این کلمه را بمعنی اطلاع برعلوم وآداب و رسوم شرقی از طرف دانشمندان غرب اطلاق کنند. شرق شناسی. خاورشناسی (۱۵)

استشزار. [ِا ِت] (ع مص ل) باشگونه تافته شدن ریسمان. (منتهی الأرب). باشگونه تافته شدن رسن. || بلند شدن. (منتهی- الأرب). || (مص م) باشگونه تافتن ریسمان را. (منتهی الأرب). باشگونه تافتن

---

(۱) Hydropericartite. (۲) Hydromephrose. Nèphrite. (۳) Anasarque. leucoph'egmasie. hydropisie-sous-cutanée, hydroderme. (٤) Odème de la paupière. (۵) Hydrorachis. (٦) Hydrarthre. (۷) Hydarthrose. (۸) Hydrorhachis. (۹) Hydrorhachis incolumis. (۱۰) Hydropique.

(۱۱) در نسخه چاپی ص۲۸۸ : در ربقهٔ اسلام کشید. (۱۲) درمنتهی الأرب چاپ ۱۲۹٦ (استمان) چاپ شده و ظاهراً غلط است.

(۱۳) Vespasien. (۱٤) Stésichore. (۱۵) Orientalisme.

رسن را. || بلند کردن. (منتهی الارب). || الاستشزار الرفع والارتفاع جمیعاً و منه غدایر مستشزرات فمن روی بفتح الراء جعله من المتعدی و من روی بالکسر جعله من اللازم و الباب یدلّ علی انفعال فی الشیٔ علی طریقة المستقیمة. (تاج المصادر بیهقی).
غدائره مستشزرات الی العلی. (امرؤالقیس).

استشعار. [اِ تِ] (ع مص ل) شعار پوشیدن. (منتهی الارب). || موی برآوردن بچه درشکم مادر. (منتهی الارب). || در دل گرفتن. (زوزنی). دردل داشتن. پنهان داشتن ترس و بیم دردل. (منتهی الارب). دردل گرفتن بیم. (زمخشری). (تاج المصادر بیهقی). پنهان در دل ترسیدن. (غیاث اللغات). (منتخب اللغات) : وماهویه درمال یزدجرد خیانتها کرده بود ویزدجرددانسته وبرماهویه اظهار کرده و او را دشنام داده و ماهویه ازین استشعار یزدجرد را بکشت ودر میان هیاطله رفت. (ص ۱۱۲ فارسنامهٔ ابن البلخی). و ما بحکم توایم باید که آهسته می آیی تا مردم را از تو استشعاری نباشد. (ص ۷۹ فارسنامهٔ ابن البلخی). وهلاک کردن ایشان بسبب استشعاری که ترا میباشد در شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریده ها در شرع و درحکمت محظوراست. (ص ۵۸ فارسنامهٔ ابن البلخی). احمدخوارزمی گفت : مرا ازهیبت اوقوّت ازاعضا برفت، برخاستم و پای کشان از بارگاه او بیرون آمدم و باستشعار وخوفی هرچه تمامتر خودرا بوثاق انداختم. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۹). اما امیر اسمعیل از استشعار واسترابت و سوءالظن تن درنداد و از آن مواعظ اعراض کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۰) غلام فریادبرداشت و بمراعات دل زن و تسکین جانب وازالت خوف و استشعار او مشغول شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۶). بدین سبب استشعار سلطان زیادت شد و فزع و بیم متضاعف. (جهانگشای جوینی).

استشفاء. [اِ تِ] (ع مص ل) شفا جستن. (تاج المصادر بیهقی). شفاخواستن. (منتهی الارب). (زوزنی). تندرستی خواستن. شفا طلبیدن. صحت وشفاخواستن. (غیاث). طلب شفا کردن. طلب بهبودی ازبیماری.

استشفاع. [اِ تِ] (ع مص م) شفاعت کردن خواستن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). شفاعت خواستن. (منتهی الارب). (غیاث). شفاعت کسی کردن خواستن. طلب شفاعت کردن ، استشفعه الینا. (منتهی الارب).

استشفاف. [اِ تِ] (ع مص م) ماورای چیزی را دیدن. (منتهی الارب). دیدن چیزی از پس چیزی شفاف ؛ استشف الثوب ، نگه کرد ماوراء آن را. (منتهی الارب). || دیدن.

استشلاء. [اِ تِ] (ع مص م) خشم گرفتن. (منتهی الارب). || خواندن کسی را تا رهائی دهد از تنگی و دشواری یا هلاک و یکسوگردانیدن وی را. (منتهی الارب): استشلی غیره ، دعاه لینجیه ویخرجه من ضیق او هلاک وفی الصحاح من موضع او مکان. (تاج العروس). || رهانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

استشمام. [اِ تِ] (ع مص م) بو کردن. بوئیدن. (غیاث). بو یافتن از چیزی. انبوئیدن. (برهان) بوی بردن (۱). بوکشیدن. شنیدن. (۲) شمّ. || بوئیدن خواستن. (منتهی الارب). طلب بو کردن. بوی کردن خواستن. || استشمام کردن ، بوئیدن، استنشاق کردن.

استشناع. [اِ تِ] (ع مص م) شنیع شمردن. (تاج المصادر بیهقی). زشت شمردن. (منتهی الارب).

استشنان. [اِ تِ] (ع مص ل) لاغر شدن. (منتهی الارب). نزار شدن. (تاج المصادر بیهقی). || آزمند شیر گشتن. (منتهی الارب). || کهنه و دریده شدن مشک. (منتهی الارب).

استشهاد. [اِ تِ] (ع مص م) گواهی خواستن. (غیاث). (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). حاضر آمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بگواهی خواندن. گواهی طلبیدن. بشهادت طلبیدن. (بیهقی). || گواه کردن. (تاج المصادر بیهقی). گواه گذرانیدن. مؤلف صبح الاعشی گوید : استشهاد ، الحالة الاولی فی استعمال الشعر فی صناعة الکتابة. وهوان یورد (الکاتب) البیت من الشعر اوالبیتین اواکثر فی خلال الکلام المنثور مطابقاً لمعنی ماتقدّم من النثر ؛ ولایشترط فیه ان ینبّه علیه بقال ونحوه کما یشترط فی الاستشهاد بآیات القرآن والاحادیث النبویّة ، فان الشعر یتمیز بوزنه وصیغته عن غیره من انواع الکلام ، فلا یحتاج الی التنبیه علیه واکثر مایکون ذلک فی المکاتبات الاخوانیات.مثل ما کتب به القاضی الفاضل الی بعض اخوانه یستوحش منه ، و یتشوّق الیه :

فیارب انّ البین اضحت صروفه
علیّ ومالی من مُعین فکن معی
علی قُرب دُنّ الی وبعد احبّتی
وامواه اجفانی ونیران اضلعی.

هذه تحیة القلب المعذّب و سریرة الصبر المذبذب ، و ظلامة عزم السلوّ المکذّب ، اصدرتها الی المجلس وقدوقدَ فی الحشا نارها ، الزّفیراوارُها ، والدموع شرارها ، والشوق آثارها ، وفی الفؤاد نارها .

لوزادنی منکم خیالٌ هاجر
لهدّته فی ظلمائه انوارها

اسفاً علی ایّام الاجتماع الّتی کانت مواسم السّرور والاسرار ، ومباسم الثغور والاوطار ؛ وتذکّراً لاوقات عذب مذاقها ، و امتدّ بالأنس رواقها ، وزوّجت بکرها و دوعب ذکرها :

واللهِ ما نسیت نفسی حلاوتها
فکیف اذکُرُ انّی الیوم اذکرها؟

ومذ فارقت الجناب ، لازال جنا جنابه نضیراً ، وسناسنائه مستطیراً و ملکه فی الخافقین خافق الاعلام، وعزّه علی الجدیدین جدید الایّام ، لم اقف منه علی کتاب تخلف سطوره ما غسل الدمع من سواد ناظری ، و یقدّم ببیاض منظومه و منثوره ماوزّعه البین من سویداء خاطری :

ولم یبق فی الاحشاء الاصبابة
من الصبر تجری فی الدّموع البوادر.

و انّه الّه المناب ، بشریف الجناب ، واداء فرض ، تقبیل الارض ؛ حیث تلتقی وفودالدّنیا والآخرة وتعمر البیوت العامرة لمنن الغامرة، وفضل الظل غیرمنسوخ بهجیره ویبشّر المجد بشخص لاتسمح الدّنیا بنظیره .

تظاهر فی الدّنیا باشرف ظاهر
فلم نر الّا منه غیر ضمیره
کفانی فخراً ان اسمی بعبده
و حسبی هدیاً ان اسیر بنوره
فایّ امیر لیس یشرف قدرُه
اذا ما دعاه صادقاً باسیره ؟

و انّنی فی السّؤال بکتبه ان یوصلها لیوصل بها الدّی تهانی تلاءّ یدیّ ، و یودع بها عندی مسرّة تقدح فی الشّکر زندی.

عهدتك ذا عهد هوالورد نضرة
و ما هو مثل الورد فی قصر العهد.

واناارتقب کتابه ارتقاب الهلال ، لتفطر عین من الکری صائمة ، و ترد نفس عن موارد الماء هائمة . (انتهی).

بل ربّما کان کلّ المکاتبة اوجلّها شعراً ، و قدیکون صدر المکاتبة شعراً و ذیلها نثراً ، و بالعکس . و قد یکون طرفاها نثراً و اوسطهاشعراً ،وعکس ذلك بحسب مایقتضیه الترتیب ، و یسوق الیه الترکیب ؛ و ربما اکتفی بالبیت الواحد من الشعر فی الدلالة علی المقصد وبلوغ الغرض فی المکاتبة ؛ کما کتب بعض ملوك الغرب الی من کرّر کتبه و رسله الیه بقول المتنبی :

ولا کتب الّا المشرفیة عنده
ولا رُسُل الّا الخمیس العرمرم

(۱) انبوئیدن ، بمعنی دسته کردن است چنانکه گل را و بمعنی بوئیدن ظاهراً صحیح نیست .
(۲) Aspirer. Flairer. Respirer.

الی غیر ذلک من المکاتبات المتضمنة للاشعار
امّا مکاتبات الملوک الاٰن فقلّ ان تستعمل
فیها الاشعار، او یستشهد فیها بالمنظوم والمنثور
و قد تجیٔ التلقیحات بابیات الشعر فی غیر
المکاتبات من الرسائل الموضوعة لریاضة الذهن
و تنقیح الفکر، کالرّسائل الموضوعة فی
صید ملک او فتح بلد او نحو ذلک.
(صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۷۴ - ۲۷۶)
|| دلیل آوردن. مثال وشاهد آوردن برای
اثبات مقصودی. استدلال. || (مص ل)
در راه‌خدای کشته‌شدن. (منتهی الأرب).
شهید شدن؛ استشهد الرجل (مجهولاً).
(منتهی الأرب). || استشهاد کردن،
گواکذراندن. بگواهی وشاهد گرفتن. ||
شاهد آوردن، احتجاج کردن. || مثل آوردن،
تمثل جستن.

استصابة. [اِ تِ بَ] (ع مص م) صواب
خواستن. || صواب شمردن. || راست یافتن
فعل کسی را. || (مص ل) بصواب آمدن.
(زوزنی).

استصباح. [اِ تِ] (ع مص ل)
چراغ فاگرفتن. (زوزنی). چراغ فرا
گرفتن. چراغ واگرفتن. افروختن چراغ.
چراغ افروختن. (منتهی الأرب). چراغ
روشن کردن. استسراج؛ گیراندن چراغ
با چراغی دیگر. || روشنائی کردن.
(زمخشری). || چراغ خواستن. (منتهی
الأرب). روشنی خواستن.

استصبار. [اِ تِ] (ع مص ل) سطبر شدن.
(منتهی الأرب). کثیف ومتراکم شدن.

استصباغ. [اِ تِ] (ع مص م) رنگ
خواستن. (منتهی الارب).

استصحاب. [اِ تِ] (ع مص م)
خواندن بصحبت ومعاشرت. (منتهی الأرب).
بصحبت ومعاشرت خواندن کسی را. صحبت
کردن. (تاج المصادر بیهقی). صحبت کسی
خواستن. (زوزنی) || یاری خواستن از
کسی. (منتهی الأرب). یار خواستن.
|| چیزی خواستن. (تاج المصادر بیهقی).
|| با خود داشتن. || باقی داشتن چیزی.
(و طواط). || لازم گرفتن چیزی را.
(منتهی الأرب). || و فی اصول الفقه
الأستصحاب عبارة عن ابقاء ماکان علی ماکان علیه
لانعدام المغیر. (تعریفات جرجانی). الاستصحاب.
هوالحکم الذی یثبت فی الزمان الثانی بناء
علی الزمان الاول. (تعریفات جرجانی).
مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد،
هو عندالاصولیین طلب صحبة الحال الماضی
بأن یحکم علی الحال بمثل ما حکم علی
الماضی وحاصله ابقاء ماکان علی ماکان بمجرد
انه لم یوجد له دلیل مزیل و هو حجة
عند الشافعی و غیره کالمزنی و الصیرفی و
الغزالی فی کلّ حکم عرف وجوبه بدلیله
ثمّ وقع الشک فی زواله من غیر ان یقوم
دلیل بقائه او عدمه مع التأمل والاجتهاد فیه
وعند اکثر الحنفیة لیس بحجة موجبة للحکم
ولکنها دافعة لالزام الخصم لان مثبت الحکم
لیس بمبق له. یعنی ان ایجاد شیٔ امر و
ابقائه امرٌ آخر فلا یلزم أن یکون الدّلیل
الذی اوجده ابتداءً فی الزّمان الماضی
مبقیاً فی زمان الحال لان البقاء عرضٌ حادث
بعد الوجود و لیس عینه. و لهذا یصحّ نفی
البقاء عن الوجود؛ فیقال وجد فلم یبق. فلابدّ
للبقاء من سبب علی حده. فالحکم ببقاء حکم
بمجرّد الاستصحاب یکون حکماً بلادلیل.
وذلک باطل. هکذا فی نور الانوار. وفی الحموی
حاشیة الاشباه فی القاعدة الثالثة: الاستصحاب
هو الحکم بثبوت امر فی وقت آخر وهذا
یشمل نوعیه. و هما جعل الحکم الثابت فی
الماضی مصاحباً للحال او جعل الحال مصاحباً
للحکم الماضی. واختلف فی حجیته فقیل حجة
مطلقاً و نفاه کثیر مطلقا. و اختیرانه حجة
للدفع لا للاستحقاق. ای لدفع الزام الغیر
لا لالزام الغیر والوجه الاوجه انه لیس
بحجة اصلاً لانّ الدفع استمرار عدمه الاصلی
لانّ المثبت للحکم فی الشروع لایوجب بقائه
لانّ حکمه الاثبات والبقاء غیر الثبوت فلا
یثبت به البقاء کالایجاد لایوجب البقاء لان حکمه
الوجود لاغیر. یعنی انّه لماکان الایجاد علّة
للوجود لاللبقاء فلایثبت به البقاء حتی یصح
الافناء بعد الایجاد. ولوکان الایجاد موجباً
للبقاء کما کان موجباً للوجود لما تصور الافناء
بعدالایجاد لاستحالة الفناء مع البقاء ولماصح الافناء
بعد الایجاد لایوجب البقاء. انتهی. فان قیل
ان قام دلیل علی کونه حجة لزم شمول الوجود
اعنی کونه حجة للاثبات والدفع. والالزم شمول
العدم. واجیب بانّ معنی الدّفع ان لایثبت
حکم و عدم الحکم مستند الی عدم دلیله
و الاصل فی العدم الاستمرار حتی یظهر
دلیل الوجود. وثمرة الخلاف تظهر فیما اذا
بیع شقص من الدار وطلب الشریک الشفعة
فانکر المشتری ملک الطالب فی السهم الاخر
الذی فی یده و یقول انه بالاعارة عنده،
فعند الحنفیة القول قول المشتری ولا تجب
الشفعة الا ببینة لان الشفیع یتمسک بالاصل
و لان الید دلیل الملک ظاهراً و الظاهر
یصلح لدفع الغیر لا لالزام الشفعة علی المشتری
فی الباقی. و عند الشافعی تجب بغیر بینة.
لان الظاهر عنده یصلح للدفع و الالزام جمیعاً
فیأخذ الشفعة من المشتری جبراً. و ان
شئت الزیادة فارجع الی کتب الاصول
کالتوضیح و نحوه. انتهی.

استصحاباً. [اِ تِ بَن] بطریق
استصحاب. من باب استصحاب (۱).

استصحاح. [اِ تِ] (ع مص ل) به
شدن از بیماری. (منتهی الارب). درست شدن.
(تاج المصادر بیهقی). || صحیح پنداشتن.

استصراخ. [اِ تِ] (ع مص م)
فریاد خواستن. (منتهی الارب). (زوزنی).
(تاج المصادر بیهقی). فریادخواهی. استغاثه.

استصراف. [اِ تِ] (ع مص م)
برگردانیدن خواستن، چنانکه از خدا یتعالی
مکاره را. بگردانیدن خواستن. (زوزنی).
(تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن خواستن.
(منتهی الارب).

استصعاب. [اِ تِ] (ع مص ل) دشوار
شدن کار بر کسی. (منتهی الارب). صعب شدن
وصعب آمدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).
سختی. دشواری. صعوبت. دشخوار شدن.
سخت شدن. || سرکشی ونفوری کردن ستور.
|| (مص م) دشوار یافتن چیزی را. (منتهی
الارب). دشوار شمردن.

استصغار. [اِ تِ] (ع مص م) خرد
شمردن. (زوزنی). (منتهی الأرب). ||
خوار شمردن. (زوزنی). خرد وخوار شمردن.
(تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغة).

استصفاء. [اِ تِ] (ع مص م) گرفتن
خالص چیزی را. (منتهی الارب). || برگزیدن.
(منتهی الارب). || دوست خالص گزیده
شمردن. (منتهی الارب). || استصفاء مال،
کلّ مال کسی را گرفتن. (منتهی الارب).
گرفتن همهٔ مال او را. تمام مال ستاندن.
همهٔ مال فاستدن. (تاج المصادر بیهقی).
|| صافی کردن: قاآن، منکوقاآن و باتو
و پادشاه زادگان دیگر را باستصفاء حدود
ولایات... (جهانگشای جوینی).

استصفاح. [اِ تِ] (ع مص ل) استغفار.

استصلاء. [اِ تِ] (ع مص م) بریانی -
خواستن. (منتهی الارب).

استصلاح. [اِ تِ] (ع مص م) نیکوئی -
کردن خواستن. ومنه: اربع لاتستصلح فسادها،
محاسدة الاکفاء وعداوة القرباء والرکاکة فی
الامراء والفسق فی العلماء. (منتهی الارب).
|| نیک شدن. (زوزنی). نیک آمدن چیزی.
(زوزنی).
|| صلح جستن. || صلاح کار جستن. صلاح
پرسیدن. (غیاث). || استصلاح. یکی از
اصول فقه نزد مالک بن انس واصحاب او باشد،
ومثال آن اجازه‌ایست که صیارفه دارند در
تبایع ورق بورق (دراهم مضروبة) وعین
بعین با زیاده ونقصان در صورتیکه نوع این
معامله برغیر صیارفه ممنوع است واین برای

(1) Par précédant.

آن مجاز است که صلاح عامه در آن است. (مفاتیح العلوم)

استصماغ. [اِ تِ] (ع مص م) در خستن درخت صاب را تا از آن شیرهٔ تلخ بیرون آید مانند صبر. (منتهی الأرب). در خستن درخت شیره دار تا شیره از آن برآید. صمغ از درخت بیرون آوردن. || صمغ از کسی خواستن. (منتهی الأرب). || (مص ل) قرحه شدن بدن کسی. (منتهی الأرب). قرحه ببدن درآمدن.

استصناع. [اِ تِ] (ع مص م) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :
الاستصناع هو استفعال من الصناعة و یعدی الی مفعولین وهو فی اللغة طلب العمل وفی الشرع بیع مایصنعه الصانع عیناً فیطلب من الصانع العمل والعین جمیعاً فلو کان العین من المستصنع کان اجارة لا استصناعاً کما فی اجارة المحیط وکیفیته ان یقال للصانع کخفاف مثلا اخرز لی من ادیمك خفاصفته کذا، بکذا درهماویریه رجله ویقبل الصانع سواء اعطی الثمن اولا. کذافی جامع الرموزوالبرجندی فی فصل السلم.

استصواب. [اِ تِ] (ع مص م) صواب خواستن. (منتهی الارب). صواب جستن. || راست یافتن فعل کسی را. (منتهی الأرب). || صواب شمردن. (منتهی الأرب). صواب داشتن. صوابدیدن. صوابدید: ودرخواست از وی تا معتمدی از دیوان رسالت باوی نامزد کند که نامه‌های سلطان نویسد باستصواب وی. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۲۸). اگر من که صاحبدیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب من میرود او را این نبشتمی کس برمن عیب نکردی. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۷). ناچار چون وی مقدم تربود آنروز در هر بابی سخن میگفت و ما آنرا باستصواب آراسته میداشتیم. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۴). مراد بود که این جمله بمشاهدت و استصواب وی (آلتونتاش) باشد. (ابوالفضل بیهقی). نیابت خویش باستصواب رأی سلطان بابونصر ابن منصوربن راش داد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۸). وکار ایشان برونق استصواب رأی مبارك میساخت. (جهانگشای جوینی). || صواب آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

استصوابی. [اِ تِ] منسوب باستصواب. || قسمی مواجب ومستمری در عهد قاجاریه.

استضاء. [اِ تِ] (ع مص م) روشنی گرفتن. (غیاث). (؟)

استضائة. [اِ تِ ءَ] (ع مص م) روشن کردن. || روشن شدن. (زوزنی). روشنی پذیرفتن. || روشنی جوئی. || استشاره: لاتستضیئوا بنار اهل الشرك: و آن منع از استشاره با اهل شرك باشد.

استضاره. [اِ تِ رَ] (ع مص م) گشن خواستن گاو ماده ومانند آن.

استضافه. [اِ تِ فَ] (ع مص م) فریاد خواهی. داد خواستن. || مهمانی خواستن. مهمانی طلبیدن. || زیادت کردن. افزودن.

استضاقه. [اِ تِ قَ] (ع مص م) تنگ کردن. تنگ کردن خواستن.

استضامه. [اِ تِ مَ] (ع مص م) کم کردن حق کسی را. || بیداد کردن. (تاج المصادر بیهقی). ستم کردن. بیدادی. ظلم. ستم. جور.

استضباع. [اِ تِ] (ع مص م) گشن خواه شدن ناقه. آرزومند گشن شدن ناقه.

استضحاك. [اِ تِ] (ع مص ل) خندیدن خواستن. (منتهی الأرب). || خندیدن. (منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی).

استضراء. [اِ تِ] (ع مص م) بفریب شکار کردن. حیله کردن برای گرفتن شکار. فریفتن صید من حیث لایعلم. (تاج المصادر بیهقی).

استضراب. [اِ تِ] (ع مص ل) استضراب عسل، سپید و سطبر گردیدن شهد. (از منتهی الأرب). سپید شدن انگبین. (تاج المصادر بیهقی). ضرب شدن عسل یعنی غلیظ وسفید شدن انگبین. || (مص م) استضراب ناقه، گشن خواه شدن ماده اشتر. آزمند گشن گردیدن شترماده. (منتهی الأرب). || فریب دادن کسی. (منتهی الأرب). فریفتن.

استضراع. [اِ تِ] (ع مص ل) خوار وحقیر شدن. || زاری کردن. || (مص م) تضرّع والتماس کردن. خضوع کردن. || الحاح کردن.

استضرام. [اِ تِ] (ع مص م) افروختن آتش را. (منتهی الأرب).

استضعاف. [اِ تِ] (ع مص م) ناتوان شمردن. (منتهی الارب). اِکاده. سست پنداشتن. (منتهی الأرب). ناتوان یافتن کسی را. (منتهی الارب). ضعیف یافتن و شمردن. (تاج المصادر بیهقی). ضعیف شمردن. (زوزنی). حقیر داشتن. || مقهور ساختن. (منتهی الارب).

استضلال. [اِ تِ] (ع مص م) طلب ضلالت کردن. (منتهی الارب).

استضهال. [اِ تِ] (ع مص م) طلب کردن خبر را حسب امکان.

استطابة و استطابت. [اِ تِ بَ] (ع مص م) استطیاب. پاکی جستن. (منتهی الارب). پاکی خواستن. (غیاث). || پاك یافتن. (منتهی الارب). || خوش آمدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). || خوشبودار کردن. (غیاث). || موی زهار ستردن: استطاب العانه. (منتهی الارب). || آب شیرین خواستن. (منتهی الارب). || استنجا بآب یا سنگ و کلوخ و جز آن. استنجا کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). استنجا کردن بشستن یا بمسح حجر. (منتهی الارب):

استراحت ببخت یانعم است
استطابت بآب یامدراست.
خاقانی.

|| (مص ل) خوشی کردن. (غیاث). || لذیذ شدن. (غیاث).

استطار. [اِ تِ] (ع مص م) نوشتن. (تاج المصادر بیهقی). نبشتن. (منتهی الأرب).

استطارة. [اِ تِ رَ] (ع مص ل) پراکنده شدن. متفرّق گشتن. پرکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). || شکافته شدن بن دیوار. || روائی افزون شدن بازار را. || بردمیدن (فجر، صبح) : استطار الفجر. (منتهی الأرب). || منتشر شدن روشنی. || فاش شدن. (تاج المصادر بیهقی). فاش شدن خبر. || (مص م) بسرعت برکشیدن چنانکه شمشیر را از نیام. || خواهش نر کردن سگ ماده. || ترسانیده شدن. || بسرعت رانده شدن اسب. || پرانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

استطاعت و استطاعة. [اِ تِ عَ] (ع مص م) توانستن. (منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی). قدرت. (غیاث). وسع. وسعت. سعه. تمکن. امکان. مکانت. قوة. اقتدار. مقدرت. توان. توانائی. طاقت:
بیش از اندازهٔ قدرت و استطاعت خدمت میکردند. (ترجمهٔ یمینی ص۴۰۹). هرگز از دور زمان نناليده‌ام... مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم. (گلستان). || مقدور. (غیاث). دسترس. (غیاث). دستگاه. دست گذار. || الاستطاعة والقدرة والقوة والوسع والطاقة، متقاربة المعنی فی اللغة واما فی عرف المتکلمین عبارة عن صفة بها یتمکن الحیوان من الفعل و الترك (تعریفات جرجانی). الاستطاعة هی عرض یخلقه الله فی الحیوان یفعل به الافعال الاختیاریة. (تعریفات).
استطاعة. هی تطلق علی معنیین. احدهما عرض یخلقه الله تعالی فی الحیوان یفعل به الافعال الاختیاریة. وهی علة للفعل. والجمهور علی انها شرط لاداء الفعل لاعلة و بالجملة هی صفة یخلقها الله تعالی عند قصد اکتساب الفعل بعد سلامة الاسباب والآلات. فان قصد فعل الخیر خلق الله قدرة فعل الخیر. وان قصد فعل الشر خلق الله قدرة فعل الشر. واذا کانت الاستطاعة عرضاً وجب ان تکون متقارنة للفعل بالزمان لاسابقة علیه. والا لزم وقوع الفعل بلا استطاعة وقدرة علیه. لامتناع بقاء الاعراض. وقیل هی قبل الفعل وقیل ان ارید بالاستطاعة القدرة المستجمعة لجمیع شرایط

التأثیر . فالحق انهامع الفعل والاّ فقبله . و امّا امتناع بقاء الاعراض فمبنی علی مقدمات صعبة البیان . وثانیهما سلامة الاسباب والآلات والجوارح . کما فی قوله تعالی : ولله علی الناس حجّ البیت من استطاع الیه سبیلا . وهی علی هذا یجوز ان تکون قبل الفعل وصحة التکلیف مبنی علی هذا . فان قیل الاستطاعة صفة المکلف و سلامة الاسباب لیست صفةله . فکیف یصّح تفسیرها بها ، قلنا المراد سلامة اسباب وآلات له . و المکلف کما یتصف بالاستطاعة یتصف بذلك حیث یقال هوذو سلامة الاسباب الاّ انه لترکبه لایشتق منه اسم فاعل یحمل علیه بخلاف الاستطاعة . هکذا فی شرح العقائد النسفیة فی بحث افعال العباد . والاستطاعة الحقیقیة و هی القدرة التامة التی یجب عندها صدور الفعل فهی لا تکون الاّ مقارنة للفعل . والاستطاعة الصحیحة وهی ان یرتفع الموانع من المرض و غیره . کذا فی الجرجانی . || استطاعت مقابل جبر هم آید : کتاب الاستطاعة والجبر لزرارةابن اعین . || استطاعت داشتن، مستطیع بودن. تمکن داشتن. قدرت داشتن . قادربودن ، مقتدربودن ، طاقت داشتن . || استطاعت نداشتن ، قدرت نداشتن ، عاجز بودن ، قاصر بودن .

استطاعة الصحیحة. [اِ تِ عَ تُص صَ حی حَ] (ا ا . . .) (ع اسم مرکب) آنست که موانع ازمرض وغیره مرتفع شود. (تعریفات جرجانی) .

استطاعة فی الحقیقة . [اِ تِ عَ فِل حَ قی قَ] (ا ا . . .) (ع اسم مرکب) قدرت تامة که با آن صدور فعل واجب آید وبنابرین مقارن بافعل نباشد . (تعریفات جرجانی) .

استطافة . [اِ تِ فَ] (ع مص م) پیرامون چیزی گشتن . (منتهی الأرب) . طواف کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

استطالة . استطالت . [اِ تِ لَ] (ع مص ل) درازشدن (۱) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی الأرب) . دراز کشیدن . || درازی . طول . || تکبّر کردن. (منتهی الأرب) . گردن کشی کردن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . || بلند گردیدن . (منتهی الأرب) . || (مص م) درازپنداشتن . طویل شمردن . || چندی از قومی کشتن زیاده از آنچه ایشان ازقوم تو کشته‌اند : استطالوا علیهم ، کشتند بیشتر ازآنکه آنها کشته بودند .(منتهی الأرب) . || استطاله دادن . اطاله دادن ، امتداد دادن (۲) .

استطباب . [اِ تِ] (ع مص م) درمان پرسیدن ازطبیب . طلب طبیب و دواشناس کردن. یقال، هویستطب لوجعه ، ای یستوصف الدواء ایهایصلح لدائه . (منتهی الأرب). || وصف علاج کردن . (زوزنی) . صفت علاج کردن . || دارو خواستن .

استطراب. [اِ تِ] (ع مص م) طرب خواستن. (منتهی الأرب). || بحرکت آوردن شتررا از سرود . (منتهی الأرب). || (مص ل) شادشدن . نیك طرب کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

استطراد. [اِ تِ] (ع مص م) شمول . (منتهی الأرب) .|| شمول خواستن .(منتهی الأرب). || ازپیش دشمن گریختن فریفتن او را . خویشتن از پیش دشمن بهزیمت بدادن برای فریفتن‌ویرا .(۳) (تاج المصادر بیهقی) : استطرده‌له ، ازپیش‌دشمن هزیمت خوردبرای‌فریفتن او، وهونوع من المکیدة. (منتهی الأرب). || طلب برآمدن. (غیاث). || طلب راندن چیزی کردن . (غیاث) . || روانی کار .(غیاث). || درمحاورات بمعنی بالتبع . (غیاث) . || الاستطراد ، سوق الکلام علی وجه یلزم منه کلام آخر و هو غیر مقصود بالذات بل بالعرض. (تعریفات جرجانی). مولف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

الأستطراد عند البلغاء هوان یذکر عند سوق الکلام لغرض مایکون له نوع تعلق به . ولا یکون السوق لاجله . کذا فی حواشی البیضاوی . فی تفسیر قوله تعالی : لیس البر بأن تأتوا البیوت من ظهورها . وهوقریب من حسن التخلص کقوله تعالی : یاآدم قدانزلنا علیکم لباسا یواری سوآتکم وریشا ولباس التقوی ذلك خیر. قال الزمخشری هذه الآیة وردت علی سبیل الاستطراد عقب ذکر بدوالسوات و خصف الورق علیها . اظهاراً للمنة فیما خلق من اللباس و لما فی العری و کشف العورة من الاهانة والفضیحة واشعاراً بان الستر باب عظیم من ابواب التقوی و قد خرّج علی الاستطراد صاحب الاتقان قوله تعالی : لن یستنکف المسیح ان یکون عبدالله ولا الملائکة المقربون . فان اول الکلام ذکر الرّد علی النصاری الزاعمین بنوة المسیح . ثم استطراد الرّد علی الزّاعمین بنوّة الملائکة . و فی بعض التفاسیر مثال الاستطراد هوان یذهب الرّجل الی موضع مخصوص صائداً . فعرض له صید آخر فاشتغل به و اعرض عن السیرالی ما قصد واشباهه انتهی کلامه . والفرق بینه وبین حسن التلخص سبق فی لفظ التلخص . و فی الجرجانی الاستطراد سوق الکلام علی وجه یلزم منه کلام آخر و هو غیر مقصود بالذّات بل بالعرض فیؤتی علی‌وجه الاستتباع . انتهی . کشاف اصطلاحات الفنون . شمس قیس در المعجم فی معاییر اشعار العجم گوید : استطراد ، آنست که شاعر وصفی بریك نسق میراند تاچون بآخر رسدآنچ مقصود باشد از آن شعر بدان پیوندد و بدان اشارتی کند چنانکه عمادی گفته است . شعر :

تا چند ز صحبت مجازی
تاکی سخنان نا نمازی

تا آنجاکه گفت :

خود قول بود بدین دروغی
خود عشوه بود بدین درازی
اکنون باری شکر فراخ است
یعنی لب لعل آلب غازی

و منجیك ترمذی گفته است . شعر :

گو گرد سرخ خواست زمن سبزمن پریر
امروز اگر نیافتمی روی زردمی
گفتم که نیك بودکه گوگردسرخ خواست
گر نان خواجه خواستی ازمن چه کردمی.

(المعجم چاپ تهران ص ۲۷۸). || استطراد کردن ، از مطلب دور افتادن . (٤) .

استطراداً . [اِ تِ دَ ن] بطریق استطراد.من باب‌استطراد . بوجه‌استطراد. طرداً للباب . رجوع باستطراد شود.

استطراف . [اِ تِ] (ع مص م) طرفه شمردن . (زوزنی).(تاج المصادر بیهقی). طرفه داشتن . طریف‌شمردن . نو گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) طرفه. ونوشمردن . (منتهی الأرب) . چون فاتحة این محنت پیداشدجمعی‌ازمعارف ماوراءالنهر بلذت استطراف و استجداد مایل شدند و از تطاول و تمادی ایام آل سامان ملات نمودند .(ترجمهٔ یمینی ۱۱۲-۱۱۳) چون قاآن بهدیه‌استطراف را برمیان‌بست اتفاق را در کمرگاه قاآن امتلائی بودست بصحت بدل شدست . (جهانگشای جوینی) . || طریف وتازه ساختن . نو کردن. نوپیدا کردن چیزی را . استطرف الشیء ؛ (منتهی الارب) . ||خوش کردن . || شگفت دیدن چیزی را . شگفت داشتن چیزی . (منتهی الارب) .

استطراق . [اِ تِ] (ع مص م) بعاریت خواستن گشن را . (منتهی الارب) . گشن بعاریه‌فراخواستن. (تاج‌المصادر بیهقی). شتر نر بعاریت خواستن برای‌ایغری . || فال سنگك خواستن از کاهن . (منتهی الارب) .

(۱) Prolongement, traîner . (۲) Prolonger . (۳) در زوزنی‌عین‌همین تعریف آمده وبجای فریفتن ، فرفتن
(٤) Faire des digressions.

استطعام . [اِ تِ] (ع مص م) طعام خواستن . (منتهی الارب). خورش خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . خوردنی خواستن . || حدیث خواستن . یقال : استطعمه الحدیث ، اذا اراد ان یحدّث به . (منتهی الارب) . || تلقین خواستن امام در قرائت ، و منه الحدیث : اذا استطعمکم الامام فاطعموه ، ای اذا استفتح فافتحوا علیه . (منتهی الارب) . گاه امام در اثناء نماز کلمه یاجمله را فراموش کند در اینصورت ازمأمومین تلقین میخواهد.

استطفاف . [اِ تِ] (ع مص م) در صاحب منتهی الارب گوید ، گویند : خذما استطف لك ، بگیرهرچه بدست تو نزدیکتر باشد و مؤلف تاج العروس گوید : وقولهم خذ ماطف لك و اطف لك و استطف لك ، ای خذ ما ارتفع لك و أمکن کمافی الصحاح و زاد غیره دنامنك و تهیأ و قیل اشرف و بداليؤخذ و المعنیان متجاوران . در یك نسخه ازمصادرزوزنی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف آمده است ، الاستطفاف بروز آمدن ، و درنسخه دیگر : بزور آمدن وظاهراً صورت اوّلی صحیح است ، وشاید بروی آمدن باشد ، و در کنزاللغات ، استطفاف بربالای چیزی برآمدن و ممکن بودن و آسان بودن .

استطلاع . [اِ تِ] (ع مص م) طلب آگاهی کردن . آگاهی خواستن . پرسیدن . آگاهی جستن. (غیاث) . اطلاع خواستن . (غیاث) . وقوف و آگاهی خواستن . استخبار . بررسیدن . || دیده ور کردن خواستن . (زوزنی) . طلب دیده وری . دیده ور کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || نگریستن رای وتدبیر وآنچه راآشکار است از امر کسی ، استطلع رای فلان . (از منتهی الارب) : استطلاع رای عالی کرده تا بباشد ببلخ و تخارستان یابحضرت آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۶۷). واستطلاع رای دیگر، تابروم نخواهم کرد . (ابوالفضل بیهقی ص ۷۹) . آنچه گفتنی است درچند مجلس باماگفته است و جوابهای جزم شنیده [ابوالقاسم] تااحاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه میباید نهاد اندر آن استطلاع رای باید کرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۹) . اگر مشکلتی افتد مشکل ترکه ترا در آن تحیری افزاید و از ما [مسعود] در آن باب مثالی نیافته باشی استطلاع رای ما کنی [خطاب به حصیری] (ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۱) . تاتو [حصیری] بدانی که سخن برچه نمط باید گفت وحاجت نباید ترا استطلاع رای ما کردن . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۳) . استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالهائی که از آن ما باشد کار کنند . (ابوالفضل بیهقی) و بعد ازین پادشاهزادگان در کاری که بمصالح این ولایات تعلق داشته باشد بی استطلاع و استیذان نواب حضرت مثال ندهند . (جهانگشای جوینی) . کشتکین پهلوان بی استطلاع رأی بجانب اهل سرای که مقیم مرو بودندمایل شد.(جهانگشای جوینی) . || بردن: استطلعه ، برداورا.(منتهی الارب). || (مص ل) رسیدن . (منتهی الارب) .

استطلاق . [اِ تِ] (ع مص م) رهانیدن ازبند . (غیاث). || گرفتن و گزیدن ساروان ناقه را برای خود . گرفتن راعی و اختیار کردن اوناقه رابرای خود. (منتهی الارب) || (مص ل) استطلاق بطن ، راندن شکم(۱) رفتن شکم . گشاده شدن شکم . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . شکم رَوِه . شکم رَوِش . اسهال.

استطلال . [اِ تِ] (ع مص م) آگاه گردیدن . (منتهی الارب) . || (مص ل) از بالا بزیر نگریستن . (منتهی الارب) .

استطلس . [اِ تَ لُ] (اِ) گویند قفرالیهوداست . (اختیارات بدیعی) . بلغت یونانی نوعی از مومیائی باشد و آن مانند زفت است و بوی قیر از آن میآید و در شکستگی و کوفتگی اعضا عمل مومیائی میکند و آنرا مومیائی کوهی میگویند و بعربی قفر الیهود خوانند . (برهان) . قفر. کفرالیهود. مومیائی پالوده. اسفلطس. ابوطامون (۲)

استطمام . [اِ تِ] (ع مص م) وقت بریدن موی و پشم رسیدن. (منتهی الارب). اطمام . (تاج المصادر بیهقی) .

استطیاب . [اِ تِ] (ع مص م) استطابه. پاکی جستن . (منتهی الارب) . || پاکی یافتن . (منتهی الارب) . استنجا کردن بشستن یا بمسح حجر . (منتهی الارب) . || موی زهار ستردن . (منتهی الارب) . || آب شیرین خواستن. (منتهی الارب).

استظآر . [اِ تِ آ] (ع مص ل) استظآر کلبة، آزمند گشن شدن ماچه سگ. گشن خواه شدن سگ ماده .

استظراف. [اِ تِ] (ع مص ل) شگفت آمدن . غریب شمردن : فاستظرفت ذلك و عجبت منه . (معجم الادباء یاقوت چاپ مارگلیوث ج ۲ ص ۴۵ س ۷) .

استظناف. [اِ تِ] (مص م) استظفاف آثار کس یا کسانی ، پیروی او یا ایشان کردن . (ازمنتهی الارب) .

استظلال. [اِ تِ] (ع مص م) استظلال بظل، خواهش سایه کردن . سایه گرفتن . (زوزنی).(تاج المصادر بیهقی) . (غیاث). || پناه بردن بسایه . پناه جستن . (غیاث). || نشستن در سایه . در سایه نشستن. بسایه شدن . در سایه درآمدن . || استظلال از چیز واستظلال بچیز ، سایه گرفتن آن .|| استظلال کرم ، درهم پیچیدن شاخه‌های خوشه‌دار رز . || استظلال عین ، فروشدن چشم بمغاك . گودافتادن چشم . ||استظلال دم ، رفتن خون از شکم .

استظهار . [اِ تِ] (ع مص م) یاری خواستن . یاری خواستن از کسی . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . یاری گرفتن . || قوی پشت شدن بکسی یا امری . پشت گرمی . تکیه کردن بیاری کسی ، پشت قوی کردن ، : و این بنده را بدان قوت دل و استظهار . . . حاصل آمد . (کلیله ودمنه) . بمردان کار وفیلان پیکار در حفظ اطراف وحواشی آن استظهار رفته . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۵) . ابوعلی بدان سبب دل ازمقام جرجان بر گرفت چه استظهار او بمکان صاحب کافی بود . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۴۳) . کسی را جرأت آن نبود که از محلهای دور دست که از واسطهٔ شهر دور بودی تردد کند مگر باستظهار جمعی با ساز و سلاح (ترجمهٔ یمینی ص ۳۲۷) .

بموالات این دوور کن شریف
هم تمسّك کنم هم استظهار .
خاقانی .

مریز آب خود از بهر نان که هر روزی
تمام هست ترا یك دو گرده استظهار.
عطار .

تهمتی بربنده شه را عار نیست
جز مزید حلم و استظهار نیست.
مولوی .

و همگنان را امداد استبشار روی مینمود و مواد استظهار می‌افزود . (رشیدی) .

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار .
گلستان .

بیارمی که چو حافظ ندارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی .
حافظ .

|| آماده ساختن شتر را برای حاجت. || طلب امنیت کردن . || ازبر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . ازبر کردن .(زوزنی). یاد گرفتن و ازبرخواندن . کتاب را وظاهرخواندن آنرا (منتهی الارب). || تأیید . پس مسعدی راگفت پیش ازاین چیزی نبشته گفت نوشته ام واین استظهار آنرا فرستادم . (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۱) . || قرار . قرارداد .

(۱) Dévoiement .

(۲) ماخوذ از کلمهٔ Bitume de judeé.

و او (شاپور ذوالاکتاف) را اصحاب اخبار نهانی بودندی ، مردمانی مردم‌زاده بادانش و فضل و راست گوی ، و با هریك استظهاری کرده بودی تا آنچ نمایندجزاز سر راستی ننمایند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۲). || مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : اعلم انّ الاطباء یأمرون بالاستظهار وان لم یکن الاخلاط زائدة زیادة شدیدة توجب الاستفراغ . ولکن زیادة ما یستحبّ فیه الاستفراغ لیحصل امن من حصول امتلاء القوی الموجب للامراض دفعةً و فجاة . والفرق بین الاستظهار والتقدّم بالحفظ انّ الاستفراغ فی الاستظهار یکون خارجاً من غیر حدّ الاعتدال و فی التقدّم بالحفظ لایکون خارجاً عنه بل یکون الی حدّ یقطع السّبب فقط من ان ینقل البدن الی السّتة المضادّة ؛ و کلاهما یکون لمن یعتاده مرض قبل حدوثه به . کذا قال النّفیسی . و قال الآقسرائی: الفرق بین الاستظهار والتقدّم بالحفظ انّ الاول فی غیرالمعتاد والثّانی فی حقّ المعتاد . کذا فی بحر الجواهر .

استعادة . و استعادت . [اِ تِ دَ] . (ع مص م) تکرار . اعاده‌طلبیدن. بازداشت خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .طلب اعاده. باز گشت خواستن . طلب باز گردانیدن . (غیاث). طلب عود کردن. باز گشتن خواستن بکاری ، یقال : استعدته الشیء فاعاده ای سالته ان یفعله ثانیا . (منتهی الأرب) . || خوی کردن بچیزی. (منتهی الارب). ||خوی کردن خواستن . (منتهی الأرب) . || سخن وادر خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) (۱) . باز گفتن خواستن .

استعاذه و استعاذت . [اِ تِ ذَ] . (ع مص م) پناه گرفتن. (منتهی الأرب). (غیاث) . اند خسیدن . پناه جستن . پناه بردن به. التجاء. || کلمهٔ اعوذبالله من الشیطان الرجیم گفتن. (تجوید) . || استعاذه کردن، اعتصام به ، ملتجی شدن ، پناه بردن به .

استعار . [اِ تِ] (ع مص ل) افروخته شدن . (زوزنی) . افروخته شدن آتش . برافروخته شدن آتش . (منتهی الأرب) . || گرد رافتادن بمساعر شتران. (منتهی الأرب). || بحرکت آمدن دزدان . (منتهی الأرب). || منتشر وفاش شدن حرب وبدی و شدت مرکامرگی وشدت هرچیزی. (منتهی الأرب).

استعارات . [اِ تِ] ج ، استعارة : و خوانندگان این کتاب را باید که همّت بر تفهم معانی مقصور گردانند ووجوه استعارات آنرا بشناسند . (کلیله و دمنه) .

استعارة و استعارت . [اِ تِ رَ] (ع مص م) بعاریت خواستن چیزیرا . (منتهی الأرب) . عاریت خواستن . (تاج ـ المصادر بیهقی) . || تنها شدن . انفراد ، یقال ، استعور اذا انفرد . (منتهی الأرب). || دست بدست گردانیدن چیزیرا .(منتهی ـ الأرب) . || الاستعارة (۲) ادعاء معنی الحقیقة فی الشیء للمبالغة فی التشبیه مع طرح ذکر المشبه من البین، کقولك : لقیت اسداوانت تعنی به الرجل الشجاع . ثم اذاذکر المشبه به مع ذکر القرینة یسمّی استعارة تصریحیة و تحقیقیة نحو: لقیت اسدا فی الحمام. و اذا قلنا المنیة ای الموت انشبت ای علقت اظفارها بفلان فقد شبهنا المنیة بالسبع فی ـ اغتیال النفوس ای اهلا کها من غیر تفرقة بین نفاع وضرار فاثبتنا لها الاظفار التی لایکمل ذلك الاغتیال فیه بدونها تحقیقا للمبالغة فی التشبیه فتشبیه المنیة بالسبع استعارة بالکنایة واثبات الاظفار لها استعارة تخییلة والاستعارة فی الفعل لاتکون الاتبعیة کنطقت الحال . (تعریفات جرجانی) .

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : استعارة در لغت بعاریت خواستن چیزی و نزد فارسیان عبارتست از اضافت مُشَبَّهٌ به بمُشَبَّه. واین خلاف اصطلاح عربیان است (؟). واین بردو گونه است . یکی حقیقت . دوّم مجاز. حقیقت آن است که مستعار و مستعارٌ منه ثابت ومعلوم باشند وآنرا بردونمط یافته‌اند. یکی ترشیح . دوّم تجرید. ترشیح آنست که مستعار و مستعارٌ منه ثابت و معلوم باشند و لوازم جانبین را رعایت کنند . مثاله شعر:

ای شاه سخنوران گر از تیغ زبان

تو کام براندی و جهان بگرفتی

تیغ مستعاراست وزبان مستعارٌ منه. ورعایت لوازم تیغ و زبان نیز کرده است . وتجرید آنست که بیك جانب رعایت لوازم کنند و یکی از موجودات یعنی از اعیان باشد و دوّم از اعراض . مثاله شعر :

زان شکرلب که خوردنی نیست

هر لحظه خوریم زهر غُصّه .

شکر مستعار است و لب مستعارٌ منه . اینجا رعایت شکر کرده و غُصّه از اعیان نیست که خورده شود ورعایت غُصّه هیچ نکرده . ومجاز آن است که مُشَبَّهٌ به ومُشَبَّه هر دو عرض باشند یعنی محسوس حواسّ ظاهره . ویا آنکه ازمتصورات باشند یعنی محسوس حواسّ باطنه. ویا یکی عرض باشد ودوّم متصور. مثاله شعر:

هرجا که کسیست درجهان خواهم کشت

تا کس سخن عشق نیارد بزبان .

سخن عَرَض است و عشق ازآنهاست که آنرا در ذهن تصوّر کنند و سخن و عشق نیز از متصوراتست که در خارج وجودی ندارند . بدانکه آنچه اینجا از تعریف حقیقت ومجاز ذکر کرده شده بر اصطلاح پارسیانست . و اینرا مولانا فخرالدّین قواس در کتاب خود آورده است . واین نیز مخالف عربیان است . کذا فی جامع الصّنایع . || والاستعارة عندالفقهاء والاصولیّین عبارة عن مطلق ـ المجاز بمعنی المرادف له . و فی اصطلاح علماء البیان عبارة عن نوع من المجاز . کذا فی کشف البزدوی و چلبی المُطوّل . و ذکرالخفاجی فی حاشیة البیضاوی فی تفسیر قوله تعالی : ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم الآیة ، الاستعارة تستعمل بمعنی المجاز مطلقاً و بمعنی مجاز علاقة المشابهة . مفرداً کان ـ او مرکباً . وقد تخصّ بالمفرد منه . وتقابل بالتمثیل حینئذ کما فی مواضع کثیرة من ـ الکشاف . والتّمثیل و ان کان مطلق التّشبیه غلب علی الاستعارة المرکّبة . ولامشاحة فی ـ الاصطلاح . انتهی کلامه . والقول بتخصص الاستعارة بالمفرد قول الشیخ عبدالقاهر وجارالله. وامّا علی مذهب السکّاکی فالاستعارة تشتمل التّمثیل . ویقال للتمثیل استعارة تمثیلیة کذا ذکر مولانا عصام الدّین فی حاشیة ـ البیضاوی . و قدمرّ فی لفظ المجاز مایتعلّق بذلك . قال اهل البیان: المجازان کانت العلاقة فیه غیر المشابهة فمجاز مرسل والّا فاستعارة . فالاستعارة علی هذا هواللّفظ المستعمل فیما شبه بمعناه الاصلی ای الحقیقی . و لما سبق فی تعریف الحقیقة اللّغویّة ان استعمال اللّفظ لا یکون الّا بارادة المعنی منه ، فاذا اطلق نحوالمشفر علی شفة الانسان وارید تشبیهها بمشفر الابل فی الغلظ فهو استعارة و ان ارید انّه اطلاق المقید علی المطلق کاطلاق ـ المرسن علی الانف من غیر قصد الی التشبیه فمجاز مرسل . فاللّفظ الواحد بالنّسبة الی المعنی الواحد یجوز ان یکون استعارة و ان یکون مجازاً مرسلا باعتبارین ولا یخفی انك اذا قلت رایت مشفر زید و قصدت الاستعارة و لیس مشفره غلیظاً فهو حکم کاذب . بخلاف ما اذاکان مجازاً مرسلاً و کثیراً مایطلق الاستعارة علی فعل المتکلّم اعنی استعمال اسم المشبّه به فی المشبّه . والمراد بالاسم مایقابل المسمّی اعنی اللّفظ لامایقابل الفعل والحرف. فالاستعارة حینئذ تکون بمعنی المصدر . فیصحّ منه الا شتقاق . فالمتکلّم مستعیر واللفظ المشبّه به مستعار و المعنی ـ المشبّه به مستعارمنه والمعنی المشبّه مستعارله. هکذا فی الاطول واکثر کتُب هذا الفنّ . وزاد صاحب الکشف البزدوی مایقع به الاستعارة وهوالاتصال بین المحلین . لکن

(۱) وابمعنی دوباره است .

(۲) Métaphore.

في الاتقان ، اركان الاستعارة ثلاثة مستعار و هو اللفظ المشبّه به و مستعار منه و هواللفظ المشبه و مستعارله و هوالمعنى الجامع وفي بعض الرسائل : المستعارمنه في الاستعارة بالكناية هوالمشبّه على مذهب السكاكي . انتهى . ثمّ قال صاحب الاتقان بعد تعريف الاستعارة بما سبق . قال بعضهم حقيقة الاستعارة ان تستعار الكلمة من شئ معروف بها الى شئ لم يعرف بها. وحكمة ذلك اظهار الخفيّ وايضاح الظاهر الذي ليس بجليّ اوحصول المبالغة اوالمجموع. مثال اظهار الخفيّ : وانّه في امّ الكتاب . فان حقيقته وانّه في اصل الكتاب . فاستعير لفظ الامّ للاصل . لانّ الاولاد تنشأ من الامّ كماتنشأ الفروع من الاصول وحكمة ذلك تمثيل ماليس بمرئي حتى يصير مرئياً فينتقل السامع من حدّ السّماع الى حدّ العيان و ذلك ابلغ في البيان . و مثال ايضاح ما ليس بجليّ ليصير جليّاً : واخفض لهما جناح الذلّ . فانّ المراد منه امر الولد بالذلّ لوالديه رحمةً . فاستعير للذل اولاً جانب ثمّ للجانب جناح اي اخفض جانب الذلّ . اي اخفض جانبك ذلاًّ . و حكمة الاستعارة في هذا جعل ماليس بمرئي مرئياً . لاجل حسن البيان . ولمّا كان المراد خفض جانب الولد للوالدين بحيث لايبقي الولد من الذلّ لهما و الاستكانة متمكناً ، احتيج في الاستعارة الى ماهوا بلغ من الاولى . فاستعير لفظ الجناح لما فيه من المعاني التي لاتحصل من خفض الجانب . لانّ من يميل جانبه الى جهة السفل ادنى ميل صدق عليه انّه خفض جانبه و المرادخفض يلصق الجنب بالارض ولايحصل ذلك الابذكر الجناح كالطائر . ومثال المبالغة : وفجرنا الارض عيوناً . اي فجرنا عيون الارض ولو عبر بذلك لم يكن فيه من المبالغة ما في الاول المشعر بان الارض كلها صارت عيوناً . انتهى. (فائدة): اختلفوا في الاستعارة اهي مجاز عقلي اولغوي . فالجمهور على انها مجازلغوي لكونها موضوعة للمشبه به لاللمشبه . ولالاعم منهما . وقيل انها مجاز عقلي لابمعنى اسناد الفعل او معناه الى ما هوله بتأول بل بمعنى ان التصرف فيها في امر عقلي لالغوي ، لانها لم تطلق على المشبه الا بعد ادعاء دخوله في جنس المشبه به. فكان استعمالها فيماوضعت له لان مجرد نقل الاسم لوكان استعارة لكانت الاعلام المنقولة كيزيد ويشكر استعارة ورد بان الادعاء لايقتضي ان تكون مستعملة فيماوضعت له للعلم الضروري بان الاسد مثلاً موضوع للسبع المخصوص و في صورة الاستعارة مستعمل في الرجل الشجاع . و تحقيق ذلك ان ادعاء دخوله في جنس المشبه به مبني على انه جعل افراد الاسد بطريق التاويل قسمين احدهما المتعارف وهوالذي له غاية الجرأة و نهاية القوة في مثل تلك الجثة وتلك الانياب والمخالب الى غير ذلك. والثاني غير المتعارف وهو الذي له تلك الجرأة وتلك القوة لكن لافي تلك الجثة والهيكل المخصوص . ولفظ الاسد انما هو موضوع للمتعارف فاستعماله في غير المتعارف استعمال في غير ماوضع له . كذا في المطول . وقال صاحب الاطول : و يمكن ان يقال اذا قلت رايت اسداً وحكمت برؤية رجل شجاع يمكن فيه طريقان احدهما ان يجعل الاسد مستعاراً لمفهوم الرجل الشجاع والثاني ان يستعمل فيماوضع له الاسد ويجعل مفهوم الاسد آلة لملاحظة الرجل الشجاع و يعتبر تجوزاً عقلياً في التركيب التقييدي الحاصل من جعل مفهوم الاسد عنواناً للرجل الشجاع فيكون التركيب بين الرجل الشجاع ومفهوم الاسد مبنياً على التجوز العقلي فلا يكون هناك مجاز لغوي . الاترى انه لاتجوّز لغةً في قولنا : لي نهار صائم . فقد حق القول بانه مجاز عقلي و لكن اكثر الناس لا يعلمون . (فائدة): الاستعارة تفارق الكذب بوجهين، بالبناء على التأويل وبنصب القرينة على ارادة خلاف الظاهر. (التقسيم): للاستعارة تقسيمات باعتبارات . الاول باعتبار الطرفين اي المستعار منه والمستعار له الى وفاقية و عنادية لان اجتماع الطرفين في شئ اما ممكن وتسمى وفاقية لما بين الطرفين من الموافقة نحو احييناه في قوله تعالى: اومن كان ميتاً فاحييناه . اي ضالاً فهديناه ، استعار الاحياء من معناه الحقيقي وهوجعل الشئ حياً للهداية التي هي الدلالة على طريق يوصل الى المطلوب. والاحياء والهداية ممّا يمكن اجتماعهما في شئ . وامّاممتنع وتسمّى عنادية لتعاند الطرفين كاستعارة الميت في الآية للضالّ . اذلايجتمع الموت مع الضلال . و منهـا اي من العنادية التهكمية والتمليحية وهما الاستعارة التي استعملت في ضدّ معناها الحقيقي او نقيضه تنزيلاً للتضاد والتناقض منزلة التناسب بواسطة تمليح اوتهكم نحو ، فبشرهم بعذاب اليم . اي انذرهم ، استعيرت البشارة التي هي الاخبار بمايظهر سروراً في المخبربه للانذار الذي هو ضد ها بادخال الانذار في جنس البشارة على سبيل التهكم و كذا قولك رايت اسداً و انت تريد جباناً على سبيل التمليح والظرافة والاستهزاء . الثاني باعتبار الجامع الى قسمين . لانّ الجامع اما غير داخل في مفهوم الطرفين كما في استعارة الاسد للرجل الشجاع فأن الشجاعة خارجة عن مفهوم الطرفين . و اما داخل في مفهوم الطرفين نحوقوله عليه السلام : خيرالناس رجل يمسك بعنان فرسه كلما سمع هيعة طار اليها . او رجل في شعفة في غنيمة له يعبد الله حتى ياتيه الموت . الهيعة الصوت المهيب و الشعفة رأس الجبل و المعنى خير الناس رجل اخذ بعنان فرسه و استعد للجهاد اورجل اعتزل الناس و سكن في راس جبل في غنم له قليل يرعاها و يكتفي بها في امرمعاشه ويعبدالله حتى يأتيه الموت . استعار الطيران للعدو و الجامع هو قطع المسافة بسرعة داخل في مفهومهما . و ايضاً باعتبار الجامع اما عامية وهي المبتذلة لظهور الجامع فيها نحو رأيت اسداً يرمي . اوخاصية وهي الغريبة اي البعيدة عن العامة . و الغرابة قد تحصل في نفس الشبه . كما في قول يزيد بن مسلمة يصف فرساً بأنه مؤدب وانه اذا نزل عنه صاحبه و القى عنانه في قربوس سرجه اي مقدم سرجه وقف على مكانه حتى يعود اليه :

و اذا احتبى قربوسه بعنانه
علك الشكيم الى انصراف الزائر .

علك اي مضغ والشكيم اللجام واراد بالزائر نفسه فاستعار الاحتباء و هوان يجمع الرجل ظهره و ساقيه بثوب او غيره لوقوع العنان في قربوس السرج فصارت الاستعارة غريبة لغرابة التشبيه . وقد تحصل الغرابة بتصرف في العامية نحوقوله :

اخذنا باطراف الاحاديث بيننا
وسالت باعناق المطى الا باطح .

الا باطح جمع ابطح و هو مسيل الماء فيه دقاق الحصى . اي اخذت المطايا في سرعة المضى . استعار سيلان السيول الواقعة في الاباطح لسير الابل سيراً سريعاً في غاية السرعة المشتملة على لين و سلاسة والتشبيه فيها ظاهر عامي ، و هو السرعة لكن قد تصرف فيه بما افاده اللطف و الغرابة اذ اسندسالت الى الاباطح دون المطى واعناقها حتى افادانه امتلأت الاباطح من الابل . و ادخل الاعناق في السيرحيث جعلت الاباطح سائلة مع الاعناق فجعل الاعناق سائرة اشارة الى ان سرعة سيرالابل وبطؤه انما يظهران غالباً في الاعناق . الثالث باعتبار الثلاثة اي المستعار منه والمستعارله والجامع ، الى خمسة اقسام الاوّل استعارة محسوس لمحسوس بوجه محسوس نحو اشتعل الرأس شيبا . فالمستعارمنه هوالنار والمستعار له هوالشيب و الوجه اي الجامع هو الانبساط الذي هو في النار اقوى . والجميع حسي و القرينة هوالاشتعال الذي هومن خواص النار وهو ابلغ مما لوقيل: اشتعل شيب الرأس لافادته عموم الشيب لجميع الرأس. والثاني استعارة محسوس لمحسوس بوجه عقلي نحو : و آية لهـم الليل نسلخ منه النهار، فالمستعار منه السلخ الذي هو كشط الجلد عن نحو الشاة والمستعارله كشف الضوء عن مكان الليل وهما حسيان . والجامع ما يعقل من ترتب امر على آخر كترتب ظهور اللحم على الكشط و ترتب ظهور الظلمة على كشف الضوء عن مكان

الليل والترتب امر عقلى. قال ابن ابى الاصبع هى الطف من الاولى. الثالث استعارة معقول لمعقول بوجه عقلى. قال ابن ابى الاصبع هى الطف الاستعارات نحو: من بعثنا من مرقدنا. فانّ المستعار منه الرقاد اى النوم والمستعار له الموت والجامع عدم ظهور الفعل. و الكل عقلى. و الرابع استعارة محسوس لمعقول بوجه عقلى نحو: مستهم البأساء و الضراء. استعير المس و هو صفة فى الاجسام وهو محسوس لمقاساة الشدة والجامع اللحوق وهما عقليان. الخامس استعارة معقول لمحسوس والجامع عقلى نحو: انا لما طغى الماء. المستعار منه التكبر و هو عقلى و المستعار له كثرة الماء و هو حسى و الجامع الاستعلاء و هو عقلى ايضاً. هذا هو الموافق لما ذكره السكاكى. و زاد الخطيب قسماً سادساً و هو استعارة محسوس لمحسوس والجامع مختلف بعضه حسى و بعضه عقلى كقولك: رايت شمساً. و انت تريد انساناً كالشمس فى حسن الطلعة و نباهة الشأن. فحسن الطلعة حسى و نباهة الشأن عقلية. ومعنى الحسى والعقلى قدمر فى التشبيه. الرابع باعتبار اللفظ الى قسمين. لان اللفظ المستعار ان كان اسم جنس فاستعارة اصلية كاسد و قتل للشجاع و الضرب الشديد. والا فاستعارة تبعية كالفعل و المشتقات و سائر الحروف. والمراد باسم الجنس ما دل على نفس الذات الصالحة لان تصدق على كثيرين من غير اعتبار وصف من الاوصاف و المراد بالذات ما يستقل بالمفهومية. وقولنا من غير اعتبار وصف اى من غير اعتبار وصف متعلق بهذا الذات فلا يتوهم الاشكال بان الفعل وصف وهو ملحوظ فدخل علم الجنس فى حد اسم الجنس و خرج العلم الشخصى والصفات واسماء الزمان و المكان والآلة. ثم المراد باسم الجنس اعم من الحقيقى والحكمى اى المتأول باسم الجنس نحو حاتم. فانّ الاستعارة فيه اصلية. وفيه نظر، لان الحاتم ماوّل بالمتناهى فى الجود. فيكون متأولا بصفة و قد استعير من مفهوم المتناهى فى الجود لمن له كمال جود. فيكون ملحقاً بالتبعية دون الاصلية. واجيب بانّ مفهوم الحاتم وان تضمن نوع و صفية لكنه لم يصر به كلياً بل اشتهر ذاته المشخصة بوصف من الاوصاف خارج عن مدلوله كاشتهار الاجناس باوصافها الخارجة عن مفهوماتها بخلاف الاسماء المشتقه فأنّ المعانى المصدرية المعتبرة فيها داخلة فى مفهوماتها الاصلية فلذلك كانت الاعلام المشتهرة بنوع وصفية ملحقة باسماء الاجناس دون الصفات. والحاصل انّ اسم الجنس يدّل على ذات صالحة للموصوفية مشتهرة بمعنى يصلح ان يكون وجه الشبه. و كذا العلم اذا اشتهر

بمعنى فالاستعارة فيهما اصلية و الافعال و الحروف لاتصلح للموصوفية و كذا المشتقات وانما كانت استعارة الفعل ومايشتق منه والحرف تبعية لان الفعل والمشتقات موضوعة بوضعين وضع المادّة والهيئة. فاذا كان فى استعاراتها لا تتغير معانى الهيأت فلا وجه لاستعارة الهيئة. فالاستعارة فيها انما هى باعتبار موادها فيستعار مصدرها ليستعار موادها تبعية استعارة المصدر. و كذا اذا استعير الفعل باعتبار الزمان كما يعبر عن المستقبل بالماضى تكون تبعية لتشبيه الضرب فى المستقبل مثلا بالضرب فى الماضى فى تحقق الوقوع فيستعار له ضرب فاستعارة الهيئة ليست بتبعية استعارة المصدر بل اللفظ بتمامه مستعار بتبعية استعارة الجزء و كذا الحروف فان الاستعارة فيها تجرى اولاً فى متعلق معناها وهو ههنا ما يعبر عنها به عند تفسير معانيها. كقولنا من معناه الابتداء والى معناه الانتهاء. نحو: فالتقطه آل فرعون ليكون لهم عدواً وحزناً. شبه ترتب العداوة و الحزن على الالتقاط بترتب علته الغائية عليه ثم استعير فى المشبه اللام الموضوعة للمشبه به فيكون الاستعارة فى اللام تبعاً للاستعارة فى المجرور. ثم اعلم انّ الاستعارة فى الفعل على قسمين. احدهما ان يشبه الضرب الشديد مثلاً بالقتل ويستعار له اسمه ثم يشتق منه قتل بمعنى ضرب ضرباً شديداً. والثانى ان يشبه الضرب فى المستقبل بالضرب فى الماضى مثلاً فى تحقق الوقوع فيستعمل فيه ضرب فيكون المعنى المصدرى اعنى الضرب موجوداً فى كل من المشبه والمشبه به لكنه قيد فى كل واحد منهما بقيد مغاير للآخر فصح التشبيه لذلك. كذا افاده المحقق الشريف. لكن ذكر العلامة عضد الملة والدين فى الفوائد الغياثية ان الفعل يدل على النسبة ويستدعى حدثاً وزماناً والاستعارة متصورة فى كل واحد من الثلاثة. ففى النسبة كهزم الامير الجند و فى الزمان كنادى اصحاب الجنة و فى الحدث نحو: فبشرهم بعذاب اليم. انتهى. و ذلك لان الفعل قد يوضع للنسبة الانشائية نحو اضرب وهى مشتهرة بصفات تصلح لان يشبه بها كالوجوب وقد يوضع للنسبة الاخبارية وهى مشتهرة بالمطابقة واللامطابقة. ويستعار الفعل من احدهما للآخر كاستعارة رحمه الله لارحمه واستعارة فليتبوأ فى قوله عليه السلام: من تبوأ علىّ الكذب فليتبوأ مقعده على النار. للنسبة الاستقبالية الخبرية فانه بمعنى يتبوأ مقعده من النار. صرح به فى شرح الحديث وردّه صاحب الاطول بانّ النسبة جزء معنى الفعل فلا يستعار عنها بخلاف المصدر فانه لا يستعار من معناه الفعل بل يستعار من معناه نفس المصدر ويشتق منه الفعل، ولا يمكن مثله فى النسبة. فالحق

عدم جريانها فى النسبة. كما قاله السيد السند. (فائدة): قال الفاضل الچلپى. القوم انما تعرضوا للاستعارة التبعية المصرحة والظاهر تحقق الاستعارة التبعية المكنية كما فى قولك: اعجبنى الضارب دم زيد. ولعلهم لم يتعرضوا لها لعدم وجدانهم اياها فى كلام البلغا. (فائدة): لم يقسموا المجاز المرسل الى الاصلى والتبعى على قياس الاستعارة لكن ربما يشعر بذلك كلامهم. قال فى المفتاح ومن امثلة المجاز قوله تعالى: فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله. استعمل قرأت مكان اردت القراءة لكون القراءة مسببة من ارادتها استعمالاً مجازيّاً يعنى استعمال المشتق بتبعية المشتق منه. كذا فى شرح بعض رسائل الاستعارة. الخامس باعتبار المقارنة بما يلائم شيئاً من الطرفين و عدمها الى ثلاثة اقسام. احدها المطلقه. وهى مالم يقترن بصفة ولا تفريع مما يلائم المستعار له او المستعار منه نحو عندى اسد. والمراد بالاقتران بما يلائم الاقتران بما يلائم مما سوى القرينة والا فالقرينة مما يلائم المستعار له فلا يوجد استعارة مطلقة. والمراد بالصفة المعنوية لا النعت النحوى. والمراد بالتفريع ما يكون ايراده فرع الاستعارة سواء ذكر على صورة التفريع و هو تصديره بالفاء اولا. وثانيها المجردة وهى ما قرن بما يلائم المستعار له و ينبغى ان يقيد ما يلائم المستعار له بان لا يكون فيه تبعيد الكلام عن الاستعارة وتزييف لدعوى الاتحاد اذ كروانّ فى التجريد كثرة المبالغة فى التشبيه. كقوله تعالى: فاذاقها الله لباس الجوع والخوف. فان الاذاقة تجريد للباس المستعار لشدائد الجوع والخوف بعلاقة العموم لجميع البدن عموم اللباس. ولذا اختاره على طعم الجوع الذى هو انسب بالاذاقة. وانما كانت الاذاقة من ملائمات المستعار له مع انه ليس الجوع والخوف من المطعومات لانه شاعت الاذاقة فى البلايا والشدائد و جرت مجرى الحقيقة فى اصابتها فيقولون ذاق فلان البؤس والضرّ و اذاقه العذاب شبه ما يدرك من اثر الضر والالم بما يدرك من طعم المر والبشع. واختار التجريد على الترشيح ولم يقل فكساها الله لباس الجوع والخوف لانّ الادراك بالذوق يستلزم الادراك باللمس من غير عكس فكان فى الاذاقة اشعار بشدة الاصابة ليست فى الكسوة. وثالثها المرشحة. وتسمى الترشيحية ايضاً و هى ماقرن بما يلائم المستعار منه نحو: اولئك الذين اشتروا الضلالة بالهدى فما ربحت تجارتهم. فانه استعار الاشتراء للاستبدال والاختيار ثم فرع عليها ما يلائم الاشتراء من فوت الربح و اعتبار التجارة ثم انهم لم يلتفتوا الى ما يقرن بما يلائم المستعار له فى الاستعارة بالكناية مع انه ايضا ترشيح

لانه ليس هناك لفظ يسمى استعارة بل تشبيه محض. و كلامهم فى الاستعارة المرشحة التى هى قسم من المجاز لا فى ترشيح يشتمل ترشيح الاستعارة والتشبيه المضمر فى النفس. و اما عدم التفات السكاكى فيوهم ما ليس عنده و هو ان المرشحة من اقسام الاستعارة المصرحة اذ التحقيق ان الاستعارة بالكناية اذا زيد فيها على المكنية ما يلائمها تصير مرشحة عنده. كذا فى الاطول. (فائدة)، قال ابو القاسم، تقسيمهم الاستعارة المصرحة الى المجردة و المرشحة يشعر بان التجريد والترشيح انما يجريان فى الاستعارة المصرح بها دون المكنى عنها. والصواب ان ما زاد فى المكنية على قرينتها اعنى اثبات لازم واحد يعد ترشيحاً لها ثم التجريد والترشيح انما يكونان بعد تمام الاستعارة. فلا يعد قرينة المصرح بها تجريداً ولا قرينة المكنى عنها ترشيحاً. انتهى. (فائدة)، قال صاحب الاطول اذا اجتمع ملائمان للمستعار له فهل يتعين احد للقرينة او الاختيار الى السامع يجعل ايهما شاء قرينة والآخر تجريداً قال بعض الافاضل ما هو اقوى دلالة على الارادة للقرينة والاخر للتجريد و نحن نقول ايهما سبق فى الدلالة على المراد قرينة والآخر تجريد و كيف لا والقرينة ما نصب للدلالة على المراد و قد سبق احد الامرين فى الدلالة. فلا معنى لنصب اللاحق و الاوجه انّ كلاً من الملائمين المجتمعين ان صلح قرينة فقرينة ومع ذلك الاستعارة مجردة. ولا تقابل بين المجردة ومتعددة القرينة بل كل متعددة القرينة مجردة. (فائدة)، قد يجتمع التجريد والترشيح كقول زُهير:

لدى اسد شاكى السلاح مقذف

له لبد اظفاره لم تقلم

ووجه اجتماعهما صرف دعوى الاتحاد الى المشبه. المقارن بالصفة والتفريع والمشبه به حتى يستدعى الدعوى ثبوت الملائم للمشبه به ايضاً. (فائدة)، الترشيح ابلغ من التجريد و الاطلاق و من جمع الترشيح والتجريد لاشتماله على تحقيق المبالغة فى ظهور العينية التى هى توجب كمال المبالغة فى التشبيه فيكون اكثر مبالغة واتم مناسبة بالاستعارة و كذا الاطلاق ابلغ من التجريد ومبنى الترشيحية على ان المستعار له عين المستعار منه لا شئ شبيه به. (فائدة)، فى شرح بعض رسائل الاستعارة، الترشيح يجوز ان يكون باقياً على حقيقته تابعاً فى الذكر للتعبير عن الشئ بلفظ لاستعارة ولا يقصد به الا تقويتها كانه نقل لفظ المشبه به مع رديفه الى المشبه و يجوز ان يكون مستعاراً من ملائم المستعار منه لملائم المستعار له. ويكون ترشيح الاستعارة بمجرد انه عبر عن ملائم المستعار له بلفظ موضوع لملائم المستعار منه. هذا، ولا يخفى ان هذا لا يخص بكون لفظ ملائم المستعار منه مستعاراً. بل يتحقق الترشيح بذلك التعبير على وجه الاستعارة كان او على وجه المجاز المرسل اما للملائم المذكور او للقدر المشترك بين المشبه والمشبه به و انه يحتمل مثل ذلك فى التجريد ايضاً ويحتمل تلك الوجوه قوله تعالى: واعتصموا بحبل الله، حيث استعير الحبل للعهد فى ان يكون وسيلة لربط شئ لشئ و ذكر الاعتصام و هو التمسك بالحبل ترشيحاً اما باقياً على معناه للوثوق بالعهد او مجازاً مرسلاً فى الوثوق بالعهد. لعلاقة الاطلاق والتقييد. فيكون مجازاً مرسلاً بمرتبتين اوفى الوثوق كانه قيل ثقوا بعهد الله و حينئذ كل من الترشيح و الاستعارة ترشيح للآخر. السادس باعتبار امر آخر الى اربعة اقسام:

تصريحية و مكنية و تحقيقية و تخييلية. فالتصريحية و تسمى بالمصرحة ايضاً هى التى ذكر فيها المشبه به. والمكنية ما يقابلها و تسمى الاستعارة بالكناية ايضاً. اعلم انه اتفقت كلمة القوم على انه اذا لم يذكر من اركان تشبيه شئ بشئ سوى المشبه و ذكر معه ما يخص المشبه به كان هناك استعارة بالكناية و استعارة تخييلية كقولنا: اظفار المنية اى الموت نشبت بفلان. لكن اضطربت اقوالهم فى تشخيص المعنيين الذين يطلق عليهما هذان اللفظان. و محصل ذلك يرجع الى ثلاثة اقوال، احدها ما ذهب اليه القدماء وهو ان المستعار بالكناية لفظ المشبه به المستعار للمشبه فى النفس المرموز اليه بذكر لازمه من غير تقدير فى نظم الكلام وذكر اللازم قرينة على قصده من غرض واثبات ذلك اللازم للمشبه استعارة تخييلية. ففى المثال المذكور الاستعارة بالكناية السبع المستعار للمنية الذى لم يذكر اعتماداً على ان اضافة الاظفار الى المنية تدل على ان السبع مستعار لها. و الاستعارة التخييلية اثبات الاظفار للمنية. فحينئذ وجه تسميتها بالمكنية و بالاستعارة بالكناية ظاهر لانها استعارة بالمعنى المصطلح ومتلبسة بالكناية بالمعنى اللغوى. اى الخفاء و كذا تسميتها بالتخييلية لاستلزامها استعارة اللازم المشبه به للمشبه و تخييل ان المشبه من جنس المشبه به. وثانيها ما ذهب اليه السكاكى صريحاً حيث قال: الاستعارة بالكناية لفظ المشبه المستعمل فى المشبه به ادعاء. اى بادعاء انه عينه بقرينة استعارة لفظ هو من لوازم المشبه به بصورة متوهمة متخيلة شبيهة به اثبتت للمشبه فالمراد بالمنية عنده هو السبع بادعاء السبعية لها و انكار ان تكون شيئاً غير السبع بقرينة اضافة الاظفار التى من خواص السبع اليها. ولا خفاء فى ان تسميتها بالاستعارة بالكناية او المكنية غير ظاهر حينئذ. وفى جعله اياها قسماً من الاستعارة التى هى قسم من المجاز وجعل اضافة الاظفار قرينة الاستعارة نظر، لان لفظ المشبه فيها هو المستعمل فى ما وضع له تحقيقاً والاستعارة ليست كذلك. واختار السكاكى رد التبعية الى المكنى عنها بجعل قرينتها استعارة بالكناية وجعلها اى التبعية قرينة لها على عكس ما ذكره القوم فى مثل نطقت الحال من انّ نطقت استعارة لدلت والحال قرينة لها. هذا، ولكن فى كون ذلك مختار السكاكى نظراً لانه قال فى آخر بحث الاستعارة التبعية: هذا ما امكن من تلخيص كلام الاصحاب فى هذا الفصل و لو انهم جعلوا قسم الاستعارة التبعية من قسم الاستعارة بالكناية بان قلبوا فجعلوا فى قولهم نطقت الحال هكذا الحال التى ذكرها عندهم قرينة الاستعارة بالتصريح استعارة بالكناية عن المتكلم بواسطة المبالغة فى التشبيه على مقتضى المقام وجعلوا نسبة النطق اليه قرينة الاستعارة كما تراهم فى قولهم: واذا المنية انشبت اظفارها، يجعلون المنية استعارة بالكناية عن السبع و يجعلون اثبات الاظفار لها قرينة الاستعارة لكان اقرب الى الضبط. فتدبر. انتهى كلامه. و هو صريح فى انه رد التبعية الى المكنية. على قاعدة القوم. فحينئذ لا حاجة له الى استعارة قرينة المكنية لشئ حتى تبقى التبعية مع ذلك بحالها. ولا يتقلل الاقسام بهذا ايضاً. فان قلت لم يجعل السلف المكنية المشبه المستعمل فى المشبه به كما اعتبره فى هذا الرد فكيف يتأتى لك توجيه كلامه بان رده على قاعدة السلف من غير ان يكون مختاراً له، قلت لا شبهة فيما ذكرنا والعهدة عليه فى قوله كما تراهم فى قولهم، و اذا المنية انشبت اظفارها يجعلون المنية استعارة بالكناية. ولا يضرنا فيما ذكرنا من توجيه كلامه. و اما التخييلية عند السكاكى فما سيأتى. و ثالثها ما ذهب اليه الخطيب و هى التشبيه المضمر فى النفس الذى لم يذكر شئ من اركانه سوى المشبه و دل عليه اى على ذلك التشبيه بان يثبت للمشبه امر مختص بالمشبه به من غير ان يكون هناك امر متحقق حساً وعقلا يجرى عليه اسم ذلك الامر. ويسمى اثبات ذلك الامر استعارة تخييلية والمراد بالتشبيه التشبيه اللغوى لا الاصطلاحى فلا يرد ان ذكر المشبه به واجب البتة فى التشبيه و انما قيل و دل عليه الخ، ليشتمل زيداً فى جواب من يشبه الاسد. وعلى هذا التسمية بالاستعارة غير ظاهر و ان كان كونها كناية غير مخفى. و بالجمله ففى المكنية ثلاثة اقوال

و فی التخییلیة قولان احد هما قول السکاکی کما یجیئ . و آلاخر قول غیره . وعلی هذا المذهب الثالث کل من لفظی الاظفار والمنیة فی المثال المذکور حقیقتان مستعملتان فی المعنی الموضوع له و لیس فی الکلام مجاز لغوی وانما المجازهواثبات شیئی لشیئی لیس هوله. وعلی هذاهوعقلی کاثبات الانبات للربیع. والاستعارة بالکنایة والتخییلیة امران معنویان وهما فعلا المتکلم و یتلازمان فی الکلام لان التخییلیة یجب ان تکون قرینة للمکنیة البتة . وهی یجب ان تکون قرینة للتخییلیة البتة . (فائدة) : قال صاحب الاطول و من غرائب السوانح وعجائب اللوائح ان الاستعارة بالکنایة فیما بین الاستعارات معلومة مبنیة علی التشبیه المقلوب لکمال المبالغة فی التشبیه فهوابلغ من المصرحة فکما ان قولنا ، السبع کالمنیة تشبیه مقلوب یعود الغرض منه الی المشبه به کذلک انشبت المنیة اظفارها استعارة مقلوبة استعیر بعد تشبیه السبع بالمنیة المنیة للسبع الادعائی. وارید بالمنیةمعناهابعدجعلها سبعاً تنبیها علی ان المنیة بلغت فی الاغتیال مرتبة ینبغی ان یستعار السبع عنها اسمها دون العکس فالمنیة وضعت موضع السبع لکن هذاعلی ماجری علیه السکاکی.والتحقیقیة هی ما یکون المشبه متحققاً حساً او عقلا . نحورایت اسداً یرمی . فان الاسد مستعار للرجل الشجاع وهو امرمتحقق حساً . ونحو: اهدناالصراط المستقیم ای الدین الحق . و هو امرمتحقق عقلاً لاحساً. اماالتخییلیة فعند غیر السکاکی ما مر؟واما عند السکاکی فهی استعارة لاتحقق لمعناها حساً ولاعقلاً بل معناها صورة وهمیة محضة. ولماکان عدم تحقق المعنی لاحساً ولاعقلاً شاملاً لما لم یتعلق به توهم ایضاً اضرب عنه بقوله بل معنا ها الخ . والمراد بالصورة ذوالصورة فان الصورة جائت بهذا المعنی ایضاً. والمراد بالوهمیة مایخترعه المتخیلة باعمال الوهم ایاه . فان للانسان قوة لها ترکیب المتفرقات وتفریق المرکبات اذا استعملها العقل تسمی مفکرة و اذا استعملها الوهم تسمی متخیلة ولماکان حصول هذا المعنی المستعار له باعمال الوهم سمیت استعارة تخییلیة و من لم یعرفه قال المناسب حینئذ ان تسمی توهمیة . وعدالتسمیة بتخییلیة من امارات تعسف السکاکی و تفسیره . وانما وصف الوهمیة بقوله محضة ای لایشوبها شیئی من التحقق الحسی والعقلی للفرق بینه و بین اعتبار السلف فان اظفار المنیة عندهم امر متحقق شابه توهم الثبوت للمنیة وهناک اختلاط توهم و تحقق بخلاف ما اعتبره فانه امر وهمی محض لاتحقق له لاباعتبار ذاته ولا باعتبار ثبوته فتعریفه هذا صادق علی لفظ مستعمل فی صورة وهمیة محضة من غیر

ان تجعل قرینة الاستعارة بخلاف تفسیر السلف والخطیب فانهالاتنفک عندهم عن الاستعارة بالکنایة . و قد صرح به حیث مثل للتخییلیة باظفار المنیة الشبیهة بالسبع اهلکت فلاناً . والسلف والخطیب اما ان ینکروا المثال و یجعلوه مصنوعاً اویجعلوا الاظفار ترشیحاً للتشبیه لااستعارة تخییلیة . ورد ما ذکره بانه یقتضی ان یکون الترشیح استعارة تخییلیة للزوم مثل ما ذکره فیه مع ان" الترشیح لیس من المجاز والاستعارة . واجیب بان الامر الذی هو من خواص المشبه به لما قرن فی التخییلیة بالمشبه کالمنیة مثلا حملناه علی المجاز وجعلناه عبارة عن امر متوهم یمکن اثباته للمشبه. وفی الترشیح لما قرن بلفظ المشبه به لم یحتج الی ذلک لانه جعل المشبه به هو هذا المعنی مع لوازمه . فاذاقلنا رایت اسداً یفترس اقرانه ورأیت بحراً یتلاطم امواجه ، فالمشبه به هو الاسد الموصوف بالافتراس الحقیقی والبحر الموصوف بالتلاطم الحقیقی بخلاف اظفار المنیة فانه مجاز عن الصورة الوهمیة لیصح اضافتها الی الوهمیة لیصح اضافتها الی المنیة و محصله ان حفظ ظاهر اثبات لوازم المشبه به للمشبه یدعو الی جعل الدال علی اللازم استعارة لما یصح اثباته للمشبه ولا یحتاج الی تجوز فی ذلک الاثبات ولیس هذا الداعی فی الترشیح لانه اثبت للمشبه به فلا وجه لجعله مجازاً ولا یلزم عدم خروج الترشیح عن الاستعارة وعدم زیادة علیها لانه فرق بین المقید و المجموع و المشبه به هوالموصوف والصفة خارجة عنه لاالمجموع المرکب منهما . و ایضاً معنی زیادته ان" الاستعارة تامة بدونه . و یرد علی هذا ان" الترشیح کما یکون فی المصرحة یکون فی المکنیة ایضاًففی المکنیة لم یقرن المشبه به فلاتفرقة هناک .ویمکن ان یفرق بان التخییلیة لوحملت علی حقیقتها لایثبت الحکم المقصود فی الکلام للمکنی عنها کما عرفت بخلاف المصرحة فان" قولنا جائنی اسد له لبد لو اثبت فیه اللبد الحقیقی الاسد المستعمل فی الرجل الشجاع مجازاً لم یمنع عن اثبات المجیی" للاسد فان" مآله جائنی رجل شجاع لما شابهه به لبد لکنه لایتم فی قوله تعالی : و اعتصموا بحبل الله جمیعاً . فانه لو ارید الامر بالاعتصام الحقیقی لفات ماقصد بیانه للعهد فلابد" من جعل الاعتصام استعارة لمایثبت العهد(فائدة): التصریحیة تعم التحقیقیة والتخییلیة والکل مجاز لغوی وهم تباین . هذا عندالسکاکی . والمکنیة داخلة فی التحقیقیة عندالسلف لان اللفظ المستعار المضمر فی النفس وهومحقق المعنی . والتصریحیة عندالخطیب ترادف التحقیقیة و تباین التخییلیة لانها عنده لیست لفظاً فلا تکون محقق المعنی و کذا

تباین المکنیة لانها عنده نفس التشبیه المضمر فی النفس فلا تکون محقق المعنی .(فائدة) : فی تحقیق قرینة الاستعارة بالکنایة ذهب السلف سوی صاحب الکشاف الی ان الامر الذی اثبت للمشبه من خواص المشبه به مستعمل فی معناه الحقیقی وانما المجاز فی الاثبات ویحکمون بعدم انفکاک المکنی عنه عنها و الیه ذهب الخطیب ایضاً وجوز صاحب الکشاف کون قرینتها استعارة تحقیقیة وکذا السکاکی و وجه الفرق بین مایجعل قرینة للمکنیة ویجعل نفسه تخییلاً او استعارة تحقیقیة او اثباته تخییلا و بین ما یجعل زائداً علیها و ترشیحاً قوة الاختصاص بالمشبه به فایهمااقوی اختصاصاً و تعلقاً به فهو القرینة وماسواه ترشیح وکذا الحال بین القرینة والترشیح فی الاستعارة المصرحة والاظهر ان ما یحضر السامع اولا فهوالقرینة وماسواه ترشیح ذلک ان تجعل الجمیع قرینة فی مقام شدة الاهتمام بالایضاح. هکذا فی شرح بعض رسائل الاستعارة .(فائدة). فی الاتقان. انکر قوم الاستعارة بناء علی انکارهم المجاز وقوم اطلاقهافی القرآن لان فیها ایهاماًللحاجة ولانه لم یرد فی ذلک اذن الشارع وعلیه القاضی عبدالوهاب المالکی. انتهی.(خاتمه). اذاجری فی الکلام لفظةذات قرینة دالةعلی تشبیه شیئی بمعناه فهو علی وجهین احدهما ان لا یکون المشبه مذ کوراً ولا مقدراً . کقولک ، لقیت فی الحمام اسداً ای رجلا شجاعاً . ولاخلاف فی ان هذا استعارة لا تشبیه . و ثانیهما ان یکون المشبه مذ کوراً او مقدراً و حینئذ فاسم المشبه به ان کان خبراً عن المشبه او فی حکم الخبر کخبر باب کان وان" والمفعول الثانی لباب علمت والحال والنعت فالاصح انه یسمی تشبیهاً لا استعارة لان" اسم المشبه به اذا وقع هذه المواقع کان الکلام مصوغاً لاثبات معناه لما اجری علیه او نفیه عنه فاذا قلت زید اسد فصوغ الکلام لاثبات الاسدیة لزید و هو ممتنع حقیقة فیحمل علی انه لاثبات شبه من الاسد له . فیکون الاتیان بالاسد لاثبات التشبیه . فیکون خلیقاً بان یسمی تشبیهاً لان" المشبه به انما جیئ" به لافادة التشبیه بخلاف نحو لقیت اسداً فان" الاتیان بالمشبه به لیس لاثبات معناه لشیئی بل صوغ الکلام لاثبات الفعل واقعاً علی الاسد فلایکون لاثبات التشبیه فیکون قصد التشبیه مکنوناً فی الضمیر لایعرف الا بعد نظروتأمل . هذا خلاصة کلام الشیخ فی اسرار البلاغة وعلیه جمیع المحققین . و من الناس من ذهب الی ان الثانی ایضاً اعنی زیداسد استعارة لاجرائه علی المشبه مع حذف کلمة التشبیه والخلاف لفظی مبنی علی جعل الاستعارة اسماًلذکر المشبه به مع خلوالکلام عن المشبه علی وجه ینبی

عن التشبيه او اسماً لذكر المشبه به لاجرائه على المشبه مع حذف كلمة التشبيه . ثم انه نقل عن اسرار البلاغة ان اطلاق الاستعارة فى زيد الاسد لايحسن لانه يحسن دخول ادوات التشبيه من تغيير بصورة الكلام فيقال زيد كالاسد بخلاف ما اذا كان المشبه به نكرة نحو زيد اسد فانه لايحسن زيد كاسد و الا لكان من قبيل قياس حال زيد الى المجهول و هو اسد ما و لهذا يحسن كان زيداً اسد . لان المراد بالخبر العموم فالتشبيه بالنوع لابفرد فليس كالتشبيه بالمجهول. وانمايحسن دخول الكاف بتغيير صورته وجعله معرفة بان يقال زيد كالاسد فاطلاق اسم الاستعارة هيهنا لايبعد . و يقرب الاطلاق مزيد قرب ان يكون النكرة موصوفة بصفة لاتلائم المشبه به نحو فلان بدر يسكن الارض . فان تقدير اداة التشبيه فيه يحتاج الى كثرة التغيير كان يقال هو كالبدر الا انه يسكن الارض و قد يكون فى الصلات و الصفات التى تجئ فى هذا القبيل ما يحول تقدير ادات التشبيه فيه فيشتد استحقاقه لاسم الاستعارة و يزيد قربه منها كقوله : اسد دم الاسد الهزبر خضابه . فانه لاسبيل الى ان يقال المعنى انه كالاسد للتناقض لان تشبيهه بجنس السبع المعروف دليل على انه دونه اومثله و جعل دم الهزبر الذى هو اقوى الجنس خضاب يده دليل على انه فوقه فليس الكلام مصوغاً لاثبات التشبيه بينهما بل لاثبات تلك الصفة فالكلام فيه مبنى على ان كون الممدوح اسداً امر تقرر وثبت وانما العمل فى اثبات الصفة الغريبة فمحصول هذا النوع من الكلام انك تدعى حدوث شئ هو من الجنس المذكور الا انه اختص بصفة عجيبة لم يتوهم جوازها فلم يكن لتقدير التشبيه فيه معنى ولقد ضعف هذا الكلام صاحب الاطول والمطول وقالا : الحق ان امثال زيد اسد تشبيه مطلقا هذا اذا كان اسم المشبه به خبراً عن اسم المشبه او فى حكم الخبر و ان لم يكن كذلك نحو لقيت من زيد اسداً و لقينى منه اسد فلا يسمى استعارة بالاتفاق لانه لم يجر اسم المشبه به على المشبه لا باستعماله فيه كما فى لقيت اسداً ولا باثبات معناه له كما فى زيد اسد على اختلاف المذهبين . و لايسمى تشبيهاً ايضاً لان الاتيان باسم المشبه به ليس لاثبات التشبيه اذلم يقصد الدلالة على المشاركة و انما التشبيه مكنون فى الضمير لايظهر الا بعد تامل . خلافاً للسكاكى فانه يسمى مثل ذلك تشبيها و هذا النزاع ايضاً لفظى راجع الى تفسير التشبيه فمن اطلق الدلالة المزبورة فى تعريف التشبيه عن كونها لا على وجه التجريد و الاستعارة و عن كونها على وجه التصريح سماه تشبيهاً و من قيده لا . قال صاحب الاطول : و نحن نقول فى لقيت من زيد اسداً تجريد اسد من زيد بجعل زيد اسداً وهذا الجعل يتضمن تشبيه زيد بالاسد حتى صار اسداً بالغاً غاية الجنس حتى تجرد عنه اسد لكن هذا التشبيه مكنون فى الضمير خفى لان دعوى اسديته مفروغ عنها منزلة منزلة امر متقرر لايشوبه شائبة خفاء . ولايجعل السكاكى هذا من التشبيه المصطلح . وكذلك يتضمن التشبيه تجريد الاسد الحقيقى عنه اذ لايخفى ان المجرد عنه لايكون الاشبه اسد فينصرف الكلام الى تجريد الشبه فهو فى افادة التشبيه بحكم رد العقل الى التشبيه بمنزلة حمل الاسد على المشبه فهو الذى سماه السكاكى تشبيهاً ولاينبغى ان ينازع فيه معه . و كيف لا وهو ايضاً فى تقدير المشبه والاداة كانه قيل لقيت من زيد رجلاً كالاسد ولاتفاوت فى ذلك بينه و بين زيد اسد . انتهى . وهيهنا ابحاث تركناها خوفاً من الاطناب . انتهى . كشاف اصطلاحات الفنون. معنى استعارت چيزى عاريت خواستن باشد واين صنعت چنان باشد كى لفظى رامعنى باشد حقيقى پس دبير ياشاعر آن لفظ را از آن معنى حقيقى نقل كند و بجاى ديگر برسبيل عاريت بكار بندد . واين صنعت در همهٔ زبانها بسيارست و چون استعارت بعيد نباشد و مطبوع بود سخن را آرايش تمام حاصل گردد مثال از قرآن : واخفض لهما جناح الذل من الرحمة ، ديگر : واشتعل الرأس شيباً ، ديگر : فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما كانوا يصنعون و از قول نبوى : الفتنة نائمة لعن الله من ايقظها وفصلى است عمرو بن العاص بن وائل السّهمى راخطبهٔ درمدح امير المؤمنين عمر بن الخطّاب رضى الله عنه و جمله استعارت است و بغايت خوب و فصيح هست : ان ابن خنتمة بعجت له الدنيا معاها والقت اليه افلاذ كبدها وانتقت له مخّها و اطعمته شحمتها وامطرت له جوداً سال منه شعابها و رفقت فى محافلها فمص منها مصاً و قمص منها قمصاً و جانب غمرتها و مشى فى ضحضاحها وما ابتلت قدماه الا كذلك ايّها النّاس قالوا نعم رحمه الله . مثال از نثر پارسى : بايد كى سايهٔ شفقت فلان برسر فلان كسترانند و دامن عفو بر كناهان او پوشاند ، شاعر كويد ، تازى :

وممن العجايب ان بيض سيوفنا
تلد المنايا السّود وهى ذكوره

ابيوردى :

وفتيان صدق يصدرون عن الوغى
و ايدى المنايا داميات الاظافر
فجاجتهم احدى اثنتين من العلى
صدور العوالى او فروع المنابر

مسعود سعد كويد :

محمدت را همى فروشد سر
كه عطارا همى بر آمد دم
آخر اين روزكار ناقص دوست
لگدى زد كمال را محكم
شد زمردم تهى كنار جهان
خاك را پر نشد هنوز شكم .

مثال ديگر :

خاك عمل از عنبر معزولى به .

(حدائق السحر فى دقائق الشعر ص ۲۸-۳۰)

شمس الدين محمد ابن قيس الرازى در كتاب المعجم آورده : استعاره نوعى از مجاز است و مجاز ضد حقيقت است و حقيقت آن است كه لفظ را برمعنيى اطلاق كنند كه واضع لغت در اصل وضع آن لفظ بازاء آن معنى نهاده باشد چنانكه گوئى دست بشمشير برد وپاى فراپيش نهاد كه لفظ دست و پاى در اصل وضع بمعنى اين دو جارحت مخصوص نهاده‌اند . ومجاز آن است كه از حقيقت در گذرند ولفظ را برمعنيى ديگر اطلاق كنند كه در اصل وضع نه براى آن نهاده باشند ، لكن با حقيقت آن لفظ وجه علاقتى دارد كه بدان مناسبت مرادمتكلم از آن اطلاق فهم توان كرد چنانكه گوئى فلانرا بر تو دستى نيست ودر دوستى تو پاى ندارد يعنى اورا برتو قدرتى و نعمتى نيست و در دوستى تو ثبات ننمايد ، و دست و پاى در اصل وضع بمعنى قدرت و نعمت وثبات ودوام ننهاده‌اند الا آنكه چون ملازمتى ميان دست وقدرت و پاى وثبات هست از اين استعمال بقرينهٔ تركيب اين الفاظ معنى قدرت وثبات معلوم شود . ومجاز بر انواع است وآنچه از آن جمله باسم استعارت مخصوص است آنست كه اطلاق اسمى كنند برچيزى كه مشابه حقيقت آن اسم باشد در صفتى مشترك ، چنانكه مرد شجاع را شير خوانند بسبب دليرى و اقدامى كه مشترك است ميان هردو. و مردم كند طبع نادانرا خرخوانند بواسطهٔ بلادتى كه مشترك است ميان هردو . و اين صنعت باساير مجازات ديگر در جملهٔ لغات مستعمل است و در نظم و نثر اصناف مردم متداول ، وآنچه ازوجوه استعارات مطبوع و دل‌پسند افتد ودرموضع استعمال مُقارب ومشابه معنى اصلى آيد در عذوبت سخن و رونق كلام بيفزايد ودليل بلاغت و فصاحت مرد باشد ، و در دلالت معنى مقصود ازاستعمال حقيقت بليغتر بود ، چنانكه گوئى : پادشاه دست ظَلَمه از اموال مسلمانان كوتاه گردانيد ، و پاى كَفَرَه از بلاد اسلام منقطع كرد ، درمبالغت بيش از آن باشد كه گوئى تصرف ظَلَمه از اموال مسلمانان بازداشت و آمد شد كَفَرَه از بلاد اسلام منع كرد. واز استعارات لطيف چنانكه عمادى گفته است :

با حملهٔ بازِ هیبت او
شاهین قضا کبوتر آمد
وهمو گوید :
غمزهٔ تو سبزهٔ آهوی جان
طُرّه تو تلهٔ روباه تن
اگرچه لفظ تله خوش نیست . وبلفرج گفته است :
گاودوشای عمر بدخواهت
برّهٔ خوان شیر گردون باد.
وانوری گفته است :
مسند تست زحق باز ز (۱) مجموع وجود
وآن دگرها همه ترقین عدم را تفصیل .
وکمال اسمعیل اصفهانی را در سوگند نامه و غیرآن استعارات لطیف وایهامات خوش است. چنانکه میگوید :
حسود برطَبَق عرضم آن غُراضه نهاد
که شاخ خاطرم آن جنس میوه نارد بار.
ومیگوید :
مهابت تو اگر بانگ برزمانه زند
قطارهفته وایام بگسلند مهار .
ومیگوید :
همای رایت قدر تو نسر طائر را
نهاد نورسعادت بزقه در منقار .
و اگر توانستی که گفتی دانهٔ سعادت حق تقابل مرعی تر و استعارت قریب تر بودی . وگفته است ودرین هم استعارت لطیف است وهم ایهام خوش :
بچشم آب که آشفته گردد از خاشاك
بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار
بسروری دماغ و ریاست اعضا
باحترام زبان و وجاهت رخسار
وگفته است و درین مطابقهٔ نیکوست :
بخشك مغزی خاك و بآب تر دامن
بسردی دم باد و بپشت گرمی نار
وگفته است :
بتاب خانه که دروی نشسته‌اند انجم
ببارنامه که درسر گرفته‌اند اشجار
و از استعارات ناپسندیده چنانکه فرخی گفته است :
خرمن زمرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خرمنی
و ازسایر انواع مجازات آنچه باوصاف شعرا مخصوص‌تراست وجز در کلام منظوم تداولی بیشتر ندارد مکالمهٔ جمادات وحیوانات غیرناطق است ، چون مناظرات تیغ و قلم و شمع و چراغ و گل و بلبل ومخاطبات اطلال ودِمَن و ریاح و کواکب و غیرآن ، چنانکه کافی ظفرهمدانی گفته است :
پرسید بباغ بلبل از نرگس مست
کز گل خبری هست ترا گفتا هست

گل مهد زمرّدین بگلبن بربست
از کِلّه برون آمد ودرمهد نشست.
(المعجم چاپ طهران ازص ۲۷۰ تاص ۲۷۳)
مؤلف غیاث‌اللغات آورده : درضوابط‌عظیم نوشته که استعاره در لغت بعاریت گرفتن چیزی و در اصطلاح شعرا مجاز را نامند و آنرا اضافت مجازی واضافهٔ بالاستعارة خوانند چنانکه سرهوش وقدم فکر که هوش‌وفکر را شخص فرض کرده برای اوسرو قدم‌مقرر کرده ودر رسالهٔ عبدالواسع نیز همین‌است وصاحب مجمع الصنایع نوشته که استعاره‌عبارت ازآنست که لفظی را که معنی حقیقی‌داشته باشد منشی یا شاعر آن لفظ را از معنی حقیقی آن نقل کرده برچیزی دیگر برسبیل عاریت استعمال کند از جهت مشابهت که میان‌این‌هردواست‌چنانکه‌لفظ نرگس‌وآهو بجای چشم آوردن وسنبل بجای‌زلف‌وسرو بجای قد گفتن مثال دیگر از حدیث نبوی صلعم : الفتنة نائمة لعن‌الله من‌ایقظها خواب وبیداری برای‌لفظ فتنه استعاره واقع‌شده. مثال درفارسی ، بیت :
چشم دولت زسواد قلمت گشته منیر
باغ دانش زسحاب کرمت گشته‌نضیر .
و بعضی از محققین این فن چنین تصریح کرده اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را درغیر معنی اصلی حقیقی اوبیك گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیما بین علاقه امری‌است سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا غیر ذالك آنرا مجازمرسل‌نامند واگر علاقه تشبیه است‌آنرا استعاره میگویند وحاصل‌استعاره آنستکه مشبه را عین‌مشبه به ادعا کنندا گر مشبه را متروك و مشبه به‌را مذکور سازند آنرا استعارهٔ بالتصریح نامند چنانکه درین بیت اسدی :
مهش مشك سای‌وشکر میفروش
دونرگس کمان‌کش دو گل درع پوش .
واگرمشبه به‌را متروك کنندومشبه رامذکور سازند آنرا استعارهٔ بالکنایه خوانند ، و استعارهٔ مکنی نیز گویند ، و بدانکه گاهی استعاره‌محسوس برای‌شیٔ محسوس باشدبوجه حسی او یا بوجه‌عقلی او . وگاهی‌استعارهٔ شیٔ معقول برای‌شیٔ معقول‌وگاهی‌استعارهٔ محسوس برای شیٔ معقول و گاهی استعارهٔ معقول برای شیٔ محسوس باشد ، وبدانکه تقسیم باعتبار لفظ مستعار بر دوقسم است : اصلیه وتبعیه. استعارهٔ اصلیه آنست که لفظ مستعار اسم جنسی باشد مثل استعارهٔ اسد برای مرد شجاع واستعارهٔ گل‌برای‌رخسار وسخی را بحاتم و شجاع‌را برستم ،واستعارهٔ تبعیه آنست که لفظ مستعار فعل‌یا شبه فعل

باشدباین‌حیثیت که‌مآلش‌راجع بمعنی‌مصدری آن باشد چنانکه درین بیت :
مشتاب و بخون ما ماویز
وزخیالات بیهده بگریز .
تمسك کردن را بآویختن استعاره کرده و اجتناب کردن را بگریختن ودرین بیت :
دهن مملکت نخندد خوش
تا سر تیغ تونگرید زار.
چکیدن خون تیغ را بگریستن استعاره کرده. اما تقسیم استعاره باعتبار تجرید و ترشیح بسه نوع است :
نوع اول استعارهٔ مطلقه ، و آن چنانست که چیزی ازملائمات وصفات مستعار له ومستعار منه درآن مذکور نباشد چنانکه درین بیت عبدالواسع جبلی :
شکوفه برسر شاخ است‌همچو عارض جانان
بنفشه برلب جوی است‌چون‌جرارهٔ دلبر.
زلف را بعقرب جراره استعاره کرد و مناسبات مستعارله و مستعار منه هیچکدام را مذکور نساخت . نوع دوم استعارهٔ مجرده و آن چنانست که صفات وملائمات مستعارله را ذکر کنند فقط چنانکه درین بیت‌فردوسی :
بناخن زره بافت از مشك ناب
درآویخت از گوشهٔ آفتاب.
زلف را بزره استعاره کرده و لفظ ناخن و مشك ناب آویختن از ملائمات مستعارله‌است. یعنی زلف ، چنانکه در این بیت خاقانی :
از شورش آه من همه شب
بادام تو دوش ناغنوده .
چشم را ببادام استعاره کرده ولفظ غنوده‌را که ازملائمات چشم است ، مذکورساخته . نوع سوم استعارهٔ مرشحه وآن چنانست که ملائمات وصفات مستعارمنه رامذکورسازند فقط ، چنانکه درین بیت انوری :
درخفیه گرنه عزم خروج است باغ را
چون آبگیرها همه پرتیغ و جوشن‌است.
موج آبگیر را بتیغ وجوشن استعاره‌کرده. ولفظ عزم وخروج ملائم تیغ وجوشن‌است که مستعار منه واقع شده . وگاهی تجرید وترشیح هردو دریك استعاره جمع میسازند. چنانکه درین بیت خاقانی :
برشکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین بخاور اندازد .
آفتاب را بطفل استعاره کرده و صبا و شب و خاور ملائم مستعار له ومشیمه و خونین و شکافتن‌ملائم مستعارمنه واقع شده، وترشیح دراستعاره بلیغ‌تراز تجریدواطلاق است اما استعارهٔ بالکنایه عبارت‌است ازذکر مشبه و ارادهٔ مشبه به بانصب قرینه، وقرینه دراینجا استعارهٔ تخییلیه خواهد بود ، و طریقش چنان است که با مشبه مذکور چیزی چند

(۱) بارز (تصحیح قیاسی)

از لوازم مشبه به محذوف ذکر کنند ، پس ذکر مشبه وحذف مشبه به عبارت ازاستعارهٔ بالکنایه است. واثبات لوازم مشبه به محذوف برای مشبه مذکور عبارت است از استعارهٔ تخییلیه واین بر سه قسم میآید ، برای آنکه لوازمی که اختصاص مشبه به دارد و آنرا از برای مشبه اثبات میکنند ازسه حال بیرون نیست یا قوام مشبه به باوست ، یا تکمیل مشبه به موقوف برآن است ، یا دخلی در قوام و تکمیل ندارد . مثال اول چنانکه : زبان حال من بشکایت گویاتر است . دراین جا حال را بشخص متکلم تشبیه کرده، این استعارهٔ بالکنایه است ، واثبات زبان که قوام متکلم باوست ، استعارهٔ تخییلیه . مثال دیگر، سنائی گوید . بیت :

علما جمله هرزه می لافند
دین برپای(۱) هرکسی بافند .

درینجا دین را بدیبا وحریر تشبیه کرده ، واین استعارهٔ بالکنایه است ولفظ پای وبافتن که ازلوازم مقومهٔ دیبا وحریراست ، استعارهٔ تخییلیه . مثال دوم چنانکه گوئی: پنجهٔ مرگ در فلان کس فرو رفت . درینجا مرگ را بشیر تشبیه کرده ومشبه به را که شیراست ذکر نکرده ، این استعارهٔ بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیردارد موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات کرده این استعاره تخییلیه است . مثال سوم ، چنانکه گوئی : زمام حکم در دست فلان است . درینجا تشبیه حکم بناقه استعارهٔ بالکنایه است ، و اثبات زمام که از لوازم غیر مقومهٔ مشبه به است برای مشبه ، استعاره کرده و این استعارهٔ تخییلیه است . (غیاث اللغات):

بگذار استعارت از آنجاکه راستی است
ارمن کند نظیر خراسان خور سخاش .
خاقانی .

استعارة التخییلیه . [اِ تِ رَ ةُ تْ تَ یی یَ] (اِ ...) (ع اِ مرکب) ان یستعمل مصدرالفعل فی معنی غیرذلك المصدر علی سبیل التشبیه ثم یتبع فعله فی النسبة الی غیر. نحو کشف (؟) فان مصدره هوالکشف فاستعیرالکشف للازالة ثم استعار کشف لأزال تبعالمصدره یعنی ان کشف مشتق من الکشف وأزال مشتق من الازالة اصلیة فارادوا لفظ الفعل منهما و انما سمیتها استعارة تبعیة لانه تابع لاصله . (تعریفات جرجانی) . || الاستعارة التخییلیه ، هی اضافة لازم المشبه به الی المشبه . (تعریفات جرجانی) ورجوع باستعاره شود .

استعارة الترشیحیه . [اِ تِ رَ ةُ تْ تَ] (اِ ...) (ع اِ مرکب) هی اثبات ملایم المشبه به للمشبه . (تعریفات جرجانی) ورجوع باستعاره شود .

استعارة بالکنایة . [اِ تِ رَ بِ لْ کِ یَ] (اِ ...) (ع اِ مرکب) هی اطلاق لفظ المشبه وارادة معناه المجازی و هو لازم المشبه به . (تعریفات جرجانی) و رجوع باستعاره شود .

استعاضه . [اِ تِ ضَ] (ع مص م) عوض جستن. (منتهی الأرب). عوض خواستن، (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بدل خواستن .

استعاط . [اِ تِ] (ع مص م) دارو وا بینی خویش کردن . (تاج المصادر بیهقی). دار و به بینی خویش وا گرفتن . (زوزنی) . خود به بینی خویش دارو ریختن . دارو به بینی کشیدن. سعوط کردن(۲) : والاستعاط بمرارته (بمرارة حجلی) کل شهر یذکی ـ الذهن . و اذا استعط بمرارة الحجل انسان فی کل یوم ۳ جاد ذهنه وقل نسیانه و قوی بصره (ابن بیطار ج ۲ ص ۱۳) .

استعانت و استعانة . [اِ تِ نَ] (ع مص م) یاری جستن . یاری خواستن. یاری طلبیدن . استنجاد . اعتضاد . استرفاد. یاری کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) : باستمداد و استعانت او استغاثت میکرد. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۷۰ و نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص ۲۳۱) چون ازین مهمات بپرداخت امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی پادشاه خراسان و دیگر ممالك مثل ماوراء النهر باو استعانت کرد و مدد خواست . (ترجمهٔ یمینی چاپی ص ۴۳) . اما چون استعانت بما نمودند اگر یاری ندهیم نام وننگ باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۵). || نیروخواستن (رجوع به نیرو خواستن شود) : قال موسی لقومه استعینوا بالله و اصبروا . ازخدا نیروخواهید و صبر کنید. (ترجمهٔ طبری بلعمی) . || موی زهار ستردن . (منتهی الأرب) . موی عانه پاك کردن .
|| استعانت درعلم بدیع عبارتست از تضمین شعر شاعری یا افزودن بر شعر شاعر دیگر تابرای انجام و تکمیل مرام خود استعانت و یاری شده باشد. وشرح آن ضمن معنی لفظ تضمین گذشت . (کشاف اصطلاحات الفنون). استعانه دربدیع آنست که شاعر شعر دیگری را ایراد کند تابرای اتمام مراد بدان استعانت کند . (تعریفات جرجانی) . || استعانت بردن ، || یاری طلبیدن ، همت خواستن :

هر آنك استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد او پیش برد
سعدی .

استعانت جستن، یاری خواستن، استمداد . || استعانت خواستن ، یاری طلبیدن :

ازوخواه استعانت در همه کار
که چون او کس نباشد مر ترا یار.
ناصر خسرو .

خواهد ز تو استعانت ایرا
بهتر ز تو مستعان ندیدست .
خاقانی .

گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی
دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا.

|| استعانة بخواص الادویة والمفردات (علم اِ ...) کاجتذاب المغناطیس للحدید ذکره المولی ابو الخیر من فروع علم السحر وقال هذا وان کان من فروع خواص الادویة لکن لعدم معرفة العوام سببه ربمایعد من السحر و انت تعلم ان عدم علمهم لایصلح سببا لان یعد من فروعه . (کشف الظنون) .

استعایه . [اِ تِ یَ] (ع مص ل) درماندن درکار و عاجزشدن و نیکو کردن نتوانستن . (منتهی الارب) .

استعباد . [اِ تِ] (ع مص م) بیندگی گرفتن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الأرب) . تعبید . || مانند بنده گردانیدن . (منتهی الأرب) .

استعبار . [اِ تِ] (ع مص ل) جاری گردیدن اشك . اشك فروآوردن . (تاج ـ المصادر بیهقی). اشك فرود آوردن.(زوزنی). گریستن . اشك باریدن . جاری گردیدن اشك. (منتهی الأرب) . || اندوهناك شدن . (منتهی الأرب) . || خواب گزاردن بر کسی تا او تعبیر کند. خواب گزاردن بر کسی جهت تعبیر کردن وی . (منتهی الأرب) . خواب باکسی گفتن تابگزارد. (تاج المصادر بیهقی)

استعتاب . [اِ تِ] (ع مص م) از کسی خواستن که ترا خشنود کند. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . طلب رضا جوئی کردن از کسی. || آشتی خواستن . (تاج ـ المصادر بیهقی) . آشتی و صلح خواستن . (زوزنی). || بخشیدن رضا وخشنودی کسی را ، استعتبه ، بخشید او را رضا . (منتهی ـ الأرب) . || آرزو کردن چیزی . و منه قوله تعالی ، وان یستعتبوا فماهم من المعتبین ای ان یستقیلوا ربهم لم یقلهم ای لم یردهم الی الدنیا . (منتهی الارب) . || باز گردیدن از بدی . (منتهی الارب) .

استعتام . [اِ تِ] (ع مص م) تاخیر در دوشیدن ، یقال ، استعتموا نعمکم حتی تفیق ای اخروا حلیبها حتی یجتمع لبنها . (منتهی الارب) . || در شبانگاه دوشیده شدن ناقه .

(۱) ظاهراً بیت را بغلط خوانده اند و اصل گویا « دین ببالای . . . » باشد .

(۲) Employer comme errhin.

استعجاب. [اِ تِ] (ع مص ل) شگفتی. شگفتی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الأرب). || استعجاب کردن. عجیب شمردن، غریب شمردن.

استعجال. [اِ تِ] (ع مص م) شتافتن خواستن. بشتافتن خواستن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). شتابانیدن. شتاب خواستن. استیجاء. شتابی خواستن. (غیاث). برشتابی انگیختن کسی را. (منتهی الأرب). شتاب کردن فرمودن. (منتهی الأرب) عجله خواستن. || در پیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). در گذشتن وپیشی گرفتن. درگذشتن از کسی. (منتهی الأرب). || شتافتن. (غیاث). شتابزدگی، تعجیل، عجله، تندی: چون خبر بسلطان رسید درحال کوچ کرد وبرسبیل استعجال به نیشابور آمد ومنتصر چون ازاقبال رایات اوخبر یافت ازپیش برخاست. (ترجمهٔ یمینی. ص ۲۲۰) و چون ابوعلی حمویه از آن هزیمت بقومس رسید بنصربن الحسن نامه بنوشت واورا برسبیل استعجال پیش خواند تا بتدارك کار و تلافی عار مشغول شود. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۷) || مرّ یستعجل، ای طالباً ذلك من نفسه مکلفا ایاه، درمشقت وزحمت انداخت خود را در آن کار. (از منتهی الأرب). || استعجال، طلب تعجیل امریست پیش ازرسیدن وقت آن. (تعریفات جرجانی).

استعجام. [اِ تِ] (ع مص ل) بسته شدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). ناتوان شدن بسخن گفتن. عاجز شدن درسخن. بسته گردیدن برکسی سخن وناتوانی ازفصیح گفتن، استعجم علیه الکلام (منتهی الأرب) || خاموش گشتن از پاسخ سائل: استعجم عن جواب السائل. (منتهی الأرب). || قادر نشدن بر قرائت جهت غلبهٔ خواب. (منتهی الأرب). || بسته و مبهم شدن کلام.

استعداء. [اِ تِ] (ع مص م) یاری خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). یاری خواستن ازکسی بر امری، یقال: استعدیت الامرعلی فلان فاعدانی. (منتهی الأرب). || دوانیدن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

استعداد. [اِ تِ] (ع مص ل) آماده شدن. آماده گشتن. (منتهی الأرب). آمادگی کردن. مهیاشدن. تهیاء. آمادگی. (غیاث): از استعداد و عزیمت معاودت حرب اعلامی کرده بودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۹). || (مص م) ساختن. || ساز. ساخت. عده(۱). استعداد سفر، ساختن سفر؛ واندك مدت مال بسیار جمع کرد و دیگر اسب و غلام بخرید واستعداد تمام حاصل کرد. (قصص الانبیاء ص ۸۸). || قابلیت. گنجایش. ظرفیت. || ذوق. قریحه. || مزاج || الاستعداد، هو کون الشیٔ بالقوة القریبة او البعیدة الی الفعل. (تعریفات جرجانی). الاستعداد هوالذی یحصل للشیٔ بتحقق بعض الاسباب و الشرائط و ارتفاع بعض الموانع کماذکر العلمی فی حاشیة شرح هدایة الحکمة فی تعریف موضوع الحکمة. وفی شرح القانونچه: النطفة انسان بالقوة یعنی ان من شأنها ان یحصل فیها صورة الانسان فبحسب ارتفاع الموانع وحصول الشرائط یحصل فیها کیفیة مهیئة لتلك الصورة. فتلك الکیفیة تسمی استعداداًوالقبول اللازم لها امکاناً استعدادیاً و قوة ایضا. انتهی. و یسمی ایضاً بالقبول و امکان الاستعداد. والاستعداد کما یجیٔ فی لفظ الامکان. و للاستعداد علی هذا معنیان: الکیفیة المهیئة والقبول اللازم لها المقابل للفعل و یجیٔ ایضاً فی لفظ القبول ولفظ القوة. قال فی شرح المواقف الکیفیات الاستعدادیة اما استعداد نحو القبول والانفعال و یسمی ضعفا و لا قوة کالممراضیة و اما استعداد نحوالدفع و اللا قبول ویسمی قوة و لاضعفاً کالمصحاحیة واما قوة الفعل کالقوة علی المصارعة فلیست منها و ان ظنه قوم وجعلوا اقسامها ثلاثة فانّ المصارعة مثلا تتعلق بعلم هذه الصناعة وصلابة الأعضاء لئلا یتأثر بسرعة و لا یمکن عطفها بسهولة و تتعلق بالقدرة علی هذا الفعل وشییٔ من هذه الثلاثة التی تعلق بها المصارعة لیس من الکیفیات الاستعدادیة لأن العلم والقدرة من الکیفیات النفسانیة وصلابة الأعضاء من الملموسات. (کشاف اصطلاحات الفنون). || استعداد تشنج(۲) || استعداد خنازیری، مزاج خنازیری(۳). || استعداد سرطانی، مزاج سرطانی (۴). || استعداد سلّی، مزاج سلّی (۵). || استعداد کردن، تهیه وآمادگی کاری یاسفری کردن: آن درویش استعداد کرد و بطرف خوارزم روان شد. (انیس الطالبین). هر سال ایشان بگوی زدن میشدند و این پسران نیکو میزدند و ملك را خوش می آمد ایشان استعداد کرده بودند تاروز گوی زدن آمد ... (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). بعد از آن جنگ طالوت را استعداد کردند چون بلشکرگاه بیرون آمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷). || استعداد مرض(۶)، قابلیت قبول آن. || استعداد نزف الدّم، آمادگی مزاج برای نزف الدم (۷).

استعذاء. [اِ تِ] (ع مص م) استعذاء مکان، خوش وموافق یافتن آنرا. استعذیت المکان. (از منتهی الأرب).

استعذاب. [اِ تِ] (ع مص م) آب شیرین وپاکیزه خورانیدن. (منتهی الأرب) || پاکیزه شمردن. (منتهی الأرب). || پاکیزه و شیرین یافتن. (منتهی الأرب). || خوش آمدن آب و دیگر چیزها. (تاج المصادر بیهقی). خوش پنداشتن آب را. خوش آمدن آب و آنچه بدان ماند. (زوزنی). || آب خوش کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || گذاشتن. (منتهی الأرب): استعذب عن الشیٔ، کفّ و ترکه. (قطرالمحیط).

استعراء. [اِ تِ] (ع مص م) خرمای تر خوردن. (منتهی الأرب).

استعراب. [اِ تِ] (ع مص م) فحش گفتن. (منتهی الأرب). سخن زشت آوردن. (منتهی الأرب). || گشن خواه شدن گاو ماده: استعربت البقرة. (منتهی الأرب). || غیر عربی را عربی کردن. || (مص ل) مانا بعرب شدن. بیابانی شدن.

استعرار. [اِ تِ] (ع مص م) ظاهر شدن ودر گرفتن گر: استعرّ الجرب الابل، ظاهر شد ودرگرفت گر شتران را. (منتهی الأرب).

استعراز. [اِ تِ] (ع مص ل) دشوار شدن. دشوار گردیدن. (منتهی الأرب). || درشت شدن. سخت گردیدن. سخت گشتن. (منتهی الأرب). منقبض وترنجیده گشتن. (منتهی الأرب).

استعراض. [اِ تِ] (ع مص م) فربه گردیدن ناقه: استعرضت الناقة باللحم (مجهولا) فربه گردید ناقه. (منتهی الأرب). || کشتن بی دریافت حال کسی. کشتن هر که را که پیش آید بی پرسش ودریافت حال آنان. || عرضه کردن خواستن. (منتهی الأرب). (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || چریدن ستورزمین یا گیاه را. (منتهی الأرب). || متهم شدن. (منتهی الأرب). || عریض وپهن پنداشتن. || ازپهنا آمدن. || پهناوراز چیزی خواستن. || سؤال کردن. پرسیدن: استعرض العرب. || هر که پیش آید عطا دادن و آنچه بدان ماند. (زوزنی).

استعراف. [اِ تِ] (ع مص م) شناخته گردانیدن. (زوزنی). آشنائی فا دادن. (تاج المصادر بیهقی). خود راشناسانیدن. || شناختن خواستن. طلب شناسائی کردن، یقال: ائته فاستعرف الیه حتی یعرفك. (منتهی الأرب). (تاج العروس).

(۱) Prédisposition. (۲) Convulsibilité. (۳) Diathèse scrofuleuse.
(۴) Diathèse cancereuse. (۵) Diathèse tuberculeuse. (۶) Diathèse. (۷) Hémophilie.

استعراق. [اِ تِ] (ع مص ل م) بیش آمدن حرارت را برای عرق کردن. بیش آمدن حرارت را جهت خوی کردن. (منتهی الأرب). ‖ رها کردن درخت بیخ را در زمین. (منتهی الأرب).

استعزاز. [اِ تِ] (ع مص م) سخت گشتن بیماری. سخت گردیدن بیماری بر کسی. (منتهی الأرب). ‖ چیره شدن بر عقل کسی. (منتهی الأرب). ‖ بر جای خود ماندن وسخت گردیدن. استعز الرمل. (منتهی الأرب). ‖ غلبه کردن بحق کسی. (منتهی الأرب) : استعز فلان بحقی. ‖ استعزالله به ، بمیرانید خدا اورا. (منتهی الأرب).

استعساب. [اِ تِ] (ع مص م) گشن خواه شدن مادیان. بگشن آمدن اسب. (تاج المصادر بیهقی). گشن خواه شدن اسب ماده: استعسبت الفرس. (منتهی الأرب). ‖ ناپسند داشتن چیزی را از کسی : استعسب منه، ناپسند داشت آنرا ازوی. (منتهی الأرب).

استعسار. [اِ تِ] (ع مص ل) سخت واستوار گردیدن. (منتهی الأرب). ‖ دشوار گشتن کار. دشوار گردیدن کار. (منتهی الأرب). ‖ دشواری خواستن. (منتهی الأرب). استعسره ، طلب معسوره. (تاج العروس). ‖ ملتوی وبیکار نشستن. (منتهی الأرب).

استعسال. [اِ تِ] (ع مص م) انگبین خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). انگبین جستن. (منتهی الأرب). ‖ شهد بخشیدن خواستن. (منتهی الأرب).

استعسان. [اِ تِ] (ع مص ل) کم خوردن شتر. (منتهی الأرب).

استعشاء. [اِ تِ] (ع مص م) سرگشته یافتن کسی را. استعشاه ، سرگشته یافت او را. (منتهی الأرب). ‖ بروشنی آتش راه یافتن : استعشی ناراً. (منتهی الأرب).

استعصاء. [اِ تِ] (ع مص م) نافرمانی کردن. نافرمان شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بی فرمان شدن. گناه جستن بر کسی : استعصی علیه. (منتهی الأرب).

استعصام. [اِ تِ] (ع مص م) چنگ درزدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). دست زدن سوار ازخوف بر آنچه جهت گرفتن سازند. (منتهی الأرب). دست در چیزی زدن ازخوف افتادن. ‖ طلب عصمت کردن. ‖ بازداشتن. (منتهی الأرب). ‖ بازایستادن. (زوزنی). واایستادن. وا ایستیدن. (تاج المصادر بیهقی).

استعضاد. [اِ تِ] (ع مص م) درخت بریدن. (منتهی الأرب). ‖ میوه چیدن. (منتهی الأرب).

استعضاه. [اِ تِ] (ع مص م) سحر طلبیدن از کسی. جادوئی خواستن. افسون خواستن از کسی. منه الحدیث : لعن الله تعالی العاضهة والمستعضهة ای الساحرة و طالبته. (منتهی الأرب).

استعطاء. [اِ تِ] (ع مص م) عطا خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الأرب). (زوزنی).

استعطار. [اِ تِ] (ع مص م) عطر آلودن خواستن. (منتهی الأرب). ‖ عطر آلودن. (منتهی الأرب).

استعطاف. [اِ تِ] (ع مص م) مهربان گشتن خواستن. (منتهی الأرب). مهربانی خواستن. (غیاث). مهربانی کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ‖ مهربان کردن. (زوزنی). ‖ استمالت. دل بدست آوردن. (غیاث). وازسلطان عذرها خواست واستعطاف جانب او کرد. (جهانگشای جوینی). سیف الدوله از این حالت واقف شد برعقب او (نوح) برفت و در استعطاف جانب او وبرائت ساحت خویش و تقریر صدق نیت در موالات ومطاوعت مبالغه نمود. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۳۸ - ۱۳۹). شطری ازایناس وحشت وازالت عارضهٔ ریبت ونبذی از استمالت واستعطاف ایراد کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۲). ‖ کلمهٔ استعطاف ، کلمهٔ که دال برمهربانی خواستن وعطف توجه باشد : قعمدك الله ، کلمهٔ استعطاف است نه قسم بدان جهت که جواب ندارد و معنی آن سئلت الله حفظك باشد. (منتهی الأرب). ‖ استعطاف کردن ، طلب مهربانی کردن. ‖ دل بدست آوردن.

استعظام. [اِ تِ] (ع مص م) بزرگ شمردن. (منتهی الأرب). (زوزنی). بزرگ دیدن کسی را. (منتهی الأرب) ، پس یمین الدوله محمود را استعظام (۱) کرد و شفیع شد تا ازسر انتقام برخیزد. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص ۲۰). ‖ بزرگ آمدن. (زوزنی). ‖ بزرگی کردن. تکبر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ منشی نمودن. (منتهی الأرب). ‖ مُعظم چیزی گرفتن. (منتهی الأرب).

استعفاء. [اِ تِ] (ع مص م) معاف کردن تکلیف خواستن. (منتهی الارب). معاف کردن خواستن. (زوزنی). استدعاء کناره گیری ازشغل : ازشغلهائی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی ، استعفا خواستند. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۴). فضل بخراسان رفت ودوسال ببود ومالی بزایران وشاعران بخشید وپس استعفاخواست وبیافت. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۲۳). هر گاه که از جانب سلطان درآن معاتبت مبالغه رفتی ازوزارت استعفا خواستی. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۹). ‖ ازگناه درگذشتن خواستن. طلب آمرزش کردن. عفوخواستن. خطا ازکسی معاف کنانیدن. (غیاث). ‖ بلب گرفته صافی کردن شتر گیاه خشک را. (ازمنتهی الارب) : استعفت الابلُ الیبسَ ، اخذته بمشافرها مستصفیة. (اقرب الموارد). ‖ استعفا خواستن و استعفا دادن واستعفا کردن ، از شغل معافیت خواستن، خود را خلع کردن.

استعفاف. [اِ تِ] (ع مص م) بازایستادن خواستن ازحرام. (منتهی الأرب). ‖ (مص ل) پارسائی کردن. (منتهی الارب). باز ایستادن از حرام. (منتهی الأرب). عفت نمودن. پرهیزکاری کردن. ‖ گرفتن شتر گیاه خشک را بزبان از بالای خاك و پاك کردن خاك آن.

استعقاب. [اِ تِ] (ع مص م) عوض گرفتن. (منتهی الأرب). ‖ عورت(؟) وشکوخه خواستن از کسی. (منتهی الأرب) : استعقبه ، طلب عورته او عثرته. (اقرب الموارد). ‖ استعقب فلانٌ من کذا خیراً ، معناه وجد بذلك خیراً بعده. (اقرب الموارد بنقل از التهذیب).

استعقاد. [اِ تِ] (ع مص م) خواهش گشن کردن ماده خوك. (منتهی الأرب).

استعقار. [اِ تِ] (ع مص ل) استعقار ذئب ، بالعنی خوش آوا بر آوردن گرگ. (از منتهی الأرب).

استعقال. [اِ تِ] (ع مص م) عاقل شمردن. (تاج المصادر بیهقی).

استعکاد. [اِ تِ] (ع مص ل) فربه گردیدن شتروسوسمار. ‖ بچیزی درآمدن. (منتهی الأرب). ‖ میل کردن و چسبیدن شکار ازخوف صیاد : استعکد الطائر، انضم الی الشئی مخافة الجوارح من الطیور، الجوارح، و استعکدالضبُ بحجر او شجر ، تحصّن به مخافة عقاب او باز. (اقرب الموارد). ‖ استعکد الماء ، اجتمع. (اقرب الموارد).

استعلاء. [اِ تِ] (ع مص ل) بلند گردیدن روز (منتهی الأرب). ‖ بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). (غیاث). بلندی. بزرگوار شدن. (غیاث). علو. (زوزنی). تعالی. ارتفاع : وعلی للاستعلاء. ابوعلی باگوشهٔ نشست تارایات ناصر الدین... رسید روی بخدمت نهاد وبمتابعت رایات او استعلا جست. (ترجمهٔ یمینی). ‖ (مص م) بر آمدن برچیزی. (منتهی الأرب). برزبر-

(۱) در نسخهٔ چاپی ص ۳۸ : استعطاف.

شدن. || بر بلندی بر کردن. (منتهی الأرب). || بر کسی غالب شدن. چیره گشتن بر. غلبه. غلبه کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) تسلط: خردمندان در حال... توانائی و استعلا ازجنگ عزلت گرفته اند. (کلیله و دمنه). چون کار او در استیلاء و استعلاء بغایت رسید جملگی بلاد ودیار خراسانرا بتصرف گرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۱). چون استاد ابوعلی بجرجان رسید واستیلای اوباش و استعلای اراذل دید... (ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۰). || برتری جستن. برتری گرفتن || استعلاء. در اصطلاح احکامی چند قسم باشد وقویتر ازهمه آنست که یکی از دو کوکب که قران کنند نزدیکتر باشد بیکی از ذروتین یعنی بذروهٔ تدویر یاذروهٔ اوج. بودن کوکبی در برج دهم نسبت به کوکبی دیگر. مولف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستعلاء لغةً عدّ النفس عالیاً. کما مرّ فی لفظ الامر. وعندالمنجمین واهل الهیئة یطلق علی ازدیاد بُعدالکوکب علی بُعده - الاوسط. ویقابله الانخفاض وهوانتقاص بُعده عنه. ای عن بعده الاوسط. وهذاهو المشهور. و قد یسمیّان بالصّعود والهبوط ایضاً. و قد مرّ فی لفظ الصّعود. وقدیطلق الاستعلاء علی قرب احدالکوکبین المتقاربین من اوجه اوذروة تدویره اکبر من قرب الآخر من اوجه اوذروة تدویره ایضاً. وعلی کون الکوکب فوق - الارض. وعلی کونه فی عاشر الطّالع. اوحادی عشره. و علی کونه فی عاشر کوکب آخر. اوحادی عشره. ویطلق الانخفاض علی مقابلات هذه المعانی الاربعة. کذا ذکر عبدالعلی - البیرجندی فی شرح التذکرة. فی بحث النظائر. انتهی. || حروف استعلاء:

حرف استعلا همانا هفت باشد بی خلاف
صاد وضاد وطاوظا بس خاشناس وعین وقاف.

|| استعلا جستن، تفوق یافتن. || استعلا داشتن، تفوق.

استعلائیة. [اِ تِ ی یَ] (ع اِ اخ) سنه استعلائیة، نام سال دوّم بعثت رسول صم از سیزده سال توقف آن حضرت درمکه. مطابق سال دوم نزول قرآن بمکّه، دراین سال سورهٔ الاعلی، الطارق، البروج، انشقاق، تطفیف، انفطار، التکور، عبس، نازعات، نبأ، مرسلات، دهر وقیامت نازل شد.

استعلاب. [اِ تِ] (ع مص ل) برگردیدن بوی گوشت سپس سخت گردیدن (منتهی - الأرب). || سخت وناخوش یافتن چیزی را. (منتهی الأرب). || ناخوش داشتن ستور خوردن تره راو گران ودرشت شمردن آنرا (منتهی الأرب).

استعلاج. [اِ تِ] (ع مص م) طلب علاج کردن. (غیاث). || زفت شدن پوست. (زوزنی). زفت پوست شدن. (تاج المصادر - بیهقی) درشت گردیدن پوست. (منتهی الأرب). سخت شدن پوست. ستبر و سخت شدن پوست. || استعلاج بیمار، معالجه طلبیدن. درمان خواستن او.

استعلاف. [اِ تِ] (ع مص م) علف خواستن ستور بآواز حمحمه. (منتهی الأرب).

استعلام. [اِ تِ] (ع مص م) پرسیدن ازچیزی. (منتهی الأرب). آگاهی خواستن. (غیاث). پرسیدن. طلب دانستن. آموزانیدن خواستن. آگاه کردن خواستن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). پرسش. دانستن خواستن. خبر پرسیدن: ابو علی برؤس لشکرو وجوه قوم پیغام فرستاد و ازموجب نفرت و داعی وحشت استعلام کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۱۶). || استعلام کردن، استخبار، استفسار.

استعلان. [اِ تِ] (ع مص م) آشکارا کردن.

استعمار. [اِ تِ] (ع مص م) استعمار کسی در مکان، باشندهٔ آن جای کردن او را: استعمره المکان، باشندهٔ آن جای گردانید او را. (منتهی الأرب). || آبادان کردن خواستن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). آبادانی کردن خواستن. معمور کردن. تعمیر. || زندگانی خواستن. زندگانی دادن. (تاج المصادر بیهقی). || استعمار کردن، آباد کردن. || دراصطلاح کنونی استعمار بمعنی تصرف عدوانی دولتی قوی مملکتی ضعیف را و غصب اموال و پایمال کردن حقوق و فعال مایشائی وی در آنجا.

استعماری. [اِ تِ] (ع) منسوب باستعمار. || دول استعماری، دول قوی که بعنوان آباد کردن مملکت ملّتی ضعیف، آن را تحت سلطهٔ خویش درآورند.

استعماش. [اِ تِ] (ع مص م) گول شمردن کسی را. (منتهی الأرب). || ضعیف البصر کردن. (غیاث اللغات).

استعمال. [اِ تِ] (ع مص م) بکار - داشتن. (منتهی الأرب). کار کرد جستن. (منتهی الأرب). برکار داشتن (۱) (تاج - المصادر بیهقی). بگماشتن. قال ابی لعمر بن الخطاب مالک لاتستعملنی قال اکره ان یدنس دینک. || طلب کار کردن. (مؤید - الفضلاء) عمل خواستن. (منتهی الأرب). || کاربستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بکاربردن. (زوزنی). عمل کردن. (زوزنی). بکارزدن. (زوزنی). بکار آوردن. (منتهی - الأرب). (۲): اگر دراستعمال بود کهن نشود. (کلیله و دمنه). در این که گفتم معما وتأویل نیست بهیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت میکند درمثل چنین حالی. (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۸).

|| بکار آوردن دانش وجز آنرا. (منتهی - الأرب). || اضطراب کردن در عمل. (منتهی الأرب). || پیوسته کردن در کاری. || آبادان کردن زمین را. (منتهی الارب). || صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: الاستعمال، قیل مرادف العادة وقیل لاوقد سبق فی فصل الدال المهملة و فی تعریف الحقیقة اللغویة، و اما الماء المستعمل فعند الفقهاء کل ما ازیل به حدث او استعمل فی البدن علی وجه القربة کما وقع فی کتب الفقه. «کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۰۴۶» || استعمال کردن، بکاربردن. بکار زدن. معمول داشتن.

استعمام. [اِ تِ] (ع مص م) بعمی گرفتن. (منتهی الأرب). عمو خواندن کسی را. بعم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). || عمامه برسر بستن. (منتهی الأرب).

استعناد. [اِ تِ] (ع مص م) آهنگ کسی کردن. (ازمنتهی الأرب). || چیره شدن شتر واسب برمهار ورسن. (منتهی - الأرب). || سرمشک بیرون نوردیده آب خوردن. (از منتهی الأرب). || غالب گشتن قی. غالب گردیدن قی. (منتهی الأرب). || زنا کردن در قوم. (منتهی الارب). || بعصا زدن مردم را. (منتهی الارب).

استعناز. [اِ تِ] (ع مص ل) یک سو شدن. (منتهی الارب). کناره گزیدن. (منتهی الأرب).

استعواء. [اِ تِ] (ع مص م) فریاد خواستن از. (ازمنتهی الأرب). استغاثه. || خواندن بسوی فتنه. (منتهی الارب). || رسن تافتن خواستن. (منتهی الأرب).

استعهاد. [اِ تِ] (ع مص م) طلب پیمان وعهد کردن. || پیمان کردن با کسی: استعهد من صاحبه. (منتهی الأرب). || سوکند نامه یابیع نامه نوشتن. (منتهی - الأرب). || تاوان دادن کسی را از خود یا از نفس خود: استعهد فلانا من نفسه. (منتهی الأرب).

استغاثة و استغاثت. [اِ تِ ثَ] (ع مص م) فریادخواستن. (منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی). فریاد رسی خواستن. (غیاث). فریادخواهی، استصراخ. استعواء. فریاد جستن، ودخل المدینة (موسی) علی حین غفلة من اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی

(1) Employer. (۲) Usage-Service.

من شیعته علی الذی من عدوه فوکزه موسی. (سورهٔ ۲۸ « القصص » آیهٔ ۱۴) .
فریاد نامه‌ها باطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد . (۱) (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۶) . بعداز آن عثرت بری، مکاتبات پیاپی می‌نوشت و باستمداد و استعانت استغاثت میکرد و مکتوبات او را بمطال و وعدهٔ محال جواب می نبشتند (ترجمهٔ یمینی ۲۷۰) || دادخواهی .(غیاث) || زاری. تضرع . || استغاثه کردن ، استمداد کردن .

استغاره . [اِ تِ رَ] (ع مص م) تاراج کردن . تاختن قومی یا جائی را . (منتهی الأرب) . || برآماسیدن خستگی یا ریش. برآماسیدن زخم. (منتهی الأرب). || بغور فرود آمدن . (منتهی الارب) ، استغار الرجل، اراد هبوط ارض غوراو مطمئنة. || آهنگ کردن . (منتهی الأرب) . || پیه گرفتن . (منتهی الأرب) . فربه شدن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) . یقال : استغار الشحم فیه ای استطار وسمن . (منتهی الأرب) . || غیرت خواستن ازخدای تعالی ، یقال ، استغور الله تعالی ، اذاسأله الغیرة .(منتهی الأرب) ای المیرة (خواربار) (قطر المحیط) .

استغباء . [اِ تِ] (ع مص م) . گول شمردن .

استغثاث . [اِ تِ](ع مص م) برآوردن ریم وجز آن اززخم وعلاج ومداوات کردن آن . (منتهی الأرب) . پاک کردن جراحت از پلیدی و علاج کردن وی . (تاج المصادر بیهقی) .

استغدادیزه . [اُ تُ زَ] (اِ خ) . قریه‌ایست بچهار فرسنگی نخشب در ماوراء النهر . (معجم البلدان) .

استغدادیزی. [اُ تُ] منسوب باستغدادیزه . (معجم البلدان) (انساب سمعانی) .

استغدار . [اِ تِ] (ع مص ل) بآب گیر شدن جای . (تاج المصادر بیهقی) . آبگیرناک شدن مکان : استغدر المکان . (منتهی الأرب).

استغذاء. [اِ تِ] (ع مص م) سخت برزمین زدن . (منتهی الأرب) .

استغراب . [اِ تِ] (ع مص ل)سخت بخندیدن . (تاج المصادر بیهقی) . نیک سخت بخندیدن . (زوزنی) . مبالغه کردن در خنده : واستغرب ، مجهولاً ، کذلک . (منتهی الأرب) . || غریب وعجیب آمدن .(زوزنی). عجیب وغریب شمردن . غریب آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . بعید شمردن . بعید داشتن. || استغراب کردن، مستبعد شمردن، استعجاب .

استغراد . [اِ تِ] (ع مص م)بخوش آوازی وبلند آوازی داشتن خوبی هوا آدمی وجز آن را . بیلند وخوش آوازی آوردن: استغرد الروض الذباب ، بیلند وخوش آوازی آورد مرغزار مگس را . (منتهی الأرب).

استغرار . [اِ تِ] (ع مص م) بغفلت افتادن . (منتهی الأرب) . || بر کسی بغفلت او در آمدن . برغفلت کسی آمدن. (منتهی الأرب) . سرزده در آمدن بر کسی .

استغراض . [اِ تِ] (ع مص م) . نشانه ساختن .

استغراق . [اِ تِ] (ع مص م) همه را فرا گرفتن . (منتهی الأرب) . همه را فاگرفتن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). استیعاب : اگر در شرح معالی و مغالی که ذات معظم این خواجهٔ مکرّم و وزیر بینظیر که بدان ممتاز است بسطی رود باستغراق اوراق بپایان نرسد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹ و ۲۰) . || بهمه فارسیدن . (زوزنی) . همه را فرارسیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || نیک خندیدن، یقال استغرق فی الضحک . (منتهی الأرب) . || فرا گرفتن سطبری شکم شترپیش‌بند را چندان که تنگ گردد. (منتهی الأرب) . || تجاوز کردن . || بتمام توانائی خودکاری کردن. || غرقه شدن. غرق شدن. فرو رفتن در. || الاستغراق، هوالشمول لجمیع الافراد بحیث لایخرج عنه شیء . (تعریفات جرجانی) . الاستغراق ، بالراء هوعندالصوفیة ان لا یلتفت قلب الذاکر الی الذکر فی اثناء الذکر ولاالی القلب و یعبّر العارفون عن هذه الحالة عن الفناء. کذافی مجمع السلوک. وتعریف الاستغراق قدسبق فی لفظ المعرفة فی فصل الفاء من باب العین المهملة . (کشاف اصطلاحات الفنون) : ازحضرت سلطان العارفین ابویزید قدس الله روحه العزیز منقول است که هرچگاه ازعالم استغراق باز می آمد این چنین معامله می فرمودند .(انیس الطالبین بخاری .) آن جانور [حربا] از حالت استغراق [در جمال آفتاب] بازآمد وپشت خود را بر زمین نهاد وروی بآسمان کرد. (انیس الطالبین بخاری .)|| استغراق داشتن ، فرو رفتن در .

استغزار . [اِ تِ] (ع مص م) بسیار شمردن . زیادت پنداشتن . کثیر شمردن . || دادن چیزی بکسی تا افزون وا پس گیرد .

استغسال . [اِ تِ] (ع مص م) شستن خواستن. || بشو آمدن جامه . (تاج المصادر بیهقی) . بشوی آمدن جامه .

استغشاء . [اِ تِ] (ع مص م) جامه برسر کشیدن . پوشیدن جامه بدانسان که چیزی را نه بینی و نشنوی . جامه بسر کشیدن . (تاج المصادر بیهقی) جامه بسر در کشیدن . (زوزنی) جامه بسردر گرفتن . جامه درسر کشیدن ، یقال : استغشی ثوبه وبه‌ای تغطاه کی لایری ولایسمع . (منتهی الأرب) . یستغشون ثیابهم یعلم ما یسرون وما یعلنون .(سورهٔ ۱۱ « هود » آیهٔ ۶)

استغشاش. [اِ تِ] (ع مص م) خائن شمردن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . خائن شمردن کسی را . (ازمنتهی الأرب) . || گمان غش کردن. (منتهی الأرب) || خیانت خواستن . (منتهی الأرب). || خیانت کردن. (منتهی الأرب) . || خائن و ناراست شدن.

استغفار . [اِ تِ] (ع مص م) آمرزش خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . غفران طلبیدن . مغفرت طلبیدن . طلب مغفرت . (غیاث) . توبه کردن . استغفر من ذنبه و استغفره ایاه و استغفر الله لذنبه . (منتهی الأرب) . استغفر لهم اولا تستغفر لهم ان تستغفرلهم سبعین مرّة فلن یغفرالله لهم ذلک بانهم کفروا بالله و رسوله و الله لایهدی القوم الفاسقین. (سورهٔ ۹ «التوبة» آیهٔ ۸۱) :

با من سر گشته استغفار کن
پس زاستغفار استغفار کن .
عطار .

دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
همین زهرچه نه مدح است یارب استغفار.
عطار .

بخطائی که بگذرد در وهم
عاقلان را سزاست استغفار .
خاقانی .

|| پوزش . اعتذار :

کرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست .
ناصرخسرو .

چون از در توبت و انابت درآیند و بقدم استغفار و اعتذار بایستند توبهٔ ایشان قبول کنند . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۴) .
|| استغفرالله گفتن :

ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل
که دیو ازآهن ولاحول و لفظ استغفار .
ازرقی .

مخفف آن، ستغفاراست . || الاستغفار استقلال الصالحات والاقبال علیها واستکبار الفاسدات والاعراض عنها. قال اهل الکلام الاستغفار طلب المغفرة بعدرؤیة قبح المعصیة والاعراض عنها و قال عالم [کذا] الاستغفار استصلاح الامر الفاسد قولا وفعلا یقال اغفروا هذا الامرای اصلحوه بماینبغی ان یصلح.(تعریفات جرجانی). || استغفار کردن ، آمرزش خواستن .

(۱) درنسخهٔ چاپی ص ۴۰ : استعانت کرد .

غفران طلبیدن . استغفر الله گفتن . توبه کردن :

چون بنادانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش‌شدقائم استغفار کرد .
عطار .

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار . گلستان .

عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار .
گلستان .

استغفرالله . [اَ تَ فِ رُلْ لا ه] و استغفرالله ربی و اتوب الیه واسئله التوبة بخشایش میجویم ازخدای پروردگارخویش و بازمیگردم بسوی او . آمرزش خواهم از خدای خویش و بسوی او باز گردم :

نگوید اینچنین جز گبر گمراه
ازین گفتار ها استغفرالله .
ناصرخسرو .

مگوی این کفر و ایمان تازه گردان
بگوی استغفر الله زین تمنا .
خاقانی .

سر دشمنان تو استغفرالله
که خود دشمنان ترا سر نباشد
سخن بر سر دشمنت قطع کردم
کمقطع ازاین شعر بهتر نباشد .

|| خدای ناکرده ، هر گز :

مرا هردم بر آن آرد ستیزش
که خیز استغفرالله خون بریزش .
نظامی .

من رند و عاشق در موسم گل
آنگاه توبه ! استغفرالله .
حافظ .

استغلاب . [اِ تِ] (ع مص ل) مؤلف فرهنگ آنندراج کلمه را عربی و بمعنی بالیدن نهال آورده (۱) ، و باین معنی در قوامیس نیافتیم . صاحب تاج العروس گوید ، استغلب علیه الضحک ، اشتد کاستغرب و غلبه‌علی نفسه اذا اکرهه . || سنة الاستغلاب ، نام سال هفتم از هجرت .

استغلاظ . [اِ تِ] (ع مص ل) دانه برآوردن خوشه . (منتهی‌الأرب) . || غلیظ شدن . (منتهی الأرب) . (مؤید الفضلاء) . سطبرشمردن چیزی را . (منتهی الأرب) . ترک گفتن چیزی بسبب غلظت و سطبر شدن . (مؤید الفضلاء) . ستبر شدن (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . (مجمل اللغة) غلیظ شمردن . (صراح) . || (مص م) ناخریدن جامه را بسبب درشتی و گندگی . (منتهی الأرب) . ناخریدن جامه از بهر زفتی وی . (تاج المصادر بیهقی) .

استغلاق . [اِ تِ] (ع مص م) بسته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . بسته شدن سخن بر... ، مشکل شدن سخن . یقال ، استغلق علیه الکلام . (منتهی الأرب) . || بیع با اسقاط خیار . خیارنداشتن در خرید و فروخت و بی خیار واقع گردیدن بیع ، یقال ، استغلقنی فی بیعته واستغلقت علیّ بیعه . (منتهی الأرب) .

استغلال . [اِ تِ] (ع مص م) غله آوردن خواستن . (منتهی الأرب) . از چیزی غله گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . ازجایی غله گرفتن . || بکشیدن و حمل غله داشتن . بر کشانیدن غله‌داشتن . (منتهی الأرب) . || مزدوری گرفتن . || برداشتن غله، استغل المستغلات ، ای اخذ غلتها . (منتهی الأرب) .

استغناء . [اِ تِ] (ع مص ل) بی‌نیاز شدن خواستن . (تاج المصادربیهقی) . || بی نیازی . بی نیازشدن . (منتهی الأرب) . (وطواط) . غنی . تغنی . (منتهی الأرب) . غناء :

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریانماید هفت دریاشبنمی .
حافظ .

خوشا آندم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم .
حافظ .

تاج خرسندیم استغنا داد
با چنین مهلکه طغیان چکنم .
خاقانی

|| عدم تقید. || ناز . || بی نیازی خدای تعالی :

همچو باران زآسمان سلطنت
خط استغنا روان خواهد بدن .
عطار .

در این وادی ببانگ سیل بشنو
که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یار است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا .
حافظ .

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست .
حافظ .

|| استغناء از ، بی نیاز شدن از . || استغناء بخرج دادن ، بی نیازی نمودن . استکبار . || استغنا داشتن ، بی نیاز بودن . || استغنا کردن ، بی نیازی نمودن :

منتی دارم که ازاعجاز بخت واژگون
رو نماید لطف و من دانسته استغنا کنم .
شوکت بخاری .

|| استغناء طبع ، مناعت (۲) .

استغنائی . [اِ تِ] منسوب باستغناء .

استغنائی . [اِ تِ] نیشابوری (اِخ) رجوع به ابوالمظفر نصر بن محمد نیشابوری ولباب الالباب ج ۲ ص ۲۳ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۸ شود .

استغنام . [اِ تِ] (ع مص م) غنیمت داشتن . غنیمت جستن . بغنیمت داشتن .

استغنی . [اِ تِ] ممالِ استغناء :

گل زرد و گل دورو گل سرخ و گل نسرین
زدرد و داغ دادستند مارا خط استغنی .
منوچهری .

استغواء . [اِ تِ] (ع مص م) طلب گمراهی کردن . || بیراه کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بدراهی دادن . گمراه کردن .

استغیال . [اِ تِ] (ع مص ل) گوالیدن و بهم در پیچیدن درخت ، استغیل الشجر . (منتهی الأرب) . || غیل خورانیدن بچه . استغیلت المرأة ، غیل خورانیدزن بچه را . (منتهی الأرب) . || بازن مرضع گردآمدن . گردآمدن خواستن بابچه شیرده . (ازمنتهی الأرب) .

استفاء . [اِ تِ] (ع مص م) حیله کردن . (منتهی الأرب) . || استفی وجهه ، اذا اصطرفه ، بر گرداند روی خود را . (از منتهی الأرب) .

استفاءة . [اِ تِ ءَ] (ع مص م) رجوع کردن . (منتهی الأرب) . || غنیمت گرفتن (منتهی الأرب) .

استفاجه . [اِ تِ جَ] (ع مص م) سبک شمرده و خوار داشته شدن : استفیج فلان (مجهولاً) ، سبک شمرده و خوار داشته شد . (منتهی الأرب) .

استفادة واستفادت . [اِ تِ دَ] (ع مص م) فایده گرفتن . (منتهی الأرب) . (زوزنی) .(تاج المصادر بیهقی). فائده بردن . || فائده خواستن . (منتهی الأرب) . || فائده دادن . (منتهی الأرب) . || اقتباس || استفاده کردن ، فائده بردن ، فائده گرفتن، منتفع شدن، نفع بردن ، انتفاع حاصل کردن، متمتع شدن ، طرف بربستن : تاحکماء آنرا برای استفادت مطالعه کنند . (کلیله ودمنه). تا برخوانندگان استفادت واقتباس آسانتر باشد . (کلیله و دمنه) .

استفاضة و استفاضت . [اِ تِ ضَ] (ع مص م) آب روان کردن خواستن (منتهی الأرب). || عطاخواستن . (وطواط). فیض گرفتن . (غیاث) . طلب فیض کردن . || استفاده، هرآنچ بطریق استماع باستفاضت ازحکماء دولت . . . (رشیدی) . || (مص ل) فراخ وبسیار درخت شدن وادی. (منتهی-

(۱) رجوع به استغیال شود .

(۲) Magnanimité .

الأرب). || انتشار. فاش شدن خبر وسخن. (منتهی الأرب). آشکارا شدن ویرا کنده شدن خبر. (زوزنی). منتشر شدن خبر ، شایع شدن خبر وقصه . ||شهرت .
|| خبر عدهٔ که ظنّ قوی بصدق گفتار آنان حاصل شود . بوسیلهٔ استفاضه امور ذیل : نسب ،موت ، ملکیت ، وقف ، نکاح ، اثبات میشود ومیتوان بدون رعایت شرایط موضوع شهادت (رجوع بشهادت شود) بدانها شهادت داد . (فقه)

استفاط . [اِ تِ] (ع مص م) استقصا کردن در کاری. (منتهی الأرب) . ||خوردن تمام آب کوزه را . تمام آب کوزه خوردن . (منتهی الأرب) .

استفاع . [اِ تِ] (ع مص ل) تیره شدن هوا که ببرخاستن باد و گرد و مانند آن ماند . (منتهی الارب) . || بر گردیدن گونه از ترس ومانندآن . بر گردیدن رنك از ترس ومانندآن . استفع لونه ، (مجهولا) بر گردیدگونهٔ او از ترس. (منتهی الأرب) || تهیج . بر آماسیدن . (منتهی الأرب) .

استفاف . [اِ تِ] (ع مص م) سفّ. (زوزنی) .سفوف ساختن . (منتهی الأرب) . سفوف کردن . ||سفوف خوردن . (منتهی-الأرب) . فاذالت منه وزن در همین بزیت و استفّ ، نفع من البواسیر.(ابن البیطار). || بیفکندن چیزی را . (منتهی الأرب) . بافکندن . (تاج المصادر بیهقی) .

استفاقه . [اِ تِ قَ] (ع مص ل) افاقه . به شدن گرفتن بیمار. (منتهی الأرب). صحت روی کردن بیماررا . (منتهی الأرب). || بهوش آمدن مست و جز آن . (منتهی-الأرب) . با هوش آمدن . (تاج المصادر - بیهقی) . بخودآمدن . || بحالت اصلی باز گشتن . ||برآسودن .(تاج المصادربیهقی). || (مص م) فواق فواق دوشیدن ناقه را . (منتهی الأرب) . || بازایستادن ازشراب . (منتهی الأرب) .

استفان . [اِ] (اِ) جوی (شعوری) || نوعی تاج مکلل ومرصع که زنان برسر بندند .(شعوری) . در معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ٤ ص ١٢٤ از اشعار حکم بن عبدل آمده است :

لما علا صوته فی الدار مبتکراً
کاشتفان یری قوماً یدوسونا .

ومار گلیوث درحاشیهٔ اشتفان نویسد ، استفان کلمهٔ یونانیهٔ و فارسیهٔ معناها تاج . اینکه وی استفان را فارسی نیزدانسته ظاهراً متأثر از شعوری است وشاهدی بر آن یافته نشد و بر گفته های شعوری نیز اعتماد نیست .

استفان . [اِ تِ] (بیزانسی) (اِخ)(١) یکی ازدانشمندان روم . وی دراواخر قرن پنجم میلادی در قسطنطنیه میزیست ولغت نامهٔ بسیار جامع دراعلام جغرافیائی تألیف کرده است که ازسوء حظّ تنها یك نسخه از اختصاراین اثر بربها و چند فصل از نسخهٔ اصلی آن باقی مانده است .

استفان . (اِخ) او راست ، ترجمهٔ کتاب مفردات دیسقوریدوس در اواسط قرن نهم مسیحی .

استفان. [اِ تِ] (اِخ) یااستفانس(٢) یا اتین (٣) نام ٩ تن از پاپهاست :

١ - رومیست و از تاریخ ٢٥٣ میلادی تا ٢٥٧ مسند پاپی داشت ، وی با بعض دانشمندان ملل ونحل مشاجرات دارد و در سنهٔ ٢٥٧ کشته شد و در جرگهٔ معصومین نصارا درآمد . و ذکران وی دوم اوت (اگوست) است .

٢ - وی اصلا رومی است و از سنهٔ ٧٥٢ تا ٧٥٧ میلادی مسند پاپی را اشغال کرد وازطرف آستولف پادشاه لومباردها تهدید و تعقیب شد و درنتیجه به پین برف سلطان فرانسه التجاجست ، این پادشاه راونه و پنداپول راکه از امپراطوری مشرق ضبط کرده بود بدوبخشید وازاین تاریخ حکومت مادّی وجسمانی پاپها آغازشده است .

٣ - ازمردم صقلیه وی از ٧٦٨ تا٧٧٢ میلادی مسند پاپی داشت . و بعداز یك دورهٔ فترت ١٣ ماهه مجدداً بمقام پاپی نایل شده ومخالفین خودرا بوسیلهٔ یك مجلس(سنودس) (٤) محکوم باعدام کرد .

٤ - اصلا رومی است و از ٨١٦ تا ٨١٧ میلادی مقام پاپی داشت .

٥ - وی اصلا رومی است و از ٨٨٥ تا ٨٩١مسند پاپی داشت او دراثنای قحط و غلای عظیمی بینوایان را دستگیری کرد .

٦ - وی اصلا رومی است و از سنهٔ ٨٩٦ تا ٨٩٧ میلادی مسند پاپی را اشغال کرد و نعش سلف خود را از قبر بر آورده بدست جلاد سپرد تا بعد ازبریدن سرمیت جسداورا بحکم وی بر رودخانهٔ تیبرانداختند ودرنتیجه مردم از حرکات زشت وی بستوه آمده اورامحبوس ساخته ودرهمانجا اورا بخبه بکشتند .

٧ - وی اصلا رومی است و از سنهٔ ٩٢٩ تا سال ٩٣١ میلادی مسند پاپی داشت .

٨ - اصلاآلمانی وازخویشاوندان امپراطور اُتن بود ، سلطان ایتالیا هوگ ویرا بمسند پاپی نشانده و از ٩٣٩ تا ٩٤٣ میلادی این مقام داشت ولی چون بیگانه بود نتوانست محبت عامه را جلب کند .

٩ - برادر گودفروا دوك لورن . وی از سنهٔ ١٠٥٧ تا١٠٥٨ میلادی درمسند پاپی تمکن داشت بعض اعمال ممدوحه وملکات فاضله اودر تهذیب اخلاق مؤثر بود وپس ازچندی بفلورانس منتقل شد و بدانجا در گذشت.

استفان . [اِ تِ] (٢) (اِ خ) یا استفانوس ونزد فرانسویان اتین (٣) اصلا از قوم یهود و یکی ازدیا کوسهای هفتگانهٔ است کهازطرف حواریون انتخاب شده بودند وی بتهمت اهانت بدین موسوی ٩ ماه پس از رفع مسیح از طرف قوم یهود دوقدس سنگسارشدوعنوان قدیمترین شهدای نصارا یافت ذکران وی ٢٦ کانون اول است .

استفان. [اِ تِ](اِخ)(٢)یکی ازقیاصرهٔ قسطنطنیه . وی در سال ٩١٩ میلادی از طرف پدرخود رمان اول بادوبرادر خویش کریستف و قسطنطین بحکمرانی مشترك منصوب شده و سلطنت او تا ٩٤٥ میلادی ادامه داشت و در این تاریخ نفی بلد شد .

استفان . [اِ تِ] (اِ خ) باین اسم چهار پادشاه درمجارستان فرمانفرمائی کرده اند :

١ - دوك چهارم ، درسال٩٩٧ جانشین پدر خودژیزا گردیده ومجارهارا بگرویدن بدین نصرانیت وادار کرد و بوضع قانون وایجاد نظام کوشید ودراثراین خدمت درسال ١٠٠٠ میلادی سیلوستر پاپ دوم ویرابعنوان پادشاه مجارستان ورئیس روحانی مجارهاشناخت و او تاسنهٔ ١٠٣٨ میلادی حکمرانی کرد و در زمرهٔ اولیاء ومقدّسین نصارادرآمد. ذکران وی روز ٢ ایلول است . تاجی که از جانب پاپ برای استفان فرستاده شده بود تا این اواخر هم درتاجگذاری پادشاهان مجارستان بکار میرفت ویکی از اشیاء متبرك محسوب میشد وامپراطریس ماریاترز درسنه ١٧٦٤ نشانی بدین نام احداث کرد.

٢- ملقب به استفان کتابدوست وی درسال ١١١٤ میلادی جانشین پدرخود کلمان دوم شد ومدت مدیدی دچارجنگ واندیك ها ، لهستانیان ، روسها وچك ها بود . و درآخر مغلوب ژان کمنن قیصر قسطنطنیه شد ورعایا بسبب مظالم او از وی متاذی ومتنفر بودند وچون بلاعقب بود تخت وتاج خودرابه پسر عمّ خود (بلا) ی دوم تسلیم کرده رهبانیت گزید و در ٣١ ١١٣١ میلادی در گذشت.

٣ - پسر (ژیزا)ی دوم ، یکی ازسلاطین مجارستان وی درسنهٔ ١١٦١ جانشین پدرشد در جنك مانوئل کمنن با قیصر قسطنطنیه باوندیکهابهواخواهی قیصر شتافت دراین بین لادیسلاس واستفان دوم وی غیبت اورامغتنم شمرده تخت وتاج اورامتصرف شدندولی اوبار دیگردرسال ١١٦٣ ملك موروث را استرداد

(١) Etienne . (٢) Stéphane. (٣) Etienne. (٤) Concile.

کردو تا سنهٔ ۱۱۷۳ بفرمانفرمائی پرداخت.
٤ - ملقب باستفان کومان. وی درسال ۱۲۷۰ میلادی جانشین پدرخود بلای چهارم شد و اوتوفار پادشاه چك ها را مغلوب کرده و از بلغارستان خراج میگرفت و درسنهٔ ۱۲۷۲ در گذشت.

استفان. [اِ تِ] (اِ خ) یکی از(۱) شهریاران لهستان ملقب به استفان باتوری. رجوع به باتوری شود.

استفان. [اِ تِ] (اِ خ) (۱) یکی ازپادشاهان انگلستان. اصلا ازخاندان بلوآ مادر او دختر گیّم فاتح بود. و بایکی از کنتهای بلوآ ازدواج کرده بود. مولد وی ۱۱۰۰ میلادی است و بهنگام وفات هانری اوّل پادشاه انگلستان بسال ۱۱۳۵ میلادی تخت و تاج آن مملکت را تصاحب کرد، ماتیلده دختر ووارث قانونی پادشاه متوّفی وپسرش هانری بیاری عمّ خود داوید مدت مدیدی باواو بمجادله ونزاع پرداختند. عاقبت استفان هانری را بسمت ولایت عهد شناخته در حکومت پا برجا ماند و در سنهٔ ۱۱۵٤ در گذشت.

استفان. [اِ تِ](قضای . . .) (اِ خ) قضائی است که بانضمام ناحیهٔ (مع آق قیاچکلی) دارای ۳۸ پاره دهکده است. ازطرف مشرق باقضای سینوپ و از جانب جنوب با قضای بویاباد وازسوی مغرب باقضای اینه بولی که به سنجاق کاستمونی ملحق میشود، محدوداست محصولات آن حبوبات گوناگون، شاه بلوط ومقداری کثیر سیب است وآسیا های متعدد دارد.

استفان. [اِ تِ] (اِ خ) قصبهٔ مرکز قضائی است بسنجاق سینوپ ازولایت کاستمونی درساحل بحراسود، درمیان خلیج کوچکی که جهت غربی آن با دماغهٔ محدود است و در ۵۰ هزار گزی مغرب سینوپ و ۸۵ هزار گزی شمال شرقی کاستمونی واقع است ورودی درمیان این قصبه جاری است وبدریا میریزد وتجارتی برونق دارد.

استفانوس. [اِ تَ] (اِ خ) (۲) یکی از خدمهٔ اسکندر که خوش آواز و مضحك وکریه المنظر بود. روزی آتنوفان (۳) خادم دیگر اسکندر باسکندر گفت: بدن این جوان (استفانوس) رابه نفت بیالائیم، اگر مشتعل شد و نتوانستیم آنرا خاموش کنیم، معلوم خواهدشد، که اثرات نفت حیرت انگیز است وچیزی درمقابل آن مقاومت نمی کند. جوان راضی شد که چنین کنند وهمینکه نفت را آتش زدند مشتعل گشت و جوان آتش گرفت. اسکندر ازمشاهدهٔ این قضیه متوحش گردیدو اگرچه چندتن که باظروفی پراز آب نزدیك بودند بخاموش کردن نفت پرداختند با زحمت بسیار توانستند آن را فرو نشانند لیکن او در تمام عمرمریض ماند. (ایران باستان ص ۱۳۹۹).

استفاه. [اِ تِ] (ع مص ل) استفاهة. بسیار خوار وسخت نوش گردیدن بعد کم خوراکی. (منتهی الأرب). نیك واخور آمدن. (تاج المصادر بیهقی). || آرمیدن وفرو نشستن تشنگی کسی از آب خوردن. (از منتهی الأرب). || (مص م) سبك داشتن چیزی را، استفهه استفاهاً. (منتهی الأرب).

استفتاء. [اِ تِ] (ع مص م) طلب فتوی کردن. فتوی خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). فتوی پرسیدن. جواب فتوی خواستن. (منتهی الأرب) : دراین باب از اعیان علما و مشاهیر حکما استفتاء رفت همه بر آن منکر شدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۲).

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
گرچه مفتیتان برون گوید خطوب.
مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : الاستفتاء هو عند الاصولیین والفقهاء مقابل الاجتهاد . و المستفتی خلاف المفتی . والمفتی هوالفقیه فان لم نقل بتجزی الاجتهاد وهو کونه مجتهداً فی بعض المسائل دون بعض. فکلّ من لیس مجتهداً فی الکلّ فهومستفت فی الکلّ. و ان قلنا بتجزی الاجتهاد فالامر واضح ایضاً. فانّه مُستفتٍ فیما لیس مجتهداً فیه و مُفتٍ فیما هومجتهد . وبالجملة فالمفتی والمستفتی انما یکونان متقابلین ممتنعی الاجتماع عند اتحّاد متعلقّهما . و امّا اذا اعتبر کونه مُفتیاً فی حکم مُستفتیاً فی حکم آخر فلا . والاستفتاء فی المسائل العقلیة علی القول الصّحیح کوجوب العلم بها بالنظروالاستدلال. هکذا فی العضدی وبعض حواشیه . والمفتی الماجن هوالذی لایبالی ان یحرّم حلالاً اوبالعکس فیعلم الناس حِیلاً باطلة کتعلیم الرجل والمرئة ان یرتدّ، فیسقط عنه الزکوة اوتبین من زوجها . کما فی الذخیرة فکلّ حیلة تؤدّی الی الضرر لم تُجز فی الدیانة وان جاز فی - الفتوی . کذا فی جامع الرموز فی کتاب الحجر . || استفتا کردن، فتوی خواستن : ناصرالدین وجوه خواص و دهاة و کفاة حضرت خویش را حاضر آورد ودر عیب و هنروخطا وصواب این واقعه استفتا کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۵).

استفتاح. [اِ تِ] (ع مص م) نصرت خواستن. (مجمل اللغة). (زوزنی). (تاج - المصادر بیهقی). فیروزی جستن. (منتهی - الأرب). استنصار. خواهش فیروزی. نصرت جستن. || گشودن. (منتهی الأرب). باز - کردن. || گشادگی خواستن، گشادخواستن، فتوح خواستن. طلب باز کردن، گشایش طلبیدن :

مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود
در دنائت را بردل من استفتاح.

|| یار خواستن. (منتهی الأرب). یاری خواستن. (مجمل اللغة). || آغاز کردن. (منتهی الأرب). ابتدا کردن. آغازیدن. || درخواستن آنچه بر تو مشکل باشد. (زوزنی). درخواستن از قرآن آنچه برتو مشکل بود. (مجمل اللغة). وا درخواستن آنچ برتو مشکل شده باشد از قرآن. (تاج المصادر بیهقی). || روز استفتاح، روز پانزدهم ماه رجب برای گشوده بودن درهای آسمان یا درهای کعبه. || استفتاح کردن، گشایش طلبیدن.

استفتار. [اِ تِ] (ع مص ل) کشان رفتن اسب وجز آن. (ازمنتهی الأرب).

استفحال. [اِ تِ] (ع مص م) بگشن آمدن ماده. (زوزنی). نرخواستن شترماده. || فحل نیکو وتواناجستن تا بچگان خوب و توانا زایند. || (مص ل) بزرگ شدن کار. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || نر گردید خرمابن.

استفخاذ. [اِ تِ] (ع مص ل) سست گوش شدن. (منتهی الأرب). (شرح قاموس). || رام شدن. (منتهی الأرب).

استفخار. [اِ تِ] (ع مص م) چیز فاخر خواستن. (منتهی الأرب). || فاخر خریدن. (منتهی الأرب).

استفداح. [اِ تِ] (ع مص م) گران و سخت یافتن کار را.

استفذاذ. [اِ تِ] (ع مص م) ستبهیدن (منتهی الأرب). || خودرائی کردن. (منتهی - الأرب).

استفراء. [اِ تِ] (ع مص م) اسب گرامی بدست آوردن وگرد کردن. (منتهی الأرب).

استفراخ. [اِ تِ] (ع مص م) برای جوجه آوردن جا گرفتن کبوتر ومرغ و جز آن، جهت جوزه جاگرفتن کبوتر وجزآن (منتهی الارب). || فراگرفتن کبوتر ازبهر بچه. (تاج المصادر بیهقی). مرغ داشتن برای بچه کردن. جهت جوزه بیرون آوردن، داشتن. (منتهی الأرب).

استفراد. [اِ تِ] (ع مص ل) تنها واشدن بچیزی. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). تنها شدن بامری. تنها کردن

(۱) Stéphane. (۲) Stephanus. (۳) Athénophane.

کاری را . (منتهی الارب) . انفراد بامری.
|| تنهائی خواستن . ||(مص م) تنها بر آوردن
کسی را از میان یاران خود. (منتهی الارب).
|| تنها گذاشتن . (منتهی الارب) .

استفراغ . [اِ تِ] (ع مص م) آغاز
کردن کاری وسخنی را . (منتهی الارب) .
|| کشتن بچهٔ نخستین شتر و گوسپند را .
(منتهی الارب) . || توانائی خود در کاری
بذل کردن. (منتهی الارب) . همهٔ توانائی
خویشتن کار بستن . (تاج المصادر بیهقی).
(زوزنی) . || فراغت خواستن . (غیاث) .
|| خروج فضول از بول وعرق وقی و خروج
بلغم ، پالایش، مقابل احتباس. درطب . تهی
شدن تن خواستن از افزونیها که در طبیعت
باشد .(تاج المصادر بیهقی) . تهی شدن بدن
ازفضلات . (غیاث) . تهی شدن از افزونیها
که در طبیعت باشد خواستن . (زوزنی) .
پالایش طبع . گشاد مقابل احتقان ، بست .
استفراغ ، تدبیر پرداختن تن باشد از
فضلهٔ طعام و از خلطهای فزونی . بیرون
کردن طبیعت فضول را از بدن یا برعاف
یا بریستن یا بقیء وبا بعرق و مانند آن .
بیرون کردن رطوبتها از تن باشد بوسائل
طبیعی وغیرطبیعی چون خوی بوسیلهٔ مسامات
و بلغم بوسیلهٔ ربه و بینی و خون بفصد و
حجامت و نزف و نفث و بول بوسیلهٔ مثانه
وفضول معده بقی یا اسهال و منی بانزال
ومباشرت و چرک گوش و چرک بن ناخن .
بیرون کردن فضول از تن بوسیلهٔ مسهل یا
حقنه باقی یا معرّق یابوسیله مدرّ یا مواقعه
وغیره ، بباید دانست که جماع استفراغی طبیعی
است که . . . فضلهها از تن بدان دفع شود
و تن سبکی یابد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی .
وازهمهٔ استفراغها پرهیز کند خاصه ازجماع .
ذخیرهٔ خوارزمشاهی. هرگاه که مادّه برگها
میل کند استفراغ بابعرق باشد وبا به ادرار
بول . ذخیرهٔ خوارزمشاهی. واگر استفراغ
بحقنه کنند که از شحم حنظل و قنطوریون
و... سازند روا باشد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی .
واگر باستفراغی حاجت افتد داروی مسهل
خوردن صوابتر از قی کردن و رگ زدن
باشد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . خارش قضیب
وخایه را استفراغ بفصد و باسهال . . . باید
کرد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی . نشانهای بحران
انتقال هفت است . یکی نوبت تب دوم نابودن
هیچ نوع از انواع استفراغ . ذخیرهٔ
خوارزمشاهی. واگر امتلاء سخت بافراط باشد،
ازپس استفراغی کنند به مسهلی که درخورد
امتلاء باشد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. واگر بیماری
را باستفراغ حاجت باشد ، بمسهل یا بحقنه
یا بشیاف یا بفصد تا آن استفراغ کرده نشود
غذا نشاید داد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. چون
چهار روز بگذرد [از بیماری لقوه] یک
مثقال ایارج برصبیل شب بار بخورد وازپس
یک هفته بحقنهٔ تیز استفراغی کند . ذخیرهٔ
خوارزمشاهی .
بامسهل بافصد وحجامت با معرقها ومقیی ها
و مدر های بول و طمث و داروها که بلغم
ازشش براندازد کنند. ذخیره خوارزمشاهی.
و اگر بالقوه علامتها که مقدمهٔ فالج باشد یا
مقدمهٔ سکته باشد همی بینند بباید شتافت و
استفراغی قوی کرد بحقنهٔ تیز یا مسهلی
قوی . ذخیرهٔ خوارزمشاهی .
نهم از سببها که تن را سرد کند ، استفراغ
بافراط وبسیاری جماع ازاین جمله بود. ذخیرهٔ
خوارزمشاهی. چهارم [ازاسباب گرم کنندهٔ
تن] ضمادها وداروها وروغنها مالیدنی ومحجمه
برنهادن باشد بی آزدن از بهر آنکه آزدن
استفراغ باشد واستفراغ سردی فزاید. ذخیرهٔ
خوارزمشاهی. نخست استفراغی کند بحقنهٔ تیز.
ذخیرهٔ خوارزمشاهی.وهرچندگاهی استفراغی
کردن به قی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)
اگر استفراغ کنند وآن شهوت را ساکن
گردانند روا باشد واستفراغ بفصد اولی تر.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگ باسلیق زدن و
وحجامت کمرگاه و استفراغ بحقنهٔ خسک
وبابونه . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ازخوردن
[جو]خون کثیف وفاسد نخیزد که باستفراغ
حاجت افتد . نوروزنامه . || قی کردن .
(غیاث) . (منتهی الارب) . برگردانیدن
فضول از راه گلو . تکلف قی . شکوفه .
قی. اسهال.(تفلیسی) . تهوّع . || تهی کردن
معده را ازفزونیها.(منتهی الارب) .استفراغ،
انتقاص مواد ازبدن .استفراغ کلی، انتقاص
مواد ازهمهٔ بدن . استفراغ جزئی ، انتقاص
از عضوی مخصوص ، مانند استفراغی
که از سعوطات و عطوسات کنند . مقابل
احتباس . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون
گوید: استفراغ باراء مهمله عبارتست از کم
شدن مواد ازبدن و استفراغ کلی آنچیز را
گویند که ازتمامی بدن کم شود . بنا براین
استفراغ جزئی آن چیز را گویند که ازعضو
مخصوصی کم شود مانندسعوطات وعطوسات
واستفراغ شده ازسر به تنهائی وگاه استفراغ
کلی گویند واز آن استفراغ تمامی اخلاط
خواهند و دراینصورت استفراغ جزئی آن
باشد که از بدن خلط مخصوصی استفراغ
شود. مانند اسهال وقی. کذافی بحرالجواهر:
بحکم آنکه جماع نوعی است ازاستفراغ جزئی
ذخیرهٔ خوارزمشاهی . || استفراغ بولی .
خروج بول (۱) || استفراغ ثفلی . خروج
غایط . تغوّط . (۲) || استفراغ کردن ،
برگردانیدن ، برگردانیدن . قی کردن .
هراشیدن . شکوفه افتادن بر کسی . ||روان
کردن شکم : وخداوند آماس صفرائی را
استفراغ صفرا باید کردن بآب میوه ها .
ذخیرهٔ خوارزمشاهی . وخداوند آماس بلغم
را استفراغ بلغم بایدکرد با یارج فیقرا .
ذخیرهٔ خوارزمشاهی . پس تدبیر استفراغ
کردن باقراص بنفشه وحب صنوبر ومطبوخ
هلیله و مانند آن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و آنرا که زکام و نزله بسیار باشد بحب
قوقایا استفراغ کردن سود دارد . (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی) . || استفراغ منوی ، خروج
منی. (۳) بیرون کردن منی .

استفراک . [اِ تِ] (ع مص ل) فربه و
سخت گردیدن دانه درخوشه.(منتهی الارب).
فربه وسخت شدن دانه در سنبله .

استفرام . [اِ تِ] (ع مص م) دارو
برداشتن زن . تنگ کردن بدارو . بدارو
تنگی دادن زن شرم را . تنگ کردن فرج
خواستن زن بدارو . (زوزنی) .

استفره . [اِ تَ رَ] (اِ) جوالیقی
گوید استفره اصل «استبرق» معرّب است
بمعنی « غلیظ الدیباج » وابن درید گوید
اصل استبرق، استروه است . المعرب جوالیقی
به تصحیح احمد محمد شاکر ص ۱۵ .

استفزاز . [اِ تِ] (ع مص) سبک
گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی).
سبک گردانیدن ترس کس را . (منتهی -
الارب) . دل دادن . || سبک شمردن .
(منتهی الارب).خوارداشتن.(منتهی الارب).
سبک داشتن . || طلب خفت وخواری کردن.
|| از جای برکندن . (منتهی الارب) . ||
از خانه بیرون کردن . (منتهی الارب) . ||
ترسانیدن . (منتهی الارب) .

استفساد . [اِ تِ] (ع مص م) تباه
شدن خواستن . (منتهی الارب) . تباه شدن
چیزی خواستن . (زوزنی) . تبه شدن
خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . || تباه
شدن . (زوزنی) . تبه شدن . (تاج المصادر
بیهقی) .

استفسار . [اِ تِ] (ع مص م) بیان
کردن خواستن . (منتهی الارب) . تفسیر

(۱) Sécrétion d'urine . (۲) Sécrétion d'excréments . (۳) Sécrétion de Sperme.

کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) اظهار خواستن . (غیاث) . طلب ابانت . || پرسیدن . (غیاث) پژوهش . || پرسش . سؤال . اقتراح . الاستفسارلغة طلب الفسر. وعند اهل المناظرة طلب بیان معنی اللفظ . وانما یسمع اذاکان فی اللفظ اجمال اوغرابة . والا فهو تعنت مفوت لفائدة المناظرة اذیأتی فی کلما یفسر به لفظ و یتسلسل . هکذا فی العضدی فی بیان الاعتراضات . (کشاف اصطلاحات الفنون) || استفسار کردن ، پرسیدن ، مسئلت کردن . استخبار .

استفسال. [اِ تِ] (ع مص م) ناکس شمردن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی).

استفصاص . [اِ تِ] (ع مص م) . استخراج. بیرون آوردن چیزی را . (منتهی‌الأرب).

استفضاض . [اِ تِ] (ع مص ل) سنگریزه‌ناك گردیدن جای.(منتهی الأرب). || درشت آمدن . (زوزنی) . درشت یافتن خوابگاه را . (منتهی الأرب) .

استفضال. [اِ تِ](ع مص م) نیکوئی جستن. (منتهی الأرب) . ||افزونی خواستن. فزونی خواستن . (منتهی الأرب) . ||افزون آوردن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) . || بقیتی برجای گذاشتن . باقی گذاشتن ازچیزی چیزی را .(منتهی الأرب) .

استفظاع .[اِ تِ] (ع مص م) فظیع یافتن کاری را . (منتهی الأرب) . سخت و زشت یافتن امری را .

استفعال . [اِ تِ] (ع مص م ل) بابی از ده‌باب مصادر ثلاثی مزید .

استفلاء . [اِ تِ] (ع مص م) سروا- جستن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . بسرواجستن خواستن . (زوزنی). سرجستن. ||سپش جستن درسر خواستن.(منتهی الأرب). شپش جستن در سر .

استفلاح . [اِ تِ](ع مص م) رستگاری یافتن . (منتهی الأرب) . ظفر یافتن .

استفلال . [اِ تِ](ع مص م) اندك و بسیار گرفتن . (منتهی الأرب) .

استفله . [اِ تُ لِ] (ژان نیکلا . . .) (اِ خ) (۱) ، ژنرالی از مردم وانده (۲)، مولد لونویل . [نِ] و اورا در آنژه [ژِ] تیرباران کردند (۱۷۵۱ - ۱۷۹۶) .

استفنان . [اِ تِ](ع مص م)واداشتن کسی را بگونه‌ها و روشها از رفتن . (از شرح قاموس) : استفن" فرسه ، حمله‌علی فنون من المشی . (اقرب الموارد) .

استفنان . [اِ تِ] . علفی است که آنرا اصرغان گویند . این کلمه با معنی آن از مجعولات شعوری است . (ج ۱ ص ۱۴۰) .

استفنسن . [اِ تِ فِ سُ] (ژرژ. . .) (اِ خ) (۳) یکی ازمشاهیر مکانیسین‌های انگلستان و او مخترع لکوموتیف است . مولد وی ویلم [لَ] مجاور نیوکاسل بسال ۱۷۸۱ میلادی و وفات در تاپتن [تَ] بسال ۱۸۴۸ . پدر او یکی از کارگران تهی‌دست در معادن زغال سنك بود خود او نیز درآغاز کار کارگری عادی بود ولی بتدریج در سایهٔ فرط ذکا وفراست خویش تا درجهٔ مهندسی ترقی کرد و با اختراعات بسیار کسب شهرت کرد یکی از مخترعات‌او چراغ اطمینان است که در کوره‌های معادن بکاربرده می شود. این مردبزرك مدت‌ده‌سال فکر خودرا بکار انداخته و درسایهٔ فعالیت عظیم و جد" و جهد بسیار براه انداختن یك لکوموتیف و ایجاد اصول خط آهن موفق شد . برای تهیه و عمل آوردن ماشینهائی که زادهٔ تفکرات و تعمقات عالمانه او بود یك کارخانهٔ بزرك احداث کرد و ثروت بسیار بدست آورد .


استفنس (ژرژ) .

استفنسن . [اِ تِ فِ سُ] (ربرت...) (اِ خ)(۴) پسر استفنسون مخترع لوکومتیف. میباشد . مولد او ۱۸۰۳ میلادی و وفات ۱۸۵۹ وی سرمهندس بسیاری ازخطوط آهن انگلستان بوده وکارهای سخت بزرك محیر"العقول کرد مانند ساختن پل معلق موسوم به بریتانیا که انگلستان را بجزیرهٔ انگلزی(۵) متصل میکند ونیزپل ویکتوریا نزدیك مونترآل [رِ] در ساحل سن‌لوران و او از اعضای مجلس مبعوثان بود و کتابی مفصل‌هم در امر لکوموتیف تألیف کرده است .


استفنسن (ربرت) .

استفه .[اِ تَ فَ]زن ویا حیوان حامله را گویند . کذافی المجمع .(شعوری) . ولی در سه نسخهٔ خطی مجمع الفرس متعلق بکتابخانهٔ مؤلف نیامده‌است وظاهراً مجعول‌است.

استفهام .[اِ تِ] (ع مص م) فهمیدن خواستن. (منتهی الأرب) . مفهوم خواستن. (تاج المصادر بیهقی) . مفهوم در خواستن . (زوزنی) . فهمید کی چیزی خواستن . (غیاث) . دانستن خواستن. دریافتن خواستن. || مفهوم کردن . (زوزنی) . || پرسش . سؤال کردن . پرسیدن :

بهر این لفظ الست مستبین
نفی‌واثبات‌است درلفظی دفین
زانکه استفهام اثبات است این
لیك در وی لفظ لیس‌هم ببین .
مولوی .

|| الاستفهام . استعلام ما فی الضمیر المخاطب وقیل هوطلب حصول صورة الشئی فی الذهن فان کانت تلك الصورة وقوع نسبة بین الشیئین اولاوقوعها فحصولها هوالتصدیق و الافهو التصور . (تعریفات جرجانی) . الاستفهام هوعند اهل العربیة من انواع الطلب الذی هو من اقسام الانشاء . وهو کلام یدل" علی طلب فهم مااتص"ل به اداة الطلب . فلایصدق علی افهم فان" المطلوب لیس فهم ما اتص"لت به لان اداة الطلب صیغة الامر . وقد اتص"لت بالفهم و لیس المطلوب به طلب فهم الفهم . بخلاف از یدقائم فان المطلوب به طلب فهم مضمون زید قائم . وسمی استفهاماً لذالك . و هذ الطلب علی خلاف طلب سائر الآثار من الفواعل . فان" العلم فی علمنی مطلوب المتکلم وهواثر المعلم لکن یطلب فعله الذی هوالتعلیم لیترتب علیه الاثر . و کذافی اضرب زیداً ، المطلوب مضروبیة زید . و یطلب من الفاعل التأثیر. لیترتب علیه الاثر . و فی ازید قائم یطلب نفس حصول قیام زید فی العقل لان" الاداة انما اتص"لت بقیام زید . بخلاف علمنی فان الاداة فیه متصلة بالتعلیم. کذا فی الاطول و فی الاتقان . و لکون - الاستفهام طلب ارتسام صورة ما فی الخارج فی الذهن لزم ان لایکون حقیقة الا" اذا صدر عن شاك یصدق بامکان الاعلام . فان غیرالشاك اذا استفهم یلزم منه تحصیل الحاصل و اذا لم یصدق بامکان الاعلام انتفت فائدة الاستفهام . قال بعض الائمة وماجاء فی القرآن علی لفظ الاستفهام فانمایقع فی خطاب علی معنی ان" المخاطب عنده علم ذلك الاثبات اوالنفی حاصل . انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||استفهام کردن، پرسیدن، استفسار کردن . || اداة استفهام ، کلمهٔ که بدان طلب فهم ودریافت کنند مانند ، آیا وچرا وبرای چه وچه وچون وچند . وهل واَ وغیره

استفهامی.[اِ تِ] منسوب باستفهام(۶)

استفیال.[اِ تِ] (ع مص ل) همچوپیل شدن شتر درجثه وتوانایی . (منتهی الأرب). چون فیل شدن درجثه .

(۱) Stofflet (Jean-Nicolas). (۲) Vendée. (۳) Stephenson. (George) .
(٤) Stephenson (Robert). (٥) Anglesey. (٦) Dubitatif .

استقاء . [اِ] (ع مص م) آب بر-کشیدن. (زوزنی) . آب کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) . آب درمشک کشیدن. (تاج المصادر) برکشیدن آب ازچاه . (منتهی الأرب) . || آب خواستن . (منتهی الأرب) . || سقاء خواستن . (منتهی الأرب) . || فربه شدن شتران . (منتهی الأرب) . || نوشاندن آب وشراب ومثل آن . (غیاث) :

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا .
مولوی .

استقاءَة . [اِ تِ ءَ] (ع مص ل) قئی کردن بتکلف. (منتهی الأرب). برانداختن از گلو . (منتهی الأرب) . || قئی کردن خواستن و علاج کردن تا قی بیاید . علاج کردن تا قی افتد . (زوزنی).

استقاتة . [اِ تِ تَ] (ع مص م) قوت خواستن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . خوراك خواستن . توشه طلبیدن. روزی خواستن . قوت و طعام خواستن . روزی طلبیدن .

استقادة . [اِ تِ دَ] (ع مص م) منقادشدن . (زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) . زمام اختیار بدست کسی دادن . گردن نهادن : استقادلی، زمام اختیار بدستم داد. (منتهی الأرب) . (تاج العروس) . || قصاص بستدن . (زوزنی) . قصاص خواستن. (تاج المصادر بیهقی). انتقام، کین کشی . استقدت الحاکم ، کشنده را کشتن فرمودن خواستم ازاو . (منتهی الأرب) .

استقاع . [اِ] (ع مص مجهول) برگردیدن رنگ . تغیرلون . یقال،استقع لونه (مجهولاً) وقتی که تغییر کند . (منتهی-الأرب) .

استقالت و استقالة . [اِ تِ لَ] (ع مص م) اقاله خواستن. (منتهی الأرب) . (زوزنی) . بیع و اشکافتن خواستن . طلب فسخ بیع . برانداختن بیعی را خواستن . ردّ بیع خواستن ، شکستن بیع تقاضا کردن : استقالهٔ بیع . || استعفاء ، طلب عفو و بخشایش ، تاش از نیشابور مکاتبت بحضرت بخارا روان کرد و در استصلاح حال و توقع مغفرت و تمهید معذرت و استقالت از عوارض زلات واستعطاف واستعفاء ازسوابق عثرات تضرعی هرچه تمامتر کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۸۹) و از مواقع اقلام وهفوات کلام استقالت می نماید.(جهانگشای جوینی). || استقاله کردن ، طلب فسخ. || طلب عفو.

استقامت و استقامة . [اِ تِ مَ] (ع مص ل) راستی. اعتدال. ایستادن . راست شدن . (زوزنی).(غیاث) . (مجمل اللغة). (تاج المصادر بیهقی) . راست ایستادن . (مجمل اللغة) . راست بایستادن (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . درست شدن . درستی ، از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت واستمرار هواداری دراین باب . . . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۶) اصدر امیر-المؤمنین کتابه هذا وقد استقامت له الامور وجری علی اذلاله التدبیر .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۱)
وبراین قاعدهٔ درست وسنن استقامت استمرار واطراد یافت .(کلیله ودمنه) . وهرجانوری که در این کارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید . (کلیله ودمنه) . ملك نوح بوقت استقامت کار خواست که بقضای حق ایشان قیام نماید .(ترجمهٔ یمینی ص ۱۳۰) مدت ملك او در استقامت چهار سال بود . (ص ۸۳ فارسنامه ابن البلخی)

مکارمها بحکم تو گرفتست استقامتها
که باشد استقامتهای کشتی ها به لنگرها .
منوچهری .

چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت .
نظامی .

|| ایستادگی . پایداری . پایداری کردن . پائیدن . پافشاری. قوام . استقرار. پافشردن در ثبات . درایستادن درکاری . پابرجائی ، ترس وبیم کاریست که هیچکس را استقامت بی آن ممکن نگردد . (کلیله ودمنه) . و استقامت بدید آمده بود . (کلیله ودمنه) || بها کردن . قیمت کردن . (تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغة): استقمت السلعة، استقامة بها کردم رخت را .(منتهی الارب) . || هدی . || الاستقامة هی کون الخط بحیث تنطبق اجزاؤه المفروضة بعضها علی بعض علی جمیع الاوضاع، وفی اصطلاح اهل الحقیقة هی الوفاء بالعهود کلها وملازمة الصراط المستقیم برعایة حدّ التوسط فی کلّ الامور من الطعام والشراب واللباس وفی کلّ امردینی و دنیوی فذلك هوالصراط المستقیم کالصراط المستقیم فی الآخرة ولذلك قال النبی صلی الله علیه وسلم ، شیبتنی سورة هود اذ انزل فیها فاستقم کما امرت . (تعریفات جرجانی) . || الاستقامة ان یجمع بین اداء الطاعة واجتناب المعاصی و قیل الاستقامة ضدّ الاعوجاج وهی مرور العبد فی طریق العبودیة بارشاد الشرع والعقل . (تعریفات جرجانی). || الاستقامة، المداومة، و قیل ان لاتختار علی الله شیئاً.(تعریفات جرجانی). الاستقامة ، قال ابوعلی الدقاق لها مدارج ثلاثة. اولها التقویم وهو تأدیب النفس وثانیها الاقامة وهی تهذیب القلوب وثالثها الاستقامة وهی تقریب الاسرار . (تعریفات جرجانی) . الاستقامة هی عند اهل السلوك ان تجمع بین اداء الطاعة و اجتناب المعاصی و قال السری الاستقامة ان لاتختار علی الله شیئاً وقیل هی الخوف من العزیز الجبار والحبّ للنبیّ المختار و قیل حقیقة الاستقامة لایطیقها الا الانبیاء واکابر الاولیاء لانّ الاستقامة الخروج عن المعهودات ومفارقة الرسوم والعادات والقیام فی امرالله بالنوافل والمکتوبات، وقال یحیی بن معاذ هی علی ثلثة اضرب : استقامة اللسان علی کلمة الشهادة واستقامة الجنان علی صدق الارادة واستقامة الارکان علی الجهد فی العبادة، کذا فی خلاصة السلوك . وعند اهل الهیئة والنجوم حرکة الکوکب الی التوالی و قد عرفت قبیل هذا ، وعندالمحاسبین کون الخط مستقیماً وقدمرّ فی فصل الطاء المهملة من باب-الخاء المعجمة. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| استقامت امر ، پیوستگی امر . || استقامت رأی ، ثبات اراده (۱) . استقامت کردن ، پای داشتن ، مقاومت کردن، ثبات ورزیدن، پای فشردن . || استقامت یافتن ، مستقیم شدن . || سیر کوکب به تضعیف بروج .(۲) (فلك) || استقامت بخرج دادن و استقامت کردن ، پافشاری کردن . پایداری کردن.

استقباح . [اِ] (ع مص م) زشت شمردن .(منتهی الارب).زشت داشتن چیزی. (زوزنی) . ضدّ استحسان ، مایستقبح ذکره .

استقبال . [اِ] (ع مص م) پیش آمدن . (منتهی الأرب) . ضدّ استدبار. روی آوردن . پیش فرا شدن . پیش واشدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . پیش رفتن . روی کردن به . || به پیشواز رفتن. بپیشباز رفتن. پیشواز کردن ، پیشباز کردن، پذیره شدن .

از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما
جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا.
خاقانی .

باستقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته بابرگ و باساز.
نظامی .

استادم را بدیدم باخواجهٔ بزرگ خدمت استقبال را ایستاده باهمهٔ سالاران واعیان درگاه. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۶۶) فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۵) .
فقها وقضاة و اعیان نشابور باستقبال رفتند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۵) . امیرفرمود تاهمگان باستقبال روند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۰).طغرل بشهر رسیدوهمهٔ اعیان باستقبال رفته بودندمگر قاضی صاعد. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۶۵) نامه ها رفت باسکدار بجملهٔ ولایت

(1)Fermeté. (2) Rectitude.

که براه رسول بود تا ویرا استقبال کنند. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۷). برفت باستقبال رسول. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۸). گفت رسولی می آید بساز با کوکبهٔ بزرگ از اشراف علویان و قضاة وعلما و فقها باستقبال دَوی (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۸). نامه‌ها رسید که سلیمان رسید بشبورقان واز ری تا آنجا ولاة وعمال وگماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال بجای آوردند. (بیهقی ص ۲۸۸). وچون شنود که موکب سلطان ازیروان بغزنین روی دارد باپسرش سلیمان واین طغرل کافر نعمت وغلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند. (بیهقی ص ۲۰۱). همهٔ محتشمان و خادمان روان شدند باستقبال مهد. (بیهقی ص ۴۳۳). بوطاهر... در آنوقت که امیر مسعود از ری قصد نشابور کرده بود با قاضی بوالحسن پسر قاضی ابوالعباس استقبال رفته بودند. (بیهقی ص ۲۰۸). موفق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم ینال آمدند. (بیهقی ص ۵۶۴). ویرا استقبال بسزا کردند. (بیهقی ص ۴۴۸). چون بحضرت سلطان رسید باستقبال او بیرون آمد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸۹). هر کجا میرسید رسولان باستقبال می آمدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۹). طغان خان بمجاهرت آن جمع روان شد و دل بر استقبال اجل قرار داد. (ترجمه یمینی ص ۲۹۳). چون بیخارا رسید وزیر عبدالله عزیز وطبقات معارف وحجاب و کتاب برسم تهنیت قدوم استقبال کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۳). تا بهرطرف که نشاط حرکت فرماید ظفر ونصرت رایت او را تلقی واستقبال واجب بیند. (کلیله ودمنه). هر که درگاه ملوک را لازم گیرد... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). لا لحب ّعلی بل لبغض معاویة، او را بقدم اعزاز استقبال نمود. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان تألیف محمدبن ابراهیم). ||طلب اقبال کردن. (مؤیدالفضلاء). || آینده، مقابل حال و ماضی. الا ستقبال، ما یترقب وجوده بعدزمانك الذّی انت فیه. (تعریفات جرجانی). الاستقبال عرفاً نام است زمان آینده‌را وفعل مستقبل مأخوذ ازاین معنیست وآن فعلیست که دلالت کند برزمان آینده. و نزد منجمان مقابلهٔ آفتاب و ماه باشد. و آن جزئی را که ماه در وقت استقبال در آن واقع میشود اگر وقوع در شب باشد جزء استقبال گویند. واگر وقوع استقبال در روز باشد موضع آفتاب را جزء استقبال نامند. و اگر استقبال در یکی از دو طرف شب بود پس آن جزئیرا که بافق شرقی نزدیکتر باشد جزء استقبال خوانند. و درضمن معنی لفظ جزء درین باب اشارتی رفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). استقبال. در اصطلاح نجوم مقابله دو کوکب است و عادةً درمقابلهٔ شمس وقمر مستعمل است وباز آنرا امتلاء قمر گویند. مقابله کردن ماه و آفتاب درشب چهاردهم و درینوقت ماه تمام وکامل باشد. (غیاث). وپری ماه را استقبال خوانند بی‌صفت. (التفهیم بیرونی):

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاوفتاد این ذرّه‌را باچون تو خورشید التقا.
خاقانی.

|| بطرف قبله متوجه بودن. (فقه). || تتبع شاعر قصیده یاغزل یاقطعهٔ شاعری دیگررا. || استقبال کردن، به پیشواز رفتن، مقابل بدرقه کردن. پذیره شدن. پیش‌رفتن کسی را، امیرسعید و کوتوال و رئیس ودیگران تا بدو منزل استقبال کردند. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۴۴).

استقبالی. [اِ تِ] (ع) منسوب باستقبال مربوط بزمان آینده.

استقتال. [اِ تِ] (ع مص م) کشتن خواستن. (منتهی الأرب). مبالغه کردن در حرب وخود را کشتن در آن. || باك ـ نداشتن از مرگ از روی دلاوری. (از منتهی الأرب). || حریصی نمودن برجنگ تاگوئی که او را آرزو میکند که کشته شود. (زوزنی).

استقداح. [اِ تِ] (ع مص م) طلب آتش از آتش زنه.

استقداد. [اِ تِ] (ع مص ل) بریك وتیره بودن شتران. (منتهی الأرب). || پیوسته بودن بر کاری. (منتهی الأرب). ||برابرو هموارشدن چیزی. (منتهی الأرب).

استقدار. [اِ تِ] (ع مص م) تقدیر کردن. (زوزنی). تقدیرخواستن. (زوزنی). تقدیر کردن خواستن. (تاج المصادربیهقی). یقال: استقدرالله خیراً. (منتهی الأرب). || توانائی خواستن. (منتهی الأرب).

استقدام. [اِ تِ] (ع مص م) درپیش شدن‌خواستن. (زوزنی). || درپیش‌شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیش در آمدن. استقبال کردن. (غیاث): ولکل امة اجل فاذاجاء اجلهم لایستأخرون ساعة ولا یستقدمون. (سورهٔ ۷ «الاعراف» آیه ۳۲) ||بسیار پیشی و دلیری کردن.

استقذار. [اِ تِ] (ع مص م) پلید ـ شمردن. (منتهی الأرب). ناخوش داشتن. کراهت داشتن، یقال: استقذرت‌الشیٔ اذا کرهت له. (منتهی الأرب). || پلید آمدن کسی‌را. چیزی‌را پلیدآمدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).

استقذاف. [اِ تِ] (ع مص م) دشنام دادن خواستن. (زوزنی). دژنام دادن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). دشنام ـ گفتن خواستن.

استقراء. [اِ تِ] (ع مص م) جستن. (منتهی الأرب). تلاش و جستجو کردن. (غیاث). || جستن شهرها را. (منتهی ـ الأرب). درشهرها گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). || پیروی. (غیاث). || پیروی ـ کردن. (منتهی الأرب). ازپی چیزی‌رفتن. درپی‌رفتن. (منتهی الأرب). ||ازجائی بجائی رفتن. (منتهی الأرب). قریه بقریه گشتن. || بازکاویدن (منتهی الارب). اقتراء. تتبع. (غیاث). جست وجوی بسیار کردن. همه را وارسیدن. ||مهمانی‌خواستن. (منتهی الأرب). طلب ضیافت. ||ماندن فحل ناقه را تابه بیند که آبستن شده‌است یانه. (صراح). (؟)ماندن گشن ناقة را تا به بیند که آبستن شده است یانه. استقرء الجمل الناقة. (؟) || (مص‌ل) استقراء دمل، ریم وچرك جمع کردن آن: استقری الدمل، ریم وچرك فراهم آورد. (منتهی ـ الأرب). ||شناختن‌شیٔ کلی بجمیع اشخاص آن. (منطق) (۱) اثبات حکم کلی بوسیلهٔ ثبوت آن حکم در جزئیات آن کلی. از حال جزئیات پی بحال کلی آنها بردن. استقراء تام، اثبات حکم کلی بوسیلهٔ ثبوت آن حکم درتمام جزئیات آن کلی. استقراء ناقص، اثبات حکم کلی بوسیلهٔ ثبوت آن حکم دراکثر جزئیات آن کلی.

الاستقراء هو الحکم علی کلی لوجوده فی اکثر جزئیاته وانما قال فی اکثر جزئیاته لان الحکم لوکان فی جمیع جزئیاته لم یکن استقراء بل قیاساً مقسماً ویسمی هذا استقراء لان مقدماته لاتحصل الا بتتبع الجزئیات کقولنا: کل حیوان یحرك فکه الاسفل عند المضغ لان الانسان والبهائم والسباع کذالك و هواستقراء ناقص لا یفیدالیقین لجواز وجود جزئی لم یستقرء اویکون حکمه مخالفاً لما استقریٔ کالتمساح فانه یحرك فکه الاعلی عندالمضغ. (تعریفات جرجانی). الاستقراء لغة التتبع. من استقریت الشیٔ اذا تتبعته وعندالمنطقیین قول مؤلف من قضایا تشتمل علی الحکم علی الجزئیات لاثبات الحکم الکلی وقولهم الاستقراء هو الحکم علی کلی لوجوده فی اکثر جزئیاته وکذا قولهم هو تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی

(۱) Inducion.

لایخلو عن التسامح. لانّ الاستقراء قسم من الدلیل فیکون مرکباً من مقدمات تشتمل علی ذلك الحکم والتصفح. فالاوّل تعریف بالغایة المترتبة علیه والثانی تعریف بالسبب و المراد بالجزئی الجزئی الاضافی. ثم الاستقراء قسمان تام و یسمی قیاساً مقسماً بتشدید السین المکسورة و هو ان یستدل بجمیع الجزئیات و یحکم علی الکل و هو قلیل الاستعمال کمایقال: کل‌جسم اماحیوان اونبات اوجماد. و کل واحد منها متحیز، ینتج کل جسم متحیز و هو یفید الیقین. وناقص و هوان یستدلّ باکثر الجزئیات فقط و یحکم علی الکل و هوقسیم القیاس و لذا عدّوه من لواحق القیاس و توابعه و هو یفید الظنّ. کقولنا: کل حیوان یتحرك فکه الاسفل عندالمضغ. لان الانسان والفرس والحمار والبقروغیرذلك مما تتبعناه کذلك فانه یفید الظن لجواز التخلف کما فی التمساح. قال السید السند فی حاشیة شرح التجرید: لابدّ فی الاستقراء من حصرا لکلی فی جزئیاته. ثم اجراء حکم واحد علی تلك الجزئیات لیتعدی ذلك الحکم الی ذلك الکلی فان کان ذلك الحصر قطعیاً بان یتحقق ان لیس له جزئی آخر کان ذلك الاستقراء تاماً و قیاساً مقسماً. فان کان ثبوت ذلك الحکم لتلك الجزئیات قطعیاً ایضاً افادالجزم بالقضیة الکلیة و ان کان ظنیاً افاد الظن بها و ان کان ذلك الحصر ادّعائیا بان یکون هناك جزئی آخر لم یذکر و لم یستقر احاله لکنه ادّعی بحسب الظاهر ان جزئیاته ما ذکر فقط افادظناً بالقضیة الکلیة. لان الفرد الواحد ملحق بالاعم الاغلب فی غالب الظن ولم یفد یقیناً لجواز المخالفة. انتهی. قال المولوی عبدالحکیم هذا تحقیق نفیس یفید الفرق الجلی بین القیاس المقسم والاستقراء الناقص والشك الذی عرض لبعض الناظرین من انه لایجب ادعاء الحصرفی الاستقراء الناقص کمایشهد به الرجوع الی الوجدان فمدفوعٌ بانه ان اراد به عدم التصریح به فمسلمٌ. وان اراد عدمه صریحاً وضمناً فممنوع. فانه کیف یتعدی الحکم الی الکلی بدون الحصر. انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). استقراء - حکمی ایجابی یا سلبی بود بر امری کلی بسبب حصول آن حکم در جزویات آن امر کلی، مانندحکم برحیوان خرد زهره بطول عمر، بسبب حصول این حکم دریك یك‌صنف از اصناف حیوانات خرد زهره، مانند مردم واسب وگاو وپیل واین ترتیب عکس ترتیب قیاسی است. چه ترتیب قیاسی، بل سیاقت طبیعی چنان بود که انسان وفرس و فیل حد اصغر باشند، وحیوان قلیل المرارة اوسط، وطویل العمر اکبر پس گویند: انسان وفرس وفیل حیوان قلیل المرارة اند وهر حیوان که چنین بود طویل العمر بود. تا تألیف بروضع طبیعی بود. اما چون حد اصغر واوسط متبدل شوند، از وضع طبیعی بگردد، وبراین سیاقت شودکه حیوان قلیل المراره انسان وفرس وفیل باشد، وایشان طویل العمرند. واین استقراء باشد. پس اگراصغرواوسط متساوی باشند در دلالت، و آن چنان بود که جزویات محصور بود، وحکم در همه ثابت، حکم برآن کلی صادق بود، وآن استقراء برهانی بود. وآنرا استقراء تام (۱) خوانند. چنانکه دراقسام قیاس ذکرش را کرده ایم. واگر جزویات منتشر باشد، و حصر معلوم نه، تساوی این دوحد ظاهر نباشد، پس حکم بر کلی یقینی نتواند بود چه ممکن بودکه جزوی دیگرباشد غیرآنچه مذکور است، بخلاف جمله و حکم کلی را نقض کند. چنانکه در مثالی که گویند: حیوان درحال مضغ تحریك فك اسفل کند بسبب وجود این حکم در انسان وفرس و ثور، چه این‌حکم به تمساح منقض گردد. و این استقراء ناقص بود، پس باین سبب استقراء مطلقاً موثوق به نیست اما فوائدش بسیار است، چه بسیار حکمهاء یقینی حسی باتجربی بتوسط استقراء اکتساب کنند، و اگرچه مستقری نداند که آن حکم باستقراء کسب کرده است، چنانکه در برهان گفته شود. و بحقیقت بنسبت با حس استقراء را بر قیاس تقدم باشد، واگر چه بنسبت با عقل قیاس را بروتقدم باشد. وهرحکم غیر بین که میان محمول وموضوع واسطة که بآن واسطه موضوع را ومحمول اورا بین باشد یافته نشود، ومحمول موضوعات را بین بود طریق اثبات آن حکم جز استقراء نباشد. و باشدکه حکمی به استقراء ثابت شود، صغری یاکبرای قیاس بود پس اگر کبری شکل اول بود، نشاید که اصغریکی ازآن جزویات بودکه مفید حکم باشد براوسط، چنانکه درکبری گوئیم: کل ب ا ازجهة آنکه ب یا ج یاد بود وهردو ا اند، پس نشاید که اصغرج یاد باشد بعینه، چه این بیان دوری شود، بل باید که بریکی ازدوجه بود. اول آنکه اصغرجزوی دیگر بود اوسط را که بقسمتی غیر قسمت اول حاصل شود، چنانکه ب بقسمتی دیگر یا ه یاد بود. پس ه یاد اصغر باشد ومثالش چنان بود که حیوان را بناطق و غیر ناطق قسمت کنیم. وبماشی وغیرماشی قسمت کنیم، پس حکمی که حیوان را بحسب ناطق و غیر ناطق ثابت شود باستقراء، ماشی را نیز بقیاس ثابت شود بتوسط حیوان. دوم آنکه اصغر جزوی بودکه درتحت یك قسم باشد، چنانکه بعضی ازناطق را بقیاس ثابت شود، وآنچه حیوان را بحسب ناطق و غیر ناطق باستقراء ثابت شده باشد، و اگرچه بهتر چنان بود که حکمی که برحیوان کنندبر ناطق بتوسط حیوان باشد، و بر جزویات ناطق بتوسط ناطق چنانکه در علم برهان معلوم شود.
واستقراء ناقص در جدل بسیار افتد ولیکن آنجا دعوی حصر جزویات کند، ووقوعش درجدل مغالطه نبود، اما در برهان مغالطه بود، و در استقراء چندانکه عدد جزویاتی که درتحت کلی باشد فی نفس الامرکمتر بود، وعدد آنچه حصول حکم در اومعلوم باشد بیشتر بودحکم مقبول‌تر بود، چه بحصر نزدیکتر بود. (اساس الاقتباس ص ۳۳۱). || استقراء کردن، تتبع کردن، شناختن شیء کلی بجمیع اشخاص آن.

استقرار. [اِ تِ] (ع مص ل) ثبات. سکون. آرام گرفتن. (غیاث). (تاج المصادر بیهقی). ثابت شدن. (غیاث). قرار و ثبات ورزیدن بجائی. (منتهی الأرب). آرمیدن. (منتهی الأرب). قرار گرفتن: احوال امیرالمؤمنین القادر بالله و استقرار خلافت براو. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۶). || جای گرفتن. (منتهی الأرب). || قرار و ثبات دادن: ابوسعید بعد از انتظام حال واستقرار کاراو باآن لشکر که درصحبت او بودند باز گشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۱). || بعقیدهٔ قدمارجعتی که‌موجب‌شودتاستارگان بنقطهٔ حرکت خود بازگردند (فلك). (۲) || استقرارپیدا کردن، قرارگرفتن. || استقرار دادن، قرار وثبات دادن. || استقرار گرفتن، آرام گرفتن، قرار یافتن. استوار شدن. || استقرار یافتن، آرام گرفتن، قراریافتن، استوارشدن.

استقراض. [اِ تِ] وام خواستن. (منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). وام کردن. وام گرفتن. قرض کردن. قرض‌خواستن. || استقراض کردن، وام خواستن.

استقراضی. [اِ تِ] منسوب باستقراض || بانك استقراضی، بانکی که نقدینه وام دهد. بانك رهنی.

استقراع. [اِ تِ] (ع مص م) گشن بعاریت خواستن‌از کسی. (منتهی الأرب). (تاج المصادربیهقی). || گشن خواه شدن شتر ماده یا ماده گاو. (منتهی الأرب).

(۱) Induction entière. (۲) Apocatastase.

نرخواستن ماده گاو . بگشن آمدن ماده گاو. (تاج المصادر بیهقی) . || سخت شدن سم ستور . (منتهی الأرب) .|| رفتن خل شکنبه. (منتهی الأرب) . رفتن پرزشکنبه . || در تداول امروز ، قرعه زدن .

استقرام . [اِ] (ع مص ل) قرم گردیدن شتر جوان . (منتهی الارب) . بگشن آمدن شتر جوان .(زوزنی) ، فحل و گشن شدن شتر جوان .

استقران . [اِ تِ] (ع مص م) توانستن کاری را . (منتهی الأرب) . || (مص ل) ، توانا گردیدن . (منتهی الارب) . || نرم شدن . (زوزنی) . افزون گردیدن خون در رگ . (منتهی الارب) . نرم شدن و بسیار شدن خون در رگ . (تاج المصادر بیهقی) .

استقس . [اُ تُ قُ س س] رجوع باسطقس واستقص شود .

استقسام . [اِ تِ] (ع مص م) سوگند خوردن خواستن . (منتهی الارب) . سوگند خواستن . (زوزنی) . یقال : استقسمه وبه . (منتهی الأرب) . || بخش کردن خواستن (زوزنی) بخش کردن خواسن از تیرهای قمار. (منتهی الأرب) . قسمت کردن خواستن از تیرها . (تاج المصادر بیهقی).|| بهره ونصیب خودخواستن. (منتهی الأرب).|| تفال وتطیر بتیرهای بی پر در جاهلیت .

استقص . [اُ تُ قُ ص ص] رجوع باسطقس شود .

استقصاء . [اِ تِ] (ع مص ل) جهد تمام کردن .(تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). کوشش تمام کردن . (منتهی الأرب) . سعی و کوشش بسیار . (غیاث) .|| طلب نهایت چیزی کردن . (غیاث) .|| (مص م) بنهایت چیزی رسیدن . (منتهی الأرب) . (غیاث) . تقصی . بغایت رسیدن . بپایان رسیدن. بقصوای امری رسیدن. احاطه بشی یافتن . نیکو نگریستن : تعدید ، باستقصا چیزی شمردن . (تاج المصادر بیهقی). تعمیق، باستقصا نگرستن . (تاج المصادر بیهقی) ، مثال داد تا اسباب وضیاع که مانده بود از نوشتکین خاصه باستقصاء تمام بازنگریستند. بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک ودیگر وکیلان . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۳۴) . محال بود استقصاء زیاده کردن . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۶۸) . کوشک مسعودی راست شده بود چاشتگاهی برنشست وآنجا رفت و بگشت وباستقصابدید .(ابوالفضل بیهقی ص ۵۰۸). در آن دیارهم شرایط بحث واستقصاء هرچه تمامتر بجای آوردم . (کلیله ودمنه) . غدر زنان بی نهایت است و عقل از احصاء و استقصای آن عاجز . (سندبادنامه) . گفت آنچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند وبخیانت متهم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود . (گلستان) . || سختگیری در محاسبه ، دقت بسیار در حساب ، جزورسی . (غیاث) :

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
بعد خزینه تبذّر بدانگی استقصا .
خاقانی .

خواجه وی را بنشاند وگفت دانستهٔ که ترا حساب چندین بود ومرا در اینکه سوگند گرانست که در کارهای سلطانی استقصاء کنم . . . تادل بد نداری . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۹) . وسیم کافی ناصح که خراج و جزیت . . . بطور استقصاء بستاند . (کلیله ودمنه) . وغلامانش را بجمله بسرای مافرست تا با ایشان استقصاء مالی که بدست ایشان بوده است بکنند وبخزانه آورند .(ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۵) .|| بُخل . (غیاث).|| بغایت رسانیدن. بنهایت رسانیدن. بپایان رسانیدن.|| استقصاء درمسئلهٔ، بغایت آن رسیدن: استقصی فی المسئلة، ای بلغ الغایة . (منتهی الأرب) . الاستقصاء بالصاد المهمله. عنداهل المعانی هومن انواع اطناب الزیادة وهو ان یتناول المتکلم معنی فیستقصبه فیاتی بجمیع عوارضه ولوازمه بعد ان یستقصی جمیع اوصافه الذاتیه بحیث لایترك لمن یتناوله بعده فیه مقالاً قال ابن ابی الاصبع والفرق بین الاستقصأ والتتمیم والتکمیل ان التتمیم یردعلی المعنی الناقص فیتممه والتکمیل یردعلی المعنی التام فیکمل اوصافه والاستقصأ یرد علی المعنی التام فیستقصی لوازمه وعوارضه واوصافه واسبابه حتی یستوعب جمیع ماتقع الخواطر علیه فلایبقی لاحد فیه مساغ . مثاله قوله تعالی: ایود احد کم ان تکون له جنة . الآیة. فانه لواقتصر علی جنة لکفی ولم یقتصر حتی قال فی تفسیرها : من نخیل واعناب فان مصاب صاحبها بها اعظم. ثم زاد : تجری من تحتها الانهار ، متمماً لوصفها بذلك. ثم کمل وصفها بعد التتمیمین فقال : له فیها من کل الثمرات. فاتی بکل ما یکون فی الجنان ثم قال فی وصف صاحبها : و اصابه الکبر. ثم استقصی المعنی فی ذلك بما یوجب تعظیم المصاب بقوله بعد وصفه بالکبر: وله ذریة ، ولم یقتصر حتی وصفها بالضعفاء ثم ذکر استیصال الجنة التی لیس بهذا المصاب غیرها بالهلاك فی اسرع وقت حیث قال : فاصابها اعصارٌ ولم یقتصر علی ذکره للعلم بانه لایحصل به سرعة الهلاك فقال فیه نارٌ ثم لم یقف عندذلك حتی اخبر باحتراقها لاحتمال ان یکون النار ضعیفة لاتفی احتراقها لما فیها من الانهار و رطوبة الاشجار . فاحترس من هذا الاحتمال بقوله: فاحترقت . فهذا احسن استقصأ وقع فی القرآن واتمه واکمله. کذافی الاتقان فی نوع الاطناب. انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). || استقصاء کردن، دقت وتفحص کامل کردن: انتخال . استقصا کردن . (منتهی الأرب).

تابداند خواجه کش دشمن کدام ودوست کیست
در سرای این وآن نیکوتر استقصا کند .
منوچهری .

استقصاد . [اِ تِ] (ع مص م) میانه روی خواستن . (منتهی الأرب) .

استقصار . [اِ تِ] (ع مص م) مقصر شمردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (منتهی الأرب) . بکوتاهی نسبت کردن . (منتهی الأرب) . کسی را کوتاه آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . کوتاه آمدن . (زوزنی) .

استقصاص . [اِ تِ] (ع مص م) . قصاص گرفتن خواستن از کسی . (منتهی الأرب) . قصاص دادن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . طلب قصاص کردن . || روایت کردن سخن .

استقضاء . [اِ تِ] (ع مص م) طلب قضاء قاضی کردن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی)، یقال استقضی (مجهولاً) . (منتهی الأرب) . || حکم خواستن.|| طلب گزاردن . پرداختن دین خواستن . وام باز دادن طلبیدن . وام بازدادن خواستن . (منتهی الأرب) .

استقضاض . [اِ تِ] (ع مص ل) . سنگریزه ناك شدن جای . || (مص م) درشت یافتن خوابگاه فلان . (تاج المصادر بیهقی). درشت آمدن .

استقضام . [اِ تِ] (ع مص م) اقضام . (ازمنتهی الأرب) . اندك طعام آوردن قوم ازشهری در خشك سال .

استقطار . [اِ تِ] (ع مص م) چکیدن خواستن . (تاج المصادر بیهقی)(۱). باریدن خواستن . (منتهی الأرب) .

استقطاع . [اِ تِ] (ع مص م) اقطاع خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . بمقاطعه خواستن .

استقفاء . [اِ تِ] (ع مص م) بچوب دستی زدن کسی را . (منتهی الأرب) .

استقفاف . [اِ تِ] (ع مص ل) در ترنجیدن و خشك شدن از پیری . (منتهی الأرب) . واهم آمدن پیر (تاج المصادر بیهقی) . فراهم آمدن پیر .

استقفال . [اِ تِ] (ع مص ل) بخیل شدن . (منتهی الأرب) .

استقلال . [اِ تِ] (ع مص م) برداشتن وبلند کردن. (منتهی الأرب).|| بلند بر آمدن . بجای بلند آمدن، یقال : استقل الطائر فی طیرانه . (منتهی الارب) . || بلند ودرازشدن

(۱) Distiller .

گیاه . (منتهی الأرب) . || رفتن .(منتهی‌الأرب).|| کوچ کردن قوم.(منتهی الارب). || رخت بر گرفتن . (منتهی الأرب) . || استقلال حمول البین ، بر گرفتن خوان طعام از پیش مردمان.|| استبداد.(تاج العروس).ضابط امر خویش بودن. (تاج العروس) .بخودی خود بکاری برایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بخود بکاری ایستادن بی شرکت غیری . (غیاث) ، از شغل‌هایی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۴) . روزی او را گفتند فلان مقدم را حق رسیده و فرزندان او بحد استقلال نرسیده‌اند. (کلیله و دمنه) . || طاقت آوردن . تاب آوردن . (تاج العروس) . || اندک شمردن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . (غیاث) . || کم کردن . (منتهی الأرب) . || خشم گرفتن . (منتهی الأرب) . || (مص ل) لرزه گرفتن کسی را . (منتهی الأرب) .

استقناع . [اِ تِ] (ع مص ل) بلند گردیدن پستان گوسپند . (منتهی الأرب).

استقناف . [اِ تِ] (ع مص ل) درست آمدن رأی وتدبیر . (منتهی الأرب) .

استقنان . [اِ تِ](ع مص م) در گوسپندان جای گرفتن وشیر آنها خوردن . || منتقل شدن بامری . (منتهی الأرب) .

استقواء . [اِ تِ] (ع مص م) تقویهٔ صید خواستن از کسی . (منتهی الأرب). خواستن از کسی که جانوران را بجانب دامگاه براند .

استقواس . [اِ تِ] (ع مص ل) کوز شدن از پیری . (منتهی الأرب). کژ شدن پیر . (تاج المصادر بیهقی). کوژ شدن . (زوزنی) . کوز پشت شدن . خمیده شدن پیر مانند کمان از غایت پیری .

استقوز . [اَ] (اِ) قمرون ، قرنیط ، قریدس ، قرندس ، اربیان ، جراد البحر، زلعتان (۱). رجوع باربیان شود .

استقیلا . [اُ تُ] (اِخ) پهلوان تورانی در لشکر افراسیاب . (برهان) .(سروری). (مؤید الفضلاء) :

چو او باز گشت استقیلا چو گرد
بیامد که با شاه جوید نبرد .
فردوسی .

استکاره . [اِ تِ رَ] (ع مص ل) شتافتن . (منتهی الأرب) . || پشتواره برداشتن . (منتهی الأرب) .

استکاک . [اِ تِ] (ع مص ل) انبوه شدن گیاه و پیچیدن وبهم درشدن آن . (منتهی‌الأرب) . بهم درپیچیده شدن گیاه . بهم در شدن مرغزار ؛ استک النبت . (منتهی - الأرب) . || کر شدن . (منتهی الأرب) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . || تنگ گردیدن سوراخ گوش . (منتهی الأرب). || زاری کردن . (منتهی الأرب) .

استکان . [اِ تِ] (ع مص ل) فروتنی نمودن . (منتهی الأرب) . خوار گردیدن . (منتهی الأرب) .

استکان . [اِ تِ] (از روسی استاکان) ظرفی که در آن چای وقهوه وغیره آشامند . پیاله .

استکانت و استکانة . [اِ تِ نَ] (ع مص ل) زاری . زاری کردن . تضرع . زاریدن. ||فروتنی کردن. (منتهی الأرب). (زوزنی).(مجمل اللغه). (تاج المصادر بیهقی). خوار گردیدن . فروتنی. (غیاث). حقارت. (غیاث) . عجز. (غیاث). مؤلف غیاث گوید: بعضی گفته اند که مشتق از کین است که بمعنی لحم شرم زن است ، معنی حقیقی استکانت مثل کین گردیدن باشد درحقارت (ازجار بردی شرح شافیه و کنز) : واستکان واسترجع بعدان ارتاع وتفجّع (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۰) ترجمهٔ آن ، وفروتنی نمود واسترجاع کرد بعد از آنکه غصه ونوحه براو مستولی شده بود . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۰) . || تن دردادن. تن بنهادن . (تاج المصادر بیهقی) . گردن نهادن.|| استکانت کردن ، تمسکن کردن ، تضرع کردن .

استک اپن ترنت . [اِ تُ آ پُ رِ] (اِخ) (۲) شهری بانگلستان(استافرد)، نزدیک نیوکاسل ، دارای ۲۷۶۰۰۰ سکنه وچینی سازی دارد .

استکانی . [اِ اِ تِ] (گل ...) قسمی گل زینتی (۳) .

استکبار . [اِ تِ] (ع مص م) بزرگ دیدن کسی یاچیزی را . استکبره .(منتهی - الأرب) .

واستکبِرُ الاخبارَ قبل لِقائه
فلمّا التقینا صغّر الخبرَ الخُبر.
متنبی .

|| کلان پنداشتن کسی را . (از منتهی - الأرب) . || بزرگی نمودن از خود . (منتهی الأرب) . بزرگ منشی کردن . (منتهی الأرب) . خود را بزرگ مرتبه پنداشتن . (غیاث) . پندار . تکبّر کردن :

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی زدل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست .
(ناصرخسرو) .

|| گردن کشی کردن . (زوزنی). (منتهی‌الأرب) . (غیاث) ، و انّی کلّما دعوتهم لتغفرلهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصرّوا واستکبروا استکباراً (سورهٔ ۷۱ « نوح » آیهٔ ٦) . چون سلطان بر اصرار واستکبار او واقف گشت.(جوینی). || استکبار کردن ، تکبر کردن .

استکپرت . [اِ تُ پُ] (اِ خ) (٤) شهری بانگلستان (چسترولانکاستر) ، در کنار مرسی [م] ، دارای ۱۲۰۰۰۰ سکنه . نسّاجی پنبه .

استکتاب . [اِ تِ] (ع مص م) نوشتن فرمودن . (منتهی الأرب) . نوشتن چیزی خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . چیزی نوشتن خواستن . نوشتن خواستن . (منتهی الأرب) . طلب نوشتن چیزی کردن . نویسانیدن . طلب نوشتن . بنوشتن داشتن . || کتابت کردن . (غیاث). نوشتن.(غیاث).||استکتاب کردن، نویساندن. || استنساخ کردن .

استکتام . [اِ تِ] (ع مص م) پوشیده خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . نهان داشتن خواستن . (منتهی الأرب) . پوشیدن خواستن . (زوزنی) . || استکتام کردن . کتم کردن . پوشیدن خواستن .

استکتن . [اِ تُ تِ] (اِخ) (٥) شهری بانگلستان(دورهام) ، در کنار تیس ، دارای ٦۷۰۰۰ سکنه .

استکثار . [اِ تِ] (ع مص م) چیزی را بسیار خواستن . (زوزنی) . زیاده طلبی. بسیار کردن خواستن . بسیار خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (غیاث) . افزونی خواستن . استمجاد :

همچنان کاین شاهزاده شکر شاه
کرد زاستکبار وزاستکثار جاه .
مولوی .

|| آب بسیار خواستن . (منتهی الأرب) . || بسیار گرفتن . ||بسیار آمدن. (زوزنی). چیزی را بسیار آمدن .(تاج المصادر بیهقی). بسیار آمدن چیزی را . (منتهی الأرب) . بسیار انگاشتن . بسیار یافتن خبر . بسیار شمردن . ||بسیار مال شدن . (منتهی الأرب). ||استکثار کردن، بسیار خواستن. زیاده طلبی.

استکثاف . [اِ تِ] (ع مص م) سطبر گردیدن . (منتهی الأرب) .

استکداد . [اِ تِ] (ع مص م) کدّ کاری خواستن . (منتهی الأرب) . زحمت کشیدن خواستن از کسی .

استکراه . [اِ تِ] (ع مص م)اکتراه. (زوزنی) . بکراهه گرفتن . (منتهی الأرب).

(۱) Homard . (۲) Stoke-upon-Trent. (۳) Companule (Companula pyramidalio) .
(٤) Stockport. (٥) Stockton.

کری کردن . || تکرار کردن یعنی بار بار خواستن . (غیاث) .

استکراش . [اِ تِ] (ع مص ل) بزرگ شدن کودک از بسیار خواری . (منتهی‌الأرب) . || استکرشت الانفحة ، کرش گردید انفحة ، وذلك اذارعی الجدی النبات ، لان" الکرش تسمی انفحة ، مالم یأکل الجدی فاذا اکل تسمی کرشاً وهذا خلاف ما قال فی تفسیر الانفحة . (منتهی‌الأرب) .

استکرام . [اِ تِ] (ع مص م) بزرگواری بدست آوردن . (منتهی‌الأرب) . (زوزنی) . || چیزی نفیس و گرامی پیدا کردن . (منتهی‌الأرب) . || چیزی گرامی خواستن. (منتهی الأرب) . || کریم و گرامی یافتن . (منتهی‌الأرب). گرامی شمردن . گرامی دریافتن

استکراه . [اِ تِ] (ع مص م) اکراه . (زوزنی). ناخوش شمردن. (منتهی‌الأرب) . کراهت داشتن . (منتهی‌الأرب) . کراهیت داشتن چیزی . (تاج المصادر بیهقی) . کراهیت کردن . (غیاث) . || بنا خواست وستم بر کاری داشتن . (منتهی‌الأرب) . بجور بر کاری داشتن . || غضب کردن زن نفس خود را . (منتهی‌الأرب) . واین غلط است چه اصل این است : استکرهت فلانة (علی‌المجهول) ای غصبت نفسها ، یعنی با فلانه زن عملی نامشروع وبناخواست او انجام شد . || باستکراه ، کرهاً ، بزور ، بکراهت ، با کراه .

استکساب . [اِ تِ] (ع مص م) حاصل کردن چیزی یا هنری بسعی خود . || طلب گرد آوری چیزی کردن . (غیاث) .

استکشاف . [اِ تِ] (ع مص م) برهنه کردن خواستن از کسی . (منتهی‌الأرب) . || واشدن خواستن . روشن کردن خواستن . || جستجو . تجسس . تحقیق . پرسیدن : بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود . (کلیله و دمنه) . از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم . (کلیله و دمنه) . شیر . . . روی به . . . استکشاف کار او (گاو) آورد (کلیله و دمنه) . برعزم حج چون بحضرت عضدالدوله رسیدم ... از احوال ملك خراسان و انتظام امر آن دولت در ضمن اهتمام و کنف کفالت و عهد تدبیر و وزارت شیخ ابو الحسن عتبی استکشاف کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۷ و ۴۸) وسلطان چون بدان نواحی رسید وازعقاید و نحل ایشان استکشاف کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۱) . او در اظهار برائت ساحت و نقای جیب فریاد میکرد وچندان زمان مهلت میخواست که از آن حوالت استکشاف افتد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۷۰) . حیران فرو ماند و ازهمسایگان استکشاف حال بکرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۶) . در آنوقت که کبوك خان را بخانی برداشتند وبحث واستکشاف آنك ازپادشاه زادگان کدام کس . . . (جهانگشای جوینی) . و بتدریج از احوال استکشاف میکنند . (جهانگشای جوینی) . پادشاه فرمود که اگر با او سخنی هست درحضرت ما عرضه دارد تاهم اینجا استکشاف آن رود . (جهانگشای جوینی) . || استکشاف کردن ، تجسس - کردن .

استکفاء . [اِ تِ] (ع مص م) کفایت کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . کارگزاری خواستن . کفایت خواستن . (منتهی‌الأرب) . || یکساله نتاج ستور خواستن از کسی . (منتهی‌الأرب) .

استکفاف . [اِ تِ] (ع مص م) گرد گرفتن چیزی را و نگریستن بسوی آن . (منتهی الأرب) . گرد چیزی بر آمدن . || کف دست برابرو نهادن تا چیزی دیده شود . دست برابرونهادن تا چیزی ببیند . (تاج المصادر بیهقی) . دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن ازدور ، یقال استکففت الشیء اذا استو ضحته بان تجعل یدك علی حاجبك کمن یستظل من‌الشمس . (منتهی‌الأرب) . || دست پیش کسی داشتن بخواهش و سؤال . (منتهی‌الأرب) . دست سوی کسی یازیدن از بهر کدیه . (تاج المصادر بیهقی) . || (مص ل) حلقه بستن مار . (منتهی‌الأرب) . حلقه‌زدن ، چنبره‌زدن مار . || فراهم شدن موی . (منتهی‌الأرب) .

استکلاء . [اِ تِ] (ع مص ل) بسیار گیاه گردیدن زمین . (منتهی‌الأرب) . || تأخیر کردن . || (مص م) زمان ومهلت و تأخیر خواستن . (منتهی‌الأرب) .

استکلاب . [اِ تِ] (ع مص ل) استکلاب رجل ، بانگ کردن مرد همچون سگ تا سگان بشنوند و بانگ کنند وبدان براه وآبادی پی برد . (از منتهی‌الأرب) . || استکلاب کلب ، آزمند و خوگر گوشت مردم شدن او . (ازمنتهی‌الأرب) . معتاد شدن سگ بگوشت آدمی .

است‌الکلب . [اِ تُ ل کَ] (ع اِ مرکب) سختی . (مهذب الاسماء) . رجوع به است شود .

است الکلبة . [اِ تُ ل کَ بَ] (ع اِ مرکب) سختی وبلاوامر منکر (منتهی‌الأرب) || قسمی بازی کودکان عرب که آنرا کجکجه نیز گویند . || لقیت منه است‌الکلبته ، ناپسندی دیدم از وی . (منتهی‌الأرب) . رجوع به است شود .

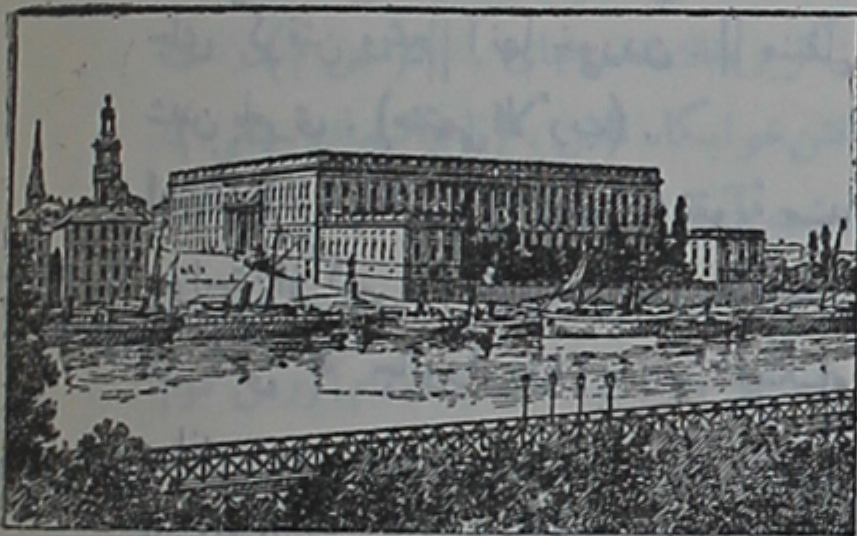
استکمال . [اِ تِ] (ع مص م) تمام کردن خواستن . (منتهی‌الارب) . طلب . تمامی کردن . تمام شدن خواستن . تمامی خواستن . استتمام : در استکمال آلت واستدعای اعوان دولت جد" بلیغ نمود . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۹) . || تمام کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . تمام گردانیدن . (منتهی‌الأرب) . بکمال رسانیدن : بعد از استیعاب ابواب آداب واستکمال جمال حال بخدمت آلتونتاش خوارزمشاه موسوم شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۴) . || نیکو کردن . (منتهی‌الأرب) .

استکن . [اِ تِ کِ] (اِ خ) (۱) کمونی در بلژیك (فلاندر شرقی) ، دارای ۸۴۰۰ سکنه .

استکنان . [اِ تِ] (ع مص ل) پوشیده و در پرده گردیدن . (منتهی‌الأرب) . در پرده‌شدن . استتار . (زوزنی) . نهفت گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . اکتنان . پوشیده - شدن . || نهفته کردن . (زوزنی) .

استکواء . [اِ تِ] (ع مص م) داغ کردن خواستن . (منتهی‌الأرب) .

استکهلم . [اِ تُ هُ] (اِ خ) (۲) پایتخت مملکت سوئد ، در ۱۹۲۲ هزار گزی شمال شرقی پاریس ، وآن ازجزایر وشبه جزایر چندی مشکل است و درساحل دریاچهٔ ملار [م] و بالتیك واقع است و دارای ۶۲۵۰۰۰ سکنه است . مقر پادشاه وادارات مرکزی است و آکادمی‌ها ، موزه‌ها ، مدرسهٔ نظام ، توپ ریزی و صنایع دارد .



کاخ شاهی دراستکهلم

استل . [اِ تَ] (اِ) شکستهٔ ازاستخر . تالاب . (برهان) . آبگیر . (برهان) . برکه (برهان) . استخر . (برهان) . ستخر . حوض . مخفف آن ، ستل . (جهانگیری) . (۳)

استل . [اِ تِ] (اِ خ) رجوع به استیل شود .

استلاء . [اِ تِ] (ع مص م) روغن کشیدن از مسکه . (منتهی‌الأرب) . مسکه را روغن کردن . (زوزنی) . || روغن تازه گداختن . مسکه گداختن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || بیرون انداختن . یارك را . بیرون افکندن سلا را ، یقال ، استلت الشاه ، چون بیرون اندازد سلا را . (منتهی الأرب) . || فربه شدن گوسفند . (منتهی‌الأرب) .

(۱) Stekène . (۲) Stockholm (۳) Etang

استلا . [اِ تِ ل ل] (اِخ) شهرکی بخطهٔ ناوار شمال اسپانیا و جنوب غربی شهرستان بنپلونه (پامپلون) ازنظرموقع جغرافیائی به تنگه‌های ناوارنزدیك وبدین‌مناسبت دارای اهمیت نظامی است .

استلاب . [اِ تِ] (ع مص م) سلب . (زوزنی) . ربودن ، استلبه ، ربود آنرا . (منتهی‌الأرب) ، شبانه در موضعی که نزول کرد ، کردان‌طمع دراستلاب لباس او کردند. (جهانگشای جوینی) .

استلات . [اِ تِ] (ع مص م) آب کاسه‌رابانگشت‌پاك کردن . (منتهی‌الأرب) : بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند وندیمان نیز بنشستند ودست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستلات میخوردند . (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۵۱۱) .

استلاج . [اِ تِ] (ع مص م) دوام کردن برخوردن شراب وستیهیدن در آن و بسیار خوردن آن . (منتهی‌الأرب) . ادمان . دائم الخمر بودن .

استلاحة . [اِ تِ] (ع مص م) شناسا شدن . (منتهی‌الأرب) .|| نیك نگریستن. (منتهی‌الأرب) . || (مص ل) تشنه شدن . (منتهی‌الأرب) .

استلاطة . [اِ تِ طَ] (ع مص م) پسر خواندن‌غیری را . (منتهی‌الأرب) .|| برخود چسبانیدن . (منتهی‌الأرب) . با خویشتن گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . ||واجب کردن . (منتهی‌الأرب) .

استلال . [اِ تِ] (ع مص م) برکشیدن شمشیر وکارد و جز آن . (منتهی‌الأرب) . آختن شمشیر و کارد و بر کشیدن آن . برکشیدن‌شمشیروتیغ ازنیام . سل . استلال.

استلام . [اِ تِ] (ع مص م) بسودن. بپسایش. بپسودن . لمس . دست کشیدن . بچیزی . || استلام حجر ، بسودن سنگ بلب یادست . بسودن . سنگ را بدست یا بلب . (منتهی‌الأرب) . بسودن حجرالاسود را . (زوزنی) . بسودن حجراسود را (بلب یا بدست . (تاج المصادر بیهقی) .

اما والله لولا قول واش
و عین للخلیفة لاتنام
لطفنا حول جذعك و استلمنا
کما للناس بالحجراستلام .

(بنقل تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۰) .|| خوشه برآمدن کشت‌را . (منتهی‌الأرب) .|| بوسه‌دادن . (زوزنی) . || در برگرفتن . (زوزنی) || صلح کردن . (منتهی‌الأرب) .|| گردن نهادن . (غیاث) . || هولایستلم علی سخطه‌ای لایصطلح علی ما یکرهه . || استلام کردن ، بسودن حجرالاسود .

استلام . [اِ تِ ءْ] (ع مص ل) زره در پوشیدن . (تاج المصادر بیهقی) . زره پوشیدن . (زوزنی) . || با ناکسان‌خویشی و مصاهرت کردن . (از منتهی‌الأرب) . از ناکسان زن خواستن . (منتهی‌الأرب) . || استلأم فلانٌ الأبّ ، پدرش بد وزشت خوی است . (منتهی‌الأرب) .

استلامة واستلامت . [اِ تِ مَ] (ع مص م) مرتکب کاری قابل نکوهش شدن ، استلام الیهم ، کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند وی را .

استلانة واستلانت . [اِ تِ نَ] (ع مص م) نرم شمردن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (منتهی‌الأرب) . نرم‌یافتن . (منتهی‌الأرب) . || نرم شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || نرم گردانیدن ، و چون همت پادشاهانه او بر استذلال صعاب یاغیان واستلانت رقاب یاغیان مصروف بود . . . (جهانگشای جوینی) . وبازآنك بکرات رسل باستلانت او ، میرفت (جهانگشای جوینی) .

استلباء . [اِ تِ] (ع مص م) فله مکیدن بچه از(مادر) خود.(منتهی‌الأرب). مکیدن بره فلهٔ میش را : استلباء الجدی الشاة ، رضع لباها . (اقرب الموارد) .

استلباث . [اِ تِ] (ع مص م) بطیء ودرنگ کارشمردن کسی‌را . (منتهی‌الارب).

استلبان . [اِ تِ] (ع مص م) شیر جستن . شیرخواستن . (زوزنی) .

استلپ . [اِ تِ] رجوع به‌اشتلپ شود.

استلج . [اِ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان‌خرقان شرقی‌بخش آوج‌شهرستان‌قزوین(۳۰۰۰۰) گزی جنوب خاورمرکز بخش‌در کوهستان. سرد سیر - سکنه ۱۹۶۹ - شیعه رودخانهٔ محلی - غلات سیب زمینی ، میوه جات ، قلمستان- قالیچه، جاجیم‌بافی. شغل زراعت، راه مالرو. (ج ۱ص ۱۱ فرهنگ جغرافیائی ایران) .

استلجاج . [اِ تِ] (ع مص م) دعوی کردن رخت کسی را . (منتهی‌الأرب) . ||ستیهیدن درسوگند وکفاره نادادن بگمان صدق . (منتهی‌الأرب) .

استلحاق . [اِ تِ] (ع مص م) خواندن تا بهم شوند . (منتهی‌الأرب). || دعوی کردن که فرزند آن من است . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بخود نسبت دادن وخواندن چیزی را.||بازبستن: استلحاق معاویه زیاد بن ابیه را .

استلحام . [اِ تِ] (ع مص ل) راه جستن .(منتهی‌الأرب) .|| دربی راه فراخ‌تر رفتن . (منتهی‌الأرب) . || فراخ شدن راه . (منتهی الارب) . || کشته شدن ، یقال : استلحم الرجل ، یعنی کشته شد . (منتهی‌الأرب) . || (مص م) فراگرفتن دشمن کسی‌رادرجنگ . ||گوشت‌خواستن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

استلذاذ . [اِ تِ] (ع‌مص‌م) . مزه یافتن (زوزنی). مزه یافتن. (تاج المصادر بیهقی). لذت بردن. لذت گرفتن. (غیاث) طلب مزه یافتن . || خوش شمردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). بامزه یافتن. خوش‌مزه شمردن چیزی . (منتهی‌الأرب) . لذیذ پنداشتن .

استلزام . [اِ تِ] لزوم . وجوب . (۱) این معنی‌مستلزم این‌است که ... ||شبهة استلزام ، قاضی عبدالنبی بن عبدالرسول‌الاحمد نگری در کتاب جامع‌العلوم مشهور به دستورالعلماء آرد : (شبهةالاستلزام)من‌شبهات ابن‌کمونه . و من المغالطات المستصعبة حتی قیل انها اصعب من شبهة جذر الاصم و لها تقریرات شتی . (منها) ما ذکره الشریف‌الکشمیری من تلامید الباقر ان کل شیء بحیث لووجد لایکون وجوده مستلزما لرفع امر واقعی فهو یکون موجوداً ازلا وابدا لامحالة ، اذ لو کان معدوما فی وقت کان عدمه امرا واقعیا فی‌ذلك الوقت فیکون بحیث لو وجد لکان وجوده مستلزما لرفع امر واقعی هو عدمه بالضرورة فیلزم خلاف المفروض فثبت انه یجب ان یکون ذلك الشیء المفروض موجوداً دائماً . (وبعد تمهید هذه‌المقدمة) یقال ان الحوادث الیومیة من هذا القبیل ای من‌مصداقات‌ذلك‌الشیء المفروض بالحیثیة المذکورة فیلزم ان تکون موجودة از لا و ابداً وهو محال .

بیان ذلك ان الحوادث لولم تکن بحیث لا یکون وجودها مستلزما لرفع امر واقعی لکان وجود ها مستلزما لرفع امر واقعی فحینئذ یتحقق الاستلزام بین وجود الحوادث وبین ذلك الرفع ولا محالة یجب ان یکون وجود الحوادث مستلزما لذلك الاستلزام و الابطل الملازمة الواقعة بین وجودالحوادث و بین ذلك الرفع ولامحالة فیجب ان یکون ذلك الاستلزام لازما لوجود الحوادث . (وقد تقرر) فی مقره ان عدم اللازم یستلزم عدم الملزوم فیلزم علی تقدیر عدم الاستلزام عدم الحوادث ، و هذا مناف لماثبت اولا فی المقدمة الممهدة من ان عدم استلزام الشیء لرفع امر واقعی یستلزم وجوده از لا وابداً فبطل ان یکون وجود الحوادث مستلزما لرفع امر واقعی و ثبت ان الحوادث بحیث لایکون وجوده مستلزما لرفع امر واقعی

(1) Exigence d'une chose comme d'une coséquence nécessaire.

فیلزم ان یکون الحوادث موجودة از لا و ابداً . وحلها ان عدم الاستلزام یتصور علی معنیین (احدهما) انتفاء الاستلزام رأسا و بالکلیة (و الثانی) انتفاء الاستلزام بعد تحققه‌ای کان هناك استلزام . ثم اعتبر عدمه بعد تحققه فان ارید فی‌المقدمة الممهدة ان عدم استلزام الشیٔ لرفع امرواقعی بالمعنی الاول ای انتفاء الاستلزام رأساً یستلزم وجوده دائماً لما ذکر من الدلیل و ذلك حق لاینکره احد ولکن عدم الاستلزام فی الحوادث الیومیة لیس علی هذا النمط لان الاستلزام متحقق‌هنا لازم لهافلو اعتبرعدمه لکان عدم الاستلزام بالمعنی الثانی ولماکان الاستلزام لازما للحوادث و عدم اللازم ملزوم لعدم الملزوم فلا محالة یکون عدم الاستلزام‌مستلزما لعدم‌الحوادث وهولاینافی کون عدم الاستلزام بالمعنی الاول مستلزما لوجودالشیٔ از لا و ابداً کما تقرر فی المقدمة الممهدة . (وان ارید) فی المقدمة ان عدم الاستلزام بالمعنی الثانی یستلزم وجود لشیٔ از و ابداً فلانسلم ذلك لجواز ان یکون الاستلزام لازماً لوجود الشیٔ کما فی الحوادث فعدمه یستلزم عدم الشیٔ الملزوم ضرورة فکیف یمکن ان یکون‌علی تقدیر عدم الاستلزام موجوداً از لا و ابداً و ما ذکر من الدلیل‌لایثبته کما لا یخفی . (و قال) الباقر فی حل هذه الشبهة ان اللوازم علی‌قسمین فمنها اولیة کالضوء اللازم للشمس و الزوجیة اللازمة للاربعة . و منها ثانویة کاللزوم الذی بین اللازم و الملزوم فانه یجب ان یکون لازما لکل منهما و الا لانهدمت الملازمة الاصلیة (و اذا عرفت) هذا فاعلم ان قولهم عدم اللازم یستلزم عدم الملزوم مخصوص باللوازم الاولیة فقط دون الثانویة فان عدم اللازم الذی هومن‌الثوانی لایستلزم عدم الملزوم بل انما یستلزم رفع الملازمة الاصلیة وانتفاء العلاقة بین الملزوم و اللازم الاولی ولا یلزم من ذلك انتفاؤهما معاً ولاانتفاء احدهما ، مثلا اذا انتفی اللزوم الذی هوبین‌الشمس والضوء ارتفعت العلاقة بینهما و لایلزم من ذلك انتفاؤهما معاً او انتفاء احدهما بل یجوز ان یکونا موجودین ولا علاقة بینهما . (و السر) فی ذلك ان اللازم الثانوی کاللزوم المذکور فی‌الحقیقة لازم لملزومیة الملزوم و لازمیة اللازم فیلزم من انتفاء هذین الوصفین و لایلزم من‌ذلك انتفاء ذات الملزوم ولاانتفاء ذات اللازم کما یظهر بعد التوجه .

(واذا) عرفت هذا فنقول ان الاستلزام المذکور فی‌الحوادث‌الیومیة‌من قبیل‌اللوازم الثانویة فلایلزم من انتفائه انتفاء الحوادث حتی تلزم المنافاة بین هذا و بین ما تقرر فی المقدمة الممهدة .

(والتقریر‌الثانی) لتلك الشبهة ان یقال ان اجتماع النقیضین مثلا وجوده لیس‌بموجب لرفع عدمه الواقعی و کل مالایکون وجوده موجبا لرفع عدمه الواقعی فهوموجود ینتج ان‌اجتماع النقیضین موجود. وهذاخلف. اما الصغری فظاهر و اما الکبری فلانه لولم یکن موجوداً لکان وجوده موجباً لرفع عدمه‌الواقعی‌وهوخلاف‌المفروض (والجواب) مع الملازمة التی اثبت بها الکبری اذیجوز ان لایکون لها وجود اصلا فلا یصدق ان وجوده موجب لرفع عدمه .

(و تقریر ها الثالث) ان یبدل الموجب فی المقدمتین بالمستلزم بان یقال ان اجتماع النقیضین مثلا وجوده لیس مستلزما لرفع عدمه الواقعی‌وکل‌مالایکون وجوده‌مستلزما لرفع عدمه الواقعی فهو موجود . ینتج ان اجتماع النقیضین موجود . اما الکبری‌فلانه لولم یکن‌موجودالکان وجوده مستلزمالرفع عدمه الواقعی و هو خلاف المفروض و اما الصغری فلان اجتماع النقیضین مثلا لوکان وجوده مستلزما لرفع عدمه الواقعی لکان مستلزما لذلك الاستلزام‌ایضاًفعدم الاستلزام لرفع العدم یکون مستلزماً لعدمه بناء علی ان عدم اللازم یستلزم عدم الملزوم و هذا مناف‌للکبری المثبتة اذهی حاکمة بان عدم الاستلزام لرفع العدم مستلزم لوجوده . (والجواب) منع المنافاة اذمالزم من دلیل الصغری انه علی تقدیر صدق نقیضهایصدق انه‌لولم یستلزم وجود اجتماع النقیضین رفع عدمه لکان معدوما وهو لیس بمناف‌للکبری لان ما یصدق عند نقیض الصغری شرطیة والکبری‌حملیة یکون‌الحکم فیها علی‌الافراد المتصفة بالعنوان‌بالفعل اوبالامکان فیجوزان یکون کل عدم استلزام لرفع العدم واقعیاً او ممکنا مستلزما للوجود و یکون عدم الاستلزام‌الذی‌فرض‌لوجود اجتماع‌النقیضین غیر مستلزم الوجود بل مستلزما للعدم بناء علی انه لیس واقعیاً ولا ممکنا‌بل مفروضا محالا .

(والتقریر الرابع) ان یجعل‌الکبری شرطیة بان یقال کلما لم یستلزم وجود شیٔ رفع عدمه الواقعی کان موجوداً اذ لولم یکن موجوداً کان معدوما فکان وجوده مستلزماً لرفع عدمه الواقعی اذلو وجد ارتفع عدمه البتة وهومعنی‌الاستلزام فیلزم‌خلاف‌الفرض. (والجواب) اولا یمنع الکبری اذلانسلم‌انه لوکان معدوماً کان وجوده مستلزما لرفع عدمه الواقعی اذ یجوزان یکون وجوده محالا والمحال جازان یستلزم نقیضه فیمکن ان یکون مستلزما لعدمه لالرفعه بل لاشیٔ منهما و ان سلمنا استلزامه لرفع عدمه لکن لا نسلم استلزامه لرفع عدمه الواقعی اذ یجوزان لایکون عدم‌المفروض واقعیاحینئذ اذا المحال جازان یستلزم المحال ولو قطع النظر عن‌جواز کون وجوده محالافی‌الواقع نقول یمکن ان یکون وجود شیٔ مستلزما لرفع عدمه فی‌الواقع فعلی فرض کونه غیر مستلزم له علی مافی الکبری لانسلم انه اذا لم یکن موجودا کان معدوما لجوازان لایکون موجودا ولا معدوما لمحالیة الفرض المذکورعلی ماهوالمفروض وامکان استلزام المحال للمحال . هذا ما ذکره آقا حسین الخونساری فی‌تقریرشبهة الاستلزام وحلها . (دستورالعلماء طبع حیدرآباد دکن۱۳۲۹ قمری ج ۲ ص ۱۹۹ - ۲۰۳) در ذریعه (ج ۸ - ص ۲۲۹ و ۲۳۰) هفت کتاب بنام «دفع شبهۀ استلزام» باشخاص ذیل نسبت داده شده :

۱) حاج محمدابراهیم کلباسی‌متوفی (۱۳۱۵)
۲) میر داماد متوفی (۱۰۴۱)
۳) محمد باقر سبزواری متوفی (۱۰۹۰)
٤) سلطان‌العلماء متوفی (۱۰٦٤)
٥) آقاحسین‌خونساری متوفی (۱۰۹۸)
٦) مدقق شیروانی متوفی (۱۰۹۸)
۷) میرزا رفیع نائینی‌متوفی (۱۰۹۹)

ورجوع بابن کمونه شود .

استلسام . [اِ تِ] (ع‌مص‌م) جستن . طلب کردن .

استلطاف . [اِ تِ] (ع مص م) چسبانیدن چیزی را بر بازو و جنب خود . || بی اعانت دیگری کار خود کردن اشتر نر . در بردن شترنره‌را درشرم ناقه .

استلطام . [اِ تِ] (ع مص م) طپانچه زدن خواستن .

استلعاب . [اِ تِ] (ع مص م) بازی کردن خواستن . (منتهی‌الأرب) . || غوره مانندی برآوردن‌خرمابن بعد دروذن خرما. (منتهی‌الأرب) . غوره گونه برآوردن نخل پس از چیدن خرمای آن .

استلغاء . [اِ تِ] (ع مص م) سخن گوش‌کردن . استماع .

استلفات . [اِ تِ] (ع مص م) بیرون آوردن .(منتهی‌الأرب) . || پوشیدن خبر را . (منتهی‌الأرب) . || حاجت روا کردن . (منتهی‌الأرب) . || بپایان چیزی رسیدن . || (مص ل) تمام علف خوردن ستور ، خوردن‌ستور‌تمام علف را .(منتهی‌الأرب) . استلفت‌الرعی، خوردستورهمۀ علف چراگاه را و چیزی از آن باقی نگذاشت .

استلقاء . [اِ تِ] (ع مص ل) ستان خفتن . (مجمل اللغه) . (منتهی‌الأرب) . بپشت واخسپیدن. بپشت‌واخوابیدن . بستان‌وا خفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . برپشت واخسپیدن. (غیاث) . برقفا خفتن.

(منتهی الأرب) . ستان افتادن . برپشت افتادن. طاق بازخوابیدن (۱) . استلقی علی ظهره و نیز سلقته فاستلقی ، ستان بر زمین افکندم اورا پس ستان افتاد.(منتهی الأرب).

استلقاح . [اِ تِ] (ع مص ل) هنگام گشن دادن رسیدن خرمابن را ، استلقحت النخلة ، ای آن لها ان تلقح .

استلک . (اِ خ) قریه ایست در هشت فرسنگی طهران نزدیک رود بومهن .

استلواح . [اِ تِ] (ع مص ل) تشنه شدن. (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی).

استلوی . [اِ تِ یُ] (اِ خ) (۲) (گردنهٔ . . .) گردنهٔ جبال آلپ ، بین تیرل [دُ] و ایتالیا و مز [مُ] ، دارای ۳۱۸۳ سکنه و راه آهن از آن گذرد و فولاد سازی دارد .

استله . [اِ تِ ل] (بلدة . . .) (اِ خ) (۳) شهری باسپاپیانزدیک لوگرونی . (حلل السندسیه ج ۲ ص ۱۷۷)

استلهام . [اِ تِ] (ع مص م) الهام خواستن . (منتهی الأرب) . فـال دادن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . در دل انداختن خواستن .

استم . [اِ تَ] (اِ) جور . (برهان) . جفا . (غیاث) . ظلم . (غیاث) . (برهان) . ستم . (برهان) (جهانگیری) :

کس نیست بگیتی که بر او شیفته نبود(۴)
دلهازخوی نیک زبانند (۵) نه استم .
فرخی .

آخر دیری نماند استم استمگران
زانکه جهان آفرین دوست نداردستم .
منوچهری .

کفر و ظلم واستم بسیار او
هست لایق باچنین اقرار او .
مولوی .

باز گو از ظلم آن استم نما
صد هزاران زخم دارد جان ما .
مولوی .

ان بعض الظن اثم ای وزیر
نیست استم راست خاصه برفقیر .
مولوی .

استم . [اَ تَ] اول شخص مفرد ازاست . یاستم (ماقبل مفتوح) ، هستم ، ام ، آمده استم ، آمده‌ام . شنیدستم ، شنیده ام :

کنون آمدستم بدین بارگاه
مگر نزد قیصر گشایند راه .
فردوسی .

من آن بحرم که درظرف آمدستم
چو نقطه برسر حرف آمدستم

بهرالفی الف قدی بر آید
الف قدم که در الف آمدستم .
باباطاهر .

استماء . [اِ تِ] (ع مص م) ارادهٔ دیدن کسی کردن . (منتهی الأرب) . || دریافتن نیکویی را در کسی. (منتهی الأرب). توسّم خیر . || جستن وطلب کردن آهوان را در جای باش آنها بعد طلوع سهیل . (منتهی الأرب) . بصیدشدن . (تاج المصادر بیهقی) . برای شکار بیرون رفتن . || پوشیدن پای تابه برای شکار آهو در گرما . (ازمنتهی الأرب) . || عاریت کردن پای تابه‌را برای شکار آهو در گرما . (منتهی الأرب) .

استمالة و استمالت. [اِ تِ لَ] (ع مص م) بهرراه وبهرطور جستن چیزی || استقتال . (تاج المصادر بیهقی).ازمرگ باك نداشتن در حرب.(کنز اللغات). واستشمر ته بنوامیة ومن لم یکن علی طریقة معاویة فی اقتفاء الحق من اتباعهم فاعصوصبوا علیه واستماتودونه . (مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۰۰ س ۲۹ چاپ (۱۲۷۴ بولاق) . || فربه شدن پس از لاغری . || گستاخ بودن در کار . (کنز اللغات). مستقل بودن درحرب.(کنز-اللغات) . || مرگ خواستن. (کنز اللغات).

استماحة و استماحت . [اِ تِ حَ] عطاجستن . عطا خواستن . (تاج المصادر بیهقی). عطاطلبیدن. دهشُ جستن. دهش . (منتهی الأرب) ، ازاو درروفوء حال وسدّ حاجت خویش معونتی خواست وبعدی از ساز و سلاح استماحتی کـرد . || شفاعت خواستن . (منتهی الأرب) . شفاعت کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استمازه . [اِ تِ زَ] (ع مص م) جدا شدن . (منتهی الأرب) . (زوزنی) . جدا باز شدن . (تاج المصادر بیهقی).جداوا شدن . جداواشدن خواستن . (زوزنی) . || یکسو گردیدن. (منتهی الأرب) .یکسو شدن . (زوزنی) .

استماع . [اِ تِ] (ع مص م)شنیدن. (منتهی الأرب) . (مؤیدالفضلاء) شنیدن آواز. نیوشیدن.فانیوشیدن.(زوزنی).شنودن. فاشنودن.عمداً شنودن.شنود . گوش داشتن. (مؤیدالفضلاء). (صراح). (منتهی‌الأرب). گوش واداشتن . (زوزنی) . گوش‌دادن. گوش یازی . گوش فرا دادن . گوش فرا داشتن .(تاج المصادربیهقی) .اصاخة.اصغاء. سمع :

غراب بین نای زن‌شدست و من
ستە شدم ز استماع نای او .
منوچهری .

هر که سخن ناصحان . . . استماع ننماید عواقب کارهای اواز . . . ندامت‌خالی‌نماند . (کلیله ودمنه) . هر آینه در استماع آن تمیزملکانه دراین میان خواهد بود . (کلیله و دمنه) .

از سخن گوئی مجوئید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن ، استماع .
مولوی .

چه حاجت است عیان را باستماع بیان .
سعدی .

من گوش استماع ندارم ، لمن تقول
سعدی .

|| استماع کردن ، اصغاء کردن . شنفتن . شنیدن . گوش دادن . شنودن .

استماقة . [اِ تِ قَ] (ع مص م) گول شمردن کسی را . (منتهی الأرب) .

استمال . [اِ تِ] (ع مص م) کـور کردن چشم کسی را . (منتهی الأرب) .

استمالة واستمالت . [اِ تِ لَ] (ع مص م) مائل شدن . (منتهی الأرب) . || بیمودن بدوکف یابذراع . (منتهی الأرب). || سوی خودجنبانیدن کسی‌را بسخن‌خوش ونیکوئی . (منتهی الأرب) . سوی‌خویش جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . جنبانیدن دراین دومأخذغلط است وصحیح چسبانیدن است بمعنی میل دادن سوی‌خود چسبانیدن (قاضی خان بدرمحمددهار) بسوی‌خویش چسبانیدن . سوی خود چسبانیدن کسی را بسخن‌خوش‌ونیکو. دلجوئی. دلخوشی‌دادن. استعطاف. بخودراغب کردن کسی‌رابسخنان چرب و شیرین . بخود کشیدن . سوی خود میل‌دادن کسی را - (غیاث) راضی وراغب کردن‌بسوی خود (غیاث) . بسوی‌خویش آوردن . استمالت خاطر کسی . استمالت قلوب:بوالحسن‌خلف‌را . . . استمالت‌کرده و بطاعت آورد.(ابوالفضل بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۱۱۰) . ترکمانان را کـه مستهٔ خراسان بخورده بودندوسلطان ماضی‌ایشان را بشمشیر بیلخان کوه‌انداخته بود استمالت کردند . (ابوالفضل بیهقی) . این مقدمی دیگر بود . . . که‌خداوندزاده‌وبرا استمالت کرده بود . (ابوالفضل بیهقی) . رسولی فرستیم نزدیک‌پسر کاکواورا استمالتی کنیم. (ابوالفضل بیهقی) . شیر او را [شتررا] استمالت‌نمود .(کلیله‌ودمنه) . شتربه‌بامقدمان لشکر خلوتها کرده‌است وهریکی رابنوعی استمالت نموده (کلیله ودمنه) .

صاحب کافی نوشته فرستادوهمگنان‌را استمالت کرد و وعده های خوب داد . (ترجهٔ یمینی

(۱) Décubitus. (۲) Stelvio . (۳) Estella .

(۴) شیفته دل نیست ن ل . (۵) دلها بخوی نیک ربوده است . ن ل .

ص ۱۰۴) . ابوعلی بن حمویه از جانب نصر بن‌الحسن بن فیروزان و ممالات وموالات او باقابوس نا ایمن بودنامهٔ بوی نوشت‌ودر استمالت واستعطاف او انواع سحر و تمویه بکار آورد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۳ و ۲۶۴) عثرت سخن را اقالت نیست وزلت مقالت را استمالت نی. (مقامات حمیدی) .

ور کند نرمی ، نفاقی میکند
ز استمالت ارتفاقی میکند .
مولوی .

|| نرمی کردن . || بمیل آوردن . طلب‌میل کردن || بسیارمال شدن . (منتهی‌الارب). استمالت کردن، دلجوئی کردن، جلب کردن. نرم کردن ، مردان‌را بمردان‌استمالت توان کردن . (یعقوب‌بن‌لیث . ازتاریخ سیستان) ودربیت ذیل سنائی اگر غلط کتابت در آن راه نیافته باشد مراد معلوم نیست:

هستم از استمالت دوران
چون شتر مرغ عاجزو حیران
سنائی .

استمان . [اِ تِ] (ع مص م) فربه یافتن . (منتهی‌الأرب) . || فربه شمردن کسی را . (منتهی‌الأرب) .||فربه خواستن. (منتهی‌الأرب) . || روغن خواستن خویش را . (منتهی‌الأرب) .

استمتاع . [اِ تِ] (ع مص م) کرفتن. برخوردارشدن. برخورداری.(منتهی‌الأرب). برخوردن از چیزی . برخوردن گرفتن (تاج‌المصادر بیهقی) تمتع . منتفع شدن از استمتعت بکذا ، منتفع شدم بدان و برخورداری‌یافتم.استمتع بماله، برخورداری یافت بمال خود ، وخردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد وانتفاع واستمتاع‌از آن‌اندك.(کلیله‌ودمنه). ||طلب برخوردن ازچیزی کردن || منفعت جستن . (غیاث) . نفع خواستن . (غیاث). ||عمره گزاردن باحج . (منتهی‌الارب).|| طلب برخوردن از چیزی نمودن

استمجاد [اِ تِ] (ع مص م) افزونی خواستن(زوزنی) . (منتهی‌الأرب) . (تاج - المصادر بیهقی) استکثار . افزونی گرفتن (تاج المصادر بیهقی). ومنه المثل ، فی کل شجرنار ، و استمجد المرخ والعفار ، ای استکثرا منهما کانهما اخذامن النار ماهو حسبهما . (منتهی‌الأرب) . || بزرگی و افزونی کردن خواستن . بزرگی گرفتن . افزونی گرفتن خواستن . || قوی شدن بعد ازضعف . (تاج المصادر بیهقی) .|| دلیر شدن بر کسی پس ازشکوه ؟ (تاج‌المصادر بیهقی) . || دارای صفاتی از کرم و جز آن بودن .

استمحاض. [اِ تِ](ع مص م) شیرخالص خواستن (منتهی‌الارب) .

استمخار . [اِ تِ] (ع مص م) برابر باد ایستادن تاراحت گیرد. (ازمنتهی‌الأرب). طلب آمدن باد کردن که از کدام طرف میآید . (منتخب اللغات) استمخار ، استقبال الریح بالانف و جاء فی الحدیث بمعنی استدبارالریح . (تاج‌المصادر بیهقی) .|| بینی فرابوی داشتن که از کجا میآید . (منتخب اللغات) .

استمخاض . [اِ تِ] (ع مص ل) مستمخض از این باب آمده بمعنی شیر دیر سطبر شونده . (منتهی‌الأرب). شیر که دیر بندد . شیر که دیر کلچد

استمداد . [اِ تِ] (ع مص م) یاری خواستن . (منتهی‌الأرب) . مدد خواستن. (زوزنی) . یاری جستن . یاوری خواستن. بمدد طلبیدن . استعانت . اعانت جستن : مدّت مجاهدت دراز کشید و اهبت و سازی که داشتیم نمانده وراه استمداد وطلب زاد بسته بود و مدتها در مضایق آن شدت و مغالق آن کربت بماندیم . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶) . الیسع چون بجانب قهستان رسید رحل و ثقل بخوس بگذاشت وبرامید استمداد و استنجاد به‌بخارا رفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۱) .|| سیاهی گرفتن ازدوات . (منتهی الأرب) . ||استمداد کردن ، استعانت ، مدد خواستن . یاری خواستن :

این غزل‌راپیش‌ازین هر چندانشا کرده بود
صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد .
صائب .

استمراء . [اِ تِ] (ع مص م) گوارنده آمدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . گواراشدن . (وطواط) گواریدن (۱) گذشتن ، فهو [ای حشیش] اکثر غذاء الا" انه اعسراستمراء (ابن البیطار) .|| گوارا پنداشتن . خوشگوار یافتن طعام را (منتهی‌الأرب)|| بگوارانیدن || دوشیدن خواستن . (تاج المصادر بیهقی)

استمرار . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) گذشتن و رفتن پیوسته . (منتهی‌الأرب)|| بر یك روش رفتن . (منتهی‌الأرب) . || روان‌شدن. (تاج المصادربیهقی) (غیاث).|| همیشگی کردن . (منتهی‌الأرب) . || همیشه بودن . (مجمل‌اللغة).(غیاث).اتصال.توالی.پیوستگی. از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرارهواداری دربن‌باب . . . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۶) . و بر این قاعدهٔ درست و سنن استقامت استمرار و اطراد یافت . (کلیه و دمنه) . بشرایط طاعت واستمرار برقضیت عبودیت . . . قیام کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۰) . || توانا گردیدن دربرداشتن چیزی . (منتهی‌الأرب) . || محکم و استوار شدن . (منتهی‌الأرب) . قوی شدن . استواری و روا شدن کار . استوار شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || استمرت مریرته ومریره علیه ، استحکم علیه‌وقویت شکیمته.(قطرالمحیط). (منتهی‌الأرب) . || استمراردادن ، ادامه دادن . || استمرار داشتن ، باقی بودن ، مستمر بودن .

استمراراً . [اِ تِ رَ نْ] (ع مص) مستمراً ، مدام ، دائماً ، اتصالا ، پیوسته ، همواره .

استمراری . [اِ تِ] (ع) منسوب باستمرار.|| مستمری، وظیفه . مقرری .

استمزاج . [اِ تِ] (ع مص ل) مزاج دانی کردن . (وطواط) (غیاث) (۲) || استمزاج کردن ، زمینه‌بدست‌آوردن.(۳) استفسار کردن .

استمساك . [اِ تِ] (ع مص م) چنگ در زدن . (منتهی‌الأرب) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (غیاث) . سخت داشتن دست‌وغیره درچیزها. اعتصام ، استمساك‌به، تمویلاً به . || احتباس . || استمساك کردن به ، دست اندر زدن به .

استمشاء . [اِ تِ](ع مص م) مسهل خوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی). داروی مسهل خوردن . (منتهی الا رب). کار کن خوردن .

استمصال . [اِ تِ] (ع مص م) شکم راندن دارو . (منتهی‌الأرب) . کار کردن کار کن .

استمطار . [اِ تِ] (ع مص م) باران خواستن . (منتهی‌الأرب) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . طلب باران کردن. باران جُستن . || استمطار کردن ، باران - خواستن .

استمعاز .[اِ تِ] (ع مص ل) کوشیدن درکار . (منتهی‌الأرب) .

استمکات . [اِ تِ] (ع مص م) از ریم پر گردیدن آبله . (منتهی‌الارب) .

استمکال.[اِ تِ](ع مص م) استمکل مراة ، بزنی آوردن‌اورا. (ازمنتهی‌الأرب).

استمکان . [اِ تِ] (ع مص ل) برپای بودن . (منتهی‌الأرب) . || قادر گردیدن برچیزی . (منتهی‌الأرب) . دست یافتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

(1) Défecation . (2) Sondage. (3) Sonder.

استمگر. [اِ تَ گَ] (ص) ستمگر، ظالم، جفاکار :

نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
دلیرگشته و اندردلیری استمگر.
فرخی.

آخر دیری نماند استم استمگران
زآنکه جهان آفرین دوست نداردستم.
منوچهری.

استملاء. [اِ تِ] (ع مص م) از یاد چیزی نویسانیدن خواستن. املاء کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). املاءخواستن (زوزنی). (منتهی الأرب). طلب املاء کردن. نبشتن خواستن. || املاء پرسیدن. (منتهی الأرب). || استملاء حدیث، املاء حدیث طلبیدن از کسی. || استملأ فی الدین، ای جعل دینه فی ملأ. (منتهی الأرب). جعل دینه فی املشاء ای اغنیاء ثقة. (قطر المحیط).

استملاح. [اِ تِ] (ع مص م) نمکین و شیرین آمدن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). نمکین ونیکوشمردن. نمکین آمدن و شیرین آمدن. (زوزنی). || ملیح شمردن کسی را. (منتهی الأرب) : وبس کلمه‌ایست که درمحل رأفت واستملاح کودکان مستعمل شود. (منتهی الأرب). کلمة تستعمل فی موضع رافة واستملاح للصبی. (قطر المحیط).

استملاك. [اِ تِ] (ع مص م) تملک، بملك گرفتن، تصرف. || استملاك کردن. مالك شدن.

استملال. [اِ تِ] (ع مص م) املال. (زوزنی) بستوه آمدن. (منتهی الأرب). || غمگین شدن. تنگدل شدن.

استمناء. [اِ تِ] (ع مص م) استخراج المنی. (زوزنی). آب بیرون کردن خواستن. مشتو زدن. مشت‌زنی. خضخضة. استدعاء خروج المنی. (تاج المصادر بیهقی). بیرون کردن منی (۱). || در ایام منیة درآمده شمردن ناقة را. (منتهی الأرب). || بمنی رسیدن.

استمناح. [اِ تِ] (ع مص م) عطیه خواستن. (منتهی الأرب). عطاخواستن. (تاج المصادر بیهقی).

است مویز. [اَ مَ] (اِ) آش جوی که از مویز سازند. (مؤیدالفضلاء).

استمهاء. [اِ تِ] (ع مص م) خرق صف، صف شکستن. یقال : هم یستمهون فی البهم ای یخرقون الصفوف فی الحروب خلا یقدر علیهم. (منتهی الأرب). ایشان میشکنند صف ها را در جنگ و کسی را قدرت غلبهٔ بر آنان نیست.

استمهال. [اِ تِ] (ع مص م) مهلت خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الأرب). زمان خواستن. درنگی خواستن. طلب مهلت کردن. زمان طلبیدن. استنظار. || انتظار کشیدن. (مؤیدالفضلاء). || استمهال کردن، مهلت خواستن، زمان طلبیدن. مدت خواستن.

است میرمحمد. [اَ مُ حَ مَ] (اِخ) یکی از مواضع دودانکه درهزار جریب. (سفرنامهٔ مازندران واسترا باد رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

استن. [اُ تُ] (اِ) مخفف استون، ستون. (جهانگیری). رکن. (غیاث). (انجمن آرا). اسطوانة. ستون عمارت. (برهان). (مؤیدالفضلاء). بالار. (برهان). عماد، گریهٔ ابرست و سوز آفتاب

استن دنیا همین دورشته تاب.
مولوی.

استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان راآفت است.
مولوی.

استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول.
مولوی.

معجز موسی و احمد را نگر
چون عصاشد مارواستن باخبر.
(مولوی. بنقل جهانگیری).

استن من عصمت و حفظ تواست
جله مطوی یمین آن دواست.
مولوی.

هرستونی اشکنندهٔ آن دگر
استن آب اشکنندهٔ هرشرر.
مولوی.

استن حنانهٔ آمد در حنین. مولوی.
رجوع به اساطین شود.

استن. [اَ تَ] (ع اِ) بیخ درخت پوسیده. استان. یا درختی که در بیخ آن تفرق و پراکندگی باشد وازدور برشکل کالبد مردم نماید، استنه، یکی استن. (از منتهی الأرب).

استن. [اِ تِ] (اِ) واحد قوه ایست در سلسلهٔ ام. ت. اِس و آن قوه ایست که چون بر جرم یك تن وارد آید آنرا دارای واحدشتاب این سلسله کند. (فیزیك).

استن. [اُ تُ] (اِخ) بقولی نام یکی از حکام قدیم طبرستان و برخی استندار و استنداریه را از آن مشتق دانند. رجوع به استندار و سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۲۶ بخش انگلیسی شود.

استن. [اِ تِ] (ژان...) (اِخ)

(۲) نقاش هلندی مولد لیدن (۱۶۲۶ - ۱۶۷۹). او در نقاشی های خود مستان و عربده جویان و صحنه های هزل آمیز را تجسم داده است.



استن (ژان)

استن. [اِ تَ] (هانری، کنت د...) (اِخ) (۳) امیرالبحر فرانسوی، مولد ۱۷۲۹ در کاخ راول (اُورنی) وی در هندوستان و آمریکا برخلاف انگلستان قیام کرد و در ۱۷۹۴ اورا سربریدند.



استن (هانری) کنت د...

استن. [اِ تَ] (اِخ) (٤) کرسی اوبرن [اَ رُ]، ازناحیهٔ ردز [رُ دِ]، در کنارل [لُ]، دارای ۱۰۳۶ سکنه.

استناء. [اِ تِ] (ع مص م) آب کشیدن. (تاج المصادربیهقی). استقاء. (زوزنی).

استناء. [اِ تِ آ] (ع مص ل) استناءة. رجوع باستناءت شود.

استناءة. [اِ تِ ءَ] (ع مص ل) فرورفتن ستارهٔ بمغرب و برآمدن رقیب آن بمشرق. استناء. (منتهی الأرب) || عطا خواستن. (منتهی الأرب).

استناباد و استناباذ. [اُ تُ] (اِخ) قلعه ایست از ناحیت طبرستان و بین آن وری ده فرسنگ است وآن همان استوناوند است. (معجم البلدان). (مرآت البلدان).

استنابة و استنابت. [اِ تِ بَ] (ع مص م) به نیابت خواستن کسی را. برنیابت داشتن خواستن. (زوزنی). نیابت داشتن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) : ارسلان شاه را درشادیاخ باستنابت مثال فرستاد. (جهانگشای جوینی).

---

(۱) Onanisme. Masturbation. (۲) Steen (Jean). (۳) Estaing (Henri, comte d') (٤) Estaing.

|| نایب شدن از کسی یاچیزی :

اصاروا الجوّ قبرك و استنابوا
من الاکفان ثوب الساقیات .

(بنقل ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۲)

استناحة . [اِ تِ حَ] (ع مص ل) نوحه کردن با بانگ و فریاد . (از منتهی‌الأرب) . || گریستن مرد . (منتهی‌الأرب) || (مص م) گریانیدن دیگری را . دیگری را گریانیدن . (منتهی‌الأرب) .

استناخة . [اِ تِ خَ] (ع مص ل) فروخفتن ناقه پیش فحل بگشنی .(منتهی‌الأرب) فروخفتن اشتر . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

استناد . [اِ تِ] (ع مص م) پشت بچیزی واگذاشتن .(زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . پشت بچیزی باز دادن . پشت باز نهادن بسوی چیزی . (منتهی‌الأرب) . پشت دادن . || پناه وا (با ، به) کسی دادن. (زوزنی). پناه بکسی بردن. پناه‌باکسی‌دادن. (تاج المصادر بیهقی) ، استناداً به ، تعویلا به : باهتمام دولت و حمایت عزت سلطان اعتضاد و استناد جست . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۴) . || نسبت کردن بر . برداشتن بکسی . || استناد کردن بچیزی ، آنرا سند آوردن ، استنادکردن بآیتی یاحدیثی یا گفتهٔ و غیره . || تکیه کردن (۱) . || مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد : الاستناد ، عندالاصولیین هوان یثبت الحکم فی‌الزمان المتأخر و یرجع القهقری حتی یحکم بثبوته فی الزمان المتقدم . کالمغصوب فانه یملکه الغاصب باداءالضمان مستنداً الی وقت الغصب حتی اذا استولدالغاصب المغصوبة فهلکت . فأدی‌الضمان یثبت النسب من الغاصب . کذا فی التوضیح فی فصل المأمور به المطلق والموقت. اعلم ان الاحکام تثبت بطرق اربعة . الاول الاقتصار . وهو ان یثبت الحکم عند حدوث علة‌الحکم لاقبله ولا بعده کمافی تنجیز الطلاق والعتاق بان قال انت طالق . والثانی الانقلاب وهو صیرورة مالیس بعلة علة کما فی تعلیق‌ـ الطلاق بالشرط بان‌قال ان‌دخلت‌الدار فانت طالق. فعند حدوث‌الشرط ینقلب مالیس بعلة علة . یعنی‌ان‌قوله‌انت‌طالق فی صورة‌التعلیق لیس بعلة قبل وجود الشرط و هو دخول الدار و انما یتصف بالعلیة عندالدخول . والثالث‌الاستناد وهوان یثبت‌الحکم‌فی‌الحال ثم یستند الحکم الی الماضی بوجود السبب فی‌الماضی و ذلك کالحکم فی المضمونات . فانها تملك عند اداءالضمان مستنداً الی وقت وجود سبب الضمان و هوالغصب . و کالحکم فی‌النصاب ، فانه تجب‌الزکوة عند تمام الحول بوجودالشرط عنده مستنداً الی وقت وجود سبب الزکوة وهو ملك‌النصاب . و الرابع ـ التبیین و هو ان یظهر فی الحال ان‌الحکم کان ثابتاً من قبل فی الماضی بوجود علة‌الحکم و الشرط کلیهما فی‌الماضی . مثل ان‌یقول فی‌یوم‌الجمعة : ان کان‌زید فی‌الدار فانت طالق . ثم‌تبین یوم‌السبت وجوده فیها یوم الجمعة . یقع‌الطلاق فی یوم الجمعة . و یعتبر ابتداءالعدة منه ، لکن ظهرهذا الحکم یوم‌السبت. هکذافی‌الاشباه وحاشیة‌الحموی.

استنارة. [اِ تِ رَ] (ع مص ل)روشن شدن . (منتهی‌الأرب) . || مدد خواستن بشعاع و روشنی جستن ، یقال : استنار به ، اذا استمد شعاعه . || دور داشتن زن را از تهمت . (منتهی‌الأرب) . || فیروزی یافتن . پیروزی‌یافتن،یقال،استنارعلیه. (منتهی‌الأرب).

استناصة . [اِ تِ صَ] (ع مص م) سپس ماندن . (منتهی‌الأرب) .|| جنبانیدن . (منتهی‌الأرب) . || سبك شمردن کسی را پس بحاجت خویش بردن آنرا . (منتهی‌ـ الأرب) . || (مص ل) جنبیدن اسب جهت رفتن . (منتهی‌الأرب).

استناطة . [اِ تِ طَ] (ع مص م) استناط فلانٌ بعیره فلاناً، همراه او کرد شتر خود را تا خوار بار آرد بر آن برای او (منتهی‌الأرب) .

استناعة . [اِ تِ عَ] (ع مص م) پیش شدن در رفتن و جز آن . (منتهی ـ الأرب). فراپیش‌شدن‌دررفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . || (مص ل) جنبیدن شاخ درخت (منتهی‌الأرب) .

استنامة . [اِ تِ مَ] (ع مص ل) آرمیدن . قرار گرفتن . (منتهی‌الأرب) . بیارامیدن. (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . || خویشتن را خوابیده نمودن . (منتهی ـ الأرب). خودرا بخواب‌زدن. خواب کردن.

استنان . [اِ تِ] (ع مص ل) دندان مالیدن.مسواك کردن (تاج‌المصادر بیهقی). || نمایان و ناپدید شدن ، استن‌السراب ، نمایان و ناپدید شد سراب .||سکیزیدن . (تاج المصادر بیهقی) . بر جستن اسب و توسنی کردن ، استن الفرس . || سنون کردن داروئی را . چون‌سنون بکاربردن : و اذا استن به [بانیسون] مسحوقاً . . . نفع من‌البخر . (ابن‌البیطار) . || استنان بسنت کسی ، بروش او رفتن . استیار . راه و سنت کسی گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

استنباء . [اِ تِ] (ع مص م) بازکاویدن. (منتهی الأرب). تفتیش کردن خبر را . (منتهی‌الأرب) . خبرخواستن. (زوزنی) . خبرپرسیدن .

استنباح . [اِ تِ] (ع مص م) بانگ کردن خواستن‌سك را. (منتهی‌الأرب) . ببانگ آوردن سگ . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الأرب) .

استنباط . [اِ تِ] (ع مص م) بآب رسیدن چاه کن . (منتهی الأرب) . آب برآوردن . (منتهی‌الأرب) . بیرون‌آوردن آب . (تاج‌المصادر بیهقی). الاستنباط ، استخراج الماء من‌العین ، من قولهم ، نبط الماء اذا خرج من منبعه. (تعریفات‌جرجانی). || نبطی شدن(تاج‌المصادر بیهقی). نبطی شدن قوم . (منتهی الأرب) . || بیرون آوردن چیزی. (منتهی‌الأرب). طلب‌ظهور امری کردن. || چیدن . || استنبط الفقیه ، اذا استخرج الفقه الباطن بفهمه واجتهاده . (منتهی‌الأرب).الاستنباط‌اصطلاحاً‌استخراج المعانی‌من‌النصوص‌بفرط‌الذهن‌وقوة‌القریحة، (تعریفات جرجانی) : تاوی آنرابخرد وعقل خود استنباط کردی.(ابوالفضل بیهقی ص ۱۰۰). ||استنبط (مجهولاً) یعنی آشکارا شد بعد پنهان شدن . (منتهی الأرب) .

استنباط المعادن والمیاه . [اِ تِ طُ ل مَ دِ وَ ل] (ع) (علم ا . . .) وهو علم یبحث فیه عن تعیین محل‌المعدن و المیاه اذالمعدنیات لابدلها من علامات یعرف بها عروقها وهومن‌فروع علم‌الفراسة .(کشف ـ الظنون) .

استنباط المیاه . و هو علم تتعرف منه کیفیة استخراج المیاه الکامنة فی الارض و اظهارها . ومنفعته احیاء الارضین المیتة و افلاحها . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

استنبال . [اِ تِ] (ع مص م) برگزیدهٔ مال گرفتن. (منتهی‌الأرب). || تیرخواستن. (منتهی‌الأرب).(تاج‌المصادر‌بیهقی)(زوزنی).

استنباه . [اِ تِ] (ع مص) آگاهی جستن . (غیاث) .

استنبل . [اِ تَ بُ] (اِ خ) اسلامبول: پیشش افکند اطلس استنبلی . مولوی .

استنبو . [اِ تَ] رجوع باستنبوب شود.

استنبوب . [اَ تَ] (اِ) ثمر درخت نارنج و ترنج ولیمو است که پیوند کرده باشند وبعد ازپیوند ثمرداده باشند .(انجمن آرای ناصری) ورجوع به استنبوتی شود.

استنبوتی. [اَ تُ یِ](ع اِ) میوه‌ایست. ابن لیون گوید ، الاستنبوتی نوعان ، احدهما اکبرمن‌اللیمون محدّدالطرف‌تشوبه حمرة والثانی‌مدوّرعلی‌شکل البطیخ‌الابیری (دزی ج ۱ ص ۲۱) .

استنبول . [اِ تَ] (اِ خ) رجوع باستانبول و رجوع بنزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷ شود .

استنبة . [اِ تَ بَ] (ص) چیزی زشت وکریه . ستنبه . (انجمن‌آرا) چیزی درشت وناتراشیده :

صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام و تباه و استنبه است
سنائی .

(۱) S’appuyer sur ,

|| صورتی باشد بغایت کریه منظر که طبع از دیدنش رمان وهراسان گردد . (برهان). || سنگینی‌را نیز گویند که درخواب برمردم افتد وبعربی کابوس خوانند . (برهان) . || دیو مقابل پری (برهان) || مردم دلیر وصاحب قوت وقوی بازد . (برهان) . و رجوع به ستنبه شود .

استنة . [اَ تَ نَ] (ع اِ) یکی استن. رجوع به استن شود .

استنثاه . [اِ تِ] (ع مص ل) بسیار شدن دمل . (منتهی الارب) .

استنتاج . [اِ تِ] طلب انتاج واستخراج نتیجه ازمقدمات . || طلب فرزند کردن .

استنثار . [اِ تِ] (ع مص م) نیك کشیدن و بیرون آوردن ، یقال : استنثرمن بوله اذا اجتذبه و استخرج بقیته من الذکر عند الاستنجاء . (منتهی الأرب) .

استنثال . [اِ تِ] (ع مص ل) درپیش شدن. (زوزنی) پیش آمدن ازصف . (منتهی الأرب)، استنثل الرجل من القوم . || آماده کردن کاررا. (منتهی الأرب)، استنثل للأمر.

استنثاج . [اِ تِ] (ع مص ل) فرو هشته گردیدن یکی از دو تنگ بار . (منتهی الأرب) ، استنثج احد العدلین ، استرخی. (اقرب الموارد) .

استنثار . [اِ تِ] (ع مص م) بینی افشاندن . (منتهی الأرب) . بینی دمیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || آب در بینی کردن . (منتهی الأرب) ، استنثر، استنشق الماء ثم استخرج ذلك بنفس الانف ، ومنهم من یفرق بین الاستنشاق والاستنثار ، فیجعل الاستنشاق ایصال الماء و الاستنثار اخراج مافی الانف من مخاط وغیره . (اقرب الموارد).

استنجاء . [اِ تِ] (ع مص ل) رستن . (منتهی الأرب). خلاصی . (اقرب الموارد) . || ازبیخ بریدن درخت . (منتهی الأرب) . || حاجت خود بر آوردن از کسی ، یقال استنجی منه حاجته ، ای تخلصها . || شستن موضع غائط و بول را و سنگ و کلوخ مالیدن بدانجای. (منتهی الأرب). (۱) تنبل (منتهی الأرب). استطابة. (منتهی الارب). (زوزنی). استطیاب . (منتهی الأرب). تمسّح. (منتهی الأرب) . امتشاش (منتهی الأرب) || رطب چیدن . (منتهی الأرب) || چیدن هرچه باشد . (منتهی الأرب) . || رطب یافتن یاخوردن آنرا . (منتهی الأرب) . || شتافتن ، و فی الحدیث ، اذا سافرتم فی الجدوبة فاستنجوا ، ای اسرعوا . (ازمنتهی الأرب واقرب الموارد) . || استنجاء وتر . کمان کشیدن . (از منتهی الأرب) .

استنجاث . [اِ تِ] (ع مص م) بیرون آوردن . (منتهی الأرب) ، استنجث الشیء ، استخرجه . (اقرب الموارد) . || پیش آمدن بچیزی و تعرض کردن . (منتهی الأرب) استنجث للشیء ، تصدی له . (اقرب الموارد). || دربی چیزی رفتن . (ازمنتهی الأرب).

استنجاح . [اِ تِ] (ع مص م) روائی خواستن . (منتهی الأرب) . تنجّح .

استنجاد . [اِ تِ] (ع مص م) یاری خواستن.(منتهی الأرب)استعانت. ||(مص ل) توانا گردیدن بعدسستی . (منتهی الأرب) . || دلیری کردن بعد ترس ، یقال ، استنجد علیه بعد هیبته . (منتهی الأرب) .

استنجاز . [اِ تِ] (ع مص م) روائی خواستن . (منتهی الأرب) . || وعده وفا کردن طلبیدن . (منتهی الأرب) .

استنجاع . [اِ تِ] (ع مص) گوارائی خواستن از، طعام یستنجع به (مجهولاً) ، طعام که گوارائی خواهند ازوی وفربه‌شوند. (منتهی الأرب) .

استنجاف . [اِ تِ](ع مص م) تهی کردن باد ابررا . (منتهی الأرب) ، انتجفت الریح السحاب واستنجفته ، استفرغته. تُنُك کردن باد ابررا . (قطر المحیط) . (منتهی الأرب) .

استنجال . [اِ تِ] (ع مص ل) بسیار زهاب شدن زمین . (منتهی الأرب) .

استنحاس . [اِ تِ] (ع مص م) خبر پرسیدن وجویای آن بودن.(منتهی الأرب) . تجسس.(اقرب الموارد)، استنحس عنها، طلبها وتتبعها بالاستخبار . (اقرب الموارد) .

استنخاب . [اِ تِ] (ع مص م) برگزیدن چیزی را . (منتهی الأرب) . || طلب مباشرت زن. (ازمنتهی الأرب) .

استنخاج . [اِ تِ] (ع مص ل) نرم نرم وفروهشته شدن .

استند. [اَ تَ] سوم شخص جمع ازاستن، هستند .

استندار . [اُ تُ] (اِ خ) حکام سلسلهٔ پادوسبان طبرستان نخست بعنوان اسپهبد و سپس بعنوان استندار خوانده میشدند و گویند که استندار بمعنی « حاکم کوهها » است . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵ بخش انگلیسی ونیز رجوع بهمان کتاب ص ۳ و ۲۶ و ۱۴۶ و ۱۵۲ شود) ، ارتبطه [ای عبدالواحد القاینی المقیم بالری] الملك استندار بناحیة کجو (ظ کجور) و کلار. . . (تتمهٔ صوان الحکمة چاپ لاهور ص ۱۶۵) .

استندار . [اِ تِ] (ع مص م) استندره ، رآه نادراً . (المنجد).|| استندر القوم اثره، تتبعوه . (المنجد) . || استندر المالُ الرطب ، تتبعه . (المنجد) .

استنداریه . [اُ تُ ی یَ] (اِ خ) رجوع باستندار ورجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۳ و ۲۶ و رجوع باصپهبدیه شود .

استنداص . [اِ تِ] (ع مص م) بیرون آوردن حق خودرا از کسی.(منتهی الأرب).

استندال. [اِ تِ] (هانری بیل) (اِ خ) (۲) نویسندهٔ فرانسوی، مولد گرنبل [رِ نُ] بسال ۱۷۸۳ و وفات در پاریس ۱۸۴۲ وی در آغاز سپاهی بود و بعدها بنقاشی و آنگاه بتجارت پرداخت و چندین بار بسیاحت ایتالیا رفت و چند سیاحت نامه نوشت و عاقبت داستان نویسی را پیشه کرد وداستانهای بسیارمنتشر کرد. اوراست: لاشارترزدپارم(۳). سرخ وسیاه (۴) . وی روانشناسی صریح ودارای روح تخیلی و احساساتی است .



استندال

استندال . [اِ تِ] (اِ خ) (۵) شهری بآلمان ، خطهٔ پروس در ۶۰ هزار گزی شمال شرقی ماگدبورگ (۶) در ساحل روداوشت (۷) ، دارای ۲۰۶۰۰ سکنه و کارخانه های مخصوص منسوجات پنبه وپشم.

استنداه. [اِ تِ] (ع مص ل) راست و مستقیم شدن کار . (منتهی الأرب) .

استنزال . [اِ تِ] (ع مص م) فرود آوردن . فرو فرستادن . || از مرتبهٔ خود فرود افتادن . || فرود آمدن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) .

استنزال الارواح و استحضارها فی قوالب الاشباح . [اِ تِ لِ ل وَ اِ تِ دِ قَ لِ بِ ل اَ] (علم. . .) وهو من فروع علم السحر . واعلم ان تسخیر الجن او الملك من غیر تجسدها و حضورها عندك یسمی علم العزائم بشرط تحصیل مقاصدك بواسطتهما واما حضورالجن عندك وتجسدها فی حسك یسمی علم الاستحضار و لایشترط تحصیل مقاصدك بها واما استحضار الملك فان کان سماویا فتجسده لایمکن الا فی الانبیاء وان کان ارضیا ففیه الخلاف کذا فی مفتاح السعادة ومن الکتب المصنفة فیه کتاب ذات الدوائر وغیره . (کشف الظنون) .

استنساء . [اِ تِ] (ع مص م) مهلت و زمان خواستن در وام . || تأخیر کردن (زوزنی) . || به نسیه فروختن خواستن ، یقال ، استنسأته فانسانی .

استنساب . [اِ تِ] (ع مص م) نژاد کسی یاد کردن ویاد کردن خواستن .

استنساخ. [اِ تِ](ع مص م) استنساخ کتاب ، نقل کردن کتاب از کتابی دیگر(۸).

(۱) Lotion (لکارك) (۲) Stendhal (Henri Beyle,dit). (۳) La Chartreuse de Parme .
(۴) Le Rouge et le Noir . (۵) Stendal . (۶) Magdeburg .
(۷) Uchte. (۸) Copier .

استنسار. [اِ تِ] (ع مص ل) نسری کردن . عقابی نمودن . کرکسی نمودن . بکر کس مانستن در قوّت ، اِنّ البغاث بارضنا تستنسر . (مجمع الأمثال میدانی ص ۳۵).

استنسوار. [اُ تِ] (۱) (فرانسه از لاتین استنسوس (۲) بمعنی نموده) ظرفی مفضّض یا مُطّلا که مسیحیان در آن نان مقدس گذارند.

استنسوار.

استنشاء. [اِ اِ تِ] (ع مص م) پیروی و تتبع اخبار کردن ، استنشأ الاخبار، تتبعها و استقصاها . (اقرب الموارد) . || بلند کردن: استنشأ العلم فی المفازة ، رفعه. (اقرب الموارد) . || انشاء خواستن: استنشأ زیداً قصیدة فی کذا ، ساله اِنشاءَها . (اقرب- الموارد) . || بوئیدن . (زوزنی) چنانکه گرگ بادرا.

استنشاد. [اِ اِ تِ] (ع مص م) شعر خواندن خواستن از کسی .

استنشاط. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) در ترنجیدن و فراهم شدن پوست .

استنشاق. [اِ اِ تِ] (ع مص م) به بینی کشیدن چیز مایع که بسیار سائل باشد .(تحفهٔ حکیم مؤمن) . آب وجز آن در بینی کردن. استنشاق آب || بوی کردن چیزی را ، بوئیدن : استنشاق بخور .

استنصات. [اِ اِ تِ] (ع مص م) طلب خموشی و سکوب کردن .

استنصاح. [اِ اِ تِ] (ع مص م) از کسی نصیحت خواستن. || کسی را ناصح شمردن.

استنصار. [اِ اِ تِ] (ع مص م) یاری خواستن . (زوزنی) . (غیاث) .

استنصاف. [اِ اِ تِ] (ع مص م) تمام حق خود گرفتن. همهٔ حقّ خودرا گرفتن ، استنصف منه.

استنصال. [اِ اِ تِ] (ع مص م) بیرون آوردن ، استنصله . بیرون آورد آن را. (منتهی الأرب). || افکندن ، استنصل الهیف السفا ، افکندباد گرم خار بهمی را .(منتهی- الأرب) . استنصل الحرّ السفاء، انصوله (۳) ساخت گرما خار خشك بهمی را. (منتهی الأرب).

استنضاح. [اِ اِ تِ] (ع مص م) آب برشرمگاه پاشیدن بعد وضوء .

استنضاض. [اِ اِ تِ] (ع مص م) احسان وعطیة خواستن ، یقال : هو یستنضّ معروفاً ، ای یستقطره . (منتهی الأرب) . || نقد کردن دین خواستن (منتهی الارب) || اندك اندك بیرون آوردن خواستن آنرا. (منتهی الأرب).

استنطاق. [اِ اِ تِ] (ع مص م) گویا گردانیدن . (منتهی الأرب) . || باهم سخن کردن . (منتهی الأرب) . سخن کردن خواستن . (منتهی الارب). سخن گفتن کسی را خواستن. || در تداول امروز باز پرسی، سخن از کسی بیرون کشیدن. || الاستنطاق، مصدر است از باب استفعال . و آن نزد اهل جفر عبارتست از ساختن حروف از عدد حرف لفظی . و این معنی ضمن بیان معنی لفظ بسط خواهد آمد . (کشاف اصطلاحات - الفنون). || استنطاق کردن، بازپرسی کردن.

استنظار. [اِ اِ تِ] (ع مص م) مهلت خواستن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) استمهال .

استنظاف. [اِ اِ تِ] (ع مص م) تمام گرفتن چیزی را ، یقال ، استنظف الوالی ماعلیه من الخراج ، ای استوفی . (منتهی- الأرب) . || پاك شمردن . (آنندراج).

استنعاء [اِ اِ تِ] (ع مص ل) فراپیش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . پیش رفتن ناقه . استنعت الناقه . (منتهی الأرب) . یا دویدن ناقه با صاحب خود : استنعت الناقة . (منتهی الأرب) . یا پراکنده و منتشر گردیدن ناقه : استنعت الناقة . (منتهی الأرب) . || گریزان باز گشتن شتر، رمیدن شتران وجز آن ومتفرق شدن، یقال، استنعی الابل والقوم، اذا تفرقوا اشتی وانتشروا. (منتهی الأرب) . || خواندن چنانکه شبان گوسپندان را (از منتهی الأرب). || پیش رمه رفتن شبان تا ازپی روند : استنعی الرجل الغنم . (ازمنتهی الأرب) . || بپاپی رسیدن، چنانکه شرو بدی . پی درپی بدی رسیدن بر کسی : استنعی بفلان الشر . || مداومت کردن بر ، استنعی به حب الخمر ، تمادی . (منتهی الأرب). || فاش گردیدن ذکر کسی : استنعی ذکره . (منتهی الأرب). فاش شدن ذکر کسی . (تاج المصادر بیهقی) . || تنامی ، خبر کشتگان گفتن تا یکدیگر را برجنگ برانگیزانند .

استنعات. [اِ اِ تِ] (ع مص م) صفت کردن خواستن . (منتهی الأرب) .

استنعاس. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) بخواب شدن:

یحسدنی قومی علی صنعتی
لأننی بینهم فارس
سهرت فی لیلی واستنعسوا
لن یستوی الدارس والناعس .
ابن الساعاتی .

استنفاج. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) خشم آشکارا کردن ، یقال ، ما الذّی استنفج غضبك، ای اظهره واخرجه. (منتهی الأرب).

استنفاد. [اِ اِ تِ] (ع مص م) نیست ساختن . (منتهی الأرب). نیست کردن . اِفناء . || کوشش وتوان خود را درباختن. (منتهی الأرب) . تمام توانائی خود رابکار بستن. درباختن کوشش وتوان خودرا. تمام کاربستن توانائی خویش. (تاج المصادر بیهقی).

استنفار. [اِ تِ] (ع مص ل) برمیدن. (زوزنی). رمیدن (منتهی الأرب) . (تاج - المصادر بیهقی) ؛ کانهم حمر مستنفرة فرّت من قسورة . (سورهٔ ۷۴ « المدثر » آیهٔ ۵۱) ، ای نافرة . (منتهی الأرب) . از آنجاکه شمول لطایف عواطف پادشاهانه و روایع صنایع شهنشاهانهٔ پادشاه بود استیحاش واستنفار رکن الدین را باستیناس واستبشار مبدلّ گردانید . (جهانگشای جوینی) . || (مص م) رمانیدن (تاج المصادر بیهقی) . برمانیدن . (زوزنی). بیرون شدن خواستن (تاج المصادر بیهقی) یقال : استنفرهم فنفروا معه . (منتهی الأرب) .

استنفاس. [اِ تِ] (ع مص م) زندگانی خواستن. (غیث). || خون برآوردن .(غیاث).

استنفاض. [اِ تِ] (ع مص م) نگریستن هر چه باشد در جائی . (منتهی الأرب) . نگریستن تا بشناسد . دیدن جمیع آنچه در مکان باشد . || پاك کردن نره از بقیه بول . (ازمنتهی الأرب) . || بسنگ استنجا کردن. (منتهی الأرب) || برآوردن چیزی . (منتهی الأرب). || بتجسس دشمن فرستادن جماعتی را. (منتهی الأرب). جمعی را بجستن دشمن فرستادن.

استنفاق. [اِ تِ] (ع مص م) سپری گردانیدن مال را . (منتهی الأرب) .

استنفال. [اِ تِ] (ع مص م) عطا و غنیمت خواستن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . بخشش وغنیمت خواستن .

استنفاه. [اِ تِ] (ع مص م) آرام کردن .(منتهی الأرب) .

استنقاء. [اِ تِ] (ع مص م) بیرون کردن مغز ازاستخوان ، جدا کردن هسته . پوست بازکردن ، قال بعضهم هو [ای علس] حبة سوداء تؤکل فی الجدب وقیل هو مثل البرّ الاانه عسرالاستنقاء .(مجمع البحرین : علس) قیل هو[ای علس] طعام اهل صنعاء ، قال ابوحنیفة رحمه الله تعالی غیر انه عسیر الاستنقاء .(تاج العروس ، علس).

استنقاذ. [اِ تِ] (ع مص م) برهانیدن (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی) . برهانیدن کسی را از کسی .(منتهی الأرب). رهانیدن کسی را . رهاندن . انقاذ . تخلیص . || بیرون کردن از دست کسی . گرفتن بزور از کسی . || رفع ید عادیة بعوض .

استنقاص. [اِ تِ] (ع مص م) بها کم کردن خواستن مشتری. (منتهی الأرب). کم کردن خواستن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). چیزی کم کردن خواستن. استحطاط .

استنقاع. [اِ تِ] (ع مص م) فرود

(۱) Ostensoir یا Ostensoire .	(۲) Ostensus .

(۳) شکوفهٔ نصل گیاه بهمی یا بهمی که از گرمی خشك شده باشد . (منتهی الارب) .

آمدن درغدیر و غسل کردن مانند کسی که خنك شدن خواهد . (از منتهی الارب) استنقع فی الغدیر، اذ انزل فیه واغتسل کانه ثبت فیه لیتبرّد . (تاج العروس) . || فراهم آمدن آب و باستادن درجای. (تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن وایستادن چنانکه آب در غدیر، استنقع الماء فی الغدیر. (منتهی الأرب). استادن آب درجای .(تاج المصادر بیهقی). || گردیدن رنگ . بر گردیدن گونهٔ کسی ، استنقع لونه (مجهولاً). (منتهی الأرب). || در آب تر نهادن چیزی را ، استنقع الشیٔ فی الماء (مجهولاً). (منتهی الأرب) . || (مص ل) بلند شدن آواز در فریاد .(منتهی-الأرب) . بانگ بر آمدن. (تاج المصادر بیهقی). || زرد ومتغیر شدن آب . (ازمنتهی-الأرب). || بیرون آمدن روح ، یابدهان رسیدن آن . (منتهی الأرب) . || نقوع گرفتن یعنی بعض ازمیوهٔ خشك را در آب تر کرده ازدست مالیده آب آن گرفتن.(غیاث).

استنقاه . [اِ تِ] (ع مص م) فهمیدن کلام را . (منتهی الأرب) . || فهمیدن خواستن . || پرسیدن . (منتهی الأرب).

استنکاح . [اِ تِ] (ع مص م) عقد زناشوئی بستن . (منتهی الأرب) . زن کردن خواستن. شوی کردن خواستن . نکاح کردن. (تاج المصادر بیهقی) . نکاح . || آرامیدن بازن . (از منتهی الأرب) . آرامیدن بازن خواستن .

استنکار . [اِ تِ](ع مص م) ناشناختن . (منتهی الأرب) . (زوزنی) . || دریافتن خواستن امری را که نمیشناسی آنرا . (منتهی الأرب) . انکار کردن . مستنکر : بعید . شگفت :

لیس علی الله بمستنکر

ان یجمع العالم فی الواحد .

|| یاء استنکار ، یایی که دال بر نکره است ، مردی دیدم .

استنکاع . [اِ ت] (ع مص ل) سخت شدن.

استنکاف . [اِ تِ] (ع مص ل) ننگ داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی الأرب) . عار داشتن . عیب داشتن. || امتناع کردن . اباء . نه گفتن : وگاه گاه از انواع تحکم آنحضرت متبرّم شدی و عظم همت و فرط اباء بر و غالب آمدی و از آن مؤاخذات ومطالبات استنکاف نمودی . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۷) . || بی کم کردن . (منتهی الأرب) . || بزرگ منشی نمودن . (منتهی الأرب) . || بر گردیدن . عدول کردن . || استنکاف کردن ، امتناع کردن ، ابا کردن .

استنکال . [اِ تِ] (ع مص م) عقوبت کردن : شیخ جلیل احمد بن الحسن بهرات رسید و روعت حکم و هیبت امراو ظلم را را دست بر بست و رایت ظلمه نگونسار کرد هر آنچه درایام هرج ومرج ازدخل وخرج اندوخته بودند و باختذال و استنکال فراهم آورده ، از ایشان بستد بلطف و عنف . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۵ و ۳۶۶) .

استنکاه . [اِ تِ] (ع مص م) شنیدن بوی دهان . (منتهی الأرب) . شنیدن بوی دهن کس راتامعلوم کندکه چه خورده است . دریافتن بوی دهن کسی خواستن . هه کردن فرمودن کسی را . (منتهی الأرب) ها کردن فرمودن کسی را تا بوی دهان او بداند . هه کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استن لن . [اِ تِ لِ] (تئوفیل الکساندر...) (۱) رسام فرانسوی ، مولد لزان [لُ] (۱۸۵۹ - ۱۹۲۳) .

استنماء . [اِ تِ] (ع مص م) طلب نمو کردن .

استنواء . [اِ تِ] (ع مص م) هستهٔ خرما افکندن .

استنواق . [اِ تِ] (ع مص ل) ناقه گردیدن شتر نر، شترماده شدن. ناقه گردیدن جمل . ناقه شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). ومنه المثل : استنوق الجمل ، در حق شخصی گویند که سخن خود را درسخن دیگری در آمیزد ، اصله ان المسیب بن علس انشد بین یدی عمرو بن هند :

وقدا تلاقی الهم عند احتضاره

بناج علیه الصیعریة مکدم.

وطرفة بن العبد حاضر و هو غلام ، فقال : استنوق الجمل ، و ذلك لان الصیعریة من سمات النوق دون الفحل (۲) فغضب المسیب وقال ، لیقتلنه لسانه وکان کما تفرس. (منتهی-الأرب) . (تاج العروس) .

استنواك . [اِ تِ] (ع مص ل) گول گردیدن . (منتهی الأرب) . احمق شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || احمق شمردن کسی را .

استن ورد .[اِ ت وُ] (اِخ) (۳) کرسی کانتن نر[نِ نُ] ازناحیت دونکرك [اِك] دارای ۳۶۳۲ سکنه .

استنة . [اَ تَ نَ] (ع اِ) یك استن. (منتهی الأرب). یك استان . یعنی بیخ درخت پوسیده .

استنه . [اِ تِ نِ] (اِخ) (۴) کرسی کانتن مز [مُ] ، ازناحیت وردون [وِ] در ساحل رود مز [مُ] ، دارای ۳۱۸۴ سکنه و راه آهن ازآن گذرد و فولادسازی دارد .

استنهاج . [اِ تِ] (ع مص ل) هویدا شدن راه . (تاج المصادر بیهقی). واضح - گردیدن راه . (منتهی الأرب) . || (مص م) براه دیگری رفتن . (منتهی الأرب). اقتدا کردن بکسی دررفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

استنهار . [اِ تِ] (ع مص م) زجر کردن . (منتهی الأرب) . || گرفتن زمین محکم برای جاری کردن نهر.(منتهی الأرب). || (مص ل) رفتن آب در زمین .(منتهی -الأرب) . روان شدن آب چنانکه زمین را جوی کند . ||فراخ شدن . (منتهی الا رب). (زوزنی) .

استنهاض . [اِ تِ] (ع مص م) برخاستن خواستن .(تاج المصادر بیهقی) . برخاستن فرمودن جهت کاری . طلب کوچ و برخاستن . طلب قیام کردن ، طلب نهوض کردن. ||برخاستن . (زوزنی) . ||استنهاض بر ، برانگیختن بر .

استنی . [اِ تُ] (اِخ) (۵) و بزبان استنی، اِاِستی(۶). مملکتی اروپائی درساحل بالتیك که از طرف شمال به خلیج فنلاند و ازطرف جنوب به لتونی وازمشرق بروسیه محدود است . بمساحت ۴۷۵۵۰ هزار گز مربع و دارای یك میلیون و دویست هزار سکنه پایتخت آن تالین (۷) که در قدیم دوال [رِ] مینامیدند وشهرمهم آن تارتو(۸) وناروا (۹) میباشد. مردم استنی بفلاحت و تربیت اغنام و صنایع چوب اشتغال دارند . استنی را در قرن دوازدهم تقن‌ها (۱۰) و درقرن شانزدهم سوئدی‌ها تسخیر کردند و بسال ۱۷۲۱ بروسیه الحاق شددرسال ۱۹۱۸ استنی استقلال خود را اعلام داشت ولی لشگریان استنی برای دفاع از کشور خود ازسال ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ با آلمانی‌ها و سپس با روس‌ها جنگیدند و استقلال خودرا حفظ کردند . درجنگ جهانگیردوم این مملکت نیز با دیگر ممالك کوچك ساحل بالتیك بمملکت روسیهٔ شوروی ملحق شدند .

استنیه . [اِ تُ یِ] (ادوار . . .) (اِخ) (۱۱) داستان نویس فرانسوی ، مولد دیژن [ژُ] بسال ۱۸۶۲ وی درسال ۱۹۲۳ به عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد .

استو . (اِخ) خبوشان : خبوشان شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و در دفاتر دیوان آن ولایت را استو نویسند و درعهد مغول هولاکوخان تجدید عمارت آن کرد و نبیره‌اش ارغون خان بر آن عمارت افزود وآب و هوای خوب دارد

(۱) Steinlen(Théophile-Alexandre). (۲) درتاج العروس : دون الفحول . (۳) Steenveoorde. (۴) Stenay. (۵) Estonie. (۶) Eesti. (۷) Tallin. (۸) Tartu. (۹) Narva. (۱۰) Teutoniques. (۱۱) Estaunié(Edouard).

حاصلش غلّه و پنبه و انگور و میوهٔ فراوان باشد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۰۰) این نام در نسخ جهانگشای جوینی استو، آسو و استوا آمده‌است. (جهانگشا ج ۲ ص ۱۳ و ۱۳۲ و ۲۷۹) و یاقوت آنرا ذیل استوا آورده. رجوع باستوا و دستورالوزراء ص ۱۲۷ وحبیب‌السیر جزو چهارم ازجلد دویم ص ۳۵۶ شود.

استو. [اَ] (اِ) استه (۱) رجوع باسته شود.

استوا واستواء. [اِ تِ] (خط ...) (ع اِ) خطی موهوم که زمین را بدونیمه کند از اقصای مشرق تا اقصای مغرب (دمشقی). (۲). معدل النهار، استوای فلکی:

روزی بود کاین‌پادشا بخشد ولایت مرترا
از حد خط استوا تا غایت‌افریقیه.
منسوب بمنوچهری.

مرکب همت بتازیکره و بیرون‌جهان
از سر طاق فلک تا بحد استوا.
خاقانی.

از غیرت رایتت فلک دید
در خط شده خط استوارا.
انوری.

تا آفتاب رایش در خط استواست
روز وشب عدوو ولی دارد استوا.

استواء. [اِ تِ] (ع مص م) برابر یکدیگر شدن. (منتهی‌الأرب). برابر شدن. (غیاث). برابر شدن با. برابر گردیدن. (منتهی الأرب). برابری. یکسانی. هموار: استویا، باهمدیگر برابر و مانند شدند. (منتهی‌الارب):

تا آفتاب رایش درخط استواست
روز وشب عدوو ولی دارد استوا.

|| معتدل گردیدن. (ازمنتهی‌الأرب). اعتدال (رجوع بهمین کلمه شود) توازن: استواء خلق، اعتدال آن، میانهٔ افراط و تفریط. || راست شدن. (تاج المصادر بیهقی). (وطواط). || راستی، مقابل‌انحناء:

تا خط مستویست براین چرخ منحنی
چرخ استوا نگیرد و خط وی‌انحنا.

|| قرار گرفتن. استقرار، خلاف تلون:
بگذر ازمستی و مستی بخش باش
زین تلون نقل کن در استواش.
مثنوی.

|| بنهایت جوانی وعقل رسیدن یاچهل‌ساله گردیدن. (منتهی‌الأرب). بتمامی جوانی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). بکمال جوانی رسیدن. (وطواط): استوی‌الرجل. (منتهی‌الأرب). || قصد چیزی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). اراده کردن بسوی چیزی. (ازمنتهی‌الأرب). آهنگ‌کردن. (وطواط). || برچیزی اقبال کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). متوجه شدن بچیزی. (از منتهی‌الأرب). || دست‌یافتن. (وطواط) دست یافتن برچیزی. (تاج‌المصادر بیهقی). مستولی شدن بر چیزی. (منتهی‌الأرب). استیلاء. || استواء بر... برپشت ستورقرار بگرفتن. (تاج‌المصادربیهقی): استوی علی‌الفرس، برپشت اسب سوارشدوقرارگرفت. (منتهی‌الأرب). برآمدن بر... (ازمنتهی‌الأرب). قائم وراست کردن چیزی را. (ازمنتهی‌الأرب). || هلاک شدن: استوت‌به‌الارض، هلاک شد در آن. (منتهی‌الأرب). || ظاهر شدن. || پرداختن به: ثم استوی الی السماء. || مجازاً، وقت نیمروز. (غیاث).

استواء. [اِ تِ] (سنة ا...) (ع اِ) نام سال هشتم ازهجرت رسول ص.

استواء و استوا. [اُ تُ] (اِخ) کورهٔ از نواحی نیشابور و یاقوت گوید: معناه بلسانهم المضحاة والمشرقة، و آن مشتمل بر ۹۳ قریه است و قصبهٔ آن خبوشان است. (بقول ابوالقاسم بیهقی). وابوسعد گوید استوا ناحیه ایست ازنواحی نیشابور مشتمل بر نواحی و قرای بسیار و نزدیک خوجان است لذا استوا و خوجان گویند و آن از مهمترین نواحی نیشابور است و حدود آن متصل بحدود نساست و از آن گروهی از علماء برخاسته اند. (معجم‌البلدان). ناحیتی مجاور نیشابور (نخبة الدهر دمشقی). و نسبت بدان استوائی است: تاوی از راه نوق تاختنی کند سوی استوا و راه فرو گیرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۱۶). از آنجا روان‌شد وبخبوشان‌استوا آمد. (جهانگشای جوینی). وقشتمور (ظ. تشتمور) از استوا بطوس آمد. (جهانگشای جوینی، چاپ لیدن ج ۱ ص ۱۳۷) رجوع به‌مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۶ وتاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب. ص ۶۲۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

استوائی. [اِ تِ] (ع) منسوب‌باستوا منسوب بخط استوا (۳)

استوائی. [اُ تُ] (ع) منسوب‌باستوا، کورهٔ نیشابور گروهی از علماء بدین نسبت شهرت دارند از آنجمله ابوجعفر محمد بن بسطام بن الحسن الاستوائی متولی قضاء نیشابور. متوفی بسال ۴۳۲ و عمربن عقبة الاستوائی النیسابوری از اصحاب عبدالله بن المبارک، واو از اصحاب ابن المبارک مانند وهب‌بن زمعة وسلمة بن سلیمان روایت دارد واز اومحمد بن عبدالوهاب الفراء ومحمد بن اشرس السلمی‌حدیث کند. (معجم‌البلدان بنقل ازحاکم ابوعبدالله درتاریخ نیسابور). وصاعد بن‌محمد نیشابوری استوائی. (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۴۴).

استوار. [اُ تُ] (ص) (از پهلوی استوبار (۴) یاهستوبار (۵) بمعنی معتقد و ثابت قدم) پایدار. ثابت (۶). با برجا (۷). پای برجا. استوان. (رشیدی). ثبت. (دهار). ثابت. (دهار) (۸). راسخ. (دهار). (منتهی‌الأرب). رابط‌الجاش. متین. (السامی). (دهار). (زمخشری). (مهذب الاسماء). مبرم. متقن. رصیف. رصین. اثین. محکم. (غیاث) (برهان). (سروری). مستحکم. اکید. موکّد. (تفلیسی). مشدّد. صمکمک. (منتهی‌الارب). سدید. (منتهی‌الأرب). رزین. مکین. (ربنجنی) صماصم. (منتهی‌الأرب). صماصمة(منتهی‌الأرب) صممم(منتهی‌الارب). صمصام. (منتهی‌الارب). صمصامه. (منتهی‌الارب). صلب. (منتهی‌الارب). عُرابض. (منتهی الارب). تربص. (منتهی الارب)، مقابل، نااستوار (۹) مخفف آن ستوار: صلحی استوار، عهدی استوار. پیمانی استوار. الرّس، استوار برآوردن بنا. (تاج‌المصادر بیهقی). جلفز وجلافز، سخت‌واستوار. (منتهی‌الارب) صتم، سخت و استوار و توانا گردیدن. (منتهی‌الارب). اندماج، درآمدن درچیزی واستوار شدن. (منتهی‌الارب). اساطین مسطنه، ستونهای استوار. (منتهی‌الارب). جعلبه، ناقهٔ سخت واستوار. (منتهی‌الارب). جزل. لفظ درست واستوار. (منتهی‌الأرب). دموج، درآمدن درچیزی واستوار شدن. (منتهی‌الأرب). خرز، استوار کردن‌کار خودرا. (منتهی الأرب). مدمش، محکم و استوار درآمده در چیزی. (منتهی‌الارب). صلح دماج، صلح پنهان یا صلح‌کامل واستوار. (منتهی الأرب). اصنات، استوار ومحکم کردن. (منتهی‌الأرب). جُلاعد، شتر نر استوار. (منتهی الارب). صنق، سخت و استوار از هر چیزی. (منتهی الأرب). صانق، سخت قوی و استوار. (منتهی الارب). جلعباة، ناقهٔ استوار. (منتهی الارب). ذابر، استوار در علم. (منتهی‌الأرب). دناح، استوار کردن‌کار. (منتهی‌الارب).

---

(۱) Ossement. (۲) Equateur ou ligne equinoxiale. (۳) Equatorial. (٤) Astôbâr. (٥) Hôstôbâr. (٦) Stable. Constant. (۷) Ferme. (۸) Fixe.
(۹) به بینیم تا گردش روزگار چه بندد بدین بند نا استوار. فردوسی.

دمك ، استوار کردن چیزی را . (منتهی الأرب) . مسموك ، رسن استوار . (منتهی الارب) . ذکر ، سخن بلند و استوار . (منتهی الارب) . صلخم ، استوارسخت رسا. (منتهی الارب) . مصلخم ، استوارسخت . (منتهی الارب) . صلدام ، اسب استوار درشت سم . (منتهی الارب). صلادم ، اسپ استوارسخت‌سم (منتهی‌الارب) قردسة، استوار گردانیدن .(منتهی الارب). ناقة ذات قتال، شتراستواروتناور . (منتهی الارب). عسوّر، درشت و توانا واستوار از مردم وجزآن . (منتهی الأرب) . هربجه ، زشت گردانیدن کار را واستوار ناکردن . (منتهی الارب). اتقان، استوار کردن کاررا .(منتهی الارب). تیاز ، مرد کوتاه و استوار اندام . (منتهی الارب) . عجارم ، مرداستواراندام .(منتهی الارب) . عجرم ، مردسخت استوار اندام. (منتهی الارب). علكوم ، علاكم ، استوار از شتر وجزآن . (منتهی الأرب) عكباء، زن استوار اندام درشت خلقت . (منتهی‌ـ الأرب) .

کرانه گرفتم ز یاران بد
که بنیاد من استوار است خود.
ابوشکور .

ز تیزیش خندان شد اسفندیار
بیازیدودستش گرفت استوار .
شاهنامه چاپ بروخیم ج ٦ ص ١٦٧٥ .

بدو(بهٔ بزرجهر) گفت ازینها کدامست،شاه
سوی نیکویی ها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد
زهردانشی بی گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی
بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهری استوار
تن خشندی دیدم از روزگار .
شاهنامه چاپ بروخیم ج ٨ ص ٤١

یکی عهد خواهم کنون استوار
سزاوار مهری برو یادگار
که ما زین پس از کین ایرج سخن
نرانیم و زآن روزگار کهن.
فردوسی .

ابا هدیه و نامه و باشار
یکی درج وقفلی بدواستوار.
فردوسی .

بپرسید دیگر که در کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار.
فردوسی .

شهنشاه را سر بسر دوستدار
بفرمان به بسته کمراستوار .
فردوسی .

چو برتخت شاهی نشست [فریدون] استوار
ندانست جز خویشتن شهریار .
فردوسی .

همچو زلف نیکوان خرد ساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار .
فرخی .

مرد سرخش استوار بپوشد
تا بچگان از میان خم بنجوشد.
منوچهری .

خسرو بتو کامکار دولت
دولت بتو استوار بنیاد .
مسعود سعد

پایدار و استوار است ازتو دین ومملکت
پایدار و پایدار و استوار و استوار .
مسعود سعد .

بکش بکرد معادی دین سکندر وار
بزرگ حصنی سخت استوارازآتش وآب .
مسعود سعد.

از رای استوار تواندر جهان عدل
تا حشر ماند قاعدهٔ استوار ملك .
مسعود سعد .

در جهان ملك استوار ترا
قوت از دین استوار تو باد .
مسعود سعد .

پلی بود قوی پشتوانه های قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٢٦١) . و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رأی غزو دوردست تراقتد توان کرد . (ابوالفضل بیهقی ص ٢٨٥) . آن زمین را که دراوست برکت وآبادانی و قاعده های استوار می نهد . (ابوالفضل بیهقی ص ٩٢) . بنده را صوابتر آن مینماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را برمراد باز گردانند باعقد وعهد استوار .(ابوالفضل بیهقی ص٢٨٥) . آن زمین که در اوست (پادشاه عادل) ... قاعده های استوار مینهد . (ابوالفضل بیهقی) . امیرماضی . . . قاعدهٔ ملك سخت قوی‌واستوارپیش خداوند نهاد و برفت . (ابوالفضل بیهقی) . مردی پیدا خواهد شد که از آن مرد بندگان او را [خدارا] راحت خواهد بود وآبادانی و قاعده های استوار مینهد . (ابوالفضل بیهقی) . امیرماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ ملك سخت قوی و استوار نهاد . (ابوالفضل بیهقی) .

زن گرنه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد.
نظامی .

فرع باشد بی‌خلل چون‌اصل باشد استوار .
معزی .

چه خوش عیش وچه خرم روزگار است
که دولت عالی ودین استوار است .
مسعود سعد .

بود گرزهاشان سر گوسپند
زده در سر دستواری بلند
بسنگ فلاخن ز صدگام خوار
بدوزند در خاره میخ استوار.
گرشاسب نامهٔ اسدی .

عهد مرد استوار میباشد . کاتبی .|| منیع . (تفلیسی) . (منتهی الارب) . محکم . مستحکم . حصین . (ربنجنی) . مشید . راسی . راسیة . مرصوص . بااستحکامات(١) باقلاع وحصار وباره ها که بدشواری مسخر شود : دژی‌استوار،حصنی‌حصین . و آنوقت سمرقند را از چینستان داشتندی و سمرقند راحصارهای‌استواربود.(ترجمهٔ طبری‌بلعمی). اندر کوهی که‌میان‌ختلان‌وچغانیان‌است اندر درهٔ نشسته‌اند و جائی سخت استوار است . (حدودالعالم) . واندر وی حصاریست سخت استوار.(حدودالعالم) . پر کدر ...را قهندز است استوار. (حدودالعالم) . واندرنصیبین، حصاریست استوار . (حدود العالم) . و شهرستان وی سخت استوار است . (حدود العالم) . منبج ، شهر کیست بشام اندربیابان استوار. (حدودالعالم) . شومان ، شهریست استواروبه‌برا کوه‌نهاده. (حدودالعالم)بخارا، شهریست استوار واندرمیان دو رود نهاده . (حدودالعالم) . تفلیس، شهریست بزرگ و خرم واستوار . (حدودالعالم) . وبنزدیك او قلعهٔ دیگر است میانشان فرسنگی سخت استوار. (حدودالعالم) . واندر وی[شیراز] یکی‌قهندزاست‌قدیم سخت‌استوارآنرا قلعهٔ شه‌مؤبد خوانند . (حدودالعالم) . باسند شهرکیست با مردم بسیار و بر راه بخاراو سمرقند جائی استوار و بامردمانی جنگی . (حدودالعالم) .

بپرسید دیگر که بر کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار .
شاهنامه چاپ بروخیم ج ١ ص ٢٠٩.

تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشادهٔ
استواری نیست کس را برحصاراستوار .
فرخی.

چون غوریان . . . بقلعت های استوار که داشتند اندر شدند . (ابوالفضل بیهقی ص ١١٠) . بحصاری رسیدند که آنرا برتر میگفتند قلعتی سخت استوار . (ابوالفضل بیهقی ص ٩٢) .(٢) کوهتیز استواراست . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص٥٣). چون غوریان خبر وی [محمود غزنوی را] بیافتند بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدندوجنگ‌راب‌سیجیدند.(ابوالفضل‌بیهقی). واین نیزحصاری بود سخت‌استوار ونامدار.

(١) و رجوع بتاریخ بیهقی چاپ آقایان دکترغنی و دکتر فیاض ص ١١٠ شود .

(٢) Bien fortifié .

(ابوالفضل بیهقی). مگر برراه او متمردی بود و حصاری استوار داشت. (تاریخ طبرستان). مردی از مهتران عرب نام او حمدان قلعهٔ داشت سخت عظیم استوار. (مجمل التواریخ و القصص). قلعهٔ استوار ساخته بود. (مجمل التواریخ و القصص).

سه فرع گشت موالید و دست قدرت او
برآن سه فرع بناهای استوار نهاد.
هندوشاه نخجوانی.

ای دل اساس خانهٔ عمر استوار نیست
سرمایهٔ خوش است ولی پایدار نیست.
عماد.

|| سخت. صعب. محکم:

پسرش آن گرانمایه اسفندیار
به بندگران اندراست استوار.
دقیقی.

چنانش ببستند (اسفندیار را) پای استوار
که هر کش همی دید بگریست زار.
دقیقی.

(چون پوران دخت بسلطنت رسید)
نشانی ز پیروز خسرو (کشندهٔ اردشیر) بجست
بیاورد بیگانه مردی درست...
فرستاد او را وگرفتند خوار
ببستند پایش ببند استوار
فردوسی. (۱)

چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را ببندی ببند استوار.
به بیچارگی جان بنان بسپرد (۲)
خورش باز گیرند ازاو تا مرد (۳)
فردوسی (۴).

چه سود آن بند سخت و استواری
چو تو با آن نکردی هوشیاری.
ویس ورامین.

کسی سازد رسن از نور خورشید
که اندر هستی خود ذره وار است
کسی کو در وجود خویش مانده است
مده پندش که بندش استوار است.
عطار.

|| راستگو؛ مقبول القول، مصدّق:

گر شرح دهم حال، هیچ کودک
باشد که مرا استوار دارد.
مسعودسعد.

سوگند خوری که بی تو شادم
سوگند مخور که استواری.
سید حسن غزنوی.

|| سخت. شدید. آزاد:
غلامی که ویرا قماش گفتندی درآمد و برشیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد. (ابوالفضل بیهقی). امیر نیزه بگذارد بر سینهٔ وی (شیر) و زخمی زد استوار. (ابوالفضل بیهقی). ناگاه از کمین برآمدند و بر فائق و ایلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. (ابوالفضل بیهقی).

بسم دزد خواندند و کردند خوار
فراوان طپانچه زدند استوار.
یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی.

|| مکین. متمکّن. مستقرّ. || مطمئن، ثابت:

تا استوار دید ترا درمصاف رزم
برجان و عمر، دشمن تو استوار نیست.
مسعود سعد.

بعهدم دست میگیری ولیکن
که میگوید که پایت استوار است.
انوری.

|| قویم. مؤکّد. || مأمون. بأمانت:

چنان بد که یکروز هر دو جوان
ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر برنهاده یکی پیشکار
که بودی خورش نزد او استوار.
شاهنامه چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۰۴.

|| امن. محفوظ (۵). مضبوط. (برهان): شمایانرا اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه، جائی استوار بنهید که نتوان دانست که حالها چون گردد. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۵۲). || صریح. بی پرده:

نوشتش یکی نامهٔ استوار
که ای نامور فرخ اسفندیار...
دقیقی.

||درشت: هکلس، درشت استوار. (منتهی الأرب). جلفزیز. ناقهٔ درشت و استوار. (منتهی الأرب). ||عزیز. ||موثق. (دهار). امین. (خلاص). (برهان). معتمد. (التفهیم). (برهان). اعتمادی. (برهان). معتبر. ثقه (مهذب الاسماء). ثقت:

محمد ستوده امین استوار
بقرآن ثنا گفت ویرا خدای.
نصاب ابونصر فراهی.

درولایت خوارزم و ماوراء النهر و اصفهان وعراق عادت چنان باشد که بر هر دیهی شخصی را که بأمانت و اعتماد مشهور باشد امین گمارند واو را استوار گویند و آن شغل را استواری خوانند واستوار غیررئیس باشد. (صحاح الفرس)... پس شدّاد بخلیفتان خویش نامه نوشت بجهان اندر هر کجا پادشاهی وی بود امیران وخلیفتان و کارداران و وکیلان واستواران وی بودند وآنچه بدین ماند چون ضحاک العلوان والولید بن الریان وفنانم بن علوان و کسهای دیگر... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی آرزو خواهم از شهریار
که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد
سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او.
فردوسی.

فرستاد با او یکی استوار
ز ایوان بنزدیک آن سوگوار.
فردوسی.

که نه نامور استواران خویش
جهاندیده وراز داران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو...
فردوسی.

چو مهران ستاد آن سخنها شنید
بیاورد با استواران کلید.
فردوسی.

(چون خسرو پرویز گرفتار شد)
بدستور فرمود از آن پس قباد (شیروی پسر خسروپرویز)
کزاو هیچ بربد مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند
ز درگاه با رهنمونش برند
بباشد بآرام تا روز چند
نباید که دارد کس اورا نژند
بر او بر موکل کنی استوار
گلینوش را باسواری هزار.
فردوسی.

چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی استوار.
فردوسی.

یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کار موبدنگاه...
فردوسی.

چو بشنید گریان برفت استوار
بیاورد پاسخ بر شهریار.
فردوسی.

هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته کاری وگر دادخواه
شدندی برش استواران اوی
بپرسیدن از کارداران اوی.
فردوسی.

غنیمت به بخشید پس بر سپاه
جز از گنج ناپاکدل ساوه شاه
فرستاد با استواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه.
فردوسی.

(۱) شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۵۵۲ (۲) درمتن چاپ بروخیم: بنانی سپرد. (۳) درمتن چاپ بروخیم: تا بمرد.
(۴) شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۰۱ (۵) Assuré.

همان استواران درگاه را
کز ایشان بدی ایمنی شاه را.
نظامی.

دیوان خراج او (ربیع الحارثی) نهاد بسیستان و رسم دبیران و حساب وجهبذ و جابی (۱) ومستوفی ومشرفان واستواران، و این همه بتدبیر حسن بصری کرد که او با وی اینجا آمده بود. (تاریخ سیستان ص۹۲). درمعنی نقیب چهاروجه گفتند... ربیع گفت امین واستوار قوم باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص ۱۱۸ س ۶).

بگرد خادمان و نامداران
گزیده ویژگان واستواران.
ویس ورامین.

مالداری لیک رویست وریا اندر نه
کشت کردی لیک خوکست وملخ درکشت‌زار
حق همی گوید بده تاده مکافاتت دهم
آن بحق ندهی و بس آسان بیاشی درشیار
این نه شرط مؤمنی باشد که درایمان او
حق همی خائن نماید، خاک وسرگین استوار.
سنائی.

|| نلرزیدنی(۲) || واثق (ابوالفتوح رازی). || باور (برهان). || در اصطلاح نظام امروز، صاحب درجه‌ایست بالاتراز گروهبان یکم (وکیل باشی) و پائین‌تراز ستوان سوم (نایب سوم) وآن شامل دو درجهٔ استوار یکم و استوار دوم است.

|| موافق شدن: و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا برسر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد تا آنجا دعای دولت گویم وامیر استوار آمد و موافق و دستوری داد و اورا عفو کرد. (۳) (ابوالفضل بیهقی ص۳۶۴).

|| استوار آمدن قولی یا تدبیری کسی را، درست آمدن، صحیح بنظر آمدن. یقین شدن. باور آمدن:

شیر تا برکنگرهٔ کاخت سرنخجیر دید
ازغم و ازرشک خون گرید بروزی چند بار
چشم شیرازخون گرستن سرخ باشدروزوشب
هر که چشم شیرپیداین آید اورا استوار.
فرخی.

وقاضیی بود بقم از دست صاحب که صاحب را در... او اعتقادی بود راسخ و یک‌یک برخلاف این از وی خبر میدادند و صاحب را استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول‌القول گفتند. (چهار مقاله).

بدین نسبت زور با جهل او
گوا دارم اکنون هم از اهل او
بگهواره از کودک شیر خوار
همی پرس تا آیدت استوار.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

کرده چنان استوار بادل و جان عهد غم
کز کسی ار بشنوی نایدت آن استوار.
خاقانی.

وسوگندان برزبان راند که جز ضیعتی که بکوزگانان دارد... هیچ چیز ندارد... و امیر را استوار آمد. ابوالفضل بیهقی.

هرآن فریب که از عشوه ایست درکارم
مرا زساده‌دلی استوارمی آید.
کمال اسمعیل.

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن... گلستان.
جوانان‌را تدبیرپیر استوار آمد. (گلستان).

|| استوار برآوردن بنا، وصّ. (تاج المصادر بیهقی). || استواربستن، واستوار ببستن، اهکاء. محکم بستن. شدّ. (تاج المصادر بیهقی). أزّ. لزّ (تاج المصادر بیهقی). لفم. (منتهی‌الأرب). ایلفام. (منتهی‌الأرب). ایثاق. (تاج المصادر بیهقی):

از آن پس عقاب دلاور چهار
بیاوردو برتخت بست استوار.
شاهنامه چاپ بروخیم ج۲ص۴۱۱.

ببستم میان یلی استوار
ابا جادوان ساختم کارزار.
فردوسی.

درش استوار از پی او ببست
که تا میهمانش کند استوار.
عنصری.

چون آرزو آید شکالش کند (خرد) و بر آخورش استوار ببندد. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۸). وبرآخربکوه دماوند بر چاهی بـه بستنش [ضحاک را] استوار. (مجمل‌التواریخ والقصص).

خست بزخم حسام گردهٔ گردون تمام
بست ببند کمند گردن دهراستوار.
خاقانی.

... با مدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بکردند خشم گرفت و فرمود تا سیاه رابا کنیزک استواربندند. گلستان.
پارسائی بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بندهٔ را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد. گلستان. || استواربودن، قایم بودن، ثابت بودن، راسخ بودن:

دل لشکر از بیم او خون گرفت
نبودند برجای خویش استوار.
فرخی.

ومدبر ملک باید که عقل او بدانش آراسته باشد ودانش اوبعقل استوار باشد. ص ۳۰ فارسنامهٔ ابن‌البلخی.

بیکی کودک شرمسار است (یوسف) سخت
بدین خودش استوار است سخت.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

شاها بنای ملک بتو استوار باد
در دست جاه تو زقضا دستوار باد.
مسعود سعد.

بنیاد ملک بی‌سرتیغ استوار نیست
اورا که ملک باید بی تیغ کار نیست.
بنقل کلیله ودمنه.

|| در امن بودن. محفوظ بودن:

شنیدم که چیزی بود استوار
که او را نگهبان بود بی‌شمار
مگر راز کانگاه پنهان بود
که او را یکی تن نگهبان بود.
ابوشکور.

|| پذیرفته بودن. مقبول بودن:

دانی که بی مصور صورت نیامدست
دانی که این‌سخن برعقل استوارنیست.
مسعود سعد.

|| درست بودن، کامل بودن:

برلحن چنگ و سازی کش زیرزار باشد
زیرش درست باشد بم استوار باشد.
منوچهری.

|| اطمینان‌داشتن، واثق بودن. ایمنی:

کلید شبستان بدو دادو گفت
برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار
که خاقان‌بدیشان بدی‌استوار.
شاهنامه چاپ بروخیم ج ۸ص۴۱.

نگر تا نباشی براو استوار
بمن بنگروزودل ایمن‌مدار.
اسدی.

که داند که مادرش چون داشتی
زجانش همانا فزون داشتی...
زبیم استوارش نبودی بکس
خود او بود اورا نگهدار و بس.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

بکس یکزمان استوارش نبود
بجز خود شب و روز یارش نبود.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

امید از جهان سوی او داشتی
زمانی زآغوش نگذاشتی.
بهیچ آدمی استوارش نبود
شب و روز بی اوقرارش نبود.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

|| محکم‌بودن. حصین بودن: هزیمتیان‌چون بدیه رسیدند آنرا حصار گرفتند و سخت استوار بود. (ابوالفضل بیهقی). و اهل بیکند جمله بازرگان بوده اند و بازرگانی چین ودریا کردندی وبغایت‌توانگر بوده‌اند وقتیبة بن مسلم بسیار رنج دید بگرفتن او که بغایت‌استوار بودواو را شهرستان رویین خوانده‌اند. (تاریخ بخارا). || استواربودن درعقیدتی، ثابت بودن درآن. عدم تزلزل درآن. || استوار بودن برجای، پابرجا

---

(۱) در تاریخ سیستان: دبیران او حساب وجهد و جای. متن تصحیح قیاسی آقای بهار است.
(۲) Inébranlable.
(۳) ظاهراً، اصل، امیررا استوار آمدوموافق [میل او] دستوری داد بوده است.

بودن :
زپهلوی ره شیری آمد پدید
غریونده چون رعد درکوهسار . . .
دل لشکر از بیم او خون گرفت
نبودند برجای خویش استوار .
فرخی .
|| استوار داشتن ، بر قرار داشتن . || باورداشتن . (برهان) . باور کردن؛ استوار داشتن کسی را در قولی ، باور کردن گفتار او. گرویدن. تصدیق کردن(۱):وعبدالمطلب ایشانرا نیکوداشت وعده کرد استوار نداشتند (ترجمهٔ طبری بلعمی) . ایشان آواز پیغمبر شنیدند ولی باز نگشتند و استوار نداشتند وبا خویشتن گفتند پیغمبر خدای را کشتند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
واسئل القریة التی کنافیها . . . واگر استوار نداری ما را ، بپرس از مردمان مصر و از مردمان کاروان . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
ندانی که برهان نباشد بکار (؟)
نداردکسی این سخن استوار.
فردوسی .
هرمز گفت نشاید بودن و پرویز را [در اینکه سکهٔ درم کردن به ری بنام پرویز نبوده وبهرام چوبینه بمکر ودستان این کار کرده است] استوار نداشت . وپرویز از پدر بترسید وبشب بگریخت. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
سرخی ازخون نگسلد هرگز چنان کز نار نور
مردمان گویند، لیکن من ندارم استوار.
عنصری .
چو وصل او را عقل من استوار نداشت
دو دست من سرزلفینش استوار گرفت.
مسعود سعد .
گر استوار نداری حدیث آسانست
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار .
ابوحنیفهٔ اسکافی.
برخیز و بیازمای ارایدونک
بر قول نداری استوارم .
ناصر خسرو .
دروغست گفتارهاش ای برادر
بهرچت بگوید مدار استوارش.
ناصرخسرو .
گوشم اول که این خبر (خبر مرگ سید حسن) بشنود
بروانت که استوار نداشت . مسعود سعد .
و میگوید [ابوعلی سینا] زنی را دیدم که این علت بر وی دراز گشته بود و دل از خویشتن برداشته و مرگ را ساخته بر ادرار به گلشکر علاج کردم شفا یافت وگوشت بدو بازآمد و فربه گشت و میگوید نتوانم گفت که چه مبلغ گلشکر بدو دادم که ترسم استوار ندارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
گر گوش بشنود که بماند او کسیست
کم دارد آن شنودهٔ گوش استواردل.
سوزنی .
فخر بر دیگر جهودان خیبری راخط اوست
بنگر اینک گر نداری استوارای ناصبی .
ناصرخسرو .
نیك نگه کن گر استوار نداری
شخص چونالم که بود چون که تربل.
ناصرخسرو .
ای که میگوئی خرد به یاروان
من بگویم گر تو داری استوار
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار.
سعدی .
حسان بن ربیع سپاه بر گرفت و قصد قبیلهٔ جدیس کرد چون بسه روزه راه رسید ریاح اورا گفت مرا اینجاخواهریست . . . بجهان اندر کسی نیست تیزچشم ترازوی... بفرمای سپاه را تاهر کسی درختی بر کنندوپیش خویش میبرند تااوچون بنگرد درختان بیندهمچنان کردند ایشان یمامه را گفتند برمناره رو و نگر تاچه بینی گفت همی بینم که درختان همیروند صورت ایشان صورت درخت ورفتن ایشان رفتن مردم اورا استوار نداشتند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . آخر چند کسی که خبر میدهند ازوجود بغداد که بغدادی هست تو آنرا استوار میداری و بشك نمی توانی بودن . (کتاب المعارف). || اطمینان داشتن، وثوق. مطمئن بودن . ایتمان، امین شمردن : وسلیمان رازنی بود جراده نام وسلیمان جز اورا برانگشتری استوار نداشتی . (ترجمهٔ طبری بلعمی). نقلست که وقتی بحج میرفت دیگران باوی بودند گفتند ازما هیچکس زاد وراحله ندارد ابراهیم گفت خدای را استوار دارید دررزق ، آنگاه گفت دردرخت نگرید اگر زر طمع دارید بدزر گردد همه درختان مغیلان زرشده بود بقدرت خدای تعالی. (تذکرة الاولیاء عطار).
پس قباد بملك اندر بنشست وسوفرای راخلیفه کرد وداد فرموده کردن و گفت تو بامن نبودی و پسرت با من بود و حق وی واجب شد بخدمت که مرا کرد اندرین راه وترا نیز حق بر من واجبست که پدرم ترا استوار داشت و ملك بتو سپرد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
میان پیغمبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر دوستی بود و ابوبکر اندر میان قریش پسندیده و بزرگوار بود و مال بسیار داشت و مردمان او را استوار داشتندی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . گویند که مریم آنجا خوشه چیدی با یوسف درودگر و عیسی را بکس استوار نداشتی و گهواره او به پشت اندر انداخته بودی وخوشه همی چیدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش بهیچ آدمی استوار .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.
مدار ای پدر تا تو باشی مدار
از این پس بسوگند شان استوار .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .
بخواهر سپرده است مادر ورا
بود خاله اورا کنون مادرا . . .
همی داردش روز و شب در کنار
ندارد بهر کس ورا استوار .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .
هیچکسرا تو استوار مدار
کار خود کن کسی بیار مدار .
سنائی .
بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان براو [برسپاهی عاصی] برگمار.
بوستان .
|| استوار شدن ، محکم شدن. ثابت شدن: پشتوان کمال چون باید
میخ حزم تو استوار شود .
مسعود سعد .
|| استوار شدن ، محکم شدن ، استحکام . (زوزنی) . تو کد . (زوزنی) . ثابت شدن. راسخ شدن :
گر قدمت شد بیقین استوار
گرد زدریا نم از آتش برآر .
نظامی .
|| استوار کردن ، محکم کردن ، سخت کردن ، موکد گردانیدن ، تصتیم. (منتهی الأرب) :
آن همای رایت فرخندهٔ اوخفته نیست
آخر اوخواهدبنای مملکت کرداستوار .
فرخی .
گوش همی گوید ازمحال و دروغ
راه بکن سخت استوار مرا .
ناصرخسرو.
سلطان محمود . . . با منوچهر خان والی گرگان عقد وعهد استوار کردی . (تاریخ ابوالفضل بیهقی) . خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان . . . ثغور استوار کند . (ابوالفضل بیهقی). تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعتدار و . . . باشد و شرایط آن عهد که او[محمود]را بسته است وبسوگندان گران استوار کرده . . . نگاه دارد . . . من دوست او باشم [مسعود] . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۳۲). میداند[منوچهر ابن قابوس]روز پدرم[محمود] بپایان آمدست جانب خویشتن را خواهد که با ما استوار کند. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۳۱). کوتوال وی را

(۱) Affirmer .

ازآن خانه بخانه دیگر برد واحتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخشت و گل استوار کردند. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۳۲).

پند پذیرای پسر که پند ترا
پای بدین اندر استوار کند.
ناصرخسرو.

ملک را استوار کردستی
بوزیری دبیر و با تدبیر.
ناصرخسرو.

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار.
نظامی.

بمخرجی میان دو کوه بلند التجا ساخت و مفغر ومدخل آن مضیق بفیلان کوه پیکر استوار کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۰). خیر نبیند شخص مرگ که در نبرد فنا سخت استوار است. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۷). مردمان باسلاح آنجا اندر فرستاد وبفرمود تاهرچه میکندند بچوب ونی وخاک استوار میکردند ومی‌پوشانیدند تابزیر دیوارحصار برسیدند ومقدارپنجاه گزجای سوراخ کردند وبا ستونها استوار کردند. (تاریخ بخارا). وعهدهای خدای ورسول خدای استوار کردند و همه اعیان شهر بر آن صلح نامه خطها نوشتند. (تاریخ بخارا). || درست کردن، چنانکه قرآن‌را: روزی بنی‌اسرائیل جمع آمدند و گفتند [داودرا] ایخلیفهٔ خدامیباید مارا که آواز توبشنویم وزبور استوارکنیم تادل ما بیاساید (۱) وروشن شود. (قصص الانبیا ص ۱۵۷). || صحه نهادن: من نامه نبشتم، وی آنرا بخط خویش استوار کرد. (ابوالفضل بیهقی). || سخت گرفتن. سخت بستن. محکم بستن:

آخر کارام گیرد و نچغد نیز
درش کند استوار مرد نگهبان.
رودکی.

سر گنج را شاه کرد استوار
براه بیابان برآراست کار.
فردوسی.

دردخمهٔ شاه (خسروپرویز) کرد استوار
بسی برنیامد برین روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز
جهان را زشاهان برآمدقفیز.
فردوسی.

چنانکه تمامت دیوار محکم بگرفت و درها را محکم استوار کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳).

دربفلج اندر بکردم استوار
درکلیدان اندرون هشتم مدنگ.
علی قرطاندکانی.

تازبسکه گفتم ای ملکه بس‌بس ازکرم
جمله ملائکه درگوش استوارکرد.
خاقانی.

|| استوار گردانیدن، محکم کردن. ثابت کردن: اُخداع. استوار گردانیدن‌چیزی راپچیزی. (منتهی‌الارب). و آنچه ازجهت وی درتأسیس قواعد خلافت وتأکید مبانی ملک ودولت تقدیم افتاد... چنان مستحکم واستوار گردانید که چهار صد و اند سال بگذشت. (کلیله). || استوار گردیدن، محکم شدن، ثابت گشتن: رسولان فرستاده آید... تاقواعد دوستی... استوارتر گردد. (تاریخ ابوالفضل بیهقی). || مطمئن گردیدن: وگفت هر که قناعت کند ازاهل زمانه‌راحت یابد و هر که توکل کند استوار گردد. (تذکرة الاولیاء عطار). || استوار گرفتن، محکم گرفتن:

درآمد باو رستم نامدار
گرفته بر ویال او استوار.
فردوسی.

|| جای استوار داشتن، در جایی مأمون مقیم بودن که کس را بدان دست رس نباشد: عبدالجبار پسر وزیر روی پنهان کرد، بیم جان بود. می جویند و او را نمی‌یابند که جای استوار دارد. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۲۹). || استوار گفتن، بااطمینان گفتن. صریح وآشکار بیان کردن. رُک گفتن:

راست کن لفظ و استوار بگوی
سره کن راه وپس دلیر بتاز.
مسعودسعد.

استوار. [اِ] (اِخ) رجوع باستوارت شود.

استواراندام. [اُ تُ اَ] (ص) که اعضاء محکم و سخت و قوی دارد: تیاز، مرد کوتاه واستوار اندام. (منتهی‌الارب). قصیع، مرد استوار اندام. (منتهی‌الارب). هَرِس، شیر استوار اندام. (منتهی‌الارب). مُعَلَّط، مرد استوار اندام. (منتهی‌الارب). عِتریف، شتراستوار اندام. (منتهی‌الارب). عَجَرَّم، مرد سخت استوار اندام. (منتهی الارب).

استواربند. [اُ تُ بَ] (اِ مرکب) ربط. هرچه دو چیز را بهم پیوند دهد. مُکَرَّب. (منتهی‌الارب). || استوار بند کردن، ایثاق.

استوارپشت. [اُ تُ پُ] (ص مرکب) معقودة القرا (ناقة) (منتهی‌الارب).

استوارپی. [اُ تُ پَ] (ص مرکب) قردالخصیل (فرس) (منتهی‌الارب).

استوآرت. [اِ] (اِخ) (۲) نام خاندان سلطنتی است که ابتدا دراسکاتلند و سپس در تمام جزیرهٔ بریتانیای کبیر فرمانروا بوده اند. جد اعلای این خاندان والتر نام داشت. این شخص در ۱۰۶۰ میلادی ازطرف ملکم سوم سلطان اسکات در رأس حکومت و امارتی کوچک قرار گرفت این گونه‌منصب‌را بزبان اسکاتلندی استوارت میناممند واین کلمه مجازا برای والترواعقاب او لقب و عنوان مخصوص شد. والترچهارم پادشاه اسکات که یکی از احفاد استوارت مذکور بود با دختر روبرت اول پادشاه اسکات ازدواج کرد. و پسر وی هم بنام روبرت دوم از سال ۱۲۷۰ میلادی تا سنهٔ ۱۳۹۰ حکمران اسکات بود که نخستین پادشاه این خاندان محسوب میشود پادشاهان اسکات تاسال ۱۶۰۳ میلادی از این نسل بودند ودراین تاریخ ژاک ششم از سلاطین همین‌خانواده بمناسبت‌انگلیسی بودن‌مادرش، بجلوس برتخت موروث انگلستان دعوت‌شد باینطریق دو کشور انگلستان و اسکاتلند در تحت سلطنت واحده قرار گرفتند ژاک ششم عنوان ژاک اول را اتخاذ کرد درنتیجهٔ حوادث واغتشاشات سال ۱۶۸۸ ژاک دوم خلع شد و او آخرین حکمران مرد ازاین خاندان محسوب میشود اما دختر همین‌پادشاه مخلوع ماری استوارت زوجهٔ گیوم پادشاه منصوب منسوب بخانوادهٔ اُرانژ بود و بعد ازاین گیوم هم آنه خواهر ماری‌استوارت از سال ۱۷۰۲ تا ۱۷۱۴ میلادی بر تخت سلطنت جلوس کرد وازاین‌تاریخ ببعد سلطنت‌انگلستان بخاندان‌هانوورمنتقل‌گشت و در همین حال ژاک ادوآرد پسر ژاک دوم بکشورفرانسه گریخت وبرای‌نیل‌بمقام‌ولیعهدی خواهرخود ازلوئی ۱۴ استمداد جست ولی کاری از پیش نرفت پس ازو پسرش شارل ادوآرد برای مدافعه از حقوق وراثت پدر باسکات و انگلستان لشکر کشید و او هم سودی ازاین‌سودا ندیده بعقب‌نشینی بایتالیا مجبور شد ژاک دوم پسر دیگری بنام‌هانری بنوآنیزداشت‌واوهم‌بطریقت‌رهبانیت درآمد ورتبهٔ کاردینالی یافت‌وبالاخره درسال ۱۸۰۷ وفات کرد وباینطریق سلالهٔ‌استوارت منقرض گردید رجوع بکلمات (ژاک) و (شارل) و (ماری) و (آنه) شود.

استوارت. [اِ] (اِخ) (۳) فیلسوف اسکاتلندی. مولد بسال ۱۷۵۳ میلادی در شهر ادمبورگ و وفات در سنه ۱۸۲۸. پدروی دردانشگاه ادمبورگ استاد ریاضی بود. این‌پسرهم در۱۹ سالگی بدانشیاری پدر منتخب شد و بتدریج جانشین حقیقی او گشت. کتابهای بسیار درفلسفه ومخصوصاً روان‌شناسی وبیان‌احساسات انسانی نگاشته وفلسفه را با فنون‌طبیعی تطبیق کرده‌است.

(۱) در متن چاپی: بیاید وتصحیح قیاسی است.

(۲) Stuart. (۳) Stewart.

آثار او مشهور ومقبول ودر ۱۱ مجلّد منتشر شده است .

استوارجثه . [اُ تَ جُ ث ثَ] (ص مرکب) که تن ستبر وقوی ومحکم دارد : عذافر ، شتر بزرگ شگرف استوارجثه . (منتهی الأرب) .

استوار خرد . [اُ تَ خِ رَ] (ص مرکب) که عقل ورای رزین دارد . استوار رأی. نضیج الرأی . (منتهی الارب). حنیك، مرد استوارخرد بتجربه . (منتهی الارب). حنك السن الرجل ، آزموده و استوار خرد گردانید مردرا تجربه ها . (منتهی الارب). احناك سن کسی را ، استوار خرد کردن تجربه ها وآزمونها او را . (منتهی الارب). || استوار خرد گردانیدن ، تحنیك . (تاج المصادر بیهقی).عرك، استوارخردگردانیدن زمانه کسی را . (منتهی الارب) .

استوارخلق . [اُ تَ خَ] (ص مرکب) ذوضباره. استوارخلقت: ناقة مضبره ، استوار خلق . (السامی فی الاسامی).

استوارخلقت . [اُ تَ خِ قَ](ص مرکب) استوار خلق . مضبور . (منتهی الارب). قُنْد . (منتهی الارب). شوغر. (منتهی الارب). کُدُر . (منتهی الارب) . علسی . عترس . (منتهی الارب). عتریس. (منتهی الارب) : معضل ، مردقوی واستوار خلقت. (منتهی الارب). وجلٌ ذوضباره، مرد گرداندام استوار خلقت . (منتهی الارب). جملٌ مضبور،شتر استوارخلقت . جمل مضبر، شتر استوار خلقت آکنده گوشت . (منتهی الارب) . حزاب ، خر استوار خلقت . (منتهی الارب). اتان مُطمره، خرمادهٔ دراز استوار خلقت. (منتهی الارب) . مُحظرِب ، مرداستوارخلقت سخت بنیه . (منتهی الارب). عترس ، عترّس ، مرد استوارخلقت گرداندام تندارسطبر بندهای اعضا . (منتهی الارب). || استوار خلقت گردانیدن ، تضبیر .

استواردارنده. [اُ تَ رَ دَ] (نعت فاعلی) امین. آمن . مؤمن .

استوارداشت . [اُ تَ] (ا مرکب) یقین . ایمان : ای آدمی آرام تو با استوار داشت رسول است علیه السلام بدانچه از خداوند عزّ وجل آورده است . (کتاب المعارف) . رجوع باستوار (استوارداشتن) شود .

استوار داشته . [اُ تَ تَ] (نعت مفعولی) مؤتمن. رجوع باستوار (استوار- داشتن) شود .

استوار رأی . [اُ تَ] (ص مرکب) استوار خرد . بهزر. (منتهی الأرب) . محصدالرأی . (منتهی الأرب) .

استوارساخت . [اُ تَ] (ص مرکب) محکم : زره یا جامهٔ استوار ساخت .

استوار ساق . [اُ تَ] (ص مرکب) که ساق پای محکم دارد : همّلس، مرداستوار ساق نیك تیزرو. (منتهی الارب) .

استوارشده . [اُ تَ شُ دَ] (نعت مفعولی)موثوق. رجوع باستوارشدن شود.

استوار شونده . [اُ تَ شَ وَ دَ] (نعت فاعلی) واثق . رجوع باستوار شدن شود .

استوارکار . [اُ تَ] (ص) محکم کار. آنکه شغلش بربنیادی متین باشد . حکیم . (دهار). (منتهی الأرب) . سنبر. (منتهی الأرب) . حازم :

زین استوارکار وزیر خجسته پی
این دولت خجسته چو کوه استوار باد .
مسعود سعد .

|| امین .

استوارکاری . [اُ تَ] (حاصل مصدر) حزم . (زمخشری) . || استوار کاری کردن، احتیاط .

استوارگیر . [اُ تَ] (ص مرکب) محتاط .

استوارنامه . [اُ تَ مَ] (ا مرکب) در اصطلاح امروز حکمی است که ازطرف رؤسای کشورها بقنسولها و مأمورهای سیاسی داده میشود تا اعتبار آنها را نزد رؤسای کشور بیگانه استوارسازد وپیشتر اعتبارنامهٔ سیاسی گفته میشد .

استوارهیکل . [اُ تَ هَ کَ] (ص مرکب) که تن قوی و ستبر دارد ، ناقهٔ مضبره ، ماده شتر استوار هیکل . (منتهی الارب) .

استواری . [اُ تَ] (حاصل مصدر) محکمی .قرصی .حصانت .رزانت . إحکام. متانت . (مجمل اللغة) .(زمخشری). استحکام. محکم کاری . دناج . (منتهی الارب) . رصافة . (منتهی الارب) . رصانت . طباخ . (منتهی الارب) : و فتح آمد ، کرد ، کی باستواری آن شهری بناشد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۸) واورا [کابل را] حصاریست محکم و معروف باستواری . (حدودالعالم). سالاری دیگر رفت جانب خراسان و ری ، و استواری قدم این سالار درآن دیار آن باشد که خداوند در خراسان مقام کند. (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۴) . بعهد فرخان بزرگ با ترکان مصالحه رفت که ضریبه بستانند و بطبرستان تعرض نرسانند چون دوسال برآمد در بندها و مسالك را استواریها کردندوبه اداء ضریبه واتاوه تهاون نمودند . (تاریخ طبرستان) .

باستواری جای و بپایداری کوه
فریفته شد و از راه راست کرد کران .
فرخی .

آنچنان پاس دار جان عزیز
که توخوش خسبی و ولایت نیز
گرچه صد پاسبان بوند ز پس
پاس توبه ز تو ندارد کس
با چنین مایه کاستواری تست
پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود
پاسبان نی که سیم دزد بود .
امیرخسرو .

کسی کاستواری نه کارش بود
همه کار نا استوارش بود .
امیر خسرو .

|| وثاقت . امانت :

چو مال (۱) خویش بادزدان سپاری
از آنان بیش یا بی استواری .
ویس ورامین .

هر آنجا که پاره (۲) شود در درون
شود استواری ز روزن برون .
عنصری .

(ازلغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ مدرسه سپهسالار) و (حافظ اوبهی) . || محکمی . پیوستگی :

از غلامان حصاری چو حصاری پره‌کرد
گرد دشتی‌که بصدره نپرد مرغ به پر
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی
ز استواری که همی پره زدندآن لشکر .
فرخی .

|| ثبات . (دهار) . پابرجائی. (۳) پایداری. برقرار بودن :

بعین بیقراری حصاری ندیدم
نه بندی شنیدم بدین استواری .
ناصرخسرو .

|| ایمنی . اطمینان :

بدشمن برت استواری مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد .
ابوشکور .

||عهد و پیمان . میثاق . (منتهی الأرب) . وثیقة .(محمود بن عمر) . (دهار) : وثیقه که استواری بود از اینجاست واثق استواربود. (تفسیر ابوالفتوح رازی) . وثیقه کسفینه عهدنامه و آنچه بدان استواری نمایند در کاری . (منتهی الأرب) . || اعتبار. || ثقة . (دهار) . اعتماد . اتکاء : از این نیکوتر تکبر درویشان بود برتوانگران استواری بخدای . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

|| اطمینان. اتقان . آرامش ،

(۱) چیز. ن ل . (۲) پاره ، رشوهٔ قاضی است .
(3) Fermeté. Constance.

چو بانو دید آن سوگند خواری
پدید آمد دلش را استواری .
نظامی .

|| وثوق . || حزم . احتیاط . || استواری آمدن ، باورآمدن :

گوئی بضرورت همی چنین است
لکنت همی ناید استواری .
ناصرخسرو .

|| استواری جستن؟:

بآب خرد چشم دل را بشست
زدانندگان استواری بجست .
فردوسی .

|| امان خواستن :

چرا از ویس جستم مهرکاری
چرا از دایه جستم استواری .
ویس ورامین .

|| استواری اندام، مرّة . (منتهی الأرب). || استواری بودن به، اطمینان داشتن : اعتماد داشتن :

که داند که مادرش چون داشتی
ز جان و روانش فزون داشتی
... ز بیم استواری نبودش بکس
خود اورا نگهدار بودی و بس.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .

|| استواری جامه ، اُکل و اُکُل ، سخت بافتگی جامه . (منتهی الأرب) . ||استواری رای یاعقل ، حصافت آن . زماع . (منتهی الأرب) . ||استواری کار ، جزالة . (منتهی الأرب) :

بچابك دستی واستادکاری
کنی درکاراین قصراستواری .
نظامی .

|| استواری کردن ، اطمینان کردن . اعتماد کردن . وثوق داشتن . اتقان :

نشاید بر کسی کرد استواری
که ننموده است باکس سازگاری.
نظامی .

دل من بر تو دارد استواری
که تو در هرصناعت دست داری .
نظامی .

|| تحقیق و تفحص کردن :

عجوزان نیز کردند استواری
عروسش بکر بود اندرعماری.
ص ۲۸۵ خسروشیرین نظامی چاپ وحید.

|| تأکید . توکید . || استواری کردن خواستن از کسی ، استیثاق .

استواط . [اِ تِ] (ع مص ل) اضطراب. اشتباه . مضطرب ومشتبه شدن کار.(منتهی الأرب) .

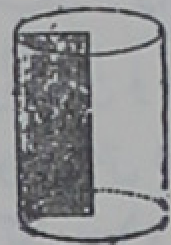
استواك . [اِ تِ] (ع مص م) سواك کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

استوان . [اُ تُ] (ص) استوار . (جهانگیری). محکم. (برهان). (مؤیدالفضلاء). متین :

پذیرفتیم و بردین استوانیم
بجز پیغامبر باکس نخوانیم .
زراتشت بهرام .

||امین . (برهان)معتمد . (برهان) (مؤید الفضلاء) . || مضبوط (برهان) . (مؤید الفضلاء) .

استوانه . [اُ تُ نَ] (اِ)



جسمی است گرد بن او و سر او دو دائره باشد یکدیگر را موازی . التفهیم صفحهٔ (۲۶)

استوانه .

استوای فلکی . [اِ تِ فَ لَ] (اِ مرکب) دایرهٔ عظیمهٔ فلك ، عمود برمدار قطبین . (۲) .

استوئربوت . [اِ ءِ بَ] (اِ خ)(۳) نامی است که بغلط به تیری بوتز [یِ ر بَ] مشهور به بوتزدلوون [دُ وَ] نقاش پیرو سبك هلندی (مولد حدود ۱۴۰۰ - وفات ۱۴۷۵) داده اند ،

استوبست . [اَ تَ بَ] (اِمرکب) حالات و واقعات .(آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ) . این ترکیب جائی دیده نشد و گمان نمیرود صحیح باشد .

استوبه.[اِ بِ](اِ خ)یا استوبیوس(۴) رهبان ومؤلف یونانی (مائهٔ چهارم میلادی). وی منتخباتی از کتب حکمی و ادبی فلاسفه وادبای یونان باستان دردومجموعه گردآورده است .

استوبیوس . [اِ] (اِ خ) رجوع به استوبه شود .

استوتارد. [اِ] (اِ خ)(چارلز)(۵) نقاش انگلیسی ، مولد لندن (۱۷۸۶ - ۱۸۲۱) .

استوتغارد . [اِ] (اِ خ) تلفظ ترکی اشتوتگارد . رجوع به اشتوتگارد شود .

استوج . [اُ] (اِ خ)یکی از ییلاقهای دوهزار تنکابن.(سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی) .

استودان . [اُ] (اِ) ازاستو، استخوان و دان ادات ظرف . دخمه ومقبرهٔ گبران . (مؤیدالفضلاء) . (برهان) . ستودان . (انجمن آرا) . ناووس .

استودگارت . [اِ] (اِ خ) رجوع به اشتوتگارد شود .

استودن . [[اُ دَ] (مص م) ستایش کردن ، ستودن :

هرسه صاحب فطنت وصاحب نظر
هریکی از دیگری استوده تر .
مولوی .

استوده . [اُ دَ] (نعت مفعولی از استودن) ستوده . ستایش شده :

هریکی از دیگری استوده تر
درسخاو (۶) در وفاو کرّوفر .
مولوی .

ورجوع به استودن شود.

استور . [اُ] (اِ) چارپا(انجمن آرا). ستور . (زمخشری). چاروا . (انجمن آرا) . هرچهارپایه را گویند عموماً واسب واستر را خصوصاً . (برهان) :

تا چند این استورتن
کآن کاه و جو خواهد زمن .
مولوی .

استور . [اُ] مؤلف مؤیدالفضلاء گوید: استور بالضم یعنی دستور . کذا فی الفنیه . معنی آن صاحب دست ومسند وآنکه[در]جملهٔ امور برواعتماد کنند ونیز بمعنی دستوری و حجت واجازت . انتهی. واین صورت ومعنی آن براساسی نیست . و دستور را استور خوانده اند .

استور . [اِ] (اِ خ) نام خانوادهٔ بسیار معروف ازاشراف سوئد، برجسته ترین افراد این خاندان عبارت است :

۱ - استن گستافسن (۷) معروف به استن استور اول (۱۴۰۳ - ۱۴۴۰) . وی در سال ۱۴۶۴ باسقف کتیل کارلسن (۸)داسا درراه غلبهٔ بر کریستیان اول پادشاه دانمارك مساعدت بسیار کرد وبا کمال مهارت روستائیان رابسربازی ترغیب کرد وازاین روشهرت یافت. درسنهٔ ۱۴۷۰ وی یکی از پیشوایان ملی سوئد محسوب میشد وتا آنگاه اریك کارلسن داسا، کریستیان سلطان دانمارك را شکست داده وباوج شهرت واهمیت رسیده بود .
بعداز گذشته شدن کارل کنت سن معروف بشارل هشتم استوررا به نیابت سلطنت کشور سوئد انتخاب کردند وی از تاریخ ۱۴۷۰ تا ۱۴۹۷ صفات برجسته وتدابیر مؤثره یك مرد سیاسی را از خود بروز داد . در سال ۱۴۷۱ باز درجنك برنکبارگ (۹) بر کریستیان اول غالب آمده و موقع خود را در سوئد بیش ازپیش مستحکم واستوار ساخت در سنهٔ ۱۴۸۳ باعتراف و تصدیق سلطنت هانس مجبورشد و بزحمت خود را تا رسیدن وی (۱۴۹۷) بسوئد حفظ کرد ودرهمین اوقات پایهٔ استقلال او در اثرجنك

(۱) Cylindre. (۲) Equateur céleste. (۳) Stuerbout. (۴) Stobée یا Stobaeus. (۵) Stothard «Charles».
(۶) در سخاوت ن ل . (۷) Sten Gustafsson . (۸) Bishop Kettil Karlsson . (۹) Brunkebjarg .

با روسیه متزلزل شدولی بازبا الحاق اُلاند(۱) بسوئد وضع او بهبودی یافت. پس از حوادث سنه ۱۵۰۰ وشکست هولناك هانس، استور را دوباره به نیابت سلطنت انتخاب کردند واو تاپایان زندگانی دراین مقام بود. وی پس از اخراج دانمارکی‌ها از سوئد قانون ونظامنامهٔ پذیرفتن دهقانان وکارگران را بعضویت مجلس مبعوثان وضع کرد. مؤسس دانشگاه اوپسالا وموجد فن" چاپ در سوئد هم او بود.

۲ - استور (اسوانت نیلسن) (۲)) در سال ۱۴۸۲ سمت سناتور داشت و یکی از اشراف و نجبائیست که با مخالفت خود با استن استور اول فتوحات سلطان‌هانس(۳) را در سوئد تسهیل کرد ولی باز بعدها با استن استور اول آشتی کرد وبه نیابت و جانشینی وی نایل شد.(۲۱ ژانویه ۱۵۰۴) از نظر برجستگی شخصیت و نبوغ اسوانت استور محققاً ازسلف خودکمتر نبود متانت وقدرت استور اول دروی هم مشاهده میشد و او هم مانند سلف خویش در سنوات اخیر از زندگی بشدت علاقمند بوطن خود بود واز زیر بار سیادت دانمارك شانه خالی می‌کرد ولی در سنهٔ ۱۵۱۲ ناگاه در کاخ وسترا (۴) درگذشت.

۳ - استور (استن) (۱۴۹۲-۱۵۲۰) وی بنام استن استور اصغر معروف شده و پسر اسوانت است. او بعد از پدر ازطرف اکثریت طبقهٔ دوم از اهالی (که خود در اقلیت بودند) به نیابت سلطنت انتخاب شد و این اقدام علی رغم رقیب اشرافی دیگر وی که موسوم به اریك ترول (۵) بود عملی گردید و از این رو آتش نفرتی غیر قابل انطفاء دربین دوخانواده روشن گشت درسنهٔ ۱۵۱۳ یعقوب الفسن (۶) قسیس سالخوردهٔ اپسالا بنفع گستاف ترول (۷) پسر اریك استعفا داد و در نتیجه محفل روحانی سوئد اریك را برای مسند قسیسی برگزید و نایب السلطنه با توصیه نامهٔ ویرا نزد پاپ فرستاد مشروط براینکه احترامات فائقه بنیابت سلطنت را همیشه منظور و مرعی دارد ولی متأسفانه این دو جوان مستبد و پر مدعا (ترول ۲۷ سال و استور فقط ۲۳ سال داشت) که بالاترین اقتدار و تسلط دینی و دنیائی را دردست داشتند فقط بدامن‌زدن آتش‌فتنه ونزاع دربین دوخانواده پرداخته از راه فلاح و صلاح منحرف گشتند چنانکه ترول بعدازمراجعت ازروم بمقام‌نیابت‌سلطنت لازمهٔ احترام را قائل نشد وکاررا ازبی اعتنائی بدرجه تحقیر کشانیده وبا کریستیان (۸) دوم پادشاه دانمارك عقد مودت و اتحاد بسته از او برای سرکوبی استور استمداد کرد. کریستیان هم با کمال شتاب بیاری قسیس بزرگ شتافت ولی استور خودرا نباخت و بازکاررا ازپیش برد و وی را درقلعهٔ واقع در جوار استاکه (۹) محاصره کرد ودرهمین اثنا نیروی امدادی دانمارکیها برای محافظت ویاری‌قسیس واردشد (۱۵۱۶) مع‌الوصف استورنه‌تنها کریستیان‌دوم‌رانزدیك ودلا(۱۰) شکست داد بلکه شهر استاکه را با خاك یکسان و قسیس را درمناستر واقع درقرب وستراس محبوس ساخت و در این حال یك ریکسمت(۱۱) یعنی مجلس ملی دراستکهلم(۱۲) منعقد گشت و همه متفق القول گفتند هرگز سوئد ترول را بعنوان یك قسیس نخواهد پذیرفت زیرا اوبنای منازعه بانایب‌السلطنه راگذاشته وراه دشمنان را بوطن باز کرده است و درعین حال بجنگ بادانمارك ادامه دادند. دریك روز بسیار گرم تابستانی بسال ۱۵۱۸ کریستیان دوم با دسته های کشتی برابر استکهلم ظاهر شد و لشکریان او بساحل درآمدند لیکن کاری ازپیش نبردند استن‌استورمقابل برانکورکا(۱۳) آنان‌را از پا درآورد دراین‌اثنا ازطرف پاپ بمنظور میانجیگری بین دوکشور سفیری موسوم به ارسیم‌بولدوس(۱۴) بشهر آربوگا (۱۵) آمد ولی نتیجه نبخشید. (دسامبر ۱۵۱۸) در سال ۱۵۲۰ باز کریستیان با یك لشکر منظم‌بسوئد حمله کرد این‌بار تکفیرنامهٔ استور را هم از طرف پاپ آورده بود، دلاوران درجوارشهر برگه‌روند(۱۶) وساحل دریاچهٔ آروندن(۱۷)صف‌آرائی کردند(۱۹ژانویه) در ابتدای کارزار استور هدف تیری واقع شدگرچه روستائیان که درگرد وی بودند بجنگلها وکوههای نواحی تیودن (۱۸) متفرق شده نومیدانه حرکت‌مذبوحی میکردند لیکن این سودا سودی نداد، زخم نائب السلطنه مهلك بود سوارمرکب باعجله وشتاب فرار میکرد که شاید خودرا باستکهلم برساند اما اجل مهلت نداد و روی یخهای دریاچهٔ مالار(۱۹) جان‌بجان‌آفرین تسلیم کرددرین هنگام‌دوروزمانده‌بود که ۲۷ سالش تمام‌بشود.

استوربان. [اُ] (ص) (ازاستور، بمعنی ستور، وبان بمعنی‌حارس‌وحافظ)معنی ترکیبی آن‌خداوندستوراست(مؤیدالفضلا) ستوربان چاروادار. کسیکه پرستاری وخدمت ستور کند؛ وبرپشت اسب استوربانی نشاندندش (مجمل التواریخ و القصص). || مولف موید الفضلاء گوید: پرنده ایست که بتازیش شور گویند کذا فی‌الغنیه، منقول از زفان گویا. اقول، درتاج ستوربان بمعنی شور یافته نشده است و معنی ترکیب خداوند ستورست زیرا استور لفتی در ستور است وبان بمعنی خداونداست چنانکه درنگاهبان و کشتی‌بان ودربان وغیرآن. مؤیدالفضلاء || زن نازاوعقیم وسترون. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً بااسترون اشتباه شده‌است.

استوربریج. [اِ] (اِخ) (۲۰)قصبهٔ در وورچستر انگلستان، در۲۸ هزارگزی شمال‌شهر وورچستر در ساحل نهر استور، منسوجات پشمی، کارخانه های ظروف، شیشه گری، آجرپزی وهمچنین دباغخانه‌ها وآهنگرخانه‌هاوکوره‌های زغال‌سنگ دارد.

استوردزا. [اِ](اِخ)(۲۱) خاندانی رومی که بسیاری ازشاهان‌ملداوی [مُ] از آن برخاسته‌اند.

استوردی. [اِ](اِخ) (۲۲) امیرالبحر انگلیسی، مولدچارلقن [تَ] (۱۸۵۹-۱۹۲۵): وی، فن‌اسپی[اِ] را درجزایر فالکلاند مغلوب کرد (۱۹۱۴).

استورغا. [اَ] شهری بولایت لاون اسپانیا، در مسافت ۳۰ میلی مغرب جنوب غربی لاون با راه آهن، واقع برتلی که از سطح دریا ۲۴۴۰ قدم ارتفاع دارد و نهر ریوتویرنوآنرا مشروب می‌سازد و دارای مناظر بدیعه است و درآن قلعه‌ایست قدیمی و بعض آثار رومی در آنجا بجای مانده و باره ها وسورهای استورآنرا احاطه کرده وآشکاراست که‌آنهاازعهدرومی‌بجای مانده‌اند ونزدیك‌آن دریاچهٔ سنا بریا باشد وناپلئون اول این‌شهررا مرکزسپاهیان کرد و فرانسویان پس ازکوشش بسیار بسال ۱۲۲۵ هجری آنرا تصرف کردند و اسپانیائیها بسال ۱۲۲۷ آنرا باز پس ستدند. و این شهر در قدیم کرسی قوم استوریه بود ودر قرون وسطی دارای اهمیت بسیاربود واما اکنون‌سکنهٔ‌آن نسبت بمساحت وی چندان نیست. (ضمیمهٔ معجم البلدان). ورجوع به استورقه شود.

استورقه. [اَ قَ](اِخ)(۲۳) یکی از شهر های اشتوریش (۲۴) و اساساً شهریست رومی و از قدیم آبادان و مرکز

(۱) Oland. (۲) Svant Nilsson. (۳) Hans. (٤) Vesteräs. (٥) Erik Trolle. (٦) Jakob Ulfsson. (۷) Gustaf Trolle. (۸) Christian. (۹) Stäke. (۱۰) Vedla. (۱۱) Riksmöte. (۱۲) Stockholm. (۱۳) Bränkyrka. (۱٤) Arcimboldus. (۱٥) Arboga. (۱٦) Börgerund. (۱۷) Aarunden. (۱۸) Tiveden. (۱۹) Mälar. (۲۰) Stourbridge. (۲۱) Stourdza. (۲۲) Stnrdee (Frederick) (۲۳) Astorga. (۲٤) Asturies.

ناحیهٔ جنوبی اشتوریش بود عرب چون بر آنجا دست یافت حصار های شهر را منهدم کرد و شاید این استورقه همان است که یاقوت آنرا استوریس نامیده و گوید : حصنی است از اعمال وادی الحجارة در اندلس و محمد بن عبدالرحمن بن الحکم بن هشام الاموی آنرا احداث کرده است و آنرا درنحر العدو آبادان ساخت و همواره سور های استورقة برپا بود و حکومت از نظر خدمت بتاریخ آن را محافظت میکرد و در پیرامون استورقه کوههایی است که گروهی از مردم که ایشان را مغاراتوس (۱) نامند در آنجا سکنی دارند و گمان برده اند آنان قدیم ترین سلالهٔ قوم ایبری باشند وایشان اهل جدّ ونشاط و فلاحت و صنایع و نیز در محافظت عادات قدیمهٔ خود بسیار کوشا بودند وجز با قوم خویش ازدواج نمیکردند (حلل السندسیة ج ۲ ص ۵۸ ـ ۵۹) . و رجوع باستوری شود .

استورم [اِ] (ژان کریستوف) (اِخ) (۲) یکی از مشاهیر دانشمندان آلمان مولد ۱۶۳۵ میلادی و وفات سنهٔ ۱۷۰۳ وی در نشر وتعمیم علوم فیزیك وفلسفه در کشور آلمان خدمات بسیار کرده وچند اثر متعلق باین دو علم تألیف کرده است .

استورم [اِ] (لئونار کریستوف) (اِخ) (۳) پسرژان کریستوف از طبیعیون آلمان و از معماران بزرگ ومعروف عصر او چند اثر در این فنّ تصنیف کرده است .

استورم [اِ] کریستوف کرتین) یکی از خویشاوندان لئونار کریستوف استورم حکیمی آلمانی و او را در فلسفه تألیفاتی است و ملکه الیزابت کریستین بعض آثار وی را بفرانسه ترجمه کرده است .

استورم . [اِ] (ژاك شارل فرانسوا) (اِخ) (٤) (۱۸۰۳ ـ ۱۸۵۵) یکی از حکمای ریاضی فرانسوی آلمانی الاصل مولد او ژنو از کشور سویس روز ۲۹ سپتامبر ۱۸۰۳ وی در آغاز کار سمت آموزگاری پسر مادام دستال (۵) داشت و با کولادون (٦) که یکی از همشاگردیان او بود برای تحصیل معاش بپاریس رفت ودر ادارهٔ بولتن اونی ورسل (۷) شغلی بدست آورد . در سال ۱۸۲۹ دستور مربوط بمعادلات جبری وپیداکردن جذر را کشف کرد وآنرا بنام «قانون استورم» نامیدند و در نتیجهٔ این کار بدرجهٔ استادی ریاضیات در کلژ رولن (۸) نایل آمد وی در سال ۱۸۳۶ بعضویت آکادمی علوم انتخاب شد و در سنهٔ ۱۸۳۸ بسمت معاونت و در سال ۱۸٤۰ بعنوان استادی دارالفنون (۹) منتخب گردید وسپس بجانشینی پواسن (۱۰) کرسی مکانیك دانشکدهٔ علوم پاریس را احراز کرد . وآثار او پس ازمرگ وی درپاریس منتشر گردید .

استوروای کفشگر . [اَ آ کَ گَ] (اِخ) یکی از مواضع بالارستاق هزار جریب (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

استوروای گیل . [اَ آ] (اِخ) یکی از مواضع بالارستاق هزار جریب (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

استوریاس . (اَ) (اِخ) ولایتی‌ٌ در شمال غربی اسپانیا از سمت مشرق بقسطیلهٔ قدیم و از جنوب بمملکت لاون واز مغرب بجلیقیه وازشمال ببحر بسکی محدوداست و مشتمل بر ۱۳ دائره قضائیه و ۵۳ شهر و ۵۱۱۶ قریه و مساحت وی ٤۰۸۸ میل مربع است . و کرسی آن اویادومیباشد و این ناحیه دارای کوهها و وادیهای بسیار است . وزمینی درشت و سنگستان دارد اما زیباست وساحل آن مرتفع وپرصخره است وانهار وی اندك است وبزرگترین آنها نهر نالون است . وبدانجا زغال چوب بسیاراست و معادن آن مس وارزیز و آهن و زرنیخ و رخام و انتیمون وزغال سنگ وغیره است و بیشتر آنها در جهت شمالی است و نیز کهربا وعنبر ومرجان دارد و از محصولات آن گندم وارزن و گوجه فرنگی و گردکان وشاه بلوط وانجیر و زیتون وتوت وسیب و انواع لیمو وغیره است و مردم آن توجه بسیار بتربیت مواشی دارند و نوعی اسب در آنجاست که در قوت و چابکی و تحمل تعب مشهور است و هوای آن در اکثر ایام سال سرد و لطیف است و لباس اهالی آن ساده وبطرز اسپانیولی قدیم باشد و نزد اقوام دیگر ازین طرز اثری نیست و ایشان افتخار میکنند که نژادشان از خون یهودی و عربی پاك است و ادعا میکنند که در رتبه ارفع از اسپانیولیهای دیگر باشند صنعت ایشان کم و تجارتشان منحصر ببعضی پارچه های پنبه ایست.(ضمیمهٔ معجم البلدان) . ورجوع به استوریس شود .

استوریس . [اُ] (اِخ) حصنی از اعمال وادی الحجارة دراندلس وآنرا محمد بن عبدالرحمن بن الحکم بن هشام الاموی صاحب اندلس احداث و درنحر العدو بعمارت آن پرداخت . (معجم البلدان) . مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: این کلمه بلفظ آستوریا که نام خطه ایست در شمال اسپانیا شباهت دارد و نزد عرب خود این کلمه به اشتوریش معروف بوده شاید اصلاً بنام قلعهٔ اشتوریش خوانده میشده است . و رجوع به استوریاس شود .

استوزن . (اِخ) یکی ازقرای معظم اعلم (همدان) (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۲) .

استوفله . [اِ تُ لِ] (ژان نیکلا) (اِخ) (۱۱) ژنرالی ازمردم وانده [دِ] ، مولد وی لونویل [نِ] . ویرا در انژه [ژِ] تیرباران کردند . (۱۷۵۱-۱۷۹٦)



استوفله

استوکتون . [اِ] (اِخ) رجوع به استکتن شود .

استول . [اُ] (اِ) دستهٔ کشتی های جنگی . رجوع باسطول شود .

استولبرگ . [اِ بِ] (اِخ) (۱۲) موضعی در بخش رین آلمان بدوازده هزار گزی مشرق اکس لاشاپل دارای کارخانه‌های پارچه بافی بسیار و نیز کارخانه های آلات وادوات برنجی، سوزن ، تیرهای آهنی برای ساختمان وخط آهن ، شیشه وغیره ودر نزدیکی آن معادن روی ومس موجود است .

استولبرگ آم‌هارز . [اِ بِ] (اِخ) (۱۳) موضعی درخطهٔ ساکس آلمان در ۸۰ هزار گزی شمال غربی شهر مرسبورگ وکاخ مخصوص کنت های استولبرگ بدانجاست .

استولپه . [اِ پِ] (اِخَ) رجوع به اشتولپ شود .

استولتز . [اِ لَ] (اِخ) (١٤) استولچه قصبهٔ مرکز قضائیست درسنجاق هرسك از ولایت بوسنه در ۳۰ هزار گزی جنوب موستار مرکز لوا ، در ساحل نهری که برودخانهٔ نارنده میریزد . || قضائیست در سنجاق هرسك از ولایت بوسنه که بخشی از سکنهٔ آن مسلمان وبقیه مسیحی هستند .

---

(۱) Magaratos . (۲) J. Chr. Sturm. (۳) Sturm (Leonard Christophe) (٤) Jacque Charles François .
(۵) Mme de Stäel . (٦) Colladon . (۷) Bulletin universel . (۸) College Rollin .
(۹) Ecole polytechnique. (۱۰) S. D. Poisson . (۱۱) Stofflet (Jean - nicolas) (۱۲) Stolberg.
(۱۳) Stolberg - Am - Harz . (١٤) Stolatz .

استولوویسمبورگ. [اِ س] [اِخ] (۱) شهرومرکزایالتی درمجارستان (هنگری) در۵۸ هزارگزی جنوب غربی بوداپست. در قرن ۱۱ میلادی استفان پادشاه که نصرانیت را در مجارستان رواج داد. این شهررا بنا کرد وبزبان لاتینی «آلبه رجیا» نامید خودمجارها اینشهررا «سکس فیروار» میگفتند در تواریخ عثمانیان به «سکتوار» شهرت یافته قریب ۵۰۰ سال این شهر پای تخت مجارستان بوده ودر۹۷۴ هجری سلطان سلیمان قانونی آنرا تسخیر کرد.

استون. [اُ] (اِ) بالار. ستون. (برهان). عماد. سارية. (منتهى‌الأرب) مخفف آن استن (جهانگیری) (رجوع به استن شود). ومعرب آن اسطوانه است:

چار عنصر چاراستون قویست
که برایشان سقف دنیا مستویست.
مولوی.

استون. (اِ) بزبان گیلی اذخر را گویند و بدان دست شویند.

استون‌آباد. [اُ] (اِخ) موضعی در انزان هزار جریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۹ و ۱۲۵ بخش انگلیسی) ورجوع باستناباد شود.

استوناوند. [اُ] (اِخ) بعضی آنرا استناباذ گویند وشرح آن گذشت. نام قلعهٔ مشهور در دنباوند (دماوند) از اعمال ری وآنرا جَرهُد نیز نامند. استوناوند ازقلاع قدیمه و حصن های استواراست. گویند که این دژ در مدت سه هزارسال و اندی آباد بود ودرایام ملوك فرس معقلی بود مصمغان راکه ملك این ناحیه بودواتکای وی بدین دژ بود و معنی مصمغان، مس مغان است و مس بمعنی بزرگ ومغان همان مجوس باشد پس معنی مصمغان بزرگ مجوس (کبیرالمجوس) است وخالد بن برمك این قلعه را درحصار گرفت و بربلدشاه آن غلبه کرد و دولت او را برانداخت و دو دختر او را بگرفت و ببغداد برد و مهدی خلیفه آندو را بخرید و از ایشان دو فرزند یافت یکی از آندو مادر منصور بن مهدی و نام آن زن بحرية بود. و سپس این قلعه مدتی خراب ماند و گاه بگاه عمارت آنرا تجدید میکردند تا آنکه آخرین تخریب آن بدست ابی‌علی صغانی (چغانی) صاحب جیش خراسان در حدود سال ۳۵۰ وقوع یافت سپس علی بن کتامهٔ دیلمی آنرا عمارت کرد و خزائن و ذخایر خود بدانجابرد، ودرآخر این دژ باذخایر آن بفخر الدولة بن رکن الدولة بن بویه دیلمی منتقل شد و باز باطنیه مدتی بر آن مستولی شدند. در سال ۵۰۶ سلطان محمد بن جلال الدوله ملکشاه سلجوقی امیر سنقر کنجك را بدانجا گسیل داشت و وی آنرا درحصار گرفت ومحاصره دیر کشید تا آن قلعه بگشود و خراب کرد و ازین پس از آن اطلاعی در دست نیست. (معجم البلدان). دماوند را دو روی است یکی بسوی خوارری واردهن در آن ناحیت است ودیگری بسوی طبرستان ودرآنجاست استوناوند. نقل بمعنی از شرح‌الافاضل. و رجوع به ستناوند شود.

در همین قلعه سیدة، جلیل ابی علی‌الحسن ابن احمد ابن حمولهٔ وزیر را بند فرمود: نصر مدتها ملازم خدمت بود ... او را بانواع حیلت و خدیعت بفریفتند و بکمند مکر بخود کشیدند و در حبل اسار محکم بستند و بقلعهٔ استوناوند فرستادند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۲). ورجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۰ بخش انگلیسی شود.

استونس. [اِ تِ وِ] (ژزف...) (اِخ) (۲) نقاش بلژیکی، مولد بروکسل، وی در پرده های خود انواع جانوران را مجسم کرده است. (۱۸۱۹-۱۸۹۲). || برادر وی، آلفرد (۳)، نقاش بلژیکی، مولد بروکسل (۱۸۲۸ - ۱۹۰۶)؛ وی قسمت اعظم زندگانی خودرا در فرانسه گذرانید و او در پرده های خود زنان پاریسی دورهٔ امپراطوری دوم را تصویر کرده است.



استونس (الفرد)

استونسن. [اِ تِ وِ سُ] (ربرلوئی...) (اِخ) (۴) رمان نویس انگلیسی، مولد ادیمبورگ (۱۸۵۰ - ۱۸۹۴)؛ وی هنرمندی خودرا در رمانهای پرحادثه نشان داده است.



استونسن

استونه. [اُ نَ] (اِخ) لقبی از القاب ایرانی: احمد بن محمد دینوری مکنی بهابو العباس وملقب به استونه.

استونی. [اِ] (اِخ) (۵) یا استونیا. بزبان استونی (اِ اِستی) (۶) مملکتی در اروپا بساحل بحر بالتیك. ازطرف شمال بخلیج فنلاند، ازسمت مغرب ببحر بالتیك، ازجانب جنوب باایالت وخلیج لتونی [ل] وازسوی مشرق بروسیه محدوداست مساحت سطح آن ۴۷۵۵۰ هزار گز مربع و سکنهٔ آن ۱۲۰۰۰۰۰ تن است. پایتخت آن تالین (۷). (روال (۸) قدیم) اراضی آن چندان حاصلخیز نیست ولی بقدر رفع حاجت‌سکنه حاصل‌میدهد. محصولاتش‌عبارت است از: چاودار، جو، ارزن، کتان، کنف، تنبا کوورزك (گیاه آبجو =هوبلون) (۹) قسمت اعظم این سرزمین ازجنگلها مستور است و گاو، اسب، گوسفند و بز فراوان دارد، صادراتش عبارت است از: پوست وماهی شور. اراضی آن مسطح وسواحل سنگلاخ وریگزارمیباشد. نهرناروه حدود مشرقی‌این قطعه را مجزا کرده وغیر ازاین رودخانه نهر قابل ذکر دیگری در استونی نیست فقط چند وادی در اینجا دیده میشود چه اهالی این ایالت وچه اهالی ایالت‌لتونی که همسایهٔ‌آن میباشند با تمام سکنه اطراف منسوب به نژاد تاتار های موسوم به فینوا میباشند ولی آلمانها و سوئدیها و دانمارکیها از زمانهای قدیم دراین‌سرزمین اقامت کرده بومیان را در قید رقیت خود درآورده وبدهقانی‌وبرزگری‌داشته‌اند این قوم در ازمنهٔ سالفه بنام «استی» معروف بودند ودر بعض کتب یونانی ولاتینی‌نام‌آنان آمده‌است. افراداین قوم کوتاه قد، باموی زرد ویا سرخند، در زمستان پوستین های معمول ازپوست گوسفند دربر کنند. رجوع باستنی شود.

استونیه. [اِ یِ] (رادوار...) (اِخ) (۱۰) رجوع به استنیه شود.

استووائین. [اِ] (اِ. فرانسه) (۱۱) کلریدرات دامی‌لئین (۱۲). گردی است سفید درخشان و درآب والکل بخوبی حل میشودوچون محلول آن باجوشانیدن‌وحرارت اتوکلاوتجزیه نمیشود استریلیزه کردن‌آن بسیار آسان است. اثر مسکن استووائین اندکی کمتر از کوکائین است ولی برگ فشار وارد نمیآورد وبکاربردن آن خطراتی برای بیمار ندارد. چکانیدن محلول آن چشم را مثل محلول کوکائین بیحس نمیکند

(۱) Stuhlweissembourg. (۲) Stevens (Joseph). (۳) Alfred. (٤) Stevenson (Robert-Louis).
(۵) Esthonie. (۶) Eesti. (۷) Tallin. (۸) Reval. (۹) Houblon.
(۱۰) Estaunié (Edouard). (۱۱) Stovaïne. (۱۲) Chlorhydrate d'amyléine.

ولی تزریق آن درزیرملتحمه بیحسی مداومی که بربیحسی حاصل از چکانیدن کوکائین برتری دارد تولید میکند .

مقدار استعمال - سمیت استووائین چهاربار کمتر ازسمیت کوکائین است . میزان معمول استعمال آن دو تاده سانتی گرم و حداکثر استعمال آن دریکبار هشت سانتی گرم ودر بیست وچهارساعت پانزده سانتی گرم است . معمولا درهربار بیش از دوسانتی گرم آنرا بکار نمیبرند .

موارد استعمال - این دارو بصورت شربت وقرص بعنوان ضدقئی و برای تسکین دردهای معدوی وبصورت روغن دردرمان زکام وبشکل شیاف برای تسکین دردهای بواسیر وشقاق مقعد تجویز میشود .

محلول یك درصدآن برای بیحسی موضعی، درکحالی و دندانسازی بکار میرود و طلای محلول پنج تاده درصد آن بگلو ، درد های آنژین را آرام میکند . امروزه تزریق زیرجلدی آن‌بعنوان بیحسی موضعی‌متروك شده و نووکائین جای آنرا گرفته است . (درمان شناسی تألیف دکتر محمدعلی غربی ج ۱ ص ۱۱۴ - ۱۱۵) .

استوه . [اُ] و[اِ](۱) (ص) مانده شده . (برهان). (مویدالفضلاء). عاجز. (رشیدی). وامانده .(رشیدی) . (سروری) . ستوه (جهانگیری) بجان آمده . زآه‌شده . بتنگ آمده . (برهان) :

پلنگ دژ برازی دید بر کوه
که شیرچرخ گشت‌از کینش‌استوه .
ابوشکور .

زبس کآن سپه کوه تا کوه شد
ز انبوه اوکوه استوه شد .
فردوسی .

من زبارگنه چو کوه شدم
وزتن وجان‌خودستوه شدم .
سنائی .

چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه
ازین قطره ها هم نگردی ستوه .
نظامی .

|| افسرده . (سروری) . (مویدالفضلاء) . (برهان) . ملول .(مویدالفضلاء) . (برهان) :

که آن خوبان چو استوه آمدندی
بتابستان بر آن کوه آمدندی .
نظامی .

|| واماندن و افسرده شدن . (از فرهنگی خطی) . ماندگی وبتنگ آوردن . (برهان). لکن کلمه به تنهائی معنی مصدری ندارد .

استوی . [اُ] [اِ] مهرهٔ پشت.(برهان). (جهانگیری) .

استوی . (اِخ) قریهٔ از نیشابور . و رجوع به‌استواء ، شود .

استویای . (اِخ) ابن منکوقا آن بن تولی‌خان ، چهارمین فرزند منکوقاآن . رجوع بحبیب السیر جزو اول از مجلد ثالث ص ۲۱ شود .

استوین . [اِ تِ] (سیمن . . .) (اِخ) (۲) ریاضی‌دان ومهندس هلندی. مولد بروژ . وی برای تحقیقاتی که در باب قوت وعمل آب و کسور اعشاری دارد شهرت یافته است .(۱۵۴۸ - ۱۶۲۰) .

استه . [اَ تَ] (اِ) (ازپهلوی‌است(۳) جسم، بدن، تن،استخوان) دانهٔ‌خرماوشفتالو وزردالو وامثال‌آن . (برهان) . تخم بعض میوه‌ها مانند تخم شفتالو و زردالو وخرما و امثال آن . (جهانگیری) . تخم خرما و مانندآن مثل کنار وشفتالو . (غیاث) .هسته. خسته . (سروری) . استه در میوه‌هـا و استخوان درحیوانات بیشتر استعمال کنند . (رشیدی) : شیرین استه . تلخ استه .

کسی بی‌عیب نبود در زمانه
رطب را استه باشد درمیانه .
ابوالمثل .

صریح دلالت دارد بر . . . هر درختی . . . میوه اش با استه . (التفهیم بیرونی) . هر درختی تلخ وگره وخاراناك ومیوه‌اش بااسته یا پوست . (التفهیم ص ۳۷۳) .

آنکه اندر لحاف و چادر شب
نبود شب چواستهٔ خرما
روز بینی بسان جوز بر او
گشته کیمخت خشك از سرما .
کمال اسمعیل .

استهٔ خرمای سوخته و بسر کهٔ آغشته اکتحال کنند . (نزهة‌القلوب) . || استخوان آدمی وحیوانات دیگر. (برهان). استو .||وینقسم النرم آهن الی ضربین احدهما هو والاخر ماؤه‌السائل منه وقت الاذابة والتخلیص من الحجارة و یسمی دوصا وبالفارسیة استه . و بنواحی زابلستان رَو، لسرعة خروجه وسبقه الحدید فی الجریان وهوصلب ابیض یضرب الی الفضة . (الجماهر فی‌الجواهر بیرونی ص ۲۴۸) .

استه . [اُ تَ] (اِ) کفل . (برهان) . سرین . (برهان) .

استه . [اِ تُ] (ص) مخفف استوه . (برهان) . ملول . (برهان) . بتنگ آمده . (برهان) :

استه وغامی شدم زدرد جدائی
هامی‌ووامی‌شدم زجستن‌مترب.
منجیك ترمدی .

|| مانده شده . (برهان) .

استه . [اِ تَ] (اِ) ستیزه . (برهان) . (مؤیدالفضلاء) . لجاج . (برهان) . (مؤید الفضلاء) .

استه . [اَ تَ] (ع ص) بزرگ دبر . کلان سرین . عظیم الاست ، مؤنث آن ستهاء . (منتهی‌الأرب) . ج سُته ، سُتهان .

استه . [اِ تَ] استخوان ، وان همچون مزید مؤخری در پیلسته ، از پیل و استه ، و مجموعاً بمعنی عاج وکونسته‌ازکون بمعنی دبرواسته وجمعاً ، بمعنی عجز .

استه . [اِ] (اِخ) (۴) شهری درخطهٔ ونديك شمال ایتالیا ، در ایالت پادو ، در ۲۴ هزار گزی جنوب غربی شهر پادوی ، وکارخانه‌های چینی‌سازی وظروف سازی ، و کلیسای زیبا و یك کاخ باستانی دارد .

استه . [اِ تِ] (خاندان . . .) (۵) یکی از خاندانهای باستانی از نژاد آلبرت دوم که از جانب سلاطین کارلوونژی به پرنسی تسکان منصوب شده بود . مرکز افراد این خاندان‌شهراسته بود . وشعب‌بسیاری‌از آن‌منشعب‌شده‌است . خاندان « برونسویك » انگلستان یکی ازشعب خاندان مزبوراست و هنگامی در هانور فرمانفرمائی داشته اند افراد این خانواده دانش دوست بوده اند و بر اثر خدمات خود در این طریق کسب شهرت کرده اند .

استها . [اُ سِ س] (اِخ) آلانان . رجوع به آس و است و ایران باستان ص ۲۴۵۸ ببعد شود .

استهاده . [اِ تِ دَ] (ع مص ل) بی‌خرد وسر گشته گردانیدن . (منتهی‌الأرب) . || مدهوش ساختن . (منتهی الأرب) . || نیکونمودن‌عشق‌رابر کسی. (منتهی‌الأرب)؛ منه قوله تعالی ؛ کالذی استهوته الشیاطین فی‌الارض حیران . (سورهٔ ۶ « الانعام » آیهٔ ۷۰) .

استهاب . [اِ تِ] (ع مص ل) بسیارعطا شدن . (منتهی‌الأرب) . || (مص م) بسیار عطا کردن . (منتهی‌الأرب) .

استهائة . [اِ تِ ئَ] (ع‌مص م)افزونی کردن . (منتهی‌الأرب) . || تباهی‌انداختن. (منتهی‌الأرب) .

استهاف . [اِ تِ] (ع مص م) سبك داشتن. استهفه‌ای‌استخفه(اقرب‌الموارد)(۶).

استهال . [اِ تِ] (ع مص ل) نرم شدن شکم وطبیعت . (مؤید الفضلاء) .

استهام . [اِ تِ] (ع مص م) بایکدیگر قرعه زدن . (منتهی‌الأرب) . اقتراع. پشك انداختن . قرعهٔ فال انداختن .

---

(۱) برهان وجهانگیری . (۲) Stevin. (Simon) . (۳) Ast . (۴) Este . (۵) Maison D'Este .

(۶) در منتهی‌الأرب چاپ تهران درسهف ، استفاه نوشته وظاهراً غلط باشد .

استهامة . [اِ تِ مَ] (ع مص ل) سرگشته شدن . شیفته شدن . دل بچیزی رفتن . شیفته دل شدن . سرگشته و آشفته و ازجای رفته ورنجور ازعشق شدن . || (مص م) شیفته گردانیدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

استهانت و استهانة . [اِ تِ نَ] (ع مص م) اهانت . سبك داشت . خوار گرفتن. خوارشمردن. (غیاث). سبك‌داشتن. حقیر شمردن . استخفاف کردن . (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغه) . استحقار. || استهانت کردن ، استخفاف کردن ، اهانت کردن. توهین کردن . سبك‌گرفتن .

استهباذ . [اِ تِ] (ع مص ل) شتاب کردن در رفتن وپریدن .

استهباع . [اِ تِ] (ع مص م) برانگیختن شتر را بررفتار هبوع .(وآن قسمی رفتار باشد) . (منتهی الأرب) .

استهتار . [اِ تِ] (ع مص م) مولع گردانیدن . (زوزنی) . || آزمند چیزی گردیدن چندانکه ازننگ ودشنام‌ونکوهش باکیش نباشد . (منتهی الأرب) . || ولوع بچیزی وافراط درآن . || دارای چیزهای باطل وهیچکاره شدن . (منتهی الأرب) .

استهجاج . [اِ تِ] (ع مص ل) برای ودانش خود کار کردن . (منتهی الأرب) . || (مص م) شتاب راندن روندگان را (منتهی الأرب) .

استهجان . [اِ تِ] (ع مص م) زشت شمردن . (منتهی الأرب) . مکروه شمردن . عیب کردن .

استهداء . [اِ تِ] (ع مص م) هدیه خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). ارمغان طلبیدن . || راه نمودن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . استرشاد . طلب هدایت کردن . رهنمونی خواستن . (منتهی الأرب) . راه‌جستن . طلب‌راه‌نمودن. راه جوئی .

استهداف . [اِ تِ] (ع مص م) نشانه شدن . (زوزنی) . بنشانهٔ چیزی شدن .(تاج‌ـ المصادر بیهقی) . نشانهٔ چیزی شدن . خود را نشانه ساختن . نشانه کردن خودرا : من صنف فقد استهدف . || بلند برآمدن . اهداف . بلند گردیدن . (منتهی الأرب) . ||پائیدن . (منتهی الأرب) .||کوتاهی کردن دوشنده در دوشیدن. (منتهی الأرب) . || انتصاب . راست شدن .

استهدن . [اِ تِ هِ دَ] (مص م) مخفف استیهیدن . لجاج کردن . ستیزه کردن .

استهروش . [اِ تَ] (اِ) مرغ لوری که آنرا قرتال میگویند . (شعوری) . واین از مجعولات شعوری است .

استهزاء . [اِ تِ] (ع مص م) خندستانی . (مجمل اللغة) . خندستانی کردن .(زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . بر کسی خندیدن . تمسخر کردن . (غیاث) . جمز . (منتهی ـ الأرب) . ریشخند کردن . ریشخند . تهکم . (منتهی الأرب) . طنز . فسوس . افسوس . فسوس کردن . (منتهی الأرب) . فسوس داشتن . دست انداختن . سخریه . سخریه کردن . فسوسیدن : انما نحن مستهزؤن ، ما فسوس میداشتیم . (تفسیر ابوالفتوح رازی). مابمحمد وقوم اوفسوس می کردیم . (تفسیر ابوالفتوح رازی). || ضعیف و حقیر شمردن . || انکار چیزی کردن . (از منتهی الأرب) . || مکافات فسوس دادن یا ناگاه گرفتن برآن . (منتهی الأرب) .

استهزی . [اِ تِ] (مص م) ممالهٔ استهزاء :

همی کند هنرش برزمانه استخفاف

همی کند نسبش برستاره استهزی .

ادیب صابر .

نبود با ودیعت استحقار

نبود باشریعت استهزی .

ابوالفرج .

استهشاش . [اِ تِ] (ع مص م) سبك شمردن . (منتهی الأرب) .

استهضاب . [اِ تِ] (ع مص ل) کم شیر گردیدن گوسپند . (منتهی الأرب) .

استهطاع . [اِ تِ] (ع مص ل) گردن راست فرازکردن و پست کردن سر را . (از منتهی الأرب) .

استهکام . [اِ تِ] (ع مص م) تکبر کردن . (منتهی الأرب) . تکبر . بزرگ منشی کردن .

استهلاك . [اِ تِ] (ع مص م) میرانیدن. (منتهی الأرب) . هلاك کردن . (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) : (منتهی الأرب) . بهلاك داشتن . هلاك کردن‌خواستن . نابود کردن . ||هزینه کردن‌مال . (منتهی الأرب). || سپری ونیست و نابودگردانیدن مال را . (منتهی الأرب) . || استهلاك دین ، ادای قرض بتدریج(۱) .

استهلال . [اِ تِ] (ع مص م) ماه نودیدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). (غیاث) . جستجوی ماه کردن . || دیدن ماه نو خواستن . هلال دیدن خواستن ، چنانکه مسلمانان درشب آخر شعبان ورمضان. || برآمدن ماه نو. (منتهی الأرب) . هویدا شدن ماه . (تاج المصادر بیهقی) .|| گریستن کودك‌خرد.(زوزنی). بانگ کردن کودك. (تاج المصادر بیهقی) . بانگ کردن کودك بوقت‌تولد . (غیاث). ببانگ گریستن کودك وقت‌ولادت و یا عام است . (منتهی الأرب). الأستهلال ، ان یکون من الولدمایدل [علی] حیاته‌من بکاءاوتحریك عضواوعین .(تعریفات جرجانی). ||بلند کردن‌متکلم آوازرا.(منتهی‌ـ الأرب) . بلند کردن حاج آواز را در وقت گفتن‌لبیك .رفع‌الصوت . ||پست کردن متکلم آواز را .(منتهی الأرب) . ||آشکارا شدن . (غیاث) .|| سخت ریزان گردیدن ابر.(منتهی الأرب). ریختن‌باران .(زوزنی). باران دروقت بزمین آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . باریدن آسمان . (منتهی الأرب) . ||شمشیر بر کشیدن ازنیام . (منتهی الارب). ||درخشیدن‌روی ازشادی . (منتهی الأرب). || درخشیدن ابروبرق . || استهلال کردن، هلال‌دیدن خواستن.||ماه نودیدن . ||براعت استهلال، این صنعت متفرع برحسن ابتداء است و آن چنان باشد که ابتدای سخن مناسب بامقصود باشد چنانکه ابومحمد خازن در تهنیت مولود گفته :

بشری فقد انجز الآمال ما وعدا

و کوکب المجدفی افق‌العلی صعدا.

وچنانکه ابوالفرج ساوی درمرثیهٔ فخرالدوله گفته :

هِیَ الدنیا تقول بملاء فیها

حذار حذار من بطشی وفتکی.

و چنانکه متنبی درتهنیت زوال مرض گفته:

اَلمجد عوفی اذعوفیت و الکرمُ

و ذاك عنك الی اعدائك السقمُ.

و چنانکه جامی در آغاز لیلی و مجنون گفته :

ای خاك تو تاج سربلندان

مجنون تو عقل هوشمندان

محبوب ترا نهار لیلی

مکشوف ترا سها سهیلی.

و ایضاً جامی در اول داستان جدا کردن برادران یوسف را از پدر گفته .

فغان زاینچرخ دولابی که هر روز

بچاهی افکند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چریده

نهد در پنجهٔ گرگی دریده.

و چنانکه مسعودسعد گفته :

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید

هزار مژده ز سعد فلك بملك رسید

که شاه شرق ملك ارسلان‌بن مسعود

عزیز خود را اندر هزار ناز بدید.

و چنانچه من در هدم مجلس شوری و حادثهٔ طامهٔ کبری گفته‌ام :

مرا باز گیتی به‌آزار دارد

گرفتار دامم دگربار دارد

(۱) Amortissement .

رهائی کجا یابد از غم کسی کو
فلك دائمش قصد آزار دارد
دو صد بار جستم ز دام فسونش
دگر ره بدامم گرفتار دارد
به پیرار و پارم بکین بود واکنون
بتر زارم از پار و پیرار دارد
نویدم دهد باز از زرق و دانم
همان مکر پیرار یاپار دارد .
(هنجار گفتار ص ۲۱۴-۲۱۵)

استهمام . [اِ تِ] (ع مص ل) اندوهگین شدن . (منتهی الأرب) . || رنج بردن در کارقوم . (منتهی الأرب) . رنج دیدن برای کار قوم .

استهناء . [اِ تِ] (ع م) یاری خواستن . (منتهی الأرب) . || عطا طلبیدن . (منتهی الأرب) .

استهناع . [اِ تِ] (ع مص ل) منکسرشدن از جواب . (منتهی الارب) : استهنع الرجل ، انکسر وفتر من جواب . (اقرب الموارد) .

استهواء . [اِ تِ] (ع مص م) سرگشته کردن . (زوزنی) . (وطواط) . سرگشته گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مجمل اللغة) . شیفته دل گردانیدن . || ازراه بردن . بفریفتن . || طلب سرگشتگی کردن . || (مص ل) سرگشتگی . سرگشته شدن . || خواب مغناطیسی . تنویم مغناطیسی . خواب بندی (۱) . منتر .

استهیدن . [اِ تِ دَ] (مص م) ستهیدن (رشیدی) . ستیهیدن . (رشیدی) . استیزیدن . ستیزیدن . ستیزه کردن . (مؤیدالفضلاء) . (برهان) . لجاج کردن . (سروری) :
هر که باشد شیوه استیهیدنش
دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش .
مولوی .

استی . [اَ] یاستی ماقبل مفتوح ، هستی : قدما گاهی در فعل ناقص «است» (۲) یائی مجهول می افزایند که معنی استمرار یا تمنی یاشرط یاشك وتردید از آن استنباط شود و غالباً «استی» را یاادات تشبیه وشك و تمنی مانند : چون وگوئی وپنداری وکاشکی و شاید و باید و حرف شرط آورده اند :
اگر چون دلت بهن دریاستی
ز دریا گهر موج برخاستی .
فردوسی .
چون دو رخ او گرقمرستی بفلك بر
خورشید یکی ذره ز نورقمرستی .
عنصری .
گر تو تن خود را بشناسبی
نیز ترا بهتر از آن چیستی
خویشتن خودرا دانستیی
گرت یکی دانا هادیستی
گرخبرستیت که تو کیستی
کار جهان پیش تو بازیستی
رمز سخنهای من ار دانیی
قول منت مژده بشادیستی .
ناصرخسرو .
چیست این خیمه که گویی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
جرم گردون تیره و روشن درواو آیات صبح
گویی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هرشبی
گرنه این گردنده گردون نیلگون دریاستی
ناصرخسرو .
بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
قدح گویی سحابستی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندردل دعای مستجابستی
گراین می نیستی عالم همه یکسرخرابستی
وگر در کالبد جانرا بدیلستی شرابستی
اگر این می با بر اندر بچنگال عقابستی
ازاو تا ناکسان هرگزنخوردندی صوابستی .
معزی (۳) .

ملك گفت اگر چنین است که تو میگویی باید که کار تو ازین بهترستی (۴) (ترجمهٔ طبری بلعمی) . گفت این کارجرجیس جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد (۵) امروز برزفان امیرخراسان برفت که اگر نه آنستی که امیرابوجعفرقانع است یانه آن دل وتدبیر ورای وخرد که وی دارد همهٔ جهان گرفتستی (۶) . (تاریخ سیستان ص ۳۰۷) .
بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم هرگز اندر قطار .
سعدی .
گر ساغر توحید ترا هم نفسستی
این باده به پیشت همه بادوهوسستی
ورطائر قدسی سوی باغ توپریدی
سیمرغ فلك برشکرت چون مگسستی
گربرقی ازآن زلف چوصبحت بدمیدی
این روز جهان درنظرت همچوشبستی .
مولوی .

ولی هم ازقرن هفتم بسیاری از گویندگان «استی» را بدون ادات شرط و شك وغیره آورده اند :
خداوند شمس دین کز خاك پایش
مرا تاج سلیمان بر سرستی
خوشستم عشق سیمین برو لیکن
سبك روح ومبارك پیکرستی .(؟)
مولوی .
چرخ با این اختران نغز و خوش وزیباستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
هرچه عارض باشد آنراجوهری باید نخست
عقل بر این دعوی ماشاهدی گویاستی
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود
باهمه هم بی همه مجموع وهم یکتاستی .
میرفندرسکی .
بشتر گفت خرکه میرستی
لیك دردا که زود میرستی
گفت بارم بهشت و خار بکام
مرگ من هرچه زودتر دیرستی .
فتحعلیخان صبا .
سرشك ابر آذاری سرشته با گلابستی
نسیم باد نوروزی ببوی مشك نابستی .
سروش .

استی . [اُ ی ی] (ع اِ) تار جامه . (منتهی الأرب) . || جامهٔ بافته . (منتهی الأرب) .

استی . [اِ ی ی] (ع) منسوب به راست . (منتهی الأرب) .

استی . [اَ] (اِخ) شهری حصین در ولایات سارد (ایطالیا) ، و آن کرسی ناحیتی است بهمین نام ، در ملتقای دو نهر تانار وبوربو بمسافت ۳۶۰ میلی جنوب شرقی تورن با راه آهن . و ایستگاه راه آهن دارد و از صنایع آن منسوجات حریر و پشم است و تجارت آن با منسوجات مذکور و ابریشمینه و شراب است . در عهد رومیان این شهر بسیار مستحکم بود و در قرون وسطی پایتخت جمهوریتی بود بهمین نام ، که استقلال خودرا مدت ۵۷ سال حفظ کرد وبواسطهٔ برجهای صدگانهٔ خود- که سی تای آنها تاکنون باقی است ، از اهم جمهوری های ایطالیا محسوب میشد دارای ۳۲۳۳۵ سکنه (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

استی . [اُ سِ سِ] (اِخ) (۷) رجوع به است [اُ سِ سِ] شود .

استی . [اُ] (اِخ) (۸) بندری در روم قدیم ، نزدیك مصب رود تیبر که اکنون از گل و لای دریا انباشته شده و در آنجا حفریات مهمی کرده اند .

استیا . [اِ] (اِخ) کوهی است از کوههای مابین هرات و غزنه . (برهان قاطع) (سروری) (رشیدی) (جهانگیری) . مشهورترین شهرغور ، بین جبال هرات وغزنه . (معجم البلدان) .

استیا . [اُ] (اِخ) رجوع بـه استی [اُ] و رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود .

استیاء . [اِ] (ع مص ل) اندوهگین شدن . (تاج المصادر بیهقی) . اندوهگین گردیدن . (منتهی الأرب) .

---

(۲) وهمچنین نیست . (۳) بعضی به رودکی نسبت داده اند (۴) یعنی باید که کار تو ازین بهتر باشد .
(۵) اگر جادومی بود - یا جادو باشد . (۶) یعنی اگر نه آن بود که همه جهان میگرفتند
(1) Hypnotisme.
(۷) Ossétie. (۸) Ostie .

استیاء. [اِ تی آ] (ع مص م) وعده خواستن.(منتهی‌الأرب).استوء اه ، استوعده. (اقرب‌الموارد).

استیاج. [اَ] [اِ خ] رجوع به استیاژ شود.

استیاد. [اِ] (ع مص م) مهتر قومی را کشتن یا او را اسیر کردن. (منتهی‌الأرب). کشتن رئیس وسید خویش. مهتر قومی راکشتن و یا (به) اسیری گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). || مهترزنان قومی را بزنی خواستن. (منتهی‌الأرب). مهتر زنان قومی بخواستن. (تاج‌المصادربیهقی).

استیار. [اِ] (ع مص ل) برفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). رفتن. || بروش کسی رفتن. استار سیرته ، ای‌استن بسنته. (منتهی‌الأرب). || خواربارآوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). خوار بار داشتن. (منتهی‌الأرب).

استیار. [اِ تی آ] (ع مص ل) دربی یکدیگر دویدن در زمین سخت و کوه. استوارت الابل ای تتابعت علی نفار قال ابوزید هذا اذا تفرقت فصعدت الجبل واذا کان نفارها فی‌السهل قیل‌استاورت . قیل‌هذا کلام بنی عقیل. (منتهی‌الأرب).

استیاژ. [اَ] (اِخ) (۱) آستیاژ. یا استیاگس(۲) نلفظ یونانی‌ایشتوویگو(۳) نام آخرین پادشاه مادی. اسم این پادشاه راهرودت (آستیاگس) نوشته و کتزیاس (آستی‌کاس). راجع باسامی‌پادشاهان ماد هشت جدول بدست آمده. پنج از هرودوت و سه از کتزیاس. در سه جدول از هشت جدول مذ کوراسم این‌شاه (اژدهاك) نوشته شده. نبونید پادشاه بابل اسم او را (ایخ تووبکو) نویسانده ومحققاً معلوم نیست که آستیاگس ، آستی‌گاس ونیز ایخ تووبکو مصحف چه اسمی است ظن قوی این است که مصحف اژدهاك میباشد ، زیرا (مار - آپاس) (٤) مورخ ارمنستان هم اسم اورا چنانکه بباید (اشداهاك) نوشته ، که همان اژدهاك است ، بهرحال او پسر هووخشتر بود ومدت‌سلطنتش موافق‌روایات هرودوت از ٥٨٤ ، ٥٥٠ ق. م. در زمان او دولت ماد منقرض شد و وقایع چنین بود :
اوضاع آسیای غربی - وقتی که این شاه بتخت نشست دولت ماد بزرگترین دولت آسیای غربی بشمارمیرفت وابهتی که هو و- خشتره بدو داده‌بود، دلالت میکرد براینکه این دولت آیندهٔ درخشان‌تری‌خواهدداشت، ولی بر خلاف انتظار چنانکه درجای خود بیاید ، دیری نگذشت که دولت مزبور بدست کوروش بزرگ منقرض‌شد .(٥٥٠ ق . م .) اژدهاك در بدو سلطنت خود خواست بجهانگیریهای‌هووخشتره‌ادامه‌دهد ، ولی بزودی دریافت که اوضاع آسیای‌غربی و موقع دول همجوار مانع از اینکار است زیرا اگر ماد میخواست از طرف مغرب توسعه‌یابدمیبایست‌بادولت‌لیدی وبابل بجنگد. دولت اوّلی بواسطهٔ‌زحمات آلیات و کرزوس‌قوی بود بایونانیها ومصر روابط دوستانهٔ محکمی داشت و بعلاوه دختر آلیات ملکهٔ ماد بود . بابل هم پادشاهی داشت مانند بخت‌النصر فعال وبا اراده ودر افتادن با چنین سلطانی صلاح ماد نبود بخصوص که خواهر آژدهاك ملکهٔ بابل بشمار میرفت ، از طرف دیگر لیدیه و بابل هم چون قوت ماد را میدیدند نمیخواستند بهانهٔ برای جنگ ایجاد کنند . این بود که تقریباً در مدت سی سال صلح وآرامش مختل نشدودر اینمدت بخت‌النصر استحکامات بابل را قوی کرد واین شهر را باندازهٔ آراست که بابل مجدداً مقام سابق خود را باز یافت و آنرا عروس شهرها و پایتخت آسیا گفتند . بعداز بخت‌النصر دوم درمیان جانشینانش کسی‌پیدا نشد که کارهای او را دنبال کند نفاق داخلی که بواسطهٔ وجود بخت‌النصرقوی و با اراده موقتاً فرو نشسته‌بودمجدداًشروع‌شدچندنفربتخت نشسته بزودی کشته شدند،یادر گذشتند و بالاخره کاهنان بابل شخصی را نبونید (به بابلی نبونه‌خید) نام که از خانوادهٔ سلطنت نبود بتخت نشاندند ، از لوحه‌هایی که در بابل یافته اند ، معلوم میشود که پدراین شخص کاهن معبد (سین) یعنی رب‌النوع ماه در حران‌بوده وشاید قرابتی باخانوادهٔ سلطنت آسورداشته‌است . بهرحال‌اوشخصی نبود که بتواند درچنین موقع باریك دولت‌بابل‌را اداره کند و فقط از اینجهت او را به تخت نشاندندکه در کنگاش کاهنان برضد پادشاه قبل شرکت داشت .
با وجود این سستی داخلی آرامش بابل بواسطهٔ ابهتی که دولت مزبور در زمان بخت‌النصریافته‌بودودوام داشت سوریه‌حرکتی نمیکرد حتی صور از بابل میخواست کسی را برای پادشاهی بدانجا بفرستد و مصرهم بمستملکات بابل طمع نمیورزید ولی دولت ماد که به‌خوبی از اوضاع داخلی بابل آگاه بود موقع رامناسب دید که خیال‌دیرین‌خود را راجع بتوسعهٔ مملکت از طرف مغرب بموقع عمل بگذارد و پادشاه ماد با قشونی داخل‌بین‌النهرین گردید. کیفیات این‌جنگ معلوم نیست و حتی نمیدانیم مصادمهٔ بین فریقین روی داده یانه . ولی ازلوحه‌های نبونید پیداست که او از این پیش‌آمدخیلی مکدر بوده ، ولی نه از جهت سیاسی ،بلکه ازاینجهت که نیت او در تعمیر معبد (سین) در حرّان بتأخیر افتاده بود . لوحه‌های او غالباً پر است از اطلاعات راجعه به آثار عتیقهٔ بابل بمعابد واستوانه‌هاییکه دربی‌های معابد قدیم میبافت ونیز راجع بسلاطین‌بسیار قدیم بابل ، اکدوغیره ازقشون کشی پادشاه مادهم اگر اطلاعی میدهد بطور اجمال و بمناسبت معبد حران است . از یك لوحهٔ او چنین‌مستفاد میشود که اگر کوروش برپادشاه ماد خروج نکرده بود ، جنگ ماد و بابل امتداد می یافت .
قیام‌کوروش برپادشاه ماد - راجع باین‌واقعه اسنادی که وجود داردعبارت‌است‌ازنوشته‌های مورخین قدیم‌مانند هرودت، کتزیاس وغیره. که چون بیشتر راجع به صباوت و جوانی کوروش و کارهای اوست جایش در تاریخ دورهٔ پارسی است وبیاید . تفاوتهایی هم در نوشته‌های مورخین دیده میشود که درجایش ذکر خواهد شد . خلاصهٔ تمام این نوشته‌ها، اینست که کوروش بر پادشاه ماد یاغی شد و در نتیجه جنگ یاجنگهایی‌همدان راگرفته دولت ماد را منقرض کرد ، فقط گزنفون چنانکه درموقع خود ذکرخواهد شد تسلط کوروش رابرمادبطوردیگرشرح داده. بالاتر گفته شدکه درحفریات بابل لوحهٔ ازنبونید بدست آمده . پادشاه بابل دراین لوحه مفاد خوابی راکه دیده بیان ودرآخرآن‌اشاره به بهره مندی کوروش وانقراض مادمیکند این است مفاد لوحه « مردوك آقای بزرگ و (سین) یعنی نورآسمان وزمین از دوطرف من ایستاده بودند مردوك بمن گفت نبونید پادشاه بابل آجر تهیه کن و معبد (اخول‌خول) را بساز ، تا (سین) آقای بزرگ در آنجا سکنی گزیند . من با کمال فروتنی بمردوك آقای خدایان گفتم معبدی‌را که تو نشان‌میدهی مادیهاوقشون بسیار آنها محاصره کرده‌اند . مردوك بمن جواب‌داد مادیهاکه تو ازآنها سخن میرانی دیگروجود ندارند چنانکه مملکت، پادشاه و اعوان و انصار او دیگر وجودندارند درسال سوم آنها (یعنی پارسیها) بجنگ اویعنی (پادشاه‌ماد) رفتند وکوروش پادشاه (آنشان) خادم جوان او (یعنی مردوك) باقوای خود افواج مادی را متفرق‌کرد وایخ تووبکو پادشاه ماد را اسیر کرده بمملکت خود فرستاد » نبونید از این پیش آمدغیرمترقب مشعوف بود چه می‌پنداشت که این‌واقعه اورا به اجرای‌خیال

---

(1) Astyage. (2) Astyages. (3) Ishtuvigu. (4) Mar Apas Catina. رجوع بصفحهٔ ۹٤ ایران باستان شود.

خود یعنی تصرف حران و ساختن معبدی
برای (سین) در آنجا نزدیک کرده و
نمیدانست که چندسال بعد خود بابل هم بدست
کوروش خواهد افتاد. ازمضمون لوحه چنین
استنباط میشود که مادیها دراین جنگ نسبت
به بابلیها بهره مند بوده اند و قیام کوروش
برمادموقتاً بابل را ازدست رقیب قوی خلاصی
بخشیده. در بارهٔ اژدهاک (ایخ تو ویکو
بابلی ها یا آستیاگس یونانیها) نمیتوان
قضاوت کرد زیرا نوشته های مورخین قدیم
نسبت باو متضاد است. هرودوت اورا جبار
و شدید العمل دانسته. کتزیاس بعکس او
را پادشاهی رئوف معرفی کرده ونیکلائوس
دمشقی اورا ستوده. بعضی مانندنلد که عقیده
دارند، که نوشته های هرودوت راجع به
آخرین پادشاه ماد از گفته های خانوادهٔ
(هارپاک) وزیر ایخ تو ویکو است وچون
این خانواده چنانکه بیاید، دشمن شاه ماد
بود او را بد توصیف کرده اما گفته های
نیکلائوس دمشقی راهم اغراق آمیزمیدانند،
نتیجه این میشود که راجع بشخص آستیاک
یا اژدهاک از جهت فقدان مدارک صحیحه
نمیتوان چیزی گفت. در پایان این مبحث
لازم است علاوه کنیم ماراپاس کاتینا مورخ
ارمنستان عقیده داشت که اژدهاک درجنگی
باتیگران پادشاه ارمنستان ودوست کوروش
بقتل رسید. مورخ مذکور گوید (کتاب
۱۸ - ۲۲ مستخرج از کتاب موسی خورن)
ازجهت دوستی تیگران باکوروش اژدهاک
پادشاه ماد از پادشاه ارمنستان ظنین شد.
شبی خوابی دید بس هولناک که بروحشت
او افزود و در نتیجه شوری بانزدیکان خود
مصمم گشت که تیگران را خائنانه تلف کند
بنابراین خواهر او (دیگرانوهی) (۱)
را ازدواج کرد تابدستیاری وی قصد خود
را انجام دهد زن راضی نشد به برادرش
خیانت کند وسراً اورا ازنقشهٔ مشئوم اژدهاک
آگاه ساخت. بعد که پادشاه ماد میخواست
درسرحدمادوارمنستان تیگران راملاقات کند
واورا بکشد، تیگران دعوت اورا نپذیرفت
و دشمنی خود را با او آشکار کرد. پس از
آن بزودی جنگ در گرفت وپنج ماه دوام
یافت. بالاخره درجدالیکه تیگران بااژدهاک
کرد اورا کشت وخانواده اش را بهارمنستان
برده درمشرق آرارات جا داد. عدهٔ زنان،
دختران، پسران وسایراسرا بده هزار میرسید
وملکه (آنوایش) (۲) نام داشت. راجع
بروایت مورخ مذکور، باید گفت، که بر-
خلاف نوشته های مورخین یونانی و رومی
است. راست است که گزنفون چنانکه بیاید،
تیگران نامی را اسم برده و او را پسر
پادشاه ارمنستان دانسته، ولی چنین روایتی
را اوهم ذکر نکرده، بعکس گزنفون گوید
(در تربیت کوروش) که پادشاه ارمنستان
خواست ازموقع استفاده کرده باج به پادشاه
ماد ندهد ولی کوروش ازطرف او قشون
بارمنستان کشیده پادشاه آنرا مطیع کرد،
چنانکه اوباج خودرا داد سپاهی هم بکمک
مادیها که جنگی در پیش داشتند فرستاد و
تیگران هم در ملازمت کوروش بماد رفت.
بنابر آنچه گفته شد روایت مارآپاس کاتینا
را باید یکی ازگفته های داستانی پنداشت.
(ایران باستان ص ۲۰۰ - ۲۰۴).

استیاسة. [اِ تِ سَ] (ع مص م) استئاسة. عوض خواستن. (منتهی الارب). || مدد خواستن. (منتهی الارب).

استیاس. [اِ تی آ] (ع مص ل) نومید شدن (تاج المصادر بیهقی). نومید گردیدن. ناامید شدن. ناامیدی. نمیدی.

استیاف. [اِ تِ] (ع مص م) بوئیدن. (منتهی الارب). بوی کردن چیزی را. انبوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||همدیگر را شمشیرزدن و کشتن. (منتهی الارب). یکدیگر را با شمشیر زدن. هلاک کردن.

استیاق. [اِ تِ] (ع مص م) راندن. (تاج المصادر بیهقی). سوق. (زوزنی). راندن چنانکه چاروارا.

استیاک. [اِ تِ] (ع مص م) سواک. مسواک کردن. مسواک زدن. دندان مالیدن. و مسواک کردن. یقال: استاك زید. (منتهی الارب).

استیاک. [اُ] (اِخ) (۳) قوم فینوا (۴) درسیبری غربی.

استیاک. [اِ تی آ] (ع مص ل) انبوه شدن نو درهم پیچیدن چنانکه درختان بیلو وجز آن.

استیاگس. [اَ کِ] (اِخ) رجوع به استیاژ شود.

استیال. [اِ تی آ] (ع مص ل) گردآمدن شتران. (منتهی الارب). جمع شدن شتر وغیر آن.

استیام. [اِ] (ع مص م) بها کردن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). در بیع مکاس کردن. (زوزنی). ومتعدی به علی وباء شود، یقال: استام علیها وبها. (منتهی-الارب). || بها پرسیدن. (منتهی الارب).

استیباء. [اِ] (ع مص ل) گران وناگوار شدن طعام. (منتهی الارب). || وبا رسیده ومرگامر کی ناك یافتن جایی را. (منتهی-الارب). وبا ناك و مهلك یافتن جای را. ناخوش آمدن هوا.

استیباط. [اِ] (ع مص م) کندن مغاك تنگ دهانه وشکم فراخ. چاهی کندن که سرش تنگ وشکمش فراخ باشد.

استیباق. [اِ] (ع مص ل) هلاك شدن. (منتهی الارب). || (مص م) هلاك شدن خواستن. (منتهی الارب).

استیبال. [اِ] (ع مص م) ناگوارد شمردن جای را. (منتهی الارب)، استوبل فلان الارض، استوخمها ولم توافقه فی بدنه وان کان محباً لها. (اقرب الموارد). ناموافق آمدن هوای جایی باکسی. (زوزنی). ناموافق آمدن هوا وهرچه باشد. ناموافق یافتن. || بگشن آمدن گوسفند. (تاج-المصادر بیهقی). (زوزنی). نرطلبیدن گوسپند ماده. گشن خواه گردیدن گوسپند، استوبلت الغنم. (منتهی الارب).

استیپول. [اِ] (اِ. فرانسه) (۵) گوشواره های کوچك دنبالهٔ برگ. گوشوارك.

استیپه. [اِپ] (معرب. اِ) ازاسپانیولی استپه (۶)، نوعی از اکلیل الجبل. حصان لبان (حَسَن لَبَه) (۷) «دزی ج ۱ ص ۲۱».

استیتاء. [اِ] (ع مص م) استئتاء. کند یافتن کسی را واو را بشتاب خواندن. درنگی شمردن. (تاج المصادر بیهقی). || گشن خواه شدن اشتر ماده. فحل خواستن اشتر. (تاج المصادر بیهقی).

استیتان. [اِ تِ] (ع مص م) استئتان. خریدن ماچه خر. خریدن ماده خر، استاتن الرجل، خرید مرد اتان را و بر گزید آنرابرای خود. (منتهی الارب). ||استاتن الحمار، ماچه خر گشت خرنر، اتان گردید خر نر. (منتهی الارب). یعنی خوار گردید مرد پس از ارجندی. ودر مثل است: کان حماراً فاستاتن یعنی خر نر بود پس ماده گردید، در حق کسی گویند که خوار گردد پس از ارجندی و عزت. (منتهی-الارب). || فربه شدن شتران. (منتهی-الارب).

استیثاج. [اِ] (ع مص م) آویختن بعض ازگیاه در بعض و تمام بالا گردیدن آن. (منتهی الارب). درهم رفته شدن گیاه. || بسیار شدن شتران. (منتهی الارب). || بسیار مال شدن، یقال: استوثج الرجل المال اذا استکثر منه. (منتهی الارب). || بسیار خواستن مال. || (مص ل) تمام شدن.

استیثار. [اِ] (ع مص م) استئثار. استیثار براصحاب، بر گزیدن گزیده ها خویش را نه یاران را. استأثر علی اصحابه. (از منتهی الارب). || استیثار به، بخودی خود

(۱) Digranouhi. (۲) Anouïche. (۳) Ostiaks. (۴) Finnois. (۵) Stipule. (۶) Estepa. (۷) Lédum,lède.

پرداختن به . (از منتهی الأرب) برای خود گزیدن . برای خود برگزیدن امری . استأثر الله بالبقاء والعدل ، یعنی برای خود گزید خدای تعالی بقا وعدل را . (منتهی الأرب) . || استأثر الله بفلان ، وقتی گویند که کسی بمیرد و امید بخشایش او باشد . (منتهی الأرب) . || بخودی خود ایستادن بکاری . || بسیارخواستن چیزی را . (منتهی الأرب) . || بسیار آمدن . (منتهی الأرب).

استیثاق . [اِ] (ع مص م) وثیقه گرفتن از کسی . (منتهی الأرب) . از کسی استواری کردن . (تاج المصادر بیهقی) . استواری کردن خواستن از کسی. (مؤیدالفضلاء). استواری خواستن .(غیاث). استوار کردن . (مؤید الفضلاء) .

استیثان . [اِ] (ع مص ل) فربه گردیدن شتران . (منتهی الأرب) . فربه شدن شتران . || باقی ماندن چیزی . (منتهی الارب) . || استوار گردیدن چیزی . (منتهی الأرب). || بسیار ورزیدن مال را ، یقال : استوثن من المال ، ای استکثر منه . (منتهی الارب) .|| دوفرقه گردیدن خرما بنان ، یعنی خرد و کلان .(منتهی الارب). بزرگ وخرد بودن خرما بنان .|| در پی رفتن شتر کرگان ، شتران را . پی روشتران شدن شتر بچگان . (منتهی الارب) .

استیج . [اِ] (ع اِ) استاج . (منتهی الارب) چوبکی میان کاواک که بر آن پنبه ریسیده را برای تافتن پیچند وچیزی که رشته را ازدوك بر آن پیچند. ما شوره.

استیجاب . [اِ] (ع مص ل) سزاوار شدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (وطواط). مستحق وسزاوار شدن چیزی را . استحقاق .

استیجار . [اِ] (ع مص م) استئجار. به مزد گرفتن مزدور را. بمزدفاستدن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) به مزدوری گرفتن . به مزدخواستن کسی را، استأجرته به مزد خواستم او را. || اجاره کردن .|| اجاره داری . واستجاره به جای استیجار غلط است .

استیجاری . [اِ] (ع)منسوب باستیجار || نماز ، روزه ، حجّ استیجاری ، نماز یا روزه یا حجی که شخص مکلف به جا نیاورده باشد وپس از مرگ او باپرداخت وجهی شخصی را اجیر کنند تافرایض مزبوره را از جانب میت بگزارد .

استیجاز . [اِ اِ ت] (ع مص م) استئجاز بر وسادة. خم شدن بر آن و تکیه نکردن بدان : استأجز علی الوسادة ، خم شد بربالش و تکیه نکرد . (منتهی الارب).

|| استوجز الکلام ، حذف مافیه من الفضول. (المنجد) .

استیجاف[اِ] (ع مص) شیفته وآشفته گردانیدن محبّت دل را . بردن محبت دل را . (منتهی الاب) .

استیجال . [اِ اِ ت] (ع مص م) مهلت خواستن (منتهی الارب) . وقفه خواستن . زمان خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استیحاء . [اِ] (ع مص م) جنبانیدن. (منتهی الارب) ، استوحاه ، حرکه . (قطر المحیط) .|| بفرستادن خواستن کسی را .(منتهی الارب) .|| دریافتن خواستن . (منتهی الارب) .|| فریاد خواستن ، یقال : استوحیناهم . (منتهی الارب) .

استیحاد . [اِ] (ع مص ل) استئحاد. تنها گردیدن . (منتهی الارب). منفرد شدن. || ندانستن چیزیرا . (منتهی الارب) .

استیحاش . [اِ] (ع مص ل) اندوهگین شدن .(منتهی الارب) . دژم وناخوش شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . غمگین شدن . ناخوشدلی.(زمخشری) . دلتنگی . (زمخشری) || آزردگی . (زمخشری) .|| وحشت یافتن.(منتهی الارب). وحشت. رمیدن: از آنجا که شمول لطایف عواطف پادشاهانه و روایع صنایع شهنشاهانهٔ پادشاه بود استیحاش واستنفار رکن الدین را باستیناس و استبشار مبدل گردانید.(جهانگشای جوینی). درمثال ذیل ظاهراً بمعنی لوحش الله گفتن است. قال یا سیدی ، [خطاب بابن هبیرة وزیر است] ام الصغیرات یعنی زوجته لمّا علمت انی آجیءُ الی بغداد قالت لی سلّم علی الشیخ یحیی ابن هبیرة و استوحش له و قد خبزت لك هذا الخبزعلی اسمك . (آداب السلطانیةالفخری ص ۲۳۰ س ۱۳)

استیحال . [اِ] (ع مص ل) گلناك شدن جای .(منتهی الارب) . با وحل شدن جای . (تاج المصادر بیهقی) .

استیخ . [اِ] (ص) ستیخ. هرچیز راست وبلندچون ستون ونیزه. مستوزی . (منتهی الارب) .|| استیخ ایستادن ، انتطاء .(منتهی الارب).|| استیخ شدن ، راست شدن.(۱) || استیخ کردن . سیخ کردن، راست و شق کردن ، چنانکه نره را ، استیخ کردن گردن یاگوش وجز آن ، راست وبلند کردن گردن یاگوش و غیره (۲) اثرابّ الیه ، گردن را استیخ کرد بسوی اودرنگریستن.(منتهی الأرب). انشظاظ ، استیخ کردن نره را . (منتهی الارب) . وامروز سیخ شدن وسیخ کردن گویند.

استیخاء . [اِ](ع مص م) خبرجستن، خبر خواستن ، یقال : استوخ لنابنی فلان ما خبرهم ای استخبرهم . (منتهی الأرب) .

استیخاذ . [اِ] (ع مص م) گرفتن . || مالك شدن چیزی را .

استیخار. [اِ ت](ع مص ل)استئخار.. واپس رفتن . واپس شدن .(زوزنی). سپس ماندن . پس ماندن . تأخر ، ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۳۲ || درنگ کردن .

استیخاره . [اِ رَ] (اِ . معرب) از یونانی استیخارین(۳) . پیراهن وجامهٔ متعلق بروحانیین و کشیشها . (دزی ج ۱ ص۲۱)

استیخام . [اِ] (ع مص م) گران و ناگواردشدن طعام وجز آن .(منتهی الأرب). || ناگوارنده یافتن . (تاج المصادربیهقی). (زوزنی) . || ناموافق آمدن جای .(تاج ـ المصادر بیهقی) . ناموافق آمدن هوای جائی باکسی . (زوزنی) .

استید . [اَ] یاستید مافبل مفتوح . ج مخاطب ازاستن. هستید: رفتستید. گفتستید .

استیداء . (ع مص م) استئداء . یاری خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . یاری و نصرت خواستن از . استعداء . (زوزنی) . || مال بستدن بمصادره . (تاج المصادربیهقی). گرفتن مال از کسی . || استودی فلانٌ بحقی، گروید حقّ مرا . ای اقرّ به وعرفه . (تاج العروس) .

استیداب . [اِ اِ ت] (ع مص ل) ادب گرفتن . (منتهی الأرب) . مرداف تأدّب . (منتهی الأرب) .

استیداع . [اِ](ع مص م)نگاهداشتن خواستن ودیعه را: وفی الحدیث : من استودع ودیعة فهلك فلا ضمان علیه ای بلا تعدّ منه . (منتهی الأرب). ویعلم مستقرها ومستودعها کلٌّ فی کتاب مبین . (سورهٔ هود آیهٔ ۸) . نگاهداشت ودیعت خواستن . امانت داشتن خواستن . || چیزی بزینهار واکسی دادن. (تاج المصادربیهقی) . چیزی بکسی سپردن . چیزی بزنهارفاکسی دادن . (زوزنی) . چیزی با مانت بکسی دادن . امانت دادن .

استیداف. [اِ] (ع مص م) قطره قطره چکانیدن پیه را . (منتهی الأرب) . بچکانیدن (زوزنی).چکیدن خواستن . (تاج المصادر ـ بیهقی) . || بازکاویدن از خبر . (منتهی ـ الأرب) . || فراهم کردن زن نطفهٔ مرد را در زهدان . (از منتهی الأرب) . || باز کردن سرظرف ومطلع شدن. سر گشادن آوند شیر را و مطلع شدن ، استودف لبناً فی الاناء . (منتهی الأرب) . || (مص ل) دراز گردیدن گیاه . (منتهی الأرب) . || چکیدن .

(۱) Se dresser. (۲) Dresser. (۳) Stixàrion .

استیداق. [اِ] (ع مص م) آزمند - گشن شدن مادیان وجز آن . ایداق .(تاج - المصادر بیهقی). نرخواستن ماده خرواسب مادیان . آزمند گشن گردیدن ماده اسب و مانند آن . (منتهی الأرب) .

استیداه. [اِ] (ع مص ل) گرد آمدن شتران ورفتن آنها . (منتهی الأرب) . فراهم آمدن شتران . فاهم آمدن و روانه شدن اشتران . (تاج المصادر بیهقی) . || راست شدن کار . (منتهی الأرب) . || مقهورشدن خصم . (تاج المصادر بیهقی) . رام شدن خصم || منقاد و مغلوب گردیدن دشمن ، یقال : استیدهت الابل واستودهت واستیده الخصم واستوده . (منتهی الأرب) . (مص م) سبك شمردن کسی را . (منتهی الأرب) .

استیدن. [اِ دَ] (مص ل) استادن . (شعوری) ایستادن .

استیذان. [اِ] (ع مص م) استئذان . دستوری خواستن .(تاج المصادر بیهقی) . اجازه خواستن . اجازت خواستن . اباحه خواستن . طلب دستوری کردن . اذن طلبیدن . اجازه طلبیدن . طلب اجازه ، و بعد ازین پادشاهزادگان در کاری که بمصالح این ولایات تعلق داشته باشد بی استطلاع و استیذان نواب حضرت مثال ندهند . (جهانگشای جوینی) . || دستوری دادن .

استیر. [اَ] و [اِ] (اِ) مقداری باشد معین وآن شش درم ونیم است .(برهان). وزنی باشد معادل شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود (رشیدی) . ستیر . (لغت فرس اسدی) . استار ، ج ، اساتیر . (رجوع به استار وستیر شود) :

گرخاك بدان دست یك استیر بگیرد
کو کرد کند سرخ همه وادی و کهسار.
منوچهری .

|| استیر (استاتر) در عهد ساسانی ارزش چهاردرهم داشته است . (ایران درزمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۲۸) . واین کلمه اصل سیراموزاست که معادل باشانزده مثقال است.

استیر. [اِ خ] نام محلی کنارراه شاهرود ونیشابورمیان ریوندوسبزواردر(۶۶۵۴۰۰) گزی طهران .

استیر. [اِ] (اِ خ)(۱) دختری مشهور بحسن و جمال از بنی اسرائیل هنگام اسارت قوم مزبور دربابل . پادشاه ایران اخشویرش ویرا بعقد ازدواج درآورد. استیر در این وقت عموی خودمردخای ونیز قبیلهٔ خویش را از سوء قصد هامان وزیر پادشاه مذکور نجات داد این داستان در کتب مقدس بنی اسرائیل مشهور و معروف است و راسین شاعرمعروف فرانسه آنرا بشکل تاترمنظوم در آورده است . رجوع به استر شود .

استیر. [اِ] (اِ خ) نام کتابی از تورات رجوع به استر ورجوع بمگلت شود .

استیر. [اِ تِ یِ] (اِ خ)(۲)شهری است در اتریش علیا در ۲۸ میلی جنوب شرقی لینتس نزدیك خط آهن . دارای ۱۷۵۹۲ سکنه (در سنهٔ ۱۹۰۰) . در ملتقای مصبّ نهر استیر با نهرانس بر فراز تپهٔ بلندی کاخ پرنس لامبرك که از آثار قرن ۱۰ میلادی است ، بناشده. کلیسای آن آن بطرزمعماری گتی میباشد ودر۱۵۲۲ - ۱۴۴۳ ساخته اند. این شهرعمده مرکزصنایع فولادی وآهن اتریش علیا میباشد وکارخانهٔ تفنك سازی که در تاریخ ۱۸۴۰ میلادی بتوسط یوسف ورندل(۳) بناشده بزرگترین کارخانه های اتریش میباشد ، وازسنهٔ ۱۸۳۰ ببعد دوچرخه سازی و تهیهٔ ادوات و آلات برقی نیز بصنایع سابق اضافه شده ، این سر زمین مسقط رأس شاعرمشهور آلوئیس بلوموئر (۴) (۱۷۵۵-۱۷۹۸) میباشد . استیر در آخر قرن دهم میلادی بنا شده و کنت نشینی بوده که درابتدا به استیریا (۵) تعلق داشت ولی در سنهٔ ۱۱۹۲ میلادی با تریش ملحق گردید . (دائرة المعارف بریتانیا) .

استیر. [اِ] (اِ خ) (۶) نهریست که از سمت شمال شرقی گالیسی سرچشمه گرفته ازنزدیکی شهر(برودی) جاری شده بروسیه درمی آید و پس ازطیّ مسافت ۳۰۰ هزار گز بنهر پریپت از شعب رود دنیستر ، وارد می گردد . در قسمت سفلای مجرای وی مردابهائی تشکیل شده است .

استیراء.[اِ](ع مص م) آتش برآوردن خواستن ازآتش زنه . آتش از آتش زنه بیرون کردن خواستن . آتش از آتش زنه بیرون آوردن خواستن ، یقال: فلان استوری زناد الضلالة ، ای یطلب الایراء منها . (منتهی الأرب) .

استیراب. [اِ] (ع مص م) استراب . وامدار گشتن، قرضدار گردیدن. مدیون شدن، مستارب [رَ] قرض دار، نعت است از آن، وحبلٌ مستارب [رِ] رسن سخت تافته . (منتهی الأرب). استارب ، استدان . (قطر المحیط) .|| مداجاة . (از قطرالمحیط) . مدارا کردن . || مغالطه . (ازقطرالمحیط).

استیراخ. [اِ] (ع مص ل] ترشدن زمین . (منتهی الأرب) .

استیراده [اِ] (ع مص م) آمدن باب وجزآن . (منتهی الأرب) . || حاضر آمدن برآبخورد . (منتهی الأرب) . حاضر آمدن بمورد. ||حاضر کردن. (تاج المصادر بیهقی). فروآوردن . || بسوی آب آوردن .

استیراض.[اِ] (ع مص ل) بیخ آورشدن تنهٔ خرما . بیخاورشدن داك ؟ [در] ؟ خاك . (تاج المصادر بیهقی) : فسیل مستأرض ، نهال خرما که مراو را بیخ در زمین رفته باشد و اگر برتنهٔ مادر خود روید آن را راکب گویند .(منتهی الأرب) ، ودیة مستأرضة ، نهال خرما که نوبرزمین رسته باشد . (منتهی - الأرب) . || استیراض قرحه ، ریمناك شدن آن . (ازمنتهی الأرب) .

استیراط. [اِ] (ع مص م) استیراط در امر ، در آویختن بکاری دشوار که راه رهائی نتوان یافتن . (از منتهی الأرب) .

استیراق. [اِ] (ع مص م) و رافت کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استیرمویال. (بانو . . .) (اِ خ) اوراست: حیاة امیل زولا طبع مصر ۱۹۰۴ (معجم المطبوعات) .

استیرازهری. (اِ خ) (بانو . . .) اوراست : خطاب فی الرجل ، طبع بیروت ۱۸۹۶ . (معجم المطبوعات) .

استیرلینگ. [اِ] (کنتی. . .) (اِ خ) استیرلینگ شایر (۷) . سرزمینی است دروسط اسکاتلند وازسمت شمال به پرتشایر (۸) و از سوی شمال شرقی به کلاکمانان شایر(۹) وخلیج فرث(۱۰)، ازجانب جنوب شرقی به لین لیث گوشیر(۱۱) ازجهت جنوب به لانارك وقسمت مجزای دمبارتون شایر(۱۲) محدوداست . مساحت سطح آن ۲۸۸۸۴۲ آکر یعنی ۴۵۱۳ میل مربّع است . رود خانه های عمدهٔ آن عبارت است از نهر فرث که پیچ وخمهای آن حدود شمالی کشور را تشکیل میدهد و نهرهای شایان ذکردیگرعبارتنداز نهر کارون(۱۳) که از تپه های کمپسی آغاز واکثر بسوی مشرق روان است و در مسافت ۲۵ میلی بفورث گرنجموث (۱۴) وارد میشود . دیگر نهر اندریك (۱۵) که از تپه های فینترای (۱۶) بنای جریان راگذارده اوّل بسوی مشرق ، و بعد بجانب جنوب ، و بالاخره بایك جریان مارپیچی بطرف مغرب جاری میشود وپس ازقطع مسافت ۳۱

(۱) Esther. (۲) Steyer. (۳) Josef (Werndl). (۴) Alois Blumauer. (۵) Styria. (۶) Styr. (۷) Sirlingshire. (۸) Perthshire. (۹) Clackmannanshire. (۱۰) Forh. (۱۱) Linlithgowshire. (۱۲) Dumbartonshire. (۱۳) Carron. (۱۴) Forth of Grangemouth. (۱۵) Endrik. (۱۶) Fintry Hills.

میل وارد دریاچهٔ لمند(۱) می شود، دیگر نهر کلوین (۲) که از کیلسیث سرچشمه گرفته بعد از طی ۲۲ میل درطرف جنوب غربی وارد کلاید (۳) واقع در جوار گلاس کو می گردد.

در سال ۱۸۹۱ نفوس این سرزمین به ۱۱۸۰۲۱ تن بالغ میشد. درسنهٔ ۱۹۰۱ به ۱۴۲۲۹۱ تن رسید یعنی ۳۱۵ تن در هر میل مربع. درسال ۱۹۰۱ فقط ده تن بزبان گئلیك(۴) و ۲۰۱۴ تن بزبان گئلیك و انگلیسی تکلم می کردند. شهرهای عمدهٔ این ناحیت عبارت است از:

شهر	عدهٔ نفوس
فالکیرك	۲۹۳۸۰
استرلینگ [ـِ ا ـِ ت]	۱۸۶۹۷
گرانج موث [مَ]	۸۳۸۶
کیلسیث	۷۲۹۲
استنهووس میوئیر [ـِ ا ـِ ت ـِ س]	۵۱۸۴
دنی ودونی پس [دِ ـِ پ]	۵۱۵۸
بل آلان [ل لا]	۳۲۴۰
بل بنی [بُ ن ن]	۳۰۰۹

(ازدائرة المعارف بریتانیا).

استیرلینگ. [ـِ ا ـِ ت] (۵) (اِ خ) نام کرسی کنت نشین موسوم بهمین اسم میباشد درسمت یمین، مقابل نهرفورث (که بلی هم دارد) وبر ابرخط آهن ادینبورگ وگلاسکو بکنتی پرت، در جلگه و دامنهٔ تپهٔ ونزدیك کاخ معروف باستانی (کاخ استرلینك که وقتی اقامتگاه سلاطین بزرگ اسکات بوده) واقع است ودارای زرادخانه و سربازخانه میباشد، خیابانهای شهر بسیار تنك و کوی وبرزنش غیر منتظم است. در این شهریك کلیسای قدیم بطرز گتی، و چندین کنیسه، شهرداری، زندان، انجمنهای علمی، موزهٔ فلاحت، دارالضعفا، بیمارستان، دارالضیافه، مدرسهٔ صنعت، کارخانهای منسوجات پنبهٔ و پشمی، دباغخانه ها و کارخانه مشروب سازی موجوداست دارای ۱۰۲۷۱ سکنه. بازار تجارت آن رونق دارد و همواره کشتی های کوچك در سواحل آن مشاهده میشود. (دائرة المعارف میر).

استیری. [ـِ ا] (۶) **واستیریا.** [ـِ ا] (به آلمانی استیر (۷)) (اِ خ) ناحیتی از اتریش که از سمت مشرق با مجارستان (هنگری)، و از جانب جنوب با خرواتستان و کارینول و ازطرف مشرق با ایالات کارینتیان و سالسبورگ محدود است مساحت آن ۱۶۳۸۱ کیلومتر مربع است و ۹۸۰۰۰۰ سکنه دارد که تقریباً دوثلث آنان ازنژاد آلمانی ویك ثلث ازنژاد اسلاو باشند. ومرکزش شهر گراز(۸) است شعبه موسوم به آلپ نوریك، از جبال آلپ شاخه‌های خودرا بهرطرف این ایالت گسترده واراضی کوهستانی بوجود آورده است وهمهٔ ایالت تابع حوزهٔ رود دانوب میباشد رود دراو، ازجانب تیرول وکارینتیان بنای جریان گزارده باین ایالت در آید وقسمت جنوبی آنرا از مشرق بمغرب میشکافد و همچنین رود مور از حدود شمال غربی این سرزمین آغازشده ودراول بسوی مشرق بعد بطرف جنوب وجنوب شرقی جریان یافته آنگاه در بیرون ایالت مزبور در خاك مجارستان برود دراوه میریزد. ونیزرودی بنام همین ایالت(یعنی استیر) درقسمت شمالی این دیارجاری است وروددراب درقسمت باختری آن جریان دارد رود نخستین درخاك اتریش و رود دوم در کشور مجارستان بشط دانوب واردمیشود. صحاری، وادیها و دشت‌هایاین قطعه بسیار حاصلخیز وزراعت آن با اصول‌علمی است. دارای معادن نقره، آهن، مس و نظائر آنهاست. این ناحیت باماریبر(۹) وسلج (۱۰) در ۱۹۱۹ بیوگوسلاوی پیوسته است.

استیز. [ـِ ا] (اِ) ستیز.ستیزه (رجوع به ستیزه واستیزه شود.)

بر آغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند.
ابوشکور بلخی.

چون امیدت لاست زوپرهیز چیست
با انیس طمع خود استیزچیست.
مولوی.

استیزاء. [ـِ ا] (ع مص م) برآمدن چنانکه بر کوه. بلند شدن. || بر رأی و دانش خود تکیه کردن. || (مص ل) راست ایستادن.

استیزاره. [ـِ ا] (ع مص م) وزارت خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الأرب). (زوزنی). فاوزارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). || وزیر کردن. وزیر گردانیدن. (منتهی الأرب) ما استوزر الخلفاء مثل یحیی. (تاریخ ابوالفضل بیهقی). || وزارت کردن. (منتهی الارب). (زوزنی). || گردکردن. (منتهی الأرب). || بردن. (منتهی الأرب).

استیزاع. [ـِ ا] (ع مص م) فادل دادن خواستن. (زوزنی). (تاج المصادربیهقی). دل دادن خواستن. || الهام خواستن شکر نعمت را از خدایتعالی. (منتهی الأرب).

استیزاق. [ـِ ا] (ع مص م) استزاق. تنگ آمدن مکان بر کسی، استوزق علی فلان. (مجهولاً) تنگ شد جای برفلان.

استیزه. [ـِ ا زَ] (ـِ ا) ستیزه. (برهان). ستیز. استیز. لجاج. (برهان). عناد. خصومت. (برهان):

وگر استیزه کنی باتو برآیم من
روزروشنت ستاره بنمایم من.
منوچهری.

هر که او استیزه باسلطان کند
خانهٔ خود سربسر ویران کند.
عطار.

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندان مران.
مولوی.

ساحران باموسی از استیزه را
برگرفته چون عصای اوعصا.
مولوی.

قطره باقلزم چو استیزه کند
ابله است اوریش خودبرمیکند.
مولوی.

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید، نی نیاز.
مولوی.

|| جنگ. (برهان). || خشم. (برهان). || کین. (برهان).

استیساء. [ـِ ا] (ع مص م) استشاء. یاری خواستن. باکسی گفتن که با من مواسا کن. (تاج المصادر بیهقی). یاری طلبیدن.

استیساخ. [ـِ ا] (ع مص ل) ریمناك شدن. (منتهی الأرب). چرکین شدن. (از اقرب الموارد):

استیساد. [ـِ ا] (ع مص ل) شیرشدن. (زوزنی). مانند شیر شدن. شیری‌نمودن. || دلیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلیری کردن بر. جرأت کردن. || بجای رسیدن نبات. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). دراز شدن وروئیدن و بکمال رسیدن گیاه.

استیسار. [ـِ ا] (ع مص م) بأسیری گردن دادن. گردن نهادن به اسیری. خویشتن فرا اسیری دادن. (تاج المصادر بیهقی). || آسان داشتن. || آسان شدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). آماده گشتن کار: استیسرله الأمر.

استیساع. [ـِ ا] (ع مص ل) فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). فراخ گردیدن. || (مص م) فراخ شدن خواستن.

استیساق. [ـِ ا] (ع مص ل) فراهم آمدن چنانکه شتران. فاهم آمدن. (تاج

(۱) Lemond. (۲) Kelvin. (۳) Clyde. (۴) Gaelic. (۵) Stirling.
(۶) Styrie. (۷) Steyer. (۸) Graz. (۹) Maribor. (۱۰) Celj.

المصادر بیهقی) . || تمام شدن .(تاج المصادر بیهقی) . || راست شدن کار .

استی ساك. [اِ س سا](۱)(اِخ)کرسی کانتِن (اب [اُ ا]) ، ازناحیهٔ تری [اُ د] دارای ۱۷۹٤ سکنه . راه آهن از آن گذرد و دارای کارخانه های چوب بری و کلاه سازی است .

استیسان. [اِ] (ع مص ل) خوابناك گشتن . || غنودن . || پینکی زدن . اوناویدن . (تاج المصادر بیهقی) .

استیشاه. [اِ] (ع مص م) تك خواستن از اشتر و ماشبهه . (تاج المصادر بیهقی) . بر آوردن همهٔ تك اسب . همهٔ تك اسب را بر آوردن . (منتهی الأرب) . || بپاشنه زدن اسب را تا تیز دود . بپاشنه اسب را بر رفتن داشتن . ستور را بپاشنه برفتن داشتن .(زوزنی) .|| خواندن . || جنبانیدن هر چیزی را .

استیشار. [اِ] (ع مص م) دندان‌های خویش پاك کردن خواستن . || تیز وتنك کردن خواستن زن دندان را تا کم سن نماید . || دندانها پاك و نیکو کردن .

استیشاع. [اِ] (ع مص م) آب کشیدن . نزح .

استیشاغ. [اِ] (ع مص م) بدلو دریده آب کشیدن . با دول پاره و دریده آب کشیدن .

استیشام. [اِ] (ع مص م) کبودی زدن خواستن . وشم کردن طلبیدن . کنده کردن دست و مانند آن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . نکنده‌کردن . (زوزنی) . خال بر تن کوفتن خواستن . دست بسوزن آژدن و نیل ریختن تا نشان ماند . نقش بر دست کندن خواستن بسوزن یابنوعی دیگر. خال کوبیدن .

استیصاء. [اِ] (ع مص م) وصیت پذیرفتن . اندرز پذیرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || اندرز کردن . استیصاء این کلمهٔ معنی دیگری دارد غیر آنکه درلغت نامه هاست . وفی الحدیث استوصوابالنساء خیراً فانهن عوان عندکم . ودر نامهٔ که ابو یعقوب یوسف ابن یحیی المصری البویطی از زندان به ربیع نویسد آمده است : فاذا قرأت کتابی هذا فاحسن الخلق مع اهل حلقتك واستوص بالغرباء خاصة خیراً . (ابن خلکان ج ۲ ص۵۱۸ س ٤) .

استیصاد. [اِ] (ع مص ل) حظیره ساختن در کوه . || شوغاه ساختن گوسفند را . (تاج المصادر بیهقی).شوگاه ساختن گوسفند. (زوزنی) . شبگاه ساختن برای گوسپندان . || آستانه ساختن. (زوزنی) ، یعنی فناء وَعتبة ووصید ووصیده وسدّه ودرگاه وجناب . ساختن.

استیصاف. [اِ] (ع مص م) صفت علاج کردن . || علاج پرسیدن از طبیب علاج علت خواستن . (زوزنی) . || علت پرسیدن . || وصف کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

استیصال. [اِ] (ع مص م) بیخ بر آوردن . (غیاث). ازبن بر کندن . (تاج المصادر بیهقی) . (غیاث) . از بیخ بر کندن . ریشه کن کردن . بیخ کند کردن از بن برانداختن . از بن بر افکندن . بر کندن. برانداختن . اِجتیاح . اِصطلام . اخترام . ابتیاض . استباحة . ذوع : اگرپس ازاین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۲۰) اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او دَر آن باشد زهره دارد که ننویسد . (ابوالفضل بیهقی ص ۲٦) . و چون ... خواستی که حشمت و سطوت براند که اندر آن ریختن خونها واستیصال خاندانها باشد ایشان [خردمندان] آنرا دریافتندی . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۰۰) . و زن و کودکان را ببرده بیاورد و جهودان را استیصال کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٦) و خاندانهاء بزرگ را استیصال کردی و با این همه عیب هاء بخیل بودی [یزدجرد] (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷٤) . قصد خاندانهای قدیم و دودمان های کریم نامبارك باشد ، واقدام براستیصال و اجتیاح پادشاهان منکر و ملوم . (ترجمهٔ یمینی ص ۲٤۰) . عزیمت استیصال او مصمم فرمود ... (جهانگشای جوینی) . || بر کنده شدن . || موی درموی خویش پیوندکردن (زوزنی) . موی درموی پیوستن خواستن . موی کسی بموی خودبستن خواستن . آنك کسی خواهد تا موی درموی وی پیوندد . (تاج المصادر بیهقی) .

استیضاح. [اِ] (ع مص م) طلب وضوح کردن . طلب پیدائی. آشکار کردن‌خواستن. (منتهی‌الأرب). از کسی‌درخواستن تاچیزی هویدا کند . (تاج المصادر بیهقی) . طلب روشنی . || دست بر ابرو نهادن تا چیزی بنگری هست یا نه . (زوزنی) . (تاج المصادربیهقی). دست برابرونهادن تابچیزی نیك نگریسته شود ، ... دست بالای چشم نهاده نگریستن چیزی تا دیده شود . منه : استوضح عنه یا فلان . (منتهی‌الأرب) . || (اصطلاح پارلمانی) . سؤال وکیل مجلس از وزیر ، که در پی آن برای هیئت وزرا رأی اعتماد باید گرفتن . (۲)

استیضاع. [اِ] (ع مص م)کم کردن خواستن ازکسی : استوضع منه . (منتهی‌الأرب) . استحط فی دینه ، استرفقه . (المنجد) .

استیضام. [اِ] (ع مص م) ستم کردن (منتهی‌الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) .

استیطاء. [اِ] (ع مص م) نرم شمردن . (تاج المصادر بیهقی) . || سپرده و کوفته یافتن : استوطأالموضع ، کوفته‌وسپردهٔ زیر پایافت آنموضع‌را ؛ ویقال‌استوطأت‌المرکب ای وجدته وطیئا . (منتهی‌الأرب) .

استیطان. [اِ] (ع مص‌م) وطن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .وطن کردن . وطن گزیدن . ایطان . جای باش ساختن از جایی .(از منتهی‌الأرب) .

استیظاف. [اِ] (ع مص م) تمام فرا گرفتن . (منتهی الارب) .

استیعاء. [اِ] (ع مص م) از بنه برکندن تنهٔ درخت .(منتهی‌الأرب) . ازبیخ‌بر کندن. ریشه کن کردن .

استیعاب. [اِ] (ع مص م) گرفتن . فرا گرفتن. همگی‌چیزی فرا گرفتن .کمال. استکمال (۳) . همه را فرا رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) . استغراق . همه را فا رسیدن . (زوزنی) . همه را فرا گرفتن از اول تا آخر وتمام گرفتن .(غیاث) . همگی چیزی گرفتن . (منتهی الأرب) ؛ بعد از استیعاب ابواب‌آداب و استکمال جمال حال بخدمت آلتونتاش خوارزمشاه موسوم شد. (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۸٤) . درجملگی دیار خراسان ازاشراف سادات‌بمکنت ویسار .. وبسطت باع و استیعاب اسباب ارتفاع در گذشته .(ترجمهٔ یمینی‌صفحهٔ ۲۸۱) .|| ازبن بر کندن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) . استیصال . از بیخ بر کندن ، ومنه الحدیث فی‌الانف اذا استوعب جدعه ، الدیة اذ الم یترك منه شیٔ . (منتهی الأرب) . استیعاب کردن. فراگرفتن .

استیعار. [اِ] (ع مص م) دشخوار یافتن جای و راه را . (منتهی‌الأرب) . درشت یافتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || دشوار شمردن . (منتهی‌الأرب) .

استیعال. [اِ] (ع مص م) پناه بردن بکسی : استوعل الیه . (منتهی الأرب) . || بر کوه شدن وَعل . بر کوه رفتن بز کوهی. استوعل الیه . (منتهی الأرب) .

استیغال. [اِ] (ع مص م) کش ها و

(۱) Estissac. (۲) Interpellation. (۳) Perfection.

بغلهای تن را شستن . بغل شستن . (منتهی الأرب) . استوغل الرجل ، غسل مغابنه و بواطن اعضائه . (اقرب الموارد) .

استیفاء . [اِ] (ع مص م) تمام فرا گرفتن . تمام فرو گرفتن . (غیاث) . تمام گرفتن . (منتهی الأرب) . تمام فاستدن . (تاج المصادر بیهقی) . تمام فا (ب) رسیدن (زوزنی) ؛ وقت استیفای جرایات ورسوم برمئین والوف فزون باشند . (جهانگشای جوینی) .|| طلب تمام کردن.(منتهی الأرب). || (مص ل) تمام بشدن. (تاج المصادر بیهقی). || استیفاء حق یامال خود از کسی، گرفتن تمام مال یاحق خویش ازاو. تمام گرفتن حق. (غیاث) . || حساب . حساب دفتر وزارت مالیه. حساب دفتر یک ولایت ویایک بلوک(۱)، دراستیفاء آیتی بود . [عبدالملک مستوفی] (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۰) . || دارالاستیفاء ، دیوان محاسبات : عبدالغفار بداراستیفا رود وبگوید مستوفیان را تاخط برحاصل وباقی وی کشند . (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۱۲٤) .

|| علم استیفاء عبارتست از معرفت قوانین که بدان ضبط دخل دیوان وکیفیت وکمیت محاسبات آن معلوم کنند ودر نقل آمده است که درزمان پیش این صناعت رانسق وآئینی نبود وکتاب درضبط اموال دیوان ومصالح مصارف آن هنگام استیفاخبط عشواءمیکردند وبوقت محاسبات عمال و حکام ولایات بر آنکه دفتر حساب ایشان میسر می بود مقاسات هر چه تمامتر میکشیدند تا مقر خلافت و مسند امارت را ولایت و نورهدایت امیرالمؤمنین و سیدالوصیین اسدالله الغالب علی بن ابیطالب م مشرف ومزین گردانید وعمال واسط وبصره جهت تحقیق محاسبه بکوفه آمدند وبا کتاب چند روز در آن باب بحث میکردند روزی امیرالمؤمنین علی(ع)فرمود: هل استوفیتم ماعلی العمال ؟ کتاب درجواب گفتند : بعد ما تحقق الحال . امیرالمؤمنین دفتر ایشان راطلب داشت واحتیاط میفرمود دید که حسابها بغایت مخبط بود وهیچ ضبط وترتیبی نداشت درضمیرمنیرش بحکم لو کشف الغطاءما ازددت یقیناً که مطلع انوار ملک و ملکوت و مظهر اسرار لاهوت و ناسوت بود افتاد که آن را نسق وترتیبی باید وفکر بر آن مصروف داشته از آیت: ان عدةالشهورعندالله اثنا عشرشهرا فی کتاب الله منها اربعة حرم ذلک الدین القیم، اصول و قوانین آن استخراج فرمود وبعداز آن کتاب بهر وقت چیزی زیاده میکردند تا بدین مرتبه رسید وازاین تقریر وجه تخصیص اوباسم استیفاء روشن گردد. (رجوع به نفایس الفنون فی عرایس العیون قسم اول در علوم اواخر . مقالهٔ اولی در علوم فن پانزدهم علم استیفا ، شود) . || دیـوان استیفاء ، دارالاستیفاء :

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندراو اهلیت صاحبقرانی بودو هست .
سوزنی .

|| استیفاء . نزد بلغا آن است که شاعردرمدح وصفت هر چیزی ، بنهایت کوشد ، چنانکه زیاده ازآن نتواند کرد . و این عین بلاغت است و نظائر او نظائر بلاغت . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

استیفاج . [اِ] (ع مـص م) سبک و خوار داشته شدن .

استیفاد . [اِ] (ع مص م) آمدن کسی خواستن . (تاج المصادر بیهقی) . ||نزدیک شدن .

استیفار . [اِ] (ع مص ل) استئفار . تمام گرفتن حق کسی را ، استوفر علیه . (منتهی الأرب) . || نشاط کردن شتر و فربه شدن پس از مشقت ولاغری .

استیفاز . [اِ] (ع مص ل) برسرپای نشستن ودر وانشستن . (منتهی الأرب) . فاسرپای نشستن . (تاج المصادر بیهقی) . استوفرفی قعدته . (منتهی الأرب) . سرپا نشستن . چنباتمه نشستن . چنبلک زدن .

استیفاض . [اِ](ع مص ل) شتافتن . (منتهی الأرب). شتافتن در رفتن وآوردن. (تاج المصادر بیهقی) . شتافتن دررفتن و در راندن. (زوزنی) . دویدن .(منتهی الأرب). بشتاب رفتن . ||شتافتن خواستن .||پراکنده شدن شتران . (منتهی الأرب). || (مص م) شتابانیدن . (منتهی لأرب) . || راندن . || از شهر بدر کردن . (منتهـی الأرب) . نفی کردن . (ازمنتهی الأرب). تبعید کردن . جلای وطن دادن .

استیفاق . [اِ] (ع مص م) توفیق خواستن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). توفیق خواستن از خدای . (منتهی الأرب). توفیق جستن . (منتهی الأرب) .||برصواب بودن در حجت .

استیفان . [اِ] (تاج) (اِ خ) دوتن باین اسم بودند ، اول شخصی که درقرنطش مسیحی شد (کتاب اول قرنطیان ۱۶ و۱۵) وبولس او را تعمید داد . ودوم یکی ازآن هفت تن بود که کلیسای اورشلیم آنان را برای اینکه حواریانرا درخدمت فقرا امداد کنند تعین کرد . (کتاب اعمال رسولان ۶، ۶۰۱) و او بواسطهٔ ایمان و امداد از روح القدس معروف بودواز نام اوچنان برمیآید که یهودی یونانی بوده است چنانکه رفقای اوهم جزنقولای جدیدالیهود، همچنین بودند . خلاصه ، اعمال قویهٔ او سبب اشتعال غیرت و ضدیت وتعصب یهود گردید علی الخصوص نسبت باشخاصیکه از اعضای مجامع یونانی بودند زیرا احتمال میرود که با ایشان بیشتر ملاقات داشت . وعلاوه براین براهین محکمه وقاطعهٔ او بیش ترایشان را تلخ جان گردانید (اعمال رسولان ٦ : ۸ - ۱۰) لهذا نسبت کفرگوئی بوی داده دستگیرش کردند ودرمجلس شوری برای استنطاق وامتحان حاضر کردند (کتاب اعمال رسولان ٦ : ۱۱ - ۱۷) و جواب او کـه شامل تاریخ مختصر اسرائیل میباشد و احترامی که نسبت بخدا و شارع کبیر اسرائیل میداد بربطلان ادعای شاهدان کاذب دلیلی واضح و برهانی آشکار بـود (اعمال رسولان٦ : ۱۱ و۱۳) ونیزمبرهن میساخت که حضور ونظر التفات خداتعالی نه فقط بآن مکان وآن خیمه معلق ومحدود است بلکه درهرجاوهرکس که مشیت مقدس قرار گیرد خواهد بود . وهم واضح کرد که موسی پیش بینی کرده است که شخص نامی و معروفی بعدازمن مبعوث خواهدشد . لکن همواره روح جهل و تعصب در اسرائیل بوده وازخصایل ایشان میباشد و آنان که در آنزمان مسیح را بقتل رسانیدند و حال هم با انجیل وی ضدیت میکنند فرزنـدان حقیقی و متابعین متقدمین خود میباشند که در هرعصر و اوان برضد مذهب و طریقهٔ حق بوده و هستند . خلاصه از قرار معلوم استیفان گفتار خود را در آن محضر باکمال خـود داری بیان کـرد و چون غضب و عصبیت حضار مجلس را برافروخته دید حجت عادلانه و سختی برضد ایشان اقامه کرد (اعمال رسولان ۷ : ۵۱ - ۵۳) . از آن پس چشمان خود را بر افراشته گفت اینک آسمان راگشاده وپسر انسان را بدست راست خدا میبینم وایستادن اوگویا برای پذیرائی بندهٔ امین خود بود . (اعمال رسولان ۷ : ٥٤ - ٥٦) ذکر اینمطلب مثل فرمودهٔ مسیح که درمحضر قیافا فرمود . (انجیل متی ۲٦ : ٦٤ - ٦۸) (لوقا ۲۲ : ٦۹ - ۷۱) . حکام این مجلس را نیز واداشت که ازشرایع وقواعد رومیها تجاوز کنند . (یوحنا ۱۸ : ۳۱) . فوراً استیفان راازشهربیرون کشیده سنگسارکردند. (اعمال رسولان ۷ : ٥۷ - ٦۰) وبرحسب شریعت موسی (سفر تثنیه ۱۷ : ۷) شاهدان پیشوائی کردند . (اعمال رسولان ٦ : ۱۳) . وبرای آسودگی خود عباهای خویش را بدست شاؤل که یکی از معاندان

(1) Charge d' uu maître des comptes.

استیفان بوددادند و آن مسیحی برخداوند خود تأسی کرده گفت خدایا اینان را بیامرز چونکه میدانند چه میکنند واز آن پس بدرجهٔ شهادت واصل گردید . و اول شهیدی بود که در راه مسیح مقتول گردید . (لوقا ۲۴ : ۴۸) (اعمال رسولان ۲۲ : ۲۰) و مرگ وی روح ضدیت عام را در اهالی بهیجان آورده اینمطلب سبب پراکندگی مسیحیان و انتشار مژدهٔ انجیل گردیده (متی ۱۰ : ۲۳) باعث ازدیاد مؤمنین شد .(اعمال رسولان ۸ : ۱-۴ و ۱۱ : ۱۹-۲۱) و بنابر قول ترتلین که در حدود سال های ۱۶۰ - ۲۲۰ بودخون شهدا همچو تخمی بود که بر زمین افشانده شد . خلاصه از قرار معلوم مستحفظ عبای شاهدان مذکور فوق زودتر از سایرین بغیرت آمد (اعمال رسولان ۸ : ۳ و ۹ : ۱ و ۲) واگرچه قوت برهان ودلایل متینهٔ استیفان وشهادت وی براومؤثر شد باوجود آن باعث برگشت و توبهٔ اونگردید تاخود خداوندرا مفصلا رؤیت کرد (اعمال رسولان ۹ : ۴-۶) وفی الحقیقة مطلبی که اوغسطن گفته یعنی « کلیسا برای تحصیل نجات و خدمت شایان پولس بدعای استیفان مقروض میباشد » باید تصدیق کرد . وچند سال بعد از آن چون پولس به حالت استیفان رسید بسیار افسوس خورد از اینکه در واقعهٔ او حضور داشته بمرگش نیز راضی گردید (اعمال رسولان ۲۲ : ۲۰) وفات استیفان محتمل است که در سال ۳۷ میلادی اتفاق افتاده باشد و بروایتی که سند آن قریب بهمان عصر است محل اینواقعه را درشمال اورشلیم نزدیك بدروازهٔ دمشق تعیین میکنند ودرقرن دوازدهم آن کلیسائی را که بیادگاری آن شهید در آنجا بنا نهاده بودند دروازهٔ استیفان مقدس نامیدند . و روایت دیگری نیزهست که محل شهادت اورا نزدیك بدروازهٔ استیفان مقدس حالیه که در طرف شرقی اورشلیم قدری بشمال حرم واقع است قرار میدهد . (قاموس کتاب مقدس) .

استیفان . [اِ] (اِخ) مترجم عمدهٔ مدرسهٔ طب مصر سابقاً . او راست ، قانون الاسبتالیات .طبع بولاق؛ (معجم المطبوعات)

استیفی . [اِ] (ع) ممالهٔ استیفا :

از سواد و بیاض دفتر تو
می کند حظ خویش استیفی .
سیف اسفرنگ .

استیقاء . [اِ] (ع مص م) علاج کردن تا قی آید .

استیقاح . [اِ] (ع مص ل) سخت شدن.(تاج المصادربیهقی) سخت شدن ستم.

(منتهی الأرب) .|| شوخی کردن . || شوخ گرفتن . (منتهی الأرب) .

استیقاد . [اِ] (ع مص م) آتش افروختن.(منتهی الأرب). ایقاد . (زوزنی). || (مص ل) افروخته شدن آتش ، (منتهی-الأرب) . روشن شدن ، || شعله ور شدن . زبانه کشیدن . (۱)

استیقار . [اِ] (ع مص م) بار ازسر کسی ستدن . (منتهی الأرب) . || فربه شدن شتران .(منتهی الأرب) .

استیقاط . [اِ] (ع مص ل) مغاك شدن جای . (منتهی الأرب)

استیقاظ . [اِ] (ع مص ل) بیدار بودن. بیداری . || بیدار شدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . || هشیار بودن . || بانك کردن پای برنجن و جز آن از پیرایه .

استیقاع . [اِ] (ع مص م) چشم داشتن بوقوع چیزی . (منتهی الأرب) . انتظار. (زوزنی) . چشم داشت چیزی را . || ترسیدن . (منتهی الأرب) . || (مص ل م) هنگام تیز کردن رسیدن شمشیر را . (منتهی الأرب) .

استیقاف . [اِ] (ع مص م) ایستادن خواستن . (منتهی الأرب) وایستیدن خواستن (تاج المصادر بیهقی) . استاذن کسی خواستن.|| واداشتن خواستن . (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن ستور خواستن . || طلب وقوف کردن . || طلب سکون کردن .

استیقان . [اِ] (ع مص م) استیقان چیزی یا بچیزی ، بتحقیق دانستن آنرا . بی گمان شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) بی گمان دانستن . یقین دانستن . یقین داشتن . یقین کردن . یقین . || یقین خواستن .

استیقاه . [اِ] (ع مص م) بندگی و فرمانبرداری کردن . (منتهی الأرب) . طاعت داشتن . (تاج المصادر بیهقی) .

استیک . [اَ] (ازفرانسه (۲) ازلاتین استوم (۳) بمعنی سرکه) اسید استیك در اصطلاح شیمی بجوهر سرکه اطلاق شود و نشانهٔ آن $C^{2}H^{4}O^{2}$ است .

استیکاء . [اِ] (ع مص ل) بسیار پیه شدن ازفربهی . فربه شدن اشتر . (تاج-المصادر بیهقی) . پیه ناك گردیدن ناقه . (منتهی الأرب) . || پرشدن مشك . (منتهی الأرب) .|| برنیامدن غائط وبول ازشکم ، یقال : استوکی البطن اذالم یخرج من النجو . (منتهی الأرب) .

استیکات . [اِ] (ع مص ل) نا شتا شکستن . (منتهی الارب) .

استیکاح . [اِ] (ع مص ل) سطبر وآکنده شدن چوزه . (منتهی الأرب) . ستبرشدن : استوکحت الفراخ ، استغلظت. (اقرب الموارد) . || بخل کردن ببخشیدن ، یقال : سأله فاستوکح ای امسك و لم یعط . (منتهی الأرب) .

استیکار . [اِ] (ع مص م) درآشیان رفتن خواستن .

استیکاع . [اِ] (ع مص ل) سخت شدن معده . (تاج المصادر بیهقی). سخت شدن معده و یبوست آوردن . سخت شدن طبیعت ، یقال : استوکعت معدته . (منتهی الأرب) . || استوار گردیدن مشك و درشت گشتن درزهای آن . (منتهی الأرب)

استیکاف . [اِ] (ع مص م) چکانیدن . (منتهی- الأرب) . || چکیدن خواستن ، وفی الحدیث : توضأ فاستوکف ثلثاً ثلثاً ، یرید غسل یدیه ، و قبل بالغ فی غسل الید حتی و کف منهما الماء . (منتهی الأرب)

استیکال . [اِ] (ع مص م) استئکال . مال کسی ستاندن و خوردن آن خواستن مال کسی را ستدن وخوردن مال کسی. بستدن وبخوردن . (تاج المصادر بیهقی) : استیکال ضعفا ، خوردن مال آنان .|| لقمه گرفتن خواستن . || وکیلی خواستن . (مجمل اللغه) .

استیکام . [اِ] (ع مص ل) استئکام. اکمه گردیدن : استأکم الموضع . || پاسپر یافتن ، استاکم مجلسه .

استیکس . [اِ] (اِخ) (۴) نام شطی اساطیری که هفت بار گرد دوزخ میگردد ژوپیتر و خدایان دیگر بدین شط سوگند یاد میکردند و درین صورت قسم آنان نقض نمیشد . آب آن اشخاص را روئین تن میکرد . طتیس [طِ] ، مادراخیلوس ، پاشنهٔ فرزند خود را گرفته در آن آب غسل داد وبهمین مناسبت همهٔ اعضای او جز پاشنهٔ پای وی ، از تیرو سنان مصون بود .

استیکه . [اُ کَ] (اِخ) جزیرهٔ کوچك بین ایتالیا و کرس ، در مغرب جزایر لیپاری و شمال غربی صقلیه . طول آن سه میل وعرض دومیل است واراضی آنجا آتشفشانی است این جزیره « استیوتیدس » یعنی استخوانها نام داشته و وجه تسمیهٔ وی آن بود که محاربـاتی بین سرقوسین و قرطاجنین بدآنجا روی داد و بسیاری از لشکریان قرطاجنه فرصت را مغتنم دانسته عصیان کردند مخصوصاً که قواد لشکر در دادن ارزاق آنان مماطله میکردند ، یکبار ۶۰۰۰ لشکری جمع آمدند و جیرهٔ خود طلبیدند وروٌسای خودرا بعصیان وتمرد تهدید

(۱) S'enflammer . (۲) Acétique . (۳) Acetum . (۴) Styx .

وبدیشان اهانت کردند . و چون خبر این حادثه بحکومت رسید ، بسران سپاهیان مزبور دستور قتل سربازان را صادر کرد وایشان با سربازان بعنوان محاربه باعاصیان بعض جزایر سوار کشتی ها شدند و چون بجزیرهٔ مزبور رسیدند سپاهیان را فرود آوردند و خود بی خبر جزیزه را ترک کردند وسپاهیان رابی زاد ومسکن گذاشتند ، چه آنجا غیر مسکون بود و همهٔ آنان از گرسنگی و رنج هلاك شدند و زمین از استخوانهای ایشان پوشیده شد . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

استیل . [اِ] (اِخ) (۱) ازفرانسه ، از لاتینی ستیلوس(۲) بمعنی خنجر، بمعنی سبك و طرز واسلوب وشیوهٔ تحریروسبك صنعتگران ازمعمار و حجار ومجسمه ساز ونقاش وغیره .

استیلاء و استیلا . [اِ] (ع مص م) دست یافتن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (تفلیسی) . غالب آمدن . غالب شدن . (غیاث). غلبه . تمام دست یافتن برچیزی . (منتهی الأرب) . زبردست شدن بر ، زبردستی، چیرگی،چیره شدن بر، برتری. استحواذ : و ماشن تن ماندیم مهتران در سخن آمدند وزمانی نومیدی نمودند ازامیر وازاستیلای این دوسیاه .(ابوالفضل بیهقی ص ۲۲۰) . بناء کارها بقوت ذات واستیلاء اعوان نیست . (کلیله و دمنه) . خردمندان در حال قوت واستیلا . . . از جنگ عزلت گرفته اند . (کلیله ودمنه) . عاجزتر ملوك آنست که . . . چون . . . خصم استیلایافت نزدیکان خود را متهم گرداند . (کلیله و دمنه) . هر که درگاه ملوك لازم گیرد ... وحرص فریبنده رابرعقل رهنمای استیلادهد... هرآینه مراد خویش او را استقبال واجب بیند . (کلیله و دمنه) .

تا نمیرم من توای پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن .
مولوی .

||طلب ولایت کردن.||بپایان چیزی رسیدن. یقال ، استولی علی الامر ، اذا بلغ الغایة فیه (منتهی الأرب) . || بودن کوکب در درجهٔ از برجی که درآن برج ودرجه او را حظی از حظوظ خمسه باشد .
الاستیلاء عند المنجمین هو کون الکوکب مستولیاً والمستولی علی جزء من اجزاء فلك البروج عندهم کوکب یتصل بذلك الجزء بالنظر اوالتناظر. ویکون له فی ذلك الجزء حظ بان یکون ذلك الجزء فی بیته وفی شرفه اوفی مثلثه الاولی او الثانیة اوالثالثة اوفی حده اوفی وجهه . ویکفی فی النظر اتصال البرجیة و فی التناظر یشترط اتصال الجزئیة . و عند البعض یکفی اتصال البرجیة فیه ایضاً و عندالبعض یشترط فی النظر ایضاً اتصال الجزئیة . کما فی التناظر والبعض لایشترط الاتصال اصلا. لکن الاکثرین علی اشتراط الاتصال . فان الساقط الذی له حظ فی الجزء لایسمی مستولیاً علی ذلك الجزء. والکوکب الذی یکون حظه اقوی مقدم علی الذی یکون حظه اضعف . والکوکب الذی له حظ فی ذلك الجزء ان وقع فی حظه یکون قوته مضاعفة.هذاخلاصة ماذکره عبدالعلی البیرجندی فی شرح زیج الغ بیکی و غیره . (کشاف اصطلاحات الفنون) .||استیلاء برجزء مقدم ، در اصطلاح احکامیان ناظر بودن کوکب صاحب حظ است برجزء اجتماع یا استقبال مقدم . || استیلا پیدا کردن ، تسلط یافتن. مالك شدن ، تملك حاصل کردن . مستولی شدن . || استیلا یافتن ، ظفر یافتن ، فایق شدن ، چیره شدن .

استیلاج . [اِ] (ع مص م) در آمدن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استیلاخ . [اِ] (ع مص ل) تر شدن زمین . (منتهی الأرب) .

استیلاد .[اِ] (ع مص م) طلب بچه کردن. فرزند خواستن . || مادرفرزندکردن کنیزك را ، ام ولدکردن .||محبت کردن با کنیزك تا از وی فرزند آید . (تاج المصادر بیهقی). ولادت خواستن. (غیاث). باکنیزك آرمیدن برای فرزند شدن. صحبت کردن با کنیزك تا از او فرزندباشد. (زوزنی) . طلب الولد من الامة . (تعریفات جرجانی) . || الاستیلاد درلغت . مطلقاً بمعنی طلب فرزند وشرعاً قراردادن کنیز یست بنام مادر کودك. (ام ولد) و این عمل بدوشی صورت پذیرد یکی دعوی کودك مادر بودن کنیز رانسبت بخود . دیگر مالك بودن پدر مر کنیز را. یعنی کنیز زر خرید پدرکودك باشد . کذا فی جامع الرموز فی فصل التدبیر . (کشاف اصطلاحات الفنون) . استیلاد (فقه) ، در اثر نزدیکی مولی با امه خود ولدی بوجود آمدن اگر چه علقه باشد . استیلاد موجب آنست که اختیارات مولی نسبت بمستولده محدود شود و جز در موارد مخصوص نتواند اورا بغیر منتقل کند مگر اینکه انتقال سبب تسریع در آزادی او گردد . منظور از تحدید اختیارات آنست که مستولده پس از مرگ مولی ازسهم الارث ولد خود آزاد شود .

استیلاذ . [اِ] (ع مص) پناه خواستن .

استیلاریا. [اِ] (اِخ) خلیج مستدیریست در ولایت سالونیك بشمال جزیرهٔ آینوروز ازجانب جنوب مشرقی بدماغهٔ که از قاعدهٔ همین شبه جزیره بسوی شمال شرقی امتداد پیدا کرده منتهی میشود . و از جانب مشرق وشمال با سواحل قضای کسندیره محدود و مسدود است و فقط جهت شمال شرقی آن بازاست. طول آن ازشمال غربی بجنوب شرقی قریب ۲۳ و عرض از مغرب بسوی مشرق قریب به ۱۵ هزارگزاست درمیان این خلیج قصبهٔ موسوم به هریس(۳)جای دارد وبهمین مناسبت این خلیج را خلیج اریس نیز گویند. دربرزخی که این خلیج را ازخلیج آینوروز جدا میسازد آثار و علائم یك ترعهٔ قدیم مشاهده میشود . گویند بحکم پادشاه ایران کسرسس (خشیارشا) (٤) این ترعه را حفر کرده بودند زیرا که حرکت درگرد دماغهٔ آینوروز خالی از خطر نبوده است لذا نیروی دریائی ایرانیان ازاین راه جدید بیونان هجوم کردند. (قاموس الاعلام ترکی)

استیلاغ . [اِ] (ع مص م) ازنکوهش باك نداشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) باك نداشتن مردم ازنکوهش.(منتهی الأرب) از سرزنش و مذمت و عار باك نداشتن. بی عاری . لاابالی گری .

استیلاف . [اِ] (ع مص م) طلب الفت کردن و محبت خواستن . (ازغیاث اللغات) .

استیلاك . [اِ] (ع مص م) استئلاك . پیغام بردن .

استیلپن . [اِ] (اِخ) (٥) یکی از حکمای یونان قدیم . وی ازمردم مغاره وتلمیذ دیوجانس (دیوژن) واستاد ذنن بود و در سنهٔ ۳۱۰ ق . م میزیست و در علم منطق تخصص داشت .

استیك زر . (اِخ) موضعی بمغرب مزرعهٔ کلانتر ، از نواحی یزد .

استیلیقون . [اِ] (اِخ) رجوع به استی لی کن شود .

استیلیقیوس . (اِخ) او راست : تفسیر سریانی بر کتاب النفس ارسطو . (کشف الظنون) . این نام مصحف سنبلیقیوس است. رجوع به همین لغت نامه حرف الف ذیل ارسطو ، صفحهٔ ۱۸۲٦ ستون ۲ شود .

استیله سر . [اِ لَ سَ] (اِخ) یکی از مواضع دو دانگهٔ هزارجریب . (رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲٤ شود) .

استی لیتس . [اِ] (٦) (اِخ) یکی از تواریخ سریانی منسوب به استی لیتس است که در حدود سال ۵۰۷ میلادی تألیف شده و حاکی از وقایع سالهای ٤۹٤ تا ۵۰٦ است وبخطا آنرا باستی لیتس نسبت داده اند

(1) Style . (2) Stylus . (3) Hlerisso .
(٤) در قاموس الاعلام ، (شیرویه ؟) و این صحیح نیست .
(5) Stilpon . (6) Stylites.

و این کتاب یکی از منابع عمدهٔ تاریخ نیمهٔ اول عهد سلطنت کواذ اول (قباد اول) است و در فصول مقدماتی آن خلاصهٔ زمان مقدم برقباد را یعنی از جلوس پیروز ببعد ذکر میکند. (تاریخ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۴۷ - ۸۱-۲۲۷-۲۳۸ و ۲۴۲).

استی لی کن. [اِ ک] (اِخ) (۱) یکی از رجال دربار تئودُسیوس امپراطور روم. وی اصلا ازقوم واندال بود وباخواهرزادهٔ امپراطورمزبور ازدواج کرد ودرموقع فوت تئودسیوس به قیمومت پسرنا بالغ او موسوم به هنریوس(۲) به نیابت سلطنت رسید و بعدها دختر خود را بوی تزویج کرد ودر نتیجه زمام اختیار کشور را در دست گرفته بحل و عقد تمام امور پرداخت و در این اثنا اقوام وطوایف وحشی مانندفرانکها، گتها، وسوآوها بنای تعرض بدولت روم را گذاردند. اگرچه استیلی کن در مقابل آنان مقاومتی نشان داد ولی او را بهمدستی باآلاریك حکمران گتها برای غصب تخت وتاج روم متهم کردند و در تاریخ ۴۰۸ میلادی بامرهنریوس در راونه بقتل رسید. رجوع به استیلیك شود.

استیم. [اَ] (اِ) آستین. (لغت فرس اسدی). (اوبهی). (سروری). (رشیدی). (برهان):

خیز و پیش آر از آن می خوشبوی
زود بگشای خیك را استیم.
خسروی.

رجوع به آستین شود. || درنسخهٔ ابوحفص بمعنی دهن ظروف آمده وبهمین بیت متمسك شده. (سروری). (رشیدی). دهان ظروف واوانی. (برهان). درحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بیت مذکور بمعنی ریم جراحت آمده ولی استیم در این شعر بمعنی آستین و مجازاً دهانه است چنانکه مظفری گوید:

بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری.

(بنقل فرهنگ اسدی).

|| ریمی باشد که سر جراحت گاه چون فراهم آید خون فاسد درون وی ریم گردد و بدرد آید تا پاك بیرون نیاید از شر او ایمن نگردد (۳) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (اوبهی). جراحتی است که مندمل شده باشد و در میان آن چرك مانده باشد ودربعض نسخ اشتیم بشین معجمة بمعنی ریمی است که در جراحت بمانده باشد (سروری). در شرفنامه آن سرما باشد که برجراحت زند و بیاماسد ودراسان الشعراء ریمی بود که از جراحت رود. (سروری). جراحتی را گویند که گزك شده باشد یعنی سرما خورده باشد وورم و آماس کرده باشد و بعضی سرمائی را گویند که بر جراحت زند وبیاماساند. گویند اگر آن سرما در شبهای ماهتاب بر جراحت بهایم خورد البته او را بکشد وبعضی جراحتی را گفته‌اند که سرش بهم آمده و درونش پراز چرك وریم باشد و بدون نشتر زدن برنیاید و بمعنی چرك و ریم جراحت هم آمده است. (برهان). خونی که درجراحت ریم بود. (رشیدی). مخفف آن. ستیم و ستیم افصح بود. (مجمل اللغة):

گفت فردا نشتر آرم پیش تو(۴)
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو.
رودکی.

(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (رشیدی).

وز دروغ تست درجات دریغ
وزستم کاری است ریشت پرستیم.
ناصرخسرو.

امروز سیم گویند. و سیم کشیدن بمعنی تاه شدن خستگی و ریش باشد بعلت مجاورت هوای سرد یا آب آلوده.

استیم. [اَ] یاستیم ماقبل مفتوح. هستیم: رفتستیم. گفتستیم.

استیل. [اِ] (اِخ) (ریچارد) (۵) یکی از ادبای نامی انگلستان. مولد وی ۱۶۷۱ میلادی ووفات ۱۷۲۹. وی باگروهی از دوستان خویش رساله ها و روزنامه ها منتشر ساخته وباکمال جدیت به بیدار کردن افکاروإحساسات عامهٔ ملت انگلیس پرداخته است و در مجلس مبعوثان عضویت داشته و چند کتاب ادبی هم تألیف کرده است.

استیلیک. [اِ ک] فلاویوس (اِخ) (۶) مولد وی سال ۴۰۸ م. وی یکی از ژنرالها و رجال نامی روم و پسر یکتن از واندالهاست که سمت صاحبمنصبی در لشکر امپراطور والنس (۷) (۳۷۸ - ۳۶۴) داشت. او در عنفوان جوانی داوطلبانه در زمرهٔ نظامیان امپراطوری درآمد وتدریجاً بمقامات عالیه رسید و آخر رئیس سواره نظام گردید. دراین حال امپراطور تئودوسیوس (۸) (۳۹۵-۳۷۹) ویرا بسمت ریاست هیئت سفرا بدربار پادشاه ایران شاپورسوم فرستاد. درسال ۳۸۳ میلادی استیلیك این مأموریت و سفارت را در کمال خوبی انجام داد وبازگشت. امپراطور هم از خدمات وی قدردانی کرد واورا بمنصب کنتی دربار سرافراز و خواهرزادهٔ خود سه‌رنا را بوی تزویج کرد و در سنهٔ ۳۷۵ او را رئیس سپاهیان تراس کرد. او کمی بعدپیشوای نهضتی قوی شد که باپیکت ها (۹) واسکاتها وساکسونها در بریتانیا میجنگید وعلاوه بر این در مسیر نهر رن [رُ] با اقوام و طوایف وحشی دیگر زد و خورد میکرد. استیلیك و سه‌رنا سمت قیمومت و وصایت هنریوس(۱۰) خردسال‌را داشتند، استیلیك بعدها دختر خود ماریا را نامزد امپراطور جوان کرد و برحسب توصیهٔ تئودوسیوس بوصایت وسرپرستی فرزند وی تعیین شد ولی درین هنگام رقیبی برای او پیدا شد و او روفینوس(۱۱) بود که ازجانب پرتوریان(۱۲) والی مشرق بود، در سنهٔ ۳۹۵ استیلیك پس از لشکر کشی فیروزمندانه و زدوخورد با ژرمنهای نواحی رن، راه مشرق پیش گرفت در صورت ظاهر برای اخراج گتها وهنها ازتراس، اما درحقیقت قصداو دفع روفینوس بود. وی بادست همین وحشیان رقیب را ازپا درآورد و درنتیجه در اواخر همان سال پادشاه حقیقی کشور گردید ودر سال ۳۹۶ دریونان بجنگ ویزیگتها پرداخت ودرسنهٔ ۳۹۸ بلوای ژیلد(۱۳)را درافریقا خوابانید ودخترش ماریارا بهنریوس تزویج کرد، بعد ازدوسال بدرجهٔ کنسولی رسید و سعی وکوشش آلاریك را برای تصرف اراضی ایتالیا، درسنه ۴۰۲ - ۴۰۳ خنثی کرد و ویرا مجبور بمراجعت وعقب نشینی بایلریکوم ساخت. این سردار در علم سوق الجیش چنان مهارت داشت که راداگائیوس (۱۴) سردار ورئیس قبایل بیشمار ژرمنی چارهٔ جز تسلیم نیافت. این طوایف جنگجو درتحت فرمان رئیس خود مانند سیل بایتالیاروآور شده بودند. درسال ۴۰۸ استیلیك بامانورهای ماهرانه وحسن تدابیر جنگی آنان را در نزدیکی فلورانس محاصره ومغلوب کرد. در سال ۴۰۸ دختر دوم خود ترمان تیا (۱۵) را بعقد ازدواج هنریوس درآورد. درین هنگام دربین مردم چنین شایع شد که استیلیك برای نشاندن پسر خود اکریوس (۱۶) برتخت امپراطوری، با آلاریك همداستان شده است. درباب این توطئه روایات واقوال متضاد گفته اند تا آنجا که تعیین حقیقت نسبی شاید هیچگاه میسر نشود، ولی محقق است که هنریوس از وی ظنین شده و او را ترك کرد. اوهم فرصتی بدست آورده

---

(۳) ایمنی نشاید بود. (اوبهی). (۴) گفت فردا بینی اورا پیش تو. ن. ل.

(۱) Stilicon. (۲) Honorius. (۵) Steel (Richard). (۶) Stilicho (Flavius). (۷) Valens (۸) Teodosius. (۹) Picts. (۱۰) Honorius. (۱۱) Rufinus. (۱۲) Praetorian. (۱۳) Gildo. (۱۴) Radagaios. (۱۵) Thermantia. (۱۶) Eucherius.

به راونه (۱) گریخت وبکلیسا پناهنده شد. بالاخره باوعده های فریبنده او را بیرون آورده در ۲۳ اوت سنهٔ ۴۰۸ بکشتند.

استیماء. [اِ] (ع مص م) استئماء. پرستار گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). یعنی بکنیزکی گرفتن. برده و یسیر خریدن. کنیزك گرفتن. کنیزك خریدن. (زوزنی).

استیمار. [اِ] (ع مص م) استئمار. مشورت کردن. مشاوره. مشورت کردن خواستن. مشاورت کردن خواستن.(زوزنی). سگالیدن. بایکدیگر رأی‌زدن. مؤامرة.

استیماع. [اِ] (ع مص ل) استئماع. امع گردیدن: تامع الرجل واستامع، صار امعة.(قطر المحیط).

استیمام. [اِ] (ع مص م) استئمام. بمادر گرفتن. بمادری خواندن.

استیمان. [اِ] (ع مص م) استئمان. امان خواستن. (زوزنی). زنهار خواستن. از کسی زینهار خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغة): ازغایت اضطرار نه رعایت جانب اختیار را. دراستیمان کوفتن گرفت. (جهانگشای جوینی). و باستغفار واستیمان پیش آیند. (جهانگشای جوینی). بعضی میگفتند برای استیمان است. (جهانگشای جوینی). || درامان درآمدن خواستن.(مجمل اللغة). || درزنهار کسی درآمدن. || پناه بردن به: با ایشان در استیمان بحصنی که روزی چند ازآن جماعت ایمن تواند بود مشورت کرد. (جهانگشای جوینی). واصحاب اشغال بقلعهٔ مرغه استیمان کنند. (جهانگشای جوینی). || اعتماد کردن به. || امین یافتن کسی را. || سوگند دادن. || (مص ل) مبارك شدن.

استیمان. [اَ] متکلم مع الغیر، هستیمان. استیم. (رجوع به استیم شود):

ما کار زمانه نیك دیدستیمان

از کارزمانه زآن بریدستیمان.

استی محله. [اِمَ حَ لَ لَ] (اِخ) موضعی درانزان کوه هزارجریب. (رجوع بسفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی شود).

استیمفال. [اِ] (دریاچهٔ ...) (اِخ)(۲) دریاچهٔ بیونان قدیم (آرکادی) و طبق اساطیر، هرکول در سواحل آن کلنگان آهنین منقار را قلع وقمع کرد.

استین. [اَ] (اِ) آستین:

جبرئیلی را براستین بستهٔ

پر وبالش را بصدجا شستهٔ.

مولوی.

استین. [اُ س ِس] (اِخ)(۳) رجوع به است [اُ س ِس] و آس شود.

استین. [اِ] (اِخ) (۴) رجوع به‌اشتاین شود.

استین. [اِ ی ِ نن] (اِخ)(۵) خاندان مشهور طابع و کتابفروش ومحقق فرانسوی. مشهورترین افراداین‌خاندان ازاین‌قرارند: ربر [رُ ب ِ]. مولد پاریس. او راست: گنجینهٔ زبان لاتین (۶). وی پدر لغویین فرانسه است (۱۵۰۳ - ۱۵۵۹)، و پسر وی هانری دوم، مولد پاریس. او یونان شناسی ارجمند باشد. (۱۵۳۱-۱۵۹۸). اوراست: گنجینهٔ زبان یونانی (۷) و آن کتابی عظیم ومحققانه است، دیگر بیان در باب تفوق زبان فرانسه (۸).

استیناء. [اِ] (ع مص م) استئناء. چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). انتظار کردن. انتظار کشیدن کسی را. || (مص ل) درنگی کردن.

استینار. [اِ] (ع مص م) بسیارخواستن چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

استیناس. [اِ](ع مص م) استئناس. انس گرفتن. (زوزنی). (تاج المصادربیهقی). خوگر شدن. (زوزنی). مأنوس شدن. خوگرفتن. (غیاث). الفت ومحبت گرفتن. انس والفت گرفتن. (غیاث). انس. تأنس. محبت. دوستی. آرام یافتن به. رفتن توحش:

این قصیده که من فرستادم

دل وجانرا بدوست استیناس.

مسعود سعد.

بعدازآن اورا (امیرنصررا) بخدمت خواند (سلطان محمود) و بمشاهدت وی استیناس نمود و او در سفر و حضر ملازمت خدمت میکرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۰). مثل اهل ارشاد مثل صیاد استاد است که جانورمتوحش را... بمقام استیناس می رساند. (انیس-الطالبین بخاری). || استأنس الوحشی، حس یافت وحشی از مردم. بوی بردن از نزدیکی آدمی. ||دستوری خواستن. ||نیك نگریستن و بشناختن.

استیناس. [اِ] (سنة ا ا ...) (اِ خ) نام سال ششم ازهجرت رسول صم.

استیناف. [اِ] (ع مص م) استئناف. ازنو گرفتن. (تاج المصادربیهقی). نوکردن. ازنو کردن. تجدید. ازسر گرفتن. ازسر گرفتن کار وآغاز کردن آن: ناصرالدین ازاین کلمات متأذی شد وطراوت آن حال بذبول رسید ومکاتبهٔ دیگر رسانیدندمشتمل براستیناف مصادقت واستجداداحکام موافقت... (ترجمهٔ یمینی ص ۱۷۵). درباب اتفاق و ایتلاف ومجانبت جانب خلاف استیناف رفت وسفیران دراصلاح ذات البین سعی نمودند. (ترجمهٔ یمینی ص۱۹۳). چون عبدالملك بن نوح وفایق از آن هزیمت ببخارا رسیدند وبکتوزون بدیشان پیوست و لشکر های متفرق جمع شد، دیگر بار خیال استقلال وامید ارتیاش وطمع انتعاش برمزاج ایشان مستولی شدواندیشهٔ استیناف مناجزت ومبارزت پیش گرفتند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۱۶). ابوعلی... نصربن الحسن... را برسبیل استعجال پیش خواند تا بتدارك کار و تلافی عار مشغول شود وباستیناف مناجزت و سدّ حادثهٔ ثلمت قیام نماید.(ترجمهٔ یمینی ص۲۶۷). ||الاستیناف هوماوقع جوابا السئوال مقدرمعنی لماقال المتکلم جاءنی القوم فکأن قائلا قال ما فعلت بهم فقال المتکلم مجیباً عنه اما زیدفاکرمته و اما بشر فاهنته واما بکر فقد اعرضت عنه. (تعریفات جرجانی). || مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد:

الاستیناف، درلغت اغاز کردن باشد. چنانکه در صراح گفته. و باصطلاح فقها تجدید تکبیر گفتن است پس ازباطل شدن تکبیرة الاولی. و بنابراین معنی است کلمه یستأنف که در کتب فقه گفته اند: المصلی اذا سبقه الحدث یتوضأ ثم یتم مابقی من الصلوة مع رُکن وقع فیه الحدث اویستأنف والاستیناف افضل ولغت اتمام دراین حدیث باصطلاح فقهاً، بناء نامیده میشود رجوع به بیرجندی وجامع الرموزشود. ||استیناف در نزد اهل علم معانی اطلاق شود بر دو معنی: یکی جدا ساختن جملهٔ از جملهٔ ماقبل تا جملهٔ جدا شده جواب واقع شود سؤالی را که جملهٔ ماقبل اقتضا کرده. دیگری همان جملهٔ جداشده را کهمستأنفه نیز گویندباشد و بالجمله استیناف بر هر دو معنی اطلاق شود. اما مستأنفه برهمان معنی اخیراطلاق گردد و بس اما نحویون مستأنفه را بر جملهٔ ابتدائیة اطلاق کنند چنانکه در فصل لام از باب جیم درذ کرمعنی جمله بیاید. استیناف بمعنی اول برسه گونه‌است زیرا سؤال یا از سبب حکم‌است‌بطورمطلق یعنی نه ازخصوص سبب پس بچنین سؤالی جواب داده میشود بکدام سبب خواه سبب برحسب تصور باشد مانند تادیب برای زدن یا بر حسب خارج مانند این بیت:

قال لی کیف انت قلت علیلٌ

سهرٌ دائمٌ و حزنٌ طویلٌ.

(۱) Ravenna. (۲) Stymphale. (۳) Ossetine یا Ossetes. (۴) Stein. (۵) Estienne.
(۶) Thesaurus linguoe latinoe (۷) Thesaurus linguoe groecoe.
(۸) Précellence du langage Français.

یعنی سبب بیماری تو چه بوده یا آنکه چه میشود ترا که بیمار شدهٔ زیرا عادت براین جاریست که وقتی گفتند فلان کس بیمار است از سبب بیماری وموجبات مرض او پرسش میکنند نه اینکه بگویند آیا سبب بیماری اوچنین وچنان است . یا آنکه سؤال از سبب خاص حکم است . مانند و ما ابرئٌ نفسی انّ النفس لامارة بالسوء . مثل اینست که پرسیده باشند آیا نفس بسیار فرمانده بدی‌است وجواب داده شده‌است که بلی نفس بسیار فرمانده به بدی‌است. قسم اول مقتضی عدم تأکید وقسم دوم مقتضی تأکید است . ویا آنکه سؤال ازغیرسبب وسبب خاص باشد مانند : قالوا سلاماً قال سلامٌ . یعنی حضرت ابراهیم در جواب مشرکین چه گفت پس گفته شده است که گفت سلامٌ . و مانند این شعر که گفته :

زعم العواذل اننی فی غمرة
صدقوا ولکن غمرتی لاتنجلی .

که صدقوا را از جملهٔ ما قبل جدا ساخته تا استیناف و جواب از سؤال از غیر سبب باشد . درحقیقت مثل آنست که پرسیده باشند آیادراین گمانی که برده‌اند بصواب رفته اند یا بخطا . و جواب گفته باشند که راه صواب پیموده‌اند . پس سؤال ازغیر سبب یابطور مطلق باشد . مانند مثال اول که در ینمورد تأکید در کلام لازم نیست ویا آنکه اشتمال بر خصوصیتی دارد مانند مثال دوم در شعر زیرا میدانیم که گمانی که برده شده یاصواب است یاخطاً وغرض ازسؤال تعیین یکی از آندو میباشد . واین قبیل استیناف اقتضاء تأکید کند و استیناف بابیست وسیع و دارای محسنات بیشمار . و من الاستیناف مایأتی باعادة اسم ما استؤنف عنه . ای اوقع عنه‌الاستیناف نحواحسنت‌الی زید . زید حقیق بالاحسان . ومنه ماینبی علی صفته ای علی صفة ما استؤنف عنه دون اسمه ای یکون المسند الیه فی‌الجملة الاستینافیة من صفات من قصد الحدیث عنه . نحو احسنت الی زید صدیقك‌القدیم‌اهل‌لذلك . والسؤال المقدرفیهما لماذا احسن الیه اوهل هوحقیق بالاحسان و هذا ابلغ من الاول وقدیحذف صدرالاستیناف نحو : یسبح له فیهابالغدو و الآصال رجالٌ . کانه قیل من یسبحه فقیل رجال ای یسبحه رجال . (هذاکله خلاصة مافی الاطول و المطول فی بحث الفصل و الوصل .) (کشاف اصطلاحات الفنون) . || استیناف ، درخواست تجدید نظر در حکم صادر ازمحکمهٔ ابتدائی . در اصطلاح امروزپژوهش .||محکمهٔ استیناف (۱) یکی از محاکم عدلیه، که مرافعات پس ازگذشتن از محکمهٔ بدایت (دادگاه شهرستان) در صورت تقاضای محکوم بدان محکمه ارجاع شود وپس از صدور حکم محکمهٔ استیناف ممکن است‌قضیه بمحکمهٔ تمیز(دیوان کشور) مراجعه شود . ودر اصطلاح امروز دادگاه استان گویند .

هنگام استقرار مشروطیت مجلس مؤسسان ایران از تشکیلات قضائی کشورهای اروپا اقتباس کرده در اصل هشتادو ششم متمم قانون اساسی قید کردند که « درهر کرسی ایالتی یك محکمهٔ استیناف برای امورعدلیه مقرر خواهد شد بترتیبی که در قوانین‌عدلیه مصرح است . » و در سال ۱۳۲۵ ضمن تأسیسات قضائی مقدماتی شعبهٔ بنام محکمهٔ استیناف در تهران تشکیل شد که بدون یك قانون تشکیلاتی کار میکرد تا اینکه قانون‌اصول تشکیلات ۱۳۲۹ مبنای‌قانونی محاکم استیناف را بنا نهاد باین ترتیب که مقرر داشت درهر حوزهٔ استینافی یك‌محکمهٔ استیناف تأسیس شود وتعیین‌عدهٔ حوزه‌های استینافی و همچنین عدهٔ اطاقهای هریك از محاکم استیناف بنظر وزیر عدلیه واگذار شد وعدهٔ رئیس ودادرسان هر اطاق محکمه استیناف را چهار تن قرار داد که یکی از اعضاء بنوبت عضومحقق تعیین وهیئت‌حاکمه از سه تن تشکیل شود و محاکم استیناف احکام وقرارهای محاکم ابتدائی‌حوزهٔ خود را در امور « حقوقیه وجزائیه و تجاری » استینافاً رسیدگی میکرد . درتشکیلات جدید قضائی ۱۳۰۶ شمسی وقانون اصول تشکیلات ۱۳۰۷ شمسی اصلاح مهمی که که راجع بمحاکم استیناف بعمل آمد این است که عدهٔ چهار را تبدیل بسه کرده و تعیین عضو محقق را مسکوت گذاشته است ولی عملا یکی ازین سه تن‌گزارش امر را بعهده گرفته و در هیئت حاکمه هم شرکت میکند (مادهٔ ۳۴ قانون اصول تشکیلات عدلیه) . درسال ۱۳۱۱ شمسی که دادگاهها بخصوص درامور کیفری دچار تراکم شدند و وزارت دادگستری خود را ناچار میدید برای رفع اشکال وتسریع در جریان‌دعاوی تدبیری بیندیشد ، ومضیقهٔ کارگزینی قضائی اجازهٔ تکثیر عدهٔ شعب محاکم استیناف را نمیداد ، در ضمن یك‌سلسله اصلاحات اساسی که در قانون آیین دادرسی کیفری بعمل آمد مقرر گردید « برای‌رسیدگی استینافی باحکام و قرارهای حقوقی و جزائی محاکم ابتدائی محکمهٔ استیناف ممکن است از دو نفر تشکیل بشود ورای آن دو نفر در صورت اتفاق مناط اعتبار خواهد بود و در هرموردی که بین آن دو نفر اختلاف‌نظر نظر حاصل بشود یکنفر دیگر از اعضاء استیناف بتعیین رئیس کل استیناف برای مشاوره ورأی‌درموضوع مورداختلاف‌ضمیمه خواهد شد در این صورت رأی اکثریت قاطع است » (مادهٔ ۵ قانون متمم اصلاح اصول محاکمات جزائی مصوب ۲۶ مهر ۱۳۱۱) . رجوع بآیین دادرسی مدنی و بازرگانی تألیف دکتر احمد متین دفتری ج ۱ چاپ دوم ص ۲۸ - ۳۱ شود .

استینافاً . [اِ فَن] از جهت استیناف . بوجه استیناف .

استینافی . [اِ] منسوب باستیناف (۲)

استن کرک . [اِ ك] [اِ خ] (۳) کمونی در بلژیك (هینن [هَ نُ] ، و مارشال لوکزامبورگ گیوم (ویلهلم) سوم را بدآنجا در سال ۱۶۹۲ مغلوب کرد . دارای ۷۴۰ سکنه .

استین‌ورك . [اِ وِ] [اِ خ] (۴) کمونی در شمال ناحیهٔ دون کرك [ـِ ك] ، دارای ۳۱۲۳ سکنه .

استینوقان . [اِ] [اِ خ] ابن‌دواخان. او در الوس جغتای‌خانی داشت .

استینه . [آ نَ] [اِ] تخم مرغ . (برهان) . هدایت در انجمن‌آرا ذیل این کلمه گوید: برهان‌در برهان بی برهان آورده و در فرهنگها نیافتم . رجوح به آستینه شود.

استینیا . [اِ] [اِ خ] قریه‌ایست‌بکوفه. مدائنی گوید ، مردم نزد عثمان بن عفان رضی‌الله عنه شدند وازودر خواستند که‌بجای اراضی آنان که در حجاز تهامه داشتند ، در کوفه و بصره بدیشان اقطاع دهد واو استینیاراکه قریهٔ بکوفه‌بود بخباب بن‌الارت داد . (معجم‌البلدان) .

استینیه . [ ] [اِ خ] قریه‌ایست در وسط بغاز در ساحل روم ایلی ، میان امیر کون وینی کوی. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

استیواء . [اِ] (ع‌ص م) رحمت کردن خواستن . (تاج المصادر بیهقی) .

استیوار . [اِ تِ] (ع مص ل) استئوار، ترسیدن‌وشتابی کردن در تاریکی || رمیدن چنانکه شتران وپریشان شدن در زمین‌نرم. || استیوارقوم ، سخت خشمگین‌شدن آنان. || استیوار بعیر، آمادهٔ برجستن شدن شتر.

استیوئرد. [اِ یِ] (دوگالد) (اِخ)(۵) روانشناس اسکاتلندی ، مولد ادمبورگ (۱۷۵۳-۱۸۲۸) .

استیهاب . [اِ] (ع مص م) بخشیدن خواستن . (منتهی الأرب) . بخشیدن چیزی

(۱) Cour d'appel. (۲) Inchoatif. (۳) Steinkerque. Steenkerque. (۴) Steenverck. (۵) Stewart (Dugald).

خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بخشش طلب کردن. || بخشیدن.

استیهار. [اِ] (ع مص ل) درازی کردن در کار. دراز کشانیدن کار. || بی‌خود وبی‌خرد گردیدن. بی‌خرد گشتن آدمی. || بیقین دانستن امری را. (ازمنتهی الأرب). || ترسیدن‌ خر. || (مص م) عوض گرفتن. استبدال. عوض کردن.

استیهال. [اِ] (ع مص م) استئهال. سزاوار و شایستهٔ چیزی شدن. استأهل الشیٔ، استوجبه فهو مستاهل له، وانکره بعضهم، و فی الاساس وسمعت اهل الحجاز یستعملونه استعمالا واسعاً. (اقرب الموارد) : مناصب اعمال در نصاب استحقاق و استیهال مقرّر گردانید. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۵) || خریدن و خوردن اهالة را، استأهل، اخذ الاهالة او اکلها فهو مستأهلُ کقوله :

لابل کلی یا اُمّ و استأهلی
فانّ ما انفقت من مالیه.

(اقرب الموارد). || بترسیدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || سست گشتن. ضعیف شدن وترسیدن. (ازقطر المحیط).

استیهیدن. [اِ دَ] (مص م) لجاج کردن. ستیهیدن :

هر که باشد شیوه استیهیدنش
دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش.
مولوی.

اسج. [اُ سُ] (ع اِ) ماده شتران تیز رفتار. وُسج.

اسجاء. [اِ] (ع مص ل) بسیار شیر شدن شتر ماده. (منتهی الأرب).

اسجاح. [اِ] (ع مص م) آسان داشتن. (منتهی الأرب). ارفاق کردن. نرم گفتن سخن. || عفو کردن. (از منتهی الأرب). نیکو عفو کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیک عفو کردن. در گذشتن. (منتهی الأرب). در گذاشتن.

اسجاد. [اِ] (ع مص) سرنگون کردن. (منتهی الأرب). سر فرود آوردن. (تاج المصادر بیهقی). سر فرو آوردن. (زوزنی). || خم شدن. (منتهی الأرب). || پیوسته با چشم خمارناک نگریستن. بریکجا پیوسته بچشم خمارناک نگریستن. (منتهی الأرب). پیوسته نگرستن بآرام. (زوزنی).

اسجاد. [اَ] و [اِ] (ع اِ) جهود و ترسا. || جزیه. || در اهم الاسجاد، نوعی از درم که بر آن صورت صنم است که آنرا سجده میکردند. (منتهی الأرب). درمهای خسروانی. (ربنجنی). (السامی). (مهذب الاسماء). درمها که بر آن نقش چهرهٔ خسرو پرویز بود و ایرانیان هر گاه چشم بر آن می افکندند نماز میبردند. بیرونی در الجماهر گوید : قال الاعشی(۱) :

من یرهوذة یسجد غیر متئب
اذا تعصب فوق التاج او وضعا
له اکالیل بالیاقوت فصلها
صواغها لاتری عیباً ولا طبعا.

وذلک ان کسری ابرویز کان اکرم هوذة بن علی بتاج فزعمت حنیفة انه لم یره احد من العرب الاسجد لکبریائه ولا احد من العجم الاّ سجد لصورة کسری فیه لرسمهم عند رؤیة صورته فی الدراهم. قال الاسود بن یعفر :

من خمر ذی نطف اغنّ منطق
وافی بها بدر اهم الاسجاد(۲).

(الجماهر بیرونی چاپ حیدرآباد ص ۱۱۱ و ۱۱۲).

اسجاره. رجوع به اشجاره شود.

اسجاع. [اِ] (ع مص ل) قافیه درسخن آوردن. (غیاث).

اسجاع. [اَ] ج، سجع. آواز های کبوتر وفاخته. (غیاث). || سخنهای باقافیه. (غیاث). رشیدالدین وطواط گوید : اسجاع سه است : متوازی، مطرف، متوازن. متوازی این‌چنان بوذ که در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شوذ که بوزن و عدد حروف وروی متفق باشند. مثالش از قول نبوی : اللهم اعط منفقاً خلفاً واعط ممسکاً تلفاً، غرض دو لفظ خلف وتلف است کی بوزن حروف وروی برابرند، از نثر فصحا ابرد من البرد فی زمن الورد ؛ پارسی : کوی باخته واسب تاخته. سجع مطرف این‌چنان بوذ که در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شوذ که بروی متفق باشند امابوزن وعدد حروف مختلف مثالش ازفواصل قرآن عظیم : مالکم لاترجون لله وقاراً وقدخلقکم اطواراً، و آخر آیات قرآن را اسجاع نشاید کفت فواصل بایذ کفت چنانک میفرمایذ عزّ من قائل : کتاب فصلت آیاته. از نثر فصحا : جنابه محطّ الرّحال و مخیم الآمال. غرض رحال وآمال است که هردو کلمه بحروف روی یکی است وآن لام است بعد از الف متفق آیذ و بوزن مختلف چه وزن رحال فعالست و وزن آمال افعال. پارسی : فلانرا کرم بسیارست وهنر بی‌شمار. سجع متوازن این بنثر مخصوص نیست بل که درشعر همین کلمات توان آورد و آنرا در شعر موازنه خوانند و این چنان بوذ که از اول دوقرینه یاآخر یا از اول دومصراع یا آخر کلماتی آورده شوذ که هریک نظیر خویش را بوزن موافق باشند اما بحروف روی مخالف. مثالش از کلام حق : وآتیناهما الکتاب المستبین وهدیناهما الصراط المستقیم ودربرابر آتیناهما هدیناهما ودر برابر کتاب صراط ودربرابر مستبین مستقیم وهریک زین کلمات نظیرخویش‌را بوزن موافقست. مثال ازنثر بلغاء : قد اتسع المجال بعد التضایق واتجه المراد بعدالتمانع ؛ بوبکر قهستانی :

فماذقت الاّ ماه جفنی مشرباً
و ماتلت الاّ لحم کفّی مطعماً.

من کویم :

هوالشمس قدراً والملوک کواکب
هوالبحر جوداً والکرام مذانب.

پارسی :

شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل
شاهی که تیغ او را نصرت بوذ فسان.
اندر بی کمانش زه بکسلذ یقین
وندر دم یقینش پر بفکند کمان.

وباشذ که این موازنه در دوبیت‌افتذ. مثالش مراست :

آنك مال خزاین گیتی
نیست باجود دست اوبسیار
وانك کشف سرایر گردون
نیست درپیش طبع او دشوار.

و ازین معنی درشعر خواجه مسعود سعد و شعر من بسیار یافته شود. (حدائق السحر فی دقائق الشعر ص ۱۴ - ۱۵).

اسجاف. [اِ] (ع مص م) اسجاف ستر، فروهشتن پرده را. (از منتهی الأرب). پرده فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). || اسجاف لیل، تاریک شدن شب. (ازمنتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی). || اسجاف بیت، فروهشتن برخانه پرده را. (ازمنتهی الأرب).

اسجاف. [اَ] ج، سجف.

اسجال. [اِ] (ع مص م) دلو دادن. دادن یك دلو و دودلو. (منتهی الأرب). دادن. یك دول ویا دودول : اسجله. داد اورا یك دلو دو دلو. (منتهی الأرب). || بخشیدن. || پر کردن حوض. (تاج المصادر بیهقی). اسجل الحوض، پر کرد حوض را از آب. (منتهی الأرب). || کذاشتن : اسجل الناس. (منتهی الأرب). || نوشتن ودادن سجلّ. || رها کردن : اسجل الامر لهم، رها کرد کاررا برای ایشان. (منتهی الأرب). ||

---

(۱) در کتاب الصبح المنیر فی شعر ابی نصیر میمون بن قیس الاعشی چاپ بیانة ۱۹۲۷ ص ۸۶ آمده :

من یلق هوذة یسجد غیر متئب — اذا تعصب فوق التاج او وضعا — له اکالیل بالیاقوت زینها — صواغها لاتری عیباً ولاطبعا.

(۲) بفتح و کسر اول، هردو خوانده اند (منتهی الأرب).

(مص ل) بسیار خیر شدن : اسجل الرجل . (منتهی الأرب). || کلام طویل گفتن .

اسجام. [اِ] (ع مص ل) روان کردن اشك. (منتهی الأرب). اشك راندن . || انجام . (تاج المصادر بیهقی). باریدن. ریخته شدن .

اسجان. [اَ] ج ، سجن . (دهار) .

اسجح. [اَ جَ] (ع ص) نیکو وبااعتدال. آسان از هر چیزی. حسن معتدل . تأنیث آن سجحاء . (منتهی الأرب). || اوجه اسجح، روی نیکو بااعتدال . روی خوب .

اسجد. [اَ جَ] (ع ص) آماسیده پای . (منتهی الأرب) .

اسجر. [اَ جَ] (ع ا) حوض پاکیزه گل. (منتهی الأرب) . گردابی که موضع اوگل خالص باشد. || شیربیشه .(منتهی الأرب) . اسد. || (ص) سرخ چشم . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . تأنیث آن سجراء و جمع ، سجر .(مهذب الاسماء).

اسجل. [اَ جَ] (ع ص) ضرع اسجل، پستان فروهشتهٔ فراخ پوست.(منتهی الأرب).

اسجم. [اَ جَ] (ع ص) شتر که بانگ نکند . (منتهی الأرب) . اشتر که بانگ نکند. (مهذب الاسماء) . ازیم .

اسجوعة. [اُ عَ] (ع اِ) سخن مقفی . ج ، اساجیع . (منتهی الأرب) .

اسجه. [اِ خ] موضعی بین ارزن الروم و ارزنجان . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۳) و نسخه بدلهای آن انجه و الجه است .

اسجهرار. [اِ جِ] (ع مص ل) اسجهرار نبات ، بالیدن و گسترده شدن . بالیدن نبات ومنبسط و گسترده گردیدن آن. (منتهی الأرب). || اسجهرار سراب ، نمودن و ناپدید شدن . (ازمنتهی الأرب) . سپید نمودن سراب در بیابان . || اسجهرار باد ، پیش آمدن آن . (منتهی الأرب).

اسحاء. [اِ] (ع مص م) مهر کردن نامه . (منتهی الأرب) : اسحی الکتاب . || اسحیه (۱) نزدکسی بسیار شدن . بسیار شدن اسحیه نزد کسی . (منتهی الأرب) . خداوند سحاء (۲) بسیارشدن .(تاج المصادر بیهقی) .

اسحات. [اِ] (ع مص ل)حرام ورزیدن : اسحت السحت ، حرام ورزید. (منتهی الأرب) || مال حرام کسب کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || اکتساب حرام کردن : اسحت فی تجارته . کسب حرام کرد. (منتهی الأرب). || ازبن برکندن . (تاج المصادر بیهقی) . || از بیخ کندن : اسحت الشی ، از بیخ بر کند آنرا . (منتهی الأرب) . || نیست کردن . (زوزنی) . || بد شدن : اسحت تجارته ، بد شد تجارت او و حرام گردید . (منتهی الأرب) .

اسحات. [اَ] ج ، سحت . کسب های حرام و ننگین .

اسحار. [اِ] نباتی که بیونانی اوسیمون(۳) گویند وآن تدری است .(اختیارات بدیعی). اسعاره . بلغت اهل بیت المقدس تو دری است .(فهرست مخزن الادویة) . بلغت رومی دوائی است که آنرا تودری خوانند و آن چهار نوع میباشد : زرد و سفید و سرخ و گلگون وبهترین آن زرد باشد . سرطان را نافع است . (برهان) . مادر دخت . قصیصة (۴). اوسیمون (مصحف اروسیمون یونانی . قدّامه ، قدّومه .

اسحار. [اَ ز ر] و [اِ ر ر] (ع اِ) تره ایست که شتر را فربه کند . (منتهی الأرب) . اسحارّة .

اسحار. [اَ] ج ، سَحر . بامداد ها . (غیاث). || ج سُحر و سَحر و سَحَر شش‌های حیوانات . || ج ، سِحر، افسونها . (غیاث).|| مقطعة الاسحار . مقطعة السحور. (منتهی الأرب). خرگوش . ارنب (اقرب الموارد)

اسحار. [اِ] (ع مص ل) درسحرشدن . بوقت سحربجائی رفتن . دروقت سحرشدن. (زوزنی) در وقت سحر شدن ورفتن در آن وقت . (تاج المصادر بیهقی) .

اسحاره. [اِ ر رَ] و [اَ ر ر] (ع رجوع به اسحار شود .

اسحاف. [اِ] (ع مص م) فروختن سحفة. فروختن پیه پشت . (منتهی الأرب). || بردن باد ابر را . (منتهی الأرب) .

اسحاق. [اِ] (ع مص ل) کهنه شدن. (تاج المصادر بیهقی) .کهنه شدن جامه ، اسحق الثوب . (اقرب الموارد) . (منتهی الأرب). ||پستان بشکم وادوسیدن از بی شیری. (تاج المصادر بیهقی) . خشك شدن پستان. و برسینه چفسیدن : اسحق الضرع ، خشك شد پستان شیرده و برشکم چسبید . (از منتهی الأرب) .||سائیده شدن. بسوده‌شدن. (بحر الجواهر) . نرم شدن‌سول اشتر.(تاج المصادر بیهقی) : اسحق خف البعیر ، سوده شد سپل شتر . (از منتهی الأرب) || دور کردن.(تاج المصادر بیهقی). ||(مص م) اسحق فلاناً، دور گردانید فلان را. (ازمنتهی الأرب) اسحقه السفر ، دور کرد اورا سفر (منتهی الأرب) . || چیزی باهم آوردن .

اسحاق واسحق. [اِ حا] (اِ خ) ازاعلام است . علمٌ عجمی لایصرَف. (اقرب الموارد) . اسم عجمی لم تصرفه للتعریف ویصرف ان نظر الی انه مصدرفی الاصل من اسحقه السفر اسحاقاًای ابعده.(منتهی الأرب). اسحق اعجمی وان وافق لفظ العربی ، یقال: اسحقه‌الله یسحقه اسحاقاً.(المعرب جوالیقی ص ۱۴) . و کلمه بمعنی خندان است . (قاموس مقدس) .

اسحاق. [اِ] (اِ خ) نبی . رجوع باسحق بن ابراهیم شود .

اسحاق. [اِ] (اِ خ) یکی از نقله و مترجمین کتب از زبانهای دیگر بعربی . (ابن‌الندیم) . وی کتاب مجسطی را ترجمه وثابت اصلاح کرده است . (ابن الندیم) . ونیز کتاب‌سوفسطس‌افلاطون‌را ترجمه کرده است بتفسیر امقیدورس . (۵) (ابن‌الندیم) .

اسحاق. [اِ] (اِ خ) پدر عبدالله‌بن سحوق محدث ، و سحوق نام مادر اوست . (منتهی الأرب) .

اسحاق. [اِ] (اِ خ) رئیس فرقهٔ اسحاقیه ، یکی از چهار فرقهٔ کیسانیه . (بیان‌الادیان) .

اسحاق. [اِ] (اِ خ) کاتب ابن‌طولون بود . رجوع بعیون‌الانباء ج۲ص ۸۴ شود .

اسحاق آباد. [اِ] (اِ خ) ازبلوکات ولایت نیشابورخراسان عدهٔ قراء ۲۰ مساحت ۴ فرسخ مرکز اسحق آباد حد شمالی زبر خان شرقی جلگهٔ رخ جنوبی جلگهٔ رخ وحدّ غربی عشق آباد . وآن در دوفرسخی میانهٔ جنوب ومغرب آباده است . (فارسنامه) و رجوع بحبیب‌السیر جزوچهارم ازجلددویم ص ۱۵۹ شود .

اسحاق آوند. [اِ وَ] [اِ خ) موضعی در جنوب بیستون (بهستان) و در آنجا نقشی از آثار عهد ماد مانده که قدمت‌آن بقرن‌هشتم ق . م میرسدوا کنون‌نقش‌مذکور موسوم‌است بدکان داود و آن قبری است در بدنهٔ کوه تراشیده . نقش مزبور عبارت است از صورت‌یك ایرانی که درمقابل آتش ایستاده است . (یشتهاتألیف آقای‌پورداود ج ۱ ص ۵۰۷) .

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن آدم ابن عبدالله ابن‌سعداشعری‌قمی. نجاشی گویدوی از امام رضا ع روایت دارد و کتابی تألیف کرده و جماعتی از وی آنرا نقل کرده‌اند". شیخ طوسی در فهرست نیز کتاب او را با سند روایت کرده است . مؤلف جامع الرواة گوید محمدبن حسین‌ابن ابی‌خطاب نیز ازو روایت کرده است . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۱۰) .

اسحاق. [اِ] (اِخ) (۶) ابن‌ابراهیم نبی‌ع پدر او ابراهیم خلیل ع و مادر او ساره (سارا) است و خود از اجداد بطریارخی و هم از اسلاف عیسی مسیح بود در باب اسحق مابین روایات مسیحیان و مسلمین

---

(۱) اسحیه تراشهٔ کاغذ وریزهٔ هرچیز . (۲) سحاء القرطاس ماسحی منه ای اخذ . ج ، اسحیة . (اقرب الموارد) .

(۳) یونانی Erusimon بلاتینی Erysimum

(۴) Sisymbre. (۵) Macidore. (۶) Isaac.

خلاف است ، مسیحیان آورده اند تاریخ وتوصیف او در سفر پیدایش ۲۱ و ۲۴ الی ۲۸ و ۳۵ و ۳۷ و ۲۹ مذکور است واو برای وقایعی که هنگام تولد وی بوقوع پیوست معروف است وفرزند نبوت و وعده میباشد که هنگام پیری ابراهیم وساراخداوند بایشان کرامت فرمود. وی درطفولیت سبب تنفر برادر اعیانی خود اسمعیل که ازهاجر مصری بود شده و در این خصوص نمونهٔ تمام فرزندان وعده گردید .(رسالهٔ غلاطیان ۴ : ۲۸ و ۲۹) وتا زمان بلوغ درخوف وخشیت خداوند تعلیم یافت ووقتی که خداوند عالم زرخالص ایمان ابراهیم رادر بوتهٔ امتحان گذاشت وی نسبت باوامر پدر مهربان خود نهایت اعتماد و اطاعت را اظهار نمود و حضرت خلیل نیز به اب المؤمنین ملقب گردید . در سن چهل سالگی به الجزیره رفت و ربقه خال زادهٔ خود را بحبالهٔ نکاح درآورده غالباً درقسمت جنوبی مملکت کنعان وحوالی آن بسرمیبرد وچون ابراهیم سرای فانی را بدرود گفت اسحاق بابرادراعیانی خوداسمعیل همدست شده آنحضرت رابخاک سپردند . و اسحاق را دو پسر بود که در نوشته های مقدسه مذکورند یکی عیصو ودیگری یعقوب نام داشت وربقه یعقوب را بیش از عیصو دوست میداشت ولی محبت اسحاق نسبت بعیصو بیش از یعقوب بود و این مطلب باعث غرس نهال خلاف و حسد درمیان این دو برادر گردیده بدانواسطه از یکدیگر مفارقت کردند وچون صدوسی وهفت سال از عمر اسحاق سپری شد پسر خود یعقوب را برکت داده وی رابالجزیره فرستاد وبقولی خود درصد وهشتاد سالگی سرای فانی را بدرود گفت و دو پسرش یعقوب و عیصو ویرا درملک مقبرهٔ ابراهیم که بمکفیله معروف بود دفن کردند . وباید دانست که اسحاق درسجیهٔ طبیعی خودحلیم متواضع ، خلیق ، متفکر ، متقی ومتدین و مخصوصاً مطیع ارادهٔ خدا بود . (قاموس کتاب مقدس) . مؤلف قاموس الاعلام ترکی آورده : اسحاق یکی از انبیاء عظام وپسر دوم حضرت ابراهیم علیه السلام است مادراو ساره در جوانی عقیم بود و بهنگام پیری شوهر ویرا بشارت داد که بوسیلهٔ الهام چنین معلوم شده که حق تعالی پسری ترا عنایت خواهد فرمود. ساره این مسئلهٔ مخالف عرف وعادت را باور نکرده خندید وازاین رو مولود جدید را به یصحق که درعبرانی مقابل یضحک یعنی میخندد میباشد موسوم ساختند .

نظر بروایات مولد اسحاق سنهٔ ۲۱۰۸ یا ۲۲۶۶ و یا ۱۸۹۶ ق . م . است . ساره دراین حال بأمر شرکت در میراث ابراهیم متوجه شده تصورمیکرد اسماعیل یعنی پسری که از کنیزک آنحضرت بوجود آمده شریک اسحق درارث پدر خواهد شد واز این رو حسادت خویش آشکار کرد . ابراهیم بامر الهی هاجر واسماعیل راباخود برداشته بحجاز آمد و حضرت اسحق در فلسطین بماند درنتیجه اسماعیل جدّ اعلای عرب مستعربه واسحق جدّ اعلای بنی اسرائیل گردید . در قضیهٔ مأموریت ابراهیم درقربانی فرزند خویش نیز اختلاف است زیرا در تورية بقربانی بودن اسحق و در قرآن بقربانی بودن اسمعیل اشاره شده لذا اکثر علمای اسلام بقربانی اسماعیل قائلند واقلیت بقربانی اسحق . بعد از وفات ابراهیم اسحق در بئرسبع متوطن گشت وبعدها درنتیجهٔ قحط وغلا ازآنجا بجرار منتقل شد بعد ازچندی چون بجهت کثرت اموال و مواشی مردم بروی رشک میبردند مصمم بمراجعت بوطن اولی (بئرسبع) شد . اسحاق بارفقا دختر بتوئیل که منسوب بخاندان ابراهیم بود ازدواج کرد واز این ازدواج دو پسر بنام عیص و یعقوب بوجود آمد . اسحاق خود عیص را بیشتر دوست میداشت لهذا درحق وی از درگاه حق تعالی درخواست میراث نبوت میکرد، اما «رفقا» نسبت بیعقوب علاقهٔ بسیار داشت و مایل بود که میراث نبوت بوی منتقل شود درنتیجه اسباب چنان فراهم شد که یعقوب وارث پیغمبری گردد وبدین ترتیب اسحق در اواخر عمر بکوری مبتلا گشت و زن او یعقوب را بنام عیص نزدوی آورد و باین طریق او وارث نبوت شد . نام دیگر یعقوب اسرائیل یعنی عبدالله بود وازین رو اولاد و احفاد او را بنی اسرائیل گویند . نصارا این کلمه را بشکل ایساق تلفظ کنند . رجوع بکلمهٔ ایساق شود .

اسحق پیغامبری ازبنی اسرائیل ، روضه‌اش بشام ، بشهر مسجد ابراهیم است . (حدود العالم) .

وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن
نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.
منوچهری .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم . یکی از شعرای مخضرمی است . اوراست : پنجاه ورقه شعر. (الفهرست ابن الندیم ص ۲۳۴ س ۱) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم . رجوع به ابوالجیش اسحق بن ابراهیم شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم . رجوع بعیون الاخبار چاپ قاهره ج ۲ ص ۱۳۰ و ج ۴ ص ۸۷ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم . رجوع بسیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۱۵۵ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم . ابن عمیرة گوید وی فقیه است و بطلیطلة بسال ۳۶۴ درگذشته واو جز اسحاق بن ابراهیم بن مسرة است . (حلل السندسية ج۲ ص۳۱).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن احمد بن عبدالله بن یعیش الهمدانی النابتی معروف بابن النابتی . پدر او قضاء همدان داشت واو نیز بهمدان رفت وابونعیم بوسایطی ازاو نقل کند واو نیز بوسایطی ازپیغامبر ص آرد که فرمود: القتل شهادةٌ والغرق شهادةٌ و النفساء یجرّها ولدها بسرره الی الجنة . (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ طبع لیدن ص ۲۱۷- ۲۱۸) . وی از محمود بن غیلان و طبقهٔ او و از او ابواحمد الغسانی روایت کند . مؤلف تاج العروس گوید در نسخهٔ ما نام ونسب او چنین آمده ودر بعض نسخ علی بن عبدالعزیز النابتی وآن خطاست چه او درن ب ت مذکور است . (تاج العروس ، ن ب ت) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن اسماعیل ابن حماد بن زید . ابن عبدر به از اونقل کرده است. (عقدالفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۵ ص ۳۷۱ ، تا ۳۸۱) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن جوتی . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن حبیب بن الشهید . ابن قتیبهٔ دینوری ازاو نقل کرده است . رجوع به عیون الاخبار چاپ قاهره سال ۱۳۴۳ ج ۱ ص ۵۳ س ۱۳ و ص ۶۲ س ۹ و ج ۲ ص ۱۰۵ س ۸ و ص ۱۳۴ س ۵ والمصاحف ص ۱۷۸ شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن الحسین بن مصعب . رجوع بمصعبی والاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۶ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن الخصین . سیاری حکمران سیستان بامر عبدالله بن طاهر ویرا با گروهی بخراسان فرستاد وآنان را بقلعهٔ هری محبوس کردند وسپس عبدالله بن طاهر او را خلاص کرد و خلعت داد و ولایت هری بدو داد . (تاریخ سیستان مصحح مرحوم ملک الشعراء بهار ص ۱۸۵-۱۸۹-۱۹۱) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن داود المکتب [مُ تِ] مکنی بابی یعقوب . وی از حُمید بن مسعدة روایت دارد وابواحمد از او روایت کند . ابونعیم بنقل از احمد بن اسحاق از اسحاق بن ابراهیم بوسایطی از رسول ص نقل کند که فرمود: البیعان بالخیار مالم یتفرقا او یکون بینهما خیار . (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۲۰) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن زیدبن سلمةبن الربیع بن جابر التیمی مکنی وملقب بابی‌عثمان المعدل متوفی بسال ۳۴۰ وی ثقه و مأمون است . ابونعیم گوید ابو اسحاق بن حمزه ازاو برای ما روایت کرد و او از ابی النعمان وعمران بن عبدالرحیم و اسماعیل بن بحر سمعان وحضرمی و غیره از عراقیین روایت کند و ابو نعیم بواسطهٔ ابو الحسن علی بن احمد الفقیه از او و او بوسایطی ازابن‌عمر آرد که برای نبی اکرم ص قطعهٔ طلا از معادن ما آوردند . رسول ص فرمود: انه‌معادن ویکون‌فیها شرارخلق‌الله. (ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص ۲۲۰-۲۲۱)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن زید (شاذان) . ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌داود سلیمان بن الاشعث السجستانی درکتاب المصاحف مکرر ازاو روایت کند . (رجوع بفهرست المصاحف طبع بریل (لیدن) سال ۱۹۳۷ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن صالح بن زیادالعقیلی مکنی بابی یعقوب . وی ساکن طرسوس بود وبدانجا درسنهٔ ۲۴۰ درگذشت . ابوعبدالله‌بن مخلد ذکراو آورده است . وی ازابن‌عیینه وشافعی روایت کند و ابن المبارک حدیث اورا تخریج نکرده‌است واحمدبن ابراهیم الدّورقی وابومسعود واسید از او روایت کنند و بین او و احمدبن حنبل اخوت وصداقت بود. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۵ - ۲۱۶) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن صیفون. صیفونی زاهد محدث ، مکنی بابی یعقوب رجوع بابی یعقوب اسحق ... شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالجبارحافظ وقاضی . مکنی بابی محمد . وی صاحب مسند و از مردم بست سجستان است و از قتیبة وابن را هویه روایت دارد وفات او بسال ۳۰۷ است واوشیخ ابن‌حبان است . (تاج العروس ذیل : ب س ت) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن الصباح بن بشر. رجوع به‌ابوالحسین اسحق ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن قران [قَ ر ر] المؤدب. ابونعیم بواسطهٔ احمدبن اسحاق واو بوسایطی ازحذیفه آرد که قال‌رسول‌الله صلعم ، بکاءالمؤمن من قلبه وبکاءالمنافق من‌هامته . (ذکراخباراصبهان ج ۱ ص ۲۲۰) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن قرة القاسانی ازعلمای اصفهان . وی ببصره رفت و در آنجا حدیث گفت و از عمروبن علی و دیگران روایت دارد . (ذکراخبار اصبهان چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۱۵)

اسحق . [اِ حا] ابن ابراهیم ابن‌ماهان ابن بهمن‌ابن بشک‌التمیمی بالولاء الارجانی الاصل المعروف بابن‌الندیم. الندیم‌الموصلی‌مکنی بابی‌محمد (مولد سنهٔ ۱۵۰ و وفات ۲۳۵). وی ازندماء خلفا بوده(۱) واو را سخنان‌ظریف است و درخلاعت وغنا یگانه بود و او یکی ازعلماء لغت واشعار واخبارشعراء وایام ناس است و مصعب‌ابن عبدالله‌الزبیری و زبیر بن بکار و جزآنان از او روایت کنند و او در حدیث وفقه وعلم‌کلام صاحب‌ید طولی‌است. محمدابن عطیهٔ عطوی شاعر گوید وقتی در مجلس قاضی یحیی ابن‌اکثم بودم واسحق ازدر درآمدو بامتکلمین ازاهل مجلس بمناظره کلام آغازیدوسخت بمالیدشان سپس بافقها باحتجاج پرداخت ونیک ازعهده برآمدپس بشعرولغت درآمد وبرحاضران فائق گشت پس روی با قاضی یحیی کرد و گفت اعزالله القاضی آیا در مناظرات و حکایات من‌نقصی بود و خردهٔ برآن توان‌گرفتن‌قاضی گفت نه‌گفت پس‌ازچه درحالتی که درهمهٔ این دانشها من چون‌یکی ازمردم آن دانش باشم تنها مرا بیک‌فن یعنی غنانسبت کنند.عطوی‌گفت قاضی بمن متوجه گشت‌وگفت : پاسخ این پرسش برتست و عطوی مردی جدلی بود و گفت آری جواب او نزدمن است و باسحق گفت یا ابامحمد آیا تورا درنحو مقام فرّاواخفش باشد‌گفت نه گفت آیا درلغت ومعرفت شعر ترا پایگاه اصمعی و ابوعبیده است گفت نه گفت آیا درعلم کلام‌مکانت ابوهذیل علاف ونظام بلخی‌دعوی کنی گفت نه‌گفت آیا درفقه مرتبت قاضی داری و اشارت به‌یحیی ابن‌اکثم کرد گفت نه گفت آیا درقول شعر بمنزلت ابوالعتاهیة و ابونواس رسیده باشی گفت نه گفت‌دلیل انتساب تو بغنا همین است چه تورا دراین فن نظیری نیست و دردیگر دانشها دون‌رؤسای آن دانش باشی واسحق بخندید و برخاست و بشد قاضی یحیی گفت نیکو حجتی آوردی لیکن اندکی در حق اسحق ستم رفت چه او ازآنکسان است که بروزکار کمتر نظیر وی توان یافت .

ابن‌خلکان گوید صاحب‌ماعمادالدین ابوالمجد اسماعیل ابن باطیش‌موصلی در کتاب‌التمییز والفصل‌آرد که : اسحق‌ابن ابراهیم‌الموصلی خوش محاوره وملیح‌النادره وظریف‌وفاضل بود . واز سفیان‌ابن عیینه و مالک ابن انس وهشیم‌ابن بسیر و ابی معویة الضریر حدیث نوشت واز اصمعی‌وابوعبیده ادب‌فراگرفت ودرعلم‌غنا براعت‌یافت ونسبت اوبغنا کردند و خلفا بدو اکرام کردندی و ویرا تقرب دادندی . ومأمون خلیفه می‌گفت اگر نبود که اسحق‌درالسنهٔ ناس بغنا اشتهار یافته من او را تولیت قضا میدادم چه او سزاوارتر و عفیف‌تر وراست‌ترودین داروامین‌تر ازهمهٔ این قاضیان‌است . لکن‌اوبغنا مشهور گردیده وشهرت او بغنا برتمام علوم او چربیده‌است با آنکه او غنا را خردترین دانشهای خود شمارد ، درحالیکه درغنا او را نظیری نباشد. انتهی . واو را نظمی‌نیکو ودیوان‌شعری‌ست وازجملهٔ شعراوقطعهٔ زیرین است که بهارون‌الرشید خطاب کند :

وآمرة بالبخل قلت لها اقصری
فلیس الی ما تأمرین سبیل
اری‌الناس خلاّن الجواد ولااری
بخیلا له فی‌الا ّکرمین خلیل
وانی رأیت‌البخل یزری باهله
فاکرمت نفسی ان یقال بخیل
وماخیر حالات‌الفتی لو علمته
اذا نال خیراً ان یکون نبیل
عطای عطاء المکثربن تکرّماً
ومالی کما قد تعلمین قلیل
وکیف اخاف‌الفقراو احرم‌الغنی
ورأی امیرالمؤمنین جمیل .

واورا کتاب‌بسیار بودچنانکه ابوالعباس‌ثعلب گوید که درکتب او هزارجزء از لغت‌عرب دیدم و همه آنها سماع وی بود ودر خانهٔ هیچکس بدینمقدار کتاب لغت دیده نشد و پس ازاو در این معنی‌ابن‌الاعرابی بود . و از حکایاتی که اسحق نقل میکرد حکایت ذیل است‌می گفت : مرا همسایهٔ بودمعروف بابی‌حفص ودر غیبت او مردمان او را بابو حفص لوطی منبوز میکردند وقتی یکی از همسایگان وی بیمار شد وابوحفص بپرسش و عیادت او شد و بیماری او سنگین بود ابوحفص نزد وی بنشست وگفت‌چگونهٔ آیا مرا شناسی بیماربا آوازی ضعیف‌گفت‌چرا نشناسم توابوحفص لوطی باشی ابوحفص برآشفت وگفت ازحد شناسائی درگذشتی و خداکناد که دیگر بار برنخیزی . و معتصم خلیفه میگفت هربار که آوازاسحق شنوم گوئی که بر ملکت من چیزی افزوده است . و اسحق در سال آخر عمر خویش به عمی‌مبتلا گشت . مولد او به (۱۵۰) یعنی سال تولد امام شافعی بود و برمضان سال (۲۳۵) به بیماری ذرب درگذشت و بعضی مرگ اورا در شوال (۳۶) گفته اندوقول اول مشهورتراست وبارهٔ بعدازظهرپنجشنبهٔ پنجم ذی حجهٔ سنهٔ ۲۳۶ آورده اند والله اعلم . و بعض اصحاب اوراست در رثاء اسحق :

اصبح‌اللهو تحت عفرالتراب
ثاویاً فی محلة الأحباب
اذمضی الموصلی و انقرض الا
نس ومجت مشاهد الأطراب

بکت الملهیات حزناً علیه
وبکاه الهوی وصفوالشراب
وبکت آلة المجالس حتی
رحم العود عبرة المضراب .

وبعضی گویند این مرثیه برای ابراهیم پدر اوگفته اند وصحیح قول اول است .(انتهی).
اوراست علاوه بر کتاب اغانی کبیر : کتاب اخبار عزّةالمیلاء . کتاب اغانی معبد . کتاب اخبار حماد عجرد . کتاب اخبارحنین الحیری. کتاب اخبار ذی الرّمة . کتاب اخبار طویس . کتاب اخبار المکسن . کتاب اخبار سعیدبن مسجح . کتاب اخبار الدلال . کتاب اخبار محمدبن عائشة . کتاب اخبارالابجر . کتاب اخبار ابن صاحب الضوء . کتاب الاختیار من الاغانی للواثق . کتاب اللحظ والاشارات. کتاب الشراب. کتاب مواریث الحکماء. کتاب جواهر الکلام. کتاب الرقص والزفن. کتاب الندماء. کتاب المنادمات. کتاب النغم والایقاع و عدد مهاله . کتاب الهذلیین . کتاب قیان الحجاز . کتاب الرسالة الی علی بن الهشام. کتاب منادمة الاخوان و تسامر الخلاّن . کتاب القیان. کتاب النوادر المتخیره . کتاب الأختیار فی النوادر . کتاب اخبار معبدوابن سریج واغانیهما . کتاب اخبار الغریض. کتاب تفضیل الشعر والردعلی من یحرمه و ینقضه . کتاب اخبار حسّان. کتاب اخبارالأحوص . کتاب اخبار جمیل. کتاب اخبار کثیر. کتاب اخبار نصیب . کتاب اخبار عقیل بن علفه . کتاب اخبار ابن هرمة . ورجوع بالفهرست ابن الندیم چاپ مصر ص ۲۰۱-۲۰۲ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن محمد رجوع بابوالجیش اسحق بن ابراهیم و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۵ شود .

اسحق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن محمدبن اسماعیل ، ملقب ببیض البغل ، ابن ابی اصیبعه در ترجمهٔ یوحنابن ماسویه ازقول یوسف بن ابراهیم آرد ، و گفت وابن حمدون ابن عبدالصمدبن علی الملقب بابی العیرطرد واسحق بن ابراهیم بن محمدبن اسمعیل الملقب ببیض البغل قد توکلنا به بحفظ نوادره . (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۶) .

اسحاق. [اِ](اِخ) ابن ابراهیم بن محمدبن جمیل مکنی بابی یعقوب. متوفی بسال ۳۱۰ وی از معمّرین بود . او از ابی کریب و کوفیین و احمد بن منیع روایت کند و در۱۱۷ سالگی درگذشته است . ابونعیم بوسایطی از او و او نیز بوسایطی آرد : نهی رسول الله صلعم ان نصف بین السواری. (ذکراخبار اصبهان چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۱۸) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن محمدبن سهل حافظ مکنی بابی یعقوب غراب . اوراست جزئی در فضل رمی .

اسحاق .[اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ابن محمد حنظلی. رجوع به ابن راهویه و اسحق بن ابراهیم بن مخلد شود .

اسحاق.[اِ] ابن ابراهیم ابن مخلدابن عبدالله ابن مطر ابن حنظلة ابن عبیدالله ابن غالب ابن الوارث ابن عبیدالله ابن عطیة ابن مرة ابن کعب ابن همام ابن اسد ابن مرة ابن عمرو بن حنظلة ابن مالك ابن زیدمناة ابن تمیم ابن مر الحنظلی المروزی المعروف بابن راهویه . مکنی بابی یعقوب مولد سال ۱۶۳ و وفات ۲۳۸ او میان حدیث وفقه و ورع جمع کرد ویکی ازائمهٔ اسلام بود دارقطنی درجملهٔ روات از شافعی ذکر او کرده وبیهقی اورا ازاصحاب شافعی شمرده است واسحق درمسئلهٔ جواز بیع خانه های مکه با شافعی مناظره کرد وشیخ فخرالدین رازی صورت مجلس این مناظره بالتمام در کتاب خود در مناقب شافعی آورده است و چون بفضل وی آگاهی یافت در مصر کتب و مصنفات او را نسخه و گرد کرده است . و امام حنبل گوید اسحق نزد ما امامی از ائمه مسلمانان است و فقیه تری از وی بر جسر گذاره نکرد . و اسحق خود میگفت هفتاد هزار حدیث از بردارم و با صدهزار حدیث سخن کنم وهر گز چیزی نشنودم جز آنکه بیاد گرفتم و هر گز هیچ چیز بیاد نگرفتم که فراموش کنم و از یاد برم . و او را مسند مشهور است و وی بحجاز و عراق و شام و یمن رفته و از سفیان ابن عیینه وطبقهٔ او حدیث شنیده وبخاری ومسلم وترمذی از او سماع دارند ولادت او بسال (۱۶۱) وبقولی (۱۶۳) و بقول دیگر (۱۶۶) بود و در آخر عمر به نیشابور اقامت داشت وبدآنجا به شب پنج شنبهٔ نیمهٔ شعبان وبروایتی یك شنبه و بروایت دیگر شنبهٔ سال (۲۳۷) و یا (۲۳۸) در گذشت . رحمه‌الله تعالی . و راهویه لقب پدر او ابوالحسن ابراهیم است و او را از آن راهویه می نامیدند که درراه مکه بزاد و اسحق گوید عبدالله ابن طاهر امیر خراسان از من پرسید که از چه ترا ابن راهویه گویند و مراد از این نام چیست و آیا ترا بدین شهرت خواندن مکروه تو باشد گفتم ای امیرپدرم درراه بزاده است واز اینروموزیان اورا راهویه نامیدند وپدرمن این شهرت دوست نمیداشت لیکن من آنرا ناخوش ندارم . ابن خلکان چاپ طهران صفحهٔ (۶۸). در نامهٔ دانشوران آمده : کنیت او ابو یعقوب و اسمش اسحاق پسر ابی الحسن ابراهیم بن مخلد بن ابراهیم، ازمعارف محدثین وقدماء متفقهین اهل سنت وجماعت بشمار میرود نژاد وی باآل حنظله که بطنی از بنی تمیمند پیوسته گردد در بدایت حال بشهر مرو که از امهات بلاد خراسان بوده می نشست بامحمد بن ادریس شافعی همعصر بلکه همعنان بود فاضل طیبی در حاشیهٔ تفسیر کشاف از جامع الاصول چنین نقل کرده ، ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم التمیمی المعروف بابن راهویه احد ارکان المسلمین و علم من اعلام الدین و ممن جمع بین الحدیث و الفقه و الاتقان و الحفظ و الورع. احمد بن حنبل که یکی از ائمهٔ مذاهب اربعه است در ستایش فقاهت و فضل او میگفته: اسحق عندنا امام من ائمة المسلمین وماعبر الجسرافقه من اسحق، یعنی ابن راهویه بعقیدت ما یکی از پیشوایان مسلمانان است واز جسرداراسلام فقیهی از او برتر عبور نکرده . قاضی بن خلکان مورخ گوید ، ابن راهویه در سال یکصدو شصت و سه یا شصت وشش هجری بوجودآمد وبرای تحصیل کمال مدتی مدید در رحل وارتحال شد واز مشایخ بلاد چند مانند ملك حجاز و کشور عراق وصقع یمن وقطر شام اخذ حدیث نمود ودر نزد سفیان بن عیینه و کسانیکه در طبقهٔ او بودند روزگاری بتلمذ بسر برد و هم بتصریح دار قطنی و بیهقی از امام شافعی کسب علم کردواجازهٔ روایت یافت تاخود بمقام املا و افادت رسید پس در شهر نیسابور مسکن گزید ودرآنجا بر منبر تدریس ارتقاجست محدثین عامه مثل بخاری ومسلم وترمذی از لسان او استماع حدیث کردند امالی و مرویات وی رادر مطاوی کتب اخبارثبت کردند خود در سعهٔ احاطت و قوت حفظ خویش گفتی، احفظ سبعین الف حدیث و اذا کر بمائة الف حدیث و ما سمعت شیئاً قط الا حفظته و لا حفظت شیئاً قط فنسیته . یعنی هفتاد هزار حدیث بحافظه سپرده‌ام و دریك صدهزار حدیث مباحثة میکنم هیچگاه چیزی نشنیدم مگر آنکه حفظ کردم و هر گز نشد که چیزیرا حفظ کنم و پس از حفظ از خاطر ببرم زمانیکه ابن راهویه در شهر نیشابور اقامت داشت و از وجوه مشایخ فن حدیث محسوب میشد حضرت امام همام علی بن موسی الرضا صلوات الله وسلامه علیه درسفر بکه برحسب احضار مأمون عباسی عازم مرو بود بدان بلد نزول اجلال فرمود ابن راهویه از کسانی بود که در جمع جمهور رواة ومحدثین آن شهر حدیث سلسلة

درب ، [یِد] مرضی از امراض کبد و ظاهراً حصاة کبد .

الذهب از لسان همایون آن جناب اصفاء نمود چنانکه شیخ صدوق محمد بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه در کتاب عیون اخبار الرضا بوسائطی چند از ابوالصلت عبد السلام بن صالح هروی روایت کرده که گفت زمانیکه علی بن موسی الرضا از نیشابور عزیمت مرو فرمودند من بسعادت ملازمت رکاب آنجناب شرفیاب بودم چون استر شهبای آنحضرت که در آنحال بر آن جلوس داشت بچهار سوی نیسابور قدم نهاد ناگاه محمد بن رافع و احمد بن حارث ویحیی بن یحیی واسحق بن راهویه وجماعتی ازاهل علم بلجام بغلهٔ وی بیاویختند و از درالتماس عرضه داشتند: بحق آبائك الطاهرین حدثنا بحدیث سمعته من ابیك. یعنی بحرمت نیاکان پاك خود که مارا خبر ده بحدیثی که از پدر خویش شنیده باشی. ابوالصلت گوید: فاخرج راسه من العمارية وعليه مطرف خزذووجهین. یعنی این بشنید سر مبارك از عماری بیرون کرد بر حالتی که کسوتی دو رویه از خز بردوش داشت وفرمود، حدثنی ابی العبد الصالح موسی بن جعفر قال حدثنی ابی الصادق جعفر ابن محمد قال حدثنی ابی ابوجعفر محمدبن علی باقر علم الانبیاء قال حدثنی ابی علی بن الحسین سید العابدین قال حدثنی سید شباب اهل الجنة الحسین ع قال حدثنی علی بن ابی طالب علیهم السلم قال سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یقول سمعت جبرئیل ع یقول قال الله جل جلاله: انی اناالله لااله الا انا فاعبدونی. من جاء منکم بشهادة ان لااله الاالله بالاخلاص دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی.

حاصل ترجمت آنکه ازاسلاف اشراف من تاامیرالمؤمنین علی صلواةالله علیه هرلاحقی از سابق خویش روایت آورده اند که آن حضرت فرمود از خواجه عالمیان رسول خدای شنیدم که فرمود از پیك پروردگار جبرئیل شنیدم که گفتی خدای جل جلاله فرمودمنم خداوند یگانه که جزمن پروردگاری نیست پس مرا پرستید از شما مردم هرآن کس که ازروی اخلاص وصمیم قلب بیگانگی من گواهی دهدو کلمهٔ توحید برزبان آورد در حصن حراست من داخل گردد و هر که در حصن من در آید از رنج شکنجهٔ من آسوده ماند. هم شیخ صدوق علیه الرحمه در کتاب عیون اینحدیث رابعبارت وروایت دیگر از ابن راهویه نقل آورده گوید: محمد بن موسی بسند خویش ازیوسف بن عقیل مرا حکایت کرد که اسحق بن راهویه خودگفت چون امام ابوالحسن رضا صلواة الله علیه بشهر نیشابور رسید و خواست بعزیمت لقاء مأمون بجانب مروبیرون رود اصحاب حدیث در حضرت او گرد آمدند و عرض کردند یابن رسول‌الله ترحل عنا ولاتحدثنا بحدیث فنستفید منك. یعنی ای فرزند رسول ازشهر ما کوچ میکنی بر حالتی که ما را بروایت حدیثی از خود مستفید نفرمودهٔ آنحضرت بگاه‌این‌سخن درعماری نشسته بودچون‌این بشنید جمال همایون از عماری طالع ساخت و فرمود سمعت ابی موسی بن جعفر یقول سمعت ابی جعفر ابن محمد یقول سمعت ابی محمد بن‌علی یقول سمعت‌ابی‌علی بن‌الحسین بن علی یقول سمعت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیهم یقول سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله یقول لااله الاالله حصنی فمن‌دخل‌حصنی امن من عذابی. ابن‌راهویه گوید چون‌راحلهٔ‌حضرت در گذشت مارا ندا کرد وفرمود: بشروطها و انا من‌شروطها. صدوق گوید مراد آنست که شرط این معنی عذاب آن است که مرد موحد بشروط توحید اقرارآورد که از آن جمله است اعتراف بامامت علی بن موسی صلوات الله علیه و آنکه آنحضرت حجت پروردگار باشد برتمامت بندگان و طاعت او برجمیع مکلفین مفروض است. میرمعاصر در کتاب روضات‌گوید از روایت این خبر شریف قرب اسحق بن راهویه براه نجات استنباط شود. شیخ نحریر علی بن عیسی الوزیر در کشف الغمه از ابوالقاسم قشیری حکایت کرده که گفت چون اینحدیث ببعضی از امراء سامانیه رسید بفرمود تا آن را بسلسله سند باطلا بنوشتند و آن مکتوب زرین همی حراست‌کرد تاهنگام وفاتش در رسید پس وصیت کرد که آنرا با جثهٔ وی در قبردفن کنند پس‌ازموت اورا دیدند از ماجراوحالش پرسیدند گفت: غفرلی بتلفظی بلا اله الا الله و تصدیقی محمداً رسول الله مخلصاً و انی کتبت هذا الحدیث بالذهب تعظیماً و احتراماً یعنی گناهان من آمرزیده گشت از بهرآنکه بیگانگی خدای اقرار آوردم و برسالت پیغمبر گواهی دادم واین حدیث مبارك ازروی احترام بازرنویساندم ارباب سیر و اصحاب تفاسیرآورده اند که مابین ابن راهویه ومحمد بن ادریس شافعی زمانیکه‌آن دوفقیه‌اسلام مجاوربیت‌الله الحرام بودند در این مسئله اختلاف افتاد که آیا خانه‌های مکه را فروختن و کرایه دادن و سائر تصرفات مالکانه کردن جائز است یا نی شافعی مانند برخی‌ازعلماء خاصه بملکیت قائل بود و از اینروی بیع و شراء و اجاره آنها جائز میدانست و ابن راهویه برعقیدت ابوحنیفه و بعضی از شیعه میرفت و باقتضای عدم ملکیت جمیع مسلمانانرا در تصرفات آنها مساوی‌میگرفت چون باهم بمناظرت نشستند شافعی ابن راهویه را الزام داد و ازعقیدت خویش باز گردانید وما اکنون بمادهٔ نزاع و منشاء خلاف اشارت میکنیم وادلهٔ شافعی را که بدانها بر ابن راهویه غالب گشت در طی احتجاجات مذکورمیداریم. بدانکه علما را در تفسیر این کریمه اختلاف است ان الذین کفروا وصدوا عن سبیل‌الله والمسجد الحرام‌الذی جعلناه‌للناس سوآء العاکف فیه و الباد و من یرد فیه بالحاد نذقه من عذاب عظیم. ترجمت‌ظاهر کلام مبارك آنکه‌بحقیقت کسانی که کافر شده‌اند وبازمیگردند از راه خدا وازمسجدالحرام که اهل‌مکه‌را باسوای ایشان درآن مساوی فرموده ایم وکسانیکه درآنجا آئین‌ملحدان میسگالند جمله را از شکنجهٔ‌دردناك خواهیم چشانید اختلاف در این است که‌آیا مراد ازتساوی مابین مکی و آفاقی که از این آیه مستفاد شود در چه چیز است قتاده وسعید بن جبیر و عبدالله بن عباس‌گفته اند مراد ازتساوی درسکنی‌است وکسانیکه در مکه اقامت دارند و آنانکه طاری وبدوی باشند هردودرنزول وسکون خانه‌های آن ارض‌مبارك یکسانند احدی از این دو طایفه بر منزلی که در آن ساکن گشته اولی و احق ازدیگری نیست عبدالله بن‌عمرو عمربن عبدالعزیز واسحق‌بن راهویه و امام ابوحنیفه و جمعی ازامامیه براین قول رفته اند و از اینجهت بیع واجاره دیارآن ارض را حرام دانسته اند و گفته‌اندمراد از مسجد الحرام که محل تساوی است تمام مکه باشد بدلیل آنکه ازمقیم که مقابل بادی‌است بلفظ عاکف تعبیر شده چه اعتکاف عبادت مخصوص‌است که درمساجد بجای‌آورده شود پس مقیم منازل مکه بسان معتکف مساجد اسلام‌خواهد بود ومصحح این اطلاق آنکه درآیهٔ دیگرنیزدرتمام اراضی مکه استعمال شده: قال‌الله تعالی سبحان‌الذی اسری‌بعبده لیلا من‌المسجدالحرام الی المسجد الاقصی. چه مرادازمسجدالحرام دراین آیه خصوص مسجد الحرام نیست بدلیل آنکه حضرت رسول در لیلهٔ معراج از سرای ام هانی بملکوت آسمانی رفت نه از مسجد الحرام و بقولی از خانهٔ خدیجه رضی الله عنها و بقولی از شعب ابیطالب رضوان الله علیه و برهرتقدیر از مسجد الحرام عروج نفرمود پس مراد از مسجد الحرام در این آیه نیز ارض‌مکه خواهد بود فعلی هذا حکم زمین مکه حکم مساجد است و تصرفات ملکیت در آنجا جایز نیست ومردم آفاق بامجاورین حرم در جمیع دیار آن ارض مبارك ازجهت

سکنی مساوی باشند چنانکه رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود، مکة مباحة لمن سبق الیها. یعنی زمین مکه هر کس را که بدان سبقت گرفت مباح باشد. اما حسن و مجاهد وجبائی و امام شافعی وجمعی ازامامیه گفته اند مراد ازمساوات حاضر وبادی تساوی درعبادتست و خدایتعالی مسجد الحرام را برای مقیم و غیره درعبادت یکسان گردانیده نه مجاورمکه بدوبرادرمسجدالحرام بالخصوص ازموضعی منع توانند کرد و نه بدوی مقیم را تمام پیروان دین اسلام در عبادت مسجد الحرام باهم مشارك و مساوی باشند نه مقیم راحق مجاورت اولویتی دهد و نه بادی را رنج مسافرت رجحانی نهدومؤید اینمعنی آن است که رسول فرمود یا بنی عبد مناف من ولی منکم من امور الناس شیئاً فلا یمنعن احداً طاف بهذا البیت او صلی ایة ساعة شاء من لیل او نهار. یعنی ای پسران عبد مناف از شما هر کس متولی منصبی ازامور مسلمانان گردد بایستی احدیرا از طواف اینخانه و نماز آن منع نکند تا در هرساعت ازساعات شبانروز که خواهد عبادت کند و این فرقه گویند استعمال مسجد الحرام در مطلق ارض مکه از درمجازاست وبدون قرینه صریحه از معنی موضوع له صرف نظر نتوان کرد واطلاق عاکف بر مقیم قرینه را نشاید چه خود ازعاکف مجاز مجاور مسجد اراده شده. امام فخرالدین رازی در تفسیر کبیر گوید امام شافعی درانتصار اینمذهب با ابن راهویه گفت: کریمهٔ الذین اُخرجوامن دیارهم که درشان اهل مکه نازل شده و حدیث نبوی که حضرت درروز فتح مکه فرمود من اغلق بابه فهو آمن یعنی کسیکه درخانهٔ خودببندد از شمشیر مسلمانان درامان است برهانی قوی وحجتی محکم باشد بر آنکه دیار مکه ملك ساکنان آنها بوده چه در آیه وحدیث دیار وباب بآنگروه اضافه شده و در فن عربیت مقرّر است که اضافه افادهٔ ملکیت کند وهم در خبر است که چون رسول اکرم ازجوار حرم بیرون آمد وبمدینهٔ طیبه هجرت فرمود پسر عمّ او عقیل بن ابیطالب خانهٔ مسکون وی بفروخت وزمانیکه آنحضرت برمشرکین فیروز گشت وملك مکه بگشاد نزول اجلال را اصحاب عظام عرضه داشتند که مناسب است تا خورشید رسالت در بیت الشرف قدیم که مهبط وحی ومنزل آیات بود انتقال نماید حضرت چون این سخن شنید فرمود: هل ترك لنا عقیل من ربع . یعنی آیا عقیل برای ما منزلی برجای گذاشت که امروز درآن نزول نمائیم ودربعضی از روایات بجای من ربع ، من رباع آمده وکیف کان از اینحدیث چنان مستفاد گردد که رسول را در حرم الهی مسکنی مملوك بوده وعقیل آنرا در معرض بیع برآورده وهم در کتب سیر ثبت است که خلیفهٔ ثانی در مکه خانهٔ معروف بدارالسجن ابتیاع کرده یابن راهویه آیا ترا گمان آن است که عمر دارالسجن را از مالکین او نخرید اگر گوئی از غیرمالکین آن ابتیاع کرده لازم آید که مالی بغیر مستحق آن داده باشد واگر گوئی ازمالکین آن بازخریده فهو المطلوب ابن راهویه گوید چون در براهین شافعی موقع قدح نیافتم لاجرم از در انصاف بعقیدت او بگرویدم سپس بجواز بیع و شراء و اجاره دور مکه فتوی دادم مخالفین اینمذهب گویند اضافهٔ دیار وباب در آیه و خبر از برای ملکیت دلیلی استوار نتواند بود چراکه اضافه گاه مفید ملکیت است وگاه مفید اختصاص چنانکه عرب گوید الجلّ للفرس ودراین مورد قرینه از برای تعین احدالمعنیین نیست وازاینجهت شکی در ولایت پدید آید واینچنین حجت استدلالرا نشاید وهم در کتب سیروتواریخ و مجامیع خطب ومکاتیب مضبوط است که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب بر عهدهٔ قثم بن عباس که بعهد خلافت آن جناب عامل مکه بودفرمانی مشتمل بر تکالیف ایالت ووظائف حکومت داشت واینکلام درجملهٔ عبارات آن منشورمسطورفرمود: ومراهل مکة الاّ یاخذوا من ساکن اجرا فانّ الله تعالی یقول سواء العاکف فیه والباد. العاکف المقیم به والبادی الذّی یحج الیه من غیر اهله . یعنی مردمان مکه را فرمان ده که از ساکنین آن دیار اجرت سکنی نگیرند چراکه خدایتعالی فرماید عاکف و بادی در زمین مکه یکسان باشند و عاکف آن کس است که درمکه اقامت دارد و بادی آن است که از غیر اهل مکه باشد و برای گذاردن حج بمکه وارد آید. انتهی. وفات ابن راهویه درشب شنبه یا یکشنبه یا پنجشنبه پانزدهم شهر شعبان ازسال دویست و سی و هفت و بقولی سی و هشت بشهر نیشابور بود. ابن خلکان گوید: راهویه بفتح راء بعدازالف وهاء ساکنه پس واومفتوحه و بعدازآن یاء ساکنه وبعدازیاء ساکنه هاء لقب ابراهیم پدرابن راهویه است و وجه تلقب وی بدین نام آن است که در طریق مکه متولد گشت وطریق بفارسی بمعنی راه وویه بمعنی جستن است گویا اورا از راه یافته اند وبعضی راهویه بضم هاء وسکون واو وفتح یاء خوانند. ازاسحق بن راهویه روایت است که خود گفت عبیدالدین طاهر امیرخراسان مرا فرمود ترا از چه راهویه گویند ومعنی این لفظ چه چیز است و آیا ترا کراهت است که بدین نام خوانده آئی گفتم ایها الامیر پدرم در طریق مکه متولد گردیده مردمان مراو را راهویه گفتند یعنی کسیکه در راه متولد شده پدرم کراهت داشت که اورا بدین نام خوانند ولی مرا کراهتی ازاین نام نیست. (نامهٔ دانشوران جلد اول ص ۴۷۹). ورجوع به ابن راهویه و روضات الجنات ص ۱۰۰ ونیز در همان کتاب ذیل ترجمهٔ محمد بن الحسن بن علی الطوسی (ص ۵۸۰) و حبیب السیر جزو سیم از جلددوم ص ۱۰۱ و ۱۰۲ والاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۵ شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن مسرة . از علمای طلیطلة وی در هشت روز مانده از ماه رجب سال ۳۵۲ در طلیطله در گذشت . (حلل السندسیة ج ۲ ص ۳۱).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن مصعب مصعبی . وی درعهد مأمون ومعتصم و واثق ومتوکل ازخلفای عباسیه صاحب شرطهٔ بغدادویکی ازرجال عصر بود ودربعض وقایع مهمه شرکت ودرنزد خلفای مذکورمخصوصاً نزدمعتصم اعتباری بسزا داشت. وی درسال ۲۰۶ صاحب شرطه ودرسنهٔ ۲۱۵ بعلت سفر مامون بدیار روم (آسیای صغیر) در بغداد سمت وکالت خلیفه را حائز بود. در ۲۱۷ بامر مأمون علمای عصر را دعوت وتکلیف کرد که خلق قرآن را بپذیرند و در سال ۲۱۸ در زمان معتصم بقصد محاربه با خُرّمیان بهمدان واصفهان لشکر کشید وطبق روایت ۷۰۰۰۰ تن (۱) از آنان بکشت. (قاموس الاعلام ترکی). ورجوع بحبیب السیر جزو ۳ ازجلد ثانی ص ۹۶ والبیان والتبیین ج ۳ ص ۲۷۰ وکتاب التاج ص ۱۷۰ و فهرست ضحی الاسلام ج ث ومجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۶ - ۳۵۹ وتاریخ الحکماء قفطی چاپ لیبسك ص ۴۴۱ وفهرست الموشح شود.

اسحاق . [اِ] ابن ابراهیم بن میمون. التمیمی الموصلی . مکنی به ابی محمد، وهرگاه که رشید استخفاف اوخواستی وی را باکنیت ابوصفوان خواندی . مقام او در علم وادب و شعر چنانست که ذکر آنهمه موجب اطالهٔ کلام گردد ، وآن برواقفان اخبار ومتتبعان آثارپوشیده نباشد. امادرغناء، که کوچکترین علوم اوست چیره دست تربود زیرا در دیگر علوم نظیرداشت ولی دراین فن بیمانندبود و درآن بپایهٔ علماء گذشتهٔ فن رسید وازمعاصران خود بگذشت وامام این صناعت شناخته شد با آنکه خود از غناء و انتساب بدان چنان گریزان بود که میگفت ؛ آنگاه که مرا برای

(۱) بقول خوندمیر در حبیب السیر نزدیك بشصت هزار تن .

غناء خوانند و یا «اسحق موصلی مغنی» نامند دوست تر دارم مرا ده تازیانه که تاب بیش از آن ندارم بزنند، واز این کار معاف دارند، وبدین نامم نخوانند. مأمون میگفت اگر اسحاق موصلی، میان مردم، بغناء شهرت نیافته بود وی را عهده دار قضا میکردم، چه او این کاررا ازین قاضیان احق وپاك دامن تر و راستگوتر ومتدین تر و امین تر باشد. اسحق گوید، مدتها، مرا عادت چنین بود که سحرگاهان، نزد هشیم میرفتم و از او حدیث می شنیدم واز آنجا قصد کسائی میکردم وجزئی ازقرآن براو میخواندم، و از آنجا نزدیك فراء میشدم وجزئی دیگر براومیخواندم پس از آن آهنگ منصور زلزل میکردم و اودویاسه دستگاه برای من می نواخت سپس نزد عاتکه دختر شهدة میرفتم و از او یك یادوصوت میآموختم وبعداز آن نزد اصمعی میشدم وبا اومناشده میکردم واز آنجا بسوی ابو عبیده میشتافتم و بمذاکره می پرداختم و سپس پیش پدر میآمدم و آنچه کرده و آموخته و آنکه را دیده بودم بدومیگفتم و چاشت میخوردیم و شامگاهان بخدمت هارون میرفتم. اصمعی گوید، با هارون، بسفری رفتم، اسحق را در آن سفر بدیدم. او را گفتم: چیزی از کتابهای خود همراه داری گفت: آری آنچه سبك بود آورده ام گفتم: مثلاً چند عدد؟ گفت: هجده صندوق. تعجب کردم و گفتم: سبك آنها که این اندازه است سنگین آن چه مقدار باشد؟ اصمعی بدین گفتهٔ اسحاق معجب بود:

اذا کانت الاحرار اصلی و منصبی
ودافع ضیمی خازم (خارم؟) وابن خازم
عطست بانف شامخ و تناولت
یدای الثریا(۱) قاعداً غیرقائم.

جعفر ابن قدامه بروایت ازعلی ابن یحیی منجم گوید که اسحق موصلی ازمأمون خواست که با طائفهٔ اهل علم وادب ورواة بخدمت اوحاضر آید نه بامغنیان وهر گاه که اورا برای غناء خواهد نیز بخدمت رود، مأمون بپذیرفت پس از آن از وی خواست که بافقها نزد او رود، مأمون اجازت داد و او دست دردست قضاة بحضور او میرفت و در پیش او می نشست. سپس ازمأمون خواست که در روزهای نماز جمعه، در مقصوره چون خوداو سواد پوشد مأمون بخندید و گفت: ولا کل هذا یااسحاق وقداشتریت منك هذه المسألة بمائة الف درهم. بفرمود تا صد هزار درهم او را دادند. مرزبانی بروایت از محمد ابن عطیهٔ شاعر گوید: درمجلس یحیی ابن اکثم، که اهل علم در آن گرد میآمدند، حاضر بودم، اسحاق درآمد وبااهل کلام مناظره کرد وداد سخن بداد وپس از آن درفقه سخن گفت وحجت آورد سپس بشعر و لغت پرداخت وبر حضار فائق آمد. عاقبت روی به یحیی ابن اکثم کرد و گفت: اعزالله القاضی، آیا در مناظره تقصیری کردم؟ یحیی گفت، بخدا سوگند نه. اسحاق گفت: همهٔ علوم را چون صاحبان آنهادانم چرا بیك فن، که مردم بدان اقتصار کرده‌اند، منسوب باشم؟ عطوی گوید: یحیی روی بمن کرد و گفت: جواب او در این باب، با تو باشد. عطوی، که از اهل جدل وکلام بود، گوید: روی باسحاق آوردم و گفتم: یا ابامحمد هرگاه گویند اعلم مردم درشعر ولغت کیست، آیا اسحاق را نام برند یا اصمعی وابوعبیدة را؟ اسحاق گفت: اصمعی وابوعبیده را. گفتم: هرگاه گویند: اعلم مردم درنحو کیست، آیا اسحاق را نام برند یا خلیل وسیبویه را؟ اسحاق گفت: خلیل وسیبویه را. گفتم: اگر گویند اعلم مردم درانساب کیست: آیا اسحاق را نام برند یا ابن الکلبی را؟ گفت ابن الکلبی را. گفتم: اگر گویند اعلم مردم در کلام کیست، آیا اسحاق را نام برند یا ابوالهذیل ونظام را؟ گفت ابوالهذیل و نظام را. گفتم: اگر گویند اعلم مردم در فقه کیست آیا اسحاق را نام برند یا ابوحنیفه نعمان و ابو یوسف را؟ گفت: ابوحنیفه نعمان وابویوسف را. گفتم، اگر گویند اعلم مردم بعلم حدیث کیست، آیا اسحاق را نام برند یاعلی ابن المدینی ویحیی ابن معین را. گفت: علی ابن-المدینی و یحیی ابن معین را گفتم: اگر گویند اعلم مردم در غناء کیست، آیا روا باشد کسی را جزاسحاق نام برند؟ گفت: نه. گفتم: از آنجا تو باین هنر منسوب شدی که درآن نظیر نداری وددیگر فنون ترا همانند باشد اسحاق بخندید و برخاست و برفت. یحیی مرا گفت: راست گفتی و حجت تمام آوردی، اما در آن بر اسحاق ستم کردی. چه اسحاق با بسیاری از آنان که نام بردی برابری تواند کرد بل برتر باشد و در روزگار نظیر وی کم یافته شود. اسحاق از جماعتی روایت حدیث کرده است که از آنجمله‌اند: ابومعاویه ضریروهشیم و ابن عیینة و غیرهم. و او با کراهیتی که از غناء داشت باهنرترین کسان در این فن بود ودر آموختن دقایق ولطایف این فن، حتی بر کنیزکان و غلامان و شاگردان و طرفداران خویش بخل میورزید. وی انواع و روشهای غناء را چنان تصحیح کرد و از یکدیگر ممیز گردانید که کسی پیش از او این توفیق نیافته بود وپس ازاونیز کس بدان نپرداخت. یاقوت مناقشهٔ راکه بین اسحاق وابراهیم ابن المهدی دریکی ازمجالس هارون روی داده چنین نقل کند: وکان ابراهیم ابن المهدی یاکل المغنین اکلاحتی یحضر اسحاق فیداریه ابراهیم و یطلب مکافاته و لا یدع اسحاق بکته(؟) ومعارضته وکان اسحاق آفته کماان لکل شیٔ آفة وله معه عدة مشاهد: قال اسحاق کنت یوماً عندالرشید وعنده ندماؤه و خاصته و فیهم ابراهیم ابن المهدی فقال لی الرشید یا اسحاق تغن:

شربت مدامة و سقیت اخری
و راح المنتشون وما انتشیت.

فغنیته فاقبل علی ابراهیم ابن المهدی فقال ما اصبت یا اسحق ولااحسنت فقلت له لیس هذا مما تحسنه و لا تعرفه و ان شئت فغنه فان لم اوجدك انك تخطئی فیه منذ ابتدائك الی انتهائك فدمی حلال ثم اقبلت علی الرشید فقلت یا امیرالمؤمنین هذه صناعتی و صناعة ابی وهی التی قربتنا منك واستخدمتنا الیك و اوطأتنا بساطك فاذا نازعناها احد بلا علم لم نجدبدا من الایضاح و الذب فقال لاغرو ولالوم علیك وقام الرشید لیبول فاقبل علیه ابراهیم فقال ویلك یااسحاق تجتری علیّ و تقول ما قلت یا ابن الزانیة فداخلنی مالم املك نفسی معه فقلت له انت تشتمنی ولااقدرعلی اجابتك وانت ابن الخلیفة واخوالخلیفة ولولا ذلك لقد کنت اقول لك یاابن الزانیة کماقلت لی یابن الزانیة ولکن قولی فی ذمك ینصرف الی خالك الاعلم ولولاك لذکرت صناعته ومذهبه قال اسحاق وکان بیطاراً وعلمت ان ابراهیم یشکونی الی الرشید و ان الرشید سیسأل من حضر عماجری فیخبره ثم قلت له انت تظن ان الخلافة تصیر الیك فلا تزال تهددنی بذلك وتعادینی کما تعادی سائراولیاء اخیك حسداً له و لولده علی الامر و انت تضعف عنه و عنهم وتستخف باولیائهم تشیعا وارجو الاّ یخرجها الله تعالی عن یدالرشید وولده و ان یقتلك دونها وان صارت الیك والعیاذ بالله فحرام علیّ العیش یومئذ والموت اطیب من الحیات معك فاصنع حینئذ مابدالك فلما خرج الرشید وثب ابراهیم فجلس بین یدیه و قال یا امیرالمؤمنین شتمنی و ذکر امی و استخف بی فغضب الرشید و قال ما تقول ویلك. قلت لا اعلم سل من حضرفا قبل علی مسرور وحسین الخادم فسألهما عن القصة فجعلا یخبرانه و وجهه یربد الی ان انتهیا الی ذکر الخلافة فسری عنه و رجع لونه و قال

(۱) درمعجم الأدباء چاپ مارگلیوث، الثرایا و تصحیح متن قیاسی است.

لابراهیم ماله ذنب شتمته فعرفك انه لا یقدر علی جوابك ارجع الی موضعك وامسك من هذا فلما انقضی المجلس و انصرف الناس امران لا ابرح و خرج کل من حضر حتی لم یبق غیری فساء ظنی و همتنی نفسی فاقبل علی و قال ویحك یا اسحاق اترانی لا اعرف وقائعك قد والله زنیته دفعات ویحك لا تعد ویحك حدّثنی عنك. لوضربك اخی ابراهیم اکنت اقتص لك منه فاضربه و هو اخی یا جاهل اتراه لوامر غلمانه ان یقتلوك فقتلوك اکنت اقتله بك فقلت قد و الله قتلتنی یا امیرالمؤمنین بهذا الکلام ولئن بلغه لیقتلنی و ما اشك فی انه قد بلغه الآن فصاح بمسرور الخادم و قال علیّ بابراهیم الساعة و قال لی قم فانصرف. فقلت لجماعة من الخدم و کلهم کان لی محبا والیّ مائلا اخبرونی بما یجری فاخبرونی من غد انه لما دخل علیه وبخه و جهله و قال لم تستخفّ بخادمی وصنیعتی و ندیمی و ابن خادمی وصنیعة ابی فی مجلسی وتقدم علیّ وتصنع فی مجلسی وحضرتی هاه هاه تقدّم علی هذا وامثاله وانت مالك والغناء و مایدریك ماهو ومن اخذ لحنه وطارحك ایاه حتی نظن انك تبلغ منهم مبلغ اسحاق الذی غذی به و هو صناعته ثم تظن انك تخطئه فیمالا تدریه و یدعوك الی اقامة الحجة علیك فلا تثبت لذلك و تعتصم بشتمه الیس هذا مما یدل علی السقوط و ضعف العقل و سوء الادب من دخولك فیمالا یشبهك ثم اظهارك ایاه ولم تحکمه الیس تعلم ویحك ان هذا سوء رای و ادب و قلة معرفة و مبالاة بالخطاء و التکذیب والرد القبیح ثم قال له والله العظیم و حق رسوله الکریم والافانا نفی من ابی لئن اصابه سوء او سقط علیه حجر من السماء اوسقط من دابته اوسقط علیه سقف اومات فجاءة لاقتلنك به والله والله وانت اعلم فلاتعرض له قم الآن فاخرج فخرج وقد کان یموت [غضباً] فلما کان بعد ذلك دخلت علیه و ابراهیم عنده فاعرضت عنه فجعل الرشید ینظر الی مرة و الی ابراهیم اخری ویضحك ثم قال له انی لاعلم محبتك لاسحاق و میلك الیه و الاخذ عنه و ان هذا لاتقدر علیه کماترید الا ان یرضی و الرضی لایکون بمکروه ولکن احسن الیه واکرمه و بره وصله فاذا فعلت ذلك ثم خالف ماتهواه عاقبته بید منبسطة و لسان منطلق ثم قال لی قم الی مولاك و ابن مولاك فقبل راسه فقمت الیه و اصلح بیننا » ونیز یاقوت آرد ، و حدث المبرد قال حدثت عن الاصمعی قال دخلت انا واسحق ابن ابراهیم یوماً علی الرشید فرایته لقس النفس فانشده اسحق :

وآمرة بالبخل قلت لها اقصری
فذلك شیئی ما الیه سبیل
اری الناس خلان الکرام و لا اری
بخیلاله حتی الممات خلیل
و انی رایت البخل یزری باهله
فاکرمت نفسی ان یقال بخیل
و من خیر اخلاق الفتی قد علمته
اذا نال یوماً ان یکون ینیل
فعالی فعال الموسرین تکرما
و مالی کما قد تعلمین قلیل
وکیف اخاف الفقر او احرم الغنی
ورأی امیرالمؤمنین جمیل .

قال فقال الرشید لا کفیك ان شاء الله ثم قال لله درابیات تاتینا بها ما اشد اصولها واحسن فصولها و اقل فضولها وامرله بخمسین الف درهم . فقال له اسحاق وصفك و الله یا امیرالمؤمنین لشعری احسن منه فعلام آخذ الجائزه فضحك الرشید و قال اجعلوها لهذا القول مأته الف درهم قال الاصمعی فعلمت یومئذ ان اسحاق احذق بصید الدراهم منی» اسحاق روایت کند که روزی هارون مرا گفت : مردم چه میگویند ؟ گفتم میگویند که تو برامکه را فرو میگیری و فضل ابن الربیع را بوزارت میگماری. هارون خشمگین گردید و فریاد برآورد و گفت : این کار چه بابت تست ؟ چندی از رفتن نزد خلیفه خودداری کردم روزی مارا بخواست ونخستین غنائی که او را بکردم این ابیات ابی العتاهیه بود .

اذا نحن صدقناك
فضرّ عندك الصدق
طلبنا النفع بالباط -
ل اذلم ینفع الحق
فلو قدّم صبا فی
هواه الصبر والرفق
لقدّمت علی الناس
ولکن الهوی رزق .

هارون بخندید و مرا گفت ای اسحاق کینه ورز شده . شهوات ، کنیزك اسحاق ، که وی را به واثق اهدا کرده بود ؛ روایت کند که اسحاق این شعر خود را :

یا ایها القائم الامیر فدت
نفسك نفسی بالاهل و الولد
بسطت للناس اذولیتهم
یدامن الجود فوق کل ید.

آهنگی ساخت و چون محمد امین را بدان غنا کرد ، امین اوراهزار درهم فرمود و دیدم که صد فراش آنرا بخانهٔ ما آوردند اسحاق گوید : مأمون ، پس از آمدن ببغداد بیست ماه چیزی از اغانی نشنیدی ونخستین کس که بحضرت وی تغنی کرد ابو عیسی ابن الرشید بود و از آن پس مأمون بغناء پرداخت . و در آغاز کار خود ، مانند هارون ، ازپس پرده سماع میکرد وپس از چهارسال پرده برگرفت وباندیمان و مغنیان می نشست و هرگاه که سماع خواستی مرا بخواندی . بدخواهان ، پیش وی ، از من سعایت کردند و مرا بزرگ منش وبی اعتنا بمقام خلافت نمودند . مأمون سپس مرا نمیخواند . و دوستان ، بدین سبب ، از من ببریدند و از این راه مرا زیانی عظیم رسید تا روزی علویه نزد من آمد و گفت امروز مارا برای غناء خوانده اند واجازت خواست که پیش مأمون ذکر من آرد . گفتم وی را بدین شعر من تغنی کن :

یا سرحة الماء قدسدّت موارده
اما الیك طریق غیر مسدود
لحائم حام حتی لاحیام له
مُحلاء عن طریق الماء مطرود.

ناچار بهیجان آید و ازتوشاعر شعر پرسد و راه بر تو باز شود وپاسخ دادن آسان تر از آغاز بسخن باشد وآهنگی را که برای آن شعر ساخته بودم بدو دادم اسحاق گوید چون مجلس مستقر شد وعلویه، بدان شعر غناء کرد مأمون پرسید : شعر از کیست ؟ علویه گفت : یا سیّدی : از آن بنده ایست که بر وی ستم کردی، وبی گناه اورا بدور افکندی. مأمون گفت : اسحاق را گوئی ؟ گفتم : آری . گفت هم اکنون باید که بحضرت ما آید . رسول او نزد من آمد بسوی مأمون شتافتم و چون بخدمت رسیدم گفت نزدیك آی ، نزدیك رفتم ، دستهای خود بسوی من دراز کرد، خودرا بر دستهای او افکندم، ومرا بادو دست در آغوش کشید وچنان نیکی واکرام کرد، که اگر دوستی مؤانس بادوست خویش چنان میکرد اورا مسرور میساخت . اسحاق گوید روزی مأمون را باین شعر تغنی کردم:

لِأحسن من قرع المثانی و رجعها
تواتر صوت الثغر یقرع بالثغر
وسکر الهوی اروی لعظمی ومفصلی
من الشرب بالکاسات من عاتق الخمر .

مرا گفت : « الا اخبرك باطیب من ذلك و احسن: الفراغ والشباب والجدة» . اسحاق گوید روزی بحضرت معتصم بودم او یکی از اصحاب را که غائب بود ، یادآورد و گفت : « تعالوا حتی نقول مایصنع فی هذا الوقت فقال قوم کذا و قال آخرون کذا فبلغت النوبة الیّ فقال قل یا اسحق قلت اذا اقول فاصیب قال اتعلم الغیب قلت و لکنی افهم مایصنع واقدر علی معرفته قال فان لم تصب قلت وان اصبت قال لك حکمك وان لم تصب قلت لك دمی قال وجب قلت وجب. قال فقل قلت یتنفس قال و ان کان میتاقلت نحفظ الساعة التی تکلمت فیها فان کان مات قبلها اوفیها فقد قمرتنی قال قد انصفت قلت فالحکم قال فاحتکم ماشئت قلت

ماحکمی الارضاك یا امیرالمؤمنین قال فان رضای لك وقد امرت لك بمائة الف درهم اتری مزیداً فقلت ما اولاك یا امیرالمؤمنین بذاك قال فانها مائتا الف اتری مزیدا فقلت ما احوجنی الی ذاك قال فانها ثلاثمائة الف اتری مزیدا قلت ما اولاك یا امیرالمؤمنین بذاك فقال یا صفیق الوجه مانزید علی هذا . اسحاق گوید ، بدانگاه که واثق ولی‌عهد بود، روزی ، نزد وی ، نشسته بودم کنیزکی زیبا ، که چشمم چنوبی ندیده بود ، چون شاخی از بان از قصر بدر آمد وکنیزکان دستار و مگس‌ران بدست از پیش او میشدند . با تعجب بدومینگریستم واونیز مرامینگریست. چون واثق نگاه من بدو دریافت مرا گفت: یا ابامحمد سخن ببریدی وحیرت بر تو پدید آمد، بخدا سوگند ، دل تو نشانهٔ تیر غمزهٔ این کنیزك شد . گفتم ملوم نباشم . بخندید و مرا گفت : چیزی در این باب انشاد کن. گفتهٔ المرار بخواندم :

الکنی الیها عمرك الله یافتی
بآیة ما قالت متی انت رائح
وآیة ماقالت لهنّ عشیة
وفی الستر حرّات الوجوه ملائح
تخیرن ارماکنّ فارمین رمیة
اخا اسد اذطوحته الطوائح
فلبسن مسلاس الوشاح کانها
مهاة لها طفل برمان راشح.

واثق گفت نیکو و ظریف گفتی ، آهنگی درآن سازاگردلنشین افتد کنیزك تراست . آهنگی بساختم واو را بدان غناء کردم واو کنیزك بمن داد . ونیز اسحاق گوید : وقتی اقامت من بسرمن رای ، نزد واثق ، بطول کشید و بدیدار کسان خود مشتاق شدم ، و شعری بگفتم و براو تغنی کردم :

یا حبذا ریح الجنوب اذا بدت
فی الصبح وهی ضعیفة الانفاس
قدحملت بردالندی وتحملت
عبقاً من الحثحاث والبسباس.

واثق آنرا بپسندید گفت: «یااسحاق لوجعلت مکان الجنوب شمالا الم یکن ارق و اغذی واصح للاجساد واقل وخامة و اطیب للانفس فقلت ما ذهب علیّ ماقاله امیرالمؤمنین ولکن التفسیر فیما بعد وهو :

ما ذا یهیج للصبابة والهوی
للصب بعد ذهوله والیاس .

واثق گفت: «فانما استطبت مایجیءُ به الجنوب لنسیم بغدادلا للجنوب والیهم اشتقت لاالیها» گفتم : آری ، ای امیرمؤمنان و برخاستم و دست وی ببوسیدم بخندید و گفت : ترا اجازت دادم که پس از سه روز بروی ومرا صدهزار درهم فرمود . ونیز اسحاق گوید : هیچیك از خلفاء چون واثق مرا حرمت نداشتی و اکرام نکردی وصلت ندادی وقتی او را این بیت خوانده بودم :

لعلك ان طالت حیاتك ان تری
بلاداً بها مبدی للیلی ومحضر

اوشبی همین شعر بازشنیدن خواست وجز با آن شعر بدان شب شراب نخورد و در آخر سیصد هزاردرم صله فرمود ومرا پیش خواند وگفت: ویحك یااسحاق ، دیدارما را شائق نبودی . گفتم : شائق بودم یا امیرالمؤمنین ! و در این باب بیتی چندگفته ام اگر فرمائی انشاد کنم . گفت : بخوان . بخواندم :

اشکو الی الله بعدی عن خلیفته
وما اعالج من سقم ومن کبر
لااستطیع رحیلا ان هممت به
یوماً الیه ولا اقوی علی السفر
انوی الرحیل الیه ثم یمنعنی
ما احدث الدهر والایام فی بصری

یاقوت گوید : اسحاق ، مصراع اخیر را ، بواسطهٔ ضعف چشم و نابینائی اواخر عمر خود گفته است . اسحاق گوید انشادقصیدهٔ را که در مدح واثق گفته بودم ، از وی اجازت خواستم . اجازت فرمود ، و چنین خواندم :

لما امرت باشخاصی الیك هفا
قلبی حنیناً الی اهلی واولادی
ثم اعتزمت ولم احفل ببینهم
وطابت النفس عن فضل وحمّاد
فلو شکرت ایادیکم وانعمکم
لما احاط بها وصفی وتعدادی.

احمد ابن ابراهیم ، علی ابن یحیی ، راوی این خبررا ، گفت : اگر خلیفه فضل وحماد را احضار میکرد ، اسحاق ، از زشت‌روئی وقبح منظر آن دو خجل نمیشد ؟ اسحاق گوید با واثق بنجف رفتم او را گفتم یا امیرالمؤمنین! قصیدهٔ دروصف نجف سروده‌ام گفت انشاد کن و من بخواندم :

یاراکب العیس لاتعجل بنا وقف
نحیی داراً لسعدی ثم ننصرف

تاباین بیتها رسیدم :

لم ینزل الناس فی سهل ولاجبل
اصفی هواءً ولا اغذی من النجف
حفت ببر وبحر فی جوانبها
فالبرّ فی طرف والبحر فی طرف
وما یزال نسیم من یمانیة
یاتیك منها بریا روضة انف

سپس اورا مدح گفتم :

لایحسب الجود یفنی ماله ابداً
ولایری بذل مایحوی من السرف.

و همچنان بخواندم تا قصیده بپایان رسید واثق بطرب آمد و در این روز مرا با کنیت بخواند و گفت : احسنت یاابامحمد ! ومرا صد هزار درهم فرمود . ونیز گوید : روزی با او ، بصالحیه که ابونواس درباب آن گوید ، فالصالحیة من اطراف کلواذی برفتم ،و کودکان‌خود ، وبغدادرا یادآوردم و گفتم :

اتبکی علی بغداد وهی قریبة
فکیف اذا ماازددت منها غدابعدا
لعمرك مافارقت بغداد عن قلی
لو انا وجدنا من فراقها بدا
اذا ذکرت بغداد نفسی تقطعت
من الشوق اوکادت تهیم بها وجدا
کفی حزنا ان رحت لم استطع لها
وداعا ولم احدث بساحتها عهدا.

مرا گفت : ای اسحاق شائق بغدادشدی . گفتم : بخدا سوگند نه . اشتیاق بکودکان است و در این باب دو بیت بخاطرم آمد و بخواندم :

حننت الی اصیبیة صغار
وشاقك منهم قرب المزار
وابرح مایکون الشوق یوما
اذا دنت الدیار من الدیار

گفت : ای اسحاق ! ببغداد رو ، و یك ماه در خانهٔ خود باش و سپس بازگرد ، و تراصدهزار درهم فرمودم . حمّادابن اسحاق بنقل از اسحاق روایت کند که گفت : « دخلت یوماً دار الواثق بالله بغیر اذن الی موضع امر ان ادخله اذا کان جالسا فسمعت صوت عود من بیت وترنما لم اسمع احسن منه قط . فاطلع خادم راسه وصاح فدخلت واذا الواثق فقال لی ای شیء سمعت فقلت الطلاق کاملا لازم لی و کل مملوك لی حر لقد سمعت مالم اسمع مثله قط حسنا فضحك وقال ماهو الا الفضل ادب وعلم مدحه الاوائل واشتهاه اصحاب رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم والتابعون بعدهم و کثر فی حرم‌الله عز وجل ومهاجر رسوله صلی‌الله علیه وسلم اتحب ان تسمعه قلت ای والذی شرّفنی بخطاب امیرالمؤمنین وجمیل رأیه وقال یاغلام هات العود واعط اسحاق رطلا فدفع الرطل الیّ وضرب وغنی فی شعر لابی العتاهیه بلحن صنعه فیه :

اضحت قبورهم من بعد عزتهم
تسفی علیها الصبا والحرجف الشمل
لایدفعون هواماعن وجوههم
کانهم خشب بالقاع منجدل

فشربت الرطل ثم قمت ودعوت له فاجلسنی و قال اتشتهی ان تسمع ثانیة قلت ای والله فغنانیه ثانیة وثالثة وصاح ببعض خدمه و قال احمل الی اسحاق الساعة ثلاثمائة الف درهم قال یااسحاق قدسمعت ثلاثة اصوات وشربت ثلاثة ارطال و اخذت ثلاثمائة الف درهم فانصرف الی اهلك مسروراً بسرّ وا معك

فانصرفت بالمال .» اسحاق گوید : زبیر ابن دحمان ، روزی نزد من آمد . او را گفتم : ازاینجا بکجا خواهی شد ؟ گفت : فضل ابن ربیع فرموده است که پگاه پیش او روم وباهم صبوح کنیم . گفتم : دانی که صبوح وی غبوق دیگران باشد ؟ هم‌این‌جا بباش تا دست در کار شراب زنیم و گفتم :

اقم یا ابا العوام ویحك نشرب

ونله مع اللاهین یوماً و نطرب

اذا ما رایت الیوم قدبان خیره

فغذه بشکروآترك الفضل یغضب.

واو نزدمن بماند وآن‌روزما بخوشی بگذشت سپس نزد فضل شد فضل علت دیر کردن او پرسید. زبیرقصه بگفت وآن‌شعرانشاد کرد. فضل برمن خشم گرفت وازمن روی باز گردانید وحاجب خود عون را فرمود که مرا اجازت دخول ندهد واستیذان نکند ورقعهٔ من بدو نرساند. شعری گفتم وآنرا بوی فرستادم :

یقول اناس شامتون وقد رأوا

مقامی واغبابی الرواح الی الفضل

لقد کان هذا خص بالفضل مرّة

فاصبح منه الیوم منصرم الحبل

ولو کان لی فی‌ذاك ذنب علمته

لقطعت نفسی بالملامة والعذل.

وپیوسته کوشیدم تااین ابیات باو رسید چون بخواند گفت : این شگفت آور تر از گناه او باشد که خودرا درآن کار گناهی نبیند. باخود گفتم جز عون حاجب ، راست کردن اینکار را نشاید و بوی نوشتم :

عون یاعون لیس مثلك عون

انت لی عدة اذا کان کون

مرا گفت رقعهٔ بنویس و شعری بگوی که بروی عرضه دارم . گفتم :

حرام علی الراح مادمت غضبانا

وما لم یعد عنی رضاك کماکانا

فاحسن فانی قداسأت ولم تزل

تعودنی عندالاساءة احسانا

عون هر دو شعر باو نمود . فضل ، امر باحضار من فرمود وازمن خشنودی نمود. علی ابن الصباح گوید : زنی بود ازبنی کلاب، نام او زهراء ، که با اسحاق محادثه ومناشده وبدو میلی داشت و دراشعار خود ، نام اورا بکنایت حمل میاورد . اسحاق گوید زهرا بمن نوشت :

وجدی بحمل علی انی اجمجمه

وجدالسقیم ببرء بعد ادناف

او وجد ثکلی اصاب الموت واحدها

اووجد مغترب من بین‌الاف .

درجواب او گفتم :

اقرأالسلام علی زهراء اذ ظعنت

وقل لها قداذقت القلب ماخافا

اما اویت لمن خلفت مکتئبا

یذری مدامعه سحاوتوکافا

فما وجدت علی الف فجعت به

وجدی علیك وقد فارقت آلافا .

محمد ابن عبدالله خزاعی گوید : وقتی اسحاق این ابیات خویش مرا انشاد کرد :

سقی‌الله یوم الماوشان ومجلسا

به کان احلی عندنا من جنی‌النحل

غداة اجتنینا اللهو غضا ولم نبل

حجاب ابی نصر ولا غضب الفضل

غدونا صحاحا ثم رحنا کأننا

اطاف بنا شرشدید من‌الخبل.

ازوخواستم که آن‌ابیات بنویسد وبمن دهد و وی چنان کرد . او را گفتم مقصوداز « یوم الماوشان » چیست؟ گفت: اگراین‌ابیات برای تونمی نوشتم چیزی که درباب تونیست نمی‌پرسیدی ودرآن چیزی نگفت . ونیز گوید که ابن الاعرابی اسحاق را میستود وحفظ و علم وصدق اورا پیوسته یاد میکرد واین گفتهٔ او می پسندید :

هل الی ان تنام عینی سبیل

ان عهدی بالنوم عهد طویل

غاب عنی من لا اسمی فعینی

کل یوم وجدا علیه تسیل

ان ما قل منك یکثر عندی

و کثیر ممن تحب القلیل.

و هرگاه اسحاق باین ابیات غناء میکرد میگریست علت گریه‌او پرسیدند گفت کنیزکی را دوست میداستم این ابیات بیاداو سرودم و پس از آن مالك وی شدم و مشغوف بدو بودم تا آنکاه که پیرشدم ودیدگان من معلول شد اکنون ، چون بدین اشعارغناء کنم بیاد کارگذشته میگریم . حمادابن‌اسحاق گوید که پدر من وقتی که ازبصره باز گشت مرا از اشعارخود انشاد کرد :

ما کنت اعرف ما فی البین من حزن

حتی تنادوابان قد جیئی بالسفن

لما افترقنا علی کره لفرقتنا

ایقنت انی قتیل الهم و الحزن

قامت تودعنی و الدمع یغلبها

فجمجمت بمض ما قالت ولم تبن

مالت علی تفدینی و ترشفنی

کما یمیل نسیم الریح بالغصن

و اعرضت ثم قالت وهی باکیة

یا لیت معرفتی ایاك لم تکن .

اسحاق گوید : روزی براصمعی درآمدم و ابیاتی راکه گفته و ببعض اعراب فرستاده بودم یعنی : « هل‌الی ان‌تنام عینی‌سبیل ...» بخواندم . اورا خوش آمد وآنهارا تکرار میکرد . اوراگفتم : انهابنولیلتها . گفت : لاجرم ان‌اثرالتولیدفیهابین. گفتم : ولاجرم ان اثر الحسد فیك ظاهر. اسحاق علی ابن الأعرابی‌راحرمت میداشت و اکرام میکرد و ابن الأعرابی میگفت که اسحاق بگفتهٔ ابوتمام که گوید :

یرمی باشباحنا الی ملك

ناخذ من ماله و من ادبه .

سزاوار تراست ازآن کس که این شعر در بارهٔ او گفته شده‌است . اسحاق گوید: طلحة ابن‌طاهر آنگاه که ازوقعة‌الشراة باز گشت ، وروی اورا ضربتی رسیده بود مرا بخواند وگفت : مراتغنی کن بشعر اعراب . و من خواندم :

انی‌لاکنی باجبال عن اجبلها

و باسم اودیة عن اسم وادیها

عمدالتحسبها الوا شون غانیة

اخری و تحسب انی لست اعنیها

ولایغیر ودی ان اهاجرها

ولافراق نوی فی‌الدارانویها

و للقلوص ولی منها اذا بعدت

بوارح الشوق تنضینی و انضیها .

گفت : احسنت ترا بخدا سوگند ، تکرار کن ، تکرار کردم وبغناء مشغول شدم‌و او ، تاگاه نماز صبح ، شراب نوشید . خادمی از خادمان او پیش آمد طلحه او را گفت چه مبلغ نزد خودداری ؟ گفت هفتاد هزار درهم طلحه‌گفت به اسحاق ده‌چون از آن جای بدرآمدم جماعتی از غلامان‌او دربی‌من آمدند وچیزی خواستند من‌آن مبلغ میان آنهابخش کردم‌واین‌خبر بطلحه برداشتندودر خشم شد وسه روزمرا نخواند . بدونوشتم :

علمتنی جود کف السماح فما

ابقیت شیئا لدی من صلتك

لم ابق شیئاً الا سمحت به

کان لی قدرة کمقدرتك

تتلف فی الیوم بالهبات و فی ال

ساعة ما تجتبیه فی سنتك

فلست ادری من این تنفق لو

لاان ربی یجزی علی هبتك .

چهارم روز کس فرستاد ، پیش او شدم و سلام کردم ، سر بلند کرد و بمن نگریست وگفت : رطلی‌باو دهید ، بنوشیدم و رطل دوم وسوم را نیز در کشیدم گفت : « انی‌لاکنی باجبال عن اجبلها » را غناء کن بدان‌غناء‌کردم وابیاتی راکه گفته بودم بیفزودم گفت :تکرار کن‌تکرار کردم چون معنی آنرا دریافت غلامی را گفت : فلان را احضار کن غلام اطاعت کرد . او را گفت : چه مبلغ ازمال ضیاع نزدتو هست ؟ گفت : هشتصد هزار درهم . گفت آن مال‌حاضرآر و هشتاد بدره و هشتاد غلام بیار و مرا گفت : یاابا محمد ! ذرالمال والممالیك حتی لاتحتاج‌الی‌احد تعطیه شیئاً . علی‌ابن یحیی المنجم روایت کند : آنگاه که‌اسحاق ببصره

آمد بعلی ابن هشام قائد نوشت : « جعلت
فداك . بعث الی ابونصرمولاك بكتاب منك
الیّ یرتفع عن قدری و یقصر عنه شكری
فلولا ما اعرف من معانیه لظنت ان الرسول
غلط بی فیه فمالنا ولك یا اباعبدالله تـدعنا
حتی اذا نسینا الـدنیا و ابغضناها و رجونا
السلامة من شرها افسدت قلوبنا وعلقت انفسنا
فلا انت تریدنا ولا انت تتركنا و ما ذكرته
من شوقك الیّ فلولا انك حلفت علیه لقلت :

یا من شكا عبثا الینا شوقه
شكوی المحبّ و لیس بـالمشتاق
لو كنت مشتاقاً الیّ تریدنی
ما طبت نفسا ساعة بفراقی
وحفظتنی حفظ الخلیل خلیله
و وفیت لی بالعهد و المیثاق
هیهات قد حدثت امور بعدنا
و شغلت باللذات عن اسحاق.

قدتركت (۱) جعلت فداك ما كرهت من
العتاب فی الشعر وغیره و قلت ابیاتا لاازال
اخرج بها الی ظهر المربد و استقبل الشمال
و اتنسم ارواحكم فیها ثم یكون ماالله اعلم
به وان كنت تكرهها تركتها ان شاء الله :

الا قد اری ان الثواء قلیل
و ان لیس یبقی للخلیل خلیل
و انی وان ملیت فی العیش حقبة
كذی سفر قدحان منه رحیل
فهل لی الی ان تنظر العین مرة
الی ابن هشام فی الحیاة سبیل
فقد خفت ان القی المنایا بحسرة
وفی النفس منه حاجة وغلیل .

واما بعد فانی اعلم انك وان لم تسأل عن حالی
تحب ان تعلمها وان تاتیك عنی سلامة فانا
یوم كتبت الیك سالم البدن مریض القلب و
بعد فاناجعلت فداك فی صنعة كتاب ظریف
ملیح فیه تسمیة القوم ونسبهم وبلادهم واسبابهم
و ازمنتهم وما اختلفوا فیه من غنائهم و بعض
احادیثهم واحادیث قیان الحجاز والكوفه وقد
بعثت الیك با نموذج فان كان كما قال القائل
قبح الله كل دنّ اوّله دردی لم نتجشم اتمامه
وان كان كما قال العربی ان الجواد عینه فراره
اعلمتنا فاتممناه مسرورین بحسن رایك فیه»
اسحاق را با علی واحمد ، پسران هشام ، و
دیگر کسان این خاندان الفی تمام بودسپس
بعلتی که برما پوشیده است، دشمنی واختلاف
میان آنان افتاد و اسحاق ایشان را سخت
هجا گفت . ابوایوب مدینی روایت کند که
مصعب زبیری گوید احمدابن هشام مرا گفت،
تو وصباح ابن خاقان منقری ، که دو شیخ
از مشایخ مروت وعلم وادب هستید ، شرم
ندارید که اسحاق شما را در شعر خودچنین
یاد کند :

قدنهانامصعب و صباح
فعصینا مصعبا و صباحا
عذلا ماعذلا ثم ملا
فاسترحنـا منهما واستراحا.

گفتم اسحاق فقط درحق ما گفته است که
ما اورا از شرابی که مینوشیده و از زنی که
بدوعشق میورزیده ، نهی کرده‌ایم واین کار
بدی نیست. اما نام ترا ، درشعر خود سخت تر
ازاین یادکرده است دراین باب چه گوئی؟

وصافیة تعشی العیون رقیقة
رهینة عام فی الدنان و عـام
ادرنا بها الكاس الروية موهنا
من اللیل حتی انجاب كل ظلام
فما ذرّ قرن الشمس حتی كاننا
من العی نحكی احمدابن هشام

واز اشعار زمان پیری اوست ،

سلام علی سیر القلاص مع الركب
ووصل الغوانی والمدامة والشرب
سلام امریء لم یبق منه بقیة
سوی نظر العینین اوشهوة القلب
لعمری لئن حلئت عن منهل الصبی
لقد كنت ورّاداً لمشرعه العذب
لیالی اغدوبین بردّی لاهیا
امیس كغصن البانة الناعم الرطب .

ابوبکر صولی از ابراهیم شاهینی روایت
کند که گفت ، چون اسحاق سختی بیماری
قولنج را ، از آنگاه که پدرش بدان مبتلا
بود ، میدانست پیوسته از خدا میخواست که
بدان مرض دچار نشود . کسی ، در خواب،
او را گفت دعاء تومستجاب گردید و بدرد
قولنج نخواهی‌مردن وبضدآن خواهی مرد
پس ازآن بعلت اسهال مبتلا شد ودر رمضان
سنهٔ ۲۳۵ ، در خلافت المتوكل علی‌الله ،
وفات کرد وچون این خبر بمتوکل برداشتند
غمگین شد و گفت : ذهب صدر عظیم من
جمال الملك وبهائه وزینته . سپس خبرمرگ
احمدابن عیسی ابن زیدابن علی ابن الحسین
ابن علی ، که براو خروج کرده بود ، بدو
رسید گفت : تكافأت الحالان، سپس گفت :
قام الفتح بوفاة احمد وما كنت آمن و ثبته
علیّ مقام الفجیعه باسحاق والحمدلله علی ذلك.
دوستان اسحاق وی را رثاها گفتند وازآنجمله
است گفتهٔ ابن ابی حفصة ،

سقی‌الله یا ابن الموصلی بوابل
من الغیث قبراً انت فیه مقیم
ذهبت فاوحشت الكرام فمالنی
بعبرته یبكی علیك كریم
الی‌الله اشكو فقد اسحاق اننی
وان كنت شیخا بالعراق یتیم .

و مصعب ابن زبیر در رثاء او گوید :

اتدری لمن تبكی العیون الذوارف
وینهل منها مسبل ثم واكف
لفقدامریء لم یبق فی الناس مثله
مفید لعلم او صدیق یلاطف
تجهز اسحاق الی‌الله رائحا
فلله ما ضمت علیه اللفائف
وما حمل النعش الولی عشیة
من الناس الا دامع العین كالف
فلقیت فی یمنی یدیك صحیفة
اذانشرت یوم الحساب الصحائف
تسرك یوم البعث عند قرائها
ویفتر ضحكا كل من هوواقف.

صولی گوید : درمیان پسران ابراهیم، کسی ،
جز اسحاق و برادرش طیاب غناء نمیکرد
واسحاق را شش پسر بود : حمید ، حماد ،
احمد ، حامد ، ابراهیم وفضل . ازتصنیفات
اوست : اغانی خود ، که بدانها غناء کرده
است ، کتاب اخبار عزة المیلاء ، کتاب اغانی
معبد ، کتاب اخبار حماد عجرد ، کتاب اخبار
حنین الحیری ، کتاب اخبار ذی الرّمه، کتاب
اخبار طویس ، کتاب اخبار المغنین المکیین،
کتاب سعیدابن مسجح، کتاب اخبار الدلال ،
کتاب اخبار محمدابن عائشه، کتاب اخبار الابجر،
کتاب اخبار ابن صاحب الوضوء کتاب الاختیار
من الاغانی للواثق، کتاب اللحظ والاشارات،
کتاب الشراب ، که در آن ، از عباس ابن
معن وابن الجصاص وحماد ابن میسرة روایت
کند ، کتاب جواهر الکلام ، کتاب الرقص
والزفن ، کتاب النغم والایقاع ، کتاب اخبار
الهذلیین ، کتاب الرسالة الی علی ابن هشام،
کتاب قیان الحجاز ، کتاب القیان ، کتاب
النوادر المتخیره ، کتاب الاخبار والنوادر ،
کتاب اخبار حسان، کتاب اخبار الاحوص ،
کتاب اخبار جمیل ، کتاب اخبار کثیر ، کتاب
اخبار نصیب ، کتاب اخبار عقیل ابن علفة ،
کتاب اخبار ابن هرمه. اما کتاب اغانی کبیر،
محمدابن اسحاق الندیم گوید بخط ابی الحسن
علی ابن محمد ابن عبید ابن زبیر کوفی اسدی
خواندم که فضل ابـن محمد یـزیدی اورا
روایت کرده است : که پیش اسحاق ابـن
ابراهیم موصلی بودم. مردی نزد او آمدو
گفت : یا ابا محمد ، کتاب اغانی را بمن ده.
اسحاق گفت ، کدام کتاب ؟ آنرا که تصنیف
کرده‌ام یا آنرا که برای من تصنیف کرده‌اند ؟
مراد او از کتابی که تألیف کـرده است ،
کتاب اخبار یکایک مغنیان است . و مقصود
از کتابی که برای او تألیف کرده اند کتاب
اغانی کبیر باشد که در دست مردم است .
محمد ابن اسحاق بنقل ازابوالفرج اصفهانی

(۱) در حاشیهٔ ۶۰ ، ص ۲۱۹ ج ۲ معجم الادبا : نسخه بدل ، قدجعلت ، آمده است .

و او بنقل از ابو بکر محمد ابن خلف وکیع گوید که ابن ابوبکر محمد ابن خلف گفت حماد ابن اسحاق را شنیدم که میگفت ، پدرم اغانی کبیررا تألیف نکرد و آنرا ندید وبر گفتهٔ خودچنین دلیل می آورد که اشعار منسوبه واخبار گرد آمدهٔ در آن درست نیست ودر نسبت بیشتر مغنیان مؤلف راه خطارفته است وآنرا کهپدرم ازدواوین غناء آنهاتالیف کرده است بربطلان این کتاب دلالت دارد ، و نیز گوید که جحظة گفت : وراقی‌راکه آن کتاب را جعل کرده می شناسم ونام اوسندی‌بن‌علی ، ودکان وی درطاق - الزبل است، وی برای اسحاق کتاب مینوشت این سندی وشریك او این کتاب را ساختند ودر اول آنرا کتاب السراة نامیدند و یازده جزو بود وهر جزو را اولی است که بدان موسوم است و تنها قسمت نخست جزو اول یعنی رخصت نامه ، بدون شك ازتألیفات اسحق است . وگوید در کتابی که دراخبار ابوزید بلخی نوشته شده است خواندم که ابو زید کتاب اغانی اسحق را ذکر کرده است و گفته : عجیب تر از اسحاق ندیدم ، او علم عرب و عجم را جمع کرده است ونیز گوید، اسحاق مردی ادیب وفاضل ودرهرامر متقدم بود، و شنیده ام که پس از وفات عبدالله ابن طاهر، ابوزید برای تعزیت ، براسحاق ابن ابراهیم ابن مصعب درآمد و گفت :

لم تصب ایها الامیر بعبدا
له لکن به اصیب الانام
فسیکفیکم البکاء علیه
اعین المسلمین والاسلام .

(معجم الادباء، طبع مرگلیوث ، ج ۲ ، از ص ۱۹۷ تاص ۲۲۵) ورجوع به کتاب التاج جاحظ مصحح احمدزکی پاشاص ۳۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۵ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی والاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۵ وفهرست عیون الاخبار ج ۱ و ج ۳ و ج ٤ والبیان والتبیین فهرست ج ۱ و ج ۲ و ج ۳ و ج ٤ وفهرست کتاب - التاج و فهرست کتاب الوزراء و الکتاب و فهرست عقدالفرید طبع محمد سعیدالعریان ج ۲ و ج ٤ و ج ۷ و ج ۸ وحبیب السیر جزوسیم از جلد ثانی ص ۹٤ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن نسطاس بن جریح نصرانی ،مکنی بابی یعقوب. وی در صناعت طب فاضل بود و در خدمت الحاکم بامرالله میزیست ودرطب موردِاعتماد او بود و بأیام حاکم بقاهره درگذشت و حاکم پس از او اباالحسن علی بن رضوان راطبیب خاص خویش کرد.(عیون الانباء ج ۲ ص ۸٦ و ۸۹) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم بن یونس البغدادی الورّاق المعروف بالمنجنیقی. مکنی بابی یعقوب . رجوع بمنجنیقی والاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹٦ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم أزدی کوفی عطّار . شیخ طوسی متوفی (٤٦۰) در کتاب رجال خود وی را از اصحاب امام صادق(ع)شمرده ، وظاهرأامامی مذهب باشد. (تنقیح المقال . ج ۱ ص ۱۱۰) وهم شیخ طوسی درکتاب مزبور (هما نصفحه) بافاصلهٔ ده ترجمه نام اسحاق بن ابراهیم ازدی کوفی عطار مکنی بابی ابراهیم راآورده و گوید : از اصحاب امام صادق (ع) بود و نیز در همانصفحه بافاصلهٔ یك ترجمه از شخص اخیر از اسحاق بن ابراهیم ازدی کوفی عطار مکنی بابی یعقوب یاد کند و گوید : از اصحاب صادق (ع) است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم اسکوبی . اوراست : سلیم‌نامه (ترکی) . (کشف الظنون) .

اسحاق . [اِ] ابن ابراهیم بربری تمیمی محرّر ،مکنی به‌ابی الحسین. بگفتهٔ عبدالرحمن ابن عیسی وزیر ، پدر او ابراهیم معروف به ندیم است . محمدابن اسحاق‌ابن‌الندیم، نام و نسب او را چنین‌آرد : « هو اسحاق ابن ابراهیم ابن‌عبدالله ابن‌الصباح ابن بشر ابن سویدابن‌الاسودالیمنی ثم‌السعدی » پدر او ابراهیم احول بود و او نیز بکار محرری می‌پرداخت. ونخستین کسی که درباب رسوم خط وقوانین وانواع آن سخن رانده مردی است معروف به«احول محرر» ونمیدانم که این احول محرر همان ابراهیم پدر اسحاق است یاکس دیگر واو از تربیت یافتگان برامکه است و نامه‌هائی را که از درگاه سلطان بپادشاهان اطراف فرستاده میشد درطومارهامینوشت وبسیار بدبخت وشوخگین میزیست و با این‌حال مردی بذّال وبخشنده بود وچیزی ذخیره نمیکرد . یاقوت در باب ترتیبی که وی دررسم‌الخط وانواع قلم داده است ، گوید : فلما رتب الاقلام جعل اول الاقلام الثقال فمنها قلم الطومار و هواجلها یکتب فی‌طومار تام بسعفة وربما کتب بقلم و کانت تنفذ الکتب الی الملوك به ومن‌الاقلام قلم الثلثین،قلم‌السجلات . قلم العهود . قلم - الموامرات قلم‌الامانات . قلم‌الدیباج ، قلم - المدمج. قلم‌المرصع، قلم‌التشاجی، فلما انشأ ذو الریاستین الفضل ابن سهل اخترع قلما وهواحسن‌الاقلام ویعرف بالرئاسی ویتفرع الی عدة اقلام فمن ذلك قلم‌الرئاسی‌الکبیر، قلم‌النصف من‌الرئاسی، قلم‌الثلث، قلم صغیر النصف قلم خفیف‌الثلث ، قلم‌المحقق ، قلم المنثورقلم‌الوشی، قلم‌الرقاع، قلم‌المکاتباب ، قلم غبارالحلبه ، قلم‌النرجس ، قلم‌البیاض » و این اسحاق معلم مقتدر وفرزندان او ، و استادابن‌مقله‌است ، وابوعلی بدورسالهٔ دارد اسحاق ، خوش خط ترین ، و داناترین ، مردم زمان خود بفنون کتابت‌بود. اوراست: کتاب القلم ، کتاب تحفةالوامق رسالة فی الخط والکتابة . برادروی، ابوالحسن‌نظیر او بود ، وبروش او میرفت . پسر اسحاق ، ابوالقاسم اسماعیل‌ابن‌اسحاق‌ابن ابراهیم، و پسراسماعیل ابومحمد قاسم ابن‌اسماعیل ابن اسحاق و ازفرزندان او ، ابوالعباس عبدالله ابن‌اسحاق‌همگی، درنهایت خوش خط ودانا بفنون کتابت بودند. (معجم الادباء طبع مرگلیوث ، ج ۲ ص ۲۲۵ وص ۲۲٦) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ثقفی مکنی بابی‌یعقوب محدث‌است وازابن‌المنکدر و از او عبیدالله بن موسی روایت کند . اوراست : کتاب الحلال والحرام که سید ابن طاوس درکتاب اقبال که بسال (٦۵۰) تألیف شده ازنسخهٔ کهن از این کتاب نقل کند (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۱۰) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم جبلی [جَ بَ] از مردم جبل دهی بکنار دجله. محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم جبنی محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌ابراهیم جعفی. شیخ طوسی اورا درعداد اصحاب صادق ع شمرده است وقاسم بن محمد جوهری ازوی روایت کند . (تنقیح المقال ج۱ ص۱۱۰).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌ابراهیم‌الجمال. ابن‌الجوزی درعنوان (ذکر المصطفین من عباد جبل‌اللکام) آرد : از معروفین اسحاق ابن ابراهیم الجمال است . وی بجبل‌اللکام نزول کرد . عبدالله‌بن محمد الزنجانی‌گوید بجبل‌اللکام داخل شدم‌وراه گم کردم . آنگاه بشیخی که پوستی‌را ازار کرده وپلاسی را بگردن افکنده بود ، رسیدم . وی گفت : الله اکبر‌جنی باشی‌یاانسی؟گفتم: انسی.گفت: آیا راه گم کردهٔ ؟ گفتم : بلی . پس‌چند کلمهٔ کوتاه بمن آموخت و عصای خویش بمن داد و گفت ، این عصا بگیر . وی ترا رهبری کندوچون بمقصد رسی‌عصارابیفکن. من کمی راه رفتم وبباب انطاکیه رسیدم . عصا بیفکندم ونداستم چگونه بدانجارسیدم گروهی مرا دیدند گفتند : از کجا آئی ؟ گفتم‌ازلکام راه گم کردم وبشیخی برخوردم مرا راهنمئی کرد وکلماتی آموخت و گفت که مدت سی سال من انسانی ندیده ام . آنان گفتند ، آری دوبرادر نیزدرآن کوه طی طریق میکردند بدین شیخ مصادف شدند . وی ایشان را دعا کرد وآنان توبه کردند و امروز درین نواحی صالح تر از آن دونباشد واین شیخ اسحاق بن ابراهیم

الجمال است. (صفة الصفوة. چاپ اول ج ٤ ص ۳۰۸-۳۰۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم حضینی [حُ ضَ]. صاحب تنقیح المقال گوید: حضینی بر وزن زبیری باشد منسوب بابی ساسان تابعی از بنی رقاش، و آن بطنی است ازبکر بن وائل ازعدنان ونام ابوساسان حضین بن منذربن حرث بن وعلة بن مجالد بن یثربی بن ریان بن حرث بن مالك بن شیبان بن ذهل است. شیخ طوسی در نسخهٔ ازرجال یکبار او را ازاصحاب رضا ع شمرده و گوید وی با بن راهویه معروف است و بار دیگر از اصحاب جواد شمرده و گوید رضا ع را ملاقات کرد. در نسخهٔ دیگر از رجال شیخ که نزد من موجود است و نام بسیاری از اصحاب رضا از آن ساقط شده و شاید نسخهٔ میرزا نیز مانند آن باشد چه میگوید در اصحاب رضا جز اسحاق بن محمد حضینی نیست لکن در زمرهٔ اصحاب جواد اسحاق بن ابراهیم حضینی است که درك صحبت رضا ع نیز کرده است در خلاصه (تألیف علامه) شرحی مستوفی درباب وی آورده و گوید وی رضا را خدمت کرد وحسین بن سعید موجب اتصال وی بدانحضرت بود و پس ازاو علی بن مهزیار را بخدمت رضا برد وسبب معرفت آنان بتشیع او بود و از او حدیث بشنیدند وحسین بن سعید باعبدالله ابن محمد حضینی نیز چنان کرد. میرزا بعد ازین نقل گوید آنکس که آنان را بحضرت رضا برد حسن بن سعید است نه حسین چه در نسخه های مصحح در ذکر حسن بن سعید گوید او آنکس است که علی بن مهزیار واسحاق بن ابراهیم حضینی را بخدمت رضا علیه السلام برد و بدیشان ارجاع خدمت شد و از آن پس اسحاق بن علی بن ریان را بخدمت برد و باعبدالله بن محمد حضینی نیز چنان کرد. علامه این روایت را قابل قبول شمرده واین گفتهٔ متین است چه شکی نیست که او امامی اثنی عشری است ووکالت او ازجانب رضا علیه السلام اگرویرا فایدهٔ وثاقت ندهد تاحدیث او درزمرهٔ صحیح درآید بر مدح وی دلالت کند و حدیث اورا ودر زمرهٔ (حسن) درآورد پس گفتهٔ صاحب حاوی که او را ضعیف شمرده وبرعلامه اعتراض کرده خطاست وگفتهٔ فاضل مجلسی دروجیزه و بحرانی در بلغة که او را حسن نامیده اند نیکو باشد. مؤلف تکمله گوید که در تهذیب حدیثی است که مدح اسحاق در آن آمده وجواد علیه السلام بروی رحمت فرستاده است. و آن روایتی است از احمد بن محمد بن علی بن مهزیار قال کتبت الی ابی جعفر علیه السلام اعلمه أن [...] (۱) ابراهیم وقف ضیعته علی الحج وامر ولده وما فضل عنها للفقراء، و انّ محمد بن ابراهیم اشهد علی نفسه بمال یفرّق فی اخواننا فی بنی هاشم من یعرف حقه ویقول بقولنا الی ان قال فکتب علیه السلام فهمت یرحمك الله ماذکرت من وصیة اسحق بن ابراهیم رضی الله عنه وما اشهد لك بذلك محمد بن ابراهیم الحدیث. ووقف ضیاع مدح وی باشد ورضایت ابوجعفر علیه السلام ظاهر در وثاقت اوست انتهی مافی التکملة. اقول فی دلالة وقفه علی وثاقته تأمل نعم ترضیته ع علیه یدل علی ذلك (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۰-۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ختلی [خُ ت تَ] مصنف دیباج ۱۰ واز شهر ختل و محدث است. (منتهی الأرب). و ختل بماوراء النهر است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم الخطابی. مکنی بابی یعقوب محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم خبطی، قاضی بخارا. وی پس ازعزل بسال ۲۰۸ در طوس فرمان یافت.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم دمشقی. مکنی بابی النضر. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم دیری شافعی خطیب و امام. او راست: مثیر الغرام فی زیارة الخلیل علیه السلام، مختصر علی سبعة و عشرین فصلا. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم راهویهٔ مروزی. ازسران اصحاب احمد بن حنبل و کتاب السنن در فقه و کتاب التفسیر از اوست. (ابن الندیم) رجوع باسحاق بن ابراهیم بن مخلد... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ریحانی محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم سعدی مکنی بابی الحسین. اوراست: تحفة الرامق فی الخط.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم سماقی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم الصواف. وی ازموسی بن یعقوب السدوسی از ابی السنان از عثمان بن ابی سودة آرد که رسول ص فرمود: من عادمریضاً اوزار اخاناداه مناد من السماء: ان طبت و طاب ممشاك تبوات من الجنة منزلا. (عیون الاخبار چاپ قاهره ج۳ ص۲۵) و رجوع بالمصاحف ص ۱۳ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم الطاهری. ابومعاذ فضل بن خلف نحوی کتاب معانی القرآن خود را بنام او کرده است. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم العقیلی. رجوع باسحاق بن ابراهیم ابن صالح شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم غزال. جامی گوید: وی ازبزرگان مشایخ بوده است و کرامات ظاهره داشته ومقام وی باکوه لکام بوده یکی ازاین طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرادید گفت الله اکبر همانا راه گم کردهٔ گفتم بلی گفت سی سال است تا هیچ آدمی ندیده ام. عصائی بمن داد و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را بانطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد. این حکایت بااهل انطاکیه باز گفتم. گفتند آن اسحق حمال بوده است و کم کسی او را بیند تاسف بسیار خوردم. (نفحات الانس چاپ هند ص ۱۰۳) بدیهی است که این داستان مربوط باسحاق بن ابراهیم الجمال است که پیشتر گذشت. رجوع باسحاق بن ابراهیم الجمال شود.

اسحاق. [اِ] ابن ابراهیم فارابی (۲) مکنی به ابی ابراهیم. وی خال اسماعیل ابن حماد جوهری، صاحب «کتاب الصحاح فی اللغة» است. واین ابو ابراهیم مؤلف کتاب مشهور «دیوان الادب» است. قاضی اشرف یوسف ابن ابراهیم ابن عبد الواحد شیبانی قفطی که بیمن رفته و بدآنجا اقامت گزیده است بما نوشته: حوادث روزگار، ابوابراهیم اسحاق فارابی را بسر زمین یمن انداخت و وی در زبید سکنی گزید و کتاب خود دیوان الأدب را در آنجا تألیف کرد واهل زبید عازم بودند که کتاب مزبور را بر او بخوانند اما اجل اسحاق را مهلت نداد و پیش از اینکه از او روایت کنند و کتاب را بر او خوانند زندگی را بدرود گفت، و مرگ او در حدود سنهٔ ٤۵۰ (۳) بود. اسحاق کتاب

(۱) کلمهٔ (اسحاق بن) دراینجا ساقط شده. (۲) سمعانی در کتاب الانساب خود (ورق ٤۱۵) پس از ذکر نسبت «فارابی» آرد «والمشهور بالانتساب الیها ابراهیم ابن اسحاق ابن ابراهیم الفارابی صاحب کتاب دیوان الادب وکان من اهل اللغة و اشتهر تصنیفه فی الآفاق» وشاید سمعانی اشتباهاً، کنیت او را بجای نام او ونام وی را بجای نام پدر وی گذاشته باشد.

(۳) در حاشیهٔ «۱» ص ۲۲۷ ج ۲ معجم الادبا طبع مرگلیوث آمده: «لعله ۳۵۰» و در ص ۹٤ ج ۱ کتاب الاعلام خیرالدین زرکلی، ودرص ۵۰۳ ج ۱ کشف الظنون (طبع اول استانبول) سنهٔ وفات فارابی مذکور «درحدود ۳۵۰» آمده است.

خودرا به شش قسمت (۱) کرده است بدین ترتیب :

اول ، کتاب سالم . دوم ، کتاب مضاعف سوم ، کتاب مثال ، وآن شامل کلماتی است که اول آنها حرف عله است . چهارم ، کتاب ذوات الثلاثة ، مراد کلماتی است که در وسط آنها حرف عله باشد . پنجم ، کتاب ذوات الاربعة شامل کلماتی که حرف آخر آنها حرف علة باشد . ششم کتاب همزه . و این شش کتاب شامل اسماء و افعال است که مؤلف نخست ، در آنها اسماء را آرد و سپس افعال را و نیز او راست : کتاب بیان الاعراب ، کتاب شرح ادب الکاتب . کتاب دیوان الادب . یاقوت گوید : (بخط) ابی نصر اسماعیل ابن حماد الجوهری الفار ابی النسوی (۲) خواندم که گوید : کتاب مذکور برابراهیم ، در فاراب ، و سپس بر ابی السری محمد ابن ابراهیم اصفهانی ، در اصفهان بخواندم و آنرا در بغداد برقاضی ابی سعید سیرافی عرض کردم . الحاکم گوید قسمتی از آن را ، تا موضع البلاغ ، که آخر اسماءاست برابویعقوب یوسف ابن محمد ابن ابراهیم فرغانی الزیز قانی (۳) خوانده بودم و گفت آنرا بر ابوعلی حسن ابن علی ابن سعد الزامینی خواندم وابوعلی آنرا برابو ابراهیم خوانده است .

الحاکم گوید مراد جوهری از گفتهٔ خود وآنرا در بغداد ، برقاضی ابوسعید سیرافی عرض کردم «اینستکه سیرافی آنرا پذیرفت (۴) و انکار نکرد و آنرا از صحاح لغت دانست . اما ابو محمد حسن ابن السیرافی آنرا رد کرد وکلماتی راکه از آن انکار کرده علامت گذاشته است . درآخر ثلث اخیرنسخهٔالحاکم بخط جوهری نوشته شده است که این کتاب را ، ابوسعدعبدالرحمن ابن محمد ابن محمد ابن عزیز ، از اول تاآخر بر من خوانده است ، و من آنرا برای او تصحیح کردم واسماعیل ابن حمادالجوهری آنرا بنوشت و در جای دیگر همین نسخه نوشته شده سمعه منی و لدیّ علی و الحسن من اوله الی آخره بقراءتی ایاه الا اوراقاً قرأها الحسن بنفسه علیّ و صح سماعها والله تعالی یبارك لهما فیه و بوفقهما لصالح الاعمال و کتب ابوهما یعقوب ابن احمد غرة المحرم سنة ۴۵۵ . ثم قرأه عليّ و لدی الحسن قراءة بحث واستقصاء من اوله الی آخره بما علی حواشیه من الفوائد و شرح الابیات فی شهور سنة ۴۶۳ . وعلی النسخة ایضاًقبل ذلك ما صورته : سمعه منی بلفظی و صححه عرضا بنسختی صاحبه ابویوسف یعقوب ابن احمد وفرغ منه فی ذی القعده سنة ۴۲۹ و کتب عبدالرحمن ابن محمدابن دوست بخطه قال مؤلف الکتاب فهذا (۵) مع وضوحه و کون هؤلاء المذکورین مشهورین معروفین و معرفتی بالخطوط الموجودة علی النسخة کمعرفتی بمالا اشك فیه یبطل ما کتب الینا القاضی القفطی من کون هذا الکتاب صنف بزبید و انه لم یسمع علی مصنفه . (معجم الادبا طبع مرگلیوث) ج ۲ ص ۲۲۶ تا ص ۲۲۹ ورجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۴ و روضات الجنات ص ۱۱۰ و رجوع بابوابراهیم فارابی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم فزاری . برادر محمد بن ابراهیم . شاعری قلیل الشعر است . (ابن الندیم) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم مروزی . از رواة قرائت کسائی است . (ابن الندیم) . رجوع باسحاق ابن ابراهیم بن مخلد ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم مصعب مصعبی . رجوع باسحاق بن ابراهیم بن مصعب شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم موصلی . رجوع به اسحاق بن ابراهیم بن میمون ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم نابتی . رجوع باسحاق ابن ابراهیم بن احمد ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم النهشلی . بوسایطی از علی ع آرد که فرمود: رحم الله عثمان لو ولیته لفعلت مافعل فی المصاحف . (المصاحف ص ۲۳) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم تجیبی قرطبی مالکی مکنی بابی ابراهیم . او راست : کتاب النصایح . (کشف الظنون) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم هروی مکنی بابی موسی . رجوع بابوموسی اسحق ... شود .

اسحق . [اِ] (اِخ) ابن ابی اسرائیل . از فقهامحدثین عهد متوکل . رجوع بمناقب الامام احمدبن حنبل تألیف ابن الجوزی چاپ مصر ص ۳۵۷ و ۳۸۶ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابی بکر حنفی مکنی بابی المکارم وملقب بظهیرالدین متوفی بسال ۷۱۰ . او راست ، فتاوی الولوالجی . (کشف الظنون) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابی جعفر فراء [ف ر] کوفی . وی پوست فروش بود. شیخ طوسی او را در کتاب رجال ازاصحاب صادق ع شمرده . وظاهراً امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابی الحسن ابراهیم بن مخلد بن ابراهیم المروزی . رجوع باسحاق بن ابراهیم بن مخلد شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابی طلحة الانصاری . محدث است وابن قتیبه درعیون الاخبار بوسایطی از او روایت کرده است. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۱۰) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابی محمد یحیی بن المبارك العدوی الیزیدی . اوزاهد واز اهل حدیث بوده است . (ابن الندیم) . ورجوع به یزیدیین شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابی الورس. محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن ابی هلال. ابن ابوعمرو از صادق ع بتوسطوی روایت کرده است . (کتاب کافی - بابزنا از باب نکاح) و (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن احمد.محدث جوزقی ازمردم جوزق دهی بهرات ، نه ناحیهٔ به نیشابور .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن احمد بن ابی نهیك. ابن قتیبه ازاوروایتی آرد. (عیون-الاخبار ج ۴ ص ۸۷) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن احمدبن اسدبن سامان رجوع باسحاق بن احمدسامانی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن احمدابن شبیب ابن نصرابن شبیب ابن الحکم ابن اقلدابن عقبةابن یزید ابن سلمة ابن رؤبة ابن خفاتة ابن وائل ابن هضیم ابن ذبیان الصفارادیب بخاری،مکنی به ابی نصر.وی درعلم عربیت ومعرفت بدقائق آن ازبزرگان عصرخویش وهم فقیه است . او ببغدادآمد وپس از سنهٔ ۴۰۵ درگذشت ابو سعد سمعانی در تاریخ مرو ، و الحاکم ابن البیع در تاریخ نیشابور ، وخطیب در تاریخ بغداد ، آرند که اسحاق دراین سال،

(۱) اگر این تقسیم مربوط بدیوان الادب باشد باگفتهٔ صاحب کشف الظنون (طبع اول استانبول ج ۱ ص ۵۰۳) که آنرا پنج قسمت میداند ، و موضوع هرقسمت نیز غیر از آنست که یاقوت گوید ، منافات دارد . (۲) در حاشیهٔ «۳» ص ۲۲۷ ج ۲ معجم الادباء (طبع مرگلیوث) : « النیسابوری (۳) در حاشیهٔ «۱» ص ۲۲۸ ج ۲ معجم الادبا : « لعله الزبرقانی »

(۴) در متن « قبله » آمده و در حاشیهٔ ص ۲۲۸ ج ۲ آمده « لعله قابله » و اگر این حدس درست باشد مرگلیوث « عرض » را بمعنی مقابله گرفته است . (۵) در حاشیهٔ «۵» ص ۲۲۸ ج ۲ معجم الادبا ، وجه البرهان لیس بواضح فکأن المولف لم یلتفت الی اسماء المجیزین ولم یمیز بینهم و بین ابی ابراهیم .

در بغداد، حدیث گفته است. تاج الاسلام گوید و من از خط او نقل کردم: ابونصر صفار بخراسان آمد واز آنجا بعراق وحجاز رفت ودر طائف اقامت گزید و در همین شهر بمرد و گوراودر آنجا معروف است. و او را تصانیفی درلغت، وشعری نیکو باشد واین اسحاق جد ابراهیم ابن اسماعیل ابن اسحاق ابن احمد زاهد صفار است، که ما اورا بمرو دیدار کردیم. وی ازنصر ابن احمدبن اسماعیل الکنانی سماع دارد وابوعلی حسن ابن علی بن محمد ابن الذهب التمیمی البغدادی از او روایت کند.

الحاکم گوید: ابونصر فقیه وادیب بخاری صفار، آنگاه که بحج میرفت نزد ما آمد ومن بسن اودر بخارا، از جهت حفظ ادب وفقه کسی را ندیده ام و از شعر خود مرا انشاد کرد:

العین من زهر الخضراء فی شغل
والقلب من هیبة الرحمن فی وجل
لولم تکن هیبة الرحمن تردعنی
شرقت من قبلی فی صحن خدّ ولی
یادمیة خلقت کالشمس فی المثل
حوری جسم ولکن صورة الرجل
لوکان صیدالدمی والمردمن عملی
لکنت من طرب کالشارب الثمل
لکننی من وثاق العقل فی عقل
ولیس لی عن وفاق العقل من حول
الله یرقبنی والعقل یحجبنی
فمالمثلی اذا فی اللهو والغزل
کلفت نفسی عزا فی صیانتها
دین الوری لهم طراً ودینی لی.

وابوبکر ابن علی خطیب گوید: اسحاق ابن احمدبن شبیب بخاری بصدق معروف است ودر سنهٔ ۴۰۵ ببغداد آمد، ودر این شهر از نصر ابن احمدابن اسماعیل کنانی، صاحب جزیل سمرقندی، روایت کرد، وحسن ابن علی ابن محمدابن مذهب، مرا ازو روایت کرد و وی را ثناها گفت. ومن کتاب عجیبی در نحو ازو دیدم، بنام المدخل الی سیبویه، که قریب یانصدورق است وفقط مبنیات رادر آن آورده وشامل غوامض این فن است واورا تصانیفی است در ادب وکتاب المدخل الصغیر در نحو وکتاب الرد علی حمزة فی حدوث التصحیف. (معجم الادباء طبع مرگلیوث ج ۲ ص ۲۲۹ و ص ۲۳۰).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن احمد بن عبدالله بن مهران. وی پسر برادر محمد ابن عبدالله بن مهران است خانوادهٔ مهران از بزرگان ایرانی است و از ائمهٔ شیعه روایت دارند رجوع به بنی مهران شود.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن احمد بن علی بن ابراهیم بن قولویه مکنی بابی یعقوب التاجر. وی از دازین سماع دارد و وفات او بنجم ربیع الاول سنهٔ ۳۶۸ است ابونعیم بواسطهٔ او و او بوسایطی از رسول اکرم ص نقل کند که فرمود: اعطوا الاجیر اجره قبل ان یجف عرقه. و نیز فرمود: المرء مع من احب. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن (میر) احمد خوافی. مشهور بخواجه شهاب الدین وی برادر زاده و داماد مولانا قطب الدین خوافی است و ازبعض اقسام فضائل محظوظ وبهره‌ور میتمود ودر زمان وزارت و امارت خواجه افضل الدین محمدکه او نیز داماد مولانا قطب الدین بود چند سال قائم مقام عمّ بزرگوار شد و بعداوت خاقان منصور قیام کرد و در روز فوت خواجهٔ مشارالیه مؤاخذ گشته مبلغ کلی فرود آورد و بعداز آنکه از چنگ محصل نجات یافت در زاویهٔ عزلت تتمهٔ ایام حیات را بپایان رساند. حبیب السیر جزوسیم از مجلد ثالث ص ۲۴۰ و ۲۷۹ و ۲۹۶ و ۲۹۹.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) **ابن احمد سامانی.** برادر اسماعیل بن احمد سامانی مؤسس دولت سامانی. وی در زمان برادر خویش بسمرقند بود و در عهد حکومت ابونصر احمد برادر زادهٔ اسحاق بسبب اطمینان از قیام او، وی را ببخارا جلب ودر سنهٔ ۲۹۵ زندانی کردند و پس از سه سال آزاد شده بسمرقند باز گشت (۲۹۸) همهٔ اهالی ماوراءالنهر باستثنای بخارا طرفدار او وفرزندان وی بودند و از این رو ابونصر احمد بقتل رسید وپسرش نصر جلوس کرد. اسحق بن احمد درسنهٔ ۳۰۱ قیام کرد ودرمحاربات طالع بدو روی خوشی نشان نداد واوپنهان شدوبعدها تسلیم گردید وپس ازمدتی دربخارا درگذشت (قاموس الاعلام ترکی). (حبیب السیر جزو چهارم از جلد دویم ص ۱۲۷) و رجوع بفهرست احوال رود کی تألیف آقای نفیسی شود.

اسحاق. [اِ] (اِ ن) ابن ازرق صائغ، حسین ابن سعید از وی روایت کرده واو از امام ابوالحسن روایت کند. آخر باب ذبح از کتاب تهذیب شیخ طوسی (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن اسرائیل مکنی بابی یعقوب. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن اسماعیل یکی از رجال بنی امیه وی بر نواحی تفلیس و گرجستان وابخاز استیلا یافت و در زمان متوکل علی الله دعوی استقلال کرد خلیفه لشکری مأمور رفع غائلهٔ او کرد سپاهیان بسرداری بغا، وی را گرفته بکشتند درسنهٔ ۲۳۸. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بمجمل التواریخ والقصص ص ۴۹۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن اسماعیل بن جعفر بن داودابن یوسف (یاسیف) بن جبلة بن حسین بن معد زاهد بابکسی سمرقندی از محلهٔ باب کس یادروازهٔ کس (کش) ازمحلات زیبای سمرقند. وی اززهاد ودانشمندان زمانه بود. و بعداز عصر روز آدینه یازده روز مانده از رمضان سال ۲۵۹ در گذشت. «انساب سمعانی» (احوال واشعاررودکی ص ۴۵۳).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن اسماعیل بن السکین [س ُس ُ] الفلفلانی [ِف ِف] ابویعقوب. وی پس از ۲۶۰ وفات یافت و از اسحاق بن سلیمان الرازی روایت دارد و برادراومحمدبن اسماعیل یکی ازثقات است. وابونعیم ذکراو آورده است، (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۶).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن اسماعیل بن عبدالله بن زکریاء المذحجی [مَ حِ] الرملی مکنی بابی یعقوب. وی درسنهٔ ۲۸۸ باصفهان رفت و خضاب سرخ بکار میبرد و در کوی قصارین نزول کرد و خود مسکر بود. او از آدم بن ابی ایاس ومحمد بن رمح [رُ] روایت دارد واحادیث را ازحفظ بیان میکرد و ازین جهت بخطا افتاده است. ابو نعیم ذکر او آورده است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۷).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن اسماعیل بن موسی بن مهران [مِ] الجلکی [جَ] مکنی بابی یعقوب. شیخی ثقة است ووفات اوبسال ۲۷۹ بوده است.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن اسماعیل بن نوبخت. شیخ طوسی این اسحاق را ازاصحاب امام هادی ع شمرده است و ظاهراً امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل مکنی بابی یعقوب. از بزرگان. معاصر القاهر بالله ابوالمنصور محمد بن المعتضد رجوع بحبیب السیر جزء سیم ازجلد ثانی ص ۱۰۷ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل افندی (شیخ الاسلام). متوفی بسال ۱۱۴۷. اوراست: ترجمهٔ ترکی شرح شفائی تعریف حقوق المصطفی تألیف قاضی عیاض، شرح منلا علی القاری. (کشف الظنون چاپ اول ج ۲ ص ۶۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل جلکی رجوع باسحاق بن اسماعیل بن موسی بن مهران الجلکی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل طالقی. جوالیقی ازاو نقل کند. (المعرب ص ۳۵۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسمعیل القافلانی. محدث است وذکر او در کتاب المصاحف ابی بکر عبدالله بن ابی داود السجستانی طبع لیدن ۱۹۳۷ م. ص ۱۸۰ آمده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل المذحجی رجوع باسحاق بن اسماعیل بن عبدالله بن زکریا ... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل نیشابوری شیخ طوسی در کتاب رجال وی را از اصحاب امام عسکری ع شمرده و گوید وی ثقه است وعلامه درخلاصه گوید از اصحاب ابومحمد حسن عسکری ع است. او پس از وفات عسکری ع باسفراء امام دوازدهم (ابواب اربعة) مکاتبت داشته است. نامهٔ ازامام حسن عسکری ع در خطاب بوی در کتب رجال ثبت است که درآن نامه حضرت وی را باابراهیم بن عبده نیشابوری وکیل خود تعیین کرده وباهل نیشابورسلام رسانیده است. چون این نامه منسوب بامام حسن عسکری مشتمل بر مطالبی است که ذکر آن خالی از فایدتی نیست در این جا نقل میکنیم. کشی گوید: یکی از ثقات روایت کرده که توقیعی از ابومحمد حسن عسکری ع برای اسحاق بن اسماعیل نیشابوری صادرشد، بدین عبارت، یااسحاق بن اسماعیل سترنا الله وایاك بستره و تولاك فی جمیع امورك بصنعه قدفهمت كتابك رحمك الله، و نحن بحمدالله و نعمته أهل بيت نرق على موالينا ونسر بتتابع احسان الله اليهم و فضله لديهم، و نعتد بكل نعمة انعمها الله عز و جل عليهم فاتم الله عليكم بالحق و من كان مثلك ممن قد رحمه الله و بصره بصيرتك ونزع عن الباطل ولم يقم فى طغيانه نعمة فانّ تمام النعمة دخولك الجنة وليس من نعمة وان جلّ امرها وعظم خطرها الا والحمد لله تقدست اسماؤه عليها مؤدى شكرها وانا اقول الحمد لله مثل ماحمدالله به حامد الى ابدالابد بما منّ عليك من نعمة ونجاك به من الهلكة وسهل سبيلك على العقبة وايم الله انها لعقبة كؤد شديد أمرها صعب مسلكها عظيم بلائها طويل عذابها قديم فى الزبر الأولى ذكرها، ولقد كانت منكم أمور فى ايام الماضى عليه السلام الى أن مضى لسبيله صلى الله على روحه و فى ايامى هذه كنتم بها غير محمودى الراى ولا مسددى التوفيق واعلم يقينا يااسحاق: ان من خرج من هذه الحياة الدنيا اعمى فهو فى الآخرة اعمى واضل سبيلاً.

ثم كتب:

يا ابن اسماعيل ليس تعمى الابصار ولكن تعمى القلوب التى فى الصدور و ذلك قول الله عز و جل فى محكم كتابه للظالم: رب لم حشرتنى اعمى و قد كنت بصيراً؟ قال الله عزّ وجل: كذلك اتتك آياتنا فنسيتها و كذلك اليوم تنسى. وأىّ آية يااسحاق اعظم من حجة الله (عج) على خلقه وامينه فى بلاده و شاهده على عباده من بعد من سلف من آبائه الأولين من النبيين و آبائه الآخرين من الوصيين عليهم اجمعين رحمة الله و بركاته. فأين يتاه بكم(؟) وأين تذهبون؟ كالانعام على وجوهكم عن الحق تصدفون، و بالباطل تؤمنون وبنعمة الله تكفرون او تكذبون فمن يؤمن ببعض الكتاب و يكفر ببعض فماجزاء من يفعل ذلك منكم و من غيركم الا الخزى فى الحياة الدنيا الفانية وطول عذاب فى الآخرة الباقية وذلك والله الخزى العظيم. ان الله بمنه وفضله لمافرض عليكم الفرائض لم يفرض ذلك عليكم لحاجة منه اليكم بل برحمة منه لااله الاّ هو عليكم، ليميز الله الخبيث من الطيب وليبتلى ما فى صدوركم وليمحص ما فى قلوبكم، ولتسابقون الى رحمته، ولتفاضل منازلكم جنته، ففرض عليكم الحج والعمرة واقامة الصلاة وايتاء الزكاة والصوم والولاية و كفاهم لكم باباً لتفتحوا ابواب الفرائض و مفتاحاً الى سبيله، ولولامحمد(ص) والاوصياء من بعده لكنتم حيارى كالبهائم لا تعرفون فرضاً من الفرائض. وهل يدخل قرية الامن بابها؟ فلما منّ عليكم باقامة الاولياء بعد نبيه (ص) قال الله (عج) لنبيه: اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتى، ورضيت لكم الاسلام ديناً، و فرض عليكم لاوليائه حقوقاً أمركم بأدائها اليهم ليحل لكم ماوراء ظهوركم من ازواجكم واموالكم وما كلكم ومشاربكم و معرفتكم بذلك النماء والبركة والثروة، وليعلم من يطيعه منكم بالغيب. قال الله (عج): قل لااسئلكم عليه أجراً الا المودة فى القربى. و اعلموا ان من يبخل فانما يبخل على نفسه و ان الله هوالغنى وانتم الفقراء اليه لا اله الا هو؛ ثم كتب: ولقد طالت المخاطبة فيما بيننا و بينكم فيما هو لكم وعليكم، و لولا مايجب من تمام النعمة من الله (عج) لما اتاكم منى خط ولا سمعتم منى حرفاً من بعدالماضى عليه السلام انتم فى غفلة عما اليه معادكم، و من بعد الثانى رسولى وما ناله منكم حين اكرمه الله بمصيره اليكم ومن بعد اقامتى لكم ابراهيم بن عبده وفقه الله لمرضاته واعانه على طاعته و كتابى الذى حمله محمدبن موسى النيشابورى والله المستعان على كل حال.

ثم قال:

وانى اراكم مفرطين فى جنب الله فتكونون من الخاسرين، فبعداً و سحقاً لمن رغب عن طاعة الله ولم يقبل مواعظ اوليائه

ثم قال: وقد امركم الله جل وعلا بطاعته لا اله الا هو و طاعة رسوله (ص) وبطاعة اولى الامر عليهم السلام، فرحم الله ضعفكم وقلة صبركم عما امامكم، فما غرّ الانسان بربه الكريم، واستجاب الله دعائى فيكم واصلح اموركم على يدى، فقد قال الله (عج) يوم ندعو كل اناس بامامهم و قال (تعالى) وجعلناكم امة وسطاً لتكونوا شهداء على الناس و يكون الرسول عليكم شهيداً، وقال (تعالى) كنتم خير أمة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و تنهون عن المنكر فما احب أن يدعو الله بى ولا بمن هوفى ايامى الاحسب رقتى عليكم و ما انطوى لكم عليه من حب بلوغ الأمل فى الدارين جميعاً و الكينونة معنا فى الدنيا والاخرة.

يا اسحاق: يرحمك الله و يرحم من هو ورائك بينت لكم بياناً وفسرت لكم تفسيراً و فعلت بكم فعل من لم يفهم هذا الامرقط ولم يدخل فيه طرفة عين، ولوفهمت الصم الصلاب فى هذا الكتاب لتصدعت طمعاً (قلقا خ. ل.) و خوفاً من خشية الله، و رجوعاً الى طاعة الله (عج) فاعملوا من بعده ماشئتم فسيرى الله عملكم ورسوله والمؤمنون ثم تردون الى عالم الغيب والشهادة فينبئكم بما كنتم تعملون، والعاقبة للمتقين. والحمد لله كثيراً رب العالمين. الخ.

ثم كتب:

و انت رسولى يا اسحاق الى ابراهيم ابن عبده و فقه الله أن يعمل بما ورد عليه فى كتابى مع محمد بن موسى النيسابورى انشاء الله تعالى، و رسولى الى نفسك و الى كل من خلفت ببلدك ان يعملوا بما ورد عليكم فى كتابى مع محمد بن موسى انشاءالله تعالى ويقرأ ابراهيم بن عبده كتابى هذا على من خلفه ببلده حتى لا يسئلون و بطاعة الله يعتصمون، و الشيطان بالله عن انفسهم يجتنبون ولا يطيعون. و على ابراهيم بن عبده سلام الله ورحمته. عليك يا اسحاق و على جميع موالى السلام كثيراً، سدّدكم الله جميعاً بتوفيقه و كل من قرأ كتابنا هذا من موالى من أهل بلدك ومن هو بناحيتكم و نزع عما هوعليه من الانحراف عن الحق فليؤد حقوقنا الى ابراهيم بن عبده و ليحمل ذلك ابراهيم بن عبده الى الرازى (رضى) او الى من يسمى له الرازى فان ذلك عن امرى و رأيى انشاء الله.

يا اسحاق: اقرأ كتابنا على البلالى (رضى) فانه الثقة المامون العارف بما يجب عليه، و اقرأه على المحمودى عافاه الله، فما احمد ناله لطاعته فاذاوردت بغداد فاقرأه على الدهقان و كيلنا وثقتنا والذى يقبض من موالينا، و كل من امكنك من موالينا فاقرأهم هذا الكتاب، وينسخه من اراد منهم نسخة انشاءالله تعالى، ولايكتم

امر هذا عمن شاهده من موالينا الامن شيطان يخالف لكم فلاتنثرن الدر بين اظلاف الخنازير(۱) لا كرامه لهم، وقد وقعنا في كتابنا (كتابك) بالوصول والدعاء لك ولمن شئت وقد اجبنا شيعتنا عن مسئلة، والحمدلله فما بعدالحق الاالضلال، و لا تخرجن من البلدة حتی تلقی العمری رضی الله عنه برضای فتسلم عليه فتعرفه و يعرفك، فانه الطاهر الامين العفيف القريب منا والينا فكل مايحمل الينا من شيئی من النواحی فاليه يصير آخر امره ليوصل ذلك الينا والحمدلله كثيراً. سترنا الله واياكم يا اسحاق بستره و تولاك فی جميع امورك بصنعه والسلام عليك وعلی جميع موالی ورحمة الله وبركاته وصلی الله علی سيدنا محمد النبی وآله وسلم كثيراً. انتهی. اين است آنچه كه كشی در رجال خود نقل كرده است. (تنقيح المقال ج ۱ - ص ۲۴ و۲۵ و ۱۱۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اشعث بن قيس كندی. مادر او ام‌فروة بنت ابی بكر بن ابی قحافه است. (حبيب السير جزو چهارم ازمجلد اول ص ۱۰۸) ورجوع بعيون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۳ و عقدالفريد. مصحح محمد سعيدالعريان ج ۲ ص ۴۲ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن البتكين غزنوی. چون البتكين در گذشت، پسراو اسحاق برمسند ايالت متمكن گرديد (سال ۳۵۲) وسرانجام امور ملك بسبكتكين كه بوفور سخاوت وشجاعت ازساير اركان دولت البتكين امتياز تمام داشت مفوض گشت. ايام حيات اسحاق باندك زمانی بسر آمده، درگذشت واعيان غزنين آثار رشد ونجابت وانوار يمن وسعادت درناصيهٔ اميرسبكتكين مشاهده كرده در سنهٔ خمس وستين و ثلثمائة او را برخود حاكم گردانيدند. (حبيب السير جزو چهارم ازجلد دويم ص ۱۳۴-۱۳۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن اميركا ابن كرامی جعفری. شيخ منتجب الدين بن بابويه متوفی (۵۸۵) در فهرس خود (كه ضمن مجلدات بحار الانوار چاپ شده) ذكر او آورده و گويد عالمی صالح بود. (تنقيح المقال ج ۱ ص ۱۱۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ايوب. جاحظ درالبيان والتبيين مصحح حسن السندوبی ج ۲ ص ۱۶۴ ذكر او آورده است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن ايوب بن احمد بن عمر بن الخطاب العدوی. رجوع به عدوی والاعلام زركلی ج ۱ ص ۹۶ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بريد [بُ رَ] ابن يعقوب طائی كوفی. شيخ طوسی او را در رجال خود از اصحاب صادق ع شمرده، و در برخی نسخ كتاب رجال كلمهٔ ابن قبل از يعقوب به ابو تبديل شده‌است. ابن‌داود در كتاب رجال‌خود اورا با اسحاق بن يزيد يكی دانسته، ليكن علامة درخلاصه او را رد وتعدد آنان را اثبات كرده‌است. (تنقيح المقال ج ۱ ص ۱۱۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر ابن محمدبن عبدالله ابن سالم بخاری. مكنی به ابی حذيفه از موالی بنی هاشم مولد او بلخ است وچون ببخارا سكنی گزيد بدين نسبت معروف شده‌است او، صاحب كتاب مبتدأ وغيره است، وی درسنهٔ ۲۰۶ ببخارا درگذشت. اسحاق از محمدابن اسحاق ابن يسار وعبدالملك بن جريج وسعيدابن ابی عروبة وجويبر ابن سعيدومقاتل ابن سليمان ومالك ابن انس وسفيان ثوری و ادريس ابن سنان احاديث باطله روايت كند و جماعتی از خراسانيان از او روايت دارند واز بغداديان كس جزاسمعيل ابن عيسی العطار، كه مصنفات اورا روايت كرده است، از وی روايت ندارد. حسن ابن عنوبة القطان روايت كند كه رشيد ابوحذيفه را ببغداد بخواست ووی در مسجد معروف بابن رعبان حديث ميگفت. احمد ابن سيار ابن ايوب گويد: ببخارا شيخی بود كه اورا ابوحذيفه اسحاق ابن بشر القرشی گفتندی و كتابی در بدء خلق تصنيف كرد و در آن احاديث بی اساس آورد. و از كسانی كه زمان آنان را درك نكرده بود روايت ميكرد وچون اورا ازديگر معاصرين آن كسان می پرسيدند ميگفت من چگونه ايشان را ميتوانستم ديد (مراد اينكه زمان آنان اقدم اززمان من بوده‌است) درحالی كه ازكسانی روايت ميكرد كه پيش از آنان مرده بودند و از اسحاق ابن منصور شنيدم كه ميگفت: آنگاه كه ابو حذيفه نزد ما آمد از ابن طاوس و جماعتی از بزرگان تابعين، كه پيش از حميد الطويل مرده بودند روايت ميكرد، اوراپرسيدم: آياازحميد الطويل نوشته‌ای؟ مضطرب گرديدو گفت: مرابسخره گرفته‌ايد جد من نيز حميد را نديده است. گفتيم: تو از كسانی روايت كنی كه سالها پيش از حميد مرده اند و دانستيم بآنچه كه ميگويد علم ندارد ابو رجاء قتيبة ابن سعيد گويد شنيدم كه چون ابوحذيفه بخاری بمكه آمد از ابن‌طاوس حديث گفت. خبربسفيان ابن عيينه رسيد گفت مولدش را از او بپرسيد. پرسيدندمعلوم‌شد كه ابن‌طاوس سالها پيش ازمولد او در گذشته‌است. و گويد كه اسحاق مردی متروك الحديث و ساقط و دروغ گوست. ياقوت گويد همهٔ اين مطالب بنقل از كتاب خطيب است و محمد ابن اسحاق النديم گويد او راست: كتاب المبتدأ وكتاب الفتوح وكتاب الدرة و كتاب الجمل و كتاب الالوية و كتاب صفين و كتاب حفر زمزم. (معجم الادباء طبع مرگليوث ج ۲ ازص ۲۳۰ تا ص ۲۳۲) (الفهرست ابن النديم چاپ مصرص ۱۳۷). شيخ طوسی متوفی (۴۶۰) او را در رجال خود از اصحاب صادق ع شمرده در نجاشی و خلاصه و ابن داود و حاوی و وجيزه و بلغة وديگر كتب رجال شيعه ترجمهٔ او آمده است. (تنقيح المقال ج ۱ - ص ۱۱۲). مؤلف كشف الظنون ازاسحاق بن بشرقرشی مكنی بابی‌حذيفه كتاب ذيل‌را نقل كند: فتوحات الشام (كشف الظنون چاپ اول ج ۲ ص ۱۷۵)، يا فتوح بيت‌المقدس (كشف الظنون ج ۲ ص ۱۷۷ بنقل از اتحاف‌الاحصاء) يافتوح ابی حذيفه (كشف الظنون ج ۲ ص ۱۷۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر، مكنی بابی عبد الرحمن. مولی عبدالله ابن اسيد الخراسانی، محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر، مكنی بابی عبد الرحمن مولی عبدالله بن عمر، تابعی‌است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشر نبّال [نَ ب ب] ، شيخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب باقر ع شمرده است. (تنقيح المقال ج ۱ - ص ۱۱۲).

اسحاق. [اِ] ابن بشر قرشی مكنی بابی‌حذيفه. رجوع باسحاق بن بشربن محمد ... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن بشير. اوراست: المبتداء (كشف‌الظنون) رجوع باسحاق بن بشر (از اصحاب سير) شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جبريل ديلمی بويهی. ملقب بكرز الدين حكيم متوفی ۶۸۹. اوراست: تاريخ سماويات وارضيات.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جرير بن يزيد بن جرير بن عبدالله بجلی كوفی. مكنی به ابی يعقوب. شيخ طوسی اورا در عداد اصحاب صادق ع شمرده است. و در برخی نسخ رجال، شيخ اورا از واقفيان خوانده و گويد از امام كاظم ع روايت دارد ودربرخی نسخ ديگر رجال، حرير به حريز [حَ ز] تبديل شده، نام او در فهرس شيخ و معالم العلماء ابن شهرآشوب آمده‌است ودررجال نجاشی اضافه كرده گويد: كتابی دارد و آنرا اصحاب ما از وی نقل كرده اند. رجوع به تنقيح المقال - ج ۱ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن جرير صنعانی. اوراست: تاريخ صنعاء.

اسحاق. [اِ] ابن الجصاص. نام

---

(۱) متن مثليون ... اظلاف، وتصحيح قياسی‌است: لاتعطوا القدس للكلاب و لا تطرحوا درر كم قدام الخنازير، لئلا تدوسها بارجلها. انجيل متی. اصحاح السابع آيهٔ شش.

من آنم كه در پای خوكان نريزم مر اين قيمتی در لفظ دری را. ناصرخسرو.

شاعری بزبان عرب . (ابن الندیم) . و رجوع بالموشح ص ۴۵ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن جعفر بن علی . شیخ طوسی در رجال خود نام وی را درعداد اصحاب باقر م آورده و ظاهراً امامی است . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۱۳) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن جعفر الصادق بن محمد بن علی بن حسین بن علی م بن ابی طالب . شیخ طوسی او را از صحابهٔ صادق شمرده و شیخ مفید در کتاب ارشاد بفضل واجتهاد وصلاح وی شهادت داده است. ابن کاتب از وی بنیکی یاد و از او روایت کند . وی برادر موسی بن جعفرم و بامامت وی قائل و معترف بوده است . (تنقیح المقال ج ۱ - ۱۱۳) . مادر او حمیدهٔ بربریه بود . اسحاق فاضل و مجتهد و پرهیزکار و پاکیزه روزگار بود . جمعی کثیر از علمای کبار از آنجناب اخبار احادیث و اخبار کرده اند . اسحاق ملازمت برادر بزرگوار خویش امام موسی کاظم ع میکرد و بامامت آنحضرت قایل بود . (حبیب السیر جزء اول ازجلد اول ص۲۸) و رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۶ - ۴۵۷ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۱۱ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن جندب [جُ دَ] (۱) . مکنی بابی اسماعیل ، ملقب به فرائضی [فَ ءِ] صاحب ایضاح الاشتباه آنرا بوجه مذکور ضبط کرده و همچنین دررجال شیخ طوسی با فاء آمده است ، لیکن جار- بر دی گوید فرائضی غلط است و صحیح قرائضی باقاف است ، ودر رجال ابن داود نیز با قاف نوشته شده است . در رجال نجاشی گوید : وی ثقة است وازابوعبدالله (جعفر بن محمد) روایت دارد واوراکتابی هست که اصحاب ما ازوی نقل کرده اند . عبیس از وی روایت کند . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۱۳) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن الحذاء . ابوالخزرج حسن بن برزقان أنصاری ازوی روایت کند ، و وی از ابوعبدالله (جعفربن محمدصادق) روایت دارد . رجوع به کافی- باب احتذاء - از باب تجمل شود . (تنقیح المقال - ج ۱ - ص ۱۱۳) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن حسان بن قوهة الخریمی مکنی بابی یعقوب . اوراست : بقیة اقمار من العز لو خبت
لظلت معدٌ فی الدٌجی تتسکع
اذا قمر منها تغور اوخبا
بدا قمر من جانب الافق یلمع.
(الموشح ص ۳۰۷ و ۳۲۳) و رجوع بعیون الاخبار ج ۲ ص ۱۲۸ و فهرست البیان والتبیین مصحح حسن السندوبی شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن حسن ابن بکران . مکنی بابن الحسین ملقب بعقرانی تمار [عَ نَ ی ی] و [عُ نَ ی ی] یا [عَ ـِ ی ی] و [عُ ـِ ی ی] باختلاف نسخ شاید نسبت به عقر باشد که نام چندین موضع آمده است . نجاشی گوید : وی در مذهب ضعیف وازجملهٔ غالیان بود . در کوفه او را دیدم و بدانجا ساکن بود . اسحاق کتاب شیخ کلینی را از وی روایت میکرد. اوراست : کتاب الرد علی الغلاة . وکتاب نفی السهو عن النبی و کتاب عدد الائمة . ومتأخرین همین اقوال را درحق وی تکرار کرده اند . و او را از غلاة نیز شمرده اند شیخ در تکملهٔ أمل الآمل گوید: ردّ برغلاة نوشتن باغالی بودن جمع نشود . لیکن صحیح آنست که مانعة الجمع نیست چه ابن بابویه گوید اولین درجهٔ غلو نفی سهو است . (تنقیح المقال - ج ۱ - ص ۱۱۴) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن حسن حارثی معروف بابن طولون . متوفی بسال ۹۰۳ او راست : الغرف العلیة فی تراجم مشاهیر الحنفیة . (کشف الظنون) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن حسن القرطبی مشهور بابن الزیات . او راست : کتاب المعرب و المبنی . وی در طبقهٔ زمخشری و امثال اوست وازنافع بن سعیدبن مجدروایت دارد. وفات وی پس از ۴۴۰ است .(روضات الجنات ص ۱۰۱) .

اسحاق .[اِ] (اِخ) ابن حسین.اوراست: ترجمهٔ کتاب النبات ارسطو. (کشف الظنون چاپ اول ج ۲ ص ۳۰۴) وابن نام درمتن تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپسک ص ۱۷۴ سطر ۱۴ و ۱۵ بهمین صورت آمده ولی در عیون الانباءابن ابی اصیبعة چاپ مصرج ۱ ص ۱۸۵ مکرراسحاق بن الخصی معروف بابن الخصی یادشده ولیپرمصحح تاریخ الحکماء قفطی نیزدرحاشیه ازعیون الانباء نام پدراورا (الخصی) آورده است.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن حماد . وی پدر اسمعیل بن اسحق قاضی مالکی است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن حماد کاتب وی درخلافت منصورومهدی عباسی میزیست و او یکی از خوشنویسان معروف است . (ابن الندیم) . و شاگردان داشت که بدوازده قلم تحریر میکردند : قلم جلیل ، قلم سجلات ، قلم دیباج ، قلم اسطورمار کبیر، قلم ثلثین ، قلم زنبور ، قلم مفتح ، قلم حرم قلم مو امرات ، قلم عهود ، قلم قصص ، قلم حرفاج .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن حمید طوسی. وی بعربی شعرمیگفت ودیوانا وهفتاد ورقه است . (ابن الندیم) .

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن حنین ابن اسحاق عبادی . مکنی بابی یعقوب طبیب مشهور.(۲۱۵-۲۹۸) او در علم طب یگانهٔ عصر خویش و درنقل و معرفت لغات و فصاحت آن از نسیج پدر خود بود و مانند پدر تعریب کتب حکمت یونانی میکرد جزاینکه تعریب او از کتب حکمت ارسطاطالیس بیش از ترجمه های طب اوست . واو خدمت همان خلفا و رؤساء مخدومین پدر خویش کرد و در آخر مختص و منقطع قاسم ابن عبیدالله وزیرامام معتضد بالله بود تا آنجاکه وزیر مذکوراورا محرم اسرار خویش ساخت وآنچه را که ازدیگران مکتوم میداشت براونمی پوشید وابن بطلان در کتاب دعوة الاطباء آرد که وقتی وزیر قاسم ابن عبیدالله شنید که اسحق مسهل آشامیده است بمداعبه قطعهٔ زیرین بدو نوشت :
أبن لی کیف امسیت
و ما کان من الحال
و کم سارت بك النا -
قة نحو المنزل الخالی.
و او در پاسخ ابیات ذیل بوزیر فرستاد :
بخیر بتٌ مسروراً
رخیٌ الحال و البال
و اما السیر و الناقة
و ذاك المربع الخالی
فأجلالك انسانیه
یا غایة آمالی .
وابن خلکان گوید در کتاب الکنایات خواندم که ابیات جواب بدینصورت بود ،
کتبت الیك و النعلان ما ان
اقلهما من المشی العنیف
فان رمت الجواب الی فاکتب
علی العنوان یوصل فی الکنیف .
و اسحق ونیز پدر او را در طب مصنفات سودمند است . ودر آخر اورا فالج افتاد و بربیع الاخر سال (۲۹۸) یا (۹۹) در گذشت . و نسبت او بعباد حیره است و عباد حیره از ترسایان ایرانی بودند . (ابن خلکان چاپ تهران ج ۱ ص ۷۰ - ۷۱) وداود ضریر انطاکی ازاو چنین یاد میکند الکامل المجرب اسحق بن حنین النیسابوری فعرب الیونانیات والسریانیات و اضاف الیها مصطلح الاقباط لانه اخذ العلم عن حکماء

(۱) در قاموس و تاج العروس جیم جندب را بسه وجه (جَ جُ جِ) ضبط کرده اند اما علامه در خلاصه بضم جیم آورده است

مصر و انطاکیه و استخرج مضار الادویة ومصلحاتها . (تذکرهٔ ضریر چاپ ۱۳۰۳ ج ۱ ص ۲۰)
ابن‌الندیم گوید: او درفضل وصحت نقل از یونانی و سریانی بعربی مانند پدر خویش وبفصاحت در زبان عرب مقدم بر پدر بود و خلفا و رؤسائی راکه حنین دریافت اونیز خدمت کرد لیکن به‌قاسم‌بن عبدالله اختصاص خاص داشت و رازدار ومحرم او بود و در آخر مبتلی بفالج گشت و بدان بیماری در (۲۹۸)بمرد . اوراست اختصارقاطیغوریاس ارسطو . نقل نص باری ارمینیاس بعربی . اختصارباری‌ارمینیاس . نقل انالوطیقای‌اولی ارسطو بسریانی (و این بقیه انالوطیقاست و حنین قسمت اول را نقل کرده است) . نقل تمام انالوطیقای ثانی‌ارسطو بسریانی . وکتاب تاریخ . (۱) نقل کتاب الکون و الفساد ارسطو بعربی . نقل کتاب طوبیقای ارسطو به سریانی و این نقل را یحیی‌بن عدی به عربی ترجمه کرده است و دمشقی هفت مقالهٔ آنرا نقل کرده و هشتمین را ابراهیم ابن عبدالله ترجمه کرده است . نقل تفسیرامونیوس واسکندر افرودیسی بعربی. نقل ریطور یقای ارسطو بعربی . و نقل کتاب‌الحروف (الهیات) ارسطو تاحرف مو . نقل چند مقاله کتاب الحروف(الهیات) ارسطو. نقل تفسیردوازده مقاله کتاب اخلاق ارسطو به تفسیر فرفوریوس . و چند مقاله ازهمان کتاب بتفسیر ثامسطیوس بسریانی. نقل کتاب النفس ارسطو باستثنای کمی از آن و نقل تمام آن بار دیگر بهتر از اولی ونقل اصول‌هندسهٔ اقلیدس. ترجمه سه مقالهٔ اخیر کتاب ماذکره‌فلاطن فی‌طیماوس‌تألیف جالینوس.ونقل کتاب‌المحرک‌الاول‌لایتحرک جالینوس ونقل کتاب‌عددالمقاییس جالینوس برای علی‌بن یحیی . نقل کتاب تفسیرالثانی من کتب ارسطالیس از جالینوس . او را علاوه برنقلها وترجمه‌ها از کتب‌قدیمه تألیفات هست که ابن الندیم نام آنها را آورده است : کتاب الادویة المفردة‌بترتیب‌الفبائی. کتاب‌الکناش‌اللطیف . کتاب تاریخ‌الاطباء. کتاب الادویة المفردة اللطیف الفبائی . (از ابن‌الندیم) . وابن‌البیطارازاو روایت آرد،ازجمله درکلمهٔ سناء، سناء مکی، و کتب ذیل از مصنفات وی بطبع رسیده :

۱ - کتاب‌اوقلیدس‌الفیثاغوری. نقل اسحاق، وشرح ابوالعباس النیریزی‌باترجمهٔ‌لاتینیه از استاد بستورن واستاد هیبرگ (۲). چاپ هونیه (کپنهاگ) ۱۸۹۳ م .

۲ - کتاب ارسطاطالیس باری ارمینیس - بمعنی در عبارت . نقل اسحاق بن حنین ، باعتناء ایزیدر پلاک (۳) با مقدمهٔ بزبان آلمانی وفهرست کلمات با اصل سریانی و یونانی در لیبسک بسال ۱۹۱۳ م

۳ - کلیات ارسطاطالیس - باعتناء استاد زنکر(علم‌الفلسفه). چاپ لیبسک۱۸۴۶م.

۴ - در کتاب مقالات فلسفه لابن سینا و الفارابی والغزالی‌وابن العربی وابن‌العسال، ترجمهٔ‌عربی مقالات ارسطووافلاطون توسط اسحاق‌بن حنین نیز در بیروت بسال۱۹۰۸ چاپ شده است . (معجم المطبوعات) . و رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة چاپ لاهور ص ۴ ببعد ، واعلام زرکلی ج ۱ص۹۶ و قاموس‌الاعلام ترکی وفهرست عیون الانباء وفهرست تاریخ‌الحکماء قفطی و کنزالحکمة ترجمهٔ نزهة الارواح شهر زوری ص ۲۲ - ۲۳ وضحی‌الاسلام ج ث ص ۱۷۸ شود .

اسحاق. [اِ] (اِ ن) ابن‌حیوة .یکی از افراد سپاهیان عمرسعد ، و اورا مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی بکشت . (حبیب‌السیر جزو دویم از جلد دوم ص ۵۲) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن‌الخطاب . کاتب قمامة بن زید . یکی از بلغای زبان عرب . (ابن‌الندیم) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن خلف البهرانی (۱) اوراست در صفت شمشیر ،

الفی بجانب خصره
امضی من الاجل المتاح
و کانما ذرّ الهبا
ءَ علیه انفاس الرّیاح.

(عقدالفرید مصحح محمد سعیدالعریان ج۱ ص ۱۳۸) .

اسحاق . [اِ] ابن خلف شاعر . یکی از رؤسای متکلمین زنادقة (مانویة) بوده که‌تظاهربمسلمانی می‌کرده‌است.(ابن‌الندیم). مرزبانی در الموشح در عنوان (اسحاق‌بن خلف البصری) آرد : انکر علی اسحاق قوله ،

ولبس العجاجة والخافقات
تریک المنا بروس الأسل.

یرید « المنایا » فلم یستوله فی هذالبیت . وقد احتج له قوم وأجازوه . (الموشح چاپ قاهره سال ۱۳۴۳ ص ۳۴۸) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن خلید. [خَ لِ] شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب صادق ع شمرده‌است. (تنقیح‌المقال ج ۱ - ص ۱۱۴) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن داود.شیخ طوسی درباب‌ثواب زیارت حضرت‌حسین‌ع از کتاب تهذیب آرد : علی‌بن معلی از وی روایت دارد ، واواز ابوعبدالله روایت‌کند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۱۴).

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن زقابا ، و بقولی زقابا . محدث ومتولی قضاء طلیطلة . وفات او بسال ۳۰۳ بود . (حلل السندسیة ج ۲ص ۳۱) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن راهویه . رجوع باسحاق ابن ابراهیم‌بن مخلد . . . و ابن راهویه شود .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن رباط ، بجلی . نجاشی در ترجمهٔ حسن بن رباط گوید : حسن ازابو عبدالله روایت کند و برادرانش یونس واسحاق وعبدالله میباشند. کشی گوید : فرزندان‌رباط چهارند : حسن وحسین و علی ویونس وهرچهار ازاصحاب صادق ع باشند ، و فرزندان ایشان همه از حملهٔ حدیث هستند. طباطبائی دررجال‌خود ایشانرا حسن و اسحاق و عبدالله و یونس نام برده است و از اولاد ایشان در کتب رجال‌حدیث ، عدهٔ معروف وصاحب تألیفات باشند از جمله : محمد بن عبدالله بن رباط و علی بن حسن بن رباط و جعفر بن محمد بن اسحاق بن رباط و محمد ابن محمد بن اسحاق بن رباط معروفند. (تنقیح‌المقال ج ۱ - ص ۱۱۴)

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن الربیع مکنی بابی اسمعیل تابعی است .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن الربیع مکنی بابی حمزه تابعی است.

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن الرشید . وی فرزند هارون الرشید خلیفهٔ عباسی بود و مادر او خبث نام داشت . (عقد الفرید مصحح محمد سعیدالعریان ج ۵ ص ۳۹۶)

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن الزیات . رجوع باسحاق بن‌حسن القرطبی . . . شود

اسحاق. [اِ][اِ خ) ابن‌سعد القطربلی. جهشیاری در کتاب الوزراء والکتاب ازاو نقل کند (کتاب الوزراء و الکتاب چاپ اول مصر سنه ۱۳۵۷ ص ۱۴۳ - ۱۷۰ - ۲۱۲)

اسحاق . [اِ] (اِخ)ابن‌سعید ذکر او درالموشح مرزبانی چاپ قاهره سال۱۳۴۳ ص۰ ۲۴۰آمده است .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) بن سعید یکی از اختر شناسان وازاعراب اندلس یهودی المذهب و سرحلقهٔ هیأت منجمینی میباشد که بنام آلفونس عاشر پادشاه قسطیله و لیون « ازیاج آلفونسیه » را بوجود آورده‌اند

(۱) رجوع به ترجمه حال آمونیوس در ابن الندیم شود. (۲) R. O. Besthorn, J. L Heiberg. (۳) Isidor Pollak.
(۱) در عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۵۷ ح ۳ بنقل ازکامل مبرد « اسحاق بن خلف النهرانی »

واو در مائهٔ هفتم هجری میزیسته است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سعید القرشی [ق ُ رَ] از اولاد سعید بن العاص . ابن قتیبه گوید : زید بن اخزم بنقل ازابوداود بنقل از اسحاق بن سعید القرشی بنقل از پدر خویش از ابن عباس ازرسول ص آرد که فرمود : « اعرفوا انسابکم تصلوا ارحامکم فانه لا قرب بالرحم اذا قطعت و ان کانت قریبة ولا بعد بها اذا وصلت وان کانت بعیدة » (عیون‌الاخبار ج۳ ص۸۴)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سلمهٔ فارسی کاتب . واز کتب اوست : کتاب فضل العجم علی العرب . و رسائلی نیز داشته است . (ابن الندیم) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سلیمان . محدث است و ابن قتیبه از او روایت کند . (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۴۶ و ۳۰۶) و رجوع بحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۵۵ و المصاحف سجستانی طبع بریل ص ۱۷۲ و ۱۷۵ و ۱۸۰ شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس هاشمی . یکی از منسوبین خاندان بنی عباس وی در عهد هارون الرشید بسال ۱۷۷ هجری والی مصر بود ولی چون بامردم سوء رفتار داشت و مالیات گزاف می طلبید بدانجا شورشی ایجادشد وبدین سبب پس ازیك سال معزول گشت . گویند پیش از ولایت مصر ، والی مدینه ، سند ، مکران ، بصره و در سال ۱۹۴ والی حمص بوده است . (قاموس الاعلام ترکی) و منکه الهندی طبیب مشهور بدو اختصاص داشت. (عیون الانباء ج۲ص ۳۳). ورجوع بالبیان والتبیین مصحح حسن السندوبی ج ۱ ص۲۶۶ وج ۳ ص۲۱۸ و عیون الاخبار چاپ مصر ج ۲ ص ۵۸ شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سلیمان هاشمی . یکی از علمای نجوم و احکام . اوراست کتابی در تحاویل سنین عالم .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سلیمان الاسرائیلی . مکنی بابی یعقوب و مشهور باسرائیلی . وی طبیب وفاضل وبلیغ وعالم و مشهور بحذاقت ومعرفت و نیکو تصنیف وعالی‌همت بود وازمردم مصراست و در آغاز امر کحالت میورزید وسپس درقیروان ساکن شد و ملازمت اسحاق بن عمران کرد (۱) ونزد او تلمذ کرد وطبابت خاص امام ابامحمد عبیدالله المهدی صاحب افریقیه داشت و در منطق بصیر وازانواع معارف حظی داشت وبیش ازیکصدسال مجرد بزیست واورا گفتند : ایسرك ان [یکون] لك ولداً قال : اما اذ صار لی کتاب الحمیات فلا ، ومنظور او آن بود که بقاء ذکر وی بکتاب حمیات بیش از بقاء ذکرش بفرزند است و ازو روایت کرده اند که گفت : مرا چهار کتاب است که ذکرمرا بیش ازفرزندزنده‌داردوآن چهار: کتاب الحمیات و کتاب الاغذیة والادویة و کتاب البول و کتاب الاسطقسات است وفات وی قریب بسال ۳۲۰ بود و احمدبن ابراهیم بن ابی خالد معروف بابن الجزار درکتاب اخبار الدولة در ابتداء دولت امام ابی محمد عبیدالله المهدی که از مغرب‌ظهور کرد گوید: اسحاق بن سلیمان المتطبب مرا حدیث کرد که چون بمصر بر زیادة الله بن الاغلب در آمدم او را در لشکر گاه اربس یافتم وبسوی اورفتم . وی چون ازورودمن آگاه شد مراپانصد دینار فرستاده‌تابدان زاد سفر ساختم ودر ساعت وصول نزد او رفتم و امیر را درود گفتم و رسم خدمت چنانکه شایستهٔ ملوك است ، بجای آوردم ، مجلس اورا کم وقردیدم وحب لهو ومضاحك را بر او غالب یافتم . پس ابن خنبش معروف بیونانی آغاز سخن کرد و مرا گفت : تقول ان الملوحة تجلو ؟ گفتم : نعم . گفت : و تقول ان الحلاوة تجلو ؟ گفتم . نعم . گفت فالحلاوة هی الملوحة والملوحة هی الحلاوة . گفتم الحلاوة تجلوبلطف و ملائمة والملوحة تجلو بعنف . پس مکابره دراز کشید و راه مغالطه پیش گرفت ، چون چنین دیدم گفتم تقول انت حی ؟ گفت نعم . گفتم : والکلب حی ؟ گفت : نعم گفتم : فانت الکلب والکلب انت . پس زیادة الله بسیار بخندید دانستم که بهزل بیش از جدّ راغب است . اسحاق گوید: چون ابوعبدالله داعی المهدی برقاده رسید مرا بخویش خواند و تقرب بخشید و او در کلیه سنگ‌داشت ومن ویرا بادارو‌ئی که عقرب های محرقه داشت معالجه کردم . روزی باگروهی از کتامه نشسته بودم آنان انواع عللرا ازمن پیرسیدند وهرچه پاسخ دادم نفهمیدند گفتم شماگاوانید واز انسانیت بجز نام ندارید . این خبر بابی عبدالله بر داشتند پس چون نزد او شدم مرا گفت : تقابل اخواننا المؤمنین من کتامة بمالا یجب و بالله الکریم لولا انك عذرك بانك جاهل بحقهم وبقدر ماصار الیهم من معرفة الحق و اهل الحق لاضرب عنقك . اسحاق گوید : اورا مردی یافتم بجد که هزل را بدو راه نبود . (عیون الانباء ج۱ ص ۳۶ - ۳۷) وابن البیطار ازو روایت آرد، ازجمله درذیل آس و ارز و زعفران وضرو وبیشتر از او بکلمهٔ اسرائیلی مطلق قناعت کند ونام اورا در ذیل شرح کلمهٔ جمیز آورده است . در تتمهٔ صوان‌الحکمة‌ذیل ترجمهٔ‌اسحق بن سلیمان آمده ؛ قال : من تناول الطین یسدرالعین و یصفر اللون ویبخر الفم و یحفرالاسنان . و قال ، عجبت لمن اقتصد فی اکل الخبز الحنطی و اللحم الحولی و احترس الهواء الوبی و الماء الردیٔ کیف یمرض . (تتمهٔ صوان‌الحکمة چاپ لاهور ص ۹) ورجوع بکشف‌الظنون ذیل کتب مذکوره شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سلیمان رازی . مکنی بابی یحیی ، محدث است .

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌سلیمان‌هاشمی. رجوع باسحاق بن سلیمان بن‌علی . . . شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سمن . در تاریخ سیستان ذکر اوآمده است . (تاریخ سیستان مصحح مرحوم بهار ص۱۷۰) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن سورین ، وی معاصر برامکه بود . جهشیاری نام او برده است . (کتاب الوزراء والکتاب چاپ مصر سال ۱۳۵۷ ه ص ۱۸۳) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌سوید[سُ]. ابن قتیبة از او روایت آرد . (عیون‌الاخبار چاپ مصر ج۱ ص۳۲۸ و ج ۲ص۳۰۷).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌سوید[سُ] العدوی [عَ دَ]. جاحظ بنقل ازابوعثمان بنقل ازاصمعی قطعهٔ که معتمربن سلیمان در حق او گفته،آورده است . (البیان والتبیین ج ۱ ص ۳۵) و اوراست :

فی رداء النبی اقوی دلیل
ثم فی‌العقب والعصا والقضیب.

(البیان و التبیین ج ۳ ص ۸۲)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌سیار، مکنی بابی النضر ، محدث است .

اسحاق . [اِ] [اِخ] ابن شاهین . محدث است . رجوع بالمصاحف چاپ بریل ص ۱۷۳ و ۱۸۸ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌شرفی [شُ رَ رَ] وی شیخ سفیان ثوری است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌شعیب‌بن‌میثم اسدی تمار . شیخ طوسی اورا از اصحاب صادق ع شمرده است و جزو موالی ایشان خوانده‌و گوید روایت دارد . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۱۴)

اسحاق . [آحا] ابن‌شلیطا . طبیبی از مردم بغداد . اورا درطب دستی قوی بوده است وصیت اوسبب شدکه المطیع لله اورا بخدمت خود خواند واودرمعالجات‌خلیفه با ثابت ابن سنان ابن ثابت ابن قرة الحرانی الصابی انبازی داشت وبزمان خلافت مطیع

(۱) معروف به سم ساعة

در گذشت وابوالحسین عمر ابن عبدالله الدحلی نزد خلیفه قائم‌مقام او گردید. (عیون الانباء جلد (۱) صفحهٔ ۲۳۷)

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شمر الضبی. شاعر است و از اوست،

امیرالمؤمنین الیک نشکو
و ان کنا نقوم بغیر عذر
غفرت ذنوبنا و عفوت عنا
و لیست منک ان تعفو بیکر
فان المنبر البصری یشکو
علی العلات اسحق بن شمر
اضبیّ علی خشبات ملک
کمر کب ثعلب ظهر الهزبر.

(البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۳۹)

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن شهرام. ابن الندیم و ابن ابی اصیبعه ذکر او آورده اند. (عیون الانباء ج۱ ص ۱۸۷)

اسحاق. [اِ] (اِ ن) ابن الصباح، نام پدر یعقوب بن اسحاق الکندی است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الصباح الاشعثی. از اولاد اشعث بن قیس الکندی. وی در عهدمهدی عباسی بحجاز رفت ومردی کریم و جواد بود. رجوع بالبیان والتبیین مصحح حسن‌السند وبی ج۲ ص ۱۸۲ متن وحاشیه شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الصباح السبیعی. شاعری مقل است. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) الطبیب. وی پدر وزیر، ابن اسحق مسیحی است و در قرطبه مقیم بود واو بدست خویش داروهای مجرب میساخت واز او منافع عظیمه و آثار عجیبه و تجاربی حکایت کرده اند که موجب تفوق وی بر جمیع معاصرین گردیده است وی درعهد امیر عبدالله اموی میزیست. (عیون الانباء ج ۲ ص ۴۲ ـ ۴۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طلحة. وی از جانب معاویه مأمور خراج خراسان شد واو پسرخالهٔ معاویه و مادرش ام ابان دختر عتبة‌بن ربیعه بوده است واسحاق در راه در شهر ری در گذشت. (احوال رودکی ج۱ ص ۲۳۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طلحه ابن عبیدالله قرشی تیمی. ابن اثیر گوید: اسحاق وموسی دو فرزند طلحة ابن عبیدالله قرشی صحابی از کسانی بودند که بضد حجربن عدی کندی در نزد معاویه بباطل شهادت دادند که موجب قتل حجر شد. (تنقیح المقال ج ۲ ص ۹۴ ذیل ترجمهٔ صالح ابن موسی ابن طلحة). رجوع به فقرهٔ قبل شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طلیق الکاتب مردی از بنی نهشل، وی نخستین کس است که کتابت دیوان خراسان را ازفارسی بعربی گردانید و بنصر بن سیار اختصاص داشت واو را پسری شد وی را نصر نامید و گفت: سمیت نصرا بنصر ثم قلت له
اخدم سمیک یا نصر بن سیار.
(کتاب الوزراء والکتاب چاپ مصر ۱۳۵۷ ص ۴۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن طولون. رجوع باسحاق بن حسن حارثی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن العباس. معاصر مأمون خلیفهٔ عباسی (عقدالفرید مصحح محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۲۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عباس ابن اسحق المعروف بالمهلوس قتیل ارمن. وی از طالبیین است و درایام مقتدر خلیفه بقتل رسیده است. (ج (۲) نامهٔ دانشوران ص ۲۹ س ۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن العباس الهاشمی. معاصر اصمعی بود. (الموشح مرزبانی ص ۲۱۳).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالعزیز ابو السفاتج (جمع سفته). بزاز کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را ازاصحاب صادق ع شمرده و ابن غضائری در رجال کنیت وی را ابو یعقوب وابوالسفاتج هردو آورده است و گویند ازابوعبدالله روایت کند. علامه در خلاصة الاقوال و حسن بن داود در رجال خود نیز شرح احوال او آورده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ـ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله. ابن قتیبهٔ دینوری ازاو نقل کند. (عیون الاخبار چاپ مصر ج ۳ ص ۲۲۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن ابی طلحة مدنی. شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب سجاد ع و باقر ع شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ـ ص ۱۱۴). خواندمیر درحبیب‌السیر ذیل وقایع سنهٔ ثلثین ومائة آرد: هم درین سال در مدینه اسحاق بن عبدالله بن ابی طلحة الانصاری الفقیه وفات یافت. (حبیب‌السیر جزو دویم ازمجلد ثانی ص ۷۳). ورجوع بعیون الاخبار چاپ مصر ج ۱ ص ۱۰۰ و ج ۴ ص ۷۰ و المصاحف ص ۱۰۲ شود.

اسحاق [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن ابی فروة. مکنی بابی سلیمان. محدث است. رجوع شود به المصاحف ص ۱۸۷.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن حرث بن نوفل بن عبد المطلب مدنی. شیخ طوسی دررجال خود او را ازاصحاب سجاد ع شمرده است و گویا امامی باشد. (تنقیح المقال ج ۱ ـ ص ۱۱۴).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن سعدبن مالک اشعری قمی. در رجال شیخ طوسی دریک مورد وی بنام اسحاق قمی از اصحاب باقر ع خوانده شده، و دیگربار با تمام القاب فوق درعداد اصحاب صادق ع آمده است ونیز شیخ طوسی در فهرس گوید: اوراست کتابی وآنرا احمدبن زیدخزاعی ازاو روایت کند. نجاشی گوید: وی ازابوعبدالله (صادق) و ابوالحسن (رضا ع) روایت دارد. وفرزند او احمد ابن اسحق مشهور است. وعلی بن بزرج از وی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ ـ ص ۱۱۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن علی بن حسین مدنی. شیخ طوسی دررجال خود وی را درعداد اصحاب صادق ع آورده است و درکتاب کافی درباب (من قال لا اله الاالله) گوید: فضیل بن عبدالوهاب از او روایت کرده واو از عبیدالله بن ولید وصافی روایت کند. ونیز درکافی در باب (النهی عن القول بغیرعلم). روایتی ازصاحب ترجمه نقل کرده و او را بکنیهٔ ابویعقوب خوانده است. ولیکن اشتباه است چه اسحاق ابویعقوب غیراز صاحب ترجمه است. و سابقاً ذکر او گذشت. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۵).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن محمد السلمی النیسابوری ملقب بخشک [خ‌ُ] محدث است واورا خشکی نیز گفته اند. وی از حفص بن عبدالله السلمی سماع دارد و از او ابن الشرفی و حسن بن اسمعیل الربعی روایت کنند. ابن القراب گوید: او بسال ۲۶۷ در گذشت. (تاج العروس مادهٔ: خ ش ک).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله انصاری مکنی بابی یحیی. یکی از مشاهیر تابعین و ازاهالی مدینه. محدثین معروف مانند مالک وعیینه واوزاعی شمهٔ ازاحادیث شریفه را از وی نقل کرده اند موثق بودن او متفق علیه است وی در سنه ۱۳۲ وبروایتی دیگر درسال ۱۴۰ در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله الزعفرانی، الاصبهانی. محمدبن ابراهیم الکنانی ازاو روایت دارد. ابونعیم اصفهانی گوید: بعض شیوخ ما او را یاد کرده وچیزی بدین نیفزوده است. (ذکر اخبار اصبهان طبع لیدن ج ۱ ص ۲۱۹) ودرجای دیگر همان کتاب (ص ۲۱۷) آرد: اسحاق بن عبدالله الشیبانی الزعفرانی الاصبهانی روی عنه محمد بن ابراهیم الکنانی.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله الشیبانی. رجوع باسحاق بن عبدالله الزعفرانی شود.

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله نیشابوری ، ملقب به خشك [خَ] . رجوع باسحاق بن عبدالله بن محمد السلمی شود .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن عبدالملك بن صالح هاشمی . او از دست خلیفه هرون الرشید ولایت مصر یافت وخلیفه دخترخود عالیه‌را بزنی باوی‌داد . (حبیب‌السیرجزوسیم از جلد ثانی ص ۸۷) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن عثمان کلابی بصری مکنی بابی‌یعقوب ، محدث است واز اسماعیل بن عبدالرحمن بن عطیة و از او ابوالولید هشام‌بن عبدالملك روایت کند .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن عطاء خراسانی مکنی بابی عبدالرحمن . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن‌علی . مکنی بابی عون . رجوع به ابی‌عون شود .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن‌علی . ششمین وآخرین مرابطین . (جلوس ۵۴۱)(طبقات سلاطین اسلام ص ۳۷) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن سلیمان . او راست : ترجمهٔ کتاب فارسی در علاج انواع دواب وخیل وبغال وبقروغنم و ابل (ابن‌الندیم) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن عبدالله بن عباس . ابن‌عبدربه از او نقل قول کرده است . رجوع به عقدالفرید مصحح محمد سعیدالعریان ج ۵ ص ۳۴۶ - ۳۴۷ شود .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن علی ابن (یوسف‌بن تاشفین لمتونی) ملثمی [مُ لَ ثْ ثَ] آخرین سلطان از ملوك معروف به ملثمین از مرابطین مغرب . وی در سنهٔ ۵۳۹ هجری پس از مقتول شدن برادرش تاشفین‌بن‌علی درحداثت‌سن برتخت‌مراکش جلوس کرد و در سال ۵۴۱ عبدالمؤمن که یکی ازموحدین بود ظهور وپس ازآنکه ممالك مغرب را یکی بعد از دیگری بقبضهٔ تصرف وتملك‌خویش درآورد درسال ۵۴۲ مراکش‌را هم ضبط و تسخیر کرد وصاحب ترجمه‌را باتمام امرا وامنای‌وی بقتل‌رسانید. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن‌علی الرهاوی. طبیبی متمیز وعالم بکلام جالینوس وصاحب اعمالی نیکو درصناعت‌طب است. واوراست: کتاب ادب‌الطبیب . کناشی که آنرا ازعشر مقالات‌جالینوس‌معروف به‌میامرگردکرده‌است درترکیب ادویه بحسب امراض‌اعضا ازسرتا قدم.وجوامع، که آنرا از کتاب‌اربعهٔ‌جالینوس فراهم آورده است . و اربعهٔ جالینوس را اسکندرانیین در اوائل کتب جالینوس جای دهند و عبارت است از کتاب الفرق . کتاب الصناعة‌الصغیرة . کتاب‌النبض الصغیرة‌وکتاب جالینوس‌به اغلوتن . واین جوامع‌را اسحق برفصولی‌بخش وبرحروف معجم تنظیم‌کرده است . (عیون‌الانباء جلد(۱) صفحهٔ ۲۰۴) و نیز رجوع بفهرست عیون الانباء شود . صاحب‌قاموس‌الاعلام‌ترکی گوید: اوراست: کتاب ادب الطبیب . مؤلف عیون‌الانباء از این‌اثر استفاده واقتباس کرده ودر عین‌حال متعرض ترجمهٔ حال وی نشده‌است واین امر گویا بعلت‌معاصربودن باصاحب‌ترجمه ناشی شده است . در هر حال ترجمهٔ احوال او را نیافتیم‌ مؤلف کشف‌الظنون‌هم تاریخ وفات اورا یاد نمیکند . (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن‌علی‌حنفی، مکنی بابی‌الظاهر وملقب بنجم‌الدین متوفی بسال ۷۱۱ . اوراست : تحقیقاتی بر هدایهٔ مرغینانی دردومجلد . (کشف‌الظنون) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن عمار . [عَ م ما] معروف بابن الجصاص ومکنی به ابی یعقوب ازموالی یمن . وی دراوائل عهد عباسیان ، صاحب و ملازم عیسی ابن موسی بود . و مردم ، در خانهٔ عیسی اشعار خود بر او میخواندند . مرزبانی بنقل از عیسی ابن جعفر گوید ، اسحاق ابن مروان ازموالی یمن‌است واورا عبدالله ابن‌اسحاق نیز گویند و اسحاق را نام پدر وی که جصاص‌است ، دانند . درولاء اونیز اختلاف است . کسائی گوید : اسحاق ابن عماریکی از کسانی است که شعر را از او اخذ کرده ایم و او در این فن عالم بود و در اواخر روزگار منصور در گذشت و نیز گوید هرگاه که وی درمجلسی سخن‌میگفت دیگران خاموش میشدند . عبدالله ابن‌جعفر گوید ، از ابن الجصاص کوفی راویه نزد احمد ابن‌سعید بن‌سالم سخن رفت. احمد ابن سعید گفت : نزد پدرم از وی یاد شد، ودر ولاء اواختلاف کردند، پدرم گفت: کسی‌که اسحاق را دیده بود مرا روایت کرد آنگاه که عیسی ابن موسی از ولیعهدی برکنار گردید و مهدی عهده دار این مهم شد ، اسحاق بروی درآمد و گفت ای امیر تو چنان باشی که احوص گفته است :

فمن يك عنا سائلا بشماتة
لما مسنا او سا كتا غير سائل
فما عجمت منا العوا جم ما جدا
صبورا على حرات تلك الزلازل
اذا سر لم يبطر و ليس لنكبة
المت به بالخاشع المتضائل.

مبرد بنقل ازعبدالله ابن صالح مقری گوید، روزی ابن الجصاص وجناد ابن واصل باهم نشسته بودند و درباب قبور سخن‌میراندند. ابن‌الجصاص متمثلاً گفت :

فان كنت لاتدرين بالموت فانظري
الى‌دير هند كيف خطت مقابره .

جناد گفت :

ترى عجبا مما قضى الله فيهم
رهائن حتف اوجبته مقادره

اعرابیی در پاسخ وی گفت :

بيوت تدانى اهلها فوق اهلها
ومستاذن لايدخل(۱) الدهرزائره.

ابن الکلبی گوید : ابن الجصاص راویه، مولای بشر ابن عبدالملك ابن بشر ابن مروان است .(معجم الادباء طبع مرگلیوث ج۲ ص ۲۳۲ و ص ۲۳۳) .

اسحاق . [اِ] (اِ خ) ابن عمار [عَ م ما] ابن حیان کوفی صیرفی . مکنی بابی یعقوب ، مولی بنی تغلب . شیخ طوسی اورا در رجال خود یکبار در عداد اصحاب صادق ع و دیگر بار از اصحاب کاظم ع شمرده (۲) و در دفعهٔ اخیر بوثاقت او نیز تصریح کرده است . ولی از آن روی که شیخ در الفهرس خود ، اسحاق بن عمار بن موسی ساباطی‌را فطحی خوانده است . سید ابن طاوس در « تحریر طاوسی » دچار اشتباه گردیده و این دوتن را یکی شمرده است و متأخران نیز از ابن طاوس اخذ کرده‌اند واسحاق‌بن عماربن‌حیان‌را نیز دارای مذهب فطحیه دانسته‌اند . درصورتی که میان این دو تن تفاوت بسیار است . از سخنان کشی بر میآید که اسحاق صیرفی مردی ثروت مند بوده است در صورتیکه اسحاق ساباطی ثروت مند نبوده است . و نیز صیرفی مکنی بابو یعقوب است و ساباطی کنیه ندارد و صیرفی کوفی است و دیگری از ساباط میباشد ، و اولی‌دارای حرفه صرافی است و دومین بحرفه شهرت ندارد . و صیرفی چهار برادر داشته بنام یونس ، ویوسف ، قیس ، اسماعیل. وبرای دیگری برادری ذکر نشده است . جد نخستین حیان است ، وجد دومین موسی است . و نیز هیچ یك از برادران صیرفی بساباطی منتسب نشده اند . شیخ طوسی‌در رجال گوید : اورا کتابی هست که اصحاب ما از وی روایت کنند . نجاشی اضافه کرده است که برادر زادگان وی: علی‌بن‌اسماعیل و بشربن اسماعیل از وجوه محدثان اند ، و

(۱) در حاشیه «۲» ص ۲۳۳ ج ۲ معجم‌الادبا «لعله لایخرج» .

(۲) در حبیب السیر جزء اول از جلد اول ص ۲۸ وی از اصحاب موسی بن جعفر ع یاد شده

کتاب اسحاق را بنام « کتاب النوادر » نام برده است . رجوع به تنقیح المقال - ج ۱ - ص ۱۱۵ تا ۱۱۷ شود. مامقانی دربارهٔ امتیاز میان دو شخص مذکور اقوال بسیار آورده است که قابل ذکر نیست ، و برای تفصیل بدان کتاب مراجعه شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن عمار بن موسی ساباطی . شیخ طوسی در کتاب الفهرس خود او را ذکر کرده گوید : فطحی مذهب بود واصلی دارد و ثقه میباشد واصل او قابل استناد است . ابن ابی عمیر از وی روایت کرده وابن شهر آشوب در معالم العلماء نیز همین اقوال را تاجملهٔ [قابل استناد است] آورده است . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۱۷) سپس مامقانی بنقل قول خلاصهٔ علامه پرداخته است. علامه میان اسحاق صیرفی مذکور و اسحاق ساباطی اشتباه کرده و مامقانی بتفصیل موارد ایراد قول علامه را جواب گفته است .

وچون حجة‌الاسلام شفتی سیدمحمد باقر رسالهٔ در اثبات اتحاد این دو شخص (ساباطی و صیرفی) نوشته و وجود ساباطی را بکلی انکار کرده است ، مامقانی در این مورد نیز بتفصیل درمقام جواب برآمده و یک یک دلایل او را نقل ورد کرده است . رجوع به تنقیح المقال - ج ۱ - ص ۱۱۷. تا ۱۲۰ ورجوع باسحاق بن عماربن حیان کوفی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن عمار . ابن عبدربه از او نقل کند . رجوع بعقد الفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۷ ص ۱۱ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن عمران(۱) طبیب معروف بسم ساعة . سلیمان بن حسان مشهور بابن جلجل گوید که اسحاق بن عمران مسلمان واصلا از مردم بغداد بود و ابن ابی اصیبعه گوید دخل [اسحاق] افریقیة فی دولة زیادة الله بن الاغلب التیمی و هواستجلبه و اعطاه شروطا ثلاثة لم یف له باحدها : بعث الیه عندوروده علیه راحلة اقلته ، والف دینار لنفقته ، و کتاب امان بخط یده انه متی احب الانصراف الی وطنه انصرف . اسحاق در مغرب طب و فلسفه را ظاهر کرده ، و او طبیبی حاذق ودر تألیف ادویهٔ مرکبه متمیز و درشناختن علل بصیر و در دانش وجودت قریحت همانند حکمای اوایل بود . وی در قیروان توطن و کتبی بدانجا تألیف کرد از آنجمله است : کتاب معروف وی بنام نزهة النفس ، و داء الما لنخولیا لم یسبق الی مثله ، وفی الفصد ، وفی النبض . وبین او و زیادة الله بن الاغلب نقار و وحشتی ایجاد شد و بالنتیجه ابن الاغلب او را مصلوب کرد ، اسحاق از او دستوری خواست تا ببغداد باز گردد و او رخصت نداد وروزی اسحاق گاه‌خوردن ابن الاغلب حاضر بود و بدو گفت: این غذا مخور و از آن بپرهیز . در این هنگام جوانی یهودی ازمردم اندلس درآمد، ابن الاغلب اورا پیش خواند وناظر خوراک خویش ساخت و چون اسحاق بدو گفت این‌غذارا ترک کن ومخور ، اسرائیلی گفت برتو سخت میگیرد وابن‌الاغلب به بیماری نسمه (ضیق النفس) مبتلا بود ، برای او شیر جغرات شده آوردند خواست بخورد اسحاق‌اورا نهی کرد ولی اسرائیلی تجویز کرد ابن الاغلب قول یهودی بپذیرفت و بخورد . همانشب ضیق‌النفس عارض گردید واو مشرف برهلاک شد وکس نزد اسحاق فرستاد و علاج خواست اسحاق گفت من اورا باز داشتم نپذیرفت ، اکنون علاج ندانم باسحاق گفتند این پانصد مثقال بگیرو امیر را علاج کن امتناع کرد . مبلغ را بهزار مثقال رسانیدند ، بگرفت و بفرمود برف آوردند وبسیار ازآن امیررا بخورانید سپس اورا قیئ عارض شد وهمهٔ شیر که ببرودت برف سطبر شده بود بیرون آمد . اسحاق گفت ای‌امیر اگر این شیر بمخارج دم تو داخل میشد ترا بتنگی نفس هلاک میکرد اما من جهد کردم وپیش از وصول بدانها شیررا بیرون کشیدم . زیادة الله گفت: باع اسحاق روحی فی‌الثدا (؟) اقطعوا رزقه ؛ چون رزق او ببریدند ، بجایگاهی وسیع از رحاب قیروان رفت و در آنجا کرسی و دوات وکاغذ بنهاد و باگرفتن دیناری چند بنوشتن نسخه مشغول شد . زیادة الله را گفتند که اسحاق ثروتی یافته بحبس‌اوفرمان داد ، مردم بزندان میشدند و از او مداوا میخواستند سپس شب هنگام ویرا اززندان بیرون‌آورد واسحاق از ستم بسیار وسخافت رأی امیر با او معاتبات کرد . امیر فرمان داد تا از دو دست او رگ بگشادند و چندان خون از آنها جاری شد که بمرد و سپس او را بردار کردند و جسد او زمانی دراز بردار بود تا مرغان در شکم وی آشیان گرفتند واز جمله آنچه که درشب مزبور زیادة الله را گفت این است : والله انك لتدعی بسید العرب وما انت لها بسید ولقد سقیتك منذ دهردواء لیفعلن فی‌عقلك . وزیادة‌الله‌مجنون بود وبدان بیماری در گذشت. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۳۵ - ۳۶ و۳۷) . اوراست ، کتاب الادویة المفردة ، کتاب العنصر، التمام فی‌الطب ، مقالة فی‌الاستسقاء، مقالة وجیزة فی‌الابانة عن‌الاشیاء التی یقال انها تشفی‌الاسقام، نزهة‌النفس ، کتاب فی‌الما لنخولیا ، کتاب فی‌النبض ، کتاب فی‌الفصد، مقالة فی‌علل‌القولنج و انواعه وشرح‌ادویته، کتاب فی‌البول من کلام ابقراط و جالینوس وغیرهما ، کتاب اقاویل جالینوس فی المقالة الثالثة من کتاب تدبیرالامراض الحارة وما ذکر فیها من‌الخمر ، کلام فی‌بیاض المدة و رسوب‌البول وبیاض‌المنی . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

ابن‌البیطاربارها ازو روایت کندازجمله ذیل: کلمهٔ زعفران .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌عمر نیشابوری جبلی ، شاعری طرفه‌گوی است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌عمرو.رئیس صنف اسحاقیه از فرقهٔ کیسانیه . (مفاتیح‌العلوم) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن عیسی . ذکر او در عقد الفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۲ ص ۳۰۲ و ج ۶ ص ۶۱ آمده است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) بن‌عیسی‌البصری ، مکنی‌بابی‌هاشم .محدث‌است وهنادبن‌السری از او روایت کند .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن عیسی‌العباس . جاحظ ذکراوآورده رجوع به کتاب البیان والتبیین مصحح حسن السندوبی ج ۱ ص ۲۴۳ و۲۶۶ وج ۳ ص ۸۰ و۲۱۷شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌غالب‌اسدی کوفی . شیخ طوسی در رجال خود وی را از اصحاب صادق ع شمرده . نجاشی او را والبی اسدی و صلیب العربیه (۲) خوانده است ، گوید او و برادرش عبدالله دوشاعر بوده اند و از ابوعبدالله روایت کنند ، و اوراست کتابی که چند تن از اصحاب ما از وی روایت کرده اند . حسن‌بن محبوب و ابراهیم بن عبدالحمیدوعلی‌بن‌ابی‌حمزةازوی روایت کنند، وبرخی گویندحسین‌ابن‌مهران نیز از وی روایت دارد . (تنقیح المقال ج ۱ - ۱۲۰) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن‌فرات‌مکنی بابی نعیم مصری . محدث وقاضی مصراست. (عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۳۱۴) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن فروخ مولای طلحه .دربرخی نسخ فروخ وبرخی فروج[فررج] آمده است ، لیکن صحیح باخاءاست . شیخ طوسی وی را در عداد اصحاب صادق ع آورده . و کلینی در باب صلوات برپیغمبر از کافی روایتی از یعقوب

---

(1) Ishak ibn Amran. (دیباچه لکلرک ص X سطر ۱۰)

(۲) صلیب‌العربیة یعنی ازنژاد خالص‌عرب.

ابن عبدالله از اسحاق مزبور آورده است (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فضل. شاعری قلیل الشعر است وعبدالرحمن بن فضل و محمدبن فضل و عبدالله بن فضل برادران او نیز مُقلّ اند. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فضل بن عبدالرحمن هاشمی مدنی. شیخ طوسی وی را در عداد اصحاب صادق ع شمرده و گویا امامی است. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن فضل بن یعقوب بن سعیدبن نوفل الحرث بن عبدالمطلب. شیخ طوسی وی را در عداد اصحاب باقر ع ورواة او آورده است. و علامه درخلاصة - الاقوال گوید: وی از کاظم (موسی ابن جعفر ع) نیز روایت کند. برای اثبات وثاقت او ما مقانی در تنقیح المقال بحثی دارد. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن الفیض ابن محمدبن سلیمان ابویعقوب، مولی عتاب بن اسیدبن ابی العیص، وی پس از ۲۵۰ در گذشت و از ابی زُهیر عبدالرحمن بن مغراء ومهران وسلمةبن حفص وولیدبن مسلم وابن عیینة وعبدالمجیدبن عبدالعزیز روایت دارد ابونعیم بوسایطی از او واو بوسایطی از رسول اکرم ص آرد که فرمود: مامن رجل یری عبدابه بلاء فیقول الحمد لله الذی عافانی مما ابتلاک به و فضلنی علی کثیر ممن خلقه تفضیلا فیبتلی بذلک البلاء. رجوع بذکر اخبار اصبهان طبع لیدن ج ۱ ص ۲۱۴ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قاسم قالی مکنی بابی علی. اوراست: کتاب فعلت و افعلت. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قبیصه. جاحظ وجهشیاری ذکراو آورده‌اند. رجوع بکتاب البیان والتبیین طبع حسن السندوبی ج ۲ ص ۱۶۵ و کتاب الوزراء والکتاب طبع مصر ص ۳۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قریش. مؤلف تتمهٔ صوان الحکمة ازاقوال اوآرد. لاسواء اکل یوم یمنعک اکل حول و صبر یوم ساق الیک اکل حول. خیر الطعام انظفه و اخفه و امرأه (تتمهٔ صوان الحکمة چاپ لاهور ص ۱۰)

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن قسطار. خادم موفق مجاهد عامری و پسرش اقبال الدوله علی. اسحق ازملت یهود است اوبر طب و منطق و آراء فلاسفه آگاه بود. و قاضی صاعد درطبقات گوید با او مراوده داشتم و میان یهود کسی را بحسن خلق وصدق ومروت او ندیده‌ام او بلغت عبری وفقه یهود و اخبار آنان واقف بود و مجرد تمام عمربسر برد و بهفتاد و پنجسالگی در (۴۴۸) به طلیطله درگذشت. رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۵۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن کنداج یا ابن کنداجق یکی از امراء ترک دورهٔ خلفای عباسی که بجسارت وبطش وصولت اشتهار تمام یافته و خدمات بزرگ بخلیفه معتمد علی الله و موفق بالله کرده است، مدت مدیدی ولایت جزیره و موصل داشت و بازنج ابن طولون و دیگر قیام کنندگان بارها جنگ کرد و در سنهٔ ۲۷۹ هجری درگذشت. رجوع بکامل ابن الاثیر ج ۷ ص ۱۰۳ و تاریخ سیستان ص ۲۴۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن مبارک. صفوان از وی روایت کرده واو ازابراهیم روایت کند. این روایت درفروع‌باب فطرة از کتاب تهذیب و استبصار شیخ طوسی آمده است. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد. وی از مردم کاذه موضعی ببغداد و شیخ ابن زرقویه است. (منتهی الارب).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد. شیخ طوسی وی را ازاصحاب کاظم (موسی بن جعفر ع) شمرده علامه و ابن داوود او را توثیق کرده اند. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد. یکی از سرداران حجاج. (حبیب السیر جز و دویم از جلد ثانی ص ۵۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد ابن ابان بن مرّار [مَ ر رَ] بن عبدالله ابن حرث یا (یعقوب) نخعی ملقب به احمر برادر أشتر. برخی مرار را مرازم نوشته اند. و پدر وی عبدالله ملقب بعقبه است، و اشتر [اَ تَ] کسی را گویند که شتر داشته باشد یعنی پلک پائین چشم او برگشته‌باشد. ابن غضائری در کتاب «الضعفاء» گوید اسحاق بن محمدبن احمدبن ابان... فاسدالعقیده کذاب و جعال احادیث بود وبخبر او هیچ اعتماد نتوان کرد. اورا باعیاشی در جعل احادیث داستانهاهست. (انتهی). نجاشی گوید، اورا درتخلیط کتبی هست واو معدن تخلیط است واوراست کتاب «اخبارالسید» و کتاب «مجالس هشام». جرمی از وی روایت کند. علامه در خلاصه اضافه کرده است که فرقهٔ اسحاقیه بدین مرد منتسب باشند. آقا باقر وحید بهبهانی احتمال داده است که این اسحاق همان اسحاق ابن محمد بصری باشد، ولیکن این احتمال بی جا است. در جامع الرواة آمده: محمد بن ابی عبدالله وعلی بن محمد و جعفر بن محمد از وی روایت کنند. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد بن ابراهیم. رجوع به عکی و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۷ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد بن ابراهیم بن حکیم بن اسید مکنی بابی الحسین. وی شیخی است ثبت وصدوق وعارف بحدیث و ادیب واو جز از کتاب خویش که در شام و حجاز وبعراق نوشته، حدیث نمیگفت. (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۱۹).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد بن اسحاق قطیعی، ازمردم قطیعهٔ اسحاق الازرق. و محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد ابن اسماعیل مکنی بابوالقاسم حکیم سمرقندی. از اجلاء عرفا و معتبرین ایشان است در اوایل مائهٔ هجریه در میان اینقوم معروف و مشهور گردید نامش اسحق پدرش محمد بن اسمعیل است ودر عداد معتبرین مشایخ معدود وخود با ابوبکر وراق صحبت‌داشته ونسبتش بدوست واو را در معالجات وعیب نفس واوقات سخنان نیکوست و همچنانکه درحق وی گفته‌اند لم یکن نظره فی العرش الی الثری الا الی الله سبحانه و تعالی و کان معاملته مع الخلق طلباً لحظوظهم دون حظه یعنی آنچه مشایخ در حق وی گفته‌اند که ازعرش تابفرش نظر وی نیفتادی مگر بحق سبحانه تواند که اینکلام مبنی برمسئلهٔ توحید بود و معامله و اختلاط وی با خلق از جهت حظوظ ایشان بودنه حظ نفس خود. وقتی‌از وی پرسیدند که یاشیخ درایام سیر وسلوک خود کرا دیدی و چه کس را پسندیدی گفت شیخ ابوبکر وراق چه‌اگر پس از مصطفی صلی الله علیه و آله پیغمبر روا بودی در ایام ما آن کس شیخ اجل عالم ابوبکروراق بودی ازعلم وی وحکمت وی و شفقت وی برخلق و عدل و انصاف. نقل است که روزی آنعارف اجل درسرای خود نشسته بود ابوطاهر کرد که ازبزرگان وقت بود بدر سرای وی آمد بدرون رفت حوض آب دید و سروها برگرد آن چون حالرا خلاف درویشی دید بازگردید و درآن نزدیکی بر در دکانی بنشست شیخ ابوالقاسم غلام خود را بگفت برخیز و تبری بیار و آنسرو ها بیفکن آنگاه گفت بنزد ابوطاهر شو و گوی آنچه خلاف‌مبل وطبع آن عارف بود از میان برداشته شد کرم آنکه دیگر باره بمنزل ما درآئید

ابوطاهر اجابت کرده بمنزل وی رفت چون درآمد وبنشست وی گفت یا اباطاهر آنچیز که ترا از حق سبحانه حجاب شد از میانش برداشتیم لیکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا ازوی حجاب نشود ازاین حکایت ارشادمیشود مریدبرچند چیز اول نظافتهای ظاهریست و بعضی لوازم زندگانی که بودن آن نقص ازبرای عارف نیست بلکه طبعش باید عارف باشد ودیگر آنکه عارف چون بعضی تجملات درکس دید نباید فی الحال ازو بر گردد و دوری کند و دیگر دل نبستگی آنهاست به بعضی چیزها همچنانکه درختها را بگفت تا بینداختند و هم در اخباروی آورده‌اند که روزی آن عارف کامل نشسته بود و درمیان خلق حکم همیکرد یکی ازاهل باطن بزیارتش آمد اورا زیاده مشغول دیدکه نمیشد باأو صحبتی بدارد وگفتگوئی کندپس وقت نماز در رسیدآنشخص برخاست و سجاده بر روی حوض آب افکند و نماز کرد چون فارغ شد شیخ ابوالقاسم گفت ای برادراین کار که تو کردی کودکان کنند مردکامل آنست که در میان چندین شغل دل باخدای عز وجل تواند نگاه داشت. تا اینجا بود آنچه از نفحات الانس نقل شد و آنچه در بعضی از کتب دیگر نوشته شده اینست که وی دارای علوم ظاهر وباطن بود و عموم مردم بوی رجوع کرده و در میان آنها حکم میکرد و در مدرس تدریسش جماعتی می‌نشستند واز بیاناتش استفادت میکردند همچنانکه ازترجمه‌اش مستفاد میگردد آنفاضل کامل در سمرقند می‌بود تا درروز عاشورا محرم سیصدوچهل و دو هجری ازین سرای فانی رخت بدار جاودانی کشید ودر مقبرهٔ جاکردیزه مدفون گردید سمرقند بفتح سین مهمله ومیم وفتح قاف ازبناهای ذی القرنین است بماوراءالنهر وفتح آن بدست سعیدبن عثمان شده و در اینکتاب در چند موضع ضبط شده جاکر دیزه بفتح کاف و سکون راء و کسر دال مهمله و یاء ساکنه وزاء محلهٔ بزرگیست بسمرقند و قبرستان سمرقند در آنجای بوده وجماعتی از اهالی علم و فضل بدانجا منسوبند.
(نامهٔ دانشوران جلد دویم ص ۲۲۶ ببعد) ورجوع بنفحات‌الانس شود.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن‌حسن ابن بابویه. شیخ منتجب‌الدین ابن بابویه‌در فهرس خود که در آخر بحار الانوار چاپ شده گوید: اسحاق تمام تصانیف شیخ موفق ابوجعفر را نزداو قرائت کرده است. وی دارای تألیفاتی بفارسی و عربی مفصل و مختصر می‌باشد. وهمهٔ آنهارا پدرم موفق الدین عبیدالله‌بن حسن بن حسین بن بابویه ازاوی روایت کند. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۱). ورجوع بروضات الجنات ذیل ترجمهٔ شیخ طوسی ص ۵۸۰ ببعد شود.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن زنگی اسفراینی شعبی ساوی، مکنی بابی عبدالله.اوراست: ینابیع الاحکام. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن علی بن خالد مقری تمار. شیخ طوسی او را در باب (من لم یرو عنهم) آورده گوید، محمد بن نوح از وی روایت کرده است. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن علی بن سعیدالمدینی مکنی بابی یعقوب، از موالی انصار. اوازحمیدبن مسعدة وعمروبن علی روایت و کتاب العلل یحیی بن معین را از عباس الدوری سماع دارد. وی بسال ۳۱۱ درگذشت. (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۱۸).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن حمید ملقب بکبیر دهلوی. اوراست: شرحی بر الکافیة فی النحو ابن الحاجب. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن محمد بن یحیی بن مندة مکنی بابی یعقوب. وی‌ازخاندان‌حدیث وروایت بود و از عبدالله‌بن محمدبن نعمان و ابن ابی عاصم وبزّار سماع دارد و ابونعیم اصفهانی گوید من او را دیدم ولی بسماع حدیث‌از او مرزوق نشدم. وفات وی بسال ۳۴۱ است. (ذکر اخبار اصبهان طبع لیدن ج ۱ ص ۲۲۱).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمدالأزرق. ابن عبدربه ذکر او آورده است. (عقد الفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۵ ص ۲۲۳).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمدالاصبهانی، مولی عبدالله بن جعفر الهاشمی. سلیمان‌بن احمد از او روایت دارد. ابونعیم بنقل از سلیمان بن احمد بنقل ازاسحاق بوسایطی از رسول اکرم ص آرد که فرمود: ارحم من فی‌الارض یرحمک من فی السماء. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۹).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمد بصری. شیخ طوسی دریکجا او را از اصحاب هادی (علی بن محمد النقی ع) شمرده گوید: غالی بود، ودرجای دیگر ازاصحاب عسکری (حسن بن علی ع) نوشته گوید: مکنی بابی یعقوب بود. و علامه در خلاصه اسحاق بن محمد را غالی واز اصحاب جواد (محمدبن علی بن موسی الرضا ع) شمرده است. حسن‌ابن داود در باب‌دوم رجال‌خود غلو او را از کشی و فساد عقیدت او را از ابن غضائری نقل کرده است لیکن این اشتباه است چه ابن غضائری اسحق بن محمد بن احمد بن ابان را بفساد عقیدت متهم ساخته نه این اسحاق را. کشی گوید از ابوعمرراجع بوی پرسیدم گفت، وقتی برای کتابت ببغداد رفتم و نزد او شدم و کتابی برای استنساخ خواستم، وی برای من کتابهای مشتمل براحادیث مفضل‌بن عمررا که در بارهٔ تفویض است بیرون آورد من نپذیرفتم، پس احادیث شیوخ صالح خود راآورد، ومن درآن مدت که نزد او بودم اوراکبوتر باز و دلباختهٔ کبوتران‌مراعیش یافتم. او در ثواب نگاهداری این گونه کبوتر احادیثی نقل میکرد، و حافظهٔ غریبی داشت. آقاباقر وحید بهبهانی متوفی (۱۲۰۶) در تعلیقهٔ رجالی مطبوع خود گوید: اتهام اسحاق بغلو از آن جهت‌است که وی روایتی نقل کرده که بموجب آن ائمه تقسیم کنندگان ومقدر کنندگان‌ارزاق مردم هستند درصورتیکه‌این معنی‌غلونیست وامروز همهٔ شیعیان باین‌معنی معتقدمیباشند، و گذشتگان بسیاری از عقاید حقه را غلو می‌شمردند مثلا نفی سهو از پیغمبر را غلو می پنداشتند در صورتیکه حق همین است که پیغمبر سهو نمیکند. (انتهی). شیخ عبدالله مامقانی نیز در تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۱ مطالب‌فوق را از تعلیقهٔ آقاباقر بهبهانی نقل و اورا تصدیق کرده واین‌مرد را از غلو منزه شمرده است.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمدحضینی [حَ]. شیخ‌طوسی در رجال خود درآخر باب اصحاب رضا ع ذکر او آورده و در همان باب نام اسحاق بن ابراهیم حضینی را نیز در عداد اصحاب رضا برده است و بنا براین‌یکی بودن این‌دوبعید می نماید. لکن وحید بهبهانی آقا باقر درتعلیقهٔ رجالیهٔ خود آن دو را یکی دانسته است. تنقیح‌المقال ج ۱ - ص ۱۲۱.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمد ملقب بحکیم سمرقندی، قاضی حنفی. متوفی بسال ۳۴۲. اوراست: السواد الاعظم‌فی الکلام. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمد نخعی معروف باحمر. مرزبانی ذکراوآورده‌است. (الموشح چاپ قاهره ص ۲۰۱) اوراست، کتاب الصراط. (کشف الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمد نوحی محدث و خطیب است.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن محمد نهرجوری. مکنی به ابو یعقوب نامش اسحق است و

پدرش محمد از اجلاء مشایخ و بزرگان علماست علوم ظاهر و باطن و زهد و تقوی با هم جمع داشته و منسوب بجنید و عمروبن عثمان مکی است و بدان دو عارف کامل نسبت درست کند صاحب تذکرة الاولیاء در شرح حال وی نگاشته ابویعقوب اسحق نهرجوری از کبار مشایخ بود لطفی عجب داشت و بخدمت وادب مخصوص بود ومقبول اصحاب و شوقی بنهایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی بکمال و کلماتی پسندیده . گفته‌اند که هیچ پیری از مشایخ ازاو نورانی تر نبود وصحبت جنید و عمروبن عثمان مکی دریافته و مجاور حرم بود . انتهی . و در بعض کتب که ترجمهٔ این سلسله را مینگارد نگاشته اند که وی از تلامذهٔ ابویعقوب موسی است که از اجلاء فضلا وعرفاء وشرح حالش دراین کتاب مسطور است بوده پس از تکمیل تحصیل بطریق عرفان قدم نهاده بارشاد شیوخ و پیران این طبقه بسر منزل حقیقت بارگشود و ازبدایت ایامی که بمقام طریقت منزل گزید مجاورت مکهٔ معظمه را اختیار کرد و بیشتری از عرفا و اهل حال از توجه و نفس وی بمقامات عالیه را ادراک کردند. نقل است که یکی ازاهل طلب بنزد وی درآمد و گفت چندیست که در خود غم و اندوه میابم با فلان گفتم مرا روزه‌فرمود زایل نشد کسی دیگر سفر گفت اثر نکرد اکنون هرچه گوئی اطاعت کنم گفت در آن ساعت که خلایق بخسبند روی نیاز بدرگاه بی‌نیاز کن واین لفظ مکرر نمای که‌خداوندا درکار خود متحیرم مرا دست گیر آنشخص همچنان کرد که او گفته بودآن‌هم وغم ازدل وی بیرون‌رفت. نقل‌است که‌شخصی بنزد وی آمد و گفت مرا هیچگاه از نماز حلاوتی پدید نمیآید واز اینمعنی زیاده دلتنگم‌گفت چون در نماز حالتی پدید گردد که شخص را خیال منصرف از اعضا گردد آنکس از نماز حلاوت نیابد و بمنزل مقصود نخواهد رسید همچنانکه درمثل گفته اند اگر خرجو نخورده‌را در پای عقبه جو دهی‌عقبه‌را قطع نتواند کرد و وفات آن عارف کامل موافق آنچه صاحب نفحات الانس نگاشته در سنهٔ سیصد و سی هجری بوده است و از کلمات اوست که گفته : الدنیا بحر والاخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر. یعنی‌دنیا مانند دریاست و کنارهٔ آن دریا آخرت است و کشتی آن تقویست ومردمان‌همه مسافر.حاصل آنکه مردرا در دنیا تقوی بایدتا اورا بساحل نجات رساند وهم اوگوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیراً فیه‌هر کسی را که شناسائی بذات پاک خداوند بیشتر است تحیر او درشناسائی و معرفت بکنه کمال وی بیشتر است یعنی عارف ترین کس بخدای آن بودکه متحیر بود در خدایتعالی. من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید. آنکس که اخذکرده است توحید را از روی تقلید پس آنکس از طریق مستقیم دور است و هم او گفته مقام معرفت را ادراک نکنی و بدان نرسی تا بترک علم و عمل و خلق نگوئی و هم‌او گفته اصل شناسائی است کم خوردن و کم گفتن و ترک شهوات وهم اوگفته هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود وهر کرا توانگری بمال همواره درویش باشد هرکه درحاجات خود قصدخلق کند پیوسته محروم بود وهر که درکارخودیاری ازغیرخداخواهد مخذول گردد و گفت پایدار ماند نعمتی که شکر آن گوئی و پاینده نباشد نعمتی راکه کفران کنی مضمون این شعر است که گفته اند .

شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند

گفت چون بنده از خود فانی شد بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش‌نخوانند مگر بعبد بفحوای فاوحی الی عبده ما اوحی از او پرسیدند شادی چیست گفت شادی بر سه قسم است یکی شادی بطاعت دیگر شادی قرب و یاد نکردن خلق و آنکس که شاد است بخدای سه چیز در او باید موجود باشد اول آنکه همواره درطاعت بود ودویم آنکه دور بود از دنیا سیم آنکه یاد نکند مگر خدایرا گفت فاضلترین عمل آن بود که بعلم پیوسته باشد ازاو پرسیدند از حال عارف گفت عارف بحق نرسد مگر دل بردارد از سه چیز علم و عمل وخلوت یعنی با این هرسه از هرسه دل بردارد و نیز از اوپرسیدند که عارف بهیچ چیز تأسف خورد جز بخدای گفت عارف خود هیچ نپسندد جز خدای تا بروی تأسف خورد از او پرسیدندازحقیقت توکل گفت‌متوکل آنست که رنج مئونت را از خلق گرفته است نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد از کم و زیاده نه کسی‌را مذمت کند از نرسیدن عطا بدومضمون‌فقره دعای مکارم الاخلاق است در صحیفه سجادیه که میفرماید . فافتتن بحمد من اعطانی و ابتلی بذم من منعنی .
وهم گفته حقیقت توکل ابراهیم م را بود که جبرئیل بدو گفت یا خلیل الرحمن هیچ حاجتی تراهست گفت حاجت دارم‌امانه‌بچون توئی ازآنروی که محوذات خداوندی بود و بجزاوچیزدیگر نمیدیدوهم‌او گفته‌اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتیست که اگر در آن اوقات بر آتش روند خبردار نگردند واگر درآنحالت‌ایشان را درآتش اندازند هیچ مضرت بایشان نرسد و اگر تیرهای ناوک برایشان زنند الم نیابند ازو پرسیدند که طریق بخدای چیست گفت دور بودن‌از جهال وصحبت داشتن با علماء و ممارست در علم‌وعمل ازو پرسیدند تصوف چیست وصوفی کیست گفت تلک امة قدخلت لها ما اکتسبت ولکم ما کسبتم ولاتسئلون عما کانوایعملون آنجماعت قومی بودند که رفتند ودرگذشتند مرایشانراست آنچه کسب کردندومرشماراست آنچه کسب کرده اید وپرسیده نخواهید شد از آنچیزیکه ایشان کرده باشند و ابراهیم ابن فاتک که ازاجلاء این سلسله است‌وشرح حالش در اینکتاب مسطور خواهد گشت این دوشعر از او نقل کرده :

العلم لی‌منک خطاالعذر عندک‌لی
حتی التقیت فلم تعذل ولم تلم
اقام علمک لی فاحتج عندک لی
مقام شاهد عدل غیر متهم.

حاصل معنی آنکه علم تو بر حال من عذر مرا در نزد تو خواسته است و از آنروی چون‌ملاقات‌نمودم‌ترا بهیچوجه‌مرا بکردارهای من ملامت نکردی وعلم تو بحال من درنزد توشاهدعدل‌غیرمتهمی‌اقامه کرد وازجانب من احتجاج کرد . نهر جور بضم جیم و سکون و او و راء قریه ایست بین اهواز و میسان که دربین بصره وواسط واقع است . (نامهٔ دانشوران‌جلد دویم ص ۴۳۰ ببعد). ورجوع بالاعلام زرکلی(نهرجوری) شود.

اسحاق [اِ] (اِخ) ابن‌محمد هروی مکنی بابی یعقوب. محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن محمود بن حمزة.اوراست: اعراب‌جزءآخرقرآن‌موسوم به تنبیه .

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌مرارشیبانی کرمانی ، مکنی بابی عمرو ، متوفی بسال ۲۰۶ . اوراست : کتاب النحل والعسل ، کتاب الجیم در لغت ، وگویند این کتاب تألیف ابوعمروشمربن‌حمدویهٔ هروی است . (کشف الظنون) .
وابن‌خلکان گوید: اسحاق ابن‌مرارالشیبانی بالولاء النحوی اللغوی مکنی بابی عمرو. اصل وی از رمادهٔ کوفه است . و ازآنجا ببغداد شد و از موالی است ودیری برای آموختن لغت و شعر مجاورت بنوشیبان‌کرد و از این‌رو او را بشیبان نسبت کرده‌اند و او از ائمهٔ اعلام فنون لغت و شعر است و وی بسیارحدیث‌وکثیرالسماع وثقه است‌ونزد خاصهٔ ازاهل‌علم وروایت مشهوراست وعلت منزلت وی نزدعامهٔ اهل‌علم، اشتهاراوبشرب نبیذ است . وجماعتی کثیر از کبار ائمه مانند احمد بن حنبل و ابوعبیده قاسم ابن سلام و

یعقوب‌ابن سکیت صاحب اصلاح‌المنطق از او اخذ روایت کرده اند ویعقوب‌ابن‌سکیت گوید که ابوعمرو به‌یکصدو هیجده سالگی وفات کرد وتا آخر عمرقلم از دست ننهاد و من‌در آنوقت‌کودکی بودم از کتب اومینوشتم و گاه بود که او از من کتابی عاریت میکرد وابن کامل گوید اسحق ابن‌مراد برووفات ابوالعتاهیة و ابراهیم ابن ندیم موصلی در (۲۱۳) بیغداد در گذشت ودیگران وفات او را بسال (۲۰۶) در صد و ده سالگی و بعضی یوم السعانین گفته اند و ابن خلکان گوید قول اخیر درست باشد . واز‌تصانیف اوست : کتاب‌الخیل. کتاب‌اللغات‌واین کتاب را کتاب الجیم و کتاب الحروف نیز نامند . کتاب النوادر کبیر درسه‌نسخه . کتاب‌غریب الحدیث . کتاب‌النحلة . کتاب الأبل . کتاب خلق‌الأنسان‌واو دواوین شعرا را نزدمفضل ضبّی خوانده است و مهارت او در نوادر و غریب و اراجیز عرب بیش از دیگر شعب ادب بود و پسر او عمرو گوید پدرم اشعار هشتاد وچند قبیله را گرد کرد وانگاه که تدوین و تخریج یك قبیله بپایان می‌برد مصحفی مینوشت ودر مسجد می‌نهادتاهشتاد واندمصحف بر آمد . ابن‌خلکان‌چاپ‌طهران صفحهٔ (۶۸) .

یاقوت درمعجم‌الادباء آرد : اسحاق ابن‌مرار شیبانی کوفی‌لغوی‌نحوی مکنی به‌ابی‌عمرو. ازهری گوید وی به « ابی‌عمروالاحوص » معروف‌است، وازبنی‌شیبان‌نیست بلکه‌مولی و مؤدب اولاد بعض بنی‌شیبان است وازاین روبدانان منسوب گردیده . واین نسبت‌چون نسبت‌یزیدی‌است‌به‌یزیدابن‌منصور،چه‌یزیدی مؤدب فرزندان یزیدبود. دراما‌لی ابواسحاق النجیرمی ، بنقل‌ازیوسف اصفهانی، خواندم که ابوعمرو شیبانی از دهاقین است واو را ازآن‌جهة شیبانی گویند که‌مؤدب فرزندان رشید بودکه تحت نظریزید ابن‌مزیدشیبانی تربیت میشدند عبدالله بن جعفر (۱) گوید ابوعمرو راویهٔ اهل بغداد است ، در لغت و شعر ثقة ودر حدیث کثیرالسماع است و در لغت ، اورا کتابهای مفیدی است.وبروزگار مأمون در سنهٔ ۲۰۵ و یا ۲۰۶ در ۱۱۰ سالگی وفات کرده‌است. ابن‌السکیت گوید . ابوعمرو در ۱۱۸ سالگی وفات کرد و تا هنگام مرگ بدست خود مینوشت، وآنگاه که من کودك بودم واز او علم میآموختم واز کتابهای او مینوشتم ، گاه کتابهائی از من بعاریت میگرفت . ابن کامل گوید ، ابوالعتاهیه وابوعمرو شیبانی وابراهیم مغنی، پدر اسحاق ، در یك روز ، در سنهٔ ۲۱۳ در بغداد وفات کردند . ابن درستویه گوید وی را فرزندان و نوادگانی باشند که ازاو روایت کنند و اصحاب او از علماء ثقه‌اند ، واز کسانی که مجلس اورا ملازم بودند احمد ابن حنبل است . حزنبل(۱) از عمرو ابن ابی عمرو شیبانی نقل کند که گفت : آنگاه که پدرم اشعار قبائل را گرد آورد بیش از هفتاد قبیله بودند و هر گاه اشعار قبیلهٔ رامرتب میکرد وبدست مردم میداد مصحفی بخط‌خودمینوشت ودرمسجد کوفه‌میگذاشت تا از هشتاد مصحف متجاوز شد . ابوعمرو میگفت : « تعلموا العلم فانه یوطیٔ الفقراء بسط الملوك » واز وی روایت کنند که اصحاب خودرا میگفت : « لایتمنین احد امنیة سوء فان‌البلاء مو کل بالمنطق چنانکه مؤمل گفت :

شف المؤمل یوم الحیرة النظر
لیت المؤمل لم یخلق له بصر .

وچشم‌وی کور شد . و مجنون بنی عامر گفت :

فلو کنت اعمی اخبط الارض بالعصا
اصم و نادتنی اجبت المنادیا .

سپس کور و کر گردید . ابوشبل در هجو ابو عمرو شیبانی گوید :

قد کنت ارجو ابا عمرو اخاثقة
حتی المت بنا یوما ملمات
فقلت و المرء تخطیه منیته
ادنی عطیته ایای میات
فکان ما جادلی لا جادعن سعة
ثلاثةٌ نا قصات مد لهمات
ما الشعر ویح ابیه من صناعته
لکن صناعته بخل و بالات
و دن خل بفتل فوق عاتقه
فیه رُبیثاء (۲) مخلوط و صحناة
فلو رایت ابا عمرو و مشیته
کانه جاحظ العینین نهات (۳)

و محمد ابن اسحاق الندیم گوید اوراست : کتاب الختم ، کتاب النوادر ، کتاب‌اشعار القبائل ، که آنرا به ابن هرمة ختم کرده است . کتاب الخیل ، کتاب غریب المصنف. کتاب غریب اللغات ، کتاب غریب الحدیث کتاب النوادر الکبیر ، که سه نسخه است . ابوالطیب لغوی در کتاب مراتب النحویین گوید، چون‌ابوعمرو بر کتاب‌الختم [الجیم ؟] بخل میورزید ، کسی آنرا‌بر او‌نخوانده است وازاین کتاب روایت دردست‌نیست. ابوبکر خطیب در کتاب خود ، نام وی آرد و گوید وی کوفی است و ببغداد سکنی گزید و از رکین شامی در این شهر حدیث گفت . پسر وی عمرو و احمد ابن حنبل و ابوعبید قاسم بن سلام ازاو روایت دارند وی مردی ثقه و فاضل و عالم بکلام عرب و حافظ لغات ونبیل بود . کتاب شعراء مضرو ربیعه و یمن‌را تا ابن‌هرمة بساخت ودرحدیث سماع بسیار دارد و عمری دراز یافت که از نود بگذشت . واو درپیش خواص ازاهل علم و روایة مشهور ومعروف است .وخردهٔ که‌عوام بروی گیرند استهتار او به نبیذ و نوشیدن آنست . ثعلب گوید : علمو سماع ابوعمرو ده‌چندان‌علم‌وسماع‌ابوعبیده‌است وحال‌آنکه درمردم بصره درعلم وسماع چون ابوعبیده نبود . یاقوت گوید ثعلب در تفضیل خود ابوعمرو را برابوعبیدة مبالغه کرده است و نمیتوانم گفت که خداوند در عهد ابوعبیده ، چون او راویه و عالمی آفریده باشد . یونس ابن حبیب گوید : دخلت علی ابی عمرو الشیبانی و بین یدیه قمطر فیه امناء من الکتب یسیرة فقلت له ایها الشیخ هذا علمك فتبسم الی و قال انه من صدق کثیر » منذری در کتاب خود ، نظم الجمان ، که آنرا بخط ابی منصور ازهری ، خواندم ، آرد که ابوبکر محمد ابن احمد ابن النضر المثنی (۱) گوید : که ابن صبیح مرا گفت پدر تو ، یعنی نضر ، گفت در شب پنجشنبه نزد اسماعیل ابن حماد ابن ابی حنیفه بودم که ابوعمرو شیبانی‌در آمد، اسماعیل ابن‌حماد مراگفت ، این شیخ کیست ؟ گفتم ابوعمرو شیبانی عالم عربیت است ، ودر این‌هنگام ۱۱۵ سال از عمر او گذشته بود ، سپس روی بدو کردم و از روزگار و سن او پرسیدن گرفتم ، مرا گفت مقصود چیست ؟ گفتم مرا چنین رسیده است که قرآن را مخلوق میدانی ؟ گفت آري . گفتم کدام وقت آنرا خلق کرد پیش از تکلم بآن یا پس از آن . اسحاق مدتی سر فرو افکند وخاموش بود و سپس سر برداشت و گفت : توشیخی جدلی باشی، این عقیدهٔ من وعقیدهٔ امیرالمؤمنین است . سعید گوید : بامدادجمعهٔ که روز مجلس ابوعمرو بود ، پیش او شدم و بدو نزدیك گردیدم و گفتم : یا اباعمرو ترابا اسماعیل‌ابن‌حماد چه افتاده است؟ گفت من‌اخبرك؟ احمد (۱) ابن‌ابی‌غالب ؟ آله عن هذا فان هذا بی عارف یعنی المامون دعوا هذا لا تتکلموا به . رجوع بمعجم الادباء (طبع مر گلیوث) ج ۲ از ص ۲۳۳ تا

(۱) هوابن درستویه . مار گلیوث . (۱) رجوع بالفهرست ص۶۸ شود . مار گلیوث (۲) ذکر الطبری (۳: ۵۳۰) بیتا هجابه عمر ابن بزیع من یطعم الربیثاء ؛ وقال ابن البیطار (۲ : ۱۳۵) هو نوع من الادام یتخذه اهل العراق هووالصحناة جمیعا من صغار السمك والصحناة هوالسمك المطحون . مار گلیوث . (۳) نهات ای نهاق . (۱) لعله المثنی . مار گلیوث . (۱) لعله یرید ابن النضر . مار گلیوث

ص ۲۳۷ و رجوع بروضات الجنات ص ۱۰۰ والاعلام زرکلی (ذیل شیبانی) شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن مسلم العقیلی. معاصر منصور عباسی . ابن عبدربه وجاحظ وابن قتیبه ذکر او آورده اند . رجوع بعقد الفرید مصحح محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۹ وج ۵ ص ۲۳۹ وعیون الاخبار چاپ مصر ج ۱ ص ۲۱۰ و البیان و التبیین مصحح حسن السندوبی ج ۳ ص ۲۱۸ و ۲۱۹ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن مسلمة ابن اسحاق القینی. عالمی است اخباری ، ازمردم اندلس. اوراست کتابی مشتمل برچندجزء در اخبار ریه (ناحیتی باندلس) و قلعه ها و ولاة و جنگها و فقهاء وشعراء آن ناحیت و ابومحمد ابن حزم ذکر او آورده است . (معجم الادباء طبع مرگلیوث ج۲ص۲۳۲).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن معاذبصری. اورا سی ورقه شعر است . (ابن الندیم) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن منصور . جهشیاری ذکر او آورده است . (کتاب الوزراء و الکتاب چاپ مصر سال ۱۳۵۷ قمری ص ۱۸۹) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن منصور . ذکر او در عیون الاخبار چاپ مصر ج ۲ ص ۳۱۷ آمده است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن منصور عرزمی [عَ زَ] کوفی منسوب به (حبانة عرزم) در کوفه . شیخ طوسی در رجال خود وی را درعداد اصحاب صادق ع شمرده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص۱۲۲)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن منصور الکوسج . ذکر او درمناقب الامام احمد بن حنبل چاپ مصر ص . ۵۱ والمصاحف چاپ مصر ص ۳۳۲ آمده است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن موسی بن عیسی عباسی . درکافی درباب وجوب اطاعت از ائمه ع او را از اصحاب رضا ع شمرده گوید: محمد بن مسلم از وی روایت کند . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۲ حاشیه)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن موسی الکاظم ع مشهد وی برظاهر ساوه است . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۳) .

اسحاق [اِ] (اِخ) ابن موسی بن جعفر . شیخ طوسی در رجال خود اورا در عداد اصحاب رضاع شمرده است . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۲) .

اسحاق [اِ] (اِخ) ابن موسی بن العازار الاسرائیلی . پدر وی در صناعت طب مقدم وحاذق بود وپدر وپسر درخدمت المعزلدین الله بودند . (عیون الانباء ج ۲ ص ۸۶)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن موسی بن عبدالله ابن یزیدالانصاری مکنی بابی موسی محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن موسی العباسی. وی ازقبل مأمون عباسی بقتال محمدبن جعفر الصادق ع اقبال کرد و اورا بگرفت و نزد مأمون برد، و مأمون محمد را در خراسان معزز و مکرم نگاه داشت . (حبیب السیر جزء اول از جلد اول ص ۲۸ و ۹۲)

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن موسی الهادی ابن المهدی . ذکر اودرعقد الفرید مصحح محمد سعیدالعریان ج ۵ ص ۳۹۴ آمده .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن موهوب ابن احمد ابن محمد بن الخضر الجوالیقی . مکنی به ابی طاهر ، او برادر اسماعیل است و در یازدهم ماه رجب سنهٔ ۵۷۵ در گذشته است . وبه باب الحرب ، جوار پدر و برادر خود مدفون گردیده . از ابوالقاسم ابن الحصین و پدرش ، وجز آنان حدیث شنیده اسحاق را روایت بسیار نیست وقاضی قرشی از او سماع دارد و گوید مولدش را از اوپرسیدم گفت ربیع الاول سنهٔ ۵۱۷ است . (معجم الادباء طبع مرگلیوث ج۲ص۲۳۹).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن مهران بن عبدالرحمن مولی قریش ، پدر یعقوب بن ابی یعقوب و بقولی اسحاق ابن ابراهیم . وی از ابن مهدی و یحیی القطان و غندر وعبدالوهاب الثقفی روایت دارد وابومسعود وسمویه وپسر اویعقوب ازوی روایت دارند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص۲۱۵) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن میر احمد ، ملقب بخواجه شهاب الدین . رجوع باسحاق بن احمد خوافی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن النابتی . رجوع باسحاق بن ابراهیم بن احمد بن عبدالله . . . شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن نجیح [نَ جَ]. ابن قتیبه ذکراو آورده است. رجوع به عیون الاخبار چاپ قاهره ج ۱ ص ۲ - شود .

اسحاق . ابن نصیر. مکنی به ابی ابراهیم، مشاق و کیمیاگر وبه تلویحات و ساختن شیشه دانا بوده . اوراست : کتاب التلاویح وسیول الزجاج . کتاب صناعة الدر الثمین. (ابن الندیم) .

اسحاق . [اِ] ابن نصیر کاتب بغدادی. مکنی به ابی یعقوب . او بدیوان مصر، بعد از محمد ابن عبدالله ابن عبدکان ، کاتب رسائل بود . ابن زولاق گوید وفات او درسنهٔ ۲۹۷ است . وهمو گوید کهابوجعفر محمد ابن عبدالله ابن عبدکان اززوز گاراحمد ابن طولون عهده دار مکاتبات و رسائل بود و مکاتبات وی و جوابهای آنها تا زمانیکه ابویعقوب اسحاق ابن نصیر بغدادی ازعراق بیامد ومشغول کار خواست شد موجوداست ابن عبدکان او را گفت بچه کار مشغول میشوی گفت بمکاتبات ، و جوابهای آنها وترسل . ابوجعفر را نامه ها رسیده بود و پیش وی میبود . آنها را بدو داد و گفت جواب نامه ها بنویس . اسحاق نامه ها بستد و بگوشهٔ رفت وجوابها بنوشت و سپس نعلین خود زیرسر گذاشت و بخواب رفت وچون ابوجعفر از جای برخاست وقصدحجرهٔ خود داشت براسحاق بگذشت او را دید خفته و نامه هاپیش او گذاشته، نامه هابرداشت وبخواند ودر آنها تأمل کرد واسحاق را باد میزد تا بیدار شد ، اورا گفت نویسندگی از که آموختی ؟ و وی را چهل دینار مشاهره مقرر کرد وتامرگ ابوجعفر در خدمت وی بود و چون ابوجعفر بمرد علی ابن احمد الماذرائی متولی کتابت شد اسحاق را ازکار برکنار کرد وجواب نامه هائی را که رسیده بود خود بنوشت و آنها را بر ابوالجیش خمارویه ابن احمد ابن طولون عرض کرد ابوالجیش او را گفت « ماهذه الالفاظ التی کانت تخرج من (۱) عنی » علی ابن احمد برفت و نامه ها ازنو باز گشت باز ابوالجیش جوابهانپسندید و نپذیرفت ، علی ابن احمد بیرون شدو گفت اسحاق ابن نصیررا بخوانید، اورا بیاورند ، علی وی را گفت این نامه ها راجواب کن واسحاق چنان کرد وعلی آنها را بر ابوالجیش عرض کرد ، ابوالجیش گفت سخن اینست ، و آن مهملات چه بود ؟ علی گفت : کاتبی با ابوجعفر بود ، و بیمار شد و اکنون او را احضار کردم ابوالجیش گفت او را پیش من آرید ، اسحاق را نزد وی بردند . اورا گفت مشاهرهٔ تو چند باشد ؟ اسحاق گفت چهل دینار. ابوالجیش علی ابن احمد را گفت اورا سالیانه چهارصد دینار مقرر کرده اند و تو اورا ، ماهانه ، چهارصد دینار مقرر کن . و اسحاق را گفت از حضرت ما دور مشو ، و کار و بدانجا کشید که هزار دینار مشاهره داشت و آن مال بدیگران می بخشید . گویند وقتی ، سه هزار دینار ببغداد فرستاد ، وبدست احمد ابن الولید تاجر ، خال قاضی مصر ، به ابی العباس مبرد وابی العباس ثعلب ووراق که باوی آشنائی داشت، تابهریك هزار دینار بدادند،

(۱) لعله منی : اومن عندی . مارگلیوث .

(معجم‌الادباء طبع مرگلیوث ج ۲ ص ۲۳۷ و ص ۲۳۸).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌نوح شامی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب باقرع شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۲)

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌واصل‌ضبی. شیخ طوسی اورا در عداد اصحاب باقر ع شمرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ - ص ۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌وهب. محدث است. رجوع بکتاب المصاحف چاپ مصر ۱۳۵۰ ص ۳۳ و ۱۳۸ و ۱۵۴ و ۱۷۴ و ۱۷۵ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن وهب از مردم طهرمس [طَ رُ مُ] قریهٔ بمصر از اعمال جیزه. محدث است و دارقطنی گوید کذّاب است (تاج‌العروس، طهرمس).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌وهب‌علاف واسطی. مقدسی گوید: از عمروبن یونس یمامی روایت دارد، وبخاری ازوی روایت کند (انتهی). وبنا براین شاید از عامه باشد. لیکن شیخ صدوق ابن بابویه‌درباب دعواهائیکه بدون داشتن بینه پذیرفته است روایتی از او آورده است. (تنقیح المقال ج ۱ - ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌هادی‌خلیفهٔ عباسی. رجوع بعیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن هلال. صدوق ابن بابویه درآخرباب معرفةالکبائر ازکتاب من‌لا یحضره الفقیه روایتی از ابن ابی عمیر ازاسحاق‌بن هلال‌از امام صادق ع آورده است. (تنقیح‌المقال- ج۱-ص۱۲۲).

اسحاق. [اِ] ابن هیثم کوفی. شیخ طوسی‌دررجال‌خوداو را ازاصحاب صادق ع شمرده است وظاهراً امامی باشد. (تنقیح- المقال ج ۱ - ص ۱۲۲).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی. ابن قتیبه وابن‌عبدربه ذکر اوآورده‌اند. رجوع بعیون الاخبار چاپ مصر ج ۱ ص ۳۰۵ و عقدالفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۱ ص ۵۰ و ۲۱۱ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌یحیی. یکی از امرای بنی عباس. اجداد وی از مردم اطراف سمرقند و بجسارت ودلاوری گوی سبقت از همگنان ربوده بودند و او بعلما و دانشمندان علاقه و احترام خاص داشت و مدبر وعادل ورئوف بود و در عهد مأمون و پس ازوی در زمان معتصم مدت مدیدی ولایت دمشق داشت ودرقضیهٔ اقرارواعتراف اجباری بخلق قرآن مأموریت خود رامانند پیشینیان خویش بخشونت بموقع اجرا نمیگذاشت وبر مردم وعلما سخت گیریهای ناروا روا نمیداشت و در باب طرد و تبعید علویان از خطهٔ مصر آنگاه که والی آنجا بود بازشیوهٔ مرضیهٔ خودرا از دست نداد و بارفق و ملایمت آن مهم بانجام رسانید. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی ابن شریح (۱) کاتب نصرانی. مکنی به‌ابی‌الحسین. ابن‌ندیم نام او آردو گوید: وی را درکار دواوین‌وخراج ومناظرهٔ عمال ونجوم معرفت تام است. مولد اوماه شعبان سنهٔ ۳۰۰ وهم اکنون در قید حیات باشد. یاقوت گوید این گفتهٔ ابن الندیم در سنهٔ ۳۷۷ است. ونیزابن‌الندیم گویداوراست: کتاب‌الخراج- الکبیر، که دو جزء وشش‌منزل وهزارورقه است. کتاب الخراج. دویست‌ورقه، واین همانست که‌دردست‌مردم‌است. کتاب الخراج. کتاب کوچکی است، در حدود صدورقه. کتاب عمل (۲) المؤامرات بالحضرة. کتاب تحویل سنی الموالید. درحدود صد ورقه. کتاب جمل التاریخ. معجم الادبا ج ۲ ص ۲۳۸ و ص ۲۳۹.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی بن طلحة. وی‌ازنسّابه است واوبسعیدبن‌المسیب علم نسب آموخت. (البیان والتبیین چاپ حسن‌السندوبی ج ۱ ص ۲۰۰).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یحیی بن طلحة‌بن عبیدالله. مرزبانی ذکر او آورده. رجوع بالموشح ص ۱۸۸ شود.

اسحاق. [اِ] (اِ خ) ابن یحیی کاهلی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را از اصحاب صادق ع شمرده است و ظاهراً امامی باشد. (تنقیح‌المقال ج ۱ - ص ۱۲۲)

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌یحیی النقاش الاندلسی‌شهیر بابن‌الزرقالةالمغربی‌القرطبی (۳) وی مخترع آلت بدیعهٔ نجومی موسوم بزرقاله است (۴) که رسائل عدیده درباب آن تألیف‌شده است. (کشف‌الظنون).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یزید. نام یکی ازنقله ومترجمین کتب‌ازفارسی بعربی، و از جملهٔ ترجمه‌های او از فارسی بعربی، کتاب سیرة الفرس معروف باختیار نامه است. (ابن‌الندیم)(۵) و رجوع بلکلرک ج ۱ ص ۲۸۰ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یزید بن اسماعیل الطائی الکوفی، مکنی به ابی یعقوب. محدّثی ثقه است. ابن‌داود دررجال خودوی‌را بااسحاق‌ابن بُرید [بُ رَ] یکی دانسته و علامهٔ حلی در خلاصة الاقوال این دعوی‌را رد کرده است. وشیخ طوسی‌اورا در رجال خود درعداد اصحاب‌باقرع شمرده. نجاشی گوید: وی از امام صادق‌ع وپدرش از امام باقر ع روایت کرده‌اند و ابی سمینه از وی روایت کنند. وقول نجاشی از قول شیخ طوسی‌اضبط است‌پس‌باید گفت‌اسحاق مزبور از صادق‌ع روایت دارد نه باقر ع. (تنقیح‌المقال - ج ۱ - ص ۱۱۲ و ۱۲۲)

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن یسار بن خیار فارسی الاصل مدنی. شیخ طوسی در رجال خود یك بار او را در عداد اصحاب زین العابدین (علی بن الحسین ع)شمرده گوید: مولای قیس بن مخرمه و پدر محمد بن‌اسحاق صاحب المواقدی بود. (مغازی - ظاهراً) ومرتبهٔ دیگر اورا درعداد اصحاب باقر محمد ابن علی بن الحسین ع شمرده گوید مولای قیس‌بن‌مخرمه یا مولای فاطمه بنت‌عقبة وپدرصاحب سیره (محمدبن‌اسحاق) باشد. انتهی. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۱۲۲).خطیب درتاریخ بغداد گوید: خیار جدّاسحاق بندهٔ قیس بن‌مخرمة بن‌مطلب بن عبد مناف بود او را در جنگ عین التمر اسیر کردند و این اولین اسیر بود که از عراق بمدینه آوردند، و نیز گوید: وی فارسی بود: وسه پسرداشت محمد (صاحب مغازی) و عمربن اسحاق و ابوبکر بن اسحاق. (تاریخ بغداد ج ۱ - ص ۲۱۴ و ۲۱۶).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابن‌یعقوب. شیخ طوسی‌در کتاب‌الغیبة ازکلینی (صاحب کافی) ازاسحاق بن یعقوب روایت کرده که گفت، از محمدبن عثمان عمری (یکی از نواب اربعهٔ شیعه در غیبت صغری) در خواستم تا نامهٔ‌را که درآن سؤالهای‌من بود باامام‌زمان (صاحب‌الدار- کذاشاید‌صاحب‌البئر؟)برساند جوابی‌بخط خود امام‌بیرون آمدبدین‌عبارت: أما ماسألت عنه ارشدك الله (تم) و ثبتك من‌أمر المنکرین لی من أهل بیتنا وبنی عمنا فاعلم انه‌لیس‌بین‌الله‌عزّوجل وبین أحدقرابة، ومن انکر فلیس‌منی، وسبیله سبیل‌ابن نوح، واما سبیل عمی جعفر و ولده، فسبیل اخوة یوسف، واماوجه‌الانتفاع‌فی‌غیبتی فکالانتفاع

(۱) در فهرست ابن الندیم: ابن سریح. رجوع بابن سریح درهمین لغت‌نامه شود. (۲) الفهرست، علم. (مارگلیوث).

(۳) صاحب کشف‌الظنون ظاهراً مشتبه است چه نام این منجم ابراهیم است و ابواسحق کنیت اوست و به ابن زرقیال شهرت دارد. رجوع به ابن زرقیال ورجوع به ذیل دزی در کلمهٔ ذرقاله شود.

(۴) cadran d'Arzachel. صفیحهٔ زرقالیه - ربع زرقالی.

(۵) شاید: بختیارنامه.

بالشمس اذا غیبها من الأبصار السحاب وانی لامان لاهل الارض کما ان النجوم أمان لأهل السماء ، فاغلقوا باب السؤال عما لایعنیکم ، ولا تتکلفوا علم ما قد کفیتم ، واکثروا الدعاء بتعجیل الفرج فان ذلک فرجکم ، والسلام علیک یا اسحاق بن یعقوب وعلی من اتبع الهدی. نقل از کتاب الغیبة شیخ طوسی متوفی (٤٦٠). (تنقیح المقال ج ۱ - ۱۲۲).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن یعقوب فرّخی صروفی . از شهر صروف واقع در شرقی جند است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن یوحنا ، مکنی بابی حکیم ، طبیبی اهوازی است . رجوع بعیون الانباء ج ۲ ص ۲۲ شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن یوسف بن الفرضی الزرقالی الصرد الیمنی . متوفی در حدود سال (۵۰۰) او راست : « کافی » در فرائض و میراث که دیری از کتب درسی بود . و شرحها بر آن نوشته شده است . کشف الظنون در کلمهٔ (کافی) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن یونس . طبیبی عالم بصناعت طب وعارف بعلوم حکمیهٔ . و نیکو درایت و حسن العلاج . او حکمت را نزد علی بن اسمح آموخت و مقیم مصر بود (عیون الانباء ج۲ ص۹۹) وابن ابی اصیبعه ذیل ترجمهٔ ابن الهیثم ذکر کتب او آورده است، کتاب فی السیاسة خمس مقالات، تعلیق علقه اسحق بن یونس المتطبب بمصر عن ابن الهیثم فی کتاب. (عیون الانباء ج۲ ص۹۸)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن یوسف الازرق . مکنی بابی محمد . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن یوسف الجرجایی الدیلمانی ، از ثقات است و از سفیان بن عیینة وحفص بن عمر العدنی وطارق بن عبدالعزیز المکی سماع دارد وعقیل بن یحیی وبسر وی عبدالله از او روایت کنند . وفات وی بسال ۲۴۵ است . ابونعیم بوسابطی از او و ابوسابطی از رسول ص روایت کند که فرمود ، من خالف دین الله من المسلمین فاقتلوه ومن قال لا اله الاالله محمد رسول الله فلا سبیل لاحد علیه الا من اصاب حدّاً فانه یقام علیه . (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۱۶).

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابن یوسف حذافی صفانی ، از بطن حذافة ازقضاعة ، عبیدبن محمد الکشودی از او روایت دارد. (تاج العروس ، ح ذ ف) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو ابراهیم بن ابراهیم الفارابی . او راست ، دیوان الادب وفات وی بسال ۴۵۹ است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو ابراهیم . رجوع باسحاق بن ابراهیم نجیبی ... شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو ابراهیم . رجوع باسحاق بن نصیر شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو اسماعیل . رجوع باسحاق ابن جندب شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوایمن . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو حذیفة . رجوع به اسحاق بن بشرقرشی ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالحسن . رجوع به کسائی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع باسحاق بن محمد بن ابراهیم ... شود

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالحسین . رجوع باسحاق بن ابراهیم تمیمی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع باسحاق بن حسن بن بکران شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالحسین . رجوع باسحاق بن یحیی بن شریح شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوحکیم . رجوع باسحاق بن یوحنا شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوسلیمان ابن عبدالله بن ابی فروة . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوطاهر. رجوع باسحاق بن موهوب بن احمد ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالظاهر ، رجوع باسحاق بن علی حنفی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوعبدالرحمن. رجوع باسحاق بن بشر شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوعبدالرحمن بن عطاء خراسانی . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع باسحاق بن محمد بن زنگی ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوعبدالله. محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوعثمان . رجوع باسحاق بن ابراهیم بن زید ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوعمرو. رجوع باسحاق بن مرار الشیبانی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوعون. رجوع باسحاق بن علی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع باسحاق بن محمد بن اسماعیل شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابومحمد. رجوع باسحاق بن ابراهیم بن عبدالجبار ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابومحمد. رجوع باسحاق الازرق شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو محمد بن یوسف الازرق. محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو المکارم . رجوع باسحاق بن ابی بکر ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوموسی. رجوع باسحاق بن موسی بن عبدالله شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوموسی . رجوع بابو موسی اسحق ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو میسرة . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالنضر . رجوع باسحاق بن ابراهیم دمشقی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوالنضر. رجوع باسحاق بن سیار شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابوهارون جرجانی . شیخ طوسی در کتاب رجال خود وی را از اصحاب صادق ع شمرده گوید سند ما بوی می رسد . (تنقیح المقال ج۱ ص ۱۱۱) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابویحیی. رجوع باسحاق بن عبدالله انصاری شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابویحیی، محدث است و صفوان بن عمر و السکونی از او روایت کند .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یحیی، طبیب نصرانی اندلسی . وی در ایام امیرعبدالله شهرت داشت و او پدر یحیی بن اسحاق طبیب اندلسی و وزیر عبدالرحمن ناصر است . (تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵۹)

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یحیی ابن سلیمان رازی . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع باسحاق بن ابراهیم بن مخلد ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع بابی یعقوب اسحاق شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع باسحاق ابن ابراهیم ثقفی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع باسحاق بن ابراهیم بن نسطاس . شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع باسحاق بن ابراهیم بن صالح ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع باسحاق بن ابراهیم بن داود ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع به اسحاق ابن ابراهیم بن یونس ... ومنجنیقی شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع باسحاق بن اسماعیل بن موسی ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب بن اسرائیل . محدث است .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع باسحاق بن جریر ... شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) ابو یعقوب . رجوع باسحاق بن سلیمان الاسرائیلی شود .

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابو یعقوب. رجوع باسحاق بن عمار شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع باسحاق بن محمد بن علی بن سعیدالمدینی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابو یعقوب. رجوع باسحاق بن نصیر... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع باسحاق بن یزید بن اسماعیل شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب بن ابراهیم الخطابی. محدث است.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ابویعقوب نهر جوری. رجوع به ابو یعقوب اسحاق نهرجوری شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ادیب بن عبدالله اسحاق الدمشقی نزیل بیروت ومصر، کاتب و بارع. مولد وی دمشق سال ۱۸۵۶ م و وفات ۱۸۸۵ م. پدر اورا دیب یاذئب نامید و او برادری داشت بنام نمر وسپس نام ایشان بادیب وعونی تبدیل شد (وعونی تاسال ۱۹۲۸ م حیات داشت ودر بیروت شغل وکالت عدلیه میورزید). ادیب مبادی علم را در مدرسة العازریین دمشق فراگرفت. آنگاه پدر وی به بیروت انتقال یافت و در برید عثمانی استخدام شد وادیب بعض دروس خویش را بدو لغت عربی وفرانسوی در مدرسة الآباء الیسوعیین در بیروت باتمام رسانید و بامؤلف معجم المطبوعات دوست بود. وی در ده سالگی شعر میسرود وحافظهٔ عجیب داشت و بدرس لغت عربی اقبال کرد و در آن براعت یافت ومتصدی تحریر جریدهٔ ثمرات الفنون و سپس جریدة التقدم در بیروت شد و بنوشتن روایات تمثیلی باصدیقه سلیم نقاش بیروتی آغاز کرد و دو سال با ادیب سلیم شحاده و سلیم الخوری در انشاء کتاب آثار الادهار مشغول بود وسپس بمصر شد ودر حلقهٔ شاگردان جمال الدین افغانی درآمد و از تعلیمات او منتفع شد ودر سلک محافل فراماسون وارد گردیده ودر آن مقامی رفیع یافت ودر زمرهٔ افرادی که در نهضت وطنیه شرکت داشتند داخل شد وجریدهٔ بنام «مصر» ایجاد کرد ومردم بانشای آن معجب بودند و نویسندگان زمان بتقلید سبک ادیب آغاز کردند وحکومت از تأثیر جریدهٔ مصر در نفوس مردم آگاه شد وآنرا توقیف کرد. اسحاق بپاریس رفت و روزنامهٔ خود را بدانجا بنام «مصر القاهرة» انتشار داد. ولی بدرد سینه مبتلی شد واز آنجا بسواحل شام رفت وتا گاه مرگ در قریة الحدث لبنان اقامت داشت. اوراست:

۱ - الباریسیة الحسناء - داستانی ادبی. و در مصر بطبع رسیده است. ۲ - الدرر - منتخباتی از منشآت مؤلف، که جرجس میخائیل نحاس محرر جریدة المحروسة آنرا جمع کرده است. طبع مطبعة المحروسة اسکندریه ۱۳۰۳ و بار دیگر در بیروت، مطبعة الادبیة بسعی شقیقه عونی اسحاق ۱۹۰۹ م بطبع رسیده است. ۳ - فکاهة العشاق و نزهة الاحداق (درغزل). چاپ بیروت ۱۸۷۴ م. (معجم المطبوعات).

اسحاق. [اِ] (اِخ) اردبیلی ملقب بشیخ صفی الدین رجوع بصفی الدین... شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) ارملة، کشیش سریانی کاتولیکی. مولد ماردین سال ۱۸۷۹ م در دیرالشرفة تعلیم یافت و درسنهٔ ۱۹۰۳ مرتبه کاهنی یافت و از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۸ متولی تعلیم رهبانان افرامی ماردین بود. سپس در شهر بیروت توطن گزید ودر مدرسهٔ ابتدائی طائفهٔ سریانیه بتدریس اشتغال ورزید. مقالات تاریخی ودینی او در مجلهٔ مشرق وغیرها بطبع رسیده. اوراست:

۱ - الزهرة الزکیة فی البطریرکیة السریانیة. دراین کتاب باعبارات موجز اخبار بطارکهٔ سریانی انطاکی را از عهد ماربطرس تا بطریرک کنونی شرح داده طبع بیروت.
۲ - القصاری فی نکبات النصاری. - درین کتاب اخبار مذابح ومظالمی که براهل ماردین ودیار در بکر سنهٔ ۱۸۹۵ و ۱۹۱۵ وارد آمده شرح داده است - چاپ لبنان سنهٔ ۱۹۲۰. (معجم المطبوعات).

اسحاق. [اِ] (اِخ) ارمنی. وی نایب قرابوغا شحنهٔ مغولی بغداد در اوایل سلطنت اباقاخان (۶۶۳-۶۸۰) بود. رجوع بتاریخ مغول ص ۲۰۱ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) الازرق. مکنی به ابی محمد بن یوسف. متوفی به شهر واسط. در (۱۹۵). ازاوست کتاب المناسک. کتاب الصلوة. کتاب القراآت. (ابن الندیم).

اسحاق. [اِ] (اِخ) اسرائیلی. رجوع باسحاق بن سلیمان الاسرائیلی شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) الاعرج، مولی عبدالعزیز بن مروان. رجوع بالموشح. ص ۲۲۵ شود.

اسحاق. [اِ] (اِخ) اممی مکنی بابی الغصن، محدث است.

اسحاق افندی. [اِ اَ فَ] (اِخ). (ابواسحاق اسماعیل افندی زاده) یکی از علمای مشهور عثمانی که درزمان سلطان محمود اوّل مسند شیخ الاسلامی داشت پدر او شیخ الاسلام ابواسحق اسماعیل افندی است مولد وی ۱۰۹۰ هجری است او بعد از اکمال تحصیلات خود بمدرّسی پرداخته و درهمین اثنا بسمت مفتش وقسمت (۱) مأمور گردید و در تاریخ ۱۱۲۸ درجهٔ ازمیر و بعد درجهٔ مکه یافت در سنهٔ ۱۱۳۵ قاضی استانبول بود، درسال ۱۱۴۱ درآناطولی و در ۱۱۴۶ در روم ایلی منصب قاضی عسکری یافت و باز در جمادی الاولی همین سال مسند شیخ الاسلامی را اشغال کرد و پس از آنکه یکسال تمام این مقام را حفظ کرد درگذشت واورا در قرب مسجد جامع سلطان سلیم در جوار پدر بخاک سپردند. شخصی بسیار پاکدامن وصریح اللهجه و کریم وستوده خصال بود و بزبانهای فارسی و ترکی و عربی شعر میگفت. دیوانی مرتّب دارد و کتاب شفای قاضی عیاض را هم بترکی ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق افندی. [اِ اَ فَ] (خواجه...) (اِخ) یکی ازمشهورترین علمای متاخر عثمانی. وی چند زبان شرقی وغربی میدانست و در علوم متنوّعه ومخصوصاً ریاضی وفنون حکمت و طبیعیّات وهیئت و نجوم صاحب یدطولی بود اثری جامع و مفصل در علوم ریاضی وهیئت وحکمت و کیمیا در ۴ مجلّد تألیف کرده است وآثار دیگر هم دارد، واو اوّل کس است که کتب فنیّه را ازالسنهٔ اروپائی بترکی ترجمه کرده است. وی بکتب علمی و فنی مغرب زمین نیک واقف بود و اصطلاحات فنّی مغربیان را با اصطلاحات فنّی دانشمندان مشرق زمین تطبیق وترجمه کرده ونیز برای کلماتی که درعربی مقابل ندارند الفاظ جدیده وضع کرده است. مختصر آنکه وی رئیس و امام کسانی است که باتمام جدّ و جهد علوم و فنون جدیده را بزبان ترکی نقل کرده اند، او اصلاً یهودی بود و بدین اسلام گروید وقرآن را از حفظ میدانست و مدتها رئیس مهندسخانهٔ برّی شد و در اوائل عهد سلطان عبدالمجید خان رحلت کرد. کتابی راجع بزراعت بعنوان خانهٔ روستایی بزبان ترکی ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

اسحاق افندی. [اِ اَ فَ] (اِخ) وی در سال ۱۲۹۱ ه کتابی بزبان ترکی موسوم به کشف الاسرار ودفع الاشرار منتشر کرد وآن ردّی است برعقاید وافکار حروفیه و بکتاشیة. وی در موضوع مزبور بوسعت علم واطلاع موصوف است واز آن تعالیم و مبادی که برخلاف آن برخاسته بیانی دقیق وصحیح کرده است. وی کتاب خود را بسه فصل تقسیم میکند که فصل اول آن تحقیق دراصل فضل الله حروفی وبیان اصول وقوانین

(۱) وظیفهٔ نظامی است.

بعض بکتاشی‌هاست ، فصل دوم آن دربیان کفریات کتاب جاویدان فرشته زاده است . فصل سوم دردذکر کفریاتی است که در دیگر جاویدان‌ها آمده . وی قلع وقمع این طائفه را که در سال ۱۲۴۱ ه‍ در زمان سلطان محمود خان واقع شد ذکر کرده که چگونه در آنجاعارف حکمت بیك شاعر ترك بعنوان مفتش عقاید عمل میکرده و نیز میگوید که باعث وی بر تألیف این کتاب همانا وقاحت بکتاشی‌هاست که جسارت کرده و عشق نامه تألیف فرشته زاده (عزالدین عبدالمجیدبن فرشته) را در سال ۱۲۸۸ ه‍ طبع و نشر کرده‌اند وی معتقد است که کتاب‌هائی که این اشخاص (یعنی بکتاشی‌ها وياحروفی‌ها) نگاشته‌اند وبه آن نام جاویدان داده شش عدد است که اولی‌را مضل و ضال نخستین یعنی فضل‌الله حروفی بهم آورده وپنج دیگررا خلفا و جانشینان اونگاشته‌اند واضافه میکند که کفر و زندقهٔ آنها در این کتب خمسه بخوبی واضح است و خوی و عادت آنان براین‌است که آن کتب‌را نهانی درمیان‌خود تعلیم میدهند گرچه فرشته زاده در جاویدان خود موسوم به «عشق نامه» تاحدی کفریات خود را کتمان نکرده است . رجوع به از سعدی تا جامی (جلد سوم تاریخ ادبیات براون) ترجمهٔ آقای حکمت ص ۴۰۰ - ۴۰۱ شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) انباری . یکی از بزرگان شیعه . علی بن مهزیار گوید که از اصحاب جواد است و امام او را دعا کرده است .

اسحاق اول . [اِ قِ اَ وَ] (اِخ) کمنن [کُ نِ] . رجوع به ایزاآك اول شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) برصوما الزامر. یکی از زمّار عهد هارون الرشید . در کتاب التاج آمده : فسال الرشید یوماً برصوما الزامر، فقال له : یا اسحاق ! ماتقول فی ابن جامع؟ فحرك رأسه وقال: خمر قطربل، یعقل الرجل ویذهب العقل. قال: فماتقول فی ابراهیم الموصلی ؟ قال : بستان فیه خوخ و کمثری و تفاح وشوك وخرنوب . قال ، فماتقول فی سلیم بن سلام ؟ فقال : ما احسن خضا به ! قال: فماتقول فی عمرو الغزال؟ قال : ماحسن بنانه ! » (کتاب التاج مصحح احمدزکی پاشا ص ۳۹ و رجوع بصفحهٔ ۴۱ همان کتاب شود) .

اسحاق . [اِ] (اِخ) بصری . رجوع به اسحاق‌بن محمدالبصری شود.

اسحاق . [اِ] (اِخ) بطیخی . وی خربزه فروش بود . حسن بن علی بن فضال فطحی بواسطهٔ اسحاق روایتی ازامام‌صادق ع دارد که در تهذیب شیخ طوسی ذکر شده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۲) .

اسحاق بك . [اِ بَ] (اِخ) نام رئیس ترکمانان که درواخردولت سلجوقیه درخطهٔ آیدین اقامت داشتند .کاتالونیها که درسال ۷۰۷ هجری بنام مغار به ازاسپانیا بقصد محاربهٔ با رومیان بقسطنطنیه درآمده بودند ، ویرا باتحاد و اتفاق دعوت کردند او نیز روی خوش بدیشان نشان داد و با چند هزار ترکمان بهمکاری آنان شتافت وعساکرروم را مغلوب کردند وبعضی از جهات روم ایلی راباباد نهب و غارت دادند بعدها آندرونیکوس میخواست وی‌را بنزد خویش برد و باین نیت دختر غیاث الدین مسعود سلجوقی را که در نزد وی بود خواستگاری کرد ، مغار به چون از قضیه آگاهی یافتند دانستند که او باین طریق از آنها جدا خواهد شد وچاره جز کشتن وی ندیده اورا بقتل رساندند . درتواریخ روم اورا ملك اسحاق می‌نامند . (قاموس - الاعلام ترکی) .

اسحاق بك . [اِ بَ] (اِخ) یکی از بیك‌های قرمان . وی در ۸۵۹ هجری جانشین پدر متوفای‌خود ابراهیم‌بك شدولی برادران او بسلطان محمد خان ثانی التجا و استمداد کردند سلطان ، احمد بك ارشد اولادرا به‌بیکی (امارت) قرمان‌تعیین و باعساکر بقرمان روانه کرد . اسحاق بك راه گریز بعراق‌را پیش گرفته باوزون‌حسن ملتجی‌شد وتاآخرزندگانی ملتزم درباروی بود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسحاق بك . [اِ بَ] (اِخ) یکی از غازیان دور سلطان مرادخان ثانی وی مدت مدیدی بجنگ با صربها مأمور بود و اکثر خاك صربستان را تسخیر کرد وبعدازفتح سمندره قرال، گریگوریوس را باسارت در آورد . پدر او تیمورطاش هم از غازیان معروف است و برادر عثمان چلبی است که درساختمان پل ارکنه نظارت داشت و این جسر از آثار برجستهٔ پادشاه مزبور و یکی از بزرگترین و زیباترین جسرهای جهان است.(قاموس‌الأعلام‌ترکی).

اسحاق بیك . [اِ] (اِخ) یکی از امرای‌هرات ، دربهار سال ۹۲۷ که‌عبیدالله خان اوزبك بهرات حمله کرد اسحاق بیك‌و برادر او مقصود بیك بضبط وحفظ حصار مأمور شدند. رجوع بحبیب‌السیرجزوچهارم از جلد سیم ص۳۸۰-۳۸۱شود.

اسحاق پاشا . [اِ] (اِخ) یکی از وزرای دولت عثمانی او در عهد ابوالفتح سلطان محمد خان ثانی و سلطان بایزید دوبار بمقام صدر اعظمی نایل شد . او از نژاد رومی واصلا بردهٔ پاشایکیت بود و در سایهٔ استعدادوقابلیت طبیعی ومساعدت طالع بمدارج عالیه ارتقایافت و به سمت بگلربکی بسنه منصوب شد وسپس برتبهٔ وزارت نایل گشت بعدها چندبار والی بود و در ۸۷۲ بجای محمود پاشا مسند صدراعظمی‌را اشغال کرد و در طی این حال قرمان اوغلی و کرمیان‌اوغلی در آناطولی بنای عصیان و طغیان گذاردند و اسحاق پاشا آنان را سرکوبی کرد و برخی ازارباب حرف و صنایع را ازشهرآقسرای‌واقع درآناطولی کوچانیده در استانبول مقیم‌ساخت اینان محلهٔ مسکونی خود را بنام وطن اصلی محله آقسرای نامیدند . در سنه ۸۷۷ بمناسبت مسافرت اوزون حسن معزول گشت ، و باز سلف او محمود پاشا روی کارآمد، درموقع جلوس‌سلطان‌بایزید ۸۸۶بار دیگراسحاق پاشا صدرنشین مسند وزارت عظمی گردید. و بعداز دوسال بجهت سالخوردگی ازآن شغل کناره گیری کرده وبمیل ورغبت خود وزوجه‌اش متقاعداً والی‌سلانیك شد وبعداز مدتی‌بدانجادرگذشت‌ازاینقرار دردفعهٔ‌اول ۵ ودر کرت ثانی ۲ومجموعاً۷سال مقام صدارت عظمی داشت .

صاحب کشف‌الظنون گوید : بعداز صدارت عظمای محمود پاشا در دفعهٔ اول جای وی‌را محمد پاشای روم اشغال کرد یعنی در سنهٔ ۸۷۲ ودرسال ۸۷۵ پاشای مذکورمعزول گشت ومهر همایون را باسحاق‌پاشا دادند لیکن اکثر مورخان صاحب نفوذ و اقتدار بودن‌محمدپاشای روم را در آن دورها منکر نیستند ولی‌صدارت اورا تصدیق نکرده‌اند. اسحق‌مسجدجامعی‌دراستانبول‌درجوار آخور قپو بنا کرده است ومحلهٔ واقع در اطراف مسجد را محلهٔ اسحق پاشا نامند. ازقاموس الاعلام ترکی.

اسحاق ترسا . [اِ] (اِخ) یکی از علماء اهل تصنیف درعهد عضدالدوله‌دیلمی

اسحاق ترك . [اِ قِ تُ] (اِخ) رجوع به مسلمیه شود .

اسحاق . [اِ] (اِخ) جبنی [جُ] ابن‌ابراهیم . محدث است .

اسحاق جلاب . [اِ قِ جَ لْ لا] (اِخ) . (جلاب بمعنی چوبدار یعنی آورندهٔ گوسفندان برای فروش‌است) . درجامع‌الروات وی را از اصحاب حسن عسکری شمرده است .در کتاب کافی در باب مولد امام ابی‌الحسن علی‌بن محمد ع ؛ خبری از اسحاق توسط علی‌بن محمد نوفلی روایت شده که امام او را مأمور خرید گوسفند کرده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۱۳) .

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

اسحاق جمیلی - اسکدار

تهران سال ۱۳۳۰ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس.